

# نقد اقتصاد سیاسی

فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی، شماره بیست و دوم، بهار ۱۴۰۱



با آثاری از: فریدریش انگلس، جودیت باتلر، اتین بالیبار، جان بلامی فاستر، میشل لووی، یانینس واروفاکیس، ریچارد وُلف، آئیشا اسداللهی، بهناز امانی، علی بنی‌اسد، کیانوش بوستانی، علیرضا بهتویی، خسرو پارسا، محمدرضا جعفری، محمد حاجی‌نیا، محمدحسین خسروپناه، مبین رحیمی، عرفان رشیدی، عطا رشیدیانی، علی رها، سعید رهنما، امین زرگرنژاد، حامد سعیدی، احمد سیف، مهرزاد شجاعی، آزاده شعبانی، کسرا شعبانی، پرویز صداقت، محمد صفوی، نگین صنیعی، مصطفی طاهرخانی، کاظم فرج‌الهی، شیرین کریمی، یاسمین میظر





## اورهان ولی |

### مفت زندگی می‌کنیم

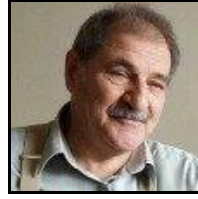
مفت و مجانی زندگی می‌کنیم، مجانی؛  
هوا مجانی، ابر مجانی؛  
دره و تپه مجانی؛  
باران و گل و لای مجانی؛  
بیرون اتوموبیل‌ها،  
درب سینماها،  
ویترین مغازه‌ها مجانی؛  
اما نان و پنیر مجانی نیست

آب چشمه مجانی؛  
به بهای سر، آزادی،  
اسارت و بند مجانی؛  
مجانی زندگی می‌کنیم، مجانی

ترجمه از: مجتبی نهرانی

۱۷

به یاد دوست: عارف (علی) پاینده  
محمدحسین خسروپناه



۲۱

کدام بدیل؟ کدام راه؟  
پرویز صداقت



۳۴

ارکان سه‌گانه‌ی روابط چین و خاورمیانه  
در عصر نولیبرالیسم  
مجتبی مهدوی / ترجمه‌ی آزاده شعبانی



۲۱

مناقشه‌ی اعراب و اسرائیل: دیروز،  
امروز و فردا  
گفت‌وگو با آوی شلیم



۸۵

مسئله‌ی تاریخی آب و آبیاری در ایران  
احمد سیف





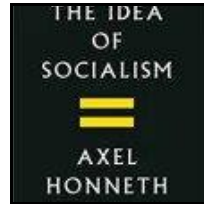
۱۱۱

باور و امید به تغییر جهان ضروری است  
خسرو پارسا



۱۱۵

سوسیالیسم بدون مارکس!  
سعید رهنما



۱۵۵

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟  
علیرضا بهتویی



۲۲۹

تخیل جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری  
مناظره‌ی مایکل آلبرت و یانیس  
واروفاکیس



۲۳۷

سرگذشت بازنشستگان  
کاظم فرج‌الهی



۲۵۵

صنفي، سياسي است  
پرويز صداقت



۲۶۱

جان‌های ارزان  
محمد صفوی



۲۷۳

توسعه‌ی صنعتی، فرهنگ و سیاست‌های  
طبقه‌ی کارگر  
والنتین مقدم / ترجمه‌ی عطا رشیدیانی



۳۰۹

گل محمد سخن می‌گوید  
محمد صفوی



۳۱۹

پنج نقشه که نگاه‌تان را به جهان تغییر  
می‌دهد  
دونالد هوستون / ترجمه‌ی علی بنی‌اسد



**انتخابات فرانسه: چپ و انتخاب از میان ۳۲۹**

**بد و بدتر**

استاتیس کوولاکیس / ترجمه‌ی مصطفی  
طاهرخانی



**وقتی ایلان ماسک توئیتر را می‌خرد ۳۴۱**

**رایان زیک‌گراف**

ترجمه‌ی مصطفی طاهرخانی



**آغازِ پایان رمزارزها؟ ۳۴۷**

**هداس تی‌یر**



**فوتبال، تجارت و خشونت پلیس ۳۵۳**

**دانیل فین**

ترجمه‌ی کسرا شعبانی



**کشف دوباره‌ی کولونتای ۳۶۳**

**لیزا فیدرستون**

ترجمه‌ی آنیسا اسداللهی



جدال صلح طلبانه‌ی فمینیسم علیه

۳۶۹

فاشیسم

شیرین کریمی



پرتاب کردن مانند یک دختر

۳۹۳

آیریس ماریون یانگ

ترجمه‌ی نگین صنیعی



حقوق زنان، بنیادگرایی، جنگ و

۴۲۱

سرمایه‌داری

گفت‌وگوی یاسمین میظر با بریجیت فولر

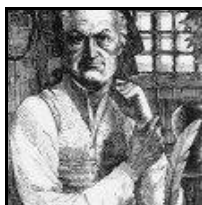


بووآر درباره‌ی ساد: از سکسوالیته تا

۴۴۵

اخلاق

جو دیت باتلر / ترجمه‌ی نگین صنیعی

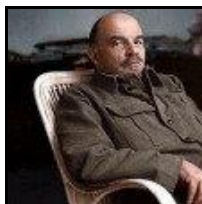


لنین ۱۹۱۶-۱۹۱۴: پویه‌ی فلسفی، جنگ

۴۷۳

و سیاست بدیل

اتین بالیبیار / ترجمه‌ی محمد حاجی‌نیا



۴۹۵

تاریخ پایان یافته، تاریخ پایان ناپذیر

لویی آلتوسر

ترجمه‌ی محمد حاجی‌نیا

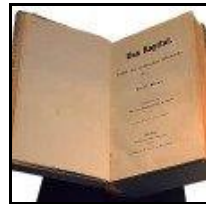


۵۱۳

خوانش‌های جدید و متن‌های جدید

«سرمایه»ی مارکس

مایکل هاینریش / ترجمه‌ی کیانوش بوستانی



۵۳۱

واکاوی «هستی‌شناسی هستی اجتماعی»

لوکاچ، بخش «کار»

علی رها



۵۵۹

موریس داب: اقتصاددانی کم‌تر

شناخته‌شده

احمد سیف



۵۷۳

توسعه‌ی بلندمدت، دولت‌های ملی و

دموکراسی‌های امپریالیستی

گوئیدو لابربرا / ترجمه‌ی مهرزاد شجاعی



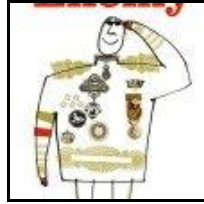
۵۸۹

**درباره‌ی مفهوم قرابتِ انتخابی**  
میشل لووی / ترجمه‌ی مبین رحیمی



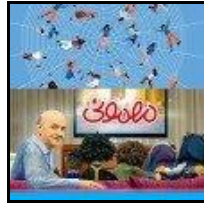
۶۰۱

**جنگ و چهره‌ی آشنای دیگری**  
بهناز امانی



۶۱۳

**به نولیرالیسم پدرسالار خوش آمدید**  
بهناز امانی



۶۲۵

**در باب رشدزدایی**  
کامران نیری



۶۴۱

**دفترچه‌های اکولوژیکی مارکس**  
کوهی سایتو  
ترجمه‌ی محمدرضا جعفری



۶۷۱ وگنیسم و سوسیالیسم لازم و ملزوم

یکدیگرند

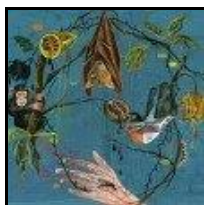
دیوید سوانسون / ترجمه‌ی عرفان  
رشیدی



۶۷۷

حیوانات، سرمایه‌داری و کووید ۱۹

دینش وادیول



۶۸۷

جنگ اوکراین: جدال نظرها و بحث

جنگ «بیناامپریالیستی»

سعید رهنما



۷۰۵

بشریت بر سر دوراهی

کامران نیبری



۷۳۵

ژئوپلیتیک جدید امپراتوری

جان بلامی فاستر

ترجمه‌ی حامد سعیدی

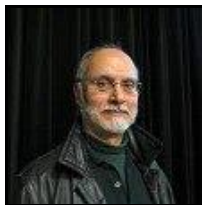


درباره‌ی اخلاقیات نقد سیاسی و اتهامات

۷۶۳

علیه ژیلبر اشکار

سعید رهنما



جنگ اوکراین و ضدیت با امپریالیسم

۷۶۹

مناظره‌ی الکس کالینیکوس و ژیلبر

اشکار



جنگ اوکراین، مسأله‌ی ملی و استراتژی

۷۸۱

انترناسیونالیستی

گوئیدو لابربرا / ترجمه‌ی مهرزاد شجاعی



نقش سرمایه‌داری در جنگ اوکراین

۷۹۷

ریچارد وُلف



بحران اوکراین، نظام‌بین‌الملل، چین و

۸۰۵

غرب

گفت‌وگو با والدن بلو





جنگ اوکراین، جهان امروز و فمینیسم

۸۱۵

در گفت‌وگو با جودیت باتلر

ترجمه‌ی شیرین کریمی



ضدامپریالیسم امروز و جنگ در اوکراین

۸۲۳

استاتیس کوولاکیس



ضدامپریالیسم امروز و جنگ در اوکراین

۸۴۹

ژیلبر اشکار



آیا دشمن دشمن من دوست من است؟

۸۶۳

گفت‌وگو با بارنابی راین



سیمای فمینیستی اعتراضات ضدجنگ در

۸۷۹

روسیه

مسکو تایمز / ترجمه‌ی امین زرگرنژاد



پان‌اسلاویسم و جنگ کریمه

فریدریش انگلس

ترجمه‌ی علی رها



\* طرح روی جلد از اردشیر محمص (در پیوند با مقاله‌ی «کدام بدیل؟ کدام راه؟»)

فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی

شماره بیست‌ودوم، بهار ۱۴۰۱

PECRITIQUE.COM





## نقد اقتصاد سیاسی

۱۴۰۱-۱۳۹۱

کلیه‌ی حقوق محفوظ است



**همکاران این شماره:** آنیسا اسداللهی، بهناز امانی، علی بنی‌اسد، کیانوش بوستانی، علیرضا بهتویی، خسرو پارسا، محمدرضا جعفری، محمد حاجی‌نیا، محمدحسین خسروپناه، مبین رحیمی، عرفان رشیدی، عطا رشیدیانی، علی رها، سعید رهنما، امین زرگرنژاد، حامد سعیدی، احمد سیف، مهرزاد شجاعی، آزاده شعبانی، کسرا شعبانی، پرویز صداقت، محمد صفوی، نگین صنعی، مصطفی طاهرخانی، کاظم فرج‌الهی، شیرین کریمی، یاسمین میظر.

**با آثار ترجمه‌شده از:** مایکل آلبرت، ژیلبر اشکار، فریدریش انگلس، جودیت باتلر، اتین بالیبار، جان بلامی فاستر، والدن بلو، هداس تی‌یر، بارنابی راین، رایان زیک‌گراف، کوهی سایتو، دیوید سوانسون، آوی شلیم، بریجیت فولر، لیزا فیدرستون، دانیل فین، الکس کالینیکوس، استاتیس کوولاکیس، گوئیدو لابربرا، میشل لووی، آیریس ماریون یانگ، والننتین مقدم، مجتبی مهدوی، یانیس واروفاکیس، مایکل هاینریش، دونالد هوستون، دینش وادیول، ریچارد وُلف

خوانندگان فصلنامه می‌توانند دیدگاه‌ها و پیشنهادهای خود را با پست الکترونیک [critiquep@gmail](mailto:critiquep@gmail.com) با ما در میان بگذارند.



# به یاد دوست: عارف (علی) پاینده

محمد حسین خسروپناه



سخن از پُلی می‌گوید که وجود ندارد، ولی تکه به تکه، با گام‌های کسی  
 که جرأت می‌کند پایش را روی پرتگاه بگذارد، ساخته می‌شود. شاید این  
 پُل هرگز به طرف مقابل، که آن هم چه بسا سرابی بیش نباشد، نرسد؛  
 انسانی در حال شدن که هرگز به کمال نمی‌رسد، پلی که به درازنای  
 شهامت اوست پیش می‌رود. چنین است سرگذشت قهرمان‌ها و  
 ناقهرمان‌ها...

مانس اشپیربر

سحرگاه جمعه ۲۷ خرداد ۱۴۰۱ قلب عارف (علی) پاینده از فعالان سیاسی جنبش  
 چپ ایران در دهه‌های سی تا شصت خورشیدی، از تپش باز ایستد و جان شیفته‌اش  
 آرام گرفت. عارف پاینده که در بین دوستان به نام علی شهرت داشت، در ۱۵ خرداد  
 ۱۳۲۱ در روستای سلوط از توابع اردبیل به دنیا آمد. خانواده‌ی پدری و مادری او از  
 نسل دوم ایرانیانی بودند که در دوره‌ی قاجار برای کار کردن و به امید دستیابی به  
 زندگی بهتر به باکو مهاجرت کردند؛ در سال ۱۳۱۷/۱۳۳۹ چون حاضر نشدند تابعیت  
 ایران را ترک کنند از شوروی اخراج شدند و به ایران آمدند. خانواده‌ی پاینده در روستای  
 سلوط ساکن شدند و در پاییز ۱۳۲۱ به تهران مهاجرت کردند.

دوران نوجوانی علی همزمان با نهضت ملی شدن صنعت نفت بود و تحت تاثیر دایی  
 و جوّ سیاسی دبستان هاتف هوادار سازمان دانش‌آموزی حزب توده‌ی ایران شد. پس از  
 کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به تدریج منتقد این حزب شد و به همراه شماری از دانش-  
 آموزان سیاسی به جستجوی راهی دیگر برای مبارزه با حکومت شاه برآمد. در سال  
 ۱۳۳۷ عضو «سازمان دانش‌آموزان» شد که در همان سال، سعید کلانتری، علی اکبر  
 صفایی فراهانی، عزیز سرمدی و ... تشکیل داده بودند و بیژن جزنی بر آن نظارت  
 داشت.

پس از انحلال سازمان دانش‌آموزان (۱۳۴۰)، پاینده عضو محفل‌ها و گروه‌های  
 سیاسی چپ مانند: «گروه اول ماه مه»، «کمیته‌ی انقلابی حزب توده‌ی ایران»، گروه  
 «جریان»، «سازمان مارکسیستی لنینیستی طوفان» بود. صبح روز ۹ دی ۱۳۴۹،  
 مأموران ساواک علی پاینده را به علت همکاری با سازمان طوفان بازداشت کردند و در  
 دادگاه نظامی بدوی به ۱۰ و در دادگاه تجدیدنظر (۲۸ اسفند ۱۳۵۱) به پنج سال

حبس محکوم شد. و این در حالی بود که علی عضو سازمان طوفان نبود بلکه با این سازمان همکاری می‌کرد و در پاییز ۱۳۴۹ به همراه چند نفر از دوستانش در پی تشکیل گروهی با مشی مسلحانه بود. دوره‌ی محکومیتش را در بازداشتگاه‌ها و زندان‌های قزل قلعه، عشرت‌آباد، کمیت‌های مشترک، قصر، قزل حصار گذراند، دو سال هم در زندان اوین «ملی‌کشی» کرد و روز نهم مرداد ۱۳۵۶ از زندان آزاد شد.

پس از انقلاب، پاینده به فعالیت سیاسی ادامه داد و ضمن دوستی و ارتباط گسترده-ای که با فعالان سیاسی گروه‌های مختلف چپ و ملی داشت، به همراه **صارم‌الدین صادق وزیری، باقر مؤمنی، پرویز بابایی، یوسف قریب** و ... گروهی تشکیل دادند و علی از فعالان بخش کارگری آن بود. در این دوره هم پاینده سه سال زندان بود. «آنچه بر من گذشت» خاطرات سیاسی علی پاینده است که با هدف کمک به آسیب‌شناسی جنبش چپ ایران تدوین شده است. جمله‌های پایانی آن کتاب جمع‌بندی علی از زندگی سیاسی خود و هم‌نسلانش است:

«مبارزه مقوله‌ای است ضمن این‌که جانبداری سیاسی و اجتماعی دارد علم مخصوص به خود را هم می‌طلبد. نسل ما، که من کم‌ترین آن هستم، اگر نتوانستیم از توانایی‌های خود کمال بهره را ببریم حداقل به این نتیجه رسیدیم که به اندازه‌ی کافی از دانش مبارزاتی لازم و بینش‌های منطبق با معیارهای جهانی برخوردار نبودیم. ای کاش معلمانی داشتیم که به ما می‌آموختند مبارزه فقط سلحشوری و آرمان‌گرایی نیست بلکه قصه‌ی حِلْم است و صبوری است و ایستادگی و به کار گرفتن آموخته‌ها در راه ارتقا و اعتلای لحظه به لحظه‌ی دانسته‌ها و فعالیت‌ها. امید آن‌که آیندگان آنچه که ما نتوانستیم به سرانجام برسانیم با آموختن از تجربه‌های مبارزان پیشین و توانایی‌های خود به سرانجام برسانند.»





# کدام بدیل؟ کدام راه؟

چرا انواع جریان‌های راست قادر به پاسخ‌گویی به  
بحران‌های کنونی ایران نیستند؟

پرویز صداقت



در مقاله‌ی حاضر تلاش می‌کنم با توضیح ویژگی‌های بحران‌های کنونی اقتصادی - اجتماعی در ایران نشان دهم که چرا انواع بدیل‌های راست قادر به ارائه‌ی راه‌حل مؤثری که به برون‌رفت از وضعیت بحرانی بینجامد نیستند. طرح چنین مسأله‌ای به معنای نادیده گرفتن توازن بالفعل قوای طبقاتی در ایران امروز نیست، بلکه نشان دادن مسیر برون‌رفت از وضعیت بحرانی و اشاره به راه‌حلهایی است که استمرار حیات درازمدت در ایران را امکان‌پذیر می‌سازد. در این مقاله، تأکید می‌کنم که در برابر بحران‌های امروز ایران که در مواردی به بحران‌های ویرانگر و «حیات‌زدا» بدل شده‌اند اکنون دیگر هیچ بدیل راهگشایی، به‌جز بدیل چپ و رادیکال، وجود ندارد.

### مقدمه

مهم‌ترین ویژگی وضع موجود عدم‌اطمینان از چشم‌اندازهای کوتاه‌مدت است. مجموعه عواملی ثابت‌زدا در سطح جهانی، منطقه‌ای و ملی در کار است که به سبب عملکردشان هر لحظه وقوع رخداد‌های تازه و چه‌بسا نامترقبه محتمل است. در چنین بستری، نظام اقتصادی ایران سال‌هاست درگیر انسداد ساختاری است و بدون هرگونه تحول بنیادی در عرصه‌ی سیاسی امکان برون‌رفت از این انسداد را ندارد، اما تاکنون مجموعه عواملی این تحول سیاسی را به عقب انداخته است. این عوامل را در سه گروه می‌توان دسته‌بندی کرد. الف - شکاف ژئوپلتیک جهانی که باعث شده حاکمیت در میان این شکاف‌های روبه‌تزايد لنگرگاه‌هایی برای حفظ وضع موجود پیدا کند. ب - اتکای پیوسته و دایم به سازورگ‌های پیچیده و چندسطحی سرکوب که تاکنون مانع از استمرار و پیوستگی حرکت‌های اعتراضی در محور فضایی (محل کار - محل زیست از سوئی و مناطق مختلف جغرافیایی از سوی دیگر) و در محور زمانی (پیوستگی و استمرار در طول زمان) شده است. پ - ضعف و ناکارآمدی مخالفان و از جمله اپوزیسیون راست. مجموع نیروهایی که از بدو انقلاب تا امروز با دامنه‌ای دایم روبه‌تزايد به عنوان مخالفان حاکمیت مطرح بوده و مطرح شده‌اند، عمدتاً فاقد شناخت از وضعیت موجود داخل و به تبع آن ناتوان از ارائه‌ی راه‌حلی در برابر بحران‌های آن هستند. این

ناآگاهی از جمله در بن‌بست‌های ناشی از موضع طبقاتی و کلیشه‌های ایدئولوژیکی جا دارد که این طیف متنوع نیروها گرفتار آن هستند.<sup>۱</sup>

در چنین شرایطی، شاهدیم حاکمیت سر آن ندارد که در برابر مطالبات مردم کوتاه بیاید، برای مردم نیز چاره‌ای نیز جز استمرار اعتراض و مطالبه‌گری نگذاشته است. در نامعادله‌ی حاکمیت و مردم اگرچه برای «پایینی‌ها» وضع موجود پذیرفتنی نیست و نمی‌خواهند به روال گذشته زندگی کنند اما «بالایی‌ها» کماکان بر استمرار روش‌های گذشته تأکید دارد. بنابراین مطالبه‌گری‌های اعتراضی هم در سطح داخلی در قالب گروه‌هایی با برخی سازمان‌یابی‌های مقدماتی و عمدتاً شبکه‌ای (مانند کارگران و بازنشستگان و معلمان) و هم در قالب انواع اعتراضات و قیام‌ها در فضاهای شهری به‌مناسبت‌های مختلف با فراز و فرودهایی استمرار خواهد داشت. طبیعی است که در افق درازمدت چنین وضعیتی قابل استمرار نیست. زیرا حاکمیت از سویی قادر نیست بحران‌های ساختاری اقتصاد را به‌طور جدی تخفیف بدهد (بگذریم از این که اکثر پیش‌بینی‌ها حاکی از تشدید بحران‌های کنونی است)، و از سوی دیگر نمی‌تواند در اذهان اکثریت مردم مشروعیت ایدئولوژیک بیابد چراکه توان نوسازی ایدئولوژیک خود را نیز ندارد.<sup>۲</sup>

۱. البته عوامل دیگری هم در این زمینه می‌توان برشمرد که عمدتاً طیف دیگری از اپوزیسیون تبعیدی را شامل می‌شود. طولانی‌شدن نامنظره‌ی تبعید فعالان این طیف‌های رنگارنگ مخالفان زخم‌های ناسور شده‌ای در آن‌ها پدید آورده که بیش از آن که به فکر التیام اصولی زخم‌ها باشند در فکر زخم‌زدن به سایر مخالفانی بوده‌اند که به هنگام زخم‌خوردن آن‌ها سکوت و یا با نظام حاکم همدستی کرده بودند. این‌ها همه در حالی است که به سبب حضور فعال در شبکه‌های اجتماعی و آگاهی از دیدگاه برخی کاربران در این شبکه‌ها دچار توهم آگاهی از مسایل درونی ایران هستند.

۲. توجه به ترانه - سرود «سلام فرمانده» به‌خوبی این بن‌بست ایدئولوژیک را نشان می‌دهد. موسیقی آن ترکیبی از نواهای نوحه‌خوانی و پاپ شیش و هشت است (احتمالاً برای این که جوان پسند باشد) اما متن آن قادر نیست عناصر مشروعیت‌زای جدیدی به ایدئولوژی مذهبی چهار دهه‌ی گذشته همراه با تبلیغ نظامی‌گری بیفزاید. در ویدیوی رسمی آن نیز آن‌چه مشهود است تکرار دو رنگ سیاه و سفید و گاه سبز، تصویر مکان‌های مذهبی و نمادهای نظامی، و دختران و زنانی همگی با چادر مشکی و مردان و جوان‌ترها اغلب با پیراهن‌هایی بر روی شلوار و محاسنی بر چهره هستیم.

در این بستر بحرانی، طرح چهره‌هایی مانند رضا پهلوی، ولیعهد سابق ایران و پخش همزمان به اصطلاح مصاحبه‌ی تلویزیونی‌اش از چند شبکه‌ی ماهواره‌ای که بودجه‌ی آن‌ها را مستقیم یا غیرمستقیم، آشکارا یا نهانی، دولت‌های امپریالیستی یا ارتجاعی تأمین می‌کنند، به وضوح نشان‌دهنده‌ی یکی از سناریوهای محتمل امپریالیستی برای آینده‌ی ایران است که نه تنها در عمل و درازمدت آرزوی دموکراسی و آزادی‌خواهی ایرانیان از مشروطه به بعد را بار دیگر به شکست منتهی می‌کند بلکه از آن مهم‌تر وهن تاریخی به ملتی است که طی چند نسل و بی‌گمان بیش از هر ملت دیگری در این منطقه و با یکی از طولانی‌ترین سوابق در میان کشورهای جنوب جهانی درگیر مبارزات دموکراتیک و عدالت‌جویانه بوده است.

در بحث حاضر، با توجه به مهم‌ترین بحران‌های ساختاری که امروز با آن مواجه‌ایم و با اشاره به بحران‌های حیات‌زدا در جامعه‌ی امروز ایران تلاش می‌کنم نشان دهم که چرا انواع جریان‌های راست، به‌ویژه جریان راست اقتدارگرا، قادر به ارائه‌ی راه‌حلی برای بحران‌های موجود نیست و تنها راه تخفیف جدی و برون‌رفت از بحران‌های موجود بدیلی است که یا به‌کل چپ‌گرایانه یا آن‌که مشتمل بر عناصر پرننگی از سیاست‌های رادیکال باشد.

## بحران‌های امروز ما

چه بسا بتوان ادعا کرد که در ایران امروز کم‌تر حوزه‌ای داشته باشیم که بحرانی نباشد. این بحران‌ها در تمامی سطوح از کوچک‌ترین واحد اجتماعی یعنی فرد، تا خانواده و نظام خویشاوندی، انواع واحدهای اجتماعی، محل کار، شهر و محل‌های مختلف زیست‌گروه‌های قومی - ملی در این سرزمین را دربر گرفته است.

بحران‌هایی که امروز در پهنه‌ی کلی اقتصادی - اجتماعی شاهدیم به دو گروه کلی تقسیم می‌شوند. نخست بحران‌هایی که به سبب ساخت حاکمیت و دستورکار سیاسی - ایدئولوژیک آن در چهار دهه‌ی گذشته با آن مواجه‌ایم. در این زمینه انواع بحران‌های ژئوپلیتیکی، تحریم‌ها و بحران در روابط خارجی، بخشی از بحران‌ها که ناشی است از تحمیل سلیقه‌های ایدئولوژیک حاکمیت بر تمامی مردم با علایق و سبک‌های زندگی متفاوت و مواردی از این دست را می‌توان مثال زد. اما بخش بزرگ و به همان میزان

پراهمیتی ناشی از رشد سرمایه‌دارانه‌ی اقتصادی و اجرای برخی سیاست‌های نولیبرالی طی دهه‌های گذشته بوده است. در بحران‌های اقتصادی و اجتماعی جاری اثرات هر دو عامل بالا را می‌بینیم. از همین رو تأکید صرف بر فقط یک بخش، عامل بحران‌زا و به همان اندازه پراهمیت دیگر را نادیده می‌گیرد و به این ترتیب ناتوان از ارائه‌ی تصویری جامع و راه‌حلی مؤثر برای بحران‌های جاری خواهد بود.

بحران‌های امروز اقتصاد ایران را که از ابتدای دهه‌ی ۱۳۹۰ اقتصاد را گرفتار بن‌بست و انسداد ساختاری کرده در دو گروه تقسیم‌بندی می‌کنم. در گروه نخست، بحران‌های بخش مالی و بخش واقعی اقتصاد قرار دارند. گروه دوم اما بحران‌های حیات‌زدا است که امکان حیات درازمدت ایران و ایرانیان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. همچنین، با بررسی مختصات این بحران‌ها تلاش می‌کنم نشان دهم که انواع بدیل‌های راست اساساً قادر به ارائه‌ی پاسخ مؤثری به این بحران‌ها نیستند.

## بحران‌های بخش مالی اقتصاد

### الف - بحران بازار پول:

به سبب بدهی‌های انباشته در بانک‌ها و مؤسسات اعتباری این نهادها عمدتاً از وضعیت ناشی از فزونی تسهیلات سوخت‌شده و معوق نسبت به سرمایه به‌طور جدی آسیب ساختاری دیده‌اند. در تمامی سال‌های اخیر و به‌ویژه از نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۹۰ خورشیدی که مسأله‌ی بدهی‌های معوق بانک‌ها به صورت جدی گریبانگیر مؤسسات اعتباری و بانک‌ها شد سه عامل ورشکستگی بانک‌ها را تعدیل کرد و پنهان ساخت. نخست، آن‌چه از منابع بودجه‌ی عمومی صرف جبران زیان‌های مؤسسات اعتباری شد. دوم، تورم سنگین و سقوط دایم ارزش پول ملی عملاً ارزش جاری ریالی بدهی‌های معوق بانک‌ها را کاهش داد. سوم، مجموعه‌ای از دادوستدهای صوری در داخل مجموعه‌های بانکی برای نشان دادن درآمدهای غیرواقعی در بانک‌ها (درآمدهایی که واقعاً حصول نشده بود، اما در دفاتر بانک‌ها نشان داده می‌شد) زیان‌دهی آن‌ها را پوشاند. روشن است که این وضعیت نشانه‌ی نوعی «توقف» در بخش بازار پول و نظام بانکی است. دلایل شکل‌گیری آن از سویی فساد ساختاری موجود و ارتباط بانک‌ها با نهاد‌های

قدرتمند سیاسی و اقتصادی دولتی، فرادولتی و خصوصی است. اما از سوی دیگر توسعه‌ی نظام بانکی براساس سیاست‌های نولیبرالی و تأسیس و گسترش مؤسسات اعتباری و بانک‌های خصوصی نقش مهمی در شکل‌گیری بحران سال‌های اخیر در نظام بانکی داشته است. گام نخست برای اصلاح بحران مالی کنونی در بخش بانکی سلب مالکیت از مالکان خصوصی و نهادهای فرادولتی و اتخاذ مجموعه‌ای از سیاست‌ها نظیر ادغام بانک‌ها و ملی‌کردن آن‌ها خواهد بود. روشن است که حل بحران بانکی نیازمند دست‌کم تجدیدنظر در سیاست‌های نولیبرالی بخش مالی است. پرسش این است که انواع بدیل‌های راست چه راه‌حلی در برابر بحران فراگیر بازار پول در ایران دارند.

#### ب. بحران بازار سرمایه:

در بورس اوراق بهادار ایران نیز شاهد شکل‌گیری مستمر حباب قیمتی و فروشکستن بعدی حباب‌ها در تمامی ادوار فعالیت آن در سال‌های بعد از جنگ هشت‌ساله تا امروز بوده‌ایم که به سلب مالکیت و مال‌باختگی گسترده‌ی عمدتاً سهام‌داران کوچک غیرحرفه‌ای به‌نفع سهام‌داران دارای اطلاعات نهانی و بزرگ منتهی شده است. بزرگ‌ترین آن‌ها را که خود حاکمیت عامل اجرا و بهره‌برداری از آن بود در سال ۱۳۹۸ شاهد بودیم. اما محدود به آن نیست و پیش از آن در ابعاد کوچک‌تر در سال‌های ۱۳۷۳-۱۳۷۴، ۱۳۸۱-۱۳۸۲، ۱۳۹۲-۱۳۹۳ شاهدش بودیم. آن‌چه ابعاد سقوط بورس اوراق بهادار را در تمامی سال‌های بعد از حباب تخفیف می‌داد، علاوه بر دخالت‌های گسترده‌ی دولت و نهادهای بزرگ سرمایه‌گذاری، تورم مزمن ساختاری در اقتصاد ایران بود که باعث همگرایی تدریجی قیمت‌های جاری سال‌های بعد و قیمت‌های حسابی پیشین می‌شد. علاوه بر این، در تمامی سه دهه‌ای که از فعالیت این بازار گذشته، سهم ناچیزی از تأمین مالی توسط این نهاد صورت گرفته و کماکان تأمین‌کننده‌ی اصلی منابع مالی طرح‌ها و شرکت‌ها، علاوه بر سازوکارهای متعارف انباشت سرمایه، یا بودجه‌ی عمومی دولت و یا نظام بانکی بوده است. این بازار عمدتاً و اساساً در خدمت سوداگران مالی بوده که با دادوستد دست‌دوم سهام ضربات گاه بسیار سنگینی به بخش واقعی اقتصاد زده‌اند. کوچک‌ترین اصلاح این بازار به نفع بخش واقعی

کدام بدیل؟ کدام راه؟

و تولیدی در اقتصاد مستلزم محدودسازی بسیار سخت‌گیرانه‌ی دادوستد ثانوی در بورس و وضع مالیات‌های بسیار سنگین بر مزایای سرمایه‌ای ناشی از این دادوستدها است. کدام مجموعه سیاست‌ها از سوی کدام جناح‌های سیاسی قابلیت پایان بخشیدن به این سلسله‌ی بحران‌ها در بورس اوراق بهادار را دارد؟ پرسش این است که انواع بدیل‌های راست چه پاسخی در برابر بحران بازار سرمایه در ایران دارند.

### بحران‌های بخش واقعی اقتصاد

بحران‌های بخش واقعی اقتصاد که در شکل تورم و رکود همزمان در اغلب سال‌های بعد از انقلاب نمود یافته است نیز از سویی ریشه در ساختار قدرت سیاسی در ایران داشته و از سوی دیگر در سیاست‌های اقتصادی اجراشده در سال‌های بعد از انقلاب و بعد از جنگ. شکل‌گیری یک الیگارشی قدرتمند مالی وابسته به ساختار الیگارشیک قدرت سیاسی و نیز بهره‌مندی‌اش از سیاست‌هایی مانند خصوصی‌سازی باعث فربه‌تر شدن هرچه بیشتر آن در تمامی چهار دهه‌ی گذشته شده است. به نحوی که امروز شاهد ساختاری از مالکیت تودرتوی شرکت‌های بزرگ چندرشته‌ای قدرتمند در اقتصاد هستیم.

علاوه بر آن، اتکای همیشگی دولت‌های ایران به درآمدهای نفتی از سال‌های منتهی به انقلاب ۱۳۵۷ تا امروز باعث شده تخریب گسترده‌ی نقدینگی به تورم مزمن، افزایش نسبت قیمت دارایی‌های مبادله‌ناپذیر به دارایی‌های مبادله‌پذیر و بروز انواع بیماری‌های اقتصادی منجر شود. هر راه‌حلی برای برون‌رفت از وضع موجود و مقابله با ساختار الیگارشیک قدرت سیاسی مستلزم دموکراتیک‌سازی مناسبات سیاسی در ایران و نظارت بر درآمدهای نفتی دولت‌ها از سوی نهادهای کارشناسی زیرنظر و منتخب مجامع دموکراتیک است. پرسش این است که آیا انواع بدیل‌های راست قادرند یک ساختار دموکراتیک و نظارت‌پذیر سیاسی طرح کنند که تابع سلطان و شاه و مانند آن نباشد و بتواند با مدیریت درآمدهای نفتی در کشوری با هزارویک مشکل مالی این بحران‌های ساختاری اقتصاد را حل کند.

رکود و تورم ساختاری همزمان با برخی پی‌آمدهای مدرنیزاسیون و به‌موازات آن اجرای سیاست‌های نولیبرالی اقتصادی، زمینه‌ساز بینواسازی گسترده‌ی بخش بزرگی از مردم و شکاف عمیق طبقاتی شده است. پی‌آمد دیگر فقر گسترده نیز در بحران تقاضای مؤثر برای بسیاری از کالاها مشهود است. مهم‌ترین نمونه‌های آن بحران حاصل از شکاف قیمت مسکن و میانگین درآمد واقعی سالانه‌ی خانوارها است. حل این بحران قبل از هر چیز نیازمند کنار گذاشتن هرگونه سیاست نولیبرالی، و در مقابل اجرای سیاست‌های بازتوزیعی درآمد از طبقات بالای جامعه به نفع طبقات پایین در قالب سیاست‌های مالیاتی تصاعدی بر درآمدهای بالا، مالیات بر ثروت، و طراحی انواع پرداخت‌های انتقالی به نفع طبقات فرودست و میانی جامعه و غیر کالایی کردن بخش بزرگی از خدمات کالایی شده طی دهه‌های اخیر (مانند آموزش عمومی و آموزش عالی، بهداشت و سلامت، حمل‌ونقل،...) است. پرسش این است که آیا انواع بدیل‌های راست که گفتمان اقتصادی اصلی‌شان نولیبرالیسم است قادر به اتخاذ چنین سیاست‌هایی هستند.

همچنین، از مقطع انقلاب ۱۳۵۷ تا امروز به‌طور مداوم شاهد خروج دائمی سرمایه از ایران بوده‌ایم. آمار دقیقی از آن نداریم، اما براساس تمامی برآوردها، رقم صدها میلیارد دلار حداقلی و کاملاً واقع‌بینانه است و حتی ارقام بیش از یک تریلیون دلار نیز اغراق‌آمیز به نظر نمی‌رسد. درست است که بخش بزرگی از این خروج سرمایه ناشی از عدم اطمینان سرمایه به چشم‌اندازهای اقتصادی داخلی به سبب انواع بحران‌های سیاسی - ژئوپلتیک است و علاوه بر آن همین وضعیت باعث شده متقابلاً شاهد ورود سرمایه در ابعادی بزرگ نباشیم، اما باید به خاطر سپرد که بخش مهمی از راهکارها برای جلوگیری از فرار سرمایه‌های ملی مستلزم اجرای سیاست‌هایی مانند محدودسازی نقل‌وانتقال‌های حساب سرمایه و راهکارهایی از این دست است. پرسش این است که آیا در گفتمان حاکم بر سرمایه‌داری جهانی شده‌ی امروز بدیل‌های راست توان طرح و اجرای چنین سیاست‌هایی را دارند.



## بحران‌های حیات‌زدا

در ادامه، به بحران‌هایی اشاره می‌کنیم که استمرار و تعمیق آن امکان حیات درازمدت را در بخش بزرگی از جغرافیای ایران در افق درازمدت ناممکن می‌سازد. به‌طور مشخص بحث از بحران زیست‌محیطی و بحران بازتولید اجتماعی است.

خشکسالی، فرسایش خاک و آلودگی هوا از انواع ریزگردها و آلاینده‌ها حیات درازمدت در بخش بزرگی از فلات ایران را عملاً ناممکن خواهد ساخت. مقابله با این بحران، نظم دیگرگونه‌ی اقتصادی - اجتماعی را طلب می‌کند که نیازمند همبستگی و همدلی با مردم منطقه از افغانستان و پاکستان در شرق و ترکیه و عراق در غرب ایران و بازنگری کلی در برنامه‌ها و سیاست‌های اقتصادی است. اقتصاد متکی به استخراج سوخت‌های فسیلی، صنایع مبتنی بر تولید انواع محصولات شیمیایی و پتروشیمی و انواع صنایع کانی و فلزی، کشاورزی مبتنی بر پیش‌فرض منابع آبی بی‌پایان، اقتصاد وابسته به توسعه‌ی هرچه بیشتر فضاهای مصنوع و شهری، دیگر قابل استمرار نیست. اساساً به یک نظم دگرگونه‌ی اقتصادی - اجتماعی مبتنی بر دولت دموکراتیک مرکزی و شوراها و انجمن‌های تصمیم‌گیر در سطوح محلی و منطقه‌ای نیازمندیم که بتواند در هزارتوی تبعیض‌ها و نابه‌سامانی‌های ملی و منطقه‌ای به‌تدریج از وخامت فجایع زیست‌محیطی بکاهد و قادر باشد پی‌آمدهای رشد ناموزون مرکب سرمایه را تعدیل کند. پرسش این است که آیا انواع بدیل‌های راست پاسخی مؤثر به این بحران حیات‌زدا از ایران دارند.

دیگر بحرانی که حیات درازمدت ایرانیان را تهدید می‌کند بحران بازتولید اجتماعی است که در افق درازمدت روند بازتولید نسلی در جامعه‌ی ایران را دچار اختلال جدی می‌کند. برنامه‌ی حاکمیت در این زمینه تقویت باروری جمعیتی به‌مدد سیاست‌هایی از قبیل تشویق فرزندآوری بی‌اعتنا به علل ساختاری آن است. بحران بازتولید اجتماعی در ایران ازجمله در سیاست‌هایی ریشه دارد که با کالایی‌کردن بسیاری از خدماتی که قبلاً ارائه‌ی آن متکی بر مناسبات خویشاوندی بود یا از سوی بخش عمومی به‌رایگان ارائه می‌شد، هزینه‌ی زیست‌متعارف نسل‌های کنونی را بسیار گران‌تر از میانگین سطح درآمد خانوارها ساخته است. بحران بازتولید اجتماعی ریشه در توسعه‌ی بی‌ثبات‌کاری

دارد که تصمیم‌گیری افراد برای زندگی آتی‌شان در بسترهای اشتغال بی‌ثبات و به تبع آن شرایط متزلزل معیشتی را بسیار دشوار کرده است. بحران بازتولید اجتماعی در بینوایی گسترده، فقر و فقدان حداقل‌هایی ریشه دارد که هرگونه چشم‌انداز امیدبخش را از افراد سلب می‌کند. بحران بازتولید اجتماعی ریشه در شکل‌گیری نفس‌های نولیبرال دارد که به حداکثر رساندن منافع شخصی تمامی آمال و آرزوهایشان را تحت‌الشعاع خود قرار داده است.

حل بحران بازتولید اجتماعی قبل از هرچیز مستلزم کنار گذاشتن برنامه‌های نولیبرالی، از جمله حرکت در راستای حذف موقتی‌کاری، اعمال گسترده‌ی سیاست‌های بازتوزیع درآمدی، کالایی‌زدایی گسترده‌ی طیف وسیعی از خدمات عمومی و از میان برداشتن گفتمان نولیبرالی است. اگر مایلیم حیات درازمدت در جغرافیای ایران امکان‌پذیر باشد، به موازات تلاش برای تخفیف بحران زیست‌محیطی، باید گره‌های ناشی از بحران بازتولید اجتماعی نیز گشوده شود. فراموش نکنیم که استمرار بحران بازتولید اجتماعی سرزندگی حیات ایرانیان را سلب می‌کند و حل بحران بازتولید اجتماعی بدون طراحی سیاست‌های اقتصادی بر مبنایی مردم‌گرایانه و غیرسرمایه‌داری ناممکن است. پرسش این است که آیا انواع بدیل‌های راست قادر به ارائه‌ی راه‌حلی راهگشا برای بحران بازتولید اجتماعی در ایران هستند.

### سخن آخر

در مقاله‌ی حاضر بر بحران‌های اقتصادی امروز جامعه‌ی ایران تأکید شد. اما متأسفانه طیف بسیار گسترده‌تری از بحران‌ها در ایران امروز وجود دارد. اگر در قبال بحران‌های اقتصادی بدیل‌های راست به طرح خطابه‌هایی در خصوص استفاده از سرمایه‌گذاری خارجی و توسعه‌ی گردشگری و مانند این‌ها دست می‌زنند، اما دیگر بحران‌های چندوجهی و متعدد جامعه‌ی ایران در حوزه‌های ملی و منطقه‌ای را اساساً نادیده می‌گیرند و در برابر آن‌ها صرفاً به موانع ناشی از ایدئولوژی حاکمیت اشاره می‌کنند، بی آن‌که توجه کنند انواع ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی بدیل‌های راست نیز به سهم خود از جمله ریشه‌های تاریخی برخی بحران‌های ملی - قومی در ایران هستند.

بحران‌هایی که انواع بدیل‌های راست هیچ راه‌حلی در برابر آن ندارند و صرفاً با پاک کردن صورت مسئله آن‌ها را انکار می‌کنند.

در این میان تنها راه برون‌رفت از انسداد کنونی، اتکا به نیروهای اجتماعی درونی و پیوندیابی حرکت‌های طبقات و گروه‌های اجتماعی مترقی با جنبش‌های شهری برای پی‌نهادن بدیلی از دل جامعه است که قادر به کشف و طرح راه‌های غلبه بر بحران‌ها باشد. راه طولانی و دشوار و پرفراز و فرودی است. اما راه دیگری نداریم.



# ارکان سه‌گانه‌ی روابط چین و خاورمیانه در عصر نولیب‌الیسم

مجتبی مهدوی<sup>۱</sup>



ترجمه‌ی آزاده شعبانی



## مقدمه

تنش کنونی میان چین-آمریکا و رقابت ژئوپولتیکی بر سر آینده‌ی نظم جهانی را می‌توان به‌عنوان یک جنگ سرد جدید، یعنی «جنگ سرد دوم» (Kolodko, 2020, p. 5) و یا یک صلح سرد توصیف کرد. درست زمانی که رئیس‌جمهور شی جین پینگ هفتادمین سالگرد جمهوری خلق چین را با بزرگ‌ترین رژه‌ی نظامی در تاریخ پکن در سال ۲۰۱۹ جشن می‌گرفت، ایالات متحده تهدید به راه‌اندازی یک جنگ تجاری و تعرفه‌ای جدید علیه چین کرد. (Osnos, 2020; Venard, 2019) کنگره‌ی ایالات متحده آمریکا، در آوریل ۲۰۲۰، لایحه‌ای برای پیشگیری از «تهدید» چین، از طریق «تخصیص بیش از ۶ میلیارد دلار برای سیستم‌های دفاع هوایی و موشکی و ساخت‌وسازهای نظامی جدید در کشورهای هم‌پیمان {آمریکا}» ارائه کرد. (Gould, 2020) جنگ سایبری، کمپین علیه شرکت مخابراتی چینی هوآوی و به‌ویژه فناوری‌های 5G آن، تنش بر سر شیوع پاندمی جهانی کووید-۱۹ و جنگ تجاری و تعرفه‌ای میان آمریکا و چین، حاکی از بحرانی بزرگ‌تر در نظم جهانی نولیبرال و زوال هژمونی جهانی آمریکا است. همسو با قیاس آنتونیو گرامشی، می‌توان گفت که چنین رقابت و بحرانی نشان می‌دهد که در حالی که «کهنه رو به زوال است»، نظم نو هنوز زاده نشده است. (Gramsci, 1971, p. 276; Babic, 2020) چین به‌عنوان یک قدرت جهانی نوظهور و دومین اقتصاد بزرگ جهان، نقش عمیقی در این دوره‌ی فترت جهانی و در شکل‌دهی به یک نظم نوین جهانی ایفا می‌کند. نکته‌ی درخور توجه این است که ظهور چین و «عصر جدید آسیایی»، نتیجه‌ی نظم جهانی نولیبرال تحت هژمونی ایالات متحده آمریکا است که در آن نیروی کار ارزان و عظیم چین، قدرت اقتصادی و سیاسی پکن را تقویت کرد. (Arrighi, 2008)

اگرچه نماد سیاست خارجی رئیس‌جمهور شی جین پینگ، یعنی ابتکار کمربند و جاده،<sup>۲</sup> یک بنیان مادی و ساختاری برای تثبیت قدرت روبه‌رشد چین تحت ریاست جمهوری شی، یا «شی‌ایسم» (Mulvad, 2019) فراهم کرد، با این حال، ابتکار کمربند و جاده، یا ابتکار راه ابریشم جدید، را باید در زمینه‌ی بزرگ‌تر یک «جهان

<sup>2</sup> Belt and Road Initiative (bri)

چندگانه»ی در حال ظهور مورد بررسی قرار داد، مفهومی که آمیتاو آچاریا (۲۰۲۰؛ ۲۰۱۹) برای توصیف «جهانی بدون هژمونی یک قدرت واحد یا مجموعه‌ای از ارزش‌های واحد» به کار برد که در آن مناطق متعدد و بازیگران جدید، نقش پررنگ‌تری را در نظم جهانی ایفا می‌کنند. (Acharya, 2019, p. 12) از این‌رو، روابط چین با خاورمیانه و شمال آفریقا (منا) را باید در «شبکه‌های نوظهور روابط، به‌مثابه‌ی تکامل هم‌زمان ابرمنطقه‌های<sup>۴</sup> چندگانه‌ی در دست تکوین» ملاحظه کرد. (Bianchi, 2019, p. 2) این مقاله به بررسی تحولات و تحولات جدید در روابط چین و خاورمیانه و شمال آفریقا در چارچوب رقابت‌های منطقه‌ای و جهانی بین قدرت‌های بزرگ قدیم و جدید در نظم نولیبرال کنونی می‌پردازد.

درکی که رهبری چین از جهان دارد، چین را در محوریتی قرار می‌دهد که توسط چهار دایره‌ی متحدالمرکز احاطه شده است، «درونی‌ترین حلقه» (سرزمین‌های تحت کنترل یا ادعای چین، آب‌های شرق چین و دریاهای جنوب چین، تایوان)، حلقه‌ی دوم (کشورهای همسایه از روسیه تا ویتنام) و حلقه‌ی سوم (شش منطقه‌ی آسیای مرکزی، آسیای جنوبی، آسیای جنوب شرقی، اقیانوسیه و آسیای شمال شرقی) است. بقیه‌ی جهان از جمله منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا، آفریقا، اروپا و آمریکا به دورترین حلقه، یعنی حلقه‌ی چهارم تعلق دارند، که چین عمدتاً از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ در پی اعمال قدرت و نفوذ، به‌ویژه به خاطر بازارها و فرصت‌های سرمایه‌گذاری و منابع انرژی و از جمله موارد دیگر، به آن توجه داشت. (Nathan & Scobell, 2012, pp. 3-7)

اخیراً، اما تغییر تدریجی اولویت سیاست خارجی ایالات متحده از خاورمیانه به سمت خاور دور، منجر به تقویت روابط چین- خاورمیانه و شمال آفریقا شده است. درحالی‌که چین برای تضمین موقعیت هژمونیک خود در آینده به‌طور روزافزون به منابع خاورمیانه و شمال آفریقا نیاز دارد، خاورمیانه و شمال آفریقا نیز به چین به‌عنوان یک شریک جهانی بدیل نیاز خواهد داشت. سفرهای رئیس‌جمهور شی جین‌پینگ، به

<sup>۳</sup> MENA: — منا به کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا گفته می‌شود

<sup>۴</sup> 4 megaregions

پاکستان، مصر، ایران، عربستان سعودی، ترکیه، امارات متحده عربی و توافقنامه‌های «مشارکت استراتژیک جامع» با کشورهای بااهمیت خاورمیانه از جمله ایران، عربستان سعودی، امارات متحده عربی و مصر را باید در این چارچوب مورد توجه قرار داد.

پیدایش پوپولیسم دست‌راستی و رویه‌های جهانی‌سازی‌زدایی حمایت‌گرایانه<sup>۵</sup>ی غرب به قدری حائز اهمیت است، که احتمالاً حضور اقتصادی، سیاسی و نظامی چین را در منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا افزایش می‌دهد و می‌تواند تأثیری دوگانه برای این جوامع داشته باشد. نخست، حضور فزاینده‌ی چین در منطقه می‌تواند از جنبه‌های زیر به نفع خاورمیانه و شمال آفریقا باشد: الف) ایجاد نوعی موازنه در برابر هژمونی سیاسی ایالات متحده آمریکا از طریق تقویت یک نظم جهانی «چندگانه»، توانمندسازی بریکس<sup>۶</sup> (BRICS)، و ایجاد روابط متقابل در امتداد مسیر<sup>۷</sup> BRI. ب) ارائه‌ی نقش مکمل و یا بدیل مؤسسات مالی بین‌المللی تحت سلطه‌ی غرب از طریق مؤسساتی همچون بانک سرمایه‌گذاری زیر بنایی آسیایی (AIIB)؛ ج) تقویت یک «اقتصاد دانش بنیان»<sup>۸</sup> نوآورانه؛ و د) بهبود انرژی‌های پاک و تجدیدپذیر در منطقه.

دوم، اما حضور فزاینده‌ی چین، می‌تواند به زوال حقوق مدنی و جنبش‌های دموکراتیک در منطقه بینجامد. به‌طور خاص، گفتمان مفروض و یا واقعی «اجماع پکن»<sup>۹</sup> یا «الگوی چینی توسعه»<sup>۱۰</sup> که توسط برخی از رژیم‌های خودکامه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا (مننا) به کار گرفته شده است، ممکن است وضعیت «نولیبرالیسم بدون دموکراسی» و سرمایه‌داری اقتدارگرا در منطقه را تحکیم ببخشد.

5 protectionist trend

۶ - نام گروهی به رهبری قدرت‌های اقتصادی نوظهور است که از به هم پیوستن حروف اول نام انگلیسی کشورهای عضو برزیل، روسیه، هند، چین و آفریقای جنوبی تشکیل شده است. (م)

۷ - حروف نخست «ابتکار کمربند و جاده» Belt and Road Initiative (م)

8 knowledge economy

9 Beijing consensus'

10 Chinese model of development



«مدل توسعه‌ی چینی» یا «اجماع پکن» اغلب به دلیل اینکه یک راه بدیل عمل‌گرایانه برای اجماع نولیبرال واشنگتن<sup>۱۱</sup> در منطقه است، مورد تحسین قرار می‌گیرد. همچنین به دلیل اولویت بخشیدن به توسعه‌ی اقتصادی بر دموکراسی سیاسی شناخته شده است. با این حال، چنین استدلال می‌شود که نمونه‌ی چین، نولیبرالیسم را با چهره‌ای جدید به منطقه خاورمیانه و شمال آفریقا می‌نمایاند و از این رو مورد استقبال برخی از دولت‌های خودکامه‌ی این منطقه قرار می‌گیرد. بنابراین، پرسش واقعی این است که پارادایم اقتصادی و سیاسی چینی تا چه اندازه اقتصاد نولیبرالی، نابرابری اجتماعی و اقتدارگرایی را در منطقه تقویت خواهد کرد؟ و تا چه حد چین می‌تواند به توسعه پایدار و عادلانه در منطقه کمک کند؟

### «نظریه‌ی گربه» چینی: فراتر از چین شیفتگی و چین‌هراسی<sup>۱۲</sup>

چین چیزی فراتر از یک کشور و یا یک تمدن است، یک ایده، یک گفتمان - واقعی یا مفروض - و یک مسیر است. این ایده حداقل به دو روش مختلف مطرح شده است: رویکرد اول، ایده‌ی چین را به‌عنوان یک الگوی بدیل و یا برتر توسعه و پیشرفت نسبت به پارادایم غربی روشننگری معرفی می‌کند. برگرفته از سنت ولتر (۱۶۹۴-۱۷۷۸)، لایب‌نیتس (۱۶۴۶-۱۷۱۶)، کریستین وولف (۱۶۷۹-۱۷۵۴) و فرانسوا کنه (۱۶۹۴-۱۷۷۴)، پژوهشگران معاصر هم‌چون دانیل بل (۲۰۰۸) و دیگران سنت کنفوسیوسی چین را به‌عنوان راهی بالقوه برای اصلاح زوال اخلاقی و سیاسی، و کاهش نابرابری عظیم اقتصادی در سراسر جهان تحسین می‌کنند. چنین استدلال می‌شود که سلسله‌مراتب اجتماعی کنفوسیوس می‌تواند به برابری اقتصادی کمک کند. بل چنین اظهار می‌کند که در چین امروز، «کنفوسیوس جدید»، بدیلی مناسب برای لیبرالیسم غربی ارائه می‌دهد.

رویکرد دوم به ایده‌ی چین، ریشه در سنت مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵) و یوهان گوتفرد هردر (۱۷۴۴-۱۸۰۳) و دیگران دارد. یکی از مدافعان معاصر این سنت

<sup>11</sup> the neoliberal Washington consensus

<sup>12</sup> The Chinese 'Cat Theory': Beyond Sinophilia and Sinophobia

چین‌هراسی، ساموئل هانتینگتون است که در اثرش، *برخورد تمدن‌ها* (۱۹۹۶)، چین و کنفوسیوس‌گرایی را متضاد ارزش‌های والای غربی و نهادهای دموکراسی، لیبرالیسم و حقوق بشر و فروتر از آن معرفی می‌کند. این مقاله نشان می‌دهد که هیچ یک از این دو رویکرد چین‌هراسی (سینو فوبیا) و چین‌شیفتگی (سینوفیلیا) نمی‌توانند پیچیدگی و واقعیت چین امروز را به تصویر بکشند. استدلال می‌کنم که چین واقعی جایی میان این دو قطب قرار گرفته است. پراگماتیسم بر چین امروز دلالت دارد، و «نظریه‌ی گربه» معروف دنگ شیائوپینگ به بهترین شکل، نمایانگر چین معاصر است. رهبر اصلاح‌طلب چین، دنگ شیائوپینگ (1978.1989 r.) یک بار استدلال کرد: «مهم نیست که گربه سیاه باشد یا سفید. گربه تا زمانی که موش می‌گیرد، گربه‌ی خوبی است.» (In quotes: Deng Xiaoping', 2014) این نظریه اساساً نشان می‌دهد که هدف نهایی سیاست‌گذاری برای چین، توسعه است و مهم نیست که بتوان آن را با اقتصاد برنامه‌ریزی شده یا اقتصاد بازار به دست آورد. من استدلال می‌کنم که این نظریه، کاربرد گسترده‌تری برای مطالعه‌ی چین امروز دارد و بر روابط چین و خاورمیانه و شمال آفریقا پرتو می‌افکند. به‌طور خاص، روابط چین و این منطقه را باید در پرتو پراگماتیسم چینی درک کرد. این رویکرد هم ایده‌ی توهم‌آمیز و رمانتیک چین به‌مثابه‌ی بدیل متعالی و همه‌شمول نظم اقتصادی-سیاسی مسلط نولیبرال، و هم گفتمان چین‌هراسی را به چالش می‌کشد که چین را اهریمنی می‌داند که فقط مظهر خودکامگی و سلسله‌مراتب است و دیگر هیچ! تاریخی طولانی و غنی از تعاملات میان چین، به‌عنوان یک تمدن بزرگ، و سایر تمدن‌های خاورمیانه و شمال آفریقا وجود داشته است که نمی‌توان آن را به چین‌هراسی یا چین‌شیفتگی تقلیل داد.

اگرچه چین یک شریک بزرگ اقتصادی و بازیگر سیاسی نسبتاً جدید در منطقه‌ی پسااستعماری خاورمیانه و شمال آفریقا به شمار می‌آید، اما چین و کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقای امروز برای قرن‌های متمادی شرکای بزرگی بوده‌اند. (Olimat, 2013) ابتکار کمربند و جاده‌ی کنونی، که به راه ابریشم جدید معروف است، به خاطر راه ابریشم چهار هزار مایلی‌ای نام‌گذاری شده که از ۱۳۰ سال پیش از میلاد تا ۱۴۵۳ پس از میلاد وجود داشته است، و تنها یک نمونه‌ی بارز از چنین تاریخ طولانی تعاملات اقتصادی و فرهنگی بین دو منطقه است.

در حالی که برخی پژوهشگران استدلال کرده‌اند که سیاست خارجی چین تحت رهبری رئیس‌جمهور شی، از سیاست «حرکت با چراغ خاموش»<sup>۱۳</sup> به «همه‌ی توانت را به کار ببر»<sup>۱۴</sup> (Fravel, 2012) تغییر کرده است، دیگران ابتکارات او را به‌عنوان بسط «سیاست‌های خارجی معطوف به توسعه‌ی مسالمت‌آمیز» ارزیابی می‌کنند که توسط پیشینیانش پذیرفته شده است (Ferchen, 2016). با این حال، شکی نیست که ابتکار کمربند و جاده که در سال ۲۰۱۳ با هدف اتصال اقتصادهای بزرگ اوراسیا از طریق کمربند اقتصادی راه ابریشم، مسیرهای زمینی، و راه ابریشم دریایی قرن بیست‌ویکم راه اندازی شد، ابتکار و نماد سیاست خارجی شی است. ابتکار کمربند و جاده در راستای تقویت ارتباطات، عمدتاً از طریق توسعه‌ی زیرساخت‌های حمل‌ونقل، ومبادله‌ی روز افزون کالاها و خدمات است که تلاشی در راستای احیای جاده‌ی ابریشم پیشا-مدرن است. همین امر اهداف ژئواستراتژیک، اقتصادی و سیاسی چین از جمله قدرت نرم آن را تقویت می‌کند.

خاورمیانه و شمال آفریقا برای چین امروز، به‌عنوان یک قدرت بزرگ اقتصادی و سیاسی چه معنایی دارد؟ اگرچه «پکن اساساً یک قدرت منطقه‌ای با حضور جهانی باقی می‌ماند» (Scobell & Nader, 2016, p. 9) چین و خاورمیانه و شمال آفریقا «همراهان بیگانه» نیستند (Hayoun, 2013, p. 89) و روابط سیاسی و اقتصادی میان این دو در یک جهان چندگانه‌ی نوظهور در حال رشد است. در بخش بعدی، پیشنهاد می‌کنم که «نظریه گربه»ی عمل‌گرایانه‌ی دنگ را می‌توان به سیاست‌گذاری خاورمیانه‌ی چین بسط داد و کاربرد آن را ملاحظه کرد. این فصل بر ارکان سه‌گانه‌ی روابط چین و خاورمیانه و شمال آفریقا زیر سایه‌ی پراگماتیسم چینی پرتو می‌افکند و در این زمینه طرح مسئله می‌کند.

۱۳. taoguang yanghui - اصطلاح چینی به معنی «جلب توجه نکن و منتظر فرصت باش»

14 fenfa youwei

## چین و خاورمیانه و شمال آفریقای کنونی: رابطه‌ی سه‌رکنی

پراگماتیسم، کلیدواژه‌ی توصیف سیاست‌گذاری داخلی و خارجی چین پس از ۱۹۷۸ است و به‌مثابه‌ی یک نقشه‌ی راه برای بررسی روابط چین و خاورمیانه و شمال آفریقای معاصر است. این «پراگماتیسم جدید با ویژگی‌های چینی» یا «راه ابریشم جدید به‌جای صدور انقلاب» (Kolodko, 2020) بر سه رکن اساسی استوار است: رکن نخست مربوط به طیف وسیعی از «انرژی، تجارت، سرمایه‌گذاری، معامله‌ی تسلیحاتی، امنیت و اهمیت ژئواستراتژیک» است. رکن دوم، حول محور سیاست عدم مداخله‌ی چین و احترام به حاکمیت کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا است. رکن سوم مربوط به اصطلاح «الگوی توسعه‌ی چینی» و معنای آن برای جامعه‌های مدنی و دولت‌های این منطقه است.

در مورد رکن اول، چین از لحاظ نفتی تا سال ۱۹۹۳ خودکفا بود. با این حال، با سیاست نوسازی اقتصادی و رشد طبقه‌ی متوسط چین، این کشور به انرژی بیشتری برای صنعتی‌شدن نیاز داشت. تحت هدایت استراتژی جدید «برون‌رفت» و «صعود مسالمت‌آمیز» یا «توسعه‌ی مسالمت‌آمیز»- سیاست رسمی رئیس‌جمهور چین، هو جین‌تائو (۲۰۰۲-۲۰۱۲)- چین روابط اقتصادی خود را با منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا تقویت کرد. استراتژی «صعود مسالمت‌آمیز» چین را وا داشت تا منابع انرژی خود را متنوع و روابط اقتصادی، تجارت، و برنامه‌های سرمایه‌گذاری خود را با کشورهای تولیدکننده‌ی نفت در منطقه تقویت کند.

رشد روزافزون اقتصادی چین، به نیاز فزاینده به نفت و گاز طبیعی منجر شده و منابع انرژی منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا را به اصلی‌ترین دغدغه‌ی امنیتی و خارجی این کشور تبدیل کرده است. برای پکن، هم آسیای مرکزی و هم منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا، چهارراه ژئواستراتژیک جهان با عمق استراتژیک قابل توجه و منابع ملی گسترده هستند. بنابراین چین روابط صمیمانه‌ای را با همسایگان آسیای مرکزی خود برقرار کرده است، سازمان همکاری شانگهای (SCO) را در سال ۲۰۰۱ تأسیس کرد و ابتکار کمربند و جاده را نیز در سال ۲۰۱۳ بنیان نهاد. این امر نیز حائز اهمیت است که چگونه خاورمیانه و شمال آفریقا به‌عنوان گستره‌ی استراتژیک سرزمین اصلی چین و مناطق پیرامونی‌اش در نظر گرفته می‌شود. پراگماتیسم پکن با ترس از

افزایش همدردی و همکاری احتمالی میان اویغورهای مسلمان چینی در منطقه‌ی سین کیانگ و مسلمانان خاورمیانه و شمال آفریقا، مبین روابط مستحکم چین- خاورمیانه در راستای تأمین امنیت چین و جلوگیری از حمایت و همدردی خاورمیانه با اویغورهای مسلمان است. (Scobell, 2017, pp. 9–23)

چین توانسته است روابط دوستانه‌ی خود را با همه‌ی کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا حفظ کند. پراگماتیسم به چین کمک کرد تا فعالیت‌های اقتصادی و تجاری خود را با کشورهای این منطقه گسترش دهد، و موقعیتی منحصربه‌فرد برای خود به‌عنوان بزرگ‌ترین شریک اقتصادی ایجاد کند. این منطقه از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ بزرگ‌ترین تأمین‌کننده‌ی نفت چین بوده است. چین در حال حاضر حدود ۴۴ درصد نفت خام و ۳۳ درصد گاز طبیعی خود را از خاورمیانه وارد می‌کند و این میزان ممکن است طی چند سال آینده به ۷۰ درصد برسد. چین همچنین بزرگ‌ترین شریک و واردکننده‌ی نفت خام عربستان سعودی و ایران است. رئیس‌جمهور شی جین‌پینگ در ژانویه‌ی ۲۰۱۶ طی یک سفر دو روزه به عربستان سعودی تأکید کرد که «عربستان سعودی یک نقطه‌ی اتصال کلیدی در امتداد ابتکار کمربند و جاده است» (Lifting China– Saudi ties to comprehensive strategic partnership an irresistible trend', 2016, para. 4). ماه مه ۲۰۱۷ با رئیس‌جمهور شی جین‌پینگ دیدار کرد و قراردادهای سرمایه‌گذاری ۶۵ میلیارد دلاری را امضا کرد. (Wong, 2017) به همین ترتیب، پس از سفر رئیس‌جمهور شی به ایران در سال ۲۰۱۶، طرح افزایش همکاری‌های تجاری تا ۶۰۰ میلیارد دلار طی ده سال آینده را ریختند. (Wyke, 2016) چین همچنین به‌عنوان بزرگ‌ترین شریک تجاری شورای همکاری خلیج فارس (GCC) و یمن در نظر گرفته می‌شود. (European Commission on Trade, 2018) علاوه بر این، صادرات چین به منطقه نیز در حال گسترش است. به‌عنوان مثال، در سال ۲۰۱۴، صادرات چین به خاورمیانه به ۳۰۰ میلیارد دلار رسید. علاوه بر این، چین سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی خود و همچنین ایجاد زیرساخت‌ها در منطقه را افزایش داده است. به‌عنوان مثال، چین ۱۱ میلیارد دلار صرف یک پروژه‌ی بزرگراهی در الجزیره پایتخت کشور

الجزایر کرد. در واقع، «الجزایر به‌عنوان پلی برای تقویت روابط میان چین و آفریقا عمل کرده است». (Olimat, 2014, p. 35)

احتشامی و هورش (۲۰۲۰) معتقدند که شراکت چین و ایران به‌مثابه‌ی «یک ازدواج مصلحتی است که با منافع پراگماتیستی گره خورده است». با توجه به خصوصیت ایران-آمریکا از جمله تحریم‌های اقتصادی همه‌جانبه علیه ایران، و رقابت جهانی چین و آمریکا، روابط کنونی چین و ایران حائز اهمیت ویژه‌ای است. گارور می‌گوید (۲۰۱۶، p. 182) : «از بین تمام قدرت‌های بزرگ در آسیا»، ایران بهترین چشم‌انداز برای شراکت با چین در ساخت یک نظم بین‌المللی جدید در آسیا است، درست زمانی که عصر چندقطبی فرا رسیده و نقش آمریکا در آسیا بسیار کاهش یافته است. سیاست «نگاه به شرق» ایران و نگاه پکن به ایران به‌عنوان یک قدرت بزرگ منطقه‌ای، این دو کشور را به هم نزدیک‌تر کرده است. توافقنامه‌ی بیست‌وپنج ساله‌ی همکاریهای استراتژیک ایران و چین در مارس ۲۰۲۱، مشارکت متقابل -هرچند نابرابر- بین تهران و پکن را برجسته می‌کند. کالابرس استدلال می‌کند که ایران با توجه به موقعیت استراتژیکش که اروپا، آسیای مرکزی و خاورمیانه را به هم وصل می‌کند، بخش ضروری ابتکار کمربند و جاده‌ی چین است. علاوه بر این، «سیاست برون‌گرایانه»ی چین، معطوف به تشویق شرکت‌های چینی به سرمایه‌گذاری در خارج از کشور، همراه با فشارهای ایالات متحده آمریکا به شرکت‌های غربی برای کنار گذاشتن سرمایه‌گذاری‌های حوزه‌ی انرژی خود در ایران موجب شده است تا چین به‌عنوان بازیگر خارجی اصلی در بخش نفت ایران ظاهر شود. شرکت نفت و گاز چین (ساینوپک)، قراردادی را برای توسعه‌ی میدان نفتی یادآوران و شرکت ملی نفت چین (CNPC) قراردادهایی برای توسعه‌ی میادین نفتی آزادگان امضا کردند. علاوه بر این، موقعیت ژئواستراتژیک ایران بر امنیت انرژی چین نیز تأثیر می‌گذارد، زیرا ایران در میانه‌ی دریای خزر و خلیج فارس-دو منطقه‌ی غنی نفت و گاز جهان- قرار دارد، و تنگه‌ی هرمز را نیز تحت کنترل خود دارد که بر جریان آزاد نفت از تأمین‌کنندگان خلیج فارس به بازارهای آسیایی تأثیر می‌گذارد. از دیگر نمونه‌های مشارکت اقتصادی چین و ایران می‌توان به توسعه‌ی ظرفیت حمل‌ونقل دریایی ایران توسط شرکت صنایع کشتی‌سازی چین (CSIC) و شرکت کشتی‌سازی دولتی چین (CSSC) و ساخت و توسعه‌ی

متروی زیرزمینی تهران توسط شرکت سیتیک گروپ (CITIC Group)، شرکت صنایع چین شمالی (NORINCO)، و شرکت خودروه‌های ریلی چانگ چون (CRV) اشاره کرد. از این رو، «روابط چین با ایران، در درجه‌ی اول ناشی از ملاحظات اقتصادی و استراتژیک است. سنگ‌بنای شراکت اقتصادی بین چین و ایران، تجارت انرژی است.» (191–174, Calabrese, 2017, pp. ) علاوه بر این، از نظر چین، ایران به منزله‌ی مقابله با نفوذ بیش از حد آمریکا است، و از منافع در حال گسترش چین در منطقه حمایت می‌کند. (Garver, 2011, p. 77) ایران به‌عنوان یک سرپل (منطقه‌ی سوق‌الجیشی) محافظت‌کننده از امنیت مرزهای غربی چین، به‌عنوان نخستین خاکریز چین در برابر گسترش بالقوه‌ی غرب در نظر گرفته می‌شود. (Wenmu, 2013, pp. 34–33) علاوه بر این، موقعیت منحصربه‌فرد ایران، به‌عنوان تنها تقاطع غرب-شرق، شمال-جنوب برای تجارت آسیای مرکزی، و راحت‌ترین مسیر دسترسی غیر-روسی به آب‌های آزاد موجب شده است تا به یک گره‌گاه در ابتکار کمربند و جاده و یک منبع مستقل بلند مدت بزرگ انرژی برای چین تبدیل شود. این امر در سخنان علی خامنه‌ای رهبر ایران در دیدار با رئیس‌جمهور شی در ژانویه‌ی ۲۰۱۶ مشهود است: «ایران قابل‌اعتمادترین کشور در منطقه برای انرژی است چرا که سیاست‌های انرژی آن هرگز تحت تأثیر بیگانگان قرار نخواهد گرفت.» (quoted from Ching & Gallo, 2016)

منابع انرژی خاورمیانه و شمال آفریقا، در مجموع، نیروی محرک اصلی سیاست عمل‌گرایانه‌ی چین در قبال منطقه است. سرمایه‌گذاری و سایر اشکال تجارت، عمدتاً در خدمت سیاست انرژی چین است. با وجود این، این منطقه می‌تواند از طریق ابتکار کمربند و جاده به‌طور کلی و نیز سیاست سرمایه‌گذاری چین مانند مؤسساتی چون بانک سرمایه‌گذاری زیر ساخت‌های آسیایی (AIIB) و نیز حمایت چین از بهبود انرژی‌های تجدیدپذیر و پاک در منطقه بهره‌مند شود. به‌عنوان مثال، کول بر پیچیدگی سرمایه‌گذاری انرژی سبز چین-خاورمیانه و شمال آفریقا و انرژی خورشیدی، پرتو می‌افکند، که یکی از راه‌هایی است که از طریق آن، چین رابطه‌ای جدید با این منطقه ایجاد کرده است. چین در دوران ریاست جمهوری شی جین پینگ، سیاست

«برون‌گرایانه» را دنبال کرده است که بر اساس آن شرکت‌های چینی کارخانه‌هایی را در خارج از کشور ایجاد می‌کنند تا «از نیروی کار ارزان محلی و تعرفه‌ی پایین تجاری» در کشورهایی همچون امارات متحده عربی و مراکش بهره ببرند. این امر «روابط چین با منطقه را از خریدار هیدروکربن‌ها، به مجموعه تعاملات گسترده‌تری از جمله کارفرما بودن برای نیروی کار محلی» تغییر داده است. (Cole, 2016, pp. 59–60)

دومین رکن سیاست خاورمیانه‌ی چین، احترام به وضع موجود سیاسی، ثبات و حاکمیت دولت از طریق دکترین «عدم‌مداخله‌گری» است. همچنین این رکن را باید در پرتو دکترین پراگماتیستی چینی «صعود مسالمت‌آمیز» و استراتژی سیاسی «کسی را نیآزار» درک کرد. اجرای این رکن، مستلزم همکاری با قدرت‌های رقیب منطقه‌ای، مانند ایران، عربستان سعودی، اسرائیل، فلسطین، سوریه و ترکیه است. همین امر منجر به رأی ممتنع چین در شورای امنیت سازمان ملل متحد به قطعنامه‌ی منطقه‌ی پرواز ممنوع لیبی در سال ۲۰۱۱ شد، همان‌طور که مانع از آن نشد تا چین به تجارت تسلیحاتی خود با عربستان سعودی علی‌رغم مداخله و جنایت جنگی عربستان در یمن ادامه دهد. چین در جنگ داخلی (نیابتی) در سوریه، با به رسمیت شناختن حاکمیت رژیم سوریه و چشم فرو بستن بر جنایات گسترده‌ی این رژیم علیه بشریت، همان سیاست غیر مداخله‌جویانه را دنبال کرده است.

چین با وتو کردن قطعنامه‌ی شورای امنیت سازمان ملل برای اعمال تحریم‌ها علیه سوریه، سیاست فعال‌تری را نشان داده است. تجارت تسلیحاتی چین با کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا، حضور اخیر ناوهای جنگی نیروی دریایی چین در خلیج فارس و دریای مدیترانه، و تغییر تدریجی از سیاست «ضد دزدی دریایی» سنتی در سوماتالی به سمت حضور فعال‌تر در منطقه حاکی از رشد حضور سیاسی و نظامی چین در منطقه است. توجه به این نکته حائز اهمیت است که «هزینه‌های نظامی چین تنها یک سوم هزینه‌های ایالات متحده آمریکا، یعنی ۲۳۰ میلیارد دلار در سال است» (Kolodko, 2020, p. 7) اما این میزان به‌سرعت در حال افزایش است.

با وجود این، فعالیت‌های اخیر چین، نشان‌دهنده‌ی تغییر در سیاست غیرمداخله‌گرایانه‌ی چین نیست. درحالی‌که پکن همچنان یک قدرت منطقه‌ای است، و با احتیاط دکترین پراگماتیستی عدم مداخله‌گرایانه‌ی خود را دنبال می‌کند، شکست



تهاجم امریکا به عراق در سال ۲۰۰۳، بحران پس از حمله به لیبی در سال ۲۰۱۱ و فاجعه‌ی سوریه، زمینه و فرصتی برای چین فراهم کرده است تا در منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا فعال تر شود. علاوه بر این، فقدان پیشینه‌ی استعماری چین در این منطقه به حضور بیشتر این کشور در منطقه کمک کرده است. در واقع، همه‌ی کشورهای منطقه به دلایل خاص خود از سیاست عدم مداخله‌ی چین استقبال می‌کنند. موقعیت ژئواستراتژیک منحصر به فرد خاورمیانه و شمال آفریقا - قطب تجاری‌ای که سه قاره را به هم وصل می‌کند - برای چین بسیار مورد توجه است، و به نظر می‌رسد احترام به حاکمیت ملی و سیاست عدم مداخله برای هر دو طرف مفید بوده است.

رکن سوم روابط چین و خاورمیانه و شمال آفریقا از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. این رکن سوم، چین را به‌عنوان یک ایده، گفتمان، الگو یا راهی برای توسعه مطرح می‌کند. چین امروز به‌عنوان یک مدل، یک مسیر، و یا یک پارادایم، چه چیزی را به این منطقه ارائه می‌کند؟ «الگوی توسعه‌ی چینی» یک مفهوم بحث‌برانگیز است، که به روش‌های متعددی تعریف و طرح شده است: نخست، الگوی توسعه‌ی چینی به‌عنوان «سوسیالیسم با مختصات چینی» توصیف شده است، با ارجاع به اصلاحات اقتصادی دنگ شیائو پینگ، که عناصر اقتصاد بازار را با سیستم سوسیالیستی چین ادغام کرده است. این روایت رسمی چین از مدل توسعه‌ی چینی است، که توسط رئیس‌جمهور فعلی شی و رهبران ارشد چین تکرار شده است. جالب اینجاست که گفتمان رسمی چین هرگز «مسیر» چین را به‌عنوان یک الگوی همه‌شمول برای کشورهای دیگر مطرح نکرده است. بلکه به‌عنوان یک مسیر متمایز با مختصات چینی، مطرح و نظریه‌پردازی شده است.

تفسیر دوم از الگوی چینی توسعه توسط جاشوا کوپر رامو ارائه شد، که مفهوم جدید «اجماع پکن» را در سال ۲۰۰۴ ابداع کرد تا مدل چینی را به‌عنوان بدیلی برای «اجماع واشنگتن»، یک سیستم نولیبرال و بازار محور که توسط غرب ترویج می‌شود، نظریه‌پردازی کند. رامو (۲۰۰۴) استدلال کرد که اجماع پکن مسیر اقتصادی اختصاصاً چینی و عمل‌گرایانه است که دارای چندین مشخصه است (Elen, 2016). نوآوری مداوم را ترویج و تسهیل می‌کند، از نظر اقتصادی بیشتر بر پایداری و برابری، و کم‌تر

بر تولید ناخالص داخلی کشور تمرکز می‌کند، و نهایتاً نه تشنه‌ی قدرت و نه هژمونی است بلکه یک سیستم اقتصادی ارزش‌محور و پژوهش‌محور است. آخرین و احتمالاً بحث‌برانگیزترین توصیف الگوی توسعه‌ی چینی را دیوید هاروی مطرح کرده است. در تضادی عمیق با روایت رسمی مقامات چینی، هاروی الگوی چینی را نولیبرالیسم «با مختصات چینی» توصیف می‌کند. (Harvey, 2005, pp. 120.151) این الگو اشاره به اصلاحات اقتصادی پس از ۱۹۷۸ در دوران دنگ شیائوپ ینگ دارد، که در آن دوران، چین «نوع خاصی از اقتصاد بازار را ایجاد کرده است که به‌طور فزاینده‌ای عناصر نولیبرال را با کنترل متمرکز اقتدارگرایانه ترکیب می‌کند». (Harvey, 2005, p. 120) هاروی با اشاره به کشتار دانشجویان در میدان تین آن من در سال ۱۹۸۹ استدلال می‌کند این مدل «به‌وضوح نشان می‌دهد که نولیبرالیزه کردن اقتصاد با هیچ پیشرفتی در زمینه‌ی حقوق دموکراتیک، مدنی و حقوق بشر همراه نبوده است». (Harvey, 2005, p. 123) چین برای جلوگیری از بلایای اقتصادی روسیه و اروپای مرکزی مسیر «شوک درمانی» معطوف به خصوصی‌سازی فوری‌ای را پی‌نگرفت که توسط صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در دهه‌ی ۱۹۹۰ مطرح شده بود. چین مسیر خاص خود به سوی «سوسیالیسم با مختصات چینی» یا «خصوصی‌سازی با مختصات چینی» را در پیش گرفت، چین شکلی از «اقتصاد بازار دولت محور را بنیان نهاد که رشد اقتصادی چشمگیر (به‌طور متوسط نزدیک به ده درصد در سال) و افزایش استانداردهای زندگی برای بخش بزرگی از جمعیت را برای بیش از بیست سال به ارمغان آورد.» هاروی سپس به ما یادآوری می‌کند که این مسیر همچنین «منجر به تخریب محیط زیست، نابرابری اجتماعی و نهایتاً منجر به چیزی شد که به نظر می‌رسد به شکل آزاردهنده‌ای همانند بازسازی قدرت طبقاتی سرمایه‌داری است.» (Harvey, 2005, p. 122)

تقریباً دو دهه بعد از تحلیل او، مشاهدات انتقادی هاروی معتبر و مرتبط با چارچوب کنونی می‌رسد. او استدلال می‌کند:

تا آنجا که نولیبرالیسم به یک نیروی کار بزرگ، قابل استثمار و نسبتاً ناتوان نیاز دارد، چین به‌عنوان یک اقتصاد

نولیبرال واجد شرایط است، هر چند با «مختصاتِ چینی». چنین به نظر می‌رسد که انباشت ثروت تا حدی از طریق ترکیبِ فساد، فریب‌کاری‌های پنهان و تصاحب آشکار حقوق و دارایی‌هایی صورت گرفته است که زمانی در مالکیت مشترک بودند. (harvey, 2005, p. 1441)<sup>۱۵</sup>

او سپس ادامه می‌دهد،

در حالی که در سیاست حزب کمونیست، چندین جنبه وجود دارد که برای عقیم ساختن شکل‌گیری یک طبقه‌ی سرمایه‌دار طراحی شده است، حزب همچنین به پرولتاریایی شدن گسترده‌ی نیروی کار چین، شکستن «کاسه‌ی برنج آهنی»،<sup>۱۶</sup> از بین بردن حمایت‌های اجتماعی، تحمیل هزینه به مصرف‌کنندگان، ایجاد رژیم بازار کار انعطاف‌پذیر، و خصوصی‌سازی دارایی‌هایی که پیش‌تر مشترک بوده، تن داده است. چین یک سیستم اجتماعی ایجاد کرده است که در آن شرکت‌های سرمایه‌داری می‌توانند شکل بگیرند و آزادانه عمل کنند. (harvey, 2005, p. 150)

---

۱۵ - از نظر هاروی، «شکاف میان درآمد‌های روستایی و شهری به‌سرعت در حال افزایش است. درحالی‌که ساکنان شهری مرفه با بی. ام. و. رانندگی می‌کنند، کشاورزان روستایی خیلی خوش‌شانس باید باشند که هفته‌ای یک وعده گوشت بخورند. همیشه تأکید بیشتری بر نابرابری فزاینده‌ی میان مناطق شهری و روستایی بوده است حال آنکه نابرابری‌های منطقه‌ای نیز عمیق‌تر شده است» (Harvey, 2005, p. 145)

منبع دیگر ثروت‌اندوزی، ناشی از استعمار فوق‌العاده‌ی نیروی کار، به‌ویژه زنان جوان مهاجر از مناطق روستایی است. سطح دستمزدها در چین بسیار پایین است و شرایط کار به‌اندازه‌ی کافی غیرقانونی، مستبدانه و استثمارگرانه است. حتی بدتر از آن «سرمایه‌ی انباشته شده توسط شرکت‌های خصوصی و خارجی از نیروی کار بدون مزد حاصل می‌شود.» (Harvey, 2005, p. 148)

۱۶ - iron rice bowl اصطلاحی چینی برای اشاره به مشاغل با امنیت شغلی بالا (م)

در مجموع، چین «بدون شک به سوی نولیبرال‌سازی و بازسازی قدرت طبقاتی هر چند با «مختصات چینی مشخص» حرکت کرده است.» (Harvey, 2005, p. 151)

چنین به نظر می‌رسد که هاروی در مقاله‌ی کوتاه خود در سال ۲۰۲۰، با عنوان «سیاست‌های ضد سرمایه‌داری در دوران کووید ۱۹» همچنان منتقد نولیبرالیسم چین است، و استدلال می‌کند که چین به‌عنوان دومین اقتصاد بزرگ جهان «به شکل مؤثری سرمایه‌داری جهانی را از پیامدهای بحران اقتصادی ۲۰۰۷-۲۰۰۸ نجات داده است.» وی سپس با اشاره به پاندمی جهانی، اشاره می‌کند که «کووید ۱۹ انتقام طبیعت نسبت به بیش از چهل سال سوء رفتار شدید و وهن‌آمیز علیه طبیعت به‌واسطه‌ی استخراج بی‌رویه و هنگفت منابع طبیعی (extractivism) در نظام نولیبرال خشونت‌آمیز و غیرقانونی است.» (Harvey, 2020)

محکوم کردن قاطعانه و صریح چین‌هراسی، و رویکرد نژادپرستانه بر علیه فرهنگ چینی ضروری است، زیرا چین‌هراسی نژادپرستانه صدها آمریکایی آسیایی تبار را در قبال پاندمی جهانی هدف قرار داد، و یا در اظهارات دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور پیشین ایالات متحده آمریکا و مایک پمپئو وزیر خارجه‌ی او، نمود یافت که از پاندمی جهانی تحت عنوان «ویروس چینی» و یا «ویروس وهان» نام می‌بردند (ترامپ از نامیدن ویروس کرونا، به ویروس چینی دفاع می‌کند، ۲۰۲۰). به همان اندازه اما مهم است اذعان کنیم که چنین بحران بزرگ جهانی تا حدی ریشه در سوءاستفاده سیستماتیک از طبیعت، و «اقتصادی‌سازی»<sup>۱۷</sup> طبیعت با اجرای سیاست‌های نولیبرال بازارمحور دارد. این پاندمی جهانی تا حد زیادی به «شکاف‌ها و آسیب‌پذیری‌ها» در «الگوی اقتصادی هژمونیک» نولیبرال بستگی دارد. (Harvey, 2020)

<sup>17</sup>economicalisation

بنابراین مسیر چین به سمت توسعه، نمایانگر یک شکل ویژه‌ای از اقتصاد سرمایه‌داری، یا «سرمایه‌داری چینی»<sup>۱۸</sup> است. (McNally, 2012) آن‌چه پس از ۱۹۸۹ در چین اوج گرفت نوع دیگری از «سرمایه‌داری دولتی» بود همچنان که «آنچه در سال ۱۹۸۹ فروپاشید سرمایه‌داری دولتی شوروی بود، نه سوسیالیسم». به‌طور خاص، استراتژی توسعه‌ی چین نمایانگر یک «سرمایه‌داری دولتی ترکیبی» است نه سوسیالیسم. دربرگیرنده‌ی «ترکیبی از سرمایه‌داری دولتی و خصوصی تحت نظارت دولت با تمرکز بر صادرات» است که با سرمایه‌داران جهانی، تأمین نیروی کار ارزان، حمایت دولتی، بازار داخلی روبه‌رشد سروکار دارد. در عوض، سرمایه‌داران خارجی با سرمایه‌داران خصوصی و یا دولتی چین شریک می‌شوند، تکنولوژی را به اشتراک می‌گذارند، و محصولات چینی را در سیستم‌های تجاری عمده‌فروشی و خرده‌فروشی جهانی ادغام می‌کنند. چنین به نظر می‌رسد که حلقه‌ی مفقود سرمایه‌داری دولتی ترکیبی «دموکراتیزه کردن محل کار»، برای تحقق جامعه‌ای عادلانه‌تر و انسانی‌تر در قرن بیست‌ویکم است. (Wolff, 2020; 2019)

در مجموع، الگوی توسعه‌ی چینی، تلفیقی از نولیبرالیسم با عناصر مרקانتیلیسم، اقتدارگرایی و اقتصاد برنامه‌ریزی شده است و توانسته است که مدلی از توسعه بدون دموکراسی را عرضه کند. چنین به نظر می‌رسد که این ویژگی خاص مورد استقبال رژیم‌های خودکامه در منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا قرار می‌گیرد که به ثبات سیاسی رژیم‌های خود علاقه‌مند هستند و مدل توسعه‌ی اقتدارگرایی نولیبرالی را دنبال می‌کنند. اگرچه مقامات چینی هرگز ادعا نکردند که مسیر اقتصادی آن‌ها جهانی است، دولت‌های اقتدارگرایی خاورمیانه و شمال آفریقا برای تحکیم خودکامگی نولیبرال خود دائماً به دنبال الگوی چینی بوده‌اند.

18 Sino- capitalism

۱۹ - به گفته‌ی کلاین (۲۰۱۴، p. 351)، آنچه در سال‌های اخیر در چین تغییر کرده است- و آنچه برای حزب حاکم حائز اهمیت است- این است که نخبگان کشور، برندگان ثروتمند در آغوش یک سرمایه‌داری تمام‌عیار چینی از هزینه‌های صنعتی شدن آزرده خاطر هستند.

## مسیرهای توسعه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا رو به کدام سو است؟ رویکردی با تأکید بر جامعه‌ی مدنی

چشم‌انداز چین برای یک نظم نوین جهانی چیست؟ و آیا این چشم‌انداز به توسعه‌ی پایدار و دموکراسی در خاورمیانه و شمال آفریقا کمک می‌کند؟ رولان اظهار می‌کند که مبانی فکری یا بنیان‌های ایدئولوژیک چشم‌انداز چین برای یک نظم نوین جهانی از «اندیشه‌ی سنتی چین و تجربیات تاریخی گذشته» الهام گرفته شده است، و منعکس‌کننده‌ی میل به «هژمونی محدود است که آزادانه بر بخش‌های بزرگی از جنوب جهان اعمال می‌شود - فضایی که آزاد از نفوذ غرب و عاری از ایده‌آل‌های لیبرال است» (Rolland, 2020, p. 2) از دهه‌ی ۱۹۹۰، و به خصوص پس از ۲۰۱۳، پکن مفهوم Huayuquan یا guoji huayuquan به معنای «حق سخن گفتن/ حق سخن گفتن بین‌المللی» یا «قدرت گفتمان/ قدرت گفتمان بین‌المللی» را شرح و بسط داده و به کار برده است، تا تمایلات چین برای داشتن حق سخن گفتن، تأثیرگذاری و شکل دادن به هنجارها و نظم جهانی را منعکس کند.

قدرت مادی رو به رشد پکن با قدرت گفتمانی‌ای تکمیل شده است که در چندین مفهوم یا شعار برای ترویج huayuquan چین نشان داده شده است. این شعارها در بردارنده‌ی ایده‌ی دنگ شیائوپینگ در مورد «پنج اصل همزیستی مسالمت‌آمیز» در سال ۱۹۸۸ است. مفهوم «همسایگی خوب»<sup>۲۰</sup> جیانگ زمین<sup>۲۱</sup> در سال ۱۹۸۹، ایده‌ی «همکاری برد-برد» که در کمیته‌ی مرکزی شانزدهم حزب کمونیست چین در سال ۲۰۰۵ به تصویب رسید؛ «منافع مشترک/جهان متجانس» که در کنگره‌ی هفدهم حزب کمونیست چین در سال ۲۰۰۷ طرح شد؛ «داستان چین/ صدای چین» در سال ۲۰۱۲؛ و شعارهای متعددی که توسط رئیس‌جمهور شی جین پینگ در سال ۲۰۱۳ مطرح شده است. نمونه‌هایی از شعارهای شی در یک رویکرد چهار وجهی برای به‌کارگیری دیپلماسی در رابطه با قدرت‌های کوچک و متوسط، خلاصه شده است: «سازش، مودت، منافع متقابل و فراگیر بودن»؛ «سرنوشت مشترک/ آینده‌ی

20 good neighbourliness

21 Jiang Zemin

مشترک برای نوع بشر» یا «چهار فضیلت: با حسن نیت سخن بگویند، برای رفاقت ارزش قائل شوید، عدالت را ارتقا دهید و درستکاری را ترویج دهید.» در سال ۲۰۱۴، شی شعارهایی همچون «مشترک، جامع، همکارانه، پایدار»، «مسیر چین»، «خرد چین» و «اعتماد به نفس فرهنگی» را مطرح کرد. در سال ۲۰۱۵، ایده‌ی رئیس‌جمهور شی در باب «دو راهنما» نشان داد که چین باید هدایتگر جامعه‌ی بین‌الملل به‌سوی شکل‌دهی به یک نظم جهانی «امن‌تر» و «عادلان‌تر» باشد. در کمیته‌ی مرکزی هجدهم حزب کمونیست چین در سال ۲۰۱۵، او ایده‌هایی در باب «نوآوری، هماهنگی، توسعه‌ی سبز، گشودگی و سهمیم کردن» را طرح کرد؛ در سال ۲۰۱۷ او با مفاهیم «ایجاد صلح جهانی، کمک به توسعه جهانی و حفاظت از نظم بین‌الملل» روی کار آمد؛ در سال ۲۰۱۸، کلیدواژه‌های او «برابری، درک متقابل، گفت‌وگو و مدارا» بود و در سال ۲۰۱۹، ایده‌های «رایزنی صریح، ارتباط صمیمانه، تبادلات عمیق و یادگیری متقابل» را طرح کرد. (Rolland, 2020, pp. 15–16, 60–64)

بدیهی است که چین در دوران ریاست‌جمهوری شی، عمیقاً قدرت گفتمانی خود را افزایش داده است، و چشم‌اندازی «بدیل» برای یک نظم بین‌المللی «خردمندانه‌تر» ارائه می‌کند.

با وجود این، پرسش کلیدی این است که تا چه اندازه چشم‌انداز چینی‌ها نسبت به نظم جهانی با نظم نولیبرال حاضر که چین فعالانه در آن مشارکت دارد، تفاوت اساسی دارد. علاوه بر این، مشخص نیست که چگونه یک نظم نولیبرال با مختصات چینی، می‌تواند در خدمت عدالت، صلح، دربرگیرندگی و همکاری متقابل باشد. به‌عنوان مثال، چنین به نظر می‌رسد که مسیر نولیبرال چین معاصر به سوی توسعه در تضاد با گفتمان رسمی پکن مبنی بر «صعود مسالمت‌آمیز» یا «توسعه‌ی مسالمت‌آمیز» است چراکه الگوی نولیبرال نمایانگر نوعی خشونت ساختاری علیه محیط زیست و کرامت فرودستان داخلی و جهانی است. همچنین، همان‌طور که در گزارش ۲۶ آوریل ۲۰۲۱ مؤسسه‌ی تحقیقات صلح بین‌المللی استکهلم (SIPRI) نشان داده شده است، چنین به نظر نمی‌رسد که افزایش بودجه‌ی نظامی پکن نمایانگر یک نظم نوظهور مسالمت‌آمیز باشد. تخمین زده می‌شود که هزینه‌های نظامی چین،

که دومین قدرت جهان است، در سال ۲۰۲۰ بالغ بر ۲۵۲ میلیارد دلار باشد. این امر نشان دهنده‌ی افزایش ۱.۹ درصدی نسبت به سال ۲۰۱۹ و ۷۶ درصدی نسبت به دهه‌ی ۲۰۱۱-۲۰۲۰ است. این گزارش نشان می‌دهد که هزینه‌های نظامی چین «طی مدت ۲۶ سال متمادی افزایش یافته است، طولانی‌ترین دوره‌ی افزایش بی‌وقفه‌ی {هزینه‌های نظامی} توسط یک کشور در پایگاه اطلاعات هزینه‌های نظامی SIPRI» (هزینه‌های نظامی جهان در سال ۲۰۲۰-۲۰۲۱ به تقریباً دو تریلیون دلار افزایش می‌یابد).

رفتار کنونی پکن با اویغورهای مسلمان که منجر به تضييع حقوق فرهنگي و سياسي آنها می‌شود، و سرکوب قیام‌های دموکراسی‌خواهانه‌ی ۲۰۱۹-۲۰۲۰ در هنگ‌کنگ را به‌سختی می‌توان نمایانگر دربرگیرندگی، گفت‌وگو، و منافع متقابل دانست. علاوه بر این، گفتمان «استثناگرایی چینی»<sup>۲۲</sup> پکن به نخبگان حاکم کمک می‌کند تا نظام تک‌حزبی را با عنوان ترویج «نظم داخلی متجانس، فضیلت‌مند و سلسله‌مراتبی» برای مردم چین، و ادعای «صلح‌مندی ذاتی»<sup>۲۳</sup> را برای تحکیم قدرت جهانی پکن توجیه کنند. می‌توان پرسید که آیا «نظم سلسله‌مراتبی پکن که در داخل کشور ترویج می‌شود»، «الگوی مطلوبی برای نظم بین‌المللی جدید است؟» (Rolland, 2020, pp. 25–26) آیا این الگو، ایجاد نظم سیاسی-اجتماعی عادلانه‌تر و دموکراتیک‌تری را در منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا تسهیل می‌کند؟ به‌گمان من، جهان جنوب و به‌طور خاص این منطقه و آسیا، نیاز به ابداع الگوهای بومی فراگیر، دموکراتیک و برابری‌طلبانه‌ی توسعه و دموکراسی دارند، و در عین حال باید نسبت به آموختن از چین و دیگر کشورها در یک نظم جهانی چندگانه‌ی نوظهور، گشوده و پذیرا باشند.

از لحاظ نظری، روابط چین و خاورمیانه و شمال آفریقا را می‌توان به سه روش متمایز دسته‌بندی کرد. نخست «رویکرد چین‌محور» که همواره بر منافع سیاسی و اقتصادی چین در منطقه تأکید دارد. در این رویکرد، چین به‌عنوان یک ایده و یا یک

<sup>22</sup> Chinese exceptionalism

<sup>23</sup> inherent peacefulness



الگوی مفروض اغلب بار رمانتیک می‌یابد، و منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا به‌عنوان یک مقوله‌ی فرعی-دیگری- و دریافت‌کننده‌ی منفعل‌ته‌مانده خیرات‌ایده‌ها و کمک‌های «از ما بهتران» تلقی می‌شود. رویکرد دوم که توسط رژیم‌های خودکامه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا ارائه می‌شود، «رویکرد دولت-محور خاورمیانه» است که «الگوی توسعه‌ی چینی» را بر ساخته و اجرایی می‌کند تا ایده‌ی توسعه بدون دموکراسی، یا اقتدارگرایی نولیبرال را ترویج و توجیه کند. پیشنهاد من، رویکرد سوم است که معطوف به چشم‌انداز جامعه‌ی مدنی است و منافع بلندمدت نیروهای اجتماعی خاورمیانه و شمال آفریقا را در نظر می‌گیرد. دو رویکرد نخست، دولت‌محور، تضعیف‌کننده‌ی منافع جامعه‌ی مدنی، و بی‌توجه به مسائل و مشکلات ناشی از الگوی توسعه‌ی چینی هستند. به‌طور خاص، الگوی توسعه‌ی چینی و چشم‌انداز آن برای یک نظم جدید، کاستی‌های متعددی را دربر دارد. اول و مهم‌تر از همه، ماهیت اقتدارگرایی مدرنیزاسیون از بالا به پایین چینی است. این امر در موارد متعددی مشهود است، از جمله سلطه‌ی فرهنگی دولت‌گرا، همانندسازی اجباری، و ملت‌سازی اقتدارگرایانه‌ی اقلیت مسلمان اویغور در منطقه‌ی سین‌کیانگ که به‌دنبال تضعیف و تحلیل هویت قومی-فرهنگی آن‌ها و ادغام اجباریشان در یک هویت ملی چینی همگن تحت حمایت دولت و از بالا به پایین است. (Mauk, 2021; Bovington, 2010; Scott, 1985)

چندین ویژگی منطقه‌ی خودمختار اویغور سین‌کیانگ، یا همان‌طور که اکثر اویغورها آن را «ترکستان شرقی» می‌نامند، آن را برای امنیت اقتصادی و سیاسی چین حیاتی می‌کند. این منطقه تقریباً یک‌سوم گاز طبیعی و نفت چین، ذخایر قابل توجهی از طلا، اورانیوم و سایر فلزات را در اختیار دارد. علاوه بر این، با توجه به آب‌وهوای مطلوب آن، این منطقه به‌عنوان «سبد پنبه» دیده می‌شود، بدین معنا که، به خاطر کشت پنبه مورد توجه زیادی است. زمین‌های خالی از سکنه‌ی گسترده‌ی منطقه نیز راه‌حلی بالقوه برای جمعیت زیاد در مرکز چین است. و موقعیت ژئوپولیتیکی این منطقه آن را به «دروازه‌ی استراتژیک» بازارهای آسیای مرکزی و خاورمیانه تبدیل می‌کند. (Downs, 2004) از این‌رو، پکن ناآرامی‌ها و اعتراضات

اویغورها در سین کیانگ را به‌عنوان یک دغدغه‌ی اصلی امنیت ملی می‌بیند، به‌ویژه در دوران پس از یازده سپتامبر هنگامی که روایت رسمی چین از «ضدانقلاب» اویغورها با «جنگ علیه تروریسم و افراط‌گرایی مذهبی» جایگزین شد. (Rodriguez- Merino, 2019)

رابرتز اظهار می‌کند (۲۰۲۰) که اویغورها مجبور به مطالعه‌ی زبان چینی و دکترین رسمی چینی «هان» به‌عنوان بخشی از «بازآموزی» سیاسی در مراکز بازداشت انبوه و یا آنچه رسماً «مراکز آموزش و پرورش حرفه‌ای» نامیده می‌شود هستند. علاوه بر این، تحت «برنامه‌ی تحول جمعیت روستایی اویغور چین»، هزاران کارگر اویغور به کارخانه‌های مسکونی جدید منتقل می‌شوند، و شهرهای روستایی‌ای را که زمانی اکثراً اویغور بودند، خالی از سکنه می‌کنند.

اکثر کشورهای با اکثریت مسلمان از جمله دولت‌های خودکامه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا، در مورد نقض فاحش حقوق بشر اویغورها، عمدتاً به دلیل روابط قوی اقتصادی و حمایت سیاسی‌ای که پکن می‌تواند در عرصه‌ی بین‌المللی ارائه کند، سکوت کرده‌اند. سازمان همکاری اسلامی به همراه چندین کشور با اکثریت مسلمان پیشنهاد غرب در سازمان ملل متحد در سال ۲۰۱۹ مبنی بر اجازه‌ی دسترسی خبرنگاران به استان سین کیانگ را رد کردند.<sup>۲۴</sup> در سال ۲۰۱۹، محمد بن سلمان، ولیعهد عربستان سعودی و حاکم عملی این پادشاهی، در جریان یک سفر به چین، علناً از رفتار چین با اویغورها حمایت کرد. به همین ترتیب، ایران نیز عمدتاً در مورد سیاست چین در قبال اویغورها سکوت پیشه کرده است، چراکه پکن همچنان شریک تجاری اصلی تهران در طول اعمال تحریم‌های شدید اقتصادی آمریکا علیه ایران است. سیاست اقتدارگرایانه‌ی پکن در قبال اویغورها ارائه‌دهنده‌ی یک الگوی متکثر و فراگیر از همزیستی برای جوامع خاورمیانه و شمال آفریقا نیست که در آن اقلیت‌های

۲۴ - در سال ۲۰۱۹، بیست و دو کشور عمدتاً غربی در بیانیه‌ای مشترک به کمیساری‌ای عالی حقوق بشر سازمان ملل متحد، چین را به خاطر آنچه آن‌ها «گزارش‌های نگران‌کننده از بازداشت‌های خودسرانه‌ی وسیع» و «تعقیب و محدودیت‌های گسترده» می‌نامیدند، مورد انتقاد قرار دادند، یک روز بعد، سی و هفت کشور دیگر، که تقریباً نیمی از آن‌ها کشورهایی با اکثریت مسلمان بودند از جمله پاکستان، قطر، سوریه، امارات متحده عربی و عربستان سعودی به دفاع از پکن پرداختند.

قومی و مذهبی متعددی در قالب چندین ملت وجود دارند. علاوه بر این، رژیم‌های خودکامه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا، از سیاست محدود پکن در فضای سایبری و صنعت اینترنت داخلی استقبال می‌کنند، چراکه این امر در خدمت سیاست مدرنیزاسیون اقتدارگرایانه و تکنولوژی پیشرفته بدون آزادی سیاسی است. به‌عنوان مثال، یالله (به زبان عربی به معنای بزن بریم)، یک اپلیکیشن چینی است که دفتر مرکزی آن در دبی است، و یکی از محبوب‌ترین برنامه‌های بازی و چت در پادشاهی‌های عرب منطقه‌ی خلیج فارس، مصر، اردن و الجزایر است، اما همچنین از هفت زبان منطقه‌ای دیگر مانند اردو و ترکی نیز پشتیبانی می‌کند. نکته‌ی جالب توجه این است که «قاعده‌ی اساسی این پلت‌فرم که به‌عنوان «prp»<sup>25</sup> شناخته می‌شود به معنای: نه سیاست، نه مذهب، نه پورن» است که نقض این قانون به معنای از دست دادن حساب شخصی است. (Yang & Kerr, 2021) نکته‌ی مهم در اینجا این است که سیاست‌زدایی از جامعه‌ی مدنی، مورد استقبال مدرنیزاسیون اقتدارگرا است. اما همان‌طور که آمارتیا سن (۱۹۹۹) نشان می‌دهد، آزادی سیاسی-اجتماعی، تکثرگرایی و دموکراسی، محور موفقیت توسعه‌ی عادلانه و پایدار در جهان جنوب است.

در این زمینه می‌توانیم بفهمیم که چرا برخی از بخش‌های جامعه‌ی مدنی ایران و نیروهای طرفدار دموکراسی برداشت نسبتاً منفی از نفوذ فزاینده‌ی چین در ایران دارند. عموم مردم چندان مشتاق پیوستن ایران به سازمان همکاری‌های شانگهای (SCO) پس از تأیید عضویت کامل ایران در این سازمان، در سپتامبر ۲۰۲۱ نبودند. حتی برخی به توافقنامه‌ی بیست‌وپنج ساله‌ی استراتژیک ایران و چین در سال ۲۰۲۱ واکنش منفی نشان دادند. (ما هستیم، ۲۰۲۰) از نظر آن‌ها، درحالی‌که شفافیت زیادی در مورد دامنه‌ی نفوذ چین در ایران وجود ندارد، طیف تندروی رژیم به جای گزینه‌ی روابط متوازن با غرب (ایالات متحده آمریکا) و شرق (چین) از سیاست «نگاه به شرق» برای تحکیم قدرت استبدادی خود دفاع می‌کنند. با این حال، تاریخ اخیر

خاورمیانه و شمال آفریقا، ناپایداری مدرنیزاسیون، سکولاریزاسیون و ملت‌سازی آمرانه و از بالا به پایین را نشان داده است. انقلاب ۱۹۷۹ ایران، جنبش سبز دموکراسی‌خواه ۲۰۰۹ در ایران، بهار عربی ۲۰۱۰-۲۰۱۱ و پیامدهای آن و جنبش پارک گزی ۲۰۱۳ در ترکیه، همگی نمایانگر مقاومت جامعه‌ی مدنی خاورمیانه و شمال آفریقا و واکنش اعتراضی به ایده و سیاست توسعه‌ی اقتصادی بدون دموکراسی است. (Mahdavi, 2019)

کاستی دوم الگوی توسعه چینی در چگونگی پاسخ پکن به مطالبات دموکراتیک مردم و حقوق اساسی آن‌ها است. سیاست پکن در قبال تظاهرات دموکراسی‌خواهانه‌ی ۲۰۲۰-۲۰۱۹ در هنگ کنگ، و روابط پیچیده و نزدیک با خونتای میانمار و کودتای نظامی ضد دموکراتیک فوریه‌ی ۲۰۲۱ در این کشور، درس چندانی برای ساخت یک خاورمیانه و شمال آفریقای دموکراتیک و فراگیر ارائه نمی‌دهد. اعتراضات ۲۰۱۹-۲۰۲۰ هنگ کنگ که توسط لایحه‌ی بحث‌برانگیز استرداد مجرمین مورد امضای پکن، آغاز شد، زنجیره‌ای از اعتراضات را در فوریه‌ی ۲۰۱۹ در مخالفت با این لایحه به دلیل نقض آزادی‌های مدنی در هنگ کنگ و حاکمیت قضایی آن، و نسبت به قرار دادن شهروندان هنگ کنگ در معرض سیستم حقوقی چین به‌راه انداخت. لایحه‌ی پیشنهادی به‌عنوان نقض آزادی تلقی شد و مقاومت و اعتراض ضد-هژمونیک در بحبوحه‌ی نگرانی‌های فزاینده در مورد آینده‌ی دموکراسی و حاکمیت قانون در هنگ کنگ رخ داد. (Garrett, 2014)

مورد میانمار نیز به همان اندازه حائز اهمیت است. زمانی که میانمار به دلیل نسل‌کشی اقلیت روهینگیا در راخین، از سوی چندین کشور تحت فشار قرار گرفت، پکن از رژیم نظامی و روایت رهبر عملی آن یعنی آنگ سان سو‌چی حمایت کرد، که ادعای نسل‌کشی و نقض فاحش حقوق بشر مسلمانان روهینگیا را اغراق شده دانست و تأکید داشت که مقامات در حال پاسخ‌گویی به یک تهدید تروریستی بودند. (McLaughlin, 2021) اخیراً، پکن همچنین با قطعنامه‌ی شورای امنیت سازمان ملل متحد علیه کودتای نظامی فوریه‌ی ۲۰۲۱ در میانمار مخالفت کرد. (کودتای میانمار، ۲۰۲۱) این سیاست‌های موسوم به عمل‌گرایانه، که ناشی از دغدغه‌های امنیتی و اقتصادی پکن است، مورد استقبال رژیم‌های خودکامه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا

قرار گرفته است، اما اگر دولت‌های این منطقه چنین‌الگویی را دنبال کنند، نیروهای اجتماعی و جوامع مدنی آن‌ها آسیب خواهند دید.

سومین کاستی در ارتباط با مدل توسعه‌ی نولیبرالی پکن است. نولیبرالیسم نابرابری اجتماعی شدید ایجاد می‌کند، عاملیت‌های انسانی را به «کنشگران بازار» تقلیل می‌دهد، و به سرمایه قدرت می‌بخشد نه به شهروندان. (Brown, 2015b) وندی براون اظهار می‌کند که «نولیبرالیسم، شکل خاصی از خرد است که همه‌ی جنبه‌های وجود را از حیث اقتصادی صورت‌بندی می‌کند و به‌صورت خاموش اجزای اصلی دموکراسی را از بین می‌برد. این اجزا شامل واژگان و اصول عدالت، فرهنگ‌های سیاسی، عادات شهروندی، شیوه‌های حاکمیت، و بالاتر از همه تخیلات دموکراتیک است.» (a, 2015, p. 17) فاجعه در «اقتصادی‌شدنِ هنجاریِ زندگی سیاسی است.» (a, p. 2012, 15) نابرابری اجتماعی منجر به تنزل تدریجی آرمان‌های دموکراتیک در جامعه‌ی مدنی می‌شود؛ همچنین گرایش‌های اقتدارگرایانه‌ی پوپولیستی را به وجود می‌آورد و ایده‌ها و نهاد‌های دموکراتیک را از بین می‌برد. (Mahdavi, 2017, p. 284) درحالی‌که منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا به یک جامعه‌ی مدنی فعال، فراگیر و توانمند برای ایجاد توسعه‌ی عادلانه، فراگیر و توانمند و نیز به دموکراسی نیاز دارد، الگوی نولیبرالی توسعه، عدالت اجتماعی، توانمندسازی اجتماعی، و الگوی توسعه‌ی پایدار و فراگیر را تضعیف می‌کند.

اکنون می‌توان پرسید که آیا جوامع مدنی خاورمیانه و شمال آفریقا می‌توانند از مزیت روابط چین و این منطقه بهره‌مند شوند و اگر بله چگونه؟ با اقتباس از رویکرد اولویت به جامعه‌ی مدنی من ملاحظاتی سه‌گانه را برای پایان‌بندی این بخش پیشنهاد می‌کنم: اولاً، چین نه نجات‌دهنده‌ی این منطقه از تأثیرات بد نظم پسااستعماری است و نه یک نیروی شیطانی است. چین واقعی، امروزه «نظریه‌ی گریه»ی پراگماتیستی دنگ را در سیاست داخلی و خارجی دنبال می‌کند. پراگماتیسم چینی ارکان سه‌گانه‌ی روابط چین و این منطقه را توضیح می‌دهد. چین به منابع انرژی منطقه نیاز دارد، و فعالانه در تجارت و سرمایه‌گذاری مشارکت دارد. با این حال، اگر کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا به صورت فعال و استراتژیک عمل کنند، جامعه‌ی مدنی آنها می‌تواند از

راه ابریشم جدید چین یا ابتکار کمربند و جاده، و برنامه‌های سرمایه‌گذاری و وام‌های نسبتاً کم‌بهره‌ی چین، و نیز علاقه‌ی چین به تقویت اقتصاد دانش‌بنیان نوآورانه، و بهبود انرژی‌های تجدیدپذیر و انرژی پاک در منطقه بهره‌مند شوند.

به‌طور خاص، هم چین و هم اکثر دولت‌های خاورمیانه و شمال آفریقا و همچنین برخی از بخش‌های اقتصادی این منطقه از سرمایه‌گذاری اقتصادی چین در منطقه استقبال می‌کنند. با این حال، صادرات محصولات ارزان‌قیمت چینی به منطقه گاه به ضرر محصولات و صنایع محلی این منطقه است، و جامعه‌ی مدنی آن ممکن است از این‌گونه روابط تجاری و اقتصادی آسیب ببینند. تأثیر چین بر خاورمیانه و شمال آفریقا پیچیده است و مستلزم مشارکت و تعامل فعال جوامع مدنی منطقه با دولت چین و شرکت‌های چینی است. دولت‌های خاورمیانه و شمال آفریقا بایستی به نیروهای جامعه‌ی مدنی خود تکیه کنند و از مهارت‌های مذاکره برای حفاظت از منافع صنایع محلی خود استفاده کنند.

دوم، چین نه یک نیروی ضد هژمونیک تعیین‌کننده و نه یک هژمون جهانی است. با وجود این، مشارکت چین در منطقه خاورمیانه و شمال آفریقا همراه با دیگر اعضای بریکس، می‌تواند یک سیستم جهانی چندگانه و چندقطبی را تحکیم بخشد و هژمونی ایالات متحده آمریکا و مداخله‌گری یک‌جانبه‌اش را به چالش بکشد. این امر می‌تواند به نفع نیروهای اجتماعی منطقه باشد تا تغییرات سیاسی-اجتماعی مترقی خود را دنبال کنند. در این چارچوب، احترام چین به حاکمیت و ثبات دولت، و سیاست «غیرمداخله‌جویانه»ی آن به‌ویژه در عصر مداخله‌گری نولیبرال، حائز اهمیت ویژه‌ای است. بدیهی است که رژیم‌های خودکامه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا از حمایت چین از وضعیت موجود استقبال می‌کنند. با این حال، این سیاست کم‌وبیش به نفع جوامع مدنی منطقه بوده است. جنگ‌های تحت حمایت ناتو و غرب، مداخلات و تحریم‌های فلج‌کننده‌ی اقتصادی، تعدادی از جوامع مدنی منطقه را نابود کرده است. درست است که سیاست غیر مداخله‌جویانه‌ی چین ممکن است به نفع رژیم خودکامه‌ی بشار اسد در سوریه باشد، یا این‌که روابط نزدیک چین با عربستان ممکن است به مداخله‌ی نظامی عربستان در یمن کمک کند، اما این نیز درست است که جوامع مدنی منطقه از مداخلات نظامی تحت حمایت غرب در افغانستان، عراق و لیبی و از تحریم‌های اقتصادی

در ایران و عراق آسیب فراوان دیده‌اند. ثبات محور بودن، یک سیاست پراگماتیستی است که در خدمت منافع اقتصادی چین است، اما همچنین می‌تواند از جوامع مدنی منطقه در مقابل نظامی‌گری یک‌جانبه‌ی آمریکایی محافظت کند. جوامع مدنی خاورمیانه و شمال آفریقا به صلح و رفاه نیاز دارند تا رژیم‌های خودکامه‌ی خود را از درون به چالش بکشند.

سوم، «الگوی توسعه‌ی چینی» -- چه آن را واقعی یا مفروض، رؤیایی و برساخته بدانیم -- می‌تواند نتایج متناقض و متفاوتی برای شکوفایی آینده‌ی جوامع مدنی خاورمیانه و شمال آفریقا داشته باشد. این گفتمان به‌وضوح توسط دولت‌های خودکامه‌ی منطقه به کار بسته و عملیاتی شده است و وضعیت «نولیبرالیسم بدون دموکراسی»، توسعه‌ی اقتصادی بدون دموکراسی و سرمایه‌داری اقتدارگرایانه را در منطقه تحکیم می‌کند. من تأکید دارم که راه‌حل مشکلات منطقه، نه نولیبرالیسم «اجماع‌واشنگتن» است و نه نولیبرالیسم «اجماع پکن»، چراکه این دو نمایانگر دو روی یک سکه هستند. این منطقه به مسیرهای متمایز به سوی توسعه و دموکراسی نیازمند است: مسیرهایی که مستلزم شهروندی فعال، مشارکت جامعه‌ی مدنی و نیز مدل‌های اقتصادی-اجتماعی است که عدالت اجتماعی و آزادی سیاسی را تضمین کند. کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا بدون شک باید از چین و غرب بیاموزند، اما در نهایت بایستی مسیرهای متمایز و خاص خود را به سوی توسعه‌ی عادلانه، جامع و پایدار پدید آورند. در پی یک توسعه‌ی فراگیر و عادلانه بودن، دعوت به انزوا و یا خاص‌گرایی ارتجاعی و بومی‌گرایی واپس‌گرا نیست. همان‌گونه که گرامشی به ما یادآور می‌شود: «خاص بودن یک چیز است و موعظه و دعوت به خاص‌گرایی، یک چیز دیگر!» (1975, p.6)

### نتیجه‌گیری

در ۲۴ مارس ۲۰۲۱، یک گزارشگر از وانگ یی، وزیر امور خارجه‌ی چین پرسید: «سیاست کنونی چین در خاورمیانه را چگونه توصیف می‌کنید؟» وانگ یی در پاسخ اظهار کرد که

(...) برای این‌که منطقه از هرج و مرج خارج شود و از ثبات بهره‌مند گردد باید از زیر سایه‌ی رقابت ژئوپولیتیکی قدرت‌های بزرگ رهایی یابد و به‌طور مستقل مسیرهای توسعه‌ی متناسب با واقعیت‌های منطقه‌ای خود را بررسی کند. منطقه باید در مقابل فشار و مداخله‌ی خارجی نفوذناپذیر بماند، و از رویکردی فراگیر و آشتی‌جویانه برای ایجاد یک معماری امنیتی پیروی کند که نگرانی‌های مشروع تمام طرفین را برآورده کند.

وزیر امور خارجه‌ی جمهوری خلق چین، ۲۰۲۱؛ تأکید

به متن افزوده شده است

وانگ یی سپس یک «ابتکار پنج ماده‌ای» برای دستیابی به امنیت و ثبات در خاورمیانه پیشنهاد کرد. نخستین ماده «حمایت از احترام متقابل» است که مستلزم نگرستن به کشورهای خاورمیانه به‌عنوان «شرکایی برای همکاری، توسعه و صلح به‌جای درک منطقه از دریچه‌ی رقابت جغرافیایی» است. این امر همچنین مستلزم احترام و حمایت از «کشورهای خاورمیانه برای یافتن مسیرهای خودشان به سوی توسعه»، برنامه‌های خودشان در پی‌گیری توافقات سیاسی منطقه‌ای و ترویج «گفت‌وگوی میان تمدن‌ها برای دستیابی به همزیستی مسالمت‌آمیز» است. دوم، «حمایت از عدالت و انصاف»، در مواردی همچون مسئله‌ی فلسطین، با تأکید دوباره بر یک راه‌حل دو-دولتی در شورای امنیت سازمان ملل متحد و پذیرش «نمایندگان فلسطین و اسرائیل در چین برای مذاکرات مستقیم». سوم، «دستیابی به عدم اشاعه»ی سلاح‌های اتمی در موضوع هسته‌ای ایران از طریق پایبندی به برجام، لغو تحریم‌های یک‌جانبه‌ی آمریکا علیه ایران و پایبندی متقابل ایران به تعهدات هسته‌ای‌اش. علاوه بر این، «جامعه‌ی بین‌المللی باید از تلاش‌های کشورهای منطقه برای ایجاد خاورمیانه‌ی عاری از سلاح‌های هسته‌ای و سایر سلاح‌های کشتار جمعی حمایت کند». چهارم، «تقویت مشترک امنیت جمعی»، از طریق «ارتقای امنیت و ثبات منطقه‌ای، تشویق گفت‌وگو و رایزنی برابر، و مبارزه با تروریسم برای تضمین



ایمنی تأسیسات نفتی و خطوط کشتیرانی، و ایجاد گام‌به‌گام چارچوبی برای امنیت جمعی، جامع، مبتنی بر تشریک مساعی و پایدار در خاورمیانه است. ماده‌ی پنجم و پایانی، «تسریع همکاری‌های توسعه‌محور» است چراکه صلح و امنیت پایدار «مستلزم توسعه، همکاری و یکپارچگی» است. این امر دربردارنده‌ی غلبه بر کووید ۱۹، بازسازی کشورهای جنگ‌زده، و حمایت از تنوع بیشتر در رشد اقتصادی کشورهای تولیدکننده‌ی نفت با میزبانی «مجمع توسعه و اصلاحات عربی-چینی» و «مجمع امنیت خاورمیانه» است. (پیشنهاد پنج ماده‌ای وانگ یی برای دستیابی به امنیت و ثبات در خاورمیانه، ۲۰۲۱). اظهارات وانگ یی، وزیر امور خارجه چین، با اظهارات ژونگ جیان هوا، نماینده‌ی ویژه چین در امور آفریقا، تکمیل می‌شود که می‌گوید: «چین نه بد است و نه خوب! چین ترکیبی از این چیزها است.» (Africa Research Institute, 2013, p. 34) این کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا هستند که به تعامل فعال با چین و سایر کشورهای بریکس نیاز دارند، و همزمان بایستی مسیرهای مستقل خود را به سوی توسعه و دموکراسی دنبال کنند.

توجه به این نکته حائز اهمیت است که در حالی که روابط نامتقارن اقتصادی میان چین و خاورمیانه و شمال آفریقا می‌تواند منجر به تفوق اقتصادی چین شود، در عین حال این منطقه می‌تواند از روابط اقتصادی خود با چین بهره‌مند شود، مشروط به این که فعالانه عمل کند و از یک برنامه‌ریزی استراتژیک بهره‌مند باشد. کشورها منافع خود را دنبال می‌کنند و هرچه قدرتمندتر باشند از منافع خود بهتر دفاع می‌کنند. چین نیز از این قاعده مستثنا نیست. منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا نیز باید منافع خود را دنبال کند. غرب و کشورهای بریکس فعالانه در پی تأمین منافع خود هستند، و کشورهای منطقه نیز باید چنین کنند. یکی از راهکارهای عملی برای تعقیب چنین مسیری، اتخاذ موضع «موازنه‌ی منفی»<sup>۲۶</sup> در قبال تمام قدرت‌های بزرگ از جمله آمریکا و چین به منظور جلوگیری از بروز اشکال جدید استعمار و وابستگی است. در عصر جدید و نوظهور «جهان چندگانه»، نظم پسا-آمریکایی و پسا-جنگ سرد، یک صورت‌بندی بدیع و نو از موازنه‌ی منفی مستلزم آن

است که خاورمیانه و شمال آفریقا با بهره‌گیری از تجربیات و دستاوردهای جهانی، روابط خود را با شرق و غرب به صورت فعالانه حفظ کند، و در عین حال مسیرهای مستقل خود را به سوی توسعه‌ی دموکراتیک دنبال کند. ایان تیلور (۲۰۱۵؛ ۲۰۱۴)، با اقتباس از نظریه‌ی وابستگی و یا نظریه نظام جهانی، استدلال می‌کند که روابط چین و آفریقا، می‌تواند منجر به «تنوع وابستگی» و یا «احیای وابستگی» شود که در آن چین و دیگر قدرت‌های نوظهور غیرغربی، همچون کشورهای بریکس می‌توانند وضعیت وابستگی و توسعه‌نیافتگی را در آفریقا بازتولید کنند. همین امر را می‌توان در مورد روابط چین و خاورمیانه و شمال آفریقا مطرح کرد. درحالی‌که کشورهای منطقه مطمئناً می‌توانند از سرمایه‌گذاری و سایر پروژه‌های اقتصادی چین بهره‌مند شوند، مشارکت سیاسی و اقتصادی چین با منطقه به صورت خودکار به توسعه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا منجر نمی‌شود. آنچه کشورهای منطقه می‌توانند از چین بیاموزند این است که همان کاری را انجام دهند که چین انجام داد، یعنی به صورت مستقل مسیرهای توسعه‌ای متناسب با واقعیت‌های منطقه‌ای خود را دنبال کنند. خاورمیانه و شمال آفریقا یک منطقه‌ی واحد و همگن نیست، از این رو مسیرهای منطقه متناسب با واقعیت‌های سیاسی و فرهنگی-اجتماعی هر یک از ملت‌های آن در جهت یک توسعه فراگیر و عادلانه، چندگانه خواهد بود و بایستی چندگانه و متعدد باشد.

به عبارت دیگر، رویکرد جامعه‌ی مدنی یا جامعه محور به توسعه، متضمن این است که جوامع خاورمیانه و شمال آفریقا نیازمند کشف راه‌های جدید، رویکردهای بومی، و «مدرنیته‌های بدیل» هستند که به سنت‌های محلی و الگوهای توسعه‌ی جهانی (آمریکایی، چینی و غیره) توجه دارد. منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا نیازمند کشف یک «راه سوم» یا یک رویکرد جهانی - محلی «گلوکال» -- ترکیبی دیالکتیکی از گلوبال (جهانی) و لوکال (محلی) -- است. چنین رویکردی از پایین به بالایی همزمان از تجربیات محلی و جهانی بهره می‌برد و در عین حال، به تعبیر والتر مینیولو (۲۰۱۵)، «افق‌های استعمارزداپانه»ی خود را حفظ می‌کند، بدین معنا که، الگوهای دموکراسی و توسعه‌ی پایدار، فراگیر و برابری خواهانه را طرح می‌کند. در ساختار جهانی نولیبرال موجود، منطقه‌ی خاورمیانه و شمال آفریقا به‌طور خاص، و

جهان جنوب به‌طور عام، به تمرین «نافرمانی معرفتی»<sup>۲۷</sup> نیاز دارند (Mingolo, 2015) تا، بدون آن‌که در دام بومی‌گرایی واپس‌گرایانه گرفتار آیند، از نظم هژمونیک رها شوند. چنین الگوهای اصیل و مردمی توسعه، مستلزم تفکر و عمل مستقل است. همچنین مستلزم مشارکت هرچه بیشتر مردم عادی در سیاست با اتخاذ گفتمانی برابری‌خواهانه‌تر و حامی عدالت اجتماعی در عصر هژمونی نولیبرال است.

منبع:

Mahdavi, Mojtaba (2022). "The Triple Pillar of Sino–MENA Relations in the Age of Neoliberalism." In Mojtaba Mahdavi and Tugrul Keskin, Eds. *Rethinking China, the Middle East and Asia in a 'Multiplex World.'* Leiden: Brill Publishers, 11-34.

منابع

Acharya, Amitav. (2020). "How Coronavirus May Reshape the World Order." *The National Interests*. April 18. <<https://nationalinterest.org/feature/how-coronavirus-may-reshape-world-order-145972>>.

Acharya, Amitav (2019). "Interview with Amitav Acharya the new 'multiplex world'". The journal of the Helen Suzman Foundation, issue 84, June, pp. 11-14.

Africa Research Institute. (2013). *The interview: Zhong Jianhua, China's Special Representative on African Affairs on trade, aid, and jobs*. London, England: Author. Retrieved from <https://www.africaresearchinstitute.org/newsite/publications/ambassador-zhong-jianhua-on-trade-aid-and-jobs/>

---

<sup>27</sup> epistemic disobedience

Aljazeera (2020). "Trump defends calling coronavirus the 'Chinese virus'." *Aljazeera*. March 23. <<https://www.aljazeera.com/programmes/newsfeed/2020/03/trump-defends-calling-coronavirus-chinese-virus-200323102618665.html>>.

Arrighi, Giovanni (2008). *Adam Smith in Beijing: lineages of the 21st century*. London: Verso, 2008, pp. 277-365.

Babic, Milan. (2020). "Let's talk about the interregnum: Gramsci and the crisis of the liberal world order." *International Affairs*. DOI: 10.1093/ia/iiz254

B.B.C. (2021). "Myanmar Coup: China blocks UN condemnations as protest grows." *BBC*. February 3. <<https://www.bbc.com/news/world-asia-55913947>>

Bell, D. A. (2008). *China's new Confucianism: Politics and everyday life in changing society*. Princeton, NJ: Princeton University Press.

Bianchi, Robert R. (2019). *China and the Islamic World: How the New Silk Road is Transforming Global Politics*. New York: Oxford University Press.

Bovingdon, Gardner (2010). *The Uyghurs: Strangers in their own land*. Columbia University Press.

Brown, Wendy. (2015b). "Neoliberalism Poisons Everything: How Free Market Mania Threatens Education—And Democracy." *Salon*, June 15. Accessed November 02, 2019. <[http://www.salon.com/2015/06/15/democracy\\_cannot\\_survive\\_why\\_the\\_neoliberal\\_revolution\\_has\\_freedom\\_on\\_the\\_ropes/](http://www.salon.com/2015/06/15/democracy_cannot_survive_why_the_neoliberal_revolution_has_freedom_on_the_ropes/)>.

Brown, Wendy. (2015a). *Undoing the Demos: Neoliberalism's Stealth Revolution*. Boston, MA: MIT Press.

Calabrese, John. (2017). "China's "One Belt, One Road" (OBOR) initiative: Envisioning Iran's role." *China's Presence in the Middle East*. Routledge, 174-191.

Ching, Nike and William Gallo (2016). "Khamenei: Iran Never Trusted the West, Seeks Closer Ties with China." *VOA*, 23 January.

<<https://www.voanews.com/middle-east/khamenei-iran-never-trusted-west-seeks-closer-ties-china>>.

Cole, R.I. Juan (2016). "Chinese Soft Power and Green Energy Investment in the Greater Middle East." *Sociology of Islam* 4 (2016):59-72.

Downs, Erica S. (2004). "The Chinese energy security debate." *The China Quarterly* 177, 21-41.

Ehteshami, Anoushiravan and Niv Horesh (2020). "Eyeing Military Alliance? Sino-Iranian Mutual Strategic Perceptions Leading onto The Trump Era." In Anoushiravan Ehteshami and Niv Horesh, Eds. *How China's Rise is Changing the Middle East*. London: Routledge.

Elen, M. (2016, August 10). Interview: Joshua Cooper Ramo. *The Diplomat*. Retrieved from

<<https://thediplomat.com/2016/08/interview-joshua-cooper-ramo/>>.

European Commission on Trade. (2018). *Countries and regions: Gulf region*. Brussels, Belgium:

Author. Retrieved from <http://ec.europa.eu/trade/policy/countries-andregions/regions/gulfregion/>

Ferchen, Matt (2016). "China Keeps the Peace", *Foreign Affairs*, 8 March. [www.foreignaffairs.com/articles/china/2016-03-08/china-keeps-peace](http://www.foreignaffairs.com/articles/china/2016-03-08/china-keeps-peace).

Fravel, M. Taylor (2012). "Revising Deng's Foreign Policy", *The Diplomat*, 17 January. <http://thediplomat.com/2012/01/revising-dengs-foreign-policy-2/>

Garrett, Daniel (2014). *Counter-hegemonic resistance in China's Hong Kong: Visualizing protest in the city*. Springer.

Garver, John W. (2016) "China and Iran: Expanding Cooperation under Conditions of US Domination." In Niv Horesh, Ed. *Toward Well-oiled Relations? China's Presence in the Middle East Following the Arab Spring*. New York: Palgrave Macmillan.

Garver, John W. (2011). "Is China Playing a Dual Game in Iran?" *The Washington Quarterly* 34(1), p. 77.

Gould, Joe. (2020). "Congress Seeks to Confront China With \$6 Billion in New Defense Spending." *Foreign Policy*. April 16.

< <https://foreignpolicy.com/2020/04/16/congress-us-china-competition-6-billion-new-defense-spending/>>

Gramsci, Antonio. (1975/1996). *Prison Notebooks*. Vol. II. Edited and translated by Joseph A. Buttigieg. New York: Columbia University Press. P. 6.

Gramsci, Antonio (1971). *Selections from the Prison Notebooks* (eds. Quintin Hoare and Geoffrey Nowell-Smith). International Publishers Co. New York.

Harvey, David. (2020). "Anti-Capitalist Politics in the Time of COVID-19." *David Harvey Website*. March 19. <<http://davidharvey.org/2020/03/anti-capitalist-politics-in-the-time-of-covid-19/>>.

Harvey, D. (2005). *A brief history of neoliberalism*. Oxford, England: Oxford University Press.

Hayoun, M. (2013). Strange bedfellows: China's Middle Eastern inroads. *World Affairs*, 175(5), 89-96. Retrieved from <http://www.worldaffairsjournal.org/article/strange-bedfellows-china's-middle-eastern-inroads>

Huntington, S. P. (1996). *The clash of civilizations and the remaking of the modern world*. New York, NY: Simon & Schuster.

In quotes: Deng Xiaoping (2014). Speech at the Communist Youth League conference on July 7, 1962. *China Daily*. 20 August. Retrieved 2 April 2018. [http://www.chinadaily.com.cn/china/2014-08/20/content\\_18453523.htm](http://www.chinadaily.com.cn/china/2014-08/20/content_18453523.htm)

Klein, Naomi. (2014). *This Changes Everything: Capitalism Vs. The Climate*. New York: Simon & Schuster.

Kolodko, Grzegorz W. (2020). *China and the Future of Globalization: The Political Economy of China's Rise*. London: I. B. Tauris.

Mahdavi, Mojtaba. (2017). "Iran: Multiple Sources of a Grassroots Social Democracy?" In P. Vahabzadeh, ed. *Iran's Struggles for Social Justice: Economics, Agency, Justice, Activism*. New York: Palgrave Macmillan, pp. 271-288.

Mahdavi, Mojtaba (2019). "Whither Post-Islamism: Revisiting Discourse/Movement After the Arab Spring." In E. Mohamed and D. Fahmi, eds. *Arab Spring and the Quest for New Metaphors: Modernity, Identity and Change*. New York: Palgrave Macmillan, pp. 15-38.

Massachusetts Institute of Technology (MIT). (n.d.). *The observatory of economic complexity database*. Cambridge, MA: Author. Retrieved from <https://atlas.media.mit.edu>

Mauk, Ben (2021). "Inside Xinjiang's Prison State." *The New Yorker*. February 26.

<<https://www.newyorker.com/news/a-reporter-at-large/china-xinjiang-prison-state-uighur-detention-camps-prisoner-testimony>>.

McLaughlin, Timothy (2021). "China is the Myanmar Coup's Biggest Loser." *The Atlantic*. February 22. <  
<https://www.theatlantic.com/international/archive/2021/02/what-myanmars-coup-means-china/618101/>>.

McNally, Christopher (2012). 'Sino-capitalism: China's reemergence and the international political economy', *World Politics* 64: 4, pp. 741–76.

Mignolo, Walter. (2015). "Foreword: Yes, We Can." In *Can Non-European Think?* ed. Hamid Dabashi, viii–xiii. London: Zed Books.

Mulvad, Andreas Møller (2019). "Xiism as a hegemonic project in the making: Sino-communist ideology and the political economy of China's rise." *Review of International Studies* 45: 3, July, pp. 449–70.

Nathan, Andrew and Andrew Scobell (2012). *China's Search for Security*. New York: Columbia University Press.

Olimat, M. S. (2013). *China and the Middle East: From Silk Road to Arab Spring*. New York, NY: Routledge.

Olimat, M. S. (2014). *China and North Africa since World War II: A bilateral approach*.

Lanham, MD: Lexington Books.

Osnos, Evan (2020). "The Future of America's Contest with China." *The New Yorker*. January 6.

<https://www.newyorker.com/magazine/2020/01/13/the-future-of-americas-contest-with-china>

Ramo, J. C. (2004). *The Beijing consensus*. London, England: Foreign Policy Centre.

Roberts, Sean R. (2020). *The War on the Uyghurs: China's Internal Campaign against a Muslim Minority*. Princeton University Press.

Rodríguez-Merino, Pablo A. (2019). "Old 'counter-revolution', new 'terrorism': historicizing the framing of violence in Xinjiang by the Chinese state." *Central Asian Survey* 38.1, pp. 27-45.

Rolland, Nadege. (2020). *China's Vision for a New World Order*. The National Bureau of Asian Research. Special Issue 83. Seattle, Washington. January.

Scobell, Andrew (2017). "Why the Middle East Matters to China." *China's Presence in the Middle East*. Routledge, pp.9-23.

Scobell, A., & Nader, A. (2016). China in the Middle East: The wary dragon. *RAND*

*Corporation*. Retrieved from

[https://www.rand.org/content/dam/rand/pubs/research\\_reports/RR1200/RR1229/RAND\\_RR129.pdf](https://www.rand.org/content/dam/rand/pubs/research_reports/RR1200/RR1229/RAND_RR129.pdf)

Scott, James C. (1985). *Weapons of the weak: Everyday forms of peasant resistance*. Yale university Press.

Sen, Amartya (1999). *Development as Freedom*. Oxford; New York: Oxford University Press.

SIPRI (2021). “World military spending rises to almost \$2 trillion in 2020.” *Stockholm International Peace Research Institute (SIPRI)*. April 26.

<<https://sipri.org/media/press-release/2021/world-military-spending-rises-almost-2-trillion-2020>>.

“Solidarity Against the Iran China Strategic Partnership Agreement” (2020). *The World’s Platform for Change*. September 22.

<<https://www.change.org/p/united-nations-solidarity-against-the-iran-china-strategic-partnership-agreement>>.

Taylor, I. (2014). *Africa rising? BRICS – Diversifying dependency*. Oxford, England: James Currey.

Taylor, I. (2015). Dependency redux: Why Africa is not rising. *Review of African Political Economy*, 43(147), 1–8. doi:10.1080/03056244.2015.1084911

Venard, Bertrand (2019). “The Cold War 2.0 between China and the US is already a Virtual Reality.” *The Conversation*. October 16.

“Wang Yi Proposes a Five-point Initiative on Achieving Security and Stability in the Middle East” (2021). *Ministry of Foreign Affairs of the People’s Republic of China*. 26 March. <[https://www.fmprc.gov.cn/mfa\\_eng/zxxx\\_662805/t1864767.shtml](https://www.fmprc.gov.cn/mfa_eng/zxxx_662805/t1864767.shtml)>.

Wenmu, Zhang (2013). “Paradise Is Faraway, But China Is Nearby: A Study on Geopolitics between China and Its Neighboring Countries and Regions and the Law of Their Interaction.” *World Economics and Politics* 1, pp. 33–34.

Wolff, Richard D. (2019). *Understanding Socialism*. New York: Democracy at Work.

Wolff, Richard D. (2020). “10 Things you Should know About Socialism.” *YES Magazine*. 30 January. <<https://www.yesmagazine.org/democracy/2020/01/30/socialism-understanding/>>.



Wong, C. (2017). China, Saudi Arabia sign US\$65 billion in deals as King Salman starts Beijing visit. *South China Morning Post*. 16 March. Retrieved from <http://www.scmp.com/news/china/policies-politics/article/2079528/china-saudi-arabia-sign-us65-billion-deals-king-salman>

Wyke, T. (2016, January 23). “The \$600 billion handshake: Chinese president Xi Jinping meets

Iranian President Hassan Rouhani to seal mega trade deal after landmark nuclear agreement struck by Tehran.” *The Daily Mail*. Retrieved from <http://www.dailymail.co.uk/news/article-3413556/The-600billion-handshake-Chinese-president-Xi-Jinping-meets-Iranian-President-Hassan-Rouhani-seal-mega-trade-deal-landmark-nuclear-agreement-struck-Tehran.html>

Xinhua News Agency. (2016, January 20). Lifting China-Saudi ties to comprehensive strategic

partnership an irresistible trend: Xi. *Xinhua News Agency*. Retrieved from [http://www.xinhuanet.com/english/2016-01/20/c\\_135025364.htm](http://www.xinhuanet.com/english/2016-01/20/c_135025364.htm)

Yang, Yuan and Simeon Kerr (2021). “Chinese-founded social network Yalla is rising star in the

Middle East.” *Financial Times*. April 26. <<https://www.ft.com/content/e15a16c1-f25b-4b03-8692-ab1feb88cc3a?segmentid=acee4131-99c2-09d3-a635-873e61754ec6>>.



# مناقشه‌ی اعراب و اسرائیل:

## دیروز، امروز و فردا

گفت‌وگوی وصام حسن با پروفسور آوی

شلیم

ترجمه‌ی سیاوش آذری



چه‌گونه می‌توانیم مناقشه‌ی اعراب و اسراییل را بررسی و تدریس کنیم؟ در این مصاحبه، سخنی خواهیم داشت با استاد بازنشسته‌ی روابط بین‌الملل دانشگاه آکسفورد، پروفسور آوی شلیم. از پروفسور شلیم تاکنون هشت کتاب در زمینه‌ی با مناقشه‌ی اعراب و اسراییل انتشار یافته است؛ ایشان بیش از سه دهه است که این موضوع را تدریس می‌کند.

من با کارهای آکادمیک پروفسور شلیم هنگامی آشنا شدم که مشغول آماده شدن برای تدریس در زمینه‌ی مناقشه‌ی اعراب و اسراییل بودم. به‌عنوان دانشجوی دکترا در رشته‌ی انسان‌شناسی درگیر یافتن رویکرد مناسب آموزشی‌ای بودم که با استفاده از آن درسی را که بخشی از مبحث روابط بین‌الملل بود طراحی کنم. تصمیم گرفتم رویکردی بینارشته‌ای اتخاذ کنم و بر ظرافت‌های ان‌سانشناسانه و تاریخی‌کنه مطلب، که تجربیات روزمره‌ی انسانها را در کانون این مناقشه قرار می‌داد و شرایط مباحثات فکری هنگام درس را مهیا می‌ساخت، تأکید نمایم. در این مصاحبه پروفسور شلیم مزایای اتخاذ رویکردی تاریخی در تدریس و پژوهش سرفصل‌های مرتبط با رشته‌ی روابط بین‌الملل را توضیح می‌دهد. ایشان کارهای علمی جنبش «تاریخ‌نگاران نوین» را مورد بحث قرار می‌دهد، مفاهیم مورد مناقشه در زمینه‌ی این مبحث را توضیح می‌دهد و امید خود به (راه حل) تشکیل دولتی دموکراتیک را با ما در میان می‌گذارد.

## نقطه‌عطف‌های اصلی فکری که حرفه آکادمیک و سیر تفکر شما را تحت

### تاثیر قرار داده کدام است؟

در سی‌وچهار سال گذشته من مشغول تدریس در دانشگاه آکسفورد در رشته‌ی امور و روابط بین‌الملل بوده‌ام. اما من در کمبریج در دوره‌ی کارشناسی تاریخ خواندم؛ (به‌قول معروف) یک‌بار که مورخ شدید همیشه مورخ می‌مانید. علم تاریخ بینش من را شکل داده و آرایش اصلی فکری در کار من بوده است. پروفسور سراف اچ هینسلی که یکی از آموزگاران من در کمبریج بود همیشه به ما می‌گفت که به نظر او بهترین رویکرد به روابط بین‌الملل رویکرد تاریخی است. شاید زمانی رویکرد بهتری پیدا شود اما فعلاً بهترین رویکرد، تاریخی است. این اتفاقی در اواخر دهه‌ی شصت میلادی است. امروز

هم که من ۷۶ سال سن دارم، هنوز رویکرد دیگری، که در بررسی و تدریس روابط بین‌الملل خاورمیانه از رویکرد تاریخی پربارتر باشد، نیافته‌ام.

**انتخاب نقطه زمان آغازین برای مورخان معمولاً کار دشواری است و می‌تواند بر تمامی تاریخ مورد نگارش و همچنین تصویر جامع‌تر تأثیر بگذارد. نقطه‌ی آغازینی که شما برای توضیح تاریخ مناقشه‌ی اعراب و اسراییل انتخاب کرده اید چه روزی است؟**

نقطه‌ی آغازین به موضوعی بستگی دارد که شما قصد کاویدن آن را دارید. نقطه‌ی شروع من در نوشتن در مورد مناقشه‌ی اعراب و اسراییل، بیانیه‌ی بالفور در سال ۱۹۱۷ است. این بیانیه شرایط به انقیاد درآوردن صهیونیستی فلسطین را که امروز نیز در جریان است مهیا کرد. اما من به تصویری جامع‌تر نیز علاقه‌مندم؛ تصویر قدرت‌های بزرگ و دخالت‌شان در امور منطقه. برای درک سیاست بین‌المللی منطقه، نه تنها بررسی این امور بر مبنای نگرشی از بیرون به درون، بلکه بر مبنای نگرشی از درون به بیرون نیز ضروری است. من در این زمینه کتاب کوچکی، به‌مثابه مدخلی به روابط بین‌الملل در خاورمیانه، از انتشارت پنگوئن، با عنوان *جنگ و صلح در خاورمیانه: تاریخی فشرده* (۱۹۹۵) منتشر کردم. این کتاب به عربی ترجمه شد. نقطه‌ی اصلی در این کتاب رمزگشایی از روابط میان نیروهای خارجی و منطقه‌ای در خاورمیانه است. نقطه‌ی آغاز در این کتاب فروپاشی امپراتوری عثمانی در پایان جنگ جهانی اول است.

**یک مورخ وظیفه‌ای پویا پیش رو دارد که شامل کاوش، ارزیابی و ارائه‌ی روایت‌های گذشته برای مصاحبت با امروز است. چنین فرایندی وظیفه‌ی مورخ را به امری ذاتاً سیاسی مبدل می‌گرداند. در این مورد چه نظری دارید؟ شما امر سیاسی در کار خود را چگونه تعریف می‌کنید؟**

پژوهشگران را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: آنهایی که ادعای غیر سیاسی بودن دارند؛ ادعا می‌کنند که کارشان عینی و غیر ذی‌علاقه است و آنهایی که تعهد و علائق سیاسی دارند. من خود را پژوهشگری از نظر سیاسی متعهد می‌شمارم. ایلان پایه و

ادوارد سعید نمونه‌های کلاسیک پژوهشگران دارای علایق سیاسی هستند. به نظر من جهت‌گیری‌ها و دیدگاه‌های سیاسی ما ناگزیر سایه روشن‌های آنچه می‌نویسیم را تعیین می‌کنند. بعلاوه، تاریخ در خلاء نوشته نمی‌شود. هر نسل تاریخ جداگانه‌ی خود را می‌نگارد. حتی هنگامی که در مورد گذشته می‌نویسیم، به این گذشته از منظر امور معاصر و جدل‌های امروزی می‌نگریم.

شما یکی از بنیان‌گذاران مورخان نوین، که متشکل از گروهی از آکادمیسین‌هایی است که به صورت جمعی به مورخان اسرائیلی تجدیدنظرطلب مشهورند، هستید. آیا می‌توانید کمی بیشتر از گذشته و کارهای آکادمیک این گروه بگویید؟

گروه اصلی «مورخان نوین» شامل سیمها فلاپان، بنی موریس، ایلان پایه و من بود. «تاریخ نوین» اواخر دهه‌ی ۸۰ میلادی سر برآورد. در سال ۱۹۸۸، در چهلمین سالگرد تأسیس دولت اسرائیل، از هر کدام از ما کتابی انتشار یافت. عنوان کتاب فلاپان *پیدایش اسرائیل: افسانه‌ها و واقعیات* بود. موریس، *پیدایش مسأله‌ی پناهنده‌ی فلسطینی، ۱۹۴۷-۱۹۴۹* را نوشت. پایه *بریتانیا و مناقشه‌ی اعراب و اسرائیل، ۱۹۴۸-۱۹۵۱* را منتشر کرد. دست‌آخر هم کتاب من بود: *تبانی در اردن: ملک عبدالله، جنبش صهیونیستی و تقسیم فلسطین*. هر چهار کتاب در سال ۱۹۸۸ انتشار یافت. ما به صورت جمعی به «مورخان نوین» و یا مورخان تجدیدنظرطلب اسرائیلی مشهور شدیم.

درباره‌ی این مناقشه ادبیات حجیمی موجود است اما این‌ها را معمولاً سیاستمداران و یا نویسندگان دارای گرایش‌های قوی پرو-صهیونیستی به رشته‌ی تحریر درآورده‌اند. این نویسندگان تصویری قهرمانانه و اخلاق‌گرایانه از داوود، یهودی کوچک که بر علیه جالوت، عرب مقتدر می‌جنگد ترسیم می‌کنند. مورخان نوین این نگرش ناسیونالیستی را به چالش کشیدند. در واقع این جنبش یک رودررویی با تمام افسانه‌هایی بود که پیدایش اسرائیل و نخستین جنگ اعراب و اسرائیل را احاطه کرده بود.

دو عامل برآمد «تاریخ نوین» را بهتر توضیح می‌دهد. یکی وجود اسناد رسمی‌ای بود که بنا به قاعده‌ی ۳۰ سال از طبقه‌بندی خارج شده بودند. ما به مجموعه‌ای از منابع اصلی و اسناد رسمی اسرائیلی دسترسی پیدا کرده بودیم. عامل دیگری که به توضیح

پدیده‌ی تاریخ نوین یاری می‌رساند اشغال لبنان توسط اسراییل در سال ۱۹۸۲ بود. تا آن مقطع در اسراییل در مورد این که تمامی جنگ‌های اسراییل جنگ‌هایی تدافعی و نه تعرضی هستند هم‌نظری وجود داشت. اما در زمان جنگ لبنان نارضایتی سیاسی وجود داشت و مردم به پرسش کشیدن انگیزه‌های رهبران‌شان را آغاز کرده بودند. این نگاهی انتقادی‌تر به گذشته کشور را تشویق می‌کرد. به دنبال جنگ لبنان نخست وزیر وقت، مناخن بگین، سخنرانی‌ای در مورد جنگ‌های انتخابی و جنگ‌های ناگزیر ایراد و اعتراف کرد که اشغال لبنان در سال ۱۹۸۲ جنگی انتخابی بود. پس از این اعتراف، تمامی هم‌نظری در پشتیبانی از موضع اسراییل در این درگیری درهم شکست و این فرجه‌ای به وجود آورد که مورخان نوین را قادر به ایفای نقش خود ساخت.

**منتقدان مورخان نوین ادعا می‌کنند که آنها مغرضانه عمل می‌کنند و نگرشی نامتوازن به این مناقشه دارند. نظر شما در مورد این منتقدان چیست؟ آیا پژوهشگرانی که این مناقشه را بررسی می‌کنند می‌توانند «بی‌طرف» و «بی‌غرض» باشند؟**

بنی موریس، ایلان پاپه و من به اتهام پیش‌داوری‌های سیاسی مورد حمله قرار گرفتیم. یکی از منتقدان ادعا کرده بود که کار ما چنان ناقص و تحریف شده است که حتی شایسته‌ی تاریخ شمرده شدن هم نیست. منتقدان دیگری ادعا کردند که ما دستور سیاسی پیش رو داریم و هدف ما به‌عنوان مورخان نوین ایجاد کانون‌های جدید بین‌المللی پشتیبانی از فلسطینیان و و همدلی با آنان و نامشروع جلوه دادن اسراییل است. من هدف سیاسی‌ای در دستور ندارم اما مسلماً به‌عنوان یک مورخ اهدافی در دستور دارم. دستور من نوشتن به شیوه‌ای هرچه مشروح‌تر، هرچه دقیق‌تر و هرچه گیراتر در رابطه با تاریخ این مناقشه است.

مورخان نوین رویکردها و وابستگی‌های سیاسی متفاوتی دارند. ایلان پاپه همیشه رادیکال‌ترین ما بود؛ او دولت اسراییل را از آغازش طرحی استعماری قلمداد می‌کرد. او در مورد پاکسازی قومی فلسطینیان در سال ۱۹۴۸ نوشت؛ برای او اسراییل هیچ‌وقت هیچ‌گونه مشروعیتی نداشت. بنی موریس چپ‌گرا بود، اما صهیونیست چپ؛ به نظر او

اسرائیل کاملاً مشروع بود. من جایی میان این دو قرار داشتم اما در سال‌های اخیر به موضع پایه نزدیک‌تر شده‌ام. من قبلاً بنا بر دو نقطه عطف اصلی دیپلماتیک، اسرائیل را مشروع قلمداد می‌کردم. یکی از این‌ها بیانیه‌ی تقسیم ۱۹۴۷ بود که اسرائیل آن را قبول و اعراب رد کرده بودند. این بیانیه مشروعیت بین‌المللی یک دولت یهودی در فلسطین بود. نقطه عطف دیگر قرارداد آتش بس ۱۹۴۹ بود که اسرائیل با تمامی همسایگانش امضا کرد و مرزهایش را مشخص نمود. این‌ها تنها مرزهای اسرائیل هستند که به‌طور بین‌المللی شناخته شده و در نظر من نیز مشروع هستند.

اما در سال ۱۹۶۷ اسرائیل قلمرو خود را سه برابر افزایش داد و به ساخت شهرک‌های غیرنظامی در سرزمین‌های اشغالی فلسطینیان پرداخت. این پروژه‌ی استعماری صهیونیستی است که «خط سبز» را زیر پا می‌گذارد و به نظر من کاملاً نامشروع است. تمایز میان اسرائیل و سرزمین‌های اشغالی، دیگر تمایزی واقعی نیست. تمامی مناطق تحت حاکمیت اسرائیل یک رژیم آپارتاید، یک رژیم برتری طلب یهودی است. از این‌رو امروز من تمامیت مشروعیت اسرائیل را زیر سؤال می‌برم. یک رژیم آپارتاید فراتر از نامشروع بودن، کاملاً نفرت‌انگیز است.

**آیا اتهام یهودی‌ستیزی و یا صهیونیسم‌ستیزی برای خاموش کردن صدای منتقدان سیاست‌های اسرائیل به کار می‌رود؟ تعریف شما از این مفاهیم چیست؟**

امروز در مباحثات جاری در بریتانیا و دیگر کشورها برسر اسرائیل و فلسطین یهودی‌ستیزی و صهیونیسم‌ستیزی مفاهیم کلیدی هستند. تعریف من از یهودی‌ستیزی دشمنی با یهودیان به‌صرف یهودی‌بودن‌شان است. صهیونیسم‌ستیزی مخالفت با ایدئولوژی رسمی دولت اسرائیل، به‌ویژه سیاست‌های آن در قبال فلسطینیان است. یهودی‌ستیزی و صهیونیسم‌ستیزی دو چیز کاملاً متفاوتند. یهودیان از جمله انسان‌هایی هستند که در هر نقطه‌ای از جهان امکان مواجهه با آنان وجود دارد در حالی که اسرائیل دولتی مستقل در مکانی معین است. بنابراین انتقاد به سیاست‌های مشخص اسرائیل، مانند شهرک‌سازی در سرزمین‌های اشغالی که امری کاملاً غیر قانونی است و یا الحاق



اورشلیم شرقی که این هم غیرقانونی است و یا پایمال کردن حقوق انسانی فلسطینیان که تخلف از حقوق انسانی بین‌المللی است، کاملاً موجه است.

منتقد دولت اسراییل و سیاست‌هایش بودن بدون کوچک‌ترین سنخیتی با یهودی‌ستیزی امری کاملاً شدنی است. اما اسراییل و دوستدارانش تمایز میان این دو مفهوم را کمرنگ و تلاش می‌کنند تا هرگونه انتقاد از اسراییل را ذاتاً یهودی‌ستیزانه و ملهم از نفرت و دشمنی علیه یهودیان جلوه دهند. نمونه‌ی بارز چنین خلط مبحثی تعریف یهودی‌ستیزی توسط انجمن بین‌المللی یادمان هولوکاست (آی اچ آر ای) است. این تعریفی مشروط، خارج از قانون اما الزام‌آور و در عین حال کاملاً بی‌محتواست. بنا بر این تعریف «یهودی‌ستیزی شکل درک ویژه‌ای از یهودیان است که امکان بروز به صورت نفرت از یهودیان را دارد. اشکال تجلی بلاغی و فیزیکی یهودی‌ستیزی معطوف به افراد یهودی و یا غیر یهودی و / و یا دارایی آنان، نهادهای جامعه‌ی یهودیان و مراکز دینی آنان است.»

به دنبال این تعریف، یازده نمونه از آنچه به یهودی‌ستیزی شکل می‌دهد برشمرده می‌شود. شش مورد از این یازده نمونه با اسراییل مرتبط است. برای مثال، موجودیت دولت اسراییل را تلاشی نژادپرستانه قلمداد کردن یهودی‌ستیزانه است. حال آن‌که شماری از اسراییلیان، از جمله سازمان حقوق بشر بتسلم، اسراییل را دولتی نژادپرست و رژیم آپارتاید قلمداد می‌کنند. پس چرا اسراییلیان این اجازه را دارند که این‌گونه سخن بگویند اما دیگر مردم جهان با نژادپرستانه قلمداد کردن اسراییل به یهودی‌ستیزی متهم می‌شوند؟

مدافعان تندخوی اسراییل به‌دروغ ادعا می‌کنند که این نمونه‌ها جزئی جدایی‌ناپذیر از تعریف ای اچ آر ای هستند. دولت بریتانیا کل تعریف ای اچ آر ای را اتخاذ و تلاش کرد تا آن را به حکومت‌های محلی تحمیل کند. حزب کارگر این تعریف را، به‌استثنای برخی از نمونه‌ها، پذیرفت. به دنبال آن از طرف لابی اسراییل برای پذیرفتن تمامی نمونه‌ها بدون هیچ قیدوشرطی به‌شدت تحت فشار قرار گرفت و دست‌آخر جا زد. محفل‌های صهیونیستی فشار زیادی می‌آوردند تا این تعریف غامض را بر تمامی سطوح جامعه‌ی بریتانیا، به‌ویژه دانشگاه‌ها، تحمیل کنند.

وزیر پیشین آموزش، گاوین ویلیامسون، در اکتبر ۲۰۲۰ نامه‌ای به تمامی معاونان رؤسای دانشگاه‌های انگلستان فرستاد که در آن گفته می‌شد که دانشگاه‌ها ملزم به پذیرش تعریف ای اچ آر ای هستند و برای این کار تا کریسمس مهلت دارند. در صورت سرپیچی، وی آنان را با قطع بودجه تهدید کرد. او می‌گفت که عدم اتخاذ این تعریف از سوی دانشگاه‌ها نشان می‌دهد که آنها یهودی‌ستیزی را به‌جد نمی‌گیرند. در این مورد او کاملاً در اشتباه به‌سر می‌برد: شما می‌توانید یهودی‌ستیزی را به‌جد بگیرید بی آن‌که این تعریف عمیقاً ناقص را اتخاذ کنید. این حمله‌ای آشکار از سوی دولت علیه آزادی بیان بود و نه تذکری تو خالی بلکه تهدیدی بود به قطع بودجه. جالب این‌جاست که آقای ویلیامسون هیچ چیزی درباره‌ی اسلام‌هراسی بیان نکرد. اسلام‌هراسی مسأله‌ای بسیار عمده‌تر از یهودی‌ستیزی در جامعه و دانشگاه‌های بریتانیا است اما ایشان در این مورد و در مورد دیگر اشکال نژادپرستی، از جمله دشمنی نژادپرستانه با سیاهان، هیچ سخنی به زبان نیاورد و مهم‌تر اینکه هیچ‌وقت علت لزوم چنین تعریفی را توضیح نداد. در حقیقت احتیاجی به داشتن تعریفی از یهودی‌ستیزی نیست. یهودی‌ستیزی را در بستر تعریفی جامع‌تر که دربرگیرنده‌ی تمامی جوانب نژادپرستی باشد قرار دادن قابل‌فهم‌تر است. اگر قرار باشد تعریفی از یهودی‌ستیزی داشته باشم، من تعریف خود را به تعریف ای اچ آر ای ترجیح می‌دهم. بنا بر تعریف من، ممکن است کسی که منتقد اسرائیل است یهودی‌ستیز باشد. شاید وی با انگیزه‌های یهودی‌ستیزانه عمل نماید اما این وظیفه‌ی شماست که وجود این انگیزه‌های یهودی‌ستیزانه را ثابت کنید. آن‌چه حائز اهمیت است آزادی بیان، به‌ویژه در دانشگاه‌ها، است. تعریف ای اچ آر ای و پافشاری دولت‌ها در آن اثر منفی بر آزادی بیان در دانشگاه‌ها و دیگر اماکن دارد. خلاصه کنم، به نظر من اسرائیل و دوستدارانش یهودی‌ستیزی را به اسلحه‌ای برای انگ زدن به حامیان حقوق فلسطینی‌ها و منتقدان اسرائیل تبدیل کرده‌اند.

**شما درباره‌ی واکنش اسرائیل به بهار عربی مقالاتی نوشته‌اید. آیا**

**می‌توانید سیر تفکر خود در این زمینه را با ما در میان بگذارید؟**

من در کتابی با عنوان *خاورمیانه‌ی جدید: اعتراض و انقلاب در دنیای عرب* (انتشارات دانشگاه کمبریج، ۲۰۱۳) که فواض گرس، پروفیسور روابط بین‌الملل در ال

اس ای، ویراستار آن بود، مقاله‌ای با عنوان «اسرائیل، فلسطین و بهار عربی» منتشر کردم. فواض، از قضا، اولین دانشجوی دکترای من در آکسفورد در سال ۱۹۸۷ که تازه به آنجا آمده بودم، بود. من و فواض هر دو منطقه‌گرا هستیم: از منظر ما نیروهای محلی نه الوار شناور روی آب در دریای روابط بین‌الملل، که بازیگران اصلی هستند. در مقاله‌ی یادشده من واکنش اسرائیل به بهار عربی را بررسی و وجود حرکت اعتراضی موازی با آن در اسرائیل را یادآوری می‌کنم. معترضان در دنیای عرب و همچنین در اسرائیل خواهان اصلاحات سیاسی، عدالت اجتماعی و شرایط اقتصادی بهتر بودند. اما واکنش رسمی اسرائیل به بهار عربی به شدت خصمانه بود. بنیامین نتانیاهو، نخست‌وزیر وقت اسرائیل، می‌گفت تا زمانی که کشورهای عربی دموکراتیزه نشوند مناقشه‌ی اعراب و اسرائیل به فرجام نخواهد رسید. اتفاقاً بهار عربی حرکتی معطوف به دموکراسی و اصلاحات در دنیای عرب بود اما او با این جنبش مخالف بود زیرا عقیده داشت که این نه انقلابی دموکراتیک بلکه اسلامی است. او به دنیا در مورد تبعات پیروزی بهار عربی برای غرب هشدار داد.

این به من چیزی را نشان داد که پیش‌تر می‌دانستم: اسرائیل دموکراسی عربی نمی‌خواهد. کارنامه‌ی اسرائیل نشان می‌دهد که یا نسبت به دموکراسی در دنیای عرب بی‌تفاوت و یا در تخاصم با آن بوده و فعالانه دموکراسی در پهنه‌ی فلسطین را تضعیف کرده است. در سال ۲۰۰۶، فلسطینیان، تحت سخت‌ترین شرایط ناشی از اشغال، قادر به برگزاری انتخابات در کناره‌ی **ی** باختری رود اردن و نوار غزه شدند که نتیجه‌ی آن پیروزی آشکار حماس بود. این انتخاباتی سالم، عادلانه و آزاد بود. اما اسرائیل، آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا از به رسمیت شناختن دولت تحت رهبری حماس سر باز زدند. این کشورها در تئوری از دموکراسی حمایت می‌کنند اما نه هنگامی که مردم به گروهی ناخوشایند از سیاستمداران رأی بدهند!

این واکنش به بهار عربی نقطه‌ای بسیار اساسی در موضع اسرائیل را برملا کرد و آن این‌که اسرائیل هیچ‌وقت نخواسته که بخشی از خاورمیانه باشد. اسرائیل هرگز نخواسته به خاورمیانه تعلق داشته باشد چه رسد به خواست یکپارچه شدن با آن. دیوید بن گوریون، اولین نخست‌وزیر، در یک مباحثه‌ی داخلی می‌گوید که فقط به سبب

تصادف جغرافیایی بود که اسرائیل در این منطقه پدید آمد: فرهنگ و ارزش‌هایش اما آن را بخشی از غرب ساخته است. این نکته‌ای کلیدی در مورد اسرائیل است: خود را بخشی از غرب به شمار می‌آورد و این یکی از دلایل پایه‌ای مناقشه با همسایگانش است. به علاوه، هدف اسرائیل تنها همزیستی مسالمت‌آمیز با تمامی کشورهای منطقه نیست. اسرائیل خواهان هژمونی و سلطه‌ی منطقه‌ای و تثبیت پروژه‌ی استعماری صهیونیستی در سرزمین‌های اشغالی فلسطینی است. این دموکراسی نیست. این امپریالیسم در ائتلاف با یک رژیم آپارتاید است.

نوام چامسکی در جایی می‌گوید افراطی‌ترین و شرورانه‌ترین شکل امپریالیسم، استعمار شهرک‌نشین است. فلسطینیان، از بخت بد، مشمول امپریالیسم غربی و استعمار شهرک‌نشین صهیونیستی، هر دو، هستند.

### آیا می‌توانید نقش سیاست هویتی در این مناقشه را توضیح دهید؟

ما در دوره‌ی زندگی می‌کنیم که در آن هویت بر هر چیز ارجحیت دارد و سیاست هویتی در بسیاری از مناطق جهان در خط مقدم جبهه است. آمریکا نمونه‌ی اصلی است اما اسرائیل و خاورمیانه منطقه‌ی دیگری است که در آن شاهد سیر صعودی سیاست هویتی هستیم. تمرکز بر هویت کمکی به دموکراسی نمی‌کند زیرا در سیاست‌گذاری دموکراتیک نیاز به این است که تمامی افراد جزئی از یک جامعه بوده، خود را با آن تداعی و احساس کنند که به آن کشور تعلق دارند. اما اگر وفاداری‌مان را به هویت فرقه‌ای (قومی) معطوف کنیم از بقیه‌ی جامعه جدا خواهیم شد.

در مورد اسرائیل نکته‌ی چشمگیر تمرکز فزاینده بر هویت کشور به‌عنوان دولتی یهودی است. بنیامین نتانیاهو اولین نخست‌وزیری بود که از فلسطینیان خواست تا اسرائیل را به‌عنوان دولتی یهودی به رسمیت بشناسند. این شرط جدیدی بود که هیچ رهبر فلسطینی قادر به پذیرش آن نبود. بیست درصد جمعیت، شهروندان فلسطینی دولت اسرائیل هستند. نمی‌توان انتظار داشت آنان اسرائیل را به‌عنوان دولتی کاملاً یهودی به رسمیت بشناسند. در حقیقت هیچ علتی برای شناسایی اسرائیل به‌عنوان دولتی مطلقاً یهودی توسط هیچ‌کس وجود ندارد.

در دو دهه‌ی گذشته اسراییل به صورتی فزاینده فرقه‌گراتر، متشتت‌تر، نابرابرتر و نژادپرست‌تر گشته است. تمامی این گرایش‌ها در ژوئیه‌ی ۲۰۱۸، هنگامی که کنست قانون دولت ملت را تصویب کرد، به نقطه‌ی اوج رسید. این قانون تصریح می‌کند که یهودیان حقی منحصربه‌فرد در تعیین سرنوشت ملی در خاک اسراییل دارند. این بدان معناست که حتی اگر یهودیان در منطقه‌ی میان رود اردن و دریا به اقلیت تبدیل شوند باز هم حقی مطلق در تعیین سرنوشت ملی دارند. احتمالاً اسراییل تنها دولت رسماً نژادپرست عضو سازمان ملل است. گواهی این ادعا قانون ملت دولت است. در جهان دولت‌های نژادپرست دیگری هم وجود دارد اما هیچکدام رسماً خود را نژادپرست اعلام نمی‌کند. اسراییل از این منظر منحصربه‌فرد است.

نتیجه‌ی دیگر قانون ملت دولت، تقلیل زبان عربی از زبان «رسمی» به زبان «ویژه» بود. در اسراییل زبان عربی در کنار زبان عبری زبان رسمی به‌شمار می‌آید. اما دیگر این‌طور نیست. در حال حاضر اسراییل آشکارا دولتی نژادپرست است که علیه شهروندان فلسطینی خود تبعیض قائل می‌شود و دولت آپارتایدی است که بر ساکنان عرب سرزمین‌های اشغالی ظلم می‌کند.

## در مورد راه‌حل‌های احتمالی مناقشه‌ی اسراییل و فلسطین چه نظری

### دارید؟

هم‌نظری بین‌المللی گسترده‌ای در زمینه‌ی راه‌حل دو دولت وجود دارد. اما راه‌حل دو دولت، حتی اگر زمانی راه‌حلی عملی بوده باشد، اکنون عملی نیست. این روزها این جمله که «راه حل دو دولت مرده است» جمله‌ای متداول است. اما به نظر من راه حل دو دولت اصلاً به دنیا نیامد زیرا از ژوئن ۱۹۶۷ تا کنون هیچ دولت اسراییلی در مورد یک دولت فلسطینی مستقل جدی نبوده است. در طرف اسراییلی کسی که به راه‌حل دو دولت از همه نزدیک‌تر شد اسحاق رابین بود؛ این‌طور بود که توافق‌نامه‌ی اسلو را در سال ۱۹۹۳ امضا کرد. در این توافق‌نامه، اما، نامی از یک دولت فلسطینی در امتداد راه برده نمی‌شود، چه رسد به تضمین موجودیت آن. این توافق‌نامه تجربه‌ای محدود از خودگردانی فلسطینی در نوار غزه و اریحا بود. ادوارد سعید بلافاصله توافق‌نامه‌ی اسلو

را به‌مثابه قرارداد «ورسای فلسطینی» و به‌عنوان اهرم به تسلیم کشاندن فلسطین محکوم کرد. من آن موقع از این توافق‌نامه به‌عنوان قدمی کوچک در مسیری صحیح، قدمی که بالاخره به ظهور دولت مستقل فلسطینی می‌انجامید، حمایت کردم. اتفاقات متعاقب نشان داد که سعید درست می‌گفت و من اشتباه کرده بودم.

اسحاق رابین توسط یک یهودی افراطی، با هدف به شکست کشاندن فرایند صلح و جلوگیری از واگذار کردن قلمرو به حاکمیت فلسطینی، ترور شد. اما حتی رابین هیچ‌وقت با یک دولت تمام‌وکمال فلسطینی موافقت نکرد. احزاب دست‌راستی اسرائیل اصولاً با دولت فلسطینی مخالف‌اند زیرا ادعا می‌کنند که یهودیان حقی تاریخی بر تمامی «سرزمین بنی‌اسرائیل» دارند. نتانیاهو و راست افراطی اسرائیل صریحاً نشان داده‌اند که تحت هیچ‌گونه شرایطی هرگز یک دولت فلسطینی را نخواهند پذیرفت.

بنابراین راه‌حل دو دولت توهمی بیش نیست. البته توهم بی‌دردسری است زیرا به آمریکایی‌ها، دولت بریتانیا و اتحادیه‌ی اروپا اجازه می‌دهد که ادعا کنند که از راه‌حل دو دولت پشتیبانی می‌کنند و مسئولیت به عهده‌ی طرفین مذاکره است تا تبادل نظر کنند و به توافقی دست یابند. اما به‌خاطر عدم‌تقارن عظیم قدرت میان طرفین، چنین چیزی آشکارا غیر ممکن است. اگر مرا مجبور کنید تا به این پرسش که چه‌گونه اسرائیل گزینه‌ی دولت فلسطینی را از میان برد پاسخ دهم، می‌توانم پاسخم را با یک کلمه بیان کنم: شهرک‌سازی‌ها. اسرائیل در کرانه‌ی باختری شهرک‌ها ساخته و به ساخت شهرک‌های جدید ادامه می‌دهد. این شهرک‌ها غیرقانونی‌اند، تمامی آنها. شهرک‌ها وسیله‌ی زمین‌خواری هستند و نه برقراری صلح. اسرائیل باید میان صلح با فلسطینیان و زمین‌خواری یکی را انتخاب کند. از سال ۱۹۶۷ گزینه‌ها این‌ها بوده‌اند و بنا بر اعمال می‌توان گفت که اسرائیل زمین را به صلح ترجیح می‌دهد. از این‌رو، تنها راه‌حل عادلانه راه‌حل تک دولت است، دولتی دموکراتیک با حقوقی برابر برای تمامی شهروندانش.

با تشکر از وقتی که صرف کردید و همچنین به خاطر این مصاحبه‌ی بسیار ارزشمند. آخرین سؤال اینست: بعد از این‌همه سال که شما درگیر پژوهش و سیاست این مناقشه بوده‌اید، در مورد آینده‌ی آن چه احساسی دارید؟

به‌عنوان یک پژوهشگر، در چهار دهه‌ی گذشته مناقشه‌ی اعراب و اسراییل را از زاویه‌های آکادمیک بررسی و تدریس کرده‌ام و در این زمینه مطالب بسیاری به رشته‌ی تحریر درآورده‌ام. اما من ناظر بی‌طرف این مناقشه نیستم؛ من در سطحی بسیار شخصی به شدت تحت تأثیر این مناقشه قرار گرفته‌ام. گذشته‌ی شخصی من به گونه‌ای بلافصل و اجتناب‌ناپذیر بر تعهد و نگارش من تأثیر داشته است.

من در سال ۱۹۴۵ در بغداد متولد شدم. هنگامی که خانواده‌ی من به اسراییل نقل مکان کرد فقط پنج سال سن داشتم، باین‌حال خود را یهودی عرب می‌شمارم. واژه‌ی یهودی عرب در اسراییل واژه‌ای بسیار مناقشه‌برانگیز است. زیرا بنا بر نگرش حاکم، اگر یک یهودی باشی نمی‌توانی عرب و اگر عرب باشی نمی‌توانی یهودی باشی. یهودی عرب، بر اساس این نگرش، یک امکان‌ناپذیری هستی‌شناسانه است. من (با این برداشت) موافق نیستم. من به صورتی انکارناپذیر در پنج سال اول حیات خود یک یهودی عرب بودم و امروز نیز خود و هویتم را این‌گونه تعریف می‌کنم.

ما خانواده‌ای یهودی در عراق، در کشوری عربی که سنت دیرینه‌ای از هماهنگی مسلمانان و یهودیان داشت، بودیم. در عراق «مسأله‌ی یهود» وجود نداشت. اما در اروپا «مسأله‌ی یهود» وجود داشت. در اروپا یهودیان «دیگری» بودند؛ یهودی‌ستیزی در اروپا رشد و نمو کرد. در عراق، در مقابل، یهودیان اقلیتی در میان دیگر اقلیت‌ها بودند.

در اصل ما اعرابی بودیم که مذهب یهودی داشتند. در خانه به عربی تکلم می‌کردیم، فرهنگ ما فرهنگی عربی بود، غذایمان غذای عربی بود، موسیقی (مورد علاقه) اولیای من تلفیق شادی از موسیقی عربی و یهودی بود. ما برخلاف اراده‌ی خودمان در سال ۱۹۵۰ از ریشه‌مان کنده شدیم و از اسراییل سر بر آوردیم. ما صهیونیست نیستیم و هیچ علاقه‌ای به مهاجرت به کشور نوپای اسراییل نداشتیم. صهیونیسم جنبشی در میان یهودیان اروپا و برای یهودیان اروپا بود. برای خانواده‌ی من و تمامی جامعه‌ی یهودی عراق، مهاجرت به اسراییل بسیار دردناک، مانند ریشه‌کن شدن یک درخت بود. اصطلاح تخصصی صهیونیستی برای مهاجرت *آلیا* و یا صعود است. اما در مورد ما این مشخصاً *یرید* و یا سقوط به حاشیه‌های جامعه‌ی اسراییل بود.

در چهار سال اخیر در حال کار بر روی کتابی بسیار شخصی بوده‌ام. این، هم کتابی در مورد تاریخ خانواده‌ام و هم خاطرات اوایل زندگی ام به‌عنوان یک یهودی عرب است. عنوان موقت این کتاب «سه دنیا: خاطرات یک یهودی عرب» است. کتاب، ثبت سفر ما از بغداد به رامات‌گان در اسرائیل است. دنیای سومی که در عنوان به آن اشاره شده لندن است که من در آنجا از سن ۱۵ تا ۱۸ سالگی، قبل از بازگشتم به اسرائیل برای انجام وظیفه‌ی سربازی، به تحصیلاتم ادامه دادم. بخش نخست کتاب یادآوری است از تسامح دینی که در زمان‌های گذشته غالب بود و هماهنگی میان مسلمانان، مسیحیان و یهودیان در تجربه‌ی خانواده من و به گونه‌ای وسیع‌تر در تجربه‌ی جامعه‌ی یهودی عراق. ثبت گذشته مرا تشویق و یاری کرد تا به آینده‌ای بهتر برای خاورمیانه ببیندیشم. ناسیونالیسم تخم نابرداری، تشنت، کشمکش و جنگ را کاشت. برآمد ناسیونالیسم عرب، به‌جای درک یهودیان به‌عنوان اقلیتی در میان اقلیت‌ها در عراق به همسان پنداشتن آنان با صهیونیسم و اسرائیل کمک کرد. جنبش صهیونیستی، با پاکسازی قومی اعراب بومی از فلسطین به وخامت رابطه میان مسلمانان و یهودیان در کل دنیای عرب افزود. صهیونیسم همزیستی دایم میان مسلمانان و یهودیان در عراق و دیگر کشورهای عربی را عملاً غیرممکن ساخت. بنابراین، تعمق در مورد جوامع چند فرهنگی، چندمذهبی و چند قومیتی خاورمیانه‌ی دوران کودکی من به ادامه‌ی امیدواری‌ام به آینده‌ای انسانی‌تر، صلح‌آمیزتر و دموکراتیک در کل منطقه یاری می‌رساند.

پیوند با منبع اصلی:

<https://omerjournal.com/2022/01/24/on-teaching-the-arab-israeli-conflict-a-conversation-with-professor-avi-shlaim/>



# مسأله‌ی تاریخی آب و آبیاری در ایران

احمد سیف



در دوران قبل از سرمایه‌داری صنعتی، در اغلب کشورهای جهان بخش کشاورزی بخش عمده و اصلی اقتصاد بود. بخش عمده‌ای از تولید ناخالص داخلی در این بخش تولید می‌شد و اکثریت جمعیت هم در این بخش شاغل بود و از این بخش کسب درآمد و معاش می‌کردند. به عبارت دیگر اساس اقتصاد، جامعه و حتی دولت بخش کشاورزی بود. نه تنها نقش اساسی‌اش تولید غذا برای همگان بود - که البته هنوز هم چنین است - بلکه مواد اولیه‌ی لازم برای صنایع هم باید در همین بخش تولید می‌شد. به این ترتیب، این که گفته شود توسعه و تکامل این بخش نقش قابل توجهی در توسعه و تکامل اقتصاد و جامعه داشته است سخنی به گزاف نیست.

درباره‌ی بخش کشاورزی در ایران البته حرف و حدیث زیادی است که باید گفته شود. این یک واقعیت تاریخی است که یکی از عوامل مهم که بر توسعه‌ی کشاورزی در ایران تأثیر بسیار داشته عدم کفایت عرضه‌ی آب در ایران است و به همین خاطر از زمان‌های خیلی دور، تهیه و تدارک نظام‌های آبیاری نه فقط پیش شرط توسعه و تکامل کشاورزی بود بلکه به بیانی حتی پیش شرط زندگی اسکان یافته در اغلب ایالت‌های ایران بود. به گفته‌ی فیشر (۱۹۲۸) «با صرف هزینه و زحمت‌های نامحدود و از طریق تونل‌های زیرزمینی [قنات] که بناکرده‌اند آب زندگی بخش را برای یک سرزمین خشک و تشنه تهیه می‌کنند و این [قنات] ویژگی مشخص‌کننده‌ی یک روستای ایرانی است. (۱)

برای این که بدانیم که آب‌وهوا در ایران در گذر تاریخ چقدر خشک بوده و زمین هم در ایران چقدر تشنگی داشته است باید داده‌های آماری هواشناسی را بررسی کنیم که حتی در زمانه‌ی کنونی ما هم به آسانی در دسترس نیست و روشن است که درباره‌ی قرن نوزدهم که موضوع بررسی ما در این مقاله است چنین اطلاعاتی وجود نداشته باشد. به طور مشخص برای قرن نوزدهم چنین آماری نداریم و از سوی دیگر نظر به این که تغییرات اساسی شرایط اقلیمی - حداقل در گذشته - مدت زمان زیادی نیاز داشته تا پی‌آمدهایش را علنی کند در نتیجه آمارهای اندکی نزدیک‌تر به زمان کنونی ما هم می‌تواند تقریب‌های قابل اعتمادی برای وضع در قرن نوزدهم باشند. به عنوان مثال، جدول زیر از آمارهایی است که در ۱۹۳۳ (بوتلر، ۱۹۳۳، ص ۶۹) جمع‌آوری شده است.

تهران	۹.۲	انزلی	۴۴.۱
تبریز	۲۱.۵۰	کرمان	۵.۴
همدان	۱۹.۵	سیستان	۱.۷
استرآباد	۱۶.۲۸	اهواز	۹.۸
آستارا	۵۱.۳۰	بوشهر	۱۰.۹
کرمانشاه	۱۸.۵	جاسک	۴.۷
رشت	۵۶	زاهدان	۳.۱
مشهد	۹.۱	سرخس	۶.۹
اصفهان	۴.۴	آبادان	۷.۶
چابهار	۴.۸	لنکران	۴۴.۲

جدول ۱: میزان باران سالانه به اینچ، در ایران، ۱۹۳۳

به غیر از ایالات حاشیه‌ی دریای خزر - به‌استثنای اطراف استرآباد- که باران در سرتاسر سال می‌بارد در اغلب ایالت‌های دیگر بخش عمده‌ی باران تنها در سه ماه زمستان می‌بارد و به همین خاطر، نهرها و رودخانه‌ها برای بقیه‌ی سال یا آب ندارند و یا آب‌شان بسیار ناچیز است. در این جا داده‌های آماری در باره توزیع میزان باران سالانه را به دست می‌دهم که روشن می‌شود در شماری از ایالت‌ها برای ماه‌ها هیچ بارانی نمی‌بارد.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> این آمارها را از کتابی به دست می‌دهم که در زمان جنگ دوم جهانی از سوی بخش امنیتی وزارت امور خارجه‌ی بریتانیا برای استفاده‌ی «خواص» منتشر شد. یعنی حتی روی کتاب هم نوشته‌اند که فروش‌اش به عموم ممنوع است. به گمان من، شیوه‌ی کار بخش امنیتی وزارت امور خارجه‌ی بریتانیا که این برآوردها را به دست می‌دهد بسیار جالب بود. به عنوان مثال برآوردشان از مشهد در واقع متوسط میزان باران در ۲۶ سال بود و همین طور درباره‌ی تهران، متوسط باران در ۱۵ سال و از بقیه طولانی‌تر، برآورد میزان باران در بوشهر است که متوسط ۵۳ سال است. در واقع مأموران رسمی دولت بریتانیا که در این شهرها ساکن بودند این آمارها را جمع‌آوری می‌کردند و بعد به این ترتیب مورد استفاده قرار گرفت.

استان	زانیه	فوریه	مارچ	آوریل	مه	ژوئن	ژوئیه	اوت	سپتامبر	اکتبر	نوامبر	دسامبر
اسفارا	۲٫۶	۲٫۷	۳٫۷	۳	۲	۱٫۴	۱٫۱	۳٫۳	۷	۱۲٫۹	۶٫۹	۳٫۲
لنگران	۳٫۱	۳٫۲	۳٫۷	۱٫۹	۱٫۲	۱٫۱	۰٫۶	۲٫۴	۶٫۶	۹٫۳	۶٫۵	۴٫۶
کرمیناسه	۳٫۱	۲٫۴	۳٫۴	۳٫۲	۰٫۹	۰٫۱	-	-	-	۰٫۲	۲٫۴	۲٫۷
تهران	۱٫۷	۱	۱٫۹	۱٫۱	۰٫۴	۰٫۱	۰٫۲	-	۰٫۱	۰٫۲	۱٫۱	۱٫۳
رشت	۴٫۱	۱٫۴	۷٫۲	۵٫۵	۱٫۲	۱٫۲	۲٫۱	۴٫۷	۵٫۲	۱۲٫۷	۸٫۲	۳٫۲
مشهد	۰٫۸	۱	۱٫۸	۳٫۲	۱٫۲	۰٫۲	۰٫۱	-	-	۰٫۴	۰٫۶	۰٫۷
اصفهان	۰٫۶	۰٫۴	۱	۰٫۶	۰٫۲	-	-	-	-	۰٫۱	۰٫۶	۰٫۸
انزلی	۲٫۲	۱٫۹	۳٫۲	۱٫۲	۱٫۶	۴	۰٫۷	۱٫۷	۷٫۵	۱۱	۸	۳
کرمات	۰٫۵	۰٫۹	۰٫۹	۰٫۷	۰٫۱	۰٫۲	-	-	۰٫۱	۰٫۱	۰٫۵	۱٫۴
سیستان	۰٫۴	۰٫۴	۰٫۵	۰٫۱	-	-	-	-	-	-	۰٫۲	۱٫۷
اهواز	۲	۱٫۲	۲٫۱	۰٫۸	-	-	-	-	-	۰٫۲	۰٫۱	۲٫۶
بوشهر	۲٫۹	۱٫۸	۰٫۸	۰٫۴	۰٫۱	-	-	-	-	۰٫۱	۱٫۶	۳٫۱
چاسک	۱٫۲	۰٫۹	۰٫۶	۰٫۲	-	۰٫۱	۰٫۱	۰	۰	۰٫۲	۰٫۲	۱٫۲
زاهدان	۰٫۸	۱	۰٫۲	۰٫۲	-	-	-	-	-	۰٫۲	۰٫۲	۰٫۲
چاه بهار	۲٫۲	۰٫۶	۰٫۲	۰٫۱	-	۰٫۱	۰٫۲	-	-	-	۰٫۱	۰٫۲
سرخس	۱٫۲	۰٫۷	۳٫۱	۱	۰٫۷	-	-	-	-	۰٫۱	۰٫۳	۰٫۶
ابادان	۱٫۵	۱٫۷	۰٫۶	۰٫۸	۰٫۱	-	-	-	-	۰٫۱	۰٫۱	۱٫۸

جدول ۲: توزیع ماهانه باران در ایران، به اینچ<sup>۲</sup>

برای این که از این ارقام درک درست‌تری داشته باشیم بد نیست اضافه کنم که عقیده‌ی عمومی بر این است که برای زندگی اسکان‌یافته‌ی بشر، متوسط حداقل ۲۰ اینچ باران سالانه ضرورت دارد (۲) و اگر میزان باران سالانه از ۱۰ اینچ کم‌تر باشد منطقه‌ی موردنظر از نگاه تکنیکی «صحرا» یا «لم‌یزرع» ارزیابی می‌شود که «در هیچ فصلی بدون آبیاری مصنوعی کشت در آن عمل نمی‌آید» (۳). بر این اساس همان‌طور که در جدول یک مشاهده می‌کنیم به غیر از ایالت‌های حاشیه‌ی بحر خزر و بخش‌هایی از آذربایجان، متوسط باران سالانه در دیگر مناطق از ۲۰ اینچ کم‌تر است و حتی در اغلب ایالت‌ها از ده اینچ هم کم‌تر می‌باشد که اگر ادعای بالا را بپذیریم به این معناست

<sup>۲</sup> این آمارها را از کتابی به دست می‌دهم که در زمان جنگ دوم جهانی از سوی بخش امنیتی وزارت امور خارجه‌ی بریتانیا برای استفاده‌ی «خواص» منتشر شد. یعنی حتی روی کتاب هم نوشته‌اند که فروش‌اش به عموم ممنوع است. به گمان من، شیوه‌ی کار بخش امنیتی وزارت امور خارجه‌ی بریتانیا که این برآوردها را به دست می‌دهد بسیار جالب بود. به عنوان مثال برآوردشان از مشهد در واقع متوسط میزان باران در ۲۶ سال بود و همین‌طور درباره‌ی تهران، متوسط باران در ۱۵ سال و از بقیه طولانی‌تر، برآورد میزان باران در بوشهر است که متوسط ۵۳ سال است. در واقع مأموران رسمی دولت بریتانیا که در این شهرها ساکن بودند این آمارها را جمع‌آوری می‌کردند و بعد به این ترتیب مورد استفاده قرار گرفت.

<sup>2</sup> British Naval Intelligence Division, Persia (London 1945), pp.595- 96.

که در این ایالت‌ها کشاورزی اسکان‌یافته بدون آبیاری مصنوعی ممکن نیست. اگرچه از منابع دیگر خبر داریم که میزان متوسط باران سالانه برای ۹۶ درصد از سرزمینی را که به اسم ایران می‌شناسیم کم‌تر از ۸ اینچ می‌داند (۴) که در آن صورت مورد آبیاری مصنوعی و کوشش برای حفظ و گسترش سازوکار پایداری منابع آبی اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کند که باید به آن توجه خاص اعمال شود.

علاوه بر کمبود عرضه‌ی آب در تمام طول سال، مشکل دیگر خشکی هوا و سرعت تبخیر آب در ایران است که استفاده از فناوری‌هایی را که به پیدایش حوضچه یا حتی دریاچه در سطح زمین منجر می‌شود غیرجذاب و از نظر علمی غیر قابل دفاع می‌کند. برآورد شده است که برای مثال در تهران درجه‌ی تبخیر ۱۳ برابر باران سالانه‌ی آن است. (۵) بکت معتقد است (۶) که به خاطر این وضعیت خاص بود که ابداع قنات و توسعه و گسترش آن در گذر قرن‌ها برای ایران به صورت مسئله‌ای اجتناب‌ناپذیر و حیاتی درآمده بود و افزود «تنها با ابداع قنات، زندگی اسکان‌یافته در ایالت‌های مرکزی ایران امکان‌پذیر شده است» (۷)

از سوی دیگر این نکته هم باید مورد توجه قرار بگیرد که میزان برداشت محصول در زمین‌های کشت وابسته به باران، به اصطلاح کشت دیم، به مراتب از میزان محصول از زمین‌هایی که به‌طور مصنوعی آبیاری می‌شدند کم‌تر بود.

منبع	منطقه	آبی	دیمی
کی‌نیز (۱۸۱۰)	آذربایجان	۶۰-۵۰	
فریزر (۱۸۳۴)	جعفرآباد (حوالی تهران)		۱۰
راولینسون (۱۸۳۶)	زهاب		۱۰
دی بود (۱۸۴۱)	کازرون	۴۰-۲۵	
ابوت (۱۸۴۳-۴۴)	آذربایجان	۳۰-۲۰	۱۰-۲۰
ابوت (۱۸۴۳-۴۴)	خراسان		۱۰
ابوت، (۱۸۴۳-۴۴)	دشت گرگان	۸۰-۶۰	
ابوت (۱۸۴۷-۴۸)	دماوند		۱۰-۸
ابوت (۱۸۴۷-۴۸)	مازندران	۸۰-۳۰	

۱۵-۵		کاشان	ابوت (۵۰-۱۸۴۹)
	۶۰-۳۰	اردکان	ابوت (۵۰-۱۸۴۹)
۱۰-۵		کوهپایه کرمان	ابوت (۵۰-۱۸۴۹)
	۳۰-۵	جیرفت کرمان	ابوت (۵۰-۱۸۴۹)
	۱۰۰-۲۵	سیستان	ابوت (۵۰-۱۸۴۹)
۱۰	۴۰-۳۰	تبریز	ابوت (۱۸۶۴)
۳۰-۲۵		رودهن	ناپیر (۱۸۷۴)
۲۵-۲۰		درروز- حوالی مشهد	ناپیر (۱۸۷۴)
۱۵-۱۰		جوون- غرب مشهد	ناپیر (۱۸۷۴)
۱۲-۱۰	۶۰	کازرون	راس (۱۸۷۸)
۱۰	۴۰-۳۰	شیراز	راس (۱۸۷۸)
۱۰		آذربایجان	دبلیو جی ابوت (۱۸۸۸)
	۵۰	حوالی رود کارون	تالبوت (۱۸۹۱)
۱۲-۱۰	۵۰	خراسان	الیاس (۱۸۹۵)
۱۰-۸		کرمانشاه	گلیدو نیوکومن (۱۹۰۵)
۶		بوشهر	چیک (۱۹۰۶)

جدول ۳: برآورد حاصل زمین

تا به همین جا دو نکته روشن شد و آن این که از سویی از منظری تاریخی، زندگی اسکان یافته در بخش عمده‌ای از ایران بدون آبیاری مصنوعی غیرممکن بود و از سوی دیگر بارآوری زمین در زمین‌هایی که آبیاری می‌شد به مراتب از زمین‌های آبیاری نشده و واگذار شده به گشاده‌دستی طبیعت بیشتر بود.

البته در گذر قرن‌ها مسایل دیگری هم در پیوند با بود یا نبود آب در ایران مطرح می‌شوند. نه فقط جایگاه جغرافیایی اسکان یافتگی به عرضی آب بستگی دارد بلکه اندازه‌ی اسکان یافتگی هم به‌طور مستقیم به همین عامل وابسته است. این هم واقعیت دارد که این که آب با چه سازوکاری برای آبیاری تقسیم می‌شد بر شیوه‌ی مالکیت زمین هم تأثیر داشت.

در شواهد زیادی از قرن نوزدهم به اهمیت آبیاری و یا اهمیت قنات اشاره رفته است ولی همان‌طور که پیش‌تر هم گفتیم هیچ سند دولتی که نشان‌دهنده‌ی توزیع سراسری زمین‌های آبیاری شده و نشده باشد نداریم. ولی از نیمه‌ی اول قرن بیستم برآوردهایی هست که به گمان من می‌تواند برآورد تقریبی قابل‌قبولی برای قرن نوزدهم هم باشد. در طول سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بخش اطلاعاتی وزارت امور خارجه بریتانیا در کتابی که درباره‌ی ایران منتشر کرد (ایران، ۱۹۴۵) به این نتیجه رسید که حدود ۳۵ درصد از زمین‌های زیرکشت ایران به آبیاری مصنوعی وابسته‌اند و افزود «زمین‌های آبیاری شده اساس تولیدات کشاورزی ایران‌اند چون زمین‌های به‌طور مصنوعی آبیاری نشده بارآوری بسیار گوناگونی دارند و عمدتاً هم به کشت محصولاتی می‌پردازند که سودآوری مطلوبی ندارند و یا به کشت زمستانی اختصاص می‌یابند» (۸). از طرف دیگر می‌دانیم که در طول سال‌های ۱۹۳۶ و ۱۹۴۱ کل زمینی که در ایران زیر کشت غلات - از جمله برنج - بود ۶۳۷۴۰۰۰ جریب بود که به آن باید ۴۰۰ هزار جریب زمین زیرکشت پنبه و چغندر قند را هم اضافه کرد که در نتیجه کل زمین زیرکشت ۶۷۷۴۰۰۰ جریب می‌شود که بیش از ۲۳۷۰۰۰۰ جریب یعنی ۳۵ درصد به‌طور مصنوعی آبیاری می‌شده است (۹). در طول دهه‌ی ۱۹۵۰ فیت (۱۹۵۳) هم تخمین دیگری به دست داد که در ایران از ۴۰۰ میلیون جریب تنها ده درصد آن یعنی ۴۰ میلیون جریب قابل کشت بود و از این میزان هم تنها ۲۵ درصد یعنی ۱۰ میلیون جریب هر ساله کشت می‌شد که تنها ۴۰ درصد آن یعنی حدود ۴ میلیون جریب آبیاری می‌شد و بقیه هم کشت دیم بود. فیت هم براین نکته تأکید دارد که میزان بارآوری زمین در زمین‌های آبیاری شده به مراتب بیشتر از کشت دیمی است (۱۰). در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ گوبلات (۱۹۶۲) هم مدعی شد که هر ساله ۱۴۸۲۶۰۰۰ جریب زمین زیر کشت می‌رود که نیمی از آن به وسیله‌ی قنات آبیاری می‌شود. او تعداد کل قنات‌ها را در ایران بین ۳۰۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ ذکر کرده است که نه فقط ۱۸۰۰۰ روستا از کل روستاها که ۴۵۰۰۰ برآورد شده به آن وابسته‌اند بلکه «اگر قنات نبود، تبریز، همدان، قزوین، ساوه، تهران، یزد، کرمان و شیراز هم نمی‌توانستند به‌وجود بیابند» (۱۱). به‌طور کلی گفته شد که ۷۵ درصد آبی که برای آبیاری مزارع مورد استفاده قرار می‌گیرد از قنات

می‌آید (۱۲). ولی برآورد این که چه میزان از محصول هم از این زمین‌ها به دست می‌آید برای ما ممکن نیست چون داده‌های آماری قابل اعتماد نداریم. ولی تورنتون (۱۹۷۵) که درباره‌ی کل خاورمیانه پژوهش کرد مدعی است که در سال‌های ۱۹۷۰ حدود ۷۰ درصد محصولات از این نوع زمین‌ها به دست می‌آمده است (۱۳).

### شیوه‌های آبیاری

به‌طور کلی از چهار شیوه‌ی متفاوت آبیاری می‌توان سخن گفت:

- قنات
- رودخانه و نهر
- دستی، حمل آب به‌وسیله‌ی انسان یا حیوان برای آبیاری
- استفاده از چاه

درمیان این چهار شیوه، همه‌ی شواهد نشان می‌دهند که تا این اواخر آبیاری به‌وسیله‌ی قنات عمده‌ترین شیوه‌ی مورد استفاده بوده است. از شمار کل قنات در ایران برآوردهای متفاوتی داریم. در ۱۹۵۲ بکت شمار کل قنات را در ایران ۲۵۰۰۰۰ ذکر کرده است (۱۴) در حالی که چند سال بعد پژوهشگری ایرانی مدعی شد که کل قنات در ایران حدود ۵۰۰۰۰۰ عدد است (۱۵).

احداث قنات از سویی بسیار پیچیده و از سوی دیگر، بسیار پرهزینه بود. حتی مهم‌تر از سرمایه‌ی اولیه‌ای که برای احداث آن لازم بود، بد نیست اشاره کنم که هزینه‌ی حفظ و مرمت قنات هم بسیار چشمگیر بود.

درباره‌ی این نکته در گزارش محرمانه‌ی ناپیر که در طول سال‌های دهه‌ی ۱۸۷۰ به‌طور گسترده‌ای در ایران مسافرت کرده است می‌خوانیم که «زمین‌هایی که به آبیاری با قنات وابسته‌اند در صورت وقوع جنگ و قحطی با خطر خالی شدن از جمعیت روبرو هستند چون تونل‌های قنات به حفظ و مرمت دائمی نیاز دارد و از آن گذشته باید گاه هم برای ترمیم مورد استفاده قرار نگیرند چون کاهش آب قنات از یک میزان معین، خطر نابودی قنات را در پی خواهد داشت. کارهای مرمت قنات بسیار پرزحمت و کاربر است و با کار چند نفر قابل اجرا نیست و بازسازی قنات هم بسیار پرهزینه است» (۱۶).



از منابع دیگر هم اطلاعات مشابهی داریم. درباره‌ی یک قنات مشخص در منطقه‌ی جوپار (در ایالت کرمان) بکت نوشت که سه کارگر به‌طور دائمی مشغول لارویی و تعمیر آن هستند و سالی هم ۲۴۰۰ تومان در این راه هزینه می‌شود (۱۷). هزینه‌ی احداث قنات البته به طول قنات و عمق مادرچاه قنات بستگی دارد. برای مثال در ۱۹۵۰ برآورد شده است که احداث قناتی به‌طول ۱۵ کیلومتر که مادرچاه آن هم ۶۰ متر عمق داشته باشد ۵۰۰ هزار تومان هزینه خواهد داشت و هزینه‌ی مرمت سالانه‌اش هم ۲۵۰۰ تومان است. اگر این سرمایه‌گذاری انجام بگیرد و از قنات هم به‌طور دائم مراقبت شود درآمد خالص سالی ۷۵۰۰ تومان بیشتر خواهد شد. برآورد دیگری هم داریم از قناتی به‌طول اندکی کم‌تر از ۳۰ کیلومتر که عمق مادرچاه‌اش هم حدوداً ۸۰ متر است که هزینه‌ی احداث آن ۱.۶۰۰.۰۰۰ تومان می‌شود و هزینه‌ی مرمت و مراقبت سالانه هم سالی ۸۰۰۰ تومان خواهد بود ولی احداث این قنات موجب می‌شود تا درآمد خالص سالی ۱۱۸.۰۰۰ تومان بیشتر شود (۱۸). با داده‌های آماری که داریم برای ما ممکن نیست بتوانیم برآوردی از فایده‌های اجتماعی احداث قنات به دست بدهیم ولی بلافاصله باید اضافه کنیم که با توجه به محصول به‌مراتب بیشتر کشت آبیاری شده در مقایسه با کشت دیمی، نرخ بازگشت تنها ۱.۵ درصدی در پیوند با نمونه اول و حدوداً ۷ درصدی در پیوند با قنات طولانی‌تر به نظر اندکی عجیب می‌آید. این را هم باید اضافه کنیم که به گمان ما هزینه‌ی مراقبت و مرمت سالانه قنات هم در نمونه‌های بالا کم برآورد شده است. از پژوهشی که در ۱۹۳۵ انجام گرفت خبر داریم که تنها در ایالت کرمان سالی ۵۰۰.۰۰۰ پوند (که براساس نرخ مبادله‌ی آن زمان، ۴.۰۰۰.۰۰۰ تومان می‌شد) صرف مراقبت و مرمت قنات می‌شد (۱۹). در یک بررسی دیگر که در ۱۹۴۴ منتشر شد می‌خوانیم که در ایران طول کل قنوات موجود حدود ۱۵۷.۵۰۰ کیلومتر است و «برآورد می‌کنیم که سالی ۲۰ میلیون روز کاری برای احداث و حفظ و مرمت قنوات صرف می‌شود» (۲۰).

با وجود اهمیت چشمگیر قنات به‌عنوان مناسب‌ترین شیوه‌ی آبیاری در فلات قاره ایران و با وجود تاریخ درازدامن آن در ایران، و سرمایه‌ی اولیه‌ی قابل‌توجه و نیاز به مراقبت و مرمت دائمی آن، همان‌گونه که نوئل متذکر شد نظام احداث قنات برای

چندین هزار سال در ایران تغییر نکرد و احداث قنات در نتیجه‌ی علم و مهندسی مدرن متحول نشد (۲۱). نه فقط با توجه به میزان تبخیر قابل توجه آب‌های سطحی در ایران، استفاده از قنات عملی‌ترین شیوه آبیاری و مدیریت آب بود بلکه براساس همه‌ی شواهدی که داریم می‌توان گفت که علمی‌ترین و پرمفعت‌ترین شیوه هم بود. در عین حال، بکت که در ۱۹۵۲ در این‌باره پژوهش کرد به این نکته اشاره دارد که به گمان ما پی‌آمد قابل توجهی برای نظام‌های آبیاری ایران دارد او نوشت در «روستاهایی که در حول و حوش رودخانه جوویان (در خراسان) قرار دارند، آنها که در حوالی سرچشمه‌ی آن زندگی می‌کنند از آب رودخانه برای آبیاری استفاده می‌کنند ولی آنها که در حول و حوش همین رودخانه ولی پایین‌تر زندگی می‌کنند به‌ناچار از قنات استفاده می‌کنند چون آب همین رودخانه به خاطر تبخیر آب، بسیار شور و پرنمک می‌شود» (۲۲).

نکته‌ای که باید بر آن تأکید کنیم این است که اهمیت آبیاری مصنوعی در کشاورزی ایران تنها به خاطر محصول به‌مراتب بیشتر زمین‌های آبیاری شده نیست اگرچه این نکته به جای خود بسیار مهم است. واقعیت این بود که در بخش عمده‌ای از کشور بدون آبیاری مصنوعی کشاورزی اسکان‌یافته و عرضی پایدار و قابل اعتماد مواد غذایی عملی و امکان‌پذیر نبود. به این ترتیب، بعید نمی‌دانیم که در چارچوب وضعیتی که در ایران وجود داشت، نقش آبیاری مصنوعی به‌عنوان وسیله‌ای برای افزودن بر بازدهی تولیدی در بخش کشاورزی تحت‌الشعاع عملی کردن تولید کشاورزی قرار گرفته باشد. وقتی به منابع قرن نوزدهمی مراجعه می‌کنیم در شمار قابل توجهی از آنها بر وابستگی شدید کشت و کشاورزی در ایران به آبیاری مصنوعی تأکید شده است. به‌علاوه بر این نکته هم تأکید کرده‌اند که این عامل اصلی و اساسی تولید مورد غفلت قرار گرفته که نه فقط احتمال خرابی محصول را زیاد کرده بلکه حتی در مواردی به قحطی و کم‌غذایی هم رسیده است.

در ۱۸۱۳ کی‌نیر درباره‌ی ایالت‌های جنوبی ایران که در آن‌جا کشت دیمی غالب بود نوشت «وقتی باران کم می‌بارد که متأسفانه زیاد اتفاق می‌افتد، محصول آن‌قدر کم می‌شود که معمولاً به صورت قحطی درمی‌آید» (۲۳). مدتی بعد در اواسط قرن نوزدهم شیل درباره‌ی دشت قزوین نوشت که «اگر آب و جمعیت کافی باشد این‌جا بهشت حاصل‌خیزی خواهد بود» (۲۴). تیلمن که در ۱۸۷۵ به ایران سفر کرد به‌وضوح عامل

اصلی کمبود مواد غذایی و قحطی را در ایران بررسی کرد و نوشت «وضع کشاورزی در این جا خیلی اسفناک است اگر یک سال در ایالتی باران نبارد نتیجه‌اش به یقین قحطی خواهد بود و حتی محصول فراوان ایالت بعدی هم در این مصیبت بزرگ کمکی نمی‌کند چون جاده و ابزار ارتباطی و حمل‌ونقل وجود ندارد» (۲۵).

مشاهداتی که از ناظران اواخر قرن نوزدهم داریم این پیام را به وضوح بیان می‌کنند که در این زمینه نه تنها بهبودی حاصل نشد بلکه احتمالاً وضع خراب‌تر شده است. ویلسون که در ۱۸۹۶ به ایران سفر کرد متذکر شد که سقوط اقتصادی ایران به خاطر خست خاک نیست بلکه «بخشی از ایران که زیرکشت است وقتی آبیاری می‌شود بسیار هم حاصل خیز و مولد است تنها کافیست که زمین را با یک بیل خراش بدهید و بذر بپاشید تا بعد با محصول فراوانش به شما لبخند بزند» (۲۶).

آن چه در مشاهدات اغلب ناظران قرن نوزدهم به وضوح قابل رؤیت است این است که امکانات آبیاری ناکافی عمده‌ترین عامل محدودکننده‌ی توسعه‌ی کشاورزی در این قرن بود. مضافاً که نه فقط برای گسترش این شبکه‌ها کاری صورت نگرفت بلکه حتی شبکه‌های موجود هم با غفلت صدمه دیده و از حیز انتفاع افتاده بودند. احتمالاً از همین رو بخش کشاورزی و به تبع آن کل اقتصاد بسیار شکننده شده بود چون میزان محصول و یا بارآوری زمین در نتیجه‌ی مدیریت نامطلوب منابع آبی بسیار متغیر بود. در نبود سرمایه‌گذاری برای گسترش شبکه‌های آبیاری و یا حفظ و مرمت آن چه که بود، روشن است که خرابی محصول و حتی در مواردی قحطی و کم‌غذایی اجتناب‌ناپذیر می‌شود و همه‌ی این‌ها در حالتی است که فشار جمعیتی قابل توجهی به منابع موجود در ایران وارد نمی‌آمد. به‌طور کلی به غیر از ایالات مازندران و گیلان، بقیه‌ی ایالت‌ها همیشه در معرض این مخاطرات بودند و حتی در مورد این دو ایالت هم، حتی آنها از مصایب ناشی از قحطی ۱۸۶۱ در امان نمانده بودند (۲۷). ولی در مورد دیگر ایالت‌ها خرابی محصول سالانه در واقع پدیده‌ای بسیار تکراری بود. گزارش‌های زیادی داریم از خرابی محصول در خراسان، (تمپل ۱۹۰۰، جلد ۹۵) اصفهان (پریس، ۱۹۰۵ جلد ۹۱) آذربایجان (دیکسون، ۱۸۶۱ جلد ۶۳، وود ۱۸۹۹ جلد ۱۰۱) کرمانشاه (رایینو، ۱۹۰۵ جلد ۹۱) و ایالت‌های جنوبی (راس، ۱۸۸۰ جلد ۷۵).

برای این که تصویر کامل تری ارائه کرده باشم موارد خرابی محصول را با ذکر مأخذ در جدول ۴ به دست می‌دهم.

منبع	سال
F.O. 60-375	۱۸۷۵
راس، ۱۸۸۰ جلد ۷۵	۱۸۷۹
راس، ۱۸۸۲، جلد ۷۰	۱۸۸۰
راس، ۱۸۸۳، جلد ۷۴	۱۸۸۲
راس، ۱۸۸۴-۸۵، جلد ۷۸	۱۸۸۴
راس، ۱۸۸۷، جلد ۷۵	۱۸۸۵
راس، ۱۸۸۸، جلد ۱۰۲	۱۸۸۶
راس ۱۸۸۸، جلد ۱۰۲	۱۸۸۷
راس، ۱۸۹۰، جلد ۷۶	۱۸۸۸
تالیوت، ۱۸۹۲، جلد ۸۲	۱۸۹۰
تالیوت، ۱۸۹۲، جلد ۸۳	۱۸۹۱
تالیوت، ۱۸۹۳-۹۴، جلد ۹۵	۱۸۹۲
ویلسون، ۱۸۹۵، جلد ۹۹	۱۸۹۳
ویلسون، ۱۸۹۷، جلد ۹۲	۱۸۹۵
مید، ۱۸۹۸، جلد ۹۷	۱۸۹۶
مید، ۱۸۹۹، جلد ۱۰۱	۱۸۹۷
مید، ۱۸۹۹، جلد ۱۰۱	۱۸۹۸
مید، ۱۹۰۰، جلد ۹۵	۱۸۹۹
کمبل، ۱۹۰۲، جلد ۱۰۹	۱۹۰۱
کمبل، ۱۹۰۳، جلد ۷۸	۱۹۰۲
ریچاردز، ۱۹۰۵، جلد ۹۱	۱۹۰۴
مکدوآل، ۱۹۰۵، جلد ۹۱	۱۹۰۵

جدول ۳: موارد خرابی محصول در جنوب ایران، ۱۸۷۵-۱۹۰۵

یکی از عواملی که باعث شد در این سال‌ها موارد متعدد خرابی محصول به صورت قحطی درنیامد این بود که امکان واردات غلات، به‌ویژه برنج، از هندوستان وجود داشت.

ولی در این که خرابی محصولات کشاورزی بر امکانات تجارتي ایران اثرات مخربی داشتند تردیدی نیست. نه فقط صادرات ایران کم‌تر می‌شد بلکه هزینه‌ی فوق‌العاده برای تأمین مواد غذایی و در نتیجه فقیرتر شدن جمعیت، تقاضای‌شان برای محصولات وارداتی را هم کم‌تر می‌کرد. کنسول راس در ۱۸۷۹ نوشت «این خوش‌شانسی ایران و سرزمین‌های مجاور است که محصول در هندوستان خیلی خوب بود چون غلات از هندوستان وارد می‌شود» (۲۸). مدتی بعد کنسول مید در ۱۸۹۷ گزارش کرد که «تکرار خرابی محصول سالانه‌ی ایران را به جایی رسانده که با قحطی فاصله‌ی زیادی ندارد... و به‌جای این که صادرات قابل توجه غلات داشته باشد به‌دشواری می‌تواند شکم خود را سیر کند» (۲۹). این واقعیت داشت که واردات غلات از هندوستان مانع بروز قحطی شد ولی در عین حال این هم واقعیت داشت که خرابی تولیدات بر میزان کلی تجارت ایران با جهان بیرون هم تأثیر داشت. در این فضا بود که همین کنسول در ۱۹۰۰ نوشت «تجارت این مناطق [مناطق جنوبی ایران] به‌طور اصولی به مقدار بارانی که در سال می‌بارد بستگی دارد چون باران خوب مشوق صادرات غلات بیشتر می‌شود که خود به صورت واردات بیشتر در می‌آید» (۳۰). به‌علاوه این نکته هم قابل توجه است که در شرایطی که کشت اسکان یافته تا به این میزان وابسته به آبیاری مصنوعی باشد میزان زمین زیرکشت هم به سهولت قابل‌گسترش و افزوده شدن نیست. مگر این که انگیزه‌های کافی برای سرمایه‌گذاری و رشد شبکه‌های آبیاری وجود داشته باشد که می‌دانیم این‌گونه نبود. به‌علاوه، در کنار آن امکانات حمل‌ونقل هم بهبود یافته باشد چون در نبود امکانات حمل‌ونقل، زمین‌داران هم انگیزه‌ی کافی برای تولید محصول مازاد نداشتند چون اگر امکان فروش و نقد کردن این محصول اضافه وجود نداشته نباشد یا کم باشد بالمآل انگیزه‌ای برای تولید محصول اضافی هم نیست. به گمان من رابطه‌ی بین امکانات حمل‌ونقل و سرمایه‌گذاری در شبکه‌های آبیاری مستقیم و بلاواسطه است. سرمایه‌گذاری در شبکه‌های آبیاری برای حفظ و گسترش تولید ضروری است در حالی که اگر امکانات حمل‌ونقل نباشد یا کم باشد انگیزه‌ی کمی برای افزایش تولید باقی می‌ماند چون نمی‌توان تولید اضافی را با پول و یا حتی محصول دیگری به‌سهولت مبادله کرد. البته اشاره بکنم که از سوی دیگر امکانات حمل‌ونقل هم اگر قرار باشد که تنها

گاه و بیگاه مورد استفاده قرار بگیرد توسعه نخواهد یافت، به عبارت دیگر رشد نیروهای مولد و تولیدکنندگی پیش‌شرط اساسی برای سرمایه‌گذاری بیشتر در امکانات حمل‌ونقل و گسترش آن است. و طبیعتاً هر جا که این چنین نباشد در نتیجه تولید اضافی مقوله‌ای تصادفی می‌شود نه این که با برنامه اتفاق بیفتد و البته که تولید اضافی تصادفی هم به صورت یک عامل فشار برای سرمایه‌گذاری در حمل‌ونقل در نمی‌آید.

البته در چارچوب اقتصاد ایران در قرن نوزدهم مختصات ساختاری دیگری هم بود که مددکار نبودند. بخش خصوصی به صورتی که امروزه می‌شناسیم اگر هم وجود داشت بسیار کوچک و بی‌بنیه بود. نه تنها از نظر مالی توان این نوع سرمایه‌گذاری‌ها را نداشت بلکه دولت هم هیچ برنامه‌ای برای تشویق این بخش برای فعال شدن در این حوزه‌ها نداشت و حتی وجودشان را هم به رسمیت نمی‌شناخت. بی‌اطمینانی نسبت به آینده و خطر سلب مالکیت بسیار جدی و واقعی بود و در نتیجه بخش خصوصی هم در عمل تمایلی به درگیر شدن با این پروژه‌ها را نداشت. به گفته‌ی کی نیر که در سال‌های اولیه‌ی قرن نوزدهم چند سالی در ایران زیسته بود، این ساده بود تا «در ایران نظام منظمی بر اساس بی‌پرنسیبی و غضب پیدا کنید که شامل همه‌ی طبقات می‌شود از شاه تا روستاییان. تحت چنین حکومتی، قوانین، نظم، عدالت، رعایت آداب بدون اندکی مانعی زیر پا گذاشته می‌شود» (۳۱). از جانب دیگر، دولت که از یک منظر تاریخی مسئول تهیه و تدارک این امکانات بود دیگر نمی‌توانست به این وظایف عمل کند. این که این فرایند از کجا شروع شد بر من روشن نیست ولی به گمان من یک عامل مهم این بود که درآمدهای دولت کاهش یافته بود. در کنار به قهقرا رفتن بخش کشاورزی - به‌ویژه امکانات آبیاری در آن - و اداره‌ی بسیار غیرکارآمد زمین‌های خالصه به اخص، درآمدهای دولت از حدود ۳ میلیون لیره در ۱۸۱۲ به ۱.۶۵۲.۸۲۰ لیره در ۱۸۸۹ و مدتی بعد به کم‌تر از ۱.۵ لیره در ۱۹۰۷ رسید (۳۲). نه فقط میزان کل درآمد دولت کم‌تر شده بود بلکه زیاد اتفاق می‌افتاد که حتی همین میزان کم‌تر هم به خزانه‌ی دولت نمی‌رسید. کنسول راس در ۱۸۸۸ نوشت «به‌یقین یک نیروی نظامی وجود دارد ولی کار اصلی سربازان عمل کردن علیه دهقانان است تا آن‌ها را به پرداخت مالیات وادارند» (۳۳). در ۱۸۸۶ کنسول هربرت گزارش کرد که «از کل درآمد مالیاتی که حدوداً ۵.۲۵ تا ۵.۵ میلیون تومان است حدوداً نیم میلیون تومان به‌عنوان کسری

پرداختی ایالتی که قادر به پرداخت مالیات نیستند کسر می‌شود» (۳۴). براساس برآورد هربرت و نرخ مبادله در آن موقع کل درآمد دولت بین ۱.۵ تا ۲ میلیون لیره نوسان داشت ولی ده سال بعد، یعنی در ۱۸۹۵ دوران سفیر بریتانیا در تهران کل درآمد دولت را اندکی بیشتر از یک میلیون لیره برآورد کرد و افزود «البته مقدارش باید ۱.۵ میلیون لیره باشد ولی در سال‌های اخیر همه‌ی مالیات‌ها به خزانه پرداخت نمی‌شود» (۳۵).

برای درمان بحران مالی که دولت با آن روبرو شده بود دولت دست به دو کار بدیع

زد:

اولاً، فروش زمین‌های خالصه را در پیش گرفت (پریس، ۱۸۹۹، جلد ۱۰۱). ثانیاً به نظر من به اجرای یکی از سیاست‌های به‌شدت مخرب دست زد که حکام ایالات را در مدت زمان‌های بسیار کوتاه‌تری تعویض می‌کرد تا به اصطلاح «درآمد» بیشتری داشته باشد. خبر داریم که این نوع منصوب شدن‌ها همیشه با پرداخت رشوه‌ای به شاه و در مواردی به صدراعظم همراه بود. این حکام نه‌فقط وقت کمی داشتند تا منشاء خیری برای ایالت مورد حکمرانی خود باشند بلکه از آن مهم‌تر در اغلب موارد هم رشوه‌های پرداختی را با نزول به‌نسبت بالا قرض گرفته بودند و باید به‌زودی اصل و فرع را کارسازی می‌کردند. این که می‌باید برای روز مبادا هم اندوخته‌ای ببندوزند که دیگر قوز دیگری بالای قوز بود. فرد سعیدی (۳۶) می‌نویسد که در طول ۱۸۴۸ تا ۱۸۸۸ یعنی حتی ۸ سال قبل از ترور ناصرالدین شاه حاکم فارس ۱۵ بار تعویض شد، حاکم خراسان را ۲۰ بار عوض کردند و حاکم خوزستان هم حداقل ۱۵ بار تعویض شد. در طول سلطنت ناصرالدین شاه، ۱۸۹۶-۱۸۴۸، حداقل ۱۳ حاکم بر کرمان فرمان راندند. با توجه به ماهیت خودکامه‌ی حکومت در ایران در قرن نوزدهم، این هم عامل اضافه‌ای شد که بر عدم اطمینان موجود می‌افزود و این بی‌اطمینانی بیشتر نه‌تنها در مورد مردم عادی مطرح بود که حتی برای حکومت‌گران هم به صورت یک اصل درآمده بود.

از طرف دیگر با وجود کاهش درآمدهای دولت، از سال‌های ۱۸۷۰ به بعد مستبدین حاکم بر ایران علاقه‌ی ویژه‌ای به مسافرت به اروپا هم پیدا کرده بودند که طبیعتاً باید با همان درآمدهای کاهنده تأمین مالی بشود. در طول ۲۰ سال آخر سلطنت، ناصرالدین شاه سه بار به اروپا سفر کرد. جانشین او مظفرالدین شاه که حتی بیشتر شیفته‌ی سفر

به اروپا بود و روایت‌اش با جزئیات در شواهد تاریخی هست که وام گرفتند و مال و اموال مملکت را به گرو گذاشتند و بعد به مسافرت اروپا رفتند. در یکی از این موارد برآورد شده است که دولت ۵۰۰ هزار لییره با نرخ ۸ درصد وام گرفت و نماینده‌ی دولت انگلیس اضافه کرد که «ممکن است حتی موافقت کند که ۱۰ درصد هم بهره بپردازد» (۳۷).

پی‌آمد غفلت از مدیریت مطلوب شبکه‌های آبیاری از یک‌سو و اتلاف منابع محدود موجود از سوی دیگر به صورت بی‌بنیه‌تر شدن بخش کشاورزی در آمد. یکی از تغییراتی که پیش آمد افزایش کشت دیم در مقایسه با کشت آبی بود و همان‌طور که پیش‌تر هم نشان داده‌ایم بارآوری کشت دیمی از کشت آبیاری شده به مراتب کم‌تر بود. موارد مکرر بدی محصول که پیش‌تر گزارش کرده‌ایم به گمان من شاهده‌ی بر این مدعاست که کشت دیم به زیان کشت آبیاری شده افزایش یافته بود.

در میان شیوه‌های مختلف کشت، این مورد توافق همگانی است که در قرن نوزدهم عمده‌ترین وسیله‌ی آبیاری در ایران استفاده از شبکه‌ی بسیار گسترده‌ی قنات در ایران بود. در طول تاریخ ایران هم نظام آبیاری به‌وسیله‌ی قنات نقش تعیین‌کننده‌ای در سرنوشت زندگی اقتصادی ایران داشت. هرگاه که این شبکه‌ها تعمیر شده و گسترش می‌یافتند، کشاورزی و اقتصاد به‌طور کلی رونق داشت و برعکس هرگاه که از این مهم غفلت می‌شد - حالا یا به خاطر جنگ‌های داخلی و یا عدم دوراندیشی و سرمایه‌گذاری نکردن برای حفظ و مرمت آنها - شاهد سقوط تولیدات کشاورزی و اقتصاد به‌طور کلی بوده‌ایم. در قرن چهاردهم پس از رفرم‌هایی که غازان خان درباره‌ی نظام آبیاری به اجرا درآورد (پطروشفسکی، ۱۹۶۵، جلد اول، صص ۱۵۵-۱۴۵) کل درآمد دولت از ۱۷ میلیون دینار به ۲۱ میلیون دینار افزایش یافت (همان، ص ۱۷۰). اگر توجه داشته باشیم که رفرم نظام مالیاتی هم مورد توجه‌ی غازان خان بود می‌توان به ظن غالب گفت که افزایش درآمد دولت نه به‌خاطر افزایش نرخ مالیات بلکه افزایش تولید در اقتصاد بود. به‌عکس، خبر داریم که در زمان اقامت شاردن در ایران در قرن هفدهم، به‌عنوان مثال تنها در ایالت آذربایجان و پس از مرگ شاه عباس در ۱۶۲۹ در یک فاصله‌ی ۶۰ ساله تعداد قنات‌ها ۴۰۰ عدد کم‌تر شد (همان، ص ۲۱۶). همو یادآور شده است که «یکی از همسایه‌های من در اصفهان پسر حاکم پیشین خراسان بود. او در



موارد مکرر به من گفت که پدر او در اسناد دولتی دیده بود که در آن ایالت [خراسان] ۴۲ هزار قنات وجود داشته است» (همان، ص ۲۱۶). بعید نیست که این رقم مبالغه‌آمیز باشد، که اگر این چنین باشد ما از رقم واقعی بی‌خبریم، ولی در این تردیدی نیست که قنات در آبیاری خراسان مهم بود و بعلاوه همانند سرنوشتی که دیگر مناطق ایران داشت، به دلیل سوءمدیریت و نزدیک‌بینی سیاسی حکومت‌گران این شبکه‌های مفید و مؤثر آبیاری در آنجا آسیب دیده بودند.

یکی از پی‌آمدهای کاهش تولید در اقتصاد ایران خود را به صورت کاهش تجارت خارجی ایران نشان داد که از سال‌های ۱۶۷۰ به بعد اتفاق افتاد. براساس برآورد شاردن در ۶ یا ۷ سال اول سلطنت شاه سلیمان (۱۶۶۶-۹۴) درآمد گمرکی بندرعباس و بندرلنگه که دو بندر بسیار مهم در تجارت دریایی ایران در آن دوران بودند بین ۹۰۱ میلیون و ۱۱ میلیون دینار متغیر بود. ولی حدود ۵۰ سال پیش‌تر، در طول سلطنت شاه عباس دوم (۱۶۴۲-۶۶) درآمد گمرکی این دو بندر حدود ۲۴۵ میلیون دینار برآورد شد (پتروشفسکی، ۱۹۷۵، ص ۵۷۴). نظر به این که هیچ تغییری در نرخ تعرفه‌ها اعمال نشد، می‌توان نتیجه گرفت که علت اصلی کاهش درآمد دولت احتمالاً کاهش میزان تجارت خارجی بود که خود به‌نوبه بازتابی بود از مشکلاتی که عمدتاً بخش کشاورزی ایران با آن روبرو شده بود. مازاد تولید که باید مبادله می‌شد کم‌تر شد و به‌علاوه سطح درآمدها هم به احتمال زیاد کاهش یافت. در نتیجه هم صادرات ایران کاهش یافت و هم قابلیت اقتصاد در این سال‌های دشوار برای جذب کالاهای وارداتی کم‌تر شد. البته این روند نزولی در طول قرن‌های هیجدهم و نوزدهم هم ادامه یافت.

به‌طور کلی و به‌اختصار، شیوه‌ی ساختن یک قنات این‌گونه بود:

دو شرط اساسی باید وجود می‌داشت. یکی این‌که باید یک مخزن آبی در عمق قابل دسترس وجود داشته باشد و دوم این‌که شیب زمین باید به‌گونه‌ای باشد که آب بتواند به‌سرعت به سطح زمین برسد و این شرایط هم معمولاً در کنار تپه‌ها وجود داشت. و اغلب قنات‌ها به این‌گونه ساخته شده‌اند که مادرچاه در دامنه‌ی کوه واقع بود و دهانه‌ی مادرچاه هم به دشتی که در پای آن دامنه است باز می‌شود. عمق یک مادرچاه یک قنات نمونه در ایران حدود ۷۵ متر و طول آن هم ۹۰۰ متر بود. مقنی

برای این که از وجود مخزن آبی مطمئن باشد کار را با چند چاه آزمایشی به نام «گمونه» شروع می‌کرد برای این که ببیند مخزن آبی کجا واقع است و بعد می‌کوشید سطح زمین‌هایی را که باید آبیاری بشوند با سطح آب بسنجد و پس آن گاه نقطه‌ی A در تصویر مشخص می‌شود که قنات درواقع از مخزن آبی جدا می‌شود که به آن آب‌ده گفته می‌شود. این تصویر که از کتاب کوروس نسخه‌برداری شده این وضعیت را به‌خوبی نشان می‌دهد.



**شکل یک. قنات**

Reproduced from G. Kouroos (ed.), *Ab va Fan-e Abyari dar Iran-e Bastan* (Tehran, 1975), p.148.

با وجود اهمیت فوق‌العاده‌ی قنات به‌عنوان یک شیوه‌ی بسیار مؤثر و مفید آبیاری در سرزمین‌های کم‌آب و خشک، و با وجود تاریخ بسیار طولانی استفاده از آن در ایران، همان‌طور که نوئل (۱۹۴۴، ص ۱۹۱) یادآور شد نظام ساختن قنات در طول چندین هزارسال تغییر نکرد و دانش مهندسی نوین برای بهبود در ساختن قنات در ایران مورد بهره‌برداری قرار نگرفت. آنچه حیرت‌آور است این که در شرایط اقلیمی ایران، به نظر من هیچ شیوه‌ی آبیاری به اندازه‌ی شبکه‌ی قنات بازدهی و کارآمدی ندارد، با این همه

به دلایلی کاملاً غیرمنطقی رفته‌رفته این نظام آبیاری در ایران عملاً از بین رفته و با شیوه‌های غیرکارآمد جایگزین شد.

نکته‌ی قابل توجه این که احداث و مرمت سالانه قنات از نظر هزینه، کار دشواری بود. مضافاً که نرخ بازگشت خصوصی و مالی هم قابل توجه نبود. پیش‌تر هم گفته‌ایم که نرخ بازگشت اجتماعی این نوع سرمایه‌گذاری‌ها بسیار قابل توجه بود ولی بعید می‌دانیم بخش خصوصی در ایران به سرمایه‌گذاری در شبکه‌های آبیاری علاقمند و یا حتی به انجام آن توانمند بوده باشد. اول این که نرخ بازگشت مالی ناچیز بود و برای صاحبان سرمایه در بخش خصوصی که عمدتاً نگران بیشینه‌سازی سود هستند، چنین پروژه‌هایی جذاب نبود. بعلاوه، میزان سرمایه‌ی لازم هم به گمان من اندکی زیاد بود و برای صاحبان سرمایه در ایران قرن نوزدهم عملاً ممکن نبود در آن نقش قابل توجهی داشته باشند. به همین دلیل است که در بخش عمده‌ی دولت مرکزی - مثلاً در ایران به زمان شاه عباس صفوی - و یا جماعت‌های روستایی بودند که به این مسائل می‌پرداختند. در کنار بنیه‌ی مالی ضعیف، نه فقط عدم امنیت مالکیت خصوصی داریم بلکه در تمام طول قرن چیزی به اسم اعتبار هم - به تعبیری که از آن داریم - وجود نداشت. به سخن دیگر می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که حتی اگر آماده بودند که نرخ بازگشت به نسبت پایین را بپذیرند، در واقعیت قادر به این کار نبودند. یعنی سرمایه‌ی پولی انباشت‌شده‌ی کسانی که تاجر یا اندکی کلی‌تر «سرمایه‌دار» بودند به حدی نبود که به آن‌ها امکان انجام چنین فعالیت‌هایی را بدهد. به چند مورد اشاره می‌کنم: کنسول پریس درباره‌ی کرمان در ۱۸۹۳ نوشت که «متأسفانه این شهر بسیار فقیر است و در آن مرد ثروتمندی نیست که به طبقات بالا یا طبقه‌ی تجار وابسته باشد» و درباره‌ی تجار شهر کرمان ادامه داد «در کرمان حتی یک تاجر هم نیست که ۱۰۰۰۰۰ تومان [یعنی ۲۵۰۰ لیره] سرمایه داشته باشد». درباره‌ی یزد که همانند کرمان زندگی اسکان‌یافته در آن وابسته به شبکه‌های آبیاری مصنوعی بود پریس اشاره کرد که در این شهر ۲۵۰ تاجر هستند که «کل سرمایه‌شان ۲۰۰۰۰۰۰۰ تومان (۵۰۰۰۰۰۰ لیره) است که سرمایه‌ی متوسط سرانه هم ۸۰۰۰۰ تومان (حدوداً ۲۰۰۰ لیره) می‌شود (۱۸۹۴، جلد ۸۷). رابینو که کنسول بریتانیا در استرآباد بود در ۱۹۰۸

گزارش کرد که «در این شهر هیچ تاجر ثروتمندی وجود ندارد سرمایه‌ی معمولی‌شان بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ لییره است» (۱۹۰۹، جلد ۹۷).

### شکل دو. شبکه‌ی قنات‌های پیرامون تهران



Reproduced from G. Kouros (ed.), *Ab va Fan-e Ahyari dar Iran-e Bastan* (Tehran, 1975), facing p.164.

گذشته از محدودیت منابع مالی فعالان بخش خصوصی، میزان سرمایه گذاری لازم هم قابل توجه بود. به‌عنوان مثال، می‌توانم اشاره کنم که در بخش‌های قابل توجهی از ایران بسیاری از شهرها و دیگر انواع اسکان یافتگی به وجود این شبکه‌های آبیاری بستگی کامل داشت. برای نمونه در دهه‌ی ۱۹۵۰ گزارش شد که آب موردنیاز شهر یزد که در یک دشت مسطح واقع است از ۷۰ قنات تأمین می‌شود که آب را از کوه‌های شیرکوه در جنوب و جنوب غربی به شهر می‌رسانند. طولانی‌ترین قناتی که وجود داشت براساس یک برآورد ۴۷ کیلومتر و براساس برآورد دیگر ۱۲۰ کیلومتر طول دارد (۴۳). باتلر در ۱۹۳۳ درباره‌ی تهران نوشت که آب موردنیاز این شهر که ۲۷۵.۰۰۰ نفر جمعیت دارد و حومه‌ی شاه عبدالعظیم و زمین‌های کشاورزی از ۳۶ قنات موجود تأمین می‌شود و طول این قنات‌ها بین ۱۲ تا ۲۴ کیلومتر متغیر بود و در بعضی مناطق هم عمق‌شان ۱۵۰ متر بود (۴۴). تصویر ضمیمه هم یک سند رسمی است که وزارت آب و

برق ایران در دهه‌ی ۱۹۷۰ از وضعیت فناتهایی که در حول و حوش تهران مورد استفاده قرار می‌گرفتند به دست داده است.

اما نکته‌ی دیگری که باید بر آن تأکید کنم این است که با توجه به شرایط اقلیمی ایران توسعه‌ی پایدار بخش کشاورزی و به تبع آن اقتصاد به‌طور کلی به‌طور مستقیم به سرمایه‌گذاری گسترده در شبکه‌های آبیاری و مرمت آن و همچنین گسترش شبکه‌های ارتباطی - یعنی راه و راه‌آهن - برای تسهیل تجارت داخلی وابسته بود. این البته مقوله‌ای است که در ایران قرن نوزدهم شاهدی در راستای انجامش نداریم. به همین خاطر به نظر من هر کوششی که برای رشد تولیدات نقدینه‌آفرین - تریاک و یا پنبه - صورت می‌گرفت با توجه به عدم گسترش شبکه‌های آبیاری، در عمل باعث می‌شد تا بخش تولید مواد غذایی بیشتر و بیشتر به بخش کشت دیمی واگذار شود که به‌نوبه به معنای عرضه‌ی ناپایدارتر مواد غذایی بود. همین عرضه‌ی ناپایدار مواد غذایی خود باعث می‌شد که حتی گسترش تولیدات نقدینه‌آفرین هم غیرمنظم و به‌تعبیری ادواری باشد. به عبارت دیگر به گمان من عدم توفیق دولت در تهیه‌ی امکانات آبیاری کافی در عمل به صورت یک عدم تعادل ساختاری درآمد که تداوم یافت. در قرن نوزدهم توزیع زمین و عوامل تولید دیگر بین تولید مواد غذایی و مواد نقدینه‌آفرین بسیار ناپایدار بود و حتی به نظرم ماهیتی شبیه به «تار عنکبوت» داشت. در دور اول توجه بیشتر به تولید محصولات نقدینه‌آفرین باعث می‌شد که عرضه‌ی مواد غذایی مختل شود. واهمه از کمبود و قحطی موجب می‌شد تا در دور بعد زمین و کار بیشتری صرف تولید مواد غذایی شود و طبیعتاً تولید محصولات نقدینه‌آفرین کم‌تر شود. وقتی عرضه‌ی مواد غذایی بیشتر می‌شد، قیمت‌شان در بازار کم‌تر می‌شد و بعد دهقانان و زمین‌داران برای کسب درآمد بیشتر باز به تولید محصولات نقدینه‌آفرین رو می‌کردند. به گمان من واقعیت داشت که روکردن به تولید محصولات نقدینه‌آفرین عمدتاً با انگیزه‌های مالی و درآمدی انجام می‌گرفت ولی وقتی به تولید مواد غذایی رو می‌آوردند انگیزه‌ی اصلی اجتناب از قحطی بود.

به چند نمونه از قرن نوزدهم اشاره می‌کنم: کنسول راس در ۱۸۷۴ گزارش کرد که «کوشش‌های محلی‌ها برای ثروتمند شدن با کشت و رشد تولید اقلام سودآور امثل

تریاک] و غفلت از تدارک و تهیه‌ی مواد اساسی زندگی در ترکیب با خشکسالی و دیگر مسایل به قحطی بزرگ ۷۲-۱۸۷۱ منجر شد. این تجربه‌ی بسیار پرهزینه‌ی ایرانی‌ها را محتاط‌تر و تا حدودی دوراندیش‌تر کرده است و اکنون (۱۸۷۴) زمین‌های محدودتری را به کشت تریاک اختصاص می‌دهند» (۱۸۸۰، جلد ۷۳). پنج سال بعد همین کنسول در گزارش دیگری نوشت «در طول دو سال گذشته ایرانی‌ها فعالیت بی‌سابقه‌ای برای گسترش و بهبود کشت تریاک در این کشور در پیش گرفته‌اند» (۱۸۸۸، جلد ۷۳). به دلایلی که در بالا به اختصار بررسی کردیم گسترش کشت تریاک هم موقتی بود چون در گزارش ۱۸۸۲ می‌خوانیم که واهمه‌ای که به خاطر تداوم خشکسالی و خرابی محصول پیش آمد باعث شد تا در چند شهر علیه کشت تریاک سروصدای زیادی بلند شود و «حتی در چند مورد زمین‌های تحت کشت تریاک را دوباره شخم زده، گندم کاشته‌اند» (۱۸۸۲، جلد ۷۰). در سال‌های اولیه‌ی ۱۸۹۰ کنسول تالбот گزارش کرد که در موارد دیگر زمین‌های زیرکشت پنبه را به همان دلیل پیش گفته «کاهش داده‌اند» (۱۸۹۳-۹۴، جلد ۹۵).

خلاصه کنیم. همان‌طور که فیشر (۱۹۲۸، ص ۳۰۵) متذکر شد هرگاه که نظام آبیاری حفظ و مرمت می‌شد «قنات نیک‌بختی زمین‌دار و دهقان را تضمین می‌کرد» ولی به‌عکس هرگاه این چنین نمی‌شد و در حفظ و مرمت شبکه‌های آبیاری غفلت می‌شد «زمین‌های تحت کشت محصول زیادی نمی‌دهند... زمین‌ها بایر می‌شوند و روستاها بیشتر به صورت خانه‌ی مردگان درمی‌آیند تا این که زنده باشند... و روستاییان هم مهاجرت می‌کنند. یا به شهرها می‌روند تا زندگی ناپایدار و متزلزلی داشته باشند یا حتی به روستاهای دیگر مهاجرت می‌کنند». حدود ۴۰ سال زودتر از فیشر، در اواخر قرن نوزدهم بنجامین دربارهی ایران نوشت «شمار نهرها و دریاچه‌ها قابل توجه نیست و عرضه‌ی آب آن چنان ناکافی است که به گمان من هیچ کشور دیگری نیست که برای کشت و زراعت این همه زحمت و این همه کار برای به دست آوردن آب در آن ضروری باشد و یا هزینه‌ی این ماده‌ی قیمتی به اندازه‌ی ایران در آن بالا باشد» (۱۸۸۷، ص ۴۱۰)

البته به اشاره می‌گوییم که این مقوله‌ی آب و کم‌آبی در ایران در سال‌های اخیر که ایران جمعیت به‌مراتب بیشتری دارد و اقتصادش هم به‌مراتب پیچیده‌تر شده است،

هم‌چنان عمده‌ترین مسئله‌ای است که برای پایداری اقتصاد ایران راه‌حل سریع و همه‌جانبه می‌طلبد.

### یادداشت‌ها

- 1 Fisher, B. 'Irrigation System of Persia', in, Geographical Review, vol. 18, 1928, p.302.
- 2 See for example, Ravandi, M. *Tarikh-e Itemai-e Iran*, vol. 3, pp.79-80; Goblot, H., 'Le probleme de l'eau en Iran' partly translated and reprinted in Issawi, C. (ed.), E.H.I. (Chicago 1971), p.215.
- 3 Fuchs, M. 'Climate and Irrigation', in, Yaron, B., Danfors, E., Vaadia, Y. (ed.), Arid-Zone Irrigation (New York 1973), p.4.
- 4 Ravandi, op.cit., vol.3, p.243.
- 5 Ibid., vol.111, p.243.
- 6 Beckett, P. 'Qanats in Persia', in, Journal of Iran Society, vol. 1, No. 4, 1952, p.132.
- 7 Ibid. p.131.
- 8 Naval Intelligence Division, *Persia*, Geographical Handbook, Series B.R, 525, London, 1945, p.423.
- 9 Ibid., pp.423-33.
- 10 Fitt, R.L. 'Irrigation Development in Central Persia', in, *Royal Central Asian Journal*, vol. 40, No. 2, 1953, p.124.
- 11 Goblot, loc.cit., pp.217-19. گوبلت ارقام را به هکتار به دست داده است که براساس هر هکتار معادل ۲.۴۷۱ جریب آن را به جریب نوشته‌ام.
- 12 Beckett, loc.cit., (1952), p.125.
- 13 Thornton, D.S. Utilisation and Management of Water Resources (Reading 1975), p.2.
- 14 Beckett, loc.cit., p.125.
- 15 Kouros, G. (ed.), Ab ya Fan-e Abyari dar Iran-e Bastan (Tehran 1975), p.150.
- 16 Napier, G.C, *Collection of Journal and Reports on Special Duty in Persia, 1874*, Strictly Confidential, London, 1875, p.225.
- 17 Beckett, P. 'Qanats Around Kerman', in, Journal of Royal Asian Society, Vol. 40, 1953, p.55.
- 18 Ibid., p.56.
- 19 Quoted by Beckett, loc.cit., (1952), p.128.
- 20 Noel, E. 'Qanats', in, Journal of Royal Asian Society, No. 31, 1944, p.191.
- 21 Ibid., p.191.

- 22 Beckett, loc.cit., (1952), pp.125-26.
- 23 Kinnier, M. A Geographical Memoir of the Persian Empire (London 1813), p. 54.
- 24 Shell, Lady, Glimpses of Life and Manners in Persia (London 1956), p.109,
- 25 Theilmann, M.V. Journey in the Caucasus, Persia... (London 1875), 2 Vols, vol.1, p.65.
- 26 Wilson, S.G. Persian Life and Customs (London 1896), p.166.
- 27 Seyf, A, Some Aspects of Economic Development in Iran, 1800-1906, Ph.D thesis, University of Reading, pp 119-123
- 28 Ross, E. C Consular Report (CR) (از این پس), “ Persian Gulf”, Parliamentary Accounts and Papers (PAP), 1880 Vol. 75.
- 29 Meade, M.J. CR 'Persian Gulf 1896, PAP 1898, Vol 97.
- 30 Meade, M.J. CR 'Persian Gulf, PAP 1900, Vol. 95.
- 31 Kinnier, op.cit., pp.30-31.
- 32 For 1810, see Kinnier, op.cit., p.47; for 1839, see Jamalzadeh, M. A “ Some Aspects of Labour Conditions in Persian Agriculture”, in, The Asiatic Review, 1935, p.118; for 1853, ibid., p.118; for 1889, Curzon, C.N, Persia and the Persian Question, London, 1892, vol. 2, p.481; for 1907, Jamalzadeh, op.cit., p.119.
- 33 Ross, E.C. CR 'Persian Gulf, PAP 1888. Vol 73.
- 34 Herbert, A. CR "The Present State of Persia and her Mineral Resources', in PAP 1886, Vol 62.
- 35 Durand, M. Memorandum on the Situation in Persia, 1895, F.O. Confidential Prints, no.6704, p.11.
- 36 Fard-Saidi, M, “ The Early Phases of Political Modernization in Iran, 1870-1925”, Ph.D thesis, Pennsylvania University, 1974, p.90.
- 37 Foreign Office, Memorandum Respecting Financial Assistance to Persia, 1903, Confidential Print, no.7984, p.2.
- 38 Preece, J.R. CR 'Journey made...', PAP 1894, Vol 87, p.28.
- 39 Rabino, H.L. CR 'Asterabad', PAP 1909, Vol. 97.
- 40 Petrushevsky, I.P. Keshavarzi va Monasebat-e Arzi dar Iran... (Tehran 1965), vol.2, chapter 11.
- 41 Petrushevsky, op.cit., vol.I, p.198.
- 42 Ibid., vol.1, p.196.
- 43 Beckett, loc.cit., (1952), p.128.
- 44 Butler, M. 'Irrigation in Persia by Kanats', in, Civil Engineering, 1933, p.71.
- 45 احمد سیف، اقتصاد ایران در قرن نوزدهم، نشر چشمه، ۱۳۷۴
- 46 Ross, E.C. CR 'Persian Gulf 1874, PAP 1880, Vol. 73.
- 47 Ross, E.C. CR 'Persian Gulf 1878, PAP 1880, Vol. 73.



48 Ross, E.C. CR 'Persian Gulf, PAP 1882, Vol 70.

49 Talbot, A.C. CR 'Persian Gulf, PAP 1893/94, Vol. 95.

50 Fisher, loc.cit., p.305.

51 Benjamin, S.G.W. *Persia and the Persians* (London 1887), p.410

البته برآوردی که از کل تعداد قنات در ایران داریم با یکدیگر تفاوت دارند. در ۱۹۵۲، بکت (۱۹۵۲، ص ۱۲۵) کل تعداد قنات‌های ایران را ۲۵۰۰۰۰ برآورد کرد ولی چند سال بعد کوروس (۱۹۷۵، ص ۱۵۰) تعداد را ۵۰۰۰۰۰ قنات می‌دانست. از منابع تاریخی موجود می‌دانیم که اولین اشاره به قنات در سنگ‌نوشته‌های کانال و تونل نکوب (Neqoub) می‌باشد که حدوداً ۸۰۰ سال قبل از میلاد مسیح برای انتقال آب رودخانه‌ی زب (Zab) به نینوا حفر شده بود. در ۶۲۶ قبل از میلاد مادها که شهر اکتابان را محاصره کرده بودند سرانجام با انهدام قنات‌ها و قطع آب توانستند بر آن شهر مسلط شوند (باتلر، ۱۹۳۳، ص ۷۰).

سویالیسم قرن ۲۱



# باور و امید به تغییر جهان ضروری است

نامه‌ی خسرو پارسا به سعید رهنما



نقاشی از علیرضا اسپهبد

## دکتر سعید رهنمای عزیز. درود

مقاله‌ی شما در نقد کتاب «تغییر جهان بدون کسب قدرت: معنی امروزی انقلاب» نوشته‌ی جان هالووی را خواندم و استفاده‌ی فراوان کردم. حقیقت اینست که من در مرحله‌ای هستم که اساساً در مورد چگونگی تغییر جهان نظر یکپارچه و منسجمی ندارم. من به اصل مسئله یعنی تغییر جهان باور و امید دارم و بدون این باور جهان را قابل زندگی و فعالیت نمی‌دانم. من هم ده‌ها نظر و نظریه را مرور کرده‌ام — چیزهایی که شما بهتر از من می‌دانید — ولی رشته‌ی اتصالی نیافته‌ام. همه‌ی این‌ها جایی می‌لنگند. از مراحل می‌پزند و مرحله‌ی نهایی را در نظر نمی‌گیرند. من به این نتیجه رسیده‌ام که این‌ها همه کوشش‌های به‌جایی هستند که انسان‌های امیدوار می‌کنند. و چقدر هم مغتنم است. ولی از طرفی هم فکر می‌کنم که طبیعی است این‌ها نامنسجم باشند. مگر ما هنوز تصویری دقیق از خود سوسیالیسم داریم؟

من چندی به این باور رسیده بودم که تا تصویر یا تصور ما از سوسیالیسم دقت نداشته باشد نمی‌توانیم مردم را صرفاً با صفات سلبی جذب و بسیج کنیم. شخصاً چندبار هم پس‌خیز کرده‌ام که در حد دانسته‌های امروز، از فردا تصویر ایجابی بدهم. نتوانسته‌ام. حتی در مورد خودِ واژه‌ی سوسیالیسم که امروز در لفظ همه‌ی چپ‌ها خواهان آن هستند، ولی عده‌ای هم آن را غایت‌گرایانه و مولود یک نظر مکانیکی از ماتریالیسم تاریخی می‌دانند، تردید دارم. در این طیف وسیع که از ایلان ماسک تا رادیکال‌ترین چپ‌ها را دربر می‌گیرد، در اولین گستره‌ی گسترده‌ی سازمان‌دهی که از آمازون تا کمون‌های کوچک را شامل می‌شود، «سوسیالیسم» من نوعی در کجا قرار می‌گیرد.

سوسیالیسم من یک جامعه‌ی خردمندانه و انسانی است. به آن باور و امید دارم ولی چگونه و از چه راه را به دیگران وامی‌گذارم که از من بیشتر می‌دانند. من به این قانع هستم که به مبانی بپردازم. به رهایی، به آزادی، به نافرمانی و عدم‌تبعیت، به تکیه بر خرد. لاقلاً به‌عنوان آرزو به ساخت‌های به‌کلی متفاوت از سرمایه‌داری که حداقل این‌ها را ملحوظ دارد. من معتقدم که هیچ اقلیتی نباید به اکثریت حکومت کند، تحت هیچ عنوان، شورش، قیام، انقلاب. به نظر من جز این نوعی دیکتاتوری را جایگزین دیکتاتوری دیگری می‌کنیم. تاریخ چنین می‌گوید. عقل سلیم هم چنین می‌گوید.

چپ در مرحله‌ی انقلاب قرار ندارد. چپ در هیچ نقطه‌ای از جهان اکثریت جامعه را تشکیل نمی‌دهد. وظیفه‌ی بلافاصله‌ی چپ، کسب اکثریت از طریق اعتلای آگاهی سوسیالیستی است. این کار طبعاً اقدامی انفرادی نیست. نوعی تشکل لازم است. چه نوع؟ من همانطور که قبلاً گفته‌ام تشکل چپ، صرف‌نظر از آن که آن را چه بنامیم، حزب، شورا... با سلسله‌مراتب عمودی مغایر است. مطمئن هستم که سازمانی که سلسله‌مراتب عمودی داشته باشد، رهبری داشته باشد، رهبری‌اش تمام‌وقت، حرفه‌ای و حقوق بگیر باشد، اوامر و دستورات بدهد، و صرف‌نظر از تفاوت نظرهای داخلی تشکیلات حکم واحد بدهد و .... قطعاً در میدان مبارزه بیشترین شانس پیروزی و کسب قدرت را دارد. پیروزی! ولی اگر چنین است من چنین پیروزی را جشن نمی‌گیرم و آن را ادامه‌ی آن پیروزی‌هایی می‌دانم که نتایجشان برای من و فکر می‌کنم شما دوست عزیز غم‌آور است. من کوشش در راه کسب چنین پیروزی را شایسته‌ی انسان نمی‌دانم. کوشش برای پیروزی سرکوب! این پیروزی سوسیالیسم، جامعه‌ی بخردانه، جامعه‌ی انسانی نیست. مدل‌های گذشته هیچ‌یک مطلوب در نیامده‌اند. نمی‌شود آنها را الزاماً محکوم کرد. شاید در زمان خود مدل دیگری عرضه نشده بوده است، شاید اجبار زمان و شرایط بوده است. اجبار زمان و اجبار عدم تجربه. اما اکنون چه؟

دکتر رهنمای عزیز. می‌دانم که همه‌ی اینها را می‌دانی، می‌دانم که در مورد شوراها، پیشنهادهای هالووی ایراداتی می‌بینی، در مورد خودگردانی آن، و به‌ویژه چگونگی سازمان‌دهی آن در مقیاس بزرگ‌تر، کشوری، جهانی. همه‌ی اینها بجاست. ایرادات را ذکر کرده‌ای. من جوابی ندارم. چون نظری ندارم. چون کار کردن آن را ندیده‌ام، در مقابل دولت، در مقابل سرمایه‌داری، در مقابل ارتجاع داخلی، مافیا .... می‌دانم نظر من در مورد ضرورت اولیه‌ی گسترش آگاهی سوسیالیستی، تشکل غیر سلسله‌مراتبی با چه موانع عظیمی روبروست. در عمل چه خواهد شد؟ نمی‌دانم. آنچه میدانم باور و امید به یک جامعه‌ی انسانی‌تر است و باور به اینکه این را اکثریت مردم باید بخواهند.

با درود فراوان و امید دیدار

خسرو پارسا، تهران، اول اسفند ۱۴۰۰

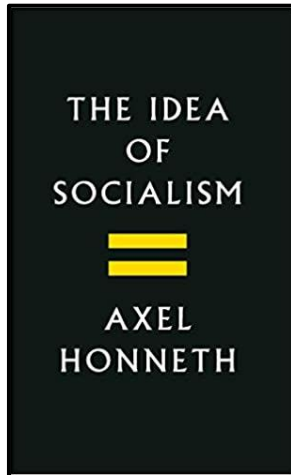


# سوسیالیسم بدون مارکس!

سعید رهنما



نگاهی به کتاب آکسل هونت  
ایده‌ی سوسیالیسم: به سوی یک بازسازی<sup>۱</sup>



<sup>1</sup> Axel Honneth, (2017) *The Idea of Socialism: Towards a Renewal*, translated by Joseph Ganahl, <https://www.wiley.com/en-sg/The+Idea+of+Socialism:+Towards+a+Renewal-p-9781509512126>

## ایده‌ی سوسیالیسم: به‌سوی یک بازسازی

نوشته‌ی آکسل هونت

ترجمه‌ی انگلیسی جوزف گانال

پولیتی پرس، ۲۰۱۷

نسخه‌ی الکترونیک ای-بوک ۲۰۳ صفحه

اکسل هونت هدف کتاب /ایده‌ی سوسیالیسم را تلاش برای بازسازی نظریه‌ی سوسیالیستی و انطباق آن با شرایط امروزی اعلام می‌کند. هونت از فیلسوف‌های نسل سوم مکتب فرانکفورت است و تا سال ۲۰۱۸ ریاست انستیتو تحقیقات اجتماعی فرانکفورت، پایگاه اصلی این مکتب و «تئوری انتقادی» را عهده‌دار بود. هونت در دانشگاه کلمبیا نیویورک - که قبلاً در دوران سلطه‌ی نازی‌ها مقر موقت این انستیتو بود - نیز تدریس کرده است. او ضمن ادامه‌ی بسیاری از نظریه‌های دو نسل قبلی این مکتب، هورکهایمر، پولاک، آدورنو، مارکوزه، و هابرماس، خود نظریه‌های جدیدی را در عرصه‌های مختلف طرح کرده است.

با بسیاری از نظرات و نتیجه‌گیری‌های هونت، به‌ویژه برخوردش با مارکس، توافقی ندارم، و در ادامه به آن‌ها خواهم پرداخت، با این حال، به‌خاطر اهمیت کتاب و تأکید درست آن بر ضرورت تجدید نظر در بسیاری از جنبه‌های نظری سوسیالیسم و انطباق آن با شرایط واقعاً موجود امروز، تأمل منتقدانه بر مباحث اصلی کتاب را برای درک بهتر مسائلی که جنبش چپ با آن مواجه است، بی‌مناسبت نمی‌دانم. به‌جز ترجمه‌ی معرفی کوتاهی از کتاب<sup>۲</sup>، خود آن هنوز به فارسی برگردانده نشده، و ممکن است که بسیاری از خوانندگان این بررسی کتاب را نخوانده باشند. به همین سبب و با توجه به انسجام و ارتباط تنگاتنگ بحث‌های مهمی که هونت در این اثر مهم و بحث‌انگیز مطرح کرده، کلیت کتاب و فصل‌های مربوطه، برخلاف روال معمول نقد کتاب، با تفصیل بیشتری توضیح داده شده است. کاری پُرمسئولیت به‌ویژه از آن‌رو که ترجمه‌ی انگلیسی کتاب چندان درخشان نیست.

<sup>2</sup> [https://tarjomaan.com/barresi\\_ketab/8602/](https://tarjomaan.com/barresi_ketab/8602/)



بر این اساس این مطلب در دو بخش مطرح می‌شود. در بخش اول خلاصه‌ی کتاب و نظریه‌های هونت معرفی می‌شود. در بخش دوم، به نقد مهم‌ترین جنبه‌های آن پرداخته خواهد شد. خوانندگانی که کتاب را خوانده‌اند و یا علاقه‌ی چندانی به جزئیات طرح شده توسط هونت ندارند، می‌توانند مستقیماً بخش دوم را مطالعه کنند.

## بخش اول: مرور کتاب

### ۱- «سپری شدن» دوران سوسیالیسم پیشین

پیشگفتار کتاب با اشاره به این واقعیت آغاز می‌شود که تا یک قرن پیش سوسیالیسم چنان جنبش قدرتمندی بود که کم‌تر نظریه‌پردازی نیازی می‌دید که جزئیات آن را تشریح کند. اما امروز اگر هم اشاره‌ای به سوسیالیسم شود، اصل بر سپری شدن آن دوران است. هونت می‌گوید اگر ماکس وبر زنده بود متحیر می‌شد که جایگاه دو رقیب بزرگ قرن نوزدهم، یعنی مذهب و سوسیالیسم جابه‌جا شده، و مذهب نیروی اخلاقی آینده، و سوسیالیسم مخلوقی متعلق به گذشته به حساب می‌آیند. اما اشاره می‌کند که این جابه‌جایی شتاب‌زده بیانگر تمامی حقیقت نیست، و یکی از انگیزه‌های نوشتن این کتاب این بوده که نویسنده نشان دهد سوسیالیسم کماکان جرقه‌ای حیاتی را با خود به همراه دارد، مشروط به آن که بتوان عصاره‌ی ایده‌ی اصلی آن را از زمینه‌ی فکری دوران صنعتی شدن اولیه استخراج کرده و در چارچوب نظریه‌ی اجتماعی جدید جا داد.

در مقدمه‌ی کتاب می‌خوانیم که در جوامع امروزی با معمای سردرگمی مواجهیم. از یک سو شاهد نارضایی‌های فزاینده‌ی بخش‌های هرچه وسیع‌تر مردم از اوضاع اقتصادی و اجتماعی هستیم، و از سوی دیگر این خشم گسترده جهت مشخصی ندارد و فاقد هدف تاریخی معینی است. در نتیجه این نارضایی به صورتی گنگ و درون‌گرا باقی مانده و این تصور را القا می‌کند که توان تصور جهانی دیگر فراسوی نظام سرمایه‌داری را ندارد. هونت این مشکل را امری بدیع می‌داند، چرا که از زمان انقلاب

کبیر فرانسه انگیزه‌ی تمامی جنبش‌های اجتماعی، تصویری از یک جامعه‌ی ایده‌آل بوده اما، جنبش‌های آرمان‌گرای کنونی به‌قول ارنست بلوخ دچار گسستگی شده‌اند. خشمگین‌ها به‌خوبی واقف هستند که چه چیزی را نمی‌خواهند و چه چیزهایی موجب خشم آن‌ها است اما، هیچ تصویری ندارند که این میل به تغییر به کجا باید بینجامد. هونت اشاره می‌کند که پاره‌ای دلیل این امر را سقوط «رژیم‌های کمونیستی» می‌دانند، امری که او آن را رد می‌کند و می‌گوید که مردم خشمگین می‌دانستند که تأمین اجتماعی سوسیالیسم دولتی شوروی به قیمت فقدان آزادی تأمین می‌شد، و ورشکستگی آن نظام نمی‌توانست سبب از دست رفتن تصور جامعه‌ی ایده‌آل شود. پاره‌ای دیگر دلیل این امر را اشاعه‌ی پسامدرنیسم می‌دانند، ایده‌هایی که آینده را چیزی جز تکرار شکل‌ها و الگوهای اجتماعی گذشته نمی‌انگارد. هونت این ادعا را نیز با توجه به تحول‌های علم پزشکی و پیشرفت‌های حقوق بشر نادرست می‌داند و این سؤال را طرح می‌کند که اگر انگاشتِ تعالی‌گرایانه در این عرصه‌ها به‌طور زنده و فعال ادامه یافته، چرا نمی‌تواند در عرصه‌ی تغییر و اصلاح جامعه مطرح باشد. هونت به دلیل سومی نیز اشاره می‌کند که در حد فاصل دو دلیل قبلی طرح می‌شود، و با آن که نزدیک‌تر به واقعیت است، قادر به توضیح مشکل نیست. می‌گوید اوضاع اقتصادی و اجتماعی امروز جهان پیچیده‌تر و مبهم‌تر از آن به نظر می‌رسد که آگاهی عمومی توان آن را داشته باشد که عمده‌ان آن را دگرگون سازند. از منظر این دیدگاه فرض بر این گذاشته شده که نهادها «شیئی‌واره» شده و مصون از هر تلاشی برای تغییرند. بر این اساس گویا برداشت معروف مارکس از بت‌واره‌گی (فتیشیسم)، یعنی این که شکل روابط اجتماعی به‌مثابه رابطه‌ی بین اشیاء درآمده، تنها شامل زمان حاضر می‌شود، زیرا تا زمانی که جنبش کارگران امکان تغییر جامعه را می‌دید، چنین وضعیتی نبود. هونت محدود کردن دید شیئی‌وارگی (reification) را به امری که خاص مرحله‌ی حاضر سرمایه‌داری است، و ادعای رسوخ‌ناپذیر بودن ساختارهای موجود و عدم امکان بهبود آن‌ها را نمی‌پذیرد.

او به پرسش اصلی باز می‌گردد که چرا دید سوسیالیستی قادر نیست خشمگین‌ها را قانع کند که با یک تلاش جمعی می‌توان آن‌چه را که «اجتناب‌ناپذیر» به نظر می‌رسد، اصلاح کنند. هونت سعی می‌کند در فصول مختلف کتاب به این پرسش پاسخ دهد.

تأکید می‌کند که قصد او در این‌جا نه ارائه‌ی استراتژی برای تأثیرگذاری بر وقایع سیاسی کنونی، بلکه این است که چه‌گونه قصد اولیه‌ی سوسیالیسم را می‌توان باز-صورت‌بندی کرد، تا بتواند بار دیگر منبعی برای جهت‌یابی سیاسی-اخلاقی باشد.

## ۲- تکوین و تحول ایده‌ی سوسیالیسم: آزادی و «آزادی اجتماعی»

کتاب در فصل اول با نگاهی تیزبینانه به تکوین ایده‌ی سوسیالیسم از قرن هفدهم، نیمه‌ی دوم قرن هجدهم و قبل از انقلاب کبیر فرانسه تا بعد از آن می‌پردازد: پوفندرف، لایبنیتس در قرن هفدهم، یزدان‌شناسان آلمانی قرن هجدهم، فوریه و سن سیمون در فرانسه، رابرت اوون در انگلستان، فیلسوف‌های اخلاقی اسکاتلندی، تا لویی بلان، پرودن، و سرانجام مارکس. هونت می‌گوید بر خلاف مصلحین قبل از انقلاب فرانسه که خواسته‌های‌شان مستقیماً آنها را در تعارض با واقعیات سیاسی آن روزگار (جامعه‌ی فئودالی) قرار می‌داد، سوسیالیست‌های بعد از انقلاب فرانسه به اصولی متوسل می‌شدند که نهادینه و جاافتاده بود. او اضافه می‌کند که اما روشن نبود که خواسته‌های این «سوسیالیست‌های اولیه» در رابطه با سه اصل انقلاب فرانسه (آزادی، برابری، و همبستگی) چه بود؛ با آن‌که مبادله‌های فکری پیروان اوون در انگلستان و سن‌سیمونیست‌ها و فوریه‌ای‌های فرانسوی به دهه‌ی ۱۸۳۰ باز می‌گردد، دیدگاه‌های آن‌ها در مورد تغییر اجتماعی مطلوب‌شان آنقدر متفاوت است که به‌سختی می‌توان هدف نهایی آن‌ها را امری مشترک قلمداد کرد. رد نظم اجتماعی پس از انقلاب از سوی هر سه گروه بیانگر خشم آن‌ها از گسترش بازار سرمایه‌داری بود که مانع آن شده بود که بخش وسیعی از جمعیت بتواند از اصول آزادی و برابری طرح شده در انقلاب فرانسه بهره‌مند شود.

نویسنده به نقل از دورکهایم می‌گوید که این هر سه جریان بر آن بودند تا نقش‌های اقتصادی (بازار سرمایه‌داری) را که از کنترل اجتماعی خارج شده بود، به تبعیت از اقتدار اجتماعی و دولت وادارند، اما، دورکهایم به دیگر تأکیدهای اصولی سوسیالیست‌ها بر آزادی، برابری و همبستگی بی‌توجه ماند. هونت اضافه می‌کند که دیگران از جمله جان استوارت میل و جوزف شومپیتر نیز پروژه‌ی سوسیالیستی را صرفاً به توزیع عادلانه

منابع تقلیل داده بودند، و به نیت معنوی و اخلاقی این پروژه بی توجه ماندند. تأکیدهای «خیرخواهی متقابل» (اوون)، «هم‌پیوندی همگانی» (سن سیمون)، و «هم‌پیوندی تولیدکنندگان» (فوریه)، همگی نشان از اصول هنجاری (normative) متأثر از انقلاب فرانسه داشتند، و نتیجه می‌گیرد که هیچ‌جا «هدف نهایی، اجتماعی کردن وسایل تولید به خودی خود نبود»، و در دیدگاه آن‌ها اصل «برابری» به نسبت اصل اول «آزادی» و اصل سوم «همبستگی» نقشی ثانوی داشت. او اضافه می‌کند که برای سوسیالیست‌های اولیه مفهوم حقوقی «آزادی فردی» محدودتر از آن بود که بتوان آن را با اصل «همبستگی» آشتی داد.

هونت نتیجه می‌گیرد که بعضی تعبیرها می‌تواند ما را به این نتیجه برساند که سوسیالیست‌های اولیه به خاطر وجود درک صرفاً حقوقی و فردگرایانه از آزادی در اصول انقلاب فرانسه «یک تضاد درونی در آن اصول کشف کردند». شاید آن‌ها ناآگاهانه قصد داشتند که «مفهوم لیبرال آزادی را برای آشتی دادن با مفهوم همبستگی، بسط دهند». او اضافه می‌کند که این واقعیت را ما به شکل آشکارتری در نسل دوم سوسیالیست‌ها شاهدیم. هم لویی بلان و هم پرودون، که خود مسیر دیگری را پیمودند، در انتقاد خود از اقتصاد رو به گسترش بازار، بر این تأکید کردند که درک از آزادی به پی‌گیری منافع خصوصی و به قول بلان «خودپرستی فردی» تقلیل پیدا کرده است، و باور داشتند که مادام که چنین است، همزیستی «برادرانه» ممکن نخواهد بود. بلان و پرودون وظیفه‌ی سوسیالیسم را در حل این تضاد در اصول انقلاب فرانسه می‌دیدند. از این‌رو بود که تلاش کردند شکل دیگری از تولید و توزیع را جایگزین بازار کنند. باور آن‌ها بر این بود که این تضاد زمانی بر طرف می‌شود که آزادی نه به معنی پی‌گیری منافع خصوصی، بلکه به‌عنوان رابطه‌ای تلقی شود که تلاش‌های فردی در شکل همکاری آزادانه مکمل یکدیگر باشند، و از این طریق است که وعده‌ی «همبستگی» تحقق می‌یابد. با این حال به گمان هونت این نظریه‌پردازان موفق نشدند این مفهوم مهم جنبش سوسیالیستی و این که چه‌گونه می‌توان درکی فراتر از درک لیبرالی و فردگرایانه از «آزادی»، درکی که ارتباط متقابل بینا-ذهنیتی (intersubjectivity) را ارائه دهد، پرورش دهند.

وی اضافه می‌کند که پرودون یک گام جلوتر رفت و اعلام کرد که بر خلاف حقوق مدنی ۱۷۹۳ (اعلامیه‌ی حقوق شهروندی، قانون اساسی جمهوری چهارم فرانسه،

نگارش ژاکوبین‌ها)، درک سوسیالیست‌ها از «آزادی هر فرد» نه یک «محدودیت» بلکه یک «کمک» به آزادی دیگران است. اما منظور پرودون از «کمک» (از جمله پیشنهاد ایجاد بانک مردم و وام‌های بی‌بهره به تعاونی‌های کوچک کارگری) نوعی حمایت برای کسب آزادی فردی برای دیگری بود و نه ایجاد شرایطی که فرد خود بتواند آزادی فردی را کسب کند. نتیجه می‌گیرد که نه سوسیالیست‌های اولیه و نه پرودون تفاوت چندانی بین آزادی فردی و آنچه که من «آزادی اجتماعی» می‌نامم قائل نشدند.

این کارل مارکس جوان بود که در همان دوران پرودون پایه‌های نظری جنبش نوین سوسیالیستی را بنیان نهاد. مارکس عمدتاً از کاربرد واژه‌های برادری، آزادی، یا همبستگی پرهیز کرد و از همان جوانی به‌وضوح نشان داد که مفهوم آزادی به شکلی که در اقتصاد سنتی به کار گرفته شده و در سرمایه‌داری بازار به‌موقع اجرا درآمده، بیانگر فردیتی است که با خواست‌های یک جامعه‌ی «واقعی» دربرگیرنده‌ی همه‌ی اعضای اجتماع آشتی‌ناپذیر است. از این‌رو نوشته‌های این جوان تبعیدی در فرانسه گام جدیدی در مسیر تحول ایده‌ی سوسیالیسم بود. از همان نوشته‌های اولیه‌اش تفاوت رابطه‌های انسان‌ها در دو الگوی اجتماعی سرمایه‌داری و سوسیالیستی آشکار است؛ از نظر مارکس در سرمایه‌داری انسان‌ها به‌طور غیر مستقیم از طریق مبادله‌ی محصولات با واسطه‌ی پول در بازار با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند، و مارکس با کنایه به آدم اسمیت می‌گوید که هر طرف مبادله نقش یک «تاجر» را با حق «چاپیدن» یکدیگر ایفا می‌کنند. مارکس تأکید می‌کند که این روابط می‌توانند شکل کاملاً متفاوتی به خود گیرند مشروط به آن که اجناس در بازار با واسطه‌ی پول مبادله نشوند؛ در این صورت است که هر تولیدکننده با درک نیازهای متقابل، وابستگی خود را به دیگر انسان‌ها مستقیماً تجربه می‌کند. هونت اشاره می‌کند که مارکس از این طریق الگوی اجتماعی را در نظر داشت که آزادی و همبستگی انسان به‌هم پیوسته می‌شوند و هر فرد تحقق هدف‌هایش را پیش‌شرط تحقق هدف‌های دیگران می‌بیند.

به باور هونت سوسیالیست‌های اولیه اصل آزادی اجتماعی را تنها در عرصه‌ی کار اجتماعی طرح می‌کردند، گویی بازتولید کلیت جامعه تنها در این عرصه سازمان می‌یابد، و به این ترتیب هیچ نقش مستقلی برای دموکراسی سیاسی و این که ممکن است

شکل‌های دیگر آزادی در عرصه‌ی سیاسی نهادینه شده باشند، قائل نبودند. او این امر را یکی از «نقص‌های مادرزادی» پروژه‌ی سوسیالیستی قلمداد می‌کند و می‌پرسد آیا این الگوی آزادی اجتماعی که شرح تکوین آن در بالا طرح شد می‌توانست بدیل موفقیت‌آمیزی برای فردگرایی و درک لیبرالی از آزادی باشد؟ آیا این سوسیالیست‌ها درک جدید و مستقلى از آزادی ارائه کردند، و یا صرفاً برداشت از «همبستگی» یا مفهوم کهنه و آنتیک «برادری» را بهبود بخشیدند؟

هونت پیش‌فرض مدل لیبرالی آزادی را در وهله‌ی اول به‌طور تردیدناپذیری درست می‌بیند: تنها زمانی می‌توان از آزادی فردی صحبت کرد که افراد بی‌هیچ مانعی در پی‌گیری هدف‌هایشان آزاد باشند. البته این آزادی در وهله‌ی اول محدود به شرایطی است که نتیجه‌ی عملکرد ما به حیطه آزادی دیگران تجاوز نکند. از این‌رو لیبرالیسم تضمین آزادی فردی را در زمینه‌ی یک نظم حقوقی قرار می‌دهد. این مدل لیبرالی از آزادی زمانی پیچیده‌تر می‌شود که روسو و به دنبال او کانت طرح کردند که مادام که تصمیم‌های افراد از روی غرایز طبیعی و نه از روی قصد اتخاذ می‌شود، از آزادی فردی نمی‌توان صحبت به میان آورد، از این‌رو پیش‌شرط آزادی خود-تصمیمی و تعقل است. هونت می‌گوید که سوسیالیست‌ها با این درک روسو و کانت آشنایی داشتند و این را پذیرفته بودند که آزادی فردی چنین می‌طلبد که هدف‌های ما بر مبنای عقل و نه انگیزه‌ی طبیعی استوار باشد.

پیچشی که پرودون و مارکس به این مدل «مثبت» از آزادی (اصطلاح آیزایا برلین) دادند، به باور هونت تأکید بر مانعی بود که در راه تصمیم‌آزادانه‌ی فرد قرار داشت. از دیدگاه لیبرالیسم این مانع از جمله اقتدار فردی یا نهادی است که اراده‌ی خود را بر سوژه‌ها تحمیل می‌کند. هونت می‌گوید که سوسیالیست‌ها فراتر از این رفتند، و بر این باور تأکید کردند که آزادی فردی زمانی محقق می‌شود که به قول هگل «عینی» شود، یعنی سایر اعضای جامعه در محقق ساختن این خواست‌های فردی همکاری کنند. از این‌جاست که مفهوم جماعت (community) در همان حد اهمیت آزادی مطرح می‌شود. جماعت معنی خاصی به خود می‌گیرد و علاوه بر ویژگی‌های کلی‌اش، به‌عنوان جایی برای همبستگی و مسئولیت متقابل مطرح می‌شود، جایی که روابط بینا-ذهنیتی درهم می‌آمیزد افراد نه تنها «باهم» بلکه «برای یکدیگر» فعالیت می‌کنند.

در این برداشت، تحقق آزادانه‌ی خواست‌های فردی نه توسط افراد بلکه توسط جمع (collective) عملی می‌شود. ایده‌ی اصلی سوسیالیسم بر این برداشت استوار بوده که در آینده می‌توان تمامی جامعه را بر اساس الگوی جماعت‌های مبتنی بر همبستگی سازمان داد. هونت می‌گوید این ایده سه اصل تاندازه‌ای متناقض انقلاب فرانسه را در یک اصل واحد یکپارچه ساخت. بر این اساس نقطه‌ی آغاز جنبش سوسیالیستی با برداشتی کلیت‌گرا (holistic) بر این باور بوده که نه فرد، بلکه جماعت مبتنی بر همبستگی، حامل آزادی است. تمامی تلاش‌ها برای حذف پلیدی‌های سرمایه‌داری ایجاد جامعه‌ای بوده که در آن اعضا مکمل و برابر یکدیگر باشند. هونت اشاره می‌کند که سوسیالیست‌های اولیه در تبیین نظریه‌ی خود کوتاهی و کار منتقدان را آسان کردند. قبلاً اشاره شد که آنها آزادی را صرفاً در عرصه‌ی اقتصادی می‌دیدند و آزادی در عرصه‌ی سیاسی را به‌تمامی نادیده گرفتند.

وی اضافه می‌کند که بنیان‌گذاران پروژه‌ی سوسیالیستی، عمدتاً سن-سیمون و مارکس، این پروژه را با بار سنگین نظریه‌ی متافیزیکی تاریخی درهم آمیختند، و از آن‌جا که مطمئن بودند که انقلاب در آینده‌ی نزدیک اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، ضرورتی برای تلاش در جهت تغییر تدریجی وضع موجود نمی‌دیدند.

### «نقص‌های مادرزادی» سوسیالیسم

هونت مفهوم «آزادی اجتماعی» را مبنای تجزیه و تحلیل سوسیالیسم قرار می‌دهد، مفهومی که همانطور که قبلاً اشاره شد بر این باور استوار است که انسان‌ها نمی‌توانند آزادی فردی خود را به‌تنهایی به‌دست آورند. این آزادی متکی به روابط آزاد بینا-ذهنیتی در جماعت‌های مبتنی بر همبستگی است که در آن اعضا نه تنها «با» یکدیگر، بلکه «برای یکدیگر» فعالیت می‌کنند. او می‌گوید بر این اساس سوسیالیسم همیشه بیش از آن که صرفاً یک نظام عادلانه‌ی توزیع باشد، بر پایه‌ی تصویری از یک زندگی جماعت-محور استوار بوده است. اضافه می‌کند که مفهوم «آزادی اجتماعی» او هم با جمع‌باوری و هم با فردباوری متفاوت است، و بیش‌تر نزدیک به «فرد-باوری کلیت‌گرا» (مفهوم فیلیپ پتیت) است که تحقق ظرفیت‌های انسان را تنها در جماعتی هم‌بسته

میسر می‌بیند، بی‌آن که فردیت آن‌ها قربانی جمع شود. آزادی در این مفهوم هم‌زمان در دو سطح فرد و جمع مصداق می‌یابد. او اضافه می‌کند که آزادی اجتماعی تنها محدود به جماعت‌های کوچک محلی که اعضا یکدیگر را می‌شناسند، نیست و سطح کل جامعه را می‌تواند دربر گیرد؛ مشروط بر آن که رابطه با دیگر آزادی‌ها را در نظر داشته باشد، و می‌گوید که این‌جا نقطه‌ی آغاز خطای سوسیالیسم است؛ مشکلی که مارکسیسم غربی از دهه‌ی ۱۹۲۰ متوجه آن شد و کوشید به آن بپردازد.

هونت سه پیش‌فرض اصلی سوسیالیست‌ها را مورد بررسی و نقد قرار می‌دهد. اول این که تمام متفکرین سوسیالیسم، از اوون و پرودون گرفته تا مارکس، بر این باور بودند که ایجاد جامعه‌ی مبتنی بر همبستگی تنها با اصلاح یا سرنگونی انقلابی اقتصاد سرمایه‌داری میسر است. آن‌ها تنها نهادهای اقتصادی سرمایه‌داری را مانع آزادی قلمداد می‌کردند. دوم این که باور داشتند که انگیزه‌ها و تمایل برای جایگزین کردن سرمایه‌داری هم‌اکنون در روابط حاکم به وجود آمده، و اصل را بر این نهاده بودند که کارگران، تولیدکنندگان و مدیران خواستار جایگزین کردن اقتصاد بازار با نوعی نظام اقتصادی مبتنی بر تعاون هستند. سوم آن که باور داشتند که تحول اجتماعی موردنظرشان یک ضرورت تاریخی است، و بازار سرمایه‌داری یا بر اثر بحران‌هایی که ایجاد می‌کند نابود خواهد شد و یا مقاومت‌های نیرومندی را در عکس‌العمل به بینواسازی فزاینده به وجود خواهد آورد. هونت به تفصیل به هر یک از سه پیش‌فرض و به نظر او سه مشکل بنیانی سوسیالیسم می‌پردازد.

### **نفی ضرورت آزادی فردی در سوسیالیسم**

در مورد اول (به‌نوعی اتهام اکونومیسم) می‌گوید که سوسیالیست‌های اولیه از جمله مارکس حق آزادی (liberty) منتج از انقلاب فرانسه را صرفاً یک امر حقوقی تلقی می‌کردند که طی آن فرد اجازه می‌یابد منافع شخصی خود را در عرصه‌ی اقتصادی مبتنی بر مالکیت خصوصی پی‌گیری کند. آن‌ها این نظام اقتصادی را با یک شیوه‌ی تولید تعاونی که طی آن اعضا نه بر علیه یکدیگر بلکه برای یکدیگر فعالیت می‌کنند، مقایسه می‌کردند. به این ترتیب آزادی فردی و آزادی اجتماعی را تنها در رابطه با اقتصاد می‌دیدند و دیگر عرصه‌های آزادی مربوط به حکومت دموکراتیک را که روسو و



پیروانش مطرح کردند، نادیده گرفتند. به این ترتیب پتانسیل رهایی بخش این مقوله‌های آزادی را درک نکردند. هونت توضیح می‌دهد که چه‌گونه سن سیمون، پرودون، فوریه، بلان و بلانکی به درجات مختلف به کارکردهای سیاسی حقوق مدنی به‌دست آمده بی‌اعتنا بودند. او اشاره می‌کند که اما مارکس در «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» سطح بحث مرتبط با آزادی را ارتقا می‌دهد. (او تلاش یهودیان برای کسب حقوق برابر را در شرایطی که کل جامعه هنوز به رهایی دست نیافته، ارزشمند و گامی در جهت رهایی قلمداد می‌کند، اما زمانی که جامعه به رهایی رسیده و تفاوت‌ها از بین رفته باشد، این تلاش را دیگر مترقی و سازنده نمی‌بیند).<sup>۳</sup> هونت تلویحاً اشاره می‌کند که با آن که مارکس اهمیت مبارزه برای اختیار و آزادی را در جامعه‌ی پیش‌سوسیالیستی می‌پذیرد، اما بر این باور است که به‌خاطر تجدیدسازمان جماعتی و تعاونی در نظام سوسیالیستی نیازی به حق خودمختاری فردی نخواهد بود. هونت ادعا می‌کند که به این ترتیب دیدگاه همه‌ی سوسیالیست‌های اولیه انکار نقش حقوق لیبرالی برای آزادی و شکل‌گیری اراده در میان شهروندان آزاد و برابر بود؛ در این شکل اجتماعی، سوژه‌ها به صرف مشارکت در فرایند تولید تعاونی در جامعه ادغام می‌شوند. بر این اساس نتیجه می‌گیرد که سوسیالیست‌ها نسبت به دسترسی به ارزش‌های عرصه‌ی سیاسی ناتوان ماندند، و چندین دهه گذشت تا جنبش سوسیالیستی صفت «دموکراتیک» را به سوسیالیسم اضافه کند. اما در این برخورد هم درک سوسیال‌دموکرات‌های آلمان از لیبرال‌دموکراسی، محدود به کسب اکثریت در پارلمان بود تا از آن طریق با تحمیل محدودیت‌ها بر بازار سرمایه، بتوانند «مسئله‌ی اجتماعی» را حل کنند؛ به این ترتیب خواست رادیکال‌تر متحول ساختن اقتصاد و تغییر آن از عرصه‌ی رقابت به عرصه‌ی همکاری را کنار گذاشته شد.

<sup>3</sup> K. Marx, (1843) The Jewish Question, <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1844/jewish-question/>

### تصور طبقه‌ی کارگر به عنوان تنها سوژه‌ی انقلاب سوسیالیستی

در مورد دوم (اتهام توهم در مورد آگاهی انقلابی طبقه‌ی کارگر)، به باور هونت سن سیمون و پیروانش از اولین نظریه‌پردازانی بودند که گمان داشتند که ایده‌آل‌هاشان بیانگر خواست‌های واقعی جنبش‌های مخالف نظم موجود است. آنها به این اطمینان رسیده بودند که تمامی طبقه‌ی کارگر، از کارگران غیرماهر گرفته تا مدیران، منتظر لحظه‌ای هستند که با تلاش جمعی خود را از یوغ نظم مالکیت فئودالی-بورژوازی رها سازند. همین پیش‌فرض را در آثار اوون، بلان و پرودون هم می‌بینیم، با این تفاوت که آن‌ها این خواست انقلابی را تنها محدود به کارگران صنعتی می‌دیدند. هونت می‌گوید که این ادعای سوسیالیست‌های اولیه نه برپایه‌ی منافع «تجربی» (empiric) یا خواست‌های «واقعی» (actual) بلکه متکی بر «قصد» (ایننتشن)‌هایی که گروه‌های اجتماعی باید پی‌گیرند، استوار بود. او می‌گوید این نحوه‌ی برخورد و انتصاب چنین نقشی به طبقه‌ی کارگر سبب شد که به قول ماکس وبر سیلی از نظریه‌پردازی‌های دلخواهانه به‌راه بیافتند. از زمان سن‌سیمونیست‌ها خطر تبدیل نظریه‌ی سوسیالیستی به یک نظریه‌ی خود-ارجاعی (self-referential) پدید آمد، یعنی با تجسم یک جنبش جمعی و انتساب علاقه‌های خاص به طبقه‌ی کارگر، آن‌چه را که خود پیش‌بینی کرده، توجیه کند. به گمان هونت این نتیجه‌گیری خود-ارجاعانه را با شدت بیش‌تری در کارل مارکس می‌توان دید. او با اشاره به پاره‌ای تفاوت‌ها در نوشته‌های اولیه و بعدی مارکس، می‌گوید در این نوشته‌ها مارکس اصل را بر این می‌گذارد که مزدبگیران همان خواست‌هایی را دارند که در نظریه‌ی او انعکاس یافته، بی‌آن که مشخص شود که آیا لزوماً چنین جنبشی در واقعیت اجتماعی وجود دارد یا نه. می‌خوانیم که از نظر مارکس تمامی مفاهیم سوسیالیستی که در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم عرضه شدند، محصول فکری جنبش طبقه‌ی کارگر بودند، و با این روش صرفاً توصیفی و غیرتجربی، او طبقه‌ی کارگر انقلابی را جزء جدایی‌ناپذیری از تمام جوامع سرمایه‌داری قلمداد کرد. هونت اعلام می‌کند که این اعتبار را باید به مکتب فرانکفورت تحت رهبری ماکس هورکهایمر داد که برای اولین بار به شکلی تجربی «افسانه»‌ی جامعه‌شناسانه‌ی طبقه‌ی کارگر انقلابی را مورد تردید قرار داد. آن‌گاه اضافه می‌کند که بعد از جنگ جهانی دوم، زمانی که وضعیت طبقه‌ی کارگر در کشورهای سرمایه‌داری غرب رو به تغییر نهاد و کارگران

یقه سفید در بازار کار اکثریت یافتند، و اصطلاح «جامعه‌ی پسا صنعتی» (دانیل بل) متداول شد، دیگر هیچ قطعیتی در مورد وابستگی طبقاتی سوسیالیسم در کار نبود. نتیجه‌ی آن ناپدید شدن پرولتاریای انقلابی بود و با توجه به این که طبقه‌ی کارگر صنعتی تنها اقلیتی در میان مزدبگیران شده بود، دیگر غیرممکن بود که ایده‌آل‌های سوسیالیستی را انعکاسی از بیان فکری سوژه‌ی انقلابی موجود قلمداد کرد. به این ترتیب سوسیالیسم با این خطر مواجه شد که بدون اتصال به یک جنبش زنده‌ی اجتماعی، صرفاً به یک نظریه‌ی هنجاری تبدیل شود که قادر به نیل به هدف‌هایش نیست.

### *اطمینان از سقوط اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری*

در مورد سوم (به نوعی اتهام دترمینیسم) هونت می‌گوید در تفکر سوسیالیستی یک پیش‌فرض تاریخی-فلسفی مبتنی بر تلاشی اجتناب‌ناپذیر نظام سرمایه‌داری نیز مطرح بوده. در این زمینه نیز سن سیمون اولین نفری بود که باور داشت که تاریخ بشر ضرورتاً یک مسیر پیشرفت و تعالی دایمی برپایه‌ی تحول‌های علمی و تکنولوژیکی و بهبود اجتماعی را طی می‌کند. هونت اضافه می‌کند که به‌رغم تفاوت‌نظرها، سوسیالیست‌های اولیه بر این باور بودند که فعالیت‌های فکری آن‌ها، گام‌هایی ضروری در فرایند بی‌وقفه‌ی پیشرفت بشری است. سوسیالیست‌های فرانسوی، از جمله لویی بلان، با خوش‌بینی تاریخی متفکران عصر روشنگری و تأکید بر دانش علمی به‌مثابه نیروی محرک پیشرفت بشری، هم‌جهت بودند. اما پرودون، که متأثر از فلسفه‌ی تاریخ هگل، سوسیالیسم را منادی نظم اجتماعی آینده که تاریخ بشر الزاماً در جهت آن حرکت می‌کند تلقی می‌کرد، این الزام را نه به‌خاطر توسعه‌ی علمی، بلکه نتیجه‌ی فرایند مصالحه‌ی طبقات متخاصم می‌دانست. این تأکید بر نقش تقابل‌های طبقاتی در پیشرفت اجتماعی، زمینه را برای فلسفه‌ی تاریخی مارکس مهیا ساخت. به گمان هونت با آن که مارکس بعداً هرگونه تأثیر از این آنارشیست فرانسوی را نفی کرد و برعلیه او هم نوشت، اما ما نشانه‌هایی از تفکر پرودون را در نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی می‌توانیم ردیابی کنیم.

در مورد نظر مارکس در خصوص اجتناب‌ناپذیری تحول اجتماعی، به نظر هونت ما با دو روایت کاملاً متفاوت روبرو هستیم. در روایت اول تحت تأثیر هگل و پرودون، نیروی محرک تحول اجتماعی مبارزه‌ی طبقاتی است، که در هر مرحله منافع اکثریت محروم چیره می‌شود، و سوسیالیسم به‌عنوان آخرین مرحله‌ی این تکامل، از طریق کسب قدرت پرولتاریا که به اکثریت جامعه تبدیل شده تحقق می‌یابد. روایت دوم، به‌نوعی ادامه‌ی تفکر سن سیمون و باور به وجود یک فرایند خطی پیشرفت فزاینده‌ی دانش علمی که نیروی محرک تحول اجتماعی و توان فزاینده‌ی انسان در مهار کردن طبیعت و بهره‌برداری فزاینده از آن است. طی این پیشرفت است که تمامی روابط تولیدی عقب‌مانده و راکد، برای منطبق شدن با نیروهای مولده، مدام در معرض دگرگونی‌های بنیادی قرار می‌گیرند. هونت به نقل از جرالند کوهن این روایت از ماتریالیسم تاریخی را «دترمینیسم تکنولوژیک» می‌خواند و نتیجه می‌گیرد که در هر دو روایت نقش افراد ثانوی است، چرا که در این روایات، تحول‌های اجتماعی بیانگر یک ضرورت تاریخی‌اند، و اتکابی به دانش مشخص فاعلین ندارند. به گمان او درک دترمینیستی از تحول تاریخی و اطمینان از آینده‌ای که در پیش است، نوعی خود-خشنودی را در میان سوسیالیست‌ها به وجود آورد، و از آن بدتر مانع از آن شد که آن‌ها تحول اجتماعی را همچون مجموعه‌ای از چالش‌های مدام در حال تغییر ببینند، که می‌توان از طریق آزمونگری (experimental) از فرصت‌های احتمالی آن در جهت بهسازی اجتماعی بهره‌برداری کرد. نتیجه آن که همه‌ی سوسیالیست‌ها، اعم از انقلابیون و رفرمیست‌ها، به آزمونگری به‌مثابه یک روش تاریخی-عملی بی‌توجه ماندند، و حتی آن‌ها که معتقد به تحول تدریجی بودند با اطمینانی که از آینده داشتند، به آزمون فرصت‌ها و کشف امکانات بالقوه آن توجهی نکردند. (هونت در این جا به آزمون‌گرایی عمل‌گرایانه‌ی جان دبویی، فیلسوف پراگماتیست و مصلح اجتماعی ترقی‌خواه امریکایی - یکی از الهام‌بخش‌های خود - و تأکید او بر ضرورت بررسی و آزمون تجربی لحظه‌های مدام در حال تغییر اجتماعی، به شکل‌های مختلف از جمله آزمون و خطا، و یادگیری حین عمل اشاره دارد). به باور هونت تصور وجود یک مسیر ثابت تحول تاریخی، سوسیالیست‌ها را از جستجو و تجربه‌ی استراتژی‌های متفاوت برای نیل به آزادی اجتماعی در عرصه‌ی اقتصاد بازداشت. باور آن‌ها به این که اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌ی

متمرکز تنها بدیل اقتصاد سرمایه‌داری است مشابه ادعای جزمی اقتصاددانان سرمایه‌داری بود که باور داشتند که بازار از هرگونه نفوذ سیاسی «آزاد» است. این سه «خطا» به باور هونت محصول شرایط ذهنی و اجتماعی منتج از دوران اولیه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری و صنعتی‌شدن اولیه هستند. وی سپس حکم می‌دهد که به دلیل همین پیوند سوسیالیسم با انقلاب صنعتی [اول]، به محض آن که پس از جنگ جهانی اول شرایط اجتماعی بر اثر پیشرفت‌های تکنولوژیک، تغییرات ساختاری، و اصلاحات سیاسی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، رو به تغییر گذاشت، این ایده‌ها به سرعت و بی‌سروصدا رو به زوال گذاشتند. هونت از این رو یک «نظریه‌ی جایگزین» منطبق با واقعیات امروز سرمایه‌داری را ضروری می‌بیند.

### ۳- مسیرهای نوسازی: سوسیالیسم به شیوه‌ی آزمون‌گرایی تاریخی

تجدیدنظرهای هونت از دیدگاه‌های سوسیالیستی در دو جنبه‌ی مختلف، یکی مربوط به بازسازی نظام اقتصادی و دیگری مربوط به مسئله‌ی آزادی اجتماعی طرح می‌شود، و به جنبه‌های الزامات تاریخی هم می‌پردازد.

#### *نظام اقتصادی بدیل*

بحث نظام اقتصادی بدیل، با اشاره به تلاش اولین سوسیالیست‌ها برای جستجوی بدیلی برای نظام اقتصادی از طریق آزمونگری و استفاده از امکانات جدیدی که بازار ایجاد کرده بود طرح می‌شود. تعاونی‌های اوون و برنامه‌های سوسیالیست‌های فرانسوی برای توزیع عادلانه، نمونه‌هایی از این تلاش‌ها بودند که به باور هونت می‌توان آن‌ها را با استفاده از اصطلاحی که بعدها متداول شد، «سوسیالیسم بازار» نامید. وی می‌گوید با آن که با توجه به خشونت وحشیانه‌ای که صاحبان سرمایه اعمال می‌کردند، این تلاش‌ها ساده‌دلانه به نظر می‌رسد، اما بیانگر نقطه‌ی آغاز متحورانه‌ای بود که می‌خواست از طریق «آموختن حین عمل» از فرصت‌ها استفاده کند. اما مارکس، به‌عنوان بااستعدادترین اقتصاددان در میان سوسیالیست‌ها، برای اولین بار این روش «آزمون‌گرانه» را با تأکید بر کلیت عملکرد سرمایه و عدم امکان جدا کردن اجزای آن، قاطعانه مردود دانست. مارکس و پیروانش به خاطر همانند دانستن تمام جنبه‌های بازار

با نظام سرمایه‌داری، هیچ بدیلی برای سرمایه‌داری بدون آن که تمامی جنبه‌های بازار از آن حذف شده باشد، قائل نبودند. و چون تنها مدل اقتصادی مورد نظر آن‌ها یک اقتصاد متمرکز مبتنی بر برنامه‌ریزی بود، نظم جدید اقتصادی از نظر آن‌ها مبتنی بر یک «رابطه‌ی عمودی» بود که سوی مادون آن همه‌ی فعالین، و سوی مافوق آن یک اتوریته قرارداشت و این به‌رغم تأکیدی بود که سوسیالیست‌های اولیه بر ضرورت رابطه‌ی «افقی» بین تولیدکنندگان داشتند. هونت می‌گوید با همه‌ی ارزشی که تحلیل مارکس از نظام سرمایه‌داری داراست و این که نظریه‌ی اقتصادی منسجمی را در رقابت با نظریه‌های اقتصاد کلاسیک خلق کرد، درک «تمامیت‌گرا»ی او از نظام سرمایه‌داری مانع از آن شد که سوسیالیست‌ها بتوانند به جای یک اقتصاد متمرکز برنامه‌ریزی شده، شکل‌های دیگری از اجتماعی‌کردن اقتصاد را مجسم کنند.

به گمان او آن‌چه که در سرمایه‌داری امروز شاهد آن هستیم با آن‌چه که مارکس پیش‌بینی کرده بود قطعاً سازگار به نظر می‌رسد، اما بازار سرمایه‌داری همیشه چنین نبود، و لزومی ندارد که همیشه نیز چنین باشد. آن‌گاه حکم می‌دهد که مهم‌ترین وظیفه‌ی بازسازی سنت سوسیالیسم بازبینی این درک مارکس در یکی دانستن اقتصاد بازار و سرمایه‌داری است، تا از این طریق امکان استفاده‌های بدیل از بازار میسر شود. وی استدلال می‌کند که اگر خواست سوسیالیست‌های اولیه نسبت به نهادینه کردن آزادی اجتماعی در عرصه‌ی اقتصاد را در نظر بگیریم، با عطف به اولین رایت<sup>۴</sup> سه مدل اقتصادی برای محقق شدن همکاری دوجانبه و افقی را می‌توان طرح کرد: اول، بازار در شکلی که آدام اسمیت تعبیر می‌کرد که در آن قانون عرضه و تقاضا بر اساس مکانیسم «دست نامرئی» منافع شهروندان آزاد و خیرخواه را تأمین می‌کند. دوم، بینش «انجمن تولیدکنندگان آزاد» است که در آن شاغلان آزادانه و به شکل دموکراتیک در جامعه‌ی مدنی خودگردان فعالیت می‌کنند. و سوم، شرایطی که شهروندان به شکلی دموکراتیک خواست‌های خود را تعیین می‌کنند، ولی هماهنگ کردن فرایند بازتولید اقتصادی به نفع کل جامعه را به نهاد دولت واگذار می‌کنند. هونت می‌گوید نه تنها هیچ یک از این سه مدل را نباید کنار گذاشت، بلکه از آنجا که هر سه مدل بر مشارکت و مداخله‌ی

4 "Erik Olin Wright, *Envisioning Real Utopias* (London: Verso, 2010), ch. 7."  
Excerpt From: Axel Honneth. "The Idea of Socialism: Towards a Renewal." iBooks.

دموکراتیک شهروندان تکیه دارند، می‌توانند به شکل تجربی در شرایطی خاص مورد استفاده قرار گیرند، تا معین شود که در شرایط مشخص کدام مدل (بازار، جامعه‌ی مدنی، و یا دولت دموکراتیک) می‌تواند خواست برقراری آزادی اجتماعی در عرصه اقتصادی را متحقق سازد. او تأکید عمده‌ی خود را بر نظر دیویی در زمینه‌ی تبادل نظر و ارتباطات آزادانه و دموکراتیک در جامعه می‌گذارد،<sup>۵</sup> و این که به موازات رفع بیش‌تر موانع ارتباطی بین افراد، امکانات و پتانسیل حل مشکلات جامعه بیش‌تر می‌شود. هونت این‌جا و آن‌جا نظر دیویی را با دیدگاه هگل در مورد آزادی یکسان می‌بیند و تأکید دارد که سوسیالیسم جدید باید حول برطرف کردن موانع ارتباطات آزاد و گسترش آزادی اجتماعی شکل گیرد. او می‌گوید واژه‌ی «سوسیال» در «سوسیالیسم» خود بیانگر آرزوی برطرف کردن تمام موانعی است که در راه اعمال آزادی و همبستگی وجود دارد و پیشنهاد می‌کند که بهتر است که «نظام‌های اقتصادی مختلط» را با تکیه بر این که چه‌گونه می‌توان «سوسیال» را در عرصه‌ی اقتصادی تقویت کرد و زمینه‌ی مشارکت آزادانه‌ی هر چه بیش‌تر افراد را فراهم آورد، مورد آزمایش قرار داد.

### ساختارزدایی از ایدئولوژی بازار

به گمان هونت یکی از مبرم‌ترین وظیفه‌های سوسیالیست‌ها پاک‌سازی مفهوم بازار از اضافات سرمایه‌دارانه‌اش است، و می‌گوید چنین پروژه‌هایی از طرف دیگران از جمله کارل پولانی، آمیتای اتزیونی، و آلبرت هیرشمن انجام شده،<sup>۶</sup> نیز ضروری است که در ساختارزدایی از ایدئولوژی بازار، بازارهای مختلف را بر مبنای کالاهایی که در آن مبادله

<sup>5</sup> John Dewey, *Liberalism and Social Action*, pp. 41–65.” Excerpt From: Axel Honneth. “The Idea of Socialism: Towards a Renewal.” iBooks.

<sup>6</sup> “Karl Polanyi, *The Great Transformation: The Political and Economic Origins of Our Time* (Boston, MA: Beacon Press, 2001); Amitai Etzioni, *The Moral Dimensions: Towards a New Economy* (New York: The Free Press, 1988); Albert O. Hirschman, *Entwicklung, Markt, Moral: Abweichende Bemerkungen* (Munich/Vienna: Hanser, 1989). On the significance of Etzioni and Hirschman in this context, see Axel Honneth, *Vivisektionen eines Zeitalters: Porträts zur Ideengeschichte des 20. Jahrhunderts* (Berlin: Suhrkamp, 2014), chs 7 and 8.” Excerpt From: Axel Honneth. “The Idea of Socialism: Towards a Renewal.” iBooks.

می‌شوند، از هم تفکیک کنیم. به‌علاوه لازم است نهاد بازار به اجزای قابل تفکیک‌اش تجزیه شود، تا مشخص شود که کدام جزء آن می‌تواند به شکل تعاونی عمل کند. او می‌گوید که در این راه باید دید که رهایی تدریجی نیروی کار تنها با سلب مالکیت از مالکیت خصوصی ممکن است، و یا این که این رهایی از طریق شکل‌های مالکیت موجود، همراه با به‌حاشیه راندن مالکیت خصوصی می‌تواند عملی شود. هونت اشاره می‌کند که می‌توان در شرایط واقعی گوناگون این مدل‌ها را آزمایش کرد تا روشن شود که کدام‌یک برای دسترسی به هدف‌های «کوتاه‌مدت» ما مناسب‌اند. آن‌گاه پیشنهاد می‌کند که باید آرشویی از تمامی این تجربه‌ها و آزمایش‌ها به وجود آورد تا سوسیالیست‌ها از آنها بهره‌گیرند.

هونت تأکید می‌کند که «سوسیالیسم تجربی» (یا آزمون‌گرایانه) باید مدام همه نوع تلاش‌ها و تجربه‌ها و ابتکارهای اقتصادی را که در نقاط مختلف جهان از سوی نیروی کار و سوسیالیست‌ها انجام می‌شود، مد نظر داشته باشد، و با عطف به اولین رایت از جمله به تجربه‌ی «موندراگون» در باسک اسپانیا اشاره می‌کند. (موندراگون یک فدراسیون تعاونی‌های کارگری است که در سال ۱۹۵۶ تاسیس شد و یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های اسپانیا و یک شرکت جهانی با شعب بسیار در کشورهای جهان سوم است.) هونت با اشاره به ابتکارهای اقتصادی مختلف اظهار می‌دارد که این تجارب نشان می‌دهند که سوسیالیسم تنها بیان فکری طبقه‌ی کارگر صنعتی و به‌اصطلاح پرولتاریای انقلابی نیست، و متصل کردن آن به یک جنبش واحد را گمراه‌کننده می‌داند. او می‌گوید که به‌جای افسوس خوردن برای گذشته‌های ازدست‌رفته، باید همگانی بودن این جنبش را تأیید و تأکید کرد. اضافه می‌کند که باید حاملان و نمایندگان آگاهی جدید ایده‌ی سوسیالیسم را با توجه به تغییرهای غیر قابل‌برگشت، در طرز فکر و ذهنیت همه‌ی کسانی که خواهان گسترش آزادی‌های اجتماعی‌اند، جست‌وجو کنیم. برای سوسیالیسم امروزی، چنین پیشرفت‌ها و وقایع تاریخی که کانت زمانی آن را «علامت تاریخی»<sup>۷</sup> نامید، نشانه‌هایی به‌مراتب قابل اعتمادتر از ظهور بسیاری از جنبش‌های اجتماعی زودگذراند. سرانجام اضافه می‌کند که مخاطبان آزمونگری سوسیالیستی، نه فقط یک

<sup>7</sup> Geschichtszeichen



گروه اجتماعی خاص بلکه همه‌ی شهروندان‌اند، مشروط بر آن که متقاعد شوند که آزادی فردی آن‌ها تنها از طریق همکاری و همبستگی در عرصه‌های عمده‌ی اجتماعی متحقق می‌شود.

#### ۴- شکل دموکراتیک زندگی

هونت می‌گوید با آن که سوسیالیست‌ها در مقاطعی ایجاد دموکراسی اقتصادی، شوراهای کارگری، و نهادهای خودگردان جمعی را در برنامه‌ی خود داشتند، این نهادها صرفاً محدود به عرصه‌ی اقتصاد بود، چرا که به اعتقاد آن‌ها در آینده نیازی به چنین نهادهایی نخواهد بود. او اضافه می‌کند که حتی بعداً نیز که عجلانه مفهوم لیبرالی «دموکراتیک» را به آن اضافه کردند، نتوانستند خطای حیاتی «بنیادگرایی اقتصادی» را اصلاح کنند.

#### تفکیک زیر-نظام‌های اجتماعی

هونت می‌گوید پایه‌گذاران سوسیالیسم قادر و یا مایل نبودند که فرایند تفکیک کارکردی (functional differentiation) عرصه‌های مختلف اجتماعی را ببینند و در نظر گیرند، چرا که به ادغام تمامی این عرصه‌ها در آینده باور داشتند. او اضافه می‌کند که این در حالی بود که پیشگامان لیبرال آن‌ها، از هابز گرفته تا لاک و هیوم، بین عرصه‌ی «جامعه» و «دولت» تفکیک قائل شده بودند. رشته‌ی اقتصاد سیاسی هم که در حال تکوین بود، تفکیک‌هایی بین اقتصاد و دولت و دفاع از عدم‌مداخله‌ی دولت در معاملات بازار قائل می‌شد. وی اشاره می‌کند که هگل این تفکیک لیبرالی را در فلسفه‌ی حق به کار گرفت و بین عرصه‌های مختلف بر اساس وظیفه‌ای که برعهده دارند، تفاوت قائل شد. بر این اساس، قانون یا حق، وظیفه داشت که از خودمختاری خصوصی همه‌ی اعضای جامعه حراست کند؛ «خانواده»، مسئول اجتماعی کردن و ارضای نیازهای طبیعی؛ «بازار»، تضمین تأمین ضروری وسایل معاش؛ و «دولت»، تأمین هم‌پیوستگی اخلاقی و سیاسی کل جامعه. آن‌گاه اضافه می‌کند، که سوسیالیست‌ها به‌راحتی این تفکیک‌ها را کنار زدند، و برای نمونه به نوشته‌ی مارکس، 'نقد فلسفه‌ی حق هگل' اشاره می‌کند.

### کم‌توجهی به حقوق اجتماعی

به گمان هونت صرف بی‌توجهی به تفکیک کارکردی عرصه‌های مختلف اجتماعی، سبب شد که سوسیالیست‌ها به اندازه‌ی کافی تفاوت سطوح تشخیص تجربی و هنجاری را متوجه نشوند، و به همین دلیل بلافاصله از سطح توصیف امپیریک به طرح ادعاهای هنجاری لغزیدند. او این وضعیت را با لیبرالیسم مقایسه می‌کند و می‌گوید با آن که سنت لیبرال، نظریه‌ی اجتماعی خود را -- شاید به جز در مورد آدام اسمیت و ماکس وبر -- بسط نداد، توان توصیفی لیبرالیسم برتری ظاهری خود را به نسبت رقبای سوسیالیست‌اش که تفکیک کارکردی را ندیده می‌گرفتند، حفظ کرد. آن‌گاه حکم می‌دهد که همین عدم تشخیص، توضیح‌دهنده‌ی ناتوانی سوسیالیست‌ها در دیدن اهمیت حقوق (rights) بوده. از آن‌جا که هرگونه تفکیک در عرصه‌ی اجتماعی را انکار می‌کردند، آزادی‌های مدنی به‌وجود آمده را تنها در شرایطی که هم جهت با حرکت اقتصاد باشد، مناسب می‌دیدند. وی با اشاره به هابرماس می‌گوید، که به همین دلیل سوسیالیست‌ها نتوانستند نقش‌رهایی‌بخش این آزادی‌ها را در عرصه‌های مختلف سیاسی درک کنند.<sup>۸</sup> اضافه می‌کند که این نابینایی سیاسی نسبت به اهمیت دموکراتیک حقوق اساسی توضیح‌دهنده‌ی خودداری سوسیالیست‌ها از ائتلاف با جمهوری خواهان رادیکال بود.

### رابطه‌ی پرتنش با فمینیسم

او همین نکته را در رابطه‌ی سوسیالیست‌ها با جنبش زنان طرح می‌کند. می‌گوید نظیر عرصه‌ی سیاسی، عرصه‌ی خصوصی، یعنی قلمروی عشق، ازدواج و خانواده نیز می‌توانست زمینه‌ای برای تحقق آزادی اجتماعی باشد، و با آن که همه‌ی سوسیالیست‌ها - به‌استثنای پرودون که خواستار حفظ روابط خانوادگی پدرسالار و تقسیم سنتی کار زنان بود - خواستار حذف روابط پدرسالارانه بودند، اما همگی این روابط را باز در ارتباط با اقتصاد و روابط تولیدی و «یکتاگرایی (مونیسیم) اقتصادی» دیده، و نیازی به تدوین

8 Jürgen Habermas, *Between Facts and Norms* (Cambridge, MA: MIT Press, 1996), ch. 3. Excerpt From: Axel Honneth. "The Idea of Socialism: Towards a Renewal." iBooks.

معناشناسانه‌ی (semantic) مستقلی برای آزادی در عرصه‌ی عشق، ازدواج، و خانواده نمی‌دیدند. او اضافه می‌کند که به همین دلیل برای دهه‌ها، به‌رغم تلاش‌های دو طرف، رابطه‌ی بین جنبش کارگری سوسیالیستی و جنبش نوظهور فمینیستی پرتنش و ناخوشایند باقی ماند. با همین برداشت‌ها بود که سوسیالیست‌ها به اهمیت هنجاری این دو جنبش جمهوری‌خواه چپ و فمینیسم رادیکال، بی‌توجه ماندند، و هر زمان که نتوانستند آن‌ها را جذب هدف‌های خود کنند، با اتهام «بورژوا» و خیانت طبقاتی دست زدند. زمانی هم که در طول قرن بیستم این دو جنبش آن‌چنان قوی شده بودند که امکان نادیده گرفتن آن‌ها نبود، سوسیالیست‌ها برای رها شدن از مخمصه‌ی نظری، تفکیک مفهومی نامبارک و مصیبت‌بار «تضاد عمده و تضاد فرعی» را اختراع کردند.

### زیر-نظام‌ها به‌مثابه یک «آرگانیزم زنده»

با طرح این نکات و گاه تکرار مکرر اتهام بی‌توجهی سوسیالیست‌ها به تفکیک‌های کاربردی عرصه‌های مختلف اجتماعی (همان سه عرصه‌ی هگلی)، هونت باور دارد که اگر سوسیالیسم قرار است که شکل بهتری از زندگی باشد، لازمست معین کنیم که چه‌گونه عرصه‌های مستقل آزادی اجتماعی باید در رابطه با یکدیگر قرار گیرند. در هر یک از این عرصه‌ها، افراد باید احساس کنند که گُنش‌های آن‌ها بخشی از کنش متقابل و جمعی «ما» است، و در این صورت است که هر یک از این عرصه‌ها از جمله اقتصاد، یک زیر-نظام (subsystem) دموکراتیک و شکل‌دهنده‌ی اراده‌ی آزاد افراد بر پایه‌ی آزادی اجتماعی تلقی خواهد شد. در عرصه‌ی خصوصی (عشق، ازدواج و خانواده) تحقق آزادی اجتماعی به معنی درک روابط جدیدی است که طی آن هر عضو آزادانه بتواند خواست‌های واقعی خود را با کمک دیگران تأمین کند. در عرصه‌ی سیاسی مشارکت‌کنندگان باید احساس کنند که نظرهای‌شان مکمل مشارکت دیگران است، و سهمی در تعیین اراده‌ی جمعی دارد. آزادی در این دو عرصه و نیز عرصه‌ی اقتصادی نه بر پایه‌ی درک لیبرالی مبتنی بر فرد، بلکه بر پایه‌ی همکاری و آزادی اجتماعی استوار است. سوسیالیسم جدید تنها محدود به الغای دگرسالاری (heteronomy) و کار

بیگانه‌شده در عرصه‌ی اقتصادی نیست، و بر این باور است که روابط شخصی و دموکراسی سیاسی نیز باید از اجبار و اعمال نفوذ مبری شوند.

او با عطف به هگل تأکید می‌کند که صرف تشخیص و تفکیک این سه زیر-نظام کافی نیست، بلکه باید آن‌ها را در رابطه و تقاطعی که با هم دارند درک و بررسی کرد. اشاره می‌کند که همان‌طور که هگل طرح کرد، ساختار این عرصه‌های اجتماعی با کارکردهای مختلف‌شان نظیر یک «ارگانسیم زنده» هستند که با همکاری یکدیگر جامعه را همچون یک «کُل ارگانیک» حفظ می‌کنند. هونت تکرار می‌کند که سوسیالیسم جدید، آزادی اجتماعی را به کل جامعه (مجموعه‌ی سه زیر-نظام مرتبط) تعمیم می‌دهد، و تأکید می‌کند که مهم‌ترین ویژگی این سوسیالیسم تجدیدنظر شده بیش‌تر هگلی است تا مارکسی.

### **ضرورت «توریت‌هی هدایت‌کننده»ی جامعه، اما توسط کدام نیرو**

می‌خوانیم که جامعه‌ی آینده، نه بر مبنای نظمی متمرکز که از پایین و از درون روابط تولیدی هدایت می‌شود، بلکه به‌عنوان یک کُل ارگانیک متشکل از کارکردهای مستقل اما مرتبط که مدام در حال متحول شدن‌اند، شکل می‌گیرد. اضافه می‌کند که این نظام ویژگی‌های دیگری نیز دارد. اول این که شیوه‌ی دموکراتیک زندگی نباید این برداشت مصیبت‌بار را القا کند که نیازی به «توریت‌هی هدایت‌کننده» ندارد. در پاسخ به این که کدام نیروی اجتماعی باید چنین نقشی را بر عهده گیرد، می‌گوید اگر دترمینیسم اقتصادی را کنار گذاریم، مخاطب سوسیالیسم جدید تنها یک دسته‌کنشگر، به صرف نقش حساسی که در بازتولید اجتماعی دارند - یعنی کارگران - نخواهند بود. تأکید هونت در این جا بر این نکته است که آنتاگونیسم تنها محدود به روابط بین کارگر و سرمایه‌دار نیست، و در سطح روابط خصوصی و خانواده، و در عرصه‌ی سیاسی بین شهروندان و دولت نیز مطرح است. بر این اساس اتوریت‌هی هدایت‌کننده‌ی کل نظام باید در رابطه با هر سه زیر-نظام مطرح شود.

برای مشخص کردن این که کدام بخش یک جامعه‌ی پیچیده توان هدایت چنین جامعه‌ای را داراست، او به دیوبی، دور کهایم، و عمدتاً به هابرماس و مفهوم او از «عرصه‌ی عمومی» (public sphere) به‌مثابه «واسطه‌ی جامعه‌ی مدنی»، ارجاع می‌کند. در این

عرصه است که همه‌ی شرکت‌کنندگان آزادانه ابراز نظر می‌کنند، نظرهای مختلف مطرح می‌شود، و از این‌رو عرصه‌ی عمومی دموکراتیک بهترین نهادی است که می‌تواند کل جامعه را به شیوه‌ی آزمونگری هدایت کند، و مدام در جهت رفع هرچه بیش‌تر محدودیت‌های مشارکت آزادانه‌ی اجتماعی حرکت کند. در این عرصه نه یک طبقه‌ی خاص و نه یک جنبش خاص، بلکه «همه»ی کسانی که گوش شنوایی برای شکایت از تبعیض و اعمال قدرت دارند، شرکت می‌کنند. به باور او این تصور که وضعیت‌های خاصی به‌خودی‌خود می‌تواند انقلاب را به دنبال داشته باشد، همچون خانه‌ای که با ورق بازی ساخته شده باشد، فروریختنی است. تأکید می‌کند که این تصور که ذهنیت‌های جمعی خاصی وظیفه‌ای جهانی-تاریخی دارند را باید کنار گذاشت، چرا که عرصه‌ی عمومی دموکراتیک مدام در حال تغییر است، و حامیلین آرمان سوسیالیستی معین و ثابت نیستند. حکم او این است که امروزه، سوسیالیسم آرمان شهروندان سیاسی است و نه مزدبگیران.

### سوسیالیسم، یک پروژه‌ی جهانی

هونت در پایان به این سؤال می‌پردازد که آیا سوسیالیسم یک پروژه‌ی ملی یا بین‌المللی است و می‌گوید، از یک سو ایده‌ی سوسیالیسم به‌مثابه یک پروژه‌ی اجتماعی-سیاسی تنها در صورتی محقق می‌شود که فراتر از محدوده مرزهای دولت-ملت مطرح شود، چرا که امروزه تنظیم عرصه‌های مختلف اجتماعی از حد اقتدار یک دولت-ملت واحد خارج شده، و مدت‌ها است که نظام اقتصادی سرمایه‌داری آن‌قدر بین‌المللی شده که هیچ دولت-ملت واحدی قادر به کنترل آن نیست. از این‌رو دکتترین سوسیالیستی هم در همین مسیر وابستگی متقابل بین‌المللی، و در جستجوی فرصت‌های گسترش آزادی اجتماعی، باید مرزهای ملی را کنار گذارد. اما مشکل را در این می‌بیند که عرصه‌های تفکیک شده‌ی اجتماعی (سه عرصه‌ی هگلی) به درجات مختلف تحت تأثیر این فرایند بین‌المللی شدن قرار داشته‌اند؛ ضمن آن که عرصه‌ی اقتصادی عمدتاً توسط «جامعه‌ی جهانی» هدایت می‌شود، این واقعیت به‌هیچ‌وجه شامل عرصه‌ی خانواده و روابط صمیمی و دوستی، که کماکان متأثر از اخلاقیات و شرایط قانونی حاکم در یک

کشور و یا فرهنگ‌های مشابه یکدیگر است، نمی‌شود. (وی در این زمینه مثال ازدواج همجنس‌گرایان را طرح می‌کند). به‌علاوه با اشاره به تفاوت‌های قانونی و حقوقی کشورهای مختلف می‌گوید مادام که تنظیم‌های قانونی متفاوت در کشورهای مختلف حاکم است، به‌راحتی نمی‌توان تفکیک‌های اجتماعی در سطح ملی را کاملاً کنار گذاشت.

هونت به مسئله فاصله‌ی بین‌المللی شدن و آگاهی اجتماعی در کشورهای مختلف نیز اشاره می‌کند، و می‌گوید از یک‌سو نمی‌توان نسبت به «عقب‌ماندگی» آگاهی شهروندان و تلاش برای جذب آن‌ها به پروژه‌ی سوسیالیستی بی‌تفاوت ماند، و از سوی دیگر توان دولت‌ها در جلب رضایت عمومی به خاطر از دست رفتن اقتدارشان، محدود شده است. او اشاره می‌کند که در این راه از یک‌سو با خطر پیشگامی (آوانگاریسم) و نخبه‌گرایی (elitism) روبرو هستیم، و از سوی دیگر با خطر خلق‌زدگی (پوپولیسم). با توجه به این بحث‌ها نتیجه می‌گیرد که نمی‌توان سوسیالیسم را صرفاً یک پروژه‌ی بین‌المللی قلمداد کرد. می‌گوید شک نیست که سوسیالیسم یک تلاش «جهان‌وطن» و بین‌المللی است، و باید به‌مثابه یک جنبش جهانی در نظر گرفته شود که در آن پروژه‌های ملی با آزمونگری‌های متفاوت مکمل یکدیگرند. وی اضافه می‌کند که سوسیالیسم به‌عنوان یک نظم نوین بین‌المللی می‌تواند نظیر سازمان‌های غیردولتی بین‌المللی از جمله عفو بین‌الملل و صلح سبز، ارگان‌هایی در کشورهای مختلف با هدف تحقق آزادی اجتماعی برقرار کند. اما برکنار از سطح بین‌المللی، سوسیالیسم باید ریشه در فضاهای جغرافیایی مختلف و حتی‌الامکان با وجوه تشابه‌های حقوقی و فرهنگی داشته باشد تا بتواند عرصه‌های عمومی را توانمند سازد. سوسیالیسم برای رفع تنش بین انترناسیونالیسم و سنت‌های محلی، باید در دو شکل ظاهر شود. هونت با استفاده از تفکیک پیشنهادی جان رالز<sup>۹</sup> اشاره می‌کند که سوسیالیسم در عرصه‌ی جهانی، نمایانگر آزادی سیاسی به‌مثابه یک دکترین کلی است، در حالی که در سطح ملی و

9 “John Rawls, “Justice as Fairness: Political not Metaphysical”, *Philosophy and Public Affairs*, vol. 14 (1985), pp. 223–51.” Excerpt From: Axel Honneth. “The Idea of Socialism: Towards a Renewal.” iBooks.

محلی، باید مبتنی بر پی‌گیری انضمامی فعالیت‌ها در جهت بسیج عمومی بر پایه‌ی نظریه‌ای منطبق با جنبه‌های فرهنگی مشخص یک منطقه‌ی خاص باشد.

\*\*\*

## بخش دوم

### ۱- نقد مفروضات هونت

هونت تحول ایده‌ی سوسیالیسم را بر محور مفهوم «آزادی» و آنچه که خود «آزادی اجتماعی» می‌نامد، به زیبایی و شیوایی تشریح می‌کند، تا بر اساس آن زمینه‌ی بحث‌های دیگرش را فراهم آورد.

### هگل و آزادی

«آزادی اجتماعی» هونت با آن که عناصری از دید مارکسی را به همراه دارد، عمدتاً متأثر از برداشتی هگلی از آزادی است، و شباهت‌های بحث‌های او با مباحث فلسفه‌ی حق هگل در زمینه‌ی آزادی فراوان‌اند. بحث آزادی نزد هگل بسیار مفصل است، و در این‌جا به این اکتفا می‌شود که آزادی نزد هگل به خود-واقعیت‌بخشی فرد مربوط می‌شود، و به قول آلن وود نوعی «عمل» است که تماماً از سوی فرد و نه چیزی خارج از آن تعیین (determine) می‌شود. اراده‌ای که «به‌تمامی با خودش است، چرا که ارجاعی به هیچ چیز جز خودش ندارد و هرگونه وابستگی به چیزی جز خودش از میان برداشته می‌شود.»<sup>۱۰</sup> (تأکیدها از هگل است.) در جای دیگری در بحث «ذهن آزاد» هگل می‌گوید «آزادی در محدود نشدن توسط دیگری است.»<sup>۱۱</sup> به‌طور کلی آزادی از نظر هگل، آزادی اراده و نقطه‌ی مقابل جبر و اضطراب است، و فرد زمانی آزاد است که مستقل و خود-تعیین‌کننده باشد. اما این اختیاری دلخواهانه نیست، و از نظر هگل ما

<sup>10</sup> G. W. F. Hegel, (2008), *Elements of the Philosophy of Right*, edited by Allen . W. Wood, Cambridge University press, p. 54.

<sup>۱۱</sup> و. ت. استیس، فلسفه هگل، ترجمه حمید عنایت، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۴۷، ص ۵۱۸

تنها زمانی آزادیم که بر خصوصیت (particularity) خود فائق آمده و همگانی (universal) عمل کنیم. انسان عقلانی هگل در جامعه‌ی عقلانی منافع فردی خود را بیشینه نمی‌سازد و منافع دیگران را در نظر دارد، و جامعه‌ی عقلانی نیز منافع فردی را نادیده نمی‌گیرد. فرد زمانی آزاد است که به‌راستی هویت خود را با جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند، همسان بداند و احساس کند که بخشی از آن جامعه است و آن جامعه بخشی از اوست. هگل در مخالفت با فردباوری عصر روشنگری و اتمیسم اجتماعی بر این باور بود که فعالیت‌های افراد در جامعه باید منافع کل جامعه را در نظر داشته باشد. این تعریف وسیع از آزادی با آن که به‌مراتب فراتر از تعریف محدود لیبرالی از آزادی است، و مارکس هم - ضمن رد نتیجه‌گیری‌های متافیزیکی و سیاسی هگل - متأثر از آن است، با مفهوم آزادی در تفکر مارکس تفاوت‌های مهمی دارد. درک مارکس از آزادی به مفاهیم دیگری از جمله «رهایبی» (emancipation) و «علیت‌باوری» (determinism) مربوط می‌شود. از قضا ایرادی که در این زمینه هونت به مارکس می‌گیرد، به‌نوعی به همین تفاوت بازمی‌گردد.

همانطور که در بررسی تفصیلی کتاب در بخش اول اشاره شد، از جمله ایرادهای هونت به مارکس این است که مارکس آزادی اجتماعی را تنها محدود به عرصه‌ی اقتصادی و روابط کار می‌دیده و نقش مشخصی برای دموکراسی سیاسی و شکل‌های دیگر آزادی قائل نبوده. دیگر آن که می‌گوید که مارکس تحقق آزادانه‌ی خواست‌های فردی را نه توسط افراد بلکه توسط جمع (collective) می‌دید؛ به عبارت دیگر از نظر مارکس حامل آزادی، جماعت مبتنی بر همبستگی است و نه فرد. و نیز اضافه می‌کند که مارکس و دیگر سوسیالیست‌های اولیه سه اصل تا اندازه‌ای متناقض انقلاب فرانسه (آزادی، برابری، برادری) را در یک اصل واحد یکپارچه کردند.

### مارکس و رهایبی

قبل از بررسی این ایرادها، اشاره‌ای به درک مارکس از آزادی بی‌مورد نیست. (در جای دیگر با تفصیل بیشتری به این مبحث اشاره کرده‌ام).<sup>۱۲</sup> مارکس در رد دیدگاه‌های

<sup>۱۲</sup> سعید رهنما، (۲۰۱۰)، روش‌شناسی مارکس و کارپایه اقتصاد سیاسی مارکسی، نشر پگاه، صص ۴۹-۵۴



اقتصاددانان کلاسیک و تأکیدشان بر نقش آزادانه و عقلانی فرد، در نوشته‌های مختلف از جمله در هر دو بخش گروندریسه، مستقیم و غیر مستقیم به رابطه و محدودیت‌های عملکرد فرد در جامعه اشاره دارد. در جلد اول سرمایه نیز وابستگی «اجتماعاً متعین» فرد را با تفصیل بیشتری طرح می‌کند. از نظر مارکس هیچ فردی، چنانچه هیچ کالایی، به تنهایی و به خودی خود قابل بررسی نیست. فرد اجتماعی مارکس نیز نظیر درک هگل بر پایه‌ی درکی ضد اتمیستی استوار است. از نظر او فردیت بی‌توجه به کلیت اجتماعی‌ای که به آن متعلق است، کاملاً بی‌معنی است. در گروندریسه می‌خوانیم که انسان نه فقط یک حیوان گروهی یا جمعی است، بلکه حیوانی است که تنها در میان جامعه می‌تواند فردیت خود را بروز دهد. اما مارکس آزادی فردی را مشروط به رفع موانع‌هایی که در راه «رهایی» انسان وجود دارد، می‌دید. از مهم‌ترین این موانع روابط کار مزدی و مبادله است که فرد کارگر کنترلی بر آن ندارد. فرد کارگر به تنهایی قادر به رفع چنین مانعی نیست، و تنها اقدام مشترک و جمعی کارگران توان چنین کاری را داراست، و آن هم چیزی جز فروپاشی نظام سرمایه‌داری نیست.

### مارکس و علیت‌باوری

مارکس علاوه بر تأثیر عوامل متعدد بیرونی از جمله عوامل جغرافیایی، اقلیمی و تاریخی، بر تأثیر تعیین‌کننده‌ی نوع تولید و روابط منتج از آن یا آنچه که به عنوان «زیربنا» معروف شد، تأکید می‌کرد. از این‌رو علیت‌باوری بخش جدایی‌ناپذیری از تحلیل مارکس از رفتار اجتماعی فرد در جامعه است. نکته این جاست که بدون در نظر گرفتن علل و عوامل تأثیرگذار «بیرونی»، با نوعی ذهنیت‌گرایی صرف روبرو خواهیم بود. نیز سؤال این است که از میان مجموعه عوامل متعددی که بر رفتار انسانی تأثیر دارد، از عوامل فرهنگی، نژادی، اقلیمی گرفته تا عوامل اجتماعی و اقتصادی و تولیدی، کدام یک در تحول و تغییر جامعه‌ای که فرد از آن متأثر می‌شود، تأثیر تعیین‌کننده‌تری دارد؟ مارکس به‌درستی شیوه‌ی تولید را تعیین‌کننده‌ترین عامل می‌داند. او (و انگلس) در *ایدئولوژی آلمانی*، اشاره می‌کنند که «..رهایی واقعی تنها در جهان واقعی و وسایل واقعی امکان‌پذیر است... بردگی بدون ماشین بخار و ماشین نخ‌ریسی ملغی نمی‌شود،

سرواژ را بدون کشاورزی اصلاح شده نمی‌توان از میان برداشت و به‌طور کلی مردم تا زمانی که قادر نیستند خوراک و نوشاک و پوشاک و مسکن خود را به‌قدر کفایت چه از نظر کمی و کیفی، به دست آورند، آزاد نتوانند شد. 'رهایی' عملی تاریخی است نه ذهنی، و بر اثر شرایط تاریخی، [سطح] صنعت، بازرگانی، کشاورزی، ... فراهم می‌گردد.<sup>۱۳</sup> یا در جای دیگری در فقر فلسفه می‌نویسد، انسان‌ها با به‌دست آوردن نیروهای مولدهی جدید شیوهی تولید را تغییر می‌دهند؛ و با تغییر شیوهی تولید، روابط اجتماعی خود را تغییر می‌دهند؛ «آسیاب دستی جامعه‌ای با ارباب فئودال، و آسیاب بخاری جامعه‌ای با سرمایه‌دار صنعتی را عرضه می‌کند.»<sup>۱۴</sup>

بسیاری این برداشت مارکس را دترمینیسم اقتصادی و در مواردی دترمینیسم تکنولوژیک نامیده‌اند. در فارسی نیز معادل متداول «جبرگرایی» برای دترمینیسم مسئله را سخت‌تر کرده است. اتهام دترمینیسم در معنی ساده‌انگارانه‌ی جبرباوری در مورد مارکس چندان دقیق نیست. مثلاً از جمله در جلد سوم سرمایه از «تنوعات بی‌انتهایی» که یک زیر بنای خاص اقتصادی می‌تواند به خود گیرد صحبت به میان می‌آورد. تنوعاتی که حاصل «شرایط بی‌شمار تجربی متفاوت طبیعی، محیط زیستی، روابط نژادی، تأثیرات تاریخی خارجی، و غیره» اند و «تنها از طریق تجزیه و تحلیل تجربی شرایط مشخص قابل درک‌اند.»<sup>۱۵</sup> تأکید بر علیت عامل شیوهی تولید به معنی نادیده گرفتن دیگر عوامل که در برخوردهای زمخت بحث به اصطلاح «روبنا/زیر بنا» متداول بوده، نیست. سؤال این است که با کنار گذاشتن عامل شیوهی تولید، کدام یک از دیگر عوامل، مثلاً عوامل فرهنگی، نژادی، و منطقه‌ای، قادر است که تغییر و تحول تاریخی جوامع مختلف، از جمله گذار از فئودالیسم و پیشاسرمایه‌داری به نظام سرمایه‌داری، را توضیح دهد؟ البته بحث‌ها و تأکیدهای گوناگون مکاتب مختلف فکری

<sup>۱۳</sup> کارل مارکس، فردریش انگلس، *ایدئولوژی آلمانی*، فصل اول، ترجمه پرویز بابائی، نشر چشمه، ۱۳۷۹، ص ۲۹۷  
K. Marx, F. Engels, (1966), *German Ideology*, Ch. 1. In *Selected Works*, Vol. 1, Progress Publishers. pp. 26-27

<sup>۱۴</sup> K. Marx, (1955), *Poverty of Philosophy*, Progress Publishers, Ch. 2

کارل مارکس، فقر فلسفه، بازنویس یاشار آذری، نشر کارگری سوسیالیستی، ۱۳۸۴، ص ۱۳۶

<sup>۱۵</sup> K. Marx, (1984) *Capital Vol. III*, Progress publications.

در این زمینه، از جمله دید وبری بر تأکید بر اخلاقیات پروتستان، فراواند و از بحث ما خارج، اما هیچ‌یک قابل مقایسه با تأثیر مهم شیوهی تولید و روابط منتج از آن در تغییر و تحول جامعه و تأثیرات آن تغییر بر فرد نیستند. از قضا مارکس به دنبال انتشار جلد اول سرمایه در پاسخ به پاره‌ای انتقادهای، از جمله اتهام «سفسطه‌بازی هگلی» و ایراد به روش ارائه‌ی نتایج پژوهشی‌اش، در پی‌گفتار چاپ دوم آلمانی این کتاب می‌گوید، «روش دیالکتیکی من نه تنها متفاوت، بلکه نقطه‌ی مقابل روش هگل است». از نظر هگل فرایند اندیشه، تحت نام «ایده»، خالق دنیای واقعی است و دنیای واقعی پدیدار آن ایده محسوب می‌شود. «از نظر من، برعکس، ایده هیچ چیز دیگری نیست مگر انتقال و ترجمان امر مادی در کله‌ی انسان». آن‌گاه جمله معروف خود را می‌نویسد که «دیالکتیک نزد هگل روی سر ایستاده است. باید آن را وارونه کرد...»<sup>۱۶</sup> می‌توان گفت که هر تلاشی برای نفی علیت شیوهی تولید و دیالکتیک مادی مارکس، در واقع تلاشی برای برگرداندن مجدد هگل بر روی سر است! باز لازم به تأکید است که تکیه بر عامل اقتصادی به معنی نادیده گرفتن دیگر عوامل مهم مؤثر بر تحول اجتماعی نباید به حساب آید، و توجهی که هونت به این مسئله دارد، حائز نهایت اهمیت است.

این نکته به بحث مهم دیگری که هونت در مورد تفکیک هگلی زیرنظام‌های اجتماعی (خانواده، بازار، دولت) و کارکردهای متفاوت آن‌ها که در انتهای کتاب به آن‌ها می‌پردازد، نیز مربوط می‌شود. همان‌طور که در بررسی تفصیلی کتاب اشاره شد، به نظر او بی‌توجهی سوسیالیست‌ها به تفکیک‌های کارکردی این سه زیرنظام، و یکتاگرایی/مونیسیم اقتصادی آن‌ها سبب شد که به اهمیت «حقوق» نپردازند، و به‌قول هابرماس نقش‌رهایی‌بخش این آزادی‌ها و حقوق دموکراتیک را نادیده بگیرند. با آن که می‌توان به استثنای متعددی در نظریه‌ی سوسیالیستی در رد این ادعا اشاره کرد، واقعیت‌های قابل توجهی در این بحث وجود دارد. این تصور که با حل مسئله‌ی اقتصادی و حذف بازار، دیگر مسائل اجتماعی خودبه‌خود بر طرف می‌شود، در اذهان بسیاری از

<sup>۱۶</sup> کارل مارکس، «پی‌گفتار ویراست دوم آلمانی»، سرمایه جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات آگاه، ۱۳۸۶، صص ۴۱-۴۲.

K. Marx, (1983), "Afterword to the Second German Edition", *Capital Vol.1*, Progress Publishers, pp. 27-29

سوسیالیست‌ها وجود داشته و دارد. نمونه‌ی بارزی که هونت هم به تفصیل به آن می‌پردازد، مسئله‌ی آزادی و رهایی در زیر-نظام خانواده است که با تغییر نظام اقتصادی، مردسالاری به خودی خود از بین نمی‌رود. نیز چنین است مسئله‌ی آزادی‌های سیاسی و حقوق دموکراتیک در زیر-نظام دولت.

## آزادی فردی

هشدار دیگر هونت مربوط به بی‌توجهی به دیگر عرصه‌های آزادی و قربانی شدن آزادی‌های فردی و بی‌توجهی به دموکراسی در سنت سوسیالیستی است. تأکید هونت بر این که مفهوم «آزادی اجتماعی» او هم با جمع‌باوری/کلکتیویسم سوسیالیسم سنتی و هم با فردباوری لیبرالی متفاوت است، باید به‌طور جدی مورد توجه همه‌ی کسانی که به ضرورت تجدیدنظر در ایده‌ی سوسیالیسم و انطباق آن با دنیای معاصر دارند، قرار گیرد. با آن که شخص مارکس به مسئله‌ی آزادی‌های سیاسی و به‌ویژه به دموکراسی، و حتی امکان‌گذار مسالمت‌آمیز از سرمایه‌داری در شرایط خاص، که در جاهای دیگر مفصلاً به آن‌ها پرداخته‌ام، بی‌توجه نبود، اما تردیدی نیست که توجه عمده او بر رهایی اقتصادی بود. اما بعد از او و به‌ویژه با پیروزی بلشویک‌ها در انقلاب اکتبر روسیه، کم‌توجهی و بی‌توجهی تمام‌عیار به آزادی‌های فردی و دموکراسی در جنبش سوسیالیستی رواج یافت، و ثمره‌های آن را نیز دیدیم. بی‌توجهی به آزادی فردی و آزادی‌های اجتماعی از تلخ‌ترین واقعیت‌های جنبش سوسیالیستی است که بی‌هیچ اما و اگر باید آن را پذیرفت. هر تجدیدنظری در نظریه‌ی سوسیالیستی که «آزادی در عرصه‌های مختلف اجتماعی» از ستون‌های اصلی آن نباشد، بی‌ارزش است.

## سوژه‌ی انقلابی

هونت انقلابی‌گری طبقه‌ی کارگر و این را که از نظر سوسیالیست‌ها این طبقه تنها سوژه‌ی انقلاب سوسیالیستی به حساب می‌آید «افسانه» می‌خواند. در این زمینه دو جنبه‌ی مرتبط به هم را باید در نظر داشت. این که «انتساب» انقلابی‌گری طبقه‌ی کارگر محصول ذهنیت نظریه‌پردازان سوسیالیست از جمله مارکس بوده و نه برپایه‌ی واقعیات تجربی و تاریخی، ادعای نادرستی است. کارگران در تمام جنبش‌های انقلابی دوران

اولیهی سرمایه‌داری از انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا<sup>۱۷</sup> تا کمون پاریس، و در بین‌الملل اول به درجات مختلف شرکت داشتند. (مبارزات کارگران بعد از دوران مارکس و در بین‌الملل دوم که جای خود را دارد.) مارکس از جمله به نقش شورش‌ها و قیام‌ها در محدودسازی روزانه کار اشاره دارد.<sup>۱۸</sup> مورد مثال‌های فراوان او و بررسی جامع انگلس از وضعیت طبقه‌ی کارگر انگلستان معطوف به واقعیات تجربی و نه ثمره‌ی خیال‌پردازی‌های او بود. اما این واقعیتی است که مارکس دوران خود را به‌ویژه در رابطه با سرمایه‌داری انگلستان که پیشرفته‌ترین جامعه‌ی سرمایه‌داری آن عصر بود، بررسی می‌کرد. در آنجا طبقه‌ی کارگر به نسبت دیگر طبقات هم بزرگ‌تر و هم در حال رشد بود، و مارکس یک جامعه‌ی «دو طبقه» را که اکثریت محروم در وضعیت بسیار سختی کار می‌کردند، تحلیل می‌کرد. البته انکار نمی‌توان کرد که او (و انگلس) در مورد انقلاب‌های دوران خود و نقش طبقه‌ی کارگر دچار توهمات می‌بودند که بعداً هم خود به آنها اعتراف کردند، و در جاهای دیگری به آنها پرداخته‌ام.

اما اگر هشدار هونت را در زمان حال و با توجه به تمام تغییر و تحولاتی که در نظام سرمایه‌داری حاصل شده و تحولات طبقاتی منتج از آن در نظر گیریم، بحث کاملاً متفاوتی را خواهیم داشت. بی‌آن که بتوان در این نوشته به جزئیات این تحولات پرداخت، به‌اختصار می‌توان گفت که سرمایه‌داری جهانی‌شده‌ی امروز، به‌ویژه به دنبال سلطه‌ی سرمایه‌ی مالی (مستقل از سرمایه‌های صنعتی و تجاری) و رشد سریع قراردادهای کوتاه‌مدت و بی‌ثبات و اقتصاد دیجیتال، تحولات طبقاتی فراوانی را به همراه داشته است. در این مسیر طولانی از زمان مارکس، طبقه‌ی کارگر صنعتی که مرکز توجه تحلیل مارکس بوده به‌هیچ‌وجه اکثریت جمعیت فعال را تشکیل نمی‌دهد. علاوه بر آن قشربندی‌های درونی این طبقه افزایش یافته، و در مجموع شرایط کار و زندگی آنها با شرایط دوران «قانون فقرا» در زمان مارکس و انگلس متفاوت است. از سوی دیگر ایدئولوژی نولیبرال به‌مثابه ایده‌ئولوژی مسلط نقش بسیار مخربی بر ذهنیت بخش

17 Priscilla Robertson, (1971), *Revolutions of 1848: A Social History*, Princeton University Press.

18 Karl Marx, (1983), *Capital Vol. I*, Progress Publishers, pp. 283-4

وسیعی از طبقه‌ی کارگر در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری داشته است. از آن مهم‌تر رشد فزاینده‌ی طبقه‌ی متوسط جدید است که در زمان مارکس عملاً وجود نداشت. البته، این طبقه نیز هم چون طبقه‌ی کارگر در روابط کاری نیروی ذهنی و فکری خود را می‌فروشد و استثمار می‌شود، و عده‌ای نیز خیال خود را راحت کرده و آن‌ها را جزئی از طبقه‌ی کارگر به حساب می‌آورند، اما تفاوت‌های فراوانی با طبقه‌ی کارگر دارند که باز در جاهای دیگر به آن پرداخته شده است. علاوه بر این نکات، امروزه ما با جنبش‌های اجتماعی متعددی روبرو هستیم، از جمله طرفداران محیط زیست، جنبش‌های هویتی، جنبش زنان، جنبش ضد نژادپرستی، جنبش‌های جنسیتی، جنبش‌های ملی و قومی، که خارج از صرف روابط تولیدی از سلطه‌ی نظام سرمایه‌داری صدمه دیده و می‌بینند. مجموعه‌ی این عوامل نشان می‌دهد که طبقه‌ی کارگر تنها سوژه‌ی انقلابی نیست. آنچه که هونت به سوسیالیست‌های اولیه از جمله مارکس نسبت می‌دهد، در واقع شامل حال پاره‌ای از سوسیالیست‌ها و جریان‌های چپ کنونی می‌شود که به شکل خود-ارجاعی، دلخواهانه و بدون اثبات تجربی، ویژگی‌های مورد نظر خود را به طبقه‌ی کارگر نسبت می‌دهند. به عبارت دیگر اگر به‌درستی این ادعای هونت در مورد مارکس و دیگر سوسیالیست‌های گذشته را نادرست بدانیم، ادعای او در مورد جریان‌های چپی که بی‌توجه به تغییر و تحول‌های طبقاتی و اجتماعی، همان حرف‌های مربوط به سرمایه‌داری قرن نوزدهم را تکرار می‌کنند، ادعایی درست است، و از نکات مهمی است که باید مورد توجه قرار گیرد.

### اجتناب‌ناپذیری گذار

هونت به پیش‌فرض تاریخی-فلسفی مارکس و دیگر سوسیالیست‌ها مبنی بر تلاشی اجتناب‌ناپذیر نظام سرمایه‌داری نیز ایراد می‌گیرد. می‌گوید در خصوص تحول اجتماعی اجتناب‌ناپذیر در تفکر مارکس با دو روایت کاملاً متفاوت (مبارزه‌ی طبقاتی و رشد نیروهای مولده) روبرو هستیم. در واقع این دو روایت را نمی‌توان «متفاوت» از هم دید، و مارکس از زمان نگارش *مانیفست* تا سرمایه به هر دو اشاره داشت، و هیچ یک را نمی‌توان مستقل از دیگری دید. به علاوه، هونت اشاره می‌کند که در هر دو روایت نقش افراد ثانوی است. در این زمینه نیز دو جنبه‌ی متفاوت را باید در نظر داشت. درست

است که مارکس سقوط سرمایه‌داری را به‌خاطر تضادهای ساختاری و بحران‌های ناشی از آن، و نیز این که «گورکن»‌های خود را پرورش می‌دهد، اجتناب‌ناپذیر می‌دانست، و از آن مهم‌تر این تحول را در آینده‌ی نزدیک عملی می‌دید، اما برداشت او یک باور «جبرگرایانه» نبود، و نقش انسان را در این جایگزینی نادیده نمی‌گرفت. مثال‌ها فراوانند، و من در این جا فقط به تز سوم و یازدهم «تزه‌های فوئرباخ» اشاره می‌کنم؛ «...این انسان‌ها هستند که شرایط را تغییر می‌دهند...»، و «...نکته در تغییر دادن [جهان] است...»<sup>۱۹</sup>. اما بازهم باید پذیرفت این ایراد هونت شامل حال پاره‌ای از جریانات چپ امروزی می‌شود، چه آن‌ها که بی‌توجه به شرایط و امکاناتی که سرمایه در اختیار دارد، در انتظار مرگ آن نشسته‌اند، و چه آن‌ها که بدون توجه به این شرایط و امکانات در خیال سرنگون کردن اراده‌باورانه‌ی نظام سرمایه‌داری‌اند. واقعیت این است که این سرنگونی به تدارک شرایط ذهنی و عینی و راه‌حل‌ها و «چه باید کرد»‌های پیچیده‌ای نیاز دارد که هونت هم در دو فصل آخر، هر چند نه چندان موفق، می‌کوشد به آن‌ها بپردازد.

## ۲- نقد راه‌حل‌های هونت

هونت بی‌آن که قصد داشته باشد که مدل کاملی از گذار از سرمایه‌داری ارائه دهد، به دو جنبه‌ی بازسازی نظام اقتصادی و چگونگی برقراری آزادی اجتماعی می‌پردازد.

### اقتصاد سوسیالیستی و بازار

او به درک «تمامیت‌گرا»ی مارکس ایراد می‌گیرد که تمام جنبه‌های بازار را با نظام سرمایه‌داری یکسان می‌دید، و از این دیدگاه هیچ بدیلی برای سرمایه‌داری بدون آن که تمامی جنبه‌های بازار از آن حذف شده باشد، ممکن نبود. هونت می‌گوید نتیجه‌ی چنین درکی برای پیروانش استقرار یک نظام اقتصادی متمرکز مبتنی بر برنامه‌ریزی از بالا بود، و مانع از آن شد که سوسیالیست‌ها شکل‌های دیگری از اجتماعی‌شدن اقتصاد را مجسم کنند. از این رو از نظر هونت مهم‌ترین وظیفه‌ی سوسیالیست‌ها تجدیدنظر در

<sup>19</sup> Karl Marx, (1977), "Theses on Feuerbach", in *Marx/Engels Selected Works, Vol. 1*, pp. 13-14

یکسان دانستن اقتصاد بازار و سرمایه‌داری است، تا از این طریق امکان استفاده‌های بدیل از بازار و تحقق نهادینه شدن آزادی اجتماعی در عرصه‌ی اقتصاد، میسر شود. نظر او بر این است که باید به شکل آزمون‌گری و آزمایش و خطای پراگماتیستی (سبک دیویی) از جنبه‌هایی از تمامی مدل‌های دموکراتیک ممکن، از مدل بازار اسمیت گرفته تا مدل‌های خودگردانی جامعه‌ی مدنی، و مدل‌های دولت‌های دموکراتیک مبتنی بر مشارکت، و به‌طور کلی از «نظام‌های اقتصادی مختلط» استفاده کرد. وی از جمله به مدل فدراسیون تعاونی‌های موندراگون نیز اشاره می‌کند. در مجموع به نظر می‌رسد که نوعی مدل سوسیالیسم بازار را طرح می‌کند.

در این جا نیز باید چند جنبه را در نظر داشت. اول آن که مدل مارکسی نه تمامیت‌گرا بلکه یک مدل کلیت‌گرا است. اجزاء کلیت سرمایه‌داری، ضمن استقلال نسبی‌شان به تنهایی قابل بررسی نیستند. تصور جدا کردن اقتصاد بازار از سرمایه‌داری بسیار سؤال‌برانگیز است. به علاوه، این که مدل بازار آدام اسمیت را هم نوعی اقتصاد دموکراتیک بدانیم مشکل‌ساز است. (بهرغم آن که در مدل اسمیت بازار نهادی دانسته شده که سوزدها منافع شخصی خود را با توجه به گرایش خیرخواهانه و توجه به منافع دیگران در نظر می‌گیرند!) اما این هشدار هونت که نظام اقتصادی سوسیالیستی بدون بازار ناممکن است، از یک نظر درست است. برخلاف درک سنتی رایج در میان بسیاری از جریان‌های چپ، و نیز تجربه‌ی سوسیالیسم واقعاً موجود سابق، وجود بازار در پاره‌ای عرصه‌های اقتصادی سوسیالیستی چاره‌ناپذیر است. بی‌تردید بازار سرمایه و کار باید از بین بروند، اما وجود بازار کالاها و خدمات به شکل تنظیم دموکراتیک از هر جهت ضروری است، چرا که بدون آن‌ها و بی‌توجه به نوعی عرضه و تقاضا، عده‌ای بوروکرات در مورد مصرف افراد جامعه، نوع کالا/خدمات، یکسان‌سازی آن‌ها از نظر کیفیت، قیمت‌ها و امثال آن تصمیم می‌گیرند، که چیزی جز فاجعه‌ی برنامه‌ریزی مرکزی گاسپلان شوروی - که خود داستان دیگری است - نخواهد بود. حتی به نظر من وجود بخشی از جنبه‌های بازار کار نیز تا مدت‌ها لازم خواهد بود. آنچه که مارکس در این زمینه در «نقد برنامه‌ی گوتا» برای فاز اول طرح می‌کند، با توجه به تفاوت‌های فوق‌العاده وسیع مهارت‌های امروز نیروی کار و زمان و تلاشی که برای کسب آن‌ها صرف می‌شود، به‌هیچ‌وجه عملی نیست.



مثال هونت در مورد «موندراگون»، که مورد توجه بسیاری دیگر از نظریه‌پردازان نیز هست، چندان بی‌مسئله نیست. موندراگون، یک شبکه‌ی تعاونی سرمایه‌داری (و نه سوسیالیستی) در باسک اسپانیا است، و با آن که سیستم مدیریت آن و نظام دستمزدی‌اش از دیگر شرکت‌های سرمایه‌داری بسیار مرفعی‌تر است، اما تفاوت‌های دستمزدی قابل‌توجهی در آن وجود دارد، پاره‌ای شرکت‌های آن را مدیران حرفه‌ای و نه کارگران اداره می‌کنند، و از همه مهم‌تر در شعب شرکت در امریکای مرکزی/لاتین، و دیگر کشورهای فقیر، نظیر هر شرکت جهانی دیگر کارگران این کشورها آشکارا استثمار می‌شوند. با آن که تجربه‌ی بسیار مهمی است و قطعاً باید از آن آموخت، اما در مورد آن توهم هم نباید داشت.

نکته‌ی دیگری که هونت به آن می‌پردازد، «همگانی بودن» پروژه‌ی سوسیالیستی است و این که مخاطبان آزمونگری سوسیالیستی، نه فقط یک گروه اجتماعی خاص بلکه همه‌ی شهروندان‌اند. واضح است که همان‌طور که قبلاً اشاره شد، با توجه به این که طبقه‌ی کارگر تنها سوژه‌ی انقلابی نیست، این نظر هونت درست است. اما مشکلی که هونت در این‌جا و به‌نوعی در کل کتاب دارد، بی‌توجهی‌اش به تحلیل طبقاتی است. ضمن آن که پروژه‌ی سوسیالیستی باید همگان را مد نظر داشته باشد، اما نقش و موقعیت هر یک از طبقات و اقشار اجتماعی در این پروژه متفاوت‌اند.

### دموکراسی، مشارکت و اتوریته‌ی هدایت‌کننده

هونت باز اشاره می‌کند که سوسیالیست‌ها خواستار ایجاد دموکراسی اقتصادی، شوراهای کارگری و نهادهای خودگردان جمعی بودند، اما این‌ها را صرفاً در عرصه‌ی اقتصادی می‌دیدند، و او چنین نهادهایی را در هر سه زیر-نظام اجتماعی (خانواده، بازار و دولت) که در بخش اول به آن اشاره شد، لازم می‌بیند. اما تأکید می‌کند که جامعه‌ی آینده نه بر مبنای نظمی متمرکز که از پایین و از درون روابط تولیدی هدایت می‌شود، بلکه به عنوان یک کل ارگانیک باید عمل کند. وی به نکته بسیار مهمی اشاره می‌کند که این نظم دموکراتیک به یک «توریته‌ی هدایت‌کننده» نیاز دارد و این که این اتوریته نه از سوی یک طبقه‌ی خاص یا یک جنبش خاص بلکه از سوی تمامی شهروندان که

در «عرصه‌ی عمومی» حضور فعال دارند تعیین می‌شود، و مدام در جهت گسترش آزادی‌های اجتماعی حرکت می‌کند.

به‌طور کلی در نظریه‌های هونت ابهام‌های زیادی وجود دارد. مهم‌ترین آن این که از یک سو مشخصاً خواستار گذار از سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم است، اما به‌نوعی امکان اصلاح نظام موجود را القا می‌کند. مثلاً می‌گوید سرمایه‌داری امروز همان است که مارکس پیش‌بینی می‌کرد، اما سرمایه‌داری همیشه چنین نبوده، و لزوماً هم چنین نخواهد بود! به‌علاوه آن چه در این بحث‌ها مطرح نیست، مسئله‌ی «چگونگی» است. چه‌گونه در شرایطی که سرمایه بر تمام عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی حاکم است، سوسیالیست‌ها می‌توانند از طریق آزمون و خطا شکل‌های مختلف دموکراسی را به‌کار گیرند؟ درست است که او به نقل از دیویی می‌گوید که هر چه تبادل نظر و ارتباطات آزاد و دموکراتیک در جامعه بیشتر باشد، پتانسیل حل مشکلات بیشتر خواهد شد. اما پرسش این است که در شرایطی که علاوه بر دستگاه‌های دولت، بخش عظیمی از «عرصه‌ی عمومی» و شبکه‌های پر قدرت رسانه‌ای و اطلاع‌رسانی در دست سرمایه است، چه‌گونه سوسیالیست‌ها می‌توانند ارتباطات آزاد و دموکراتیک برقرار کنند. و بسیاری سؤال‌های دیگر که پاسخ آن‌ها چیزی جز مبارزه برای کسب قدرت به شکل دموکراتیک نخواهد بود؛ امری که هونت از پرداختن به آن پرهیز می‌کند.

هونت در آخر به جهانی‌بودن پروژه‌ی سوسیالیستی اشاره می‌کند و به‌دراستی می‌گوید که نظام اقتصادی سرمایه‌داری آن قدر بین‌المللی شده که هیچ دولت-ملت واحدی به‌تنهایی قادر به کنترل آن نیست، و از این رو سوسیالیسم یک تلاش «جهان‌وطن» و بین‌المللی است. در این زمینه به دو نکته مهم دیگر هم اشاره می‌کند. این که بین‌المللی شدن موجود در رابطه با سه زیرنظام اجتماعی مورد بحث (عرصه‌های خصوصی، بازار، و دولت) به یکسان پیش نرفته و عمدتاً در رابطه با اقتصاد مطرح بوده، و ضروری است که با تلاش‌های مشخص و قوانین مشابه شامل دو عرصه‌ی دیگر نیز بشود. او همچنین به تفاوت‌های سطح آگاهی در کشورهای مختلف جهان و درجات مختلف بین‌المللی شدن آگاهی اجتماعی اشاره می‌کند.

### ۳- نگاهی به متد هونت

هونت با پیش‌زمینه‌ی تفکر مارکسی به قول خودش به فراسوی آن و تفکری «پسا-مارکسی» حرکت می‌کند. در این راه التقاط وسیعی از نظریه‌ها، از هگل گرفته تا سوسیالیست‌های اولیه، پراگماتیسم امریکایی، لیبرالیسم، دید سیستمی و البته جنبه‌هایی از مکتب فرانکفورت، را به کار می‌گیرد. با آن که در دنیای پیچیده‌ی امروز هیچ دستگاه نظری، حتی جامع‌ترین آن‌ها یعنی دید مارکسی نمی‌تواند فارغ از درجاتی از التقاط باشد، اما اگر تناقض‌های بنیانی این دیدگاه‌های مختلف را در نظر نداشته باشیم، با نوعی ولنگاری نظری و سردرگمی‌های ناشی از آن مواجه خواهیم بود. این سردرگمی را خواننده‌ی کتاب هونت به راحتی احساس می‌کند. گرایش شدید او به پراگماتیسم دیویی، با آن که به نکات مهمی در زمینه‌ی ارتباطات اجتماعی و تأکیدها بر برخورد تجربی و آزمون‌گری اشاره دارد، اما راه حل مشخصی را ارائه نمی‌دهد؛ راه‌حلی که آنتونیو گرامشی به شکل به مراتب بهتری ارائه داده که در [جاهای دیگر](#) به آن پرداخته‌ام.

یکی از مشکلات روش‌شناسانه‌ای که در این جا به آن اشاره می‌کنم، تأکید مکرر او بر مقایسه‌ی جامعه انسانی با ارگانیسم (اندامگان) بدن است، که بعداً از سوی نظریه‌ی سیستم‌ها (دید نظام‌گرا) به عنوان «دید ارگانیک» معروف شد. این دید در گذشته از سوی بسیاری از نظریه‌پردازان، از هگل، مارکس و انگلس گرفته تا دورکهایم و بسیاری دیگر مطرح بوده و نظریه‌ای بسیار نادرست است. چرا که با پیشرفت‌های علمی بعدی تفاوت‌های اساسی بین این سیستم‌ها (مکانیکی، ارگانیک، و اجتماعی) مطرح شد - بحث‌هایی که از قضا در زبان فارسی نیز از سال‌های قبل از انقلاب در ایران مطرح شده بود.<sup>۲۰</sup> تنها در اینجا به یک جنبه‌ی آن که به بحث این کتاب مربوط می‌شود، و می‌تواند

<sup>۲۰</sup> در زمینه‌ی نظریه‌ی سیستم‌ها و نقد دید ارگانیک، کارهای مفصل جمشید قراچه‌داغی نظریه‌پرداز برجسته‌ی جهانی سیستم‌ها قابل ذکر است؛ از جمله: *سیستم‌های اجتماعی، نظامی با پیوند اطلاعات*، انتشارات سازمان مدیریت صنعتی، ۱۳۵۵. کتاب‌ها، مقالات، و درس‌نامه‌های بعدی قراچه‌داغی در این زمینه به زبان انگلیسی با تفصیل‌های بیشتری به این مسئله مهم می‌پردازد. نیز:

-اروین لازلو، *جهان از دید نظام‌گرا: فلسفه طبیعی علوم معاصر*، ترجمه سعید رهنما، ویراستاری محمد علی سپانلو، انتشارات سازمان مدیریت صنعتی، ۱۳۵۵

ضد تأکیده‌های هونت در مورد استقلال و آزادی اراده‌ی فرد در اجتماع باشد - و در واقع می‌تواند پاشنه آشیل یا چشم اسفندیار نظریه‌ی هونت قلمداد شود - اشاره می‌کنم. هریک از ارگان‌ها و سلول‌های تشکیل‌دهنده‌ی بدن انسان و حیوانات، جای ثابتی در کل بدن دارند و نقش خود را در تقسیم کار از قبل برنامه‌ریزی شده عیناً همانطور که مورد انتظار است، انجام می‌دهند و «آزادی» و «استقلال» و «انتخاب» در تغییر نقش و موقعیت خود ندارند. برعکس رفتار انسان در اجتماع به عنوان یک سیستم باز در هر مقطع زمانی متأثر از محیط اطرافش متغیر است، و در شرایط مطلوب می‌تواند نقش و موقعیت خود را، به گونه‌ای که هونت هم در تأکیدش بر آزادی اجتماعی طرح می‌کند، تغییر دهد. ارتباط هماهنگ و متقابل زیر-نظام‌های اجتماعی، نه به شکل ارگانیک، بلکه با توجه به عوامل متعدد فرهنگی، اقتصادی، و سیاسی سیال و متغیر نظام اجتماعی تعیین می‌شود. این نقص نظری هونت زمانی بیشتر مشخص می‌شود که مسئله‌ی ضرورت مداخله‌ی همه‌ی شهروندان در عرصه‌ی عمومی برای هماهنگی و هدایت جامعه طرح می‌شود. در بدن انسان این مغز و سلول‌های آن هستند که هدایت سیستم را بر عهده دارند، نه تمام ارگان‌ها و سلول‌های بدن. از قضا تصور هدایت سیستم اجتماعی به سبک یک ارگانیسم، تصویری بسیار خطرناک، ضد دموکراتیک و مغایر آرمان‌رهایی انسان است، که هونت بر آن تأکید دارد.

### به جای نتیجه‌گیری

کتاب/یده‌ی سوسیالیسم به‌رغم پاره‌ای مباحث بحث‌انگیز، ابهام‌ها و مسئله‌هایی که به طور گذرا به آن‌ها اشاره شد، کتاب بسیار ارزشمندی است که ضمن تلاش برای رفع کمبودهای نظریه‌ی سوسیالیستی هشدارهای مهمی را برای آن دسته از سوسیالیست‌هایی که به ضرورت انطباق نظریه‌ی کلاسیک سوسیالیستی با شرایط متفاوت و متغیر امروز باور دارند - و نه کسانی که برخورد مذهب‌گونه با مارکسیسم و پیامبرگونه با مارکس دارند - به همراه دارد. از مهم‌ترین تأکیده‌های او این است که سوسیالیسم جدید تنها محدود به الغای دگرسالاری (هترونومی) و کار بیگانه شده در

عرصه‌ی اقتصادی نیست، و بر این باور است که روابط شخصی و دموکراسی سیاسی نیز باید از اجبار و اعمال نفوذ مبری شوند. و نیز آن که تأکید بر آزادی اجتماعی و جمعی نباید به قیمت قربانی کردن آزادی فردی تمام شود. به‌علاوه هونت توهمی در مورد پاره‌ای تابوهای سنتی چپ ندارد. از جمله می‌گوید این تصور که وضعیت‌های خاصی به‌خودی‌خود می‌تواند انقلاب را به دنبال داشته باشد، همچون خانه‌ای که با ورق بازی ساخته شده باشد، فروریختنی است. و یا این که امور جامعه می‌تواند بدون وجود یک اتوریته‌ی مرکزی دموکراتیک، توسط شوراهای خودمختار و پراکنده اداره شود را، رد می‌کند.

شک نیست که تلاش هونت نیز نمونه‌ی دیگری از تلاش‌های متنوع پاره‌ای از نظریه‌پردازان چپ با گرایش‌های مارکسی یا قبلاً مارکسی است، که به دنبال اثبات این نظرد که دیدگاه ماتریالیسم تاریخی و جنبه‌ها و یا کلیت نظریه‌ی ارزش مارکس به‌خاطر تأکید یک‌جانبه به اقتصاد، و نیز اتکای بیش از حد به نقش انقلابی طبقه‌ی کارگر در تحول اجتماعی، دیگر مصداقی ندارند؛ از جمله گرایش‌های مختلف مکتب فرانکفورت، پاره‌ای نظریه‌پردازان مارکسیسم تحلیلی، و پاره‌ای چپ‌های انتخاب عقلانی. بی‌آن که نیازی به تأیید و یا رد کلیت نظریه‌های آن‌ها در کار باشد، باید با ذهنی باز به جنبه‌هایی که می‌توانند به درجات مختلف در پیشبرد نظریه‌ی اجتماعی رادیکال سهیم باشند، توجه نمود و از آن‌ها آموخت.



# کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟ درباره‌ی مفهوم چپ در روزگار ما

علیرضا بهتویی



## پیش‌درآمد

غروب پنج‌شنبه ۱۵ سپتامبر ۲۰۱۱، به جلسه‌ی سخنرانی «ارنستو لاکلاو» Ernesto Laclau و «شاتال مووف» (Chantal Mouffe) رفته بودم تا کسانی را که کتاب «هژمونی و استراتژی سوسیالیستی» آن‌ها را از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ میلادی تا آن وقت، چندین بار خوانده بودم، برای نخستین بار از نزدیک ببینم. نوشته‌ای که مرا - که چند سالی مثل فرد سرگردانی روی زمین یخ‌زده لیز می‌خوردم و گیج بودم - دوباره به تعادل بازگردانده بود. سخنرانی و سؤال و جواب‌ها که تمام شد، در نزدیک خروجی سالن، تنها ایرانی‌تبار حاضر در جلسه (دوستی جوان‌تر از من که در دوره‌ی نخست مهاجرت هم باهم بودیم)، نزدیکم آمد. گفت: فلانی این حرف‌ها را سال ۱۹۸۵ نوشته بودند. اما هنوز هم چپ‌های ایرانی، کلمه‌ای از این نکات را نشنیده‌اند. احساس می‌کردم که مبالغه‌ای در گفتار آن روز این دوست قدیمی من بود، اما اعتراضی هم نکردم. یازده سال بعد، وقتی که دوباره همدیگر را دیدیم، آن گفت‌وگوی کوتاه قدیمی را ادامه داد و گفت: یادت می‌آید که در پایان جلسه‌ی سخنرانی لاکلاو و مووف چه گفتیم؟ امروز ما و شما از لاکلاو عبور کرده‌ایم اما برای بسیاری از چپ‌های ایرانی هنوز هم آب از آب تکان نخورده است. بدون آن که منتظر پاسخی از من باشد، با شتاب ادامه داد:

**بخشی** از سابقاً چپ‌های ایران، عطای چپ را به‌طور کلی به لقای آن بخشیده‌اند، از گناهان جوانی‌شان تبری جسته‌اند، خانه‌ی سوسیالیسم را برای همیشه ترک کرده و به آشیانه‌های دیگری پناه برده‌اند؛ خواه طرفداری از سلطنت باشد، یا انواع ملی‌گرایی و قوم‌گرایی مثل پان‌تورکیسم.

**بخش دیگری** هنوز هم در رؤیای بلشویسم و اتحاد شوروی به سر می‌برند. عده‌ای از این گروه هنوز هم خیال می‌کنند که فروپاشی اتحاد شوروی، توطئه‌ی امپریالیست‌ها و خیانت گورباچف بود، روسیه‌ی امروز، همان اتحاد شوروی دیروز و ولادیمیر پوتین هم یکی از رفقااست.<sup>۱</sup> گروه دیگری در همین دسته، امروز هم توازن قدرت در جهان را در سمت اردوگاه قدرتمدار سوسیالیستی به رهبری (چین سوسیالیستی) در حال

<sup>۱</sup> برای مثال نگاه کنید به «پیکنت»، «راه توده» و «۱۰ مهر»



کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

چرخش می‌بینند.<sup>۲</sup> این گروه در نهایت بر آن است که باید در همان خانه‌ی قدیمی بنشینند، ته‌خطی باشند و وفادار، و هیچ تغییر و نوسازی روا نیست (با ایمان به پیروزی راه‌مان).

**بخش سوم**، اما راه بلشویکی و سوسیالیسم دولتی را (آن‌گونه که واقعاً موجود بود) دیگر قبول ندارند، اما در این که راه کدام است هنوز در حال بحث و گفت‌وگو است. آثار و نوشته‌های کسانی را که پیش‌تر سوسیالیست‌های خارج از مدار اتحاد شوروی در ایران بودند (مثل خلیل ملکی)، مطالعه می‌کنند. در صحنه‌ی پهناور دنیا هم بحث‌های پسا-مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌های دموکرات را دنبال می‌کنند تا بدانند که جایشان کجاست. قصدشان آن است که خانه‌ی قدیمی چپ‌ها را نوسازی کنند، اما چه‌گونه؟

نحله‌های گوناگونی را در این گروه آخر می‌توان مشاهده کرد. اما یک نکته روشن است که با گوش فرادادن به این گفت‌وگوها در میان سیاسیون چپ، درمی‌یابی که مباحثات این‌ها هنوز فرسنگ‌ها به دور از پژوهش‌هایی است که در محیط‌های دانشگاهی و در میان فعالین چپ غربی در زمینه‌ی سوسیالیسم در جریان است. این دوست قدیمی در ادامه گفت: من در زمستانی که گذشت، شاهد گفت‌وگویی بودم میان اصحاب این گروه سوم درباره‌ی مفهوم سوسیالیسم و تعریف امروزین چپ. یکی از فعالین در این گروه سوم، سوسیال‌دموکراسی «واقعاً موجود» را راه جایگزین معرفی می‌کرد و می‌گفت: «بعد از پیاده شدن از قطار بلشویسم باید سوار این قطار شد» و ادامه می‌داد که آن‌هایی که مقوله‌ی سوسیالیسم را باز هم به بحث می‌گذارند باید روشن کنند که «تفاوت آنچه می‌گویند و می‌نویسند با آرای سابقون "سوسیال‌دموکراسی" مثلاً و به‌ویژه با آرای ادوارد برنشتاین، چیست تا لااقل... شائبه‌ی تلاش برای کشف مجدد آمریکا و اختراع دوباره‌ی چرخ پدید نیاید». یکی از پیش‌کسوتان چپ در همین گفت‌وگو بر آن بود که: «سرمایه‌داری جدا از دموکراسی نیست. سرمایه‌داری و دموکراسی، درهم تنیده‌اند، لازم و ملزوم یکدیگرند. شما چرا این دو مفهوم را جدا از هم می‌پندارید. حذف دموکراسی از سرمایه‌داری تنها با چوب و

<sup>۲</sup> برای مثال نگاه کنید به این مطلب در نشریه‌ی «به پیش»

چماق امکان دارد ولی آن نیز زودگذر است... سرمایه‌داری و دموکراسی در اساس هر دو به هم پیوند دارند و از جهاتی جدایی‌ناپذیراند! بزرگوار دیگری در همین دسته که در گذشته در حلقه‌ی رهبران چپ بود، هنوز نیمی از قلبش با بلشویسم می‌تپید. او بر آن بود که «سرشت انسان‌ها و محدود بودن توان بشری برای نجات خود»، مشکل بلشویک‌ها و انقلاب اکتبر بود، و می‌گفت: «از دید من، هیچ پدیده‌ای به اندازه‌ی تهاجم به لنین نشان نمی‌دهد که دوران ما چقدر از روشنفکری تهی شده است... معدل جنبشی که لنین یکی از چهره‌های آن شد، بزرگ‌ترین خیزش آگاهانه‌ی بشر برای اصلاح مسیر تاریخ بود، که با وجود ماهیت و محتوای بسی انسانی و زحمتکش‌پرور خود دچار تصادفی سنگین با سرمایه‌داری و سرشت انسان شد. هفت سال در اتحاد شوروی ناظر مجموع تحولات بودم و با همه‌ی نقایص، اولین انتقادکننده به وضعیت... بودم و آخرین فرد رد اساسی شوروی خواهم بود... انقلاب اکتبر و آفریده‌ی آن اتحاد شوروی آزمایشگاه عظیمی شدند برای سنجش توان بشر برای نجات خود. متأسفانه در این آزمایش توان بشری درخشش پیدا نکرد... آیا، منظره‌ی کلی این روندها می‌تواند دال بر نادرست بودن انقلاب اکتبر باشد؟ از دید من نه! عدم اصلاح و تحول در جامعه و سیاست و دستگاه اداری نادرست بود».

دوست قدیمی من وقتی که این نکات را تندوتند گفت، بی آن که نگاهی به من بکند (که مبادا سخن‌رانی‌اش را قطع کنم)، نفس عمیقی کشید و ادامه داد: چپ فقیر امروز ایران - که نسل جوان دوران اوج و فروپاشی حکومت شاه بود - در سال‌های پس از انقلاب، یا کشته شدند، یا به دار آویخته شدند. آن‌هایی هم که زنده ماندند، چه در داخل کشور و چه در مهاجرت، محکوم شدند که برای گذران زندگی، از صبح تا غروب بی‌وقفه بدون نتیجه آن‌که، حرف‌های امروز آن‌ها، قدیمی است، به‌روز نیست، بوی نا می‌دهد. اینان اگر هم تلاش برای نو شدن داشته باشند، توان‌شان برای این کار محدود است، چرا که امکان آموختن از آن‌ها سلب شده بود. اگر به تقسیم‌بندی «چپ دانشگاهی - فرهنگی»، «چپ اتحادیه‌ای - جنبشی» و «چپ سیاسی - حزبی»<sup>۳</sup> باور داشته باشیم، می‌بینیم که این نسل چپ دوران انقلاب ۱۳۵۷، کم‌تر امکان یافت که در هر

<sup>۳</sup> محمد رضا نیکفر، "دیدن خود همچون جزئی از مسئله" و "چپ ایرانی"

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

یک از این سه عرصه رشد کند. به دلیل تلاش روزمره برای تأمین نان و زندگی، امکان محدودی برای اندوختن فرهنگ و کار علمی داشته است. گروه دومی هم که رشد می‌کنند و تجربه می‌اندوزند، آن‌هایی هستند که در کارهای عملی و تصمیم‌گیری‌های اتحادیه‌های کارگران، معلمان و بازنشستگان و جنبش‌های زنان و محیط زیست فعال‌اند. اگر این فعالین، در جامعه‌ی ایران امروز کم‌ترین علامتی از چپ بودن بروز دهند، کارشان با کرام‌الکاتبین است. برای تربیت رهبران و کادرهای حزبی-سیاسی چپ در داخل کشور هم که هیچ روزنه‌ای باز نیست. توجه کن، محمد مالجو به‌درستی درباره‌ی چپ در مقام نیرویی اجتماعی در داخل ایران می‌نویسد که: «هیچ‌گونه تشکیلات سیاسی چپ وجود ندارد. اعضای جریان اجتماعی نامنجم چپ، در شکل دهی به هویت دسته‌جمعی حتی فقط در سطح اجتماعی نیز با موانع حقوقی و حقیقی پرشماری روبه‌رو هستن ... آن‌ها بر اثر دوری همیشگی از امور کشورداری با طیف وسیعی از مسائل جامعه نسبتاً بیگانه‌اند... به علل گوناگون از جمله فقدان نسبی امکانات لجستیک در وضع کنونی از شکل‌دهی به فرم‌های فرهنگی لازم برای رشد آگاهی‌ها در جامعه تا حد زیادی ناتوان‌اند».<sup>۴</sup>

دلم نیامد که به دوست قدیمی‌ام بگویم، اول - این صحنه‌ای که تصویر می‌کنی، تیره‌تر از واقعیت است. چرا که دست‌کم در عرصه‌ی «دانشگاهی- فرهنگی» و «اتحادیه‌ای-جنبشی»، چپ‌ها، به اشکال گوناگون، حضور فعال دارند. دوم آن که اگر هم روزگار همین قدر تیره‌وتار باشد که تو می‌گویی، نمی‌شود که تنها به ترسیم صحنه قناعت کرد، غصه خورد و رو به قبله دراز کشید. باید آستین بالا زد و از جایی شروع کرد. دوست جوان‌تر من پایان مطلب مالجو را نقل نکرد که می‌نویسد: «احتمال عبور دسته‌جمعی از بن‌بست کنونی در گرو توفیق در خودبازسازی تمام‌عیار جریان چپ و تبیین استراتژی روشنی برای حرکت به جلو است». آنچه در زیر می‌خوانید، تلاش و آستین‌بالا زدن است برای روشن کردن، دست‌کم، گوشه‌هایی از یک بحث گسترده درباره‌ی مفهوم سوسیالیسم و تعریف چپ در روزگار امروز.

<sup>۴</sup> محمد مالجو، بن‌بست در آستانه‌ی چرخش قرن؟، نقد اقتصاد سیاسی.

### در تعریف مفهوم «سوسیالیسم»

امیل دورکیم می‌نویسد (Durkheim, 1959)، فصل مشترک همه‌ی نحله‌های گوناگون سوسیالیست‌های کلاسیک این اعتقاد است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری قرن نوزدهم هیچ کنترل اجتماعی بر کارکردهای سیستم اقتصادی اعمال نمی‌شود. لذا فعالیت‌های اقتصادی باید تحت نظارت و نهایتاً تابعیت اقتدار جامعه (که دولت نماینده‌ی آن است)، درآید. به عقیده‌ی دورکیم، همه‌ی جریان‌های مختلف سوسیالیستی، متفق‌القول بودند که تنها راه پایان دادن به فلاکت توده‌های کارگر، سازمان‌دهی مجدد حوزه‌ی اقتصادی و کنترل آن توسط اراده‌ی جمعی اجتماعی است. کارل مارکس (Marx, 1992) در مورد این سازمان‌دهی مجدد، بر آن بود که: در جامعه‌ی سرمایه‌داری، انسان‌ها تنها به‌طور غیرمستقیم، با کمک پول و از طریق مبادله‌ی محصولات‌شان در بازاری که طرف‌های دادوستد ناشناس می‌مانند، با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند. در چنین کنش و واکنشی، انسان‌ها تنها به ویژگی‌های انتزاعی یکدیگر و منافع شخصی همدیگر توجه دارند و نه نیازهای عینی و فردیت انسان‌هایی که، در روند مبادله، با آنها سروکار دارند. به این ترتیب، روابط در بازار، آدم‌ها را صرفاً بر منافع خصوصی‌شان متمرکز می‌کند. لذا آنها قادر به احساس همدلی دلسوزانه با یکدیگر و ارائه‌ی حمایت‌های لازم برای تحکیم روابط اجتماعی متکی بر روابط گرم انسانی و همبستگی نیستند. مدل بدیل و جایگزین مناسب، به گمان مارکس، چنان روابط تولیدی است که در آن اعضای جامعه نیازهای فردی یکدیگر را به جای منافع خودخواهانه‌ی خصوصی خودشان می‌شناسند (Marx, 1992). در این مدل «انجمن تولیدکنندگان آزاد»، انسان‌های در کنار هم، اضافه بر آن که در پی تحقق نیازهای خود و پرورش و هستی‌پذیری کامل استعدادهای خودشان هستند، برای دیگر افراد جامعه هم توجه و دلسوزی دارند. در چنین مدل اجتماعی، قرار بر این است که «آزادی» و «همبستگی» به هم پیوند بخورند. در چنین مدلی، انسان‌ها نه تنها «با یکدیگر» کنش متقابل دارند، بلکه «برای یکدیگر» کار و فعالیت می‌کنند.

امروز که این نوشته‌ها را می‌خوانیم، روشن است که چنین مدلی، مبتنی بر دیدگاهی بسیار خوش‌بینانه از انسان‌ها و توانایی آنها در همکاری با یکدیگر است. در آثار کلاسیک مارکسیستی، «مبارزه بر علیه سرمایه‌داری» به معنی «مبارزه در راه

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

سوسیالیسم» و «سوسیالیسم» به معنای ساختار جایگزین «سرمایه‌داری»، تعریف می‌شود. نیروی اصلی اجتماعی پیشبرد این مبارزه برای برانداختن سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم هم «طبقه‌ی کارگر» معرفی شده بود. تصور بر آن بود که با تشدید تضاد میان نیروهای تولید (کارگران) و روابط تولیدی سرمایه‌داری از یک‌سو، و پرولتریزه شدن افراد در جامعه‌ی سرمایه‌داری از سوی دیگر، این روند گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، پیش می‌رود. پیشرفت این روند هم با ساده شدن ساختار طبقاتی جامعه، با سرعت بالایی خواهد بود (اندک‌شماری سرمایه‌دار که ثروت‌های جامعه را در دست دارند و در مقابل فقر اکثریت مطلق جامعه که کارگر شده‌اند). پس فرض بر آن بود که:

**الف - تضاد اقتصادی به تضاد سیاسی فرامی‌روید.**

**ب- نیروی اصلی این تحول اجتماعی یعنی طبقه‌ی کارگر، با انقلاب، گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را آغاز می‌کند.**

**ج- ساختار تازه‌ای (سوسیالیسم) شکل می‌گیرد.**

**د- در این ساختار تازه، هر گونه مالکیت خصوصی ابزار تولید از بین می‌رود. به این ترتیب، هر گونه استثمار و ستمگری از میان می‌رود، جامعه‌ی بی‌طبقه شکل می‌گیرد، اقتصاد و تولید در جامعه از نوسان‌های رکود و رونق سرمایه‌داری رها می‌شود و شعار «به هر کس به قدر نیازش و از هر کس به اندازه‌ی توانایی‌اش» تحقق می‌یابد.**

اکسل هونت (Honeth, 2016) می‌نویسد: کارل مارکس دو روایت بسیار متفاوت از مفهوم پیشرفتِ ناگزیر به سوی سوسیالیسم را ارائه داده بود. در روایت **نخست** - که متأثر از هگل است - این مبارزه‌ی طبقاتی است که موتور پیشرفت اجتماعی است که منجر به بهبود دائمی و پیوسته‌ی ساختار جامعه می‌شود. زیرا در هر مرحله‌ای، منافع گروه بزرگ‌تر (که قبلاً نادیده گرفته شده بود)، غالب می‌شود. سوسیالیسم، نمایانگر آخرین مرحله در پیشرفتی است که این مبارزات به وجود خواهند آورد، زیرا که پرولتاریای تحت‌ستم (که نماینده‌ی اکثریت مردم است)، از طریق به دست گرفتن قدرت، تمامی ساختار جامعه را شکل خواهد داد.

روایت **دوم** مارکس (که از ایده‌های سن‌سیمون تأثیر گرفته)، نوعی جبرگرایی اقتصادی است. به این معنا که روند مداوم انباشت دانش علمی، موتور جامعه‌ی بشری

است. در مدل دوم، فرض بر آن است که نیروی محرک توسعه‌ی اجتماعی عبارت است از توانایی فزاینده‌ی انسان برای کنترل طبیعت، در نتیجه پتانسیل‌های بهره‌برداری نشده آشکار می‌شوند، و تجدید سازماندهی مجدد جامعه را الزامی می‌کنند. در جریان این روند است که روابط تولیدی عقب‌مانده، ترمز پیشرفت می‌شوند و در نهایت باید جای خود را به روابطی تازه بدهند. در طول تمام تاریخ بشری هم حصول پیشرفت، چنین بوده است. برای مثال روابط تولیدی عقب‌مانده‌ی فئودالی ترمز رشد می‌شود، جایش را به روابط تولید سرمایه‌داری و و این یکی هم سرانجام جایش را به سوسیالیسم می‌دهد. در این روایت، الزام هماهنگی (harmony) رشد نیروهای مولده و روابط تولیدی است که پیشرفت را به وجود می‌آورد.

علی‌رغم تمام تفاوت‌هایی که بین این دو روایت وجود دارد، در هر دوی آن‌ها فرض بر آن است که شیوه‌ی تولید «سوسیالیستی» مرحله‌ی بعدی ضروری و قریب‌الوقوع تاریخ است. چنین شیوه‌ی تولیدی، تضادهای نظام سرمایه‌داری را حل خواهد کرد. ضرورت تاریخی و جبر تاریخ را در هر دوی آنها می‌توان مشاهده کرد. باید با اریک اولین رایت (Wright, 2010) موافقت کرد که می‌گوید مارکسیسم کلاسیک دوام سرمایه‌داری را دست‌کم گرفته بود، تصور این بود که سرمایه‌داری، خودبه‌خود و با بحران‌های ادواری‌اش نابود خواهد شد.

جمع‌بندی کنیم: در آموزش‌های کلاسیک مارکسیستی، انواع ستم‌ها و نابرابری‌ها در جامعه با کسب قدرت توسط «پرولتاریا» از میان برداشته خواهد شد و پس از آن مالکیت خصوصی ابزار تولید ملغی می‌شود. در این روند، «طبقه‌ی کارگر» به‌مثابه «طبقه‌ی عموم بشری» وظیفه‌ی تاریخی خود را - در گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم - به انجام خواهد رساند.

به نوشته‌ی لاکلاو و مووف (Laclau & Mouffe, 1985) این مفهوم کلاسیک «سوسیالیسم»، به دلیل تضادی که میان تئوری و آنچه در واقعیت جامعه در سال‌های پایانی قرن نوزدهم جریان داشت (که ساختار جامعه ساده نشد، که طبقه‌ی کارگر یک‌پارچه نشد، تضاد اقتصادی به تضاد سیاسی فرا نروید، سرمایه‌داری در آستانه‌ی فروپاشی نبود و انقلاب قریب‌الوقوع سوسیالیستی در حال نازل شدن نبود)، دچار بحران شد. جنبه‌های دیگر این بحران، مسائل مورد بحث زیر بود: مرکزیت تاریخی‌ای که

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

سوسیالیست‌های کلاسیک برعهده‌ی «طبقه‌ی کارگر» می‌گذاشتند، تعریفی که از مفهوم «انقلاب» به‌عنوان «لحظه‌ی بنیادین گذار از یک نوع جامعه به نوع دیگر» داشتند و آن رؤیای اوتوپایی که از جامعه‌ی پس از انقلاب سوسیالیستی که در آن «اراده‌ی جمعی کاملاً واحد و همگن» حاکم خواهد شد، ترسیم می‌کردند.

### واکنش‌ها به بحران مفهوم کلاسیک «سوسیالیسم»

نخستین واکنش به این بحران از سوی کارل کائوتسکی (Karl Kautsky) بود. او از جمله‌ی نخستین نظریه‌پردازان مارکسیست بود که چندپارگی را در صفوف طبقه‌ی کارگر آلمان در سال‌های دهه‌ی ۹۰ قرن نوزدهم می‌دید: ظهور اشرافیت کارگری، تقابل میان کارگران عضو اتحادیه‌ها و کارگران غیر عضو، تضاد منافع شاخه‌های مختلف مزدبگیران، و این که بخش قابل‌توجهی از توده‌های کارگران کاتولیک‌های معتقد به سازمان‌های کلیسایی و متأثر از آن‌ها بودند. کائوتسکی مشاهده می‌کرد که هرچه منافع مادی-اقتصادی بلاواسطه در مبارزات کارگران غلبه داشته باشند، تمایلات بیش‌تری به سمت چندپارگی نشان داده می‌شود و لذا مبارزات صرفاً صنفی کارگری نمی‌توانند وحدت یا عزم سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر را تأمین کند. اما تصور کائوتسکی بر آن بود که تفاوت دیدگاه‌ها میان بخش‌های گوناگون طبقه‌ی کارگر، با پیشرفت‌های زیربنای اقتصادی، به دلیل تعالی و توسعه‌ی تکنیک در آینده از میان خواهد رفت. امری که ظهور میمونش را «علم مارکسیستی» تضمین کرده بود. در نتیجه، همه چیز به ظرفیت پیش‌گویانه‌ی این علم و به سرشت گریزناپذیر پیش‌بینی‌هایی آن بستگی داشت. مبانی اعتقاد به چنین «ضرورتی» در اندیشه‌ی کائوتسکی، به باور لاکلائو و مووف (1958: 20)، «ترکیبی از مارکسیسم و داروینیسم بود»، یک روند تکاملی گریزناپذیر که گذار به آینده‌ی سوسیالیستی را تضمین می‌کرد.

«طبقه‌ی کارگر انقلابی» و سایر طبقات در جامعه، در خوانش کائوتسکی از مارکسیسم، دارای هویتی ذات‌گرایانه (essentialist) بودند که از جایگاه‌شان در روابط تولیدی (زیربنا) سرچشمه می‌گرفت. حوزه‌ی سیاست در این خوانش، متعلق به روبنا بود که محلی بود برای مبارزه‌ی طبقات گوناگون که هویت اجتماعی آن‌ها هم از پیش

تعیین شده بود؛ یعنی همانا از طریق جایگاه آنان در روابط تولیدی (زیربنا). در این تفسیر، روبنای سیاسی و فرهنگی، آینه‌ی تمام‌نما و بیان ضرورت‌مندان‌هی زیربنای اقتصادی بودند. در روند تحولات این زیربنای اقتصادی هم (که در اساس حاصل تحول در تکنولوژی بود)، به هیچ ترتیبی جایی برای دخالت نیروهای اجتماعی وجود نداشت. این اعتقادات بر نوشته‌های فریدریش انگلس در کتاب *آنتی‌دورینگ* استوار بود که در آن‌جا نوشته بود؛ «باید علت نهایی تمام تغییرات اجتماعی و سیاسی را نه در کله‌ی انسان‌ها بلکه در دگرگونی‌های شیوه‌ی تولید و مبادله جستجو کرد».

هویت‌های طبقات مختلف اجتماعی در اندیشه‌ی کائوتسکی ثابت و یک‌بار برای همیشه شکل گرفته بودند. زیرا که توسط امری «عینی» (یعنی جای هر طبقه در زیربنا، در سیستم اقتصادی) تعیین شده بود و با منافع مادی-اقتصادی آن طبقات گره خورده بودند. در این سیستم فکری، برای مثال ناسیونالیسم حائلی بود که منافع بورژوازی در پشت آن پنهان شده بود. یا که دولت لیبرالی فرم و صورت سیاسی ضروری سیستم سرمایه‌داری بود. دهقانان طبقه‌ای در حال فروپاشیدن بودند با منفعی واپس‌گرایانه که در راستای پیشرفت اقتصاد نبودند، لذا طبقه‌ی کارگر نباید از منافع آنان پشتیبانی کند. طبقه‌ی متوسط هم بیش از پیش زیر یوغ ایدئولوژیک سرمایه‌مالی و میلیتاریسم می‌رفت. سؤال این بود که چنین ارزیابی‌هایی به انزوای طبقه‌ی کارگر و تهدیدی برای سوسیالیسم منتهی نمی‌شود؟ پاسخ آن بود که نه، زیرا که پیروزی سوسیالیسم و طبقه‌ی کارگر از سوی قوانین تاریخی تضمین شده‌اند و در درازمدت این ناتوانی سیستم بورژوایی است که اثبات خواهد شد.

**واکنش دوم** به این بحران (تضاد میان تئوری و آنچه در واقعیت جامعه جریان داشت) تجدیدنظرطلبی (revisionism) ادوارد برنشتاین بود. برنشتاین نوشت که برخلاف پیش‌بینی مارکس، در کنار مؤسسات بزرگ سرمایه‌داری ما شاهد ظهور و فعالیت گسترش‌یابنده‌ی مؤسسات متوسط و کوچک هستیم، صدها هزار شرکت در بازار هستند که مالکان منفرد، خانوادگی یا با کارکنان بسیار محدود دارند. با گذشت زمان تعداد این مؤسسات کاهش نیافته بلکه مدام در حال افزایش هستند. وی بر آن بود که سرمایه‌داری در آستانه‌ی فروپاشی نیست و تا برقراری سوسیالیسم راه درازی در پیش است. لذا سوسیالیست‌ها باید در چارچوب نظام سیاسی موجود، خواستار



اصلاحات اقتصادی و سیاسی شوند، در انتخابات شرکت کنند و از هر فرصتی برای تغییرات جزئی هم استفاده کنند.

این یک تصفیه حساب اساسی با جبرگرایی مارکسیستی بود. برنشتاین مخالف این ایده‌ی کلاسیک مارکسیستی بود که تکامل زیربنای اقتصادی، طبقات متوسط و دهقانان را پرولتریزه می‌کند و جامعه دوقطبی می‌شود. او می‌نوشت: نباید انتظار داشت که گذار به سوسیالیسم از یک طغیان انقلابی در نتیجه‌ی یک بحران جدی اقتصادی به وجود آید. لذا در شرایط موجود امروز، سوسیالیست‌ها باید استراتژی خود را تغییر دهند. نوآوری کلیدی نظری برنشتاین، همانا پایان دادن به این جدایی انعطاف‌ناپذیر زیربنای اقتصادی و روبنای فرهنگی-سیاسی بود. تصویری که او از خودمختاری امر سیاسی مطرح کرد، اهمیتی حیاتی در امر مبارزه‌ی سیاسی سوسیالیستی داشت. از نظر ادوارد برنشتاین، دموکراسی هسته‌ی مرکزی اخلاقی همه‌ی اهداف سوسیالیستی است. دموکراسی نه تنها یک فرم سیاسی از حکومت مبتنی بر اصل اکثریت است، بلکه شکل مناسبی برای سازماندهی تمامی زندگی اجتماعی به‌عنوان یک کل است. با این استدلال، برنشتاین «دموکراسی» را به مثابه فرم مناسب «سازمان‌دهی آزادی» در جامعه معرفی می‌کند (Honneth, 2016).

در خوانش برنشتاین از مارکسیسم، ماتریالیسم تاریخی فعالیت مستقل جریان‌ات سیاسی و ایدئولوژیک را نفی نمی‌کرد، تنها بی‌قیدوشرط بودن آن را زیر سؤال می‌برد و نشان می‌داد که تکامل زیربنای اقتصادی و روابط تولیدی در حرکت این نیروها تأثیری قوی می‌گذارند. پراکندگی در صفوف طبقه‌ی کارگر، از نگاه وی، نه باقی‌مانده‌ای از گذشته، بلکه به دلیل رشد و استقرار دموکراسی است. این وظیفه‌ی حزب سیاسی سوسیالیست است که برای غلبه بر این تفرق، کار سیاسی بکند. در عین حال، برنشتاین تأکید می‌کرد که حزب سوسیالیست باید مدافع همه‌ی زحمتکشان و مزدبگیران تحت سلطه باشد و نه تنها طبقه‌ی کارگر، اما تأکید داشت که سایر اقشار زحمتکش باید نظرگاه‌های کارگران را قبول کنند و تحت رهبری این طبقه باشند. پس برنشتاین، از یک سو بر آن بود که همه‌ی ستم‌دیدگان از سرمایه‌داری می‌توانند در حزب سوسیال‌دموکرات گردهم آیند و مبارزه کنند (که یک قدم به جلو بود) اما در عین حال

تأکید داشت که «آن دیگران» با پذیرش دیدگاه‌های طبقه کارگر باید تحت رهبری این طبقه مبارزه کنند (Laclau & Mouffe, 1985: 46)

لاکلاو و مووف (1985: 48) می‌نویسند مفهوم تکامل، (Entwicklung = Evolution) نقش تعیین‌کننده‌ای در گفتمان برنشتاین ایفا می‌کرد: پیشرفت در عرصه‌های سیاسی و اقتصادی در دستگاه فکری وی، در نهایت توسط قوانین تکامل خطی به جلو صورت می‌گیرند. اگر چه برای برنشتاین، این قوانین به هیچ‌وجه مانند سوسیالیسم کلاسیک ارتدکس نیستند، تنها روندهای آنتاگونیستی را شامل نمی‌شوند، بلکه هماهنگی و توافق (harmonious) هم در این روندها موجود است. با این حال در نهایت، تعالی و تکامل لاجرم در سرنوشت بشریت در این دستگاه فکری حضور دارد. امروزه کاملاً قابل درک است که ایده‌های سوسیالیسم کلاسیک با روح و شرایط اجتماعی انقلاب صنعتی قرن نوزدهم پیوند داشت. لذا، زمانی که شرایط اجتماعی به دلیل پیشرفت فناوری، تحولات ساختاری و اصلاحات سیاسی به شدت تغییر کرد، ایده‌های سوسیالیستی‌های کلاسیک نسل اول در میان سوسیالیست‌های بخش پیشرفته‌ی جهان، جذابیت کم‌تری پیدا کردند.

### دموکراسی، سوسیالیسم و سرمایه‌داری

در بالا آمد که در مدل اجتماعی بدیل موردنظر مارکس قرار بر این بود که «آزادی» و «همبستگی» به هم پیوند بخورند. در این جا می‌خواهم روی مفهوم آزادی در سیستم اندیشگی سوسیالیستی درنگ بیش‌تری کنم. آزادی در مفهوم لیبرالی آن به شکل زیر تعریف می‌شود: ما تنها زمانی می‌توانیم از آزادی فردی به شیوه‌ای معنادار صحبت کنیم که انسان‌ها آزاد باشند، بدون هیچ مانعی، اهداف خود را در زندگی تعقیب کنند و به تحقق برسند. این آزادی، تنها و تنها به این شرط محدود می‌شود که پی‌آمدهای اعمال و رفتار یک فرد به آزادی سایر افراد لطمه بزند. پس در این مفهوم لیبرالی، آزادی فردی در چارچوب یک نظم قانونی است که تضمین می‌کند که افراد می‌توانند بدون مداخله‌ی دیگران و با آزادی کار و زندگی کنند، تا زمانی که در حق برابر دیگر انسان‌ها، برای برخورداری از همین آزادی اختلالی ایجاد نکنند.

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

سؤال بعدی این است که محدودیت غیرعادلانه و به‌ناحق که انسان‌ها را از تحقق آرمان‌ها و اهداف‌شان بازمی‌دارند، کدام‌اند و با آنها چه باید کرد؟ لیبرال‌ها می‌گویند: این محدودیت زمانی به یک مانع اجتماعی تبدیل می‌شود که یک فرد (برای مثال یک مستبد یا فئودال)، یا نهادهایی در جامعه (مثل ارتش، کلیسا و غیره) بخواهند اراده‌ی خود را بر شهروندان یک جامعه تحمیل کنند. لیبرال‌ها گستره‌ی آن چیزی که می‌تواند به‌عنوان محدودیت و اجبار به حساب بیاید را باز هم بیشتر و وسیع‌تر می‌کنند و می‌گویند حتی تأثیرگذاری بر اراده‌ی دیگران نیز شامل این محدودیت می‌شود، لذا آزادی به «عدم سلطه» هم بسط داده می‌شود (Skinner, 2012)

سوسیالیست‌ها از این تعریف خیلی پیش‌تر می‌روند و می‌گویند اجبار شامل موقعیت‌هایی است که در آن وقتی یک فرد، درصدد تحقق خواست‌هایش تلاش می‌کند، آن گاه با خواست مخالف دیگران مواجه می‌شود، در نتیجه به مانع برمی‌خورد. به این ترتیب تحقق اهداف فردی هر انسان در جامعه تنها در صورتی می‌تواند آزادی تلقی شود که اول - مورد توافق همه‌ی دیگران باشد و دیگران مانعی در راه تحقق آن ایجاد نکنند. دوم - همه‌ی افراد دیگر در آن جامعه کمک و حمایت کنند تا اهداف هر فرد به‌طور کامل محقق شود (Honneth, 2016).

در چنین دستگاه فکری، «جامعه» (community) به مفهومی فراتر از آن چیزی تبدیل می‌شود که به‌طور معمول از این اصطلاح استنتاج می‌شود. جامعه، نه فقط به‌عنوان مجموعه‌ای از ارزش‌های مشترک و درجه‌ی مشخصی از هم‌نویی سایر افراد آن جمع با اهداف آن است، بلکه بیش‌تر از هر چیزی، احساس مسئولیت و همدردی متقابل افراد در برابر یکدیگر است. بنابراین آزادی اجتماعی، در مفهوم سوسیالیستی آن، به معنای زندگی و کار در چنان جامعه‌ای است که اعضای آن بدان‌گونه با یکدیگر همدردی می‌کنند که از تحقق نیازهای موجه یکدیگر حمایت می‌کنند، تا هر کس به اهداف زندگی‌اش برسد. تابلو بسیار زیبایی است از یک جامعه‌ی ایده‌آل (Honneth, 2016).

اما در چنین تفکری، آزادی (تحقق آزادانه‌ی مقاصد یا اهداف هر فرد) - دیگر به هیچ وجه نمی‌تواند توسط افراد به تنهایی تحقق یابد. بلکه باید ابتدا مورد توافق جمعی باشد و سپس توسط همان جمعی که این اهداف را تأیید کرده، همان جمعی که با یکدیگر همبستگی دارند و از همدیگر حمایت می‌کنند، جامه‌ی عمل ببوشد. چنین می‌شود که از این مرحله به بعد، این جمع (collective) به باشنده و پدیده‌ای تبدیل می‌شود که برتر، مقدم بر و ارجح بر فرد تلقی می‌شود. جمع، تنها در صورتی حامل آزادی فردی می‌شود که جامعه بتواند شیوه‌های خاصی از رفتار را در میان اعضای خود بپرواند و در نتیجه، آن رفتار را جامعه نهادینه کند. مهم‌ترین این رفتارها، همانا همدردی و عاطفه‌ی متقابل میان افراد جامعه است، به طوری که هر فرد، در پی آن است که باقی اعضا بتوانند به اهداف خویش جامه‌ی عمل ببوشانند. جمع، در این معنا می‌تواند، مانعی جدی برای آزادی فرد باشد (Honneth, 2016).

نقطه‌ی عزیمت جنبش سوسیالیستی این تصور کلی بود که در آینده امکان سازمان‌دهی جوامع بر اساس چنین الگویی از جوامع همبسته، وجود خواهد داشت. در این ایده، سه شعار انقلاب فرانسه (آزادی، برابری و برادری) در یک اصل واحد با تفسیر آزادی فردی به عنوان نوعی آزادی که در آن هر فرد مکمل دیگری است، با هم همخوان می‌شوند. آزادی در این مفهوم، مطالبات برابری و برادری را کاملاً تکمیل می‌کند و دربر می‌گیرد. حالا این جامعه‌ی همبسته است، که به جای فرد، حامل آزادی است. تمام اقداماتی که بعدتر سوسیالیست‌ها برای از بین بردن شرهای سرمایه‌داری توصیه می‌کردند، ایجاد جامعه‌ای بود که اعضای آن مکمل یکدیگر باشند و با یکدیگر به عنوان یکسان و برابر رفتار کنند.

سه نکته‌ی مهم در این میان آن است که: **اول** - همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، بنیان‌گذاران سوسیالیسم، همبستگی در جامعه را تنها به حوزه‌ی اقتصاد محدود می‌کردند (اگر آدم‌ها دنبال سود فردی نباشند - که بنیاد سرمایه‌داری است - و به جای دنبال کردن علایق خویش به فکر سود تمامی جامعه باشند، آن وقت می‌توانند به سادگی با هم همبستگی داشته باشند). **دوم** - وقتی که فرض بر آن بود که ساختار جامعه ساده می‌شود (همه کارگر می‌شوند در برابر معدودی سرمایه‌دار). آن وقت اگر ساختار جامعه

بسیار پیچیده‌تر از این می‌شد (که شد) دیگر ممکن نیست که در این جامعه‌ی پیچیده‌تر، همبستگی را تنها به حوزه‌ی اقتصاد منحصر کرد. آن وقت شما هم‌هویتی (identification) و همبستگی را تنها با سویه‌ی هویت طبقاتی نمی‌توانید تعریف کنید، چرا که بسیاری از هویت‌های دیگر (جنسی، «نژادی»، قومی، مذهبی و ...) هم در جامعه عمل می‌کنند و افراد را به هم نزدیک یا از هم دور می‌کنند. در چنین ساختار پیچیده‌ای دیگر به همبستگی رسیدن، به آن سادگی که تصور می‌شد نیست. برای اداره‌ی این جامعه باید سازوکارهای بحث، گفت‌وگو، رقابت ایده‌ها، فرایندهای رسیدن با توافق مورد قبول همگان (مثلاً آزادی بیان و اندیشه در جامعه‌ی سیاسی و در جامعه‌ی مدنی، انتخابات آزاد و غیره) وجود داشته باشد. اما هیچ یک از این سازوکارها در اندیشه‌ی بنیان‌گذاران سوسیالیسم یافت نمی‌شود. رابطه‌ی دشوار میان حوزه‌ی اقتصاد و آزادی‌های سیاسی تعریف نمی‌شود. سوم - از آن جا که بنیان سوسیالیسم بر این باور بودند که انقلاب سوسیالیستی در آینده‌ی نزدیک اجتناب‌ناپذیر است (سرمایه‌داری گور خویش را می‌کند)، هیچ ضرورت سیاسی یا بار شناختی برای تلاش در راستای تحول، تکامل و تغییر تدریجی جامعه نمی‌دیدند. قرار نبود که ساختمانی، آرام‌آرام درست شود. همه چیز در جامعه‌ی سوسیالیستی، که پس از سرنگونی سرمایه‌داری می‌آمد، از پیش روشن و آماده بود (Honneth, 2016).

\*\*\*

نکته‌ی بسیار مهم دیگری که در این زمینه باید مورد تأکید قرار داد، این است که هیچ رابطه‌ی ضروری بین «سرمایه‌داری» و «لیبرال-دموکراسی» وجود ندارد. مایه‌ی تأسف است که مارکسیسم با معرفی لیبرال-دموکراسی به‌عنوان روبنای سرمایه‌داری به این سردرگمی کمک کرده و حزن‌انگیز است که این رویکرد هنوز در بخشی از چپ (که خواهان نابودی لیبرال-دموکراسی هستند) پذیرفته شده است.

در چارچوب «اصول بنیادین» لیبرال-دموکراسی، تقسیم قدرت‌های اجرایی، قانون‌گذار و قضایی، حق رأی همگانی، نظام‌های چندحزبی، حقوق مدنی شهروندان و نیز زنده بودن جامعه مدنی (civil society) است که پیش‌برد بخش بزرگی از مطالبات دموکراتیک امروزی را امکان‌پذیر می‌کند. دموکراسی، امری نبوده که یکباره

به وجود آید، تاریخی طولانی را پشت سر دارد. روندی است همواره در حال شدن و تکامل. لذا سخن گفتن از این که این یا آن جامعه دمکراتیک است، دقیق نیست. دوگانه‌ی دمکراتیک - غیر دمکراتیک کاذب است. می‌توان گفت که روندهای دمکراتیک در این یا آن جامعه، بیش‌تر یا کم‌تر توسعه‌یافته است. دموکراسی پدیده‌ای کیفی یا «همه یا هیچ» نیست. مبارزه برای تعمیق دموکراسی، به‌معنای دفاع از اصول بنیادینی است که در بالا شمردم، ژرف‌تر کردن و رادیکال‌تر کردن آنهاست.

نباید فراموش کرد که سرمایه‌داری با دیکتاتوری و توتالیتریسم هم به‌راحتی کنار می‌آید. حکومت پینوشه در شیلی سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ و هیتلر در آلمان دهه‌ی ۱۹۳۰ مثال‌های بارز این سازگاری است. این امر که رشد سرمایه‌داری و تکوین اندیشه‌های لیبرال دموکراتیک در اروپای عصر روشنگری به شکل موازی پیش رفت، به‌هیچ‌روی به معنای هم‌زاد بودن سرمایه‌داری و دموکراسی نیست.

فرض نادرست دیگر در اندیشه‌ی بخشی از چپ این است که قطعی و مسلم می‌پندارد که مبارزه‌ی سوسیالیستی و ضدسرمایه‌داری الزاماً و بی‌چون‌وچرا، دموکراتیک است. فرضی که خطا بودن آن در روندهای تاریخ معاصر ثابت شده و نشان داده است که مبارزه‌ی سوسیالیستی به‌طور بدیهی، قطعی و مسلم دموکراتیک نیست. تمام شواهد تاریخی سوسیالیسم دولتی و بلشویکی، از شوروی دوران استالین تا چین در زمان مائو، در حمله‌ی نیروهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به مجارستان و چکسلواکی، سرکوب جنبش‌های دموکراتیک در این کشورها، در نظام‌های تک‌حزبی، در شکنجه و زندان مخالفان در این نظام‌ها، در مجمع‌الجزایر گولاک، در کشتارهای بی‌رحمانه‌ی مخالفان و دگراندیشان، نبود رسانه‌های آزاد و اتحادیه‌های مستقل، و نظایر آنها نشان می‌دهد که این فرض غلط است. با این استدلال است که لاکلاو (Laclau, 1990) می‌نویسد که مبارزه برای مهار کردن زبان‌های سرمایه‌داری و تلاش در راه سوسیالیسم می‌تواند دموکراتیک و یا ضددموکراتیک باشد. این بستگی به آن دارد که آیا عنصر دموکراتیک در این مبارزات مورد تأکید است یا نه.

شان‌تال مووف (Mouffe, 2000) به دو نکته‌ی تئوریک مهم دیگر هم در حمله

به لیبرال-دموکراسی اشاره دارد.

**نکته‌ی اول-** کارل اشمیت (Carl Schmitt) نوشته بود: در ماهیت وجودی دموکراسی لیبرالی یک تضاد جدی وجود دارد که حیات آن را در مقاطع مختلف تاریخ به مخاطره می‌اندازد. چرا که از یک سو در دستورزبان «لیبرالیسم» بر «جهان‌شمول بودن» و ارجاع به «انسانیت» (عموم بشری بودن قواعد لیبرالی) تکیه می‌شود. در حالی که در دستورزبان «دموکراسی» و برابری، شما باید یک «ما» بسازید که علیه «آنها» است و برابری «ما» را با «آنها» و برابری حقوقی «ما» و «آنها» را طلب کنید. یعنی دموکراسی و برابری، مستلزم ساختن مرزی است میان مردم و نخبگان صاحب قدرت وقتی که حقوق مردم در عرصه‌های گوناگون، نادیده گرفته شده است و زمانی که ضرورت تعمیق آزادی‌ها و حقوق شهروندان از سوی نخبگان نادیده گرفته و یا سرکوب می‌شود. با این ترتیب چنین دو زبانی («لیبرالیسم» و «دموکراسی») نمی‌توانند در درازمدت با هم کنار بیایند. یکی بر همدلی، هم‌صدایی و توافق تکیه می‌کند و دیگری بر تضاد. مووف جواب می‌دهد که قطعاً اشاره‌ی اشمیت به این تضاد درست است. اما نتیجه‌گیری او مبنی بر این که چنین کشمکش و تضادی لاجرم و ناگزیر یک دموکراسی لیبرال و کثرت‌گرا را به سوی خود-ویرانگری سوق می‌دهد، اشتباه است. اگر ما این کشمکش و تضاد میان «ما» و «آنها» را «آنتاگونیستی» ببینیم و تنها راه‌حل آن را نابدی یکی از طرفین، آن‌گاه پیش‌بینی اشمیت درست از کار درمی‌آید (یک لحظه فکر کنید به شعارهایی نظیر «نابود باید گردد»، «مرگ بر...»، «سرنگون باد...»). اما اگر این کشمکش و تضاد را «آگونیستی» تلقی کنیم، ماجرا طور دیگری است (در مورد دو اصطلاح آنتاگونیستی و آگونیستی نگاه کنید به نوشته‌ی من درباره‌ی این دو مفهوم).<sup>۵</sup> آگونیسم به این معنا است که حتی اگر هیچ زمینه‌ی مشترکی میان «ما» و «آنها» وجود ندارد، اگر هیچ راه‌حل عقلانی برای حل اختلافات مان نیست، باز هم ما باید مشروعیت مخالفان مان را به رسمیت بشناسیم، اگر آنها هم اعتقاد به راه‌حل دموکراتیک برای راهبرد امر سیاسی دارند. در این صورت آنها حریف و هم‌اورد هستند و نه دشمنانی که باید از صحنه‌ی روزگار محو شوند. در این حال ما در زمین مشترک «حل اختلافها

<sup>۵</sup> علیرضا بهتویی، چپ‌های «نحس» و مذهبی‌های «خرده‌بورژوا»، نقد اقتصاد سیاسی

از راه دموکراتیک» در حال بازی هستیم. این جاست که لیبرال-دموکراسی، آنتاگونیسم را به آگونیسم تبدیل می‌کند. وقتی که قانون بازی در زمین سیاست، آگونیستی می‌شود، آن وقت اختلاف میان نیروهای سیاسی، از طریق توسل به خشونت حل نمی‌شود و کشت و کشتار از امر سیاسی حذف می‌شود. هدف مبارزه‌ی سیاسی هم تنها کسب قدرت نیست. امر اصلاح حیات اجتماعی، مرکزی می‌شود.

مووف اضافه می‌کند: سازوکار نهادهای لیبرال-دموکراتیک متشکل از یک فرایند دائمی مذاکره و گفت‌وگو میان طرفین ماجرا است. تضادها و تنش‌ها، که برای مثال در میدان مبارزه‌ی سیاسی در امتداد مرز میان راست و چپ بیان می‌شود، از طریق مذاکرات پراگماتیک بین نیروهای سیاسی حل می‌شود و توازن و تثبیت معینی برای یک دوره شکل می‌گیرد. اما توجه کنید که این توازن و تثبیت موقتی است، زیرا که در انتخاباتی دیگر، باز هم این وزن کشی، تقابل، بحث، مذاکره و رقابت آغاز می‌شود. حالا ممکن است که جریان مغلوب قبلی، نیروی غالب امروز شود. با مروری در تاریخ لیبرال-دموکراسی، در می‌یابیم که در برخی موارد منطبق و زبان لیبرال غالب بوده، در حالی که در موارد دیگر منطبق و زبان دموکراسی و برابری طلبی تفوق یافته است. نکته آن جاست که هر دوی این دو منطق (لیبرالیسم و دموکراسی، یا با زبان سیاسی «راست» و «چپ») زنده و فعال باقی مانده‌اند و امکان مذاکره «آگونیستیک» میان آنها وجود داشته است. با وجود این مختصات است که رژیم لیبرال-دموکراتیک همیشه فعال و سرزنده باقی مانده است.

نکته‌ی دوم قابل تأمل در تضاد میان «لیبرالیسم» و «دموکراسی» در نظام لیبرال-دموکرات، رأی و نظر فریدریش هایک (Friedrich Hayek) پدر فلسفی نولیبرالیسم است که می‌نویسد: ما باید بر ماهیت «واقعی» لیبرالیسم تأکید مجددی بکنیم، و آن دکترینی است که می‌خواهد قدرت دولت را به حداقل ممکن کاهش دهد تا به هدف اصلی‌اش یعنی حفظ آرامش داخلی انسان‌ها و آزادی فردی برسد. «دموکراسی» در راهبرد ایدئولوژیک فریدریش هایک، درجه‌دو و تابع مفهوم «لیبرالیسم» می‌شود. به عقیده‌ی هایک، جوهر اساسی دموکراسی در ایده‌ی آزادی فردی قرار دارد. در دستگاه فکری وی، دفاع از «آزادی‌های اقتصادی» و «مالکیت خصوصی» جایگزین دفاع از برابری به‌عنوان ارزش ممتاز در جامعه‌ی لیبرال می‌شود. از نظر او، «دموکراسی تنها تا



کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

زمانی سودمند است که وسیله و ابزاری برای حفظ آزادی فردی و آرامش درونی افراد است». او قاطعانه معتقد بود که اگر بین دموکراسی و لیبرالیسم تعارضی ایجاد شود، اولویت باید به لیبرالیسم داده و دموکراسی باید قربانی شود (Hayek, 1944, 1960). در سال‌های آخر عمر، فریدریش هایک حتی تا آنجا پیش رفت که الغای دموکراسی را پیشنهاد کرد.

\*\*\*

جمع‌بندی کنیم: پاسخ سوسیالیست‌های قرن نوزدهم به امر آزادی به‌طور خلاصه چنین بود. از آنجا که زیربنای نهادهای سرمایه‌داری، تلاش برای سود فردی و رقیب دیدن دیگران در بازار است، پس در سیستم سرمایه‌داری درکی فردگرایانه و خودخواهانه از آزادی غلبه دارد. پس از آنکه سرمایه‌داری از میان رفت، باید نظامی مبتنی بر شیوهی همکاری میان اعضای جامعه را برقرار کرد.

روشن است که در اینجا تأکید اساسی بر حوزهی اقتصادی در ساختار جامعه است. تأکید یک‌جانبه بر حوزهی اقتصادی در ساختار جامعه و تفکیک میان آزادی «بد» (سرمایه‌دارانه) آزادی «خوب» (سوسیالیستی) است. در این تعبیر، این امر که در یک ساختار دموکراتیک لاجرم باید نشست و گفت‌وگو کرد و بر سر اهداف مشترک به توافق رسید، نادیده گرفته می‌شود. دلیل، آن است که ایده‌ی سوسیالیست‌های کلاسیک بر آن بود که با سازماندهی مجدد جامعه بر اساس همبستگی متقابل انسان‌ها در حوزهی اقتصادی و جایگزین شدن منافع فردی با همبستگی عمومی، دیگر نیازی به طراحی نهادهای سیاسی (که وظیفه‌ی هدایت جامعه و حل اختلافات را دارند)، وجود ندارد. اضافه بر این، اعتقاد بر این بود که نهادهای دولتی هم دیگر لازم نیستند چرا که دولت‌ها مدافع منافع سرمایه‌داران حاکم هستند. انجمن‌های متشکل از همه‌ی اعضای جامعه (که با یکدیگر همکاری متقابل دارند)، قادر خواهند بود جایگزین دولت شوند و به همه‌ی وظایف سیاسی و اداری رسیدگی کند. دیگر نیازی به یک مقام بالاتر و مرجع والاتری که به آنها حق خودگردانی را اعطا کند، وجود ندارد. اما توجه کنید که درست در زمانی که در دستگاه فکری سوسیالیست‌های کلاسیک، اصل بر آن است که می‌توان همه‌ی امور مربوط به حقوق و آزادی‌های فردی انسان‌ها را در گروه‌های تعاونی حل

کرد، آن‌گاه دیگر نه جایی برای بحث در مورد حق مشروع انسان‌ها برای خودمختاری فردی باقی می‌ماند و نه امکانی باقی می‌ماند که آدم‌هایی که با هم اتفاق نظر ندارند بنشینند، با هم بحث کنند، اختلافات را روشن کنند و در نهایت به یک توافق در آن لحظه برسند. چرا که همه چیز از پیش روشن است و جواب همه‌ی سؤال‌ها در این تعاونی‌ها، ترغیب‌کننده‌ی همبستگی است. فرض بر این است که در این جامعه‌ی همبسته، هیچ اختلافی وجود نخواهد داشت. حقوق لیبرال افراد برای آزادی فردی حذف می‌شود، و در نتیجه جایی برای شکل‌گیری اراده‌ی مشترک از طریق بحث و جدل و گفت‌وگو میان شهروندان آزاد و برابر باقی نمی‌ماند. انسان‌ها صرفاً از طریق مشارکت در فرایند تعاونی‌های تولید در کار جامعه مشارکت دارند و دخالت می‌کنند. اگرچه آن‌ها می‌توانند منافع «عینی» و مشترک و آزادی اجتماعی خود را در این حوزه تحقق بخشند، اما دیگر نمی‌توانند به تعیین سرنوشت فردی خود فکر کنند (Honneth, 2016).

به این نکته هم دقت کنید که وجود این منافع «عینی» و مشترک بین مزدبگیران از طریق یک کار دقیق تجربی و علمی اندازه‌گیری نشده، بلکه تنها فرض بر آن است که آن‌ها منافع «عینی» مشترک دارند، که آنان را به هم وصل می‌کند و جامعه‌ی تعاونی تولیدکنندگان را ضروری می‌کند (Honneth, 2016). نخستین بار در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ میلادی (با مشاهده‌ی حمایت بی‌دریغ بخش قابل‌توجهی از کارگران از حزب نازی) است که در مورد داستان منافع «عینی» و مشترک کارگران و خصلت‌های انقلابی طبقه‌ی کارگر، کار تجربی می‌شود. با استناد بر داده‌های مبتنی بر کار تجربی علمی، تردیدهایی در خصلت‌های «عینی» و «ذاتی» طبقه‌ی کارگر انقلابی (که مفروض کلاسیک‌های مارکسیست بود)، به وجود می‌آید. با کارهای تحقیقی پژوهشگران مکتب فرانکفورت، فرایندی آغاز می‌شود که به این گمان بی‌اساس پایان می‌دهد که ارتباطی لاجرم و ناگزیر میان جایگاه افراد در طبقه‌بندی سلسله‌مراتبی جامعه (وضعیت «عینی» فرد) و خواسته‌ها، علایق و طرز فکر آنها وجود دارد (Horkheimer, Adorno, Torr, & Landmann, 2017). برخلاف تئوری مارکس، که منافع و ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر، منافع و اندیشه همه‌ی آحاد جامعه را نمایندگی می‌کند، تأکید می‌شود که در جوامع مدرن امروزی، تقسیمات جدی

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

منطقه‌ای، جنسی، طبقاتی و اندیشگی وجود دارند. پذیرش این چندگانگی و تکثر (pluralism) حکم می‌کند که بپذیریم هر بخش معین در جامعه نماینده‌ی خودش را خواهد داشت و هیچ گروه معینی، نماینده‌ی واقعی همه‌ی مردم نیست.

چنان که پیش‌تر هم اشاره کردم، نادیده گرفتن آزادی‌های سیاسی، یا به عبارت دقیق‌تر تحقیر لیبرال-دموکراسی، امری مربوط به دوران سوسیالیست‌های کلاسیک و مارکس نیست. در تمام دوران سوسیالیسم دولتی بلشویکی چنین تحقیری، ادامه داشت و هنوز هم بخشی از طرفداران سوسیالیسم (و عمدتاً آنهایی که مایکل بوراووی (Burawoy, 2013a)، سوسیالیست‌های جهان سومی می‌نامد) به چنین تحقیری ادامه می‌دهند. برای نمونه به استدلال‌هایی رجوع کنید که مدعی می‌شوند، آزادی سیاسی مشکل و مسئله‌ی روشنفکران است. زحمتکشان به نان شب نیاز دارند و آزادی برای آنها لوکس است، لذا دیکتاتوری حزب واحد در چین، کاملاً قابل فهم و دفاع است. از نظر صاحبان این ادعا، زحمتکشان صغیرانی هستند که رهبران احزاب سوسیالیستی بر منافع آنها بیش از خود آنها اشراف دارند، پس بگذار که نان شب آنها را فراهم آورند، روشنفکران را هم بگذار تا به دنبال نیازشان به دموکراسی بروند و در نهایت کشکشان را بسابند. چنین طرز فکری فراموش می‌کند که دیکتاتوری، نقض آشکار برابری انسان‌ها است، چرا که دیکتاتوری نه از میان برداشتن سلسله‌مراتب اجتماعی است، بلکه تثبیت آن به شکلی وحشیانه است. دیکتاتوری، تقسیم نابرابر قدرت سیاسی است که عده‌ی کمی از آن بهره‌ورند و اکثریت بسیار بزرگ‌تر بی‌بهره.

نوع دیگر این تحقیر لیبرال-دموکراسی و آزادی‌های دموکراتیک هم، می‌توان در استدلال‌های شبیه این یافت که می‌گوید: آخر این کدام دموکراسی است که در ایالات متحده هر چهار سال یک‌بار، تو می‌توانی فقط بین حزب دموکرات و جمهوری خواه انتخاب کنی که هر دو ساخته‌ی سرمایه‌داران، عروسک‌های آنان و مدافع منافع آنهاست. آزادی مطبوعات غربی هم مسخره است چرا که ابرقدرت‌های رسانه‌ای (تصویری، صوتی، کاغذی و مجازی) در کنترل مولتی‌میلیاردهای جهان غرب هستند، «اساس دموکراسی موجود، نابرابر و در خدمت تثبیت نابرابری‌های نظام‌های سرمایه‌داری است. منطبق بر نیازهای سرمایه‌داری است و تا سرمایه‌داری حاکم است،

دموکراسی آن با برابری و عدالت همراه نخواهد شد.<sup>۶</sup> چنان که می‌بینیم، دموکراسی در این جا با سرمایه‌داری همزاد می‌شود، دموکراسی در سراسر جهانی که سرمایه‌داری است هم یکسان و مانند هم تلقی می‌شود. سؤال تنها این است که بسیار خوب، اما چگونه می‌توان آن «دموکراسی سوسیالیستی آرمانی» را ایجاد کرد که نویسنده معتقد است که در آن: «نه در شکل که در عمل همه دارای فرصت‌های برابر باشند». آیا یک نسخه‌ی آماده در جایی هست که بتوان آن را کشف کرد و به کار گرفت؟ یا که باید از همین تجربه‌هایی که در عمل و در تاریخ متأخر بشری کسب شده، استفاده کرد، آنها را گام‌به‌گام عمیق کرد و تکامل بخشید. واقعیت آن است که نه راه میان‌بری هست و نه نسخه‌ی آماده‌ای. باید به همین تجارب لیبرال-دموکراسی در گوشه‌های مختلف دنیا نگاه کرد و در راستای اعتلای آنها کوشید. کار سختی است و درازمدت، باید حوصله کرد و پیش رفت. از پسرقت‌ها و درج‌زدن‌ها هم ناامید نشد. جودیت باتلر (Judith Butler) درست می‌گوید که: دموکراسی مبارزه‌ای مداوم است. وضعیتی نیست که به آن برسید و بعد خیال‌تان راحت شود و بتوانید به تعطیلات بروید. نمی‌توان آسوده‌خاطر و مطمئن شد. باید همواره تلاش کرد، تا بتوان تهدیدهای علیه دموکراسی را شناخت و با آنها جنگید. وقتی می‌بینید که دموکراسی در خطر است، مجبورید مبارزه کنید و باز هم مبارزه کنید.<sup>۷</sup>

\*\*\*

در بالا واکنش کائوتسکی و برنشتاین به بحران مفهوم کلاسیک «سوسیالیسم» در سال‌های دهه‌ی ۹۰ قرن نوزدهم (تضاد میان تئوری و آنچه در واقعیت جامعه جریان داشت) را بازگو کردم. حال باید به واکنش متفاوت دیگری اشاره کنم، که همانا عکس‌العمل سوسیالیست‌های روسیه بود. سوسیالیست‌های روسیه از این نقطه آغاز می‌کردند که به دلیل عقب‌ماندگی ساختار اقتصادی در روسیه، بورژوازی کشورشان قدرت معمول و لازم برای مبارزه در راه آزادی‌های سیاسی-دموکراتیک را ندارد. لذا

۶ ف. تابان، ما انتخاب دیگری داریم!، اخبار روز

۷ جودیت باتلر (گفت‌وگو)، جنگ اوکراین، جهان امروز و فمینیسم، ترجمه‌ی شیرین کریمی، نقد اقتصاد سیاسی.

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

این طبقه‌ی کارگر است که باید چنین وظیفه‌ای را به عهده بگیرد. همین پیش‌فرض درباره‌ی ناتوانی طبقه‌ی بورژوا، آنان را به نقطه‌ی دوم، یعنی به ضرورت کسب قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی کارگر رهنمون می‌کرد. توجه کنید که در شرایط اروپای غربی، سؤال مارکسیسم ارتدوکس این بود که وقتی زیربنا آماده است، چرا انقلاب صورت نمی‌گیرد و یا چرا طبقه‌ی کارگر انقلاب نمی‌کند؟ اما در روسیه، این مشکل و معما به امری مثبت تبدیل می‌شد: حالا که زیربنای اقتصادی حاضر نیست، طبقه‌ی کارگر باید انقلاب کند، قدرت را به دست بگیرد تا هم زیربنا را بسازد و هم انقلاب دموکراتیک (که بورژواها قرار بود بکنند) و در پی آن و بی‌وقفه انقلاب سوسیالیستی را هم به پیش ببرد. این تفسیر که با پیشاهنگی طبقه‌ی کارگر و حزب آن، توسط لنین فرمول‌بندی نهایی پیدا کرد، در نهایت به حکومتی خودکامه و تمامیت‌خواه انجامید. به این معنا که ابتدا پرولتاریا وظیفه‌ی بورژوازی را به دوش گرفت، بعد حزب بلشویک، جایگزین پرولتاریا شد. سپس، سازمان حزبی جانشین حزب و در قدم بعدی، کمیته‌ی مرکزی و رهبری را جایگزین سازمان حزبی کردند و سر آخر، دیکتاتور را جایگزین کمیته مرکزی.

### انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ و استقرار سوسیالیسم دولتی

در جریان حوادث انقلابی در روسیه در سال ۱۹۱۷، اکثریت قاطع اعضای حزب بلشویک باور به انقلاب سوسیالیستی در این کشور نداشتند. اما چنان‌که اشاره شد، با ارائه‌ی تئوری تازه‌ی توسط ولادیمیر ایلیچ لنین، رهبر بلشویک‌ها، تردید بسیاری از آنان از بین رفت. لنین نوشته بود که به دلیل ضعف سرمایه‌داری روسیه، طبقه‌ی کارگر وظایف انقلاب بورژوا-دموکراتیک را همراه و همزمان با انقلاب سوسیالیستی به پیش خواهد برد. تصور آن بود که پس از پایان جنگ اول جهانی، اروپا آستان یک انقلاب سراسری سوسیالیستی است و طبقه‌ی کارگر در همه‌ی کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری انقلاب سوسیالیستی خواهد کرد. اما در واقع چنین نشد، به‌خلاف تصور بلشویک‌ها، انقلاب سراسری سوسیالیستی در اروپا پیروز نشد. به این ترتیب بلشویک‌ها در این شرایط تازه چهار وظیفه‌ی مبرم (و در واقع غیرعملی) را پیش رو داشتند، که باید به انجام می‌رسید:

**اول** - قدرت سیاسی را به شیوه‌ای دموکراتیک حفظ کنند در شرایطی که اکثریت آرای مردم را نداشتند و تنها ۲۱ درصد رأی در انتخابات مجلس مؤسسان آورده بودند.

**دوم** - اقدامات بنیادین برای تغییرات عادلانه و دموکراتیک روابط اجتماعی را پیش ببرند، در کشوری که هیچ سابقه‌ی دموکراسی در آن نبود و سیستم سلسله‌مراتبی سخت و انعطاف‌ناپذیری داشت. **سوم** - رشد اقتصادی را برای بالا بردن سطح زندگی مردم تأمین کنند، در کشوری که از عقب‌مانده‌ترین اقتصادهای اروپا در آن روزگار بود.

**چهارم** - تمام این وظایف را در شرایطی انجام دهند که درگیر تلاش برای پیروزی در یک جنگ داخلی دشوار و بی‌رحمانه قرار گرفته بودند. به قول اریک هابسباوم، تاریخدان مارکسیست، تعجب‌آور نیست که چنین شرایطی، به استقرار یک سوسیالیسم خودکامه و دیکتاتور انجامید. هابسباوم تصریح می‌کند: «برنامه‌ی لنین برای متعهد ساختن دولت جدید شوروی و حزب بلشویک به "تحول سوسیالیستی جمهوری روسیه" اساساً یک قمار بزرگ بود بر اساس این فرض که انقلاب روسیه به سرعت به انقلاب جهانی یا حداقل اروپایی فرامی‌رود (Hobsbawm, 1995: 63). اما چنین انقلاب جهانی (که تصمیم لنین برای متعهد کردن روسیه به سوسیالیسم را توجیه می‌کرد)، رخ نداد و روسیه‌ی شوروی و به همراه آن چندین نسل از مردم کشور، به انزوایی فقیرانه و عقب‌مانده گرفتار شدند» (ص. ۶۵). یک کشور واحد، بزرگ اما به شدت عقب‌مانده حالا توسط کمونیست‌ها اداره می‌شد. بلشویک‌ها اکنون به تنهایی تعهد ساختن جامعه‌ای بدیل برای سرمایه‌داری (سوسیالیسم) را در یک کشور اروپایی به عهده گرفته بودند که هنوز سرمایه‌داری را هم تجربه نکرده بود.

در پایان تابستان سال ۱۹۱۸، پس از تصویب قانون اساسی اتحاد شوروی، اندکی پس از آغاز موج سرکوب‌های دولت بلشویکی، روزا لوکزامبورگ (Luxemburg, 2004) نوشت: «بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی مطبوعات، آزادی احزاب و اجتماعات، بدون مبارزه‌ی آزادانه‌ی عقاید، نشاط در همه‌ی نهادهای عمومی از بین می‌رود و به شبه‌نشاطی تبدیل می‌شود که بوروکراسی دولتی تنها عنصر فعال باقی‌مانده در آن است. فضای عمومی جامعه‌ی مدنی به تدریج در خواب فرو می‌رود. باقی می‌ماند چند ده رهبر حزبی که با انرژی پایان‌ناپذیر و آرمان‌گرایی بی‌حد و حصر، هدایت و

حکومت می‌کنند. در میان حزبی‌ها هم، در واقع تنها چند تن برجسته هستند که رهبری را به عهده دارند. گه‌گاه هم نخبگانی از درون طبقه‌ی کارگر را جمع می‌کنند تا برای سخنان رهبران کف بزنند و به قطعنامه‌های نوشته شده توسط رهبران، به اتفاق آرا رأی بدهند. این اساساً اعمال قدرت یک باند و دسته است - مطمئناً یک دیکتاتوری است، اما نه دیکتاتوری پرولتاریا، بلکه دیکتاتوری یک مشت سیاستمدار است... چنین شرایطی لزوماً منجر به توحش زندگی عمومی جامعه می‌شود: تلاش برای کشتار مخالفین، اعدام زندانیان و غیره. این یک قانون کاملاً مقدر و عینی است که هیچ حزب سیاسی نمی‌تواند آن را دور بزند و از آن فرار کند.» مایکل بوراوی (Burawoy, 2003) می‌نویسد، شاید در روسیه‌ی عقب‌مانده به لحاظ اقتصادی، استبدادی به لحاظ سیاسی و فاقد سازمان‌های متشکل «جامعه‌ی مدنی»، جز این هم نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد.

اگرچه یک سال پس از انقلاب اکتبر دیگر کاملاً آشکار بود که موج انقلابی دوره‌ی پس از جنگ اول جهانی، در کشورهای دیگر اروپایی شکارا فروکش کرده و روشن بود که دیگر در دهه‌ی ۱۹۲۰، انقلاب در دستورکار کشورهای غربی نبود، اما رهبری بلشویک‌ها در مسکو، امید ادامه‌ی این انقلاب‌ها را تا اواخر سال ۱۹۲۳ رها نکردند (Hobsbawm 1995: 69). درست بر عکس، در این دوره است که بلشویک‌ها خطای جدی‌تری را هم مرتکب شدند، یعنی همانا ایجاد انشعاب در جنبش بین‌المللی کارگری. آنها برای جایگزینی انترناسیونال دوم (۱۹۱۶-۱۸۸۹)، انترناسیونال سوم یا کمونیستی جدیدی را بنیان گذاشتند. این جنبش جدید کمونیستی بین‌المللی بر اساس الگوی حزب پیشتاز لنینیستی با کادرهای نخبه و «انقلابی‌های حرفه‌ای» شکل گرفت. آن بخش از جنبش‌های سوسیالیستی که رادیکال شده بودند، به انترناسیونال سوم یا کمونیستی جدید (کمینترن) که بلشویک‌ها تأسیس کرده بودند، می‌پیوستند. احزابی که مایل به پذیرش ساختار لنینیستی نبودند، جایی در انترناسیونال جدید نداشتند، به گمان بلشویک‌ها، در نبردی که در پیش بود، تنها جا برای سربازان جنگنده وجود داشت (Hobsbawm 1995). به این ترتیب جنبش سوسیالیستی برای همیشه دو شاخه شد. بر خلاف تصور بلشویک‌ها، اکثریت چپ‌های سوسیالیست، افراد و احزاب

انقلاب جهانی، به جنبش سوسیال دمکراتیک (انترناسیونال دوم) بازگشتند که اکثراً توسط میانروه‌های ضد کمونیست رهبری می‌شد. احزاب کمونیست تازه تأسیس شده در اروپا، در اقلیت محض قرار گرفتند. این احزاب، اقلیت‌های نسبتاً کوچک و پرشوری ماندند که وضعیت آنها تا دهه‌ی ۱۹۳۰ تغییر جدی نکرد.

بین سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۴، یک تغییر ناگهانی در کمینترن رخ داد، و آن روی آوردن به شعارهای افراطی انقلابی و چپ‌گرایی فرقه‌ای بود (برای مثال این که سوسیال‌دموکراسی اروپایی در سال‌های بین جنگ اول و دوم جهانی به مثابه «سوسیال‌فاشیسم» معرفی شد). روی آوردن به شعارهای افراطی و تعصب‌آمیز، به گمان هابسباوم، به این دلیل بود که، علی‌رغم شعارهای تند و تیز، احزاب کمونیستی در عمل نه آمادگی و نه انتظار کسب قدرت در جایی را داشتند. لذا باید با شعارهای تند، بی‌عملی خودشان را جبران می‌کردند. اما این تغییر (که از نظر سیاسی نتایج فاجعه‌بار داشت) را می‌توان با تغییرات در سیاست داخلی حزب کمونیست شوروی نیز توضیح داد. از سوئی، استالین اکنون رهبر دولتی بود که ناگزیر باید با دولت‌های دیگر همزیستی می‌کرد (از سال ۱۹۲۰ به رسمیت شناختن بین‌المللی اتحاد شوروی، به‌عنوان یک رژیم آغاز شد). شعارهای تند و تیز کمینترن در واقع جبران خسارت و تاوان تضاد آشکار و فزاینده بین منافع اتحاد جماهیر شوروی با منافع احزاب و جنبش‌هایی بود که آرمان‌هایشان براندازی و سرنگونی همه‌ی دولت‌های دیگر بود (Hobsbawm 1995: 71).

در نهایت، منافع دولتی اتحاد جماهیر شوروی بر منافع انقلابی و ملی کمونیست‌های گرد آمده در کمینترن غلبه کرد. این احزاب به ابزاری برای پیشبرد سیاست‌های دولت شوروی تبدیل شدند و تحت کنترل شدید حزب کمونیست این کشور قرار گرفتند. برای مثال علی‌رغم آن که «جبهه‌ی متحد ضد فاشیستی» سیاست رسمی کمینترن از سال ۱۹۳۵ به بعد بود اما هنگامی که دیپلماسی شوروی تغییر کرد و در ۲۳ اوت ۱۹۳۹، پیمان عدم تجاوز یا پیمان مولوتف-ریبن تروپ، بین آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بسته شد، احزاب کمونیست اروپایی شروع به مخالفت با «جنگ‌افروزان امپریالیست انگلیسی-فرانسوی» کردند. اکنون آنها، دوباره در کشورهای «امپریالیستی دمکراتیک» به «شکست‌طلبان» تبدیل شدند. (Mandel, 2016)



کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

بسیاری از این احزاب در دوره‌های مختلف مجبور به پاکسازی «اعضای نامطلوب» و «اصلاحاتی» شدند که دستور آن از «بالا» می‌آمد. کمینترن انقلاب جهانی را به فراموشی سپرده بود. حالا تنها انقلابی مجاز و قابل تحمل بود که الف) در تعارض با منافع دولت شوروی نباشد، و ب) تحت کنترل مستقیم شوروی‌ها قرار گیرد. قصه‌های ظهور و سقوط فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ایران، امتیاز نفت شمال و برخورد با دولت دکتر محمد مصدق در ایران از مثال‌های قابل فهم برای ما ایرانیان در این زمینه است. اریک هابسباوم (Hobsbawm, 1995: 72) بر این اعتقاد است که اتحاد شوروی جدا از آن که می‌خواست که یک ابرقدرت جهانی دیگر بشود، در پی آن هم بود که بدیل بهتری در مقابل سیستم سرمایه‌داری ارائه کند. این فکر راه، به نظر هابسباوم، حتی در اندیشه اعضای فاسد نومن‌کلاتورها (Nomenklatura) یا صاحبان مقامات مهم دولتی و حزبی شوروی هم می‌شد یافت. خروشچف، بنا بر نوشته‌ی اریک هابسباوم، صادقانه اعتقاد داشت که سوسیالیسم، به دلیل برتری اقتصادی‌اش به‌زودی سرمایه‌داری را «دفن» خواهد کرد. اما چنین اعتقادی هم، آرام‌آرام در سیستم رقابت اقتصادی با غرب فرسایش یافت و در نهایت از بین رفت. امری که سرانجام فروپاشی بدون مقاومت این سیستم را به دنبال داشت.

روند این فرسایش، به‌طور خلاصه به شرح زیر بود:

الف - چشم‌انداز سوسیالیسم به عنوان یک سیستم بدیل جهانی در مقابل سرمایه‌داری، به توانایی آن در رقابت با رقیب بستگی داشت. اقتصاد سرمایه‌داری که پس از رکود بزرگ و جنگ جهانی دوم اصلاح شده بود، با انقلاب «پساصنعتی» ارتباطات و فناوری اطلاعات در دهه‌ی ۱۹۷۰ تحول دیگری را از سر گذارند. در مقابل آن سیستم سوسیالیسم دولتی اتحاد شوروی، در سال‌های پس از دهه‌ی ۱۹۶۰، با سرعت فزاینده‌ای عقب می‌افتاد. حالا اگر رقابتی هم بود، این رقابت نه اقتصادی بلکه به تقابل دو ابرقدرت در عرصه‌ی سیاسی، نظامی و عقیدتی تبدیل شده بود. زمانی که هزینه‌های نظامی، بخش بزرگی از بودجه کشور را می‌بلعید، چنین تقابلی برای اقتصاد شوروی ویرانگر بود.

ب- گسترش مناطق نفوذ اتحاد شوروی در عقب‌مانده‌ترین بخش‌های جهان به لحاظ اقتصادی صورت گرفته بود (به یاد بیاورید یمن جنوبی، اتیوپی، افغانستان و ...)، که هزینه‌ی سنگینی را برای کمک به این کشورها می‌طلبید. این هم از شوخی‌های «جبر تاریخ» بود. زیرا که سوسیالیسم قرار بود، ابتدا در صنعتی‌ترین و پیشرفته‌ترین کشورهای جهان مستقر شود. لاکلائو و مووف (Laclau & Mouffe, 1985: 58) در این‌باره می‌نویسند: تفاوت میان کائوتسکی و لنین در این نکته بود، که کائوتسکی شکاف میان زیربنا (شرایط اقتصادی) و روبنا (آمادگی طبقه‌ی کارگر برای انقلاب سوسیالیستی) را امری موقت تلقی می‌کرد، که به‌مرور و با انباشت بیش‌تر سرمایه و شدت تضاد میان انگشت‌شماری سرمایه‌دار و انبوه بزرگ کارگران، حل خواهد شد. اما برای لنین، و با تئوری وی درباره‌ی امپریالیسم، چنین شکافی، امری ساختاری در سیستم سرمایه‌داری بود که جدایی و شکاف میان مفهوم «طبقه» و «توده» را باعث می‌شد و مهر خود را بر مبارزه‌ی سیاسی در دوران امپریالیسم می‌کوبید. حالا تصور این بود که شکاف (و انقلاب) در حلقه‌های زنجیر امپریالیستی، نه در نقاط قدرتمند آن (کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری) بلکه در حلقه‌های ضعیف آن (کشورهای عقب‌مانده) اتفاق خواهد افتاد. حالا دیگر احزاب کمونیست به‌مثابه نمایندگان طبقه‌ی کارگر، در کشورهای عقب‌مانده بودند که وظیفه‌ی بلاواسطه‌ی انجام انقلاب را به عهده داشتند. حالا «طبقه» و حزب آن بود که رسالت رهبری «توده‌ها» را بر عهده داشت.

ج - اما خطا است هرگاه تصور شود که تنها این رویارویی خصمانه با جهان سرمایه‌داری و رؤیای ابرقدرتی بود که اتحاد شوروی را به فروپاشی کشاند. مهم‌ترین عامل، همانا نقایص آشکار درونی و مشکلات فلج‌کننده‌ی اجتماعی - اقتصادی در این سیستم بود. در طرف مقابل، اقتصاد غرب، بسیار پویاتر و انعطاف‌پذیرتر عمل می‌کرد و در این مسابقه، به برتری آشکاری دست یافت. در مورد این مهم‌ترین نکته، چنان که پیش‌تر هم نوشته‌ام،<sup>۸</sup> عدم‌پویایی و انعطاف‌ناپذیری سیستم اقتصادی و سرکوب همه‌گونه آزادی‌های دموکراتیک و سترونی «جامعه‌ی مدنی» در «سوسیالیسم واقعاً

<sup>۸</sup> علیرضا بهتویی، سمفونی ناتمام: آن‌ها که رفتند و آن‌ها که ماندند، نقد اقتصاد سیاسی.

موجود» بود. کشورهای غرب به برکت یک «جامعه‌ی مدنی» زنده، پرجنب‌وجوش و آزاد، با انواع و اقسام سازمان‌های اجتماعی، همکاری، همدلی و هم‌پیوندی شهروندان در عرصه‌های گوناگون را سامان می‌دادند. سازمان‌های به‌غایت انعطاف‌پذیر جامعه‌ی مدنی، می‌توانستند چالش‌ها را در خود جذب کنند، و پاسخ مناسب برای حل آن‌ها بیابند و سپس از طریق نوسازی مکرر بنیادهای اجتماعی، به بازسازی سیستم، پایداری و مقاومت آن کمک کنند. در طرف مقابل، سیستم حکومتی در اتحاد شوروی و اروپای شرقی سازمان‌های آزاد و فعال جامعه‌ی مدنی (که پیش‌شرط انعطاف‌پذیری سیستم اقتصادی و سیاسی است) را خفه کرده بود. انعطاف‌ناپذیری و صلبیت حاکم بر این سیستم، امکان موفقیت هر راه‌حل پیشنهادی برای غلبه بر بحران فساد، کمبود و ناکارآمدی دستگاه تولید و اداری را از پیش مسدود می‌کرد. لذا حاکمان به‌طور مکرر مجبور بودند ناراضیان را سرکوب کنند. خراب‌شدن مکرر ماشین‌آلات و ناکارآیی سیستم تولیدی و در نتیجه‌ی آن، کمبود کالاهای مصرفی و کیفیت پایین آن‌ها، تا حد معینی به‌دلیل ناتوانی سیستم برنامه‌ریزی مرکزی دولتی بود، اما بخش دیگر ناشی از ناباوری کارگران به ادعاهای پوچ دستگاه دیوان‌سالاری فاسد و دزد، و مسئولان رشوه‌خوار در همه‌ی رده‌های حکومتی از بالا تا پایین بود (Burawoy, 2019). سرانجام مشروعیت سیستم به‌کل از میان رفت و فروپاشید. هر نظامی، بدون داشتن مشروعیت در نظر مردمی که بر آن حکم می‌راند، دیر یا زود فرو می‌پاشد و «سوسیالیسم واقعاً موجود» هم استثنایی در این میان نبود.

تجربه‌ی سوسیالیسم بلشویکی، حداقل زندگی (مسکن و کار) را برای شهروندان فراهم آورد اما به قیمت سلب آزادی‌های فردی انسان‌هایی که همه چیزشان کنترل می‌شد، بگیر و ببند و سرکوب‌های وحشیانه (از مجمع‌الجزایر گولاک در اتحاد شوروی تا سرکوب بی‌رحمانه‌ی اعتراضات در مجارستان، چکسلواکی و لهستان)، ضربات سنگین به طبیعت و محیط زیست در این کشورها و نیز با بهای سنگین جان آدم‌ها در مقاطع مختلف، بود. نتایج «از بین بردن ماشین دولتی سرمایه‌داری» و کسب قدرت سیاسی توسط بلشویک‌ها در روسیه و انقلابات بلشویکی در سایر نقاط جهان (چین، کره شمالی،

کوبا و...»، همان گونه که اریک اولین رایت می‌نویسد: «هرگز برپایی بدیلی دموکراتیک، برابری خواهانه و رهایی‌بخش در برابر سرمایه‌داری نبود» (Wright, 2019).

\*\*\*

### سوسیال‌دموکراسی، روایتی دیگر از سوسیالیسم

با مشاهده‌ی انحلال مجلس مؤسسان، پیشبرد ترور انقلابی و استقرار نظام تک‌حزبی در ماه‌های پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ در روسیه، احزاب سوسیالیست سایر کشورهای اروپایی اعلام کردند که سوسیالیسم را نمی‌توان به این شکل مستقر کرد، آن‌چه در روسیه پیش می‌رود نفی آرمان‌های سوسیالیستی، و غیردموکراتیک است. از این جا بود که دو راه متفاوت شکل گرفت، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، که هر کدام طرح جداگانه‌ای را برای سوسیالیسم به اجرا درآوردند.

پس از جنگ جهانی اول، کائوتسکی یک مفهوم دموکراتیک از گذار به سوسیالیسم را صورت‌بندی کرد که از تجربه‌ی بلشویکی به عنوان ضد-الگو استفاده می‌کرد. به گمان او هرگونه تلاشی برای انتقال به سوسیالیسم در جامعه‌ی عقب‌مانده‌ای شبیه روسیه تنها به استقرار اجتناب‌ناپذیر دیکتاتوری منجر می‌شود.<sup>۹</sup> سوسیال‌دموکرات‌ها به این نتیجه رسیدند که چه برای پیشبرد اهداف کوتاه‌مدت (رفرم‌های کوچک مثل تغییراتی در قانون کار و یا آموزش در مدارس) و چه اهداف درازمدت (مثل اصلاحات ساختاری در شکل اداره‌ی کشور و اصلاحات برای برقراری عدالت بیشتر اقتصادی و اجتماعی) نباید فراموش کرد که در هر قدم باید از طریق ارتباطات دموکراتیک، مشارکت همگانی، انتخابات آزاد و تشکیل ائتلاف بین گروه‌های مختلف سیاسی و اجتماعی کارها را به انجام رساند.

پذیرش نهادهای لیبرال دموکراتیک به‌عنوان مسیر اصلی برای اجرای اصلاحات در جامعه به یکی از اصول پایه‌ای سوسیال‌دموکراسی تبدیل شد. تصور آن بود که

<sup>۹</sup> توجه کنید که در آن دوره، بدیل پیشنهادی کائوتسکی هم مبتنی بر این اصل بود که منتظر بمانیم تا قوانین افسانه‌ای توسعه‌ی سرمایه‌داری، تضادهای اجتماعی را ساده‌سازی کنند. در آن صورت، شرایط برای پرولتریزه شدن هم‌ی مردم به‌وجود می‌آید. همراه با پیشرفت چنین روندی، هرگونه شکاف احتمالی بین رهبران و توده‌ها از بین خواهد رفت.

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

سوسیالیسم می‌تواند و باید به طور مسالمت‌آمیز مستقر شود. تحول دیگر در احزاب سوسیال‌دموکرات، این بود که این احزاب، اکنون به جای حذف کامل نظام سرمایه‌داری، اصلاحات اجتماعی مترقی و متعهد را هدف خود اعلام کردند. جهت حرکت، به سوی یک نظام اقتصادی انسانی‌تر بود. به این ترتیب، به‌ویژه در سال‌های پس از جنگ دوم، سوسیال‌دموکرات‌ها پیشبرد اصلاحات اجتماعی مترقی در چارچوب نظام سرمایه‌داری را هدف خود اعلام کردند. فراموش نباید کرد که محیط اجتماعی که سوسیال‌دموکراسی در آن فعالیت می‌کرد نیز شرایط بسیار مطلوب‌تری بود. کشورهای که سوسیال‌دموکرات‌ها سکان رهبری را به دست گرفتند و یا با دیگر احزاب، دولت ائتلافی داشتند، جزو پیشرفته‌ترین و ثروتمندترین کشورهای صنعتی جهان بودند که در آن‌ها، در دوره‌ای طولانی، یک سیستم سیاسی لیبرال-دموکراتیک جافتاده و باثبات (مبتنی بر انتخابات آزاد، احزاب مختلف با سازمان‌های قوی، تقسیم قدرت بین قوای مجریه، قانون‌گذار و قضایی و نیز یک جامعه‌ی مدنی باز و شکوفا) وجود داشت. دموکراسی به بخشی از فرهنگ جامعه تبدیل شده بود.

به اعتقاد جان دیویی، سوسیالیست آمریکایی، باور به «جبر تاریخ»، سوسیالیست‌ها را از درک پیشرفت تاریخی به‌عنوان امری تجربی که باید قدم‌به‌قدم مطالعه و کشف شود، بازداشته بود. او می‌نوشت همین ایمان به «جبر تاریخ»، این شانس را از سوسیالیست‌ها می‌گیرد که خود را جنبشی ببینند که بهترین راه‌ها برای تحقق ایده‌ی آزادی اجتماعی در شرایط تاریخی معین را باید با تجربه و خطاهای مکرر و در روندی متکی بر مشاهده و تجربه پیدا کرد. در عوض، گمان سوسیالیسم کلاسیک بر آن بود که ما از پیش می‌دانیم که سازمان اجتماعی جدید آزادی چگونه خواهد بود. ما نیازی به کار تجربی، به آموختن، به کشف فرصت‌هایی که با تغییر سریع شرایط ایجاد می‌شود، نداریم (Dewey, 1963). این اعتقاد سوسیالیسم کلاسیک به جبر تاریخ، آن‌ها را از همان ابتدا در مورد گام بعدی تغییر اجتماعی چنان مطمئن می‌کرد که آن‌ها خود را بی‌نیاز از هرگونه تلاش برای انجام آزمایش‌های کوچک در شرایط معین می‌دیدند که بتواند اشکال گوناگون مناسب برای سازمان‌دهی نهادهای اجتماعی را نشان دهد. به گمان سوسیالیست‌هایی چون جان دیویی، با ایمان به جبر تاریخ، تنها جایگزین بازار،

یک اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی دولتی می‌شد، و دیگر جایی برای نهادهای میانجی و ارزیابی مجدد برای بازنگری باقی نمی‌ماند. در این خشکاندیشی تئوریک، سوسیالیست‌های معتقد به اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی دولتی، درست مانند مخالفان‌شان در تئوری اقتصاد کلاسیک مثل فریدریش هایک بودند. اگر اولی می‌خواست بازار را به کلی ملغی و ممنوع بکند، دومی تردید نداشت که بازاری «فارغ از هرگونه دخالت سیاسی» مناسب‌ترین نهاد برای تولید ثروت اجتماعی است. این نارسایی تئوریک، سال‌های سال سوسیالیست‌ها را از فرصت کاوش، تجربه و آزمایش راهبردهای مختلف برای تحقق آزادی‌های فردی و اجتماعی محروم کرد.

آنچه در ادامه می‌آید، حکایت سوسیال‌دموکراسی در سوئد است، که از موفق‌ترین تجربه‌های این گرایش سوسیالیستی در سال‌های پس از جنگ اول جهانی بود.

### سوسیال‌دموکراسی سوئدی

همان‌گونه که پیش‌تر هم نوشته بودم،<sup>۱۰</sup> انبوه مهاجران سوئدی به ایالات متحده نقش مهمی در تاریخ این کشور بازی کردند. بین سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۰، حدود یک میلیون سوئدی (یک‌پنجم جمعیت کل کشور در آن زمان)، به مهاجرت (اکثرأ به ایالات متحده) رفتند. مهاجرت گسترده (که بخش بزرگی از آن‌ها جوانان آماده برای ورود به بازار کار بودند) یک مشکل بزرگ اقتصادی-سیاسی برای رهبران کشور به وجود آورد و آغازگر یک روند اصلاحات اجتماعی شد. حکومتگران به این نتیجه رسیدند که برای متقاعد کردن این جوان‌ها برای ماندن در کشورشان، باید شرایط کار و زندگی آنان بهبود یابد. اما از سوی دیگر مهاجران سوئدی در امریکا هم با گذشت زمان، نقش جالبی در دموکراتیزه کردن کشور در سال‌های پایانی قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم بازی کردند. کلیساهای آزاد در ایالات متحده بسیار با قدرت بودند (این هم به دلیل مهاجرت انبوهی از فعالان این جنبش‌های مذهبی بود که از سرکوب در اروپا به سرزمین آزاد ایالات متحده رفته بودند). بخشی از مهاجران سوئدی که در این کلیساهای آزاد فعال شده بودند، برای تبلیغ به سوئد بازگشتند و به سازماندهی جنبش «مبارزه با الکلیسم»

۱۰ علیرضا بهتویی، *جابه‌جایی در مکان، حرکت در زمان*، نقد اقتصاد سیاسی.

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

(Nykterhetsrörelse) - که شعار اصلی فعالان کلیساهای آزاد در این دوره بود - همت گماشتند. این جنبش به‌زودی مرکز اشاعه‌ی اندیشه‌های لیبرالی و سوسیالیستی و مبارزه برای احقاق حقوق گروه‌های تحت ستم و محروم از حقوق شهروندی کشور، مثل کارگران و زنان، شد. بسیاری از فعالان حزب سوسیال‌دموکرات در این سال‌ها در مکتب جنبش «مبارزه با الکلیسم»، کار مبارزاتی‌شان را شروع کردند و اتحادیه‌های کارگری و تشکل این گروه‌ها، توسط این جریان پیش رفت. برای مثال در سال ۱۹۳۲، زمانی که سوسیال‌دموکرات‌ها پیروزی چشمگیری در انتخابات پارلمانی کشور به دست آورده بودند، ۵۸ نفر از ۱۰۴ نماینده‌ی حزب، از فعالان جنبش مبارزه با الکلیسم بودند.<sup>۱۱</sup> گروه دوم مهاجران هم آن‌هایی بودند که در آلمان کار کرده بودند، تحت تأثیر سوسیال‌دموکراسی آلمانی به جنبش سوسیالیستی پیوسته و سپس به سوئد بازگشته بودند (مقایسه کنید با چپ‌های ایرانی که در آغاز تحت تأثیر بلشویک‌های روسیه، مبارزه را آغاز کردند). از چهره‌های معروف این گروه آگوست پالم (August Palm)، خیاط سوئدی بود که پس از بازگشت به کشور در سال ۱۸۸۱، سفر به دور کشور، سخنرانی و تلاش برای تشکیل سازمان‌های سوسیال‌دموکرات را شروع کرد. تا ۱۹۰۹، تنها مردان مسن‌تر از ۲۱ سال که از حد معینی بیش‌تر درآمد سالانه داشتند، حق رأی در انتخابات پارلمان سوئد را داشتند. پی‌آمد این محدودیت آن بود که تنها ۶ درصد مردم حق رأی داشتند و تمامی کارگران کشور از شرکت در انتخابات محروم بودند. این محدودیت بدان معنا بود که سوسیالیست‌های سوئدی هم مثل بلشویک‌ها مجبور بودند، به جای پارلمان در خیابان‌ها مبارزه کنند. از سال ۱۸۸۶، مقامات سوئدی، با احساس خطر جنبش کارگری، سرکوب را شروع کردند. در سال ۱۸۸۸، نه تن از رهبران سوسیال‌دموکرات در مجموع به ۶۱ ماه زندان و جریمه‌ی نقدی محکوم شدند، از جمله کسانی که محکوم شدند آگوست پالم و یالمار برانتینگ (رهبر آینده‌ی حزب) بودند. طبقه‌ی اشراف سوئد و حزب راست محافظه‌کار سنتی، در رأس چنین سرکوبی بودند. حزب لیبرال (که تحصیل‌کرده‌های طبقه‌ی

11 Blå boken. Nykterhetsfolkets kalender. [Årgång 1933](#);

<http://runeberg.org/blaboken>

متوسط را متشکل می‌کرد) در مقابل، از حامیان جدی مبارزه برای دموکراسی بود. در ۲۳ آوریل ۱۸۸۹، حزب سوسیال‌دموکرات کارگران سوئد، SAP، تشکیل شد. هفت سال بعد، یالمار برانتینگ (Hjalmar Branting) رهبر این حزب به‌مثابه نخستین نماینده‌ی سوسیال‌دموکرات‌ها وارد پارلمان سوئد شد. سوسیال‌دموکرات‌ها از همان آغاز کار، دخالت فعال در تشکیل و گسترش اتحادیه‌های کارگری کشور داشتند و در ادامه هم، همکاری تنگاتنگی میان حزب و اتحادیه‌های کارگری پیش رفت. سال ۱۹۰۵، تعداد نمایندگان حزب سوسیال‌دموکرات در پارلمان به ۱۳ تن افزایش یافت. با پیروزی مبارزه برای حق رأی همگانی (با رهبری لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها)، که اجازه‌ی رأی دادن برای همه‌ی مردان در سال ۱۹۰۹ و اجازه‌ی شرکت در انتخابات برای زنان، در سال ۱۹۲۱ را به ارمغان آورد، امکان حضور مؤثرتر سوسیال‌دموکرات‌ها ابتدا در پارلمان و سپس در دولت، فراهم شد.

سعید رهنما می‌نویسد که سوسیال‌دموکرات‌های سوئدی، مثل سایر سوسیالیست‌های پایان قرن نوزدهم «خواستار پایان بخشیدن به نظام سرمایه‌داری و گذار به سوسیالیسم بودند». آنها متأثر از سوسیال‌دموکراسی آلمان و کائوتسکی، این گذار را به شکل یک گذار تکاملی می‌دیدند. نگاه آنان در رابطه‌ی میان سوسیالیسم و دموکراسی نیز بر این اصل مستقر بود که «سوسیالیسمی که بر پایه‌ی دموکراسی بنا نشده باشد، مضحک‌های بیش نیست».<sup>۱۲</sup> با انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه، حزب سوسیال‌دموکرات سوئد نیز دچار انشعاب شد، زیرا رهبری حزب و اکثریت اعضا و کادرهای آن با سیاست بلشویک‌ها و انقلاب اکتبر مخالفت کردند.

سوسیال‌دموکرات‌های سوئد (مثل بقیه‌ی احزاب در انترناسیونالیسم سوسیالیستی) در چارچوب لیبرال-دموکراسی کار و فعالیت کردند و به قوانین دموکراتیک حیات سیاسی جامعه وفادار ماندند. دموکراسی برای آنان، نه‌تنها شرکت فعال در انتخابات، پاسداری از آزادی‌های فردی، حمایت از آزادی در حوزه‌ی سیاسی (احزاب، مطبوعات، تجمعات و غیره) بود. دفاع از تشکل‌های مختلف مردمی و سازمان‌های «جامعه‌ی مدنی» و کمک به تشکیل چنین سازمان‌هایی از اولویت‌های آنان بود. زیرا اعتقاد داشتند، مردم

<sup>۱۲</sup> سعید رهنما، حزب سوسیال‌دموکرات سوئد: از سوسیالیسم تا لیبرالیسم، نقد اقتصاد سیاسی.



کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

سازمان یافته، به شکلی پایدارتر از دموکراسی و حقوق خویش دفاع می‌کنند. تا سال ۱۹۹۰، اتحادیه‌های کارگران، کارمندان و متخصصان بیش از ۸۰ درصد مزدبگیران کشور را متشکل می‌کرد. همین اتحادیه‌ها هستند که هنوز هم با اتحادیه‌ی کارفرمایان هر سه سال یک‌بار به مذاکره برای تعیین دستمزدها می‌نشینند. جدا از این، افشار گوناگون مردم برای دفاع از منافع‌شان در انجمن‌ها و تشکل‌های گوناگون فعال هستند، از سازمان‌های بازنشسته‌ها یا زنان، گروه‌های فرهنگی، هنری و ورزشی تا تعاونی‌های مصرف و مسکن در محلات مختلف. معروف است که سوئد، کشور سازمان‌هاست و گروه‌های مختلف مردم، بسیار متشکل‌اند. نکته‌ی دیگر آن‌که تلاش برای ارتقای دموکراسی در محل‌های کار هم از اولویت‌های سوسیال‌دموکراسی بود. حضور نمایندگان اتحادیه‌ها در مراکز تصمیم‌گیری کارخانه‌ها، ادارات و مؤسسات گوناگون، وضع قوانینی که امنیت شغلی مزدبگیران را تأمین می‌کند. وجود مراجعی برای رسیدگی به شکایات مربوط به تبعیض‌های جنسی، نژادی و سنی از جمله‌ی این تلاش‌ها بود.

نظام نسبتاً جامع بیمه‌های اجتماعی که با بودجه‌ی عمومی از طریق مالیات تصاعدی (میزان بیش‌تر مالیات از درآمدهای بالاتر) تأمین می‌شد، شهروندان را در برابر دشواری‌هایی که در زندگی خود تجربه می‌کردند، بیمه می‌کرد. برای مثال وقتی که فرد بیمار می‌شد، یا دچار بیکاری موقت، دوران زایمان و مراقبت از نوزادان، از کارافتادگی و غیره، درآمد قابل‌قبولی برای تأمین زندگی آنها، تضمین شده بود. سیستم آموزش رایگان (از کودکان تا دانشگاه) و درمان با هزینه‌ی بسیار پایین (از درمان در کلینیک‌ها تا معالجه در بیمارستان‌ها)، و نیز مراقبت از سالمندان با کیفیت بالا برای همه (مستقل از جایگاه طبقاتی) وجود داشت. اصل ارائه‌ی خدمات در این بخش‌ها (که دولتی بودند) نیاز افراد و نه درآمد و موقعیت اجتماعی آن‌ها بود.

تحصیل تا مقطع دانشگاه هنوز هم رایگان است و دانش‌آموزان و دانش‌جویان در طول تحصیل، کمک‌هزینه‌ی تحصیلی دریافت می‌کنند تا به لحاظ اقتصادی مشکلی در راه ادامه‌ی تحصیل نداشته باشند. آنهایی که در نوجوانی در آموزش دبیرستانی (به دلایل گوناگون) موفق نبوده‌اند، امکان «شانس دوم» برای تحصیل در دبیرستان‌های بزرگسالان را دارند که باز هم شامل کمک‌هزینه‌ی تحصیلی دولتی می‌شود. برای آنان

که علاقه‌ای به آموزش دانشگاهی ندارند، و یا طالب ارتقای سطح تخصص فنی‌شان هستند، در درجه‌ی نخست امکان تحصیل در رشته‌های فنی-حرفه‌ای دبیرستان‌ها وجود دارد و در وهله‌ی دوم از سوی ادارات کار، امکان آموزش مهارت‌های حرفه‌ای با کمک‌هزینه برای گذران زندگی فراهم است.

حمل‌ونقل (شهری و بین شهری)، در بخش عمومی سازمان داده شده بود. امکانات فعالیت‌های فرهنگی، ورزشی و تفریحی، برای کودکان و نوجوانان در وقت آزاد به شکل گسترده‌ای وجود داشت. سازمان‌های وابسته به حزب سوسیال‌دموکرات یا اتحادیه‌های مزدبگیران، امکانات وسیعی برای گسترش معرفت عمومی شهروندان به‌ویژه کارگران، (از حلقه‌های مطالعاتی کارگران تا دوره‌های ارتقای فرهنگی) سازمان می‌دادند.

سیاست خارجی سوسیال‌دموکرات‌ها در آن دوران، برای جنبش چپ آموزش فراوانی دارد. البته این سیاست خارجی، یک زمینه‌ی تاریخی هم دارد. الکساندر سولژنیستین (Solzhenitsyn, 1994) نوشته بود: «سال ۱۷۰۹، سوئدی‌ها در جنگ پولاتاوا از روسیه شکست نظامی خوردند و از آن زمان به بعد از رؤیای قدرت بزرگ جهانی و یا منطقه‌ای شدن دست برداشتند. توجه اصلی این مردم به جای سیاست خارجی ستیزه‌جویانه به شکوفایی اقتصادی و اجتماعی خودشان معطوف شد و در تمامی درگیری‌های قدرت‌های بزرگ در تمامی سال‌های بعد بی‌طرف ماندند. اکنون رشد اقتصادی این کشور و دموکراسی آنها مثال‌زدنی است، دولت رفاهی که ساخته‌اند، یک الگوی جهانی است. مقایسه کنید با ما روس‌ها که از آن تاریخ به بعد، همواره در حال گسترش زورمدارانه‌ی امپراتوری و سلطه‌ی خود بوده‌ایم، بی‌وقفه در لجن جنگ‌های مختلف فرورفته‌ایم، همیشه عقب‌مانده باقی مانده‌ایم، هرگز نتوانسته‌ایم دموکراسی را توسعه دهیم، و تا کنون هم در معرض بدترین وحشت‌ها و بدبختی‌ها قرار گرفته‌ایم.»

مایکل والتزر در بحث پیرامون «سیاست خارجی چپ» (Walzer, 2018)، از جمله به نمونه‌ی سوئد اشاره می‌کند. او در ابتدا مکتب رئالیست‌ها (realists) در روابط بین‌المللی را نقد می‌کند که معتقدند قدرت‌های بزرگ حق دارند که مناطق نفوذ در نقاط مختلف جهان داشته باشند. والتزر همان‌گونه که دخالت‌های نظامی و امنیتی ایالات متحده در عراق یا امریکای مرکزی و جنوبی را محکوم می‌کند، حمله‌ی نظامی

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

روسیه به گرجستان و اوکراین را هم محکوم می‌کند. سیاست خارجی رئالیست‌ها، ایجاد مناطق نفوذ با قدرت نظامی و اقتصادی است. چنین سیاست توسعه‌طلبانه و تجاوزکارانه‌ای در راستای مکتب رئالیست‌ها، یا رسماً دخالت نظامی می‌کند (دخالت عربستان سعودی در یمن)، یا با تسلیح و حمایت اقتصادی حامیان‌اش، به جنگ نیابتی دست می‌زند. نتیجه در هر دو حالت، زورگویی، نقض حقوق انسان‌ها، ویرانگری، خرابکاری و استثمار است و گونه‌ی دیگری از استعمار (کلونیالیسم).

در مقابل، سیاست خارجی چپ، قائل به امر «نفوذ معنوی، دموکراتیک و انسان‌دوستانه» است. اگر چپ موفق شود که در سرزمین و کشور خودش نمونه‌ی موفق‌تری از یک جامعه‌ی عادلانه و انسانی را بسازد، این بهترین راه و روش برای نفوذ معنوی است و می‌تواند به دیگر کشورها هم بگوید: «نگاه کنید، چنین مدلی را شما هم می‌توانید دنبال کنید و زندگی سعادت‌مندی را برای مردم کشورتان فراهم کنید».

در رابطه با جهان خارج نیز، سیاست خارجی سوسیال‌دموکرات‌های سوئد، تنها مبتنی بر ساختن یک نمونه‌ی موفق از یک جامعه‌ی عادلانه و دموکراتیک، برای اعمال هژمونی معنوی نبود. این سیاست خارجی، در عین حال موفق شد که مثل دوره‌های گذشته، کشور را در دوره‌های بسیار دشوار و بحرانی تاریخ اروپا (جنگ اول و دوم جهانی و نیز جنگ سرد) از جنگ به دور نگه‌بدارد. در دویست سال گذشته تا به امروز، سوئد در هیچ جنگی، دخالت نظامی نداشته و عضو هیچ پیمان نظامی نبوده است. روند تاریخی طولانی‌ای که شوربختانه با حمله‌ی روسیه، تحت رهبری ولادیمیر پوتین، به اوکراین، به پایان رسید و سوئد هم عضو متقاضی پیمان ناتو شد.

اما عدم‌عضویت در پیمان‌های نظامی در آن سال‌ها، به معنای انزواطلبی و عزلت‌گزینی هم نبود (که بگذار دنیا را آب ببرد، ما کلاه خودمان را بچسبیم که باد نبرد). بر عکس، هر کجا که توانستند، برای دفاع از آنان که مورد تجاوز و ظلم قرار می‌گرفتند و برای استقرار صلح تلاش کردند. یک نمونه‌ی تاریخی در این زمینه، در جریان حمله‌ی ارتش اتحاد شوروی در نوامبر ۱۹۳۹، به فنلاند بود. طبق پیمان عدم تجاوز آلمان و شوروی (که در ۲۳ اوت ۱۹۳۹ میان هیتلر و استالین منعقد شده بود)، فنلاند در منطقه‌ی نفوذ شوروی قرار گرفت. در اکتبر ۱۹۳۹، دولت شوروی از فنلاند

خواست که زمین‌هایی در اطراف مرز فنلاند و روسیه را به اتحاد جماهیر شوروی تحویل دهد و اجازه‌ی ایجاد پایگاه نظامی در فنلاند به شوروی‌ها داده شود. دولت فنلاند قبول نکرد. استالین گمان می‌کرد که شکست فنلاندی‌ها در جنگ زمستانی تنها دوازده روز طول می‌کشد، فنلاندی‌ها ۱۰۵ روز مقاومت کردند (Englund, 2015)، اما سرانجام مردم کشور کوچک فنلاند، در برابر ارتش مجهز شوروی با ۸۰۰ هزار سرباز تسلیم شد و شرایط سخت صلح را پذیرفت. مناطق وسیعی از بخش‌های مرزی فنلاند به اتحاد جماهیر شوروی واگذار شد. با این جنگ، استالین مرزهای روسیه را به دورتر از لنینگراد برد (Hobsbawm, 1995:39) و حدود ۴۰۰ هزار فنلاندی در این مناطق مجبور به ترک خانه‌های خود شدند. سوئد در این جنگ به فنلاند کمک مالی فراوان کرد. دولت سوئد همچنین مقادیر زیادی مهمات شامل ۱۳۵ هزار قبضه تفنگ و ۱۴۴ عراده توپ به فنلاند ارسال کرد (فنلاند در آغاز جنگ تنها چهار عراده توپ داشت). آنها همچنین یک سوم هواپیماهای جنگنده‌ی این کشور را به فنلاند فرستادند. حدود هشت هزار داوطلب سوئدی هم در کنار فنلاندی‌ها جنگیدند. اما دولت و ارتش سوئد، رسماً در جنگ شرکت نداشت (Englund, 2015).

نمونه‌های دیگری از تلاش سوئدی‌ها در راه مبارزه با بی‌عدالتی و جنگ در جهان، فهرست‌وار، به شرح زیر است. آنها در مقابل دخالت نظامی ایالات متحده در ویتنام مبارزه و فعالیت کردند، علیه کودتا علیه سالوادور آلنده در شیلی اعتراض کردند و مبارزان شیلیایی را نجات و پناه دادند، به مبارزان آفریقای جنوبی برای مقابله با آپارتاید، به تفصیل و درازمدت کمک کردند، برای برقراری صلح میان ایران و عراق تلاش کردند و کمک‌های ملی و فرهنگی به سازمان‌های «جامعه‌ی مدنی» در کشورهای فقیر در جهان سوم فرستادند. در عین حال در برابر ورود تانک‌ها و سربازان شوروی به مجارستان (۱۹۵۶)، چکسلواکی (۱۹۶۸) و افغانستان (۱۹۷۹) اعتراض کردند، یهودی‌های رانده شده از لهستان در ۱۹۶۸ و مبارزان «جنبش همبستگی» در لهستان در سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ را پناه دادند.

اعتقاد این نوع سیاست خارجی بر آن بود که وظیفه و حق مردم هر کشوری است که چگونه کشورشان را بسازند، ما می‌توانیم به این یا آن جنبه انتقاد کنیم، آنها را ترغیب کنیم که راه‌های دیگری را انتخاب کنند، ولی به هیچ‌رویی حق دخالت (نظامی،

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

امنیتی و اقتصادی) و تلاش برای تسلط، غلبه و تفوق، نداریم. سیاست خارجی سوسیالدموکرات‌ها، تعامل و همکاری با همه‌ی کشورهای دنیا و همسایگان خویش بود. هر رابطه‌ای با نیروهای خارجی، قبل از هر چیز، با منافع ملی کشور و آرمان‌های انسان‌دوستانه و صلح‌طلبانه تنظیم می‌شد.

رابطه‌ی سوسیالدموکراسی سوئد با روشنفکران چپ کشور، طی دوره‌ای طولانی، رابطه‌ای گرم و نزدیک بود (Östberg, 2005). وظیفه‌ی آنان در آغاز کار، راه‌اندازی و سازمان‌دهی جنبش، تدوین و توسعه‌ی برنامه‌ی حزب، تبلیغ و بسیج برای تحقق آن در راستای تحول سوسیالیستی جامعه بود. در آغاز جنبش، هم صاحبان مدارک دانشگاهی و هم روشنفکران تربیت‌شده در کار روزنامه‌نگاری، ادبیات و سازمانگری اتحادیه‌های کارگری، نیروی فکری و اندیشگی حزب را تشکیل می‌دادند. از معروف‌ترین این‌ها باید از آلو و گونار میردال (Gunnar & Alva Myrdal) نام برد که موفق شدند نقش استادی دانشگاه، پژوهش‌گری، مبلغ و فعال سیاسی، و مقام دولتی را به‌طرز موفق‌تری ترکیب کنند. میردال و تعدادی دیگر از اقتصاددان‌های کشور در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰، با تأثیر از ایده‌های کنوت ویکسل (Knut Wicksell) اقتصاددان برجسته‌ی سوئدی، بنیان‌گذاران «مکتب استکهلم» (Stockholmskolan) بودند که در ارتباط نزدیک با «جان مینارد کینز»، مکتب اقتصادی کینزی (Keynesianism) را به وجود آوردند.

تعداد زیاد دیگری از این روشنفکران چپ، مقامات حزبی و مناصب دولتی کلیدی به عهده گرفتند و به معماران دولت رفاه تبدیل شدند. اتحادیه‌ی سراسری کارگران کشور هم، روشنفکرانی را در سیستم خود داشت و پرورش می‌داد که رودولف میدنر (Rudolf Meidner) و یوستا رن (Gösta Rehn)، دو اقتصاددان برجسته‌ی کشور، از چهره‌های شاخص آن‌اند که در شکل دادن به زندگی اقتصادی کشور نقش برجسته‌ای داشتند. به این دلیل رابطه‌ی حزب با روشنفکران چپ در کشور بسیار نزدیک بود، چرا که برای اعتلای اندیشگی حزب و ساختن کشور به کمک آنان احتیاج مبرم بود. فکر و پراتیک سوسیالدموکراسی هم چنان جذبه‌ای داشت که درخشان‌ترین چهره‌های علمی-فرهنگی کشور را به سوی آنان جلب می‌کرد.

سازمان‌های نزدیک به حزب و اتحادیه‌های کارگری نیز با سامان‌دهی دوره‌های آموزشی در انجمن‌های زنان، انجمن‌های آموزشی کارگران و سازمان جوانان، برای نشر فرهنگ و بالا بردن سطح دانش اجتماعی به‌ویژه در میان زحمتکشان تلاش می‌کردند. فرم‌هایی که در سیستم آموزشی کشور (از کودکان تا دانشگاه) پیش رفت نیز در خدمت چنین هدفی بود تا فرزندان طبقات پایین کشور هم از تحصیلات پیش‌دبستانی، دبستانی، دبیرستانی و دانشگاهی با کیفیت بالا برخوردار شوند. یکی از سنت‌های جافتاده در این سال‌ها این بود که برای هر رفومی که پیشنهاد می‌شد، قبل از آن که پیش برود و اجرا شود، کمیسیونی از دانشگاهیان و متخصصان، دعوت به کار می‌شدند، چند سالی جوانب گوناگون کار را بررسی می‌کردند، تجارب داخلی و بین‌المللی را مطالعه می‌کردند و در پایان گزارش و پیشنهاد می‌دادند. در مرحله‌ی بعد طرح این فرم‌ها برای نظرسنجی به اتحادیه‌ها، ادارات و سازمان‌های ذی‌ربط، برای اظهارنظر فرستاده می‌شد. پس از این مراحل بود که دولت، طرح را نهایی می‌کرد و برای تصویب به پارلمان ارائه می‌داد. این امر به همه‌جانبگی و سنجیده بودن فرم‌ها کمک می‌کرد، اگر چه روند کار طولانی‌تر می‌شد.

این رابطه‌ی گرم میان سوسیال‌دموکراسی سوئد با روشنفکران تا سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۶۰ ادامه داشت. اما با شروع موج جنبش‌های جوانان و دانشجویان در سال‌های ۱۹۶۸، صحنه به دلایل زیر عوض شد:

اول- به این دلیل که جنبش ۱۹۶۸ بسیار رادیکال‌تر از سوسیال‌دموکراسی فرمیست بود.

دوم - این قانون جنبش‌های اجتماعی است که پس از مدتی که مستقر و پایدار می‌شوند، آن درخشش و جذبه‌ی خود را برای روشنفکران آرمان‌گرا (به‌ویژه در میان جوانان که حاضر به تلاش مداوم در راه این آرمان هستند) از دست می‌دهند.

سوم- به دلیلی که در بالا آمد، حزب سوسیال‌دموکرات و اتحادیه‌های کارگران و کارمندان، پس از دوره‌ی طولانی در قدرت بودن سوسیالیست‌ها در سوئد (از ۱۹۳۰ به بعد) جاذبه‌ای شده بود برای کسانی که همه چیز را برای رسیدن به هدف‌های شغلی و حرفه‌ای خود می‌خواستند. هدف اینان بیش از آن که آرمان‌های سوسیالیستی باشد، استفاده از فرصت‌های شغلی بود.

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

چهارم - سوسیال‌دموکراسی از برخی از جنبش‌های تازه به میدان آمده در این سال‌ها غافل بود و حتی در برخی موارد، در مقابل و علیه آنها قرار می‌گرفت. بارزترین نمونه، جنبش زیست‌محیطی بود که سوسیال‌دموکرات‌ها را موتور تولید صنعتی و مصرف می‌شناخت و بر سر موضوع نیروگاه‌های اتمی تولید انرژی، به اختلاف جدی رسیدند. امری که نتیجه‌ی آن جابجایی قدرت سیاسی پس از چهل سال بود. سوسیال‌دموکرات‌ها در سال ۱۹۷۶، تشکیل دولت را به رهبر حزب میانه «سنتر» (Centerpartiet) واگذار کردند.

### سال‌های پس از اقتصاد «کینزی»، دنیای پساصنعتی

دیوید هاروی (Harvey, 2007) می‌نویسد: در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم، بازسازی ساختار دولت‌ها و روابط بین‌الملل آن‌گونه طراحی شد که از بازگشت به شرایط فاجعه‌باری که نظم سرمایه‌داری را در رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ تهدید مرگبار کرده بود، جلوگیری شود. برای تضمین صلح و آرامش در داخل کشورها، باید نوعی سازش طبقاتی بین سرمایه و کار ایجاد می‌شد. در عرصه‌ی روابط بین‌الملل، هدف آن بود که از ظهور مجدد رقابت‌های ژئوپلیتیکی بین دولت‌ها (که منجر به جنگ شده بود) جلوگیری شود. تجارت آزاد کالا میان کشورهای مختلف، تحت سیستمی از نرخ‌های ثابت مبادله‌ی ارز (که براساس موافقتنامه‌های برتون وودز Bretton Woods agreements با تبدیل دلار آمریکا به طلا با قیمتی ثابت تثبیت شده بود)، تشویق شد.

تا آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی، تمامی کشورهای اروپای غربی و آمریکای شمالی (مستقل از آن که کدام حزب حکومت می‌کرد) پذیرفته بودند که دولت باید بر سیاست اشتغال کامل و از میان بردن بیکاری، رشد اقتصادی و رفاه شهروندان خود تمرکز کند. قدرت دولتی می‌توانست و می‌بایست برای دستیابی به این اهداف، آزادانه در فرایندهای بازار سرمایه‌داری، مداخله کند. دولت‌ها فعالانه در سیاست‌های صنعتی مداخله کردند و با استقرار دولت رفاه (تضمین مراقبت‌های بهداشتی، آموزش و پرورش همگانی و کمک‌های اجتماعی به بیماران، بیکاران و از کارافتاده‌ها و صندوق‌های بازنشستگی) به سمت تعیین استانداردهای معقول برای زندگی شهروندان، پیش می‌رفتند. سیاست‌های

مالی و پولی متأثر از «مکتب کینزی» (Keynesianism)، به طور گسترده‌ای برای کاهش چرخش‌های تند و تیز بازار (در دوره‌های رکود و رونق اقتصادی) و اطمینان از اشتغال کامل مزدبگیران، به کار گرفته می‌شد. «سازش طبقاتی» میان سرمایه و کار به مثابه ضامن کلیدی صلح و آرامش داخلی مورد حمایت بود. برنامه‌ریزی اقتصادی دولتی و در برخی موارد مالکیت دولتی در بخش‌های کلیدی (مثل انرژی، حمل‌ونقل و غیره) غیرمعمول نبود. این سیاست‌ها رشد اقتصادی متوازن و چشمگیری را در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی جهان، به دنبال داشت.

ثبات چنین سیستمی، البته تا حدی زیادی به قدرت اقتصادی ایالات متحده وابسته بود. در عین حال سیاست‌هایی که در این سیستم پیش می‌رفت (قدرت اتحادیه‌های کارگری و حمایت از چانه‌زنی جمعی، کنترل بر گردش آزاد سرمایه، دولت رفاه، مداخلات فعال دولت در اقتصاد، و درجاتی از برنامه‌ریزی توسعه)، منوط به نرخ‌های نسبتاً بالای رشد اقتصادی در همه‌ی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری بود. اما زمانی که در پایان دهه ۱۹۶۰، فشار برای گردش آزادانه‌ی سرمایه، مرزهای دولتی و سیستم نرخ ارز ثابت را زیر فشار گذاشت، وقتی که ایالات متحده (به دلیل مشکلات مالی ناشی از جنگ ویتنام) دیگر قادر به تضمین تبدیل دلار آمریکا به طلا با قیمتی ثابت نبود، آن‌گاه سیستم نرخ ارز ثابت «برتن‌وودز» با پشتوانه‌ی ذخایر طلا فروپاشید. نرخ‌های ثابت ارز در سال ۱۹۷۱ کنار گذاشته شد. نرخ ارزها شناور شدند و کنترل دوره‌ی گذشته بر گردش آزادانه‌ی سرمایه، کنار گذاشته شد. هم‌زمان، با شوک نفتی در سال ۱۹۷۳ با بالا رفتن ناگهانی و شدید قیمت نفت توسط اوپک، اقتصاد کشورهای صنعتی درگیر پدیده‌ی «رکود تورمی» (stagflation) شد که تا سال‌ها ادامه یافت. نکته آن بود که تورم (inflation) پدیده‌ی دوران رونق اقتصادی بود که مکتب کینزی برای آن راه‌حل داشت (با بالا بردن نرخ بهره). اما، برای مهار تورم در دوران رکود، راهی پیش‌بینی نشده بود.

یکی از تبعات جدی حذف کنترل بر تحرک آزاد سرمایه این بود که به سیستم مالی و سرمایه‌ی مالی اجازه داد تا (از طریق نظام بانکی، بازار سهام، بورس‌بازی، غارت، و دزدی) به یکی از راه‌های اصلی بازتوزیع ثروت در جامعه به سود ثروتمندتر شدن اغنیا تبدیل شود و سهم بیش‌تری از سرمایه‌ی تولیدی را در اختیار بگیرد.



کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

خصوصی‌سازی شرکت‌ها و خدمات دولتی (مثلاً در عرصه‌ی آموزش، درمان و مسکن) راه دیگری برای مانور سرمایه‌ی مالی در راستای بازتوزیع به سود مردمان طبقات بالای جامعه و عمیق‌تر شدن فاصله‌ی طبقاتی بود. باز شدن امکان حرکت آزاد و بی‌مانع سرمایه در سطح جهانی در عین حال نتیجه‌ی پیشرفت‌های شگرف در عرصه‌ی انفورماتیک هم بود که چنین تحرکی را ممکن و بسیار ساده کرد.

گردش جهانی سرمایه دست دولت‌ها را در تعیین نرخ بهره و برابری پول ملی در برابر ارزهای دیگر بست. این ابزارها در مقابله با بیکاری و بالا رفتن بی‌رویه‌ی قیمت‌ها می‌توانست، مؤثر باشند. همین پدیده، سرمایه‌گذاری در کشورهای با مزد کم‌تر و فاقد اتحادیه‌های مستقل کارگری را ترغیب کرد. زیرا که نیروی کار در جهان سوم، بسیار ارزان‌تر و کم‌توقع بود. در نتیجه، امکانات شغلی فراوانی را (به‌ویژه برای مشاغل ساده‌تر) در کشورهای پیشرفته از بین برد. بسیاری از صنایع (برای مثال نساجی) برای همیشه، کشورهای صنعتی پیشرفته را به مقصد کشورهای جهان سوم ترک کردند، اگرچه بخش‌های کلیدی مثل تحقیق و طراحی در غرب باقی ماندند. بیکاری انبوه و درازمدت کارگران صنعتی و معدن (مثل زغال سنگ)، در این کشورها، اتحادیه‌های کارگری را به نوبه‌ی خود، به شدت تضعیف کرد.

یکی از پیش‌شرط‌های اصلی سیستم اقتصادی «کینزی» پس از جنگ دوم، این بود که قدرت اقتصادی طبقات بالا محدود شود و به مزدبگیران سهم بسیار بیشتری از درآمدهای ملی داده شود. اما زمانی که رشد اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی متوقف شد و میزان سودها سقوط جدی کرد، و طبقات بالا احساس خطر کردند، سازش طبقاتی دیگر معنایی نداشت.

\*\*\*

سوسیال‌دموکرات‌های سوئد بار دیگر در دهه‌ی ۱۹۸۰ میلادی به قدرت برگشتند، اما شرایط اقتصادی جهان (به شرحی که در بالا رفت) به‌هیچ‌روی در توافق و همناختی با سیاست‌های اقتصادی کلاسیک آنها نبود. به این دلیل جنگ میان فراکسیون‌های چپ و راست در حزب آغاز شد.

هاروی می‌نویسد (Harvey, 2007: 12): یکی از راه‌های رویارویی با مشکلات و بحران «مکتب کینزی»، تشدید مداخله و کنترل دولتی بود. برای مثال، در سوئد با گسترش بخش خدمات دولتی (برای مثال گسترش سیستم مهدکودک‌ها یا آموزش مجدد و بهسازی دانش مزدبگیرانی که بیکار شده بودند) تلاش می‌شد تا با این فشارها مقابله شود. در عین حال چندین بار تلاش کردند که بالا رفتن مزدها در داخل کشور را با پایین آوردن نرخ برابری ارز کشور (devaluation)، جبران کنند تا کالاهای تولید شده، در بازار جهانی ارزان‌تر شود و قابلیت رقابت پیدا کند. اما این راه‌حل‌های سنتی سوسیال‌دموکراتیک هم دیگر در درازمدت جواب نمی‌داد.

اقتصاددان‌های اتحادیه‌های کارگری، در سال ۱۹۷۶، طرحی را منتشر کردند که بر اساس آن، شرکت‌هایی که بیش از ۵۰ نفر در آن کار می‌کردند، موظف شوند که ۲۰ درصد از مالیات بر سود شرکت‌ها در هر سال را به «صندوق‌های مزدبگیران (löntagarfonder)» بریزند. این صندوق‌ها - که قرار بود توسط اتحادیه‌ها کنترل شوند - پول‌ها را در همان شرکت‌ها سرمایه‌گذاری مجدد می‌کردند. نتیجه‌ی این طرح، کاهش تدریجی اهمیت مالکیت خصوصی و سمت‌گیری درازمدت به سوی مالکیت جمعی کارخانه‌ها و مؤسسات بود که در آینده قرار بود توسط نمایندگان مزدبگیران اداره شوند. اتحادیه‌ی کارفرمایان (SAF=Sveriges Arbetsgivareförening) این طرح را به معنای «حمله‌ای مستقیم به حرمت مالکیت خصوصی» اعلام کردند. زیرا که این «صندوق‌های مزدبگیران» قادر می‌شدند ظرف ۲۰ سال، ۵۰ درصد از سهام شرکت‌ها را کنترل کنند. اتحادیه‌ی کارفرمایان تظاهرات گسترده‌ای علیه این طرح سازمان داد و اعلام کرد که از مذاکره با اتحادیه‌ها، برای تعیین مزد سر باز می‌زند. ولی زمانی که دید که اتحادیه‌های کارگری بسیار قوی هستند و حمایت مردمی هم برای خواسته‌های‌شان نیست، کار درازمدت‌تری را آغاز کردند. عده‌ای از اقتصاددان‌هایی که مخالف «صندوق‌های مزدبگیران» بودند (مثل اسار لیندبک Assar Lindbeck) حزب سوسیال‌دموکرات را ترک کردند و با طرح ثنوری‌هایی مثل تقدم مهار تورم بر ایجاد کار، یا استقلال بانک مرکزی، مبارزه‌ی ایدئولوژیک پیگیری را علیه چپ‌های سوسیال‌دموکرات آغاز کردند. برخی اقتصاددان‌های جوان درون حزب هم (نظیر کلاس اکلوند Klas Eklund) بر آن بودند که باید حزب را از سیاست‌های سنتی آن نجات

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

داد و نوسازی را آغاز کرد. اندیشکده‌هایی که توسط اتحادیه‌های کارفرمایان تأمین بودجه می‌شدند (مثل the Center for Business and Policy Studies) به این مبارزه‌ی ایدئولوژیک در نشر اندیشه‌های نولیبرالی، کمک فراوان کردند. اتحادیه‌ی فلزکاران کشور که تا ۱۹۸۳ برای همبستگی با شاخه‌های دیگر اتحادیه‌ی کارگری سراسری کشور همراه با همه‌ی شاخه‌های گوناگون اتحادیه‌های کارگری به مذاکره‌ی دسته‌جمعی با کارفرمایان می‌نشست، برای کسب اضافه‌حقوق بیشتر، از مذاکرات دسته‌جمعی کنار کشید تا سهم بیش‌تری دریافت کند. بدین ترتیب، همبستگی اتحادیه‌های کارگران هم دچار شکاف و جنبش سندیکایی گرفتار انشعاب شد.

سوسیال‌دموکرات‌های سوئدی، قدرت سیاسی را در سال ۱۹۹۱ به احزاب بورژوازی واگذار کردند. حزب سوسیال‌دموکرات هم بعد از این دوره، به «راه سومی» کشیده شد که «تونی بلر» با زعامت تئوریک آنتونی گیدنز (Giddens, 2013) در بریتانیا آغاز کرده بود.

تجربه‌ی کامیاب سوسیال‌دموکراسی سوئد، در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۸۰ میلادی به‌طور قطعی به بن‌بست رسید. اما «جامعه‌ی مدنی» فعال و سازمان‌یافته در این کشور تاکنون زنده و پابرجا مانده است. با حضور همین «جامعه‌ی مدنی» کنشگر و پویا، بخشی‌های معینی از دستاوردهای سوسیال‌دموکراسی سوئدی (۱۹۹۱-۱۹۳۰) هنوز هم پابرجاست.

### «انقلاب نولیبرالی» و پی‌آمدهای آن

همان‌گونه که در بالا اشاره کردم، با «انقلاب نولیبرالی»، دوران سیاست «دولت رفاه» و سیستم اقتصادی «کینزی» به پایان رسید. این «انقلاب»، که در سال ۱۹۷۳ در شیلی دوران پینوشه با کمک اقتصاددان‌های «مکتب شیکاگو» آغاز شد، بعدتر در غرب هم با رهبری مارگارت تاچر و رونالد رایگان پیش رفت. اهمّ سیاست‌های «انقلاب نولیبرالی» برای اصول استوار بود: حذف مقررات و هر گونه محدودیتی برای فعالیت و گردش سرمایه، درهم‌شکستن اتحادیه‌های کارگران و سایر مزدبگیران، کاهش همه‌گونه

مالیات (به‌ویژه مالیات‌های تصاعدی برای صاحبان سرمایه)، و محدود کردن وظایف اجتماعی دولت (مثل بیمه‌های بیکاری، بیماری، ارائه‌ی کمک‌هزینه به کم‌درآمدها). نتیجه‌ی بلاواسطه‌ی این سیاست تازه‌ی نولیبرالی (آزادسازی سرمایه برای شکار بی‌حدومرز نیروی کار ارزان در در سرتاسر جهان و به‌ویژه کشورهای فقیر و آفرینش بهشت‌های مالیاتی برای فرار سرمایه از پرداخت مالیات)، ناگزیر کاهش جدی سطح زندگی طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی متوسط در کشورهای صنعتی (شمال جهانی) را در پی داشت. عارضه‌ی همین سیاست در کشورهای جنوبی جهان، استثمار وحشیانه‌ی نیروی کار ارزان و بی‌زبان، بهره‌برداری بی‌رویه از منابع طبیعی آنها، محدودیت حاکمیت ملی این کشورها همراه با توسعه‌ی اقتصادی (نابرابر) به معنای رشد اقتصادی در برخی و رکود و بی‌حرکی در بقیه بود.

ورای جنبه‌های مربوط به اقتصاد سیاسی و توانمندتر کردن بدون محدودیت سرمایه، میشل فوکو به جنبه‌های فرهنگی «انقلاب نولیبرالی» هم اشاره کرده است (Dean, 2018). در این تعبیر، دایره‌ی نفوذ «بنیادگرایی بازار» به‌مثابه اصل اساسی نولیبرالیسم، تنها به میدان اقتصاد محدود نمانده است، بلکه به عرصه‌های دیگر مثل مدرسه، بازار کار و ادارات دولتی هم رسوخ کرده است. نتیجه آن‌که آدم‌ها حالا در حال رقابت شدید با یکدیگرند، که در مدرسه نمره‌ی بالاتر بگیرند تا به رشته‌های «با مرتبه‌ی بالاتر» و دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های «معتبرتر» وارد شوند، در محل کار «بازده بیشتر» داشته باشند تا حقوق بالاتر دریافت کنند و در ادارات، «مؤثرتر و نتیجه‌بخش‌تر» کار کنند، و حتی به قیمت ارائه‌ی خدمات محدودتر به شهروندان، از بودجه‌ی کم‌تری استفاده کنند. به این ترتیب حالا همگی باید به صاحبان سرمایه‌ی انسانی (Human Capital) یا بدتر از آن به کاسب‌کاران زرنگ تبدیل شوند (هرچه فرومایه‌تر و بی‌رحم‌تر، بهتر). این شیوه‌ی تازه‌ی زندگی، در چهل سال اخیر به فرهنگ مسلط جوامع، به روح زمان (Zeitgeist) در سراسر جهان تبدیل شده است. شهروندان از کودکی باید با این راه و روش بار بیابند و رفتار کنند. این فرهنگ، راه و روش حیات سیاسی و حتی چگونگی کار دستگاه بوروکراسی و ادارات کشورهای آنها را نیز هدایت می‌کند.

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

پیامبر «بنیادگرایی بازار» فریدریش فون هایک نوشته بود؛ دخالت دولت‌ها در کار بازار، برای بازتوزیع ثروت و در راستای برقراری عدالت اجتماعی (از طریق اخذ مالیات تصاعدی از ثروتمندان و ارائه‌ی کمک به کم‌درآمدها)، نوآوری و خلاقیت در جامعه را از بین می‌برد. زیرا که هر دو گروه (سرمایه‌داران و مزدبگیران) را از کار سخت و جدی باز می‌دارد (چه فایده اگر بیش‌تر کار کنم). پس در کار بازار دخالت نکنید، بگذارید قوانین بازار و اخلاق سنتی پیش برود؛ ثروت و فقر از آن کسانی است که شایسته‌ی آن‌اند. اخلاق سنتی روابط اجتماعی میان انسان‌ها را به‌طور اتوماتیک و بدون دخالت دولت‌ها تنظیم می‌کند، همان‌گونه که بازار سرمایه‌داری به‌طور اتوماتیک و بدون دخالت دولت‌ها روابط اقتصادی جامعه را تنظیم می‌کند. «اخلاق سنتی» و «بازار سرمایه‌داری» دو مفهوم کلیدی در تئوری نولیبرال بود، که عدم دخالت «دولت» و «سازمان‌های جامعه‌ی مدنی» را در روابط اجتماعی و اقتصادی تضمین می‌کرد. در فلسفه‌ی نولیبرالیسم، «چیزی به نام جامعه وجود ندارد» (مارگارت تاچر)، هر آنچه هست افرادند و خانواده‌ها. «جامعه» در فرهنگ لغت نولیبرالی همانا «دولت» به اضافه‌ی سازمان‌های جامعه‌ی مدنی است. به این ترتیب است که هرگونه دخالت دولت برای کمک به آنها که امکانات کم‌تر دارند (بچه‌های خانواده‌های فقیر که درس بخوانند، مریض‌ها و معلول‌ها که زندگی بهتری داشته باشند، بیکاران که بی‌خانمان نشوند و...)، تلاش اتحادیه‌های کارگران و کارمندان برای محدود کردن قدرت نامحدود قدرت‌مداران، و مبارزه‌ی سایر سازمان‌های جامعه‌ی مدنی در دفاع از حقوق آن‌ها که به‌طور تاریخی تحت‌ستم بوده‌اند (زنان، اقلیت‌های مذهبی و قومی و یا دگرباشان جنسی) زورگویی، دخالت‌های زیان‌آور، و نقض آزادی فردی تحت تأثیر اوهام سوسیال‌دموکراتیک معرفی می‌شود (Hayek, 1996).

هدف نولیبرال‌ها - در تئوری - آن بود که دیگر «جامعه»‌ای وجود نداشته باشد، دموکراسی (به معنای دخالت شهروندان آزاد و بی‌نیاز در امر اداره‌ی جامعه) از میان برود، وظایف دولت بازتعریف شود (آن چنان که دست برابری‌طلبان و مهندسان اجتماعی، و نیز توده‌های نادان از آن کوتاه شود) و سازمان‌های جامعه‌ی مدنی نابود و یا به‌شدت تضعیف شوند. درست است که نتیجه‌ی عملی این «انقلاب نولیبرالی» این بود

که دموکراسی خوار و خفیف و نیز دچار اختناق شد، ایده‌های عدالت‌جویانه جایش را به رقابت بی‌رحمانه داد و استفاده‌ی لجام‌گسیخته از طبیعت و محیط زیست اوج گرفت. اما یک اتفاق ناخواسته‌ی دیگر هم افتاد.

به‌عکس اهداف تئوریک نولیبرالی، به جای آن که دولت و بازار سرمایه‌داری از هم مجزا بمانند (در واقع دست دولت از دخالت در بازار کوتاه شود)، روال دیگری پیش رفت. دولت‌ها فرمانبر و زیر دست سرمایه‌های کلان شدند. سرمایه‌ی کلان به قوه‌ی مجریه بسنده نکرد، با لابی‌گری حتی دست روی روندهای قانون‌گذاری هم گذاشت. در نتیجه‌ی این روندها، کارگران و بخشی از طبقه‌ی متوسط که با سرمایه‌ی لجام‌گسیخته و بازار بی‌محدودیت، اوضاع مالی و امنیت کاری‌شان افت وحشتناک کرده بود، در شرایطی که سیاست، سیاست‌مداران و احزاب سیاسی خوار و خفیف شده بودند، در روزگاری که سازمان‌های جامعه‌ی مدنی (مثل اتحادیه‌ها) به شدت ضعیف شده بودند، به جای این‌که از نظر سیاسی آرام بنشینند، صدای‌شان در نیاید و بی‌تفاوت، رام و مطیع فقط تماشا کنند که پولدارها ثروتمندتر و خودشان فقیرتر می‌شوند، شروع به ابراز نارضایتی کردند. وقتی که کانال‌های قدیمی برای ابراز اعتراض احزاب و اتحادیه‌ها، بی‌حال و بی‌قدرت بودند، باید دنبال کانال‌های دیگر برای اعتراض می‌گشتند. اگر سابق بر این چپ‌ها و سوسیالیست‌ها بودند که نارضایتی‌های فرودستان جامعه را سازمان می‌دادند و برای احقاق حقوق آنها مبارزه می‌کردند، حالا دیگر، این‌ها هم از صحنه‌ی مبارزه برای حقوق مزدبگیران و افراد ضعیف در جامعه خارج شده بودند. احزاب کمونیست که با فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» و برملا شدن مشکلات آن سیستم و زندگی دشوار مردم در پشت دیوار آهنین دیگر اعتبار و اقتداری نداشتند. سوسیال‌دموکرات‌ها هم که همگی با شروع «راه سوم»، از «چپ» به «میان» و مرکز» اسباب‌کشی کرده، و در نهایت تسلیم روح زمان، یعنی «انقلاب نولیبرالی» شده بودند. مبنای اندیشه‌ای این چرخش سوسیال‌دموکراسی این تصور بود که ساختار نولیبرالی تقدیر تغییرناپذیری است که تنها باید بر آن گردن نهاد و خود را بر آن منطبق ساخت. دیگر آبی از چپ برای مشکلات فزاینده و فراوان مزدبگیران گرم نمی‌شد.

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

حالا دیگر **ناسیونالیست‌های عوام‌فریب** دست بالا پیدا کرده بودند تا که این نارضایتی‌ها را سازمان دهند و مردم به ستوه آمده را بسیج کنند. **راست افراطی**، پرچمدار مبارزه با تضعیف دولت‌های ملی و علیه روندهای جهانی‌شدن (Globalisation)، مخالف تسهیلات برای سازمان‌ها و شرکت‌های فراملی (Multinational corporation)، انتقال صنایع و امکانات شغلی به کشورهای جنوب جهان و مهاجرت کارگران ارزان از جنوب به شمال جهان شده بود. توجه کنید که خارج از جهان صنعتی غرب هم مردم همین مشکلات را با روندهای جهانی‌شدن سرمایه‌ی عنان‌بریده داشتند. تفاوت آنجا بود که احزاب ریشه‌دار و قوی سیاسی و نیز سازمان‌های جامعه‌ی مدنی اساساً در این بخش‌های جهان وجود نداشت (برای مثال نگاه کنید به «جامعه‌ی سیاسی» سرکوب شده و «جامعه‌ی مدنی» ضعیف و بی‌جان در روسیه، مجارستان در اروپای شرقی یا کشورهای آسیایی و آفریقایی).

البته وقتی به نیروی اصلی طرفدار و پایگاه اجتماعی راست افراطی در غرب نگاه کنید، می‌بینید که خشم و کینه‌ی این مردهای سفیدپوست طبقات پایین جامعه تنها واکنش به رنجی که از عدم امنیت شغلی و افت درآمد می‌برند، نیست. قصه، فقط قصه‌ی تحقیر طبقاتی نیست. لذا راست افراطی که بر کینه‌توزی بنا شده، از شکست‌ها و باخت‌های دیگر هم شکایت می‌کند. با اشاره به آسیب‌هایی که چهل سال سلطه‌ی نولیبرالیسم برای طبقه‌ی کارگر و متوسط به‌بار آورده است، می‌گوید و تبلیغ می‌کند که نگاه کنید سفید بودن و مرد بودن، دیگر حمایت و حفاظتی در برابر افت موقعیت و منزلت شما نیست. ناسیونالیسم افراطی با پناه گرفتن در سنگر اخلاق سنتی می‌گوید؛ کارگران مهاجر ارزان آورده‌اند تا کارهای ما را از ما بگیرند، با فمینیسم و دفاع از دگرباشان جنسی، خانواده‌های ما را به ویرانی و فساد می‌کشاند، زن‌های ما را علیه ما می‌شورانند، مذهب، آیین و فرهنگ ما را تهدید می‌کنند.

خشمی که راست افراطی در میان طبقات پایین جامعه در شرق هم دامن می‌زند، به شدت ضدزن، علیه دگرباشان جنسی و اقلیت‌های مذهبی و قومی است. به این ترتیب، اخلاق سنتی که هایدک می‌گفت نظم و انضباط خودبه‌خودی روابط بین آدم‌ها را تنظیم می‌کند، به ابزار جنگ و سلاحی مؤثر در دست راست افراطی و ناسیونالیست، تبدیل

شده است. پوپولیسم ترامپی علیه سقط جنین و ارزش‌های سنتی خانواده سینه‌چاک می‌دهد، در مجارستان و روسیه، دوستان او (ویکتور اوربان و ولادیمیر پوتین) علیه دگرباشان جنسی و فمینیسم شمشیر می‌کشند. استفاده‌ی ابزاری از مذهب، چه در شکل اتحاد کلیسای ارتودکس روسیه با قدرتمداران در کرم‌لین یا حمایت تی‌پارتی (Tea Party) از ترامپ و راست افراطی و پوپولیست و یا یهودیان ارتودکس از ناسیونالیست‌های افراطی اسرائیل، هندویسم بنیادگرا از ناسیونالیست‌های در قدرت هند و سرانجام استفاده از اسلام توسط اردوغان در ترکیه و طالبان در افغانستان، از جنبه‌های دیگر این اخلاق‌گرایی سنتی است. مذهب و توسل به ارزش‌های دینی به ابزار کلی‌مسئله‌ای برای دست‌یابی به قدرت تبدیل شده است.

وقتی که هاید نوشته بود که اگر بین دموکراسی و لیبرالیسم تعارضی ایجاد شود، اولویت باید به لیبرالیسم داده شود و دموکراسی باید قربانی شود، شاید هیچ‌گاه گمان هم نمی‌کرد که در ۶ ژانویه سال ۲۰۲۱، رئیس‌جمهور پوپولیست ایالات متحده که در یک انتخابات آزاد شکست خورده بود، اوپاش طرفدارش را برای حمله به ساختمان کنگره بسیج کند تا از انتقال مسالمت‌آمیز قدرت جلوگیری کنند. گولی از شیشه خارج شده است که هیچ یک از نظریه‌پردازان نولیبرالیسم به خواب هم نمی‌دید.

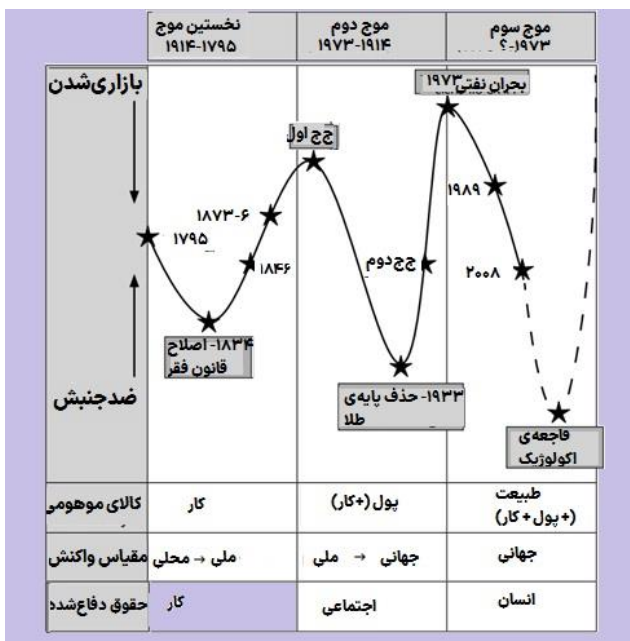
\*\*\*

مایکل بوراوی (Burawoy, 2013b)، با الهام از پولانی (Polanyi, 1944)، در شرح روزگار امروز می‌نویسد: با غلبه‌ی نولیبرالیسم و بنیادگرایی بازار در کشورهای صنعتی از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی، روند کالایی‌شدن نیروی کار و پول شتاب تازه‌ای گرفت. نیروی کار مزدبگیران بار دیگر در معرض دادوستد بدون کنترل قرار گرفت و به این ترتیب زندگی بسیاری از مزدبگیران، پرمشکل و مخاطره‌آمیز شد. پول از وسیله‌ی مبادله‌ی کالا، به یک کالا تبدیل شد که می‌توانست در معرض دادوستد بی‌بندوبار در بازارهای بورس و ارز قرار گیرد. امری که به بی‌ثباتی ارزش پول و مخاطره‌ی کسب‌وکارها انجامید و هیولای سرمایه‌ی مالی جهانی را آفرید. پس از آن که طبیعت هم به کالا تبدیل شد، هوایی که تنفس می‌کنیم، آبی که می‌نوشیم، زمینی که در آن غذا می‌کاریم، بدن‌هایی که در آن زندگی می‌کنیم، تهدیدهای جدی را شاهد شد.



کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

در مقابل چنین تهدیداتی، اکنون (درست مثل سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ میلادی که چنین روندی از کلایبی شدن بی‌بندوبار نیروی کار، زمین و پول را شاهد بودیم) بار دیگر راست افراطی سر بلند کرده است. سؤال این است که آیا یک بدیل سوسیال دموکراتیک یا سوسیالیسم دموکراتیک می‌تواند راه حل‌هایی برای این وضعیت خطیر ارائه دهد؟ در آن روزگار، در سال‌های پس از جنگ دوم، اندیشه‌های سوسیالیسم دموکراتیک توانست در بخش‌هایی از جهان سرمایه‌داری، بر ویرانه‌های بازمانده از جنگ، دولت رفاه بسازد. اما سؤال امروز این است که آیا جهانی باقی می‌ماند که بتوان آن را بازسازی کرد؟



چنان که در بالا هم نوشتیم، اوضاع از این هم که بدتر و تاریک‌تر هم بشود، نمی‌توان تنها به تصویر کردن صحنه قناعت کرد، غصه خورد و رو به قبله دراز کشید. باید به بدیل‌ها و امکانات، به افق‌های جایگزین، به آرمان‌های قابل پیاده شدن فکر کرد، آن‌ها را مطرح کرد، در موردشان نوشت، صحبت کرد و به بوته‌ی آزمایش گذاشت.

وقتی که مردم زیر فشار، خسته و فرسوده، به فانتری‌های دست‌راستی، به ناسیونالیست‌های افراطی نظیر ترامپ، پوتین، لوکاشنکو، اوربان و اردوغان باور می‌آورند، آنها فرصت می‌یابند تا به قدرت برسند. این عوام‌فریب‌ها به مردم زیر فشار می‌گویند، ما گذشته‌ی طلایی و مطمئن را به شما بازمی‌گردانیم، زمانی که همه کار داشتند و رفاه، وقتی که جنایت‌کارها و تروریست‌ها در خیابان‌های ما نبودند، آرامش بود و امنیت بود. مهاجران کارهای شما را نمی‌زدیدند. فمینیست‌ها و دگرباشان خانواده، اخلاق و مذهب شما را تهدید نمی‌کردند. در مقابل این فانتری‌های بیمارگونه‌ی راست افراطی، چپ‌های دموکرات به تخیلی بسیار قوی نیاز دارند تا بتوانند برای بازگرداندن نظمی عادلانه و انسانی در جهان تلاش کنند.

درست است که برای مثال پوپولیسم راست به نمایندگی ترامپ در انتخابات ۲۰۲۰ ایالات متحده شکست خورد. اما بازگشت به آنچه که در چهل سال گذشته بود، درمان اساسی و مبارزه‌ی جدی با پوپولیسم اقتدارگرایانه‌ی معاصر نیست. باید به جلو حرکت کرد. باید به مسائل جدی مزدبگیران و گروه‌های وسیع تحت فشار (که ۹۹ درصد مردمند) پرداخت و راه‌حل ارائه داد. بسیاری از خواسته‌های مردم، حتی در میان گروه‌های میانه‌رو هم دارای مشروعیت هستند. باید با برآوردن خواسته‌های مردم، پوپولیسم راست را از قدرت گرفتن بازداشت.

### چپ و سوسیالیسم دموکراتیک در قرن بیست‌ویکم

اکسل هونت می‌نویسد: می‌توان سوسیالیسم را چنین تعریف کرد که در طول تاریخ و براساس شرایط اجتماعی متفاوت، گروه‌های تازه‌ای از شهروندان، به‌طور مدام به دنبال جلب توجه افکار عمومی جامعه به خواسته‌های‌شان بوده‌اند و این کار را با تلاش برای از بین بردن موانع ارتباطات و در نتیجه گسترش فضای آزادی اجتماعی در «سپهر عمومی» (public sphere) پیش برده‌اند. با این ترتیب کارگران در جامعه‌ی صنعتی قرن نوزدهم، برای رفع نیازهای موجه خویش در پی از بین بردن موانع ارتباطی، بحث و گفت‌وگو در حوزه‌ی زندگی اقتصادی بودند. زیرا که سیستم سرمایه‌داری بازار در آن دوره مانعی در راه بهره‌وری کارگران از دستاوردهای رشد جامعه بود. خب اگر فکر کنیم که در دوره‌های مختلف، موانع تازه‌ای در برابر گروه‌های تازه وجود دارد، تا زندگی

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

آزادانه و برابر حقوق با دیگران داشته باشند، وظیفه‌ی چپ در هر دوره‌ای، مطالبه‌ی همگرایی این گروه‌هاست (Honneth, 2016). هونت با الهام از هابرماس و مفهوم «سپهر عمومی» (public sphere) او - که تعبیری گسترده‌تر از سازمان‌های «جامعه‌ی مدنی» است - می‌نویسد که در روزگار امروز در این سپهر عمومی است که همه‌ی شهروندان یک جامعه می‌توانند آبراز نظر کنند. این جاست که گونه‌های متفاوت اندیشه، مطرح می‌شوند. این جاست که ایده‌های تازه به محک آزمایش درمی‌آیند، تصحیح و تدقیق می‌شوند. این جاست که عموم شهروندان در هدایت سرنوشت آن، مشارکت آزادانه دارند. در عین حال تأکید می‌کند که سپهر عمومی دموکراتیک هم مدام در حال تغییر است. سوسیالیسم در قرن ۲۱، دیگر تنها محدود به از بین بردن انقیاد و از خود بیگانگی کارگران در حوزه‌ی اقتصادی نیست. بلکه به دنبال از میان برداشتن ستم، اجبار و سلطه در تمامی روابط میان انسان‌ها (از ستم طبقاتی تا جنسی، از تعدی و آزار قومی تا مذهبی و غیره) است که مانعی در راه شکل گرفتن اراده‌ی عمومی دموکراتیک در جامعه است. تنها در این «سپهر عمومی» است که ما می‌توانیم با اعضای جامعه در نقش‌هایی رویارو شویم که آنها را قادر می‌سازد به پیشرفت‌هایی در سطح تمامی جامعه متعهد شوند که تنها به منافع فردی آنان محدود نیست. سوسیالیسم در چنین تعریفی، دیگر تنها امر کارگران نیست. حاملین آرمان سوسیالیستی، تمامی شهروندان می‌شوند.

نکته‌ی دیگر آن که، سوسیال‌دموکراسی بعد از جنگ دوم، و سوسیال‌دموکراسی سوئدی به‌مثابه پیشرفته‌ترین گونه‌ی آن، ایدئولوژی دوران صنعتی بود و برای مشکلات دوران «پساصنعتی» مثل انتقال سرمایه و تولید کالاهای صنعتی به کشورهای جهان سوم، کم‌شدن امکان‌کاریابی در بخش صنعت برای کارگران کشورهای اروپا و آمریکای شمالی، گسترش بخش خدمات، رشد بسیارگسترده‌ی تکنیک رایانه‌ها و هوش مصنوعی و مسائل مبرم زیست‌محیطی، راه‌حل‌های حاضر و آماده‌ای نداشت. اگرچه هیچ مکتب اندیشگی دیگری، تجارب سوسیال‌دموکراسی را در تلفیق رشد اقتصادی و ساختمان دولت رفاه از یک‌سو با عدالت نسبی اقتصادی و برابری‌های

اجتماعی از سوی دیگر - که بتواند در شرایط امروز هم به کار آید -، در گنجینه‌ی عملی و نظری خود ندارد. اما این تجارب برای رویارویی با این مسائل تازه کافی نبود.

پس **آیا می‌توان** برای محدود کردن قدرت سرکش و نامحدود سرمایه‌داری که فاصله‌ی طبقاتی را در دنیای امروز به عمق تازه‌ای کشانده، دموکراسی را به چالش کشیده و سیاست و سیاستمداران را خوار کرده و قدرت آنان را، در مقابل صاحبان سرمایه، به شدت کاهش داده؛ مزد بگیران را به آینده‌ی شغلی‌شان نامطمئن کرده، ارزش کار را بی‌مقدار و مقام و مرتبه‌ی کارگران را بی‌قدر کرده؛ پول را از وسیله‌ی مبادله‌ی کالا به کالایی برای سفته‌بازی، معاملات سهام، و خرید و فروش کردن، تبدیل کرده و نگران‌کننده‌تر و هراس‌انگیزتر از این‌ها، تمامی طبیعت و محیط زیست بشری را به نابودی تهدید کرده، **کاری کرد و بدیل شایسته‌ای ارائه داد؟ آیا چپ‌ها و**

**سوسیالیست‌ها راهکار دیگر، و یا جایگزینی برای پیشنهاد کردن دارند؟**

اریک اولین رایت (Erik Olin Wright) جامعه‌شناس مارکسیست آمریکایی، از جمله پژوهش‌گرانی است که به این سؤال‌ها پاسخ آری می‌دهد. برای مثال در مورد اول (کالایی‌شدن نیروی کار) بر آن است که با استفاده از تجارب گذشته در سوسیال‌دموکراسی سوئدی، می‌توان راه‌های شبیه محدودیت طول روز کاری، حمایت از بیکاران، تقویت تشکل‌ها و اتحادیه‌های کارگری، تعاونی‌های مزدبگیران در صنعت و خدمات را دوباره به بحث گذاشت و به کار گرفت. باید آزمون‌های سازمان‌های بدیل اجتماعی که با ایده‌های سوسیالیسم دموکراتیک شکل گرفته بودند - مثل تجارب تعاونی‌ها در مجارستان سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰، بازار سوسیالیستی در یوگسلاوی و جنبش همبستگی در لهستان در همین دوره، که بر ایده‌ی سوسیالیسم به معنای سازماندهی جمعی جامعه از پایین تکیه داشتند-، را مورد توجه قرار داد. همچنین او به تجربه‌های تازه اشاره می‌کند. به‌عنوان نمونه به اقتصاد اجتماعی (social economy) یا اقتصاد بدون سود اشاره دارد (Wright, 2010). با مثالی می‌توان این نوع از اقتصاد را تعریف کرد. سال‌های طولانی، شرکت‌های خصوصی، برنامه‌های کامپیوتری برای آمار (statistics) مثل SPSS یا Stata را تهیه می‌کردند و با تکنیک‌های تازه همواره به‌روزرسانی می‌کردند و می‌فروختند و سودهای کلان می‌بردند.

در سال‌های اخیر عده‌ای از دانشگاهیان متخصص در رشته‌ی آمار، خودشان برنامه‌ای تازه و بسیار پیشرفته به نام R را نوشتند و به طور مداوم، به‌روزرسانی کردند و می‌کنند. استفاده از این برنامه رایگان و در دسترس همگان است. نمونه‌ی دیگر، دانشنامه‌ی ویکی‌پدیا است که اولین رایت مفصل در باره آن نوشته است.

اریک اولین رایت در عین حال بر آن است که موتور حرکت سیستم سرمایه‌داری، «تولید هر چه بیش‌تر برای مصرف بیش‌تر» است. چنین سیستمی، در لحظه‌ی امروز تاریخ بشری، به بن‌بست رسیده است. زیرا که ذخیره‌های طبیعت و امکانات آن، محدود هستند و ادامه‌ی چنین روندی تمامی حیات بشری را دچار مخاطره می‌کند. این خطر برای این یا آن گروه یا طبقه‌ی اجتماعی نیست، بلکه تمام بشریت را به نابودی تهدید می‌کند. شاید دست‌وپنجه نرم کردن با چنین مشکلی را می‌توان برای دوره‌ی معینی، به تعویق انداخت. اما این خطر گرم‌شدن شتابنده زمین، فلسفه‌ی «مصرف بیش‌تر» به‌مثابه موتور رشد سرمایه‌داری را به چالش می‌کشد. این جاست که تنها یک سیستم مشارکتی برنامه‌ریزی شده‌ی دموکراتیک جهانی می‌تواند بدیل قابل‌قبولی برای حال مہار بحران زیست‌محیطی در زندگی کره‌ی خاکی ما باشد. پروژه‌ی سوسیالیستی که اولین رایت تعریف می‌کند، با توصیف خودش، نوعی اتوپای واقعی است که چشم‌انداز (vision) و پنداره‌هایی در مقیاس کوچک از آن در اشکال جنینی در گوشه‌های مختلف دنیا به شکل بدیل‌هایی نظیر تعاونی‌ها و تنظیم بودجه‌ی مشارکتی (empowered participatory governance) در برخی مناطق شهری در حال تجربه شدن است. این تجربه‌ها از یک‌سو، استبداد بازار و از سوی دیگر سوسیالیسم از بالای دولتی و استبدادی را به چالش می‌کشند. سیستم اقتصادی پیشنهادی رایت، ترکیبی است از اشکال متنوعی مثل شرکت‌های دولتی، برنامه‌ریزی مشارکتی، تعاونی‌ها، شرکت‌های خصوصی با مقررات دموکراتیک، بازارها و سایر نهادهای دیگر.

مایکل بوراوی (Burawoy, 2013a) هم ایده‌ی موج سوم سوسیالیسم را پیش می‌کشد که پس از موج نخست، یعنی سوسیالیسم کلاسیک و موج دوم، یعنی سوسیالیسم دولتی در اشکال متفاوت آن (بلشویکی و سوسیال‌دموکراتیک)، در حال تولد است. به گمان وی، تأکید این موج نه‌تنها بر اقتصاد و یا دولت، بلکه بر «جامعه‌ی

مدنی» است. این سوسیالیسم دموکراتیک، به گسترش فعالیت‌های «جامعه‌ی مدنی» هم در سطح جهانی و هم در سطح ملی توجه دارد. به تجربه‌هایی که از پایین (در سازمان‌های جامعه مدنی) در حال شکل گرفتن است، توجه دارد و آنها را آینده‌دار می‌شناسد. سوسیالیسم موج سوم، به نوشته بوراوی، نه درصدد است که بازارها از میان بردارد و نه می‌خواهد دولت‌ها را ملغی کند. بلکه می‌خواهد هردوی آنها (بازار و دولت) را فرمان‌بردار و تحت کنترل سازمان‌های خودگردان همگانی جامعه کند. از مسائل مرکزی این موج، دفاع از بشریت در برابر فجایع اکولوژیکی است که اکنون مقیاس جهانی دارد.

در ایده‌های سوسیالیسم پیشنهادی اریک اولین رایت و موج سوم بوراوی، بازار (Market) حاضر است و مثل سوسیالیسم دولتی بلشویکی، قرار بر لغو بازار نیست. بازار در این دورنمای تئوریک، نقش تنظیم‌کننده و هماهنگ‌کننده (coordinator) دارد، به معنای هماهنگی فعالیت‌های اقتصادی از طریق مبادلات داوطلبانه‌ی غیرمتمرکز، عرضه و تقاضا و قیمت‌ها. رایت استفاده از سیستم بازار در بخش تعاونی را به‌عنوان مثال طرح می‌کند، که یکی از راه‌های بدیل گسترش‌یابنده برای سازماندهی فعالیت‌های اقتصادی بازارمحور است (Wright, 2010: 91). اما یک تفاوت مرکزی میان ایده‌ی این دو در مورد بازار با جان رومر (Roemer, 1996) اقتصاددان مارکسیست آمریکایی وجود دارد. در حالی که رومر بازار را در سیستمی سوسیالیستی تعریف می‌کند، که در آن مالکیت وسایل تولید برابر و جمعی است. بوراوی و رایت، بازار را در چنان سوسیالیسمی توصیه می‌کنند که در آن تنها کنترل دموکراتیک بر سیستم اقتصادی وجود دارد.

آندره آراتو و جین کهن (Arato & Cohen, 2021) در پاسخ به سؤال‌هایی که در بالا طرح شد، می‌نویسند: سوسیالیسم از رادیکالیزه شدن سه شعار انقلاب فرانسه یعنی آزادی، برابری و همبستگی سرچشمه می‌گیرد و ادامه می‌دهند: «سوسیال‌دموکراسی به هر سه این اصول در عمل پایبند بود». در مورد پاسداری از نخستین ارزش - یعنی «آزادی»، که با حقوق مدنی و سیاسی انسان‌ها تعریف می‌شود، سوسیال‌دموکرات‌ها با لیبرالیسم شریک و همراه بودند. در مورد ارزش دوم، «برابری»، سوسیال‌دموکرات‌ها این مفهوم را عمیق‌تر و واقعی‌تر از لیبرال‌ها درک کردند و در

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

پیشبرد آن موفق‌تر بودند. در نهایت، در مورد ارزش سوم یعنی «همبستگی»، که همانا توجه ویژه به افراد ضعیف و ناتوان است، و تلاش برای مبارزه با تبعیض‌ها علیه زنان، تبعیضات قومی-نژادی، و علیه دگرباشان جنسی و سایر اقشار آسیب‌پذیر، سوسیال‌دموکرات‌ها کارنامه‌ی درخشانی دارند. به گمان آراتو و کهن، در جوامعی که سوسیال‌دموکراسی قدرت داشته، هنوز هم فضا برای گفت‌وگو، بحث آزاد و تبادل اندیشه باز است. تلاش برای نزدیک‌تر کردن نماینده‌های گروه‌های مختلف مردم با خاستگاه اقتصادی-اجتماعی گوناگون، در عرصه‌های متفاوت در «جامعه‌ی سیاسی» (مثل احزاب) و «جامعه‌ی مدنی» (مثل اتحادیه‌ها) در جریان است. جنبش‌های اجتماعی (social movements) کوچک و بزرگ، سراسری و محلی در این «جامعه‌ی مدنی» متولد می‌شوند و شروع به فعالیت می‌کنند. کاوش و جست‌وجو برای یافتن راه‌حل برای مشکلات اقتصادی ناشی از «بنیاد گرایی بازار» (گسترش فقر و شکاف طبقاتی، بیکاری درازمدت گروهی از مردم، ناامنی همه‌ی مزدبگیران در حفظ کار و ...)، «مشکلات اجتماعی» (تفکیک طبقاتی محل‌های زندگی، جداسازی مدارس، رشد بیگانه‌ستیزی و ...)، «مشکلات فرهنگی» (تضعیف هویت‌های اجتماعی، کاهش همبستگی در سطح جامعه به‌ویژه با گروه‌های آسیب‌پذیر و رشد فردگرایی...)، «مشکلات زیست محیطی» (کاهش تأمین انرژی از منابع سوخت‌های فسیلی مثل نفت و گاز، کاهش آلودگی ناشی از تولید، کم کردن مصرف در جامعه و ...) از جمله موضوعات این بحث و گفت‌وگوست. این «جامعه‌ی مدنی» هم‌چنان شاداب، فعال و سازمان‌یافته، در کنار «جامعه‌ی سیاسی» پایدار در این جوامع، مهم‌ترین محل‌های تبادل نظر و زمینه‌هایی هستند که، علی‌رغم بن‌بست سوسیال‌دموکراسی دوران صنعتی، می‌تواند راهی تازه و چشم‌اندازی نوین را بگشایند. باید به خاطر سپرد که روند دموکراتیزاسیون جامعه، یک فرایند ادامه‌دار، یک مسیر بی‌پایان است که چراغ راهنمای هر جنبش ترقی‌خواه است. اصول و پرنسپ‌های اساسی ناظر بر این روند، برای تعمیق تکثر دموکراسی به اعتقاد آنها به شرح زیرند:

**اول** - بخش‌های گوناگون جامعه، تنها پاره‌ای از این جامعه هستند. خواست و ایده‌های آنان تنها آن زمانی در جامعه به اجرا در می‌آید، که از راه‌های قانونی، حمایت اکثریت مردم را به دست آورده باشد.

**دوم** - پذیرش این ایده‌ها (که حمایت اکثریت را کسب کرده)، امری موقتی است و ممکن است خطا بوده باشد، لذا باید امکان تصحیح آن وجود داشته باشد.

**سوم** - علایق و ایدئولوژی هیچ طبقه و گروه اجتماعی، حقیقت محض «علمی» و نیز نماینده‌ی تمام طبقات و گروه‌های دیگر اجتماعی نیست. لذا پدیده‌ای به نام «خلق»، «مردم» و «توده‌ها» که تجسم اراده‌ی تمامی افراد جامعه باشد، وجود ندارد. **چهارم** - احزاب و گرایش‌های سیاسی فعال در چارچوب قوانین کشور، رقبا و حریفان هستند، نه دشمنان. لذا آنان با هم رقابت می‌کنند نه این که در صدد حذف و نابودی هم باشند.

پیرامون ضرورت حفظ بازار، آراتو و کهن معتقدند که: کافی نیست که ما تنها بر نگه داشتن سیستم رقابتی بازارها بسنده کنیم. بلکه باید مداخله در بازار، وقتی که ناتوان از ارائه‌ی مدل‌های قابل قبول است (برای مثال در عرصه‌ی آموزش)، بازتوزیع ثروت از طریق مالیات‌ها و تعیین مقررات برای جلوگیری از زیان‌های این سیستم (برای مثال در حفظ محیط زیست) را نیز تأیید کنیم. رقابت آزاد در بازار می‌تواند به شکل‌گیری انحصارها بینجامد، بازارها در عرصه‌هایی مثل بهداشت و مراقبت از سالمندان، نتایج بسیار بدی را عرضه می‌کنند و قادر به ارضای نیازهای اجتماعی با کیفیت نیستند، وقتی که سود، مبنای این خدمات باشد. مکانیزم بازار بی‌کنترل، بحران زیست‌بومی را تنها به فاجعه می‌کشانند. تلاش برای تعمیق دموکراسی در محل‌های کار و تکرش اشکال مالکیت (خصوصی، تعاونی، اجتماعی و دولتی) هم از پیشنهادهای آن‌هاست.

به گمان آن‌ها، چپ دموکراتیک باید بر ناسیونالیسم و میهن‌دوستی ( patriotism & love of country ) تأکید جدی داشته باشد. اما اگر در تعریف راست افراطی، «ما» تنها عده‌ی میانی از «خودی‌ها» (برای مثال سفیدها یا مسلمان‌ها یا هندوها) را شامل می‌شود، در تعریف چپ از «ما»، همه‌ی آنهایی که در کشور زندگی می‌کنند و به قوانین آن احترام می‌گذارند و در چارچوب آن زندگی می‌کنند (مستقل از محل



کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

تولد، مذهب، قومیت و غیره) جزو ما هستند. اما تأکید می‌کنند که این همبستگی ملی را باید، به اشکال گوناگون تحکیم کرد.

آندره آراتو و جین کهن می‌نویسند، این انتقاد راست‌های افراطی که می‌گویند فاصله‌ی میان سیاستمداران که قرار است نماینده‌های مردم باشند و مردم، بسیار عمیق شده، درست است. راه‌حلی که راست افراطی پیش می‌برد، رهبران کاریزماتیک است که نمای کامل «ما» مردم عادی در مقابل «آنها»، نخبگان کاخ‌نشین می‌شوند. این رهبران می‌شوند، یکی از ماها، کسی که مثل ما حرف می‌زند، دردهای ما را می‌گوید. در تبلیغات آنها، بر شکاف آنتاگونیستی میان «ما» و «آنها» به شدت تأکید می‌شود. «آنها» که بالانشین‌اند، فاسدند و از حال مردم بی‌خبر، «آنها» باید بروند، هر جور که شده.

در مقابل آنها، نیروی دموکرات باید، به گمان آراتو و کهن، با اجتناب از تبلیغ برای تضاد افراطی و آنتاگونیستی، مروج آن فرهنگ سیاسی باشند که عناصر تعامل، خویش‌داری و بردباری در آن برجسته است. در جهان غرب، نهادی جالافتاده و دموکراتیک وجود دارد که می‌تواند برای ترویج این نگرش‌ها مورد استفاده قرار بگیرد. اما آنها پاسخی به این سؤال ندارند که در جوامعی که این نهادها موجود نیستند و سرکوب و وحشیانه‌ی نیروهای دموکرات تنها شیوه‌ی قدرتمندان است، چگونه باید این فرهنگ تعامل و گفت‌وگو را پیش برد؟

همان‌طور که پیش‌تر هم نوشته‌ام، در این‌جا هم چاره‌ای جز این نیست که «جامعه‌ی سیاسی» و «جامعه‌ی مدنی» را، هر قدر هم که ضعیف باشند، فعال کرد. باید به مشکلات مردمان عاصی و به تنگ آمده از فقر و فشار توجه جدی کرد. به سازمان‌های موجود اتحادیه‌ای آنان مدد رساند و به سازمان دادن دیگران کمک کرد. از حقوق همه‌ی شهروندان - مستقل از تعلق طبقاتی، جنسی، قومی و مذهبی‌شان - دفاع کرد.<sup>۱۳</sup> در فعالیت‌های «جامعه‌ی سیاسی» و «جامعه‌ی مدنی» هم فرقی نمی‌کند که فعالین سازمان‌ها و احزاب گوناگون (وقتی که معتقد به دموکراتیزه کردن فضای این

<sup>۱۳</sup> علیرضا بهتویی، از ترامپ و یارانش چه می‌توان آموخت؟، نقد اقتصاد سیاسی

کشورها هستند)، مذهبی و معتقداند یا که سکولار، ناسیونالیست هستند یا انترناسیونالیست، حقوق زنان برای آنها مرکزی است یا مشکلات محیط زیست، حقوق معلمان اصلی‌ترین مسئله‌ی آنهاست یا که مشکلات بازنشسته‌ها و کارگران. باید به خاطر سپرد که برای مبارزه در راه برابری و آزادی، سیاست اتحاد و ائتلاف‌های گسترده ضروری است. باید با همه‌ی آنانی که از نابرابری گسترده بین بالایی‌ها و مردم عادی، بین ثروتمندان و انبوه مردم مزدبگیر رنج می‌برند، گفت‌وگو کرد، با حوصله به مشکلات آنان گوش کرد، به آن‌ها در مورد راه حل‌های این مشکلات، به مشورت نشست. به جای «اعلامیه‌های سیاسی» و «اعلام موضع»، که هیچ کس حوصله‌ی خواندن آنها را ندارد، با زبان فهما با مردم گفت‌وگو کرد.

\*\*\*

لاکلاو و مووف (Laclau & Mouffe, 1985) اما، پیشنهاد بازتعریف «پروژه‌ی سوسیالیستی» را مطرح و به جای آن «رادیکالیزه کردن دموکراسی» را توصیه می‌کنند. نکته‌ی مهم مورد تأکید آنها این است که روند رادیکالیزه کردن دموکراسی لزوماً شامل یک مبارزه‌ی ضد سرمایه‌داری (سوسیالیستی) هم هست، اما سوسیالیسم الزاماً دموکراتیک نیست. در «دموکراسی رادیکال» پیشنهادی آنها، بسیاری از اشکال تبعیت، وابستگی و فرمانبرداری که تنها پی‌آمدهای روابط تولید سرمایه‌داری نیستند و ریشه‌های فرهنگی دیگری هم دارند (مثل تبعیض و سلطه‌گری جنسی، نژادی، قومی یا مذهبی) نیز، می‌تواند و باید که به چالش کشیده شوند. در پاسخ به سؤال یکی از دانشجویان درباره‌ی ارتباط و پیوند خواست‌های دموکراتیک و سوسیالیستی، ارنستو لاکلاو (Laclau, 1990)، نوشته بود: به گمان من خواست‌های سوسیالیستی تنها بخشی از خواست‌های دموکراتیک بوده‌اند. همان طوری که مردم برای حق رأی همگانی و مشارکت سیاسی، یا مدرسه و آموزش برای همه، برابری نژادی و جنسی مبارزه می‌کنند، مبارزه برای برابری‌های اقتصادی یا کنترل بر شرایط کار هم در جریان است. به گمان لاکلاو و مووف، مبارزه علیه مشکلات به وجود آمده از سوی سرمایه‌داری بدون کنترل و محدودیت در دنیای امروز، تنها محدود به مسائل طبقه‌ی کارگر نیست. اقشار وسیع‌تری از مردم، درگیر این مشکلات هستند و از این آسیب‌ها رنج می‌کشند. مشکلات محیط زیستی فاجعه‌باری که تولید سرمایه‌داری (برای سود و مصرف بیش‌تر)

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

به بار می‌آورد، تحرک سریع سرمایه از این سرزمین به سرزمین دیگر برای دسترسی به نیروی کار ارزان‌تر و محدودیت‌های کم‌تر دولتی (باز هم برای سود بیشتر) که بیکاری گروهی در این اقلیم و کار طاقت‌فرسا با شرایط غیر انسانی در اقلیمی دیگر را باعث می‌شود، شرایط نامطمئن کاری برای همه‌ی مزدبگیران در تمام طبقات اجتماعی گوناگون، مثال‌هایی از این دشواری‌های حاصل از فعالیت سرمایه‌داری افسارگسیخته‌ی دوران ماست. چنین مبارزه‌ای (علیه مشکلات به وجود آمده از سوی سرمایه‌داری در دنیای امروز) با حضور اقشار گسترده و طبقات گوناگون، هم ضد سرمایه‌داری است و هم می‌تواند در راستای تعمیق دموکراسی در جامعه باشد. مشروط به آن‌که پیش‌شرط‌های چنین مبارزه‌ای موجود باشند، یعنی همانا: زنده بودن و باز بودن جامعه‌ی مدنی (civil society)، آزادی احزاب و مطبوعات، چندگانگی و فرهنگ تکثر عقاید در جامعه که تأکیدشان بر روندهای استدلالی و اقامه‌ی دلیل است و نه آیه‌های نازل شده از آسمان و یا زمین. اگر بتوان چنین مبارزه‌ی سوسیالیستی یا ضد سرمایه‌داری را در پهنه‌ی وسیع‌تر مبارزات دموکراتیک جای داد و مستقر کرد آن‌گاه می‌توان تصور کرد که غلبه بر مشکلات ناشی از فعالیت بدون محدودیت سرمایه‌داری قادر خواهد بود که تحول و گذار به جامعه‌ای انسانی‌تر را فراهم کند. اما، چنان که لاکلاو و مووف تأکید می‌کنند، باید توجه کرد که این روند رادیکالیزه کردن مبارزات دموکراتیک، به پایان معین و نقطه‌ی موعودی (با ظهور «حضرت سوسیالیسم» و برقراری «جامعه‌ی عدل سوسیالیستی») نمی‌رسد که در آن دیگر همه چیز گل و بلبل می‌شود و جامعه بدون تضاد، بدون مبارزه و کاملاً آزاد به وجود می‌آید، چنین مفروضات آخرت‌شناسانه‌ای تنها توهمات خطرناک هستند. تا زمانی که تاریخ بشری در جریان است باید به این تضادها و مبارزات برای بهبود و تعمیق بیش‌تر روندهای دموکراتیک فکر کرد.

نکته‌ی دیگر آن‌که وقتی ما گونه‌گونی طبقات و گروه‌های اجتماعی مختلف در جامعه را می‌بینیم (که برخلاف تصور مارکسیسم کلاسیک، ساده نشدند و همه به طبقه‌ی کارگر تبدیل نشدند) آنگاه باید از رهایی‌های مختلف (اقشار و گروه‌های گوناگون در جامعه) سخن بگوییم و نه «رهایی عمومی بشریت». به این ترتیب هر مبارزه‌ای، یک

مبارزه برای هدفی معین، ناتمام و ناکامل است. برای روشن شدن این مطلب لاکلاو مثالی می‌آورد: فرض کنید که نیروهای انقلابی، موافق به سرنگونی یک رژیم دیکتاتور و مرتجع می‌شوند. می‌شود فکر کرد که وظیفه‌ی این جریان انقلابی در سناریوی نخست آن است که به نام طبقه‌ی کارگر، ملت آلمان یا امت اسلام، تمام قدرت را تسخیر کند و بخواهد که در تمام عرصه‌های زندگی اجتماعی این «رهایی» را پیش ببرد. در سناریوی دوم وظیفه‌ی این جریان انقلابی می‌تواند شروع یک روند دموکراتیزه کردن حیات اجتماعی باشد. روندی که طی آن گروه‌های مختلف در آن جامعه این امکان را می‌یابند که خود را سازمان دهند، نمایندگان خودشان را با انتخاباتی آزاد، به مراکز تصمیم‌گیری‌های سیاسی بفرستند تا در راستای تحقق خواسته‌های آنان تلاش کنند. اگر این راه دوم پیش برود، آنگاه ما با سناریوی یک چپ دموکرات روبرو خواهیم بود. نکته آن است که سوسیالیسم دموکراتیک خواهان بالا رفتن آگاهی تمام اقشار مردم است تا بتوانند معماران ویژه‌ی سرنوشت و آینده‌ی خویش باشند و نه تنها یک طبقه‌ی معین که «رسالتی تاریخی» برعهده‌اش قرار گرفته است. تأکید بر آن است که فضای رقابت آزادانه همیشه باید در روند مبارزات دموکراتیک حفظ شود، زیرا حتی «پیشروترین» رهبری‌ها نیز، در نبود رقابت آزادانه و فضای دموکراتیک، می‌توانند به اقتدارگرایان دیکتاتور تبدیل شوند.

سیاست‌های اجرایی در «دموکراسی رادیکال» پیشنهادی لاکلاو و مووف در برخی جنبه‌ها، شباهت‌های معینی با همان سیاست‌هایی دارد که برای مثال سوسیال‌دموکرات‌های سوئدی پیش از چرخش به سوی «راه سوم» (با دنباله‌روی از تونی بلر و شرکا) پیش می‌بردند. شانتال مووف (2018: 40) برای مثال نوشته است: «دموکراسی رادیکال» پیشنهادی ما، شباهت‌های فراوانی با سیاست‌هایی دارد که برای مثال سوسیال‌دموکرات‌های سوئدی پیش از چرخش به سوی «راه سوم» پیش می‌بردند. اما اضافه می‌کند که بازگشت به آن مدل قدیمی سازش میان کار و سرمایه امروزه دیگر ممکن نیست. زیرا که علاوه بر ضرورت توجه به مطالبات دموکراتیک جدید (برای مثال طرح شده از سوی جنبش‌های فمینیستی و دگرباشان)، و نیز ضرورت مبرم نجات محیط زیست، به‌وضوح یکی از دلایل اصلی عدم امکان

بازگشت به آن مدل پس از جنگ است. زیرا راه حل‌های اقتصاد کینزی با تشویق و ترغیب تقاضای بیش‌تر برای مصرف و رشد اقتصادی، موتورهای تخریب محیط زیست هستند. بنا بر این یک پروژه‌ی «دموکراتیک رادیکال» نیاز به بیان خواسته‌های اجتماعی جدید و طرح‌هایی برای رویارویی با چالش بحران مبرم اکولوژیک دارد. ضروری است که ترکیب تازه‌ای میان جنبه‌های اساسی سنت‌های دموکراتیک و سوسیالیستی حول مدل جدیدی از توسعه تصور شود. این که چنین بدیلی («دموکراسی رادیکال») کدام نام را در کشورهای مختلف خواهد داشت، به گمان لاکلائو و مووف، بستگی به زمینه‌ها و سنت‌های ملی هر کشوری دارد. نام‌های مختلفی نظیر «دموکراسی شورایی» یا «دموکراسی مشارکتی»، «سوسیالیسم دموکراتیک» یا «اکو سوسیالیسم»، را می‌توان پیشنهاد کرد. فیلسوف ایتالیایی نوربرتو بوبیو (Norberto Bobbio) اصطلاح و نام «سوسیالیسم لیبرال» را پیشنهاد کرده بود که تعریف آن چنان ساختار اجتماعی است که ترکیبی از نهادهای لیبرال-دمکراتیک با چارچوب اقتصادی با ویژگی‌های گوناگون سوسیالیستی است. سوسیالیسم در تعریف نوربرتو بوبیو دموکراتیزه کردن نهادهای دولت و سیستم اقتصادی است. بوبیو بر آن بود که اهداف سوسیالیستی را می‌توان و باید در چارچوب ساختارهای لیبرال-دموکراسی موجود تحقق بخشید (Bobbio, 1987).

### هشدار پیرامون خوش‌بینی کنترل نشده

یکی از فصل‌های مشترک سوسیالیست‌های کلاسیک، همانا باور آنان به امکان ساختن یک سیستم برابری طلب مبتنی بر ارزش‌های همبستگی و همکاری بود که می‌تواند جایگزین نظام سرمایه‌داری شود. این امر به نوبه‌ی خود بر یک دیدگاه نسبتاً خوش‌بینانه از انسان‌ها و توانایی آنها در همکاری با یکدیگر استوار بود. در دفاع از این دیدگاه خوش‌بینانه از انسان‌ها، سوسیالیست‌ها همواره تأکید داشته‌اند که تلاش برای منافع شخصی و رقابت (به‌مثابه تنها عوامل محرک رفتار انسان) در واقع محصول ساختار سرمایه‌داری است و نه واقعیتی غیر قابل انکار در «طبیعت» انسان‌ها. لذا با تغییر ساختارها، می‌توان این رفتارها را هم در راستای همکاری و همبستگی سوق داد و تربیت کرد.

در نقد دیدگاه‌های اریک اولین رایت پیرامون پروژه‌ی سوسیالیستی، وندی بروان (Brown, 2020) پژوهش‌گر چپ‌گرای علوم سیاسی، با اشاره به چنین دیدگاه خوش‌بینانه‌ای در مورد همکاری انسان‌ها می‌نویسد: رایت به طرز شگفت‌آوری اعتقاد به **عقلانیت** در زندگی بشریت و سیاست داشت و ادامه می‌دهد: من از دیدگاه به‌غایت روشن و خوش‌بینانه‌ی او درباره‌ی روان انسان، روابط اجتماعی و حتی قدرت سیاسی، حیرت زده می‌شوم. من از اعتقاد راسخ او به مارکسیسمی امیدوارانه، که نیچه، فروید، و فوکو آن را در عرصه‌ی «تمایلات، روان و شکل‌گیری ذهن آدمی» و ماکیاولی، ماکس وبر و کارل اشمیت در زمینه‌ی «ماهیت زندگی سیاسی» به چالش نمی‌کشند، مبهوت می‌مانم. من خودم شخصاً وقتی آثار این‌هایی را که اسم بردم، می‌خوانم، از ساده‌دلی و خوش‌بینی آسمانی‌ام به زمین بر می‌گردم. وندی بروان ادامه می‌دهد: وقتی به حوادثی که پیرامون ما در همین امروز می‌گذرد، نگاه کنید، می‌فهمید که مقصودم چیست. بسیج کردن مردم در اطراف بلاگردان‌ها (scapegoat)، کسانی که گناه همه مشکلات را به گردن آنها بیندازید، خیلی راحت‌تر است. نگاه کنید که دونالد ترامپ، مارین لوپن یا بقیه‌ی راست‌های افراطی که به مردم اروپا و آمریکا می‌گویند: تقصیر تمام مشکلات امروز در این کشورها بر گردن مهاجران از کشورهای فقیر است. یا القاعده را نگاه کنید که می‌گوید تمامی مشکلات مسلمین، همانا آمریکا و اسرائیل هستند، اگر این‌ها را نابود کنیم، بهشت برین در خاورمیانه ظاهر می‌شود و همه‌ی دشواری‌ها حل و فصل می‌شوند. حال مقایسه کنید این مدعیات ساده را با گفتمانی که می‌کوشد توضیح دهد که سرمایه‌داری بی‌بندوباری که ما انسانها خودمان ساخته‌ایم و خلق کرده‌ایم («نیروی نامرئی» که امروزه به این جهان نظم می‌دهد)، منشاء و علت تمامی مشکلات اکنون ماست و باید تحت کنترل و با محدودیت باشد. و یا گفتمانی که می‌گوید، بخش عظیم مشکلات ما نبود نهادهای دموکراتیک و فرهنگ دموکراسی در جوامع نظیر ماست، باید این نهادها را آرام آرام ساخت و تکامل داد. طبیعی است که آدم‌ها در هر دو مورد یاد شده در بالا، راه‌حل‌های بسیار ساده‌تر برای حل مشکلات شان را هم بهتر می‌فهمند و هم راحت‌تر می‌پذیرند. هضم و درک آنچه که چپ نوین آرزوی وجود آوردن اش را دارد، یعنی جامعه‌ای که عدالت اجتماعی را با دموکراسی و حقوق بشر و توسعه‌ی پایدار (با اداره و بهره‌برداری صحیح و کارا از منابع پایه، منابع طبیعی و نیروی انسانی)

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

ترکیب می‌کند، بسیار دشوارتر از آن است که یک «بز بلاگردان» (scapegoat)، یا چوب‌خور دیگران را پیدا کنی، تمام مشکلات را به گردن آن بیندازی و بگویی هر چه فریاد دارید بر سر این بز بکشید. به مثال دیگری توجه کنید: در دوره‌ی پس از فروپاشی اتحاد شوروی، راحت بود که به مردم وعده بدهید که دکمه‌ای را فشار می‌دهیم، سرمایه‌داری به وجود می‌آوریم و همه‌ی شما مثل مردم اروپای غربی، پولدار و خوشبخت می‌شوید. حالا این را مقایسه کنید با این که بخواهید به مردم بگویید حتی برای رسیدن به آن رفاه اقتصادی، زمان لازم است تا نهادهای اقتصادی و حقوقی برای کارکردن سیستم سرمایه‌داری را به وجود بیاوریم. کار دراز مدت هم بایست، اگر که بخواهیم نهادهای دموکراتیک موجود در آن دیار را در کشورمان بسازیم. در مثالی مشابه، شاید این هم خیلی ساده و پذیرفتنی باشد که به مردم خسته و به ستوه آمده ایران وعده بدهی که اگر شاهزاده رضا پهلوی دوم را دوباره به تخت بنشانیم، دوباره همه چیز گل و بلبل می‌شود.

وندی براون هشدار می‌دهد: ساختن و حفظ دموکراسی، بسیار دشوار است، از بین بردن آن بسیار آسان. نگاه کنید به تجربه‌ی آلمان در دهه‌ی ۱۹۳۰ با قدرت گرفتن هیتلر یا کودتای پینوشه در شیلی. تبدیل و وارونه کردن دموکراسی‌های نوپا به استبداد هم، می‌تواند خیلی سهل و ظریف پیش برود به تجربه‌ی مجارستان، ونزوئلا، اکوادور و ترکیه نگاه کنید در سال‌های اخیر. در مقابل تربیت دموکراتیک شهروندان کاری است طولانی که به تمرین منظم از دوران کودکی و از خود نهاد خانواده و مهد کودک نیاز دارد. ساختن نهادهای دموکراتیک در جامعه‌ی سیاسی (مثل احزاب) و جامعه‌ی مدنی (مثل اتحادیه‌ها)، کاری است درازمدت و پر درد. ساختن فرهنگ دموکراتیک در یک جامعه و حفظ و مراقبت از آن هم، کاری به‌غایت دشوار است. مستلزم یک آموزش همگانی از دوران کودکی است، پرورش حساب‌شده و درازمدت حساسیت‌ها و دلبستگی‌های مدنی همه‌ی شهروندان به امر عمومی و حضور مطبوعات و رسانه‌های آزاد است. ایجاد و استمرار یک «سپهر عمومی» (public sphere) را طلب می‌کند که امکانات دموکراتیزه کردن دانش و بحث و گفت‌وگوها را فراهم کند. برانگیختن هوشیاری مداوم همه‌ی شهروندان را می‌طلبد که مراقب تمرکز قدرت و فساد در استفاده

از منافع عمومی در جهت منافع خصوصی (چه در میان رهبران یا مردمان عادی) باشند . تمامی این روندها در راستای دموکراتیزه کردن جامعه دشوار و بسیار شکننده است و به راحتی هم می‌تواند از بین برود.

قلمرو سیاست در جهان مدرن، قلمرو عقلانیت عینی (objective reason) نیست، قلمرو تضادهای ارزشی است، قلمرو خدایان متخاصم و جنگ است. آن اندیشمندانی که (مثل هابرماس)، باورمند به سنت‌های دموکراسی گفت‌وگویی، ارتباطی، مشارکتی، یا مشورتی (deliberative) هستند، این مشکل را نادیده می‌گیرند و به نوعی از گفتمان عقلانی در نظمی عقلانی مورد توافق همگان، اعتقاد دارند. اینان بر این نکته چشم می‌پوشند که اختلاف، تضاد و مبارزه بر سر ارزش‌های نهایی همواره وجود خواهد داشت. دشواری‌های هدایت‌پذیری این مبارزات را دست‌کم می‌گیرند و فراموش می‌کنند که توافقی‌های حاصل شده در روندهای دموکراتیک همیشه موقتی است (Mouffe, 2000).

وندی براون هم اعتقاد دارد که اگر ما بتوانیم اراده‌ی مشترک سیاسی‌ای را به وجود آوریم، راه‌حل‌های ممکن برای مهار کردن زیان‌های سرمایه‌داری افسار گسیخته را می‌توان یافت. باز به شرط فراهم شدن یک اراده‌ی مشترک سیاسی، می‌توان چاره‌های عملی برای مشکلات زیست محیطی پیدا و پیاده کرد. سخت‌ترین وظیفه و بخش در راه تلاش برای استقرار این نظم جدید اقتصادی در هماهنگی و سازگاری با محیط زیست، همانا رسیدن به این اراده‌ی مشترک سیاسی از طریق دموکراتیک است. این روند دموکراتیک است که بخش سخت کار را تشکیل می‌دهد. که بتوانیم یک موجودیت مشترک، یک «ما» را، نه صرفاً طراحی کنیم، بلکه در عمل پیاده کنیم و برای استمرار آن پیوسته و پی‌گیر فعالیت کنیم. یاد بگیریم که خودمان بر خود حکومت کنیم به جای آنکه فقط دیگران برای ما تصمیم بگیرند. اجازه ندهیم آن نهادها و سازمان‌هایی که ما انسان‌ها خودمان ساخته‌ایم و به وجود آورده‌ایم، از کنترل ما انسان‌ها خارج شوند. اما وقتی که بر تربیت دموکراتیک انسان‌ها در جوامعی آزاد که آنها را مستقل و متکی به خود بار می‌آورد، تأکید می‌کنیم، باید به هشدار ماکس وبر (Weber, 1968) هم توجه کنیم که بر اهمیت و جذبه‌ی رهبران کاریزماتیک در زندگی سیاسی و ظرفیت چنین رهبرانی برای جذب پیروان در راه رسیدن به اهداف گوناگون (محافظه‌کارانه و



ترقی خواهانه) پای می فشارد. این نکته، تبصره‌ی دیگری بر امر عقلانیت در امر سیاسی است.

به این نکته نیز باید توجه کرد که مبارزه‌ی همگانی برای دموکراسی و برابری حقوقی سیاسی به یک درجه‌ی معین از رفاه اجتماعی-اقتصادی عموم مردم وابسته است. به این معنا که مردم باید، سرپناهی امن، خانه، غذا و مراقبت‌های درمانی-بهداشتی داشته باشند تا به میدان این مبارزات بیایند. اگر این شرایط فراهم نباشد، آدم‌ها تنها می‌توانند به بقای فردی‌شان فکر کنند، که چگونه زنده بمانند. دیگر انرژی و جانی برای اندیشیدن به مشکلات دیگران و یا آینده‌ی مشترک‌شان باقی نمی‌ماند. بی‌خانمان‌ها و گرسنگان به زحمت می‌توانند به حقوق دموکراتیک‌شان فکر کنند. به این معما، امروز نه تنها در کشورهای فقیر دنیا، بلکه با انبوه فقیر شدگان در باقی جهان هم باید فکر کرد.

یک امتیاز بزرگ، طرف مقابل چپ‌ها (محافظه‌کاران راست‌گرا) هم این است که آنان به نیروی عادت در ذهن آدم‌ها می‌توانند تکیه کنند. در ذهن بسیاری از مردم، این نکته «جافتاده» است که «تا بوده همین بوده، فقیر بوده، غنی بوده، شاه بوده و رعیت بوده». وظیفه‌ی چپ‌ها به‌عکس، به‌مراتب دشوارتر است: این است که این باور را به وجود آورند که ضروری نیست که آن‌چه تا به حال بوده، تا ابد هم ادامه یابد. ما انسان‌ها خودمان این نظم و نهادها را ساخته‌ایم و خودمان هم می‌توانیم، اگر فکر کنیم که درست نیستند، تغییرشان دهیم. آن‌ها باید ابتدا ایده‌های نو برای ساختن جامعه‌ای آزاد، انسانی و عادلانه را در شرایط معین هر کشوری، تدوین کنند، میلیون‌ها انسان را در مورد درستی آن ایده‌ها متقاعد کنند. سپس باید به‌طور مستمر حواس‌شان جمع باشد که قدرت سیاسی‌ای را که قرار است این ایده‌های به اجرا در آورند، از منفعت‌طلبی و فساد پاکسازی کنند و ارگان‌های اداره‌ی جامعه را هوشمند، انعطاف‌پذیر و شفاف نگه دارند.

ما باید با این واقعیت کنار بیاییم که انسان‌ها (که قلب و انرژی دموکراسی هستند)، ناگهان و یک شبه خردگرا، بی‌کینه، بلندنظر یا سخاوتمند نخواهند شد. زمانی که از بند دیکتاتوری، استثمار و بی‌ثباتی جامعه رها شوند - تمام ویژگی‌های تاریک آن

شرایط، کوتاه‌نظری، بدخواهی، انتقام‌جویی و هراس‌هاشان را با خود به همراه دارند. وندی براون (Brown, 2019) به‌درستی می‌نویسد که: تلاش برای ساختن جامعه‌ی عادلانه و دموکراتیکی که محدودیت‌های زیست‌محیطی لحظه‌ی کنونی را هم در نظر دارد، بی‌شبهه تنها جایگزین قابل‌دوام برای حل و فصل مشکلات کابوس کنونی زندگی بشری روی زمین است. امری که برای بقای جمعی ما و نسل‌های بعدی ضرورت مطلق دارد. اما یادآوری می‌کند که دستیابی به چنین بدیلی و حفظ آن، سخت‌تر از هر چیزی است که تا به حال در تاریخ انسان وجود داشته است.

### سخن آخر

موضوع مرکزی در سراسر این نوشته، امر دموکراسی در تلاش نیروی چپ برای غلبه بر مشکلات در روزگار امروز بود و این‌که ساختن نهادهای دموکراسی و فرهنگ دموکراتیک در هر جامعه‌ای، کاری است درازمدت و طولانی. اما باز هم تأکید می‌کنم اشاره به همه‌ی این دشواری‌هایی را که در بالا بدان اشاره کردم، خواندن آیه‌ی یأس و ناامیدی نیست. تنها اصرار بر این امر است که راه میان‌بر و ساده‌ای وجود ندارد، دنبال راه‌حل‌های آسان نباید بود. درست بر عکس، باید آمادگی برای یک مسیر طولانی داشت و از پس‌گردهای موقت هم دل‌سرد نشد.

هم‌راستا با پافشاری بر این دشواری‌ها، این را هم باید یاد آوری کنم که آنچه را هم که ما از زمان مشروطه تا به حال در گنجینه‌ی فرهنگ ایرانی اندوخته‌ایم، بر باد نرفته است. همین تاریخ طولانی مبارزه در راه دموکراسی، ثروت‌گرانه‌هایی است که در ادبیات، شعر، فلسفه، تاریخ و حافظه‌ی عمومی مردم ایران حفظ شده است. بخشی از این دستاوردها هم، حاصل تلاش و زندگی انسان‌هایی است که با آرمان چپ و عدالت‌جویانه به مبارزات دموکراتیک در تاریخ معاصر ایران پیوستند. این که چپ‌های ایرانی در این سال‌ها در کجای این روایت‌ها بودند، داستان دیگری است که به نوشته‌ای مجزا نیاز دارد.

اما گمان می‌کنم که یک انتقاد اریک اولین رایت به چپ‌ها در جهان در چهل سال گذشته، شامل چپ در ایران هم می‌شود که بیش‌تر «ضد» و منتقد پدیده‌های منفی و ناعادلانه بوده تا این که چشم‌انداز ترسیم و راه‌حل‌های عملی برای مشکلات روزمره،

ارائه کند. ساده‌انگاری است اگر تصور کنیم که استفاده از شعارهای انتزاعی مانند «مبارزه علیه نولیبرالیسم» و یا «مبارزه برای دموکراسی»، قدرت بسیج عاطفی لازم برای ایجاد انگیزه در انبوه انسان‌ها برای اقدام به فعالیت اجتماعی را دارد. آنهایی که چنین شعارهای کلی می‌دهند، با این که مردم در واقعیت زندگی با چه مشکلاتی درگیر هستند کاری ندارند. مشغله‌ی آنها این است که مردم چگونه باید (بر اساس تئوری‌های آنان) رفتار کنند و بیندیشند. لذا هم و غم آن‌ها، بیش‌تر این بوده که به مردم «حالی کنند» که مسأله‌ی آنان «در واقع» چه هست و به آنها رهنمود بدهند که چه کارهایی را برای حل آن «مشکلات واقعی»شان باید انجام دهند، به جای آن‌که به دنبال راه‌حل‌های معین، شدنی و ممکن برای مشکلات روزمره‌ی زندگی آدم‌ها باشند.

این مشکل دیرینه‌ی چپ در ایران، شاید مربوط به دلایلی باشد که دوست قدیمی من از مالجو نقل میکرد: امکان حضور مداوم، قانونی، علنی و همه‌روزه در صحنه‌ی سیاسی و اجتماعی در این سالها برای آن‌ها کم‌تر فراهم بوده است. به هر دلیلی که هست، این نکته که باید، پیوسته راه‌حل‌های عملی و مشخص برای مشکلات بزرگ و کوچک داشت، نشانی از عمق و غیرشعاری بودن شارحان یک اندیشه است. همراستا با این نکته، آصف بیات<sup>۱۴</sup> به درستی می‌گوید که: باید به بدیل و امکانات، به فرارفتن از آنچه که موجود است، به افق‌های جایگزین، به آرمان‌های قابل پیاده شدن هم فکر کرد، مطرح کرد، در موردش نوشت، صحبت کرد و به بوته‌ی آزمایش گذاشت. این بدیل‌ها می‌تواند، دموکراسی در محل‌های کار باشد؛ یا مدرسه‌هایی که بچه‌های طبقات پایین جامعه در آن احساس تعلق، همبستگی و رشد بکنند؛ می‌تواند طرح و نقشه‌های ساختن خانه‌های سازگار با حفاظت از محیط زیست باشد. در عین حال چشم‌انداز درازمدت هم داشت و آن را هم به گفت‌وگو و بحث گذاشت. در این مسیر ضروری است که به هشدار جان دیووی (Dewey, 1958) هم توجه کرد که ما در گام‌های مختلف رشد جامعه‌ی بشری با امکانات تازه‌ای برای تحول روبه‌رو می‌شویم که تا به حال وجود نداشته‌اند، لذا باید به تجارب تازه دست زد و راه‌های تازه را آزمود. اما در عین حال باید بر مشارکت

<sup>۱۴</sup> آصف بیات، باید به بدیل بیندیشیم و آن را ممکن کنیم (مصاحبه)، میدان.

فعال شهروندان در این تجارب تازه (به جای فرمان و فتوا از بالا) تأکید کرد. زیرا وقتی آن کسانی که خودشان درگیر یک مشکل هستند، در جست‌وجو و پیدا کردن راه‌حلهایی برای آن مشکلات درگیر و سهیم باشند، چنین آزمایش‌های اجتماعی - تاریخی به راه‌حل‌های بهتر و پایدارتری منجر می‌شود.

پیش‌تر در نوشته‌ای به ریچارد رورتی (Rorty, 1991)، فیلسوف پراگماتیست آمریکایی استناد کرده بودم که درباره‌ی نقش احساسات، عواطف و شور و شوق در پیوستن افراد به جنبش‌های اجتماعی نوشته بود.<sup>۱۵</sup> به گمان رورتی، روی آوردن انسان‌ها به یک جنبش، پیش از آن که محصول استدلال‌های عقلانی و یا مطالعات جدی فلسفی باشد، نتیجه‌ی روندی است که فرد هویت خویش را با آن جنبش نزدیک می‌بیند و تعریف می‌کند، و در نهایت خود را بخشی از آن کلکتیو می‌شناسد. احساسات مثبت‌اش با روایت‌های آن گروه، موسیقی و شعر آن‌ها، رنگ‌های نمادها و قهرمانان آنان نزدیک است و خشم و احساسات منفی‌اش متوجه دشمنان این جنبش. وی برای نمونه رمان «کلبه‌ی عموتوم» را نام می‌برد که به اندازه‌ی هزاران مقاله‌ی فلسفی در بسیج جنبش ضد برده‌داری در ایالات متحده اثرگذار بود، چرا که توانست احساسات انسان‌ها را بر علیه یک سیستم ظالمانه برانگیزد. نکته آن است که در بسیج گسترده‌ی انسان‌ها در جوامع جنوبی دنیا، این نکته از اهمیت بیش‌تری برخوردار است. برای مبارزه‌ی سیاسی مترقی (مثل بقیه‌ی جنبش‌ها) استدلال و فلسفه‌ی مجرد از شرایط مشخص هر جامعه، حرف آخر را نمی‌زند. بهترین استدلال‌های اخلاقی و سیاسی آن‌هایی هستند که از درون فرهنگ همان مردمی که باید به این استدلال‌ها باور کنند، بیرون آمده (و یا در ارتباط با آن باشد) و ساده‌شده باشند. گفتمان آزادی و عدالت اجتماعی در ارتباط تنگاتنگ با گفتمان‌های جاافتاده در فرهنگ ملی هر کشور و البته سنت‌های مذهبی آن شکل می‌گیرد و جا می‌افتد. شاید در این دو مورد اگر به ایران فکر کنیم، شاه‌رخ مسکوب و استفاده‌اش از اسطوره‌های شاهنامه و علی شریعتی در بهره‌وری از سنت‌های عدالت‌خواهانه‌ی شیعی، مثال زدنی باشد. باید به خاطر آورد که وقتی از تلاش برای بسیج انسان‌ها حول شعارهای آزادی‌خواهانه و عدالت‌جویانه سخن می‌گوییم، باید به

۱۵ علیرضا بهتویی، «شخصیت اقتدارطلب» آدورنو یا «لحظه‌ی پوپولیستی» لاکلاو، نقد اقتصاد سیاسی.

کدام چپ؟ کدام سوسیالیسم؟

گروه مشخصی از انسان‌ها فکر کنیم که تاریخی مشترک دارند و به هنجارها و ارزش‌های معینی باور دارند و نه یک «مردم انتزاعی» و «توده‌های» بدون سنت، زبان، مذهب و تاریخ مشترک. گفتمانی قادر به بسیج مردم است که در ارتباط تنگاتنگ با باورهای اخلاقی و مذهبی این مردم و بر گرفته از ادبیات، شعر و داستان‌های آشنا برای این مردم است.

## منابع

Arato, A., & Cohen, J. L. (2021). *Populism and Civil Society: The Challenge to Constitutional Democracy*: Oxford University Press.

Bobbio, N. (1987). *The future of democracy: a defence of the rules of the game*: U of Minnesota Press.

Brown, W. (2019). In the ruins of neoliberalism. In *In the Ruins of Neoliberalism*: Columbia University Press.

Brown, W. (2020). Why Is Democracy So Hard? University of California, Berkeley Memorial Lecture for Erik Olin Wright, January 2020. *Politics & Society*, 48(4), 539-552.

Burawoy, M. (2003). For a sociological Marxism: the complementary convergence of Antonio Gramsci and Karl Polanyi. *Politics & Society*, 31(2), 193-261.

Burawoy, M. (2013a). Marxism after Polanyi. In M. Williams & V. Satgar (Eds.), *Marxisms in the 21st Century* (pp. 34-52): Wits University Press.

Burawoy, M. (2019). *Symbolic violence: conversations with Bourdieu*. Durham: Duke University Press.

Dean, M. (2018). Foucault and the neoliberalism controversy. In D. Cahill, Cooper, M., Konings, M. & Primrose, D. (Ed.), *The SAGE Handbook of Neoliberalism* (pp. 40-54).

Dewey, J. (19). *Experience and nature* (Vol. 471): Courier Corporation.

Dewey, J. (1963). *Liberalism and social action* (Vol. 74): Capricorn Books New York.

Durkheim, E. (1959). *Socialism and Saint-Simon, 1928*. In. London: Routledge & Kegan.

Englund, P. (2015). *Vinterkriget*.

Giddens, A. (2013). *The third way: The renewal of social democracy*: John Wiley & Sons.

Harvey, D. (2007). *A brief history of neoliberalism*: Oxford University Press, USA.

Hayek, F. (1944). *The Road to Serfdom*. London: Routledge & Sons.

Hayek, F. (1960). *The Constitution of Liberty*. Chicago: Univ. In: Chicago Press.

Hobsbawm, E. J. (1995). *Age of extremes: the short twentieth century, 1914-1991*: Abacus London.

Honneth, A. (2016). *The idea of socialism: Towards a renewal*: John Wiley & Sons.

Horkheimer, M., Adorno, T. W., Torr, Z., & Landmann, M. (2017). *The Frankfurt School*: Routledge.

Laclau, E. (1990). *New reflections on the revolution our time*. London: Verso.

Laclau, E., & Mouffe, C. (1985). *Hegemony and socialist strategy: towards a radical democratic politics*. In: London: Verso.

Luxemburg, R. (2004). *The Rosa Luxemburg Reader*: NYU Press.

Mandel, E. (2016). *From Stalinism to Eurocommunism: The bitter fruits of 'socialism in one country'*: Verso Books.

Marx, K. (1992). Excerpts from James Mill's *Elements of Political Economy* (1844). *Early Writings*, 259-279.

Mouffe, C. (2000). *The democratic paradox*: verso.

Mouffe, C. (2018). *For a left populism*: Verso Books.

Polanyi, K. (1944). *The great transformation*. Boston: Beacon.

Roemer, J. E. (1996). *Equal shares: Making market socialism work* (Vol. 2): Verso.

Rorty, R. (1991). *Essays on Heidegger and others: Philosophical papers* (Vol. 2): Cambridge University Press.

Skinner, Q. (2012). *Liberty before liberalism*: Cambridge University Press.

Solzhenitsyn, A. I. (1994). " *The Russian Question*" at the End of the Twentieth Century. New York: Pantheon Books.

von Hayek, F. A. (1996). Coercion and the State. *Privatization: Critical Perspectives on the World Economy*, 1, 178.

Walzer, M. (2018). Foreign Policy for the Left. In *Foreign Policy for the Left*: Yale University Press.

Weber, M. (1968). *On charisma and institution building* (Vol. 322): University of Chicago Press.

Wright, E. O. (2010). *Envisioning real utopias*: Verso.

Wright, E. O. (2019). *How to be an anticapitalist in the twenty-first century*: Verso Books.

Östberg, K. (2005). Var har socialdemokratin gjort av sina intellektuella. *Tidsignal: Tidskrift för politik, kultur och samhällsdebatt*, 3, 88-110.





# تخیل جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری

مناظره‌ی مایکل آلبرت و یانیس واروفاکیس



## اشاره

«سوسیالیسم قرن بیست‌ویکم» یکی از طرح‌های مطالعاتی نقد اقتصاد سیاسی در سال جاری است. از بدو چیزگی نظام سرمایه‌داری مصلحان و منتقدان این نظام طرح‌های بدیلی در برابر آن عنوان می‌کرده‌اند. از نخستین طرح‌های ایجابی سوسیالیست‌های اولیه تا طرح جامع مارکس در نقد سرمایه‌داری و اشاره‌های وی به نظام بدیل. به موازات آن، مبارزات اجتماعی ضد سرمایه‌دارانه نیز در پی ساختن جامعه‌ی پس‌سرمایه‌داری از خلال طرح‌های انقلابی یا فرمیستی نیز در بین بوده است. اما آن‌چه در عمل به‌عنوان جامعه‌ی پس‌سرمایه‌داری ارائه شد، نتوانست نمونه‌ی قابل‌اتکا و قابل‌استمراری باشد. شکست سوسیالیسم واقعاً موجود (۱۹۹۱-۱۹۱۷) مهم‌ترین شاهد ناکامی بدیل‌های عملی برای نظامی غیرسرمایه‌دارانه بوده است.

با این حال، بحران‌های سرمایه‌داری کماکان استمرار یافته، شدت پیدا کرده و اینک ابعادی وجودی برای بشریت و کل حیات سیاره‌ی زمین پیدا کرده است. از این‌رو، طرح و پی‌افکندن بدیلی در برابر این نظام امروز اهمیتی بیش از هر زمان دیگر پیدا می‌کند. پرسش اصلی این است که بدیل مترقی وضع موجود باید از چه ویژگی‌هایی برخوردار باشد که هم قابل‌اتکا و هم قابل‌دوام باشد. در برابر بربریتی که جهان را فرامی‌گیرد اگر این بدیل را «سوسیالیسم» بخوانیم، «سوسیالیسم قرن بیست‌ویکم» چه‌گونه کار می‌کند و چه‌گونه می‌خواهد رهایی و آزادی و عدالت را با خردورزی پیوند بزند و جامعه‌ای دیگرگون بسازد؟ کدام نیروهای اجتماعی می‌توانند نقش سوژه‌های تغییر را ایفا کنند؟ چه تجدیدنظرهایی در نظریه‌ی مارکسی ضرورت دارند؟

علاوه بر آثار تألیفی پژوهشگران و صاحب‌نظران ایرانی که در این چارچوب منتشر کرده‌ایم و خواهیم کرد، ترجمه‌هایی نیز در زمینه‌ی همین بحث ارائه می‌کنیم. بحث حاضر طی ماه‌های اخیر بر سر ویژگی‌های بایسته‌ی جامعه‌ی پس‌سرمایه‌داری میان مایکل آلبرت و یانیس واروفاکیس در گرفته است. مایکل آلبرت، اقتصاددان و فعال سیاسی امریکایی، کتب و مقالات بسیاری در زمینه‌ی بدیل اقتصاد سرمایه‌داری نوشته است که از آن تحت عنوان اقتصاد مشارکتی یاد می‌کند. یانیس واروفاکیس، اقتصاددان چپ‌گرای یونانی و نخستین وزیر دارایی کابینه‌ی سیریزا در یونان که اکنون عضو پارلمان آن کشور است، تبادل‌نظرهای گسترده‌ای با آلبرت در این زمینه داشته است.

از این رو، تصمیم گرفتیم به تدریج این نظرات را برای آگاهی خوانندگان نقد اقتصاد سیاسی ترجمه و منتشر کنیم. اکنون نخستین این تبادل نظر را می‌خوانیم.

## ۱. دیدگاه پساسرمایه‌داری مشارکتی

### مایکل آلبرت

در دیدگاه من، نهادهای معرف سرمایه‌داری عبارتند از: مالکیت خصوصی دارایی‌های تولیدی، کنترل اقتدارگرایانه‌ی محل کار، تولید برای سود، تقسیم کار شرکتی که در آن کارکنان قدرتمند بر کارکنان فاقد قدرت سلطه دارند، پاداش به‌ازای مالکیت، قدرت، و/یا محصول؛ و تخصیص توسط بازار و/یا برنامه‌ریزی مرکزی.

به نظر من، بی‌عدالتی و هوانگیز، فروشکستن غیراخلاقی پیوندهای اجتماعی و تحقیر آدمی حاصل این نهادهای سرمایه‌دارانه است. آنها بهت‌زدگی، ویرانی همدلی، بی‌معنایی دموکراسی و شرایط اقتصادی چپاول‌گر جهان را بر ما تحمیل می‌کنند.

به نظرم، این پرسشی بسیار مهم درمی‌افکند. کدام ویژگی‌های اقتصادی پساسرمایه‌دارانه ضروری است تا تضمین کند که خویشتن آینده‌مان آزادانه جزئیات زندگی آینده‌شان را با کرامت، برابری و همبستگی اجتماعی رقم خواهند زد؟ در این جا ویژگی‌های معرف اقتصاد مشارکتی را پیشنهاد می‌کنم:

- مفهوم جدیدی از محل‌های کاری طبیعی یا مصنوعی، ابزارها، و منابع که برای تولید محصولات و خدمات جامعه از آن استفاده می‌کنیم. ما این‌ها را «مشاعات مولد» می‌نامیم و پیشنهاد می‌کنیم جایگزین مالکیت خصوصی دارایی‌های تولیدی شود.

- شوراهای کارگران و مصرف‌کنندگان در محل کار و محله (و فدراسیون صنعتی و منطقه‌ای شوراها) که ما از آنها برای انتقال نظر همگان در مورد تصمیمات اقتصادی، متناسب با میزان تأثیر آن تصمیمات بر آنها، استفاده

می‌کنیم. ما این را «خودگردانی شورایی» می‌نامیم و پیشنهاد می‌کنیم جایگزین کنترل اقتدارگرایانه‌ی تولید و مصرف شود.

- مشاغل متشکل از وظایفی است که به همراه هم آمیزه‌ی قابل‌مدیریتی از مسئولیت‌ها را برای هر کارگر فراهم می‌کند که میانگین دستاورد روزانه‌ی آنها نشان‌گر «اثرات توانمندسازی» است. ما این آمیزه را «گروه‌های شغلی متوازن» می‌نامیم، و پیشنهاد می‌کنیم جایگزین تقسیم کار شرکتی شود که در آن یک طبقه‌ی هماهنگ‌کننده‌ی توانمندشده را فراتر از طبقه‌ی کارگر سلب‌قدرت‌شده قرار می‌دهد.
- پاداش برابر برای مدت زمان، شدت و سختی شرایطی که تحت آن کار دارای ارزش اجتماعی را انجام می‌دهیم. ما این را «پاداش عادلانه» می‌نامیم و پیشنهاد می‌کنیم جایگزین پاداش برای دارایی، قدرت و/یا محصول شود.
- و مذاکره‌ی خودگردان همپارانه‌های غیرمتمرکز بر سر تولید و مصرف با توجه به هزینه‌ها و فایده‌های شخصی، اجتماعی و زیست‌محیطی. ما این را «برنامه‌ریزی مشارکتی» می‌خوانیم و پیشنهاد می‌کنیم جایگزین بازارها و/یا برنامه‌ریزی مرکزی شود.

مدافعان این طرح، از جمله خود من، مدعی هستیم که این پنج هدف نهادی، که البته انتظار داریم بر مبنای تجارب آتی تصحیح و با سیاست‌ها و ویژگی‌های زمینه‌ای متنوعی که از عملکرد آینده ناشی می‌شود تقویت شوند، به همراه هم قادر خواهند بود یک نظام اقتصادی بی‌طبقه، خودگردان، پایدار و حتی هنرمندانه‌ی پسا سرمایه‌دارانه ایجاد کند که در خدمت شکوفایی و توسعه‌ی همه‌ی مردم است.

برخی از مدافعان نام آن را «اقتصاد مشارکتی» گذاشته‌اند. برخی آن را «سوسیالیسم مشارکتی» می‌نامند. اما همه‌ی هوادارانش، از جمله من، ادعا می‌کنیم که این پنج نهاد معرف پیشنهادی با یکدیگر می‌توانند همچون یک داربست دوراندیشانه‌ی منعطف عمل کنند که می‌توانیم آن را اصلاح کنیم و بر روی آن بنایی بسازیم تا به ما

کمک کند در مسیر دستیابی به یک چشم‌انداز اقتصادی پس‌سرمایه‌دارانه پیش برویم. علاوه بر این، ادعا می‌کنیم که دیدگاه مشارکتی از این دست می‌تواند الهام‌بخش امید باشد و تعهد را پایداری بخشد. این اقتصاد می‌تواند به جهت‌گیری ما کمک کند تا بذره‌های آینده را در زمان حال بکاریم، دستاوردهای فوری را از راه‌هایی غیرفرمیستی به دست آوریم، و مسیری از تغییرات را طی کنیم که از گم کردن جایی که می‌خواهیم به آن برسیم، مانع شود.

۳۰ اکتبر ۲۰۲۱

آیا واقعاً می‌خواهیم مذاکره را جایگزین بازار و سلسله‌مراتب کنیم؟

یانیس واروفاکیس



روح جهان بی‌روح (و به‌روشنی غیرعقلانی) سرمایه‌داری مبتنی بر این ایده‌ی غریب است که اکثریت فراگیری که در شرکت‌ها کار می‌کنند مالک آنها نیستند در حالی که اقلیت کوچکی که مالک آنها هستند شاید حتی ندانند این شرکت‌ها در کجاست، بگذریم از این که آن‌جا کار کنند. این عدم‌تقارن نابه‌نجار منبع قدرتی فاحش در دستان کم‌شمارانی است تا زندگی بسیاری و نیز سیاره‌ی زمین را ویران کنند. بحث فقط بر سر مسأله‌ی بی‌عدالتی نیست. مهم‌تر از آن، مسأله‌ی بیگانگی فراگیر است، چراکه حتی سرمایه‌داران نیز محکوم به زندگی مانند بیچارگانی شبیه خوکچه‌های آزمایشگاهی هستند که سریع و سریع‌تر روی تردمیل می‌دوند و به جایی نمی‌رسند.

بنابراین، خوشبختانه در این‌جا لازم نیست درباره‌ی ضرورت پایان بخشیدن به سرمایه‌داری بحث کنیم. لازم نیست بگوییم که من و مایکل از یک باور مشترک آغاز می‌کنیم که به سرمایه‌داری باید خاتمه داد تا بتوانیم در مورد نوع پس‌سرمایه‌داری قابل‌تحقق موردنظرمان بحث کنیم.

مایکل منبع آزاد نبودن، نابرابری و ناکارایی را در مالکیت خصوصی ابزارهای تولیدی دنبال می‌کند، که بدان دلیل افزایش سود تنها انگیزه است و باعث تقسیم جان‌فرسای کار در شرکت و همچنین در کل جامعه به‌طور اعم می‌شود. کاملاً درسته! او همچنین به‌درستی «مشاعات مولد» را پیشنهاد و به اهمیت سیستم غیرمتمرکز تصمیم‌گیری اشاره می‌کند (که گستره‌ای از محل کار، تا اجتماع و محله و جز آن را دربر می‌گیرد). در نهایت، من با اصل برنامه‌ریزی مشارکتی به‌عنوان جایگزینی برای قدرت رؤسا (سرمایه‌داران یا هر نوع «طبقه‌ی هماهنگ‌کننده») برای تصمیم‌گیری برسر این که، به قول معروف لنین، «هرکس با دیگران چه می‌کند»، کاملاً موافقم.

اما تفاوت‌های ما از این‌جا شروع می‌شود. مایکل دو کلمه را به کار می‌برد که زنگ خطر را در ذهن من به صدا درمی‌آورد: «عادلانه» که آن را به پاداش کار (به ویژه کارهای زشت یا کثیف) مرتبط می‌کند و «مذاکره»، که پیشنهاد او به‌عنوان مبنایی برای تصمیم‌گیری مصرف‌کنندگان و تولیدکنندگان است تا با هم تصمیم بگیرند که چه چیزی و در چه کیفیت و کمیتی تولید شود. دلیل این زنگ خطر اعتقاد عمیق من است که هر دو کلمه گرگی در لباس میش هستند و چشم‌انداز اشکال جدید سلطه و ستم را پنهان می‌کنند.

«عادلانه» را در نظر بگیرید. چه کسی تصمیم می‌گیرد که برای پایین رفتن به فاضلاب و نگهداری از آن چه مبلغ عادلانه‌ای به شما پرداخت شود؟ فکر می‌کنم پاسخ این است: جمع. آیا جمع حق دارد مشخص کند که شما بدون این که رضایت داشته باشید باید با آن دست‌مزد از فاضلاب پایین بروید؟ امیدوارم این‌طور نباشد. اما، اگر رضایت شما لازم باشد، تنظیم دست‌مزد تفاوت‌چندانی با مکانیسم بازار ندارد، به ترتیبی که جمع کارفرمای شما می‌شود.

«مذاکره» را در نظر بگیرید. نشانه‌ی اجماع است که حاکی از فشار اجتماعی عظیم بر مخالفان برای پذیرش دیدگاه اکثریت است؛ به عنوان مثال، رد ایده‌ی غیرمتعارف اما بالقوه شگفت‌انگیزی را در نظر بگیرید که اکثریت قادر به درک آن نیست. شخصاً، من این چشم‌انداز را که باید از طریق مذاکره به درک مشترکی از آنچه باید انجام دهم و پاداش عادلانه‌ای که برای انجام آن دارد برسم، سرکوب‌گرانه می‌یابم. قبل از اینکه بدیلی برای مذاکره پیشنهاد کنم، در همین اوایل احساس می‌کنم لازم است این احساس خفقان را بیان کرد. و از خوانندگان خود بپرسم: آیا من تنها هستم که احساس می‌کنم آزادی ناب نه تنها مستلزم پایان بخشیدن به سرمایه‌داری بلکه نیازمند درجه‌ای از استقلال از جمع است؟

۴ دسامبر ۲۰۲۱

پیوند با متن انگلیسی:

<https://metacpc.org/en/debate/>



مطالعات کارگری



ISAAC SOYFER



# سرگذشت بازنشستگان

در ضرورت پیوند جنبش بازنشستگان  
با جنبش کارگران و سایر مزدبگیران

کاظم فرج‌الهی



بازنشستگی یعنی کنار رفتنِ قانونمند پس از کاهش نسبی یا کلی توانایی انجام کار و یک دوره‌ی معین حضور در روند کار و فعالیت‌های «مزدبگیری» اجتماعی یا انفرادی که به تولید نوعی از انواع ارزش‌های مادی یا معنوی مورد نیاز جامعه منتهی می‌گردد و دریافت حقوق ماهانه یا سالانه‌ی مادام‌العمر و منظم به اعتبار مشارکت پیشین. بازنشسته شدن پایان خط و وضعیت ناگزیر بیشترین شمار کارگران (مزدو حقوق‌بگیران) در روند زیست اجتماعی این طبقه است. اگر درصد کوچکی از مزدو حقوق‌بگیران دولتی و حاکمیتی را، که به دلیل نزدیکی‌های ایدئولوژیک یا کارکردهای خاص جایگاه ممتاز و ویژه‌ای دارند، مستثنی کنیم، در سطح کلان، میزان رشدیافتگی طبقه‌ی کارگر، سطح عمومی مبارزه‌ی طبقاتی هر جامعه، سطح سازمان‌یافتگی و رزمندگی تشکلهای کارگری و بازنشستگی در هر حوزه تعیین‌کننده‌ی کیفیت زیست اجتماعی و بهره‌مندی کارگران از حقوق و منافع طبقاتی، امکانات رفاهی و مواهب زندگی در دوران بازنشستگی است.

### پیشینه‌ی بازنشستگی در ایران؛ قوانین

نخستین قانون در این مورد در تاریخ ۱۲۸۷/۰۲/۰۱ شمسی پس از برقراری حکومت مشروطه و در مجلس اول دیده می‌شود که قانونی به نام «قانون وظایف» تصویب شد. در این قانون برای بازمندگان کارمند متوفی دولت حقوق دیوانی در نظر گرفته شد. تا آن زمان در روابط استخدامی دولت و مستخدم حالتی که مستخدم بدون انجام دادن کار از حقوق یا مقرری بهره‌مند شود وجود نداشت.

طبق این قانون پدر، مادر، همسر، فرزند و نوادگانی که تحت تکفل مستخدم متوفی بوده‌اند جمعاً از نصف حقوق ماهانه‌ی کارمند استفاده می‌کردند. در این قانون برای زمان حیات کارمند و دوران سالمندی یا ازکارافتادگی او فکری نشده بود. پرداخت حقوق وظیفه به بازمندگان را می‌توان اولین قدم در راستای تأمین رفاه خانواده‌ی کارکنان دولت در نظر گرفت.

اولین قانون‌گذاری در زمینه‌ی تأمین اجتماعی کارکنان دولت به‌عنوان بخشی از حقوق استخدامی و به‌منظور حمایت از کارمندان و بازمندگان آن‌ها در مقابل پیری، از کار افتادگی و فوت در سال ۱۳۰۱ انجام شد. در فصل چهارم قانون استخدام کشوری

مصوب ۲۲ آذر ۱۳۰۱ سه اصل در زمینه‌ی بازنشستگی پیش‌بینی شده بود: یک) کارمند بعد از مدت معینی انجام خدمت و رسیدن به سنی که قاعدتاً توانایی انجام کار خود را از دست می‌دهد بدون آن‌که خدمتی انجام دهد باید از حقوق بهره‌مند شود. دو) هر کس که به‌علت حادثه‌ای علیل و از کار افتاده شود و قادر به ادامه‌ی خدمت نباشد بدون رعایت خدمت و سن از مقرری خاص استفاده کند. سه) هر مستخدم که فوت شود خانواده‌ی او در حمایت کارفرمایش که دولت است قرار گیرد. در حقیقت می‌توان گفت ۲۲ آذر ۱۳۰۱ روز پیدایش نظام بازنشستگی در ایران است

در این قانون کارمند با داشتن ۵۵ سال سن و ۲۵ سال سابقه‌ی خدمت می‌توانست بازنشسته شود. این قانون یکبار در سال ۱۳۰۸ و بار دوم در سال ۱۳۲۴ و سپس در سال ۱۳۳۷ به‌طور اساسی و بنیادی مورد تجدید نظر قرار گرفت و سرانجام در تاریخ ۳۱ خرداد ۱۳۴۵ قانون استخدام کشوری فعلی جایگزین قانون گذشته شد. از سال ۱۳۴۵ تاکنون نیز چند بار تغییرات گوناگون بیش‌تر مواد آن‌را از صورت اولیه خارج ساخته و در جهت تأمین آینده کارکنان دولت ارتقا داده است. برخی از دستگاه‌های دولتی نیز بنا به شرایط خاص خود مقررات ویژه‌ای در این زمینه برای کارکنان‌شان برقرار کرده‌اند.

### پیشینه‌ی بازنشستگی در ایران؛ سازمان تأمین اجتماعی

نخستین گام برای برقراری مقرراتی شبیه به بازنشستگی کارگران شاغل در بخش‌های غیر دولتی تصویب طرح تشکیل «صندوق احتیاط کارگران راه‌آهن» در سال ۱۳۰۹ است. در این مصوبه، دولت تسهیلات ویژه‌ای را برای کارگران آسیب دیده یا فوت شده در حین احداث راه‌آهن پیش‌بینی کرد. گام بعدی در سال ۱۳۱۵ تصویب «نظام‌نامه‌ی کارخانجات و مؤسسات صنعتی» برای کارگران بخش صنعت توسط هیأت دولت است.

بازنشستگی به مفهوم امروزی آن برای عموم کارگران غیر دولتی بعد از تصویب قانون کار در سال ۱۳۲۵ واقعیت پیدا کرد. طبق این قانون، کارفرمایان، اضافه بر اینکه موظف به رعایت قانون بیمه‌ی کارگران بودند، باید دو صندوق شامل «صندوق بهداشت»

برای کمک به کارگران در مورد بیماری‌هایی که ناشی از کار نباشد و «صندوق تعاون» برای کمک در امور ازدواج، عائله‌مندی، بیکاری، از کار افتادگی، بازنشستگی، حاملگی و غیره را در هر کارگاه تشکیل می‌دادند. پس از تأسیس وزارت کار (سال ۱۳۲۸) و تصویب ماده‌ی ۱۶ قانون کار در ۱۷ خرداد همان سال «صندوق تعاون و بیمه‌ی کارگران» برای معالجه و پرداخت غرامت کارگران تشکیل شد. سپس در سال ۱۳۳۱ «لایحه‌ی قانونی بیمه‌های اجتماعی کارگران» برای اولین بار به تصویب رسید و طبق آن سازمان مستقلی به نام «سازمان بیمه‌های اجتماعی کارگران» تأسیس شد. این سازمان مکلف و متعهد شد کمک‌ها و مزایای مقرر در لایحه را در مورد کارگران و کارمندانی که بیمه می‌شدند، اعمال کند. در فروردین ۱۳۴۲ با تصویب هیأت وزیران سازمان بیمه‌های اجتماعی کارگران به «سازمان بیمه‌های اجتماعی» تغییر نام یافت تا زیر نظر وزارت کار و امور اجتماعی به فعالیت خود ادامه دهد. «بیمه‌های اجتماعی روستاییان» نیز در سال ۱۳۴۷ به تصویب رسید که در سال ۱۳۵۴ در سازمان تأمین اجتماعی ادغام شد. با تشکیل وزارت رفاه اجتماعی در سال ۱۳۵۳ تقریباً تمامی امور مربوط به بیمه‌ی درمان و رفاه گروه‌های مختلف جامعه به این وزارتخانه سپرده شد. تصویب «قانون تأمین اجتماعی» در تیرماه ۱۳۵۴ و تشکیل «سازمان تأمین اجتماعی» آغاز تحولی نو در نظام تأمین اجتماعی ایران بود. در سال ۱۳۵۵ با تصویب قانونی که منجر به انحلال وزارت رفاه و تشکیل وزارت بهداری و بهزیستی شد، سازمان تأمین اجتماعی به «صندوق تأمین اجتماعی» تغییر نام داد و تعهدات و امکانات درمانی آن به وزارت بهداری و بهزیستی محول شد. اما این تغییر چندان دوام نیاورد و در سال ۱۳۵۸ با تصویب لایحه‌ای در شورای انقلاب سازمان تأمین اجتماعی، به‌مثابه یک سازمان بیمه‌گر، دوباره احیا شد. سازمان بیمه‌گری که مطابق «قانون تأمین اجتماعی» در ازای دریافت ماهانه ۳۳٪ از مزد یا حقوق کارگران موظف به ارائه‌ی خدمات معینی به بیمه‌شدگان و خانواده‌ی آنهاست. قانون تأمین اجتماعی در واقع قرارداد میان سازمان بیمه‌گر و بیمه‌شده است و وظایف و تعهدات طرفین نسبت به یکدیگر را تعیین می‌کند؛ قراردادی که پس از انعقاد هیچ یک از طرفین بدون توافق طرف دیگر نمی‌تواند تغییری در آن ایجاد کند. سازمان مطابق این قرارداد یا قانون اضافه بر ارائه‌ی خدمات درمانی و بهداشتی کامل و رایگان به ارائه‌ی خدمات زیر نیز متعهد است:

پرداخت مستمری‌های بازنشستگی، از کارافتادگی، بازماندگان؛ پرداخت مقرری‌های بیمه‌ی بیکاری، غرامت دستمزد ایام بیماری، غرامت دستمزد ایام بارداری. پرداخت هزینه‌ی وسایل کمک‌پزشکی، کمک‌هزینه‌ی ازدواج و کمک‌هزینه‌ی کفن و دفن.

مهم‌ترین مشکل و مسأله‌ی مهم بازنشستگان از این‌جا آغاز می‌شود که اولاً شیوه‌ی تعیین و برقراری مستمری یا حقوق بازنشستگی منصفانه نیست و ثانیاً هنگام افزایش سالانه‌ی مستمری تعیین‌شده قانون یا قرارداد اولیه رعایت نمی‌شود. تعیین حقوق بازنشستگی هر مزدبگیر مطابق عرف و قوانین موجود تابعی از مزد دوران اشتغال اوست و یکی از مهم‌ترین مشکلات موجود در جامعه‌ی کارگری ایران سیاست مزدی حاکم است.

### شورای عالی کار: سیاست تعیین مزد یا توزیع فقر؟

طرح دعوا، استدلال و مذاکره، چانه‌زنی و سرانجام رسیدن به توافق و تعیین مزد هریک از گروه‌های شغلی عمده‌ترین وظیفه و کارکرد سندیکاها یا هر نوع تشکل مستقل کارگران شاغل و بازنشسته است. در ایران دولت، که خود یکی از بزرگ‌ترین کارفرماهاست، در نبود تشکل‌های مستقل و کارآمد کارگری میزان حداقل مزد کارگران و مقدار افزایش سالانه‌ی آن را مطابق با منافع خود، و دیگر هم‌پیمان‌ها، به کمک یک سازوکار غیر دموکراتیک (شورای عالی کار) تعیین می‌کند. سازوکار یک‌سویه‌ای که به‌غلط، غیرواقعی و گمراه‌کننده، عنوان سه‌جانبه‌گرایی بر آن نهاده شده است؛ در حالی که کارگران به دلیل نبود تشکل‌های مستقل کارگری عملاً هیچ نقشی در تعیین مزد خود ندارند. ضرورت افزایش دوره‌ای مزدها در واقع پاسخ به دو متغیر است: اول حفظ قدرت خرید کارگران در مقابل تورم و افزایش قیمت‌ها، و متغیر دوم سابقه‌دار شدن کارگران و افزایش تجربه و دانش و مهارت و کارآیی آنهاست. در روابط کار ایران و در واحدهای بیش از ۵۰ نفر، افزایش مزد ناشی از متغیر دوم عمدتاً توسط طرح‌های طبقه‌بندی مشاغل تعریف و اجرا می‌شود؛ طرحی که اجرای آن نیازمند کارشناسی دقیق و حضور تشکل‌های مستقل و قدرتمند کارگری در محیط کار است. در چند

دهه‌ی گذشته به دلیل نبود تشکل‌های مستقل از یک سو و حاکمیت قراردادهای موقت و موقتی‌شدن کارها و مشاغل از سوی دیگر، به این ضرورت هیچ‌گاه پاسخ یا دست‌کم پاسخ درستی داده نشده است. در عین حال، پاسخ به ضرورت اول یعنی افزایش سالانه مزد با هدف حفظ قدرت خرید کارگران در مقابل تورم، همیشه مسأله‌ساز و مورد اعتراض کارگران بوده است. زیرا اولاً هیچ‌گاه نرخ واقعی تورم ملاک محاسبه‌ی افزایش مزد نبوده و ثانیاً با تفکیک کارگران به «حداقل‌بگیر» و «سایر سطوح مزدی» و ابداع فرمول‌هایی ناعادلانه و غیرمنطقی ترتیبی داده شده که مزدهای سطوح بالاتر از حداقل همواره با درصدی کم‌تر از مزد حداقل مورد حمایت و ترمیم قرار بگیرند؛ این در حالیست که مزدحقوق‌بگیران اعم از حداقل و سایر سطوح همگی به یک نسبت از تورم آسیب می‌بینند یا از قدرت خریدشان کاسته می‌شود. نتیجه‌ی این روش ظالمانه سوق دادن تدریجی کارگران متخصص و کارگران دارنده‌ی تجربه و سابقه‌ی کار به سمت حداقل‌بگیری یعنی فقیرسازی عمومی کارگران است!

### مستمری یا حقوق بازنشستگی

در مناسبات و روابط کار حاکم در ایران و متأثر از سیاست مزدی حاکم، تقریباً تمامی نیروهای کار هنگام بازنشسته شدن یک‌باره بخش بزرگی از دریافتی ماهانه‌ی خود را از دست می‌دهند. سیاست مزدی در ایران (در هر دو بخش خصوصی و عمومی) به گونه‌ای است که مزد یا حقوق ماهانه‌ی کارگر (نیروی کار) تکه‌تکه شده و بر هر تکه نامی خاص گذاشته می‌شود: حقوق پایه، حق مسکن، حق اولاد، کمک‌هزینه یا بن خواروبار و انواع فوق‌العاده‌های ویژه؛ و هنگام اخراج یا ترک کار به هر علت و از جمله بازنشسته شدن، در محاسبه‌ی پاداش پایان کار و تعیین حقوق بازنشستگی یا تعیین میزان غرامت‌ها، فقط حقوق پایه ملاک عمل قرار می‌گیرد. نکته‌ی مهم، چنان‌که در پایین توضیح داده خواهد شد، این است که سازمان تأمین اجتماعی برای محاسبه‌ی حقوق بازنشستگی کارگران زیر پوشش خود شیوه و فرمول خاص و بسیار ظالمانه‌ای به کار می‌برد که حتا همان حقوق پایه را هم کاهش می‌دهد. این مهم نیز قابل تأمل است که نیروهای کار هنگامی که بازنشسته می‌شوند غالباً سالمند یا در آستانه‌ی سالمندی و عموماً درگیر یا در آستانه‌ی ابتلا به انواع بیماری‌ها یا ناتوانی‌های پرهزینه‌ی

جسمی و روانی هستند و در عین حال کم کم دارای خانواده‌ی گسترده و بزرگ‌تری می‌شوند که براساس فرهنگ رایج، به عنوان بزرگ خانواده اقلام متعدد دیگری هم به مجموعه هزینه‌های آن‌ها تحمیل می‌شود. متأسفانه در همین شرایط یک‌باره دریافتی ماهانه‌ی آن‌ها به مقدار قابل‌توجهی کاهش می‌یابد. اضافه بر پایین و ناکافی بودن حقوق‌های اولیه‌ی بازنشستگی، ظلم باز هم بیشتر هنگام افزایش سالانه‌ی حقوق‌ها صورت می‌گیرد؛ در این افزایش اسمی حقوق‌ها، که معمولاً برای جبران اثر تورم سالانه ضروری و ناگزیر است، غالباً حقوق بازنشستگان نسبت به حقوق شاغلان با درصد کم‌تری افزایش می‌یابد. این کاستی تکرارشونده و رشدیابنده در کنار افزایش انواع پاداش‌ها و مزایای شغلی دیگری که به شاغلان پرداخته می‌شود و بازنشستگان از آن‌ها محروم هستند سبب تفاوت فاحش و فزاینده‌ی حقوق بازنشستگان نسبت به حقوق همکاران هم‌تراز هنوز شاغل خود می‌شود. به دلایل برخی سیاست‌های اقتصادی، تورم حاکم و از همه مهم‌تر مبارزات یا مطالبه‌گری‌های شاغلان گاه افزایش قابل‌توجهی در سطح حقوق یا مزایای مزدی شاغلان اعمال می‌شود که سبب فاصله‌ی بیشتر حقوق‌های دریافتی ماهانه‌ی بازنشستگان و محرومیت بازهم بیشتر آنان می‌شود. این مشکلات، تبعیض‌ها، محرومیت‌ها و ناهمسانی‌ها در کنار آگاهی عمومی از وضعیت حاکم و تأثیر امکانات ارتباط جمعی به‌مدد اینترنت و فضای مجازی در ایجاد و تعمیق این آگاهی‌ها و در بروز همگرایی و نوعی سازمان‌یابی میان مطالبه‌گران، مجموعاً سبب رشد نارضایتی و شدت یافتن جنبش اعتراضی عمومی بازنشستگان و طرح مطالبه‌ی همسان‌سازی واقعی حقوق طی سال‌های ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ در سطوح لشکری و کشوری و بازنشستگان سازمان تأمین اجتماعی شده است.

### شکل‌گیری اعتراضات خیابانی بازنشستگان

در نبود هر نوع تشکل مستقل و کارآمد که منافع و مطالبات این بخش از طبقه‌ی کارگر را طرح و تحقق آن‌ها را پیگیری کند و در شرایطی که هم حقوق‌های بازنشستگی بسیار کم و ناکافی شده و هم پوشش‌های بیمه‌ای خدمات درمانی و حمایت‌های مختلف هر روز کم و کم‌تر شده، اعتراض‌های بخش‌های مختلف بازنشستگان شامل لشکری،

کشوری، معلمان و بازنشستگان سازمان تأمین اجتماعی به وضع نابه‌سامان موجود بیش و پیش از هر شکل و شیوه‌ی دیگری شکل نامه‌نگاری و مراجعات فردی یا چند نفره به مقامات و مجلس را داشته است.

پاسخ‌های داده شده نیز به‌جز مقداری تعارف‌های بی‌هزینه عمدتاً پیش کشیدن بار مالی و نبود بودجه و پرهیز دروغین از افزایش نقدینگی و تورم بوده است. فعالان اولیه یا پیشروان این حرکت‌ها در آغاز یکدیگر را در مقابل مجلس و سازمان برنامه و بودجه می‌یافتند. از سال‌های ۱۳۹۶ و ۱۳۹۷ به بعد شمار اجتماعات مقابل این دو نهاد بیشتر و پرجمعیت‌تر می‌شد. در مورد کمی جمعیت یا کوچک بودن نسبت شمار افراد شرکت‌کننده در اعتراضات خیابانی بازنشستگان به شمار کل جمعیت این گروه‌ها، باید به دو عامل بازدارنده توجه داشت: یکم نبود تشکل مستقل و صاحب‌نفوذ که بدنه را بسیج کند. وجود تشکل‌های مستقل و پر نفوذ کارگران شاغل و بازنشسته در کنار پیوند همه‌جانبه‌ی طبقاتی این دو بخش (از طبقه) می‌تواند عامل بسیار تأثیرگذاری در حضورهای خیابانی و پشتیبانی این دو بخش از مطالبات یکدیگر باشد؛ همین هم‌پیوندی، تأثیرگذاری و حمایت متقابل در پیوستگی ارگانیک (اندام‌وار) تشکل‌های دانشجویی با این دو بخش از طبقه‌ی کارگر نیز می‌تواند وجود داشته باشد. دوم این که بخش بزرگی از جمعیت بازنشستگان (در همه بخش‌های آن) اشخاص سالمند بیمار و ناتوان و خانه‌نشینی هستند که اصولاً توان شرکت در هیچ حرکت اجتماعی و گروهی را ندارند. اضافه بر این محافظه‌کاری و پرهیز از هر نوع تغییر وضعیت یا ریسک کردن که یکی از ویژگی‌های این گروه سنی است در کنار بدبینی نسبت به نتایج هر نوع حرکت و اعتراض اجتماعی، که ناشی از تجربه‌های تلخ تاریخی و به‌ویژه چند دهه‌ی گذشته‌ی مردمان این سرزمین است، نیز باید در نظر داشت.

برای توضیح بیشتر بد نیست یادآوری شود که شمار جمعیت بازنشستگان (تمامی مستمری‌بگیران) زیر پوشش سازمان تأمین اجتماعی بیش از ۳.۵ میلیون نفر و شمار بازنشستگان استان تهران کمی بیش از ۵۵۰ هزار نفر است. اما مجموع شمار جمعیت شرکت‌کننده در اعتراض‌های خیابانی، در تمامی شهرها و در پرشور و پر جمعیت‌ترین روزها بیشینه ۴۰ هزار نفر بوده است. اما بر این واقعیت نیز باید تأکید کرد که همین



بخش کوچک همیشه حاضر عموماً افراد باراراده، صاحب نفوذ و تأثیرگذار در میان خانواده و اطرافیان خود هستند.

به هر حال، در سال‌های ۱۳۹۷ و ۱۳۹۸ رفته‌رفته شمار بازنشستگان فعال و شرکت‌کننده در اعتراضات در مقابل دو نهاد یادشده بیشتر شد و گاه به بیش از یکصد نفر بالغ می‌شدند. شمار بازنشستگان معلم و فرهنگیان خیلی بیشتر بوده که البته سازوکار ویژه‌ی خود را داشته و در کنار یا موازی تشکل‌ها (کانون‌ها)ی صنفی معلمان نیز بوده‌اند. حضور بازنشستگان لشکری نیز خیلی زود، به دلیل شاید ترس از تهدیدها یا ملاحظات امنیتی و همزمان دریافت پاره‌ای امتیازات، رفته‌رفته کم و کمرنگ شد و نهایتاً صف خود را کاملاً جدا و ناپیدا کردند. در این دوران گروه‌هایی از کارگران صنعتی پیشرو و فعال در امور صنفی، که از سال‌های میانی دهه‌ی هفتاد به بعد آگاهی، فضای مناسب و میدان عمل بیشتری برای مبارزه طبقاتی و تلاش در راستای رسیدن به وضعیت بهتر یافته یا ایجاد کرده بودند، اکنون رفته‌رفته بازنشسته شده و فعالیت‌های مطالباتی خود را، هم درون کانون‌های بازنشستگان سازمان تأمین اجتماعی که بسیار ناکارآمد و وابسته هستند، و هم خارج از آن و به‌طور مستقل ادامه می‌دادند. تلاش‌های این گروه درون کانون بازنشستگان تهران می‌رفت که به بار بنشیند و به رقیبی جدی برای هیأت مدیره‌ی ناکارآمد و وابسته این کانون تبدیل شوند. اما هیأت مدیره‌ای که، دقیقاً مانند هیأت مدیره‌ی کانون‌های شهرها و استان‌های دیگر و به‌ویژه در رأس کانون عالی بازنشستگان، اختاپوس‌وار بر همه‌ی ارکان کانون پنجه انداخته و اجازه‌ی عرض اندام و رشد به هیچ مخالف و رقیبی را نمی‌دادند، در ترفندی عجیب و باورنکردنی و در تبانی با بخش‌هایی از قوه‌ی قضاییه، روز قبل از برگزاری مجمع عمومی شماری از معترضان و کاندیدهای آن‌ها را موقتاً بازداشت و از شرکت در مجمع محروم کردند.

در سال ۱۳۹۸ تجمع‌های اعتراضی (و خیابانی) بازنشستگان لشکری و کشوری و معلمان رشد و گسترش خیلی بیشتری پیدا کرد؛ لشکری‌ها و معلمان موفق شدند امتیازهایی، هرچند ناکافی اما قابل توجه، تحت عنوان همسان‌سازی حقوق بازنشستگان با شاغلان همتراز خود کسب کنند. نیمه‌ی دوم سال ۱۳۹۹ به‌رغم محدودیت‌های کرونایی اما متأثر از شدت تبعیض و احساس ناداری، تجمع‌های اعتراضی و خیابانی

بازنشستگان سازمان تأمین اجتماعی، به لحاظ مطالبات و همچنین شمار جمعیت شرکت‌کننده، رشد و گسترش قابل توجهی پیدا کرد. کارگران بازنشسته‌ی زیر پوشش این سازمان موفق به تحقق بخشیدن به بخش کوچکی از مطالبات خود در قالب متناسب‌سازی حقوق‌ها شدند. که البته بیشتر شامل گروه‌های موسوم به سایر سطوح مزدی می‌شد و حداقل‌بگیران تقریباً بی‌بهره ماندند.

### ترمیم حقوق بازنشستگان سازمان تأمین اجتماعی. متناسب سازی

افزایش حقوق بازنشستگی کارگران مقوله‌ای دیگر است. مقوله‌ای که براساس منطق خود یعنی رابطه یا قرارداد پولی بیمه‌شده با سازمان بیمه‌گر (سازمان تأمین اجتماعی)، هیچ‌گونه ارتباط مستقیمی با دولت و بودجه‌ی عمومی کشور ندارد؛ منابع مالی تأمین افزایش حقوق بازنشستگان پس‌انداز و اندوخته‌ی آنان در صندوق سازمان و سود حاصل از سرمایه‌گذاری‌های سازمان بیمه‌گر است و به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند افزایش نقدینگی و مولد تورم محسوب شود. مطابق قرارداد میان سازمان بیمه‌گر و بیمه‌شده (قانون تأمین اجتماعی) ماهانه درصدی از مزد یا حقوق نیروی کار کسر و به حساب سازمان بیمه‌گر واریز می‌شود. یعنی کارگر با این هدف که از پوشش بیمه‌ای و در دوران بازنشستگی، به نسبت سپرده‌ی خود، از حقوق ماهانه‌ی مناسب برخوردار شود، درصدی از حقوق خود را در این سازمان پس‌انداز و سرمایه‌گذاری می‌کند. قانون سازمان تأمین اجتماعی در واقع همان توافق یا قرارداد دوجانبه‌ای است که هیچ‌یک از طرفین بدون توافق طرف دوم حق تغییر آن را ندارند. دولت نیز بر اساس اصل ۲۹ قانون اساسی نسبت به این سازمان فقط وظیفه‌ی حمایتی دارد، نه مجوز دخالت یا تصرف. سازمان‌ها و تشکل‌های مستقل کارگری (و بازنشستگان) نیز به‌منابه وکیل کارگران (و بازنشستگان) باید بر کارکرد این سازمان نظارت و در مدیریت آن مشارکت داشته باشند. نکته‌ی مهمی که در این جا باید مورد دقت قرار بگیرد این است که حق بیمه یا میزان بیمه‌پردازی کارگران در طول سالهای اشتغال ثابت نبوده و به‌طور خودکار همزمان با افزایش مزدها، ناشی از تأثیر تورم یا افزایش تخصص و توان و بهره‌وری کارگر، مبلغ بیمه‌پردازی نیز افزایش می‌یابد. به این ترتیب بسیار طبیعی و روشن است که باید در دوران بازنشستگی نیز تأثیر تورم بر حقوق‌های بازنشستگی لحاظ شود و به همان نسبت

حقوق‌ها افزایش یابد. این افزایش حق بازنشستگان و منبع تأمین آن نیز سود و کارکرد سرمایه و پس‌انداز آنان در صندوق سازمان بیمه‌گر است؛ و همانطور که اشاره شد سبب افزایش نقدینگی در جامعه و مولد تورم نیست، ربطی هم به بودجه‌ی سالانه‌ی دولت‌ها ندارد؛ بذل و بخششی هم نیست که دولت در آن حق چانه‌زنی داشته باشد و بگوید افزایش سایر سطوح کمتر از افزایش حداقل‌ها باشد.

### چرا نیمی از بازنشستگان حداقل‌بگیر هستند؟

حتا یک کارگر ساده نیز پس از سی سال کار و به هنگام بازنشسته شدن، دارای حد معینی از سابقه و تخصص شده و حقوق دریافتی ماهانه‌ی او، دست‌کم اندکی، بیشتر از حداقل مزد است. کارگران ساده و دریافت‌کنندگان کم‌ترین مزایای شغلی نیز معمولاً تلاش می‌کنند در دو سال آخر پیش از بازنشستگی به هر شکل ممکن بیمه‌پردازی بیشتری داشته باشند. توجه به این دو واقعیت کافی است که بتوانیم با قاطعیت بگوییم به جز شمار یا درصدی بسیار کم، هیچ کارگری هنگام بازنشسته شدن حداقل‌بگیر نبوده است. آن درصد بسیار کوچک نیز عمدتاً کسانی هستند که به دلیل بیماری و حوادث یا بیکاری غیرارادی پس از یک دوره مرخصی استعلاجی یا دریافت بیمه‌ی بیکاری بازنشسته شده‌اند. کم نیستند شمار کارگرانی که ناخواسته و در اثر سیاست‌های نادرست تعدیل ساختاری و خصوصی‌سازی صنایع به شکل گروهی بیکار شده‌اند و در پیوند یا در حمایت از همان سیاست‌های دولتی، پرداخت بیمه‌ی بیکاری و پس از آن بدون سابقه‌ی بیمه‌پردازی کافی، بازنشسته شدن زود هنگام آنها به سازمان تأمین اجتماعی تحمیل شده است.

نتیجه‌ی روش غیرمنطقی و ناعادلانه‌ی موجود برای محاسبه‌ی اولین حقوق بازنشستگی کارگران در پیوند با سیاست ظالمانه‌ی افزایش اندک سالانه‌ی حقوق، این شده است که هم اکنون حدود ۵۵ تا ۶۰ درصد بازنشستگان حداقل‌بگیر هستند و شمار بسیار زیادی نیز فقط کمی بیشتر از حداقل دریافت می‌کنند. و این چیزی نیست مگر ادامه‌ی همان سیاست مزدی که هدف یا نتیجه‌اش فقیرسازی عمومی نیروی کار یا گسترش فقر است.

### محاسبه‌ی حقوق یا مستمری بازنشستگی

مطابق با ماده‌ی ۷۷ قانون سازمان تأمین اجتماعی برای تعیین و محاسبه‌ی مستمری بازنشستگی «متوسط مزد یا حقوق بیمه‌شده» و «سنوات پرداخت حق بیمه» مورد استناد و ملاک عمل قرار می‌گیرد. ایراد این ماده در شیوه‌ی محاسبه‌ی متوسط مزد یا حقوق بیمه‌شده است که توضیح آن در تبصره‌ی همین ماده دیده می‌شود: «متوسط مزد یا حقوق برای محاسبه‌ی مستمری بازنشستگی عبارتست از مجموع مزد یا حقوق بیمه‌شده که بر اساس آن حق بیمه پرداخت گردیده ظرف آخرین دو سال پرداخت حق بیمه تقسیم بر بیست و چهار». این روش محاسبه ظاهر منطقی دارد و در آن ایرادی به نظر نمی‌رسد؛ اما سیاست‌های مزدی و تورم‌شتابان و دورقمی اقتصاد ایران سبب افزایش سالانه‌ی اسمی یا ظاهری مزدها (نه افزایش واقعی مزد و نه حتی ترمیم قدرت خرید مزدگیران به اندازه‌ی واقعی تأثیر تورم) می‌شود. نتیجه‌ی این تورم و این افزایش اسمی پدید آمدن تفاوت قابل‌ملاحظه میان عدد و رقم مزد هر سال نسبت به عدد و رقم همان مزد در سال‌های قبل و بعد آن است. این تفاوت سبب می‌شود میانگین مزد دو ساله‌ای که از این روش به‌دست می‌آید همیشه به زیان کارگر و کم‌تر از حقوق یا به گفته‌ی بهتر کمتر از مزد اسمی سال آخر سنوات بیمه‌پردازی باشد. بسیار ضروری‌ست این روش محاسبه کنار گذاشته شود و بجای عدد و رقم حقوق یا مزد مبنای بیمه‌پردازی «نسبت» یا «ضریب» حقوق بیمه‌شده با حداقل حقوق همان سال لحاظ گردد. با این روش به‌جای مجموع عددی مزدها ظرف آخرین دو سال، مجموع نسبت‌ها یا مجموع ضرایب حقوق ۲۴ ماه آخر بیمه‌شده به حداقل حقوق همان سال بر بیست و چهار تقسیم می‌شود و نسبتی یا ضریبی به‌دست می‌آید که در هر شرایط و با هر تورمی قابل محاسبه و پرداخت است. در این روش نسبت یا ضریب حقوق بازنشستگان (هر بازنشسته به تفکیک) به حداقل مزد سال بازنشسته شدن کاملاً واقعی، مشخص و ثابت است. اگر این روش مورد استفاده قرار بگیرد پس از اعلام حداقل حقوق هر سال، محاسبه‌ی حقوق هر بازنشسته برای همان سال کاری ساده است. با یک نرم‌افزار ساده میزان افزایش و رقم جدید حقوق هر بازنشسته را می‌توان معلوم کرد؛ به این ترتیب دیگر در هر سال و متأثر از تورم، قدرت خرید مستمری‌گیران دچار تغییر و کاهش نمی‌شود. مهم‌تر این که همه‌ساله به برگزاری جلسات و مذاکرات مکرر و طرح

مقولات بحث برانگیز و گمراه کننده‌ی همسان و متناسب سازی حقوق‌ها و تعیین میزان افزایش مستمری هم نیاز خواهد بود. کافی‌ست ماده‌ی ۴۱ قانون کار به درستی اعمال و حداقل مزد هر سال به طور واقعی و متناسب با سبد معیشت همان سال محاسبه گردد. روشن است که دولت و مدیران سازمان تأمین اجتماعی به سادگی به این تغییر و گزینش روش جدید رضایت نمی‌دهند. تحقق این امر یعنی تغییر قانون و بهبود وضعیت حقوقی بازنشستگان به پیگیری و مبارزه‌ی سازمان یافته‌ی بازنشستگان نیاز دارد. امری که به نوبه‌ی خود به وجود سازمان یا تشکل‌های صنفی مستقل و کارآمد کارگران بازنشسته سازمان تأمین اجتماعی نیازمند است. تشکل‌های فعلاً موجود یعنی «کانون‌های کارگران بازنشسته‌ی سازمان تأمین اجتماعی» به دلیل ایرادهای ساختاری و اساسنامه‌ای تشکل‌هایی لخت، وابسته و نامستقل و ناکارآمد هستند. اعضای هیأت مدیره‌ها عمدتاً به جای تعهد و پاسخ‌گویی به بدنه‌ی بازنشستگان، وام‌دار و مدیون و در نتیجه تابع و متعهد به مقامات و مدیران دولتی و تأمین اجتماعی هستند.

## سازمان تأمین اجتماعی به هزینه‌ی کارگران و ضرورت مدیریت و نظارت کارگری

مقوله‌ی تأمین اجتماعی به مفهوم امروزی آن شامل مجموعه‌ای از «مقررات و خدمات بیمه‌ای و حمایت از کارگران شاغل، از کارافتاده، بیکار و بازنشسته و همچنین حمایت از خانوارهای بی‌سرپرست؛ برقراری کمک‌های مربوط به دشواری‌های دوران جنگ و حوادث کار و طبیعی و غیر طبیعی و و بالاخره حمایت، خدمت‌رسانی، و توانمندسازی ناتوان‌ها» و تأیید و تأکید بر وظیفه‌ی دولت‌ها در برقراری این گونه کمک‌ها، همگی دست‌آورد مبارزات و جنبش جهانی طبقه‌ی کارگر و عقب‌نشینی ناگزیر سیستم سرمایه‌داری (جهانی) برای پیشگیری از بروز تنش‌های حاد و انقلاب‌ها و انفجارهای اجتماعی و سخن‌کوتاه، حفظ شرایط موجود به منظور استمرار نظام بهره‌کشی سرمایه‌دارانه در شرایط و توازن قوای طبقاتی دوران بعد از جنگ جهانی دوم است. از دهه‌ی هشتاد قرن میلادی گذشته شاهد تلاش‌هایی برای بازپس گرفتن این دستاوردها هستیم. در همین شرایط و متأثر از ناگزیری‌های همان دوران در ایران نیز

طی فرآیندی بیش از ده سال «سازمان تأمین اجتماعی» پدید آمد؛ با این ویژگی مهم که بخش اصلی یا ۹۰ درصد سرمایه‌ی صندوق این سازمان به‌طور مستقیم و غیر مستقیم توسط خود کارگران تأمین می‌شود. متاثر از ضرورت‌های گفته شده، بایستی ۱۰ درصد باقیمانده‌ی این سرمایه به تدریج توسط دولت‌های وقت تأمین بشود. به این ترتیب در دهه‌ی اول پس از انقلاب ۱۳۵۷ و پس از گذشت دو تا سه دهه از تأسیس با سازمانی سروکار داریم که سرمایه‌ی شکل گرفته در آن به‌قدری بزرگ و قابل توجه شده است که هیچ دولتی توان چشم‌پوشی از آن را ندارد. رفته‌رفته وظیفه‌ی حمایتی و نظارتی دولت در قبال این سازمان عمومی غیردولتی به جنبه‌ی دخالتی، دست‌اندازی و سرانجام تصرف کامل آن تبدیل شد.

روشن است که طبقه‌ی کارگر باید در مدیریت و هدایت سازمان تأمین اجتماعی، که سرمایه‌ی آن متعلق به کارگران و وظیفه و کارکرد آن نیز خدمت‌رسانی به کارگران شاغل و بازنشسته است، مشارکت و نظارت کامل داشته باشد. امر مشارکت و نظارت کارگران تا سال ۱۳۸۸، به دلیل دخالت موثر دولت‌ها و سرکوب و نبود تشکل‌های مستقل و کارآمد کارگری، در اساسنامه‌ی سازمان در قالب «شورای عالی تأمین اجتماعی» و مفهوم غیرواقعی «سه‌جانبه‌گرایی» تعریف شده بود. این شورا، که نمایندگان سه‌گانه‌ی دولت، کارفرمایی و کارگری در آن حضور و رأی مساوی داشتند، وظیفه‌ی مدیریت، سیاست‌گذاری و گزینش مدیر عامل این سازمان را عهده‌دار بود. ایراد اصلی این شیوه‌ی مشارکت این بود که اولاً کسانی که در این شورا در جایگاه نمایندگان کارگران قرار می‌گرفتند نماینده‌ی واقعی کارگران و برگزیده‌ی تشکل‌های مستقل کارگری در سازوکاری دموکراتیک نبودند. ثانیاً به دلیل ساختار اقتصادی - اجتماعی موجود و ماهیت دولت، نمایندگان دولتی و کارفرمایی عملاً از یک جنس هستند و نهایتاً منافع و آرای آن‌ها یکی است و سه‌جانبه‌گرایی با این ترکیب ادعایی دروغی بیش نیست. در واقع سه تن نماینده‌های کارگری حتی اگر واقعاً مستقل و برگزیده‌ی کارگران باشند، در مقابل شش نماینده‌ی متحد کارفرمایی و دولتی همیشه در اقلیت هستند و بودونبودشان یکسان است.

نکته‌ی عجیب و تهاجم آشکار به حقوق کارگران در زمان ریاست‌جمهوری احمدی‌نژاد رخ داد: دولت وقت حتی نیاز به حفظ ظاهر هم ندید؛ با دخالت آشکار و

تصرف غیر قانونی سازمان اساسنامه‌ی آن را تغییر داد و هیأت امنای منتخب دولت را جایگزین شورای سه‌جانبه‌گرایی ادعایی کرد.

براساس منطق و عرف موجود در همه‌ی جوامع امر دخالت‌گری یا نظارت کارگران شاغل و بازنشسته در مدیریت و کارکرد سازمان‌های بیمه‌گر (در این‌جا سازمان تأمین اجتماعی) به کمک سازمان یا تشکل‌های کارگران شاغل و بازنشسته صورت می‌گیرد. کارگران شاغل و بازنشسته‌ای که در تشکل‌های مستقل سازمان یافته‌اند به کمک سازوکار دموکراتیک تعریف شده در این سازمان‌ها، از میان خود یا با استخدام کارشناسان مورد اعتماد، نمایندگانی را به‌منظور حضور در مدیریت یا نظارت بر کارکرد سازمان‌های بیمه‌گر برمی‌گزینند. این نمایندگان با حضور در جلسات هیأت مدیره و رصد کردن گردش مالی سازمان‌های بیمه‌گر از طریق گزارش‌های سازمان‌های نظارتی و بورس و... امور دخالت‌گری و نظارت را پیش برده و در زمان‌بندی‌های معین به (اعضای) تشکل‌های مربوطه گزارش می‌دهند و در عین حال با استفاده از همه‌ی ابزارها و روش‌های ممکن پیگیر تحقق مطالبات و تأمین منافع کارگران و بازنشستگان در رابطه با این سازمان‌ها می‌شوند. روشن است که هرگاه در جریان پیگیری و تحقق مطالبات موکلان خود با مقاومت و امتناع مقامات دولتی یا سازمان‌های بیمه‌گر یا با موانع قانونی مواجه بشوند با فراخوان دادن به اعضا و بدنه‌ی تشکل‌ها و استفاده از ابزارهای تشکیلاتی و خرد جمعی چاره‌جویی می‌کنند و اگر لازم باشد با استفاده از همه‌ی روش‌های ممکن در جامعه به آگاهی‌رسانی، چاره‌جویی و کمک‌خواهی از همگان یا مقامات حکومتی و اعمال فشار اجتماعی می‌پردازند؛ امر و وظیفه‌ای که تشکل‌های موجود یعنی کانون‌های بازنشستگان سازمان تأمین اجتماعی، به دلیل ساختار وابسته و نگاهی که به بالا و به مدیران سازمان تأمین اجتماعی دارند، هرگز اراده و توان آن را نداشته‌اند و نخواهند داشت.

## کانون‌های بازنشستگان تأمین اجتماعی، خدمت یا خیانت به کارگران بازنشسته

آنچه با عنوان کانون‌های بازنشستگان تأمین اجتماعی در سطوح شهری و استانی و عالی یا کشوری وجود دارد و درصد بسیار ناچیزی از بازنشستگان با آن پیوند دارند به ماده‌ی ۱۳۴ قانون کار و تشکل‌هایی که در این قانون به رسمیت شناخته شده‌اند متکی است. عدم شفافیت هم در شیوه‌ی تشکیل و هم در فعالیت‌ها و ارتباطات هیأت مدیره‌های این کانون‌ها عملاً به ویژگی مهم آن‌ها تبدیل شده است. آیین‌نامه‌ی اجرایی تشکیل و حدود فعالیت و مسئولیت این کانون‌ها در دسترس نیست و نمی‌توان به آن استناد کرد. در سایت و رسانه‌های هیچ‌یک از کانون‌ها متن این آیین‌نامه یا پیشینه‌ای از فعالیت‌های کانون‌ها قبل از سال‌های میانی دهه‌ی هفتاد وجود ندارد، دست‌کم برای یک کاربر عادی. در سایت وزارت کار نیز سندی در این رابطه قابل دسترس نیست. نکته‌ی قابل توجه این که در آیین‌نامه‌ی اولیه فقط یک کانون برای هم کارگران و هم مدیران بازنشسته به‌طور مشترک پیش‌بینی شده است در حالی که این دو گروه تفاوت و تضادهای اساسی (و گاه طبقاتی) با یکدیگر دارند و تنها وجه مشترک این دو گروه قرار داشتن هر دو زیر پوشش سازمان تأمین اجتماعی است. حتی هنوز هم گاهی در تابلوها، سایت و رسانه‌ها یا نامه‌نگاری‌ها فقط «کانون بازنشستگان تأمین اجتماعی» نقش بسته و اثری از نام کارگر دیده نمی‌شود. این وضعیت نشانه‌ای از عدم حضور واقعی کارگران بازنشسته در این تشکل‌های زرد یا برساخته‌ی حکومتی است. در مورد پیشینه‌ی فعالیت‌های این تشکل‌ها باز هم همین عدم شفافیت وجود دارد. هیچ اثر و مدرکی که فعالیت‌های پیش از سال‌های آغازین دهه‌ی هشتاد کانون‌های مختلط «بازنشستگان تأمین اجتماعی» یا «کانون کارگران بازنشسته» را نشان بدهد دیده نمی‌شود. اگر چیزی هم تحت این عنوان یا با این مضمون (و احتمالاً در حد نام و یک دفتر) وجود داشته باشد به‌طور حتم تحت سیطره و جزئی از خانه‌ی کارگر بوده است. مقارن با آغازین سال‌های دهه‌ی هشتاد، که خورشید یکه‌تازی‌های خانه‌ی کارگر، در اثر رقابت یا کشمکش‌های درونی جناح‌های مختلف قدرت، در حال غروب کردن بود، تلاش‌های گروهی از سندیکالیست‌های قدیمی بازنشسته برای ایجاد و فعالیت کانون



بازنشستگان مستقل، البته مستقل از خانه‌ی کارگر، به بار نشست و «کانون کارگران بازنشسته‌ی تأمین اجتماعی تهران» تشکیل شد. ناگفته نماند که این تلاش‌ها تحت حمایت مدیران این سازمان، و با دادن امتیازها و امکانات قابل توجهی شامل مکان برای دفتر، حقوق و بودجه‌های ماهانه و اختیاراتی در حوزه‌ی استفاده از امکانات رفاهی تفریحی سازمان به بار نشست! در این دوران (سال ۱۳۸۴ یا ۱۳۸۵) و در تکمیل این اقدامات و احتمالاً با حمایت مسئولان سازمان تأمین اجتماعی یا جناح‌هایی از قدرت، شکواییه‌ای به دیوان عدالت اداری برده می‌شود که به صدور رای هیأت عمومی دیوان به تاریخ ۲۶ اسفند ۱۳۸۶ با این مضمون منتهی می‌شود: «ابطال دستورالعمل مورخ ۱۳۷۲/۸/۱۲ وزیر کار و امور اجتماعی ۲- ابطال آن قسمت از ماده‌ی ۳۲ آیین‌نامه‌ی اجرایی تأسیس و فعالیت سازمان‌های غیر دولتی مصوب ۱۳۸۴/۳/۲۹ هیأت وزیران». بر اساس این حکم که گفته می‌شود با حمایت کامل سعید مرتضوی، که آن زمان در سمت قاضی قوه قضاییه بوده، صادر شده کارگران و مدیران بازنشسته می‌توانند به‌طور مستقل به تشکیل کانون اقدام کنند و نفوذ و سیطره‌ی خانه‌ی کارگر بر کانون نیز پایان می‌یابد. در پی این ماجراها خانه‌ی کارگر توسط حسن صادقی اقدام به تشکیل «اتحادیه‌ی پیشکسوتان کارگری» می‌کند و باز هم در پی حمایت‌های قاضی مرتضوی و جناح حامی او از کانون و از انجمن‌های صنفی کارگری است که بعد از انجام تحقیق و تفحص مجلس در مورد سازمان تأمین اجتماعی و برکناری سعید مرتضوی از مقام مدیریت عامل این سازمان و حتی تشکیل پرونده‌ی فساد علیه وی، هیأت مدیره‌های تمامی کانون‌های بازنشستگی و انجمن‌های صنفی کارگری و کانون عالی شوراهای یکپارچه و خائانه و البته تمام‌قد، به‌طور کتبی و با امضاهای مشخص، در نامه‌ای به «مقام رهبری»، از سعید مرتضوی حمایت می‌کنند. در ادامه‌ی این تخلفات، هیأت مدیره‌های کانون‌ها و از جمله کانون عالی کارگران بازنشسته با تغییر اساسنامه‌ها به‌طور خودسر و غیرقانونی به افزایش یا نامحدود کردن دوره‌های کاندیداتوری و انتخاب برای عضویت در هیأت مدیره و افزایش اختیارات و حقوق خود می‌پردازند. هیأت مدیره‌ها در هیچ شرایطی نیز نه‌تنها به بدنه‌ی بازنشستگان پاسخ‌گو نبوده‌اند که حتا با مهندسی انتخابات و خرید رأی از طریق واگذاری خارج از نوبت وام یا تورهای مسافرتی رایگان،

در عمل خود را مادام‌العمر و دارای حقوق ویژه کرده‌اند. در این دوران دو اتفاق یا دو تغییر در شرایط کانون‌ها رخ داد که فی‌نفسه می‌توانست سبب تقویت این تشکل‌ها بشود؛ جدا شدن کانون کارگران از مدیران و استقلال از خانه‌ی کارگر. اما این دو رخداد با حمایت ضمنی یا با تکیه بر مدیریت سازمان تأمین اجتماعی رخ داد و عملاً هیأت مدیره‌ها را وام‌دار مدیران این سازمان کرد. مدیرانی که برگزیده‌ی دولت بودند و برحسب وظیفه در سیاست‌گذاری و اجرا منافع دولت را مد نظر داشتند. بی‌سبب نیست که در همین دوران هزینه‌های سنگین بسیاری از حمایت‌هایی که باید از جانب دولت و حکومت متوجه گروه‌هایی از جامعه می‌شد، بر دوش سازمان تأمین اجتماعی قرار گرفت. سازمانی که اساساً غیر دولتی است و منابع و دارایی‌های آن را مستقیماً طبقه‌ی کارگر و سایر مزدبگیران تأمین کرده‌اند و اکنون این منابع توسط مدیران دولتی در راه‌هایی دیگر هزینه می‌شود یا مستقیماً توسط مدیران (امثال سعید مرتضوی) ریخت‌وپاش می‌شود و یا به غارت می‌رود.

کوتاه سخن امروزه در نبود هیچ‌گونه تشکل مستقل کارگران شاغل و بازنشسته، در حاکم بودن شرایط یادشده بر کانون‌های بازنشستگان موجود و، تأسف‌بارتر از همه، در پراکندگی و تشتتی که میان خود فعالان و میان فعالان و بدنه‌ی کارگران شاغل و بازنشسته وجود دارد، شاهد هستیم که دست‌کم ۳.۶ میلیون کارگر بازنشسته در نهایت نابسامانی و بی‌حقوقی قرار گرفته‌اند؛ حداقل مزد کارگران شاغل که پایه‌ای برای تعیین حقوق بازنشستگان نیز هست در حد یک‌سوم سبد معیشت یا کسر کوچکی از خط فقر تصویب و اجرایی می‌شود. رهایی از این شرایط فقط با ایجاد تشکل‌های مستقل کارگران شاغل و بازنشسته و همکاری و پشتیبانی همه‌جانبه‌ی این دو بخش از کارگران از یکدیگر امکان‌پذیر است.

# صنفي، سياسي است

به مناسبت اول ماه مه، ۱۱ اردیبهشت ۱۴۰۱

پرویز صداقت



در بحث حاضر تلاش می‌کنم ضمن تأملی کوتاه بر تغییر و تحول جنبش‌های اجتماعی کنونی با تأکید بر جنبش‌های کارگری و سایر مزدو حقوق‌بگیران دلایل اهمیت این اعتراضات، ولو با خواسته‌هایی کاملاً صنفی را در شرایط کنونی، به اختصار مطرح کنم.<sup>۱</sup> قبل از هر چیز باید اشاره کرد که اعتراضات کارگران و سایر مزدو حقوق‌بگیران در سال گذشته چند مقطع برجسته داشت. پیروزی اعتراضات درازمدت و پرهزینه‌ی کارگران هفت‌تپه و خلع‌بد از مالک خصوصی این شرکت، اعتراضات گسترده‌ی کارگران شرکت‌های پیمانکاری در پروژه‌های نفت و پتروشیمی که ابعادی بی‌سابقه داشت، اعتراضات متعدد کارگران معدن کار بخش خصوصی، اعتراضات مکرر پرسنل شرکت‌های پیمانکار شهرداری‌ها، اعتراضات پرستاران و پرسنل کادر درمان، اعتراضات پیوسته و پرشور آموزگاران و اعتراضات منظم بازنشستگان به وضعیت نامناسب معیشتی.

این تحركات اعتراضی کم‌وبیش پیوسته به موازات چند نوبت خیزش‌های اعتراضی شهری برقرار بود، از جمله اعتراضات در خوزستان (موسوم به خیزش تشنگان)، اعتراضات گسترده در اصفهان و نیز اعتراضات چهارمحال و بختیاری و برخی نقاط و موارد دیگر اعتراضی مانند اعتراضات مال‌باختگان بورس و مؤسسات مالی.

در چارچوب بحث حاضر، نخستین پرسشی که می‌خواهم به آن بپردازم این است که این اعتراضات اجتماعی با تناقض‌های ساختاری روابط قدرت در اقتصاد جمهوری اسلامی چه ربطی دارد. استمرار و تشدید اعتراضات در پرتو پاسخ به چنین پرسشی قابل تبیین خواهد بود.

نخست به این واقعیت اشاره می‌کنم که بر اثر تحولاتی که اقتصاد ایران طی دهه‌های گذشته از سر گذرانده و به‌ویژه در سال‌های ۱۳۴۱ تا ۱۳۵۶ شدت گرفته و بعد از یک وقفه‌ی ۱۰ ساله طی سال‌های بعد از جنگ با شدت و حدت استمرار یافته است شاهد شکل‌گیری و تحکیم یک اقتصاد سرمایه‌داری با اکثریت مزدو حقوق‌بگیر و تمامی تناقض‌های آن بوده‌ایم که در سال‌های بعد از انقلاب در دل تناقض‌های ناشی از ساختار سیاسی خاص ایران قرار گرفته و از همین رو چنان که باید به آن توجه نشده است.

---

<sup>۱</sup> متن ویرایش شده‌ی بحث ارائه شده به مناسبت یکم ماه مه در تاریخ دهم اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۰ در شبکه‌ی زوم.

با توجه به ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی اقتصاد ایران، دنبال کردن دورپیمایی‌های سرمایه بسیاری از تناقض‌های ساختاری این اقتصاد را نمایان می‌کند. در بخش مالی شاهد انواع بحران‌های مالی هستیم که نشانه‌ی آشکار شکست نظام مالی، حجم بالای مطالبات معوق بانکی و فزونی گرفتن بدهی‌های بانک‌ها در قیاس با دارایی‌های آن‌ها و بحران در بازار سرمایه بوده است. این بحران‌ها به‌مدد سقوط دائمی ارزش ریال و به تبع آن کاهش ارزش واقعی بدهی‌ها و افزایش ارزش واقعی دارایی‌ها اندکی تخفیف می‌یابد. اما به سبب این که نظام مالی و بانکی یکی از ابزارهای اصلی در راستای تصاحب از راه سلب مالکیت از اکثریت مردم و به نفع گروه‌های قدرتمند حاکم بوده است، و راه‌حل بحران مالی کنونی از جمله مستلزم خلع‌ید از این گروه‌هاست، بدون تغییر روابط قدرت در عرصه‌ی کلان امکان حل ساختاری بروز بحران‌ها منتفی خواهد بود. از این‌رو، شرایط بحرانی حاکم بر بخش مالی استمرار می‌یابد که در مقاطع حاد شدن بحران سیاسی حتی می‌تواند با فروپاشی نظام مالی و بانکی همراه شود. از همین‌رو، انواع حرکت‌های اعتراضی از جانب گروه‌های مختلف موسوم به «مال‌باخته» می‌تواند با فرازوفرودهایی استمرار می‌یابد. علاوه بر این، در بخش مالی شاهد شرایط بالقوه بحران‌زای ناشی از چیرگی بخش مالی بر بخش‌های مولد اقتصاد بوده‌ایم که ریشه‌های ساختاری‌تر و تاریخی دارد و پیش‌نیاز حل آن نیز تغییر روابط قدرت در عرصه‌ی اقتصاد است که این نیز بدون تغییر روابط قدرت در عرصه‌ی سیاست ناشدنی است.

در سال گذشته، حاصل این وضعیت در شکل‌گیری انواع اعتراضات از سوی گروه‌های مختلف مال‌باخته در بورس اوراق بهادار و برخی مؤسسات اعتباری تجلی یافت.

در بخش واقعی اقتصاد نیز شاهد بحران‌های متعدد هستیم. از سویی سیاست انجماد دستمزدهای واقعی طی چهار دهه‌ی گذشته و کاهش آن در سال‌های اخیر (در مقابل تورم سنگین دورقمی در اغلب سال‌های نیم قرن گذشته)، همراه با کالایی‌شدن گسترده‌ی انواع خدماتی که پیش‌تر خارج از مناسبات کالایی از طریق برخی از مناسبات سنتی در دسترس بود، باعث شده که شکاف بین خط فقر و حق‌الزحمه‌ی مزدو حقوق‌بگیران دائماً افزوده شود. بگذریم از نرخ بالای بیکاری و میلیون‌ها نفر که

فاقد حداقل ثبات کاری هستند و به سبب انواع سیاست‌های نولیبرالی به‌مدد نوعی «اقتصاد اسنپی» در حال گذران عمر هستند. حاصل چنین وضعیتی بینوایی روزافزون و فراگیر است. پاسخ طبقه‌ی کارگر به این وضعیت در سال گذشته به شکل انواع اعتراضات کارگری با هدف بهبود شرایط کار و پرداخت دستمزد به منصفانه‌ی ظهور رسید. در عرصه‌ی اجتماعی نیز پی‌آمد وضعیت کنونی در قالب انواع اعتراضات و اعتصابات کارگران، معلمان، پرستاران و کادر درمان و طیف گسترده‌ای از سایر مزدو حقوق‌بگیران تجلی یافت. از سوی دیگر فروپاشی مناسبات سنتی بدون این که نهادهای مدرن کارآمدی جایگزین نهادهای دیرپای سنتی شود انواع دیگری از بحران‌ها را به ماتریس بحران‌های کنونی افزوده است. بحران صندوق‌های بازنشستگی و تأمین اجتماعی، بحران کالایی‌شدن آموزش عمومی و عالی و بخش درمان و سلامت از جمله‌ی این بحران‌هاست که این‌ها همه در انواع اعتراضات گروه‌های مختلف اجتماعی از جمله بازنشسته‌ها نمایان است.

علاوه بر آن، باید از بحران حاد اکولوژیکی در ایران امروز نام برد که بسیار فراتر از بحران‌های زیست‌محیطی جهانی و منطقه‌ای ناشی از سیاست‌گذاری‌های نادرست صنعتی، کشاورزی، و سیاست‌های «توسعه‌ی شهری» بوده که منابع حیاتی آب و خاک و هوا را به‌شدت تقلیل داده و حیات درازمدت در پهنه‌ی این سرزمین را به‌طور جدی زیر سؤال برده است. بسیاری از خیزش‌های اعتراضی در سال‌های اخیر ریشه در این دسته از بحران‌ها دارد (از جمله باید به اعتراضات گسترده در خوزستان، چهار محال و بختیاری و اصفهان اشاره کرد).

بحران‌های کنونی عمدتاً لایه‌های مختلف طبقه‌ی کارگر، و طبقه‌ی متوسط و در مورد بحران زیست‌محیطی وضعیت معیشتی کشاورزان را هدف قرار داده است. اما علاوه بر آن شاهد بحران‌هایی هم بوده‌ایم که عمدتاً خرده‌بورژوازی سنتی را از پا درمی‌آورد. این بحران‌ها از سویی ناشی از فاصله‌ی روزافزون قدرت خرید مصرف‌کنندگان با بهای روزافزون کالاها و خدمات مصرفی و از سوی دیگر حضور سرمایه‌های بزرگ انحصاری در بخش خرده‌فروشی بوده است. از همین رو در سال‌های اخیر برای نخستین بار طی دوره‌ی پس از انقلاب شاهد اعتراضات کسبه و بازاریان نیز بوده‌ایم.

حاصل این بحران‌های تودرتوی اقتصادی این است که بخش واقعی اقتصاد روزبه‌روز تضعیف و سوداگری مالی بر اقتصاد حاکم می‌شود و در بستر بحران‌های عام‌تر سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، شاهد موجی دایمی از فرار سرمایه هستیم.

اما در این میان، روی مطالبات هر گروه اجتماعی دست می‌گذاریم، از مطالبات صنفی و معیشتی کارگران و سایر مزدو حقوق‌بگیران، تا مطالبات مربوط به حق‌آبه و غیره به‌وضوح می‌بینیم که بدون حل تناقض‌های بنیادی در عرصه‌ی روابط قدرت در اقتصاد سیاسی ایران امروز امکان پاسخ‌گویی مؤثر به مطالبات صنفی و معیشتی وجود ندارد. **در چنین شرایطی می‌توان با قاطعیت گفت صنفی سیاسی است و مطالبه‌ی صنفی طبقات اجتماعی در ماهیت خود مطالبه‌گری سیاسی است.**

برای همین اعتراضات صنفی کنونی در ایران قابلیت‌های بسیار بیشتری در دل خویش برای فرارفتن از وضعیت موجود دارد، از جمله باید به قابلیت استمرار و شکل‌گیری یک جنبش دموکراتیک فراگیر و حتی قابلیت خلق بدیل وضع موجود از دل این جنبش اشاره کرد. به همین دلیل، کسانی که این اعتراضات را صنفی می‌خوانند یا قیاس‌های نامرتبلی مانند مقایسه‌ی آن‌ها با خیزش آبان ۹۸ را پیش می‌کشند تا بدین ترتیب آن‌ها را کم‌اهمیت بشمرند، در حقیقت اولاً پیوند ذاتی این اعتراضات و خیزش‌های فراگیرتری از جنس دی‌ماه ۹۶ و آبان ۹۸ را نادیده می‌گیرند و ثانیاً به سهم خود خواسته یا ناخواسته مانع شکل‌گیری بدیلی مردمی از دل اعتراضات هدمند و آگاهانه می‌شوند.

به نظر من، چنین امکانی محتمل است که این اعتراضات به‌ظاهر صنفی از آن‌جایی که همگی از مجموعه تناقض‌هایی در ساختار قدرت کنونی ریشه گرفته است، دیربازود متوجه اهمیت پیوندیابی با یکدیگر شوند و بر آن تأکید کنند. پراکسیس اعتراضات چه‌بسا آشکار کند که مفصل‌های پیونددهنده‌ی این اعتراضات چه گونه شکل می‌گیرد و کار کرد می‌یابد. اما فراموش نکنیم در میان گروه‌ها و طبقات مختلف معترض، کارگران صنعتی و آموزگاران از ویژگی‌های بسیاری برای بیان‌گری مطالبات عام جنبش دموکراتیک اعتراضی برخوردارند. به‌علاوه شرط دیگر موفقیت اعتراضات آن است که خود را باید بخشی از جنبش و انقلاب‌های ناتمام ایرانیان در تمامی دهه‌های گذشته

تلقی کند. اعتراضات کنونی علاوه بر آن که حاصل تناقضات ساختاری روابط قدرت است خود ادامه‌ی سلسله‌ی جنبش‌های اعتراضی ایرانیان در تمامی یک قرن گذشته است و شرط موفقیت آن نیز درک این پیوند و هم‌راستایی است.

در پایان مایل‌ام به این مسأله اشاره کنم که چرا به‌رغم گستردگی اعتراضات و نارضایتی‌ها در فاصله‌ی آبان ۸۸ تا امروز شاهد تحول مهمی در عرصه‌ی اجتماعی نبوده‌ایم. به نظر من در این زمینه علاوه بر عواملی از قبیل سرکوب، باید به سه عامل توجه کرد. نخست، شرایط ناشی از قرنطینه‌ی اجتماعی به سبب شیوع گسترده‌ی کرونا از اسفندماه ۱۳۹۸ که با فرازوفردهایی تا پایان سال گذشته به‌ناگزیر یک شرایط فترت نسبی در شکل‌گیری اعتراضات توده‌ای پدید آورد. دوم، تحریم‌ها اگرچه به تضعیف شرایط مالی حاکمیت منجر شده اما بسیار بیش از آن از سوی جامعه را تضعیف کرده و از سوی دیگر بهانه برای سرکوب اعتراضات اجتماعی پدید آورده است. سوم آن که بحران‌های ژئوپلیتیک موجود در بسیاری از مقاطع بحران‌های داخلی را تحت‌شعاع بحران‌های حاد منطقه‌ای و جهانی قرار داده است. شکاف‌های ژئوپلیتیک فرصت‌هایی برای حاکمیت‌ها برای ایجاد تکیه‌گاه‌هایی در شکاف‌های به‌وجود آمده میان قدرت‌ها برای حفظ وضع بحرانی موجود فراهم آورده و علاوه بر آن نگرانی از بروز شرایطی بدتر از وضع موجود را در جامعه دامن زده است و به تبع خود تمایل به حفظ وضع ولو نامطلوب موجود را به‌ویژه در میان طبقات و گروه‌هایی که چیزی برای از دست دادن دارند، دامن زده است.



# جان‌های ارزان

محمد صفوی



به مناسبت ۲۸ آوریل (۸ اردیبهشت)  
روز جهانی ایمنی و بهداشت کار



راج پاتل کارشناس اقتصادی و کنشگراجماعی عدالت خواه و جیسون دبلیو موور استاد جامعه‌شناسی و مطالعات زیست‌بوم، در کتاب آموزنده‌ی «تاریخ جهان در آیینی هفت چیز ارزان، راهنمایی بر سرمایه‌داری، طبیعت و آینده‌ی کره زمین»<sup>۱</sup> در تلاشی ارزنده از منظری متفاوت به نقد عملکرد نظام‌های پیشاسرمایه‌داری و کلونیالیستی و سرمایه‌داری می‌پردازند. آنها با نگاهی عمیق به صنعت کشت نیشکر و سیستم کشاورزی برده‌پایه که کریستف کلمب در جزایر اقیانوس اطلس مبتکر آن بود و سپس با نگاهی نقادانه به عملکرد نظام سرمایه‌داری، روند شکل‌گیری «هفت چیز ارزان» از جمله نیروی کار ارزان و جان‌های ارزان را در این کتاب شرح می‌دهند. پاتل و موور استدلال می‌کنند منظور از ارزان‌سازی، اتخاذ رشته راهبردهایی برای مدیریت روابط سرمایه‌داری است. راهبردهای سرکوبگرانه‌ای که با کمک نیروهای ارتش، روحانیون، حسابداران و مجموعه‌ی دیگری از راهبردها برای کنترل شبکه‌ی بزرگ‌تر زندگی شکل گرفته‌اند. منظور از «ارزان»، همان کم‌هزینه نیست. گرچه بخشی از آن است. «ارزان‌سازی کار و جان و طبیعت و... یک راهبرد است. یک کردار است. خشونت است که همه‌ی گونه‌های کار انسانی، حیوانی و گیاهی و زمینی را با کم‌ترین پرداخت ممکن بسیج و سازماندهی می‌کند. ارزانی راهبردی است که هزینه‌ی سنگین آن را انسان و طبیعت و دیگر جانداران پرداخت می‌کنند. ارزانی همواره یک میدان کارزار بوده است.»

پاتل و موور در این کتاب یادآوری می‌کنند: «کارکردن» به معنای ریشه لاتین آن تری‌پالیاریه (tripaliäre) به‌خودی خود و در شرایطی نسبتاً متعادل، مفهوم و معنایی رنج‌آور و شکنجه‌زا و مرگ‌آفرین دارد. یعنی فردی را در شرایطی قرار دادن که به تدریج شیرهی جان و روان او به‌واسطه‌ی کار کشیده می‌شود. آنها در ادامه به‌درستی استدلال می‌کنند هنگامی که عمل رنج‌آور «کارکردن» با مجموعه‌ای از راهبردها و قوانین سرکوبگرانه به شکل نظام‌مندی توسط حکومت‌ها برای کسب سود و برای رضایت‌مندی اقلیتی اندک به‌عنوان یک امر به‌اصطلاح موفقیت‌آمیز اقتصادی سازماندهی می‌شود و نیروی کار و

<sup>۱</sup> «تاریخ جهان در آیینی هفت چیز ارزان، راهنمایی بر سرمایه‌داری، طبیعت و آینده‌ی کره زمین» این کتاب را هم‌اکنون مترجم گرامی محسن صفاری در دست ترجمه به فارسی دارد که به‌زودی منتشر خواهد شد. از ایشان که اجازه استفاده از این کتاب در دست ترجمه را برای مطلب بالا دادند سپاسگزارم. برای مطالعه‌ی پیش‌گفتار کتاب [این‌جا](#) کلیک کنید.

جان‌ها و طبیعت ارزان می‌شوند، حاصل‌اش مرگ بزرگ اجتماعی و تولید معجونی مرگبارتر برای اردوگاه کار و مجموعه‌ی جامعه و زیست‌بوم است.

جان بلامی فاستر جامعه‌شناس و پژوهشگر زیست‌بوم نیز در پژوهش آموزنده‌ای در مورد رابطه‌ی صنعت شکر و برده‌داری که از قرن پانزدهم به‌طور نظام‌مند و سازمان‌یافته‌تری ادامه یافت با گویاترین شکل راهبردی را که با اقتدارگرایی و سرکوب نیروی کار و جان‌های ارزان و طبیعت ارزان انجام شده با گفتاوردی از نویسنده و رمان‌نویس مشهور اهل اوورگوئه «ادواردو گالیانو» در مورد تخریت جنگل‌های حاره‌ای (طبیعت ارزان) و کشتار گونه‌های متفاوت حیوانی (جان‌های ارزان) برای توسعه‌ی صنعت شکر چنین شرح می‌دهد:

«شکر... شمال غربی برزیل را ویران کرد... این منطقه‌ی جنگل حاره‌ای تبدیل به منطقه‌ای از دشت‌های بی‌درخت شد. منطقه‌ای که به‌صورت طبیعی مناسب تولید غذا بود، تبدیل به جایی برای گرسنگی شد... نظام مخرب حاکم بر مالکیت زمین، از لاتیفونديو چیزی جز تخته‌سنگ‌های عقیم، خاکی شسته شده و زمینی فرسایش یافته بر جای نگذاشت... آتشی که جهت پاکسازی زمین برای تهیه‌ی مزارع نیشکر بر افروخته می‌شد جانوران و گیاهان را یک‌جا به کام مرگ فرو می‌برد: گوزن، گراز وحشی، خوک، خرگوش، پاکا (نوعی خوک امریکای مرکزی) و کرگدن‌ها (جان‌های ارزان) ناپدید شدند. این‌ها همه در پیشگاه فرهنگ تک‌محصولی شکر قربانی شدند.<sup>۲</sup> در مورد قربانی شدن گروه‌های انسانی، مردمان بومی و استعمارزده‌ها، زنان، بردگان، فرودستان به‌مثابه نیروی کار ارزان و جان ارزان که در معادن و مزارع نی‌شکر جان خود را از دست دادند، «جامائیکا کینساید» رمان‌نویس اهل وست ایندیز، از جزایر مناطق دریای کارائیب، چنین روایت می‌کند: «دوازده سال پس از این‌که کریستف کلمب پای به سواحل این قسمت از جهان گذاشت بیش‌تر از یک میلیون نفر از مردمی که او در اینجا زنده یافته بود مرده بودند. افزون بر آن، چنان تعداد زیادی از آفریقایی‌ها را به کشتی‌ها ریختند و

<sup>۲</sup> زمین سیاره‌ی آسیب‌پذیر، تاریخ اقتصادی کوتاهی از محیط زیست. جان بلامی فاستر. ترجمه‌ی محسن صفاری. ص ۷۲.

از آفریقا به این سوی جهان فرستادند که اغراق نخواهد بود اگر بگوییم اقیانوس اطلس آشویتس آفریقا است.»<sup>۳</sup>

راهبرد سرکوبگرانه‌ی ارزان‌سازی جان‌ها، نیروی کار و طبیعت، که طرح نخستین آن از صنعت برده‌پایه‌ی شکر آغاز شد با کارکردی فراتر و نظام‌مندتر از گذشته، در دوران انقلاب صنعتی و سپس با شکل‌گیری و پیشرفت نظام سرمایه‌داری تا به امروز به شکل فاجعه‌بارتری ادامه یافته است.

چارلز دیکنز در رمان «روزگار مشقت» از زبان استفان بلکپول شخصیت طبقه‌ی کارگر رمان، در شهر تخیلی «کوک تاون» روزگار پر رنج طبقه‌ی کارگر و جان‌های ارزان را چنین روایت می‌کند: «در اعماق استحکامات قلعه‌ای زشت، جایی که در آن طبیعت راهی به اندرون و هوای کشنده‌ی گازها راهی به برون ندارند کارگران مشغول به کارند.»<sup>۴</sup> در طول انقلاب صنعتی زنان و کودکان بسیاری را در کارخانه‌ها برای ۱۴ ساعت کار در روز استخدام می‌کردند. زیرا صاحبان کار می‌توانستند به آنها دستمزد کمتری از دستمزد مردان بزرگسال بپردازند. «چارلز بابیج تئوریسین مدیریت اوایل قرن نوزده در پرداختن به اصول تقسیم کار تشریح می‌کند که در پشت تقسیم کار به وظایف مختلف، تمایل به ساده کردن فرایند کار فردی نهفته است تا بدین ترتیب انواع ارزان‌تری از نیروی کار (نمونه‌ی کار ارزان بردگان، زنان و کودکان، کارگران مهاجر و پناهنده و رنگین‌پوستان) جایگزین انواع گران‌تری از نیروی کار شوند.» پال مانتنس تاریخ‌نگار معروف انقلاب صنعتی گزارش می‌دهد: «کارخانه‌های اولیه‌ی لانکشاير مملو از کودک بود. در مقطعی سر رابرت پیل در کارگاه خود بیش از هزار کودک داشت... گروه‌های پنجاه و هشتاد یا صد نفره از کودکان عرضه شده به‌وسیله‌ی قلمروهای کلیسایی گله‌وار (به‌عنوان نیروی کار ارزان و جان‌های ارزان که معادل یک‌ششم بزرگسالان دستمزد دریافت می‌کردند) به کارخانه‌ها فرستاده می‌شدند. جایی که نور کافی نداشتند. جایی که کودکان سال‌ها در آن زندانی می‌شدند.»<sup>۵</sup>

<sup>۳</sup> همان. ص ۷۱

<sup>۴</sup> همان. ص ۸۸

<sup>۵</sup> همان. صص ۸۸-۸۹

فریدریش انگلس نیز در بررسی شرایط کار طبقه‌ی کارگر در انگلستان از نرخ بالای مرگ‌ومیر کارگران که ناشی از آلودگی کارخانه‌ها و بیماری‌های عفونی و انتشار مواد سمی کارخانه‌های در محل زندگی کارگران و محیط زیست و همچنین ناشی از میزان بالای حوادث کار در درون کارخانه‌های جهنمی بود یاد می‌کند.

با پیشرفت گام‌به‌گام نظام سرمایه‌داری و کوشش نظام‌مند آن برای افزایش سود سرمایه با استقرار سیاست‌های نولیبرالی و مقررات‌زدایی طی چهار دهه‌ی گذشته، ارزان‌سازی جان‌ها و نیروی کار و طبیعت شتاب بیش‌تری به خود گرفته است. پژوهش‌های کارگری نشان می‌دهند که با تضعیف تشکل‌های کارگری، کاهش قدرت چانه‌زنی و ارزان‌سازی نیروی کار، بی‌ثبات‌سازی و رواج کارهای موقت، برون‌سپاری‌ها و تسلط شرکت‌های پیمانکاری، ایجاد مناطق تجاری آزاد در نقاط مختلف جهان که کارگران آنها از ابتدایی‌ترین حقوق محروم هستند، افزایش ساعات کار، گسترده‌تر شدن فساد و اختلاسگری نظام‌مند و ملغاسازی قانون‌های مربوط به بهداشت و ایمنی کار به بهای جان کارگران، روند کشته شدن کارگران به علت حوادث کار و بیماری‌های شغلی به شکل بی‌سابقه‌ای در چهار دهه‌ی گذشته، خصوصاً در کشورهای در حال توسعه و کم‌ثروت سیر صعودی طی کرده است. آمارهای محافظه‌کارانه نشان می‌دهد که از سال‌های پایانی دهه‌ی ۹۰ میلادی به این سو میزان و مرگ کارگران بر اثر حوادث کار و بیماری‌های شغلی به شکل اسفناک‌تری افزایش داشته است. طبق این آمار در سال‌های منتهی به دهه‌ی ۹۰ میلادی سالانه یک میلیون و صد هزار نفر قربانی حوادث کار و بیماری‌های شغلی بوده‌اند (تقریباً سه هزار نفر در روز)<sup>۶</sup> در حالی که در کم‌تر از دو دهه، تا سال ۲۰۱۷ آمار مرگ کارگران در سطح جهان به میزان بیش از دو برابر افزایش پیدا کرده است. آمار محافظه‌کارانه‌ی سازمان جهانی کار نشان می‌دهد در سال ۲۰۱۷ دو میلیون و هفتصد و هشت هزار کارگر به‌سبب حوادث کار و بیماری‌های روزافزون و مهلک شغلی جان خود را از دست داده‌اند. (بیش از هفت هزار نفر در روز)<sup>۷</sup> یک نمونه‌ی

<sup>6</sup> [https://www.ilo.org/global/about-the-ilo/newsroom/news/WCMS\\_007969/lang--en/index.htm](https://www.ilo.org/global/about-the-ilo/newsroom/news/WCMS_007969/lang--en/index.htm)

<sup>7</sup> [https://www.ilo.org/moscow/areas-of-work/occupational-safety-and-health/WCMS\\_249278/lang--en/index.htm](https://www.ilo.org/moscow/areas-of-work/occupational-safety-and-health/WCMS_249278/lang--en/index.htm)

برجسته‌ی آن مرگ ۶۵۰۰ کارگر مهاجر در شیخ نشین قطر است که در بخش ساختمان‌سازی مجتمع ورزشی جام جهانی فوتبال ۲۰۲۲ در سال‌های اخیر در زجرآورترین شرایط کاری جان‌های خود را با هر خشتی که روی خشت گذاشته‌اند از دست دادند.<sup>۸</sup> همچنین می‌دانیم با آغاز همه‌گیری ویروس مرگبار کرونا در جهان وضعیت ایمنی کارگران خصوصاً وضعیت شغلی کارگران بهداشتی در مراکز درمانی بدتر از گذشته و مرگبارتر شدند.

### جان‌های ارزان در سال‌های ۱۳۴۰ تا مقطع انقلاب

در کشور ما نیز از دهه‌ی چهل خورشیدی با توسعه‌ی اقتدارگرایانه‌ی صنعتی در نهاد استبدادی و نظامی - امنیتی کار در حکومت شاه و در فقدان جنبش و تشکل‌های مستقل کارگری میزان حوادث کار و بیماری‌های شغلی و تباهی جان‌های ارزان و طبیعت به شکل فزاینده‌ای سرعت می‌گیرد.

آصف بیات استاد جامعه‌شناسی و مطالعات خاورمیانه، در فصل سوم کتاب ارزنده و تحقیقی خود «کارگران در انقلاب ۱۳۵۷» به اختصار تصویر دردناک و پر فساد از وضعیت نابه‌سامان شرایط کار و شدت‌یابی حوادث و بیماری‌های شغلی در زمانه‌ی توسعه‌ی صنعتی، تحت تسلط مدیریت «شبه‌پیشه‌وری، مدیریت سنتی و مدیریت عقلانی مدرن» در دهه‌ی چهل خورشیدی ارائه می‌دهد که قابل توجه و تأمل است: «سرعت صنعتی شدن و مدرن شدن ایران در دهه‌ی ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ به‌راستی چشمگیر بود. جامعه‌ی ایران متحمل تغییر اقتصادی و اجتماعی صنعتی قابل توجهی شد. اما ستمی نامشهود در پشت این گسترش صنعتی سریع و حصارهای کارخانه‌های مدرن و چندملیتی نهفته بود. کارگران صنعتی در ایران مجبور بودند تا هم مصیبت خطرات کار و هم بیماری‌های صنعتی مدرن را متحمل شوند، در همه‌ی مواقع، یک قانون اعمال می‌شد: صرفه‌جویی در محیط کار به قیمت جان کارگران.»<sup>۹</sup> وی می‌افزاید: «یک بررسی

در وزارت کار (دوران شاه) حاکی از آن است که میزان حوادث صنعتی بین سال‌های ۱۳۴۷ و ۱۳۵۴ رشد چشمگیر کرده است. این بررسی نشان می‌دهد که ظرف هشت سال، غرامت پرداخت شده (که با دلار آمریکا محاسبه شده) به کارگران بابت معلولیت از چهار میلیون و هشتصد هزار دلار در سال ۱۳۴۷ به بیست و هشت میلیون دلار در سال ۱۳۵۴ افزایش یافته است (افزایش ۵۸۹ درصدی) و غرامت پرداخت شده به کارگران برای بیماری ناشی از کار از هفت میلیون و صد هزار دلار در سال ۱۳۴۷ به سی و شش میلیون و پانصد هزار دلار در سال ۱۳۵۴ افزایش یافته است. (افزایش ۵۱۹ درصدی) غرامت پرداخت شده برای نقص عضو در هر بخش از بدن از یک میلیون و دویست هزار دلار در سال ۱۳۴۷ به سه میلیون دلار در سال ۱۳۵۴ افزایش یافته است. (افزایش ۲۴۷ درصدی). در عین حال آصف بیات با تکیه بر گزارش‌های میدانی و با گفت‌وگو با کارگرانی که خود قربانی حوادث شغلی در بین این سال‌ها بوده‌اند می‌افزاید: «استناد صرف به این ارقام، ساده‌اندیشی است و ساده‌لوحانه‌تر این است که تصور کنیم افزایش خالص در غرامت، حاکی از لیبرال بودن دولت است، نمونه‌های بی‌شماری از کلاهبرداری و فساد مبنی بر پرداخت نشدن غرامت (به کارگران) در زمان تعیین شده وجود دارد.»<sup>۱۰</sup> آصف بیات در همین فصل از کتاب، از گستردگی آلاینده‌های صوتی و شیمیایی و غبارهای سمی که باعث بیماری ریوی و مرگ تدریجی کارگران می‌شدند و در مورد کارخانه‌های آلوده که فاضلاب و دیگر پسماندهای خود را در فضای شهری و محیط زیست و در محل زندگی کارگران رها می‌کردند اشاره دارد. وی همچنین به ناکارآمدی مرکز تحقیقات بهداشت و ایمنی شغلی که در زمان شاه با بودجه‌ی سازمان جهانی کار تأسیس شد می‌پردازد و از کمبود بازرس‌های کار یاد می‌کند.

### جان‌های ارزان از مقطع انقلاب ۵۷ تا زمان حال

پس از انقلاب ۵۷ و پس از سرکوب و خلع‌ید از شوراهای و سندیکا‌های مستقل در آغاز دهه‌ی ۶۰ و در پی پایان جنگ ایران و عراق، با آغاز سیاست‌های تعدیل ساختاری و نولیبرالی و واگذاری واحدهای صنعتی به بنگاه‌های خصوصی و به نهادهای سیاسی -

<sup>۱۰</sup> همان، ص ۸۰

اقتصادی فراقانونی و ناپاسخ‌گو از زمان ریاست هاشمی رفسنجانی، تا به این سو، بر اساس آمار، با اندوه فراوان هر سال و همزمان شاهد رشد نیروی کار ارزان و قربانی شدن جان‌های ارزان در نهاد غیر دموکراتیک کار و ارزان‌سازی طبیعت و نابودی تدریجی آن در کشورمان بوده‌ایم. در این سال‌ها در هر دوره از ریاست جمهوری‌ها، ارزان‌سازی‌ها با اتخاذ سیاست‌ها و راهبردهای مشخص و اقتدارگرایانه و یک‌جانبه مانند خارج کردن کارگاه‌های پنج نفره و ده نفره - (جایی که هر ساله میزان بالایی از حوادث کار در آنها گزارش می‌شود) به بهانه‌ی ایجاد اشتغال و سرمایه‌گذاری از شمول قانون‌های حمایتی مندرج در قانون کار خارج شدند. به همین ترتیب تا به امروز بیش از ۹۰ درصد از نیروی کار از برخورداری از قراردادهای دایم محروم مانده‌اند. کاهش قدرت چانه‌زنی نیروی کار و رشد قارچ‌گونه‌ی شرکت‌های پیمانکاری تأمین نیرو - شرکت‌هایی که هیچ‌گونه همدلی با کارگران و مزدبگیران ندارند - در مجموع باعث شده‌اند موضوع ایمنی کارگران بی‌اهمیت تلقی شود. بر اساس گزارش سازمان پزشکی قانونی بین سال‌های ۱۳۶۹ تا ۱۳۸۷ طی ده سال ۱۵ هزار و ۹۷۷ نفر در حوادث کار جان خود را در کشور ما از دست داده‌اند.<sup>۱۱</sup> باید توجه داشت در این گونه گزارش‌های حکومتی که هر ساله منتشر می‌شود متأسفانه هیچ‌گونه اشاره‌ای به مرگ کارگران بر اثر بیماری‌های شغلی نمی‌شود. این در حالی است که طبق داده‌های سازمان جهانی کار به‌ازای هریک کارگر که به‌خاطر حوادث کار در سال کشته می‌شود، تعداد هشت کارگر به‌واسطه‌ی بیماری‌های مهلک شغلی تحت عنوان «مرگ خاموش»، جان خود را از دست می‌دهند. با این‌که قوانین ایمنی و مقاله‌نامه‌های ایمنی و بهداشت کار مرتبط با سازمان جهانی کار و پروتکل‌های ایمنی در کشور ما بر روی کاغذ به فراوانی وجود دارند و گاه قوانین ایمنی به تصویب مجلس یا شورای نگهبان هم می‌رسند،<sup>۱۲</sup> ولی به سبب اینکه کارگران از تشکل‌های واقعی و مستقل کارگری در محیط کار محروم‌اند و نظارت تشکل‌یافته‌ی کارگری در سطح کارخانه و کارگاه‌ها برای اجرای قوانین وجود ندارد

<sup>11</sup> <https://lmo.ir/news/84611-سال-10-کار-حوادث-در-نفر-997-هزار-15-مرگ-گذشته>

<sup>12</sup> <https://davtalab.org/2022/1732/>



در نتیجه اینگونه تلاش‌هایی که توسط مراکز قدرت از بالای سر کارگران صورت می‌گیرد بی‌نتیجه و بی‌اثر روی کاغذ باقی می‌ماند. بی‌جهت نیست که داده‌های آماری در سال ۱۴۰۰ نیز مانند سال‌های گذشته نشان می‌دهند که به‌طور متوسط هر روز شش کارگر به‌خاطر حوادث کار جان خود را از دست می‌دهند و با تأسف کاهشی در میزان مرگ‌ومیر کارگران به‌واسطه‌ی حوادث کار دیده نمی‌شود. به همین سبب است که هزاران کارگر قرارداد موقت و پیمانی و پروژه‌ای در پتروشیمی‌ها و صنعت نفت و گاز، خسته از خون‌ریزی یکسویه در اقدامی هماهنگ و اعتراضی در تابستان ۱۴۰۰، در کنار بیان انبوه مطالبات ابتدایی و برحق خود خواهان بهبود وضعیت ایمنی و بهداشت در محل کارشان بودند. در سال ۱۴۰۰ طبق آمار محافظه‌کارانه‌ی وزارت تعاون و کار و رفاه اجتماعی تنها ۹ هزار و ۵۸۷ حادثه مربوط به کارگرانی که زیر پوشش قانون کار هستند گزارش شده است. این گزارش از مرگ ۷۵۱ کارگر یاد کرده است. این در حالی است که در سال گذشته مانند سال‌های قبل‌تر در صنعت ساختمان‌سازی که بیش‌ترین کارگران مهاجر در آنجا مشغول کار هستند «۴۰ درصد از حوادث کار در آنجا رخ داده است و بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ هزار کارگر ساختمانی فاقد بیمه هستند و مجلس در بیمه کردن آنها تعلل به خرج می‌دهد»<sup>۱۳</sup> به همین ترتیب در سال گذشته بر اساس اخبار منتشر شده در رسانه‌های رسمی کشور، حوادث کار مانند انفجار و گاز گرفتگی در صنایع فولاد و مرگ زنجیره‌ای کارگران بر اثر انفجار دیگ‌های فرسوده‌ی بخار، مرگ کارگران در پروژه‌های انتقال آب از جمله در پروژه‌ی تونل کوه‌رنگ و در صنایع نفت و گاز و پتروشیمی، در کارگاه‌های غیر ایمنی حلواسازی و پنیرسازی و مبل‌سازی، سکتته‌ی قلبی یا مغزی کارگران بر اثر اضافه‌کاری اجباری و خودکشی کارگران و رزیدنت‌های جوان - که ناشی از نبود امنیت روانی و خشونت مبتنی بر جنسیت در مراکز کار است - و مرگ زن کارگری به‌خاطر گیر کردن حجاب و مقنعه‌اش در دستگاه ریسندگی، گزارش شده است. علاوه بر این‌ها، مرگ سیم‌بانان و مرگ سوخت‌بران و کولبرها را نیز متأسفانه در گزارش‌ها داشته‌ایم. جدول زیر نشان می‌دهد بین سال‌های ۲۰۱۵ تا ۲۰۲۰

<sup>13</sup> <https://sobhe-emrooz.ir/1401/01/> کارگر-چندصدهزار/بیمه-بدون-ساختمانی-کارگر

طی ۵ سال ۳۸۹ کولبر به دلیل سقوط، یخزدگی یا با شلیک مستقیم گلوله‌های مرزبانان کشته و ۶۳۶ نفر مجروح یا برای همیشه ناتوان و معلول شده‌اند.<sup>۱۴</sup>

		سال								
جمع کل	۲۰۲۰	۲۰۱۹	۲۰۱۸	۲۰۱۷	۲۰۱۶	۲۰۱۵				
۶۳۶	۱۶	۱۷۸	۲۲۶	۱۴۸	۴۹	۱۹	مقدار	زخمی	رویداد	
%۱۰۰،۰	%۲،۵	%۲۸،۰	%۳۵،۵	%۲۳،۳	%۷،۷	%۳،۰	%			
							در رویداد			
%۶۲،۰	%۸۰،۰	%۷۰،۱	%۶۴،۲	%۶۲،۷	%۵۲،۷	%۲۷،۱	%			
							در سال			
%۶۲،۰	%۱،۶	%۱۷،۴	%۲۲،۰	%۱۴،۴	%۴،۸	%۱،۹	%کل			
۲۸۹	۴	۷۶	۱۲۶	۸۸	۴۴	۵۱	مقدار	کشته		
%۱۰۰،۰	%۱،۰	%۱۹،۵	%۳۲،۴	%۲۲،۶	%۱۱،۳	%۱۳،۱	%			
							در رویداد			
%۳۸،۰	%۲۰،۰	%۲۹،۹	%۳۵،۸	%۳۷،۳	%۴۷،۳	%۷۲،۹	%			
							در سال			
%۳۸،۰	%۰،۴	%۷،۴	%۱۲،۳	%۸،۶	%۴،۳	%۵،۰	%کل			
۱،۰۲۵	۲۰	۲۵۴	۳۵۲	۲۳۶	۹۳	۷۰	مقدار		جمع کل	

گزارش عجیب و تکان‌دهنده‌ی روزنامه‌ی اعتماد به تاریخ ۲۹ آذر ۱۴۰۰ جنبه‌ی دیگری از رفتار غیر انسانی و غیر ایمنی برخی صاحبان کار و پیمانکاران را با کارگران مهاجر آشکار می‌سازد: «... سالانه ۱۳۰۰ کارگر قربانی سوختگی الکتریکی، قطع عضو و تبدیل به معلول می‌شوند. بعضی از قربانیان از اتباع کشورهای دیگر هستند. طبق گفته‌ی پزشک قانونی و وزارت نیرو برخی از کارفرمایان برای فرار از پرداخت دیه‌ی

<sup>14</sup> [https://agora.iranacademia.com/%d8%b2%d9%86%d8%af%da%af%db%8c-%d9%88-%da%a9%d8%a7%d8%b1-%d8%af%d8%b1-%d8%ad%d8%a7%d8%b4%db%8c%db%95-%d8%a7%d8%b3%d8%aa%d8%b9%d9%85%d8%a7%d8%b1-%d8%af%d8%a7%d8%ae%d9%84%db%8c/?fbclid=IwAR3RiOE4WQMN8-fgQF8OOuzanIHL\\_OsI77EcWNo6TQGCVik1ZqbltATHnfc](https://agora.iranacademia.com/%d8%b2%d9%86%d8%af%da%af%db%8c-%d9%88-%da%a9%d8%a7%d8%b1-%d8%af%d8%b1-%d8%ad%d8%a7%d8%b4%db%8c%db%95-%d8%a7%d8%b3%d8%aa%d8%b9%d9%85%d8%a7%d8%b1-%d8%af%d8%a7%d8%ae%d9%84%db%8c/?fbclid=IwAR3RiOE4WQMN8-fgQF8OOuzanIHL_OsI77EcWNo6TQGCVik1ZqbltATHnfc)

معلولیت و پاسخگویی قضایی، اجساد (کارگران سوخته) را در بیابان‌های اطراف تهران رها می‌کنند.»<sup>۱۵</sup>

### سخن پایانی

تجربه و درس‌های جنبش‌های کارگری کشور ما و جهان و توصیه‌ها و مقاله‌نامه‌های نهادهای بین‌المللی مرتبط به بهداشت و ایمنی کار نشان می‌دهند برای متوقف کردن خونریزی یکسویه و کاهش رنج کار و حوادث کار و بیماری‌های شغلی و حفظ همه‌ی جان‌ها، به رسمیت شناختن تشکل‌های واقعی و مستقل کارگری و استقرار دموکراسی سیاسی ابتدایی‌ترین و نخستین گام و مهم‌ترین تلاشی است که می‌بایست انجام شود. تلاشی که در کنار دیگر فعالیت‌های جنبش‌های اجتماعی و هویت‌طلبانه و آزادی‌خواهانه و احزاب برابری طلب برای گذار گام‌به‌گام از این ساختار اجتماعی نابرابر به سوی آینده و زندگی بهتر و تمدنی عادلانه و پاینده که با انسان و طبیعت در صلح باشد بیش از هر زمان دیگر ضروری می‌نماید.

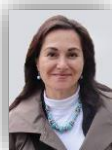
<sup>15</sup> <https://www.pishkhan.com/news/251384>



# توسعه‌ی صنعتی، فرهنگ و سیاست‌های طبقه‌ی کارگر: مطالعه‌ی موردی کارگران صنعتی تبریز در انقلاب ایران

والنتین مقدم

ترجمه‌ی عطا رشیدیانی



## اشاره‌ی مترجم

در ادامه‌ی بازخوانی تجربه‌ی شوراهای کارگری در انقلاب ایران، این بار به سراغ یکی از متن‌هایی رفته‌ام که نویسنده به واکاوی توسعه‌ی صنعتی، سیاست و فرهنگ حاکم بر شوراهای کارگری کارخانه‌های تبریز پرداخته است. والنتین مقدم در این مقاله از طریق گفت‌وگو با یکی از اعضای بنیان‌گذار شوراهای کارگری و تحلیل آن در مناسبات ساختاری در کارخانه‌های تبریز به ترسیم فضای کارگری، مناسبات تولید، وضعیت فرهنگی و طبقاتی کارگران، و میزان تأثیرگذاری گروه‌های چپ بر مسئله‌ی شوراها پرداخته است. مقدم در این مقاله برخلاف نوشتار قبلی خود «[شوراهای کارگری و دهقانی در انقلاب ایران](#)» با فاصله گرفتن از علایق سیاسی خود در مقام یک آکادمیسین با رویکردی جامعه‌شناختی به سیاست و فرهنگ حاکم بر مناسبات کارگری در تبریز می‌پردازد. مقاله شامل گفت‌وگویی خواندنی با «جواد» و دیدگاه‌های وی درباره‌ی فضای کارخانه و سیاست حاکم بر زیست کارگری و تحلیل عاملیت کارگران در جهان سوم است. آنچه این نوشتار را از دیگر مقالات مربوط به شوراهای کارگری متمایز می‌کند؛ تحلیل شوراهای کارگری و مناسبات عینی و زیست سیاسی و اعتقادی کارگران از زبان کارگری است که خود از بطن زندگی کارگری برخاسته و متناسب با شرایط خانواده و کار در کارگاه‌های کوچک به سمت گروه‌های چپ رادیکال گرایش پیدا کرده است. (م.)

\*\*\*

**چکیده:** این مقاله با بررسی سوژه‌های تاریخی، عاملیت اجتماعی و آگاهی طبقه‌ی کارگر، به واریسی یک نمونه‌ی متأخر، یعنی نقش کارگران صنعتی در انقلاب ۱۳۵۷ ایران و مبارزات سیاسی-اجتماعی در جمهوری اسلامی می‌پردازد. این مقاله با تلفیق تحلیل ساختاری و مصاحبه با یکی از اعضای بنیانگذار شورای رادیکال کارخانه [ها] در تبریز، به بررسی پیوندهای بین توسعه‌ی اقتصادی، ساختار اجتماعی و سیاست طبقاتی می‌پردازد و نشان می‌دهد که اقدامات فرهنگی و اقتصادی، عاملی اساسی در درک آگاهی و سیاست طبقه‌ی کارگر، و ظرفیت کارگران برای کنش مستقل (به‌عنوان بخشی

از پرولتاریای صنعتی) و گُنش جمعی (به‌عنوان بخشی از جنبش انقلابی توده‌ای) هستند.

## مقدمه

بحث مستمر درباره‌ی سوژه‌های تاریخی و عوامل اجتماعی تغییر، دیدگاه‌های مختلفی در زمینه‌ی نقش نیروی کار در جوامع (و اقتصادهای) معاصر و ظرفیت کارگران برای نشان دادن موضع سیاسی انقلابی ارائه شده است. نظریه‌ی رویارویی کار- سرمایه به‌طور پیوسته تکاپویی با بار ایدئولوژیک است که به همان اندازه که دیدگاه و مسلک نویسنده را آشکار می‌کند، همان کار را در مورد وضعیت واقعی و چشم‌انداز طبقه‌ی کارگر هم انجام می‌دهد. همان‌طور که در تحلیل‌های مختلف گرز<sup>۱</sup> (۱۹۸۲) اولف هیملستراند<sup>۲</sup> و همکاران (۱۹۸۱) بوراوی<sup>۳</sup> (۱۹۸۴) و اندرسون<sup>۴</sup> (۱۹۸۳) نشان داده شده است، بین کسانی که در سنت مارکسیستی یا حول آن قرار دارند همیشه اتفاق نظر وجود ندارد. هرچند گرایش غالب نخستین مارکسیست‌ها با تحولات جنبش‌های کارگری کشورهای مختلف زیر سؤال رفته باشد، اما ابزارهای اساسی تئوری مارکسیستی در تجزیه و تحلیل مسائل و چشم‌اندازهای کار، همچنان سودمند است و این تحقیقات علمی منابعی غنی از مطالعات موردی و پژوهش‌هایی در کشورهای مختلف در مورد مبارزه‌جویی کارگری است.

این ایده که بین توسعه‌ی اقتصادی و سیاست (مبارزه‌ی طبقاتی) رابطه وجود دارد، کماکان مفید است. مارکسیست‌ها سیاست طبقاتی را در ارتباط با صنعتی شدن مورد بررسی قرار می‌دهند، با این تصور که نظام قشربندی و مبارزه‌ی طبقاتی، عمیقاً تحت تأثیر دوره‌ی فناوری‌های موجود است، خواه این دوره پیشاصنعتی، صنعتی یا پساصنعتی باشد. (لیپست ۱۹۸۱) پیوند میان صنعتی‌سازی و سیاست، دیگر همچون گذشته به صورت مکانیکی یا چنان امری قابل پیش‌بینی به کار گرفته نمی‌شود. برخی از

1. Gorz

2. Himmelstrand

3. Burawoy

4. Anderson

نویسندگان مارکسیست به تأثیرات رادیکال‌کننده‌ی تجربه‌ی کارگران «در نقطه‌ی تولید» اشاره کرده‌اند، به‌قول بوراوی مسئله «سیاست تولید» است، مفهومی که استفنز<sup>۵</sup> (۱۹۷۹) نیز در مطالعه‌ی خود پیرامون کارگران سوئدی به کار می‌برد. گوردن،<sup>۶</sup> ادواردز<sup>۷</sup> و ریچ<sup>۸</sup> (۱۹۸۲) [نیز] با روشی متفاوت در مطالعه‌ی خود به چگونگی تکامل بازارهای کار بخش‌بندی‌شده پرداخته‌اند که منجر به جداافتادگی و تضعیف طبقه‌ی کارگر شده است. لوید<sup>۹</sup> (۱۹۸۲) در مطالعه‌ی خود در مورد کارگران در جهان سوم استدلال کرده است که در غیاب صنعتی‌سازی گسترده، در وضعیت پرولتری شدن ناقص، و در جایی که سنت سازمان‌دهی مستقل کارگری وجود ندارد، در بهترین حالت می‌توان انتظار یک سیاست پوپولیستی را داشت. در مقابل، جیمز پتراس<sup>۱۰</sup> (۱۹۷۸) استدلال کرده است که از آنجایی که توسعه‌ی سرمایه‌داری حول بخش صنعتی (تولید صنعتی) متمرکز شده است، طبقه‌ی کارگر صنعتی عامل اجتماعی اصلی در جهان سوم است. مطالعه‌ی همفیری در مورد کارگران خودروسازی برزیل در سال ۱۹۸۲ کمک مهمی به درک ما از نقش کارگران صنعتی در جهان سوم می‌کند.

در ایران، اعتصابات صنعتی مهر ۱۳۵۷ تا بهمن ۱۳۵۷ و به‌طور خاص ظهور و سقوط شوراهای کارگری در بخش صنعتی مدرن در طی خیزش انقلابی و پس از آن، پرسش از آگاهی و توانایی طبقه‌ی کارگر صنعتی ایران را مطرح کرد. شوراها، که نوعی کنترل کارگری را اعمال می‌کردند، در کارخانه‌هایی استقرار یافتند که مالکان / و یا مدیران آنها در جریان خیزش‌های سیاسی اجتماعی ضد شاه و بلافاصله پس از آن فرار کرده یا از آن اخراج شده بودند. (آزاد، ۱۹۸۰. بیات، ۱۹۸۳. گودی، ۱۹۸۰. مقدم، ۱۹۸۴)

---

5. Stephens

6. Gordon

7. Edwards

8. Reich

۹. این لوید تحت عنوان «طبقه‌ی کارگر و تهیدستان شهری در جهان سوم (بررسی و تحلیلی پیرامون وضعیت طبقاتی و قشربندی نیروی کار در جهان سوم)» توسط حسینعلی نودری ترجمه و انتشارات آشیان منتشر کرده است. (مترجم)

10. Petras



اگر چه ماهیت هر شورا از کارخانه‌ای به کارخانه دیگر متفاوت بود، اما شوراها حق مدیریت کامل یا جزئی از تولید، توزیع و سازوکار مالی محل کار را برای خود قائل شدند. [که در پی آن] مشکلاتی پدید آمد، و شوراها با ابزار زور و واگذاری برخی امتیازات توسط رژیم جدید اسلامی و در نتیجه‌ی تناقضات درونی خود، تضعیف شدند. در یک صورت‌بندی اجتماعی در حال توسعه که در آن مناسبات تولید سرمایه‌داری فراگیر نیست، صورت‌های گوناگون نظام‌های تولیدی که در کنار هم زیست می‌کنند، اشکال فرهنگی، ایدئولوژیکی و سیاسی متناظر با خود را خلق می‌کنند. این پیچیدگی فعالیت اقتصادی، منجر به ایجاد یک سیاست متناض می‌شود. در مورد ایران، شروع دیر هنگام توسعه‌ی سرمایه‌داری، فرایند صنعتی شدن، جایگزین اشکال از پیش موجود فعالیت اقتصادی (مانند بازار، انواع بی‌شمار خوداشتغالی و تولید و تجارت خرده‌کالایی) نشده بود؛ به هر حال، صنعتی شدن، پدیده‌ی نسبتاً جدیدی بود. و در نتیجه‌ی سرکوب سیاسی فراگیر مبتنی بر استبداد سلطنتی گفتمانی را توسعه نداده بود که بتواند دموکراتیزاسیون و مدرنیزاسیون را به‌عنوان هدفی ضروری، مطرح کند. علاوه بر این، طی دوران صنعتی شدن شتابان، مهاجران بی‌سواد یا با تحصیلات کم و از نظر سازمانی بی‌تجربه‌ی روستایی، جایگاه‌های بالقوه‌ی طبقه‌ی کارگر شهری را اشباع کردند. این همان بستری است که در آن ایدئولوژی اسلامی در جریان انقلاب دست بالا را پیدا می‌کند و بعد از آن پوپولیسم اسلامی را بنا می‌کند.

اقتصاد سیاسی تمایل دارد فضای فرهنگی را نادیده بگیرد، هر چند در این میان وُرسلی<sup>۱۱</sup> (۱۹۸۴) یک استثنای قابل توجه است. سیاست‌های طبقه‌ی کارگر نه تنها به توسعه‌ی اقتصادی یا عمق و دامنه‌ی صنعتی شدن، بلکه همچنین به ایده‌ها، ارزش‌ها، ایدئولوژی‌ها و تجربه‌ها گره خورده است. آنچه تیلی<sup>۱۲</sup> (۱۹۸۶) «رپرتوار»<sup>۱۳</sup> کنش جمعی

11. worsley

12. Tilly

۱۳. Repertoire - اصطلاح «رپرتوار» در دیدگاه چارلز تیلی برگرفته از اجرای موسیقی است. در واقع تیلی جنبش را به صورت مجموعه‌ای از قطعات موسیقی می‌داند که در پی هم اجرا می‌شوند. تیلی باور دارد که جنبش‌های اجتماعی هم چنین امکاناتی را در اختیار دارند. (مترجم)

یک جمعیت نامیده است - مجموعه کارهایی که یک گروه می‌داند چگونه باید انجامش دهد - شامل اشکال فرهنگی که امکان‌های کنش جمعی آنان را محدود می‌کند. در ایران، ایدئولوژی مذهبی، فرهنگ اسلامی و غیاب یک فرهنگ سیاسی دموکراتیک، مؤلفه‌های اساسی در شکل دادن به آگاهی و سیاست طبقه‌ی کارگر بودند.

مشخصات بارز نقش کارگران صنعتی ایران در انقلاب و مبارزات سیاسی و اجتماعی پس از آن را می‌توان بدین ترتیب تشریح کرد:

۱. پیشروترین بخش نیروی کار ایران، یعنی کارگران صنعتی مدرن (نفت، پتروشیمی، تولید صنعتی، خدمات شهری مانند برق و راه‌آهن) آخرین قشر اجتماعی بودند که به اعتصابات عمومی، که در طول سال ۱۳۵۷ گسترش یافت، پیوستند. این امر موجب افزایش گمان‌زنی‌هایی درباره‌ی ماهیت محافظه‌کارانه‌ی «اشرافیت کارگری» مذکور شده است.

۲. نه طبقه‌ی کارگر ایرانی به‌عنوان یک کلیت و نه کارگران صنعتی حول یک برنامه‌ی منسجم برای دموکراتیزه کردن و مدرنیزاسیون سازمان‌دهی نشده بودند. طبقه‌ی کارگر دارای تمایزات ساختاری بود؛ همچنین از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیکی از هم گسسته بود.

۳. پوپولیسم اسلامی رژیم جدید، در سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ چپ‌هایی که سعی داشتند استراتژی‌ها و برنامه‌های جدیدی را برای جامعه‌ی ایران صورت‌بندی کنند، خلع سلاح کرد. همچنین در جلب حمایت بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر نسبتاً موفق بود. [در نتیجه] برای بسیاری از چپ‌ها، این امر منجر به «از دست دادن اعتماد» به طبقه‌ی کارگر شد.

۴. در دوره‌ی پس از زوال شوراهای کارگری، و همزمان با تشدید جنگ با عراق و بحران اقتصادی دولت، طبقه‌ی کارگر دوران بیکاری و ازهم‌گسیختگی را از سر گذراند. سه پرسش بنیادی را می‌توان در مورد کارگران صنعتی در ایران مطرح کرد. اول این‌که، نقش کارگران در انقلاب را چگونه باید تفسیر کرد؟ آیا نقشی رفرمیستی، انقلابی، منفعت‌جویانه، یا ترقی‌خواهانه داشته؟ دوم، آیا انقلاب برای طبقه‌ی کارگر و جنبش کارگری گامی رو به جلو بود یا یک عقب‌گرد؟ کارگران چه تجربه‌ای را در خلال انقلاب به‌دست آوردند؛ یا برعکس، تا چه اندازه روند گسترش آگاهی طبقاتی را تضعیف و

مخدوش کردند؟ سوم این‌که، با توجه به محدودیت‌های ساختاری، هژمونی کنونی پراکسیس اسلامی، و ماهیت روابط صنعتی، چشم‌انداز احیای جنبش کارگری چیست؟ این پژوهش به بررسی فعالیت‌های سیاسی کارگران در یکی از مناطق مهم صنعتی ایران می‌پردازد: تبریز و پیرامون آن. دلیل انتخاب تبریز از آن‌جا نشأت می‌گیرد که تبریز در جریان انقلاب سال ۱۳۵۷ و پس از آن، جایگاه متمایز رادیکال‌ترین شوراهای کارگری را که در کارخانه‌های سراسر ایران تأسیس شده بود، به‌دست آورد. اشاره می‌کنم که تبریز در شمال غربی استان آذربایجان شرقی واقع شده و یکی از شهرهای بزرگ ایران است. ساکنان آذربایجان شرقی (و استان همجوارش یعنی آذربایجان غربی) به «ترک‌های آذری» معروف هستند؛ آنها با گویش ترکی صحبت می‌کنند و بعد از اکثریت فارس‌ها] بزرگ‌ترین جامعه‌ی قومی ایران را تشکیل می‌دهند. آذربایجان تاریخی طولانی و پرچوش‌وخورش دارد، و تبریز مرکز اقتصادی و سیاسی بسیار مهمی بوده است. طی انقلاب مشروطه در سال ۱۲۸۵، این استان شاهد فعالیت‌های سیاسی مهمی بوده است، و در دهه‌ی ۱۳۰۰ کارگران تبریز توسط حزب کمونیست تازه تأسیس شده در اتحادیه‌های کارگری سازمان‌دهی شدند، و در سال‌های ۱۳۲۴-۱۳۲۳ تجربه‌ای چشمگیر در خودمدیریتی قومی و سیاست مترقی را رقم زدند.

مطالعات کار ایرانی، حوزه‌ای توسعه‌نیافته و نقش کارگران ایرانی در انقلاب موضوعی مغفول‌مانده است. به همین دلیل، تنها توانسته‌ام تعداد کمی از منابع دست دوم ایرانی را مورد بررسی قرار دهم.<sup>۱۴</sup> همچنین در ایران امکان انجام تحقیقات اجتماعی (به‌طور مثال پیمایش‌ها) که به نوعی مستلزم مطالعه‌ی موشکافانه و نظام‌مند تجارب کارگران در دوران بزنگاه انقلابی، تغییر نگرش آنها نسبت به رژیم جدید و... است، وجود

۱۴. نخستین اتحادیه‌ی مدرن کارگری ایران در سال ۱۲۸۴ سازمان‌دهی شد و اولین اعتصاب کارگری در ایران مربوط به سال ۱۲۸۸ است. علی‌رغم این واقعیت که شاید ایران قدیمی‌ترین جنبش کارگری در خاورمیانه را دارد، اما تاریخ طبقه‌ی کارگر ایرانی در مطالعات تحقیقی این منطقه نادیده گرفته شده است. دو اثر اخیر تلاش کرده‌اند این غفلت را جبران کنند. (حبیب لاجوردی ۱۳۶۴، ویلم فلور ۱۳۶۳) آنها سیر تکاملی نیروی کار صنعتی و مبارزه‌جویی اتحادیه‌های کارگری را طی دهه‌ی ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ مستندسازی کردند، در حالی که هر دو مشکلات خاصی در رویکرد خود به این مسئله دارند. (هنگامی که کارگران توسط سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها رهبری می‌شدند). تعدادی از رساله‌های دکتری ایرانی‌ها نیز به مطالعه‌ی نیروی کار ایرانی اختصاص یافته است.

ندارد. اما در عین حال این شانس را داشتیم که از مصاحبه‌ی خود با یکی از اعضای مؤسس شوراهای کارگری صنعتی تبریز که در تابستان ۱۳۶۴ با او صحبت کرده بودم چارچوبی ترسیم کنم. این مصاحبه در پاریس انجام شد، و جواد که زمانی یک کارگر فعال و کنشگر بود، اکنون یکی از اعضای بیکارِ جامعه‌ی به لحاظ اجتماعی گسترده‌ی تبعیدیان ایرانی است. جواد در طول چند ساعت که همراه با صرف فنجان‌های قهوه و صرف ناهار در کافه‌ای در محله‌ی تُرکی پاریس بود، تصویری شگفت‌انگیز از کار، فرهنگ و سیاست در تبریز ارائه کرد.<sup>۱۵</sup> این پژوهش، در جستجویی برای روشن ساختن پیوندهای میان توسعه‌ی صنعتی، فرهنگ و سیاستِ طبقه‌ی کارگر در نمونه‌ی ایران، روش مردم‌نگاری و تحلیل ساختاری را در ترکیب با یکدیگر به کار می‌برد.

### یک کارگر صنعتی سخن می‌گوید

زمانی که در تیر ۱۳۶۴ در پاریس با هم ملاقات کردیم، جواد ۲۸ سال داشت. او دو سال قبل به دلایل سیاسی از ایران گریخته بود و از راه ترکیه به پاریس آمده بود. پیشینه‌ی طبقه‌ی اجتماعی جواد از طبقه‌ی کارگر صنعتی بود. پدر و پدر بزرگش کارگر صنعتی بودند. پدرش عضو یکی از شوراهای کارگری بود که دمکرات‌ها در آذربایجان تأسیس کرده بودند.<sup>۱۶</sup> مانند پیشینه‌ی بسیاری دیگر از آذربایجانی‌های ایران،

---

۱۵. آگاهی‌ام از این‌که جامعه‌ی تبعیدی در پاریس یک منبع معتبر جامعه‌شناختی بود منجر به دیدار با جواد شد، کسی که به خاطر هوادار بودنم تنها مصاحبه با من را پذیرفت. علاوه بر این، ما پیشینه‌ی قومی مشابهی داشتیم - هر دو متعلق به خانواده‌هایی بودیم که در آذربایجان بودند و هر دوی ما بستگانی داشتیم که در طی حیات کوتاه‌مدت جمهوری آذربایجان فعال بودند. در نتیجه، جواد به‌خصوص در حرف زدن با من، پر حرف و بدون هول‌وهراس بود، چرا که، همانطور که توضیح می‌داد، من به‌شخصه، نمی‌توانستم لهجه‌ی غلیظِ ترکی او را مسخره کنم. (با توجه به سال‌ها اقامت در خارج از کشور، هنگام فارسی حرف زدن لهجه دارم) بنا بر برخی دلایل غیر قابل توضیح در این‌جا، فارس‌ها (گروه فرهنگی مسلط در ایران) به‌طور گسترده‌ای لهجه‌ی ترکی را مسخره می‌کنند. یکی از اعضای گروه تحقیقاتی در پاریس که جواد وابسته به آنها بود، بعداً به من گفت که جواد از بحث‌های طولانی در جلسات به دلیل لهجه‌ی غلیظش امتناع می‌کند. البته این مسئله، تفسیر غم‌انگیزی از هژمونی فرهنگ فارس است.

۱۶. در مورد فرقه‌ی دمکرات آذربایجان، کتاب پرواند آبراهامیان را ببینید. (۱۳۶۰) این حزب سیاسی سوسیالیستی اولین دانشگاه استان را ساخت، آذری را به‌عنوان زبان رسمی تعیین کرد، کارگران را تشویق به مشارکت کرد و زیر ساخت‌های عمده‌ای ساخته شدند. این جنبشِ مُنحصربه‌فرد از مشارکت زنان و مردان، مسیحیان همچون مسلمانان،

پدربزرگ‌های جواد سال‌ها در قفقاز روسیه کار کرده بودند. جواد در سن ۱۲ یا ۱۳ سالگی، در کارگاه‌های عمدتاً ماشین‌سازی شروع به کار کرد. او در عین حال به‌طور مرتب به مدرسه می‌رفت، بنابراین او در روزهای جمعه و روزهای غیرکاری دیگر و همچنین تعطیلات تابستانی مشغول به کار بود. جواد توضیح داد، در نخستین تجربه‌ی کاری‌اش، می‌بایست ۱۵ ساعت کار کند تا در ازای‌اش ۳ تومان درآمد داشته باشد. (۳۰ ریال، یا به نرخ ارز آن زمان ۳۰ سنت) در سال ۱۳۵۴ بعد از آن که در کارگاه زیر نظر استاد (استاد یا مالک/کارگر کارگاه) به ۱۵ یا ۱۶ ساعت کار در روز می‌پرداخته توانسته ۱۰ تومان درآمد داشته باشد. جواد کارهای متنوع و زیادی مثل نظافت کارگاه و آبدارچی بودن را تجربه کرده؛ که از جمله وظایفش پر کردن آفتابه برای صاحب کارگاه بوده. این کار [ها] خوشایند و آبرومندانه نبوده، اما تا زمانی که خودش مهارت کافی به دست آورد، به این کار ادامه داد. وی پس از تشریح وظایف و شرایط کارگاه‌ها که کم‌تر جنبه‌ی آموزشی و سازنده داشتند، خاطر نشان کرد؛ «به دلیل رنج‌هایی که در کارگاه‌ها تجربه کردم، پذیرای بسیاری از ایده‌های چپ بودم». او اضافه کرد «دقیقاً به خاطر شرایط موجود در کارگاه‌ها، چپ‌گرا شدن برای من خیلی راحت بود». از او در مورد زندگی خانوادگی و اهمیت مذهب پرسیدم. باید متذکر شد که صرف نظر از پدیده‌ی [آیت‌الله] خمینی، احساسات ضد روحانیت در میان اقشار وسیعی از مردم اعم از شهری و روستایی قدمتی دیرینه دارد که در اشعار حافظ و لطیفه‌های عامیانه نیز دیده می‌شود. جواد در پاسخ به پرسش من این نظر را تأیید کرد. جواد با خنده می‌گوید: «پدر و مادرم علاقه‌ای به روحانیت نداشتند؛ آنها ریش را دوست نداشتند.» با این حال، پدر و مادرش معتقد بودند؛ «مادرم همیشه دعا می‌کرد». او گفت که پدرش تنها زمانی که پیر شد روی به مذهب آورد، چرا که «از آنچه ممکن است پس از مرگ برایش اتفاق بیفتد می‌ترسید». این خانواده ملاحظه‌ی ایام مذهبی و مناسکی همچون روزه را داشتند، ولی در سایر موارد، به تعبیر خود جواد، «ضد روحانی» بودند.

---

کارگر آن] و روشنفکران پشتیبانی می‌کرد. جمهوری خودمختار (نه تجزیه‌طلب) دموکراتیک آذربایجان پس از خروج نیروهای شوروی در سال ۱۳۲۴ در حمله‌ی خونین دولت مرکزی سقوط کرد.

همچنین مشخص شد که والدینش مُصرانه از او خواسته بودند که به مدرسه برود. او تعریف می‌کرد «اگر به خاطر مادرم نبود، از هفت سالگی قالی‌باف می‌شدم». اما مادرم در خانه‌های مردم کار می‌کرد، تا ما آو و خواهران و برادرانش، چهار برادرش و یک خواهر [بتوانیم به مدرسه برویم. جواد پس از اخذ دیپلم دبیرستان در مؤسسه‌ای فنی، یعنی هنرستان فنی و حرفه‌ای تحصیل کرد. او می‌گفت، در همان‌جا بوده که با ایده‌های چپ‌گرایانه مواجه شده. است مواجهه‌ای که پیش از انقلاب رقم خورده بود.

در همان زمان، آذربایجان شرقی، که شهر تبریز مرکز آن بود، به‌عنوان مرکز صنعتی اصلی در برنامه‌ی توسعه‌ی دولت پهلوی برای اقتصاد ایران ظهور کرد. (گراهام ۱۹۷۹؛ مک لاکلان ۱۹۷۷) تبریز از دیرباز مرکز اصلی تجارت (با اروپا و روسیه) و تولید صنعتی در مقیاس کوچک بوده است. (عیسوی ۱۹۷۲) در اواخر دهه‌ی ۱۳۳۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ شهرهای تبریز و اردبیل تحت عنوان بخشی از برنامه‌ی تدریجی تنوع‌بخشی منطقه‌ای، به‌عنوان مراکز صنایع مهندسی ایران انتخاب شدند. در این منطقه در سال ۱۳۴۹ با همکاری شوروی و چک، یک کارخانه‌ی ماشین‌سازی، و یک کارخانه‌ی مونتاژ تراکتور راه‌اندازی شد. همچنین یک نیروگاه بزرگ برق آبی نیز دایر شد. انستیتو تکنولوژی تبریز کاملاً شناخته شده بود و [برای ورود به آن] برای دانش‌آموزان سراسر کشور کنکور برگزار می‌شد. بنابراین نه‌تنها دانشجویان «ترک»، بلکه دانشجویان «فارس» هم در انستیتو حضور داشتند.

جواد در انستیتو، در نمایشگاه‌های کتاب شرکت می‌کرد، مطالعات گسترده‌ای داشت، با دانشجویان رادیکال مواجهه داشت، در گروه‌های کوهنوردی که بحث و گفتگوی سیاسی عنصر لاینفک آن بود شرکت می‌کرد، و چندین بار با دانشجویان مذهبی (ضد چپ) درگیر شد. زمانی که جنبش ضد شاه آغاز شد، جواد به دیگر دانشجویان چپ در انستیتو پیوست، اعلامیه پخش می‌کرد، تظاهرات را سازمان‌دهی می‌کرد و فعالیت‌های مشابه دیگری نیز انجام می‌داد. از جواد پرسیدم، دانشجویان رادیکال بیشتر چه کسانی بودند؟ جواد گفت در حالی که دانشجویان فارس نیز در میان دانشجویان رادیکال حضور داشتند، اما اغلب از مشارکت در فعالیت‌های علنی «ترس» داشتند. جواد بیش از پیش به [سازمان] پیکار، یکی از چند گروه سیاسی چپ‌گرا که

در جریان جنبش ضد شاه ظهور کرده بود متمایل شد. و پس از سقوط شاه، به سازمان پیکار پیوست.

بعد از انقلاب، جواد در کارخانه‌ی مونتاژ موتور که ۱۰۰ نفر نیرو داشت مشغول به کار شد. این کارخانه در زمهری بسیاری از تأسیسات صنعتی متوسطی بود که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰، یعنی دوران شتابان صنعتی شدن ایران، یک‌باره به وجود آمدند. طبق استانداردهای ایرانی، این کارخانه‌ها «بزرگ» نامیده می‌شوند، همان‌طور که هر شرکت صنعتی‌ای که بیش از ۱۰ کارگر در استخدام خود دارد، چنین نامیده می‌شود. در این کارخانه‌ی مشخص که جواد به‌عنوان یک کارگر ماهر در آن کار می‌کرد، در مجموع ۷۵ کارگر تولیدی مشغول به کار بودند؛ ترکیب نیروی کار در این مجموعه طیفی از رانندگان (کارگران حمل‌ونقل) و کارمندان یقه‌سفید را شامل می‌شد. جواد که در خلال حضور خود در انستیتو و انقلاب، بیش از پیش سیاسی شده بود، به «نماینده‌ی سیاسی» کارگران بدل شد. در همین زمان، در جنبش شوراها که در سراسر بخش صنعت ایران در حال گسترش بود، فعال شد. (آزاد ۱۳۵۸) و با توجه به این قابلیت، با دیگر کارخانه‌های تبریز و اطراف آن ارتباط برقرار می‌کرد.

### صنعتی‌شدن و قشربندی طبقه‌ی کارگر تبریز

از اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰، دولت پهلوی پروژه‌ی توسعه سرمایه‌دارانه را براساس دو ستون صنعتی‌سازی جایگزین واردات و اصلاحات ارضی، آغاز کرد. علت وجودی صنعتی‌سازی جایگزین واردات، این بود که واردات یا ظرفیت‌های وارداتی کالاهای صنعتی را جایگزین می‌کرد که با نظارت دولتی بر واردات رقابتی معین می‌شد و از رهگذر هزینه‌ی گمرگی و تعرفه‌ی بالا و محدودیت‌های قابل‌فهم در استفاده از واردات، در قالب جواز و عوارض عملیاتی می‌شد. در ایران موقعیتی برای حمایت دولتی از صنعت داخلی فراهم آمد که خود منجر به رشد ناگهانی تولید صنعتی - بزرگ، متوسط و کوچک - شد. بدین‌صورت که کالاها را عمدتاً برای بازار داخلی تولید می‌کرد. متعاقب تکثیر بنگاه‌های پیشرفته و ساده‌ی تولیدی (هر چند که اغلب در تهران و اطراف آن متمرکز است) اشکال مختلفی از فناوری تولید و فرایند کار نیز در دل آنها رشد کرد.

پژوهش‌های] مربوط به صنعتی شدن، به تغییرات گسترده در چهار زمینه استناد می‌کنند؛ ماهیت کار (به دلیل مکانیزه شدن)، جمعیت‌نگاری (مهاجرت شهری و روستایی، رشد طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی متوسط حقوق‌بگیر و مواردی از این دست) روابط انسانی و اجتماعی (خیزش بزرگ، سازمان‌های بوروکراتیک، تعامل با طیف وسیعی از مردم، سست کردن روابط با گروه‌های اولیه، اهمیت آموزش رسمی و مواردی از این دست) و ارزش‌ها (که در گذر از یک جهان‌بینی عمدتاً مذهبی به یک جهان‌بینی سکولار دیده می‌شود). این چارچوبی است که در دنیای غرب به دست آمده است. هر چند که عناصر فوق را می‌توان در فرایند صنعتی شدن جهان سوم نیز پیدا کرد، اما واضح است که این تمام داستان نیست. جهان سوم تجربه و تاریخ کاملاً متفاوتی داشته است (و در درون این منطقه هم تمایزات قابل توجهی وجود دارد) چرا که صنعتی شدن و مدرنیزاسیون، توأمان با سایر تحولات به ظاهر نامتجانس پیش رفته است. علاوه بر این، استعمار و مداخلات خارجی نه تنها در ظرفیت‌های اقتصادی کشورهای معاصر جهان سوم تأثیر گذاشته است، بلکه در فضای فرهنگی نیز، که واکنش به امپریالیسم فرهنگی غربی اغلب اشکال افراطی پس‌زدن و عزلت‌گزینی را به خود می‌گیرد، تأثیرگذار بوده است.

صنعتی شدن در ایران بخشی از یک فرایند بزرگ‌تر جهانی بود که منجر به ظهور کشورهایی شد که «نیمه‌پیرامونی» (والرشتاین ۱۹۸۳، فرانک ۱۹۸۲) یا کشورهای تازه صنعتی شده نامیده می‌شدند. (فرول، هاینرش و کری ۱۹۸۰؛ بالاسا ۱۹۸۱) در مطالعات توسعه در دهه‌های ۱۳۵۰ ایران بعضی اوقات در فهرست کشورهای تازه صنعتی شده قرار می‌گرفت. (لآل ۱۹۸۱: ۲۱۹) نویسندگانی که در مورد استراتژی‌های صنعتی شدن ایران صحبت کرده‌اند، چه بسا در این مورد دچار اغراق شده باشند، چرا که صنعت مدرن بسیار جدید و محدود (هر چند سریع) بود که نمی‌توانست متضمن چنین ستایشی شود.<sup>۱۷</sup> علاوه بر این، ظهور یک بخش صنعتی مدرن، به موازات تداوم و

<sup>۱۷</sup> سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه در یک مطالعه در سال ۱۳۵۶، پیش‌بینی کرد که تولید مدل‌های استاندارد ماشین به سمت کشورهای چون، برزیل، آرژانتین، مکزیک، کره جنوبی و ایران جابه‌جا می‌شود (یا تغییر مکان می‌دهد). یکی از درس‌های بی‌شماری که از انقلاب اخیر ایران می‌توان آموخت، مربوط به قضاوت‌های نابه‌هنگام در مورد «معجزه‌های اقتصادی» است.



گسترش فعالیت‌های صنعتی «سنتی» قرار می‌گرفت. (مقدم ۱۹۸۵) در ادبیات موضوعی توسعه، تقسیم اقتصاد به بخش‌های دوگانه، از یک‌سو دلالت به بخش‌های مدرن، توسعه‌پذیر و سرمایه‌دارانه‌ای دارد که ب منظور تولید انبوه برای بازار صادرات مهیا شده و از سوی دیگر دلالت بر بخش معیشتی «سنتی» دارد که به سمت تولید کشاورزی و صنعتگری در مقیاس کوچک و معطوف به بازار داخلی، آماده شده است. این دو بخش - سرمایه‌داری (شامل شرکت‌های انحصاری و رقابتی) و غیر سرمایه‌داری - از لحاظ سازمان‌دهی و مقیاس تولید بسیار متفاوت هستند. ویژگی ساختارهای موازی و دو بخشی هر چند در ایران نمودی برجسته دارد، اما محدود به ایران نیست. مجموعه‌ای از روندهای پیچیده که در توسعه‌ی سرمایه‌داری ایفای نقش می‌کنند، به بهترین شکل در سخنان ساتکلیف بیان شده است (۱۹۷۱):

شکلی از صنعتی‌سازی به شیوه‌ای کاملاً گسترده در حال وقوع است. اما در بسیاری از کشورها صنعتی‌سازی از عناصر مختلفی تشکیل شده است که همگن نیستند و بدون تردید مدرنیزاسیون اقتصادی را بازتاب نمی‌دهند. آنچه به نظر می‌رسد در حال اتفاق افتادن است این است که، صنعت مدرن در سطوح رشد و افزایش بهره‌وری، در مقیاسی کوچک، در حال رشد است، در عین حال صنایع اولیه احتمالاً در سطح پایین‌تری از کاهش بهره‌وری دوام می‌آورند، اما سهم ناچیزی برای امرار معاش رو به افزایش مردم فراهم می‌کنند. از این رو، آنچه ممکن است اتفاق بیفتد، فرایند قطبی‌شدن داخلی است که پیچیده‌تر و شدیدتر است... و چیزی که وجود دارد بسیار متفاوت از آن چیزی است که در صنعتی‌سازی موفق گذشته رخ داده است.

در دهه‌ی ۱۹۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، رویکرد ارتدوکس به مدرنیزاسیون اقتصادی و به‌ویژه دیدگاه آن مبنی بر این که بخش «سنتی» ناکارآمد و مانعی برای رشد و توسعه است، با مطالعات سازمان ملل متحد (به‌ویژه سازمان جهانی کار) و پژوهشگران

مارکسیست در مورد بخش غیررسمی شهری به چالش کشیده شد. بتلهایم<sup>۱۸</sup> (۱۹۷۲) استدلال می‌کرد، که فرایند توسعه‌ی سرمایه‌داری ظرفیتِ ابقا و انحلال برخی فعالیت‌های «سنتی» را به همراه دارد. اریگی (۱۹۶۷) نشان می‌دهد که چگونه توسعه‌ی سرمایه‌داری در رودزیا<sup>۱۹</sup> [ازیمبابوه‌ی کنونی] بخش غیر سرمایه‌دارانه - دهقانان - را «خلق کرده» و سپس به پرولتری کردن آن ادامه داده است. مطالعات انسان‌شناسان فرانسوی (به‌طور مثال میلانوسوکس ۱۹۷۲؛ گودیر ۱۹۷۷؛ همچنین نگاه کنید به وولپه ۱۹۷۵) نشان‌دهنده‌ی پیوند بین بخش‌های رسمی و غیررسمی اقتصاد است. بسیاری از مطالعات به این امر اشاره می‌کنند که بخش «سنتی» (همچنین به طرق مختلف به‌عنوان بخش‌های غیر سرمایه‌داری، یا خرده‌بورژوازی، یا خرده‌کالایی شناخته می‌شود) در واقع برای بخش رسمی سرمایه‌داری مدرن هم کارآمد است. یکی از راه‌هایی که بخشی سرمایه‌داری را تغذیه می‌کند عملکرد بازتولید نیروی کار آن است؛ نیروی کار صنعتی تا حدودی خارج از بخش سرمایه‌داری بازتولید می‌شود. برخی از مطالعات نشان می‌دهد (به‌طور مثال مک‌گی ۱۹۸۲) که بخش غیررسمی شهری با تحرک نیروی کار و جابه‌جایی گسترده‌تر جمعیت گره خورده است. (یعنی مهاجرت روستایی به شهر) بخش بزرگی از کارگران بخش غیررسمی شغل آزاد دارند (خویش‌فرما هستند) و در دوره‌ی متأخر اغلب از مهاجران روستایی بی‌سواد تشکیل شده‌اند.

در حال حاضر، تحقیقات گسترده در مورد بخش غیررسمی نشان می‌دهد که بیشتر فقرای شهری در بنگاه‌های کوچک‌مقیاسی کار می‌کنند که به سطح پایینی از مهارت و پشتوانه‌ی مالی نیاز دارند که اغلب برای کاهش هزینه‌های تولید، از نیروی کار بدون دستمزد اعضای خانواده، بهره می‌برند. (پورتس و والتون ۱۹۸۰) ساختار و ویژگی بازارهای کار غیررسمی شامل اشتغال پایدار در مشاغل کم‌درآمد، بهره‌وری پایین، کار ناظر بر ملاحظات و علقه‌های خانوادگی و شغل آزاد است. (سازمان جهانی کار ۱۹۸۱) در بسیاری از کشورها سهم زنان «شاغل» در اقتصاد غیررسمی احتمالاً از مردان پیشی می‌گیرد، (به‌عنوان خدمتکار خانگی، کاسب خرده‌پا و مواردی از این دست) چرا که

---

18. Bettelheim

19. Rhodesia

مردان به‌عنوان کارگران غیرماهر، راحت‌تر در کارخانه‌ها و سایر مشاغل بخش خصوصی استخدام می‌شوند. (صفا ۶: ۱۹۸۲) تقسیم‌بندی بخش‌های رسمی و غیررسمی ذیل مناطق شهری و روستایی صورت می‌گیرد، هرچند پژوهش در مورد اقتصاد غیررسمی شهری و ادبیات آن گسترده‌تر است.

در ایران تعداد زیادی از مردم به صنایع دستی سنتی اشتغال دارند، که از جمله‌ی آنها می‌توان به نقره‌کاری، مسگری، قالی‌بافی، چرم و چوب و مواردی از این دست اشاره کرد. به‌طور مرسوم، تولید کالاهای مصرفی لوکس در برابر کالاهای مصرفی ارزان برای کسانی که توان مالی خرید کالاهای وارداتی یا جایگزین‌های تولید محلی آنها را ندارند، در نوسان است. این صنایع، یعنی بازارهای سنتی شهری که میراث صنعتی ایران را تشکیل می‌دهند عمدتاً در داخل یا اطراف بازار، قرار دارند. (بارچ ۱۹۷۰؛ سازمان جهانی کار ۱۹۷۳؛ آلکان ۱۹۹؛ ویلر ۱۹۷۶) من تصمیم گرفتم این میراث را، بخش کارگاهی صنعت ایران بنامم.

بخش کارگاهی صنعت ایران دارای برخی از ویژگی‌ها و الگوهای بخش غیررسمی در سایر کشورهای جهان سوم است. اگر چه بخش کارگاهی (و در حقیقت، تجارت خرد، خُرده‌فروشی در مقیاس کوچک و سایر فعالیت‌های اقتصادی که با عنوان‌های غیررسمی یا سنتی شناخته می‌شوند) متناسب با ایران پیش‌سرمایه‌داری است، اما این بخش همچنان حفظ و تقویت شده است. این بخش همچنین برای بخش‌های بزرگ صنعتی مدرن، همزمان هم کارآمد است و هم ناکارآمد. تا جایی که بتواند برخی اقدامات - مانند تعمیر، نگهداری و تولید کالا و خدماتی که برای یک بازار معین طراحی شده‌اند - را که در حیطه‌ی اختیارات بخش مدرن نیستند، به انجام برساند کارآمد به حساب می‌آید. مهم‌تر از آن، به دلیل این که جمعیت مازاد را بدون هزینه یا با هزینه‌های بسیار کم برای دولت و سرمایه جذب می‌کند کارآمد است. و همچنین تا جایی که تراکم بی‌شمار کارگاه‌ها قادر باشد با فعالیت‌ها و بازارهای بخش مدرن رقابت کند، ناکارآمد تلقی می‌شود. دقیقاً تشدید رقابت با بازارهای بخش خصوصی - رفتار ترجیحی با

بنگاه‌های بزرگ‌تر و تلاش دولت برای تنظیم عملیات بهره‌ور مالی و بازرگانی بازار - بود که بعدتر منجر به بروز مخالفت شد.<sup>۲۰</sup>

در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰، نماینده‌ی سازمان جهانی کار که از ایران بازدید کرد، اذعان داشت که با توجه به افزایش نرخ جمعیت، بخش رسمی اقتصاد در جذب کل نیروی کار ناتوان است، و به زعم خود باور داشت که الگوی کلی، همانا رشد مستمر نیروی کار در بخش‌های غیررسمی روستایی و شهری خواهد بود. (سازمان جهانی کار ۱۹۷۳) در پایان دهه‌ی ۱۳۵۰، بخش عمده‌ای از تولید صنعتی «پربازده» ایران نه‌تنها در بخش غیررسمی، بلکه در مناطق روستایی واقع شده بود. در مناطق روستایی، نیروی کار زنان بسیار حیاتی است؛ فرش و صنایع دستی در کارگاه‌های روستایی عمدتاً توسط زنان تولید می‌شود.

ویژگی بارز صنعت ایران کوچک بودن بیشتر مؤسسات [صنعتی] است. داده‌های سال ۱۳۵۰ نشان می‌دهد که بیش از ۹۷ درصد بنگاه‌ها کم‌تر از ۱۰ نفر را در استخدام داشتند، با این حال، بیش از ۲۱۹ هزار شرکت خصوصی در این طبقه‌بندی وجود داشت که تقریباً ۶۰۰ هزار کارگر داشتند. این جمعیت دوسوم کل نیروی کار صنعتی ایران را در آن زمان تشکیل می‌داد. همچنین از سال ۱۳۴۵ یعنی زمانی که در مجموع ۱۶۰ هزار کارگاه، ۶۸۰ هزار کارگر در استخدام بودند و میانگین تعداد کارگران در هر کارگاه ۴ نفر بود، این وضعیت تغییر چشمگیری نداشته است. (وزارت اقتصاد ۱۳۴۵) به این ترتیب به نظر می‌رسد که یک کارگر معمولی صنعتی در ایران یا شغل آزاد داشته، یا در یک تجارت خانوادگی مشغول به کار بوده است، یا در غیر این صورت، در کارگاه‌های کوچک به کار گرفته می‌شده است. (وایلر ۱۴: ۱۳۵۴) جدول ۱ این الگو را نشان می‌دهد.

<sup>۲۰</sup> این بخش کارگاهی به مجموعه‌ای از دلایل اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک علیه شاه تبدیل شد که در کل ماهیت انقلاب ایران را توضیح می‌دهد. به عبارت دیگر، هر طبقه و گروه اجتماعی، ناراضی‌های خاص خود را علیه دولت پهلوی داشت. این تناقضات متمایز در طی بزنگاه انقلابی، برای خلق یک قیام توده‌ای بی‌همتا از لحاظ تاریخی به هم پیوستند. اما پس از آن، عناصر سازنده‌ی ائتلاف انقلابی علیه شاه از هم پاشیدند.

جدول ۱

جمعیت شاغل در آذربایجان شرقی بر اساس وضعیت اشتغال (۱۳۵۱)

وضعیت شغلی	تعداد	درصد
مجموع	۷۹۲۷	-
کارفرما	۱۷۲	۲۱
کارکنان مستقل	۳۴۶۸	۴۳.۵
کارمند دولت	۲۳۶	۲.۹
کارگردولت	۱۰۴	۱.۳
مزد و حقوق بگیر بخش خصوصی	۲۱۳۴	۲۶.۷
کارکنان فامیلی بدون مزد	۱۸۳۷	۲۳.۰
کارآموز	۱۱	۰.۱۳
اظهار نشده و نامشخص	۱۰	۰.۱۲

منبع: سالنامه آماری ۱۳۵۴. جدول ۱۲ صفحه ۵۱

صنایع کوچک‌مقیاس در ایران منبع اشتغال بسیار مهم‌تری نسبت به صنایع بزرگ‌مقیاس بوده است. در سال ۱۳۵۰، شرکت‌های بزرگ و متوسط (۱۰ کارگر یا بیشتر) ۳۰۳.۶۲۶ کارگر را استخدام کرده بودند و نزدیک به ۶۰۰ هزار کارگر در مؤسسات شهری کوچک‌مقیاس مشغول به کار بودند. (وایلر ۱۳۵۴: ۱۴) گویی که انگستان قرن هجدهم با ایالات متحده قرن بیستم در یک مکان با هم حضور دارند. تفکیک صنعتی، بین نیروی کار و بازارهای کار، پی‌آمد و دلالت‌های سیاسی و ایدئولوژیک مشخصی دارد که در جدول شماره ۲ نشان داده شده است. این دسته‌بندی‌ها در بحبوه‌ی انقلاب ایران، زمانی بحرانی شد که شوراهای کارگری و کنترل کارگری به مسئله‌ای حیاتی بدل گشت.

جدول ۲

تفاوت های درونی کارگران صنعتی: اقتصادی و ایدئولوژیکی

تقسیم نیروی کار	ویژگی عمومی بنگاه ها	شیوه‌ی بازتولید توان کار	نوع جابجایی نیروی کار	گرایش ایدئولوژیک پیش‌بینی نشده
کارگران در شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه/ بخش رسمی	شامل بنگاه های اقتصادی رقابتی و انحصاری؛ مکانیزه و اتوماتیک فرایند تولید؛ تقسیم پیچیده‌ی کار دسترسی به منابع دولت؛ سرمایه‌ی بالای ثابت جامعه	فروش مازاد نیروی کار در فرایند تولید سرمایه‌داری؛ زیرمجموعه‌ی نیروی کار برای سرمایه	دائمی	آگاهی طبقاتی (تثبیت یافته یا در حال تکوین)
کارگران فصلی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه	استفاده‌ی متناوب از نیروی کاری سرمایه‌داری و جمعیت مازاد (برای مثال شرکت‌های ساختمانی)	فروش ادواری توان کار به‌علاوه‌ی برخی تولیدات کالاهایی جزئی و / یا خدمات در روستا یا بخش شهری	چرخش فصلی	مهم/ناپایدار
کارگران در بخش رسمی کارگاه صنعتی	تولید در مقیاس کم؛ فناوری ساده، روابط شخص گرایانه داخلی، ساعت طولانی، کار سخت، شرایط کار نامساعد، تولید کارگر ماهر، برخی از آنها به بخش رسمی نقل مکان می‌کنند	همانند بخش رسمی، استثمار مطلق کارگران (و برخی از استثمارهای شخصی از جانب مالک)؛ زیرمجموعه‌ی کار برای سرمایه	چرخش دائمی	قدرت تحرک اجتماعی

منبع: اقتباس با بازبینی از مک گی ۱۳۶۱

در مصاحبه ام با جواد، متوجه شدم که او طبقه‌بندی خاص خود را از نیروی کار صنعتی تبریز دارد و نسبت به پی‌آمدهای تمایز بین نیروی کار از خود حساسیت نشان می‌داد. در این طرح‌واره، کارگران صنعتی تبریز می‌توانند در سه قلمرو از هم مجزا شوند: (۱) کار ساختمانی (۲) تولید صنعتی در مقیاس کوچک (شامل الف: تعمیرکاران و مواردی از این دست و ب: کارگران نساجی، کفش‌سازان، قالی‌بافان و مواردی از این

دست). ۳) کارخانه‌های صنعتی مدرن، به‌ویژه کارخانه‌هایی که بیش از ۱۰۰ کارگر دارند. اکثر کارگران در بخش کار ساختمانی یا تولید صنعتی کوچک‌مقیاس قرار می‌گرفتند که بیشترشان در دومی مشغول به کار بودند. کارگران ساختمانی عمدتاً شبه‌پرولتاریایی بودند که کماکان به روستاها گره خورده بودند. همان‌طور که جواد گفت: «مدت زمان زیادی طول کشید تا کارگران ساختمانی ارتباط خود را با روستا قطع کنند.» اگرچه داده‌های مربوط به پیشینه‌ی اجتماعی-اقتصادی کارگران صنعتی در دسترس نیست، اما اکثر محققان بر این باورند که بخش عمده‌ی طبقه‌ی کارگر تبریز در نسل دوم یا سوم کار صنعتی هستند. جواد با این موضوع موافق بود، و خاطرنشان کرد که کارگران کارخانه‌های قدیمی‌تری چون کارخانه‌ی توکل که تولیدکننده‌ی کبریت بود، بلااستثنا از فرزندان شهری کارگران بودند.

ما اصطلاح بخش کارگاهی را برای دسته‌ی دوم طبقه‌بندی جواد، یعنی تولید کوچک‌مقیاس به کار خواهیم برد. همان‌طور که انتظار می‌رود، ساختار و ویژگی‌های تولید در بخش کارگاهی بسیار متفاوت از دیگر بخش‌های بزرگ صنعتی است. جواد ویژگی‌های تولید در بخش کارگاهی را «آنارشی در تولید» می‌نامید. منظورش این بود که در این بخش، تولید، سیستماتیک و منظم نیست. وی همچنین توضیح داد که بیشتر کارگران تبریز از سن ۱۲ یا ۱۳ سالگی مشغول به کار شده‌اند و تعداد زیادی از آنها در سنین ۸ و ۹ سالگی شروع به کار کرده‌اند. همان‌طور که خود جواد اظهار کرد، این کارگران «جوانان بالغ» نبودند، «آنها رنج می‌کشیدند».

طرز فکر کارگران در بخش تولید صنعتی کوچک‌مقیاس با ذهنیت کارگران بخش‌های بزرگ صنعتی مدرن بسیار متفاوت بود. بنابر اظهارت جواد، به‌طور مثال، یک کارگر ساختمانی آرزو داشت بنا شود، (بنای مستقل خوداشتغال) در حالی که بسیاری از کسانی که در بخش کارگاه‌ها مشغول کارگری بودند، تمایل داشتند مغازه‌ای برای خود داشته باشند. [بنابراین] نه در بخش کار ساختمانی و نه در بخش کارگاه، مسئله‌ی کنترل کارگری مورد توجه قرار نگرفت. بلکه همان‌طور که جواد می‌گفت «هدف خود اشتغالی خرده‌بورژوازی بود». و هیچ درگیری ذهنی‌ای در مورد از خودبیگانگی وجود نداشت. به جایش، آگاهی از تحرک اجتماعی وجود داشت که متمایز از آگاهی طبقاتی

است. جواد با تأکید بر ماهیت متناقضِ کارگران در بخش کارگاهی، مدعی بود که «آنها کارگر واقعی نیستند». جواد با اشاره به کارگرانی که ۶۰ ساعت کار در هفته برای آنها عادی است، ادعا می‌کرد؛ که آنها به شیوه‌ای باورنکردنی استثمار می‌شدند، اما تنها چیزی که آنها می‌خواستند این بود که آدم، استاد، یا کارفرما باشند. جواد پشاپیش با عذرخواهی از بابت این مطلب، گفت: «آنها می‌خواهند از حسن خره، به حسن آقا تبدیل شوند. این کارگران می‌خواهند صاحب‌اختیار کار خود شوند».

کارگران بخش غیررسمی به لحاظ ایدئولوژیک، در اکثر موارد، به راحتی می‌توانند با ارزش‌ها و اعمال مذهبی سنتی هویت‌یابی کنند تا با ایده‌های سکولار و سوسیالیستی. می‌توان انتظار داشت که آن‌هایی که ریشه در مناطق روستایی دارند، زمانی که با واقعیت‌های پیچیده‌ی زندگی شهری ایرانی مواجه می‌شوند، مستعد جذب شدن در یک جنبش مذهبی پوپولیستی باشند. از سوی دیگر، کارگرانی که پیشینه‌ی شهری دارند بیشتر به ایده‌ها و سبک‌های زندگی سکولار علاقه‌مندند.

سلسله اعتصاباتِ پراکنده‌ای که در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ شروع شد، نه در تولیداتِ صنعتی کوچک‌مقیاس، بلکه در کارخانه‌های بزرگ صنعتی به وقوع پیوست. (به جدول ۳ نگاه کنید) در این موج اعتصابات، که بسیاری از آنها بر طبقه‌بندی مشاغل و همچنین دستمزد متمرکز بودند، کارگران صنعتی تبریز به‌خوبی نمایان شدند. آنان همچنین در اعتصاباتِ صنعتی که از مهر ۱۳۵۷ تا اسفند ۱۳۵۷ در این بخش و بخش‌های دیگر در تهران، تبریز، اصفهان و اهواز به وقوع پیوست، رژیم پهلوی را به لرزه درآوردند. سرانجام، در دوران انقلاب و بعد از آن در همین بخش‌های صنعتی، مسئله‌ی شوراهای کارگری و کنترل کارگری بر تولید و توزیع، مطرح شد. (مقدم ۱۹۸۴)



## جدول ۳

اقدامات عمده‌ی مقاومت کارگری در سطح مردمی آذربایجان شرقی ۱۳۵۲-۵۶

بنگاه‌ها	نوع اقدام	تاریخ	نتیجه
کارخانه‌ی کبریت‌سازی توکل	اعتصاب برای افزایش دستمزد	۵۲/۳	موفقیت‌آمیز
ماشین‌سازی تبریز	اعتصاب برای افزایش دستمزد	۵۲/۶	تعطیلی کار، بازداشت کارگران
اتوبوسرانی تبریز	اعتصاب برای افزایش دستمزد	۵۳/۳	سرکوب، رهبری اعتصاب دستگیر و در زندان کشته شد
کارگران آجرپزی	بنج روزاعتصاب برای افزایش درآمد	۵۵/۱	موفقیت‌آمیز
صنایع ریخته‌گری مرند تبریز اردبیل	اعتصاب در اعتراض به کاهش ۱۲ درصدی دستمزد ۱۰۰۰ قطعه آجر	۵۵/۲	در نهایت شکایت برای داوری ارسال شد: نتیجه نامعلوم
کوره‌های آجرپزی در اردبیل و مرند	اعتصاب برای افزایش پنجاه درصدی دستمزد ۱۰۰۰ کارگر	۲/۵۵	مطالبات بعد از یک هفته اعتصاب محقق شد

منبع: مقدم (۱۳۶۴: ۵-۲۷۳)

با کنجکاو‌ی در مورد این‌که چگونه احساس کارگران شرکت‌های بزرگ صنعتی منجر به شکل‌گیری تضاد با کارگاه‌ها شد، از جواد سؤال کردم که آیا او در میان کارگران تبریز تمایلی به ترک کارخانه‌های بزرگ و راه‌اندازی کسب‌وکارهای کوچک برای خود مشاهده کرده است. مطالعات در آمریکای لاتین حاکی از حرکت بخش‌میان‌ی صنعت به سمت‌وسوی بخش کارگاهی است. پژوهشگری درباره‌ی بوگوتا چنین می‌نویسد: «شکایت‌مکرر مالکان کارگاه‌های متوسط کفش، این است که به محض این‌که کارگران کارآزموده می‌شوند، آنها را ترک می‌کنند تا کارگاه‌های خود را راه‌اندازی کنند». (پتی ۱۹۸۲: ۲۰۸) او خاطرنشان می‌کند که تعداد زیادی از کارگران به بیرون از کارخانه‌های بزرگ روانه می‌شوند تا واحدهای صنعتی خود را راه‌اندازی کنند. دستمزد بیشتر و حق سنوات، سرمایه‌گذاری در یک کارگاه مقدماتی را سهل‌الوصول می‌کند. این در حالیست که سال ۱۹۸۳ در مکزیک، با چندین کارگر تعمیرکار خوداشتغال (که مغازه‌ای کوچک داشتند و دو کارگر دیگر هم استخدام می‌کردند) مواجه شدم که قبلاً کارگران نیمه‌ماهر خط تولید در کارخانه‌های بزرگ خودروسازی بودند. در مکزیکوسیتی پدیده‌ی کارگران مزدبگیری که اکنون بدل به مالک / کارگر شده‌اند، غیرمعمول و نادر به نظر نمی‌رسید.

علاوه بر این، دفتری<sup>۲۱</sup> و بورگی<sup>۲۲</sup> (۱۳۵۴) در مطالعه‌ی خود در مورد شرکت‌های چندملیتی و ایجاد اشتغال در ایران، به برخی حرکت‌های پی‌درپی و رفت و برگشتی در بین بخش‌ها، حداقل در تهران اشاره داشته‌اند. اما جواد فکر نمی‌کرد که این امر در تبریز یک پیشامد رایج باشد. او می‌گفت، فقط یک کارگر خام می‌تواند به قصد راه‌اندازی کارگاه برای خود، یک کارخانه‌ی بزرگ مدرن را ترک کند. از سوی دیگر، تنها تعداد معدودی نیروی کار از بخش کارگاهی به بخش مدرن صنعتی منتقل می‌شدند. (در حقیقت، این مسئله تجربه‌ی خود جواد بوده است)

اما طبق اظهارات جواد، بعد از انقلاب، تحرک و جابجایی از بخش کارگاهی به بخش بزرگ/مدرن فروکش کرد. دلیل این امر اینست که پس از انقلاب کارخانه‌های بزرگ/مدرن ترجیح می‌دادند تنها دانش‌آموختگان دبیرستان را استخدام کنند، در حالی که، قبل از انقلاب کارگران با تحصیلات پایه‌ی نهم یا حتی ششم در کارخانه‌های بزرگ تبریز استخدام می‌شدند. اما توضیحات جواد درباره‌ی اینکه چرا کارگران از کارخانه‌های بزرگ به کارگاه‌ها نمی‌روند، حتی بیشتر حاوی اطلاعات روشن‌گر است. او می‌گفت به دلیل شرایطی که قبلاً در مصاحبه توضیح داده است، هنگامی که کارگران در معرض شرایط بسیار متفاوتی در داخل کارخانه‌های بزرگ قرار می‌گرفتند، روابط شخصی، ساعات طولانی، کار سخت، درآمد کم و سایر ویژگی‌های بخش کارگاه جذابیت خود را از دست می‌داد. اما در مورد «کنترل» خود کارگران بر روی قدرت و مهارت کار چه می‌توان گفت؟ پاسخ جواد این بود که، اگرچه در کارخانه‌های بزرگ، کنترل، نظارت و مدیریت خارجی وجود داشت، اما او آزادی بیشتری را تجربه کرده است.

گویی که یک رُمانتیسیم ویژه در بخش غیررسمی تولید صنعتی، و تولید صنعتی کوچک‌مقیاس و بومی وجود داشت. همچنین، به‌ویژه در غرب، تمایل به برانگیختن عواطف و احساسات نسبت به حومه وجود دارد. اما در جهان سوم، زندگی روستایی به‌طور معمول ناخوشایند است. همین امر [زندگی سخت در روستاها] قطعاً در ارزیابی جواد نسبت به بخش کارگاهی صنعت صدق می‌کند. او تصریح کرد، در بخش صنعت

---

21. Daftary

22. Borghey

در تبریز، کارگران زیادی را می‌توان یافت که در روستا به دنیا آمده‌اند و حدود ۱۰ سال است که در تبریز زندگی می‌کنند. جواد از من خواست که یک مهاجر روستایی نسبتاً تازه‌وارد به یک کارخانه‌ی بزرگ را تصور کنم، جایی که به او، لباس فرم، کفش، بیمه، ۸ ساعت کار روزانه و ۴۶-۴۵ ساعت کار در هفته می‌دهند. جواد می‌گوید «کار در کارخانه کاملاً متفاوت با روستا است، جایی که می‌بایست تنها در سه روز ۴۵ ساعت کار کرد». در کارخانه‌های بزرگ، دستمزد بسیار بهتر است (به‌طور مشخص در مقایسه با بخش کارگاهی)، شرایط کاری راحت‌تر است، و گزینه‌هایی چون سهم بردن از سود - که در اصل معیاری است برای پیوند زدن دستمزدها با بهره‌وری و در پایین بیشتر به آن می‌پردازیم - یک امتیاز به حساب می‌آید.

از جواد خواستم به تفصیل در مورد تفاوت شرایط کار بین بخش کارگاهی و بخش بزرگ صنعتی مدرن توضیح دهد. او در جواب گفت، زمانی که در کارگاه کار می‌کرده، ۶۰ کیلو بار را بر روی پشت خود حمل می‌کرده است. اما زمانی که به کارخانه رفت، چنین کارهای کمرشکنی انجام نمی‌داده. او می‌گفت کار در کارخانه «مثل بهشت بود». «برای محموله‌های سنگین به بلاور زنگ می‌زدم». او در ادامه گفت «کاری که من طی یک‌ماه در کارخانه انجام می‌دادم می‌بایست به مدت سه روز در کارگاه‌ها به انجام می‌رساندم». او از کلمه‌ی «استثمارِ مفرط» برای توصیف شرایط کارگاه‌ها استفاده می‌کرد.

اما بهره‌وری نیروی کار چطور بود؟ جواد جواب داد: در کارگاه‌ها بیشتر بود. او تأکید کرد، که کارگران در کارگاه‌ها به‌طور خارق‌العاده‌ای سخت کار می‌کردند. حقوق پرداختی بسیار کم و ساعت‌های کار بسیار طولانی بود و مهارت واقعی در کارگاه‌ها شکل می‌گرفت. او می‌گفت، در عوض، کارخانه‌ی معروف ماشین‌سازی تبریز همیشه در وضعیت قرمز بود. کارخانه و کارگران با توان کمی کار می‌کردند. در اینجا من بحثی را در مورد «ارزش اضافی» شروع کردم. جواد گفت مسئله این نیست. «کارگران در کارخانه‌های بزرگ بسیار کم‌تر کار می‌کنند.» در واقع، نظرگاه جواد در مورد بهره‌وری پایین در بخش بزرگ صنعتی مدرن، مسئله‌ای نبود که من برای اولین بار با آن برخورد کرده باشم. همه‌ی منابع مربوط به صنعت ایران به سطوح پایین بهره‌وری [کارگران]

(در نسبت با کارگران کارخانه‌هایی مشابه در کشورهای پیشرفته صنعتی) اشاره می‌کنند. آشکار است که این یک گلایه‌ی جهانی از سوی هر دو مدیریت / مالکیت ایرانی و شرکای خارجی بود. (هالییدی ۱۹۷۹، گراهام ۱۹۷۹، جانسون ۱۹۸۰، وایلر ۱۹۷۶) سایر نظرات، در مورد صنعت و کار صنعتی در آن زمان مربوط به افزایش هزینه‌های تولید در ایران و دستمزدهای بیشتر (از جمله حق سنوات خدمت، پاداش، مزایا و مواردی از این دست) می‌شد که به نیروی کار تعلق می‌گرفت. مطالعه‌ی پژوهش‌های مربوط به نیروی کار در ایران نشان می‌دهد که به‌طور قطع این نیروی کار ارزان و مطیع، در بسیاری از کشورهای دیگر جهان سوم پیدا نمی‌شود. البته، آمارهای رسمی حاکی از افزایش چشمگیر بهره‌وری نیروی کار در اغلب صنایع است، به‌ویژه کسانی که کالاهای واسطه‌ای و سرمایه‌ای تولید می‌کنند. اما، همانطور که یکی از تحلیلگران توضیح می‌دهد، در حالی که بهره‌وری کار در صنعت ایران بهبود یافته است، اما «هنوز هم در نسبت با دیگر کشورهای صنعتی رتبه‌ی بسیار پایینی دارد، هرچند بعید است که هنوز هم در این سطح از رابطه باقی مانده باشند.» (وایلر ۱۹۷۶:۱۶)

به نظر می‌رسد، که مدیریت در بخش بزرگ مدرن نیز به‌طور وحشتناکی فاقد پیشرفت بوده است. جانسون<sup>۳۳</sup> (۱۹۸۰) که نیروی انسانی رده‌بالا در ایران را بررسی کرده است، این نکته را در سنجش تکنیک‌های کم‌تر توسعه‌یافته‌ی مدیریت علمی در شرکت‌های بزرگ نشان می‌دهد. این مسئله ظاهراً، مربوط به آزادی عمل کارگران صنعتی است که جواد به برخی از آنها اشاره کرده است. علاوه بر این، ثروت نفت ممکن است بر بهره‌وری، سرمایه و چشم‌انداز اشتغال و کار بر حرفه تأثیر بگذارد. با یک بازار حفاظت‌شده و وام‌های کلان کم‌بهره از جانب سازمان‌های دولتی، می‌توان بدون افزایش بهره‌وری، از سود برخوردار شد.<sup>۳۴</sup> از طرف دیگر، همانطور که جواد اشاره می‌کند، روابط در کارگاه بین استاد و شاگرد از نظمی متفاوت پیروی می‌کند: «مالک پیوسته در کارگاه

---

23. Johnson

<sup>۳۴</sup>. این نکته را جیمز پتراس (ارتباطات شخصی) ساخته است و همچنین همایون کاتوزیان آن را مطرح کرده است.

حضور دارد.» واضح است که «روابط بسیار متفاوتی از سلطه و تابعیت در بخش‌های مربوطه وجود دارد».<sup>۲۵</sup>

جواد از تز اشرافیتِ کارگری آگاهی داشت که مبتنی بر لایه‌ی محافظه‌کار و خودآگاه طبقه‌ی کارگر بود و بر حسب این موضوع موقعیتِ ممتاز خود را بازشناسی می‌کردند. بدون شک کارگران صنعتی ایران در اواسط دهه‌ی ۱۳۴۰، از نقش مهم خود در اقتصاد و جامعه آگاه شدند. هنگامی که سازمان‌یابی مستقلِ کارگری ممنوع بود، این نگرش به وجود آمد که کارگران صنعتی باید به شیوه‌ی مد نظر رژیم، تشویق شوند. علاوه بر این، ایران در طول دهه‌ی ۱۳۴۰، از کمبود انواع مختلف نیروی کارِ ماهر رنج می‌برد. این کمبود به‌طور خاص به سبب مقتضیات کار سرمایه‌گذاران خارجی قابل مشاهده بود. بدین ترتیب، یک دستور کارِ مفصل و پر جزئیات برای کارگران کارخانه وجود داشت که مشخص می‌کرد هر کسی به‌طور ویژه چه کاری را می‌تواند انجام بدهد. همچنین تلاش‌هایی برای کاهش جابجایی شغلی کارگران با استفاده از انگیزه‌های مادی چون افزایش دستمزد، مزایا، سهام‌شدن در سود کارخانه و مواردی از این دست، صورت می‌گرفت. در این میان سرکارگران و تکنسین‌ها نیز تقاضاهای خاص خود را داشتند. به این کارگران پرداخت‌های مالی خوبی صورت می‌گرفت و از این رو می‌توانستند بهای خود را تعیین کنند. جواد خاطرنشان کرد که، سرکارگرانی که از میان کارگران انتخاب می‌شدند، بر کُل فرایند تولید اشراف داشتند. سرکارگران نظارت و مدیریت بیشتری داشتند، از آزادی بیشتری برخوردار و صاحب اختیار همه چیز بودند. [در نتیجه] تقاضا برای جذب سرکارگر زیاد بود، همچنان که تقاضا برای جذب تکنسین‌هایی که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده و مهارت کارآموزی را کسب کرده بودند زیاد بود. تمام بحث‌های مربوط به کمبود نیروی کار ماهر و انگیزه‌های مادی معطوف به کارگران ماهر در بخش صنعتی مدرن، به شکل‌گیری تصویری مثبت از خود در بین بخشی از کارگران ماهر صنعتی ایران کمک کرد. کارگران صنعتی به‌طور فزاینده‌ای از نقش مهم خود در

<sup>۲۵</sup> چون ناش در سخنرانی در دانشگاه نیویورک اشاره کرد که کارگرانی که وی در پیتزفیلد ماساچوست با آن‌ها مصاحبه کرده گفته‌اند که دیوان‌سالاری بنگاه‌های بزرگ را به روابط شخصی بنگاه‌های کوچک ترجیح می‌دهند.

اقتصاد و جامعه آگاه شدند، و در جهت تحقق بخشیدن به رؤیای شاه در تبدیل کردن ایران به یک قدرت صنعتی بزرگ تا پایان قرن روی این نقش اتکا کرده بودند.<sup>۲۶</sup>

آگاهی از نقش خود در این بستر، زمینه‌ساز رشد خودآگاهی و توسعه‌ی طبقه‌ی کارگر صنعتی شد، این موضوع مدخلی است بر فهم این که چرا کارگران صنعتی تا پاییز ۱۳۵۷ و پس از شروع اعتصابات عمومی سر کار خود ماندند. در وهله‌ی نخست، آنها چیزهای زیادی برای از دست دادن داشتند، از جمله اینکه به‌تازگی به ثبات شغلی و امنیت دست یافته بودند. به همین دلیل، در برخی کارخانه‌هایی که صاحبان و مدیران آنها فرار کرده بودند، کارگران شوراهایی برای تداوم تولید تشکیل دادند.<sup>۲۷</sup> همچنین نه حزب سیاسی‌ای برای سازمان‌دهی کارگران و نه برنامه‌ای برای تغییرات اجتماعی و اقتصادی وجود داشت که کارگران بتوانند حول آن بسیج شوند. با توجه به این موضوع، می‌توان تشخیص داد، که چرا این قدر طول کشید تا شور و احساس انقلابی، کارگران را نیز در برگیرد.

عامل مهم دیگر، جوان بودن نیروی کار صنعتی است. در تبریز، به همان اندازه که صنعت مدرن در مقیاس بزرگ پدیده‌ی نسبتاً جدیدی بود، به تبع آن طبقه‌ی کارگر صنعتی مدرن هم جوان بود. بزرگ‌ترین بنگاه‌های صنعتی در آذربایجان شرقی، یعنی آنهایی که تراکم جمعیت کارگری بالایی داشتند، کارخانه‌های ماشین‌آلات مدرن و مهندسی بودند: کارخانه‌های ماشین‌سازی، تولید تراکتور، موتور دیزل، بلبرینگ، تولید کامیون و مواردی از این دست. همچنین شرکت‌های زیادی چون فرآوری مواد غذایی،

۲۶. استراتژی ایران پیرو برنامه‌ی شتابان صنعتی‌شدن برزیل بود که به صورت شعار «۵۰ سال در ۵ سال» خلاصه شده است. شباهت‌هایی در موارد دیگر هم وجود داشت. مطالعه‌ی همفری در مورد کارگران ماشین‌سازی برزیل (۱۹۸۲) نشان می‌دهد که برخی از گروه‌های کارگری قدرت قابل‌توجهی به‌دست آورده‌اند، چرا که آنها به‌طور مشخص در بخش‌های استراتژیک اقتصاد کار می‌کردند. (به‌عنوان مثال، کارگران در خدمات عمومی یا تولید و توزیع انرژی) از آنجا که صنعت برزیل بخش حیاتی و پررونق توسعه‌ی ملی است، [در نتیجه] در عرصه‌ی سیاسی، شهرها و طبقه‌ی کارگر از عناصر حیاتی در دوره‌ی پس از جنگ بودند.

۲۷. این مسئله زمانی اتفاق افتاد که آیت‌الله خمینی و حامیانش، خواستار اعتصاب بودند. نقطه‌عطفی دیگر در فرایند انقلاب، بعد از اعتصاب کارگران صنعتی شروع شد، زمانی که آیت‌الله خمینی کارگران صنعت نفت را تشویق کرد تا تولید «را به خاطر مردم» از سر بگیرند. کارگران امتناع کردند و استدلال می‌کردند که ارتش از نفت استفاده می‌کند. این دو رویداد ظرفیت بیشتر کارگران در جهت اقدام مستقل را روشن می‌کند.

نساجی، پلاستیک، مواد شیمیایی و کارخانه‌های آجرسازی و فلزات در این زمره قرار می‌گرفتند. در مجموع بیش از ۴۰۰ کارخانه‌ی صنعتی بزرگ و متوسط در آذربایجان شرقی وجود داشت که عمدتاً در تبریز و شهرهای اطراف آن قرار داشتند. (به جدول شماره ۴ نگاه کنید) در ضمن بزرگ‌ترین شرکت‌های تبریز که جدیدتر ساخته شده بودند، مرکز اصلی کارگران صنعتی یک گروه نسبتاً جدید بودند. در سال ۱۳۵۵، جمعیت شاغل شهری در آذربایجان شرقی به ۳۲۷.۷۱۷ نفر معادل ۲۷.۶ درصد جمعیت شهری منطقه می‌رسید. از این رقم، تنها حدود شش درصد در مؤسسات صنعتی بزرگ، به کار گرفته شده بودند. بعد از انقلاب نرخ مشارکت در آذربایجان شرقی تا حدودی کاهش یافت؛ جمعیت شاغل در سال ۱۳۶۱ به میزان ۲۶.۷ درصد جمعیت شهری منطقه بود. آمار سال ۱۳۶۱ نشان می‌دهد، که در آذربایجان شرقی تعداد حقوق بگیران در مؤسسات صنعتی بزرگ مشتمل بر ۲۴.۶۴۴ مرد و ۱.۸۱۵ زن بوده است. آنها هنوز کم‌تر از ۶ درصد از کل جمعیت فعال اقتصادی آذربایجان شرقی را تشکیل می‌دهند. از این رقم ۳.۲۱۶ مرد و ۲۱۴ زن به‌عنوان کارمند یا کارکنان یقه‌سفید طبقه‌بندی شده بودند در حالی که ۲۱.۴۳۰ مرد و ۱.۶۰۱ زن کارگر یا کارکنان یقه‌آبی بودند. (سالنامه‌ی آماری ۱۳۶۳)<sup>۲۸</sup>

---

<sup>۲۸</sup>. بسیاری از شاغلین در مراکز صنعتی بزرگ در ایران تحت پوشش قانون استخدام کشوری هستند. این قانون تنظیم‌کننده‌ی دستمزد، مزایا، ساعت کار و مواردی از این دست است. در سال ۱۳۶۰ در آذربایجان شرقی به‌طور متوسط دستمزد ماهانه (از جمله مزایا) برای یک کارمند یقه‌سفید که در مؤسسات صنعتی بزرگ کار می‌کرد حدود ۸۰ هزار ریال بود، در حالی که برای یک کارگر تولیدی در همان شرکت دستمزد ماهانه حدود ۵۰ هزار ریال در هر ماه بود. این حقوق تا حدودی نسبت به میانگین ملی بیشتر بود. (بدون تقسیم‌بندی جنسیتی قابل اعمال است)

جدول ۴

تأسیسات صنعتی بزرگ ایران و آذربایجان شرقی، ۱۳۶۲

آذربایجان شرقی	ایران	
۴۳۳	۷.۱۲۸	مجموع
۱۰۲	۱.۰۰۶	محصولات لبنی، نوشیدنی، مواد غذایی
۶۴	۱.۲۳۲	صنایع منسوجات، پوشاک و چرم
۳	۲۰۰	صنایع چوب و تولیدات چوبی
۲	۲۴۰	صنایع مقوا، کاغذ، چاپ
۳۷	۵۷۱	صنایع شیمیایی
۱۷۴	۲.۷۳۵	صنایع تولید محصولات مواد معدنی غیر فلزی
۱	۷۴	صنایع تولید فلزات اساسی
۵۶	۱.۰۲۹	صنایع ماشین‌آلات
۰	۲۱	سایر صنایع تولیدی

منبع: سالنامه‌ی آماری ۱۳۶۳/۶۴، ص ۶۵

شاید موقعیت ممتاز و همچنین «جوان»ی نسبی کارگران صنعت مدرن تبریز (و کارگران معروف نفت پالایشگاه‌های جنوبی) بود که باعث می‌شد اینان به‌عنوان آخرین گروه، به انقلاب بپیوندند. جواد خاطر نشان کرد که پس از تظاهرات عظیم خیابانی عاشورای سال ۱۳۵۷، کارگران تراکتورسازی و ماشین‌سازی به اعتصاب عمومی (که از قبل در حال انجام بود و شامل کارمندان اداری می‌شد) پیوستند. حال آن‌که، پیش از این، کارگران ساختمانی، دانشجویان، روحانیت و دیگران علیه رژیم تظاهرات کرده بودند. اما، همین که کارگران صنعتی به انقلاب پیوستند، دست به اعتصاب زدند و با مالکیت کارخانه‌ها را در اختیار گرفتند؛ دولت پهلوی به دلیل اهمیت شرکت‌های صنعتی در درآمدت توان ایستادگی را از دست داد.<sup>۲۹</sup> هر چند کارگران صنعتی با تأخیر به اکثریت قدرتمند پیوستند، اما رادیکالیسم و پایداری‌ای را از خود نشان دادند که برای پیروزی انقلاب حیاتی بود.

<sup>۲۹</sup>. برای درک بهتر جزییات درحال وقوع این دوره‌ی زمانی می‌توانید به مقاله‌ی احمد اشرف و علی بنو عزیزی مراجعه کنید. این مقاله در کتاب «طبقات اجتماعی، دولت و انقلاب در ایران» منتشر شده است و خانم سیهلا ترابی فارسانی آن را ترجمه و انتشارات نیلوفر منتشر است. (مترجم)



از جواد در مورد خودجوشی کارگران در مقابل مداخله‌ی گروه‌های چپ سؤال کردم. جواد در پاسخ، بر نقش گروه‌های چپ در اعتصابات صنعتی تبریز تأکید کرد. او می‌گفت، که شعارها و پلاکاردها را کارگران چپ‌گرایی چون خودش نوشته بودند. گروه‌های چپی چون پیکار و فدایی در تبریز بسیار فعال بودند و به جذب کارگران، تشویق و سازمان‌دهی اعتصابات و مواردی از این قبیل مشغول بودند. در نتیجه، هنگامی که کارگران تصمیم گرفتند علیه دولت تغییر موضع بدهند، مواضع نسبتاً ستیزه‌جویانه‌ی را اتخاذ کردند. اعتصابات کارگران صنعتی تبریز به‌ویژه در کارخانه‌های بزرگی چون ماشین‌سازی و تراکتورسازی در آن زمان به بخشی از فرهنگ انقلابی تبدیل شده است. کارگران صنایع تبریز متشکل از کارخانه‌های تراکتورسازی و ماشین‌سازی در بیانیه‌ی مشترک خود در ۱۳ آبان ۱۳۵۷ خواسته‌های اقتصادی و سیاسی خود را بیان کردند. و در کنار مواردی دیگر، خواستار برچیدن تشکلهای کارگری و اتحادیه‌های زرد موجود، و تشکیل شوراهای اتحادیه‌های اصیل که از حقوق و اعتبار اجتماعی کارگران دفاع کند و عدم دخالت مقامات خارج از کارخانه در امور داخلی کارخانه‌ها شدند. (آزاد ۱۶: ۱۹۸۰)

### کارگران صنعتی و شوراهای

بیشتر کارگران تبریز که شوراهای را بنا نهادند و در آنجا مشغول به فعالیت بودند متأثر از اندیشه‌های چپ بودند، کارگرانی همچون خود جواد، که متولد و پرورش‌یافته‌ی شهر بودند و از سازمان‌هایی چون پیکار، فدایی و مجاهدین حمایت می‌کردند. شمار اندکی از فعالان شورا را کارگران رادیکال مستقل تشکیل می‌دادند. (به این معنی که، وابسته به یک یا چند گروه سیاسی موجود نبودند) طبق گفته‌های جواد، گروه‌های چپ در تلاش برای جذب کارگران، با یکدیگر رقابت می‌کردند. کارگرانی همچون جواد که از اعضای مؤسس شورای کارگران ماشین‌سازی تبریز و از فعالان شورای کارخانه‌ی تراکتورسازی تبریز بودند، بعداً به‌طور ویژه مورد توجه گروه‌های چپ قرار گرفتند. اگرچه جواد انتقاداتی از سازمان‌های چپ داشت، اما قابل‌ذکر است که بعد از انقلاب به گروه چپ افراطی پیکار پیوست. جواد، علی‌رغم نقدهایش، به‌هیچ‌وجه فعالیت‌های گروه‌های چپ در بین کارگران تبریز را محکوم نمی‌کرد. و همچنین نسبت به چپ‌هایی غیر از

طبقه‌ی کارگر که از آنها به‌عنوان «بچه‌روشنفکر»ها یاد می‌کرد که در بین کارگران تهییج ایجاد می‌کردند، کینه نداشت. در حقیقت او احترام و تحسین خود را برای کسانی که «شهید شده بودند» بیان می‌کرد. به راستی که بحث و نتیجه‌گیری جواد در مورد کارگران و انقلاب، آمیزه‌ای از غرور، نفرت، خوش‌بینی و ناامیدی بود.

تحقیقات پیشین و مصاحبه با جواد بر این امر صحت می‌گذارد که ترکیب شوراهای مکانی به مکان دیگر متفاوت است. در تبریز، شوراهای متشکل از کارگران، سرکارگران و تکنسین‌ها بود. اما، روی هم رفته، بیشتر اعضای شوراهای کارگران ماهر تشکیل شده بودند. در واقع، از ابتدا شوراهای تبریز و شهرهای اطراف با مشکلاتی مواجه شده بودند. بخش مهمی از مشکلات آنها، عدم تجانس اجتماعی و ایدئولوژیک طبقه‌ی کارگر بود. جواد متذکر شد که، قبل از انقلاب، اکثر کارگران ماهر مترقی، مذهبی نبودند. آنها در مورد مذهب حرفی نمی‌زدند، و در واقع، به میزان قابل توجهی در رفتار خود فکری «باز» داشتند. دیگر کارگران، مؤمنانِ مقید بودند (مانند مادر من) یا آنچه که او به‌نام «مذهبی روشنفکر» در مقابل «مذهبی مرتجع» از آن اسم می‌برد. بعد از انقلاب، با تشکیل شوراهای کارگری و استقرار جمهوری اسلامی تفاوت‌ها و اختلاف میان کارگران شدید شد. همان‌طور که جواد گفت: «ما همه نوع کارگر چپ، راست، مذهبی، مترقی، مرتجع داشتیم». طبقه‌ی کارگر یک طبقه‌ی همگن یا متحد نبود.

در کارخانه‌ی تراکتورسازی هم تقریباً وضعیت مشابهی حاکم بود. در وهله‌ی نخست شوراهای مرکب از کارگران، سرکارگران و تکنسین‌ها می‌شدند. این شورا تا مرداد ۱۳۵۸ رونق زیادی داشت، یعنی زمانی که شورش در کردستان باعث شد که حمله‌ی مقامات به شورای کارخانه‌ی تراکتورسازی تشدید شود. با همه، این شوراهای دیگر در آذربایجان شرقی، همچنان به فعالیت خود ادامه می‌دادند و فعالیت‌های خود را با یکدیگر هماهنگ می‌کردند. مجدداً در این زمینه، نقش سازمان‌های چپ بسیار مهم بود. یکی از دستاوردهای قابل توجه کارگران صنعتی آذربایجان شرقی در زمستان ۱۳۵۸-۱۳۵۹، تشکیل شورای هماهنگی نظارت و اتحاد هشت شورای کارخانه بود. شورای کارگری در کارخانه‌ی ماشین‌سازی، نماینده‌ی ۳۰۰۰ کارگر بود و پیشگام شوراهای دیگری در ليفتراک، کارخانجات تولید موتور، و تعدادی دیگر از کارخانه‌ها به حساب می‌آمدند. در مجموع، شورای هماهنگی، نمایندگی ۵۰۰۰ نفر از

کارگران را برعهده داشت. (آزاد ۱۹۸۰) گروه‌های سیاسی فدایی و پیکار در شکل‌گیری شورای هماهنگی نقش محوری داشتند.

بنا بر گفته‌های جواد، بیشتر کارگران رادیکال، متولد و پرورش‌یافته‌ی شهر بودند. (به‌طور مثال، بیشتر از شهر تبریز بودند تا روستاها) کارگران زن، که یک اقلیت بسیار کوچک از کارگران صنعتی تبریز را تشکیل می‌دادند نیز در شوراها مشارکت داشتند. بنا به گفته‌های جواد، بیشتر کارمندان زن کارخانه که با آنها مواجه شده، در بخش‌های کنترل کیفیت و خدمات مشغول بوده‌اند و یا جزو کارکنان دبیرخانه بودند.

چندی بعد انجمن‌های اسلامی شکل گرفت. [انجمن‌هایی] که توسط حزب حاکم، یعنی حزب جمهوری اسلامی سازمان یافته بودند، با شوراهای کارگری به رقابت پرداخت و در نهایت جایگزین شوراها شدند. با «پاکسازی» سال ۱۳۵۹ تعداد زیادی از کارگران آسیب دیدند. جواد تأکید کرد که سرکوب‌ها به‌صورت همزمان در کارخانه‌ها نیز صورت می‌گرفت. این سرکوب‌ها شامل، اخراج و ناپدید شدن کارگران فعال می‌شد و به دنبال آن «تشدید کنترل» در کارخانه‌ها صورت می‌گرفت. جواد خاطرنشان کرد که، یک‌سال و نیم قبل از سرکوب نهایی اپوزیسیون چپ و لیبرال (که از خرداد ۱۳۶۰ کلید خورد) سرکوب کارگران به‌طور کامل به انجام رسیده بود. نکته‌ای که جواد مطرح می‌کرد این بود که مقامات جدید از قدرت کارگران صنعتی در ماه‌های آخر شورش علیه شاه آگاه بودند، و به دنبال این بودند که در سریع‌ترین زمان ممکن، کنترل خود بر این نیرو را گسترش دهند. رژیم برای بازپس‌گیری مدیریت و اداره‌ی کارخانه از شوراها، ترفندهای مختلفی را آزمایش کرد. یکی از این ترفندها گروه‌بندی کارگران براساس دین بود. متعاقباً، از شوخی روزگار یکی دیگر از ترفندهایی که مورد استفاده قرار داد، ملی‌کردن صنایع بود که به‌طور گسترده مقبول کارگران و سازمان‌های چپ بود. این مسئله به دولت اجازه می‌داد تا با دست‌کاری در نهادهای تولید، شوراهای فعال را تضعیف کند. کنترل کارخانه‌ها بیشتر اوقات از طریق ارباب محض صورت می‌گرفت و این شیوه بسیار مؤثر واقع می‌شد. هنگامی که صحبت از کارخانه‌ی تراکتورسازی شد جواد گفت، «در آن شورا ۱۰ کارگر رادیکال داشتیم، اما بعد از ۳۰ خرداد (روزی که برخورد سرکوب‌گرانه در خرداد ۱۳۶۰ شروع شد) منفعل شدند».

### سیاستِ طبقه‌ی کارگر و فرهنگِ طبقه‌ی کارگر

دشواری‌هایی که پیش روی شوراهای کارگری، کارگران رادیکال و چپ‌ها، قرار گرفت، ناچیز نبودند. تمایزاتِ درونی طبقه‌ی کارگر تبریز و تقسیم‌بندی نیروی کار صنعتی، در کنار پیچیدگی‌های سیاسی و ایدئولوژیک، موانع متعددی را بر سر راه موفقیتِ شوراها قرار می‌داد. به‌ویژه تجدید حیاتِ اسلامی، گفتمان جدید پوپولیسم اسلامی و مخالفت بسیاری از کارگران نسبت به تحولات چپ، آزاردهنده بود. جواد متذکر شد «ما به راحتی می‌توانستیم پوستر بر روی دیوار دانشگاه‌ها نصب کنیم، اما در کارخانه امکان چنین کاری وجود نداشت» ما متوجه شدیم که آگاهی کارگران با ایدئولوژی مورد قبول ما مغایرت دارد و با آنچه ما آموخته بودیم مطابقت نداشت.<sup>۳۰</sup> جواد معتقد است که ایدئولوژی مذهبی و اسلام تنها یکی از عوامل عقب‌ماندگی کارگران است. این عامل به‌تنهایی تعیین‌کننده نیست. با توجه به حرف‌های جواد، عوامل مهم‌تری چون، فرهنگ و ایدئولوژی عقب‌مانده‌ی کارگران، آگاهی خام طبقه‌ی کارگر و فقدان فرهنگِ مدرن، آینده‌نگر و دموکراتیک در این امر دخیل هستند. توسعه‌ی متناقض و نامتوازن صنعت و طبقه‌ی کارگر هم‌زمان نشانگر اندوخته‌ها و نیندوخته‌ها، نقاط قوت و ضعف در بخش کار است. اندوخته و قدرت آشکار [طبقه‌ی کارگر]، همان چیز است که تولید اجتماعی و اهمیت کار صنعتی را در اقتصاد و جامعه رقم می‌زند. کمبود و ضعف، وجه متمایز طبقه‌ی کارگر بود. امری که موجب عدم سازمان‌دهی مستقل در محیطی سرکوبگر و ناتوانی در گسترش پاد-ایدئولوژی یا فرهنگ طبقه‌ی کارگر است. جواد به دلیل واماندگی گروه‌های چپ در تشخیص این موضوع، از چپ انتقاد می‌کرد که «هیچ شناختی از جنبش کارگری و همچنین هیچ شناختی از سرمایه‌داری در ایران وجود نداشت».

۳۰. علی آشتیانی در مقاله‌ای منتشر نشده‌ی (و با دیدگاه بسیار متفاوت از من) استدلال می‌کند، خط‌مشی بی‌جاسازی جنبش کمونیستی، منجر به سیاست‌زدایی از طبقه‌ی کارگر شده است. در طی دهه‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰، تمرکز جنبش‌های اپوزیسیون و رادیکال به ویژه جنبش کمونیستی، بخش تولیدی کارخانه و محل کار بوده است. بعد از کودتای ۱۳۳۲ علیه دولت ملی مصدق و ظهور حکومت استبدادی شاه، کمونیست‌ها و جنبش‌های مخالف، به مدارس، دانشگاه‌ها، مساجد و بازارها تغییر مکان دادند. به این دلیل و دلایل دیگر، آشتیانی استدلال می‌کند که، جنبش کارگری در طول انقلاب نشانه‌های مهمی از جهت‌گیری‌های سکولار یا سوسیالیستی ندارد.

در سال ۱۳۴۸، مرحوم امیر پرویز پویان یکی از بنیان‌گذاران چریک‌هایی فدایی خلق، جزوه‌ی اکنون کلاسیک خود تحت عنوانِ ضرورتِ مبارزه مسلحانه و رد تئوری «بقا» را نوشت. در آن جزوه، پویان به تشریح وضعیت درون کارخانه‌ها می‌پردازد و ارزیابی منفی‌ای از آگاهی طبقاتی، ایدئولوژی، فرهنگ و پذیرش ایده‌های سوسیالیستی توسط کارگران ارائه می‌دهد. به این دلیل و دیگر دلایل، او معتقد بود که مبارزه‌ی مسلحانه امری ضروری است. استدلال پویان توسط سازمان متبوعش در مقدمه‌ای که بر جزوه‌اش نگاشته شد، تحت عنوان استدلالی بیش از اندازه تجربه‌گرایانه و ساده‌انگارانه، مورد تردید قرار گرفت. سازمان ممکن است دیدگاه دیگری داشته باشد، اما مشاهدات پویان همچنان مرتبط و درخور توجه است. با توجه به گفته‌های جواد، ماهیت برخی از این مشاهدات مانعی جدی علیه مواضع سیاسی و سوسیالیستی بودند. جواد مدتی از مصاحبه را صرف این موضوع کرد تا من را از عقب‌ماندگی فرهنگی بسیاری از کارگران آگاه کند. من و جواد این عقب‌ماندگی را با شیوع نژادپرستی، تبعیض جنسیتی در میان کارگران در جوامع صنعتی پیشرفته و مشکل تاریخی یهودی‌ستیزی مقایسه کردیم. اما، هر دو، هم‌عقیده بودیم که عقب‌ماندگی فرهنگی / ایدئولوژیک کارگران صنعتی ایران، دارای ریشه‌های منحصر به فرد خود در ایران بوده است که همین امر کار سیاسی را با مشکلات عدیده‌ای مواجه می‌کرد. اگرچه آزار و اذیت جنسی زنان کارگر در ایران به اندازه‌ی ایالات متحد مشکل‌ساز نبود، اما کارگران به طرز غیرمعمولی جنسیت‌گرا و سکسیست بودند و رد و بدل شدن جوک‌های زننده در این محیط بسیار رایج بود. این موضوع مربوط به قبل و بعد از انقلاب می‌شد. جواد خاطر نشان کرد که نبود تفریح و سرگرمی مناسب، تفکیک جنسیتی و عواملی مشابه، به شکل‌گیری جماعتی منجر می‌شد که به لحاظ جنسی بسیار سرکوب شده بود. هرچند به‌طور کلی کارگران صنعتی در مؤسسات بزرگ، اوضاع به نسبت بهتری داشتند. جواد می‌گفت همه‌ی کارگران، تلویزیون و رادیو داشتند. کارگرانی که در کارخانه‌های بزرگ مشغول به کار بودند ماشین هم داشتند. جواد می‌گفت انقلاب، کارگران را سیاسی کرد، اما آنها را از لحاظ فرهنگی زیرورو نکرد.

جواد من را از تجربیاتِ خود در تبریز مطلع کرد، و با عبرت گرفتن از شکست چپ در ایران، خاطر نشان کرد که «ما نمی‌توانیم با شعارهای مارکسیستی [مبارزه را] شروع کنیم، ما باید با خود طبقه‌ی کارگر واقعی دست به مبارزه بزنیم». او به صورت مختصر به نکته‌ای اشاره کرد که: «ما در آن زمان درک نمی‌کردیم که چیزی تحت عنوان کارگر مرتجع هم وجود دارد و در شورا، با کارگران طرفدار [آیت‌الله] خمینی، ضد چپ یا ضد اندیشه‌های سوسیالیستی مماشات می‌کردیم». چرا؟ چون او کارگر بود، چون او «آگاهی کاذب» داشت.

روشن است که مسئله‌ی آگاهی کارگران یک مسئله‌ی پیچیده است. هنگامی که در مورد کار صنعتی و سیاست طبقه‌ی کارگر فکر می‌کنیم ما با دو ناسازه مواجه می‌شویم. ناسازه‌ی اول این است که همزمان که کارخانه به‌عنوان سنگ محک آگاهی طبقانی و مقاومت جمعی قلمداد می‌شود، عرصه‌ی بالقوه‌ای برای جزئی از طبقه‌ی متوسط‌شدن و اشرافیت کارگری هم ارائه می‌کند. ناسازه‌ی دوم بیشتر به اقتصادهای پیشرفته‌ی صنعتی غرب مربوط می‌شود، جایی که کارخانه به‌عنوان عرصه‌ی سلطه‌ی بی‌قیدوشرط، از هم‌گسیختگی، زوال و ایجاد سردرگمی معرفی می‌شود. (بریورمن ۱۹۷۴) بوراوی (۱۹۸۴) معتقد است که یک سیاست واقعی بومی برای تولید وجود دارد؛ که هر دو ناسازه را می‌توان با شناسایی تنوع سلطه و با تمرکز بر مبارزات حول محور تولید، حل کرد. «سیاست تولید» برخاسته از پویایی خود فرایند تولید است که آگاهی و ظرفیت کارگران را برای سازمان‌دهی خود پدید می‌آورد، مانند آنچه در بنگاه‌های صنعتی بزرگ تبریز و دیگر جاهای ایران رخ داد.

در طول انقلاب ایران، اگر چه اقدام جمعی کارگران صنعتی، بخشی از جنبش اجتماعی گسترده‌تر بود، اما دارای ویژگی‌های منحصر به فرد خودش نیز بود. اعتصابات صنعتی و شورش در کارخانه‌ها را باید از اقدامات پوپولیستی توده‌ای و شورش در خیابان‌ها متمایز کرد. جان نش<sup>۳۱</sup> در سال ۱۹۸۴ نوشته است که در مواقعی شبیه به این، کارگرانی خارج از سلطه‌ی هژمونی قرار می‌گیرند که زندگی روزمره، رفتار آنها را تنظیم می‌کند و به بازیگرانی در تاریخ تبدیل شوند.

---

31. June Nash

جواد با دیدگاه من موافق بود که امروز کارگران ایرانی به دلیل تجربیات‌شان در انقلاب، در مقایسه با قبل مرفقی‌تر هستند. (علاوه بر پویایی فرایند کار) هرچند، به فرایند عمیق‌تر و پیوسته‌تری از توسعه‌ی فرهنگی و بلوغ سیاسی نیاز است. برای جواد مبارزه حول شوراها و سندیکاها‌ی کارگری اصیل و با برنامه امری ضروری است، ضمن این‌که سمینارهایی نیز می‌بایست سازمان‌دهی شوند تا موجب درک و دریافت کارگران از نقش خود در تولید و جامعه شود. همان‌طور که جواد متذکر شد، «کارگران باید به فرایند تصمیم‌گیری کشیده شوند. ما باید کنش و خط مشی را تغییر بدیم».

در بحث‌های جاری محافل ایرانی درباره‌ی ماهیت انقلاب (که آیا این انقلاب «اسلامی»، «بورژوازی»، «فاشیستی» یا «پوپولیستی» بود) آنچه اغلب فراموش شده، ماهیت چندطبقه‌ای انقلاب است و این‌که مطالبات طبقاتی در طول و بعد از مبارزات ضد شاه صورت‌بندی شده است. در بحث‌های ادامه‌دار در میان محققان ایرانی، پیرامون نقش، محتوا و پی‌آمدهای اعتصابات و اعتراضات صنعتی من از یک سو، پیشنهاد تشکیل شوراها و جنبش حول کنترل کارگری و تقاضای مردمی برای ملی‌سازی قله‌های فرماندهی اقتصاد<sup>۳۲</sup> (صنایع، بانک‌ها، شرکت‌های بیمه، تجارت خارجی) را ارائه دادم و از سوی دیگر، پروژه سوسیال-دموکراتیک خودمختار [خودآیین]، مالکیت اجتماعی و برنامه‌ریزی منطقی را پیشنهاد کرده‌ام. با درنظر گرفتن این دلیل و دیگر دلایل، من انقلاب ایران را ماهیتاً مرفقی قلمداد می‌کنم - و تمایزی تحلیلی میان انقلاب ایران و جمهوری اسلامی قائل می‌شوم. تیلی استدلال می‌کند که، عناصر یک رپرتوار می‌تواند با تجربیات جدیدی از اقدامات جمعی - تظاهرات اکثریت ملت، اعتصابات، سایر فرم‌های دادخواهی و اعتراض و انقلاب‌ها تغییر کند. به همان اندازه که تجربه‌ی انقلابی در ایران، عناصر حیاتی را به رپرتوار طبقه‌ی کارگر اضافه کرد، من انقلاب را نمایانگر یگ گام رو به جلو برای جنبش کارگری در نظر می‌گیرم. و چون توسعه‌ی صنعتی به‌شدت در دستور کار رژیم کنونی ایران است (برنامه‌هایی برای بازسازی کلان بعد از جنگ در حال انجام است) هیچ دلیلی وجود ندارد که بپذیریم طبقه‌ی کارگر، سرگردان و از میدان

۳۲. The commanding heights of the economy - قله‌های فرماندهی اقتصاد اصطلاحی است که لنین

در کتاب خود تحت عنوان «امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه‌داری» بر آن تأکید می‌کند.

به‌در شده است. هنگامی که یکی از اعتصابات بزرگ کارگران فولاد در سال ۱۳۶۳ را به یاد می‌آوریم که برنامه‌ی دولت برای تعطیلی طولانی‌مدت مجتمع بزرگ فولاد اصفهان و زائد تلقی کردن انبوه کارگران مازاد را نقش بر آب می‌کند، حسی به ما می‌گوید که دوباره صدای کارگران صنعتی شنیده خواهد شد.

رپر توار هر جمعیت به وضوح شامل ناکامی‌ها، و سایر بدبیری‌ها و همچنین تجربیات مثبت تر است. دیویس<sup>۳۳</sup> (۱۹۸۶) اخیراً در مطالعه‌ی خود در مورد کارگران آمریکا نشان داده است (یا به تعبیر خود او «بی‌میلی طبقه‌ی کارگر آمریکایی») که تجربه‌ی ناکامی‌ها، بدبیری‌ها، فرصت‌ها و مسیرهای مسدود شده - به‌طور خلاصه اختلافات در جنبش کارگری و آنچه که ممکن است روان‌شناسی شکست نامیده شود - یک عامل اساسی در ارزیابی وضعیت فعلی طبقه‌ی کارگر و چشم‌انداز سیاسی آن است که باید در همسان‌پنداری توسعه‌ی اقتصادی و سیاست طبقه‌ی کارگر فوق مورد بحث قرار بگیرد. به همین دلیل است که به‌طور کلی، تئوری جهان‌شمول پرولتاریا یا مبارزه‌ی طبقاتی بی‌فایده است. مشکلات و چشم‌انداز کار در جوامع معاصر را نمی‌توان براساس اصول پیشینی حل کرد، بلکه به جای آن می‌بایست از مجرای مطالعات موردی، در میان کشورها، پژوهش‌های تطبیقی که مقاومت و مبارزات کارگران را مستند می‌کند، و بر روابط جاری میان اقتصاد، سیاست، فرهنگ و اقدامات طبقه‌ی کارگر انگشت تأکید می‌گذارد.<sup>۳۴</sup>

منبع اصلی:

Val Moghadam, *Industrial Development, Culture and Working-Class Politics: A Case Study of Tabriz Industrial Workers in the Iranian Revolution*, *International Sociology* Vol. 2, No. 2. pp.151-175, June 1987.

33. Davis

<sup>۳۴</sup> یک نمونه مقاله‌ی ارائه شده پیش از نشست سالانه‌ی انجمن جامعه‌شناسی آمریکا (۱۹۸۶) است که نه‌تنها مقاومت کارگران در آرژانتین، برزیل، کره‌ی جنوبی و تایوان را مستندسازی می‌کند، بلکه ظرفیت بخش‌های مردمی برای تغییر سیاست اقتصادی را نشان می‌دهد.



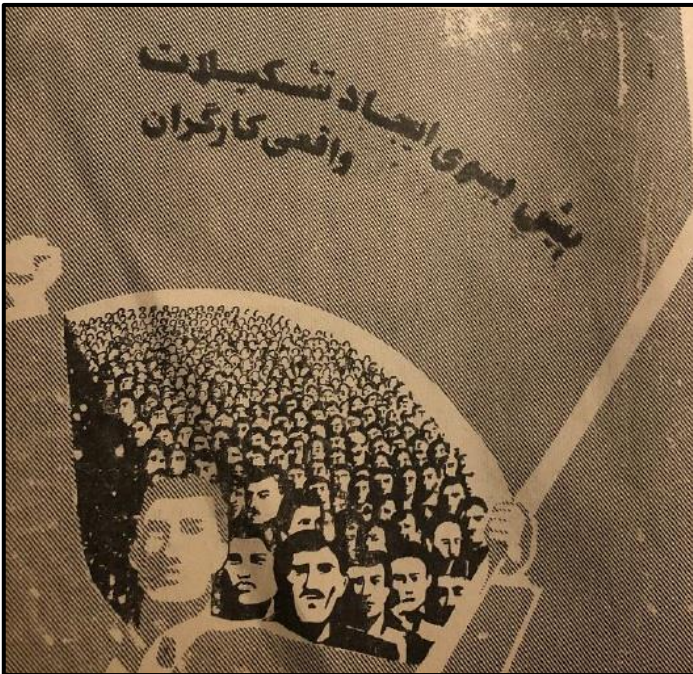
# گل محمد سخن می گوید:

«انقلاب پایان نیافته است زیرا من هنوز گرسنه می خوابم»

محمد صفوی



اسناد تاریخی



گزارش زیر مربوط به یکی از نخستین گردهمایی‌های کارگران کارخانجات مختلف تهران در روزهای پس از انقلاب ۱۳۵۷، در محل «خانه‌ی کارگر» است. روزهایی که کارگران برای رهایی از ستم در پرتو آزادی‌های به‌دست آمده می‌توانستند گرد هم آیند و خواسته‌ها و مطالبات صنفی و سیاسی و مطالب هشدارآمیز خود را بیان کنند. در این گردهمایی کارگران در مورد بسته‌شدن کارخانه‌ها، اخراج‌ها و بیکاری گسترده، حق داشتن مسکن و شغل مناسب، موضوع معیشت و حق تشکیل‌یابی مستقل و اعتصاب و آزادی بیان، مجموعه‌ای از خواسته‌ها و انتظارات خود را خطاب به حکومت تازه به قدرت رسیده با صدای رسا و شجاعانه طرح می‌کنند. کارگران در این جمع از مطالبات برحق‌ی صحبت می‌کنند که متأسفانه اکنون با گذشت بیش از چهار دهه از انقلاب ۵۷، نه تنها این خواسته‌های ابتدایی محقق نشده‌اند بلکه با پیش‌برد سیاست‌های اقتصادی تعدیل ساختاری و نولیبرالی، مقررات‌زدایی و رواج بی‌ثبات‌کاری و قراردادهای موقت و پیمانی، که همه با تحمیل فشار و هزینه‌های سنگین بر کارگران و مزدبگیران پیش رفت، شرایط کار و امنیت شغلی و معیشت میلیون‌ها کارگر و معلم و کارمند و بازنشسته سخت‌تر شده است. بعلاوه حاشیه‌ای‌ترین بخش کارگری از جمله کارگران مهاجر و زنان کارگر و کودکان کار در موقعیتی به‌مراتب دشوارتر قرار گرفته‌اند. آمارهای موجود حاکی از آن است قدرت خرید میلیون‌ها کارگر و کارمند و معلم گام‌به‌گام به‌شدت کاهش پیدا کرده است. میزان حداقل دستمزدها در این چهار دهه با آهنگی کندتر از نرخ تورم رسمی، در بسیاری از سال‌ها در زیر خط فقر تعیین شده است. به همین سبب است که کارگران در اعتراض‌های صنفی جاری خود در پی سرکوب‌مزدها و کاهش قدرت خرید، همچنان مانند گل محمد که در مقطع انقلاب ۵۷ گرسنگی خود و خانواده‌اش را فریاد می‌زند، امروزه نیز آنان گرسنگی خود و خانواده‌شان را فریاد می‌زنند!

گزارش زیر از آرشیو زنده‌یاد دکتر خسرو شاکری است که توسط دکتر پیمان وهاب‌زاده برای انتشار در نقد اقتصاد سیاسی در دسترس قرار گرفته است. در ادامه و قبل از ارائه‌ی متن کامل گزارش (با پاره‌ای تغییرات رسم‌الخطی و سجاوندی) اشاره‌ای مختصر به شکل‌گیری خانه‌ی کارگر می‌کنیم.

### پیشینه‌ی شکل‌گیری خانه‌ی کارگر

با شتاب‌گیری توسعه‌ی صنعتی و ایجاد شرکت‌های تولیدی در دهه‌ی چهل خورشیدی، بار دیگر - پس از این‌که در پی کودتای ۱۳۳۲ تشکل‌های کارگری به‌شدت سرکوب شده بودند - شاهد تلاش و تحرک طبقاتی محدود کارگران در صنایع مختلف کشور بودیم. از جمله، در صنعت نفت و در پالایشگاه آبادان، صنعت کفش، چاپ، بافنده، سوزنی و فلزکار، فعالان کارگری برای ایجاد تشکل‌های مستقل کارگری تلاش‌هایی را آغاز کردند. به همین سبب حکومت شاه در اواخر دهه‌ی چهل برای کنترل تلاش‌های مستقل کارگری به تأسیس نهاد دولتی خانه‌ی کارگر اقدام کرد. اهداف اولیه‌ی این نهاد حکومتی در اساس جلوگیری از شروع و رشد اعتراضات کارگری و اجرای نظم پلیسی - نظامی تحت نام به‌اصطلاح «انتظامات» و «حفاظت» (حراست) در کارخانه‌ها و محل‌های کار بود. در سال ۱۳۵۳ با انحلال همه‌ی احزاب سیاسی موجود و اتخاذ سیاست تک‌حزبی توسط شاه، حزب رستاخیز تشکیل شد و در سال‌های بعد «خانه‌ی کارگر» تحت نفوذ حزب رستاخیز قرار گرفت و نام آن از خانه‌ی کارگر به «سازمان کارگران ایران» تغییر کرد. آصف بیات می‌نویسد: «گزارش‌های سال ۱۳۵۰ حاکی از وجود ۳۹۷ اتحادیه‌ی کارگری از این‌گونه (حکومتی) است... در سال ۱۳۵۶ دولت تعدادی از اتحادیه‌ها را در هم ادغام کرد و "سازمان کارگران ایران" را بنا نهاد که همراه با اتحادیه‌های کارفرمایان به حزب رستاخیز ملحق شدند... طبق ارقام رسمی سال ۱۳۵۶، این سازمان (سازمان کارگران ایران) متشکل از ۸۴۵ سندیکا و ۲۰ اتحادیه‌ی کارگری با سه میلیون عضو کارگر بود.»<sup>۱</sup>

سال ۱۳۵۷ در جریان انقلاب، همراه با خیزش جنبش کارگری و شروع اعتصابات عمومی، فعالان کارگری ساختمان «سازمان کارگران ایران» را به تصرف خود درآوردند و نام آن را دوباره به خانه‌ی کارگر تغییر دادند. به گفته‌ی یداله خسروی (خسروشاهی) یکی از رهبران کارگری در پالایشگاه تهران: «خانه‌ی کارگر در جریان انقلاب توسط کارگران بازگشایی شد که عمدتاً مرکز کارگران بیکار و چند سندیکا بود. هواداران

<sup>۱</sup> آصف بیات. کارگران و انقلاب ۵۷. ص ۷۱. ترجمه محمد دارکش. نشر اختران. سال ۱۴۰۰

سازمان‌های سیاسی نیز در آن رفت‌وآمد داشتند. خانه‌ی کارگر چند بار توسط گروه‌های فشار که در آن دوران آشکارا در خیابان‌ها فعالیت می‌کردند با ضرب‌وشتم از دست کارگران بیرون آمد. تا آن‌جا که بیاد دارم در اواخر شهریور ۱۳۵۸ تعدادی از همین گروه‌های فشار خانه‌ی کارگر را گرفتند. در بعدازظهر روز شنبه مورخ ۵ آبان بخشی از کارگران با شعار «حمله به کارگران، حمله به انقلاب است» خانه‌ی کارگر را پس گرفتند. اما بالاخره در تاریخ جمعه ۲ آذر ماه ۱۳۵۸ حدود ۲ بعدازظهر جمعی پس از پایان نماز جمعه به خانه‌ی کارگر حمله کردند و آن‌جا را از افراد مخالف خود با ضرب‌وشتم تخلیه کردند. در آن وقت، کمیته‌ای مخصوص زیر نظر آقای علی ربیعی تشکیل شد و دیری نپایید که خانه‌ی کارگر به تصرف هواداران حزب جمهوری اسلامی درآمد.<sup>۲</sup>

### گزارش

در اجتماع کارگران گفته شد:

«انقلاب پایان نیافته است زیرا من هنوز گرسنه می‌خوابم!»

عصر روز سه‌شنبه هشتم اسفند (۱۳۵۷) کارگران کارخانجات مختلف تهران در خانه‌ی کارگر واقع در خیابان ابوریحان گرد هم آمدند تا راجع به مسائل مختلفی که کارگران این روزها با آن دست‌به‌گریبان هستند صحبت کنند. دوست کارگری می‌گفت: «من امروز برای اولین بار است که به این‌جا آمده‌ام. چون قبلاً شرم داشتم که حتی از این خیابان رد بشوم. ولی امروز با تمام غرورم در این‌جا صحبت می‌کنم»

خانه‌ی کارگر قبلاً محل سندیکا‌های فرمایشی «سازمان کارگران ایران» بوده ولی اکنون کارگران درهای این خانه را به‌روی خود گشوده‌اند و آن‌جا را فتح کرده‌اند تا جایی برای صحبت و درد دل و تصمیم‌گیری داشته باشند و خانه‌ی کارگر واقعاً خانه‌ی کارگر بشود.

<sup>۲</sup> بداله خسروی. (خسرو شاهی). بگذار سخن بگویم. گفتگو با ماهنامه‌ی اجتماعی و فرهنگی «اندیشه و جامعه» شماره ۲۳. اردیبهشت ۱۳۸۱. ص ۳۶.

بر در و دیوار خانه‌ی کارگر، خواسته‌های کارگران روی پارچه‌های سفید و بزرگ نوشته شده بود که از میان آنها این شعارها جلب توجه می‌کرد.

«ما خواهان حق اعتصاب، حق آزادی بیان و عقیده هستیم.»

«ما خواهان تشکیل شوراهای کارگری و سندیکاهای واقعی هستیم.»

«اعتصاب یکی از حقوق مسلم کارگران برای برآوردن خواسته‌های آنهاست.»

«ما خواهان بازگشت کارگران اخراجی بر سر کار هستیم.»

جلسه با صحبت‌های یکی از کارگران مسئول جلسه شروع شد. او گفت: «دوستان کارگر، ما کارگران خوشحالییم که برای دومین بار دور هم جمع شده‌ایم تا حرف‌هایمان را با خیال راحت بزنیم. حرف‌هایی که از دل برمی‌آید و به زندگی‌مان مربوط است. تمام شما می‌توانید بیایید و راجع به مسائل روز و تمام درد‌دلهایتان صحبت کنید. الان سه و نیم میلیون کارگر بیکارند و ما می‌خواهیم درباره‌ی آنها صحبت کنیم و همچنین درباره‌ی سندیکاهای شوراهای کارگری بحث کنیم.»

### دردهای کارگران چیست؟

یکی از کارگران از مسائل و مشکلات امروزی کارگران سخن راند و چنین گفت:

«مسئله‌ای که ما امروز با آن روبرو هستیم و عده‌ای از مسئولین دولت آن را "کارگری" می‌گویند، به‌هیچ‌وجه شوخی نیست. مسئله‌ی نان و شکم خالی زن و بچه و لباس و تن‌پوش است. مسئله‌ی ادامه‌ی حیات است. هیچ برای این آقایان این سؤال پیش می‌آید که کارگری که چهار ماه است بیکار شده، در این مدت از کجا آورده تا حداقل از گرسنگی نمیرد؟

ما کارگران، از یکدیگر رودربایستی نداریم. خوب می‌دانیم که با حقوق بخور و نمیر هیچ وقت پول‌مان به آخر ماه نمی‌رسد. امروز پس از چند ماه حقوق نگرفتن از کجا باید پول نان را بیاوریم؟ مگر ما لباس نمی‌خواهیم؟ دوا و درمان و هزار خرج دیگر نداریم؟ کرایه‌ی زاجه‌ها را از کجا بیاوریم؟ دزد هم که نیستیم. پس چه کار کنیم. آیا باید باز هم ما را در قبال طلب‌هایمان از کارفرما دعوت به صبر و حوصله بنمایند؟ آیا باید ساعات کار را بیشتر کنند؟ مگر چقدر خاطر این کارفرمایان عزیز است و قدرشان

عظیم که حتی جان ما باید فدای منافع آنها شود؟ نه! ما از سر هیچ کدام از خواسته‌هایمان نمی‌گذریم. نمی‌توانیم بگذریم...

یکی دیگر از خواسته‌های اساسی ما این است که تمام کارگران باید سر کار خود برگردند و هیچ کارخانه‌ای نباید تعطیل شود و کارگران را آواره کند. کارفرمایان تا وقتی که می‌توانستند از نیروی کار پول ساختند، حالا که وضع را بر وفق مراد خویش نمی‌بینند دست به حيله‌های جدید می‌زنند.

در این چند ماه عده‌ی زیادی از کارگران اخراج شده‌اند. ما همبستگی خود را با تمام کارگران اخراجی اعلام می‌کنیم و همگی در کنار هم در یک ستون برای گرفتن خواسته‌هایمان مبارزه می‌کنیم... و از دولت و وزارت کار می‌خواهیم که بدون وقفه و با قاطعیت تمام از خواسته‌های به حق ما حمایت کند.»

این کارگر سپس از مسئله‌ی بیمه و مسکن کارگران سخن به میان آورده و اظهار داشت که مسئله‌ی بیمه و مسکن کارگران تاکنون وسیله‌ی تبلیغاتی خوبی در دست دولت‌ها بوده است که امیدوارم دیگر این چنین نباشد و اضافه کرد: «و حالا ما با ستم‌های سرمایه‌داران و در رأس آن دربار منفور شاه و امریکا آشنا شده‌ایم و درد همدیگر را شناخته و فهمیده‌ایم که دشمن دیرینه‌ی ما زحمتکشان سرمایه‌داران و به‌طور کلی نظام سرمایه‌داری است. ما امروز با اتحاد خود با شرکت در غم و شادی یکدیگر دست در دست هم می‌رویم تا نظام سرمایه‌داری را درهم بریزیم و از بنیاد براندازیم و ابتکار را باید با هوشیاری کامل انجام دهیم. دولت موقت که طرح دولت آینده را در دست دارد باید به خواسته‌های ما جواب مثبت بدهد. همه چیز از آن همه باید باشد و باید به‌طور مساوی و برادرانه تقسیم شود و اگر هم کسی در گذشته از طریق اعمال زور چیزی به دست آورده باید از او پس بگیریم. ما باید از ثروت ملی حقی داشته باشیم.»

### چرا جلوی حرف زدن را می‌گیرند؟

یکی دیگر از کارگران در مورد رفتاری‌هایی که برای کارگران مبارز درست می‌شود مثل تهدید و کتک زدن و غیره گفت: «تا کسی می‌آید از حق و حقوق کارگر صحبت کند فوراً یک چیزی به او نسبت می‌دهند و می‌خواهند خفه‌اش کنند.

چرا؟ ما انقلاب کردیم که آزاد باشیم. بتوانیم حرفمان را آزادانه و بدون این که از کسی ترسی داشته باشیم بزنیم.»

### پابره‌ها

کارگری، به مسئله‌ی رادیو و تلویزیون و این که ادعا می‌شود تلویزیون مال پابره‌ها است اشاره کرد [صادق قطب‌زاده که از روز اول پیروزی انقلاب مسئولیت آن را به عهده گرفت از کسانی بود که ادعا می‌کرد رادیو و تلویزیون مال پا برهنه‌ها است]. و گفت: «می‌گویند تلویزیون و رادیو مال پا برهنه‌هاست. به خدا از من پابره‌تر و فقیرتر هیچ کس نیست. پس چرا درباره‌ی سرنوشت من سکوت اختیار کرده است.»

### کارگران ستون فقرات جنبش

دوست کارگر دیگری از شرکت تکنوکار پشت بلندگو رفت و چنین گفت: «دوستان کارگر، طبقه‌ی کارگر و مخصوصاً کارگران متحد و مبارز صنعت نفت پیشگامان و ستون فقرات جنبش کنونی میهن‌مان هستند، اکنون ما حاضر نیستیم که انقلاب‌مان را نیمه‌کاره رها کنیم و به تغییرات جزئی راضی شویم. حال ببینید بعد از آن همه کشتارهای وحشیانه‌ی ارتش مزدور شاه چه نتیجه‌ای عاید ملت ستم‌دیده و به‌خصوص طبقه‌ی کارگر گردیده است. حال چه تضمینی وجود دارد که مشکلات بی‌شمار کارگران با یک دستور و با طرح یک قانون حل شود؟ سرمایه‌دار که حاضر نیست به‌آسانی از منافع خود دست بردارد و حتی با وجود حکومتی با ادعای خیرخواهی به بهره‌کشی از طبقه‌ی کارگر ادامه خواهد داد. بنابراین کارگران باید از حقوق خود دفاع نموده و هیچ فرد یا گروهی حق ندارد از فعالیت‌های حق‌طلبانه‌ی کارگران جلوگیری کند.»

### گل محمد سخن می گوید

سپس کارگری که گرد پیری روی موهایش نشسته بود با لهجه‌ی شیرین آذربایجانی خود شروع به صحبت کرد: «چهل سال است که کارگرم. از این چهل سال کارگری هیچ نتیجه‌ای نگرفتم. همیشه ما را کوبیده‌اند. کارخانه‌ها کارگران را اسیر کرده‌اند و کارفرما همیشه کم‌ترین حقوق را می‌دهد. حداکثر کار را می‌کشد. من انقلاب

را پایان یافته نمی‌دانم چرا که من هنوز گرسنه می‌خوابم. انقلاب وقتی تمام شده که ما کارگران با اتحاد خود استعمارگران و نوکرانشان را از بین ببریم و حاکم سرنوشت خود بشویم. الان شاه فرار کرده ولی ساواکی‌ها و عمال استعمار هنوز هستند. تا بوده و نبوده کارگر پول نداشته. مسکن نداشته. کارگر هیچ موقع نمی‌دانست حقوقش چیست. فعلاً هم همین‌طور است. به نظر من چیزی عوض نشده است. من دو انقلاب دیده‌ام. فرار شاه را دوبار دیده‌ام. در این انقلاب از کارگران صحبت نمی‌شود. رادیو و تلویزیون از زندگی ما چیزی نمی‌گویند. هنوز سرمایه‌داران در قدرت هستند. ما تا اتحاد نداشته باشیم هیچ نداریم. دسیسه‌ی استعمارگران هنوز وجود دارد. کارفرماها هنوز سر جایشان هستند. بایستی با اتحادمان آن‌ها را سرکوب نماییم. نگذاریم انقلاب به هدر برود. برای این کار بایستی سندیکاهای واقعی را تشکیل دهیم. و در انتخابات نمایندگان خود دقیق باشیم. اتحاد ما کارگران است که می‌تواند جلوی زالوها را بگیرد. اگر انقلاب بر باد رود دوباره برای سالیان دراز بایستی در زنجیر باشیم.

کارگران! زنجیری که به دست‌مان بسته بودند هیچ باز نشده. ما هیچ موقع اتحاد محکم نداشته‌ایم و در نتیجه سرکوب شده‌ایم. ما بایستی با صفوف متشکل باز هم پیش برویم. من یک مسلمانم. من چون زحمتکش هستم در صفوف کارگران قرار دارم. من می‌دانم رنج چیست.»

### بیمه‌های اجتماعی، سازمانی برای دست به سر کردن کارگران

یکی از کارکنان سازمان بیمه‌های اجتماعی از بیمه‌ی کارگران و این که حقیقتاً این سازمان در خدمت دولت و سرمایه‌داران بوده و نه در خدمت کارگران سخن گفت: «سازمان بیمه‌های اجتماعی ظاهراً به این منظور به‌وجود آمد که از نظر درمان کارگران را در رفاه بگذارد. اما در حقیقت نظام سرمایه‌داری یک سری سازمان‌های پیچیده درست می‌کند که هر گاه کارگران با اشکالاتی در زندگی روبرو شدند به این سازمان‌ها رجوع داده شوند و در این ترتیبات پیچیده سردرگم شوند.»



## زنبور عسل و زنبوردار

یکی از کارگران با ذوق رابطه‌ی بین سرمایه‌داران و کارگران را مانند رابطه بین زنبور عسل و زنبوردار دانست. چون کارگر مثل زنبور عسل کار می‌کند حاصل می‌دهد، سازندگی می‌کند و آن وقت سرمایه‌دار از راه می‌رسد و مثل زنبوردار فقط تکه‌ی کوچکی از حاصل را برای آنها که زحمت کشیده‌اند می‌گذارد و بقیه‌اش را می‌برد.

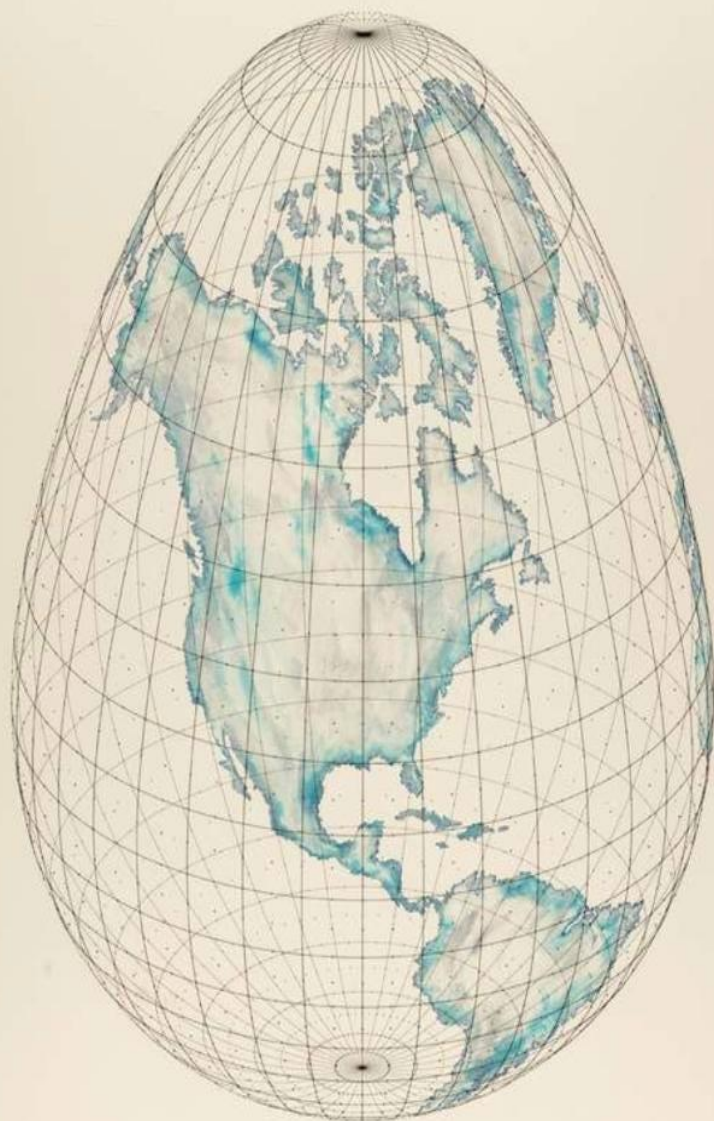
## وزیر کار خودش نیامد و نماینده‌اش را هم نفرستاد

در شروع جلسه گفته شد بود که برای آقای وزیر کار و یا نمایندگانش برای رسیدگی به کار کارگران به خانه‌ی کارگر خواهند آمد. ولی تا آخر وقت از آنها خبری نشد. جلسه در ساعت ۹ بعدازظهر در میان شور و شوق و همبستگی کارگران به پایان رسید و جلسه‌ی بعدی به پنجشنبه ۱۷ اسفند موکول شد.

## خواندن پیام‌ها و اطلاعیه‌ها

در ضمن، در بین سخنرانی‌ها پیام‌ها و اطلاعیه‌های کارگران کارخانجات مختلف به شرح زیر خوانده شد: ایران ناسیونال، کارخانجات آتمسفر، شرکت نفت جنوب، کارخانه‌ی شیشه میرال، شرکت روزنه، کارخانه‌ی قرقره زیبا، کارگران لیلاند موتور، کارخانه‌ی ایران کاوه و...

# جهان

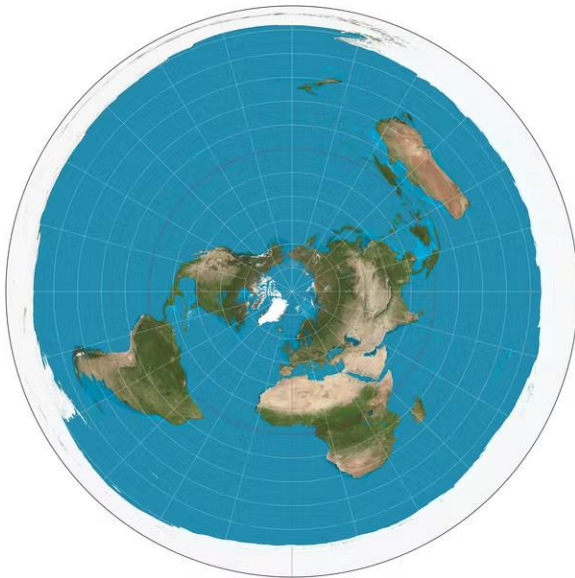


# پنج نقشه که نگاهتان را به جهان تغییر می دهد

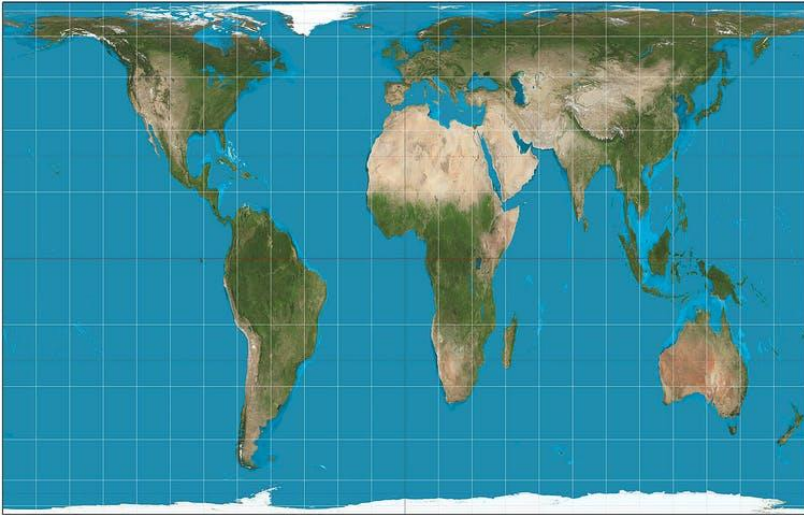
دونالد هوستون<sup>۱</sup>



ترجمه‌ی علی بنی اسد



مدارس دولتی بوستن به‌تازگی اعلام کرده‌اند از این به بعد نقشه‌های جهانی که استفاده می‌کنند، براساس سامانه‌ی تصویر<sup>۲</sup> پیترز خواهد بود. چنین چیزی ظاهراً در تاریخ مدارس دولتی آمریکا سابقه ندارد. چرا؟ چون این سامانه‌ی تصویر اندازه‌ی نسبی کشورهای مختلف را درست و دقیق نشان می‌دهد. چنین سبکی از نقشه‌نگاری جهان، باین‌که شکل کشورها را تغییر می‌دهد، از بزرگ‌نمایی اندازه‌ی کشورهای توسعه‌یافته‌ی اروپا و آمریکای شمالی و کوچک‌نمایی اندازه‌ی کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته‌ی آسیا، آفریقا، و آمریکای جنوبی می‌پرهیزد.



سامانه‌ی تصویر پیترز

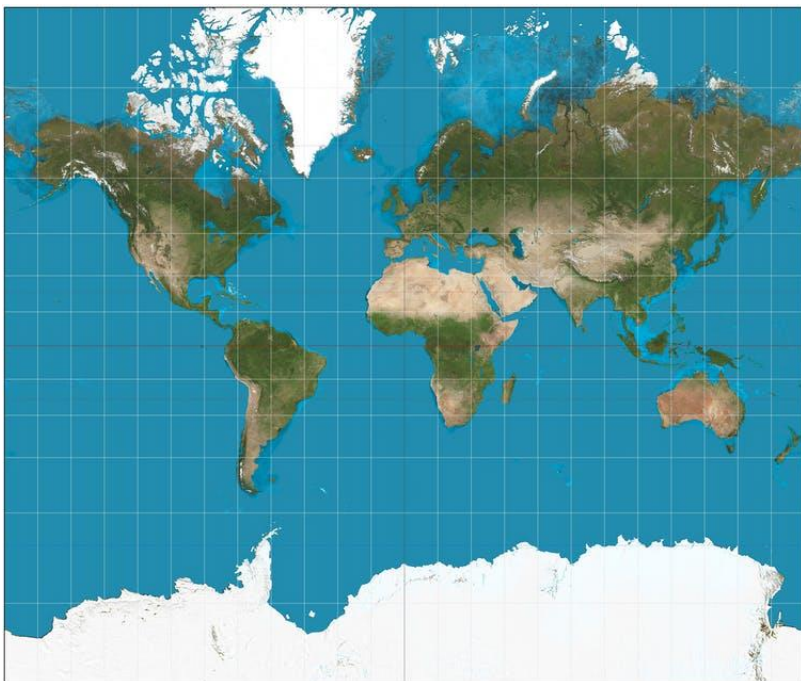
این اتفاقی است که در سامانه‌ی تصویر رایج‌ترِ مرکاتور می‌افتد: در نزدیکی قطب‌ها زمین را بزرگ‌تر و در نزدیکی استوا زمین را کوچک‌تر نشان می‌دهد. به همین دلیل، «شمال جهانی» توسعه‌یافته، از آنچه واقعاً هست، بزرگ‌تر به نظر می‌رسد و مناطق استوایی-که عمدتاً کمتر توسعه‌یافته‌اند-کوچک‌تر به نظر می‌رسد. این موضوع به‌ویژه از

<sup>۲</sup> Projection: سامانه‌ی تصویر یا افکنش روشی است برای تخت کردن سطح کره برای اینکه بتوانند نقشه‌ای از آن تهیه کنند.

پنج نقشه که نگاه‌تان را به جهان تغییر می‌دهد

این نظر مشکل‌آفرین است که اولین نقشه‌های مرکاتوری دنیا به دست استعمارگران اروپایی تهیه شده‌اند.

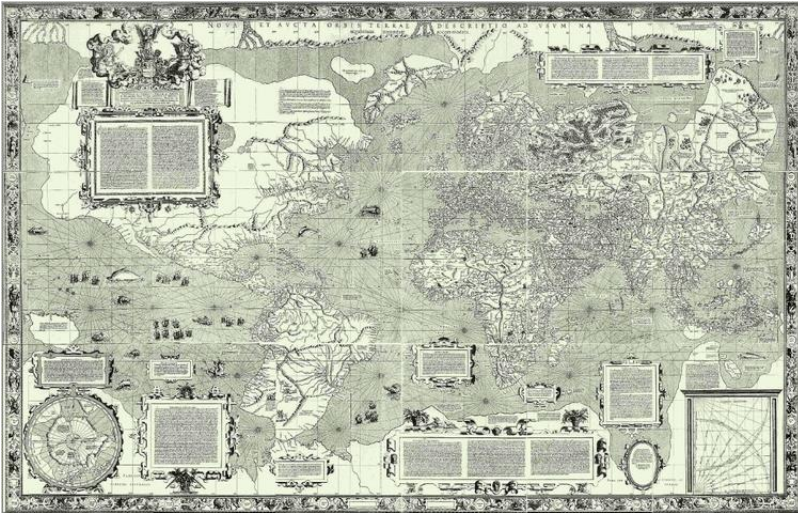
علت این مشکل چیست؟ به بیان ساده، علت این است که جهان گرد است و نقشه‌ها تخت. تصور کنید نقشه‌ی دنیا را روی پوستِ پرتقال کشیده باشید و آن وقت پوست را درسته و کامل بگیرید و بخواهید آن را به صورت مسطح درآورید. محال است پاره نشود. اما فرض کنید بتوانید پوست پرتقال را کش بدهید. وقتی این کار را می‌کنید، نقشه‌ای که روی سطح پوست رسم شده، تغییر شکل می‌دهد.



سامانه‌ی تصویرِ مرکاتور. دنیل آر اِشْتَرِبِه

تغییرشکلی که این کار به‌دنبال دارد، بسیار چشمگیر است. سامانه‌های تصویر متفاوت هم هر یک به‌گونه‌ای شکلِ نقشه را تغییر می‌دهد. سامانه‌ی تصویرِ مرکاتور، گرینلند را بزرگ‌تر از آفریقا نشان می‌دهد؛ اما در واقعیت، آفریقا ۱۴ برابرِ گرینلند است. این سامانه‌ی تصویر، اندازه‌ی نواحی مختلفِ جهان (و طبق استدلالِ بعضی، اهمیت این نواحی) را در نظر شما عوض می‌کند. پس این قضیه صرفاً گرفتاریِ نقشه‌کش‌ها نیست؛ بلکه مسئله‌ای سیاسی است.

گزاردوس مرکاتور، نقشه‌کشِ عصرِ روشنگری، این سامانه‌ی تصویر را برای حفظ درست شکلِ کشورها ابداع کرد تا برای محاسبه‌ی درجات قطب‌نما به کار بیاید. اگر دریانوردی قرن شانزدهمی باشید، درجات دقیقِ قطب‌نما برایتان خیلی بااهمیت خواهد بود. اما اگر نقشه‌ای می‌خواهید که تصویرِ بهتری از اندازه‌ی نسبیِ خشکی‌های جهان به دست بدهد، چیزی به کارتان می‌آید که شکل‌ها را تغییر می‌دهد ولی مساحت‌ها را حفظ کند؛ مثل سامانه‌ی تصویرِ پیترز.



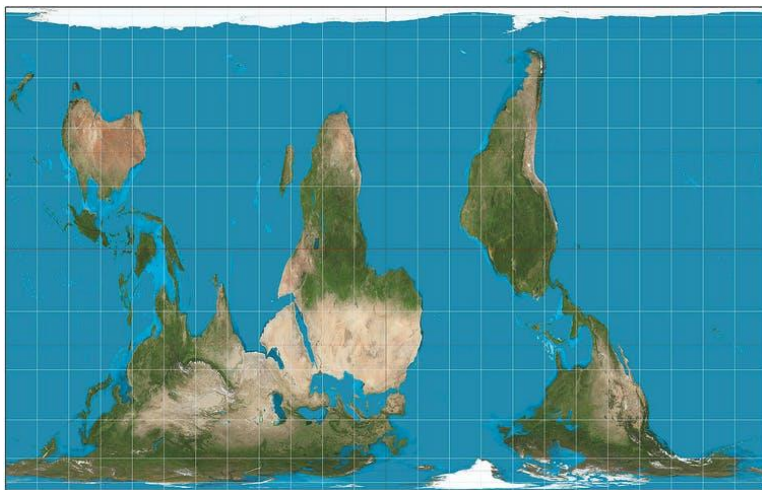
نسخه‌ی اصلیِ نقشه‌ی مرکاتور (۱۵۶۹ م). گزاردوس مرکاتور



پنج نقشه که نگاه‌تان را به جهان تغییر می‌دهد

تفاوت سامانه‌ی تصویر پیترز و مرکاتور نشان می‌دهد تغییر نوع به تصویر کشیدن نقشه چه اهمیتی دارد. در این جا از چهار نوع نقشه‌ی دیگر یاد می‌کنیم که هر کدام معنی سیاسی خاصی دارد.

## جنوب‌بالا



سامانه‌ی تصویر جنوب‌بالای پیترز. دنیل آر اشتربه

شمال سمتِ بالا است. نه؟ بله؛ ولی صرفاً بنا به قرارداد. هیچ دلیل علمی‌ای نیست که بگوید شمال باید بالاتر از جنوب باشد. به همین طریق می‌توانیم شرق یا غرب یا هر جهت دیگری از قطب‌نما را بالا بگذاریم. واژگون کردن آگاهانه‌ی جهتی که نقشه‌های جهان را طبق آن می‌کشند، به‌لحاظ سیاسی اثری دارد مشابه استفاده از سامانه‌ی تصویر پیترز: بالا گذاشتن تعداد بیشتری از کشورهای در حال توسعه که عمدتاً در نیم‌کره‌ی فقیرتر جنوبی‌اند و به این طریق، بیشتر اهمیت‌دادن به این کشورها.

اما در بعضی از اولین نقشه‌های شناخته‌شده‌ی جهان، جنوب را خودبه‌خود بالا گذاشته‌اند. مثلاً در سال ۱۱۵۴ شریف ادریسی، جغرافی‌دان عرب، در کتابش، *نزهة المشتاق فی اختراق الآفاق* (کتاب روجاری)، نقشه‌ی جنوب‌بالایی از اروپا، آسیا، و

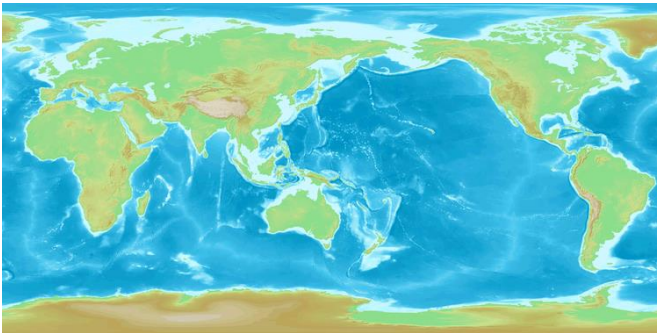
آفریقای شمالی کشید. در این نقشه، شبه‌جزیره‌ی عربستان را می‌توان در مرکز دید، البته به‌جای اینکه رو به پایین باشد (که تصویری آشنا است)، رو به بالا دارد.



باز آفرینی کتاب نزهة المشتاق. شریف‌ادریسی/اُتُنراد میلر

### آرام‌مرکز

یکی دیگر از عرف‌ها در نقشه‌های جهان این است که مرکزشان نصف‌النهارِ مبدأ یا طول جغرافیایی صفر درجه (شرقی-غربی) باشد. اما این موضوع کاملاً دل‌بخواهی و علتش موقعیتی است که رصدخانه‌ی سلطنتی در گرینویچ لندن در آن قرار دارد. نتیجه این شده که اروپا در مرکزِ نقشه‌ی متعارفِ جهان جا گرفته است (باین که آفریقا نیز چنین موقعیتی دارد). این نیز چشم‌اندازی کم‌وبیش استعمارگرانه را نشان می‌دهد.



نقشه‌ی آرام‌مرکز. مپ‌سرور دمیس (DEMIS)/ویکی‌مدیا



پنج نقشه که نگاه‌تان را به جهان تغییر می‌دهد

در نقشه‌ی آشنایی که نصف‌النهارِ مبدأ در مرکز آن است، به‌سادگی گوشه‌های نقشه را پایینِ مرکزِ اقیانوس آرام می‌گذارند تا هیچ قاره‌ای دوپاره نشود. اما نقشه‌هایی هم که مرکزشان اقیانوس آرام باشد کارایی دارد؛ چون گوشه‌های نقشه به راحتی از مرکزِ اقیانوس اطلس پایین می‌آید. این کار به آسیای شرقی موقعیتِ برجسته‌تری می‌دهد و اروپا را به حاشیه‌ی نقشه می‌راند. بسیاری از کشورهای اقیانوسیه و آسیا از نقشه‌های آرام‌مرکز استفاده می‌کنند (نقشه‌های آمریکامرکز هم کاربرد دارد؛ اما بدی آن‌ها دوپاره‌شدنِ آسیا در طرفینِ نقشه است).

همین دیدگاهِ نصف‌النهارمحور از جهان است که نوع اشاره‌ی ما به نواحی جهان را تعیین می‌کند. برای مثال، «خاورِ دور» به دوربودن از گرینویچ لندن اشاره می‌کند. دیدنِ نقشه‌ای که اروپا سمت چپ آن و آمریکا سمت راستش است با آنچه انتظار داریم، نمی‌خواند؛ اما به‌اندازه‌ی هر برشِ دلخواه دیگری که از جهان بزنیم، درست است. به‌هرحال، جهان گرد است.

### سامانه‌ی تصویر قطب‌سمت<sup>۳</sup>

در تمام سامانه‌های تصویری که تا اینجا از آن‌ها نام بردیم، قاره‌ای را در وسط نقشه می‌گذارند که باعث می‌شود از بقیه‌ی قاره‌ها برجسته‌تر به‌نظر برسد. یکی از بدیل‌های چنین روشی این است که قطب شمال را در مرکز نقشه بگذاریم. دیدن زمین از چشم‌اندازِ قطبی به‌طرز عجیبی شَمّ موقعیت‌یابی ما را مختل می‌کند و گیج‌کننده است. از این چشم‌انداز، با انحنایی که کره‌ی زمین دارد، نیم‌کره‌ی جنوبی از چشم پنهان می‌ماند؛ چون نمی‌توان هر دو نیم‌کره را هم‌زمان دید.

<sup>3</sup> Azimuthal polar projection



سامانه‌ی تصویر هم‌فاصله‌ی قطب‌سمت. دنیل آر اِشتریه

اما در سامانه‌ی تصویر قطب‌محور شمالی، نیم‌کره‌ی جنوبی را هم به تصویر کشیده‌اند که در نتیجه‌ی آن، جنوبگان به‌شکل دوناتی درآمده که دورتادور نقشه‌ی دایره‌ای‌شکل را گرفته است. این موضوع ضعفِ چنین سامانه‌ی تصویری را عیان می‌کند؛ چون هم مساحت و هم شکلِ خشکی‌ها را عوض می‌کند. اما فاصله‌ها از قطب شمال از تمام جهت‌ها دقیق است. فقط جاهایی که از مرکز دورتر است، در محور شرقی‌غربی بزرگ‌تر می‌شود.

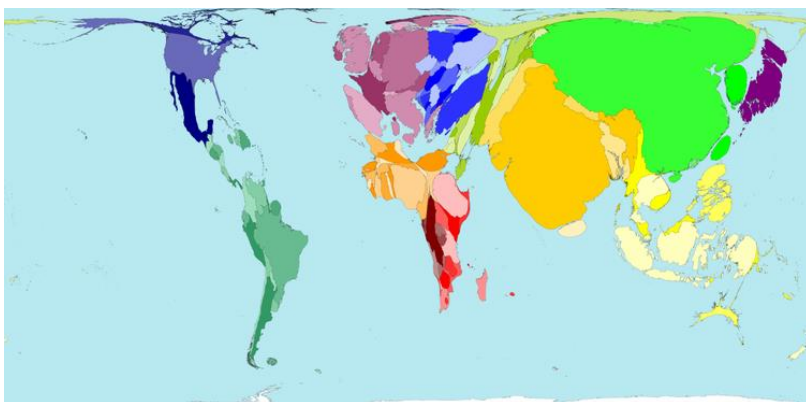


لوگوی سازمان ملل متحد

پنج نقشه که نگاه‌تان را به جهان تغییر می‌دهد

روی پرچم سازمان ملل متحد، همین سامانه‌ی تصویرِ قطب‌سمت نقش شده است. در نخستین پرچم این سازمان که در سال ۱۹۴۵ طراحی شد، آمریکای شمالی برجسته‌تر بود (که خط طولی ۹۰ درجه‌ی غربی‌اش به بالا کشیده می‌شد). یک سال بعد، نقشه‌ی دیگری برای پرچم طراحی کردند که شکل بی‌طرفانه‌تری داشت؛ به این صورت که در آن، خط تاریخ بین‌المللی (۱۸۰ درجه‌ی شرقی، در میانه‌ی اقیانوس آرام) رو به بالاست. این نقشه در عرض ۶۰ درجه‌ی جنوبی متوقف می‌شود؛ یعنی جنوبگان در آن پیدا نیست.

### نقشه‌نگاره‌ها



نقشه‌نگاره‌ی مشارکت رأی‌دهندگان. [Worldmapper.org](http://Worldmapper.org) / ساسی گروپ (دانشگاه شفیلد) و مارک نیومن (دانشگاه میشیگان)

راه دیگر برای به‌نمایش کشیدن دنیا نشان دادن اندازه‌ی کشورها در نسبت با شاخص‌هایی کلیدی‌ست که امروزه مورد توجه جغرافی‌دانان است مثل جمعیت، محیط‌زیست، و توسعه. همان‌طور که می‌توان حدس زد، در نقشه‌ی جهانی تولید ناخالص داخلی، آمریکای شمالی و اروپا از همه برجسته‌تر است؛ در صورتی‌که تقریباً ردونشانی از آفریقا پیدا نیست. در نقشه‌نگاره‌ی جمعیت، هند و چین برجسته‌تر است و اندونزی از همسایه‌اش استرالیا، به‌مراتب بزرگ‌تر نشان داده شده است. اما شاید نقشه‌ی مشارکت رأی‌دهندگان از این‌ها جالب‌تر باشد؛ نقشه‌ای که در آن اقتصادهای

روبه‌رشد بزرگ‌تر و آمریکای شمالی کوچک‌تر از چیزی است که بسیاری از مردم احتمالاً تصور می‌کنند.

اکنون بیش از هر زمانی نیاز داریم جهان را از زاویه‌های متفاوت ببینیم. هیچ زاویه‌ای از زاویه‌ی دیگر درست‌تر نیست؛ بلکه صرفاً متفاوت است.

پیوند با منبع اصلی:

<https://theconversation.com/five-maps-that-will-change-how-you-see-the-world-74967>

# انتخابات فرانسه: چپ و انتخاب از میان بد و بدتر

استاتیس کوولاکیس



ترجمه‌ی مصطفی طاهرخانی



مطلب زیر، ترجمه‌ی مقاله‌ای نوشته‌ی استاتیس کوولاکیس، استاد اندیشه‌ی سیاسی کینگز کالج لندن، است که در ۲۱ آوریل در ژاکوبین منتشر شد. این مقاله، به بررسی رویکرد جناح چپ رادیکال فرانسه در مواجهه با استراتژی انتخاباتی «رأی به بد (مکرون) برای حذف بدتر (لوپن)» می‌پردازد. محل ارجاع و مناقشه بودن این استراتژی انتخاباتی در فضای سیاسی ایران، بر اهمیت این نوشته می‌افزاید.

\*\*\*

در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری فرانسه که یکشنبه برگزار می‌شود، امانوئل مکرون، یک نولیبرال تمام و کمال در مقابل مارین لوپن، راست‌گرای افراطی قرار می‌گیرد. در دور اول انتخابات در ۱۰ آوریل، هرکدام از این دو، حدود یک‌چهارم آرا را به خود اختصاص دادند (به ترتیب ۲۷.۴ و ۲۳.۱ درصد). برای پیروزی در دور دوم، هردوی آن‌ها نیاز به جلب حمایت گسترده‌تر، به‌ویژه در میان رأی‌دهندگان چپ‌گرا دارند، درحالی‌که نامزد اصلی آن‌ها یعنی ژان لوک ملانشون، با اختلافی ناچیز نتوانست به دور دوم راه یابد. آرای ۲۲ درصدی و چشمگیر ملانشون، باعث افزایش رأی کلی چپ‌ها (۳۲ درصد) شده و او را در موقعیتی استراتژیک برای مرحله‌ی بعدی رقابت قرار داد. برخلاف احزاب شکست‌خورده‌ی چپ معتدل (سبزها و سوسیالیست‌ها)، ملانشون از مکرون حمایت نکرد، اگرچه قویاً تأکید کرد که هیچ‌یک از رأی‌دهندگان او نباید از لوپن حمایت کنند.

رسانه‌های جریان اصلی به سرعت موضع ملانشون را نوعی بی‌اهمیتی نسبت به تهدید راست افراطی جلوه دادند و آن را مردود دانستند. اما او می‌داند که حمایت از مکرون باعث ایجاد تفرقه در میان رأی‌دهندگان خودش خواهد شد. یک نظرسنجی آن‌لاین در میان حامیان/تحدادیه‌ی مردمی - جنبش حامی کارزار ملانشون - این تفرقه را تأیید کرد. دو سوم از ۲۱۵ هزار شرکت‌کننده، رأی سفید (یا باطله) یا رأی ندادن (به ترتیب ۳۷.۶ درصد و ۲۹ درصد) را انتخاب کردند، درحالی‌که تنها یک‌سوم (۳۳.۴ درصد) از رأی به رئیس‌جمهور فعلی حمایت کردند. حامیان جنبش به حمایت از لوپن

حتی فکر هم نکردند. لوموند، روزنامه‌ی چپ میانه نوشت که «در میان حامیان ملانشون، رأی به مکرون برای دور دوم در اقلیت است.»

اگرچه این روزنامه نسبت به این امر ابراز تعجب کرد، با این حال این وضعیت چیز جدیدی نیست. پیش‌از این در سال ۲۰۱۷، برای اولین بار در تاریخ انتخابات ریاست جمهوری فرانسه، مجموع تعداد افرادی که در دور اول رأی داده اما در دور دوم از رأی دادن اجتناب کردند (۱.۶ میلیون رأی) و تعداد آرای سفید و باطله، از ۹۶۰ هزار به بیش از ۴ میلیون رسید. بر اساس برآوردها، بین ۲۴ تا ۳۶ درصد از رأی‌دهندگان ملانشون در دور دوم رأی ندادند و ۱۷ درصد نیز رأی سفید یا باطله را انتخاب کردند. در میان رأی‌دهندگان به بنوا هامون، کاندیدای سوسیالیست سبز، تعداد کسانی که رأی ندادند، بین ۱۷ تا ۲۴ درصد و رأی سفید یا باطله ۱۰ درصد بود. بر اساس نظرسنجی‌های مختلف، اقلیتی کوچک اما نه‌چندان ناچیز از آرای چپ، حتی از لوپن حمایت کردند: بین ۷ تا ۱۹ درصد از رأی‌دهندگان به ملانشون.

با این حال، امروز یک تفاوت عمده وجود دارد: در سال ۲۰۱۷، شانس پیروزی لوپن در انتخابات نزدیک به صفر بود. امروز این‌طور نیست: نظرسنجی‌های موجود همگی برتری را به مکرون می‌دهند، اما این تفوق نسبت به پنج سال پیش بسیار کم‌تر است. برای اولین بار در تاریخ فرانسه، راست افراطی در آستانه‌ی قدرت گرفتن قرار دارد. با این حال، به نظر می‌رسد که گزینه‌ی «متوقف کردن لوپن» از طریق رأی دادن به مکرون در میان رأی‌دهندگان چپ، حتی کم‌تر از دور پیش محبوبیت دارد. نظرسنجی‌های موجود نشان می‌دهد که بین ۶۰ تا ۷۰ درصد از رأی‌دهندگان به ملانشون قصد دارند که یا رأی ندهند، یا رأی سفید یا باطله بدهند و یا حتی به لوپن رأی دهند. شعار «نه مکرون نه لوپن» که در هفته‌ی گذشته در سوربن و دیگر دانشگاه‌ها رونق گرفت، حکایت از همین موضع دارد.

اوگو برنالسیس، نماینده‌ی جنبش فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر، حزب ملانشون، موضع خود را این‌گونه خلاصه کرد:

«حرف ما این است که نباید هیچ رأی اضافی به لوپن داده شود. با این حال ما نمی‌توانیم با حزب مکرون در یک جبهه‌ی مشترک باشیم. این از نظر سیاسی غیرممکن

است. بعد از این پنج سالی که شاهد بودیم، این کاری غیرقابل درک است. این کاملاً به مکرون بستگی دارد که رأی‌دهندگان را که به ما رأی داده‌اند متقاعد کند.» مسئله‌ی اصلی همین است: «بعد از این پنج سالی که شاهد بودیم» از نظر سیاسی غیرقابل دفاع است که جناح اصلی چپ خواستار رأی به مکرون شود. این نکته که بخش قابل توجهی از رأی‌دهندگان، از تأیید رئیس‌جمهور فعلی امتناع می‌ورزند نیز شاهدی بر همین امر است.

### سیاست ترس

در رسانه‌های عمومی، این موضع بی‌درنگ رد می‌شود. گفته می‌شود که امتناع چپ‌گرایان از رأی دادن به مکرون به معنای تسلیم شدن در برابر «خشم»، اسیر «احساسات» شدن و در نتیجه «هموار کردن راه» برای راست افراطی است. بنابر این منطق، ایستادن در موضع «عقلانیت» مستلزم این است که «شیطان کوچک‌تر» انتخاب شود. در نتیجه مکرون، چه برای «توقف فاشیسم» از دید چپ‌ها، چه برای «دفاع از جمهوری» در زبان جریان اصلی، باید انتخاب شود.

شکی نیست که می‌توان استدلال‌هایی منطقی در دفاع از رأی تاکتیکی به مکرون ارائه داد. اما واضح است که استدلالی که در بالا ذکر شد هم صرفاً بر احساسات استوار است و نه عقلانیت. این احساس را حتی می‌توان احساس اصلی در سیاست مدرن دانست: ترس.

آن‌طور که نیکولو ماکیاولی درباره‌ی حاکم می‌گوید، «برای حاکم، بسیار امن‌تر است که از او بترسند، تا این‌که دوستش داشته باشند». و می‌دانیم که وقتی این ترس دیگر کارکرد نداشته باشد، گریبان خود حاکم را گرفته و او را مجبور می‌کند که در مواجهه با شورشیان، واقعیت خود را عیان سازد: خشونت وحشیانه. بنابراین، استدلال مبتنی بر «شیطان کوچک‌تر» را می‌توان واکنشی دانست به «آنچه که ما را بیشتر می‌ترساند».

در تاریخ اندیشه‌ی سیاسی، ترس نقشی دوسویه داشته است: عاملی ضروری برای ظهور هر قدرت حاکم و درعین حال، عاملی که موجب متمرکز شدن بی‌ثباتی درونی حاکمیت می‌شود. در نظر تامس هابز، ترس از مرگ انسان‌ها را وادار می‌کند تا تصمیم



بگیرند که یک قدرت مستقل را به عنوان تنها راه فرار از «وضع طبیعی» و «جنگ همه علیه همه» ایجاد کنند. بنابراین، گویی هر نظم سیاسی، حتی اقتدارگراترین نوعش، نسبت به هرج و مرجی که در زندگی اجتماعی در زمان فروپاشی قدرت حاکمیتی برقرار شده و منجر به جنگ داخلی می‌گردد، مانند آنچه هابز در بریتانیا در دهه‌ی ۱۶۴۰ دید، مرجح است. از نظر هابز، رضایت به قدرت حاکمیتی یک اقدام داوطلبانه و درعین حال نوعی سلب مالکیت از خود است که به وسیله‌ی آن، سوژه، تحت تأثیر ترس از مرگ، «آزادی طبیعی» خود را به قدرتی منتقل می‌کند که صیانت نفس همگان را تضمین می‌کند. وقتی این ضمانت، کارایی خود را از دست داد، شهروندان آزادی طبیعی خود را بازمی‌یابند، تا زمانی که ترس از مرگ آن‌ها را به تصمیم‌گیری برای انعقاد پیمان جدید حاکمیت سوق می‌دهد.

بنابراین، ایده‌ی لوپن به عنوان «خطر» بیشتر، در خط مقدم همه‌ی درخواست‌ها برای رأی دادن به مکرون در دور دوم انتخابات قرار دارد. نگاهی به یک نمونه بیندازیم: در روز شنبه، ۱۶ آوریل، روز گردهمایی اصلی کارزار انتخاباتی مکرون در مarse، وی سخنرانی خود را با فهرست بلندبالایی از موضوعاتی آغاز کرد که معتقد است راست افراطی از طریق آن‌ها «خطری برای کشور ما ایجاد می‌کند». در همان روز، رئیس اتحادیه‌ی کارفرمایان (MEDEF) در او-دو-فرانس اعلام کرد که «برنامه‌ی مارین لوپن خطری برای فرانسه است». در سطح ملی نیز همان سازمان اعلام کرد که برنامه‌ی لوپن «منجر به عقب ماندن کشور از همسایگان خود و قرار گرفتن در حاشیه‌ی اتحادیه‌ی اروپا می‌شود». این حرف‌ها بسیار شبیه به حرف‌هایی است که برای توصیف کاندیداهایی که به عنوان «دشمن تجارت» شناخته می‌شوند، استفاده می‌شود. به گفته‌ی MEDEF، برنامه‌ی لوپن «به اعتماد بازیگران اقتصادی آسیب می‌زند و در نتیجه، سرمایه‌گذاری و ایجاد شغل را کاهش می‌دهد. افزایش خیلی زیاد و بدون بودجه‌ی هزینه‌های عمومی می‌تواند کشور را به بن‌بست بکشانند».

برای سال‌ها، نظرسنجی‌ها نوعی «رتبه‌بندی ترس» برای مارین لوپن درست کرده‌اند و مدل‌هایی طرح کرده‌اند تا «خطری» را که بر اساس افکار عمومی، او برای کشور ایجاد می‌کند، اندازه‌گیری کنند. در این گفتمان مبتنی بر ترس، حریف باید

اساساً از طریق «تصویر» خود و بسیار کم‌تر از طریق محتوای سیاست‌هایی که پیشنهاد می‌کند، اهریمنی جلوه داده شود. بنابراین، واکنش راست افراطی نیز در همین سطح تصویر عمومی است و به همین دلیل، به دنبال «اهریمن‌زدایی» از فرد، بدون تغییر موضع واقعی اوست: بازی‌ای که لوپن به طرز ماهرانه‌ای انجام داده است. موفقیت استراتژی اهریمن‌زدایی او، بیش از هر چیز مبتنی بر ضعف استراتژی جناح مخالف است که هدفش، به جای آنکه افزایش آگاهی از ماهیت واقعی سیاست او باشد، برانگیختن ترس است. مضحک‌ترین نسخه‌ی این استراتژی نیز همانی است که مکرون در پی انجامش است: دستکاری احساسات عمومی برای باج‌گیری از رأی‌دهندگان بی‌تمایل به رأی دادن: تنها راهی که یک نیروی اقلیت چون او، برای پیروزی در انتخابات دارد.

### یک کاندیدای ضداجتماعی

بله، کاملاً درست است که لوپن یک «خطر» را بازنمایی می‌کند. یا به‌طور دقیق‌تر، اجرای برنامه‌ی او با هیچ شکلی از یک زندگی انسانی سازگار نیست. هرچقدر هم به این موضوع بپردازیم و با قدرت و دقت بر آن تأکید کنیم، بازهم کافی نیست. با این حال، برای این که صرفاً در دایره‌ی کسانی که به بد بودن لوپن باور دارند، نمانیم و از آن‌ها فراتر برویم، لازم است بر ویژگی عمیقاً ضداجتماعی برنامه‌ی او نیز تأکید کنیم: این واقعیت که برنامه‌ی او نه تنها به «اقلیت‌ها»، بلکه به حقوق و منافع حیاتی اکثریت مطلق نیز حمله می‌کند.

برای چپ، چالش اصلی، واسازی همان چیزهایی است گفتمان لوپن را برای بخش قابل توجهی از کارگران جذاب می‌کند: یعنی وعده‌ی بهبود وضعیت مادی و موقعیت اجتماعی آن‌ها از طریق نهادینه‌سازی تبعیض و طرد علیه «خارجی‌ها» و همه‌ی کسانی که تهدیدی برای ملت محسوب می‌شوند، به‌ویژه مسلمانان، که اولین هدف هستند. برای انجام این کار، باید نشان داد که حتی اگر شرکت‌های بزرگ به‌طور عمده از مکرون حمایت کنند، چیزی از این واقعیت کم نمی‌کند که برنامه‌ی اقتصادی و اجتماعی لوپن، عمیقاً نولیبرالی و بر اساس کاهش مالیات است و منتفع اصلی‌اش، ثروتمندان هستند. این برنامه، عملاً دستورکاری است برای نابود کردن همه‌ی چیزهایی

که از خدمات عمومی باقی مانده، بدون ارائه‌ی هیچ‌گونه بهبودی برای دستمزد و حمایت اجتماعی. و علاوه بر همه‌ی این‌ها، حذف و طرد بسیاری از کسانی که به‌طور گسترده از طریق فعالیت حرفه‌ای خود به این خدمات کمک می‌کنند.

نکنه‌ی مهم این است که این استدلال‌ها نیز همچنان از نظر احساسی جذاب هستند. تمرکز صرف بر ترس، و ادعای سخن گفتن به نام نامی «عقلانیت»، استراتژی سیاسی مؤثری نیست. اما اگر عواطف و احساسات فقط در یک‌طرف قرار نگیرند، اگر از عقلانیت جدا نشوند، و اگر ایده‌های رهایی‌بخش، بُعدی عاطفی نیز در دل خود داشته باشند، در این صورت می‌توان گفت که توصیه به «خشم» لزوماً توصیه‌ی بدی نیست. سوفی گالابرو فیلسوف فرانسوی، اخیراً با الهام از آلبر کامو بیان کرد که برخلاف ترس، که به‌جای شورش، محرکی است برای انفعال و رخوت:

«خشم احساسی است که ما را به کنش خلاقانه، به‌شکل جمعی و آگاهانه وادار می‌کند. خشم، احساسی زیبا و نجیب است که به آزادی، به عدالت و امید به دنیایی بهتر پیوند خورده است. اگر این پیوند برقرار بماند، می‌تواند به پیروزی منجر شود.»

### انحراف اقتدارگرایانه

حالا این سؤال پیش می‌آید: خشم عظیم مکرون چه چیزی را آشکار می‌کند؟ امتناع رأی‌دهندگان چپ از حمایت از او، حتی با وجود خطر پیروزی لوپن، علامت چه چیزی است؟

بیانیه‌ی اوگو برنالیسیس که در بالا نقل شد پاسخی ارائه می‌دهد: حمایت از مکرون برای دور دوم، در تضاد با تجربه‌ای است که از ریاست جمهوری او داریم. تجربه‌ای که بدون شک، برانگیزاننده‌ی احساس خشمی عمیق است، اما درعین‌حال، می‌توان بر اساس این تجربه، چند استدلال کاملاً عقلانی نیز ارائه داد که با این شروع می‌شود: دوره‌ی اول مکرون، صرفاً ادامه‌ی خطی سیاست‌های قبلی نبود. درواقع، مکرون فقط یک رئیس‌جمهور «معمولی» نولیبرال نبود. بلکه او مرزهای یک رژیم نولیبرال خودکامه را پشت سر گذاشت. و تنها اصطلاحی که می‌تواند اوضاع رژیم او را توصیف کند، خشونت است. خشونتی اجتماعی، فیزیکی و نمادین.

سرکوب جنبش جلیقه‌زرها نقطه‌ی اوج دوران ریاست جمهوری مکرون بود که دربردارنده‌ی عبور وی از همان مرزهای مذکور است. خون - به معنای واقعی کلمه - ریخته شد و وسعت سرکوبی که در آن لحظه آغاز شد باعث ایجاد گسست در آگاهی جمعی شد. نحوه‌ی سازمان‌دهی و توجیه این وحشی‌گری، میزان نفرت طبقات حاکم و نمایندگان آن‌ها و نیز عزم آن‌ها برای توسل به خشونت نامحدود برای سرکوب یک جنبش مردمی را آشکار کرد.

حتی بیش از چهره‌های شومی مانند کریستف کاستانر، وزیر کشور وقت، یا دیدیه لالمان، رئیس پلیس پاریس، این لوک فری، وزیر آموزش سابق بود که تشنگی خون بورژوازی فرانسه را به بهترین شکل آشکار و اعلام کرد: «اجازه دهید [پلیس] از سلاح‌های خود استفاده کنند. یک بار برای همیشه. بس است! . . . ما چهارمین ارتش بزرگ جهان را داریم و می‌تواند این تفاله‌ها را از بین ببرد.» از آن زمان به بعد، ایده‌ی «در یک طرف بودن» بودن با این افراد، برای بخش‌های بزرگی از جامعه، مهم‌تر از همه - اما نه صرفاً - برای طبقه کارگر، کاملاً غیرقابل تصور شد.

«تحریم فعال»، موضعی است که مورد حمایت سخنگویان جلیقه‌زدهای به‌شدت مخالف جناح راست افراطی، مانند پرسیلیا لودوسکی یا ژروم رودریگز است. این امر، از محبوبیت این موضع در لایه‌های اجتماعی گسترده حکایت دارد. همان موضعی که در حرف‌های یک جوان فعال در حزب فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر، در گزارش لوموند دیده می‌شود:

«مسئله اصلاً این نیست که من بخواهم به لوپن رأی بدهم. اما این موضع، درمورد مکرون هم صادق است.» اگرچه این جوان در سال ۲۰۱۷ در حمایت از مکرون رأی داد، «اما بعداً، در جریان تظاهرات جلیقه‌زرها، من واقعیت این دولت نولیبرال را دیدم، با خشونت، حمله و مجروح کردن مردم، که موجب شد احساس گناه کنم»

صداها‌ی مشابهی در محله‌های متشکل از اقلیت‌های نژادی مختلف شنیده می‌شود، جایی که ملانшон در دور اول از حمایت گسترده‌ای برخوردار بود. طرد مکرون به حدی رسیده است که «نه به لوپن» حتی در میان کسانی که مستقیماً هدف گفتمان راست افراطی قرار دارند نیز دیگر کارساز نیست.

## شورش انتخاباتی

این شکاف میان بدنه‌ی جامعه‌ی فرانسه و رژیم مکرون، یک‌شبه اتفاق نیفتاد. درواقع، این وضعیت با هجوم خشونت‌آمیز پلیس و سرکوب قضایی قبل و بعد از آن، گام‌به‌گام شکل گرفت و بیشتر شد. در پنج سال گذشته، هم جنبش‌های اجتماعی و هم افراد عادی در زندگی روزمره‌ی خود، این وضعیت را حس کردند. این شرایط، با مجموعه‌ای از قوانین نافی آزادی همراه شده که وضعیت اضطراری را تداوم می‌بخشند، مهاجران را هدف قرار می‌دهند، حق تظاهرات را به‌شدت محدود می‌کنند و به پلیس و آژانس‌های اطلاعاتی اختیارات گزافی می‌دهند. اسلام‌هراسی دولتی نیز با قانون «ضد تفکیک» به سطح جدیدی رسیده است، قانونی که همه‌ی مسلمانان را به سوءظن می‌نگرد و اجازه‌ی انحلال و تعطیلی صدها انجمن، محل کسب و عبادتگاه آن‌ها را می‌دهد.

افزایش اقتدارگرایی، سازمان‌های ضد فاشیسم را نیز هدف قرار داد و با کارزار عجیب وزرای آموزش و پرورش، ژان میشل بلانکر و فردریک ویدال علیه «چپ‌گرایی اسلامی»، «فانقاریایی» که ظاهراً دانشگاه‌های کشور را اشغال کرده بود، ادامه یافت. درنهایت، یکی از بارزترین ویژگی‌های دوره مکرون، نمایش تکبر و تحقیر - درواقع آمیزه‌ای از نفرت و ترس از مردم - بود که روح کالبد رئیس‌جمهور و وزرایش بود. این خشونت نمادین بی‌وقفه، روی دیگر خشونت فیزیکی است که مشخصه‌ی این سال‌ها بوده است. امانوئل تری، انسان‌شناس، در اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰، در مورد این مفهوم معروف که پیر بوردیو ابداع کرد، توضیح داد:

«خشونت نمادین، نوعی خشونت متمایز، خودمختار و قائم بالذات نیست که در تضاد با خشونت فیزیکی و استفاده از نیروی وحشیانه قرار گیرد. به بیان دقیق‌تر، نمی‌توان از آن به‌صورت مستقل [از سایر اشکال خشونت] استفاده کرد. در اصل و در هسته‌ی مرکزی این مفهوم، خشونت فیزیکی قرار دارد و باقی می‌ماند... خشونت فیزیکی و خشونت نمادین دو روی یک سکه هستند.»

در نظر حامیان برنامه‌ی رادیکال ملانشون، امتناع از رأی دادن به مکرون - یا حتی، در برخی موارد افراطی (و خوشبختانه در اقلیت)، رأی به لوپن - باید به‌عنوان یک

شورش انتخاباتی علیه خشونت‌ی که بدنه‌ی اجتماع به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم در دوران ریاست جمهوری مکرون تجربه کرده است، درک شود. برای آن‌ها، این کار در واقع یک کنش غایی در دفاع از خود در برابر مکانیسمی است که این انتخابات تحمل‌ناشدنی را از طریق خشونت فراگیر تحمیل می‌کند.

بله، باید پیامدهای احتمالی آن را نیز در نظر گرفت: این بار، لوپن ممکن است برنده‌ی انتخابات ریاست جمهوری شود، حتی اگر در این مرحله، این محتمل‌ترین سناریو نباشد. اما اگر چنین شود، مسئولیت آن کاملاً بر عهده‌ی مکرون و دولت او است و نه بر عهده ملانشون و جناح چپی که از اطاعت و بیعت با بلوک حاکم امتناع می‌کند. موضع فردی یا جمعی در دور دوم هر چه باشد - تحریم انتخابات، رأی سفید/باطله، یا رأی تاکتیکی به مکرون - مأموریت حیاتی برای چپ این است که اتصال خود را از بخش‌های اجتماعی که حاضر به باج دادن در این بازی‌های انتخاباتی نیستند، قطع نکند. برای این منظور، لازم است که از دست مواضع اخلاقی کلیشه‌ای خلاص شویم و از تکرار صرف ارجاعات تاریخی که برای بخش‌های بزرگی از مردم - دقیقاً افرادی که نیاز به قانع شدن دارند - معنای کمی دارند، فراتر برویم. خروج از فرهنگ ترس و در عوض تکیه بر هوش جمعی برای توضیح این‌که سیاست واقعی راست افراطی چیست، به همان اندازه ضروری است.

در این مرحله، تفکر جدی درباره‌ی استراتژی‌ای که در صورت پیروزی لوپن باید دنبال شود نیز به همان اندازه ضروری است. واضح است که فریادهای جادویی برای دعوت به «قیام» یا «مقاومت» جواب نخواهد داد. قیام گسترده علیه نتیجه‌ی انتخابات - چه رسد به ایجاد شرایط برای تغییر آن - کار آسانی نیست. بسیج مردمی باید قدم‌به‌قدم ایجاد شود و موفقیت آن نیز به استراتژی اتحاد و مبارزه در سطوح نهادی، سیاسی و انتخاباتی بستگی دارد.

انتخابات پارلمانی ژوئن در حال حاضر لحظه‌ای حیاتی در این زمینه به نظر می‌رسد. نتیجه‌ی انتخابات ریاست‌جمهوری هر چه باشد، چپ می‌تواند انتخابات پارلمانی را به یک «دور سوم» انتخاباتی تبدیل کند: لحظه‌ای تعیین‌کننده برای شکست هر دو بلوک مکرون‌نیست و راست افراطی، که بدترین سناریوی ممکن برای هردوی آن‌هاست. این دقیقاً استدلال ملانشون است. او از فرانسوی‌ها خواسته است که او را

انتخابات فرانسه: چپ و انتخاب از میان بد و بدتر

به‌عنوان نخست‌وزیر انتخاب کنند و اکثریت پارلمانی را شکل دهند، بی‌توجه به این‌که رئیس‌جمهور چه کسی باشد. چیزی که باید دید این است که آیا این قمار جسورانه در برابر منطق ترس، می‌تواند بسیجی را شکل دهد که *اتحادیه‌ی مردمی* ملانشون را به بهترین نتیجه تاریخ چپ رادیکال در یک انتخابات ریاست‌جمهوری برساند یا نه.

پیوند با منبع اصلی:

<https://jacobinmag.com/2022/04/france-presidential-election-macron-le-pen-melenchon>





# شاید ایلان ماسک بدترش کند اما توئیتر قبل از این هم افتضاح بود

رایان زیک گراف



ترجمه‌ی مصطفی طاهر خانی



خیلی‌ها می‌ترسند که توئیتر تحت رهبری ایلان ماسک، جولانگاه افراد متعصب و آزارگر بشود. شاید! اما به‌جای بحث بر سر این که چه کسی باید توئیتر را کنار بگذارد، بهتر است بپرسیم کسانی که در توئیتر باقی می‌مانند، قرار است دقیقاً چه کاری انجام بدهند؟

\*\*\*

کل هفته‌ی گذشته، گوش‌مان پر شد از حرف‌های لیبرال‌ها که برایشان خرید توئیتر توسط ایلان ماسک، نه صرفاً یک خبر بد، که یک خبر آخرالزمانی بود. یک نفر توئیتر کرده بود که «بی‌تردید تسلط ماسک، گامی مهم به‌سوی فروپاشی دموکراسی است». الیزابت وارن هم این معامله را «خطرناک برای دموکراسی ما» اعلام کرد.

توئیتر دیگری گفت: «شاید اگر بعدها به گذشته نگاه کنیم، ببینیم که توئیتر آخرین میخ را بر تابوت مقابله با تغییرات اقلیمی کوبید». یکی دیگر ابراز تأسف کرده بود که ورود به توئیتر در دوران پیشا-ماسک مانند میهمانی در یک کلوپ شبانه برلین «در گرگ‌ومیش هوای وایمار» بود.

خلاصه‌ی داستان این که دموکراسی مرده است، تغییرات اقلیمی غیرقابل توقف است، جهنم خالی شده و شیاطین همه در راه آمدن به توئیترند و همه‌ی این‌ها فقط به این دلیل که ثروتمندترین مرد جهان، توئیتر را خریده است.

اما واقعیت این است که معامله‌ی واقعی با شیطان را زمانی انجام دادیم که گفتار عمومی خود را به شبکه‌های اجتماعی منتقل کردیم. گمانه‌زنی در مورد تغییراتی که ماسک ممکن است در توئیتر ایجاد کند، پوششی بر مشکل واقعی است: خشم ما بر اساس یک الگوریتم فوران کرده، و افکار و توجه ما به یک کالا تبدیل شده است.

## جهنم واقعی، همان کاربران آنلاین هستند

این‌که همه‌ی این حرف‌های آخرالزمانی زیادی ملودرام به نظر می‌رسند، عجیب نیست: چنین فضایی نه یک مشکل، بلکه یکی از ویژگی‌های اصلی سایتی است که امپراتور ادگورد<sup>۱</sup> زمانه‌ی ما، ایلان، تازه مالکش شده است.

در سال‌های اخیر، بسیاری از طراحان شبکه‌های اجتماعی اعتراف کرده‌اند که سیستم‌هایشان اعتیادآور است و الگوریتم‌هایی که میانجی تجربه‌ی ما در این شبکه‌ها هستند و تصمیم می‌گیرند که ما چه محتوایی را ببینیم، از «محرک‌های» منفی در مغز ما سوءاستفاده می‌کنند. بر اساس نتایج یک مطالعه‌ی دانشگاهی با عنوان «خشم از طریق الگو»، تصمیم این شبکه‌ها این است که محتوای منفی و احساسی، بیشتر و سریع‌تر پخش شود.

در نتیجه، توئیتر اساساً با کلیک‌های ترس، خشم و نفرت کار می‌کند. البته این نکته، خیلی هم چیز جدید و بدیعی نیست. در واقع، آگاهی نسبت به بد بودن شبکه‌های اجتماعی، تبدیل بخشی از فضای گفتاری همان شبکه‌ها شده است. با این حال، به نظر می‌رسد که بخش وسیعی از جمعیت از این فضای پر از نفرت، که درون دستگاه یا حتی علیه خود دستگاه به کار می‌رود، سیر نمی‌شوند.

اعداد دروغ نمی‌گویند. زمان مصرف ما از رسانه‌های دیجیتال، در دوران قرنطینه افزایش یافت و هنوز به میزان قبل از سال ۲۰۱۹ برنگشته است. برآوردها می‌گویند که مقدار زمانی که به صفحه‌نمایش نگاه می‌کنیم، از هشت ساعت در روز فراتر رفته است، یعنی تقریباً نیمی از عمر بیداری ما. یک آمریکایی به‌طور متوسط بیش از دو ساعت در روز را در شبکه‌های اجتماعی صرف می‌کند، که بیشتر از آن چیزی است که بسیاری از ما صرف صحبت رودررو با مردم می‌کنیم. تمایز میان دنیای «آن‌لاین» و «آف‌لاین» دیگر تقریباً بی‌معنی شده است.

به همین دلیل است که من یکی از مفروضات اساسی لیبرال‌ها در مورد آزادی بیان را زیر سؤال می‌برم. آن‌ها ادعا می‌کنند که تعهد ماسک به آزادی بیان در توئیتر به

<sup>۱</sup> Edgellord Emperor، از اشار دنیای فانتزی warhammer

سونامی فزاینده‌ای از سخنان نفرت‌انگیز جدید، اطلاعات نادرست و آزار و اذیت تبدیل خواهد شد که همچون سیل، اخبار جدید را فرا خواهند گرفت. به نظر می‌رسد که استدلال آن‌ها این است که سخنان بد، از سوی افرادی که در دنیای آفلاین شرور هستند، سرازیر می‌شود و شرارت آن‌ها به صورت آن‌لاین گسترش می‌یابد. توئیتر باید آن‌ها را به اندرونی راه ندهد تا به یکپارچگی گفتار عمومی لطمه‌ای نرسد. حالا که ماسک نمی‌خواهد این کار را انجام دهد، مسئول موج فزاینده‌ی فاشیسم خواهد بود. اما اگر این روند، برعکس باشد چه؟ شاید ساختار نفرت‌پراکنده‌ی شبکه‌های اجتماعی است که افکار و ارتباطات ما را به این روز انداخته است.

در سال ۲۰۱۸، نیویورک‌تایمز داستان رسواکننده‌ای در مورد نقش خاص فیس‌بوک در تقویت خشونت فرقه‌ای در سریلانکا منتشر کرد. شورای روابط خارجی نیز گزارشی درباره شبکه‌های اجتماعی منتشر کرد و به تبدیل نفرت ناشی از شبکه‌های اجتماعی به خشونت واقعی، که باعث افزایش خشونت در نوجوانان آمریکایی شده است، پرداخت. شاید این‌ها شواهدی باشد علیه آنچه لیبرال‌ها درستش می‌پندارند: به جای دور نگه داشتن انسان‌های بد از پلتفرم‌های دیجیتال، شاید باید مردم را از پلتفرم‌های دیجیتال دور نگه داریم تا انسان‌های بدی نشوند.

حقیقت این است که توئیتر قبل از این که ایلان ماسک آن را بخرد، برای برانگیختن خشم، ایجاد نفرت و افزایش فرقه‌گرایی سیاسی طراحی شده بود - زیرا این طراحی باعث می‌شود کاربران برای مدت طولانی‌تری آن‌لاین شوند و هر دقیقه نگاه کردن آن‌ها به صفحه‌نمایش، پول‌ساز است. پس مشکل، تعهد ماسک به آزادی بیان نیست. انگیزه‌ی سود پلتفرم‌های خصوصی است که برای گفتار عمومی خطرآفرین و مشکل‌زا است.

### میلیاردرها جابه‌جا می‌شوند

آزادی بیان، به معنای آزادی در آن‌لاین شدن نیست. واقعاً نیست. توئیتر یک شرکت میلیاردری است و انسان‌ها، هم‌زمان محصول و مشتری آن هستند، چه ماسک باشد چه نباشد.

تا همین هفته گذشته، توئیتر متعلق به کنفدراسیونی از سرمایه‌داران بود. بزرگ‌ترین سهام‌دار آن گروه ونگارد بود، یک شرکت سرمایه‌گذاری با ۷ تریلیون دلار

وقتی ایلان ماسک توئیتر را می‌خرد

دارایی، تقریباً بیست و پنج برابر بیشتر از دارایی ماسک. دومین سهام‌دار بزرگش، Kingdom Holding بود. شرکتی که توسط شاهزاده میلیاردر سعودی ولید بن طلال اداره می‌شود. سال گذشته، در جریان یک پرونده‌ی حقوقی، فاش شد که چگونه توئیتر در سرکوب مخالفان و منتقدان رژیم سعودی توسط ولیعهد محمد بن سلمان، شریک بوده است.

آیا واقعاً عوض شدن جای میلیاردرها برای اداره‌ی توئیتر، تفاوت خاصی ایجاد خواهد کرد؟

پاسخ احتمالاً «نه» است، درست همان‌طوری که واکنشگتن‌پست بعد از این که دوست میلیاردر ماسک، جف بزوس، آن را خرید، تغییر خاصی نکرد. اما سیلیکون ولی باید خوشحال باشد که این، تنها سؤالی است که در این زمان پرسیده می‌شود. در زمانی چند شرکت بزرگ فناوری، از جمله شرکت‌های صاحب شبکه‌های اجتماعی، ۷۰ میلیون دلار برای لابی کردن با دولت فدرال در سال ۲۰۲۱ هزینه کردند. در میانه‌ی دور باطل خشم در باب آزادی بیان آن‌لاین، کسی به سخنان مقامات دولت آمریکا در مورد لزوم شکستن انحصار بسیار سودآور فیس‌بوک و توئیتر در زمینه‌ی «اقتصاد توجه»، نپرداخت.

شرکت‌های فناوری در حال سود بردن از این باورند که مشکل اصلی محصولات‌شان صرفاً این است که برخی افراد به درستی از آن‌ها استفاده نمی‌کنند. باوری که ناگزیر به مدهای روشنفکرانه‌ای منجر می‌شود که بر مبنای‌شان باید به حرف‌های خوب پاداش [لایک] داد و حرف‌های بد را مجازات کرد.

در میان این سروصداها درباره‌ی ایلان ماسک، بحث عمیق‌تر در باب ایجاد شبکه‌های اجتماعی کاملاً دموکراتیک، گم شده است. شبکه‌هایی که می‌توانند تعامل انسانی مثبت یا سازنده‌تری را تقویت کنند و در واقع، به جای شیطان‌ها، فرشته‌های درون ما را پرورش دهند. فراتر از این، می‌توان در خصوص بازپس‌گیری سپهر عمومی متروکه‌ی دنیای فیزیکی صحبت کرد؛ جایی که آزادی بیان، آزادتر است.

در عوض اما، گویی مقدر است که «سایت جهنمی»، نام مستعاری که به آن مشهور است، تا ابد کانون ارتباطات انسانی باقی بماند، و ما نهایتاً بتوانیم درباره‌ی این که چه

کسی مستحق بیرون رانده شدن از این رسانه انکارناشدنی است، بحث کنیم. به نظر می‌رسد که کاربران توییتر، همگی پرومته‌ی زنجیر شده‌اند و تا ابد محکوم به تایپ کردن ۲۸۰ کاراکتر در ماشین‌های فلاکت ما هستند، و در همان حال، لوگوی پرنده‌ی توییتر هم هرروز جگر ما را می‌خورد.  
خب! اگر موافق هستید، لطفاً این مطلب را ریتوییت کنید.

پیوند با منبع اصلی:

<https://jacobinmag.com/2022/04/elon-musk-twitter-social-media-platforms-private-capitalists>

# آغازِ پایانِ رمزارزها؟

هداس تییر



رمزارزهایی مانند بیت‌کوین در هفته‌ی اخیر ضربه‌های سنگینی را متحمل شدند. متأسفانه، ما پایانِ رمزارزها را تجربه نمی‌کنیم - اما خوشبختانه نشان داده شد که این ادعا دروغ است که این پول آینده همه را ثروتمند می‌کند. نمی‌دانیم امروز مت‌دیمون [هنرپیشه‌ی امریکایی که آن‌قدر برای بیت‌کوین تبلیغ کرد] چه می‌کند.

سال گذشته، او در [تبلیغ چند میلیون دلاری](#) Crypto.com که در لیگ قهرمانی فوتبال امریکا (سوپر بال) پخش شد، خیلی برای ارز دیجیتال تبلیغ کرد. در آنجا، او در حالی که به چیزی شبیه به مریخ نگاه می‌کرد، با هیجان بسیار گفت: «بخت و اقبال نصیب شجاعان می‌شود». او با روزهایی که در فیلم «ویل هانتینگِ نابغه»، با بازی در نقش یک بچه‌ی طبقه‌ی کارگر اهل جنوب بوستون که با بچه‌پولدارها در بارها می‌جنگد و [نقدی کوبنده](#) از امپریالیسم امریکا ارائه می‌کند، فاصله‌ی زیادی دارد. اکنون قیمت رمزارزها سقوط می‌کند و بسیاری از مردم عادی که ارز دیجیتال را که دیمون، [جیمی فالون](#)، [کیم کارداشیان](#)، و انبوهی از [سلبریتی‌های دیگر](#) تبلیغ کرده بودند مال‌باخته شدند.

رمزارزهایی مانند ترا TerraUSD و لونا Luna و «استیبل‌کوین» stablecoins در کانون توفان قرار دارند، و [فضاهای مجازی](#) آنها در چهل و هشت ساعت گذشته مملو از روایت‌های ویرانگر و خطوط تلفنی اورژانسی برای پیشگیری از خودکشی بوده است. یک نفر نوشت: «من بیش از ۴۵۰ هزار دلار ضرر کردم، نمی‌توانم پول بانک را بدهم. به‌زودی خانهم را از دست خواهم داد. بی‌خانمان خواهم شد تنها راه نجات من خودکشی است.»

همانطور که در یکی از [توییت‌ها](#) که بسیار بازنشر شده گفته شد: «اگر یک ماه پیش ۱۰۰ دلار در "لونا"، چهارمین ارز دیجیتال محبوب در آن زمان، سرمایه‌گذاری کرده بودید اکنون چهارصدم یک دلار دارید.» دقایقی بعد، این توییت به‌روز و گفته شد که ارزش آن کم‌تر از یک پنی است. لونا در زمان نگارش این مقاله سده‌هزارم دلار ارزش دارد و TerraUSD مرتبط با آن که قرار بود به صورت الگوریتمی روی یک دلار تثبیت شود، اکنون با قیمت ۱۱ سنت معامله می‌شود.



در همین حال، بیت‌کوین، قدیمی‌ترین و پرتعدادترین رمزارز، طی یک هفته بیش از ۱۶ درصد و در شش ماه گذشته بیش از ۵۰ درصد سقوط کرده است. اگر ارزش آن همچنان سقوط کند، بسیاری از مردم عادی که به این باور رسیده بودند رمزارز مسیرشان به سوی امنیت مالی است، از هستی ساقط می‌شوند. کل اقتصاد السالوادور، که بیت‌کوین را سال گذشته به پول ملی تبدیل کرد، ممکن است ورشکسته شود.

با این حال تعداد زیادی از [میلیاردرهای رمزارز](#) هنوز به مردم می‌گویند که «دست نگه دارید» (رمزارز را باید نگه داشت نه این که فروخت). مایکل سایلر، میلیاردر که به نوعی پدر بیت‌کوین بازاها است، در توییتی نوشت: «بهترین اتفاق هنوز در راه است». البته، وقتی «ارزهایی» دارید که هیچ دولتی از آن پشتیبانی نمی‌کند، یا با کالاها یا دارایی‌های واقعی مرتبط نیستند، ایجاد جو هیجانی در مورد آن‌ها می‌تواند مبلغی را که مردم مایل به پرداخت هستند و بنابراین «ارزش» اعلام‌شده‌شان را افزایش دهد.

رمزارزها، [توکن‌های غیرقابل تعویض NFTs](#) و انواع دارایی‌های مرتبط با رمزارزها در دو سال گذشته به شدت متورم شده‌اند، زیرا نرخ‌های بهره‌ی فوق‌العاده پایین باعث شد انبوه پول سهل‌الوصول برای سرمایه‌گذاری در سهام، ابزارهای مالی و رمزارزها در دسترس باشد.

[دنایای رمزارزها](#) حتی غرب بسیار وحشی‌تری نسبت به وال استریت بی‌قانون ایجاد کرده است. سکه‌های دیجیتال، طرح‌های پونزی و طرح‌های کلاه‌برداری با رمزارز چنان رایج هستند که آشکارا از آن بحث می‌شود و بسیاری از آنها حمایت می‌کنند. یکی از [وبلاگ‌نویسان](#) در ماه دسامبر نوشته‌اش را با این فراخوان مهیج پایان داد: «به یک طرح هرمی بپیوندید. حباب نیست مگر اینکه بترکد.»

اما مشکل حباب‌ها این است که همیشه می‌ترکند. «ارزش» کالاها و زیربنایی حباب‌ها تنها تا زمانی افزایش می‌یابد که مردم چیزی را که می‌فروشید بخواهند بخرند. در مورد رمزارزها، چیزی که می‌فروشید یک توکن ساختگی است که در فضای مجازی زندگی می‌کند.

حالا که فدرال رزرو اعلام کرده نرخ بهره را چند بار در سال جاری افزایش می‌دهد، سرمایه‌گذاران از پرنوسان‌ترین دارایی‌ها مانند رمزارزها عقب‌نشینی می‌کنند. قرار بود

استیبل کوین‌هایی مانند Terra به‌عنوان راهی برای تخفیف نوسانات ارزهای دیجیتال عمل کنند. اما همان‌طور که بسیاری از کسانی که به رمزارزها مشکوک بودند [هشدار داده‌اند](#) استیبل کوین‌ها به‌واقع محتمل‌ترین مکان برای سقوط زیست‌بوم رمزارزها هستند. استیبل کوین‌ها توکن‌هایی هستند که به یک دارایی (معمولاً دلار) متصل می‌شوند اما می‌توانند به همان سرعت بلاک‌چین و بدون مقررات مزاحم معامله شوند. معامله‌گران رمزارزها زمانی که می‌خواهند از ارزهای پریسک‌تر عقب‌نشینی کنند، از آنها برای خرید و فروش ارزهای دیجیتال دیگر یا نگه‌داری دارایی‌های خود استفاده می‌کنند. آنها آنقدر در عملکرد صرافی‌های رمزارزها نقش دارند که اغلب به‌عنوان سیستم آبرسانی به آنها توصیف می‌شوند. به‌عنوان مثال، حدود ۷۰ درصد از معاملات بیت‌کوین در «تر» انجام می‌شود که محبوب‌ترین استیبل کوین است.

اما «ثبات» پشت استیبل کوین‌ها بر اساس یکی از [دو مدل](#) ناپایدار است. یکی از طریق یک ذخیره‌ی پشتوانه که در آن هر سکه‌ی دیجیتال نشان دهنده یک دلار است که در بانک نگهداری می‌شود. «تر» از این مدل استفاده می‌کند، اگرچه هیچ‌کس دقیقاً [نمی‌داند](#) که واقعاً چقدر ذخیره‌ی دلاری دارد. دادستان کل نیویورک که از آن بازرسی کرد گفت که تر «به‌طور غیرقانونی و بی‌پروا زبان‌های مالی هنگفتی را برای ادامه‌ی برنامه‌ی خود و محافظت از مانده‌ی حساب‌های خود پوشش داده است... ادعای تر مبنی بر اینکه ارز مجازی آن همیشه به‌طور کامل از پشتوانه‌ی دلار آمریکا برخوردار است، دروغ بود.»

مدل دیگر استیبل کوین «الگوریتمی» مانند «ترا» Terra است. ناشران این نوع از استیبل کوین‌ها ادعا می‌کنند که ثبات قیمت را از طریق کد برنامه‌نویسی حفظ می‌کنند که در پاسخ به حرکت قیمت‌ها به بالا یا پایین‌تر از قیمت دلار تعداد سکه‌های موجود را تغییر می‌دهد، بنابراین از طریق تعدیل‌های عرضه و تقاضا قیمت‌ها را هماهنگ می‌کنند.

اما همان‌طور که دیوید جرارد که در مورد رمزارزها شکاک است [می‌گوید](#): «استیبل کوین‌های الگوریتمی تاکنون نتوانسته‌اند ثبات خود را حفظ کند. استیبل کوین‌های الگوریتمی تا زمانی که ثبات نداشته باشند در کارند.»

آیا این پایان رمزارز است؟ وقتی قیمت‌ها در حال سقوط است (و وقتی شما هم مثل من دوست دارید بیت‌کوین را از روی کره‌ی زمین محو کنید) چنین پیش‌بینی‌هایی جذاب است.

متأسفانه، بعید به نظر می‌رسد. سکه‌هایی مانند Terra، Luna و صدها رمزارز کوچک احتمالاً سقوط خواهند کرد. و بسیاری از مردم در این فرایند داروندارشان، خانه‌هایشان و خیلی چیزهای دیگر را از دست خواهند داد. اما میلیاردرهای زیادی که روی رمزارزها قمار کرده‌اند تا باعث شوند رمزارزها همچنان ما را به نیستی بکشانند – بگذریم از صنعت عظیم و انرژی‌بر ماینرهای بیت‌کوین.

با این حال، بدون شک رمزارزها دیگر نمی‌توانند حفظ ظاهر کنند: این که این یک طرح مؤثر برای ثروتمند شدن سریع است، این که بیت‌کوین پول آینده است، یا اینکه پوششی در برابر تورم است (!). و مهم‌تر از همه، اینکه «جامعه»ی رمزنگاری تحت رهبری میلیاردرها وجود دارد که می‌خواهد همه‌ی ما با هم ثروتمند شویم. اگر این آغاز پایان این داستان بلند است، دیر یا زود اتفاق می‌افتد.

پیوند با منبع اصلی:

<https://jacobinmag.com/۰۵/۲۰۲۲/crypto-cryptocurrency-bitcoin-stablecoin-crashing-terra-luna>



# فوتبال، تجارت و خشونت پلیس

دانیل فین



ترجمه‌ی کسرا شعبانی



فینال لیگ قهرمانان اروپا قرار است، نمایشِ اوج فوتبال اروپا باشد. امسال، نهاد حاکم بر این ورزش، اتحادیه فوتبال اروپا (یوفا)، دست‌به‌دست دولت فرانسه داد تا نوع بسیار متفاوتی از نمایش را ارائه دهند - یکی از مصداق‌های خشونت غیرمنتظره‌ی پلیس و سهل‌انگاری مقام‌های رسمی که ممکن است پی‌آمدهای مرگباری در پی داشته باشد. تنها چند هفته پس از این‌که امانوئل ماکرون با سروصدا به دومین دوره‌ی ریاست جمهوری راه پیدا کرد، بازی پاریس، آینه‌ی ناخوشایندی رودرروی فرانسه‌ی ماکرون و وضعیت این بازی مدرن گرفت.

### «وحشی‌گری»

جای تعجب نبود که وزرای دولت ماکرون از رودرویی با بازنمود خود راضی نباشند، و مقصر دانستن قربانیان و تردیدافکنی و بی‌اعتبار جلوه دادن اصل موضوع، واکنش نشان دهند. خود ماکرون در ۲۰۱۹ گفت که صحبت از «خشونت قانون» یا «سرکوبی» در کشوری مانند فرانسه روا نیست» «در دولتی تحت حاکمیت قانون چنین کلماتی پذیرفتنی نیست.»

از این چشم‌انداز، مهم نیست که صدها یا حتی هزاران شاهد، از جمله سیاستمداران و افسران پلیس بریتانیایی، وجود داشته باشند. بی‌تردید، آن‌ها شاهد استفاده‌ی بی‌دلیل پلیس ضدشورش فرانسه از گاز اشک‌آور و اسپری فلفل علیه هواداران لیورپول بودند که به تنگ‌راه‌های خطرآفرین ورودی ورزشگاه هدایت می‌شدند.

جرالد دارمانین<sup>۱</sup>، وزیر کشور ماکرون، مدعی شد که «کلاهبرداری‌ای سازماندهی شده و در ابعادی گسترده و انبوه» صورت گرفته است. او ادعا کرد که سی یا حتی چهل‌هزار هوادار لیورپول با بلیط‌های جعلی در استادیوم حاضر شده‌اند: «اشکارا به‌نظر می‌رسد که اتفاقاتی از این دست، تنها برای برخی باشگاه‌های انگلیسی رخ می‌دهد.» دارونین همچنین تأکید کرد که استفاده از گاز اشک‌آور اقدامی بشردوستانه: «ضروری برای بازکردن محوطه بود تا مردم زیر دست‌وپا له نشوند.»

1. Gérald Darmanin

وزیر ورزش، آملی اودئه-کاسترا،<sup>۲</sup> موضع دارمانین را **تکرار** و تأکید زیادی بر این واقعیت کرد که هیچ گزارشی از بروز مشکل در راه هواداران رئال مادرید برای رسیدن به فینال وجود نداشت:

این واقعیت که باشگاه رئال مادرید با زمان‌بندی رسیدن اتوبوس‌ها از فرودگاه و سازمان‌دهی فراگیر هرچیزی از ابتدا تا به انتها، بر آمدن هواداران خود به پاریس تا حد زیادی نظارت کرده است - که به شدت در تضاد با کردار باشگاه لیورپول بود که به وحشی‌گری هواداران‌اش انجامید - تفاوت زیادی ایجاد کرد.

پیش از این که دارمانین و اودئه‌کاسترا این بهانه‌ی آغشته به تحقیر طبقاتی («وحشی‌گری») را هوا کنند، کین ارلی<sup>۳</sup> از آیریش تایمز تضاد فرضی بین این دو دسته هوادار را **تشریح** کرده بود. ارلی برخلاف دو سیاستمدار فرانسوی، از نزدیک شاهد این افتضاح بود:

مادریدی‌ها گوشه‌ی شمالی زمین را در اختیار داشتند و محل‌گردهم‌آیی هواداران، تنها در یک کیلومتری شمال ورزشگاه واقع شده بود، بنابراین بسیاری از هواداران در روز بازی زودتر به محوطه‌ی عمومی سن‌دنی<sup>۴</sup> می‌رسیدند. مناسب‌ترین ایستگاه برای رسیدن به ضلع شمالی ورزشگاه، متروی سن‌دنی بود، نه ایستگاه RER در جنوب. در ورودی‌های عریض‌تر شمالی، هواداران مادرید، با آن تنگ‌راهی که سبب ازدحام لیورپولی‌ها شد، مواجه نشدند. در مقابل، از محل‌گردهم‌آیی لیورپولی‌ها، که ده‌ها هزار هوادار را به کور دئه وینسنس،<sup>۵</sup> در ۱۰ کیلومتری شرق استادو فرانس کشاند، تا ورزشگاه با حمل‌ونقل عمومی، حداقل ۴۵ دقیقه طول

2. Amélie Oudéa-Castéra

3. Ken Early

4. Saint Denis

5. Cours de Vincennes

می‌کشید. هیچ دلیلی وجود نداشت که هواداران ساعت‌ها قبل به سن‌دنی بروند - مگر اینکه پیش‌بینی می‌کردند مشکلی پیش آید. ارلی مشکلی که آن شب پیش آمد را چنین خلاصه کرد:

مشکل اساسی این بود که جریان جمعیت در حال حرکت به سمت ورزشگاه، بسیار بیشتر از گنجایش ورودی‌های جنوبی بود. برنامه‌ی مدیریت جمعیت، اساساً مستلزم عبور دادن شتر از سوراخ سوزن بود و هنگامی که آشکار شد که شتر ردشدنی نیست، نیروی پلیس باشتیاق کار با اسپری‌های فلفل و گازهای اشک‌آور خود را شروع کرد. . . .

کسانی که وسوسه می‌شوند بپندارند، پلیس باید دلیلی خوب برای از غلاف بیرون کشیدن چماق و سرکوب‌افزارهای شیمیایی خود داشته باشد، خوب است به یاد داشته باشند که برای پلیس ضدشورش، کتک‌کاری مردم لذت‌بخش‌ترین بخش کارشان است. یوفا خوش‌شانس بود که این خرمحشر سازمانی پی‌آمدهای بدتری به‌دنبال نداشت.

در واقع امر، افرادی که فوتبال مدرن را اداره می‌کنند، آن را یک تجارت، یک محصول سرگرمی با تقاضای انبوه می‌انگارند، و این واقعیت را نادیده می‌گیرند که هواداران به‌همان شیوه‌ای که سینماورها تصمیم می‌گیرند کدام فیلم پرفروش هالیوودی را تماشا کنند، دست به انتخاب از بین باشگاه‌های متنوع نمی‌زنند. اما حتی نمی‌توان در معتبرترین سطح رقابت‌ها امیدی به این گردانندگان داشت تا بلکه امنیت مشتریان پیش‌فرض را تأمین کنند.

### نمک پاشیدن روی زخم

ممکن است مشاهدات ارلی درباره‌ی عادات تفریحی پلیس ضدشورش مورد استقبال افرادی واقع نشود که فکر می‌کنند ما هرگز نمی‌توانیم به اندازه‌ی کافی قدران «پاسداران امنیت» باشیم. اما یقیناً برای کسانی که فرهنگ پلیس فرانسه را از نزدیک تجربه کرده‌اند، طنینی آشنا خواهد داشت. از جمله آن بیست‌وچهار تظاهرکننده‌ای که بین نوامبر ۲۰۱۸ تا مه ۲۰۱۹ با گلوله‌های پلاستیکی کور شدند.



«وزرای دولت فرانسه با مقصر دانستن قربانیان و بی‌اعتبار جلوه‌دادن اصل موضوع، به انتقاد از پلیس واکنش نشان دادند.» وقایع شبیهی گذشته متفاوت بود، چون شاهدان بسیار زیادی وجود داشتند، شاهدانی از آن دست که معمولاً پلیس‌های فرانسوی مجبور نیستند هنگام آزار و اذیت نوجوان‌ها در حومه‌نشین‌های پاریس نگران‌شان باشند. برای نمونه، افسران پلیس روزهای مسابقه از لیورپول بودند که به سرعت روایت رسمی را رد کردند: «در آن اوضاع تکان‌دهنده، رفتار هواداران در مقابل نرده‌های چرخان مثال‌زدنی بود.» اندی رابرتسون، مدافع اسکاتلندی باشگاه لیورپول، با اشاره به این که به یکی از دوستانش گفته شده بود که بلیط او تقلبی است، حتی اگر مستقیماً از طرف خود رابرتسون آمده باشد، ادعای بلیط‌های جعلی را به چالش کشید.

پلیس ضدشورش به استیو روترام<sup>۶</sup>، شهردار محلی لیورپول، سیاستمداری از حزب کارگر، گفت از یک حفاظ بالا برود، در این جریان از او جیب‌بری شد.

پیش پلیس رفتم تا بگویم همه‌چیزام را دزدیده‌اند، یکی از آن‌ها در جواب گفت: «به پاریس خوش آمدید.» چند هوادار لیورپول بر سر آن‌ها فریاد زدند: «اون شهردار ماست.» تنها هنگامی که یکی از دو جوان فرانسوی که برای کمک در ترجمه برای ژاندارم آمده بودند، نام مرا گوگل کردند و به ژاندارم نشان دادند، باور کرد. بلافاصله مرا برد تا یک بلیط المثنی تهیه کنم.

روترا م می‌گوید از الکساندر چفرین، رئیس یوفا، در مورد اتفاقاتی که پس از ورودش به ورزشگاه رخ داد، توضیح خواست:

مؤدبانه خود را معرفی کردم و آنچه را که شاهد بودم و نگرانی‌هایی را که داشتم شرح دادم. به نظر، موضوع اهمیتی برایش نداشت. او به من گفت:

<sup>6</sup> Steve Rotheram

<sup>۷</sup> Metro Mayor - این شهردار با رأی مستقیم مردم محلی انتخاب می‌شود و ریاست شورای مقامات شهری را برعهده می‌گیرد. نقشی او اطمینان از انطباق تصمیم‌گیری‌ها با منافع عمومی است و جنبه‌ی نظارتی و تصمیم‌گیرانه دارد. به این ترتیب، این مقام، با مقام شهردار که صاحب قدرت اجرایی و متعاقباً مسئولیت حقوقی و اجتماعی است، متفاوت است. شهردار شهر لیورپول، جوانا مری اندرسون است.

« تنها سه ماه برای برگزاری مسابقه فرصت داشتیم، خودمان را به کشتن دادیم تا بتوانیم این بازی را برگزار کنیم». که من پاسخ دادم: «من بیشتر نگرانم که مردم بیرون کشته نشوند». او اشاره کرد که حرف من توهین‌آمیز است.

برخی هواداران لیورپول در پاریس، بازماندگان [فاجعه‌ی هیلزبورو](#) در سال ۱۹۸۹ بودند، حادثه‌ای که جان نودوهفت نفر را گرفت. کوین کاولی<sup>۸</sup> به [گاردین](#) گفت که اتفاقات پاریس، بلافاصله خاطرات آن روز را زنده کرد. او همچنین نحوه‌ی برخورد دولت مکرون درباره‌ی فینال لیگ قهرمانان اروپا را با سرپوش گذاشتن‌هایی که پس از هیلزبورو رخ داد، مقایسه کرد:

هر بار که روایتی که آن‌ها پیش روی من می‌گذارند را می‌خوانم، همه‌ی آن چیزهایی که درباره‌ی هیلزبورو سرزبان‌ها انداختند، پیش چشم‌ام ظاهر می‌شوند. تنها چیزی که تسلی‌ام می‌دهد، این واقعیت است که این بار رسانه‌های جهان شاهد چیزی بودند که اتفاق افتاد، و این که ما رسانه‌های اجتماعی و دوربین‌های خودمان را داریم، بنابراین آن‌ها نمی‌توانند از زیر بار مسئولیتی که می‌کوشند از آن طفره روند، خلاصی یابند. باین حال، هر بار که این روایت را می‌خوانم، مثل این است که کسی، نمک به زخم‌ام بپاشد.

## دوپینگ مالی

خوشبختانه شامگاه شنبه، تلفات دسته‌جمعی هیلزبورو تکرار نشد. اما دروغ‌گویی مقامات، تنها رشته‌ی پیوند این دو رویداد همانند نیست. یک بازمانده‌ی دیگر هیلزبورو، آدریان تمپانی<sup>۹</sup>، در کتاب خود، و [اکنون خورشید می‌درخشد](#)، میراث طعنه‌آمیز آن روز برای فوتبال انگلیس را به بحث کشیده است.

درحالی‌که دروغ‌ها درباره‌ی یورش هواداران لیورپول به پلیس و کارهای هنجارشکنانه هنوز در فضای عمومی بریتانیا طنین‌انداز بود، مسئولان برگزاری مسابقات

8. Kevin Cowley

9. Adrian Tempany

در انگلستان، از این فرصت برای تبلیغ ورزشگاه‌های تمام‌صندلی<sup>۱۰</sup> استفاده می‌کردند. این بخشی از فرایندی بود که لیگ سطح اول انگلستان را به یک محصول جهانی به‌شدت سودآور تبدیل کرد. روزنامه‌ی سان که قربانیان هیلزبورو را اهریمن جلوه می‌داد، به همان روپرت مرداکی تعلق داشت که پول حق پخش تلویزیونی‌ای را می‌پرداخت، که سوختِ موشکی لازم برای در مدار قرار گرفتن لیگ برتر را فراهم می‌کرد.

در طول تقریباً نخستین دهه‌ی سازوکار جدید، باشگاه‌های بزرگ انگلیسی همچنان به جریان‌های درآمدی که می‌توانستند مستقیم یا غیرمستقیم از دنیای فوتبال به‌دست آورند، اتکا داشتند (بلیت‌فروشی، بازاریابی، قراردادهای پشتیبانی مالی، و سهم‌شان از خروارها درآمد تلویزیون). سپس میلیارد در روسی، رومن آبراموویچ، در سال ۲۰۰۳ چلسی را خرید. پس از حمله‌ی روسیه به اوکراین، [مسئولان برگزاری] لیگ برتر به این نتیجه رسید که آبراموویچ چهره‌ای مظلون [به همکاری با پوتین] است و او را مجبور به فروش باشگاه کردند. یوفا به دلیل حمله‌ی روسیه به اوکراین، فینال لیگ قهرمانان اروپا را از پترزبورگ به پاریس منتقل کرد. به این ترتیب، همان‌طور که جاناتان ویلسون<sup>۱۱</sup> تشخیص داده، مدت‌ها بود که اسب‌ها از اصطبل رمیده بودند:

کاری که عملاً آبراموویچ انجام داد، جداسازی قابلیت سرمایه‌گذاری یک باشگاه از موفقیت در زمین و نیز قواعد معمول تجارت بود. آرسنال در کوشش برای رقابت با منچستر یونایتد استادیومی جدید ساخت. در حالی که آبراموویچ مستقل رفتار می‌کرد.

آبراموویچ در مدتی که مالک چلسی بود، با کمکی ۱.۵ میلیارد پوندی سرکیسه را شل کرد که ظاهراً باشگاه هرگز آن را پس نخواهد داد. سرمربی آرسنال، آرسن ونگر از این موضوع به عنوان دوپینگ مالی یاد کرد.

آبراموویچ الگویی بنا گذاشت که سرمایه‌دار نفتی دنباله‌رو او در خاورمیانه درصدد تقلید از آن‌اند. منصور بن زاید آل نهیان، جانشین نخست‌وزیر فعلی امارات متحده عربی،

10. all-seater

11. Jonathan Wilson

به‌میانجی گروه ابوظبئی یونایتد مالک منچستر سیتی است. تمیم بن حمد آل ثانی، امیر قطر، به‌میانجی سرمایه‌گذاری ورزشی قطر، مالک باشگاه پاری سن ژرمن (PSG) است. در حالی که سیتی چهار قهرمانی در پنج فصلِ اخیر لیگ برتر کسب کرده، پاری سن ژرمن در ۱۰ فصلِ اخیر فرانسه، ۸ بار قهرمان لیگ فرانسه شده است. هر دوی این باشگاه‌ها از سال ۲۰۱۹ به این‌سو به فینال لیگ قهرمانان اروپا رسیده‌اند، و دلایل فراوانی وجود دارد که انتظار داشته باشیم دیر یا زود، قهرمانی در این رقابت‌ها را به دست آورند، همان‌گونه که چلسی در سال‌های ۲۰۱۲ و ۲۰۲۱ موفق شد.

سال گذشته، کوسه‌ی سفیدِ بزرگِ شورای همکاری خلیج [فارس]، تصمیم گرفت مسیری را دنبال کند که پیش‌تر ماهی‌های قناتِ این شورا به آن هدایت شده بودند. صندوقِ سرمایه‌گذاری عمومی سعودی، زیر نظر محمد بن سلمان، ۸۰ درصد از سهام نیوکاسل یونایتد را در اختیار گرفت. اگر همه‌چیز هم‌چنان باشد که بود،<sup>۱۲</sup> می‌توانیم انتظار داشته باشیم در سال‌های آینده، نیوکاسل نیز سهم خود از جام‌های داخلی و اروپایی را به کام کشد.

مطمئناً محمد بن سلمان نقش به‌مراتب جدی‌تری در حمله به یمن داشت تا آبراموویچ در حمله به اوکراین، بنابراین الزام به ترکِ اجباریِ تاجرِ روس نشانه‌ای از بیداریِ اخلاقیِ دیرهنگام در بالاترین سطوح نیست. در واقع، دولت بریتانیا فعالانه رایزنی کرد تا لیگ برتر درباره‌ی تصاحب [نیوکاسل توسط] سعودی‌ها سهل‌گیری کند.

### مرحله‌ی بعدی

در اوایل ماه جاری،<sup>۱۳</sup> منچستر سیتی برای دومین بار در چهار سال گذشته، مجبور شد برای اطمینان از کسب عنوان قهرمانی لیگ برتر تا آخرین روز فصل صبر کند. با هر معیار منطقی، توصیفِ حریفِ اصلیِ آن‌ها، لیورپول، به‌عنوان تیمی کوچک، بی‌معناست. جان هنری، مالک آمریکایی باشگاه مرسی ساید که از پروژه‌ی ناموفق سوپر لیگ اروپا حمایت کرده بود، با معامله‌گری کالایی ثروت خود را به دست آورده است.

12. Ceteris paribus

۱۳. تاریخ انتشار مطلب ۳۱ ماه مه است

هزینه‌کردِ خالصِ لیورپول در بازارِ نقل‌وانتقالات در دهه‌ی گذشته کمی بیش از ۲۹۰ میلیون پوند بوده است.

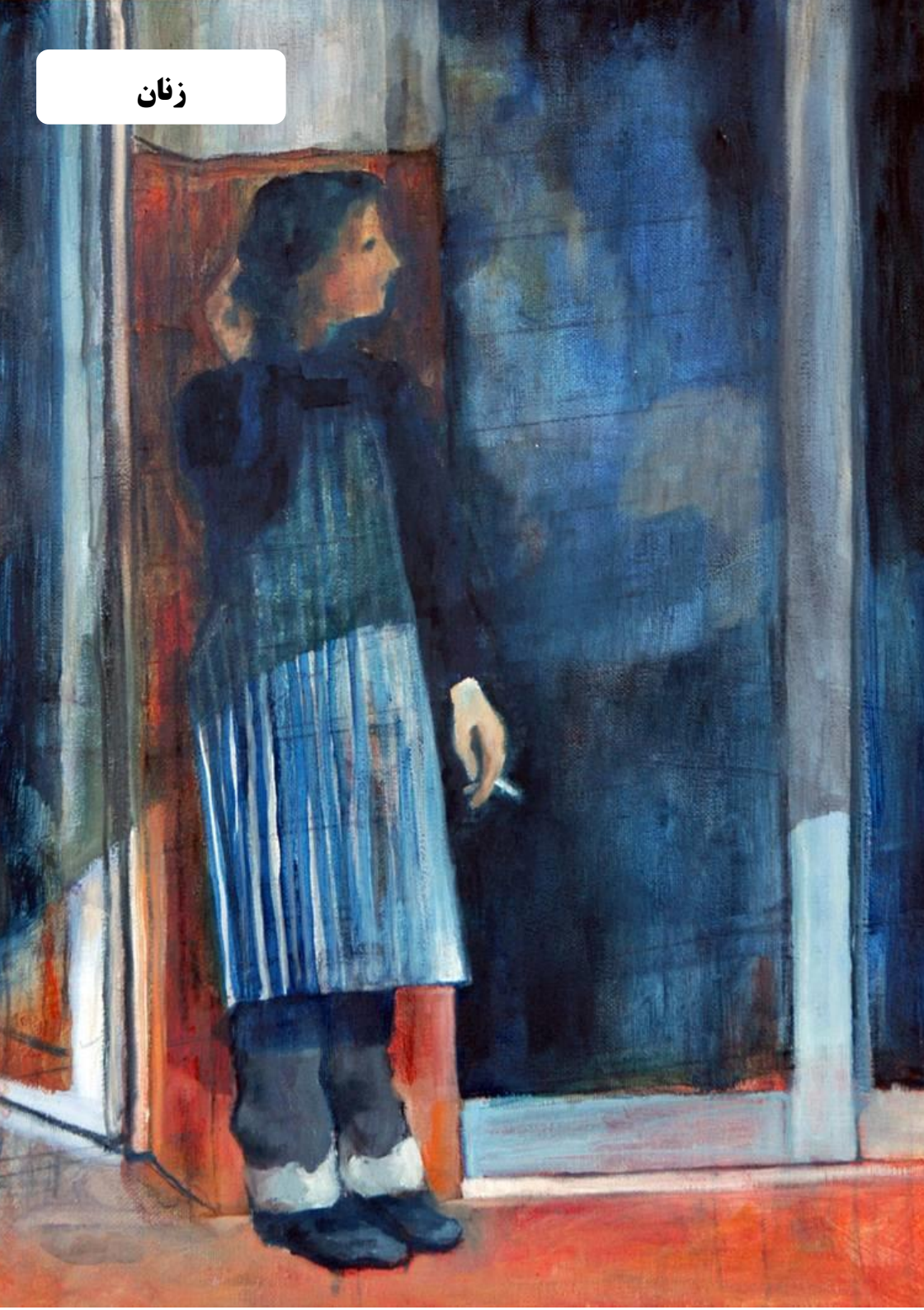
با این حال، هیچ چیز منطقی‌ای در مورد اقتصاد سیاسی فوتبال مدرن وجود ندارد: سیتی طی همین دوره، تقریباً بیش از سه برابر برای خریدِ بازیکنان هزینه کرده است. یک نمونه، خریدِ ۱۰۰ میلیون پوندیِ جک گرلیش، تا اندازه‌ای شکست این روند را به اثبات رسانید، با وجود این، این موضوع مانع از قهرمانی سیتی در لیگ نشد. دستاورد لیورپول در رقابتی چنین نزدیک با سیتی، استثنائی است، اما همچنان نمی‌تواند بهتر از هم‌اورد خود شوند، و شاید نتوانند برای مدتِ طولانی‌تری در برابرِ قوانینِ گرانسِ اقتصادی ایستادگی کنند.

اگر فوتبال در امتداد خطِ سیرِ کنونی خود به پیش رود، ممکن است در آینده، دورانِ گواردیولا-کلوپ را عصری طلایی به حساب آوریم، زمانی که هنوز محدودیت‌هایی برای قدرت پول وجود داشت (همان‌گونه که اکنون بسیاری از هواداران با حسرت‌زدگی به دورانِ ونگر-فرگوسن و رقابتِ بین منچستر یونایتد و آرسنال، که درست قبل از آمدن رومن آبراموویچ رخ داد، نگاه می‌کنند). برای ایستاندن این روند، به قسمی دگرگونی اجتماعی نیاز داریم که دستیابی به آن فراسوی دنیای ورزش دست‌یافتنی است.

پیوند با منبع اصلی:

<https://jacobin.com/2022/05/champions-league-paris-madrid-liverpool-police-macron>

زنان



# كش ف دوبارهى الكساندرا كولونتاى

ليزا فيدرستون



ترجمهى آنيشا اسداللهى





الکساندرا کولونتای دیپلمات بلشویک و اندیشمند مارکسیست - فمینیست، که نوشته‌های پیشرواش در جستجوی چشم‌اندازهای رهایی زنان در سوسیالیسم بود، ۱۵۰ سال پیش در چنین روزهایی در سی‌ویکم مارس به دنیا آمد.

\*\*\*

من با دُرا گارسیا<sup>۱</sup> ملاقات کردم، هنرمندی اسپانیایی که چندین سال از عمرش را صرف مطالعه و تحقیق درباره‌ی زندگی الکساندرا کولونتای کرده بود. دیدار ما در اواخر فوریه در گالری به نام «معشوق» Amant واقع در بروکلین اتفاق افتاد. در این موزه آثار گارسیا درباره‌ی این اندیشمند بلشویک از جمله یک نمایشگاه و دو فیلم به تماشا گذاشته شده بود. فضای موزه - در محله‌ی بوش‌وک<sup>۲</sup> - جذاب بود؛ در باغی سرباز و مزین به مجسمه‌ی زنی برهنه و پرشور. نام این گالری با موضوع ما جور درمی‌آید؛ کولونتای در این باره بسیار قلم زده است که چگونه کمونیسم می‌تواند برای زنان رهایی را در عشق، سکس، رمانس و رفاقتی شایسته‌تر به ارمغان آورد.

پیش از دیدار با گارسیا، نمایشگاه‌اش را دنبال کردم، نمایشگاهی که به بررسی تاریخی‌چهری انتشار آثار کولونتای از میان نامه‌ها و ویراست‌های مختلف کتاب‌هایش می‌پردازد، و در کنار آنها کنار عکس‌ها و پلاکاردهایی است که اعتراضات چپ فمینیستی را مستندسازی می‌کند. خیلی کوتاه با مسئول و سرپرست ارشد گالری، روث استیوز<sup>۳</sup> صحبت کردم. با تعجب به من گفت که اولین بار است که کارهای گارسیا در ایالات متحده به نمایش گذاشته شده است. «او هنرمند مهمی در اروپاست اما در اینجا نه»، استیوز تأکید کرد که تفاوت «شاید به مضمون» کارهایش باز می‌گردد.

تقریباً بی‌هیچ شبهه‌ای حق با استیوز است که مضمون کار گارسیا - به خصوص پروژه‌ی کولونتای - چندان مناسب جهان هنر آمریکا نیست، زیرا تنها هر از گاهی سیاست اعتراضی را دنبال می‌کند. این فضا هنوز پذیرای کمونیسم نیست و عمدتاً

1 Dora García

2 Bushwick

3 Ruth Estévez



توسط میلیونرها و میلیاردهایی اداره می‌شود که خیلی با این ایده مهربانانه برخورد نمی‌کنند.

کولونتای رؤیای جهانی را در سر می‌پرواند که زنان و مردان رفیقانه در خلق کمونیسیم، یعنی نظامی که برابری جنسیتی را در مرکزش دارد، مشارکت می‌کنند؛ نظامی که در آن کارهای خانه‌داری به‌تمامی اجتماعی شده، از مادران حمایت تمام‌عیار می‌شود و به آن‌ها فرصت می‌دهد که لذت والد بودن را بدون محرومیت از مشارکت کامل در نیروی کار تجربه کنند. امروز، آرمان‌های عموماً محقق نشده کولونتای درباره آزادی زنان طبقه‌ی کارگر بیش از هر زمان دیگری مرتبط به نظر می‌رسد، به‌ویژه با نظر به مخاطرات برسر سقط جنین قانونی (که هم اکنون در ایالات متحده به‌شدت محدود شده)، تهاجم دائمی سیاست‌های ریاضتی به زیرساخت‌های دولتی کار مراقبتی، انبوهی از زنان کارگر با دستمزدهای پایین و شرایط کاری بد و شرایط عشق‌ورزی و سکس که همچنان در اسارت بازار سرمایه‌داری است.

با توجه به این شرایط، همچنین با احیای سازماندهی و تفکر سوسیالیستی و فمینیستی در سراسر جهان، می‌توان دریافت که افراد زیادی دوباره به سراغ کولونتای بیایند. ایده‌های کولونتای در بسیاری از گروه‌های کتاب‌خوانی فمینیستی سوسیالیست مورد بحث قرار می‌گیرد، و الهام‌بخش و آگاهی‌بخش کتاب‌های اخیر فمینیستی چپ بوده، از جمله کتاب کریستن قدسی،<sup>۴</sup> *چرا زنان در سوسیالیسم سکس بهتری دارند*: و دیگر دلایل به‌نفع استقلال اقتصادی (Bold Type, 2018) و کتاب جودی دین<sup>۵</sup> با نام رفیق: جستاری درباره‌ی تعلق سیاسی (Verso, 2019).

دورا گارسیا نقش تعیین‌کننده‌ای در این جریان احیای [آرای] کولونتای بازی کرده است. آثار و زندگی نویسنده و دیپلمات کمونیست موضوع نمایشگاه گارسیا با عنوان عشق سرخ بود که در سال ۲۰۱۸ در یک گالری در اطراف استکهلم برگزار شد و پس از آن جنگی همین عنوان در مورد میراث این متفکر کمونیست منتشر شد. گارسیا اینطور توضیح داد که تمرکزش بر هانا آرنه در کار قبلی‌اش باعث شد به عنوان بخشی

<sup>4</sup> Kristen Ghodsee

<sup>5</sup> Jodi Dean

از این پروژه‌ی سوئدی دعوت شود. گارسیا دلیل این دعوت را با شوخی و صدایی که ادای تبلیغات سایت آمازون را درمی‌آورد چنین اعلام کرد: «اگر هانا آرنه را دوست دارید، شاید از آلکساندرا کولونتای خوش‌تان بیایید!»

گارسیا پس از یکسال سروکله زدن با کولونتای گفت: «فکر می‌کردم، ما تازه نوک قله‌ی یخ را دیده‌ایم.» او تحقیقاتش را ادامه داد و اثر تازه‌اش نتیجه‌ی آن است. علاوه بر نمایشگاهی با عنوان *انقلاب: به عهدت وفا کن!* اثر اخیر او درباره‌ی کولونتای فیلمی است به نام *عشق با موعش* که ما را تا بایگانی‌های کولونتای در روسیه می‌کشاند.

او در فیلم *دومش، اگر می‌توانستم چیزی آرزو کنم*، از یکی از آثار به جای مانده از دوران کولونتای در مکزیک به عنوان سکوی پرش برای بررسی اعتراضات و بیان هنری فمینیست‌ها و کویبرهای معاصر در آن کشور استفاده می‌کند. رابطه‌ی کولونتای با مکزیک، کشوری که در آن مقام سفیر شوروی را داشت، برای گارسیا موقعیتی غنی است. ژوزف استالین او را با دستوری صریح برای ایجاد روابط اقتصادی و گسترش فرهنگ شوروی به مکزیک فرستاد، اما نه با هدف سازماندهی سیاسی یا ملاقات با کمونیست‌ها. (استالین از او می‌خواست که بدون خصومت با ایالات متحده، با مکزیک رابطه‌ی مستحکمی برقرار کند.) گارسیا با خونسردی ادامه داد: «صدالبته، معلوم است که او با کمونیست‌ها ملاقات کرد.»

یکی از تناقضات نقش کولونتای در مکزیک این بود که «فرهنگ» شوروی ذاتاً سیاسی بود. «او می‌بایست فیلم‌ها را بفروشد زیرا چیزی بود که اتحاد جماهیر شوروی صادر می‌کرد» گارسیا این موضوع را با ذکر مثال توضیح داد. «البته که فیلم‌های شوروی فیلم‌هایی ممتازند، اما فیلم‌هایی برای پروپاگاندا نیز هستند.» گارسیا توضیح داد که کولونتای به استقبال ابهام موجود در مأموریت خود رفت و سرگئی آیزنشتاین را به مکزیک آورد: «اول فیلم‌هایش و سپس خود او را.»

درحالی که عده‌ای گمان کرده‌اند استالین در تلاش بود تا کولونتای را با فرستادن به مکزیک بکشد- آب‌وهوای گرم مشکلات سلامتی‌اش را تشدید کرد- گارسیا باور دارد رابطه‌ی آن‌ها و مأموریت کولونتای در مکزیک پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود. گارسیا به‌صراحت اذعان کرد: «اگر استالین قصد داشت کولونتای را بکشد، راه‌های ساده‌تری وجود داشت.»

این نمایشگاه در تاریخچه‌ی انتشار [آثار] کولونتای کاوش می‌کند. در آن زمان، نویسندگانش محدودیتی بر ترجمه‌ها یا نحوه‌ی ارائه کتاب‌هایشان نداشتند. انتشارات مکزیکی یکی از کتاب‌های کولونتای، یعنی عشق سرخ، را برای بازار گرمی در رده‌ی «نیمه‌پورن» قرار داده و نام آن را تغییر داد. گارسیا در ادامه چنین توضیح داد: «ناشر اثر کولونتای را از هر پیام انقلابی تهی کرد و بر این واقعیت دست گذاشت که کم‌وبیش باصراحت درباره‌ی سکس است.» در نمایشگاه امانت، گارسیا نامه‌ی توأم با خشم کولونتای به ناشر را درباره این اقدامات خودسرانه در معرض عموم قرار داد.

از دیگر مشاهدات گارسیا درباره‌ی تاریخچه‌ی انتشار آثار کولونتای به گفته‌ی خودش آن است که همیشه «این اتفاق با موج‌های متعدد فمینیسم همزمان می‌شود: دهه‌ی ۱۹۳۰، سپس سکوت، باردیگر دهه‌های ۶۰/۷۰ و ۹۰ و حالا هم اکنون.» یکی از شگفتی‌ها برای من که این نمایشگاه را دنبال می‌کردم، ویراست سال ۱۹۷۱ از کتاب *زندگی‌نامه‌ی خودنوشت یک زن کمونیست که از حیث جنسی رهایی یافته بود*، نوشته‌ی کولونتای با پیشگفتاری از ژرمن گریر، فمینیست شناخته شده موج دوم در جهان و نویسنده‌ی کتاب *خواجگی حرمسرا*. (گریر در دهه‌های اخیر در مورد مسائل ترنس متاسفانه به شدت به گرایش‌های دست‌راستی متمایل شده است.) به گفته‌ی گارسیا در بستر آمریکای لاتین، احیای کولونتای با تأکید بر طبقه همراه شده است، «که در فمینیسم سفید غایب بود... فمینیسم [بورژوازی] زنان پرولتاریا را همانند - و در کنار- "زنان رنگین‌پوست" نادیده گرفته بود.»

گارسیا در فیلم *عشق با موانع* به تناقضات زندگی کولونتای می‌پردازد. او به عنوان تنها زن در نخستین دولت بلشویک، مسئول اصلاحات عمده‌ای بود: سقط جنین قانونی، پشتیبانی و حمایت پس از زایمان، دستمزد برابر زنان و مردان، پیشگیری از بارداری و بهبود دسترسی زنان به آموزش. بیشتر این دستاوردها در دوران استالین از دست رفت. با این حال، کولونتای همانطور که به آزادی زنان متعهد بود، به طور باورنکردنی به پروژه‌ی کمونیسم شوروی نیز وفادار ماند.

به عنوان مثال، استالین باردیگر سقط جنین را غیرقانونی کرد، و گارسیا در این فیلم، شواهد مستندی از واکنش متناقض کولونتای به این موضوع را بررسی می‌کند.

گارسیا در مورد تمایل کولونتای برای دفاع از سیاستی که از آن حمایت نمی‌کرد، گفت: «هرچقدر هم که ممکن است با آن مخالف باشد، اما هرگز به حزب پشت نمی‌کند. تصور او از سرباز بودن اینگونه بود.»

گارسیا آثار کولونتای را با جنبش‌های امروزی مرتبط می‌داند. به گفته‌ی او این ایده که «انقلاب بدون انقلاب جنسی وجود ندارد» در گفته‌های امروز در مورد خانواده، جنسیت و اینکه چرا سکس در سرمایه‌داری فاقد کیفیت است، طنین می‌اندازد. گارسیا توضیح می‌دهد که امتناع کولونتای از ائتلاف با نیروهایی که «فمینیسم بورژوا» می‌نامد (یا آنچه ما امروز فمینیسم لیبرال می‌نامیم) نیز به همان اندازه مسئله‌ای معاصر است.

او در سال ۱۹۰۵ می‌نویسد، زنان کارگر نباید به «آواز افسونگر» فمینیست‌های بورژوا گوش بسپارند، چرا که آن‌ها تنها خواستار امتیازهای برابر با همسرانشان هستند اما هیچ‌گاه امتیازهای طبقاتی‌شان را کنار نخواهند گذاشت.

در مقابل، او این موضوع را پیش می‌کشد که زنان طبقه‌ی کارگر باید «نیروهایشان را با رفقای مرد متحد کنند زیرا تنها در یک جامعه‌ی سوسیالیستی زنان آزاد خواهند شد.»

\*\*\*

گزیده‌ای از نامه‌های کولونتای به انتخاب گارسیا و با خوانش زنان هنرمند معاصر در این [لینک](#) قابل دسترس است.

لیزا فیدرستون، از نویسندگان نشریه ژاکوبن، و همچنین نویسنده کتاب *تاراج زنان*: نبرد تعیین‌کننده برای حقوق زنان در *وال مارت* است.

# جدال صلح طلبانه‌ی فمینیسم علیه فاشیسم با نگاه به آثار ویرجینیا وولف

شیرین کریمی



برای برخی فمینیست‌های امروز شاید آرای ویرجینیا وولف از مد افتاده باشد، شاید بیش‌تر رمان‌دوستان به آثار او به‌مثابه‌ی «اثر ادبی» صرف مراجعه می‌کنند، و چه‌بسا برای برخی او اصلاً فمینیست به‌شمار نیاید؛ ولو آن‌که بسیاری از آثارش درباره‌ی مسائل زنان نوشته شده است. پرسش اصلی نگارنده این است که آیا می‌توانیم از آرای وولف برای فهم پیچیدگی‌ها و مسائل جهان امروز بهره ببریم؟ ویرجینیا وولف زن سفید لیبرالی از طبقه‌ی مرفه انگلستان قرن بیستم بود، دیدگاه او چه کمکی به فمینیسم امروز می‌کند؟ چطور می‌توان با آرای ویرجینیا وولف یک تحلیل اینترسکشنالیتی ارائه داد و در عین حال به ستم‌دیده‌ترین افراد جامعه تعهد سیاسی داشت؟ وولف جنگ جهانی اول و سال‌های آغازین جنگ جهانی دوم را تجربه کرد، مواجه‌ی او با جنگ و فاشیسمی که در سال‌های میان دو جنگ جهانی اروپا را درنوردیده بود چگونه بود؟

ویرجینیا وولف (۱۹۴۱-۱۸۸۲)، نویسنده‌ی انگلیسی، در دوره‌ی ویکتوریا زاده شد و در دوره‌ی مدرن درگذشت. آثار او در سبک‌های گوناگون نوشته شد و موضوع اصلی بسیاری از نوشته‌هایش شرایط زندگی زنان بود، تا حدی که یکی از اتهاماتی که علیه وولف زمانی مطرح شد این بود که «خانم وولف بی‌هوده و نامربوط در شرایطی که باید برای فاشیست‌ها کاری انجام می‌گرفت، در مورد مشکلات زنان می‌نوشت.»<sup>۱</sup> اما مبارزه‌ی وولف با فاشیسم در عمق نوشته‌هایش، در میان کلماتِ مکتوبش جاری بود، در فعل‌هایی که برمی‌گزید، چرا که او قدرتِ جمله را در فعلِ آن نهفته می‌دانست، وقتی می‌نوشت «من لرزانم، من سوزانم!» که یادآور شعر شلی است که می‌سراید: «آه از چمن برداریدم! می‌میرم! می‌کاهم، ناکامم!» به‌واقع او در نقد وضع موجود به قدرت کلمات نظر داشت. مبارزه‌ی وولف در نقد شرایط اجتماعی و سیاسی‌ای که زنان و مردان در آن قرار داشتند همواره جریان داشت، اما برای آنان که با آثار وولف آشنا نبودند فهم شیوه‌ی مبارزه‌اش دشوار بود. علاوه بر دو اثر فمینیستی *اتاقی از آن خود* (۱۹۲۹) و *سه‌گینی* (۱۹۳۸)، که هنوز فمینیست‌های جوان آن دو را می‌خوانند، تمامی آثار ویرجینیا وولف از منظری فمینیستی نکات بسیاری برای آموختن دارند. چنانکه در گفت‌وگوهایش با کلایو بل نیز

روشن می‌شود سیاست‌های جنسی و جنسیتی آغازگرِ پیدایش زنِ رمان‌نویس مدرنی به‌نام ویرجینیا وولف شد.<sup>۲</sup>

به تعبیر جین گلدمن، در مقدمه‌ی *کمبریج بر ویرجینیا وولف* (۲۰۰۶)، وولف در آثارش به ترسیم تقلا‌ی نسل‌ها زن در بستر سیاست‌های زندگی شخصی، خانوادگی و اجتماعی می‌پردازد. او در رمان *اتاق جیکوب* (۱۹۲۲) فرهنگ مردسالاری را نقد می‌کند و از خلائمی می‌نویسد که به دلیل کشته‌های جنگ ایجاد شده و نیز مسئله‌ی جنسیت، طبقه و سوژگی<sup>۳</sup> را در شرایط پساجنگ بررسی می‌کند، شرایطی که در آن به مردان طبقه‌ی کارگر و به بخشی از زنان حق رأی داده شده بود. به سوی *فانوس دریایی* (۱۹۲۷) رمانی است که شکل‌گیری یک هنرمند را ترسیم می‌کند (*ku nstlerroman*) و به‌واقع یک اثر خودبازتاب‌دهنده‌ی فمینیستی است. وولف در *اورلاندو* (۱۹۲۸) سیاست جنسیتی (*gender politics*) را در دوره‌های مختلف بررسی می‌کند، در *امواج* (۱۹۳۱) بازی نور و سایه و رنگ‌ها را حین حرکت خورشید در آسمان چنان توصیف می‌کند که گویا نشان از یک سیاست جنسیتی دارد. بخش نخست رمان *امواج* اغلب با بخش آفرینش در کتاب مقدس مقایسه می‌شود که سپیده‌دمی را توصیف می‌کند که به جهانی تاریک نور می‌آورد، «خورشید هنوز طلوع نکرده بود، دریا را نمی‌شد از آسمان تمییز داد... زن زیر خط افق خوابید... یک فانوس برداشت»، در این اثر زن هم عامل اسیر در نظام مردسالار توصیف شده و هم کسی که نشانه‌ی ذهنیت مردانه (خورشید) را غصب می‌کند. در سال‌های اخیر بر رمان *امواج* تفاسیری فمینیستی و پسااستعماری نوشته شده که معانی نهفته‌ی مردسالاری، همجنسگرایی، مبارزه برای حق رأی و درون‌مایه‌های ضداستعماری آن را آشکار می‌سازد. هدف اصلی و اولیه‌ی وولف در نوشتن *جستار-رمان* خانواده‌ی پارگینر، که بعد تبدیل شد به دو اثر *رمان سال‌ها* (۱۹۳۷) و *جستار بلند سه‌گینی* (۱۹۳۸)، نوشتن

<sup>۲</sup> همان، ص ۷۵.

<sup>۳</sup> می‌توان سوژگی را آگاهی انسان از آگاهی خویش در نظر گرفت، آگاهی‌ای که انسان به‌مدد آن به هستی کنشگر و تغییردهنده در راستای خواسته‌های خود تبدیل می‌شود.

«درباره‌ی زندگی جنسی زنان» بود، جستار-رمان خانواده‌ی پارگینر از مقاله‌ای به نام «حرفه‌هایی برای زنان»، که گفت‌وگویی بود برای انجمن ملی خدمات زنان، زاده شد.<sup>۴</sup> اما دو اثر مهم وولف در بستر سیاست‌های فمینیستی *اتاقی از آن خود* (۱۹۲۹) و *سه‌گینی* (۱۹۳۸) است. در اولی وولف شرایط تاریخی، سیاسی، اجتماعی و ادبی را در نظر می‌گیرد که زندگی و نوشته‌های زنان در آن واقع است. و در دومی همین مسائل را در شرایط جنگ بررسی می‌کند، سه‌گینی یک جدال صلح‌طلبانه‌ی فمینیستی علیه فاشیسم است. جستار ضدفاشیستی سه‌گینی برآمده از تجربه‌ی زیسته‌ی خود وولف است، او در سال ۱۹۳۵ در دفترچه‌ی خاطراتش نوشت: «و حالا آرزوی ناگهانی نوشتن یک جزوه‌ی ضدفاشیسم امانم را بریده. ال و من... بحثی طولانی داشتیم درباره‌ی همه‌ی چیزهایی که خوب است در جزوه‌ام بنویسم.»<sup>۵</sup> وولف در سال‌های پایانی عمرش فمینیستی بود که علیه فاشیسم می‌نوشت.

وولف در سال ۱۹۰۹ برای حق رأی زنان شروع به فعالیت کرد. در آوریل ۱۹۰۹ عمه‌ی او، کارولین املی استیون، فوت کرد و ارثیه‌ای به ارزش ۲۵۰۰ پوند برایش باقی گذاشت.<sup>۶</sup> از قرار معلوم، پیوستن به گروه همگانی هواخواهان حق رأی به وولف احساس پوچی و حماقت داده بود و درباره‌ی آن نوشته بود که صدای سخنرانان «مثل طنین صدای یک ناقوس بود» و در طول این دوره «بسیار وقتش برای حق رأی هدر رفته است.»<sup>۷</sup> آن زمان دوران اعتراضات خشونت‌آمیز سافرجت‌ها<sup>۸</sup> در انگلستان بود؛ زنانی که خواستار حق رأی بودند شیشه‌ها را می‌شکستند، بانک‌ها را منفجر می‌کردند، زندانی می‌شدند، تا حد مرگ اعتصاب غذا می‌کردند، خود را جلوی اسب پادشاه می‌انداختند و جان خود را فدا می‌کردند تا توجه همگان را به خواسته‌شان جلب کنند. وولف به‌صراحت از این نوع مبارزات، و همانطور که در *اتاقی از آن خود* هم نوشت، از

۴ گلدمن، صص ۸۷، ۹۹، ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۳۱ و ۱۳۲.

۵ بونرو، ص ۵۲.

۶ گلدمن، ص ۱۸.

۷ همان، ص ۲۰.



«فمینیسم مطلق»<sup>۹</sup> دوری می‌جست.<sup>۱۰</sup> در سال ۱۹۱۸ زنان، با شرط سنی، حق رأی به دست آوردند، بسیاری معتقدند که این دستاورد نتیجه‌ی شکستن پنجره‌ها نبود، هر چند ممکن است یاد و خاطره‌ی آن ستیزه‌جویی‌ها کمک کرده باشد؛ اما گفته شده حق رأی به دلیل کارهای میهن‌پرستانه‌ی زنان در طول جنگ جهانی اول اعطا شد.<sup>۱۱</sup> با همه‌ی اینها وولف نظرش این بود که پول به او آزادی بیشتری می‌دهد تا حق رأی.

توضیح علت این رویکرد وولف را می‌توانیم از زبان خودش در *اتاقی از آن خود* بخوانیم، در جایی که می‌نویسد: «خبر ارتیهام در شبی به من رسید که تقریباً همان زمان قانون اعطای حق رأی به زنان تصویب شد... به نظر می‌رسید از آن دو - حق رأی و پول - پولی که صاحبش شده‌ام قطعاً بسیار مهم‌تر است.»<sup>۱۲</sup> چون آن پول فکر وولف را آزاد می‌کرد، آزاد از دغدغه‌ی معیشت. به زعم وولف یک درآمد ثابت تغییر چشمگیری در روحیه‌ی آدم به وجود می‌آورد. در واقع وولف به آزادی‌ای که با داشتن پول به دست آورده بود، بیشتر اهمیت می‌داد تا به آزادی‌ای که با به‌دست‌آوردن حق رأی به آن رسیده بود. و در یادداشت‌هایش نوشت «البته به خاطر ارزانی کاغذ تحریر است که زن‌ها پیش از هر حرفه‌ی دیگری در نویسندگی موفق شدند.»<sup>۱۳</sup> از نظر وولف با داشتن پول نه تنها کار و تلاش، بلکه نفرت و تلخکامی نیز به پایان می‌رسد. «لازم نیست از مردی متنفر باشم؛ او نمی‌تواند آسیبی به من برساند. لازم نیست تملق مردی را بگویم؛ او چیزی ندارد که به من بدهد. متوجه شدم که رفته‌رفته موضع جدیدی نسبت به نیمه‌ی دیگر بشریت اتخاذ می‌کنم.»<sup>۱۴</sup> و در ادامه پس از شرحی درباره‌ی شرایط زندگی زنان و مشکلات اقتصادی آنان می‌نویسد «زمانی که این مشکلات و موانع را درک کردم، ترس و تلخکامی به تدریج جای خود را به ترحم و مسامحه داد؛ و بعد طی یکی دو سال،

<sup>9</sup> the arrant feminism

<sup>۱۰</sup> وولف، *اتاقی*، ص ۹۱.

<sup>11</sup> Quentin Bell, p 14.

<sup>۱۲</sup> وولف، *اتاقی*، ص ۶۵.

<sup>۱۳</sup> بونرو، ص ۶۷.

<sup>۱۴</sup> همان، ص ۶۶.

ترحم و مسامحه از میان رفت و رهایی بزرگ از راه رسید، که آزادی اندیشیدن درباره‌ی خود مسائل بود.<sup>۱۵</sup>

با همه‌ی اینها سیاست‌های حق رأی زنان از هر جهت بر اندیشه و آثار نویسندگان و هنرمندان حلقه‌ی بلومزبری، که ویرجینیا وولف یکی از اعضای اصلی آن بود، اثر گذاشت. در سال ۱۹۲۸ نیز که قانونی تصویب شد که بر اساس آن به زنان برابری سیاسی کامل با مردان داده می‌شد ویرجینیا وولف توجه چندانی به آن نشان نداد، و به نظر کوئینتن بل حتی ممکن است وولف فراموش کرده باشد که این امر مهم روی داده بود.<sup>۱۶</sup> با همه‌ی این‌ها، وولف به طور ساختاری با فاشیسم دهه‌ی ۱۹۳۰ در اروپا مبارزه می‌کرد.

وولف/اتاقی/از آن خود را در سال ۱۹۲۹ منتشر کرد، زمانی که بیش از ده سال از پایان جنگ جهانی اول گذشته بود و از خاکسترهای جنگ و بحران‌های متعاقب آن گرایش‌های دست‌راستی افراطی سربرآوردند و دیگر کلمه‌ی «فاشیسم» به گوش تمام اروپایی‌ها خورده بود. خیلی‌ها می‌دانستند در ایتالیا حزبی به نام «حزب ملی فاشیست» فعالیت می‌کند، این حزب از ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۳ فعال بود. بنیتو موسولینی پایه‌گذار فاشیسم ایتالیا همچون اغلب فاشیست‌ها از زنان نفرت داشت.<sup>۱۷</sup> در طول این سال‌ها در سرتاسر اروپا احزاب متعددی با اندیشه و عمل فاشیستی فعال شدند.

اما فاشیسم چیست؟ فاشیسم یک ایدئولوژی سیاسی در طیف راست افراطی است، جنبشی پوپولیستی است که در بستر بحران‌های مهلک اقتصادی و اجتماعی برای بسیج توده‌وار مردمی از تمام طبقات اجتماعی، بیشتر بر ناسیونالیسم توسعه‌طلبانه برای احیا و بازتولید ارزش‌های پیشامدرن پدرسالارانه در یک نظم جدید متکی است. این نظم می‌تواند بر اساس یک ملت، یک مذهب و یک نژاد شکل بگیرد.

نگاه فاشیست‌ها به ملت نگاهی مردسالارانه است. در حقیقت فاشیسم ایدئولوژی‌ای سرتاپا مردانه است و به همان شدتی که با سوسیالیسم ضدیت دارد با فمینیسم و هر

۱۵ همان، ص ۶۷.

16 Quentin Bell, p 14.

۱۷ وولف، اتاقی، ص ۵۷.

نوع دگراندیشی و دگرباشی مخالف است. فاشیست‌های تاریخی عموماً معتقد بودند که وظیفه‌ی اصلی زن خانه‌داری و فرزندآوری است. البته فاشیست‌ها برای مردانگی صرف (*Masculinity*) ارزش قائل نبودند و فقط مردانگی برخی مردان نژاد غالب را ارزش به شمار می‌آوردند. آنها سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها و یهودیان را محرکان بی‌نظمی «زنانه» می‌دانستند و شاخص‌های انقلابی فاشیستی را نظم مردانه‌ی آن می‌دانستند. نازی‌ها یهودیان و لهستانی‌ها را نژادهایی «زن‌صفت» می‌دانستند که با نقشه و فریبکاری به اهداف خود می‌رسند، نه با صراحتِ مردانه.<sup>۱۸</sup> در نوشته‌های وولف وقتی حرف از فاشیسم به میان می‌آید در واقع حرف از فعال‌شدن رگه‌های فاشیستی در مناسبات اجتماعی و به طور دقیق‌تر در جامعه‌ی لیبرال انگلستان دهه‌ی ۱۹۳۰ است، نه فاشیسم تاریخی ایتالیا و آلمان. از نظر وولف رگه‌های فاشیستی همه‌جا می‌تواند فعال شود. بسیاری از فاشیست‌ها زنان را همچون همجنس‌گرایان به دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند، یا دست‌کم معتقد بودند که زنان باید در «جایگاه مناسب» خود باقی بمانند. ارگان گارد آهنین رومانی در سال ۱۹۳۷ اعلام کرد که «زن به‌اصطلاح روشنفکر امروزی عنصری مطلقاً سترون برای جامعه است.» رژیم‌های فاشیستی همواره اقدامات سرکوبگرانه‌ای را علیه زنان به اجرا درمی‌آوردند. آنها سعی داشتند زنان را از بازار کار خارج و دسترسی‌شان را به آموزش محدود کنند. فاشیست‌ها چه در آلمان، چه در ایتالیا و چه در کرواسی از زنان توقع داشتند که شهروندان، سربازان و مادران آینده‌ی نژاد را به دنیا آورند و پرورش دهند. زنان می‌بایست ارزش‌های ملی را به فرزندان‌شان می‌آموختند و در عین حال خواستِ فاشیست‌ها برای نیل به خودکفایی اقتصادی باعث می‌شد زنان در جایگاه مصرف‌کننده نیز اهمیت پیدا کنند. فاشیست‌ها معمولاً جنبش‌ها یا سازمان‌های ساخته و پرداخته‌ی خود مختص به زنان را هم داشتند. سازمان‌هایی تک‌جنسیتی و کاملاً تحت سیطره‌ی حزب فاشیست. هدف این نوع سازمان‌ها این بود که دولت‌های فاشیستی جامعه‌ی مدنی را کاملاً در خود مستحیل کند.<sup>۱۹</sup>

۱۸ پاسمور، صص ۱۷۷-۱۷۹.

۱۹ همان، صص ۱۸۰-۱۸۲.

فاشیست‌ها حمایت زنان فعال در جنبش‌های ضدفمینیسم غیرسیاسی یا راست‌گرا را هم جلب کردند. این زنان با مردان فاشیست هم‌عقیده بودند که جای زن در خانه است. به هر حال، حضور در خانه برای بسیاری از زنان بورژوا امتیازات خاصی داشت، مثل اداری بچه‌ها و خدمتکارها در خانه‌های بزرگ و یا فعالیت به عنوان «پرستار» در سازمان‌های خیریه‌ی مهم و گاه از این راه تأثیرگذاری بر سیاست‌های حکومت. این زنان علاوه بر سوسیالیسم و لیبرالیسم و دموکراسی به فمینیسم نیز حمله می‌کردند، آنها معتقد بودند که فمینیسم آفت فعالیت‌های خیریه و بلای جان خانواده است و از شمار زنانی که حاضر به خدمت‌رسانی باشند کم می‌کند. از سوی دیگر برخی از فمینیست‌ها نیز، که از زمره‌ی فریب‌خوردگان تبلیغات فاشیستی بودند، از فاشیست‌ها توقع داشتند که به زنان حق رأی اعطا کنند، چون در برنامه‌های اولیه‌ی برخی گروه‌های فاشیستی اعطای حق رأی به زنان نیز اعلام شده بود، برخی دیگر از شبه‌فمینیست‌ها که به فمینیست‌های خانواده‌گرا مشهور بودند بر نقش خانواده در اجتماع ملی تأکید داشتند و خود بالقوه اشتراکاتی با فاشیست‌ها داشتند. به این ترتیب گروه‌های زیادی با فاشیسم همراه شدند و وجه اشتراک تمام آنها انزجار از چپ و احزاب سنتی راست و لیبرال بود، آنها هیچ‌یک از دو طیف چپ و راست را نماینده‌ی مناسبی برای مطالبات خود نمی‌دانستند.

اما زنانی که حامی فاشیست‌ها بودند خیلی زود متوجه شدند جایی در این ایدئولوژی ندارند زیرا مردان فاشیست فعال درست از آن رو فاشیست شده بودند که می‌خواستند روابط میان زن و مرد به حالت «عادی» برگردد. فعالیت اکثر قریب به اتفاق زنان در جنبش‌های فاشیستی منحصر می‌شد به کارهایی که عموماً در خور طبیعت‌شان دانسته می‌شد که اساساً خدمات بازتولیدی و رفاهی بود. مردان فاشیست در عین آنکه دلشان می‌خواست زنان پای خود را از گلیم‌شان فراتر نگذارند قبول داشتند که فعالیت زنان برای تحقق ملتی بسیج‌یافته ضروری است. آلمان نازی معتقد بود تنها زنان آریایی آن قدر «تکامل‌یافته» اند که شایستگی ایفای نقش مادری یا آوردن فرزندان

اصلح را [به معنای داروینی کلمه] داشته باشند.<sup>۲۰</sup> اما، وولف چطور فاشیسم را برملا می‌سازد؟

در سال ۱۹۴۰، یک سال پس از آغاز جنگ جهانی دوم، ویرجینیا وولف جستار تلخی نوشت به نام «اندیشه‌هایی در باب صلح به‌هنگام حمله‌ی هوایی» و آسمانی را توصیف کرد که در آن مردان جوان انگلیسی و آلمانی با یکدیگر می‌جنگیدند، او نوشت: «مدافعین مردند و مهاجمین مرد. به زنان سلاحی برای هجوم و حتی برای دفاع داده نشده» و بعد می‌پرسد اگر این جنگ برای دفاع از آزادی در گرفته، ما زنان چطور بدون سلاح می‌توانیم بجنگیم؟ و پاسخ می‌دهد که می‌توانیم با قدرت ذهن بجنگیم و اندیشه‌هایی بیافرینیم که به مردان جوان مان که در آسمان می‌جنگند کمک کند. اما پیش از آن باید مردان را خلع سلاح کرد و باید دانست که جنگِ ذهنی به معنای جنگ علیه جریان رایج است، نه همراهی با آن.<sup>۲۱</sup>

و جریان رایج چیست؟ جریانی است سریع و متلاطم که در بلندگوها از زبان سیاستمداران در سیلابی از کلمات جاری می‌شود. وولف در این جستار درخشان می‌نویسد که نه من، زنی که با ماسک گازی در دست در تاریکی نشسته‌ام آزادم و نه تو، مردی که در آسمان در جعبه‌ای مکانیکی با اسلحه‌ای در دست نشسته‌ای؛ هیچ‌یک آزاد نیستیم. اگر آزاد بودیم می‌توانستیم در خیابان با هم گفت‌وگو کنیم و بپرسیم هیتلر کیست؟ و پاسخ بشنوم: یک سلطه‌جوی مستبد، دیوانه‌ای است عاشق قدرت که باید مهار شود. و بعد وولف صدای زنی را می‌شنود که می‌گوید: «زنان توانا در فرودست نگاه داشته شده‌اند زیرا هیتلریسمی ناخودآگاه در قلب مردان وجود دارد.» به زعم وولف باید این هیتلریسمِ درونی را بکاویم، باید بیندیشیم و دقیقاً به آن تمایلی بیندیشیم که سلطه‌جوست و به دنبال چیرگی بر دیگران و بنده کردن دیگران است. اگر زنان بتوانند

<sup>۲۰</sup> همان، صص ۱۸۴-۱۸۷.

<sup>۲۱</sup> وولف، اندیشه‌هایی در باب صلح، صص ۱۲-۱۸.

خود را از بندگی رها کنند، مردان نیز از استبداد رها خواهند شد، چراکه هیتلرها به واسطه‌ی بنده‌ها هیتلر می‌شوند.<sup>۲۲</sup>

مردی که در آسمان می‌جنگد، زمانی در دفترچه‌ی خاطراتش نوشته بود: «اوج آرزوی من مبارزه علیه دشمن واقعی است، مبارزه برای کسب یک شرافت ابدی و باشکوه با شلیک آخر به بیگانه‌ها و بازگشت به خانه با سینه‌ای که پوشیده از مدال‌های افتخار است... برای همین تمام زندگانی‌ام، تحصیلاتم، فعالیت‌هایم و همه چیزم را وقف کرده‌ام.» به تعبیر وولف مرد با صداهای درون خود پیش می‌تازد، با غرایزی کهن که با آموزش و سنت پرورش یافته و گرامی داشته شده‌اند.<sup>۲۳</sup> تصور کنید سیاستمداران برای زنان فرمان صادر کنند که برای حفظ میهن باید فرزندآوری کنند و زنی در دفترچه‌ی خاطراتش بنویسد: «اوج آرزوی من فرزندآوری است و برای همین تمام زندگانی‌ام، تحصیلاتم، فعالیت‌هایم و همه چیزم را وقف کرده‌ام.» هیچ‌یک آزاد نیستند و هر دو از هیتلریسمی درونی رنج می‌برند و رنج می‌بخشند. راه‌حل وولف این است که باید به مردان جوان و به خودمان کمک کنیم و فعالیت‌های افتخارآمیزتری برای خود و آنها تعریف کنیم تا بر هیتلریسم درونی غلبه یابیم. در سه‌گینی می‌نویسد: «کمک به زنان برای اینکه با مشاغل امرار معاش کنند کمک به آنها برای داشتن سلاح تفکر مستقل است که هنوز قوی‌ترین سلاح آنهاست. این سلاح به آنها کمک می‌کند تا ذهنی از آن خود و اراده‌ای از آن خود داشته باشند تا با آن به شما کمک کنند که از جنگ جلوگیری کنید.»<sup>۲۴</sup>

به نظر جنیفر آلسوپ محقق سه‌گینی به ما یادآوری می‌کند که جنگ فقط به‌دست بازیگران بین‌المللی متوقف نمی‌شود، بلکه مستلزم تغییر نظام‌مند در گفتمان و قدرت در دموکراسی داخل و خارج از کشور است. به زعم وولف «دیدگاه بیرون‌راننده‌ها» (*Outsiders*) نه فقط منظری منحصر به فرد از امکان صلح (یا از این‌که صلح ممکن است چگونه باشد) به ما می‌دهد، بلکه به ما این فرصت را نیز می‌دهد که با دیگران

۲۲ همان.

۲۳ همان.

۲۴ وولف، سه‌گینی، ص ۵۸.

همدلی کنیم. به نوشته‌ی وولف «آنان که زنان را در خانه نگه می‌دارند، از دیکتاتورها بهتر نیستند.» برای زنان داشتن تجربه‌ی زیسته‌ی فرد «بیرون‌رانده» یا «خارجی» است که نمی‌گذارد حس میهن‌پرستی جنگ را درک کنند و وظایف مربوط به جنگ را انجام دهند. «کشور ما» برای زنان (بیرون‌رانده‌ها) چه معنایی دارد؟ چقدر از انگلستان به زنان تعلق دارد؟ «در طول تاریخ با من (زن) همچون یک برده رفتار شده است.» و من «به عنوان یک زن کشوری ندارم.» بنابراین به زعم وولف اگر می‌خواهید به جنگ پایان دهید باید خود را از چیزهایی به نام «غرور ملی» و «برتری وطن‌پرستی» خلاص کنید تا ما و شما، زنان و مردان، با هم به مفاهیمی جدید و ضدجنگ بیندیشیم.<sup>۲۵</sup>

وقتی وولف در سه‌گینی عکس‌هایی از صحنه‌های جنگ را توصیف می‌کند، که نشان‌دهنده‌ی قساوت فاشیست‌هاست، می‌توانیم شیوه‌ی بیان به‌شدت تجسمی او را درک کنیم، او برای بیان قساوت فاشیست‌ها در جنگ فضای داخلی خانه‌ها را توصیف می‌کند نه سپهر عمومی خیابان را؛ عکس‌هایی که وولف برمی‌گزیند از نابودی زندگی خانوادگی حکایت دارد و از تأثیر فاشیسم بر خلوت‌خانه و خانواده. او در انتهای سه‌گینی جهان عمومی جنگ را به جهان خصوصی زنان پیوند می‌دهد. و به باور او پیشگیری از جنگ تنها با تغییرات جنسیتی در آموزش، اشتغال و زندگی فکری ممکن می‌شود.<sup>۲۶</sup>

به زعم ماری-لوئیز گتنز جستار سه‌گینی وولف تلاشی است جامع در راستای تئوریزه کردن اهمیت جنسیت برای فاشیسم. تحلیل وولف درباره‌ی فاشیسم بر مناسبات مردسالارانه میان مردان و زنان متمرکز است، وولف استدلال می‌کند که توزیع نابرابر قدرت میان جنسیت‌ها عنصری کلیدی است که زاینده‌ی فاشیسم است. در سه‌گینی فاشیسم به‌مثابه‌ی نوعی گمراهی مفرط نیست، بلکه پیامد نظام جنسی-جنسیتی مردسالارانه است. وولف به جای توجه به کشورهایایی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ حکومت‌های فاشیستی را تجربه کردند، به انگلستان نگاه می‌کند، که به‌ظاهر کشوری دموکراتیک بود، و نشان داد که زنان به شکل نظام‌مند از تمام موقعیت‌های عمومی دارای منزلت و قدرت کنار گذاشته می‌شوند، از تمام موقعیت‌هایی که به آنها اختیار

<sup>25</sup>Jennifer Allsopp, [opendemocracy](http://opendemocracy.net), 27 April 2015.

<sup>۲۶</sup> مگی هام، صص ۲۵۶ و ۲۵۹.

داشتن عاملیت سیاسی واقعی را می‌داد کنار گذاشته می‌شوند، نشان داد که آن کشور برای زنان چقدر غیردموکراتیک بود. وولف بی‌قدرتی و بی‌نفوذی زنان را تا قرن نوزدهم دنبال می‌کند، زمانی که وجود فضاهای مجزایی که زنان را در خانه و خانواده محدود می‌کرد عرف بود. به زعم وولف محدود کردن زنان به خانواده نه فقط منجر به بی‌قدرتی زنان در امور همگانی و عمومی می‌شود، بلکه منجر به بی‌قدرتی زنان درون خانواده هم می‌شود. و طرد نظام‌مند زنان از حوزه‌ی عمومی عنصر حیاتی نظام‌های فاشیستی است.<sup>۲۷</sup> وقتی به وولف نقد شد که تمام مردان را نمی‌توان مخاطب چنین نقدهایی قرار داد و این نوعی غرض‌ورزی نسبت به مردان است، پاسخش این بود که «در شرایط کنونی دنیا یک مرد داور خیلی خوبی برای جنسیت خود نیست».<sup>۲۸</sup>

تحلیل آشکارساز وولف از خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط نشان می‌دهد که خانواده به جای آنکه پناهگاهی در مقابل قدرت و کشاکش جهان عمومی باشد نهادی است با اهمیت حیاتی برای بازتولید شرایط جهان عمومی. در نگاه وولف تولید سوژه‌های جنسیتی در خانواده برای تولید فاشیسم از اهمیت اساسی برخوردار است. او در سه‌گینی استدلال می‌کند که برای زنان سیاست ضدفاشیستی باید پیش از هر چیز بر استقلال اقتصادی (نسبی) زنان متمرکز باشد. وولف اما، برخلاف فمینیسم لیبرال دهه‌های اخیر، رهایی صرف زنان طبقه‌ی متوسط را از طریق ورودشان به مشاغل و حرفه‌ها پیشنهاد نمی‌کند، چراکه این مشاغل و حرفه‌ها خود بخشی از ساختار مردسالارانه‌اند که جنگ و نظامی‌گری را تولید می‌کند. در عوض، وولف استراتژی دیگری را پیشنهاد می‌دهد. استراتژی وولف این است که زنان وارد مشاغل و حرفه‌ها بشوند اما ساختارهای نهادی آن مشاغل را به رسمیت نشناسند و با نظام جنسی-جنسیتی موجود در آن نظام «همدستی» نکنند، و این کار را از طریق یادآوری فعالانه‌ی تاریخ انقیاد زنان انجام دهند.

چند دهه‌ی بعد، مفهوم همدستی (*collaboration*) یکی از مفاهیم مورد توجه جامعه‌شناس فرانسوی پیر بوردیو بود. به زعم بوردیو میان عاملان اجتماعی و دنیای

27 Marie-Luise Gätgens, p 21 & 22.



اجتماعی رابطه‌ای از نوع همدستی وجود دارد و برای اینکه میدانی بتواند بر میدان دیگری مسلط شود وجود همدستان لازم است. بورديو معتقد است که جامعه‌شناسی می‌تواند این نوع همدستی را برای ما نمایان سازد. مثلاً از میان روشنفکران و متفکران باید توجه کنید که چه کسانی با رسانه‌ها همدستی می‌کنند؛ کسانی که بیشتر مایل‌اند در رسانه‌ها حضور داشته باشند و معمولاً درباره‌ی تمام مسائل اظهار نظر می‌کنند و دائماً به دنبال این‌اند که به کارهایشان توجه شود، به برنامه‌ها دعوت شوند و اگر به آنها توجه نشود اعتراض می‌کنند. این تمایل منجر به همدستی می‌شود و همدستی منجر به وابستگی و عدم استقلال فکری می‌شود. البته بورديو هرگونه همکاری با رسانه‌ها را همدستی نمی‌داند اما به عواملی توجه دارد که سبب همدستی، به‌مثابه‌ی تبعیت بی‌قیدوشرط از الزامات تخریب‌کننده‌ی هنجارهای حوزه‌های خودمختار می‌شود. مثلاً متفکری که دائم در رسانه‌ها حضور دارد به‌مرور تکرارکننده‌ی حرف‌هایی می‌شود که از نظر ژورنالیست‌ها جذاب و شایسته‌ی توجه است و استقلال فکری‌اش را از دست می‌دهد.<sup>۲۹</sup> یا می‌توان گفت هر زمان که زنی درباره‌ی سنس دروغ می‌گوید به‌واقع همدست تکامل‌نیافتگی بشریت شده است.<sup>۳۰</sup> از این رو کلیدواژه‌هایی که بورديو در اواخر قرن بیستم برای تبیین جامعه‌شناختی ساختار سلطه به کار می‌برد، در نیمه‌ی اول قرن بیستم از سوی ویرجینیا وولف طرح و تحلیل شده بود. ستم و تبعیض برای حفظ زیست‌زبان‌آورشان به مشارکت فردی و همدستی در سطحی وسیع نیاز دارند. یکی از مهم‌ترین پیام‌های وولف برای کسانی که تحت ستم‌اند و به خصوص برای زنان این است: «با نظام تبعیض و سلطه همدستی نکنید.» این پیام در صفحات پایانی سه‌گینی نوشته شده است.

جستار سه‌گینی در قالب نامه‌ای خیالی در پاسخ به نجیب‌زاده‌ای نوشته شده که برای مبارزه بر ضد فاشیسم و مبارزه «برای محافظت از آزادی و فرهنگ» از زنان درخواست حمایت کرده است. از نگاه وولف این درخواست در حکم فرصتی دیده

<sup>۲۹</sup> بورديو، صص ۸۲-۸۷.

<sup>۳۰</sup> جمله منتسب به سوزان سانتاگ است.

می‌شود برای بررسی موقعیت زنان طبقه‌ی متوسط در جامعه‌ی بریتانیای دهه‌ی ۱۹۳۰. این جستار به سه بخش تقسیم می‌شود و هر بخش حول موضوعی خاص متمرکز است. در پایان هر بخش نامه‌نویس برای حمایت از یک سازمان خاص یک گینی<sup>۳۱</sup> می‌پردازد. بخش اول بر نیاز زنان به آموزش عالی متمرکز است و با پرداخت یک گینی برای بازسازی کالج زنان به پایان می‌رسد. بخش دوم موقعیت زنان را در مشاغل و حرفه‌ها نشان می‌دهد و با دادن یک گینی به سازمانی که به زنان کمک می‌کند شغلی پیدا کنند تمام می‌شود. بخش سوم بر سیاست و فرهنگ متمرکز است و با اهدای یک گینی به سازمان ضدفاشیستی آن نجیب‌زاده به پایان می‌رسد. زن نامه‌نویس اما از پیوستن به این سازمان امتناع می‌کند زیرا به باور او هدف این سازمان تغییر مناسبات جنسیتی موجود نیست. در عوض، وولف پیشنهاد می‌کند که زنان فرم (صورت) سازمان سیاسی خود را پیدا کنند؛ چیزی مثل انجمن بیرون‌رانده‌ها یا جامعه‌ی غیراعضا (بیرونی‌ها). و اعضای این انجمن در نظام جنسی-جنسیتی، و در این‌که خود را محور اصلی خانواده و سرزمین آبا و اجدادی بدانند، مشارکت فعالانه نداشته باشند، در پرورش مردان و زانی جنگ طلب و دارای صفات مردانه با هدف ساخت ملتی مردانه مشارکت فعالانه نداشته باشند و استراتژی خود را همین عدم مشارکت فعال در نظر بگیرند.<sup>۳۲</sup>

جنگ جهانی اول مناسبات بین دو جنس را به طرز چشمگیری تغییر داده بود. در آلمان و انگلیس سیاستمداران در پاسخ به بخشی از مطالبات زنان مبارز، با دادن فرصت‌های تحصیلی و موقعیت‌های شغلی به زنان، مراتب قدردانی خود را از حمایت فعالانه‌ی زنان از جنگ ابراز کردند. وقتی امکان ظهور زن مستقل فراهم شد واکنش‌های تندی ابراز شد که با بحران اقتصادی شدت گرفت. بسیاری خواهان بازگشت زنان به خانه و کانون خانواده بودند. نازی‌ها مدافعان صریح یک سیاست‌گذاری جنسیتی ارتجاعی بودند که مدعی نجات زنان از سیاست و بازگرداندن آنان -در مقام مادران ملت- به جایگاه واقعی خود، یعنی خانواده بودند. این سیاست‌گذاری جنسیتی به جای برانگیختن

<sup>۳۱</sup> گینی یا گینه سکه‌ای بود که بین سال‌های ۱۶۶۳ تا ۱۸۱۴ در انگلستان ضرب می‌شد و تقریباً یک‌چهارم اونس طلا داشت. نام این سکه از منطقه‌ی گینه در غرب آفریقا، جایی که طلای مورد استفاده برای ساخت سکه‌ها از آنجا می‌آمد، گرفته شده است.

<sup>۳۲</sup> Marie-Luise Gätgens, p 22.

مخالفت‌های گسترده، حمایت گسترده‌ای از سوی مردان و نیز از سوی زنان به دست آورد. در واقع، وعده‌ی نازی‌ها مبنی بر اجرای فضاهای جنسیتی جداگانه برای بسیاری از زنان طبقه‌ی متوسط جذاب بود، زیرا آنها توقع داشتند این امر به زندگی‌شان ثبات بخشد. اما جنسیت برای بسیاری از تحلیلگران فاشیسم در دهه‌ی ۱۹۳۰ و در سال‌های بعد به مثابه‌ی مسئله‌ای بود که در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گرفت و تحلیل وولف تا امروز منحصر به فرد باقی مانده است.<sup>۳۳</sup>

وولف می‌گوید زنان طبقه‌ی متوسط (انگلیسی) اگر ترتیبات جنسیتی سنتی را بپذیرند و از آن پیروی کنند باید درگیر آن شوند. آنها در جایگاه دختران یا همسران می‌توانند از امتیازات طبقه‌ی خود سهم ببرند، در ازای آن، آنها باید خود را برای مردان طبقه‌ی خود مطلوب سازند، سهم بردن از امتیازات طبقه‌ی خود به زعم وولف شامل پرداخت هزینه‌های «غذا، خوابگاه، اندک کمک‌هزینه‌ی سالانه برای پول توجیبی و لباس» است که محدودیت‌های این مشارکت را نشان می‌دهد. و مطلوب‌بودن یعنی پایبندی به مفهوم زنانگی از نگاه این مردان و این خود یعنی حمایت از منافع اقتصادی و دیدگاه‌های سیاسی آن مردان.

وولف ارتباط تنگاتنگ میان ترتیبات جنسیتی‌ای را که خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط بر آن استوار است، منافع طبقاتی و ناسیونالیسم، که در مورد بریتانیا با استعمار پیوند دارد، آشکار می‌سازد. به این ترتیب یکی از استدلال‌های مرکزی در سه‌گینی را می‌توان به این صورت خلاصه کرد: خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط سوژه‌های جنسیتی‌شده را تولید می‌کند، از این رو نه فقط مدام تقسیم میان خصوصی و عمومی را بازتولید می‌کند، بلکه مدام نظامی‌گری و جنگ را بازتولید می‌کند: «همین‌جا سه دلیل دیده می‌شود که جنس شما را به جنگیدن سوق می‌دهد: جنگ یک حرفه است، منبع خوشبختی و هیجان است، و راهی است برای بروز صفات مردانه که بدون آن نوع بشر رو به نابودی خواهد رفت.»<sup>۳۴</sup> از این رو سیاست‌های حوزه‌ی عمومی، به‌خصوص سیاست‌های ناسیونالیسم و استعمارگری، به سیاست‌های حوزه‌ی خصوصی بستگی دارد.

33 Ibid.

۳۴ وولف، سه‌گینی، ص ۸.

یکی از مؤلفه‌های حیاتی نظم پدرسالارانه‌ی مدرن این است که امر خصوصی را به مثابه‌ی امری کاملاً متضاد با عمومی و در نتیجه غیرسیاسی در نظر بگیرد. به واقع این تقابل برای حفظ انسجام این نظم ضروری است. در بخش سوم از سه‌گینی وولف در بحث خود درباره‌ی اخراج زنان از کلیسا (در انگلستان) نشان می‌دهد که اقتدار فرهنگی و نیز برتری اقتصادی به جدایی جنسیتی خصوصی از عمومی در نظم فرهنگی غربی بستگی دارد: «اما هنگامی که کلیسا به یک حرفه بدل شد و از پیام‌آوران خود دانشی ویژه طلب کرد و برای ابلاغ این پیام به آنها مزد داد، یک جنس در آن باقی ماند و جنس دیگر کنار زده شد.»<sup>۳۵</sup> البته کلیسا هرگز نمی‌پذیرد که وقتی زنان را از کلیسا، همچون سایر حرفه‌ها، حذف می‌کند این کارش خدمت به منافع اقتصادی مردان است یا در خدمت تمایل مردان به سلطه‌گری است. در عوض، مردان طبقه‌ی متوسط از تمام ابزارهای امتیاز خود برای تأمین میل‌شان برای کنترل استفاده می‌کنند: «طبیعت حافظ اوست؛ قانون حافظ اوست؛ مالکیت حافظ اوست.»<sup>۳۶</sup> علاوه بر این، وولف جسورانه استدلال می‌کند که درست همین دفاع از منافع جنس مذکر است که نهاد کلیسا را با فاشیسم مرتبط می‌کند: «تأکیدی که هم کشیشان و هم دیکتاتورها بر ضرورت وجود دو جهان (زنان / مردان و خصوصی / عمومی) دارند برای اثبات ضرورت (وجود دو عرصه) برای سلطه‌ی آنها کافی است.»<sup>۳۷</sup> در نتیجه وولف استدلال می‌کند برای زنان گسست از سیاست برتری‌طلبانه باید با امتناع از پذیرش نقش سنتی‌شان در خانواده آغاز گردد. سیاست ضدفاشیستی برای زن پیش از هر چیز به معنای شغل و درآمد خود زن است.

در سه‌گینی وولف به یادداشت‌های مردانی رجوع می‌کند که از جنگیدن لذت می‌برند و میدان جنگ را میدانی برای بروز «صفات مردانه» می‌دانند. یک اشراف‌زاده‌ی جوان انگلیسی نوشته بود: «به لطف خدا، یک ساعت دیگر راه می‌افتیم. چه هنگ باشکوهی! چه مردانی، چه اسبانی! تا ده روز دیگر امیدوارم من و فرانسیس دوشادوش

۳۵ همان، ص ۱۲۴.

۳۶ همان، ص ۱۳۵.

۳۷ وولف، یادداشت‌هایی درباره‌ی صلح، ص ۱۸۱.

مستقیم به سمت آلمانی‌ها بتازیم.»<sup>۳۸</sup> و جوانی دیگر می‌نویسد که بیم دارد «اگر سرانجام صلحی دائمی برقرار شود... دیگر راهی برای بروز صفات مردانه که با جنگیدن پرورش می‌یابد وجود نخواهد داشت.»<sup>۳۹</sup> وولف در سه‌گینی از قدرت زنان برای توقف جنگ می‌گوید و ساده‌اندیشانه به نظرش تا زمانی که زنان از قدرت دور نگه داشته می‌شوند و قدرت بر اساس شرایط تاریخی‌ای که مردان مقرر کرده‌اند اداره می‌شود جنگ پایان نخواهد یافت. «باید اهمیت بنیادین این وحدت را که جنازه‌ها و خانه‌های ویران شده اثبات می‌کنند درک کنیم، زیرا سرنوشت ما نیز همین خواهد بود اگر شما در بیکرانگی انتزاع‌های عمومی خود از چهره‌ی خصوصی غافل شوید، یا ما غرق در شدت عواطف خصوصی خویش جهان عمومی را از یاد ببریم. هر دو خانه عمومی و خصوصی، مادی و معنوی، ویران می‌شوند، زیرا از هم جدایی‌ناپذیرند.»<sup>۴۰</sup> در سه‌گینی حوزه‌ی عمومی و حوزه‌ی خصوصی در گفت‌وگو با یکدیگر قرار می‌گیرند. *اتاقی از آن خود و سه‌گینی متونی* خشونت‌پرهیز و ضدجنگ است.

به زعم وولف هر جا انگاره‌های سرکوبگرانه‌ی مردانگی و کالایی برقرار است جنگ وجود دارد. هر جا مردان در قدرت‌اند و دیدگاه‌های زنان نادیده گرفته می‌شود جنگ برپاست. پیام اصلی وولف برای صلح مقابله با انگاره‌های اصلی مردبودگی (*manliness*) است که به لحاظ فرهنگی تحمیل می‌شود. و بازپس‌گیری رسانه‌ها از ابرثروتمندان برای احیای تفکر مستقل ضروری است. در جامعه‌ی امروز جهان، فرهنگ جنگ در مدارس و در حوزه‌ی عمومی همچنان حاکم است. وولف بحث «نگرش کالایی» را طرح می‌کند، همان چیزی که امروز در سرمایه‌داری مدرن رونق دارد. وولف می‌خواهد تجارت اسلحه در همه جا متوقف شود، همه خلع سلاح شوند و پولی که در تجارت اسلحه در گردش است صرف آموزش شود. به خصوص آموزش زنان. به نظر وولف پول باعث می‌شود انسان بدون ترس و بدون چاپلوسی لب به سخن باز کند. پرسش دیگری

۳۸ همان، ص ۲۰.

۳۹ همان، ص ۲۱.

۴۰ وولف، سه‌گینی، ص ۱۹۷.

که وولف به آن می‌پردازد این است که زنان چطور می‌توانند در نهادهای عمومی و در سیاست موفق شوند بی آن که بخشی از فرهنگ مسلط شوند؟ و خطاب به مردان می‌گوید برای پیشگیری از جنگ بهترین کمکی که از دست ما برمی‌آید تکرار نکردن واژه‌های شما و پیروی نکردن از روش‌های شما و به جای آن یافتن واژه‌های تازه و آفریدن روش‌های تازه است.<sup>۴۱</sup>

وولف در بخش‌هایی از *اتاقی از آن خود* به «خشم» می‌پردازد. در جوامعی که تبعیض و ستم و نابرابری مسلط است برای خشمگین شدن دلیل بسیار است. کسانی که تحت ستم‌اند یا تبعیض را تجربه می‌کنند روزانه با خشم دست‌وپنجه نرم می‌کنند، خشم همواره کنار آنها ایستاده و می‌تواند فرد را به انجام کارها یا بیان عباراتی وادارد که کم‌تر اثر مثبت دارد و بیشتر اثر منفی. ویرجینیا وولف در *اتاقی از آن خود* خشمگین است اما خشم را سرکوب می‌کند. کوئینتن بل در مقاله‌ای با عنوان «اتاقی از آن خود و سه‌گینی» به نقل از الکس زوردلینگ<sup>۴۲</sup> می‌نویسد که ویرجینیا وولف خشم را احساس می‌کرد اما آن را سرکوب کرد: «به جای خشم آبرونی داریم و به جای زهر خند افسون.» به‌واقع *اتاقی از آن خود* نکوهش خشم است. «وقتی مشغول خیالبافی بودم، خشم قلمم را ربوده بود. اما خشم آن‌جا چه می‌کرد؟» واقعاً چه می‌کرد؟ چون او در ادامه خاطر نشان می‌کند که اگر او (رمان‌نویس زن) عصبانی باشد «هرگز نخواهد توانست نبوغش را تمام و کمال به منصفی ظهور برساند. کتاب‌هایش بدشکل و تحریف‌شده از آب درمی‌آیند. جایی که باید با آرامش بنویسد با خشم خواهد نوشت. جایی که باید عاقلانه بنویسد احمقانه خواهد نوشت.»<sup>۴۳</sup>

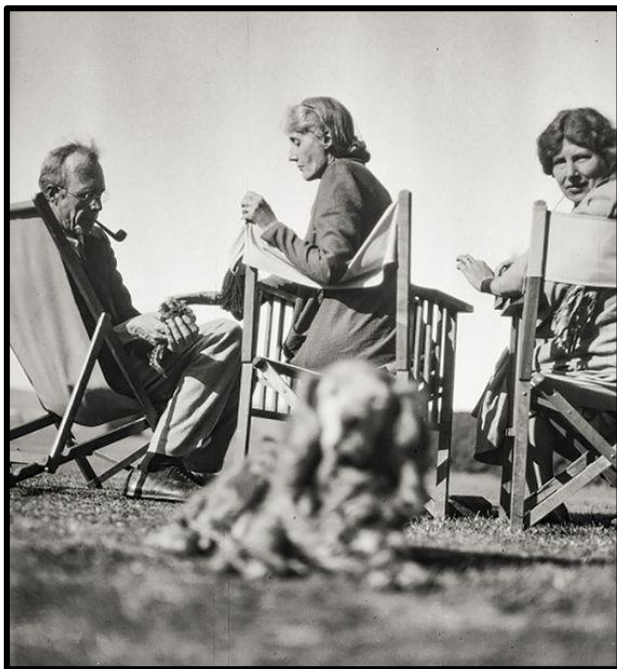
بل در ادامه در مورد خشمی که وولف با آن دست و پنجه نرم می‌کرد نظرات منتقدان وولف را برمی‌رسد و معتقد است که جوهر فمینیسم ویرجینیا وولف این عبارت است: اگر بخواهید برادران را وادارید که معقولانه رفتار کنند ممکن است بکشید که او را مجبور به این کار کنید، اما احتمالاً درمی‌یابید که بهتر است او را متقاعد سازید. و این نوع فمینیسم راه ویرجینیا وولف را از سافرجت‌ها جدا می‌کرد. در آمریکا هنوز

<sup>41</sup> Jennifer Allsopp, [opendemocracy](https://www.opendemocracy.com), 27 April 2015.

<sup>42</sup> Alex Zwerdling

<sup>43</sup> Quentin Bell, p 13.

گروهی از منتقدان فمینیست می‌گویند عیب کار ویرجینیا وولف این است که او خشمگین نشده، او وقتی باید فریاد بزند و تف بیندازد لبخند می‌زند و ریشخند می‌کند، او باید می‌فهمید که «خشم منبع اصلی انرژی خلاق است».<sup>۴۴</sup>



سه‌گینی در گفت‌وگویی دوستانه با یکی از عزیزترین‌های ویرجینیا وولف، خواهرزاده‌ی محبوبش جولیان بل که در جنگ کشته شده بود، نوشته شد. کوئینتن بل استدلال می‌کند که دو نوع صلح‌طلبی وجود دارد: صلح‌طلبی محدود ( *limited pacifism* ) و صلح‌طلبی تام ( *Total pacifism* ). صلح‌طلبی محدود هر نوع تجاوز را محکوم می‌کند، این نوع صلح‌طلبی حکمرانی نظامی و امپریالیستی بدون رضایت حکومت‌شوندگان را نیز محکوم می‌کند، اما این نوع صلح‌طلبی مقاومت مسلحانه در

44 Ibid.

برابر تجاوز، شورش مسلحانه علیه استبداد، آماده‌سازی نیروهای مسلح برای هدفی صرفاً دفاعی، یا تهیه‌ی سلاح برای قربانیان تجاوز را محکوم نمی‌کند. صلح‌طلبی تام به‌وضوح هرگونه کاربرد نیروی نظامی را برای هر هدفی منع می‌کند. فرد صلح‌طلب تام، بایستی مجاز دانسته شود که استدلال کند که تمامی متجاوزان می‌توانند دلایلی برای توجیه تجاوز خود بیابند. با وجود این به نظر کوئینتن بل میان این دو یک تفاوت تعریف‌شدنی وجود دارد. بل معتقد است که اگر اصول صلح‌طلب تام را بپذیریم در عمل هیچ کاری نمی‌توان انجام داد. و آیا ویرجینیا وولف یک صلح‌طلب تام بود؟ پاسخ کوئینتن بل به این پرسش، با نگاه به سه‌گینی، مثبت است. صلح‌طلب تام به همه می‌گوید خلع سلاح شوند. وولف در سه‌گینی یک صلح‌طلب تام و در یادداشت‌های روزانه‌اش یک صلح‌طلب محدود است.<sup>۴۵</sup>

اما آرای ویرجینیا وولف برای او بی‌هزینه نبود. در مارس ۱۹۴۱، علاوه بر نبرد در میدان‌های جنگ جهانی دوم، نبرد دیگری نیز علیه روشنفکران و به‌ویژه علیه اعضای حلقه‌ی بلومزبری در مطبوعات و پارلمان انگلیس در جریان بود. صلح‌دوستی آنها به خیانت تعبیر می‌شد، از نگاه منتقدان این روشنفکران صلح‌طلبان برج عاج‌نشینی بودند که شجاعت، از خودگذشتگی، انضباط و مقاومت مردم عامی را به سخره می‌گرفتند و با فرار از خدمت در جنگ جهانی اول جان به در برده بودند و در دهه‌های بیست و سی خوش و خرم زیسته و با اطوار روشنفکری فخر فروخته‌اند. سرمقاله‌ی روزنامه‌ی تایمز به تاریخ ۲۵ مارس ۱۹۴۱ با عنوان «محاق روشنفکری فخر فروخته‌اند» حلقه‌ی بلومزبری را متهم کرد که برای آنان زحمت و تلاش از مد افتاده است و آنها درخشش سریع را ترجیح می‌دهند و ترفندسازی ادبی پیشه کرده‌اند، جزئی‌نگری افراطی را با ابهام و انحطاط پیوند زده‌اند، ابداع‌شان در نثر تجربه‌گری با آواهای بی‌معناست، هنرشان بازی در تالارهاست، آثارشان نخست مردم را گیج و سپس کسل می‌کند، دوران‌شان سپری شده، گرچه اشباحی از آن دوران هنوز در خیابان‌ها می‌چرخند، هنرمندان جوان آینده دارند در میدان‌های نبرد بریتانیا دوره می‌بینند، این جنگ هنرمندانی خواهد پرورد که هنرشان بیرون از حلقه‌ی بلومزبری هم قابل درک باشد، برخلاف آنان که پس از جنگ اول آمده‌اند

<sup>45</sup> *ibid*, p 18.



هنرمندان آینده به فضیلتِ نظم، از خودگذشتگی و مقاومت که نیاز امروز ملت ماست وفادار خواهند بود. البته این سرمقاله پاسخ‌های آتشی‌نی گرفت و نوشته شد که روشنفکران مورد حمله سال‌ها پیش برآمدن فاشیسم را هشدار دادند، آن هم زمانی که منتقدین فعلی دلجویی از پیشوا را توصیه می‌کردند. آن سرمقاله چند روز پیش از آن که ویرجینیا وولف نامه‌ی خداحافظی برای عزیزانش بنویسد و خود را در آب‌های سرد رودخانه‌ی اوز غرق کند منتشر شد، گرچه نمی‌توان مطمئن بود که او سرمقاله‌ی تایمز را خوانده بود یا نه و اگر خوانده بود آیا نقشی در فروپاشی عصبی او داشت یا نه، فروپاشی‌ای که به خودکشی او منتهی شد. حمله به روشنفکران به همین جا ختم نشد، در روزهایی که ویرجینیا وولف ناپدید شده بود و هنوز خبر مرگ او به اطلاع عموم نرسیده بود، یکی از نمایندگان حزب کارگر در پارلمان روشنفکران را ستون پنجم دشمن خواند و در نطقش گفت: «هرچه لطیف و معقول و پاکیزه و مسیحی بود دست‌مایه‌ی طعن و استهزا قرار دادند، چشمه‌های ادبیات آلوده شد، هر کس صاحب بصیرت معنوی بود و علائم زمانه را درک می‌کرد مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت، این شگردها برای تضعیف روحیه‌ی ملت ما سال‌ها ادامه یافت و همه‌اش کار ستون پنجم دشمن بود.» به عبارت دیگر روشنفکران نه فقط آدم‌های ضعیف‌النفس، برج عاج‌نشین و فراری از جنگ معرفی شدند، بلکه خائن و جاسوس دشمن در جبهه‌ی خودی نیز به شمار رفتند.<sup>۴۶</sup> این فضایی بود که ویرجینیا وولف در روزهای پایانی عمرش تجربه می‌کرد.

اما بازگردیم به پرسش‌هایی که در ابتدای این نوشتار طرح شد. می‌توان نویسنده‌ای را که در تمام آثارش به ترسیم تقلای نسل‌ها زن در بستر سیاست‌های زندگی شخصی، خانوادگی و اجتماعی می‌پردازد فمینیست دانست. وولف با درک خود از زن‌بودن به شرایط اجتماعی و سیاسی زنان می‌اندیشید، او بیم داشت که «در نویسندگی و در زن‌بودن شکست بخورد»<sup>۴۷</sup> و با حساسیتی که ناشی از نگرش فمینیستی او بود جهان

<sup>۴۶</sup> فایل صوتی رادیو نو، سیاه‌نامه‌های ویرجینیا وولف، نوشته‌ی علیرضا آیز.

<sup>۴۷</sup> گلدمن، ص ۷۵.

را درک می‌کرد. بسا خوانش‌های فمینیستی که از آثار ویرجینیا وولف شده است، به‌علاوه، در یک مطالعه‌ی کمی نشان داده شد که در دهه‌های اخیر، و به‌طور مشخص از سال ۲۰۰۷ و دقیقاً در روز ۸ مارس هر سال، در فضای آنلاین توجه رو به گسترشی به ویرجینیا وولف و آثارش می‌شود، در واقع با در نظر گرفتن آمارهای جستجوی اینترنتی نام و آثار ویرجینیا وولف در سرتاسر جهان به این توجه روزافزون پی برده شد،<sup>۴۸</sup> همچنین حضور چهره‌ی ویرجینیا وولف هم در محافل دانشگاهی و هم در فرهنگ عامه این اقبال را نشان می‌دهد و نمی‌توان نقش اندیشه‌ی ویرجینیا وولف و اثرگذاری او را در اندیشه‌ی فمینیستی دنیای امروز انکار کرد. اما وولف از فمینیسم محض، فمینیسمی که در انگلستان اوایل قرن بیستم غالب بود، دوری می‌کرد و به جنبه‌ی نظری فمینیسم بیشتر اهمیت می‌داد تا به جنبه‌ی عملی.

نگاه وولف به وضعیت معیشتی زنان نوعی نقد اقتصاد سیاسی انگلستان بود، او باور داشت که استقلال مالی به زن آزادی اندیشه‌ی بیشتری می‌دهد تا حق رأی، چرا که از نگاه او وابستگی مالی منجر به وابستگی فکری می‌شود و باید به رهایی فکری زنان اندیشید.

در جهان امروز نیز درست مثل نیمه‌ی نخست قرن بیستم نیروهای فاشیستی و اندیشه‌ی فاشیسم در جهان در گردش است، چند هفته پیش از نگارش این متن روسیه به اوکراین حمله‌ی نظامی کرد و جنگی خونین در گرفت، هنوز جنگ در جریان است و سخنان فاشیستی، نژادپرستانه و استعمارگرانه در رسانه‌ها تکرار می‌شود. از این رو درک شیوه‌ی مبارزه‌ی قلمی وولف با فاشیسم منظرهایی فکری قابل اعتنایی به روی ما می‌گشاید. هیتلریسم درونی‌ای که ویرجینیا وولف نسبت به آن هشدار می‌داد امروز در سرتاسر جهان مصادیق عینی بسیار ملموسی دارد. وولف در سه‌گینی به ما یادآوری می‌کند که جنگ فقط به‌دست بازیگران بین‌المللی متوقف نمی‌شود، بلکه مستلزم تغییر نظام‌مند در گفتمان و قدرت در دموکراسی داخل و خارج از کشور است و اگر می‌خواهیم به جنگ پایان دهیم باید خود را از چیزهایی به نام «غرور ملی» و «برتری وطن‌پرستی» خلاص کنیم تا با تمام انسان‌ها، فارغ از برجسب‌های جنسیتی، به مفاهیمی جدید و

<sup>48</sup> Paula Maggio, [blogging Woolf](#), Friday 8 March 2019.

ضدجنگ بیندیشیم. و برای مبارزه با فاشیسم بایستی بدانیم که محدود کردن زنان به خانواده نه فقط منجر به بی‌قدرتی زنان در امور همگانی و عمومی می‌شود، بلکه منجر به بی‌قدرتی زنان درون خانواده نیز می‌شود و باید دانست که طرد نظام‌مند زنان از حوزه‌ی عمومی عنصری حیاتی برای نظام‌های فاشیستی است. ویرجینیا وولف به ما می‌گوید که با نظام جنسی-جنسیتی موجود، که حافظ تبعیض، نابرابری و نژادپرستی است همدستی نکنید، و به‌واسطه‌ی شناخت شیوه‌های همدستی و یادآوری فعالانه‌ی تاریخ انقیاد زنان همدست نظام‌های سلطه و تبعیض نشوید.

### منابع:

1. Jennifer Allsopp, *Women's power to stop war: rereading Virginia Woolf, opendemocracy*, 27 April 2015.
2. Marie-Luise Gätgens, Three Guineas, Fascism, and the Construction of Gender, *Virginia Woolf and Fascism*, Merry M. Pawlowski, 2001, palgrave macmillian, pp 21-38.
3. Paula Maggio, *Virginia Woolf, feminist. Or not? Musings on International Women's Day*, [blogging Woolf](#), Friday 8 March 2019.
4. Quentin Bell, A Room of One's Own and Three Guineas, *Virginia Woolf and Fascism*, Merry M. Pawlowski, 2001, palgrave macmillian, pp 13-20.
۵. پیر بوردیو، *در باره‌ی تلویزیون و سلطه‌ی ژورنالیسم*، ترجمه‌ی ناصر فکوهی، ۱۳۸۷، تهران: نشر آشیان.
۶. جین گلدمن، *مقدمه‌ی کمبریج بر ویرجینیا وولف*، ترجمه‌ی مریم سربندی فراهانی، ۱۳۹۹، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
۷. فایل صوتی رادیو نو، *سیاه‌نامه‌های ویرجینیا وولف*، نوشته‌ی علیرضا آبیژ.
۸. کوین پاسمور، *فاشیسم*، ترجمه‌ی علی معظمی، ۱۳۸۸، تهران: نشر ماهی.
۹. لوس بونرو، *گزین‌گویی‌هایی از ویرجینیا وولف*، ترجمه‌ی ناهید طباطبایی، ۱۳۹۶، تهران: نشر چشمه.
۱۰. ویرجینیا وولف، *اتاقی از آن خود*، ترجمه‌ی صفورا نوربخش، ۱۳۸۳، تهران: نشر نیلوفر.
۱۱. ویرجینیا وولف، *اندیشه‌هایی در باب صلح هنگام حمله‌ی هوایی*، ترجمه‌ی مرضیه خسروی، ۱۳۹۱، تهران: نشر روزگار نو.
۱۲. ویرجینیا وولف، *سه‌گینی*، ترجمه‌ی منیژه نجم‌عراقی، ۱۳۹۳، تهران: نشر چشمه.
۱۳. مگی هام، «خاطره، عکس و مدرنیسم، جنازه‌ها و خانه‌های ویران‌شده در سه‌گینی». بنگرید به ویرجینیا وولف، *سه‌گینی*، ترجمه‌ی منیژه نجم‌عراقی، ۱۳۹۳، تهران: نشر چشمه صص ۲۵۱-۲۷۳.



# پرتاب کردن مانند یک دختر

پدیدارشناسی رفتار، توان حرکتی<sup>۱</sup> و فضا‌مندی<sup>۲</sup> بدن زنانه

آیریس ماریون یانگ



ترجمه‌ی نگین صنیعی



1 . motility

2 . spatiality

اروین اشتروس در بحث از اهمیت بنیادین فضای جانبی [خارجی بدن] که یکی از ابعاد فضایی منحصر به فردی است که به واسطه‌ی وضعیت ایستاده‌ی انسان ایجاد شده، بر «تفاوت چشمگیر در شیوه‌ی پرتاب کردن دو جنس» (۱۵۷)<sup>۳</sup> درنگ می‌کند. وی با استناد به مطالعات و تصاویر کودکان دختر و پسر، این تفاوت را چنین توصیف می‌کند:

دختر پنج ساله هیچ استفاده‌ای از فضای جانبی [خارجی بدن] نمی‌کند. او بازوهایش را به سوی کناره‌ها نمی‌کشد. تنه‌اش را نمی‌چرخاند. پاهایش را که کنار هم باقی می‌مانند، حرکت نمی‌دهد. تمام کاری که برای آماده کردن خود برای پرتاب می‌کند، همانا بالا بردن دست راست به سوی افق و خم کردن ساعد به عقب و به سمت داخل است... توپ بدون نیرو، سرعت و هدف مشخصی رها می‌شود... پسری در همان سن، هنگام آماده شدن برای پرتاب، بازوی خود را به سمت عقب و کناره‌ها می‌کشد، ساعد را به سمت خارج می‌چرخاند، تنه‌ی خود را می‌پیچاند، می‌چرخاند و خم می‌کند و پای راستش را عقب می‌برد. او در این حالت بدنی می‌تواند پرتاب خود را تقریباً با تمام قدرت کنترل کند... توپ با شتاب قابل‌ملاحظه‌ای رها می‌شود. و در یک مسیر منحنی به سوی هدف روان می‌شود. (۱۶۰-۱۵۷)<sup>۴</sup>

3. Erwin W. Straus, "The Upright Posture," *Phenomenological Psychology* (New York: Basic Books, 1966), 137-65. References to particular pages are indicated in the text.

۴. مطالعاتی که به مشاهدات مشابهی می‌رسند همچنان ادامه دارند. برای مثال نگاه کنید به:

Lolas E. Kalverson, Mary Ann Robertson, M. Joanne Safrit, and Thomas W. Roberts, "Effect of Guided Practice on Overhand Throw Ball Velocities of Kindergarten Children," *Research Quarterly* (American Alliance for Health, Physical Education, and Recreation) 48 (May 1977): 311-18. The study found that boys achieved significantly greater velocities than girls did. See also F. J. J. Buytendijk's remarks in *Woman: A Contemporary View* (New York: Newman Press, 1968), 144-45.

اشتروس در تلاش برای توضیح این «تفاوت چشمگیری» به ذکر چند نکته می‌پردازد، هرچند برای درگیر شدن با این مسئله درنگ چندانی نمی‌کند. به باور او با توجه به مشاهده‌ی این تفاوت در سنینی چنین پایین، به نظر می‌رسد که این امر، «ظهور یک تفاوت زیست‌شناختی و نه اکتسابی» (۱۵۷) است. با این حال او در تعیین منشأ این تفاوت، مسیر را گم می‌کند. از آنجا که شکل پرتاب در کودکان کم‌سن مورد مشاهده قرار گرفته، این تفاوت نمی‌تواند ناشی از رشد سینه‌ها باشد. اشتروس (۱۹۶۶) با اشاره به این که «قطعی به نظر می‌رسد» که زنان آمزون که سینه‌ی راستشان را می‌برند نیز «توپ را درست مانند بتی، مری و سوزان ما پرتاب می‌کنند» (۱۵۸)، شواهد بیشتری در رد تأثیر رشد سینه‌ها ارائه می‌کند. اشتروس با کنار گذاشتن مورد پستان‌ها، ضعیف‌تر بودن عضلات دختر را به‌عنوان توضیح مسئله در نظر می‌گیرد اما نتیجه می‌گیرد که از دختران انتظار می‌رود این ضعف نسبی را با آماده‌سازی کشتی عضلات به سمت عقب و کنارها جبران کنند. او این تفاوت در شیوه‌ی پرتاب را با ارجاع به یک «رویکرد زنانه» نسبت به جهان و فضا توضیح می‌دهد. برای او این تفاوت پایه‌ی زیست‌شناختی دارد، اما این را که به‌طور خاص ناشی از ساختار بدنی است رد می‌کند. [در واقع نتیجه می‌گیرد که] دختران به شیوه‌ی متفاوت از پسران پرتاب می‌کنند چون دخترها «زنانه» هستند.

آنچه بیش از این «توضیح» مایه‌ی شگفتی است، این است که در دیدگاهی که برای رفتار و حرکت بدن، نقش تعیین‌کننده‌ای در ساختار و معنای تجربه‌ی زیسته‌ی انسان قائل است [یعنی پدیدارشناسی اگزیستانسیال]، تنها یک صفحه از نوشتار، آن‌هم به شکل تصادفی به چنین «تفاوت چشمگیری» میان رفتار و شیوه‌ی حرکت بدن زنانه و مردانه اختصاص داده شده است. چرا که پرتاب کردن به‌هیچ‌وجه تنها فعالیتی نیست که چنین تفاوتی در آن قابل مشاهده باشد. به‌واقع چنانچه روش‌های نوعاً «زنانه‌ای» از رفتار و حرکت بدن وجود دارد پس چنین تفاوتی در حالات بدن زیسته باید برای

---

باینتریک در طرح مثال پرتاب کردن تأکید می‌کند، همچنان که من در این جستار چنین می‌کنم، که موضوع مهم برای بررسی نه پدیدار کاملاً فیزیکی بلکه روشی است که هر جنس بودنش در جهان را از طریق حرکت طرح می‌افکند.

پدیدارشناس اگزستانسیال تبدیل به دغدغه شود. با این حال تنها اشتروس نیست که در توصیف حالات، معانی و پیامدهای تفاوت میان رفتار و حرکت بدن زنانه و مردانه، ناکام می‌ماند.

از محاسن توضیح اشتروس در خصوص تفاوت نوعی جنس‌ها در شیوه‌ی پرتاب کردن این است که وی ویژگی‌های کالبدی را پایه‌ی توضیح‌اش قرار نمی‌دهد. با این حال قانع شده است که سنین پایینی که این تفاوت در آن بروز می‌کند، نشان می‌دهد که این تفاوت اکتسابی نیست؛ در نتیجه ناگزیر برای توضیح آن به ذات رازآلود زنانه بازمی‌گردد. شاید این‌که تفاوت واقعی میان رفتار و روان‌شناسی زن و مرد می‌تواند به «ذات زنانه»ی طبیعی یا ابدی بازگردد، از منظر فمینیستی، به کامل‌ترین شکل و به شیوه‌ی نظام‌مند توسط سیمون دوبووار رد شده باشد. هر هستی انسانی به واسطه‌ی وضعیت‌اش تعریف می‌شود؛ هستی ویژه‌ی یک زن نیز متناسب با محدودیت‌های تاریخی، فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی وضعیت‌اش معین می‌شود. «توضیح» وضع زن با توسل به ذات زنانه‌ی غیرتاریخی و طبیعی، فروکاستن آن به امری فهم‌ناپذیر است. اگرچه با رد این ذات زنانه باید از افتادن در دام «نومینالیسم» منکر تفاوت‌های واقعی در رفتار و تجربیات زنانه و مردانه پرهیز کنیم. حتی اگر ذات ازلی-ابدی زنانه‌ای وجود ندارد، «اساس مشترکی وجود دارد که همانا شالوده‌ی هر فرد از هستی زنانه در وضع آموزشی و عرفی موجود است».<sup>5</sup> وضعیت زنان در مجموعه‌ای از شرایط اجتماعی-تاریخی معین، علی‌رغم گوناگونی تجربه‌ها، فرصت‌ها و امکانات موجود برای هر زن، از یگانگی‌ای برخوردار است که آن را قابل‌تعریف و فهم‌پذیر می‌سازد. اگرچه لازم به تأکید است که این یگانگی، خاص یک شکل‌گیری اجتماعی ویژه در طول دوره‌ی تاریخی ویژه‌ای است.

بووآر موفق می‌شود روایتی بسیار عمیق، شفاف و زیرکانه از وضعیت زنان ارائه دهد. با این حال او نیز تا حد زیادی در بخشیدن جایگاهی به وضعیت و جهت‌گیری بدن زن در ارتباط با آنچه در کنش زیستی احاطه‌اش کرده، ناکام می‌ماند. او هنگامی که از هستی بدنمند زن و ارتباط با پیرامونش سخن می‌گوید، غالباً بر واقعیت‌های بارز

5. Simone de Beauvoir, *The Second Sex* (New York: Vintage Books, 1974), xxxv. See also Buytendijk, 175-76.



فیزیولوژیک متمرکز می‌شود. او توضیح می‌دهد که زن چگونه بدنش را به‌مثابه باری تجربه می‌کند و چگونه تغییرات هورمونی و فیزیولوژیک بدن در جریان بلوغ، یائسگی و بارداری به شکلی ترسناک و مرموز تجربه می‌شود. او همچنین بر این باور است که این پدیدارها، با محبوس کردن زن در طبیعت، درون‌مانایی و الزامات نوع به واسطه‌ی محروم کردن او از فردیت‌اش، هستی‌اش را سنگین می‌کنند.<sup>۶</sup> بووار با نادیده‌گرفتن موقعیت‌مندی<sup>۷</sup> حرکت و جهت‌مندی تنانه‌ی واقعی زن نسبت به محیط پیرامون و جهان‌ش، بر آن است تا نشان دهد که آناتومی و فیزیولوژی زن در شکل کنونی‌اش حداقل تا حدی، تعیین‌کننده‌ی وضعیت ناآزاد اوست.<sup>۸</sup>

نوشته‌ی حاضر به دنبال پرکردن شکافی است که هم در پدیدارشناسی اگزیستانسیال و هم در تئوری فمینیستی وجود دارد و به‌اختصار به ردیابی حالات ابتدایی رفتار، شکل حرکت و ارتباط با فضای بدن زنانه می‌پردازد. همچنین برخی روش‌های مشاهده‌پذیر و عموماً رایجی را فهم‌پذیر و بر آن تأکید می‌کند که زنان نوعاً در جامعه مطابق با آن رفتار می‌کنند و به شکلی متفاوت از مردان حرکت می‌کنند. هم‌راستا با دغدغه‌ی هستی‌شناختی در خصوص موقعیت‌مندی تجربیات بشری، ادعایی راجع به جهان‌شمول بودن این ویژگی رفتار زنان و توصیف پدیدارشناسانه‌ی مبتنی بر آن ندارم. روایت حاضر، صرفاً مدعی توصیف حالات هستی‌بدنمند زنانه‌ی آن دسته از زنانی است که در جوامع پیشرفته‌ی صنعتی معاصر، شهری و تجاری زندگی می‌کنند. عناصری که در اینجا بسط می‌یابد ممکن است جامعه‌ای دیگر یا دورانی دیگر را در بر بگیرد یا نگیرد اما هدف این مقاله بررسی این امر نیست.

6. See Beauvoir, *The Second Sex*, chapter 1, "The Data of Biology."

7. situatedness

8. شولامیت فایرستون تأیید می‌کند که مبنای نظریه‌ی او در این خصوص که سرکوب زنان ریشه در طبیعت دارد و برای غلبه بر آن باید از خود طبیعت فراروی کرد، روایت بووار است. نگاه کنید به :

*The Dialectic of Sex* (New York: Bantam Books, 1970).

بووار ادعا می‌کرد که فایرستون به خاطر تثبیت وضعیت زنان به واسطه‌ی الصاق آن به منبع طبیعت به این شکل، مقصر است. اگرچه این امر که فایرستون برای نظریه‌اش از بووار الهام می‌گیرد، نشان می‌دهد که شاید بووار به حد مطلوب از علل طبیعی فاصله نگرفته است.

دامنه‌ی هستی بدنمند و حرکتِ تنانه‌ای که در این‌جا مد نظر است نیز محدود است. در وهله‌ی اول بر آن دسته از فعالیت‌های تنانه‌ای متمرکز می‌شوم که مرتبط با رفتار و جهت‌گیری بدن به‌مثابه یک کل است، که حرکات کلی را در بردارد، و یا آن دسته از فعالیت‌هایی که نیازمند به‌کارگیری نیرو و تقابل ظرفیت‌ها و امکانات بدنی در برابر مقاومت و انعطاف‌پذیری چیزهاست. نوع حرکتی که در بدو امر مد نظر است، حرکتی است که بدن به واسطه‌ی آن قصد انجام یک هدف یا وظیفه‌ی مشخصی را دارد. از این‌رو بسیاری از سویه‌های هستی بدنمند زنانه وجود دارد که به آنها نمی‌پردازم. از مهم‌ترین آنها هستی بدن در بعد جنسی آن است. از دیگر سویه‌های هستی بدنمند که در میان سایر موارد مورد بررسی قرار نگرفته، حرکات بدنی ساختارمند است که هدف خاصی ندارند- برای مثال رقصیدن. محدودیت سوژه، علاوه بر دلایل مرتبط با فضا، بر این باورِ نشأت‌گرفته از مرلوپوتنی استوار است که بدن به‌مثابه یک کل که عموماً به شکلی هدفمند به سوی چیزها و پیرامونش جهت‌دار است، معرف ارتباط سوژه با پیرامونش است. بنابراین تمرکز بر روش‌هایی که بدن زنانه نوعاً یا غالباً در چارچوب آن روش‌ها، رفتار یا حرکت می‌کند، به‌طور خاص می‌تواند آشکارکننده‌ی ساختار هستی زنانه باشد.<sup>۹</sup>

پیش از آغاز تحلیل لازم است مقصودم از هستی «زنانه» را روشن کنم. منظورم از «زنانگی»، هم‌سو با فهم بوآر از آن، ویژگی یا ذات رازآلودی نیست که همه‌ی زنان به واسطه‌ی این که به لحاظ زیست‌شناختی زن هستند از آن برخوردارند. بلکه مجموعه‌ای از ساختارها و شرایط است که تعیین‌کننده‌ی وضعیتِ نوعی زن بودن در جامعه‌ای

<sup>۹</sup> . باینجیک در «پویش‌های هستی زنانه» به دقت بر آن دسته از حرکات متمرکز می‌شود که بی‌هدف هستند. او ادعا می‌کند که از طریق این نوع حرکات ابرازگرانه - برای مثال راه رفتن برای راه رفتن - و نه کارهایی که برای انجام هدفی خاص صورت می‌گیرد است که چهره‌ی ناب هستی زنانه و مردانه بروز می‌یابد (Woman: A Contemporary View, 278-79). چنین رویکردی در تعارض با انگاره‌ی اساسی اگززیستانسیالیستی است که بودن-در-جهان عبارت است از طرح‌افکنی غایات و اهدافی که به موقعیت‌مندی فرد ساختار می‌بخشد. درحالی که در اندیشیدن به حرکات زنانه در فعالیت‌های غیرابزاری چیزهایی برای آموختن وجود دارد، با توجه به این که انجام وظایف [کارهای هدفمند] برای ساختار هستی انسانی اساسی هستند، برای شروع بررسی توان حرکتی زنانه نقطه‌ی بهتری هستند. چنانکه در پایان این جستار اشاره کرده‌ام، لازم است پدیدارشناسی تمام عیاری از هستی زنانه این حرکات غیرابزاری را مورد ملاحظه قرار دهد.

خاص است، و همچنین روشی است که نوعاً زنان با درپیش گرفتن آن چنین وضعیتی را می‌زیند. با چنین تعریفی، ضرورتی ندارد هیچ زنی، «زنانه» باشد- یعنی ضرورتی ندارد که ساختارهای متمایزکننده و رفتارهای نوعی وضعیت زنان وجود داشته باشند.<sup>۱۰</sup> این برداشت از هستی «زنانه»، گریز و فراروی برخی زنان از تعریف و از وضعیت نوعی زنان در درجات مختلف و از جنبه‌های متفاوت را ممکن می‌سازد. اشاره‌ی پیش‌دستانه‌ام از آن‌روست که نوشتار حاضر که حالتی از هستی بدنمند زنانه را پیش روی می‌نهد، نباید با ارجاع به برخی فردیت‌های زن که در ابعاد این نوشته قرار نمی‌گیرند، یا فردیت‌های مردی که در آن قرار می‌گیرند، باطل تلقی شود.

روایت بسط داده شده در این‌جا، بصیرت‌های موجود در تئوری بدن زیسته‌ی مرلوپونتی را با تئوری بووآر درباره‌ی وضعیت زنان (۱۹۷۴) ترکیب می‌کند. در پایه‌ای‌ترین سطح توصیفی، چنین فرض می‌کنم که شرح مرلوپونتی از ارتباط بدن زیسته با جهانش، چنان که در پدیدارشناسی/ادراک (۱۹۶۲) بسط یافته به روشی کلی درباره‌ی هر هستی انسانی صادق است. اگرچه در مرتبه‌ای اخص، سبکی از رفتار تنانه وجود دارد که مختص هستی زنانه است و دربرگیرنده‌ی حالات خاصی از ساختارها و شرایط هستی بدن در جهان است.<sup>۱۱</sup>

به‌عنوان چارچوبی برای بسط این حالات، به روایت بووآر از هستی زن در جامعه‌ی پدرسالار تکیه می‌کنم که به واسطه‌ی تنش‌ی پایه‌ای میان درون‌مانایی و تعالی تعریف می‌شود.<sup>۱۲</sup> جامعه و فرهنگی که زن در آن می‌زید، او را به‌مثابه دیگری، غیرذاتی و در نسبتش با مرد و به‌مثابه ابژه‌ی صرف و درون‌مانا معرفی می‌کند. بنابراین زن همزمان به لحاظ فرهنگی و اجتماعی محروم از سوبژکتیویته، خودآیینی و خلاقیتی است که معرف انسان بودن است و در جامعه‌ی پدرسالار به مردان بخشیده شده است. ایده‌ی

<sup>۱۰</sup> . ضمناً با توجه به توضیح بالا احتمال دارد که مردان حداقل از بعضی جهات «زنانه» باشند.

<sup>۱۱</sup> . در این سطح از ویژه‌بودگی، همچنین حالات ویژه‌ای از توان حرکتی مردانه نیز وجود دارد، به همان اندازه که سبک حرکتی خاصی که کم‌وبیش نوعاً مردانه است، وجود دارد.

<sup>۱۲</sup> . See Beauvoir, *The Second Sex*, chapter 21, "Woman's Situation and Character."

من این است که حالات رفتاری، توان حرکتی و فضا‌مندی بدن زنانه نمایانگر تنش مشابهی میان تعالی و درون‌مانایی، میان سوپزکتیویته و یک ابژه‌ی صرف بودن است. بخش اول به ارائه‌ی مشاهدات خاصی درباره‌ی رفتار، تعامل جسمانی با چیزها، راه‌های استفاده از بدن در انجام کارها و تصویر تنانه از خود اختصاص داده شده که آن‌ها را نوعی از هستی زنانه یافتیم. بخش دوم، روایت کلی پدیدارشناسانه‌ای از حالات رفتار و توان حرکتی بدن زنانه به دست می‌دهد. بخش سوم، غالباً به بسط این حالات، در معنای فضا‌مندی ایجاد شده به واسطه‌ی آن‌ها می‌پردازد. سرانجام در بخش چهارم، برخی دلالت‌ها از دل این نوشته برای فهم سرکوب زنان و همچنین پرسش‌های بیشتری درباره‌ی در-جهان-بودن زنانه بیرون کشیده شده که نیازمند پژوهش‌های بیشتر است.

## ۱

تفاوت اساسی‌ای که اشترواس در شیوه‌ی پرتاب‌کردن توسط دخترها و پسرها مشاهده می‌کند، این است که دخترها به اندازه‌ی پسرها از کل بدن‌شان در جریان حرکت استفاده نمی‌کنند. آنها بر نمی‌گردند، نمی‌چرخند، به عقب نمی‌روند، به جلو حرکت نمی‌کنند و خم نمی‌شوند. دخترها بیشتر تمایل دارند به‌طور نسبی بی‌حرکت بمانند، به‌جز در مورد بازوهاشان که آنها را نیز تا جای ممکن نمی‌کشند. پرتاب‌کردن تنها حرکتی نیست که در آن تفاوتی نوعی در شیوه‌ی به‌کارگیری بدن توسط دخترها و پسرها وجود داشته باشد. تأمل بر رفتار زنانه و حرکت بدن در سایر فعالیت‌های جسمی نشان می‌دهد که این موارد نیز، مانند پرتاب‌کردن، غالباً با ناکامی در به‌کارگیری کامل توانایی‌های حرکتی فضا‌مند و جانبی بدن مشخص می‌شوند. فرد حتی در ساده‌ترین جهت‌گیری‌های بدنی مردان و زنان، قادر به مشاهده‌ی یک تفاوت نوعی در حالت و کشش بدنی خواهد بود. زن‌ها عموماً در قیاس با مردها در شیوه‌ی راه رفتن و گام برداشتن، گشودگی یکسانی در نسبت با بدنشان ندارند. نوعاً گام‌های مردانه در نسبت با بدن مرد، بلندتر از گام‌های زنانه در نسبت با بدن زن است. مرد معمولاً بازوهایش را به شکلی بازتر و گشوده‌تر حرکت می‌دهد و نوعاً هنگام قدم برداشتن ضرب‌آهنگی پرنوسان‌تر دارد. با اینکه ما بیش از پیش شلوار می‌پوشیم و در نتیجه ناچار نیستیم نحوه‌ی نشستن خود را به خاطر پوشیدن پیراهن محدود کنیم، با این حال زنان

همچنان تمایل دارند هنگام نشستن پاهایشان را نسبتاً نزدیک به هم نگاه دارند و دست به سینه باشند. مردها وقتی ایستاده‌اند یا به جایی تکیه کرده‌اند، تمایل دارند پاهایشان را بازتر از آنچه در مورد زنان دیده می‌شود، نگاه‌دارند، و ما تمایل داریم دست‌ها و بازوهایمان را طوری قرار دهیم که بدن‌مان را لمس یا محافظت می‌کنند. آخرین تفاوت گویا میان شیوه‌ایست که هر یک کتاب یا بسته‌ای را حمل می‌کنند. دختران و زنان کتاب را در حالی حمل می‌کنند که آن را به سینه می‌فشارند اما مردها این کار را در حالی انجام می‌دهند که دست‌شان کنارشان تاب می‌خورد.

رویکردی که افراد هر جنس در انجام آن دسته از کارهای تنانه‌ای در پیش می‌گیرند که نیازمند نیرو، قدرت و هماهنگی عضلانی است، غالباً متفاوت است. در واقع تفاوتی واقعی میان زن‌ها و مردها در نوع و محدوده‌ی قدرت بدنی‌شان وجود دارد. بسیاری از تفاوت‌های مشاهده شده میان زنان و مردان در انجام کارهایی که نیازمند قدرت هماهنگ است، نه صرفاً مربوط به قدرت عضلانی بلکه بیشتر مربوط به شیوه‌ای است که هر جنس، از بدن خود در انجام کارهای هدفمند/استفاده می‌کند. زن‌ها اغلب خود را در بلند کردن و حمل چیزهای سنگین، هل دادن، راندن با نیروی زیاد، کشیدن، فشردن، گرفتن یا پیچاندن با قدرت، توانمند نمی‌دانند. ما زنان هنگام کارهایی از این دست غالباً در گردآوردن تمام توان عضلانی خود، تنظیم وضع قرار گرفتن و ایجاد توازن و سطح اتکا ناکام می‌مانیم. زنان در انجام کارهای جسمی تمایلی به استفاده از تمام توان بدنی خود آن گونه که مردان به شکلی سهل و طبیعی، توان خود را در کار درگیر می‌کنند، ندارند. برای مثال در تلاش برای بلند کردن چیزی، زنان کم‌تر از مردان موفق می‌شوند خود را استوار نگهدارند و بیشترین قسمت وزن را روی ران‌هایشان بیندازند. در عوض ما تمایل داریم روی بخش‌هایی از بدن - بازوها و شانه‌ها - متمرکز شویم که به مستقیم‌ترین شکل با کار مرتبط هستند و به‌ندرت ممکن است از قدرت پاها در انجام عمل استفاده کنیم. مثال دیگر این‌که هنگام چرخاندن یا پیچاندن چیزی،

توان خود را در دست و مچ متمرکز می‌کنیم و از زور شانه که برای کارایی عمل ضروریست بهره‌ای نمی‌بریم.<sup>۱۳</sup>

نمونه‌ی پیشین درباره‌ی پرتاب‌کردن را می‌توان به طیف وسیعی از فعالیت‌های ورزشی گسترش داد. مردان امروزه به‌هیچ‌وجه ورزشکاران برتری نیستند و تلاش‌های ورزشی ایشان بیش از آنکه نمایش مهارت و توازن حقیقی باشد، نمایش ادعای دلاوری است. مردی که آموزش کمی دیده عموماً نسبت به هم‌تای زن خود با حرکتی آزادانه‌تر و گشوده‌تر به فعالیت ورزشی می‌پردازد. نه‌تنها شیوه‌ای نوعاً دخترانه برای پرتاب‌کردن وجود دارد بلکه شیوه‌هایی نوعاً دخترانه برای دویدن، بالا رفتن، تاب خوردن و ضربه زدن نیز هست. نخستین وجه مشترک آنها این است که بدن به‌تمامی در خدمت حرکتی سیال و مستقیم قرار نمی‌گیرد، بلکه مثلاً در مورد تاب خوردن و ضربه زدن، توان حرکتی در یک قسمت از بدن متمرکز می‌شود؛ دومین اشتراک این است که حرکت زن تمایل به دست یافتن، گسترش یافتن، خم شدن، کش آمدن به سوی هدف و دنبال کردن آن را ندارد. در تصور بسیاری از زنان، هنگام ورزش، فضایی ما را احاطه می‌کند که گویی امکان فرارفتن از آن وجود ندارد؛ فضای در دسترس برای حرکت ما فضای محدودی است. بنابراین، برای مثال در سافت‌بال یا والیبال، زنان بیش از مردان تمایل به ثابت ماندن در یک‌جا دارند، و همچنین تمایل کم‌تری به پریدن برای رسیدن به توپ و دویدن برای گرفتن آن دارند. مردها غالباً به سوی توپ در حال پرواز حرکت می‌کنند و با حرکت متقابل خود با توپ مواجه می‌شوند. زن‌ها به جای این که برای مواجهه با آن پیش بروند، معمولاً منتظر می‌مانند و سپس به نزدیک شدن توپ واکنش نشان می‌دهند. ما غالباً به توپی که به سمت ما می‌آید طوری پاسخ می‌دهیم که گویی توپ ما را نشانه رفته است و واکنش بلافصل بدن ما به آن، گریختن، جا خالی دادن یا حفاظت از خودمان در برابر حرکت توپ است. به‌علاوه، حرکات ورزشی زنان کم‌تر از مردان با جهت‌گیری و جابه‌جایی خودآگاهانه همراه است. برای مثال به جای نشانه

<sup>۱۳</sup> . گفتنی است که احتمالاً این نوعی بودن زنان صرفاً مختص جوامع صنعتی پیشرفته است، جایی که الگوی زن بورژوا نسبت به اغلب زنان قابل تعمیم است. این نسبت به جوامعی که در آن برای مثال اغلب افراد از جمله زنان کارهای سخت جسمی انجام می‌دهند، قابل اعمال نیست. البته این مشاهدات خاص همچنین در جامعه‌ی خودمان نسبت به زنانی که کارهای سخت انجام می‌دهند، صادق نیست.

گرفتن نقطه‌ای خاص که می‌خواهیم توپ را به سوی آن هدایت کنیم، تمایل به ضربه زدن به آن در جهتی «کلی» داریم.

زن‌ها غالباً در درگیری بدنی با اشیا همراه با شرم، عدم اطمینان و تردید برخورد می‌کنند. ما نوعاً اطمینان کامل نداریم که بدن‌مان ما را به سوی مقصودمان هدایت می‌کند. به نظر من در اینجا تردیدی دوگانه وجود دارد. از یک سو ما نسبت به توان خود برای انجام آنچه باید انجام گیرد اطمینان خاطر نداریم. بارها در پیاده‌روی‌های دسته‌جمعی روند کار را کند کرده‌ام، در حالی که مردها از مسیری بی‌خطر به‌آسانی عبور می‌کردند، من در کنار ایستاده بودم و با احتیاط سنگ‌های زیر پای خود را امتحان می‌کردم و دستم را به شاخه‌های آویخته بند کرده بودم. گرچه دیگران به‌آسانی عبور می‌کردند، من باور نداشتم که کار برای من هم ساده است، هرچند وقتی قدمی مطمئن برمی‌داشتم در یک چشم به‌هم زدن عبور می‌کردم. سوی دیگر این تردید، به نظر من، ترس از آسیب دیدن است، که در زنان بیش از مردان وجود دارد. غالباً توجه ما بین هدفی که در حین حرکت باید محقق شود و بدنی که باید آن را تحقق بخشد، تقسیم می‌شود، در عین حال که باید خود را از آسیب حفظ کند. ما اغلب بدن خود را بیش از آن‌که به شکل یک میانجی برای تحقق اهدافمان تجربه کنیم آن را به شکل باری شکننده درک می‌کنیم. و در عوض این‌که توجه‌مان را به کاری معطوف کنیم که قصد انجام آن به واسطه‌ی بدن‌مان را داریم، چنین احساس می‌کنیم که باید توجه خود را معطوف بدن‌هایمان کنیم تا اطمینان یابیم که آنچه را می‌خواهیم انجام می‌دهند.

همه‌ی آنچه برشمردیم در بسیاری از زنان، کم‌وبیش منجر به ایجاد احساس ناتوانی، ناامیدی و نبود اعتمادبه‌نفس می‌شود. ما بیش از مردان تمایل داریم که توانایی‌های بدنی خود را به‌شدت دست‌کم بگیریم.<sup>۱۴</sup> ما به شکلی پیش‌دستانه - و غالباً

۱۴. نگاه کنید به:

A. M. Gross, "Estimated versus Actual Physical Strength in Three Ethnic Groups," *Child Development* 39 (1968): 283-90.

در آزمایشی از کودکان در رده‌های سنی متفاوت، دخترها در تمامی رده‌ها به جز جوان‌ترین گروه، در خود-ارزیابی قدرت، خود را نسبت به پسرها کم‌توان‌تر ارزیابی کردند، و هر اندازه دخترها بزرگ‌تر می‌شوند قدرت کم‌تری برای خود ارزیابی می‌کنند.

به‌اشتباه- کار را فراتر از توان خود ارزیابی می‌کنیم و در نتیجه توان کم‌تری به انجام آن اختصاص می‌دهیم. بی‌تردید با قلبی چنین نامطمئن، در انجام کار ناکام می‌مانیم، سرخورده می‌شویم و به پیش‌بینی خود [مبنی بر ناتوانی در انجام کار] تحقق می‌بخشیم. از همان شروع کار از این‌که بی‌دست‌وپا به نظر برسیم دچار عدم اعتمادبه‌نفس می‌شویم و در عین حال هم نمی‌خواهیم چندان قوی به نظر برسیم. هر دوی این نگرانی‌ها به بی‌دست‌وپایی و سرخوردگی ما دامن می‌زنند. چنانچه خود را از این پیچ‌وخم‌ها رها سازیم و به‌درستی تمام توان خود را هنگام انجام کار بدنی به‌کار گیریم، به‌واقع از این‌که بدن مان قادر به انجام چه کارهایی است، غافلگیر خواهیم شد. مشخص شده که زنان دستاوردهایشان را بیش از مردان، دست‌کم می‌گیرند.<sup>۱۵</sup>

هیچ‌یک از مشاهداتی که تاکنون درباره‌ی حرکت و رفتار بدن زنان انجام شده است درباره‌ی همه‌ی زنان صادق نیست. همچنین در آن دسته از زنانی که برخی جنبه‌های رفتارهای نوعی در آنها بروز دارد، این امر از درجات یکسانی برخوردار نیست. هیچ‌گونه ارتباط ذاتی و اسرارآمیزی میان این دسته رفتارهای نوعی و نیز فردی از افراد جنس ماده بودن، وجود ندارد. بسیاری از این رفتارها، چنان‌که بعداً به آن می‌پردازیم، ناشی از کمبود تمرین و استفاده از بدن در انجام کارهاست. حتی با در نظر گرفتن این اوصاف، باز هم می‌توان به شکلی معقول از شیوه‌ی عام زنان‌ی رفتار و حرکت بدنی سخن گفت. بخش بعدی به ارائه‌ی شرح خاصی از دسته‌بندی حالات رفتار و حرکت می‌پردازد.

۱۵. نگاه کنید به :

Marguerite A. Cifton and Hope M. Smith, "Comparison of Expressed Self-Concept of Highly Skilled Males and Females Concerning Motor Performance," *Perceptual and Motor Skills* 16 (1963): 199-201.

زنان مرتباً سطح دستاوردهایشان در مهارت‌هایی مانند دویدن و پریدن را خیلی بیشتر از مردان، دست‌کم می‌گیرند.



## ۲

حالات سه‌گانه‌ی توان حرکتی زنانه شامل بروزِ *تعالی/ای مبهم*<sup>۱۶</sup> قصدیتی *بازدارنده*<sup>۱۷</sup> و *وحدتی ناپیوسته*<sup>۱۸</sup> در حرکت زنانه نسبت به پیرامون خود است. منشأ این حالات متعارض، خود-ارجاعی تنه‌ای رفتار زنانه است که از تجربه‌ی زن از بدنش به‌مثابه یک ابژه و در عین حال تجربه‌ی آن به‌مثابه توانمندی ناشی می‌شود.

۱. مرلوپونتی در *پدیدارشناسی ادراک*<sup>۱۹</sup>، وظیفه‌ی خود را صورت‌بندی ساختارهای هستی می‌داند که پیشینی بوده و بنیاد همه‌ی روابط بازتابی با جهان هستند. مرلوپونتی در پاسخ به این‌که چگونه جهانی برای سوژه به وجود می‌آید، خط سیر سنتِ چنین پرسشی را تماماً به واسطه‌ی جای‌دادن سوژه‌کتیویته نه در ذهن و آگاهی بلکه در تن، تغییر می‌دهد. مرلوپونتی به بدن زیسته همان جایگاه هستی‌شناسانه‌ای را می‌دهد که سارتر و دیگر متفکران «اندیشه‌مدار» پیش از او، تنها به آگاهی می‌دادند یعنی: جایگاه *تعالی از آن‌رو* که وجودِ *نفسه*<sup>۲۰</sup> [برای خود] است. بدن در جهت‌گیری خود به سوی پیرامون خود و کنش بر آن و درون آن است که به کنش معنا-بخش نخستین شکل می‌دهد. بدن به‌مثابه حضور ناب در جهان و گشودگی به سوی امکان‌های آن، اولین جایگاه قصدیت است. ابتدایی‌ترین کنش التفاتی، حرکت بدن برای جهت دادن به خود با توجه به پیرامونش و با حرکت کردن در آن است. برای سوژه جهان تا آن‌جا وجود دارد که بدن قادر به نزدیک شدن، فراچنگ آوردن و از آن خویش ساختن پیرامونش در راستای مقاصدش باشد.

هستی بدنمند زنانه در عین این‌که *تعالی* و گشودگی‌ای به سوی جهان است، یک *تعالی مبهم* است، *تعالی*‌ای که به‌واسطه‌ی درون‌مانایی سنگین شده است. اکنون که

16. ambiguous transcendence

17. inhibited intentionality

18. discontinuous unity

19. Maurice Merleau-Ponty, *The Phenomenology of Perception*, trans. Colin Smith (New York: Humanities Press, 1962). All references to this work are noted in parentheses in the text.

20. being for itself

جایگاه سوپژکتیویته و تعالی را به جای آگاهی ناب، در بدن زیسته در نظر می‌گیریم، هر تعالی‌ای مبهم است چرا که بدن از حیث طبیعی و مادی بودنش درون‌ماناست. اما این امکان همیشه-حاضر هیچ بدن زیسته‌ای نیست که منفعل باشد، که لمس شود چنانکه لمس می‌کند، به‌دست آید چنان‌که به دست می‌آورد، که در این‌جا از آن به‌عنوان ابهام در تعالی بدن زیسته‌ی زنانه یاد می‌کنم. تعالی بدن زیسته آن چنان که مرلوپونتی تعریف می‌کند به‌واسطه‌ی کنش، از بدن در درون‌مانایی‌اش، در جهتی گشوده و بدون وقفه به سوی جهان فرامی‌رود. بدن زیسته به‌مثابه تعالی، یک کنش سیال ناب است، فراخوان پیوسته‌ی توانایی‌هایی است که بر جهان اعمال می‌شود. وجود بدنمند زنانه صرفاً در درون‌مانایی آغاز نمی‌شود بلکه در درون‌مانایی باقی می‌ماند یا بهتر است بگوییم در آن غرق می‌شود، حتی اگر با حرکاتی چون به چنگ آوردن و دست بردن به سوی جهان حرکت کند.

در بخش پیشین مشاهده کردیم که یک زن نوعاً از سپردن تمام بدنش به جریان حرکت خودداری می‌کند و غالباً حرکت را تنها در یک بخش از بدن خود متمرکز می‌کند، در حالی که باقی بدن نسبتاً بی‌حرکت می‌ماند. تنها قسمتی از بدن برای انجام کار خیز برمی‌دارد، در حالی که باقی بدن در درون‌مانایی ریشه دوانده است. همچنین پیش‌تر مشاهده کردیم که یک زن اغلب به توان بدن خود برای درگیر شدن در ارتباط تنانه با چیزها اعتماد ندارد. در نتیجه بیشتر مواقع بدنش را به‌مثابه باری می‌زید که باید حمل و در عین حال محافظت شود.

۲. مرلوپونتی قصدیت را در توان حرکتی قرار می‌دهد (۱۱۰-۱۱۲)؛ امکاناتی که در جهان گشوده می‌شوند به حالت و حدود «من می‌توانم» بدنمند بستگی دارند (۱۴۸، ۱۳۷). با این‌حال هستی زنانه غالباً به واسطه‌ی رفتار خود نسبت به پیرامونش با یک «من می‌توانم» بی‌ابهام و مطمئن وارد رابطه‌ای بدنمند با امکان‌ها نمی‌شود. زنان اغلب تمایل دارند پیش از شروع، کاری را که با تلاشی نسبی به‌آسانی انجام‌پذیر است، فراتر از توان خود بیندارند. بدن زنانه نوعاً از توانایی واقعی خود کم‌تر استفاده می‌کند چه از حیث ظرفیت ابعاد و قدرت فیزیکی خود و چه از حیث مهارت واقعی و هماهنگی در دسترس‌اش. هستی بدنمند زنانه، قصدیتی بازدارنده است که همزمان با یک «من می‌توانم» برای رسیدن به هدفی پیش‌بینی شده خیز برمی‌دارد و [در عین حال] از

وقف کامل بدن برای رسیدن به آن هدف به واسطه‌ی یک «من نمی‌توانم» تحمیلی از سوی خود، ممانعت می‌کند.<sup>۲۱</sup> قصدیتی غیر بازدارنده، هدفی را که باید به انجام برسد طرح می‌افکند و حرکات بدن را به سوی آن هدف در یک جهت‌مندی ناگسستنی پیوند می‌زند که به واسطه‌ی آن فعالیت بدن را سازماندهی می‌کند و وحدت می‌بخشد. ظرفیت و توان حرکتی بدن به پیرامون خود ساختار می‌بخشد و امکان‌های معناداری از حرکت و عمل طرح می‌افکند که به نوبه‌ی خود، توان حرکتی بدن را برای اجرای آنها فرا می‌خواند: 'فهم کردن، عبارت است از تجربه‌ی هماهنگی میان آنچه قصد می‌کنیم و آنچه داده شده میان قصد و اجرا' (۱۴۴)؛ همچنین نگاه کنید به ۱۰۱، ۱۳۱ و ۱۳۲). حرکت زنانه غالباً این رابطه‌ی شرطی‌سازی متقابل، میان هدف و اجرا را قطع می‌کند. زن‌ها اغلب در آن دسته از حرکاتی که برای اجرای درست، نیازمند هماهنگی و جهت‌مندی تمام بدن نسبت به هدفی مشخص است، به روشی متناقض حرکت می‌کنند. بدن‌شان هدفی را برای اجرا طرح می‌افکند، اما همزمان در برابر اجرای کار دچار انقباض می‌شود. در انجام یک عمل فیزیکی، بدن زن او را به سوی هدف مورد نظر می‌برد، اما غالباً نه به سهولت و به شکلی مستقیم، بلکه به‌طور غیرمستقیم، همراه با حرکتی هدررفته ناشی از تلاش برای آزمودن و جهت‌یابی مجدد که نتیجه‌ی معمول تردید زنانه است.

---

<sup>۲۱</sup> بسیاری از کارهای سیمور فیشر درخصوص جنبه‌های مختلف تفاوت‌های جنسی در تصویر بدن به صورتی دعوت‌کننده با توصیف پدیدارشناختی ارائه‌شده در این جا، مرتبط است. اگرچه استفاده از نتایج او در تأیید آن توصیف‌ها دشوار است چراکه نوعی بعد نظرورزانه در نتیجه‌گیری‌اش وجود دارد. باین‌حال من به برخی از این یافته‌ها با در ذهن داشتن کیفیت مذکور، اشاره خواهم کرد. یکی از یافته‌های فیشر این است که زنان بیشتر از مردها نسبت به پاهای خود اضطراب دارند، او پیش‌تر به مطالعاتی با نتایج مشابه اشاره می‌کند. او این اضطراب پا را به‌عنوان اضطراب درباره‌ی خود توان حرکتی تفسیر می‌کند، چرا که در درک و تصویر بدن، پاها بخشی هستند که بیشترین ارتباط را با توان حرکتی دارند. نگاه کنید به:

Fisher, *Body Experience in Fantasy and Behavior* (New York: Appleton-Century Crofts, 1970), 537.

چنانچه یافته‌ها و تفسیر او دقیق باشد، به نظر می‌رسد که با نوعی از بازدارندگی و شرم که من آن را جنبه‌ای از رفتار بدن زنانه می‌دانم، در پیوند است.

جهان برای هر بدن زیسته به‌مثابه نظامی از امکان‌ها که هم‌پیوند با اهدافش است، پدیدار می‌شود (۱۳۱). مضاف بر این، جهان برای هر بدن زیسته، مملو از نفوذناپذیری‌ها و مقاومت‌هایی هم‌پیوند با محدودیت‌ها و سرخوردگی‌هایش ظهور می‌یابد. یعنی برای یک وجود بدنمند، به نظر می‌رسد که یک «من نمی‌توانم» محدودیت‌هایی را برای «من می‌توانم» ایجاد می‌کند. با این حال وجود بدنمند زنانه تا آنجا که قصدیتی بازدارنده است، مجموعه‌ای از امکان‌ها به نظر می‌رسد که در ارتباط با مقاصد و نیز نظامی از سرخوردگی‌های مرتبط با تردیدهایش ظاهر می‌شود. وجود بدنمند زنانه با سرکوب یا دریغ داشتن توان حرکتی خود، یک «من می‌توانم» و یک «من نمی‌توانم» را نسبت به یک هدف واحد طرح می‌افکند. هنگامی که زن با قصدیتی بازدارنده اقدام به انجام کاری می‌کند، امکان‌های آن عمل را طرح می‌افکند - بنابراین یک «من می‌توانم» را طرح می‌افکند - اما آنها را صرفاً به مثابه امکان‌های «کسی» و نه به واقع امکان‌های خود طرح می‌افکند - و در واقع یک «من نمی‌توانم» را طرح می‌افکند.

۳. کارکرد وحدت‌بخش و ترکیب‌کننده‌ای را که کانت در سوژکتیویته‌ی استعلایی قرار می‌دهد، مرلوپونتی به بدن اعطا می‌کند. بدن به واسطه‌ی طرح‌افکنی یک هدف که به سوی آن حرکت می‌کند، به پیرامونش وحدت می‌بخشد و با آن متحد می‌شود؛ به واسطه‌ی بردار امکان‌هایی که طرح افکنده است، چیزها را در پیوند با یکدیگر و با خود قرار می‌دهد. حرکت و جهت‌مندی بدن فضای پیرامون را به‌مثابه امتدادی ادامه‌دار از وجود خود، سازمان می‌بخشد (۱۴۳). به‌علاوه در همین عمل واحد که طی آن بدن با پیرامونش ترکیب می‌شود، خودش هم دستخوش ترکیب می‌شود. ترکیب بدن فی‌الغور و آغازین است. 'من اعضای بدنم را یک‌به‌یک جمع نمی‌آورم، این ترجمان و اتحاد یکبار و برای همیشه در من محقق می‌شود: آنها، خودِ بدن من هستند' (۱۵۰).

سومین حالت وجود بدنمند زنانه این است که هم با خود و هم با پیرامونش در وحدتی ناپیوسته قرار می‌گیرد. پیش‌تر اشاره کردم که در بسیاری از حرکات که نیازمند درگیری فعالانه و هماهنگی بدن به‌عنوان یک کل است تا عمل به‌درستی انجام گیرد، زنان تمایل دارند حرکت را تنها در بخشی از بدن مستقر کنند و باقی بدن را نسبتاً بی‌حرکت رها کنند. چنین حرکتی در پیوستگی با خود نیست. بخشی از بدن که به

سوی هدف در تعالی است تا حدی نسبت به بخش‌هایی که بی‌حرکت می‌مانند، در گسست است. حرکت فاقد جهت‌مندی و هدرشده که غالباً جنبه‌ای از درگیری زنانه در انجام عمل است نیز نمایانگر همین فقدان وحدت بدنی است. خصلت قصدیت بازدارنده که به واسطه‌ی آن، حرکت زنانه، ارتباط میان هدف و اجراء، میان امکان در جهان و ظرفیت بدن را قطع می‌کند، خود مولد این وحدت ناپیوسته است.

از نظر مرلوپونتی برای این که بدن به‌مثابه حضوری متعالی به سوی جهان و اجرای بلافصل مقاصد، وجود یابد، نمی‌تواند به‌عنوان یک/بژه وجود داشته باشد (۱۲۳). بدن به‌مثابه سوژه نه به خود بلکه به امکان‌های جهان ارجاع می‌دهد.<sup>۲۲</sup> به منظور آن که بتوانیم بدن خود را به‌سوی یک بژه به حرکت درآوریم، در ابتدا لازم است بژه برای آن [بدن] وجود داشته باشد، بدن ما نباید به قلمرو «در-خود» تعلق داشته باشد (۱۳۹). حالات سه‌گانه‌ی متناقض وجود بدنمند زنانه - تعالی مبهم، قصدیت بازدارنده و وحدت ناپیوسته - در این واقعیت ریشه دارند که غالباً وجود بدنمند زنانه در یک زمان و در ارجاع به یک عمل، برای خود، هم سوژه و هم بژه است. وجود بدنمند زنانه غالباً یک حضور ناب به سوی جهان نیست زیرا به خودش [باز می‌گردد] همچنان که به امکان‌های در جهان باز می‌گردد.<sup>۲۳</sup>

برخی از مشاهدات بخش پیشین، این خود-ارجاعی را به تصویر می‌کشند. برای مثال مشاهده شد که زنان تمایل دارند حرکت شیئی را که به سمت ایشان می‌آید به‌مثابه حرکتی که آنها را نشانه رفته [در نظر] بگیرند. همچنین مشاهده کردیم که زنان گرایش به داشتن ترسی پنهان و بعضاً آگاهانه از آسیب دیدن دارند که آن را به

۲۲ . فیشر متوجه شد عمده‌ترین تفاوت میان زنان و مردان درباره‌ی تصویر عمومی از بدنشان این است که زنان درجه‌ی بسیار بالاتری را از آنچه او «همیت بدنی» می‌خواند، یعنی آگاهی از بدن و توجه به آن، داشتند. او به تعدادی از مطالعات که نتیجه‌ی یکسانی دارند اشاره می‌کند. فیشر درباره‌ی این یافته‌ها چنین توضیح می‌دهد که زنان اجتماعی می‌شوند که به بدن‌هایشان توجه کنند، آن را بیارایند و تزیین کنند و نگران این باشند که بدن‌شان در چشم دیگران چطور می‌آید.

Fisher, Body Experience in Fantasy and Behavior, 524-25.

همچنین نگاه کنید به:

“Sex Differences in Body Perception,” Psychological Monographs 78 (1964), no.

14.

حرکت نسبت می‌دهیم. یعنی وجود بدنمند زنانه از آن‌رو خود-ارجاع است که زن بیش از آن که خود را آفریننده‌ی حرکت بداند، خود را /بژه‌ی آن می‌داند. همچنین وجود بدنمند زنانه تا به حدی خود-ارجاع است که یک زن از قابلیت‌های بدن خود نامطمئن است و احساس می‌کند بر حرکاتش تسلط کامل ندارد. او باید توجه خود را میان عملی که باید انجام شود و بدنی که باید برای انجام کار تشویق و مدیریت شود، تقسیم کند. در نهایت وجود بدنمند زنانه تا حدی خود-ارجاع است که سوژه‌ی زنانه، حرکت خود را به‌مثابه حرکتی که به آن نگاه می‌شود، می‌انگارد. در بخش چهارم دلالت‌های واقعیت‌بنیادین وجود اجتماعی زن را به‌عنوان ابژه‌ی نگاه خیره‌ی دیگری که خاستگاه اصلی خود-ارجاعی بدنمند اوست بررسی می‌کنیم.

اجمالاً حالات وجود بدنمند زنانه در این واقعیت ریشه دارند که وجود زنانه، بدن را به‌مثابه یک چیزِ صرف - یک چیز شکننده که باید بلندش کرد و به حرکتش واداشت تجربه می‌کند، و از این حیث دارای هستی است که به آن نگاه می‌شود و عملی بر آن انجام می‌گیرد. بی‌تردید هر بدن زیسته‌ای به‌مثابه چیزی مادی وجود دارد چنان که به‌مثابه سوژه‌ای متعالی. با این حال برای وجود بدنمند زنانه، بدن اغلب به‌مثابه چیزی غیر از خودش زیسته می‌شود، چیزی مثل دیگر چیزها در جهان. تا آن‌جا که یک زن بدنش را به‌مثابه یک چیز می‌زید، در درون مانایی ریشه خواهد داشت و فاصله‌ای را از بدنش به‌مثابه حرکتی متعالی و در جریان درگیر شدن در امکان‌های جهان، حفظ می‌کند.

### ۳

برای مرلوبونتی فاصله‌ای میان فضای زیسته یا پدیداری و فضای عینی، فضای متحدالشکل هندسه و علم هست که در آن تمام موقعیت‌ها نسبت به یکدیگر بیرونی و تبادل‌پذیرند. فضای پدیداری، ناشی از توان حرکتی است و روابط زیسته‌ی فضا، به واسطه‌ی ظرفیت‌های حرکت بدنی و روابط قصدی پدیدآورنده‌ی این حرکت شکل می‌گیرند.

'فضامندی بدن ما به‌روشنی در کنش، هستی می‌یابد و تحلیل حرکت خود، امکان رسیدن به درک بهتری را برایمان ممکن می‌سازد' (۱۰۲)، نگاه کنید به

۱۴۸، ۱۴۹، ۲۴۹). بر این اساس باید نتیجه گرفت، اگر حالات ویژه‌ی رفتاری و حرکتی تنانه‌ی زنانه وجود دارند، حالات ویژه‌ی فضا‌مندی زنانه نیز وجود دارند. هستی زنانه فضا را به‌مثابه محصور شده و محدود کننده می‌زید چنانکه گویی ساختاری دوگانه دارد و زن خود را به‌مثابه قرار داده شده در فضا تجربه می‌کند.

۱. سال‌ها پیش اریک اریکسون طی انجام مطالعه‌ی مشهوری، از دختران و پسران متعددی در سنین پیش از نوجوانی خواست تا با چند اسباب‌بازی، صحنه‌ای برای یک فیلم خیالی بسازند. او دریافت که دخترها نوعاً فضاهایی داخلی همراه با دیوارهای بلند و به کلی محصور ترسیم می‌کنند، در حالی که پسرها نوعاً فضاهای بیرونی می‌سازند. او نتیجه گرفت جنس زن تمایل به تأکید بر آن چیزی دارد که او 'فضای درونی' یا فضای بسته می‌نامد، در حالی که جنس مرد بر آن چه او 'فضای بیرونی' می‌خواند یا یک جهت‌گیری فضا‌مند که گشوده و معطوف به بیرون است، تأکید می‌کند. اریکسون تفسیری روان‌کاوانه از این مشاهده به‌دست می‌دهد: دخترها 'فضای بسته' را به‌عنوان بازتابی از فضای محصور رحم‌ها و واژن‌هایشان تصویر می‌کنند؛ و پسرها 'فضای بیرونی' را به‌عنوان بازتابی از آلت نرینه‌شان.<sup>۲۳</sup> من چنین توضیحی را به‌کلی نامتقاعد کننده می‌یابم. اگر دخترها تمایل دارند فضایی محصور طرح کنند و پسرها گرایش به طرح فضایی باز و معطوف به بیرون دارند، بسیار پذیرفتنی‌تر است که این امر را بازتابی بدانیم از شیوه‌ای که اعضای هر جنس از طریق آن بدن خود را می‌زیند و آن را در فضا حرکت می‌دهند.

در بخش اول، مشاهده کردیم که زنان در حرکات هرروزه‌ی خود تمایلی به گشودن بدنشان ندارند، آنها ترجیح می‌هند که دست‌ها و پاهایشان هنگام نشستن، ایستادن و

23 . Erik H. Erikson, "Inner and Outer Space: Reflections on Womanhood," *Daedalus* 3 (1964): 582-606.

تفسیر اریکسون از یافته‌هایش نیز جنسیت‌زده است. او در عقایدش با اهمیت بخشیدن ویژه به این که «فضای درونی»، که او آن را فضای درون بدن می‌داند، متعلق به دختران است، در ادامه درباره‌ی «طبیعت» زنانه به‌مثابه رحم و مادر بالقوه بحث می‌کند، که باید با هر آنچه زن انجام می‌دهد سازگار باشد.

راه رفتن، نزدیک یا چسبیده به بدنشان باشد. زنان همچنین گرایشی به استفاده از نهایت توانایی‌های بدنی خود برای دست‌یافتن، کشیدن، خم‌شدن، خم‌شدن به عقب و برداشتن گام‌های بلند ندارند، حتی زمانی که این امر به تحقق بهتر کار یا حرکت منجر شود. یعنی فضایی که به لحاظ فیزیکی در دسترس بدن زنانه است نسبت به فضایی که از آن استفاده می‌کند یا در آن ساکن است شعاع بیشتری دارد. به نظر می‌رسد وجود زنانه حصری اگزستانسیال میان خود و فضایی که او را در بر گرفته به وجود می‌آورد طوری که فضایی که به او تعلق دارد و برای چنگ زدن و دست‌بردن در دسترس او قرار دارد، محدود شده و فضای ورای آن برای حرکت او دست‌یاب نیست.<sup>۲۴</sup> نمونه‌ی دیگری از این محصور بودن فضای زیسته‌ی زنانه، مشاهده‌ایست که پیش‌تر ذکر شد، برای مثال در ورزش، زنان تمایل ندارند خیز بردارند و با حرکت توپ مواجه شوند بلکه بیشتر گرایش به یک‌جا ماندن دارند و تنها زمانی به حرکت توپ واکنش نشان می‌دهند که توپ به درون فضایی که در آن قرار گرفته‌اند، وارد شود.

۲. در روایت مرلوپونتی وحدت بدنی عمل‌فرابرنده، پیوندی بی‌درنگ میان بدن و فضای بیرونی پدید می‌آورد. 'هر لحظه‌ای از حرکت، تمام فضای خود را در بر می‌گیرد، به‌ویژه حرکت نخستین که به واسطه‌ی کنشوری و آغازگری، پیوندی میان این‌جا و آن‌جا برقرار می‌کند' (۱۴۰). اگرچه در خصوص هستی زنانه، طرح یک فضای محصور، امتداد میان 'این‌جا' و 'آن‌جا' را قطع می‌کند. برای هستی زنانه از آن حیث که فضای 'این‌جا' از فضای 'آن‌جا' جداست، یک فضا‌مندی دوگانه وجود دارد. جدایی میان فضایی که 'آن‌جا' است و با امکان‌های بدن من در پیوند نیست و فضای محصور که 'این‌جا' است و من با امکان‌های بدنم در آن سکونت دارم، تجلی ناپیوستگی میان هدف و توان تشخیص هدف است که من آن را به عنوان عدم‌اطمینان و غیرقطعی بودن مشخصه‌ی قصدیت بازدارنده‌ی توان حرکتی زنانه، صورت‌بندی کردم. فضای 'آن‌جا' فضایی است که هستی زنانه امکان‌هایی را در آن طرح می‌افکند که 'کسی' می‌تواند در

۲۴. از دیگر یافته‌های فیشر این است که زنان نسبت به مردان خود را برخوردار از مرزهای بدنی مشخص‌تری تجربه می‌کنند. آنها نسبت به مردان به شکل واضح‌تری خود را از فضای پیرامونی‌شان متمایز می‌کنند و از آن فاصله می‌گیرند. نگاه کنید به:



آن حرکت کند، اما من نمی‌توانم. بنابراین فضای 'آن‌جا' برای هستی زنانه وجود دارد اما به‌عنوان مکانی که به جای حرکت در آن صرفاً به آن می‌نگرد.

۳. سومین حالت از حالات فضا‌مندی زنانه، تجربه‌ی هستی زنانه از خود به‌مثابه قرارگرفته در فضا است. از نظر مرلوپونتی، بدن، سوژه‌ی اصلی تشکیل‌دهنده‌ی فضا است؛ بدون بدن فضایی وجود نخواهد داشت (۱۴۲-۱۰۲). بدن به‌عنوان منشأ و سوژه‌ی اصلی روابط فضا‌مند، موقعیتی برابر و تبادل‌پذیر با دیگر چیزها اشغال نمی‌کند (۱۴۳، ۴۹-۲۴۷). چرا که بدن زیسته یک ابژه نیست و نمی‌توان گفت که بدن در فضا وجود دارد چنان‌که آب در لیوان وجود دارد (۴۰-۱۳۹). واژه‌ی «این‌جا» که به بدن من اطلاق می‌شود به موقعیتی معین در رابطه با سایر موقعیت‌ها یا مختصات بیرونی باز نمی‌گردد، بلکه به قرارگرفتن اولین مختصات‌ها، به لنگر انداختن بدن کنشور در یک ابژه و واقع شدن بدن در برابر وظایفش باز می‌گردد» (۱۰۰).

تناقض فضا‌مندی زنانه آن‌جاست که هستی بدن‌مند زنانه از آن‌رو شکل گرفته که فضا‌مند است و خود نیز شکل‌دهنده‌ی سوژه‌ی فضا‌مند است. تا جایی که هستی زنانه، بدن را به‌مثابه تعالی و قصدیت می‌زید، بدن زنانه به نحوی کنشورانه به فضا شکل می‌دهد و مختصات اصلی برای وحدت بخشیدن به میدان فضایی است و روابط فضا‌مند را مطابق با مقاصد خود طرح می‌افکند. اما آن‌جا که توان حرکتی زنانه با درون‌مانایی و بازدارندگی سنگین شده، فضای بدنی به‌مثابه شکل‌گرفته زیسته می‌شود. تا جایی که وجود بدن‌مند زنانه خود-ارجاع است و در نتیجه خود را به‌مثابه یک ابژه می‌زید، بدن زنانه در فضا وجود دارد. براساس مشاهداتم در بخش اول، زنان در عوض این‌که خود را سوژه‌ی حرکت بدانند غالباً به حرکت، حتی به حرکت خود به‌مثابه ابژه‌ی حرکتی واکنش نشان می‌دهند که از قصدی بیگانه صادر شده است. هستی فضا‌مند زنانه به واسطه‌ی نظامی از هماهنگی‌ها که ناشی از ظرفیت‌های قصدی خود زن نیست، در درون‌مانایی و بازدارندگی خود قرارگرفته است. تمایل بدن زنانه به بی‌تحرك نگه‌داشتن بخشی از آن، هنگام انجام کارهایی که نیازمند پویایی تمام بدن است، نشان‌دهنده‌ی

ویژگی وجود بدنمند زنانه به‌مثابه ریشه دوانده در مکان است. همچنان است تمایل زنان به انتظار برای ورود یک ابژه به میدان جانبی بدن‌شان به جای رفتن به سوی آن ابژه. مرلوپونتی توجه زیادی صرف اثبات به‌هم‌پیوستگی ترکیبی حواس مختلف و فعالیت‌های بدن زیسته می‌کند که هر یک در رابطه‌ی شرطی متقابلی با تمام موارد دیگر قرار می‌گیرند. به‌طور خاص، ادراک بصری و توان حرکتی در یک رابطه‌ی برگشت‌پذیری قرار دارند؛ برای مثال اختلال در عملکرد یکی منجر به اختلال در عملکرد دیگری می‌شود (۱۳۳-۳۷). چنانچه برگشت‌پذیری ادراک بصری و توان حرکتی را مفروض بگیریم، روایت‌های پیشین از حالات توان حرکتی زنانه و فضا‌مندی برآمده از آنها نشان می‌دهند که فضای بصری نیز حالات خاص خود را خواهد داشت.

مطالعات متعدد روان‌شناختی، تفاوت‌هایی را میان دو جنس در خصوص ویژگی ادراک از فضا گزارش کرده‌اند. از نتایجی که درباره‌ی آن بسیار بحث شده این است که اغلب زنان «وابسته به فضای میدانی» هستند. یعنی ادعا شده است که مردان توانایی بیشتری در بلند کردن اجسام، بیرون از فضای پیرامونی آن اجسام و دیدن روابط موجود در فضا به‌عنوان روابطی سیال و تبادلی دارند، در حالی که زن‌ها تمایل دارند اجسام را جای‌گرفته و تثبیت شده در محیط پیرامونشان ببینند.<sup>۲۵</sup> شرح فوق درباره‌ی توان حرکتی و فضا‌مندی زنانه تا حدی این یافته‌ها را به لحاظ نظری درک‌پذیر می‌کند. اگر فضا‌مندی بدن زنانه چنان است که زن خود را ریشه‌دوانده و محصور تجربه می‌کند،

۲۵. شمار مطالعاتی با این نتایج بسیار است. نگاه کنید:

Eleanor E. Maccoby and Carol N. Jacklin, *The Psychology of Sex Differences* (Palo Alto, Calif.: Stanford University Press, 1974), 91-98.

برای چندین سال روان‌شناسان از نتایج آزمایش‌های توانایی فضایی برای تعمیم استقلال میدانی به‌طور کلی و از آن برای تعمیم توانایی «تحلیلی» کلی استفاده کردند. براساس آن چنین نتیجه‌گیری شد که زنان از توانایی «تحلیلی» کمتری نسبت به مردها برخوردارند. اگرچه اخیراً چنین تعمیمی به‌طور جدی زیر سؤال رفته است. برای مثال نگاه کنید به:

Julia A. Sherman, "Problems of Sex Differences in Space Perception and Aspects of Intellectual Functioning," *Psychological Review* 74 (1967): 290-99.

او اشاره می‌کند درحالی که در کارهای فضایی زنان نسبت به مردان دارای وابستگی میدانی بیشتری هستند، در آزمایش‌های غیرفضایی که استقلال میدانی را ارزیابی می‌کنند، زن‌ها اغلب به خوبی مردان عمل می‌کنند.

پس براساس انگاره‌ی برگشت‌پذیری نتیجه این می‌شود که فضای بصری نیز برای هستی زنانه دارای انسدادهای حرکتی و سکون هست. اشیا در فضای بصری در نسبت با مقاصد مختلف و ظرفیت‌های پیش‌بینی‌شده‌ی بدن، در یک نظام سیال از روابط بالقوه‌ی قابل تغییر و تبادل‌پذیر قرار نمی‌گیرند. بلکه آنها نیز از مکان‌های خود برخوردارند و در درون‌مانایی خویش لنگر انداخته‌اند.

#### ۴

دعوی من این است که حالات رفتار تنانه‌ی زنانه و توان حرکتی و فضا‌مندی آن که در این‌جا توصیف شدند، به درجات مختلفی در جامعه‌ی معاصر، نسبت به هستی زنان مشترک‌اند. گرچه منشأ آن نه در آناتومی، نه در فیزیولوژی و نه بی‌تردید در ذات رازآلود زنانه است. بلکه ریشه‌ی آن در وضعیت زنان است که در جامعه‌ی معاصر به واسطه‌ی سرکوب جنسیت‌زده، مقید شده است.

زنان در جوامع جنسیت‌زده از لحاظ جسمی دارای معلولیت‌اند. مادامی که یاد می‌گیریم هستی خود را مطابق با تعریف تحمیلی از سوی جامعه‌ی مردسالار زندگی کنیم، از نظر جسمی معذب، محدود، قرارگرفته در وضعیت و ابژه هستیم. ما دیگر بدن‌هایی زیسته، تعالی‌هایی گشوده و بی‌ابهام نیستیم که برای تسلط یافتن بر دنیایی متعلق به خودمان و برآمده از مقاصد و طرح‌افکنی‌هایمان، به پیش می‌رویم. شکی نیست که در جوامع معاصر زنانی واقعی وجود دارند که تمام یا بعضی از توصیفات فوق دربار‌ه‌ی آن‌ها صادق نیست. با این‌حال در مواردی که این حالات در مورد هستی زن خاصی بروز نمی‌یابند یا تعیین‌کننده نیستند، همچنان به شکلی منفی قطعی هستند - به این ترتیب که او از روی خوش‌شانسی یا اتفاق است که از آن گریخته و یا اغلب به‌مثابه چیزی که باید بر آن فائق بیاید بر آن غلبه کرده است.

یکی از حالات هستی بدنمند زنانه بیش از آن آشکار است که نیاز به تفصیل داشته باشد. در بیشتر مواقع به زنان و دختران این امکان داده نشده که از تمام توان بدنی خود در نوعی درگیری آزادانه و گشوده با جهان استفاده کنند و آنها به اندازه‌ی پسرها

برای تقویت مهارت‌های خاص بدنی تشویق نشده‌اند.<sup>۲۶</sup> بازی دختران غالباً کم‌تحرك‌تر و محصور تر از بازی پسرهاست. در مدرسه و در فعالیت‌های فوق-برنامه، دخترها تشویق نمی‌شوند به این‌که ورزش کنند و یا بدن‌شان را برای دستیابی به اهدافی به‌دقت معین‌شده، به شکلی کنترل‌شده به‌کار گیرند. به‌علاوه دختران تمرین کمی در سرهم کردن اشیا و در نتیجه در گسترش مهارت‌های فضا‌مند دارند. نهایتاً این‌که از زنان خواسته نمی‌شود کارهایی را انجام دهند که نیازمند تلاش و قدرت فیزیکی است، درحالی‌که از پسرها هرچه بزرگ‌تر می‌شوند، بیشتر و بیشتر انجام چنین کارهایی انتظار می‌رود.<sup>۲۷</sup>

با این حال حالات هستی بدن‌مند زنانه صرفاً از محرومیت ناشی نمی‌شود و تنها منشأ آن نبود تمرین نیست، اگرچه این بی‌تردید عامل مهمی است. سبک خاص ایجابی‌ای از رفتار هستی بدن‌مند زنانه نیز وجود دارد که دختر با دریافتن این‌که دختر است، می‌آموزد. دختر جوان بسیاری عادات ظریف رفتاری بدن زنانه را کسب می‌کند - راه رفتن مانند یک دختر، ایستادن و نشستن مانند یک دختر، رفتار کردن مانند یک دختر و غیره. دختر می‌آموزد به شکلی فعالانه حرکات خود را مقید کند. به او گفته می‌شود باید مراقب باشد که آسیب نبیند، کثیف نشود، لباس‌هایش را پاره نکند و این‌که انجام کارهایی که دوست دارد برایش خطرناک هستند. در نتیجه او دچار شرم تنانه‌ای می‌شود که با سن افزایش می‌یابد. با تصور خود به‌عنوان دختر، خود را شکننده می‌پندارد. مطالعات نشان می‌دهد کودکانی از هر دو جنس قاطعانه ابراز می‌کنند که دخترها آسیب‌پذیرترند<sup>۲۸</sup> و باید نزدیک به خانه بمانند، درحالی‌که پسرها می‌توانند پرسه بزنند

۲۶. همچنین به دخترها الگوهایی از دختران و زنانی که به لحاظ جسمی فعال هستند ارائه نمی‌شود. نگاه کنید به: Mary E. Duquin, "Differential Sex Role Socialization toward Amplitude Appropriation," *Research Quarterly (American Alliance for Health, Physical Education, and Recreation)* 48 (1977): 188-92.

بررسی کتاب‌های درسی کودکان نشان داد که آنها در این کتابها سیزده برابر زنان فعال، مردان پرجنب‌وجوش می‌بینند و سه برابر زنان نسبتاً دارای تحرك، با مردان نسبتاً فعال روبه‌رو می‌شوند.

۲۷. شرم‌ن در «مسائل تفاوت‌های جنسی»، استدلال می‌کند که این تمایز در اجتماعی کردن پسرها، دخترها در «ور رفتن» و کشف کردن و غیره است که منجر به تفاوت میان آن دو در توانایی‌های فضایی می‌شود.

۲۸. نگاه کنید به:

و کاوش کنند.<sup>۲۹</sup> دختر هراندازه بیشتر خود را در موقعیت زنانه بینگارد، خود را شکننده‌تر و کم‌تحرك‌تر تصور می‌کند و فعالانه‌تر در جهت معذب ساختن بدن خود اقدام می‌کند. من وقتی سیزده سال داشتم، ساعت‌ها وقت صرف تمرین راه رفتن شق و رق و بسته‌ی «زنانه» می‌کردم.

مطالعاتی که به ثبت مشاهداتی درباره‌ی تفاوت جنسی در ادراک فضا‌مندی، حل مسائل فضا‌مندی و مهارت‌های حرکتی می‌پردازند، همچنین درمی‌یابند این تفاوت‌ها با افزایش سن بیشتر می‌شوند. درحالی‌که در بچه‌های خیلی کوچک تقریباً هیچ تفاوتی در مهارت حرکتی، حرکت، ادراک فضا‌مندی و غیره دیده نمی‌شود، تفاوت‌ها در مدرسه‌ی ابتدایی ظاهر می‌شوند و با رسیدن به دوران نوجوانی بیشتر می‌شوند. چنانچه این یافته‌ها دقیق باشند، مؤید این نتیجه هستند که هم‌زمان با فرایند رشد به عنوان یک دختر، حالات رفتاری، حرکتی و فضا‌مندی بدنمند زنانه پدیدار می‌شوند.<sup>۳۰</sup>

باین‌حال منشأ دیگری برای حالات هستی بدنمند زنانه وجود دارد که به‌مراتب عمیق‌تر است. ریشه‌ی این حالات که در بخش قبل به آن‌ها اشاره کردم، این است که زن، بدن خود را هم به‌مثابه ابژه و هم سوژه می‌زید. ریشه‌ی آن در جامعه‌ی مردسالار است که زن را به‌عنوان ابژه و بدن صرف تعریف می‌کند. در حقیقت در جامعه‌ی جنسیت‌زده، زنان، پیوسته به‌عنوان ابژه و بدن صرف نگریسته می‌شوند. بخشی اساسی از وضعیت زن بودن، زیستن با این امکان همیشگی است که ممکن است به او به‌عنوان صرف بدن یا اندام و یا گوشتی نگریسته شود که در عوض معرفی خود به‌عنوان بروز زنده‌ی یک کنش یا قصد، خود را به‌مثابه ابژه‌ی بالقوه‌ی قصد و استفاده‌ی دیگری معرفی

L. Kolberg, "A Cognitive-Developmental Analysis of Children's Sex-Role Concepts and Attitudes," in *The Development of Sex Differences*, ed. E. E. Maccoby (Palo Alto, Calif.: Stanford University Press, 1966), 101.

<sup>29</sup> . Lenore J. Weitzman, "Sex Role Socialization," in *Woman: A Feminist Perspective*, ed. Jo Freeman (Palo Alto, Calif.: Mayfield Publishing Co., 1975), 111-12.

<sup>30</sup> . Maccoby and Jacklin, *The Psychology of Sex Differences*, 93-94.

می‌کند.<sup>۳۱</sup> منشأ این هستی بدنمند ابژه‌شده، در نگرش دیگران نسبت به اوست، اما خود زن هم اغلب به شکلی فعالانه خود را به‌مثابه ابژه‌ی صرف در نظر می‌گیرد. در آینه به آن خیره می‌شود، نگران می‌شود که آن برای دیگران چطور به نظر می‌رسد، آن را می‌آراید، شکل می‌دهد و روی آن کار می‌کند و تزئینش می‌کند.

این هستی بدنمند شیء‌شده از خود-آگاهی پیوندهای زنانه با بدن خود باخبر می‌شود و در نتیجه از بدن خود فاصله می‌گیرد. او به‌مثابه انسان، تعالی و سوپروکتیویته است و قادر نیست خود را به‌مثابه یک ابژه‌ی صرف تجربه کند. بنابراین تا اندازه‌ای که خود را به‌عنوان یک بدن صرف می‌زید، قادر به یکی شدن با خود نیست و ناچار از بدن خود فاصله می‌گیرد و در یک ناپیوستگی با آن است. نگاه شیء‌کننده‌ای که «او را در جای خود نگاه می‌دارد»، می‌تواند او را از حالت فضا‌مند قرار گرفته بودن [در مکان] آگاه کند و همچنین از چرایی تمایل مستمر زنان به گشوده حرکت نکردن و نگهداشتن اعضای بدنشان در حالتی بسته در اطراف‌شان. برای زن، گشودن بدن در امتدادی آزاد، فعال و باز و جهت‌گیری جسورانه به سوی بیرون دعوت به ابژه‌بودگی است.

باین‌حال تهدید به دیده شدن، برای زن تنها شامل زیستن تهدید به ابژه شدن نیست. او همچنین تهدید تهاجم به فضای بدن خود را تجربه می‌کند. حادث‌ترین صورت این تهاجم فضا‌مند و تنانه، تهدید تجاوز جنسی است. اما ما به‌طور روزانه در معرض تهاجم‌هایی به شیوه‌هایی بسیار ظریف‌تر هم هستیم. برای مثال، زنان لمس شدن به شیوه‌ها، در شرایط و به دست کسانی - یعنی مردها- را می‌پذیرند که مردها به آن تن

۳۱. روشی که در آن زنان از طریق نگاه خیره‌ی دیگری بدل به شیء می‌شوند و شیء‌شدگی به واسطه‌ی دیگری که در روایت سارتر شرط خودآگاهی است، پدیده‌های یکسانی نیستند. نگاه کنید به:

Being and Nothingness, trans. Hazel E. Barnes (New York: Philosophical Library, 1956), part 3.

درحالی که وهله‌ی پایه‌ای هستی‌شناختی هستی برای دیگری، ابژه بودن برای خود است، ابژه شدنی که زنان در معرض آن قرار می‌گیرند به‌مثابه صرفاً برای خود تلقی می‌شود. درباره‌ی پویش خاص ابژه‌شدن جنسی، نگاه کنید به:

Sandra Bartky, "Psychological Oppression," in *Philosophy and Women*, ed. Sharon Bishop and Marjories Weinzweig (Belmont, Calif.: Wadsworth Publishing Co., 1979), 33-41.

نمی‌دهند.<sup>۳۲</sup> در نظر من بخشی از فضای بسته‌ای که به‌عنوان حالتی از فضا‌مندی زنانه توصیف شد، مقابله با چنین تهاجمی است. زنان تمایل به طرح‌افکندن مرزی هستی‌شناختی دارند که آن‌ها را دربر بگیرد و گسستی با «آن سو»، برای حفظ فاصله با دیگری، ایجاد کند. زن فضای خود را به شکلی محصور و بسته در پیرامون خود زندگی می‌کند، تا دست‌کم آن را به مثابه فضای کوچکی بزند که در آن هستی یافتن به‌مثابه یک سوژه‌ی آزاد ممکن باشد.

این جستار، تمهیدی است برای بررسی جنبه‌هایی از تجربه‌ها و وضعیت‌های زنان که به اندازه‌ی کافی به آن‌ها پرداخته نشده است. قصد دارم با طرح پرسش‌هایی که نیازمند تفکر و پژوهش بیشتری است، کار را پایان دهم. این جستار توجه خود را بر اقسام کارهای فیزیکی و جهت‌گیری تنانه‌ای متمرکز کرده است که کل بدن را در حرکتی کلی درگیر می‌کند. اگر بخواهیم به بسط گزارشی درباره‌ی تجربه‌ی بدن زن در وضعیت پردازیم، لازم است علاوه بر این، در تجربه‌ی او از بدن‌اش در هستی جنسی و همچنین درباره‌ی فعالیت‌هایی که کم‌تر جنبه‌ی کار یا وظیفه دارند، مانند رقص، تأمل کنیم. پرسش دیگری که مطرح می‌شود این است که آیا تعریف ارائه شده در این‌جا به یکسان، در مورد هر نوع کار فیزیکی دیگری صادق است. آیا نوع کار، خصوصاً اگر کار یا حرکتی باشد که زنانه یا مردانه است، بر حالات بدن‌مند هستی زنانه مؤثر است؟ سؤال دیگر این‌که تا چه میزان قادر به بسط توضیحی نظری از پیوند میان حالات هستی بدن‌مند زنان و سایر ابعاد هستی و تجربه‌ی خود هستیم؟ برای مثال من احساس می‌کنم که نداشتن اعتمادی کلی که اغلب نسبت به توانایی‌های شناختی و هدایت‌گر خود دچارش هستیم، تا اندازه‌ای در تردید آغازینی که به توان بدنی خود داریم قابل ردگیری است. باین‌حال پرداختن به هیچ‌یک از این پرسش‌ها، بدواً و بدون انجام مشاهدات هدایت‌شده و جمع‌آوری اطلاعات به نحوی شایسته ممکن نیست و براساس مطالعات من چنین مشاهداتی انجام نشده و لازم است در ابعاد وسیعی صورت بگیرد.

32 . See Nancy Henley and Jo Freeman, "The Sexual Politics of Interpersonal Behavior," in Freeman, *Woman: A Feminist Perspective*, 391–401.





# حقوق زنان، بنیادگرایی، جنگ و سرمایه‌داری

گفت‌وگوی یاسمین میظر با بریجیت فولر



بریجیت فولر، استاد ممتاز جامعه‌شناسی در دانشگاه گلاسکو و یکی از نظریه‌پردازان برجسته در زمینه‌ی جامعه‌شناسی فرهنگ و مطالعات مارکسیستی - فمینیستی است. از جمله کتاب‌ها و مقالات متعددی درباره‌ی اندیشه‌های پی‌یر بوردیو از وی منتشر شده است. یاسمین میظر، پژوهشگر ارشد دانشگاه آکسفورد و سردبیر نشریه‌ی کریتیک گفت‌وگوی حاضر را در تاریخ هفتم مارس ۲۰۲۲ در قالب سلسله وینارهای نشریه‌ی کریتیک با وی انجام داده است. - نقد اقتصاد سیاسی

\*\*\*

ی م: قبل از هر چیز اجازه بدهید به خاطر وقتی که در اختیار ما گذاشته‌اید از شما تشکر کنم. بیش از یک دهه پیش در گلاسکو در دفتر شما گفت‌وگوی مشابه‌ای در مورد رهایی زنان، مطالبات زنان از جامعه، مشکلات مربوط به مادر شدن، کار و خلاصه بسیاری چیزها داشتیم... مشخصاً از آن زمان همه چیز خیلی تغییر کرده است. تا جایی که به استدلال‌های خودم برمی‌گردد: سعی کرده‌ام این موضوع را در نظر بگیرم که آیا سرمایه‌داری نولیبرال وضعیت را از جهاتی برای زنان بدتر کرده است یا خیر. بنابراین، ابتدا می‌خواهم در مورد یک نمونه با شما صحبت کنم: افغانستان. این فقط یک نمونه است که من به تصادف انتخاب می‌کنم. می‌توانستم موضوع دیگری را انتخاب کنم. با این حال من به‌طور خلاصه در مورد این موضوع نوشته‌ام و بسیاری از زنان دیگر به آن پاسخ داده‌اند، بنابراین خواستم گفت‌وگوی خود را در این مورد ضبط کنم.

در ماه اوت، آمریکا تصمیم به خروج از افغانستان گرفت؛ از آن هنگام تاکنون ما با زنان - زنان جوان حرفه‌ای - در افغانستان، که به‌درستی اشاره کرده‌اند که طالبان چگونه آنها را از حقوق اولیه‌شان محروم می‌کند، چگونه دستاوردهایی که در سال‌های گذشته به دست آورده بودند از بین رفته است، بارها گفت‌وگو کرده‌ایم. تمامی این‌ها کاملاً درست است؛ قابل انکار نیست. اما در تمامی این گفت‌وگوها، شاید به‌استثنای معدودی از آنها، هرگز نمی‌شنوید که مردم به سال‌های گذشته تنها از منظر تجربیات شخصی خود یا محیط بلافاصله‌ای که زنان تجربه کرده‌اند نگاه کنند، آنها به این سالها از منظر آنچه در کشور به‌طور گسترده‌تر اتفاق افتاده نگاه می‌کنند. افغانستان تا ماه ژوئیه در اشغال نیروهای نظامی آمریکا و بریتانیا بود و در این مدت بخشی از مردم - در مناطق کوهستانی و بسیاری از مناطق روستایی افغانستان - هدف هواپیماهای بدون سرنشین، هواپیماهای نظامی و هواپیماهای آمریکایی قرار گرفتند. به هر طریقی - چه ما عقاید آنها را تأیید کنیم یا نه، این افراد، از جمله زنان، حامی طالبان، یک اتحاد زن‌ستیز دست‌راستی، شدند. به این معنی می‌توان گفت که طالبان از ناکجاآباد برنگشتند. آنها پایگاهی (در میان مردم) داشتند، اگرچه به نظر من، فردگرایی زنانی که در افغانستان با آنها مصاحبه شده است به آنها اجازه نمی‌دهد تصویر جامع‌تر را ببینند: امپریالیسم، سرمایه‌داری و چیزهای دیگر. در واقع، این اتفاقات فقط در رابطه با حقوق زنان ارائه می‌شود، و تا حدی رسانه‌ها در غرب همه‌ی ما را تشویق می‌کنند که به این اتفاقات چنین بنگریم. ما قرار است پیشرفت زنان در جامعه را بر اساس تعداد زنان در هیأت دولت، تعداد زنان در هیأت مدیره‌ی شرکت‌های برتر و غیره قضاوت کنیم. من می‌خواهم این فردگرایی را از منظر آنچه فکر می‌کنم نسل من از طرفداران رهایی زنان درباره‌ی آن صحبت می‌کند زیر سؤال ببرم.

مسأله فقط برسر «رهایی من» به‌عنوان یک فرد نبود، بلکه در مورد رهایی جامعه از مشکلاتی بسیار فراتر از صرف سرکوب زنان بود.

ب ف: یاسمین، در مورد این‌که در دوره‌ی بیست ساله حکومت طرفدار غرب - جمهوری اسلامی افغانستان مورد حمایت ناتو-- حقوقی به زنان داده شد، با شما موافقم: از جمله حق آموزش و حق کار که تحت حکومت طالبان از آن بی‌بهره بودند. همچنین مهم است که بیان کنیم که تنها طرفداران غرب نبودند که برای این حقوق تلاش می‌کردند؛ برای نمونه رهبر ائتلاف اسلامی شمال، احمد شاه مسعود، که بعداً در سال ۲۰۰۱ ترور شد، از این جمله بود. مسعود تأکید می‌کرد که زنان باید حق آموزش و حق کار خارج از خانه را دارا باشند و این جنبش، همچنان که شما هم بیان کردید، تعداد بیشتری از زنان در افغانستان را رها نید. این‌گونه بود که ما با قاضیان زن، استادان دانشگاه زن و زنان شاغل در دیگر شاخه‌ها مواجه شدیم که این امری میمون است. اما همچنان که شما هم گفتید، فمینیسم برای توجیه رژیم مورد حمایت غرب در افغانستان به‌متابه حکومتی «مدرن» و «مترقی»، به‌ویژه در تقابل با حکومت طالبان، مورد استفاده قرار گرفت.

علاوه بر این، درست می‌گویید، نه‌تنها مردم در آن دوره تحت کنترل مستمر نیروهای متفقین از طریق حملات هوایی و غیره بودند، بلکه رژیم مورد حمایت غرب منجر به فقر شدید برای بخش‌هایی از مردم شد. به‌عنوان مثال، این وضعیت منجر به شرایطی شد که نیمی از جمعیت با کم‌تر از یک دلار در روز زندگی می‌کردند و بسیاری از کودکان، شاید ۵۰ درصد از آنان، به دلیل فقر یا به دلیل بیکاری پدران‌شان مجبور به ترک تحصیل شدند. به علاوه، بنا بر پژوهش‌های آلکس مارشال (۲۰۱۶)،<sup>۱</sup> دولت متفق ایالات متحده نه‌تنها تولید هروئین را از میان نبرد، بلکه منجر به گسترش کشت خشخاش (از ۲۴ استان به ۳۲ استان) در دوره‌ی حکومت کرزای شد. بسیاری از دهقانان سابق، که به دلیل غیر اقتصادی بودن کشاورزی معیشتی از زمین بیرون رانده شده بودند، مجبور به رفتن به شهرها و داشتن زندگی‌ای حاشیه‌ای با کار در مشاغل بسیار

<sup>1</sup> Marshall, A. (2016) From Civil War to Proxy War: past history and current dilemmas, *Small Wars and Insurgencies*, 27, 2, 183-195.

(از جنگ داخلی تا جنگ نیابتی: تاریخ گذشته و ناسازهای کنونی؛ جنگ‌ها و شورش‌های کوچک)

کم‌درآمد شدند. برای نمونه، ما شاهد افزایش جمعیت کابل از ۱۲۰ هزار نفر در سال ۱۹۴۰ به ۴٫۶ میلیون نفر در سال ۲۰۲۱ هستیم؛ این رشدی عظیم در دوره‌ای کوتاه است. این تغییرات به موازات فساد گسترده در هر سطحی شکل گرفته است: فساد کلان، فساد خرد، فساد دولتی. به نظر من - و این به چیزی که شما در مورد سرمایه‌داری نولیبرال می‌گویید مربوط است - از آن‌جا که، به‌طور اخص خدمات عمومی در تنگنای مالی قرار گرفته است، تا آن‌جا که حتی فارغ‌التحصیلان دانشگاه کمتر از ۵۰ سنت در ساعت درآمد داشته‌اند، افراد شاغل در این بخش‌ها، برای نمونه بخش آموزش و یا شهربانی، برای ارائه‌ی خدمات خود به دریافت رشوه روی آورده‌اند. اوج این فساد را طارق علی در تحلیل‌های مختلف خود از عدم حمایت ارتش افغانستان از حکومت اشرف غنی در زمانی که طالبان شروع به حمله به شهرها کرده بود، بیان کرد.<sup>۲</sup> معلوم شد که ارتشی از اشباح وجود داشته، ارتشی که برخی سربازان اسماً مشغول انجام وظیفه در آن بودند و حقوق دریافت می‌کردند، اما آنها هرگز در واقع وجود نداشتند و دستمزدهای آنها را افسران‌شان مصادره می‌کردند. پس احتمالاً حق با شماست: بازگشت طالبان به حکومت، علی‌رغم وحشیگری‌هایش، شاید به‌عنوان کنترل نامنی ناشی از این همه فساد تلقی شد و بنابراین توسط بسیاری از مردم در مناطق روستایی مورد حمایت قرار گرفت. به‌طور غم‌انگیزی، به نظر می‌رسد که این امر منجر به تسلط مجدد سلسله‌مراتبی از خانواده‌های حاکم افغان شده، و در عین حال به‌شدت به بازسازی مجدد سلطه‌ی مردانه در این خانواده‌ها یاری رسانده است. چنین سلطه مردانه‌ای مشخصه‌ی دوران قبل از آن چیزی است که پولانی (۱۹۷۱/۱۹۴۴) بازارهای «فک شده» می‌نامد،<sup>۳</sup> که تقریباً در همه‌ی جوامع، اما در اشکالی خاص، قابل رؤیت است.

باید اضافه کرد - و شما خیلی بیشتر از من در این باره می‌دانید - که از نظر تاریخی، اسلام دینی عقلانی‌تر از مسیحیت بوده است، به این معنا که معمای تثلیث مقدس را

<sup>2</sup> Ali, T. (16.8.2021) Debacle in Afghanistan, *New Left Review*, Sidecar

ترجمه‌ی فارسی در نقد اقتصاد سیاسی

<sup>3</sup> Polanyi, K.M. *The Great Transformation*, Boston: Beacon Books.

ترجمه‌ی فارسی

نمی‌پذیرد. تنها یک خط ارتباطی واحد بین خدا و مردم، که از طریق پیامبر شکل می‌گیرد، می‌پذیرد. اما علاوه بر آن زندگی مذهبی و سیاسی را تلفیق می‌کند (ر.ک. فرگوسن: ۱۹۹۲).<sup>۴</sup> بنابراین، احتمال این که به حکومتی تئوکراتیک منجر شود بیشتر است. حکومت طالبان نوعی حکومت تئوکراتیک به شمار می‌رود.

ی م: کاملاً درست است؛ تنها چیزی که باید اضافه کنم این است که از بسیاری جهات شرایط منطقه و به‌طور خاص جنگ‌های منطقه است که چنین وزنی را به گروه‌های اسلامی داده است. علاوه بر این، بسیاری از مردم در گذشته از آنها حمایت کرده‌اند: فراموش نکنید که گروه اسلامی موسوم به مجاهدین، ناجیان افغانستان بودند. در واقع این نیرویی تلقی می‌شد که باید حمایت می‌شد. خب، برخی از آنها تبدیل به اتحاد شمال شدند، برخی از آنها با طالبان باقی ماندند، برخی دیگر القاعده بودند (این افراد بیشتر با سرویس مخفی پاکستان مرتبط بودند).

اما واقعیت تأسفات‌انگیز، شکل بازگشت طالبان به قدرت بود. شاید وقتی زنان غربی با این زنان افغان صحبت می‌کنند، حتی شرایط سیاسی را هم در نظر نمی‌گیرند. بنابراین نظر همه این است: «دوران آن نوع حکومت باید فوق‌العاده بوده باشد - حکومت غنی که آخرین‌شان بود یا کرزای قبل از او.» آن‌ها تمایل دارند این ایده را درز بگیرند که تنها قشر خاصی از زنان دارای سطحی از آزادی بودند - نه آزادی کامل، و نه حتی در همه‌ی مناطق شهری - اما این شرایط را از این واقعیت جدا در نظر می‌گیرند که یک زیرساخت نظامی در پس‌زمینه وجود داشت، آنها این واقعیت را نادیده می‌گیرند که آدم‌ها، که برخی از آنها هیچ ارتباطی با طالبان یا القاعده یا هیچ کس دیگری نداشته‌اند، از افغانستان به گوانتانامو برده شده و شکنجه شده‌اند.<sup>۵</sup>

<sup>4</sup> Ferguson, H.(1992) *Religious Transformations in Western Society*, London: Routledge.

<sup>5</sup> Butler, J.(2003) *Precarious Life*, London: Verso.

بنابراین، این ناامیدکننده است و من نمی‌توانم دلیل منطقی برای نادیده انگاشتن (این واقعیت) از طرف آنها بیابم، جز این که بگویم، از آن جا که برخی از زنانی که کنفرانس‌های دانشگاهی در این مورد برگزار می‌کنند، از اوضاع سیاسی غافل نیستند، اما اهمیتی برای این موضوع قائل نیستند. شاید هم من اشتباه می‌کنم، به همین دلیل هم از شما می‌پرسم ... اما نتیجه‌گیری خودم این است که سرمایه‌داری نولیبرال همه‌ی ما را - بسته به دیدگاه‌های سیاسی‌مان - کم یا بیش - فردگراتر کرده است. در حال حاضر این غالباً فرد است که اهمیت دارد. «ما» - «جامعه» ای که مارگارت تاچر وجود آن را انکار می‌کرد - دیگر مهم نیست. بنابراین، شما تشویق می‌شوید که فقط به موارد فردی نگاه کنید و این خود محصول جانبی سرمایه‌داری نولیبرال است. شاید من اشتباه می‌کنم: من فقط تلاش می‌کنم تجزیه و تحلیل کنم که چرا در چنین وضعیتی قرار گرفته‌ایم.

ب ف: فکر می‌کنم بتوان به آنچه که گفتم از دو جهت برخورد کرد. یکی تأمل در این واقعیت است که آنچه در حال حاضر بسیاری از کشورهای جهان از سر می‌گذرانند، مثلاً در آفریقا، در آمریکای لاتین و در افغانستان، چیزی است که مارکس آن را «انباشت بدوی» می‌نامد. من قبل از فقیر شدن دهقانان به آن اشاره کردم. به‌عنوان مثال، اشکالی از فساد در افغانستان شکل غصب غیرقانونی زمین (زمین‌خواری) به خود گرفته است، اما با این احساس تدریجی همراه است که روش زندگی کشاورزی دیگر برای تعداد زیادی از دهقانان ممکن نیست: یا باید فرزندان خود را به شهرها بفرستند و یا همگی مجبور خواهند شد کشاورزی را کنار بگذارند.

این شبیه دوره بسیار قدیمی‌تر در بریتانیا است که سیلیویا فدریچی در کتاب خود، *کالیبان و ساحره* (۲۰۰۴)، به آن اشاره کرده است.<sup>۶</sup> من فکر می‌کنم بتوان ارتباطی

در مورد خلیج گوانتانامو به‌عنوان یک پرونده‌ی ناهنجار قانونی ر. ک. به کیفرخواست قدرتمند جودیت باتلر از ایالات متحده، *زندگی مخاطره‌آمیز*

<sup>6</sup> Federici, S. (2004) *Caliban and the Witch*, New York: Autonomedia.

تجربی با این برقرار کرد، زیرا او در مورد روشی می‌نویسد که از قرن پانزدهم به بعد در بریتانیا و جاهای دیگر، بر مبنای آن زمین‌ها خصوصی‌سازی می‌شد و مزارع کوچک در مزارع بزرگ‌تر ترکیب می‌شدند. به‌طور همزمان یک تنزل آشکار در کار و موقعیت زنان به وجود آمد. جبران خسارت مرسوم قبلی برای تجاوز جنسی در میان زنان طبقات پایین‌تر کاهش یافت، در حالی که تمایل بیشتری برای کنترل زنان به‌طور کلی وجود داشت. در اوج خود، این شکل جدید مطیع کردن زنان منجر به تعقیب و محاکمه‌ی ساحران اروپایی شد، تا آنجا که ده‌ها هزار زن در دوره‌ی بین ۱۴۵۰ و قرن هفدهم، اغلب با زنده سوزانده شدن مجازات شدند. (در اسکاتلند، این آزار و شکنجه‌ی قانونی زنان تا اوایل قرن هجدهم ادامه داشت، آخرین جادوگر در سال ۱۷۰۶ سوزانده شد. با توجه به این که در اسکاتلند،<sup>۷</sup> تنها پانزده درصد از متهمان مرد بودند، می‌توانید بگویید که این نشان‌دهنده‌ی سلطه‌ی مردانه در خشن‌ترین و وحشیانه‌ترین شکل است.)

بنابراین، شاید کاملاً تصادفی نباشد که طالبان، با شکل مشابه خشن و وحشیانه‌ی سلطه‌ی مردانه‌ی خود، در دوره‌ای ظهور کرده‌اند که همان نوع حصارکشی‌ها («زمین‌خواری») وجود دارد، همان نوع انباشت بدوی سرمایه. البته، این‌جا وضعیت بسیار پیچیده‌تر است، زیرا در افغانستان درجاتی از سرمایه‌گذاری خارجی از سوی غرب نیز وجود دارد. شاید بتوان اصطلاح «توسعه‌ی مرکب ناموزون» را در مورد آن به کار برد، اما من از این مشابهت بسیار شگفت‌زده شدم.

با بازگشت به سرمایه‌داری نولیبرال که چارچوب ذهنی بسیار فردگرایانه‌تری را برمی‌انگیزد، با آن‌چه در دهه‌ی ۱۹۷۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، زمانی که موج دوم جنبش سوسیالیستی-فمینیستی را آغاز کردیم، پیش‌بینی می‌کردیم فاصله‌ی بسیاری داریم. در مورد این مسائل، کار نانسی فریزر بسیار حائز اهمیت بوده است - او به شکلی بسیار قانع‌کننده اشاره کرده است که چگونه در آن زمان گرایش رایج چپ به مسائل مربوط

#### ترجمه‌ی فارسی

<sup>7</sup> C. Lerner (2000) *Enemies of God: The witch-hunt in Scotland*, Edinburgh: John Donald.

در اسکاتلند، چنین تغییرات اقتصادی با قدرت فزاینده کلیسای کالوینیست، افزایش تمرکز دولت و تحولات در سیستم حقوقی همراه شد. ر. ک. به دشمنان خدا: شکار جادوگران در اسکاتلند.



به مالکیت ابزار تولید و نابرابری اقتصادی توجه داشت: در وهله‌ی اول ملی‌سازی، و به‌دنبال آن تلاش در رابطه با حقوق و دستمزد و اتحادیه‌های کارگری برای بهبود شرایط کار (۲۰۱۳)<sup>۸</sup> مد نظر ما بود. فمینیست‌های موج دوم توجه خود را به این واقعیت جلب کردند که چپ معاصر آن زمان بر جنبه‌های مهم قدرت مردسالارانه پرده می‌کشید. این چپ نظارت بر تولیدمثل زنان، که به این معنی بود که آنها اغلب از دسترسی به پیشگیری از بارداری یا سقط جنین محروم می‌شدند، را نادیده می‌گرفت. این چپ در مورد سدّ راه زنان دارای تحصیلات عالی شدن کور بود و خصلت مردانه‌ی سیاست و حرفه‌ها را نادیده می‌گرفت. به عبارت دیگر، ما مفاهیم اقتصادگرایانه و دولت‌گرایی چپ را، که سیستم دستمزد خانواده آن را نمایندگی می‌کرد، مورد انتقاد قرار دادیم: «دستمزد نان‌آور خانواده» برای مردان، و «کمک‌هزینه‌ی عائله‌مندی» تکمیلی که به زنان داده می‌شد.

مطالبات موج دوم فمینیستی تا حدودی در غرب کاملاً موفق بوده است. اجازه بدهید این را کمی باز کنم. می‌توان گفت در دهه‌ی ۱۹۶۰ دو نوع انتقاد از سرمایه‌داری وجود داشت. یکی «نقد هنری» بود که بولتانسکی و چیاپلو در روح جدید سرمایه‌داری<sup>۹</sup> به آن پرداخته‌اند: نقد سرمایه‌داری به خاطر تحمیل کار بیگانه‌کننده، ریشه‌کن کردن خلاقیت، و به دلیل عدم انعطاف‌پذیری کار. دیگری انتقاد از سرمایه‌داری بر مبنای استثمار بود، به عبارت دیگر، نقدی که بیشتر از مطالبات جنبش کارگری کلاسیک ناشی می‌شد. چیزی که نانسی فریزر با تکیه بر بولتانسکی و چیاپلو و لفاظی‌های سرمایه‌داری نولیبرال استدلال می‌کند، این بود که روح جدید نولیبرالی سرمایه‌داری بر اصلاحاتی تأکید داشت که در واقع «نقد هنری» را تسخیر کرده و با آن همراه شده. بولتانسکی و چیاپلو به ایدئولوژی‌های مدیریتی اشاره کردند که اکنون بر شکل جدید کارآفرینی، خلاقیت در همه‌ی سطوح و انعطاف‌پذیری، و بازیگران نوآور در یک اقتصاد جهانی‌شده که آزادانه در سراسر جهان پرسه می‌زنند و دیگر محدود به یک مکان

8 Fraser, N. (2013) *Fortunes of Feminism: From State-Managed Capitalism to Neoliberal Crisis*, London: Verso.

9 Boltanski and Chiapello (2005 [1999]) *The New Spirit of Capitalism*, London: Verso.

نیستند تأکید می‌کنند. برای کسانی که هیچ‌گونه پیوند خانوادگی و یا کسانی که کار عاری از چنین فرصت‌هایی نداشتند همه‌ی این‌ها خوب بود. به عبارت دیگر، همان‌طور که بولتانسکی و چیاپلو اظهار داشتند، برای نخبگان و برای تعداد کمی از افرادی که بخشی از آن نخبگان شدند، خوب بود. کتاب نانسی فریزر در سال ۲۰۱۳، *خوش‌اقبالی‌های فمینیسم*، بعد دیگری را فراتر از ارزیابی آنها که چشم بر جنسیت بسته بود می‌افزاید. او می‌گوید که روح جدید سرمایه‌داری، درجه‌ی خاصی از انعطاف‌پذیری بیشتر برای نیروی کار، به‌ویژه زنان، قائل است. او کنایه‌های تاریخی را در اینجا به دقت ارزیابی می‌کند:

امیدهای موج دوم در خدمت پروژه‌ای بودند که عمیقاً با دیدگاه کل‌نگر ما از جامعه‌ی عادلانه در تضاد بود. این که امیال اتوپیایی به‌عنوان جریان‌های احساسی که گذار به شکل جدیدی از سرمایه‌داری، سرمایه‌داری پسافوردیستی، فراملی و نولیبرال، را مشروعیت می‌بخشند حیات دومی یافتند، نمونه‌ی خوبی از مکر تاریخ است (۲۰۱۳: ۲۱۱).

به عبارت دیگر، فمینیسم باید تا حدودی بهبود یافته و اجازه دهد شکل جدیدی از سرمایه‌داری به‌عنوان مترقی مشروعیت یابد. هزینه‌ی این امر تمرکز فزاینده و یکجانبه بر هویت‌ها، بر جنگ‌های فرهنگی و در تقابل با نگرانی‌ها در مورد قدرت اجتماعی-اقتصادی تبعیض‌آمیز و فردگرایی مالکانه به‌عنوان جنبه‌ای از آن فرهنگ، به هویت‌های جنسیتی و یا جنسی محدود می‌پردازند.

ی م: بسیار از شما متشکرم. اکنون توضیحات بیشتری دادید و این دقیقاً همان چیزی است که من باید بشنوم تا دید بهتری از کنه مسأله داشته باشم. قصد دارم به موضوع دیگری، یعنی خشونت علیه زنان بپردازم، و بازهم این مورد شاید مربوط به خاورمیانه یا جوامع مسلمان و مقایسه‌ی خشونت در آنجا با غرب باشد. این روزها با نمونه‌های هولناکی مواجه می‌شویم. شما احتمالاً اخبار را در ایران یا پاکستان دنبال نمی‌کنید، اما چند مورد بریدن سر زنان - زنان جوان - توسط شوهران یا برادرانشان صورت گرفته است. در دو موردی

که من دنبال کردم این مجازات هولناک توسط بستگان نزدیک انجام شده اما صدها مورد از این دست وجود دارد و این دو مورد منحصر به فرد نیستند. حقیقتاً در این استدلال که قرآن به این امر مشروعیت می‌بخشد، حقیقتی وجود دارد. یادم می‌آید که در کودکی قرآن می‌خواندم و یکی از دوستانم به من گفت: «خب یک سوره در قرآن هست که به اطاعت زنان اشاره دارد. اگر این کار را نکردند، می‌توانید آنها را بزنید.» گهگاهی هم مدافعان و هم مخالفان اسلام به آن سوره استناد می‌کنند، بنابراین نمی‌خواهم این واقعیت را انکار کنم. به نظر من، همه‌ی ادیان با آزادی زنان مشکل دارند، زیرا تاریخی هستند. آنها به دورانی می‌رسند که پدرسالاری بسیار قوی‌تر بود: نظام‌های پیشافتودالی یا فئودالی در سازمان اجتماعی به مراتب مردسالارتر بودند.

اما چیزی که درک آن برای من دشوار است، تنها تأکید بر این نوع خشونت است، برخلاف آنچه که من آن را «خشونت عادی» علیه زنان توسط سیستم سرمایه‌داری مدرن ما می‌نامم، مثلاً از طریق تبلیغات و مکانیسم‌های عمومی‌تر تبلیغاتی آن. ما یک دهه پیش برای دوره‌ای کوتاه به آن پرداختیم، اما فکر می‌کنم اکنون وضعیت به مراتب بدتر است. به‌عنوان مثال، در خاورمیانه و آفریقا شرایطی داریم که تعدادی از زنان با استفاده از داروها یا کرم‌هایی که آنها را سفیدتر می‌کند، صدمات جدی به خود وارد می‌کنند و این برای تقلید از تصویر زنان غربی است. مثلاً در ایران (که یک جمهوری اسلامی است) شاهد یکی از بیشترین موارد جراحی زیبایی هستیم. جراحانی هستند - هم جراحان ایرانی و هم جراحان اروپایی - که یک ماه برای انجام عمل‌های زیبایی از کشور (محل سکونت خود) به ایران می‌روند. وقت ویزیت آنان کاملاً پر است و درآمد زیادی کسب می‌کنند. نتیجه در ایران بسیار وحشتناک است: ما زنان جوان زیادی داریم که دقیقاً شبیه یکدیگر هستند، همه با تصویری از ظاهر زن غربی. من در زمینه‌ی هوش مصنوعی کار می‌کنم: می‌توانم بگویم که آنها بیشتر شبیه

ربات‌ها هستند، زیرا آن‌ها بر اساس تصاویر مشابه یا همانند، با لب‌های واقعاً بزرگ، بینی‌های کوچک - زنان ایرانی و عرب به‌طور کلی بینی بزرگ‌تری نسبت به اروپایی‌ها دارند - گونه‌های بزرگ و غیره جراحی شده‌اند. وقتی این جراحی‌های به یک معنی خشن را می‌بینم که ریشه‌اش غربی است و ربطی به اسلام ندارد، بر خود می‌لرزم. در واقع تنها چیزی که به خاطر آن نمی‌توانیم جمهوری اسلامی را مقصر بدانیم همین جراحی زیبایی است! ما همچنین نمی‌توانیم اسلام را به خاطر استفاده از این کرم‌ها سرزنش کنیم - کرم‌هایی که در آفریقا، هند و خاورمیانه صدمات جدی ایجاد می‌کنند، زیرا کرم‌های گران قیمت که به‌وضوح سالم‌تر هستند، ممکن است کارساز باشند (نمی‌دانم)، اما بدیهی است که بیشتر مردم آنهایی را می‌خرند که کاملاً خطرناک هستند و هرگز نباید مورد استفاده قرار بگیرند. همچنین خشونت مداوم علیه بدن زنان وجود دارد، به معنی تحت نظر قرار دادن این که چه چیزی باید به‌عنوان وزن مناسب، اندازه‌ی مناسب، خط کمر مناسب پذیرفته شود. مردم داروهای بسیار خطرناکی را برای کاهش وزن و یا حفظ وزنی معین مصرف می‌کنند.

بنابراین می‌خواهم این دو نوع خشونت را با هم مقایسه کنم. البته من از خشونت نخست دفاع نمی‌کنم اما فکر می‌کنم خیلی وقت‌ها وقتی فمینیست‌ها از خشونت علیه زنان صحبت می‌کنند و به قتل توسط مردان خشن، ضرب و شتم توسط مردان خشن یا اقدامات داعش یا دولت اسلامی اشاره می‌کنند، به نظر می‌رسد در مورد این نوع خشونت کاملاً سکوت می‌کنند. برای آنان این پذیرفتنی به نظر می‌رسد. با این حال، به نظر من ارقام قابل مقایسه نیستند. به ازای هر زنی که ممکن است با ضرب و شتم توسط یک مرد خشن در ایران کشته شود، صدها زن داریم که تحت عمل‌های وحشتناکی قرار می‌گیرند و اغلب دارایی‌های خود را می‌فروشند و برای انجام این کار پول قرض می‌گیرند. این نظم پرستش نوع خاصی از زیبایی است، این بینشی که مردم چه‌گونه باید باشند، که سرمایه‌داری ایجاد کرده است، و با این حال زنان مفسر ما در غرب

به‌ندرت به آن اشاره دارند. به نظر من یک عنصر اسلام‌هراسی در این وجود دارد: عنصری از اسلام‌هراسی یا نژادپرستی که مشکل را چیزی محدود به بخش خاصی از مردم یا یک مذهب خاص می‌پندارد. چنین عدم توجهی نشان می‌دهد که فمینیست‌های غربی اغلب نمی‌خواهند به واقعیت نگاه کنند، زیرا واقعیت بسیار زشت است و شما می‌خواهید از آنچه واقعی است دوری کنید. فکر می‌کنم خیلی زیاد حرف زدیم، اما می‌خواستیم بپرسیم که آیا می‌توانید برداشت خود از این پدیده را بیان کنید؟

ب ف: شما مسائل خاصی را به شیوه‌ای بسیار جذاب و غیرمعمول گرد هم آورده‌اید. اجازه دهید اولاً بگویم که خشونت مردسالارانه علیه زنان مختص اسلام نیست. همانطور که باربارا تیلور<sup>۱۰</sup> و مری موری<sup>۱۱</sup> هر دو در مطالعات جداگانه‌ی خود نشان داده‌اند، قانون شرعی مسیحیان (قانون کلیسا) شامل چیزی می‌شود که «قاعده‌ی انگشت شست» نام گرفته است، که زن را می‌توان با چوبی که کلفت‌تر از انگشت شست مرد نیست کتک زد. در ضمن نباید موجب خون‌ریزی شود. این انتظار وجود داشت که در خانواده‌ی پدرسالار، مرد سرپرست خانواده بتواند و باید هم همسر و هم فرزندان را تنبیه کند. این واقعاً فقط در آغاز قرن بیستم کاهش یافت. در واقع، در گلاسکو، وقتی برای اولین بار در دهه‌ی ۱۹۶۰ به اینجا آمدم، بسیاری از زنان صبح روزهای شنبه با چشمان کبود ظاهر می‌شدند: زانی که شب قبل توسط شوهران مست خود کتک خورده بودند. اما آنچه اسلام و برخی دیگر از ادیان، مانند هندوئیسم را متمایز می‌کند این است که (بر اساس آن) خشونت علیه زنان که از آن صحبت می‌کنید - از جمله سر بردن یا سنگسار زانی که مرتکب زنا شده‌اند - بخشی از حفظ «ناموس خانواده» است. چنین ناموس

<sup>10</sup> Taylor, B. (1983) *Eve and the New Jerusalem: socialism and feminism in the nineteenth century*, London: Virago.

حوا و اورشلیم جدید: سوسیالیسم و فمینیسم در قرن نوزدهم

<sup>11</sup> Murray, M. (1995) *The Law of the Father? Patriarchy in the Transition from Feudalism to Capitalism*, London: Routledge.

قانون پدر؟ پدرسالاری در گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری

خانوادگی - آنچه پی‌یر بوردیو آن را «سرمایه‌ی نمادین»<sup>۱۲</sup> می‌نامد - در یک جامعه‌ی کشاورزی بسیار مهم است و تاحدی نشان‌دهنده‌ی الگوهای ازدواج‌های درونی است که به‌عنوان محافظت از دارایی خانواده دیده می‌شود.<sup>۱۳</sup> من از آنچه شما در مورد سر بریدن زنان جوان می‌گویید شوکه شده‌ام. اما می‌دانم که گزارشی که در دهه‌ی ۱۹۹۰ توسط یکی از آژانس‌های سازمان ملل انجام شد، می‌گفت که ۹۵ درصد از زنان در پاکستان کتک خوردن از شوهرانشان را تجربه کرده‌اند، چنین آماری باورنکردنی است. بدیهی است که این تحقیق سازمان ملل نشان می‌دهد که چنین خشونتی طبقات مختلف را دربر می‌گیرد. زندگی بسیاری از زنان به دلیل خشونتی که شوهرانشان، بی‌شک همیشه بر مبنای توجیه ناموس خانواده، علیه آنها به کار می‌گیرند، تیره شده است.

شما نظرات بسیار معتبری را در مورد توجه نامتناسب به این موضوع در مقابل استفاده از درمان‌های سفیدکننده و جراحی زیبایی بر روی زنان سیاه‌پوست و خاورمیانه‌ی امروزی بیان می‌کنید. اطلاعات شما در مورد این موضوع خیلی بیشتر از من است. با این حال، به نظر من می‌توان این را بسط داد. در بریتانیای معاصر ما با اپیدمی آناروکسیای (بیماری بی‌اشتهایی) عصبی رودررو هستیم. این به الگوهای غیرواقعی که زنان، به‌ویژه در آگهی‌ها، از اندام بسیار لاغر زنانه می‌بینند، مرتبط است. اکنون می‌دانیم که بخش بسیار زیادی از آن آگهی‌ها دست‌کاری و یا فوتوشاپ می‌شوند، و در واقع به بدن‌های حقیقی مربوط نیستند. بی‌اشتهایی منجر به این می‌شود که ده‌ها هزار زن جوان به بستری شدن در بیمارستان‌های روانی مجبور شوند، بخشی از آن‌ها می‌میرند و بخش دیگری از آنها هرگز توانایی تولید مثل خود را باز نمی‌یابند. پژوهش‌های انجام شده این را به درک زنان جوان از کنترل تغذیه به‌عنوان وسیله‌ای برای کسب استقلال شخصی مرتبط می‌کند، به‌ویژه در جوامع بسیار رقابتی که در آن تحت فشار ممتد هستند. همچنین می‌دانیم که رسانه‌های اجتماعی خطرات بیشتری را برای زنان جوان ایجاد کرده‌اند، زیرا اگر به دنبال رژیم‌های غذایی سالم باشند، ممکن

<sup>12</sup> Bourdieu, P. (2000) *Pascalian Meditations*, Cambridge : Polity.

مراقبه‌های پاسکالی

<sup>13</sup> Bourdieu, P. (1990) *The Logic of Practice*, Cambridge: Polity.

منطق پراتیک

است از طریق مسیری از پیش تعیین شده، به آگهی‌هایی که موجب آسیب رساندن آنان به خود باشند و یا در صورت افسردگی، به توصیه‌هایی درباره‌ی نحوه‌ی خودکشی هدایت شوند. تبلیغات تجاری اغلب این نوع آسیب‌های غیرشخصی به زنان و دختران جوان را به همراه دارد.

از جراحی زیبایی باید به‌عنوان یکی از شاخه‌های پررونق پزشکی نام برد. حوزه‌ی دیگری که مردم شروع به تحقیق در مورد آن کرده‌اند، فروش اغلب غیرقانونی اعضای بدن، به‌ویژه فروش تخمک‌های زنان که جهانی شده، است. در هر صورت، اگر فارغ‌التحصیل هاروارد باشید، می‌توانید پول بیشتری از آنانی که تحصیلات ندارند، برای تخمک (اووسیت) خود دریافت کنید... این حیطه‌ی دیگری است که در آن بازار آزاد (متأسفانه) در حال گسترش یافتن است. به همراه آن، نابرابری‌های موجود بزرگ‌تر می‌شوند. در برخی از کشورها - افغانستان اکنون یکی از آنهاست - مردم ناامید از تأمین غذای خانواده‌ی خود، احتمالاً دهقانان بسیار فقیر سابق که قبلاً در مورد آنها صحبت کردیم، حتی کلیه‌های خود را به فروش می‌رسانند. رمان توماس هاردی<sup>۱۴</sup> با نام *جنگل‌نشینان*<sup>۱۵</sup> در قرن نوزدهم (۷-۱۸۸۶) در مناطق روستایی غربی انگلستان اتفاق می‌افتد، حول محور قهرمان اصلی داستان می‌چرخد که مجبور است تمام موهای زیبایش را به‌خاطر خانواده‌اش بفروشد. اما امروز در جاهای دیگر جهان، موارد مشابه، در اشکالی کنایه‌آمیز مانند تولید تخمک زنان فلسطینی برای زنان اسرائیلی، ادامه دارد. اما درست می‌گویید، نژادپرستی، به‌ویژه، منجر به نوعی اعوجاج شده است که بر مبنای آن یک مدل هنجاری واحد از زیبایی زنانه بر زنان خارج از مرکز (کلان‌شهرهای غربی) - و زنان آفریقایی تبار داخل آن - تحمیل می‌شود.

ی م: بله، کاملاً صحیح است. من نگران این موضوع هستم که خواهران ما این شکل از خشونت را مورد توجه قرار نمی‌دهند. یا این که ما باید حداقل برای

<sup>14</sup> Thomas Hardy

<sup>15</sup> *The Woodlanders*

## این خوشحال باشیم که آنها بر جهان سوم، خاورمیانه و یا اسلام متمرکز شده‌اند؟

ب ف: مطمئناً دیدگاهی ساده‌انگارانه وجود دارد که از منظر آن در اسلام اشکالی از سوءاستفاده‌ی مردسالارانه وجود دارد که بدتر از هر جای دیگری است. شاید بهتر باشد بگوییم نوعی استاندارد دوگانه وجود دارد: ما از ختنه‌ی زنان در آفریقا که توسط مسلمانان آفریقا انجام می‌شود آگاه هستیم، از خشونت علیه زنان در پاکستان بسیار آگاه هستیم، اما شاید کم‌تر از روش‌های مدرن آگاه باشیم که از طریق آنها رسانه‌ها و فرهنگ به‌طور کلی ما را با مفروضات خاصی، نه فقط در رابطه با بدن مطلوب، بلکه در مورد روش‌های درست انجام کارها، هماهنگ کرده است. به‌عنوان مثال، به نظر من عجیب است که بسیاری از زنانی که هم بچه می‌خواهند و هم می‌خواهند کار رضایت‌بخشی داشته باشند، در بریتانیا و آمریکا احساس می‌کنند که باید بچه‌دار شدن را به زمانی دور موکول کنند. آنها تشویق می‌شوند که بخواهند مدرک خود را بگیرند، سپس بخواهند دکترای خود را بگیرند، سپس شغل خوبی پیدا کنند، سپس بخواهند اندکی امنیت شغلی و موقعیتی دائم به‌دست بیاورند. این بدان معناست که بسیاری از آنها بچه‌دار شدن را تا ۳۵ سالگی یا دیرتر به تعویق می‌اندازند، زمانی که با خطر فرسوده شدن تخمک‌هایشان مواجه می‌شوند. بنابراین برای من عجیب به نظر می‌رسد که ساختارهای اجتماعی به‌طوری تغییر نمی‌کند که به زنان اجازه دهد در مراحل اولیه بچه‌دار شوند، به آنها اجازه دهد در همان زمان یا بعداً مدرک تحصیلی را، با امکانات مهدکودک رایگان یا با قیمت مناسب و نه قیمت‌های سرسام‌آور که در حال حاضر اعمال می‌شود، اخذ کنند. (هزینه‌ی برخی از مهدکودک‌ها برابر با هزینه‌ی تحصیل در دانشگاه هاروارد است؛ متوسط درآمد والدین دانشجویان هاروارد ۴۵۰ هزار دلار است - درآمد قشر بالاترین ۲ درصد در سلسله‌مراتب درآمد ایالات متحده<sup>۱۶</sup>). این‌ها همه ترتیبات اجتماعی قابل‌تغییری هستند - تغییر آنها در حد ظرفیت بشر است.

<sup>16</sup> Piketty, T. (2014) *Capital in the Twenty-First Century*, Cambridge, Mass.: Belknap Press, 485. (ترجمه‌ی فارسی)

در مورد والدین دانشجویان هاروارد، ر. ک. به سرمایه در قرن بیست و یکم، ص. ۴۸۵.



ی م: می‌خواهم دو سؤال دیگر بپرسم: عذر می‌خواهم که این قدر وقت شما را گرفتیم. اولین سؤال در مورد مقاله‌ای است که شما با فیونا ویلسون در سال ۲۰۰۴ در مجله‌ی *سوسیولوژی* درباره‌ی عدم تناسب تعداد زنان در برخی مشاغل نوشتید. شما معماران را مورد بررسی قرار دادید. این جا، در دانشگاه آکسفورد، من به اطراف نگاه می‌کنم: در برخی زمینه‌ها، به‌ویژه مهندسی و موضوعات ریاضی‌محور - مانند فیزیک، نه شیمی، بلکه فیزیک، از جمله فیزیک نظری، و محاسبات - این تناسب از زمانی که من دانشجو بودم تغییر زیادی نکرده است. این (تناسب میان تعداد دانشجویان زن و مرد) در آن زمان عالی نبود، بنابراین ما هنوز دقیقاً همان درصد دانشجویان زن را در بیشتر این موضوعات می‌بینیم. وقتی به سطح تحصیلات تکمیلی برسید، درصد (زنان) کم‌تر هم می‌شود، بنابراین فکر کردم که آیا می‌توانید چیزی در مورد آن بگویید؟ بر مبنای آن چه من می‌بینم، سیاست حامدانه‌ای مبنی بر عدم اجازه دادن به زنان برای تحصیل در این حیطه‌ها وجود ندارد. اما نابرابری خیلی پیش‌تر از این شروع می‌شود. از سنین بسیار پایین به زنان گفته می‌شود که «نیازی به یادگیری ریاضیات ندارید!» و این خودبه‌خود آنها را از برخی مطالب دور می‌کند. یا این که فکر می‌کنید سیاستی عمدی وجود دارد که از دخالت زنان در برخی از این موضوعات جلوگیری و در نتیجه این عدم تناسب را حفظ می‌کند؟

ب ف: بله، این مقایسه‌ای که با مهندسی و سایر دروس ریاضی‌محور انجام می‌دهید جالب است، زیرا طبیعتاً یک عنصر ریاضی در معماری وجود دارد.

وقتی می‌گوییم فمینیسم در جوامع غربی جان گرفته است - و جنبه‌ای اساسی از تصویر غرب از خود به‌عنوان (جامعه‌ای) مترقی است - این اغلب مربوط به درجه‌ی معینی از حرکت به داخل نهادهاست. به‌عنوان مثال، برنامه‌ی آتنا سوان وجود دارد که به‌طور سیستماتیک به موضوعات پزشکی، علمی و فناوری (STEMM) و به‌طور گسترده‌تر به دانشگاه‌ها می‌پردازد تا ارزیابی کند که آیا زنان از فرصت‌های برابر برخوردار

هستند یا خیر. البته این چیز خوبی است، اما همچنین فکر می‌کنم خطر نادیده گرفتن شکاف بین شعارهای زیبای برابری طلبانه و واقعیت زنده‌ی اجتماعی نیز وجود دارد. بنابراین ساختارهای اجتماعی که زنان در حوزه‌های خاصی از کار، مانند حرفه‌ی معماری، تجربه می‌کنند بسیار متفاوت از لفاظی مبهم در مورد باز بودن دروازه‌های این حرفه به روی زنان است. علاوه بر این، برخلاف آنچه شما به‌عنوان یک دانشجوی مهندسی تجربه کردید، معماری دقیقاً به دلیل وجود برابری اولیه بین جنسیت‌ها، از نظر پذیرش دانشجویان برای آموزش معماری، بسیار جذاب است.<sup>۱۷</sup> در مقابل، آمارهای بسیار تکان‌دهنده‌ای در مورد خاستگاه طبقاتی (دانشجویان معماری) وجود دارد، یک مطالعه در مورد دانشکده‌ی معماری بارتلت<sup>۱۸</sup> در لندن که یکی از مدارس عمده‌ی معماری است، نشان می‌دهد که تنها ۲ درصد از دانشجویان معماری ریشه در خانواده‌های طبقه‌ی کارگر (ماهر) دارند. همچنین تعداد زیادی از اقلیت‌های قومی در دانشکده‌ی معماری خیلی کم حضور دارند. اما اگر جنسیت را در نظر بگیریم، اگرچه - در ابتدا - تعداد دانشجویان (زن و مرد) برابر است، اما تعداد معماران زن به اندازه‌ی تعداد مردان معمار مشغول به کار نیست.<sup>۱۹</sup> نکته‌ی مهم این است که در سال‌های اخیر تعداد زنانی که برای کار در هیأت‌ثبت معماران بریتانیا ثبت‌نام کرده‌اند به میزان قابل توجهی کاهش یافته است - در سال ۲۰۱۸، تنها ۲۸ درصد از زنان کار می‌کردند، اگرچه بنا بر نظرسنجی قبلی نیروی کار بریتانیا در سال ۲۰۱۴، ۳۳ درصد از زنان مشغول به کار بودند (اوبراین و همکاران، ۲۰۱۶).<sup>۲۰</sup> علاوه بر این، شواهد نشان از آن دارد که مشارکت زنان در حرفه‌ی معماری در تناسب معکوس با افزایش سن آنان قرار

17 Fowler, B. and Wilson, F. (2004) Women Architects and their Discontents, *Sociology*, 38 (1): 101-119: 106.

ر. ک. به "زنان معمار و نارضایتی‌های آنها"

18 Bartlett School of Architecture

19 O'Brien, D., Laurison, D., Miles, A., and Friedman, S., Are the Creative Industries Meritocratic? *Cultural Trends*, 25(2) 116-131.

ر. ک. به "آیا صنایع خلاق شایسته‌سالار هستند؟"

20 Fowler and Wilson, 2004: 106.

در سال ۲۰۰۳ تنها ۱۲ درصد از زنان در هیأت‌ثبت معماران قید شده بودند.

دارد: حتی تعداد مدیران و شرکای ارشد زن شرکت‌ها کم‌تر از مردان است و شکاف دستمزد بسیار بارزی وجود دارد. به‌عنوان مثال، در حالی که معماران مرد به‌طور متوسط ۷۳۲ پوند در هفته درآمد دارند، درآمد زنان تنها ۵۸۱ پوند در هفته است، که این به معنای تفاوتی ۱۵۱ پوندی در هفته است (اوبراین و همکاران، ۲۰۱۶).

در این‌جا دو جنبه وجود دارد؛ جنبه‌ی اول آن چیزی است که نانسی فریزر<sup>۲۱</sup> اغلب از آن به‌عنوان «توزیع نادرست» یاد می‌کند - برای نمونه توزیع نادرست پاداش‌های اقتصادی و یا حقوق. اما همان‌طور که او استدلال می‌کند، این‌جا مسأله‌ی «تشخیص نادرست» استعدادهای و در نتیجه سرمایه‌ی نمادین نیز مد نظر قرار دارد. ما باید دیدگاهی داشته باشیم که هر دو جنبه را در نظر بگیرد.

شاید قبلاً به این موضوع اشاره کرده باشم، اما شخصاً کتاب بوردیو، *سلطه‌ی مذکر* (۲۰۰۱)<sup>۲۲</sup> را بسیار مفید می‌یابم، زیرا او در مورد سلطه‌ی مردانه به‌عنوان نمونه‌ای کلاسیک از آنچه که «پارادوکس دوکسا» می‌نامد صحبت می‌کند. بر مبنای این سلطه، مردم، جهان اجتماعی را به مثابه دنیایی طبیعی می‌پذیرند. در واقع انواع خشونت نمادین از جمله کلیشه‌های تبعیض‌آمیز مختلف وجود دارد: این‌که زنان قادر به تفکر انتزاعی نیستند یا اینکه آنها - در معماری - ناتوان از رهبری امور هستند. در مورد این‌که عادات شما - چه عادات طبقاتی شما باشد و چه در این مورد، عادات جنسی شما - به یک ساختار اجتماعی زیست‌شناختی تبدیل شده است ناآگاهی وجود دارد، زیست‌شناختی شده است به این معنا که مانند پوست دوم احساس می‌شود، اما در واقع یک ناخودآگاه تاریخی است که توسط خانواده‌ها، کلیساها و دولت در طول زندگی نسل‌ها القا شده است. پس باید *انقلابی در آگاهی* انجام دهید تا این طبقه‌بندی‌های پایدار آنچه مردانه و زنانه است را زیرورو کنید. علاوه بر این، از آن‌جا که آنچه زنانه است در واقع در بدن شما، در نحوه‌ی راه رفتن شما، در نحوه‌ی ایستادن‌تان گنجانده

21 Fraser, N. and Honneth, A. *Redistribution or Recognition? A Political-Philosophical Exchange*, London: Verso.

بازتوزیع یا برسمیت شناسی؟ تبادل نظری سیاسی - فلسفی

22 Bourdieu, P. (2001) *Masculine Domination*, Cambridge: Polity.

شده است، شما باید آن تمایلات بدنی را آموزش و باز-آموزش دهید تا بتوانید چیزها را تغییر دهید.

بنابراین، وقتی درباره‌ی معماران زن و مردی که با آنها مصاحبه کردیم تعمق می‌کنم می‌بینم که آنها فکر می‌کردند که زنان «طبیعاً» بیشتر از مردان در مراقبت از کودکان مشارکت دارند، در حالی که، به غیر از شیردهی، این در واقع یک ساخت اجتماعی است. همچنین از لحاظ تاریخی، این تصور وجود داشته است که مردان در «اصیل‌ترین وظایف» مانند به کار بردن امکانات برای ساختن بناهای تاریخی بسیار ماهرتر هستند، در حالی که زنان به کارهای ساده‌تر و یکنواخت‌تر و اغلب نامرئی محدود شده‌اند. بنابراین، بورديو، برای مثال، در مورد راه‌هایی می‌نویسد که زنان ممکن است در برخی از مشاغل پذیرفته شوند، اما با این حال، این امکان وجود دارد که آنها به بخش‌های کم‌تر مهم و کم‌تر افتخارآمیز آن حرفه‌ها راهنمایی شوند. به‌عنوان مثال، نه به جراحی مغز در پزشکی، بلکه به تخصص‌های کم‌اعتبارتر، مانند پزشکی کودکان.

اگر معماری را در نظر بگیرید، بناهای نمادینی که از زمان ساختمان اپرای سیدنی در سرتاسر جهان بالا رفته‌اند، عمدتاً توسط مردان ساخته شده‌اند. معمار عراقی-بریتانیایی، زها حدید، یک استثنای قابل توجه است. به‌طور کلی چنین پروژه‌هایی به زنان داده نمی‌شود. در حقیقت، اگر آنچه زنان در معماری واقعاً انجام می‌دهند را مد نظر قرار دهید، به احتمال زیاد خواهید دید که تخصص آنها (ساخت) مسکن، مدرسه، فضای داخلی بازیافتی و غیره است.

شاید باید اشاره کنم که یکی دیگر از نقاط تمایز معماری، داشتن نظم‌ی زمانی بر مبنای فرهنگ ساعات کار بسیار طولانی و یک نظم کاری بسیار سخت است: شما باید هر پروژه‌ی خاص را به‌موقع، و اغلب در طی کار شبانه به انجام برسانید. بنابراین، این شرایط چندان مناسب صاحب خانواده بودن نیست، که به نوبه‌ی خود، به این معنی است که - در نمونه‌ی ما - تنها ۳۱ درصد از معماران زن مورد مصاحبه، در مقابل ۷۵ درصد از معماران مرد (۱۰ زن، ۳۰ مرد) صاحب فرزند بودند. این اختلاف بسیار بزرگی است.

این مرا به یاد جامعه‌شناس دیگری به نام مانوئل کاستلز می‌اندازد که در سال ۱۹۹۷ نوشت که ما شاهد پایان قریب‌الوقوع پدرسالاری هستیم. با این حال، او می‌افزاید، این

یک «انقلاب مخملی» نخواهد بود. به عبارت دیگر، من استدلال می‌کنم که باید مطالبات مستمری برای بهبود وضعیت زنان در این محیط‌ها و زیرساخت‌های حمایت از آنها وجود داشته باشد. به‌عنوان مثال، «مردان نوین» بیشتر، مهدکودک‌های بیشتر. در معماری، پاسخ‌های متحول شده، به گونه‌ای که پیمانکاران ساختمانی از وجود زنان در محل استقبال کنند. این نوع ساختارها هنوز در فرایند شکل‌گیری هستند. رشد آنها و تغییر نگرش زمان می‌برد.

ی م: بسیار از شما متشکرم؛ بسیار مفید بود. آخرین سؤالی که می‌خواهم از شما بپرسم سؤالی است که ممکن است به یک جلسه کامل در مورد آن نیاز داشته باشیم. شاید هم این بحث‌برانگیزترین سؤال باشد: اشاره‌ی من به کل این موضوع بحث‌های تراجنسیتی-فمینیستی در تقابل با فمینیسم انحصارگرایانه است. از برخی جهات این مسأله چنان بحث‌برانگیز شده است که حتی ورود به این موضوع بسیار دشوار است، اما اگر شما موضوع را معرفی کنید، شاید بتوانیم در آینده مجدداً آن را مورد بررسی قرار دهیم؟

ب ف: ما با محدودیت‌های زمانی و مکانی مواجه هستیم، بنابراین مختصر می‌گویم. من خودم را در هیچ یک از این دو اردوگاه نمی‌بینم. وقتی از جنسیت به‌عنوان ساختی اجتماعی صحبت می‌شود، تا حد زیادی با مردان و زنان تراجنسیتی هم‌منظر هستیم. من فکر می‌کنم حق با آنهاست که می‌گویند جنسیتی که در بدو تولد تلفظ می‌شود نباید سرنوشت شما باشد. مغز جنسیت ندارد (به پژوهش جینا ریپون مراجعه کنید).<sup>23</sup> بنابراین، اگر احساس می‌کنید در بدن اشتباهی قرار دارید، به نظر من قابل قبول و درست است که آن را تغییر دهید. برخی از فمینیست‌های رادیکال نتوانسته‌اند درک کنند که جنسیت در چه مقیاسی یک ساخت اجتماعی است. برعکس، آن‌ها تمایل دارند مردان بیولوژیکی را که خود را به‌عنوان زنان (تراجنسیتی) معرفی می‌کنند، چنان در نظر بگیرند که انگار آنها به شکلی استراتژیک، حتی به شیوه‌ای سودجویانه، برای

<sup>23</sup>Rippon, G.(2020) *The Gendered Brain*, London: Vintage.

دسترسی به امکاناتی که به‌طور اخص برای زنان ایجاد شده است، عمل می‌کنند. این مطمئناً تصویری بیش از حد حساب‌گرایانه از خواسته‌ها و انگیزه‌های اکثر زنان تراجنسیتی است.

اما من، به چند دلیل ساده، نمی‌توانم با تمام وجود در اردوگاه تراجنسیتی‌ها جای بگیرم. به نظر من اگر قبل از تبدیل شدن به یک زن تراجنسیتی سال‌های زیادی را به‌عنوان یک مرد سپری کرده باشید، احتمالاً، حتی علی‌رغم سرکوب تستوسترون، از نظر آماری قدرت و استقامتی بیشتر و هیکلی (درشت‌تر) خواهید داشت. بنابراین، در مقایسه با زنان، مثلاً در رشته‌های ورزشی زنان مانند دو و میدانی و یا فوتبال، به احتمال زیاد در مقایسه با زنان در موقعیتی برتر قرار خواهید گرفت. از این روی، باید گفت که ممکن است نیاز باشد که هم رشته‌های ورزشی ویژه‌ی زنان و هم رشته‌های باز وجود داشته باشد. همچنین غیرقابل تصور نیست که در وضعیتی استثنایی، مردی کینه‌توز برای ورود به پناهگاه زنان، خود را به‌عنوان یک زن معرفی کند تا از همسری فراری انتقام بگیرد. به این دو دلیل بسیار متفاوت، تغییر جنسیت نمی‌تواند صرفاً بنا بر تمایل شخصی از نظر اجتماعی اعمال شود.

من از اصلاحات اخیر دولت اسکاتلند (۳ مارس ۲۰۲۲) (که موجب گشایش فضای اجتماعی است) حمایت می‌کنم. کاملاً واضح است که اگر عضوی از این اقلیت‌ها بوده باشید، کلیشه‌های تاریخی اثری مخرب بر سلامت جسمی و روانی شما گذاشته و هنوز هم می‌گذارد.<sup>۲۴</sup> اما - همانطور که دولت اسکاتلند تشخیص داده است - دربرداري تراجنسیتی‌ها ممکن است گاهی با برابری زنان در تضاد باشد.<sup>۲۵</sup>

با این حال، همچنین نگران این هستم که صرف کردن چنین مقداری از نیرو در مورد این بحث به نفع حاکمان در قدرت است زیرا در نتیجه‌ی آن سایر مسائل مادی مبرم از نظر پنهان می‌ماند. بنابراین، با توجه به این‌که در غرب شاهد بازگشت اشکال

24 Morgan, S. (2017) Constructing Identities, Reclaiming Subjectivities, Reconstructing Selves: an interpretative study of transgender practices in Scotland, PhD thesis, University of Glasgow.

25 <https://equalityinsport.org/docs/300921/Guidance%20for%20Transgender%20Inclusion%20in%20Domestic%20Sport%202021.pdf>

قدیمی نابرابری حاد ثروت و درآمد هستیم که فکر می‌کردیم با تأسیس دولت رفاه از بین رفته، این امری ضروری و جدی است. بدون این که بخواهیم به چپ مردانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ بازگردیم، که فریزر به‌درستی ژرفای کج فهمی آن را به نمایش می‌گذارد، اکنون درمی‌یابیم که دوره‌ی بین سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۸۰ به‌طور فزاینده‌ای دوره‌ای استثنایی در سرمایه‌داری بوده است. آن دوره زمانی بود که نابرابری‌های اقتصادی، علی‌رغم قابل توجه بودن، کاهش یافته بود، در حالی که اکنون می‌بینیم که هم یک درصد و هم ۱۰ درصد بالایی ثروت و درآمد خود را به‌شدت افزایش داده‌اند. برای یک دوره طبقه‌ی متوسط پسا‌جنگ، وضعیت خوبی داشت. اما پایین‌ترین ۵۰ درصد جمعیت اکنون به‌شدت فقیر شده است. در حالی که بسیاری از طبقه‌ی متوسط (طبقه‌ی بین ۱۰ درصد بالا و ۵۰ درصد پایین) نیز اکنون همه جا با درآمدهای رو به وخامت و بی‌ثباتی مواجه هست (ر.ک. پیکتی، ۲۰۱۴: ۵۱۰-۱۲، ۲۰۲۰). بحران فعلی هزینه‌ی زندگی بر نگرانی من از این نظر افزوده است. البته این یک بحران هزینه‌ی زندگی برای همه نیست - ۱۰ درصد برتر به‌خوبی خود را با آن وفق می‌دهد، در حالی که احتمالاً زندگی بقیه به‌طور فزاینده‌ای اسفناک‌تر خواهد شد. پس از بحران مالی ۲۰۰۸ کاهش بودجه‌ی آموزشی دولتی، بودجه‌ی نظام بهداشت عمومی، هنر و غیره در نتیجه‌ی سرمایه‌داری نولیبرال، بسیار شدیدتر شد.

ی م: این جامع‌ترین چیزی است که در مورد کل بحث تراجنسیت شنیده‌ام. تنها چیزی که باید اضافه کنم عدم تحمل بخش‌های خاصی از هر دو طرف - اما عمدتاً گروه‌های طرفدار تراجنسیت - در مورد گوش دادن به استدلال‌های دیگر است. بنابراین ما فوراً با ممنوع شدن فمینیست‌ها مواجه می‌شویم زیرا آنها اظهار نظری کرده‌اند. از برخی جهات این نیز به هدر دادن منابع است: مردم نمی‌توانند برای توضیح دیدگاه‌های خود در مورد فمینیسم به دانشگاه

26 Piketty (2014) op.cit. and Piketty (2020) *Capital and Ideology*, Cambridge, Mass. Belknap Press.

ر.ک. به پیکتی، ۲۰۱۴، م.ق. و پیکتی، ۲۰۲۰، سرمایه و ایدئولوژی.

بروند زیرا در مرحله‌ای نظری را بیان کرده‌اند که برای جامعه‌ی تراجنسیتی قابل قبول نیست. به نظر من این به شکلی از سانسوری می‌ماند که رو به افول است اما به نحوی موذیان‌تر می‌شود: یا مردم خودسانسوری می‌کنند یا سانسور می‌شوند زیرا «در جایگاه صحیح قرار ندارند». دیدگاه‌های آنها دیگر قابل قبول نیست. این یک وضعیت خطرناک است، مشکلات کافی در مورد ابراز نظر در دفاع از حقوق زنان، برابری جنسیتی و غیره وجود دارد، و نیازی به اضافه کردن چنین سطحی از خصومت در برخی موارد علیه کسانی که نظراتی را بیان می‌کنند که دیگران با آن موافق نیستند وجود ندارد.

ب ف: در این مورد کاملاً با شما موافقم. آیا «عدم واگذاری کرسی دانشگاهی» نباید سلاحی باشد که فقط در موارد بسیار استثنایی باید از آن استفاده کنیم؟ به‌عنوان مثال، چند سال پیش، کرسی دادن به مورخی به نام دیوید ایروینگ، که کتاب‌هایی نوشته و منتشر کرده بود که صریحاً هولوکاست را انکار می‌کرد، از نظر من اشتباه بود. اما در غیر این صورت، من با شما موافقم، به‌ویژه در دانشگاه‌ها، ما نیاز به بحث‌های غیر شخصی، اما بلامانع داریم.

ی م: بحث بسیار مفیدی بود: چیزهای زیادی از آن یاد گرفتیم. از این که وقت خود را در اختیار و بینارهای کریتیک قرار دادید سپاسگزارم.

پیوند با فایل شنیداری گفت‌وگو (به زبان انگلیسی):

<https://users.ox.ac.uk/~ouit.578/BF-podcast.mfa?fbclid=IwAR3tVQSIXvgljZf1Od2JYljqQoPhzEVEQ2UyW6Ihj\TEiDDIFQo\dotUeZU>

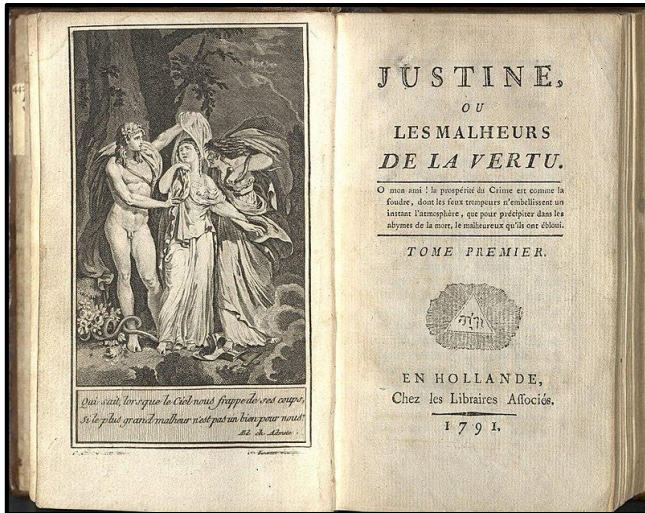


# بوو آر دربارهی ساد: از سکسوالیته تا اخلاق

جودیت باتلر



ترجمه‌ی نگین صنیعی



## آیا باید ساد را سوزاند؟

داوری بووآر درباره‌ی مارکی دو ساد، از بسیاری جهات تعجب‌برانگیز است. به‌واقع نام این متفکر عمیقاً با مبارزات فمینیستی پیوند خورده، حال آنکه نام ساد سبب پدید آمدن چیزی است که آن را سادیسزم جنسی می‌نامیم. در حالی که بخش بزرگی از آثار بووآر وقف رهایی زنان شده است، ساد به‌دنبال مجازات و تسلط یافتن بر زنان از راه سکسوالیته بوده است. او خالق نوعی *لیبرتیناژ* [آزادی از قیدوبندها در امر جنسی] بود که آن را با دقت در آثار تخیلی و جستارهایش مستند کرده است. دو پرسش به ذهن خطور می‌کند: نخست اینکه چرا بووآر ساد را می‌خواند و دیگر اینکه آیا باید او را سوزاند یا نه؟ اما پرسش اصلی در فهم اشتراک موجود میان فلسفه‌ی فمینیستی مبتنی بر آزادی است که بووآر طلایه‌دار آن است و فلسفه، و نیز پراکسیس، لیبرتیناژی که در آن ژوئیسانس زاده‌ی سلطه بر زنان در یک رابطه‌ی دگر جنس‌گراست.

از میان پرسش‌های پیچیده‌ی پرشماری که مصالحه‌ای از این‌دست را برمی‌انگیزند، برخی شایان توجه‌اند. هنگامی که بووآر می‌پرسد آیا باید ساد را سوزاند، منظورش ساد مؤلف است. آیا باید کتاب‌های ساد را بسوزانیم؟ در حالی که در واقع از خود درباره‌ی مطلوب بودن سوزاندن کتاب‌های او سؤال می‌کند: پرسشی آتش‌گستر از چند جهت! این پرسش یادآور خاطره‌ی هیمه‌هایی است که قدیسین و بدعت‌گذاران، برای مثال ژان دارک، در آن‌ها سوزانده می‌شدند. همچنین اشاره به کتاب‌هایی، خصوصاً کتاب‌های بدعت‌گذاران و یهودیان، که در آتش تفتیش عقاید اسپانیا در اواخر قرن‌های ۱۵ و ۱۶ سوزانده شدند. ضمناً نباید از یاد برد که جستار بووآر در سال ۱۹۵۱ درست کمی پس از پایان جنگ جهانی دوم منتشر شد. میلیون‌ها انسان با آتش، گاز و ابزارهای دیگر در اقداماتی برای پاکسازی دولت آلمان نازی از دیگری‌های نامطلوبش (یهودی‌ها، کولی‌ها، هم‌جنس‌گرایان، کمونیست‌ها، معلولان، غیرآریایی‌ها و مبارزان مقاومت) کشته شدند. بووآر خود اشاره‌ای به این موضوع می‌کند که پسر ساد می‌خواست با سوزاندن ده جلد آخرین رمان او، *روزهای فلوربل*، پدر و آثارش را نفی کند. چنین است که با سوزاندن ساد، کتاب‌هایش را به‌آتش می‌کشیم و بی‌تردید، به‌طور ضمنی با حامیان پاکسازی اجتماعی در حذف خشونت‌آمیز تمامیت بخشی از مردم و در نتیجه باورهای آنان همراه می‌شویم.

کامو که از لحاظ سیاسی به جبهه‌ی مقاومت چپ‌گرا نزدیک بود، ساد را تبدیل می‌کند به طلیعه‌دار بی‌رحمی نظام‌مند و گسترده‌ای که رژیم نازی مرتکب شدند. او در متنی پیش از متن بووآر نسبت به موضع برخی از سور-رئالیست‌ها در بخشیدن چهره‌ای رمانتیک به ساد و در شمار آوردن او به‌عنوان فیلسوفِ ضد-اقتدارگرای آزادی، چنین واکنش نشان می‌دهد:

«دو قرن پیش، ساد در مقیاسی کوچک، جوامع تمامیت‌خواه را به‌نام آزادی لگام‌گسیخته‌ای می‌ستود که شورش‌ها، به‌واقع، در پی چنین آزادی‌ای نیستند. تاریخ و تراژدی عصر ما با او آغاز می‌شود.»<sup>1</sup>

باین حال روشن است که بووآر بدون پاسخ مستقیم به جستار کامو، ساد را «پیشگام» فاشیسم مدرن برنمی‌شمارد. او با رد به‌آتش کشیدن ساد، از فاشیسم و اخلاق‌گرایی چپ توأمان فاصله می‌گیرد. امتناع از سوزاندن آثار او به‌نوعی به‌معنای تأیید توانایی این آثار در تأمل‌انگیزی است. روشن است که «سوزاندن» آثار ناخوشایند، به‌هیچ‌عنوان راهی برای حل مسایلی نیست که فمینیسم طرح می‌کند، یا مسایل اومانیسیم اگزیستانسیال و یا سیاست ترقی که بووآر به انتخاب خویش مدافع آن است. بووآر با توجه به‌شیوه‌ی طرح پرسش‌ها و زمان آن به‌روشنی نشان می‌دهد که فمینیسم و فلسفه باید به‌طریقی یکسان خود را از جریان‌های ضد-روشنفکری و هر قسم عمل مرتبط با تفتیش عقاید، رها کنند. او تأیید می‌کند که وظیفه‌ی او به‌عنوان یک روشنفکر فمینیست، گشودگی نسبت به دشواری‌ها و همه‌ی ابعاد وضعیت بشری است.

در بستر فرهنگی آمریکا، پرسش از این که آیا باید آثار ساد را سوزاند یا نه، به حقوقی رجاع می‌دهد که به‌موجب «متمم اول» رسمیت یافته است. آیا به‌نام آزادی عقیده ناگزیر از پذیرش گسترش عقایدی هستیم که قبول آن‌ها برایمان دشوار است یا اینکه در ما بیزاری می‌انگیزند؟ آیا باید ساد را در آتش افکند؟ یا امکان دارد، بدون اینکه او را چندان محق بدانیم، بعضاً درس‌هایی از آثارش بگیریم؟ آیا باید او را سوزاند یا آثارش

1 . Albert CAMUS, *L'Homme révolté*, in Roger QUILLLOT et Louis FAUCON (éds.), *Essais d'Albert Camus*, Paris, Gallimard, « La Pléiade », 1965, p. 457

می‌توانند به غنای فلسفه‌ی فمینیستی از جمله فلسفه‌ی آزادی جنسی بیفزایند؟ خواندن ساد نه به معنای تأیید و نه به معنای بی‌اعتبار کردن آثار اوست بلکه لحاظ کردن این نکته است که تأمل در کارها و نیات او گشایش افقی نو به سوی وضعیت انسان در یکی از ابعاد بنیادین آن، یعنی جنس و جنسیت است. این به ما اجازه می‌دهد که شناخت بهتری از خود به دست بیاوریم و به تعریف بهتری از اهداف خود برسیم.

دور از انتظار نیست که سیمون دوبوآر فمینیست، در بسیاری از موارد ساد را محکوم کند، از جمله: رفتار بی‌رحمانه‌اش با زنان، امتناعش در پذیرش روابط جنسی در چهارچوبی از احترام متقابل، اعمال سلطه و خشونت در زمینه‌ی جنسی. باین حال او به وضوح ما را به خواندن ساد و مقاله‌ی خودش، *آیا باید ساد را سوزاند؟*<sup>۲</sup> در تفسیر شخصی وی تشویق می‌کند. حین خواندن این جستار، به ما نشان می‌دهد که ساد ارزش خوانده شدن دارد. برای وضوح بیشتر باید گفت که او با ساد متحد نمی‌شود، یا پیشنهاد نمی‌کند که او را تبرئه کنیم، او را الگویی برای عمل یا نمونه‌ای برای آن نوع آزادی جنسی که خود برایش مبارزه می‌کند نیز قرار نمی‌دهد. او در پایان با قاطعیت اعلام می‌کند که ساد در برداشت خود از شورش به مثابه یک کنش فردی در اشتباه است چرا که از معنای «کنش» می‌گذرد و از انکار پایه‌های نخبه‌گرایی فرهنگی استراتژی‌های جنسی و ادبی‌اش امتناع می‌کند. ساد بدون این که الگو باشد، مسیرهایی را برای تأمل در زمینه‌ی سکسوالیته می‌گشاید، خصوصاً سبب می‌شود به این بیندیشیم که آیا فرد قادر است در این زمینه به وضعیتی مطلق و مسلط دست یابد و نوعی تکنیکی رادیکال را ادعا کند. پرسشی که ما را به پرسشی دیگر رهنمون می‌شود: آیا از طریق رابطه‌ای جنسی می‌توان به دیگری دست یافت؟ آیا یک تعهد پرشور توان معطف کردن اراده‌ی دیگری را دارد؟ اهمیت ساد برای بوآر از آن روست که آثارش، محرک اندیشه‌ای انتقادی و سازنده در زمینه‌ی سکسوالیته و اخلاق‌اند. عقیده‌ای که ممکن است متناقض به نظر برسد، چرا که روشن است اخلاق، دغدغه‌ی مهمی برای ساد به

2 . Simone DE BEAUVOIR, *Faut-il brûler Sade ?*, Paris, Gallimard, « Idées », n° 268, 1972, p. 11-82. Cet essai a d'abord été publié dans *Les Temps Modernes*, n° 74, décembre 1951 et n° 75, janvier 1952, puis en 1955 aux éditions Gallimard dans la collection « Les Essais » sous le titre *Privilèges*.

بووآر درباره‌ی ساد: از سکسوالیته تا اخلاق

شمار نمی‌آید. وسوسه برای غیراخلاقی شمردن اعمال او و تبدیل او به مجرم مبتلا به بیماری، قوی است. با این حال بووآر به این توضیح بسنده نمی‌کند. از جنبه‌های غیرمنتظره‌ی خوانش او از ساد این است که اعمال او را مانند نوشته‌هایش (که در هر حال صورتی از رفتار هستند) دارای ساختاری مبتنی بر ملاحظات اخلاقی تلقی می‌کند. حتی «سادیسم» او را، برای استفاده‌ی ناپهنگام از این نو-واژه، باید برخاسته و شکل گرفته از دغدغه‌های اخلاقی در نظر بگیریم. او متوجه است که ساد پیوسته خود را توجیه می‌کند: پیشنهاد می‌کند که از جرم در پرتو شرایط اجتماعی زمان دفاع کنیم و ما را به درک دیگری و پذیرش انتخاب‌هایش فرامی‌خواند و خود را نمونه‌ی رویکردی انتقادی معرفی می‌کند که باید از آن پیروی کرد.

### مسیر ساد

پیش از ارائه‌ی تحلیل بیشتر از داوری بووآر درباره‌ی ساد، نظری می‌افکنیم به ساد، اعمالش و آنچه او را به شهرت رساند. به این ترتیب بهتر متوجه می‌شویم که ساد مورد ارجاع در جستار بووآر چه کسی است و دلیل عنوانی که به او نسبت می‌دهد چیست. ساد در سال ۱۷۴۰ در خانواده‌ای اهل پرووانس با تباری که از سوی پدر به اشراف می‌رسید، متولد شد و رشد یافت. مادرش از خانواده‌ی بوربون بود که تاج و تخت فرانسه را در دست داشتند. پدرش در سال ۱۷۲۴، پیش از ازدواج با مادر ساد، در باغ توپلری به جرم لواط دستگیر شد. در سال ۱۷۳۳ اندکی پس از ازدواجش معشوقه‌ای اختیار کرد. ساد (دوناسین آلفونس فرانسوا، مارکی دو ساد) در سال ۱۷۴۰ پس از مرگ دختر کوچک خانواده به دنیا آمد. مادرش که از نوعی بیماری مزمن رنج می‌برد، او را در اوینیون و سپس در نزدیکی ورسای با کمک خدمتکاران مختلف بزرگ کرد. ابتدا یک راهب آموزش او را به عهده گرفت و در سال ۱۷۵۰ وارد مدرسه‌ای پارسی شد، سپس به ارتش پیوست و کاپیتان سواره‌نظام در هنگ بورگونی شد. او نامزد کرد اما همچنان به دلیل رفتار «منحط» خود شهره بود و در سال ۱۷۶۳ به بیماری مقاربتی مبتلا شد. در همان سال با رنه دو پلاژی دو مونتروی بر خلاف میل قلبی ازدواج کرد و با عجله خانه‌ای روستایی اجاره کرد و در آن به افراط‌کاری در اعمال جنسی پرداخت. در سال

۱۹۶۳ خود را زیر بار سنگینی از بدهی یافت و در سال ۱۹۶۸ «پرونده‌ی ارکوی» ناگهان برسر زبان‌ها افتاد. پس از آن ساد خانه‌ی کوچکی در روستای اوتوی اجاره کرد، او از مردم، غالباً زنان، دعوت می‌کرد به قرارهای متعدد او برای رابطه‌ی جنسی بیبوندند. او سپس متوجه مستخدمی به نام رزکلر شد و او را با وعده‌ی استخدام به خانه‌اش در اوتوی کشاند. براساس برخی شواهد، او زن جوان را بست و شلاق زد، و در حالی که بر بریدگی‌هایی که بر پشت زن ایجاد کرده بود، موم داغ می‌ریخت، زن فریادهای وحشتناکی می‌کشید. او به‌دنبال ارگاسمی که پرآشوب گزارش شده، رزکلر را در اتاقی حبس کرد اما او موفق شد از آن فرار کند (او از دیوار باغ عبور می‌کند و در خیابانی فرود می‌آید که از آن‌جا عده‌ای زن او را تا نزد پلیس همراهی می‌کنند). تحقیقاتی که در پی آن صورت می‌گیرد موجب رسوایی می‌شود و تمام جرایم اروپایی آن را بازتاب می‌دهند. ساد به ۶ ماه زندان محکوم اما با مداخله‌ی بستگانی نزدیک به خانواده‌ی سلطنتی آزاد می‌شود. به‌دنبال آن ساد تلاش می‌کند بر طردشدگی اجتماعی فائق شود، بدهی روی بدهی انباشت می‌کند و در دوئل‌هایی شرکت می‌کند که به‌موجب قانون ممنوع‌اند. او در سال ۱۷۷۲ به لواط و مسموم کردن متهم شد، ماه‌ها از دست قانون گریخت تا اینکه سرانجام دستگیر و زندانی شد. در سال ۱۷۷۳ از زندان فرار کرد و مجدداً در ۱۷۷۷ با شکایت خدمتکاران جوانی که به کمک همسرش استخدام کرده بود به اتهام آزار به زندان افتاد. در میانه‌ی سال‌های ۱۷۷۸ تا ۱۷۸۹ آثار ادبی مهمی را به رشته‌ی تحریر درآورد که تعدادی از آن‌ها نمایشنامه‌هایی برای تئاتر بود. روایت شده که او از پنجره‌ی سلول خود در باستیل، شورشیان را تشویق می‌کرد. پس از آن به زندان دیگری منتقل شد و سپس در سال ۱۷۹۰ آزاد شد. در سال ۱۷۹۱ یکی از مهم‌ترین آثار خود را منتشر کرد: *ژوستین یا شوربختی‌های فضیلت*. رساله‌هایی در باب لیبرتیناژ و جزواتی علیه اعمال سختگیرانه‌ی قوانین منتشر کرد و باز هم در سال ۱۷۹۳ به دلیل عقاید سیاسی‌اش دستگیر شد. در ۱۷۹۵ یکی از مهمترین رسالاتش *فلسفه در اتاق خواب* را منتشر کرد. در ۱۷۹۹ به دنبال انتشار *ژوستین نو* به‌اتهام پورنوگرافی به زندان افتاد، سپس در سال ۱۸۰۳ به آسایشگاه روانی شُرانتون انتقال یافت. در سال ۱۸۰۷ ده جلد *رمان* او با نام *روزهای فلوریل* درست پیش از آن‌که به‌دست پسرش به‌آتش کشیده شود، توسط پلیس توقیف شد، در سال ۱۸۱۱ بناپارت شخصاً با آزادی

او مخالفت کرد. ساد در سال ۱۸۱۴ در شرانتون یعنی جایی که به دلیل ارتباط با دختری ۱۷ ساله در آن محبوس بود، درگذشت.<sup>۳</sup>

### نظریه‌ی جنسی ساد

اگرچه آثار ساد داستانی است اما بسیاری از صحنه‌های توصیف‌شده در آثار او در واقع گزارش‌های دقیق و منظمی از کنش جنسی او هستند که با رساله‌هایی آموزشی درباره‌ی آزادی، سکسوالیته، قانون و طبیعت همراه شده‌اند. این داستان‌های باروک و گاه تکراری از صحنه‌های افراط‌کاری در اعمال جنسی با تأملات سیاسی و فلسفی برجسته شده‌اند. همه‌ی رمان‌های ساد دارای بعد آموزشی پررنگی هستند که عموم را از الزامات طبیعت، جنبه‌ی سرکوب‌نشده‌ی رانه‌ها و آسیب وارد آمده به نیروی حیاتی جنسی انسان‌ها از سوی تمدن و اخلاق آگاه می‌کنند. اگرچه می‌توان چنین برداشت کرد که میان آثار ساد و فمینیسم اشتراکات چندانی وجود ندارد اما باید اشاره کرد که او همانطور که مدافع آزادی جنسی بود از رانه‌های بروز یافته از سوی افراد هم دفاع می‌کرد. باید افزود که برای ساد تولیدمثل یگانه غایت سکسیوالیته نبود.

بووآر همچنین به این امر توجه می‌دهد که، «سکسوالیته نزد ساد به زیست‌شناسی بازمی‌گردد: بلکه واقعیتی اجتماعی است...»<sup>۴</sup> در واقع نزد ساد سکسوالیته همواره «عمومی» است. بووآر همچنین متوجه است که برای ساد سکسوالیته بخشی از «طبیعتی» است که فروکاستنی به رانه‌ی زیست‌شناختی نیست. برای او واژه‌ی «طبیعت» دربرگیرنده‌ی معانی متنوعی است که همگنی زیادی با هم ندارند. برای مثال اگر سکسوالیته دارای بُعدی طبیعی باشد، هیچ‌چیز در سازمان طبیعی آن سبب نمی‌شود که زایش، شکل اجتماعی انحصاری یا ممتاز آن باشد. برای ساد دو نوع رانه‌ی طبیعی وجود دارد: اولی افسارگسیخته، دارای نیرو و ابرازگر است، دومی از خود حفاظت می‌کند و هدفش این است که از نابودی ارگانیسم جلوگیری کند. رانه‌ی دارای ویژگی

<sup>۳</sup>. برای اطلاع از گاه‌شمار کامل زندگی ساد نگاه کنید به:

Laurence BONGIE, *Sade : a biographical essay*, Chicago, University of Chicago Press, 1998, p. 271-280.

<sup>۴</sup>. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 43.

خود-حفاظتی، عموماً در خدمت تمدن و اخلاق است و از این‌رو تمایل به ایستادن در برابر رانه‌ی ابرازگر و برخوردار از نیرو دارد. ساد مخالف قدرت تمدن و ترجمه‌ی قانونی آن است چرا که نیروی‌ای را که مختص انسان است سرکوب و تضعیف می‌کند. او برای مقابله با آثار آسیب‌زای تمدن، به ترویج آزادی جنسی تحت نام لیبرتیناژ می‌پردازد. بووار می‌گوید، از نظر ساد قوانین موضوعه برای مهار طبیعت و دشواری‌های آن نه تنها اوضاع را بدتر می‌کند بلکه ظلم را به‌نام «عدالت» گسترش می‌دهد، «قوانین به‌جای اصلاح نظم اولیه‌ی جهان، صرفاً بی‌عدالتی را تشدید می‌کنند.»<sup>5</sup> او با نقل‌به‌مضمون از ساد می‌گوید:

«جامعه بی‌آنکه از خشونت طبیعت بکاهد با برپا کردن چهارچوب‌ها موجب تشدید آن می‌شود. در حقیقت جز این نیست که برای مقابله با شر به شری بزرگ‌تر توسل می‌جوید.»<sup>6</sup>

به گفته‌ی میشل فه‌ار :

«چنانچه لیبرتیناژ منتسب به ساد ترویج‌گر لذت‌های ممنوعه است - لواط، لژی‌بانیسم، لذت‌های همراه با خشونت، روابط گروهی مرگ‌بار و غیره - به‌ویژه و پیش از هر چیز با هدف مبارزه با بی‌عدالتی «اکولوژیک» ناشی از تمدنی سرکوب‌گر و اخلاقیاتی ساختگی است.»<sup>7</sup>

همان‌طور که طبیعت اولیه در برابر طبیعت ثانویه می‌شورد، انرژی به‌دنبال مقابله با نیروی «حفاظت» است. از نظر ساد حفاظت از ارگانیسم به‌هیچ‌وجه نیازمند وجود قوانین سرکوب‌گر نیست. به‌عبارتی، تمایز مشهوری را که فروید میان اروس (لذت) و تاناتوس (مرگ) در *ورای اصل لذت* (۱۹۲۰) قائل می‌شود، ساد پیش‌بینی می‌کرد، تمایزی که در آن اروس - لیبیدو- با رانه‌ی مرگ که مرتبط با تکرار، اجبار و سادیسم است، مقابله می‌کند. از نظر فروید، سادیسم در وهله‌ی نخست با لذت پیوندی ندارد

5. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 62

6. *Ibidem*, p. 63.

7. Michel FEHER, « Introduction : Libertinisms », in Michel FEHER (éd.), *The libertine reader : eroticism and enlightenment in eighteenth-century France*, New York, Zone Book, 1997, p. 35.



بلکه بازگشتی است از طریق تکرار به وضعیتی فردیت‌زدوده از ارگانیزم انسانی، بازگشتی به طبیعت اولیه. ساد بی‌تردید سادسیم را با فردیت مرتبط می‌داند اما همچنین آن را به طبیعت پیوند می‌زند. برای او طبیعت دوگانه است. اگر او این‌طور در نظر می‌گیرد که رانه‌ی اولیه و دارای نیرو، خود را با حرکتی متناسب بروز می‌دهد و به صورت بالقوه ویرانگر است، همچنین می‌داند که این طبیعت اولیه با عمل خود قادر نیست نیروی ویرانگر بالقوه‌ی خود را محدود کند. به یک معنا، «طبیعت اولیه‌ی» ساد دربردارنده‌ی نیروی اروس است آن‌چنان که دربردارنده‌ی قدرت ویرانگر تاناتوس است. باید این نکته را یادآوری کرد که برای این دو متفکر، «تمدن» نه صرفاً برای جلوگیری از اثرات [این طبیعت اولیه]، بر اساس واژه‌های بکارگرفته‌شده توسط فروید، بلکه همچنین برای محدود کردن نیروی ویرانگر بالقوه‌ی آن است. به این معنا، ساد، انتقادی که فروید نسبت به هزینه‌ی روانی و لیبیدویی «تمدن» (تمدن و ملالت‌های آن ۱۹۳۰) وارد می‌کرد را پیش‌بینی کرده بود. اما اگر فروید نسبت به تمدن و نقش آن در هدایت رانه‌ی مرگ روی خوش نشان می‌دهد، ساد به مسیر خود در معرفی قدرت دوگانه‌ی اروس طبیعی ادامه می‌دهد که توانایی مقابله با قوانین اجتماعی و سرکوب‌گر «تمدن» را دارد. از نظر میشل فه‌ار، برای ساد «رد زایش و نابودکردن موجودات زنده ابعادی از شایسته‌ترین رفتارهای انسانی طبیعت هستند».<sup>۸</sup> برای ساد ممنوعیت طبیعی وجود ندارد: ممنوعیت، بنابه تعریف، همواره ساختگی و در نتیجه همواره مشکوک است.

لیبرتیناژ ساد هیچ ارتباطی با هدونیزم [لذت‌گرایی] صرف ندارد: او از ژوئیسانس جنسی به‌خودی‌خود تجلیل نمی‌کند، بلکه رویکردی نظام‌مند از رضایت جنسی، علوم جنسی کاربردی و ساختاری از تبادل جنسی ارائه می‌دهد. از نگاه بووآر، ساد مؤلف تبادل جنسی خود است، او در نظام جنسی خود و در محقق ساختن اعمال مجرمانه و جنسی، هر چند به شیوه‌ای عجیب، به شکل انکارناپذیری در پیروی از یک «اصل» است که دست به عمل می‌زند. او به‌گفته‌ی خودش «عاشقی هوشمند و سرد است».<sup>۹</sup> چنانچه وسوسه شویم مانند کامو قائل به وجود یک «آزادی لگام‌گسیخته‌ی» ساده،

8. Michel FEHER, *op. cit.*, p. 35.

9. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 33.

ناندیشیده و تکانه‌ای نزد ساد باشیم، وقتی متوجه می‌شویم که «دیوانگی» او روشمند و شامل اقداماتی عمدی و حساب‌شده برای دستیابی به تأثیرات خاصی است همه چیز پیچیده‌تر و نگران‌کننده‌تر می‌شود. همواره یک طرح، مسئول بی‌واسطگی احساس اوست. او صرفاً مجذوب جنبه‌ی تکنولوژیک رنج جسمانی‌ای نمی‌شود که نوشته‌هایش با جزئیات آن را توصیف می‌کنند، بلکه با پیش‌بینی و فرمان دادن به درد و لذت در فواصل معین و با روش‌های خاص، نشان خود را بر علوم جنسی حک می‌کند. او در این فرایند که آن را هم طبیعی و هم علمی می‌داند، به تسلطی ویژه دست می‌یابد. هدف او تنها شکل‌دهی به درد و لذت شریک جنسی‌اش نیست، او می‌خواهد خود را به عنوان ابزاری کامل و اراده‌ای مسلط به شریک جنسی خود بشناساند.

اگرچه نمی‌توان تظاهر کرد که این ظلم به لحاظ اخلاقی نیک است، با این حال می‌توان گفت که تا جایی که عمل به آن متکی به انبوهی از توجیهات است، بخشی از یک اخلاق است. در واقع ساد معتقد است که در شرایط تحمیل شده توسط اخلاق بورژوازی و حاکمیت عدم‌تمایز و جایگزین‌پذیری انسان‌ها، خشونت جنسی وسیله‌ای برای برقراری مجدد فردیت و اشتیاق است. از نظر بووآر، ساد روابط بنیادین میان خود و دیگری را زیر سؤال می‌برد و در جستجوی شناخت مرزها و شرایط امکان این روابط است؛ «او می‌نویسد، این رفتاری است که جدایی را به وسیله‌ی استبدادی اندیشیده جبران می‌کند».<sup>10</sup> منظور فقط این نیست که او شرارت می‌کند یا در نوشته‌هایش از آن سخن می‌گوید، او توجیه‌های مفصلی برای برتری شر ارائه می‌کند، بووآر استدلال می‌کند که او «عمیقاً باور دارد که جنایت نیک است».<sup>11</sup> او در سال ۱۷۹۵ به روشنی اعلام کرد که امیدوار است صرفاً «به‌نحوی در پیشرفت روشنگری سهیم باشد».<sup>12</sup> بووآر منظور او را چنین خلاصه می‌کند: «فضیلت، سزاوار هیچ تحسین و قدردانی‌ای نیست، چرا که نه فقط بازتاب‌دهنده‌ی الزامات یک خیرم‌تعالی نیست بلکه در خدمت منافع

10 . Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 33.

11 . *Ibidem*, p. 74.

12 . Donatien Alphonse François (marquis) DE SADE, *La Philosophie dans le boudoir*, cité in *ibidem*, p. 47.

کسانی است که آن را به‌نمایش می‌گذارند».<sup>۱۳</sup> بنابراین، ساد خود با درپیش گرفتن موضعی اخلاقی به مقابله با ریاکاری اخلاق بورژوازی می‌پردازد. او بی‌تفاوتی ناشی از اخلاق بورژوازی را محکوم می‌کند و در برابر واقعیت کور انتزاعاتی مانند جهان‌شمولی و برابری نسبت به خشونت‌ی که اعمال می‌کنند، می‌ایستد، او مخالف نابود کردن طبیعت و زندگی به‌دست اخلاق انتزاعی است. بووآر می‌نویسد «او ترور را توجیه‌پذیر نمی‌داند. وقتی قتل جنبه‌ی قانونی می‌یابد، چیزی جز بیان نفرت‌زای اصول انتزاعی نیست: بدل به چیزی غیرانسانی می‌شود».<sup>۱۴</sup> او با فرار گرفتن در مقابل برابری‌ای کاذب و خشونت‌ی برآمده به‌میانجی انتزاعی دروغین به ارزش‌هایی کاملاً مشخص متوسل می‌شود تا جنایت و ستم خود را توجیه کند. او خود را به‌دلیل عدم پیروی وفادارانه از الزامات طبیعت شماتت می‌کند و در نتیجه، گرفتار فرایند خود-سرزنشگری می‌شود. او به‌این‌معنا و شاید به‌شیوه‌ای انحرافی برای بووآر بدل به متفکر آزادی می‌شود:

«ساد به‌مثابه یک اخلاق‌گراست که در پی شکستن زندان ظواهر است. جامعه‌ی راز-ورز و راز-زده‌ای که او در برابرش می‌شورد، یادآور «آنها»ی هایدگر است که در آن اصالت هستی بلعیده می‌شود و همچنین نزد او بازیابی آن از طریق تصمیمی فردی ممکن می‌شود».<sup>۱۵</sup>

بووآر برخلاف تمامی ادراکات شهودی موجود، حامی این ایده است که اخلاق برای ساد دغدغه‌ای فراگیر است. از نظر او، زندگی ساد برای ما امکان تأمل در شیوه‌ای را به‌وجود می‌آورد که اخلاق از طریق آن خود را در قالب سادیسم به سکسوالیته بدل می‌کند و باعث می‌شود از خودمان بپرسیم چگونه، وقتی شرایط اجتماعی از هر امکان دیگری ممانعت می‌کند، خود در چهارچوب سکسوالیته می‌تواند خود را ابراز کند. در حقیقت مسائلی که بووآر درباره‌ی زندگی ساد پیش می‌کشد از نظام اخلاقی نشأت نمی‌گیرند. او می‌پرسد، آیا در نهایت آنچه ساد - به مثابه یک فرد، نویسنده یا سیاستمدار - انجام می‌دهد، به‌وقوع در مرتبه‌ی «کنش» قرار می‌گیرد. مراد بووآر از

13 . *Ibidem*, p. 68.

14 . Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 26.

15 . Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 75.

کنش، مداخله‌ای دگرگون‌ساز در شرایط جمعی هستی است. باین‌حال، مسئله برای او این نیست که ساد چه می‌کند بلکه این است که عمل او به‌دنبال محقق ساختن چه چیز است، او می‌خواهد بداند چنانچه عمل ساد از نفی صرف فراتر می‌رود، اگر به‌ترتیب بتوان چنین گفت، آیا عملی آفرینشگر است و آیا قادر به اصلاح شرایط زندگی عادی است. بووآر نظرگاه برخی منتقدان را نمی‌پذیرد که غالباً در پی توضیح کنش‌های سیاسی و آثار ادبی ساد براساس روابط جنسی او هستند و از آن مانند کلیدی برای فهم اهداف ضمنی روان‌شناختی آثارش استفاده می‌کنند. سکسوالیته کلید نیست، چرا که خود نیازمند توضیح است. باین‌حال، این توضیح به‌معنای توسل جستن صرف به رویدادها و تأثیرات دوران کودکی نیست، بلکه بیشتر به‌معنای بازاندیشی این مجموعه در چهارچوب طرحی گسترده‌تر است که زندگی ساد را ساختار می‌بخشد و جان می‌دهد.<sup>۱۶</sup> طرحی که همواره با این یا آن ایده‌ی ازپیش‌تعیین‌شده‌ی فردی منطبق نیست. بلکه موضوع تفسیر است. بووآر در بازنگری ساد، نمونه‌ای از چنین تحلیلی پیش روی ما می‌نهد. مسئله‌ای را که طرح می‌کند شاید بتوان چنین صورت‌بندی کرد: چگونه ساد را در پرتو آنچه با زندگی‌اش کرده و نوشته‌ها و کنش‌هایش و همچنین در پرتو رابطه‌ی تکینی که با خودش برقرار کرده است، بفهمیم؟

### تبیین ساد

از ساد چه می‌توانیم بدانیم؟ نزد بووآر، او در وهله‌ی نخست و پیش از هر چیز نویسنده‌ایست که تحت عنوان «منحرف جنسی» نیز شناخته می‌شود. آیا او واژه‌ی «منحرف» را با کنایه به‌کار می‌برد؟ آیا تسلیم انواع سکسولوژی رایج در اوایل دهه‌ی ۵۰ می‌شود؟ یا صرفاً به ما می‌گوید که او «منحرف» بوده و ما او را همان‌طور در نظر می‌گیریم؟ او به‌صراحت نشان می‌دهد که سکسوالیته‌ی ساد آشکارکننده‌ی وضعیت

۱۶. منتقدانی چون کلوفسکی خوانش‌های روان‌شناختی اثرگذاری پیش‌نهادند که متمرکز بود بر عواطف یاد در کودکی و به‌ویژه احساس نفرتی که فرض گرفته می‌شد نسبت به مادرش داشته: «رخدادهای اصلی زندگی‌اش به شکل تکینی مؤید عقده‌ی نادر و کمتر بروزیافته‌ی نفرت از مادر است. رد پای این عقده به آسانی در هر لحظه‌ی آثارش قابل‌شناسایی است. حتی می‌توان آن را موضوع ثابت ایدئولوژی او دانست.»

Pierre KLOSSOWSKI, « Le père et la mère dans l'œuvre de Sade », in *Sade my neighbor*, Evanston, IL, Northwestern University Press, 1991, p. 127

انسانی است و در این معنا، نباید به‌عنوان فرد-ویژگی و نابه‌نجار تلقی شود. میان جایگاه نویسندگی و سکسوالیته‌ی او پیوند وجود دارد:

«در واقع ساد نه به‌عنوان مؤلف و یا به‌عنوان منحرف جنسی، بلکه با ایجاد پیوند میان این دو بعد از وجود خود است که توجه‌ها را به خود معطوف می‌کند.»<sup>۱۷</sup>

بووآر تلاشی برای تبیین تمایلات و روابط جنسی ساد، میلش به تسلط یافتن بر روسپی‌ها یا حتی رجحانش برای اشکال متفاوت شکنجه‌ی جنسی نمی‌کند. برای او اطلاعات گردآوری‌شده از طریق سکسولوژی، حقوق و روان‌کاوی تا آنجا که برای نزدیک شدن به حقیقت ساد است، فاقد جاذبه است. آنچه علاقه‌ی او را برمی‌انگیزد رابطه‌ی میان سکسوالیته و نظام‌های توضیحی ساد است به‌این ترتیب که یکی برانگیزاننده‌ی دیگریست. اما او نمی‌کوشد ساد را توضیح دهد:

«ناهنجاری‌های ساد زمانی ارزش می‌یابند که او به‌جای تن دادن به آنها تحت عنوان طبیعت داده‌شده، نظامی عظیم برای مطالبه‌ی آنها می‌پروراند.»<sup>۱۸</sup>

هم‌زمان و در جهت عکس، چنانچه در جستجوی دانستن چیزهایی باشیم که نوشته‌های ساد درباره‌ی زندگی‌اش به ما می‌گویند، واضح است که چیزی از آن به ما نمی‌گویند، بلکه انتقال‌ناپذیر باقی می‌مانند. و این امر به‌هیچ‌وجه به زندگی یا ارتباط مربوط نمی‌شود بلکه مربوط به این است که «او [ساد] می‌کوشد تجربه‌ای را به ما منتقل کند که ویژه‌بودگی‌اش در این است که نمی‌خواهد تن به انتقال دهد.»<sup>۱۹</sup> درحالی‌که برخی منتقدان ادبی تمایل دارند ساد را نویسنده‌ای درجه دو به‌شمار آورند که آثارش نهایتاً «خواندنی نیستند»،<sup>۲۰</sup> بووآر از این ویژگی او نشانه‌ای برساننده‌ی شخصیت و آثارش می‌سازد. کدام فردی در پی آن است که در خود عمل ارتباط، خود را انتقال‌ناپذیر گرداند؟ چگونه می‌توان به‌درک این واقعیت رسید که ساد برای مردمی می‌نویسد که هم‌زمان آنها را نفی می‌کند؟ او آثارش را منتشر می‌کند در عین اینکه

17. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 12.

18. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 12.

19. *Ibidem.*

20. *Ibidem*, p. 12.

فهم آنها را، اگر نگوییم ناممکن، دست کم دشوار می‌کند. او بدنی دیگر را برهنه می‌کند، او را به زیرسلطه می‌کشد اما اجازه‌ی هیچ عمل متقابلی نمی‌دهد. تاریکی، امکان حفظ فردیت مطلق و مسلط را برای او ممکن می‌کند.

در اینجا به‌وضوح برقراری رابطه‌ای میان سکسوالیته و اثر وجود دارد. لازم است از دو دام پرهیز شود: مورد اول فروکاستن اثر به سکسوالیته است که گویی اصل تبیین‌کننده‌ی خود اثر را فراهم می‌کند، و دومی بازمی‌گردد به فهم سکسوالیته به‌میانجی اثر؛ همان چیزی که ظاهراً ساد امیدش را داشت. همچنین ما نمی‌توانیم از نوشته‌ها برای توضیح سکسوالیته استفاده کنیم و از سوی دیگر از زندگی‌اش برای توضیح نوشته‌ها بهره نبریم، چرا که زندگی چیزی است که در نوشته‌ها انتقال‌ناپذیر می‌ماند. به‌علاوه نمی‌توانیم مانند برخی روانکاوها برای توضیح نوشته‌ها و زندگی‌اش به سکسوالیته متوسل شویم. پس چگونه باید پیش برویم؟ ساد نمی‌خواهد زندگی‌اش را در مکتوباتش منتقل کند. این امر درباره‌ی زندگی او، خصوصاً زندگی جنسی و نوشته‌هایش چه چیز به ما می‌گوید؟ این که هرچند نوشته‌هایش به‌دنبال توجیه زندگی باشند، آن را پنهان می‌کنند، محافظت می‌نمایند و می‌پوشانند. بنابراین ممکن نیست در تحقق وظیفه‌ی خود با شکست مواجه نشوند، زیرا چگونه ممکن است بدون آشکار کردن چیزی از زندگی، آن را توجیه کنیم؟ حتی اگر زندگی براساس «اصولی» پیش برود، فهم دقیق آن با واژه‌هایی که از طریق آنها معرفی می‌شود، ممکن نیست. از نظر بوآر چیزی به‌ویژه تاریک نزد ساد وجود دارد و آن شیوه‌ای است که برای مخفی کردن خودش دارد: «او [ساد] می‌کوشد تجربه‌ای را به ما منتقل کند که زین پس ویژه‌بودگی‌اش در این است که نمی‌خواهد تن به‌انتقال دهد».<sup>21</sup> اما برای بوآر، چیزهایی هست که به‌طور کلی درباره‌ی یک زندگی نمی‌توان بیان کرد، مانند کنش ویژه‌ای از آزادی. اثراتش را می‌بینیم، حضورش را بازمی‌شناسیم، باین‌حال آزادی هیچ‌گاه به‌طور کامل با پدیدارهایی تعریف نمی‌شود که در آنها ظهور می‌یابد و به‌کمک آنها دریافت‌پذیر می‌گردد. فاصله‌ایست میان آزادی آن‌چنان که با آن در پیوندیم و نمی‌توانیم آن را ببینیم یا به‌چنگ آوریم و جلوه‌هایی که با آن‌ها، همواره به‌شکلی غیرمستقیم، شناخته

21 . Simone de Beauvoir, *op. cit.*, p. 12.

بووآر درباره‌ی ساد: از سکسوالیته تا اخلاق

می‌شود. زندگی‌نامه‌نویس بودن به معنای همواره در نظر داشتن هم‌زمان این دو حقیقت است که آزادی چیز است که به زندگی ساختار می‌بخشد و در خودآیینی و خلوص خود به شکلی مستقیم به چنگ نمی‌آید. بووآر تأیید می‌کند که سکسوالیته، به ویژه برای ساد، بیان آزادی است. احتمالاً طبق عادت، به سکسوالیته به مثابه نیرو، اضطراب، چیزی ناخودآگاه، چیزی کالبدی، و رای کنترل خودآگاه یا فوران طبیعت می‌اندیشیم یا به مثابه فضای روانی پیش‌آگاهی که نیاز و میل در آن خانه دارند. بووآر در اوایل دهه‌ی ۵۰ با این تئوری‌ها آشنا بود و در جستارهایش به‌طور ضمنی و مصرانه نسبت به آنها اعتراض داشت. ادعای تعلق سکسوالیته به قلمرو آزادی به این معنا نیست که فرد با فاصله بایستد و از منظری ابزاری تصمیم بگیرد که سکسوالیته‌اش چیست؟ آزادی را نباید با انتخابی آگاهانه و دارای نظم ابزاری یکی انگاشت. بسیار وسوسه می‌شوم که بگویم آزادی به خودی خود دارای بعدی ناخودآگاه است و مکانیسم‌های آزادی همان‌جا در سطح قرار نگرفته‌اند تا ما آنها را بدون توسل به تفسیر بفهمیم. ما دست به عمل می‌زنیم، تولید می‌کنیم و درون نتیجه، کنش و اثر، ردی از آزادی هست که در سراسر این فرآیند عمل کرده یا بهتر است بگوییم باید عمل می‌کرده است. ما شناختی از آزادی خود پیش از تحقق آن نداریم، چرا که نسبت به آنچه هستیم هم‌زمان مسئول و ناآگاهیم.

دو بعد از آزادی ساد حائز اهمیت است: از یک سو اختیار کردن آزادی از طریق خود-تأییدی در امر جنسی در برابر قانون و به نام «اخلاق»ی برساخته با ظرافت، از سوی دیگر اراده به ارتباط به نحوی که بخشی از آن انتقال‌ناپذیر باقی بماند. از آنجا که آزادی از طریق یا به مثابه جابه‌جایی بروز می‌یابد، ساد با پنهان کردن خود در ارتباط و از طریق ارتباط، نادیدنی بودن انکارناپذیر آزادی را به‌نفع خود به کار می‌گیرد. چه پیوندی میان این زبانی که به کار پنهان ساختن می‌رود و سادیسم جنسی وجود دارد؟ کدام محصول اراده بر این دو فعالیت مؤثر است؟

بووآر در جریان تلاش برای فهم ساد، در پی یافتن «علل» درونی برای حالات روانی ساد یا انگیزه‌های او نیست که می‌توانستند علت صورتی باشند که میل او به خود گرفته. او به اهداف، بیشتر توجه می‌کند تا به علل. پرسش او چیزی است که ساد می‌کوشد از

طریق سکسوالیته به آن دست یابد و چگونگی تبدیل این سکسوالیته به قلمروی تحقق بخشیدن به خود. او به چه ترتیب این پژوهش را به انجام می‌رساند؟

بووآر به قطع نسبت به شرایط تاریخی توجه دارد. او همچنین برای درک ساد به آن رجوع می‌دهد. توضیح می‌دهد که ساد به یک «اشرافیت سقوط کرده» تعلق دارد و زندگی بورژوازی‌اش به او امکان متمایز کردن خود و تأکید بر تکینگی‌اش را نمی‌دهد. او حتی استدلال می‌کند که ساد در جهان خیالی زندگی جنسی‌اش به چیزی مانند «فئودالی مستبد» بدل می‌شود که این موقعیت اقتدار باز یافته راهی برای جبران زوال بازگشت‌ناپذیر موقعیت طبقاتی اوست. از این گذشته، او در طی دوران انقلاب فرانسه (۱۷۸۹) و ترور همچنان می‌نویسد. در حالی که ریشه‌های اشرافی خود او معرف دشمن نیروهای انقلابیست. او در جریان انقلاب منتهی به حاکمیت ترور و اعمال وحشیانه‌ی اصول «کلی» آن، مخالفت خود را ابراز می‌کند. ترور برای ساد فراهم‌کننده‌ی فرصتی است برای محکوم کردن عمل «قانونی» قتل؛ شهروندانی که از خط رژیم جدا شدند، قاعدتاً به نام «قانون»، «جهان شمولی»، «برابری» و «عدالت» اعدام شدند. بووآر، ساد را در این دوره‌ی خطیر تاریخی قرار می‌دهد. او امکان بازیابی امتیازات طبقاتی خود را ندارد و در دوره‌ای زندگی می‌کند که سلطه و امتیاز طبقه‌ی اشراف به دست نیروهای اجتماعی و سیاسی ملغی شده‌اند. او نه تنها دیگر از امکان زیستن مانند یک آریستوکرات بی‌بهره است بلکه آریستوکراسی برای او، حتی در دوران کودکی‌اش، بخشی از رؤیای گذشته، هویتی از پیش ازدست‌رفته و موقعیتی است که رفته‌رفته خیالی‌تر می‌شود. حتی وقتی سخن از مقابله با ترور است، او به نام طبیعت و آزادی عمل می‌کند و نه هرگز به نام اشرافیت ازدست‌رفته. با این حال در قلمرو سکسوالیته چیز دیگری رخ می‌دهد، چیزی که شاید در هماهنگی کامل با باورهای سیاسی‌اش نیست. از نظر بووآر، کنش جنسی ساد از میل به احیای قدرت فئودالی در نظم زندگی بورژوازی الهام گرفته است:

«آنها محروم شده از طبقه‌ی روبه‌افولی که زمانی صاحب قدرتی عینی بودند و دیگر هیچ قدرت واقعی‌ای بر جهان ندارند، می‌کوشند در کنج خانه‌هایشان به‌طور نمادین



موقعیتی را احیا کنند که نوستالژی‌اش را دارند: موقعیت فنودال مستبد، منزوی و مقتدر».<sup>۲۲</sup>

به این معنا، او دیگر نمی‌تواند در شرایط اجتماعی فعلی به شکل مؤثری ژست مقتدرانه‌ی یک آریستوکرات را اتخاذ کند، چنین ژستی جز به شیوه‌ای خیالی تصورناپذیر است. سکسوالیته فضایی است که تصور این ژست در آن ممکن می‌شود. او به طبقه‌ی ساد به عنوان علت تبیین‌کننده‌ی شخصیت او ارجاع نمی‌دهد. اما این موقعیت وجود دارد، مانند یک باخت، یک رؤیا و ساد به شیوه‌ی خود آن را مدیریت می‌کند. او باید خود را در نسبت با آن شکل دهد، باین حال این موقعیت معرف او نیست. اگرچه در وضعیت تاریخی به‌واقع ناگواری قرار گرفته است، همچنین در پی غلبه یافتن بر آن است. از نظر بووآر حقایق به‌تنهایی به‌هیچ‌وجه تبیین‌گر نیستند و در این مورد باید پذیرفت که ما به حقایق، چندان دسترسی نداریم و آنچه موجود است چندان منسجم نیست؛ «آنچه نزد او بسیار بیشتر از ناهنجاری‌هایش ما را جلب می‌کند، شیوه‌ای است که درقبال آن‌ها درپیش می‌گیرد». آنچه درباره‌اش می‌دانیم این است که او «از سکسوالیته‌اش، اخلاق ساخت» و «از سلايقش اصولی بیرون کشید».<sup>۲۳</sup>

برای فهم این که ساد چگونه سکسوالیته‌اش را بدل به نوعی اخلاق می‌کند، لازم است به چگونگی تبدیل سکسوالیته‌اش به جایگاه و ابزاری دست یازیم که راه‌حل خیالی‌اش که پاسخی است به ازدست دادن موقعیت اجتماعی او، از طریق آن خود را تحمیل می‌کند. آن‌طور که از بووآر می‌آموزیم، او کانفورمیستی است که چه در آثارش و چه در خانواده به تعهداتش پایبند است و هم‌زمان به فاحشه‌خانه‌ها رفت‌وآمد می‌کند تا آزادانه از امتناع و نفی خود نسبت به هنجارهای بورژوازی‌ای بند بگشاید که در مواقع دیگر خود از آنها تبعیت می‌کند. ساد درحالی که خودش خارج از قلمرو سکسوالیته تابع است، در این قلمرو تبعیت را طلب می‌کند.

بی‌شک بر بووآر آشکارست که ساد در جهانی مشخصاً بورژوازی زندگی می‌کرد که در آن (پیش از آنکه مجرم شمرده شود) به‌عنوان یک شهروند «عادی» مشارکت داشت

22. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 12.

23. *Ibidem*, p. 15.

و حتی، از نظر بووآر، می‌خواست زندگی‌ای رضایت‌بخش در تمام ابعاد قواعد اجتماعی بسازد.<sup>۲۴</sup> او به‌مثابه شهروندی نمونه، هنجارها را در خود و عملش درونی می‌کند و از این‌حیث جایگزین‌پذیر می‌گردد. بووآر نتیجه می‌گیرد که سکسوالیته برای او به جایگاه ممتاز آزادی بدل می‌شود که هنوز در آن امکان محقق ساختن تکینگی‌اش را دارد: «تنها یک جاست که او در آن می‌تواند خود را ابراز کند [...] فاحشه‌خانه که او در آنجا امکان می‌یابد از رؤیاهایش بند بگشاید».<sup>۲۵</sup> با توجه به اینکه او می‌تواند لذتش را در آنجا بخرد، همچنان در دل یک سیستم بورژوایی دست به عمل می‌زند. از آن‌رو که در این مکان این «حق» لذتش است که می‌خرد، نوعی فردگرایی بورژوا-لیبرالی را تأسیس می‌کند، حتی اگر در ظاهر از هنجارهای آن فاصله می‌گیرد. بی‌تردید ساد درست در دقیقه‌ای که در تلاش برای به‌چالش کشیدن عادی‌سازی هنجارهای لازم برای زندگی بورژوایی است، درگیر مبارزه با تاریخ و شرایط خود نیز هست. از نگاه بووآر، او هیچ نشانه‌ای از میل به فراروی از محدوده‌ی هنجارها در چهارچوب زندگی بورژوایی از خود یا خواستی برای تبدیل شدن به صاحب کسب‌وکاری بزرگ برای متمایز ساختن خود در بازار یا در محیط اجتماعی خودش بروز نمی‌دهد: «حیرت‌آور است که او خارج از دیوارهای 'خانه‌ی کوچکش' به‌هیچ‌وجه رؤیای استفاده از قدرت خود را در سر نمی‌پروراند و هیچ جاه‌طلبی‌ای در او به‌چشم نمی‌خورد».<sup>۲۶</sup> سکسوالیته به‌واقع به‌مثابه قلمرویی پدیدار می‌شود که او در آن خود را ابراز می‌کند. این ابراز به‌طور هم‌زمان ابراز «خود او آنچنان که هست»، تکینگی‌اش و همچنین نمایش زمانه‌ی پیشین و ازدست‌رفته یعنی زمانه‌ی فنودال مستبد است. چنانچه او تکینگی‌اش را بروز می‌دهد،

<sup>۲۴</sup>. بیوگرافی‌های اخیر این فرض را به‌چالش کشیده‌اند. نگاه کنید به:

Laurence L. BONGIE, *op. cit.*

در فرانسه کتاب زندگی تاریخی مارکی دو ساد همراه با مروری بر آثار او نوشته‌ی ژیلبر للی یک‌سال پس از چاپ اول جستار بووآر در سال ۱۹۵۲ و پس از آن در سال ۱۹۵۷ منتشر شد. اخیراً کتابی درباره‌ی زندگی و آثار ساد منتشر شده است، نگاه کنید به:

Annie LE BRUN, *Soudain un bloc d'abîme*, Paris, J.-J. Pauvert, 1986, et *Sade, aller et détours*, Paris, Plon, 1989.

<sup>۲۵</sup>. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 16.

<sup>۲۶</sup>. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 17.

این امر همواره از مسیر مجموعه‌ای از هنجارهاست که نشان‌دهنده‌ی شرایط و غایات تاریخی تجسدیافته در میل خود اوست. اگر در وهله‌ی اول به‌نظر می‌رسید که ساد بر خودهای متفاوت و فعالیت‌های متنوعش تسلط دارد و آنها را هدایت می‌کند و در فاصله‌ی مشخصی از هم نگاهشان می‌دارد، بعد از دستگیری به‌دنبال اعمال کریه و بی‌رحمانه‌اش (پرونده‌ی ارکوی) نه‌تنها تسلط خویش را بلکه احترام بورژوازی خود را نیز از دست می‌دهد. او هنگامی که در «مکان»‌های مختلف زندگی خود است، به‌واقع کجاست؟ آیا هنگامی که در خانه است واقعاً در خانه است؟ آیا وقتی سر کار است، حقیقتاً آنجاست؟ آیا درست است بگوییم وقتی در فاحشه‌خانه است، تماماً در آنجا حاضر است؟ یا می‌توانیم فرض کنیم که این خود منقسم هرگز در مکانی نیست که در آن است، به‌دلیل انتزاع پیوسته‌ی خود از مکانی که در آن امکان بازیابی خود را داشت. آیا باید فعل ویژه‌ای از آزادی را در لغزش پیوسته‌ی او از جایی به جای دیگر بازشناسیم؟ چه نوع آزادی‌ای می‌تواند باشد؟ چه بر او می‌گذرد که در نهایت با اقدام خودش به پلیس تحویل داده می‌شود و تبدیل به نمونه‌ی رسوایی نزد همگان می‌شود؟

بووآر در این مقطع می‌کوشد ساد را دریابد. اما دریافتن او به‌معنی تخیل کردن اوست. و اگر داستان او را می‌گویند براساس حدس و گمان است: احتمالاً این اتفاق به‌این ترتیب افتاده و شاید او چنین اندیشیده باشد. پیش آمده که بووآر بدون اشاره به ماهیت حدسی تحلیل خود می‌نویسد و در نتیجه دیدگاهی را پیش روی می‌نهد که مدعی دسترسی ممتاز او به‌نظرگاه ساد است. او هم‌زمان به‌صراحت از پذیرش حرف‌های ساد سرباز می‌زند، و آنچه را ساد مدعی است با زندگی‌اش کرده نمی‌پذیرد – آنچه در گفتن آن به‌وفور هیچ کوتاهی نکرده است. جستار بووآر کوششی برای ساختن او از نوست، برای بازسازی جهانی برای او از نظرگاهی که هم‌زمان می‌توان آن را متعلق به ساد تصور کرد یا اقرار کرد که به بووآر تعلق دارد. همچنین به‌نظر می‌رسد این مقاله نظرگاه خود بووآر را نیز مصادره کرده است که با استفاده از واژه‌ی «او» با ساد همدلی می‌کند؛ که مستلزم دسترسی به خود واقعیت ساد است. در مواقع دیگر، دیدگاه بووآر به محدودیت امکان دسترسی به قلمروی خصوصی ساد، اشاره می‌کند: او یک قرن

بعد از مرگ ساد متولد می‌شود و از ناممکن بودن نفوذ به قلمروی خصوصی او آزرده است؛ و چاره‌ای جز بازسازی او به کمک بایگانی‌های بازمانده از آثار مکتوب او ندارد. بعضاً با قاطعیت گزارشی از احساسات او در آن دوران ارائه می‌کند، گویی از آنها باخبر است. برای مثال در خصوص پس از محکومیت و دستگیری‌اش می‌نویسد:

«ساد در وهله‌ی اول با دعا، تواضع و شرم واکنش نشان می‌دهد؛ التماس می‌کند بگذارند بار دیگر همسرش را ببیند که خود را متهم به آزدن شدید او می‌داند؛ طلب اعتراف نیوش می‌کند و دلش را نزد او می‌گشاید؛ این صرفاً ریاکاری نیست؛ آن روز و روز بعد مسخ هولناکی روی می‌دهد: کردارهای طبیعی و معصومانه‌ای که تا آن زمان منشأ لذت بود ناگهان به اعمالی قابل مجازات بدل می‌شوند.»<sup>۲۷</sup>

بووآر تصور می‌کند که او می‌توانسته چیزهایی از مادرش در این خصوص که ابژه‌ی رسوایی بودن چگونه چیزی است، آموخته باشد، با این حال از ۱۷۶۳، یعنی سال دستگیری‌اش «ساد اعلام می‌کند که در تمام طول زندگی‌اش یک محکوم خواهد بود».<sup>۲۸</sup>

### همدلی انتقادی بووآر

کوشش برای توضیح ساد، تنها گردآوری رویدادهای تاریخی مربوط به او یا مطالعه‌ی نوشته‌های به‌جا مانده از او نیست، بلکه در معنای دقیق کلمه، خود را به‌جای او تصور کردن است چنان که گویی در خودآگاه ما حاضر می‌بود. بازسازی یک زندگی به‌منزله‌ی پذیرش ورود آن به‌عرصه‌ی امکان انسانی است. تلاش برای فهم ساد، بازشناسی این است که چنانچه هیچ‌چیز انسانی برای ما عجیب نباشد، حتی ساد را نیز می‌توان به تصور درآورد. بووآر حین تصویر کردن او با انتخابی که خاص خود اوست، بر وظیفه‌ی اومانیسیم (پس از جنگ) تأکید می‌کند، آن‌هم در زمانی مناسب، و از طریق ایجاد آنچه برای غلبه بر دشواری موجود در تصور کردن دیگری‌هایی مورد نیاز است که طغیانگرند یا به سختی به‌چنگ می‌آیند. «این عین خیانت به ساد است که به‌راحتی به همدردی

27. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 19.

28. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 19.

با او بپردازیم».<sup>29</sup> او می‌نویسد، چرا که این همدلی چیز است که ساد تحت عنوان تمایل «طبیعی» برای ایجاد درد و برانگیختن تن در برابرش مقاومت می‌کند. به همین دلیل است که بووآر در عین توانایی عجیبش برای همدلی با ساد، دقیقاً به او خیانت می‌کند تا او را بشناسد و به ما بشناساند. او در این نقطه به صراحت از ساد فاصله می‌گیرد، اگرچه معتقد است که فرد برای هر دوی آنها ارزشمند است، اما نهایتاً هر یک به دیدگاه متفاوتی در شیوه‌ای که افراد به واسطه‌ی آن به فتح فردیتشان نائل می‌شوند، متعهد می‌گردند. از آنجا که «کنش» نزد بووآر در معنای هنجاری آن عبارت از شرایط جمعی یا مشترک هستی و دگرگون ساختن آنهاست، ساد را به این دلیل محکوم می‌کند که نهایتاً در رساندن فرد به جهانی مشترک از طریق روش‌های نفسانی‌اش ناکام می‌ماند. چنین است که می‌نویسد:

«باین حال به نظر می‌رسد که به نام فرد است که می‌توان قانع‌کننده‌ترین انتقادهای را نسبت به ساد طرح کرد، چرا که فرد بسیار واقعی‌ست و جنایت او را برمی‌آشوبد. همین جاست که اندیشه‌ی ساد افراطی به نظر می‌رسد: هیچ چیز برای من واقعیت ندارد مگر آنچه تجربه‌ام آن را دربر می‌گیرد و حضور صمیمانه‌ی دیگری به‌واقع از آن می‌گریزد.»<sup>30</sup> این اعلام آخر از آن دسته است که بووآر نمی‌تواند به نام خود مطرح کند. چرا که آنچه او در تحلیل بردبارانه‌اش از ساد انجام می‌دهد، نشان می‌دهد که حضور صمیمانه‌ی هستی‌اش که از طریق نوشته‌هایش درباره‌ی ساد انتقال می‌یابد مانند آنچه درباره‌ی خودش نوشته، برای او عجیب نیست. او نشان می‌دهد، چنانچه ساد را به مثابه یک امکان انسانی معین در نظر نگیریم، امکانی که دست‌کم به شکل بالقوه از آن ما هم هست، مرتکب اشتباه شده‌ایم. چنانچه فهم ساد که امکان همدردی با دیگری را زیر سؤال می‌برد بر فهم بووآر از آن غلبه کند، تمام تلاش بووآر برای دستیابی به ساد از طریق زندگی‌نامه‌اش به خطر می‌افتد.

در حالی که ساد باور دارد انسان صرفاً می‌تواند بر احساسات و عواطف خود اعتماد کند، بووآر در مخالفت می‌گوید «به‌واقع تنها پیوندهای قابل اعتماد میان انسان‌ها،

29. *Ibidem*, p. 79.

30. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 75-76.

پیوندهایی هستند که با فراروی از خود در جهانی مشترک و به واسطه‌ی پروژه‌های مشترک به وجود می‌آیند.<sup>۳۱</sup>

بووآر، اظهار صریح ساد را مبنی بر اینکه انسان‌ها هیچ اشتراکی با هم ندارند و اینکه هر فرد در فردیت خود به صورت بالقوه یا بالفعل دارای اقتدار است به طور کامل نمی‌پذیرد. برای مثال نشان می‌دهد که ساد چگونه در رفتار جنسی خود فرض می‌کند که همه قادر به تجربه‌ی درد یا لذت‌اند. و هنگامی که با ارائه‌ی دلایل و مثال‌ها برای توجیه جرایمش به مخاطبانش متوسل می‌شود، چنین می‌انگارد که برقراری ارتباط با این مخاطبان از طریق به اشتراک گذاشتن دنیای زبانی مشترک تا حدی ممکن می‌شود. باین حال دیگر استدلال‌های بووآر نشان می‌دهد که او بر امکان نوعی سولپسیسم [خودتنه‌انگاری] فردی ساد مآب صحه می‌گذارد. برای مثال او می‌نویسد که ساد صرفاً وجود روابط پیشینی میان خود و دیگری<sup>۳۲</sup> را به چالش می‌کشد. و تأیید چنین رابطه‌ای به مثابه یک واقعیت انتزاعی پیشینی نسبت به هر کنشی، ممکن نیست. ساد نیز مانند بووآر منکر امکان برقراری چنین رابطه‌ای نیست. وسوسه می‌شویم چنین نتیجه‌گیری کنیم که هر دو باور دارند که یک رابطه نمی‌تواند خارج از یک کنش محقق شود و اینکه یک دنیای مشترک محل انجام کنش است. چنانچه باید بازشناسی اخلاقی‌ای نسبت به دیگری داشته باشیم، این بازشناسی با توسل به طرح انتزاعی برابری انسانی و جهان‌شمولی‌ای که دربرگیرنده‌ی همه‌ی ماست، نخواهد بود. برای ساد رابطه با دیگری باید به میانجی بدن باشد که به مثابه محدودیتی است که نمی‌توان از آن فراتر رفت، و چنانچه بشود از آن فراتر رفت، جز از طریق یک کنش جنسی پرشور و متجاوزانه نخواهد بود.

هر چند بووآر صراحتاً اشاره می‌کند که برای او «کنش» در معنای هنجاری آن باید جمعی باشد، اما به نظر می‌رسد در خصوص شیوه‌ی اندیشیدنش به محدودیت‌های اجتماع با ساد هم‌نظر است. رفتار او با بدن انسانی به مثابه محدودیتی است که باید از آن فراتر رفت، محدودیتی که ورای آن فردی غیر جسمانی و اراده‌ای وجود دارد که همواره

31 . *Ibidem*, p. 76.

32 . Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 76-77.

منزویست و هیچگاه به تمامی به دست نیامده است. به نظر می‌رسد بووآر این دیدگاه را تأیید می‌کند وقتی می‌نویسد:

«هرکس [هر وجدان] جز درباره‌ی خودش شهادت نمی‌دهد؛ ارزشی که به خود می‌بخشد، برای او هیچ حقی در راستای تحمیل آن به دیگری ایجاد نمی‌کند: باین حال او می‌تواند آن را به شکلی تکین و زنده در کنش‌هایش مطالبه کند.»<sup>۳۳</sup>

ممکن است از بووآر انتظار داشته باشیم نسبت به فهم بدن به مثابه مانع و محدودیت معترض باشد و مفهومی از بدن را بسط دهد که هم‌زمان تضمین‌گر اتصال اراده بر تنانگی و ارتباط آن با دیگران است. اما در اینجا به نظر می‌رسد بدن نیست که ما را از سولیپسیسم [خودتنه‌انگاری] و دست‌یابی به اینترسوبژکتیویته رها می‌کند، بلکه «کنش» با سوق دادن ما به سوی پروژه‌های مشترک که به شکل ایده‌آلی افراد تکین را حذف خواهد کرد، این واقعیت مشترک را محقق می‌کند.

باین حال این سؤال برجا می‌ماند که آیا بدن، که بووآر در جنس دوم آن را به مثابه «یک وضعیت» توصیف می‌کند، همچنین به معنای جهانی اینترسوبژکتیو و راهی برای خروج از سولیپسیسم و در نتیجه گریزگاهی از سادیسم نیست. در جستار حاضر بووآر چنین تضمینی به ما نمی‌دهد. اما در بحث خود راجع به سادومازوخیسم به روشنی تفاوت تحلیل خود را از تحلیل ساد (و همچنین تحلیل سارتر)<sup>۳۴</sup> مشخص می‌کند. می‌توان ملاحظه کرد که او انفعال را به مثابه آنچه ضامن پیوند میان امر سادیستی و مازوخیستی است می‌شناسد، به مثابه وضعیت پیچیده‌ی مشترک درهم‌آمیختگی و آنچه جایگزینی برای فرض هستی‌شناسی سولیپسیسم پیشنهادی ساد فراهم می‌کند.

33. *Ibidem*, p. 76-77.

34. برای تحلیل سارتر از سادومازوخیسم نگاه کنید به:

*L'Être et le néant*, « Les relations concrètes avec autrui », Paris, Gallimard, 1943, p. 431-503.

بووآر در اینجا ذکری از سارتر به میان نمی‌آورد و واضح است که توسل او به انفعال، اوتیسم و مسموم کردن کمک شایانی به تثویز کردن سادیسم می‌کند.

بووآر با این استدلال که ساد ناتوان از تجربه‌ی خود-فراموشی است، خوانشی نواز او را بسط می‌دهد: «در داستان‌های او لذت هرگز مانند خود-فراموشی، از حال رفتن و رها شدن پدیدار نمی‌شود.»<sup>۳۵</sup>

درعین تجربه‌ی میلی پرشور برای تماسی اروتیک، ساد تنهاست، گویی این تنهایی از اساس است. بووآر به این «انزوگرایی عاطفی» به‌عنوان «کلید اروتیسیم»<sup>۳۶</sup> ساد اشاره می‌کند. درحالی‌که ساد از خود یک قهرمان طبیعت می‌سازد و برای توجیه اعمال خود به طبیعت متوسل می‌شود، حتی خود را برای عدم پیروی جدی‌تر از طبیعت سرزنش می‌کند، به‌شکلی متناقض:

«حتی برای یک لحظه، او خود را در حیوانیت‌اش رها نمی‌کند: او چنان هوشیار و آگاه باقی می‌ماند که گفتمان‌های فلسفی به‌جای این که مانعی برای برانگیختگی‌اش باشند، برای او تحریک‌آمیزند.»<sup>۳۷</sup>

از نظر بووآر ساد همان‌طور که از تحقق بخشیدن به یک «کنش» جمعی و دگرگون‌ساز بازمی‌ماند، تجربه‌ی ضروری سرگیجه در روابط جنسی را نیز از دست می‌دهد. بووآر باور دارد که سرگیجه در یک مواجهه‌ی جنسی ضروری است، اما درمی‌یابد که ساد به‌کلی و قویاً در برابر آن مقاومت می‌کند. بدون سرگیجه، انفعالی نخواهد بود که به‌لطف آن موانع فروریزند و مسیر را برای «یکی‌شدن مبهم» عشاق در رابطه‌ی جنسی بکشایند. بدون توان از دست دادن هوشیاری، تجربه‌ی سرگیجه و انفعال، ساد بافاصله می‌ماند، بریده از دیگران، «مقتدر» و در نهایت، حاضر برای خودش یا با واژگان بووآر «اتیست»<sup>۳۸</sup> باقی می‌ماند. این اتیسم، هم‌پیوند فیزیکی سولپیسیم فلسفی، مانعی بود برای ساد در بازشناسی حضور واقعی هستی انسانی دیگر. طبق برداشت بووآر، تنها با «خود-فراموشی»<sup>۳۹</sup>ی سرگیجه‌آور و منفعلانه است که قادر به درک حضور اصیل دیگری می‌شویم.

35. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 32.

36. *Ibidem*.

37. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 32.

38. *Ibidem*, p. 33.



بووآر درباره‌ی ساد: از سکسوالیته تا اخلاق

بنابراین درست در همین نقطه است که موضع ساد از موضع بووآر متفاوت می‌شود. او نمی‌تواند بر هوشیاری‌اش، بر «انزواگرایی»‌اش فائق بیاید. از نظر بووآر اشکال استبداد جنسی‌ای که او به‌کار می‌گیرد تلاشی است برای جبران ناتوانی‌اش، امتناعش از انفعال و سرگیجه است. به‌اصطلاح او همواره از بدنش، از توانش برای مدفون کردن و چشم‌پوشی از شفافیت آگاهی‌اش دور است. همچنین تنها راه برای بازگشت به بدنی که آن را پس می‌زند، فروکاستن دیگری به بدنش است:

«عاشقی منطقی و سرد که مشتاقانه ژوئیسانس معشوقش را می‌کاود و نیاز دارد خود را به عنوان پدیدآورنده‌ی آن تصدیق کند چرا که راه دیگری برای دستیابی به وضعیت جسمانی خود ندارد.»<sup>۳۹</sup>

برای بووآر روشن است که ساد از اعمال درد بر بدنی ساکن و بی‌حس هیچ لذتی نمی‌برد. او با تفسیر منطق ساد، چنین می‌نویسد:

«اما برای این‌که از طریق درد اعمال‌شده من نیز بدل به گوشت و خون شوم، لازم است در انفعال دیگری وضعیت خودم را بازشناسم.»<sup>۴۰</sup>

بنابراین اگرچه در وهله‌ی اول به‌نظر می‌رسد که ساد به‌دنبال متفاوت ساختن خود از معشوقه‌هایش به این واسطه است که او اراده‌ی حاکمی است که بر بدن دیگری اعمال می‌شود، معلوم می‌شود که تنها راهی که این «اراده‌ی حاکم» برای رسیدن به لذت در کنش‌هایش دارد، تصور کردن انحلال اقتدار و اراده‌ی خودش است حتی اگر با واسطه یا از طریق جایگزینی باشد. این که ساد بعضاً بساط تازیانه خوردن خود را مهیا می‌کند، برای بووآر دلیل مضاعفی است که نشان از سرشت ناگزیر این دیالکتیک دارد. به‌همین ترتیب، اگرچه او اعمالی بر روی دیگران انجام می‌دهد اما صحنه‌ها را چنان می‌چیند که در حال انجام این اعمال دیده شود که به‌واسطه‌ی آن بدل به نمایشی در چهارچوب خود صحنه شود. که منجر به ایجاد این نظر نزد بووآر می‌شود:

39. Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 33.

40. *Ibidem*, p. 34.

«با اندیشیدن به بدنی که خشوتنی را نسبت به آن اعمال می‌کند که خود برمی‌تابد، خود را در دل انفعالش به مثابه سوژه باز به‌چنگ می‌آورد.»<sup>۴۱</sup>

بووآر نشان می‌دهد ساد چگونه این دیالکتیک را به پرسش می‌کشد و در تلاش است تا آن را تا جایی که به او مربوط است بی‌اثر سازد. اما او همچنین نشان می‌دهد که چگونه از طریق مثال مردی که از بازشناسی حضور دیگری امتناع می‌کند می‌تواند ساختار واقعی اینترسوبژکتیویته‌ی انسان را چنان که در تبدلات جنسی ظاهر می‌شود، نشان دهد. بووآر با اصرار ورزیدن بر درک ساد، با رها ساختن خود، از طریق انتقاد و با همدلی نسبت به منطق رفتاری ساد، نظر او مبنی بر اینکه نیازی به درک دیگری نیست را رد می‌کند. به این ترتیب بووآر با سرپیچی از دستور او موفق می‌شود بر آنچه وضعیت انسانی می‌داند و همواره در رفتار و نوشتار ساد زیر سؤال بوده است، روشنایی افکند. از نظر بووآر ساد در عین نوشتن درباره‌ی قتل با مجازات اعدام مخالفت می‌کند و اروتیسم او صرفاً متکی بر زنده نگه داشتن قربانیانش نیست بلکه بر پایه‌ی توان آنها برای واکنش است: «برای لذت بردن از تحقیر جسم و ستایش آن باید به جسم ارزش بخشید.»<sup>۴۲</sup>

او در برابر سوءاستفاده‌های جنسی نسبت به ساد به‌نظر بخشنده می‌رسد و این امر به‌نظر شایسته‌ی پرسش است. او می‌نویسد:

«آنچه او در هر حال نسبت به آن اطمینان داشت این بود که افرادی که از تازیانه زدن گاه‌به‌گاه یک دختر راضی می‌شوند کمتر از مالیات‌ستانان مضر هستند.»<sup>۴۳</sup>

آیا این بووآر است که در حرکتی برای همدردی این نظرگاه را پیشنهاد می‌دهد یا ساد است؟ آیا صدای آن‌ها درهم می‌آمیزد؟ آیا او چنان خود را به صدایش می‌سپارد که در نهایت ممکن نیست بگوییم آیا بووآر قائل به تمایزی اخلاقی میان ستم جنسی و بی‌عدالتی اجتماعی هست یا نه؟ اگر او حق گسستن بند از تخیلات جنسی خود در روسپی‌خانه را می‌خرد، پس زنانی که در آن‌جا مشغول به کار بودند نیز باید از حقوقی بهره‌مند می‌شدند که شرایط مناسب کاری، مراقبت‌های پزشکی و محافظت در برابر خشونت را برای ایشان تضمین کند. دیدگاه اخلاقی به‌خودی‌خود مخالفتی نسبت به

41 . *Ibidem*, p. 43.

42 . Simone de BEAUVOIR, *op. cit.*, p. 26.

43 . *Ibidem*, p. 64.

تن‌فروشی ندارد، بلکه آن را به‌عنوان نهادی اجتماعی می‌پذیرد که مسئولیت جمعی نسبت به آن لازم است. ممکن است ساد به آشکار شدن واقعیت اجتماعی روسپی‌گری کمک کرده باشد، اما نقدی که به دوام ساد می‌انجامد لازم است از حقوق روسپی‌ها در برابر خشونت‌هایی که به آنها رفته دفاع کند. در این شرایط است که ستم جنسی بخشی از آن چیزی است که باید به‌درستی به سپهر عدالت سیاسی تعلق داشته باشد. حق رابطه‌ی جنسی، که ساد آن را تأیید می‌کند، باید با حق حمایت جنسی تکمیل شود. این همان نکته‌ی آخری است که بووآر آن را به‌عنوان بخشی از حوزه‌ی عدالت سیاسی نمی‌شناسد، هرچند می‌توانیم تصور کنیم که می‌توانست چنین کند.

از سوی دیگر، روشن است که بووآر از همان ابتدای جستار نه به‌دنبال «رمانتیک» کردن ساد و نه در پی بدنام کردن اوست. برای درک اهمیت اخلاقی ساد، لازم است تمام قضاوت‌ها درباره‌ی او را به حالت تعلیق درآوریم و با همدلی انتقادی زندگی‌نامه‌نویس همراه شویم. برای او مسئله‌ی اخلاقی این نیست که بداند آیا این رفتار باید بخشوده شود یا نه، بلکه این است که چنین رفتاری درباره‌ی ما به ما چه می‌گوید و اینکه چگونه موفق می‌شویم مجموعه‌ی امکان‌های انسانی را بشناسیم. در پاسخ به دستور اخلاقی شناخت خود باید، به‌عبارتی، برای شناخت ساد تلاش کرد حتی اگر – یا دقیقاً به این دلیل که – او می‌انگارد چنین شناختی از دیگری در نهایت ناممکن است.

اندیشه



# لنین ۱۹۱۶-۱۹۱۴: پویه‌ی فلسفی، جنگ و سیاست بدیل

اتین بالیبار



ترجمه‌ی محمد حاجی‌نیا



<sup>۱</sup> Moment از ریشه‌ی لاتین momentum به معنای حرکت، نیروی رانش و ... است. movement در معنای حرکت و جنبش نیز از همین ریشه گرفته شده است. می‌دانیم که Moment به معنای مدت زمان کوتاه نیز می‌باشد که در فارسی به دقیقه، آن یا لحظه برگرانده شده است. با این حال نباید حضور مستتر جنبش و حرکت در این واژه را فراموش کرد. به همین خاطر ادیب سلطانی از معادل خلاقانه‌ی پویه برای این کلمه بهره جسته است. از آن جایی که اینجا بالیبار از جنگ به مثابه عاملی صحبت می‌کند که حرکت لنین به سمت فلسفه را تعیین می‌بخشد، معادل پویه را بهتر دیدیم؛ هر چند که باید دوره‌ی کوتاهی که این تعیین صورت می‌گیرد (دقیقه) را نیز فراموش نکرد. لازم به ذکر است که عنوان اصلی مقاله چنین است: «لنین ۱۹۱۶-۱۹۱۴: پویه‌ی فلسفی؛ تعیین یافته توسط جنگ در سیاست». (م)

### مقدمه‌ی مترجم: چرا لنین؟ و چرا اینجا و اکنون؟

تهاجم نظامی روسیه به اوکراین، و درگرفتن دوباره‌ی یک جنگ امپریالیستی موضوعاتی از قبیل امپریالیسم (سیاست امپریالیستی، جنگ امپریالیستی، اقتصاد سیاسی امپریالیسم) و مسئله‌ی ملی را بار دیگر به صحنه آورد. و کیست که منکر شود، حضور ولو شلخته‌ی این مفاهیم در صحنه، به معنای احضار لنین است؛ لنینی که سال‌ها جریان غالب در میدان نظریه - در مورد ایران سخن می‌گوییم اما واضح است که محدود به ایران نیست- او را طرد کرده بود، میدان واقعیت به صحنه کشاند. (ناگزیر بودن حضور لنین چنان قطعیتی داشت که حتی پوتین نیز برای توجیه جنگ امپریالیستی اش، مخاطب پرخاش و پرگویی اش را لنین قرار داد.) اشباح لنین احضار شد؛ مفاهیم لنینی به صحنه آمدند. اما مرکزیت صحنه و هیاهوی آن را، دفاع از امپریالیستی در مقابل امپریالیستی دیگر، و نهایتاً توجیه کلیت امپریالیسم اشغال کرد. از سوی دیگر، در مواردی، با ارجاعات پراکنده به لنین، شاهد حضور خسته و کناری او به منظور «محکوم کردن» جنگ بودیم؛ بی‌هیچ تبیینی، بی‌هیچ تحلیلی. اما پشت صحنه‌ی این شلنگ‌اندازی شلخته‌ی مفاهیم چیست؟

هر کدام از این جریان‌ها ریشه‌های مادی-تاریخی و بزنگاهی معینی دارند. اما با در نظر گرفتن سال‌ها طرد دل‌به‌خواهانه‌ی لنین - و مبنای کلاسیک مارکسیسم- از صحنه نظریه، تقلیل او به یک ماشین بی‌اندیشه‌ی سازماندهی، الاکلنگ‌بازی‌های کودکانه و تفننی بین لنین و لوکزامبورگ - که اساس‌های فهم متفاوتی از مجموع مسائل (سازماندهی، سوژه‌ی انقلاب، امپریالیسم، مسئله‌ی ملی، مسئله‌ی زمین و دهقانان) دارند - و غلتیدن دلخواهانه از یک سو به دیگر سو، دست شستن از تحلیل کلیت منطق امپریالیستی، به بهانه‌ی توضیح روند نولیبرالیسم و خصوصی‌سازی داخلی (بی‌توجه به تحلیل تعینات نهادین این دو) و در نتیجه، عملاً، وانهادن «تفسیر» مفاهیم لنینی به یکی از مرتجع‌ترین جریان‌های سیاسی حاضر موسوم به «محور مقاومت»، که هر دم حضور و هیاهویشان فزونی می‌گیرد، عجیب نیست که اکنون شاهد رژه اشباح کژدیسه‌ی لنین در مرکز صحنه باشیم. در هر حال بزنگاه کنونی، ضرورت مواجهه‌ی نقادانه، بس به دور از تقبیح و تقدس‌هایی را که در بهترین حالت محدود به اخلاقیات عمومی است، تذکر داد.

در این جا بالیبار به صورت‌بندی‌های متأخر لنین از مسائل سیاسی (جنگ، امپریالیسم، مسئله ملی، سوژه‌ی انقلاب) به میانجی اندیشه‌ها و تأملات فلسفی لنین (رابطه‌ی نظریه و پراتیک، مسئله‌ی به غایت مهم «کاربست» نظریه، دیالکتیک، تضاد) می‌پردازد. صرفاً نگاه به سیاهه‌ی مسائل فوق ضرورت مواجهه با لنین را تکرار می‌کند: حتی اگر تمامی تحلیل‌های لنین، پاسخ‌های روز ما نباشند (که نیستند)، بی‌تردید تمامی این مسائل، پرسش‌های روز ما هستند. بالیبار از جهشی در اندیشه‌ی لنین سخن می‌گوید که محصول تأملات دوگانه و متقابل به فلسفه و جنگ بود؛ دو حوزه‌ی که رابطه‌ی جدایی‌ناپذیری با سیاست دارند. در این جا پتانسیل‌های فلسفی لنین مورد توجه قرار می‌گیرد. تزاها و تحلیل‌های درخور توجهی ارائه می‌شوند که علی‌رغم این که به صورت بسنده‌ای بسط نمی‌یابند، سرنخ‌های مهمی را برای اندیشیدن به لنین و تأملات فلسفی‌اش فراهم می‌کنند، و بار دیگر برانگیزنده‌ی پرسش‌های بزرگی می‌شوند: رابطه‌ی سیاست بدیل لنین (تزاها و اوریل) با جهش‌های فلسفی لنین (تزاها و دفترهای فلسفی) چیست؟ چرا لنین در یکی از فشرده‌ترین و حادث‌ترین بزنگاه‌های تاریخ قرن بیستم (پس از جنگ اول جهانی) به سراغ مقولات فلسفه‌ی غرب (نه صرفاً هگل، بلکه همچنین ارسطو، اپیکور، لایب‌نیس و کانت) رفت؟ این دو پرسش مستقیماً به موضوع کلی‌تر و هراس‌آور رابطه‌ی فلسفه با سیاست گره می‌خورد.

در انتها گفتنی است که این مقاله اولین بار در سال ۱۹۸۸ در مجموعه‌ای تحت عنوان *فیلسوفان و جنگ جهانی اول*<sup>۲</sup> (گردآوری و ویراسته‌ی فیلیپ سولز Philippe Soulez - استاد وقت دانشگاه پاریس ۸) منتشر شد

\*\*\*

من این عنوان پیچیده - و محدودکننده- را انتخاب کردم تا میان فیلسوفانی که «پیشاروی جنگ» قرار گرفته بودند، جایگاه ویژه لنین را مشخص کنم. واضح است که لنین به صورت حرفه‌ای به فلسفه نمی‌پرداخت، از این رو نمی‌توانست در این زمینه

<sup>2</sup> Les Philosophes et la guerre de 14

«مأموریت»ی را (حتی مأموریت «تدارک انقلاب») برای خود قائل باشد. با این حال، نمی‌توان او را در این مورد «آماتور» در نظر گرفت. چرا که در ارتباطش با فلسفه و جنگ، خود ماهیت سیاست - امری که لنین خود را وقف آن می‌کرد - است که محل بحث است. و این چیزی بود که، با تفکر در مورد آن، در نظرم قابل توجه آمد: نزد لنین تنها یک پویه‌ی فلسفی، در معنای دقیق کلمه، وجود دارد و این دقیقاً جنگ - با تمام مخاطرات و پیامدهای بلافصل‌اش - است که آن پویه را متعین می‌کند. اگر این نکته درست باشد که ابژه‌ی فلسفه را نمی‌توان از ابژه‌ی سیاست جدا کرد، مسئله‌ی بالا می‌تواند برای فلسفه مهم باشد. در هر حال، این مسئله بی‌تردید برای فهم جایگاه لنین در تاریخ، از جمله در تاریخ جنبش اجتماعی که «لنینیسم» خوانده می‌شود، بسیار مهم است. به عنوان یک اصل می‌توانیم تصور کنیم که برچسب لنینیسم بیش از این که شامل تداومی بی‌مسئله و معضل باشد، تضادی را در برمی‌گیرد.

سخن گفتن از تفاوت بین لنین قبل از ۱۹۱۴ و لنین بعد از ۱۸-۱۹۱۷ در یک معنا امری معمول و پیش پا افتاده است. افراد زیادی بلافاصله متوجه این تفاوت شده اند و هر یک، به شیوه‌ی خود، اثرات آن را توصیف کرده‌اند.<sup>۳</sup> با وجود این، تفسیر این تفاوت همچنان دشوار است چرا که علائم این گسست بزرگ که از یک سو با جنگ و سوی دیگر با انقلاب مشخص شده است، ثابت نمی‌مانند.

این دو واقعه (جنگ و انقلاب) - که لنین پیوند ضروری بین آن‌ها را اعلام کرد - بلافاصله برای متفکران معاصر یک مجموعه را شکل داد. «لنین جدید» لنین اکتبر است - یعنی لنینی که به‌مثابه الهام‌بخش انترناسیونال سوم ظاهر می‌شود، لنینی که

<sup>۳</sup> به احتمال قریب به یقین بالیار به بحث رایج در مورد نسبت فلسفه‌ی روشنگری با انقلاب فرانسه اشاره دارد؛ در این معنا که فلسفه‌ی روشنگری و انگاره‌های آن انقلاب را تدارک دیده بود. (م)

<sup>۴</sup> به‌ویژه نگاه کنید به کار موشه لوین Moshe LEWIN «لنینیسم و بلشویسم در بوت‌های آزمون تاریخ و قدرت» ( *Léninisme et bolchévisme à l'épreuve de l'histoire et du pouvoir* ) با به کار جمعی Les aventures du marxisme به هدایت René Galissot انتشارات . Syros, Paris 1984. بررسی Georges Haupt تحت عنوان «جنگ و انقلاب نزد لنین» *Guerre et révolution chez Lénine* که بسیاری از عناصر اساسی نوشته را از او وام گرفته ام، بلافاصله می‌نویسد: «در اندیشه‌ی لنین قبل از ۱۹۱۴ و بعد از آن شکافی ایجاد می‌شود»، *rééditée in G. HAUPT, L'historien et le mouvement social, Maspero, Paris 1980, p. 237-266*).



سورل در انتشار مجدد کتابش تحت عنوان *تأملاتی درباره‌ی خشونت*، به او درود می‌فرستد، حتی لنینی که منبع الهام فلسفه‌ی «اصالت تصمیم»<sup>۵</sup> کارل اشمیت از سویی و کینز (در اردوگاه مقابل) از سوی دیگر می‌شود. لنینی که بر بستر فجایع جنگی که جهان را غرق کرده بود، به‌مثابه چالشی برای این جهان یا همچون پیامبری برای آن درک می‌شد؛ «لنینیسم» پیرامون چنین چهره‌ای، شکل گرفت.

با این حال، آیا نمی‌توانیم تحلیل دقیق‌تری انجام دهیم؟ تا آنجایی که به تحلیل ما مربوط است، دوره‌ای که باید بررسی کنیم از اوت ۱۹۱۴ تا اولین ماه‌های ۱۹۱۷ را دربرمی‌گیرد: این دوره بر حسب نوشته‌ها از ورشکستگی انترناسیونال دوم (مجموعه آثار، جلد ۲۱) تا تزه‌های آوریل (مجموعه آثار، جلد ۲۴) را شامل می‌شود. در این دوره بود که فلسفه وارد عرصه شد - برای این که بلافاصله ناپدید شود. به عبارت بهتر: بر بستر جنگ و اضطرار بر آمده از جنگ، امور به گونه‌ای بود که گویی لنین به سوی نوعی از «پایان فلسفه» - که بیرون از فلسفه در حال رخ دادن بود - گام برمی‌داشت. اما برای حرکت به سوی «پایان فلسفه»، این پایان باید برای خود فلسفه - در اثر مشخصی که تلاش می‌کند ماهیت آن را بفهمد و آن را به نگارش درآورد - نمایان می‌شد.

توجه کنیم که پیش از ۱۵-۱۹۱۴ هم لنین آثار و مقالات فلسفی نوشت. بدون در نظر گرفتن مجموعه‌ی آثاری که در آنها از مفاهیم فلسفی مارکسیستی استفاده کرد؛ یکی از آثار فلسفی پیش از ۱۹۱۴ به‌طور مشخص، بررسی او در ۱۸۹۴، در اثری تحت عنوان *دوستان مردم کیان/ند...*<sup>۶</sup> است؛ اثری که معرفت‌شناسی ماتریالیسم تاریخی را بر زمینه‌ی نقد دوگانه‌ی «ابژکتیویسم» و «سوبژکتیویسم» توسعه می‌دهد. بررسی فلسفی دیگر او در ۱۹۰۸، *اثر ماتریالیسم و امپریوکرتیسیسم*<sup>۷</sup> است؛ اثری که علیه فلسفه‌ی

<sup>5</sup> Décisionniste

<sup>6</sup> نقل قول‌ها را بر اساس ترجمه‌ی فرانسوی رایج مجموع آثار لنین خواهم آورد: Éditions Sociales, Paris - Éditions en langues étrangères, Moscou, 1958 à 1976, 45 tomes plus deux volumes d'index

<sup>7</sup> Œuvres, tome 1.

<sup>8</sup> Œuvres, tome 14

بگدانفی<sup>۹</sup> است. دقت و فنی بودن مفهومی این کتاب، که بر اساس تحقیقی گسترده درباره‌ی فیلسوفان (برکلی، دیدرو، کانت، ماخ و ...) صورت گرفته است، به‌تمامی ستایش‌انگیز است. با این حال، من معتقدم که در این مطالعات و بررسی‌ها، لنین، در معنای دقیق کلمه، فیلسوف نیست. آنچه که او در این مطالعات به شیوه‌ی خود تولید می‌کند، استدلال‌های ایدئولوژیکی درون بحث فلسفی از پیش موجودی است که لنین یکی از جایگاه‌های ممکن را در میدان متکثر «فلسفه‌ی مارکسیستی» اشغال می‌کند - میدانی که سیمان سوسیال دموکراسی را تشکیل می‌داد. این در حالی است که، در «دفترهای فلسفی» ۱۹۱۴-۱۹۱۵ - یادداشت‌های ساده‌ی مطالعاتی، طرح‌هایی برای تعریف دیالکتیک، پیش‌نویس‌های «شخصی»، هم‌زمان سایر یادداشت‌های اولیه برای مطالعه در مورد امپریالیسم، مسئله‌ی ملی و ... - می‌بینیم که به شکل متناقضی (اما بی‌هیچ ابهامی)، لنین با پرسش «بنیان‌های» متافیزیک غربی، یا معنای مقولات سازنده‌ی این متافیزیک، مواجه می‌شود؛ این‌بار مواجهه با خود پرسش است و نه جهت اشغال جایگاهی در درون میدان «فلسفه‌ی مارکسیستی». اما این عمل خوانش انتقادی (از ارسطو و هگل) به یک گفتمان فلسفی منتهی نمی‌شود (و نمی‌توانست منتهی شود). برعکس، لنین، بعد از ۱۹۱۵، دیگر هیچ‌گاه، به واقع، اثر فلسفی‌ای ننوشت.<sup>۱۰</sup>

در واقع، از طریق این تجربه‌ی کوتاه، رابطه‌ی لنین با گفتمان فلسفی به‌طور کامل تغییر کرد. به این معنا اگرچه پویه‌ی فلسفی تعیین‌یافته توسط بزنگاه جنگ امتداد نیافت، اما به هیچ‌عنوان نمی‌توان گفت بی‌اثر ماند. و این پویه‌ای است که ایدئولوژی «لنینیستی» در تمام اشکال مختلفش به‌تمامی شناخت نادرستی از آن دارد. ایدئولوژی‌های مختلف «لنینیستی» برای ساختن تصویری از فلسفه‌ای متعلق به لنین، مجبورند به صورت گسترده‌ای به آثار پیش از جنگ (مخصوصاً به ماتریالیسم و

<sup>9</sup> La philosophie bogdanovienne

<sup>۱۰</sup> من مقالاتی را که لنین بعد از انقلاب برای ترغیب به مطالعه در باب دیالکتیک و ماتریالیسم نوشت، مشارکت در مجادله‌ی مرتبط به فرهنگ پرولتری Proletkult یا درگیرهای نهایی در کشمکش بلشویک-منشویک یا اولین بحث‌ها درباره‌ی علم و تکنولوژی نوشت و همگی در تحول فلسفه‌ی شوروی نقش بزرگی ایفا کردند را به‌مثابه آثاری فلسفی در نظر نمی‌گیرم. رجوع کنید به le livre anthologie de René ZAPATA, Lutttes philosophiques en U.R.S.S., 1922-1931, P.U.F., 1983.

امپریوکریتیسیسم) متوسل شوند. هنگامی که این ایدئولوژی به «دفترهای فلسفی» رجوع می‌کند، (و از یادداشت‌های شخصی {این دفترها} به قطعاتی از یک اثر یا گزین‌گویه‌ها می‌رسد) مجبور است خوانشی گزینشی و یک‌جانبه از آنها به عمل آورد و در عمل جایگاه اساساً سکون‌ناپذیر آن را منکر شود. این امر همچنین، و حتی به‌ویژه، برای گرایش «دیالکتیکی»، «هگلی» (دبورین، لوکاج، هانری لفور) صدق می‌کند؛ یعنی گرایشی که، به هزینه‌ی بت‌واره کردن این دفترها، و خلاف «مکانیزم» ماتریالیسم و امپریوکریتیسیسم، در آن به جستجوی ابزارهایی برای بدیل دگماتیسم رسمی است.<sup>۱۱</sup> پیش از هر چیز، وجود همین «پویه»ی تکین است که بایستی پرسشگری ما را برانگیزد. یک‌گاه‌شماری دقیق غرابتِ تام این پویه را مشخص می‌کند:

(۱) اوت ۱۹۱۴: جنگ در اروپا، و در کشورهای متخاصم مختلف و به دنبال آن شکل‌گیری «اتحاد مقدس» در عرض چند هفته و حتی چند روز، وحدت سوسیالیسم اروپایی را درهم می‌شکند و تمام برنامه‌های مقاومت در برابر جنگ «امپریالیستی» را نابود می‌کند؛ حتی برنامه‌ی «استفاده... از بحران اقتصادی و سیاسی‌ای که توسط جنگ به وجود می‌آید جهت... تسریع سرنگونی سلطه‌ی سرمایه‌داری» که در قطعنامه‌های اشتوتگارت (۱۹۰۷) و بال (۱۹۱۲) ذکر شده بود. در نظر لنین - مانند سایر مخالفان (که می‌دانیم انگشت شمار بودند) - روی‌گردانی از این قطعنامه‌ها فاجعه‌بار بود. در این زمان لنین، در سوییس، کاملاً منزوی شد. جنگ لنین را طرد می‌کرد: هم از خود جنگ و هم از سیاست.

(۲) در این شرایط لنین چه کرد؟ در انتهای ۱۹۱۴، در جلساتی شرکت کرد که پناهندگان مخالف «سوسیال - پتریوتیسم (میهن - پرستی)»<sup>۱۲</sup> ترتیب داده بودند. نگارش مقاله‌ای دانشنامه‌ای را درباره‌ی مارکس به پایان رساند و پیش از هر چیز شروع به خواندن متافیزیسی‌ها کرد. این درست همان دوره‌ای است که، برای اولین بار، پیشنهاد

<sup>۱۱</sup> رجوع کنید به مقدمه‌ی مهم هانری لفور و و گوترمان H. LEFEBVRE et N. GUTERMAN در ویراست‌شان از دفترهای فلسفی درباره‌ی دیالکتیک هگل. همین مضمون مقدمه را لفور در کتاب شناخت اندیشه‌ی لنین نیز آورده است. به نظر می‌رسد که هانری لفور از وجود نوشته‌های لنین در مورد کلاوزویتس اطلاعی نداشته.

<sup>۱۲</sup> Social-patriotisme

کرد که حزب انقلابی نام «سوسیالیست» را کنار بگذارد و بار دیگر نام «کمونیست» را اتخاذ کند.

۳) در عوض، می‌بینیم که در سال ۱۹۱۶-۱۹۱۵ تماماً درگیر کار است؛ کار سیاسی و به همان اندازه کار تئوریک: کنفرانس زیمرولد (در سپتامبر ۱۹۱۵) و کینتال (در آوریل ۱۹۱۶) به میانجی سلسله‌ای از متون درباره‌ی «ورشکستگی انترناسیونال دوم» و تنظیم شعار «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی انقلابی» تدارک دیده شد؛ شعاری که صرفاً جدلی علیه «سوسیال-شونیست‌ها» نبود، بلکه جریان پاسیفیستی را نیز در بر می‌گرفت. این همان دوره‌ی نگارش *امپریالیسم بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری* است (اثری که بعدها در آوریل ۱۹۱۷ منتشر شد). این دوره، همچنین دوره‌ی بحث پیرامون «حق ملل در تعیین سرنوشت خود»<sup>۱۳</sup> است.

۴) در انتهای سال ۱۹۱۶ و آغاز ۱۹۱۷، سلسله‌ی جدیدی از متون، تحلیل‌اش از امپریالیسم را در جهت دیگری خم می‌کند. (از جمله‌ی این متون: پیش از همه، بررسی فوق‌العاده‌ای تحت عنوان «کاریکاتور مارکسیسم؛ درباره‌ی "اکنونیسم امپریالیستی"» است که پس از مرگش در سال ۱۹۲۴ منتشر شد، و سپس «برنامه‌ی نظامی انقلاب پرولتری» (مجموعه آثار، جلد ۲۳). تحلیل لنین از امپریالیسم این‌بار علیه رادیکالیسم «چپ»ی جهت‌گیری می‌کند که جنگ جهانی را به‌مثابه پایان قاطعی بر مسئله‌ی ملی - به سود آنتاگونیسم طبقاتی - می‌بیند. لنین با انتقاد از این ایده و نشان دادن ضرورت برقراری تمایز - برحسب علت‌ها و معلول‌های شان - بین ناسیونالیسم دموکراتیک توده‌های تحت سلطه (در اروپا و خارج از اروپا) و ناسیونالیسم دموکراتیک کشورهای قدرتمند (که برای تقسیم جهان با یکدیگر به مقابله می‌خیزند) به این ایده رسید که تمامی انقلاب‌ها «ناخالص» و محصول ترکیب همزمان جنبش‌های طبقاتی و خواست‌های سیاسی ملی هستند. این تحلیل در امتداد محکوم کردن «پاسیفیسم بورژوایی» (در شکل ویلسونی‌اش) قرار می‌گیرد. تحلیلی که مبتنی بر آن «صلح امپریالیستی» در ادامه‌ی شکست امپراتوری‌های اصلی تحمیل و در افق مذاکرات

<sup>13</sup> Œuvres, tome 22

مخفی امپریالیست‌ها پدیدار می‌شود، {بنابراین در نظر لنین} پیشاپیش به مثابه « ادامه‌ی جنگ امپریالیستی با وسایلی دیگر» محکوم می‌شود.

این گاه‌شماری به ما اجازه می‌دهد که نقطه‌عطفی اساسی را در تفکر سیاسی لنین تشخیص دهیم، نقطه‌عطفی که با تأخیر رخ داد. تکامل‌گرایی اقتصادی - که بر اساس نتیجه‌گیری کلی از «گرایش‌های» تاریخی استوار بود- چه در شکل پیشرفت‌گرایانه‌اش (تغییر تدریجی سرمایه‌داری) و چه در شکل نابودی‌گرایانه‌اش (سقوط سرمایه‌داری) بر اندیشه‌ی سوسیالیستی انترناسیونال دوم مسلط است (دیری نمی‌گذرد که {این گرایش} به سراغ اندیشه‌ی انترناسیونال سوم نیز می‌آید). می‌بینیم که این تکامل‌گرایی، عموماً، الهام‌بخش متون ۱۹۱۶-۱۹۱۵ است (از جمله بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری). در حالی که چنین ایده‌ای، هرچه کم و کم‌تر با «تاکتیک» تعریف شده‌ی لنین، سازگاری دارد. اما این تکامل‌گرایی با تحلیل‌هایی که او در انتهای ۱۹۱۶ و ابتدای ۱۹۱۷، یعنی درست پیش از لحظه‌ی انقلابی، صورت می‌دهد، عمیقاً تصحیح می‌شود. نه تنها تمام تحولات تاریخی به‌مثابه امری «ناموزون» در نظر گرفته می‌شود، بلکه پیچیدگی میدان سیاسی به‌عنوان امری پدیدار می‌شود که به طور قاطعی غیرقابل تقلیل به منطق «گرایش‌ها»ی {کلی} است. آنچه که، همراه با آلتوسر، می‌توانیم آن را کشف فراتعین درونی<sup>۱۴</sup> آنتاگونیسم‌های طبقاتی بنامیم - کشفی در میدان نظری و استراتژیک.

در این مورد مقایسه‌ی اندیشه‌ی لنین با اندیشه‌ی رزا لوکزامبورگ به طور ویژه‌ای قابل توجه است. لنین و لوکزامبورگ زمانی که در ۱۹۱۴، در برابر «ورشکستگی» سوسیالیسم نهادی {انترناسیونال دوم} قرار گرفته بودند، هر دو در این دیدگاه شریک بودند که جنگ با از بین بردن ظواهر تکامل صلح‌آمیز سرمایه‌داری و توهمات پارلمانتاریسم به عنوان «آزمون حقیقت»<sup>۱۵</sup> عمل کرده است. به این ترتیب این جنگ بود که سوسیالیسم را تحت فشار قرار داد و آن را، به خاطر گرایش رفرمیستی‌اش، به یک «خودانتقادی» عملی واداشت. لوکزامبورگ با ساده‌سازی ریشه‌ای داده‌ها و شرایط

<sup>14</sup> Surdétermination intrinsèque

<sup>15</sup> Épreuve de vérité

نبرد طبقاتی، فریاد برآورد: <sup>۱۶</sup> ما در وضعیتی قرار داریم که چندی پیش مارکس در *مانیفست کمونیست* ترسیم کرده بود، وضعیت بحران نهایی <sup>۱۷</sup> که چاره‌ای غیر از انقلاب ندارد. لنین اما می‌رفت که هر چه بیشتر و به‌طور کامل خود را از این دیدگاه آخرازمانی - در معنای دقیق کلمه - جدا کند و چشم‌انداز انقلابی را در عنصر دوره‌ی زمانی <sup>۱۸</sup> و پیچیدگی بزنگاه‌ها ثبت کند. بی‌تردید امر پیشینی، در شکل نوعی از فلسفه‌ی تاریخ، که به‌طور مشخص در اعتقاد همیشگی به افق انقلاب کمونیستی جهانی بیان می‌شود، هیچ‌گاه در دیدگاه لنین ناپدید نشد. اما به قیمت تضاد و تنش به غایت شدید، تلاش کرد که بین این امر پیشینی و شکلی از «تجربه‌گرایی» استراتژیک، و «تحلیل شرایط مشخص» - که بنا بود در خود مفهوم انقلاب متجسد شود - پیوند برقرار کند. همچنین او تلاش کرد اعتقاد به افق انقلاب کمونیستی را با تعدد نیروهای اجتماعی درگیر در فرایند انقلابی، تکثر اشکال نبرد سیاسی پرولتری («صلح آمیز» و «خشن») و گذار از یک شکل به شکل دیگر (بنابراین مسئله‌ی دوره‌ی زمانی مشخص، و تضادهای متوالی گذار انقلابی) پیوند دهد.

این تکامل فکری را نمی‌توان در ارتباط مستقیم با «پویه‌ی فلسفی» ۱۹۱۵-۱۹۱۴ قرار نداد، چرا که مضامین دیالکتیکی که به این صورت ظاهر می‌شوند دقیقاً همان مضامینی هستند که استمرارشان را می‌توان، به واسطه‌ی اتصالاتی کوتاه اما شگفت‌انگیز، کشف کرد. بی‌تردید در این‌جا مسئله‌ی «تقلیل دادن» یکی (تکامل فکری) به دیگری (پویه‌ی فلسفی) یا «انعکاس» یکی در دیگری نیست، بلکه پیش از هر چیز، صرفاً توصیف ارتباط تلاش‌هایی است که لنین به واسطه‌ی آنها کوشید، برای {ارائه‌ی} یک سیاست جدید، <sup>۱۹</sup> همزمان به موضوع فلسفه و جنگ بپردازد.

همچنین نمی‌توان بر همزمانی و انطباق بین این تکامل فکری از سویی و تغییر سبک، از سوی دیگر، تأکید نکرد؛ تغییر سبکی که - در مقایسه با لنین پیش از جنگ -

<sup>۱۶</sup> «جزوه‌ی ژونیوس» لوکزامبورگ را با جزوه «درباره‌ی جزوه‌ی ژونیوس» لنین مقایسه کنید.

<sup>۱۷</sup> Crise finale

<sup>۱۸</sup> La durée

<sup>۱۹</sup> une nouvelle politique سیاست جدید در اینجا منظور هم فهم جدیدی از سیاست است و هم پراتیک جدیدی که در تاکتیک‌های لنین در آن بازه متجلی می‌شود. (م)

مشخصه‌ی لنین پس از جنگ است. اگر نگوییم لنین پیش از جنگ «دگماتیک» است، می‌توان گفت که او کسی است که به لحاظ فلسفی موضع و آموزه‌ای ثابت دارد (این موضوع حتی پس از «درس‌ها»ی ۱۹۰۵ که به نظر می‌رسید بیش از هر چیز تأییدی بر موضع رادیکالی است که در بحث‌های داخلی حزب سوسیال‌دموکرات اتخاذ کرده بود، صدق می‌کند).

در این خصوص، می‌توان تداومی اساسی را بین «توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه» و «نزهایی درباره‌ی مسئله‌ی ملی» در ۱۹۱۳ و حتی تحلیل‌های «ورشکستگی» *انترناسونال دوم* مشاهده کرد. تداومی که در آن پرولتاریا به‌مثابه نیروی همگن و به صورت بالقوه هژمونیک شناسایی می‌شود که وظیفه‌ی انجام «انقلاب بورژوایی» در روسیه‌ی عقب‌مانده و همزمان انقلاب سوسیالیستی را برعهده دارد.<sup>۲۰</sup> در حالی که پس از ۱۹۱۵ و بیش از آن در جریان سه انقلاب متوالی (انقلاب فوریه، اکتبر و پس از آن نپ) که لنین -اگر نگوییم سرگردان- درگیر در آن‌ها بود، شاهد این هستیم که او به طور مداوم نه تنها «تاکتیک» بلکه حتی تعاریف و تحلیل‌هایش را در مورد نقش پرولتاریا و حزب، حتی ترکیب آن‌ها و در نتیجه، در تحلیل نهایی، هویت «سوژه‌ی انقلابی» تغییر می‌دهد. این‌بار سوژه‌ی انقلابی، به جای اینکه نتیجه‌ی ساختن یک سوژه‌ی سیاسی-اقتصادی از پیش مفروض و تثبیت شده باشد (حتی در شکل «آگاه شده»ی آن، که در واقع «ترجمه»ی طبقه‌ی درخود و برای خود است) به مثابه نتیجه‌ی یک ساختمان سیاسی پیچیده ظهور می‌کند و به این معنا همیشه به عنوان یک مسئله مطرح است. به نظر من، می‌توانیم بگوییم که پرسش‌گری دائمی در باب سوژه‌ی انقلاب که تفکر لنین را در طول جنگ به خود مشغول داشت، متأثر از پرسش‌هایی بود که جنگ پیش کشید، و همچنین متأثر از طرح مجدد پرسش‌های فلسفی‌ای بود که جنگ بلافاصله به آنها دامن زد. پرسش‌گری دائمی در باب موضوع سوژه‌ی انقلاب نهایتاً -به شیوه‌ای

<sup>20</sup> *Le Développement du capitalisme en Russie, 1899, Œuvres, tome 3 ; Thèses sur la question nationale, 1913, Œuvres, tome 19 ; La faillite de la IIe Internationale, 1915, Œuvres, tome 21.*

دراماتیکی - به «محو پرولتاریا» در معنای کلاسیک آن منجر شد.<sup>۲۱</sup> بیان فلسفی این مسئله چنین است: رابطه‌ی بین «تئوری» و «پراتیک» دیگر به مثابه کاربست (*application*) در نظر گرفته نمی‌شود، بلکه به مثابه *قوام‌بخشی* (*constitution*) متقابل و از پیش متعین‌نشده‌ی «تئوری» و «پراتیک» دیده می‌شود. این جا، یادآوری مختصر محتوای «دفتراهای فلسفی» ضروری است، به‌ویژه که این مسئله، موضوع جذاب تاریخ‌نگاری (به زبان امروزی و در معنای دقیق‌ترش تاریخ‌نگاری «دریافت»<sup>۲۲</sup>) را به پیش می‌کشد. کسانی که مجلد منتشر شده‌ی رسمی (مجموعه آثار، جلد ۳۸) را خوانده‌اند، می‌دانند که این اثر موارد زیر را دربرمی‌گیرد: - خلاصه‌ای از منطق هگل؛ - یادداشت‌هایی درباره‌ی تاریخ فلسفه‌ی هگل، که محدود به فلسفه‌ی یونان است؛ - خلاصه‌ای از مقدمه‌ای بر فلسفه‌ی تاریخ (لنین معتقد است، بخش‌های دیگر کتاب حاوی هیچ نکته‌ی مهمی نیست، غیر از «ایده‌ی تاریخ جهانی» که در واقع به علم مارکسیسم منتقل شده است)؛ - خلاصه‌ای از کتاب لاسال درباره‌ی هراکلیتوس (که لنین در تمامی صفحات پیشفرض‌های هگلی آن را به نقد می‌کشد)؛ - خلاصه‌ای مختصر از متافیزیک ارسطو («کشیش‌ها عناصر زنده‌ی فلسفه‌ی ارسطو را کشتند و عناصر مرده‌ی آن را جاودانه کردند»); - خلاصه‌ای از کتاب فوئرباخ درباره‌ی لایب نیتس: - و در نهایت طرحی پنج صفحه‌ای «درباره‌ی مسئله‌ی دیالکتیک». همانطور که می‌بینیم، نکته‌ی اساسی حول یک پرسش می‌چرخد: پرسش از تضاد، همچنین حول رابطه‌ی تاریخی (یا چرخه‌ای) که صورت‌بندی «منطقی» هگل را (درباره‌ی این‌همانی ضدین، ذات و نمود، ضرورت و تغییر، یا مطلق و نسبی، کلی و جزئی) به بحث‌های درونی فلسفه‌ی یونان (پیش از هر چیز، تقابل بین ارسطو و هراکلیت و فلسفه‌ی اپیکور به شیوه‌ای که هگل آن را ارائه می‌دهد، توجه خاص او را برمی‌انگیزد) مرتبط می‌کند.

21 Cf. mon commentaire dans E. BALIBAR, *Sur la dictature du prolétariat*, Maspero, Paris 1976, p. 131 sv., et surtout celui de Robert LINHART, *Lénine, les paysans*, Taylor, Ed. du Seuil, Paris 1976.

22 Reception برای اطلاع کلی در مورد این نظریه می‌توان به مقاله *تاریخ‌نگاری دریافت نوشته‌ی مضمیه* [ملکشاهی و علی خزاعی فرد](#) رجوع کنید. (م)



اما این نسخه‌ی رسمی حذفیات و از قلم افتادگی‌های حیرت‌انگیزی دارد: این نسخه یادداشت‌های - در معنای دقیق کلمه- امروزمین لنین درباره‌ی کلاوزویتس را در بر ندارد (یادداشت‌هایی که در سایر جلد‌ها نیز نمی‌یابیم)، این در حالی است که در نوشته‌های متأخر لنین، ارجاعات صریح و اشاره‌گون به هگل، تقریباً همیشه با ارجاع به کلاوزویتس همراه است. پس چرا این جداسازی صورت گرفته است؟ این برخورد دوگانه‌ی ویراستار چه دلیلی دارد؟ شاید به دلیل سانسور ایدئولوژیک: در بنیان «بدنه»ی لنینستی موارد مشابه دیگری از چنین سانسوری را می‌توان مشاهده کرد. چنین سانسور ایدئولوژیکی یقیناً حاصل ناهمی‌تام از مسیر و معنای تأملات لنین درباره‌ی «اساس دیالکتیک» است - تأملاتی که در جریان خوانش از فیلسوفان برگزیده‌ای صورت می‌گیرد که هر کدام به نوبه‌ی خود فیلسوفانی «اساسی» هستند. همچنین حاصل ناهمی‌نحوه‌ی استفاده‌ای است که لنین از آن فیلسوفان می‌کند.

به‌واقع لنین در خواندن هگل چه چیزی را جستجو می‌کند؟ اگرچه نقدِ بلافصل امروزمین لنین از «ولترا امپریالیسم» کائوتسکی و نقد پاسیفیسم، هر دو به رد جهان‌وطن‌گرایی کانتی ارجاع دارند (کانت هدف شماره‌ی یک حملات لنین در دفترهای فلسفی است)، هگلی که برای او بیش از همه مهم است، هگل «تاریخ جهان، دادگاه جهان است» نیست. جایگاهی که هگل، در رابطه با فلسفه‌ی دولت‌اش، توانست به جنگ اختصاص دهد، نقش تعیین‌کننده‌ای در مورد بازگشت لنین به هگل ایفا نمی‌کند. به همین خاطر است که هیچ‌گونه مواجهه‌ای، حتی لفظی، با هگلیانیسمی که تاریخ‌گرایی آلمانی مدعی آن بود صورت نمی‌گیرد. (هگلیانیسمی که منتقدان فرانسوی «پان‌ژرمنیسم فلسفی»، یعنی پیشگامان تئوری توتالیتاریسم، می‌خواستند آن را رد کنند)<sup>۳۳</sup>. علاوه بر این - همانطور که آرون R. Aron در کتابش درباره‌ی کلاوزویتس نشان می‌دهد- ترکیبی که لنین از فرمول‌های هگلی - کلاوزویتسی طراحی می‌کند، در

<sup>23</sup> Cf. Charles ANDLER, *Le Pangermanisme philosophique*, Paris 1913.

ادامه‌ی تئوری «جنگ تمام‌عیار» - {چنان که گویی} نبرد طبقاتی تحقق آن جنگ تمام‌عیار خواهد بود - نیست.<sup>۲۴</sup>

این ترکیب (ترکیب هگل و کلاوزویتس) اساس مسئله است. (لنین با طرح این عقیده‌ی اساساً نادرست - عقیده‌ای که بارها تکرار می‌کند - مبنی بر این که کلاوزویتس «شاگرد هگل» بوده است،<sup>۲۵</sup> مسئله‌ی اساسی را به صورت گذشته‌نگر به بطن تاریخ منعکس می‌کند) اما این موضوع در واقع به معنای یک جسمیت‌بخشی دوگانه است: جسمیت‌بخشی نظروزی هگلی (یا عقل Vernunft) توسط پراگماتیسم کلاوزویستی و جسمیت‌بخشی این آخری (به‌مثابه کاربست فاهمه‌ی تحلیلی: Verstand<sup>۲۶</sup>) توسط دیالکتیک هگلی.

آنچه که لنین در نظریه کلاوزویتس تصحیح می‌کند، ایده‌ی استراتژی یا تکنیک نظامی به‌مثابه ابزارهای «سیاست» اساساً تغییرناپذیر دولت است؛ به این معنا سیاست در ارزیابی کلاوزویتس مستقل از شرایط بزنگاهی باقی می‌ماند. جنگ (یا بهتر است بگوییم جنگ‌ها که مشخصه‌هایشان با توجه به دوره‌های تاریخی تغییر می‌کنند) شکلی

<sup>۲۴</sup> ریمون آرون در تفسیرش (ouv. Vit. P. 61 sv., 213 sv., 330 sv.) به ارتباط نزدیک بین یادداشت‌های لنین درباره‌ی کلاوزویتس با تأملاتش در مورد دیالکتیک اشاره می‌کند، اما محدوده‌ی «درهم‌تنیدگی» این دو را برای لنین محدود می‌کند. او «درهم‌افتگی» مضامین مارکسیستی و کلاوزویستی توسط لنین را اینگونه در نظر می‌گیرد که لنین از جنگ ابزاری برای انقلاب ساخت، ابزاری «نعطاف‌پذیر» که استفاده‌ی تاکتیکی دارد. خوانشی که من در اینجا پیشنهاد می‌دهم، متفاوت است. از این گذشته، آرون به‌درستی پرسش محدوده‌های تحلیل لنیستی از ناسیونالیسم را پیش می‌کشد. و به‌وضوح کامل همگون‌سازی تفسیر لنین از کلاوزویتس را با تفاسیر پیشگامان ناسیونال-سوسیالیسم - به‌طور مشخص لودندورف Ludendorff (تفسیر احمقانه‌ای که به شیوه‌های کمابیش ماهرانه بسط می‌یابد) رد می‌کند. (Cf. Ch. ROIG, La grammaire politique de Lénine, L'Âge d'Homme, Lausanne, 1980).

<sup>۲۵</sup> «تئوری اساسی دیالکتیک با به کار بستن در مورد جنگ» این است که «جنگ امتداد ساده‌ی سیاست به واسطه‌ی ابزارهای دیگر است» (به‌طور مشخص‌تر، به واسطه‌ی خشونت) فرمول کلاوزویتس، یکی از بزرگترین مورخان نظامی، که ایده‌هایش به واسطه‌ی {خوانش} هگل غنا یافت این چنین است. دیدگاه مارکس و انگلس، که تمام جنگ‌ها را ادامه‌ی سیاست قدرت‌ها و طبقات مختلف (که گهگاه منافعشان را در آن می‌دیدند) در نظر می‌گرفتند، نیز همیشه بدین گونه بوده است. (LENINE, La Faillite de la IIe Internationale, Œuvres, tome 21, p. 222-223) سایر ارجاعات صریح به کلاوزویتس را می‌توان در (Œuvres, tome 21, p. 314 ; tome 24, 1917) (La guerre et la révolution, mai 1917) p. 408-409, p. 412 یافت.

<sup>۲۶</sup> Entendement analytique

که ماهیت سیاست را در آن جریان می‌یابد و به این ترتیب در تطابق با دیالکتیک «پیدایش درون‌ماندگار تمایزها»<sup>۲۷</sup> و «عینیت نمود»<sup>۲۸</sup> به شکل تحقق آن سیاست‌بديل می‌شود. بر اساس فرمول معروف جنگ ادامه‌ی سیاست با «بزارهای متفاوت» است، جنگ صرفاً تجلی سیاست نیست: جنگ جریان سیاست، شرایط آن و بازیگران آن را نیز تغییر می‌دهد.

در تقارن با تصحیح کلاوزویتس آنچه لنین نزد هگل تصحیح می‌کند، ایده‌ی تضاد دیالکتیکی است که امکان این را می‌دهد که «مطلق در درون نسبی» به گونه‌ای ثبت شود که مستقل از شرایط و بزنگاه‌ها و مستقل از امر «رویدادپذیر»<sup>۲۹</sup> ی باشد که بسیج توده‌ها در آن صورت می‌گیرد: بنابراین، ترجمه‌ی عملی (پراتیک) دیالکتیک تاریخی تنها متضمن خواندن هگل از طریق مارکس نیست، بلکه همچنین متضمن خواندن کلاوزویتس است.<sup>۳۰</sup> می‌توان این مسئله را، به‌اختصار، این‌گونه بیان کرد: نه تنها، در جنگ، سیاست بر جنگ تقدم دارد (یعنی تأثیرات نبرد طبقاتی هیچ گاه متوقف نمی‌شود، هرچند اثراتش «با وسایلی دیگر»، «تحت اشکال دیگر» باشد) در نتیجه نه تنها پیچیدگی نبرد طبقاتی همیشه فراتر از «ساده‌سازی» است که مسئله‌ی نظامی تحمیل می‌کند، بلکه جنگ همیشه از بازنمایی ساده‌سازی شده و «دوتایی» نبرد طبقاتی نیز فراتر می‌رود. اندیشیدن به بزنگاه (برای مداخله در آن)، به معنای رد ساده‌سازی دوگانه‌ی فرایند تاریخی است: ساده‌سازی‌ای که از سویی جنگ تحمیل می‌کند - یا به عبارت بهتر، ساده‌سازی‌ای که به نظر می‌رسد جنگ آن را، با «درهم کوبیدن» مقطعی سیاست طبقاتی محقق می‌کند؛ و ساده‌سازی دیگری که

27 Genèse immanente des différences

28 Objectivité de l'apparence

29 Contingente

<sup>۳۰</sup> نگاه کنید به برتولت برشت: مه تی Mè Ti آهی کشید و گفت: «استاد هو یه Hü Yeh و استاد کاما Ka Meh بر اساس «روش اعلی» بیش از اندازه در مورد زوال‌پذیری امور صحبت می‌کنند، بسیاری این سخنان را بس مخرب و ویرانگر به حساب می‌آوردند. آنها گمان می‌کنند ویژگی زوال‌پذیری امور همچون تهدیدی برای حاکمان عمل می‌کند. اما «روش اعلی» را نباید این‌گونه به کار برد. بلکه بایستی درباره‌ی چگونگی نابودی و زوال امور مشخص صحبت کرد.» Mè Ti, Livre des retournements (tr. fr. Paris 1978) p. 53

مارکسیست‌های «ارتدوکس» صورت می‌دادند آن‌هم با ارائه‌ی این موضوع که صرفاً جنگ طبقاتی را جایگزین جنگ ملی کنیم. (از جمله کسانی، مثل لوکزامبورگ، که به اردوگاه سوسیالیسم خیانت نکردند)

در متون ۱۹۱۵-۱۹۱۴ لنین، می‌توان شاهد به اجرا گذاشتن چنین دیالکتیکی بود. اولین «کاربست» لنین از فرمول کلاروویتسی زمانی است که او انشعاب به وجود آمده -توسط جنگ- درون سوسیالیسم اروپایی (بین «شوونیست‌ها»، حامیان اتحاد مقدس، و انترناسیونالیست‌ها) را به گرایش‌های از پیش موجود سیاست سوسیالیستی مرتبط می‌کند، یعنی این انشعاب را ادامه‌ی تضاد بین جناح رفرمیست و جناح انقلابی مارکسیسم (مستقل از افراد)<sup>۳۱</sup> می‌بیند. این «توضیح» در واقع یک توضیح خردگرای گذشته‌نگرانه است، چنان که گویی اتحاد مقدس از قبل قابل پیش‌بینی بوده است. به این معنا، این توضیح همچنان تکامل‌گرایانه باقی می‌ماند. و منطبق با این ایده است که «خیانت» (انترناسیونال دوم) نشانه‌ی حضور «بدنی بیگانه» و وابسته به بورژوازی در درون جنبش کارگری است و همچنین منطبق با تئوری «خرده‌ریزه‌ها»<sup>۳۲</sup> است. امپریالیستی است که در خدمت فساد اشرافیت کارگری قرار می‌گیرد. بنابراین پیش‌فرض این توضیح این است که توده‌ی پرولتری «تاب»ی نیز وجود دارد که ذاتاً با جنگ مخالف است، اگرچه چرخش رهبری سیاسی و سندیکایی پرولتاریا و محدودیت‌های بسیج آن، پرولتاریا را به صورتی مقطعی متمیزه و ناتوان کرده است.

با بسط سیستماتیک شعار «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی انقلابی»، شاهد حضور استدلالی بودیم که به نحو چشمگیری متفاوت بود. مطرح شدن این شعار از سوی لنین از سر استیصال و به عنوان تنها چاره نبود،<sup>۳۳</sup> در عوض، در این شعار شاهد

<sup>31</sup> Cf. La Faillite de la IIe Internationale, cit., p. 243 sv. ; L'opportunisme et la faillite de la IIe Internationale, Œuvres, tome 22, p. 115 sv.

<sup>32</sup> Miettes

<sup>33</sup> مارک فرو Marc Ferro مانند برخی دیگر چنین تفسیر کرده‌اند: «از آنجایی که لنین در مقابل جریان (میهن پرستان) توان رودررویی نداشت، موضوع تبدیل جنگ اروپایی به جنگ داخلی را پیش کشید.» (article Georges Haupt از زبانی این شعار که بر اساس تحلیل دوگانه‌ی بزنگاه و تحول ساختاری امپریالیسم در جنگ استوار است ترجیح می‌دهیم.) (art. cité p. 251 sv.)

کاربست دقیق ایده‌ای اساسی هستیم مبنی بر این که جنگ یک فاجعه نیست بلکه فرایندی است که تضادهای خاص آن باید مورد تحلیل قرار بگیرد.<sup>۳۴</sup> در این مورد مقایسه‌ی لنین با مارکس و انگلس آموزنده است: لنین (برخلاف مارکس و انگلس) به جزئیات عملیات نظامی علاقه‌مند نبود، بلکه این واقعیت که توده‌ها در جنگ هستند، توجهش را جلب می‌کرد. او از ایده‌ی «جنگ تمام‌عیار» یا «جنگ مردمی» تنها این واقعیت را حفظ کرد که جنگ عمل یک جامعه است و نمی‌توان آن را به برخورد دولت‌ها فروکاست. نکته‌ای که این امکان را فراهم می‌کند که بتوان اعلام کرد، جنگ، از همان آغاز، دارای ویژگی دوگانه است: (۱) جنگ به‌عنوان برخورد بین قدرت‌های امپریالیستی (۲) «استفاده»‌ای که قدرت‌های متخاصم از نیروی رقیب جهت رام کردن پرولتاریای «خود» می‌کنند؛ حال آن که خود این قدرت‌ها در وهله‌ی نهایی متشکل از توده‌های پرولتر یا پرولتریزه شده هستند. {با این مختصات} مدت زمان جنگ عامل سرنوشت‌سازی است که نه تنها تشدید رنج‌ها را در پی دارد، بلکه داده‌ها و شرایط عینی و ذهنی مناقشه را نیز تغییر می‌دهد. اگر مناقشه {قدرت‌های رقیب} - مانند تمامی جنگ‌ها- نفرت‌های ملی را تشدید کند، به این معنا است که مناقشه در دوره‌ی «پختگی» سرمایه‌داری رخ داده است. بنابراین جنگ نتیجه‌ای دوگانه خواهد داشت: درگیر کردن توده‌ها در جنگ، نه به‌عنوان یک «شیئی» ساده‌ی قابل دست‌کاری، بلکه به‌مثابه قدرتی که در طولانی‌مدت مهارناشدنی خواهد بود. محدودیت نظامی در کنار ضعف در استراتژی نابودی سریع رقیب، در مقابل، اشتیاق عظیم دموکراتیک را در توده‌ها برمی‌انگیزد؛ به گونه‌ای که بازسازی ساده و ناب «انضباط» اجتماعی و بورژوازی را غیرممکن می‌کند. اما، در عین حال، امپریالیسم گام‌های سرنوشت‌سازی جهت تحول به «سرمایه‌داری دولتی»، از طریق تراکم سرمایه و ملیتاریزه کردن تولید، برخواهد داشت. توجه کنیم که لنین این‌جا به دو جنبه‌ای اشاره می‌کند که وحدت اعداد

<sup>۳۴</sup> من در اینجا صرفاً جهت و معنای تحلیل‌های لنین از کلاوزویتس را خلاصه کرده‌ام le tome 23 des Œuvres, notamment p. 20 sv ; p. 84 sv. ; p. 150 sv. ; p. 193 sv. ; p. 226 sv. ; p. 288 sv.. اما در این تحلیل‌ها می‌توانیم متوجه شویم که استفاده‌ی «دیالکتیکی» که لنین از «درباره‌ی جنگ» کلاوزویتس (یا «فرمول» مشهور آن) کرده است، از استراتژی‌سین‌هایی که مدعی کلاوزویتسی بودن هستند (, Foch cf. R Aron, ouvr. Cit., p. 28 sv.)

دیکتاتوری پرولتاریا را - آن‌گونه که او در سال‌های ۱۹۲۳-۱۹۱۷<sup>۳۵</sup> بازتعریف می‌کند - تشکیل می‌دهند. همچنین توجه کنیم که، در وهله‌ی نهایی، این تحلیل از «تولیدگری»<sup>۳۶</sup> تاریخی جنگ بر حسب نیروها و تعارضات اجتماعی، باور لنین به امکان عملی انجام جنگ علیه جنگ را توجیه می‌کند. همچنین منطبق بر این تحلیل لنین باور داشت (در حالی که ایدئولوژی پسیفیکستی [یا نسخه‌ی پسیفیکستی از انترناسیونالیسم] ناتوانانی خود را نشان داده بود) امکان به چنگ گرفتن جنگ وجود دارد (به چنگ گرفتن تا آن‌جایی که به شخص لنین مربوط می‌شد، در معنای وارد شدن به جنگ به‌مثابه فاکتوری برای برهم زدن منطق صرفاً نظامی آن است)

اما جنگ چگونه می‌تواند سوسیالیسم «تولید» کند، در حالی که سوسیالیسم، در جلوگیری از آن ناتوان بود؟ با بازگشت به پرسشی دلهره‌آور، می‌بینیم که پاسخی باز برای این پرسش وجود دارد. اجتماعی‌شدن اقتصادها و شورش پنهان توده‌های در جبهه، یا در پشت جبهه، تنها می‌تواند تعیین‌کننده‌ی شرایط انقلابی باشد، شرایطی که مقدر نیست که در مسیر یک گسست تکامل یابد. در اینجا است که این واقعیت که جنگ واجد یک تاریخ است، اهمیت ویژه‌ای می‌یابد. در این صورت، برای دانستن این که جنگ ممکن است چه نوع «آگاهی طبقاتی»<sup>۳۷</sup> ای را برانگیزد، بایستی تحلیلی تمایزگذار<sup>۳۷</sup> از تقسیمات درونی پرولتاریا و چگونگی تکامل این تقسیمات ارائه داد. همچنین بایستی اثرات ضد و نقیض «احساس ملی» در اروپا را نیز در نظر گرفت. موضع اصولی (دموکراتیک) در حمایت از «حق ملل در تعیین سرنوشت خود» (از جمله فراخوان برای نابودی [حداقل موقت] امپراتوری‌های چندملیتی که بر مبنای امتیازات

<sup>۳۵</sup> مقایسه کنید با:

mon livre cité, Sur la dictature du prolétariat, et pour une mise au point récente mon article « Dictature du prolétariat » dans le Dictionnaire critique du marxisme, dir. G. Labica et G. Bensussan, P.U.F., 2e édition, 1985

<sup>۳۶</sup> Productivité

<sup>۳۷</sup> Une analyse différentielle

کاست ملت مسلط قرار دارد) به‌مثابه پویه‌ای -به لحاظ سیاسی- گریزناپذیر برای تبدیل شرایط انقلابی به جنگ داخلی ضد سرمایه‌دارانه ظاهر می‌شود.<sup>۳۸</sup>

برای مشخص کردن این‌که آیا در این تحلیل لنین، چیزی بیش از رد ناسیونالیسم به‌مثابه یک پدیده‌ی توده‌ای وجود دارد، ما نمی‌توانیم به نقد شدیداً تقلیل‌گرایانه‌ی او از «میهن‌پرستی» (به‌مثابه نقاب ایدئولوژیک منافع امپریالیستی) و امتناع او از ورود به جدل بی‌پایان<sup>۳۹</sup> درباره‌ی «متجاوزان» و «مورد تجاوز قرار گرفتگان» اکتفا کنیم؛ بلکه باید تحول تدریجی مفهوم امپریالیسم او را - به‌ویژه در بحث با هواداران تزه‌های پاسیفیستی و طرفداران پروژه‌های خلع سلاح که در طول جنگ ظهور کردند- با دقت واریسی کنیم. واضح است که اعتراض اصلی لنین علیه این پروژه‌ها معطوف به «سوگیری» اروپا-مرکزی است. سوگیری‌ای که در شعارهای ویلسون در این خصوص به‌وضوح قابل مشاهده است. لنین نشان می‌دهد که چرا، در آن شرایط، اتحاد دول اروپایی «یا اساساً ناممکن است، یا ارتجاعی است». به این معنا این اتحاد بیانگر تحول جنگ امپریالیستی به «صلح امپریالیستی»، یا تقسیم مجدد جهان است. «صلح امپریالیستی»: «آدامه‌ی همان فرایند تقسیم مجدد جهان که از پیش آغاز شده بود، اما این بار تحت ظاهر (به بیان لنین «متافیزیکی») برابر نهاد مطلق جنگ و صلح. در واقع، جنگ در اروپا، صرفاً و به صورت ناب «اروپایی» نیست، بلکه توسط ساختاری کلی یا جهانی - که به‌طور برگشت‌ناپذیری انواع ناسیونالیسم‌ها را {از قبل از این شرایط} متمایز می‌کند- تعیین‌یافته است. از این منظر، می‌توانیم در درون خود اروپا نیز شرایط استعماری را شناسایی کنیم (شاهد این موضوع انقلاب ایرلند در ۱۹۱۶)

این نکته درست است که لنین تنها پس از بازگشت به روسیه (بعد از انقلاب فوریه) بود که تلاش کرد «تحلیلی طبقاتی» از ناسیونالیسم توده‌ها - به‌ویژه ناسیونالیسم دهقانان روس- انجام دهد (یعنی تحلیلی از وابستگی‌ای که بین توده‌ها و دولت ملی

38 Bilan d'une discussion sur le droit des nations à disposer d'elles-mêmes (1916), Œuvres, tome 22, p. 344 sv.

39 La casuistique

40 Cf. Œuvres, tome 21, p. 351 sv. (À propos du mot d'ordre des États-Unis d'Europe) ; tome 23, p. 212 (Pacifisme bourgeois et pacifisme socialiste)

در شرایط اضطراری برقرار می‌شود). با این حال، او این تحلیل را از منظر «روان‌شناسانه» صورت نداد (به احتمال قریب به یقین به دلیل فقدان مفهیمی که به او اجازه دهد تقابل متقارن ایدئولوژی‌های «نژاد» و «خصلت ملی» را از سویی و «آگاهی طبقاتی» را از سوی دیگر در هم بشکند) بلکه تنها، به شیوه‌ای آپورتیک،<sup>۴۱</sup> برحسب ترکیب اجتماعی بلوک دهقانی یا خرده‌بورژوازی این تحلیل را انجام داد. به همین دلیل است که در نهایت هیچ راه‌حل تئوریکی به پرسش داده نمی‌شود، بلکه تنها به صورت پی‌درپی راه‌حل‌های تاکتیکی ارائه می‌شود. (راه‌حل‌های تاکتیکی‌ای که با تحلیل لنین

---

<sup>۴۱</sup> Aporetique صفتی برگرفته از ریشه‌ی یونانی اپوریا *ἀπορία* به معنای گذرناپذیر و بن‌بست. در معنای فلسفی کلمه به گفتارهایی پیرامون پرسشی گفته می‌شود که بی‌پاسخ می‌مانند. برخی از دیالوگ‌های سقراطی به شیوه‌ای آپورتیک به نگارش درآمده‌اند به این معنا که گفتارهای پیرامون مسئله، تناقض‌ها و تضادهایی را پیش می‌کشند که نهایتاً مسئله گذرناپذیر/بی‌پاسخ می‌ماند. بنابراین چنین گفتارهایی با شک و شبهه همراه هستند و نهایتاً حکم قطعی در باب پرسش نمی‌دهند. به این معنا آپورتیک هر دو این معنا را با هم دارند. در ویکی‌پدیای فرانسوی نوشته شده است «آپوری برای ارسطو، پرسش‌هایی اطلاق می‌شود که در عین این‌که شنونده یا خواننده را ترغیب می‌کند بین دو دعوی یکی را برگزیند، او را غرق در تردید می‌کند.» داریوش آشوری معادل‌های زیر را برای صفت آپورتیک قرار داده است: ۱- پرسش‌انگیز ۲- شبهه‌انگیز، شک‌آور (م)



در ۱۹۱۷ در مقابل هواداران «دفاع طلبی انقلابی»<sup>۴۲</sup> و «کودتا»ی پرولتری شروع می‌شود)<sup>۴۳</sup>

به‌عنوان نتیجه‌گیری باید گفت که، به نظر می‌رسد که جنگ {فهم از} انگاره‌ی «شرایط انقلابی» را عمیقاً متحول کرد. این انگاره دیگر فرضی مسلم نیست که با ایده‌ی «پختگی» سرمایه‌داری (که در دانش‌های جنگ است) مرتبط باشد، بلکه نتیجه‌ی تحلیلی از تأثیرات خود جنگ بر ساختار جهانی متمایزی است که در آن کشورهای «پیشرفته» و «عقب‌مانده» همبود هستند و در یکدیگر نفوذ می‌کنند (امری که به‌ویژه در مورد روسیه صادق بود). به همین دلیل است که، در همان زمان، ننین به‌طور مداوم از تز انقلاب جهانی دفاع کرد و تلاش کرد که از «صلح جداگانه» و یک‌جانبه (در کشوری که تضادهایش به نقطه‌ی گسست رسیده بودند) به‌مثابه ابزاری برای کار کردن بر مجموعه‌ی روابط نیروها {جهانی} استفاده کند. با این حال ننین هیچگاه ایده‌ی «سوسیالیسم در یک کشور» را نپذیرفت. مضاف بر این، او در این شرایط از همسان کردن انقلاب با «استقرار سوسیالیسم» دست برداشت. انقلاب که از واقعیت جنگ ناشی

---

<sup>۴۲</sup> jusqu'au boutiste révolutionnaire در فارسی، معادل دفاع طلبی انقلابی انتخاب شده است و به جریانی اطلاق می‌شود که پس از انقلاب فوریه (و تشکیل دولت موقت) در روسیه مدافع ادامه‌ی جنگ علیه آلمان بودند؛ توجیه این دسته این بود که ادامه‌ی جنگ جهت دفاع از منافع و دستاوردهای پرولتار پس از انقلاب فوریه و تحت دولت موقت (لوف و کرنسکی) امری ضروری است خود دولت موقت و در کنار آن منشویک‌ها و جناح راست اس. آر از این سیاست حمایت می‌کردند. در مقابل ننین سیاست شکست طلبی انقلابی را پیش پا گذاشت. ننین در برابر تلاش راست‌روانه‌ی دسته‌ی پیشین برای اصلاح دولت موقت و حمایت از ادامه‌ی جنگ برای دستیابی به صلحی که «دستاوردهای دموکراتیک» انقلاب فوریه را برای پرولتاریای روسیه محفوظ نگه دارد، در «تزه‌های آوریل» نوشت: «...بین سرمایه و جنگ امپریالیستی رابطه‌ای ناگسستنی وجود دارد...پایان دادن به جنگ به واسطه‌ی یک صلح به واقع دموکراتیک به گونه‌ای که با خشونت تحمیل نشده باشد، بدون سرنگونی سرمایه ممکن نیست...» و در ادامه چند سطر پایین‌تر به شکل هشداردهنده‌ای - انعکاس این هشدار استراتژیک شدیداً امروزی است - می‌نویسد: «به جای «مطالبه کردن» از این حکومت (یعنی حکومت سرمایه‌دارن) جهت اینکه از امپریالیست بودن خود دست بکشد، - امری که غیرقابل قبول است، چرا که موجب اشاعه توهمات می‌شود- بایستی ماهیت این حکومت افشا شود.» (م)

<sup>۴۳</sup> این نقد دوگانه مرکز «تزه‌های آوریل» را شکل می‌دهد. (cf. Œuvres, tome 24, p. 9 sv., et p. 47 sv. : Les tâches du prolétariat dans notre révolution ; ainsi que p. 156 sv. : projet de résolution sur la guerre.).

شده بود، در یک معنا، کم‌تر از سوسیالیسم بود (بیانگر شورش دموکراتیک مردم، جنبشی ملی، یا حتی ادامه‌ی سرمایه‌داری دولتی) و به معنای دیگر بیشتر از سوسیالیسم بود: بلافاصله به پروژه‌ی کمونیستی متصل شد (حتی در شکل «کمونیسم جنگی»). خلاصه: در اینجا یک گسست به لحاظ تاریخی فراتعین شده، و نقطه‌عطف دیالکتیکی جدیدی موجود است که با درسی که از خوانش «پراتیک» هگل و کلاوزوتس گرفته شده بود، مطابقت دارد.

با این حال باید پذیرفت که این جهش فکری تنها به عنوان یک گرایش وجود دارد، گرایشی که جریان‌های متضادش را با خود دارد. جهت متقاعد شدن درباره‌ی این مسئله کافی است برای مثال دولت و/انقلاب را از این منظر بازخوانی کنیم. این کتاب تلاشی است برای ثبت مجدد تکین و جزئی بودن انقلاب روسیه در یک منطق کلی؛ اثری که می‌توانیم ناتمام ماندنش را به مثابه یک درد نشان بگیریم: دولت و انقلاب<sup>۴۴</sup> ناتمام ماند، نه تنها به دلیل شرایط و اضطرار آن («انقلاب کردن بهتر از تئوری‌پردازی در مورد آن است») بلکه شاید در نتیجه‌ی ناممکن بودن درونی خود این پروژه. از سال ۱۹۱۴، لنین «فیلسوف»، لنین انقلابی را به پیش می‌راند، با این حال لنین «تئوریسین» انقلاب، مدام از لنین پراتیسین انقلاب عقب می‌ماند.

منبع:

<http://revueperiode.net/le-moment-philosophique-determine-par-la-guerre-dans-la-politique-lenine-1914-1916/>

<sup>44</sup> Œuvres, tome 25.

# تاريخ پايان يافته، تاريخ پايان ناپذير

لويي آلتوسر

ترجمه ي محمد حاجي نيا



## مقدمه

این مقاله، در واقع پیشگفتار کتاب لیسنکو؛ تاریخ واقعی یک «علم پرولتری» به قلم دومنیک لکور، شاگرد و دوست آلتوسر، است که در سال ۱۹۷۶ منتشر شد. اما در قالب مقاله‌ای مستقل در کتاب تنهایی ماکیاولی مجدداً به چاپ رسید. به لحاظ تاریخی، این مقاله اولین مقاله‌ای است که در آن آلتوسر به صورت آشکار با نام بردن از شوروی روابط اجتماعی و سیاسی آن را صراحتاً به نقد می‌کشد و آشکارا با آن مرزبندی می‌کند. او در این نوشته با نگاه به قضیه‌ی لیسنکو<sup>۱</sup> به تحلیل سیاسی-تئوریک مسئله‌ی «خطا» می‌پردازد. از تاریخ طولانی خطایی سخن می‌گوید که «دیگر وجود ندارد» چرا که با پشت سر نهادن آن، به سراغ «دستورکار روز» رفته‌ایم: «تاریخ پایان یافته». و از تاریخ طولانی عللی سخن می‌گوید که موجب ظهور خطا شده‌اند؛ عللی که اگر به ریشه‌های سیاسی و تئوریک‌شان پرداخته نشود، خطا را در خفا حفظ می‌کنند و تاریخ‌شان چه بسا «پایان‌ناپذیر» باشد.

آلتوسر در این مقاله، به صورت نظری-نه همچون شعاری کلیشه‌ای- و بر بستر مفهوم‌سازی‌های مارکسیستی پیشین خود (سطوح مختلف و ناهمگن تضاد، فراتعین،

<sup>۱</sup> قضیه‌ی لیسنکو، به زیست‌شناس شوروی اشاره دارد که در دهه‌ی ۱۹۳۰، تزهایی مبتنی بر رد علم ژنتیک ارائه داد. و معتقد بود با اصلاح و پیوند بذرها، بدون تعدیلات ژنتیکی مبتنی بر علم ژنتیک، می‌توان بذرهایی بهتری را تولید کرد. این تز به واسطه‌ی برخی آزمایش‌های ناقص تجربی نیز «اثبات شد» و به تز مسلط در بررسی‌های بیولوژیک بدل گشت. ارائه‌ی این تز، همزمان بود با مشکلات قحطی و کمبود مواد کشاورزی در شوروی، و از آنجایی که لیسنکو می‌توانست از تزش به واسطه‌ی برخی نتایج تجربی در بهبود بذرها «دفاع کند» و تا اندازه‌ای دستاوردهای کوتاه‌مدتی نیز به همراه داشت، حزب کمونیست شوروی به طور کامل از آن دفاع کرد. این مسئله موجب اخراج و به سکوت واداشتن و بعضاً محکوم کردن دانشمندان برجسته‌ی ژنتیکی شد که معتقد بودند تزهایی لیسنکو واجد معیارهای دقیق علمی نیست. در سال ۱۹۴۸ تز لیسنکو به صورت رسمی از طرف حزب مورد پذیرش قرار گرفت و تبلیغ شد. اما نکته‌ی مهم دیگر این بود که، قضیه‌ی لیسنکو، صورت‌بندی ایده‌ی خام «دو علم» را تسهیل و پشتیبانی کرد. و «علم پرولتری» در مقابل «علم بورژوازی» قرار داده شد. حزب کمونیست فرانسه در ۱۹۴۸، در تعمیم آزمایش‌های لیسنکو به‌مثابه «علم پرولتری» مشارکت فعالی داشت و در کنگره‌ی حزبی خود روشنفکران برجسته‌اش را به تبلیغ این ایده تشویق کرد. یکی از شناخته‌شده‌ترین این شخصیت‌ها شاعر برجسته‌ی کمونیست، لویی آراگون بود که تمام‌قد از این ایده دفاع کرد. به هر صورت از سال ۱۹۵۲ به تدریج ایده‌ی لیسنکو مورد تردید و نقد قرار گرفت و سپس حزب کمونیست فرانسه این تز لیسنکو را مردود شمرد و جایگاه ژنتیک و دانشمندان ژنتیک را به رسمیت شناخت. (م)

فروتن‌ترین و... توضیح می‌دهد که چرا خطا در میدان تحلیل و پراتیک سیاسی اجتناب‌ناپذیر است. همان‌طور که آلتوسر شرح می‌دهد روند کشف حقیقت رابطه‌ی معصوم سوژه‌ای ناب در برابر اژکتیویته‌ای ناب نیست. کشف حقیقت در جریان «مبارزه»ی تضادمندی صورت می‌گیرد که «هنجارها»، «معیارها» و «حقیقت‌اش» به صورت پیشینی مشخص نمی‌شود. هر «شرایط مشخص»، «تحلیلی مشخص» طلب می‌کند. در این صورت‌بندی از موضوع روند کشف حقیقت از روند «مبارزه»، «انحراف» و «خطا» جدایی‌ناپذیر است. بنابراین، در گام بعدی، تحلیل از مسئله‌ی خطا، مسئله‌ی نحوه‌ی مواجهه با خطا را به پیش می‌کشد. آلتوسر، در این باره، به روشنی توضیح می‌دهد که چه‌گونه پذیرش خطا و «تصحیح» آن بدون تحلیل علل آن و بازگشت به «دستورکار روز» مبارزات تاکتیکی – که هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود – می‌تواند به شکل پارادوکسیکالی نشان از تمهیداتی برای ممکن کردن شرایط جهت ادامه‌ی حیات خطا داشته باشد. تصحیح حقیقی خطا بدون تحلیل دلایل ریشه‌ای و مبارزه با علل پایه‌ای بروز خطا (مبارزه‌ی استراتژیک) ممکن نیست.

فلسفه به دلیل اتصالات عمیق و روابط وثیقی که با سیاست برقرار می‌کند، یکی از نقاط حساس مبارزه استراتژیک است. حوزه‌ای که – حتی یا شاید بهتر باشد بگوییم به‌ویژه از جانب مارکسیست‌ها – در تبیین تاریخ و در تحلیل خطاهای سیاسی، عموماً یا به هیچ‌گرفته می‌شود و در نتیجه، تحلیل به شکل خودبه‌خودی تسلیم مقولات فلسفی بورژوازی می‌شود و یا این‌که به کلیشه‌های درس‌نامه‌ای و کلی (عمدتاً پیرامون تضاد، دیالکتیک و حرکت) فروکاسته می‌شود. به این طریق فلسفه، گاه، بدل به کنیزی می‌شود که کارکردش تسکین و تسلا‌ی خطاهای استراتژیک سیاسی است و گاه، نقش مریدی را بازی می‌کند که مشغول توجیه و «تفسیر» پراتیک‌های تاکتیکی است. در مقابل این روند – همچنان غالب – است که آلتوسر در تحلیل خطای سیاسی، بار دیگر به فلسفه برمی‌گردد. با اندکی سر خم کردن بر متن، در لابه‌لای خطوط آن می‌توان درک این دوره‌ی فکری آلتوسر از نسبت فلسفه و سیاست (مشخصاً فلسفه‌ی مارکسیستی و سیاست مارکسیستی) را خواند.



اکنون دیگر، اعلام این‌که لیسنکو شارلاتانی بیش نبوده و تمام موفقیتش به دلیل خودسری<sup>۲</sup> استالین بوده، کار کودکانه‌ای است. در حالی که اقدام به بررسی تاریخ لیسنکیسم از منظر مارکسیستی بسیار خطرتر است.

می‌خواهم از این کتاب، فقط به‌عنوان فرصتی برای ذکر برخی نکات استفاده کنم؛ نکاتی که به‌وضوح در مقابل دیدگان ما قرار دارند و در خاطرمان ثبت شده‌اند.

چون که ماجرای جنجالی و طولانی لیسنکیسم، قریب به پنجاه سال از تاریخ شوروی را پوشش می‌دهد، این ماجرا به صورت متوالی نیروهای دستگاه کشاورزی، سپس دستگاه فلسفی رسمی شوروی را به حرکت درآورد و سرانجام (در مراسم تقدیس و تثبیت سال ۱۹۴۸) دستگاه رسمی شوروی و همچنین تمام کمونیست‌های جهان را بسیج کرد- این تاریخ طولانی، رسواکننده و دراماتیک که بر یک شیادی تئوریک بنا شده بود؛ در طول ده‌ها سال انشعاب، تراژدی و قربانی در پی داشت: / این تاریخ صرفاً وجود ندارد.

با توجه به این‌که پیش از این تدفین سیاسی-تئوریک تاریخ لیسنکیسم صورت گرفته، این تاریخ در سکوت بایگانی‌ها و پرونده‌های مختمه‌ی شوروی به خواب رفته است. این تاریخ، بی‌تردید، همچنان در ذهن کسانی که از سرکوب و باج‌خواهی جان به‌در برده‌اند، جولان می‌دهد اما هیچ یک از فیلسوفان شوروی، هیچ یک از دانشمندان شوروی نخواستند یا نتوانسته صدای خود را برای نوشتن این تاریخ از نظرگاه مارکسیستی بلند کنند، و از زیر سایه‌ی این تاریخ، پرتوی به تاریکی بیفکند.<sup>۳</sup>

با توجه به این‌که، این موضوع به همان میزان که در مورد واقعیت هولناکی که با نام مضحک «کیش شخصیت» متبرکش کرده‌ایم صادق است، در مورد انترناسیونال سوم و بسیاری از دیگر رویدادهای تاریخی جنبش کارگری<sup>۴</sup> نیز صدق می‌کند، باید به

2 arbitraire

<sup>۳</sup> کتاب روی مدودف Roy Medvedev با این‌که سودمندی‌هایی دارد، کتابی مارکسیستی نیست.

<sup>۴</sup> دو استثنا: کلودین CLAUDIN با کتاب بحران جنبش کمونیستی؛ بتلهایم BETTELEHEIM با کتاب مبارزه‌ی طبقاتی در شوروی.

حضور ناسازه‌ای غریب اذعان کنیم: احزاب کمونیست، که مارکس برای اولین بار در تاریخ، آن‌ها را به ابزارهای علمی برای فهم تاریخ مجهز کرد و زمانی که موضوع بر سر سایر نیروها و سایر تاریخ‌ها است عموماً آنها را به کار می‌بندند، چه‌قدر ناتوان از شرح مارکسیستی تاریخ خودشان هستند - به ویژه وقتی که شکست می‌خورند.

ما نمی‌توانیم با این استدلال ساده که، در هر حال تاریخ تیره و تار است و روشن‌ترین و هوشیارترین اراده‌ها هم مقهور شرایط می‌شوند و در آن مسیر راه گم می‌کنند، از مسئله فرار کنیم؛ ما نمی‌توانیم با این عنوان که گذشته، سنت و نیروی عادت (که لنین آن قدر از آن هراس داشت) می‌توانند سایه‌شان را بر حال بگسترانند، از مسئله فرار کنیم. چرا که خود همین شرایط را نیز می‌توان تحلیل کرد (ولو آن که برای فهم‌شان نیازمند تولید مفاهیم جدید باشیم، چرا دست به این کار نزنیم؟). در نهایت، اگر تحلیل یک خطا نادیده گرفته شود، با این حال تاریک‌ترین مکافات‌های تاریخ، به اندازه‌ای وضوح دارند که کمونیست‌ها در انتها، ولو در سکوت، خطایشان را، به واسطه‌ی تصحیح (در یک جزء و یا در خط سیاسی‌شان) بپذیرند.

اما، خواهند گفت که اگر آنها خطا را تصحیح کرده‌اند، دیگر این مسئله که در مورد خطایشان سکوت کرده باشند، چه اهمیتی دارد؟ و اگر آنها «پیش می‌روند» چه اهمیتی دارد که از خطایی (به نشانه‌ی بی‌اعتنایی) رو برگردانند؟ مگر شوروی چنان که به نظر می‌آید «تجاوز به قانونیت سوسیالیستی»<sup>۵</sup> را که موجب شده بود نظام سوسیالیستی اصطلاحاً به «کیش شخصیت» فروکاسته شود، «تصحیح» نکرد؟ مگر نه این که آنها خطاهای لیسنکیسم را با برگرداندن مناصب دانشمندان ژنتیک و اعاده‌ی حیثیت از توانایی قدرنادیده‌شان «تصحیح» کردند؟ مگر حزب کمونیست فرانسه، که پیشرفته‌تر از سایر احزاب بود، و رهبرانش در تجلیل و اعتلای لیسنکیسم و تز «دو علم»، پشت «روشنفکران بزرگ» پناه گرفته بودند - با رها کردن ایمانش به لیسنکیسم و تهدید و ارباب مبارزانش - به «تصحیح امور» نپرداخت؟ و اگر کسی هیچ توضیحی نداده است، چه اهمیتی دارد؟ چرا که خطا را «تصحیح» کرده‌اند... و برای بر صدر نشاندن این «استدلال»، همیشه می‌توان به تئوری تقدم پراتیک بر تئوری متوسل شویم که در

<sup>5</sup> Violations de la légalité socialiste

قواره‌ی این استدلال دوخته شده: یک عمل مشخص ارزشمندتر از تمام تحلیل‌های جهان است!

باید بگوییم که هیچ کدام از این استدلال‌ها شایسته‌ی مارکسیسم نیست. لنین را به یاد بیاوریم که در فرایند تصحیح شناخت به خطا جایگاه ممتازی اعطا کرده بود، تا حدی که در پراتیک تجربه‌ی علمی و سیاسی خطا را به‌عنوان اصل اکتشافی<sup>۶</sup> بر «حقیقت» مقدم دانست. ( این را باید به تمام هواداران «ابطال‌پذیری» پوپری گوشزد کرد). لنین چند بار تکرار کرد که: چشم بستن و سکوت کردن در مقابل شکست مهلک‌تر از شکست خوردن است؛ چشم بستن و سکوت کردن در مقابل خطا مهلک‌تر از ارتکاب خطا است.

و ما می‌دانیم که او چند بار برای این موضوع مثال آورد و خطا را پذیرفت: در معاهده‌ی برست-لیتوفسک، که دست از تحلیل شرایط آن نکشید؛ درباره‌ی کمونیسم جنگی وقتی که گفت «ما اشتباه کردیم». و اما چرا؟...

لنین تاریخ‌نگار نبود، اما، در مقام مبارزاتی‌اش با تضادهای هولناک انقلاب شوروی مواجه شد؛ او هشدار داد که به دلیل علاقه به تاریخ نیست که جنبش کارگری باید گذشته‌ی خود را تحلیل کند و بشناسد، بلکه این موضوع به دلایل سیاسی مرتبط با همین اکنون ضروری است: برای این که در تاریکی ن‌جنگیم. چرا که به منظور تصحیح واقعی خطا - با شناخت علت آن - باید به عمق امور رفت و پیش از هر چیز شرایط وقوع خطا را تحلیل کرد. در غیاب شناخت علت خطا، در بهترین حالت تنها بخشی از خطا و آن هم به صورتی سطحی اصلاح خواهد شد. ایده‌ی پراتیک از نظر لنین کاملاً متفاوت از ایده‌ی «تصحیح» مقطعی بود. لنین با دفاع از تقدم تحلیل، با دفاع از این که جنبش کارگری تاریخ‌اش را بشناسد (یعنی آن چه که/نجام داده، پیروز شده یا شکست خورده)، از تقدم سیاست مارکسیستی دفاع می‌کرده است.

برای ارزیابی دقیق آنچه که لنین مدعی آن است مبنی بر اینکه سکوت درباره‌ی خطا مهلک‌تر از ارتکاب خطا است، بایستی مسئله‌ی پرداختن به خطاها را بسیار جدی بگیریم.

<sup>6</sup> heuristique



چون، ما که دینی نداریم. حتی به تئوری‌مان هم به‌عنوان دین نگاه نمی‌کنیم و هیچ ایمان دینی هم به اهداف و غایات تاریخ نداریم. تحت این شرایط، می‌دانیم که نبرد طبقاتی در وضوح و روشنی به‌پیش نمی‌رود و برای خود پرولتاریا نیز، که نبرد طبقاتی خود را متفاوت از نبرد بورژوازی به پیش می‌برد، وضوح و روشنی‌ای وجود ندارد. از پرولتاریا به‌عنوان طبقه‌ای مرکب<sup>۷</sup> سخن می‌گوییم که هر بار باید وحدتش را بسازد. و در مبارزه‌ی طبقاتی است که پرولتاریا می‌تواند با روابط واقعی نیروهایی که درگیر در آنهاست مواجه شود و از آن‌ها رمزگشایی کند؛ در مبارزه‌ی طبقاتی است که پرولتاریا می‌تواند، رفته‌رفته، وحدتش را بسازد و به مواضع طبقاتی و مبارزاتی خود دست یابد؛ در نبرد است که می‌تواند به تعریف «خط» مبارزاتی اش نائل آید. هیچ یک از این‌ها در روشنی یک آگاهی ناب در مقابل ابژکتیویته‌ی ناب شرایط صورت نمی‌پذیرد. چون که تمام این فرایند تحت سلطه‌ی روابط متضادی قوام می‌یابد که فقط، رفته‌رفته، کشف می‌شود و تحقق می‌یابد. روابطی که می‌توانند غافلگیری‌هایی حاصل از وقوع پیش از موعد<sup>۸</sup> (فرا تعین) یا تأخیر<sup>۹</sup> (فرو تعین)<sup>۱۰</sup> را در خود داشته باشند. به همین دلیل

---

7 Classe composite

8 anticipation

9 retard

<sup>۱۰</sup> یکی از مفاهیم مرکزی پروژه‌ی آلتوسر در تقابل با خوانش قدرگرایانه، تاریخ‌گرایانه، و غایت‌گرا از مارکسیسم، مفهوم فراتعین (surdétermination) است. این مفهوم با فهم آلتوسر از تضاد، کل، سطوح مختلف کل و رابطه‌ی این سطوح با یکدیگر گره خورده است. در نظر آلتوسر کل در مارکسیسم نه کل غایت‌گرا، همگن و یکسان‌ساز هگلی است و نه کل مکانیکی متشکل از اجزاء ممتد دکارتی. آلتوسر در تقابل با این فهم، از مفهوم ساختار واجد عنصر مسلط سخن می‌گوید. ساختاری که ساحت‌های مختلفی دارد و هر کدام از این ساحت‌ها نیز تاریخ و تضادهای – نسبتاً – مستقل خود را دارند که همگن و یکسان با سایر ساحت‌ها نیست، اما این کل یک ساحت تعیین‌کننده در وهله‌ی نهایی نیز دارد، که همان ساختار اقتصادی است. به واسطه‌ی تعیین‌کنندگی در وهله‌ی نهایی انسجام ساختاری که ناهمگن، مرکب و متکثر است قابل فهم می‌شود. در این فهم از ساختار، هر پدیده و پیامدی نه به واسطه‌ی یک تضاد که به واسطه‌ی مجموع تضادهای ساحت‌های مختلف ساختار – که نسبتاً مستقل هستند – تعین می‌یابد. به این ترتیب هیچ پدیده‌ای تعینی تکین ندارد، بلکه توسط مجموع تضادهای ساختار که دارای ساحت تعیین‌کنندگی در وهله‌ی نهایی است، تعیین می‌شود. تداخل این تضادها با یکدیگر می‌تواند حامل تحقق امکان‌های غیرمنتظره‌ای باشد. این صورت‌بندی به ما امکان فهم گسست‌ها و جهش‌ها را می‌دهد. اما آلتوسر برای توسعه‌ی مفهومی نظریه‌اش برای اولین بار در «دفاعیه‌ی دانشگاه آمین» (soutenance d'Amiens) در سال ۱۹۷۵ از

است که مسیر نبرد طبقاتی، در نظامی از روابط که بر آن مسلط است، ضرورتاً به واسطه‌ی خطاها علامت‌گذاری شده است؛ خطاهایی که گاه می‌توانند دراماتیک یا تراژیک باشند. امکان این خطاها، درست مانند امکان انحرافات، در روابط متضادی که حاکم بر مبارزه‌ی طبقاتی است حک شده است. حتی اگر از پیش امکان انحرافات و خطاها توسط اقلیتی نادیده انگاشته شده، انکار شده، خلع سلاح شده یا مغلوب، اعلام شده باشد، همیشه پس از واقعه<sup>۱۱</sup> است که خطا به‌مثابه خطا محکوم و پذیرفته می‌شود (اگر پذیرفته شود) همیشه پس از واقعه است که انحراف به‌مثابه انحراف محکوم و

---

مفهوم «فرو-تعیین» (sous-détermination) استفاده می‌کند. برای فهم این مفهوم بگذارید مثالی بزنیم: در هر فرماسیون اجتماعی، روابط تولیدی مسلطی وجود دارد که ساخت اقتصادی را می‌سازد. اما این روابط تولیدی به صورت ناب و خالص وجود ندارد، گاه آن روابط تولیدی مسلط آغشته به روابط کهن است و گاه در کنار روابط کهن (اما با سلطه‌ی روابط مسلط) در یک رابطه‌ی تضادمند به سر می‌برند. مسلط بودن یک رابطه تأثیر روابط دیگر را حذف نمی‌کند. مسئله در این‌جا این است که در هر شیوه‌ی تولیدی علاوه بر ساحت تعیین‌کننده (در وهله‌ی نهایی) و ساختار مسلط در هر ساحت، ما ساختارهای به‌جا مانده از روابط دیگری نیز داریم که در تضادها و ساحت‌های دیگر تداخل می‌کنند. و در این اتصالات ما شاهد تعین‌هایی هستیم که متعین نمی‌شوند، و تحقق نمی‌یابند. این صورت‌بندی از مسئله به ما کمک می‌کند که امکان‌های ممکن شدن و از دست رفتن یک امکان در شرایط مشخص را ببینیم و بفهمیم. همان‌طور که بالیبار اشاره می‌کند، «فروتعین... نه تنها امکان اندیشیدن به تولید رویدادها، بلکه همچنین امکان اندیشیدن به تکاملات و انقلابات "از دست رفته" را نیز می‌دهد.» (Wald Lasowski Aliocha, Balibar Étienne, « Le climat d'une nouvelle « saison » révolutionnaire », dans : *Althusser et nous* :p.41).

نکته‌ی مهمی که در رابطه با این دو مفهوم وجود دارد این است که نباید این دو مفهوم را مکمل متقارن در نظر گرفت، این دو مفهوم هم‌زمان در تعین تمامی تضادها در کار هستند (اما اضافه شدن مفهوم «فرو-تعیین» پیامدهای خاص خود را داشت: راه را برای پرداخت «ماتریالیسم تضاد» باز کرد) نکته‌ی دوم این که آلتوسر در متن «دفاعیه دانشگاه آمین» خاطرنشان می‌سازد که «مسلم است که نباید فراتعین و فرو-تعیین را بر حسب جمع یا تفریق مقداری از تعین اضافه شده (به) یا کاسته شده (از) یک تضاد پیشاپیش موجود در نظر گرفت... فراتعین و فروتعیین استثنائاتی» (Althusser Louis, « 8. Soutenance d'Amiens (1975) », dans : *Solitude de Machiavel* :p.215)

و در باب اهمیت پیش کشیدن «فروتعین» می‌نویسد: «من تمعماً بر «فروتعین» تاکید می‌کنم، چرا که برخی به‌راحتی با ایده‌ی اضافه کردن مکملی ساده به تعین، کنار آمدند، اما ایده‌ی فرو-تعیین، یعنی آستانه‌ی تعینی که محقق نمی‌شود، را نمی‌پذیرند؛ یعنی این موضوع که انقلاب‌ها سقط می‌شوند، جنبش‌های انقلابی را کد یا ناپدید می‌شوند، امپریالیسم در حینی که پوسیده می‌شود توسعه می‌یابد و غیره» (ibid:2017).

بنابراین می‌بینیم که «فرا» یا «فرو» به معنی امری بیرونی یا استعلا یافته از ساختار نیست، برعکس عناصر درون‌ماندگار ساختار هستند که تحولات، جهش‌ها و محدودیت‌های آن را رقم می‌زنند. (م)

پذیرفته می‌شود (اگر پذیرفته شود!) و از آن جایی که نبرد، حتی برای کسانی که امکان خطا و انحراف را از قبل به روشنی دیده‌اند، بدون حضور قاضی قضاوت‌کننده‌ای که از بالا تعیین تکلیف می‌کند، جریان دارد، باید به شکل متناقضی بگوییم که خطا بدون وجود حقیقتی {از پیش} و انحراف بدون وجود هنجار رخ می‌دهد. خطا و انحراف چیست؟ خیلی ساده، کژروی کنترل‌نشده، درجا زدن، نادانی، شکست یا بحرانی است که به آرامی یا به ناگهان، بدون وجود حقیقت یا هنجاری، در واقعیت حفر می‌شود.

حال، برای این‌که به لنین بازگردیم، می‌پرسیم که آیا پذیرش وجود خطا (یا انحراف) پس از واقعه و بسنده کردن به «تصحیح» آن در سکوت و بدون پذیرش مسئولیت ارائه‌ی تحلیل مارکسیستی از تاریخ واقعی خطا (یعنی تحلیل شرایط و دلایل آن) کافی خواهد بود؟ من می‌گویم نه. اگر حزب، در برابر خطایی که به واسطه‌ی کژروی از شرایط واقعی رخ داده است، به صرف پذیرش خطا بسنده کند (خطایی که اکنون غیرقابل دفاع گشته است) و بدون آن‌که چیزی درباره‌ی آن بگوید - یعنی بدون تخصیص تحلیلی مارکسیستی واقعی و عمیق به آن - بخواهد آن خطا را «تصحیح» کند، خیلی ساده به این معنا است که هسته‌ی اصلی خطا، در خفا حفظ خواهد شد.

سکوت در مورد خطا، بیش‌تر اوقات به معنای استمرار خطا - منهای بخش «تصحیح‌شده»ی آن - در سایه‌ی سکوت است. اما، به‌راستی، چه‌گونه می‌توان خطایی را که از تحقیق جهت شناخت آن امتناع می‌کنیم، تصحیح کرد؟ (می‌گوییم امتناع می‌کنیم، چرا که درباره‌ی تاریخ آن خطا و تحلیلش سکوت کرده‌ایم) در نهایت، چه‌گونه می‌توانیم به صورت جدی مدعی «تصحیح» خطایی باشیم که شناختی از آن نداریم؟

در چنین شرایطی خود را محکوم به «تصحیح» دل‌بخواهی تنها بخش‌هایی از خطا کرده‌ایم که بیش از همه به چشم می‌آیند یا بیش از همه آزاردهنده و ناخوشایند هستند؛ یعنی عناصری جزئی و سطحی از خطا. باری، همه‌ی اینها به آن معنا است که اوضاع را به طریقی «جمع‌وجور می‌کنیم» که نظم موجود مختل نشود و این نظم هم بیش از هر چیز نیازمند سکوت است. حتی اگر فرض بگیریم که «تصحیح» به‌منظور امتداد حیات خطا در آرامش صورت نگرفته باشد، مادامی که درباره‌ی خطایی سکوت می‌کنیم، آن خطا امتداد می‌یابد.

همان‌طور که می‌بینیم در این موارد مرز بین خطا، کتمان خطا و دروغ گفتن درباره‌ی خطا بسیار ظریف است: عمده‌ی اوقات چشم بستن (آگاهانه یا پذیرفته شده) بر ریشه‌های خطا، در واقع، نوعی از سیاست را فاش می‌کند. اگر لنین چنان اهمیتی به مسئله‌ی پرداختن به خطا می‌داد، به این خاطر بود که پرداختن به خطا همیشه امری سیاسی است، و درگیر در یک سیاست است. بنا به شهادت زمان، می‌توانیم بگوییم که راه سومی وجود ندارد: درست همان‌طور که از بین بردن خطا در ریشه‌هایش، مستلزم اراده‌ای سیاسی است؛ امتناع از تحلیل، شناخت و در نتیجه نابود نکردن خطا در ریشه‌هایش هم مستلزم اراده‌ای سیاسی است. حتی اگر چنین اراده و خواستی اعلام نشود، اما این اراده به صورتی مسکوت وجود دارد- اراده‌ای برای جانب‌داری از خطا و دلایلی سیاسی برای این که خطا بتواند در آرامش به حیاتش ادامه دهد.

آیا باید بار دیگر به واقعیتی که با اصطلاح بسیار مشهور «کیش شخصیت» مشخص شده، بازگردیم؟ باید چنین کنیم، چرا که سکوت درباره‌ی آن واقعیت همچنان ادامه دارد. ممکن است جلوگیری از تدفین وقایعی که آنقدر به طول انجامید و به آن میزان تراژیک بود زیر خاک «کیش شخصیت» (که هیچ چیزی را توضیح نمی‌دهد) بی‌مورد به نظر برسد. می‌گویید، کنگره‌ی بیستم «خطا» را پذیرفت و آن را «تصحیح کرد» (و اضافه می‌کنند که کدام حزب را در سراسر جهان سراغ دارید که این چنین خطایش را بپذیرد؟): به «قانونیت سوسیالیستی» تعدی شده بود، و اکنون به نظر می‌رسد که ترمیم شده باشد (همین و همین). رهبران شوروی به این طریق «امور را تصحیح کردند»، و «زیاده‌روی» را اصلاح کردند. تمام صداهایی که از پیش این خطا را شناسایی کرده بودند، در زیر تلی از توهین، آزار و مرگ خفه شدند. اما زمانی رسید، که بحران آشکار عیان شد، و بایستی خطا پذیرفته می‌شد. به این ترتیب خطا پس از واقعه، به واسطه‌ی تصمیماتی محدود که فرمانش داده شد، به شکلی معین و محدود پذیرفته شد. اما در باب جست‌وجوی دلایل عمیق آن خطاها در تاریخ فرماسیون اجتماعی شوروی، تعارضات طبقاتی‌اش، «خط» سیاسی شوروی در زیربنا و روینا: سکوت. در اینجا من از سکوت یا نیمه-سکوت‌های آن لحظه صحبت نمی‌کنم: من از سکوتی صحبت می‌کنم که بیست سال است دوام آورده. روشن است که رهبران شوروی از مواجهه با تحلیل مارکسیستی این خطای عظیم امتناع کردند و همچنان نیز امتناع می‌کنند؛ خطایی که

پس از به جا گذاشتن میلیون‌ها قربانی، در سکوت دولتی به خاک سپرده شده است. آنها حتی به امیال گذرا<sup>۱۲</sup> و سترونی برای روشنگری رجوع می‌کردند که خروشچف امیدش را به وجود آورده بود. به این شکل است که اتحاد جماهیر شوروی در یک سکوت نظام‌مند در باب تاریخ خود به سر می‌برد. می‌توان با قاطعیت شرط بست که این سکوت با خود نظام شوروی بیگانه نیست: این سکوت، سکوت نظام شوروی است. بار دیگر انعکاس سخن لنین را می‌شنویم: سکوت درباره‌ی خطا یا به معنای استمرار شرایط امکان خطا است یا این که تعمداً می‌خواهیم شرایطی استمرار یابد که خطا رخ دهد. مادامی که درباره‌ی خطا سکوت می‌کنیم، خطا دوام می‌یابد. و این می‌تواند این معنا را هم داشته باشد که سکوت به هدف تداوم یافتن خطا است: برای بهره بردن از مزیت‌های سیاسی‌ای که از تداوم خطا انتظار داریم.

من منکر این نیستم که اشکال خونین سرکوب در ابعاد توده‌ای‌اش ناپدید شده، همان‌گونه که منکر نیستم که قربانی‌های مستقیم {اشکال جدید سرکوب} بی‌نهایت کم‌ترند، اما همچنان قربانی می‌گیرند و سیستم سرکوب استالینی، از جمله اردوگاه استالینی در شوروی پابرجاست. همچنان که ماهیت پراتیک‌های استالینی در زندگی اجتماعی، سیاسی و فرهنگی پابرجاست. در پس پشت آنها ماهیت خط اکونومیستی‌ای ادامه دارد که با ترجیع‌بند ایدئولوژیک کلمات اومانستی در شکل کانفورمیستی و مغلق

مضاعف شده است.<sup>۱۳</sup> آیا باید برای این مسئله برهان خلفی<sup>۱۴</sup> بیاوریم؟ برهانی که اگر صریح و گویا نباشد مضحک خواهد بود.

به‌منظور «نجات» سوسیالیسم شوروی در اذهان عمومی فرانسویان، مسئولان رسمی حزب کمونیست فرانسه توضیح دادند که «مشکلاتی» که اتحاد شوروی در گذار به «سوسیالیسم دموکراتیک» با آنها برخورد کرده، صرفاً مشکلاتی مرتبط با شکل و فرم است، چرا که اتحاد جماهیر شوروی تنها از آنچه «مربوط به سوسیالیسم» است، یعنی آنچه مربوط به خودش است، عقب مانده است. گواه می‌خواهید؟ اتحاد جماهیر شوروی تمام وسایل لازم برای رسیدن به «دموکراسی» را در اختیار دارد (رشد اقتصادی، فرهنگ عمومی شده) و علاوه بر این، «نیازش» را نیز احساس می‌کند (نیاز به یک دموکراسی گسترش‌یافته) - بنا به گفته‌ی خودشان) پس چه چیزی کم است؟ بخواهیم صریح بگوییم: هیچ چیز. تنهای یک فاکتور مکمل کوچک، که آن هم ایده‌ی سوسیالیسم «دموکراتیک» است. این ایده هنوز محقق نشده است، اما محقق خواهد شد: کافی است کمی دیگر منتظر بمانیم. اما بدبختی، یا بهتر است بگوییم واقعیت این است که شوروی به‌وضوح نمی‌خواهد درباره‌ی دیالکتیک عقب‌ماندگی، وسایل دموکراتیک، نیاز به دموکراسی و نهایتاً مکمل «دموکراتیک» چیزی بداند. خلاف آنچه که به ما می‌گویند، و بر خلاف این به‌اصطلاح دیالکتیکی که هیچ نشانی از مارکسیسم ندارد، صحیح‌تر است که این‌گونه بیندیشیم که رژیم شوروی نه وسایل «سوسیالیسم دموکراتیک» را دارد و نه نیازی به آن احساس می‌کند. اگر دلایل طبقاتی «خطا»ی

---

<sup>۱۳</sup> واقعیت این است که روابط تولیدی و اجتماعی شوروی پس از کنگره‌ی بیستم، در سال ۱۹۵۶، اساساً ربطی به سوسیالیسم نداشت. آلتوسر خود یکی از اولین روشنفکران مارکسیست اروپا بود که از دیدگاه مارکسیستی به نقد تئوریک آن سیاست‌ها مبادرت ورزید و در مقابل درک‌های اومانستی و ایدئالیستی حاکم در احزاب کمونیست وقت، پس از کنگره‌ی بیستم، ایستاد. اما به گسست کیفی شوروی از سوسیالیسم توجه کافی نداشت. شوروی پس از ۱۹۵۶ چیزی بیش از ادامه‌ی سیاست‌های غلط گذشته به علاوه‌ی ایدئولوژی‌های ایدئالیستی بود؛ شوروی در ادامه با پیش گرفتن سیاست سه مسالمت‌آمیز خروشچف مسیر سوسیالیسم را به کلی رها کرد. آلتوسر شخصاً، هزینه‌ی گزافی را در سال‌های اواخر دهه‌ی ۶۰ به خاطر عدم گسست‌اش از حزب کمونیست فرانسه، که عموماً پیرو و مدافع سیاست‌های شوروی بود، پرداخت. اما دلایل عدم گسست سیاسی او از حزب کمونیست فرانسه در این‌جا نمی‌گنجد.

بزرگ تاریخی بر اساس اصول مارکسیستی تحلیل نشده، بی‌تردید به دلیل فراموشی یا حواس‌پرتی نبوده است، بلکه به این خاطر بوده که در جاهایی، در درون خود روابط اجتماعی‌اش، و برای حفظ آن روابط به لحاظ سیاسی «نیازمند» این خطا است؛ و نیاز دارد که آن خطا با آن روابط اجتماعی دوام یابد.

هر چیز را باید به نام حقیقی‌اش بخوانیم و از داستان‌سرایی (برای خودمان) دست بکشیم. باید این امر بدیهی را بپذیریم: واقعیت این است که رهبران شوروی نخواستند و نمی‌خواهند که از تحلیل به‌واقع مارکسیستی موجود بهره بگیرند. آنچه که «تصحیح» نشده، امری صرفاً به تأخیر افتاده یا امری عرضی/تصادفی<sup>۱۵</sup> نیست، بلکه بخشی جدایی‌ناپذیر از نظام شوروی است، چرا که این خطا، در آن نظام، به لحاظ سیاسی نقشی اساسی ایفا می‌کند. در این‌جا تمایزگذاری‌ها و حتی دقیق‌ترین داستان‌های توجیه‌گرانه<sup>۱۶</sup> چیزی را تغییر نمی‌دهند. خط و هسته‌ی اصلی پراتیک‌های استالینی، که بدون تحلیل رها شده‌اند، به‌آرامی مسیر تاریخی شوروی و مناطق دیگر را تعقیب می‌کنند. روشن است که اگر این خطاها بدون تحلیل رها شده‌اند، دقیقاً به دلایل سیاسی است: برای این‌که این خطاها را دست‌نخورده باقی بگذارند و تداوم یابند، چرا که حضور آنها برای روابط اجتماعی موجود ضروری است. پس باید پرسش را به کلی تغییر دهیم و این تئوری مضحک مبنی بر این‌که گویی «یک تصادف/ یک عرضی» «زمانی-مکانی» بر سوسیالیسم عارض شده است را کنار بگذاریم (یعنی این تئوری که گویی سوسیالیسم مانند جوهر ارسطویی تزلزل‌ناپذیر است)؛ بنابراین بایستی تمایز جوهر - عرض را کنار بگذاریم، و خیلی ساده، اما با جدیت تمام از خود بپرسیم: امروزه، روابط اجتماعی‌ای که فرماسیون اجتماعی شوروی را ساخته کدام است؟

بی‌تردید، رویداد لیسنکو، در تاریخ وزنی همسان با «کیش شخصیت» ندارد. اما دارای درس آموزنده‌ای است. و این درس مستقیماً به ما مربوط است، چرا که حزب کمونیست فرانسه در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ در مورد این رویداد خط مقدم مبارزه‌ی ایدئولوژیک و سیاسی {در دفاع از لیسنکیسم} را اشغال کرده بود. در این

15 accident

16 apologétique

مورد نیز خطا را «تصحیح کردیم». اما چه‌گونه؟ بدون هیچ تحلیلی. در این صورت چه‌گونه ممکن است به ریشه‌ها دست بیابیم و با شناخت علت‌های خطا، بر روی معلول‌های آن عمل کنیم؟ تمام پدیده را به تنها بخشی که قصد «تصحیح» آن را داشتیم، تقلیل دادیم. درست مانند شوری که واقعیات انحراف استالینی را به وجه تماماً قضایی «تعرض به قانونیت سوسیالیستی» تقلیل داد، ما نیز به همان ترتیب لیسنکیسم را به یک حماقت تئوریک درباره‌ی پرسش‌های بیولوژی، تحت دخالت دولت، تقلیل دادیم. به محض این که موضوع جایگاه علمی «تصحیح» شد، به محض این که تئوری «دو علم» و دخالت دولت در پژوهش علمی کنار گذاشته شد، بدون این که توضیحی بیش از این بدهیم، سراغ دستورکار روز رفتیم. درباره‌ی مسئله‌ی قشر اجتماعی «روشنفکران» که درگیر این ایدئولوژی دولتی بودند و با طناب تهدید و باج‌خواهی و سرکوب به دولت بسته شده بودند و به آن خدمت می‌کردند سکوت اختیار شد - دولتی که به‌نوبه‌ی خود خدماتی را نیز به روشنفکران ارائه می‌داد و بر توده‌ها سلطه داشت.

چیزی در مورد روابط و تعارضات طبقاتی گفته نشد، چیزی درباره‌ی خط سیاسی، اقتصادی و اراده‌گرایانه که تمام نظام بر آنها بنا شده بود، گفته نشد. چنان که چیزی هم در مورد نسخه‌ی رسمی ماتریالیسم دیالکتیک که تئوری‌های لیسنکو را ضمانت می‌کرد گفته نشد. تئوری‌هایی که به نوبه‌ی خودشان در خدمت «اثبات» و تثبیت نسخه‌ی رسمی ماتریالیسم دیالکتیک به‌عنوان «علم‌العلوم» بودند. «تصحیح» کنترل شده‌ی لیسنکیسم، این واقعیات را که بر سرنوشت تاریخی این کژروی فرمان می‌رانند، دست نخورده باقی گذاشت. این خطاها تحت سایه‌ی سکوت رسمی، مسیرشان را پی گرفتند.

بین تمامی نمونه‌ها، من تنها به یک مورد اشاره می‌کنم: مورد فلسفه‌ی مارکسیستی. فلسفه‌ای که پیش از این بسیار صدمه دیده بود و به‌وضوح در رویداد لیسنکو نیز چنان صدمه دید که تحلیل این خطا بایستی، بررسی عمیق این فلسفه را در دستورکار روز قرار می‌داد. در این صورت، می‌توانستیم ببینیم که نسخه‌ی خاصی از فلسفه‌ی مارکسیستی، یعنی نسخه‌ی - بگذارید این‌گونه بگوییم - هستی‌شناسانه‌ی آن سال‌هاست که در شوری تثبیت شده است؛ نسخه‌ای که استالین در کتاب تاریخ حزب



کمونیست قاعده‌مند کرده بود و به نسخه‌ی مسلط در شوروی و تمام احزاب کمونیست بدل شد. می‌توانستیم بفهمیم که برخی از تضادهای پیشین فلسفه‌ی مارکسیستی، که می‌توان نشانه‌های آنها را در متون مارکس و انگلس نشان داد، به استالین و دیگران امکان این را داد که فلسفه‌ی مارکسیستی را به محاق هستی‌شناسی هل دهند. به این طریق می‌توانستیم دورنمایی از تاریخ فلسفه‌ای کسب کنیم که حامل تناقضی بود؛ تناقض دعوی حضور و مداخله در وضعیت پراتیک به واسطه‌ی آثار سیاسی و ثئوریک مارکسیسم؛ در حالی که در این آثار خود را به تزهایی نیم‌بندی محدود کرده‌ایم که نظام این ترها - به دلایلی روشن - مشکل‌دار هستند.

خلاصه این که می‌توانستیم به صورت جدی یعنی به شیوه‌ای مارکسیستی مسئله‌ی ماتریالیسم دیالکتیک، تضادها و انحرافاتش را طرح کنیم، تا به این وسیله بتوانیم به صورت حقیقی درگیر فلسفه‌ی مارکسیستی و مسیر «انتقادی و انقلابی اش» (مارکس) بشویم. اما نه، امور در وضعیت موجودشان رها شدند. و نسخه‌ی مسلط ماتریالیسم دیالکتیک، که ماتریالیسم را به هستی‌شناسی ماده ترجمه می‌کرد و عنوان می‌کرد که دیالکتیک ماده بیان «قوانین» ماده است مسیر خود را پیش گرفت. و این نسخه مانع بازشناسی این نکته شد که تمام غنای ماتریالیسم، همان‌گونه که تمام غنای دیالکتیک در این است که بیانگر تزهایی درباره‌ی ماده است؛ نه این که «قوانین» آن را بیان کند. در هر حال نسخه‌ی مسلط مسیر ساده‌اش را پی گرفت. و ما باید بدانیم که این نسخه، امروز نیز، مسلط است. چون که فیلسوفان شوروی و شاگردان آنها هرگز نمی‌توانند با اعتراضات کلامی سلبی و سترون (مانند هشدارهایی که علیه «استنتاج‌گرایی» می‌دهند و نفی‌های مضحک آن) از سلطه‌ی نسخه‌ی رسمی فلسفه‌ی مارکسیستی بگریزند؛ نسخه‌ای از فلسفه‌ی مارکسیستی، که به غیر از استثنائاتی، همچنان بر «تفسیر» و دفاع از واقعیات مستقر علمی و سیاسی پافشاری می‌کند؛ و به همان اندازه نیز ارتجاعی و بی‌ثمر است. آیا فیلسوفان مارکسیست فراموش کرده‌اند که مارکس گفته بود دیالکتیک می‌تواند از یک سمت به سمت دیگر بغلتد: می‌تواند «انتقادی و انقلابی» باشد و می‌تواند «تجلیل‌گر وضع موجود باشد»؟

برای این که به عمق سیاسی پرسش برسیم، می‌پرسیم: این سکوت که موجب حفاظت و دوام نسخه‌ای مسلط فلسفه‌ی مارکسیستی می‌شود، برای چیست؟ به این دلیل است که کارکرد عمیقاً کانفورمیستی و توجیه‌گرانه‌ی این نسخه، به کار «تجلیل از وضع موجود» و تبدیل کارگزاران این نسخه به نگهبانان عمومی تولید تئوریک، می‌آید و با پراتیک‌های سیاسی جاری کاملاً تناسب دارد: این پراتیک‌های سیاسی به آن نسخه‌ی فلسفی «نیاز» دارند. بهترین سنت ایدئالیستی، که اساساً خود را در کار «تفسیر» محصور می‌کند، در خدمت این امر است که پیشاپیش (یعنی پس از واقعه) برای تمام تصمیمات سیاسی روز، ضمانت و توجیهات اعلیٰ فراهم کند. چرا که، اگر نگوییم این سنت غلام حلقه‌به‌گوش پراتیک‌های جاری است، باید بگوییم که اساساً در جهت خدمت به آن‌ها است. حال این مسئله که این فلسفه چیزی تولید نمی‌کند و به تمامی از پرتو افکندن به بیرون از خودش ناتوان است اهمیتی ندارد؛ حال این که فلسفه‌ی مارکسیستی مدت‌ها است عاجز از جذب مخاطبانی بیرون از حزب است، اهمیتی ندارد:<sup>۱۷</sup> این فلسفه‌ی مارکسیستی حداقل به ایدئولوژی درونی حزب خدمت می‌کند و واژه‌نامه‌ای از گذرواژه‌های مشترک در اختیار کادرها و مبارزانش قرار می‌دهد؛ این واژگان سیستمی از نشانه‌های بازشناسی داخلی است که به تحکیم وحدت سازمان کمک می‌کنند. وحدت سازمان ایده‌ی مطلوبی است، اما وحدت به خودی خود، وحدت برای هر هدفی و به هر وسیله‌ای مطلوب نیست! تمام این‌ها البته هزینه‌هایی دارد، چرا که سقوط فلسفه به ایدئولوژی پراتیک (که با ارائه‌ی ضمانت «قوانین» دیالکتیک، به نوبه‌ی خود ایدئولوژی سیاسی حزب را تقویت می‌کند) موجب می‌شود که حزب را -به واسطه‌ی قطع اتصالش با جهان خارج- تماماً در درون خود محصور کند. این نسخه از فلسفه، حزب را از سودمندی‌های سیاسی‌ای که یک فلسفه‌ی مارکسیستی حقیقی (یعنی «انقلابی و انتقادی») می‌تواند در همه‌ی زمینه‌ها، در زمینه‌ی تئوری -به همان اندازه در زمینه‌ی پراتیک- به همراه داشته باشد، محروم می‌کند.

اگر فقط همین یک پی‌آمد را در نظر بگیریم (پی‌آمدهای حادث‌تری نیز بوده‌اند)، ما می‌دانیم که حزب کمونیست فرانسه چه هزینه‌ای بابت دفاع‌اش از لیسنسکیسم و سکوتش

<sup>۱۷</sup> این جمله در نسخه‌ی منتشر شده‌ی این مقاله در کتاب *تنهایی ماکیاوولی* اضافه شده است.

درباب پرسش‌های سیاسی، تئوری و فلسفی درگیر در این مسئله پرداخت. می‌دانیم که حزب کمونیست فرانسه به این جهت که به‌سادگی به دستورکار روز گذر کرد، به این جهت که از بحث در باب تحریف ارتجاعی فلسفه‌ی مارکسیستی فرار کرد، به این جهت که این فلسفه را بدل به فلسفه‌ای «انتقادی و انقلابی» نکرد، تعداد کثیری از روشنفکران را از دست داد: تمام آن کسانی که، به همین دلایل، رفته‌رفته، حزب را ترک کردند و کسانی که، بی‌تردید، در ادامه به این حزب ملحق نشدند.

تصادفی نیست که در مورد قضیه‌ی لیسنکیسم، از «روشنفکران» سخن می‌گوییم. نسخه‌ی مسلط ماتریالیسم دیالکتیک و تئوری «دو علم» آن‌ها را مد نظر داشت: برای متحد کردن‌شان و به خدمت گرفتن‌شان. روشنفکران - به دلیل تقسیم کار موجود - به‌طور ویژه‌ای به پرسش‌های تئوریک و فلسفی حساس هستند. آن‌ها پیشاپیش به اندازه‌ی کافی موانع ایدئولوژیک و طبقاتی برای نپیوستن به حزب کمونیست دارند: اما اگر بخواهیم، به نام نقد و انقلاب، روشنفکران را با شیادی تئوریک و به وسیله‌ی فلسفه‌ای که «تجلیل‌گر وضع موجود است» متحد کنیم، نباید تعجب کرد که در جاهایی که امکان آن را دارند (برای مثال در فرانسه) از حزب فاصله بگیرند. همچنین نباید تعجب کرد که، حتی طرح درست «پرسش تحریک‌کننده»ی رابطه‌ی بین حزب و روشنفکران - جدای از حل آن - دشوار باشد.

از آن‌جایی که پرداختن به هر خطایی، خصلتی سیاسی دارد و بنابراین خود نشانه‌ای از سیاستی است که اتخاذ شده، مجبوریم نتیجه‌گیری کنیم که رها کردن نسخه‌ی مسلط ماتریالیسم دیالکتیک به حال خود، به معنای پی گرفتن خط و پراتیکی است که مبتنی بر آنها هیچ «نیاز»ی به تحلیل علل خطای به‌اصطلاح «تصحیح شده» احساس نمی‌شود. ما این‌گونه لیسنکو را «تصحیح» کردیم. نسخه‌ی مسلط فلسفه‌ی مارکسیستی، از قضا، دست نخورده باقی گذاشته شد چرا که نیازی به خدمات آن وجود داشت.

تاریخ لیسنکو پایان یافته است. تاریخ علل لیسنکیسم ادامه دارد.

تاریخ پایان یافته. تاریخ پایان ناپذیر؟

منبع:

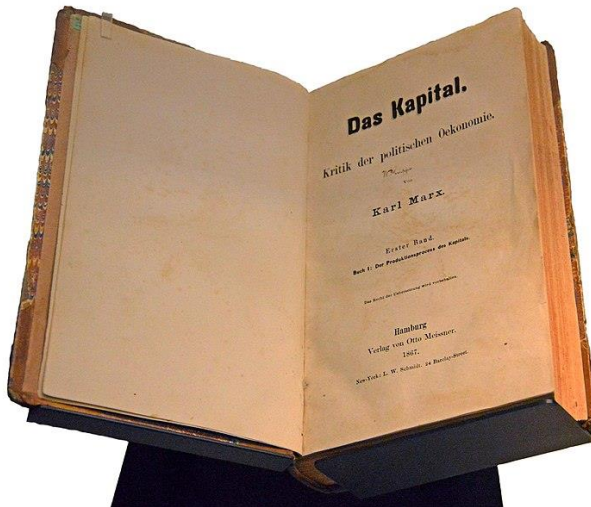
Althusser Louis, « Histoire terminée, histoire interminable », dan: Lyssenko. *Histoire réelle d'une « science prolétarienne »*, sous la direction de Lecourt Dominique. Paris, La Découverte.

# «سرمایه»ی مارکس پس از ویرایش دوم مجموعه‌ی آثار خوانش‌های جدید و متن‌های جدید

مایکل هاینریش



ترجمه‌ی کیانوش بوستانی



## خوانش‌های قدیم

سخن از «خوانش‌های جدید» وجود برخی خوانش‌های قدیمی‌تر را فرض می‌گیرد. خوانش متون کلاسیک و اقتصادی و تحلیل‌هایی اجتماعی همچون سرمایه، بستگی زیادی به شرایط تاریخی، تضاد طبقاتی، وضعیت سیاسی و مباحثه‌های پیشین بر سر موضوع مورد نظر دارد. من در گفتار پیش رو نمی‌توانم طرحی از همه‌ی خوانش‌های متفاوت از سرمایه ارائه کنم، اما قصد تمرکز بر مسائلی را دارم که بر خوانش‌های قدیمی‌تر تأثیر داشته و منجر به سلطه‌ی نوع مشخصی از تفاسیر تولیدمحور شده است. پس از انتشار کتاب اول سرمایه، تقریباً ۳۰ سال طول کشید تا کتاب سوم منتشر شود. این واقعیت نشان می‌دهد که کتاب اول، که بر تحلیل فرآیند سرمایه‌دارانه تولید تمرکز دارد، برای دهه‌ها، خود را بر درک ما از هر سه کتاب مسلط خواهد کرد. به نظر می‌رسید کتاب اول می‌تواند هسته‌ی اصلی تحلیل مارکس را شکل می‌دهد و دو جلد دیگر تنها مسائلی اضافی را، که عمدتاً به کار متخصصان می‌آید، ارائه می‌کند.

مارکس برای سرمایه یک طرح چهار جلدی را در سر داشت. کتاب آخر بنا بود تاریخی از نظریه‌های اقتصادی را ارائه کند. او هرگز این کتاب را ننوشت. آنچه به‌عنوان نظریه‌های ارزش اضافی منتشر شد هرگز جایگزینی برای کتاب چهارمی که مارکس در سر داشت، نیست. کتاب مذکور تنها تاریخ یکی از مقولات مورد نظر او، نظریه‌های ارزش اضافی را ارائه می‌کند که فقط یکی از بخش‌های فرایند پژوهش مارکس است. فقدان کتاب چهارم به معنای آن است که صورت‌بندی پخته و فراگیری از تفاوت رویکرد مارکس و نظریه‌های اقتصاد بورژوازی در دسترس ما نیست. پانوشته‌های متعدد سرمایه درباره‌ی تاریخ نظریه‌ها حاوی اشارات مهمی است. با وجود این، ما هنوز با فقدان یک صورت‌بندی جزءنگر و کامل در این زمینه روبه‌رو هستیم. این فقدان، در نهایت به نفع یک دیدگاه ساده‌انگارانه درباره‌ی تفاوت نقد اقتصاد سیاسی مارکس و اقتصاد بورژوازی تمام می‌شود.

*نقد اقتصاد سیاسی مارکس* (عنوان فرعی کتاب سرمایه)، تنها به دنبال نقد نویسندگان و نظریه‌هایی مشخص نبود، بلکه هدف خود را نقادی بنیان‌های علم اقتصاد تعیین کرده بود. هرچند زمانی که مارکس کتاب اول سرمایه را منتشر کرد، اقتصاد

سیاسی کلاسیک هنوز مکتب مسلط در این حوزه‌ی دانش بود، اما در حال از دست دادن موقعیت خود بود. مارکس با ساخت دو مفهوم شکل ارزش و بت‌وارگی، نظریه‌ی ارزش کار در اقتصاد سیاسی کلاسیک را به نقد کشید. با این همه، تنها چند سال پس از انتشار کتاب اول سرمایه ظهور نظریه‌های مطلوبیت نهایی، تغییرات گسترده‌ای در گفتمان اقتصادی به وجود آورد. تسلط سریع این نظریه‌ها، تأثیری عمده بر دریافت نظریه اقتصادی مارکس گذاشت چرا که با ظهور آن جبهه‌ی نظری جدیدی گشوده شد که منجر به تقابل نظریه‌های ارزش کار از یک سو و مطلوبیت در سوی دیگر شد. در این گیرودار، اهمیت چندانی به تفاوت رویکرد مارکس و مکتب کلاسیک اسمیت و ریکاردو داده نمی‌شد. از نظر هواداران نهایی گرای، تئوری مارکس متعلق به نظریه‌های کلاسیک بود. با وجود این، بسیاری از مارکسیست‌ها بر ویژگی علمی اقتصاد سیاسی کلاسیک به عنوان نقطه‌ی شروع پژوهش مارکس تأکید تأکید و از نظریه‌ی ارزش کار در برابر حمله‌ی نهایی گرایان دفاع می‌کردند. در چنین شرایطی، ارزش نقد عمیق مارکس به مقولات اقتصاد سیاسی کلاسیک کم‌تر از آنچه باید، نمایانده شد؛ تحلیل شکل ارزش و بت‌وارگی را اقتصاددانان مارکسیست و غیر مارکسیست، هر دو تا حدودی به یکسان، نادیده گرفته شد.

این صورت‌بندی ویژه از گفتمانی که حول سرمایه‌ی مارکس شکل گرفت، تبعات مهمی به همراه داشت:

اول، نظریه‌ی ارزش مارکس (او هرگز از اصطلاح «نظریه‌ی ارزش کار» استفاده نکرد) به عنوان نظریه کار متجسم در تولید، که باید روابط قیمت را توضیح دهد، در نظر گرفته شد. فرض بر این بود که فرایند تولید بایستی عینیت ارزش و میزان ارزش یک کالای مشخص را تعیین کند. علاوه بر این هر تحلیلی که مبادله و گردش کالا را در تعیین ارزش لحاظ می‌کرد به عنوان اقتصاد «بورژوازی» قلمداد شد.

دوم و با توجه به رویکرد بالا، پول و اعتبار، در حالی که جنبه‌های بنیادین سرمایه‌داری هستند، زائده‌ای بر پیکره‌ی تولید سرمایه‌دارانه‌ی کالا تلقی شد.

در نهایت، درک نظریه‌ی بحران مارکس، تحت سلطه‌ی تأکید تأکید بر تضادهای تولید سرمایه‌دارانه قرار گرفت. این برداشت از نظریه‌ی بحران که در بسیاری موارد

مستقیماً به « قانون گرایش نزولی نرخ سود» مرتبط می‌شد، قانونی که ریشه در توسعه‌ی بازدهی و تولید سرمایه‌دارانه داشت و به گونه‌ای دیگر نگاه تولیدمحور را عیان می‌کرد.

تا اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰، سرمایه مارکس عمدتاً به مثابه اقتصادی بدیل در رقابت با اقتصاد بورژوازی دیده می‌شد. نقد مارکس، تقریباً به نقد اخلاقی استثمار، و تزی که بر سرمایه‌داری به‌عنوان شیوه‌ی تولیدی تاریخی و نه ابدی و طبیعی تأکید می‌کرد، تقلیل داده شده بود. نقد مارکس بر مقولات پایه‌ای اقتصاد که در تحلیلش از شکل ارزش و بت‌وارگی بیان شده، به شکلی وسیع نادیده گرفته شد.

### خوانش‌های جدید از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو

از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو در چندین کشور، خوانش‌های جدید و متفاوتی از سرمایه مارکس پدیدار شد. مکتب آلتوسر در فرانسه، ترونی و اپریسم در ایتالیا و بک‌هاوس، رایجهالت در آلمان غربی، این خوانش‌های متفاوت را فراهم کردند. در دهه‌های بعد هم خوانش‌های دیگری در جهان آنگلساکسون پدیدار شد. یکی از منابع الهام مهم در این خوانش‌ها، ترجمه‌ی مقاله رابین درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس بود. علاوه بر این، در اواخر دهه‌ی هفتاد و اوایل دهه‌ی هشتاد، شاهد تلاش‌هایی برای ارائه‌ی خوانش‌های جدید در شوروی و آلمان شرقی هستیم که عمدتاً در ارتباط با ویراست دوم مجموعه آثار مارکس و انگلس قرار داشت.

ارائه‌ی تصویری از تمامی این خوانش‌ها در این گفتار ناممکن است. بنابراین تمرکز خود را بر مباحثی در آلمان غربی که بعدها با عنوان خوانش جدید مارکس (Neue Marx-Lektüre)، شناخته می‌شود، قرار می‌دهم. رویکرد شخصی من هم ریشه در همین خوانش دارد.

۱. خوانش جدید در آلمان غربی بر این نکته که سرمایه نه فقط «اقتصاد مارکسیستی» بلکه نقد دانش اقتصاد است، تأکید تأکید می‌کند. سرمایه، نه فقط نقد نتایج مشخص اقتصاد بلکه نقادی مقولات پایه‌ای آن است. «اقتصاد سنتی مارکسیستی» در سطح مقولات پایه‌ای، بسیار بیشتر از نقد مارکس به اقتصاد، به جریان



اصلی این شاخه از دانش نزدیک است. بنابراین، خوانش جدید مارکس، نقد اقتصاد سنتی مارکسیستی را هم در دستور کار خود قرار داد.

۲. در این خوانش، نظریه‌ی ارزش کار، عمدتاً نه به‌عنوان توضیح روابط قیمت بلکه به‌مثابه توضیحی بر چگونگی تأسیس جامعه توسط تولیدکنندگان خصوصی ارزیابی شد. بر اساس این رویکرد، در خوانش‌های قدیمی دو مسئله به شکلی گسترده مورد غفلت واقع شده بود که خوانش جدید آن را در مرکز توجه قرار می‌دهد: بت‌وارگی (که همزمان نقد نظریه‌های سنتی ایدئولوژی را در خود دارد) و تحلیل شکل ارزش (که شامل نقدی بر نظریه‌های غیر پولی ارزش می‌شود).

۳. در این خوانش، نظریه‌ی موجود در کتاب سرمایه نه تنها به شکل نظریه‌ای در باب استثمار بلکه نظامی اجتماعی بر پایه‌ی سلطه‌ی غیر شخصی دیده می‌شود، واقعیتی که تمام اشکال سلطه‌ی پیشاسرمایه‌داری را به شکلی بنیادین از نوع سرمایه‌دارانه آن جدا می‌کند. در حالی که حکومت طبقاتی در تمام جوامع وجود دارد، در جامعه‌ی سرمایه‌داری سلطه‌ی خود را تحت شرایط متفاوتی اعمال می‌کند. به‌علاوه طبقه‌ی حاکم سرمایه‌دار، خود تحت انقیاد این شکل غیر شخصی سلطه است.

خوانش جدید در آلمان غربی، با تأکید بر این مسائل نوین، اتکای خود را بر بیش از سه کتاب متعارف سرمایه که توسط انگلس ویرایش شده بود، قرار می‌دهد: علاوه بر گروندریسه و «متن فرعی» مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی، اولین ویراست کتاب اول سرمایه هم، با توجه به صورت‌بندی متفاوتی که از مسئله‌ی شکل ارزش ارائه می‌کرد، مورد اقبال واقع شد.

در نتیجه‌ی این مباحث، سرمایه دیگر به‌عنوان اثری کامل و تمامیت یافته، که می‌توان با مطالعه‌ی دقیق به کنه نهایی آن پی برد، تلقی نمی‌شد. پروژه‌ی انتقادی مارکس به‌عنوان امری دیده شد که باید «بازسازی» شود: از یک‌سو در برابر خوانش‌های ساده‌سازی شده‌ی سنتی و از سوی دیگر در برابر نقصان و ابهامات خود متن مارکس. این بازسازی باید از طریق تبیین «منطق درونی» استدلال مارکس صورت گیرد. برای برخی نویسندگان، مثل بک‌هاوس، این «منطق درونی» در متون ابتدایی همچون

گروندریسه از کتاب سرمایه که تصور می‌شود تمایلی برای عامه فهم کردن متن در آن وجود دارد، روشن‌تر دیده می‌شود.

این گرایش به بازسازی، دقیقاً نقطه‌ای آغاز تفاوت رویکرد شخصی من با خوانش جدید در آلمان غربی است. «بازسازی» وجود هسته‌ای را پیشفرض می‌گیرد که می‌توان آن را عیان کرد. از برخی جنبه‌ها، این رویکرد، تلاش شناخته‌شده‌ی مفسرانی است که تلاش می‌کنند قصد «واقعی» نویسنده‌ی یک متن را برای ما روشن یا منطقی واقعی یک متن را - در شکلی کم‌تر متکی به جهت نویسنده‌ی آن - بیان کنند.

من منکر وجود چنین هسته‌ای در سرمایه، که به سادگی قابل «بازسازی» باشد، هستم. حتی در مقولات پایه‌ای سرمایه، ابهامات عمیقی وجود دارد.<sup>۱</sup> این ابهامات محصول حضور متقاطع دو گفتمان متفاوت در سرمایه است. از یک سو مارکس به دنبال انقلابی علمی است. او نه تنها اقدام به نقد نظریه‌هایی مشخص می‌کند، بلکه در یک گسست با عرصه‌ی علمی که این نظریه‌ها در آن ریشه دارند، قرار می‌گیرد. (این گسست با آنچه آلتوسر در تبیین تفاوت علم و ایدئولوژی به آن ارجاع می‌دهد متفاوت است). از سوی دیگر، که چندان هم تعجب‌برانگیز نیست، مارکس به‌طور کامل بر بستری علمی که اقتصاد سیاسی کلاسیک در آن ریشه دارد، فائق نمی‌آید. بنابراین در بخش‌هایی از سرمایه، گفتمان کلاسیک حضور دارد. با این همه این دو گفتمان از هم جدا نیستند، آنها در تقاطع با هم قرار می‌گیرند و مشکلات علمی ویژه‌ای همچون مسئله‌ی شناخته‌شده‌ی «تبدیل [ارزش به قیمت]» را به وجود می‌آورند.

### بینش‌های جدید در متون جدید ویراست دوم مجموعه آثار

در طول قرن بیستم، متون جدیدی از مارکس منتشر شد. با انتشار این متون، هر نسل با مسئله‌ی جدیدی در اندیشه‌ی مارکس روبه‌رو می‌شود. با وجود این، تنها با

<sup>۱</sup> برای مثال نگاه کنید به:

Die Wissenschaft vom Wert (Science of value), 6th ed. (Muenster: Dampfboot, 2014).

(ترجمه‌ی انگلیسی به‌زودی منتشر می‌شود).

ویراست دوم از مجموعه آثار مارکس و انگلس<sup>۲</sup> است که ما نه تنها به تمامی آثار او دسترسی خواهیم داشت (ویراست جدید در زمان تکمیل شامل ۱۱۴ جلد است)، بلکه با مارکس اصلی روبه‌رو می‌شویم. پیش از ویراست دوم، دست‌نوشته‌ایی که از مجموعه آثار در دسترس او منتشر می‌شد، معمولاً کمابیش ویرایش شده بود. در این متون، ویراستاران تلاش می‌کردند متن را خواناتر کرده و به شکل نهایی که فرض می‌کردند مارکس به دنبال آن بود، نزدیک‌تر کنند. آنها صورت‌بندی‌ها و ترتیب پاراگراف‌ها را تغییر می‌دادند، عناوین و زیرعناوینی اضافه و نظم مشخصی را به متن اعمال می‌کردند. این شکل از فرایند ویراستاری با ویرایش انگلس از جلد دوم و سوم سرمایه آغاز شد و با دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ و *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۵ و ۱۸۴۶) ادامه پیدا کرد. در مقابل، ویراست دوم مجموعه آثار رویکردی «تاریخی-انتقادی» دارد. این ویراست جدید شامل تمام متون در شکل اصلی آنها همراه با گونه‌های مختلفش (حذف و اضافه‌های نویسنده) است. در ویراست جدید، این ایده که یک گونه‌ی تقریباً «نهایی» از متن قابل ارائه است، اسطوره تلقی می‌شود؛ ما تنها متون مختلف را در اختیار داریم و تصمیم بر سر ترجیح گونه‌ای بر دیگری نه وظیفه‌ی ویراستار، بلکه مشغله‌ی مفسری تلقی می‌شود که در وهله‌ی اول به ویراستی صحیح از متون نیاز دارد. دخالت ویراستاری و تصحیح متن تنها در موارد اجتناب‌ناپذیر صورت گرفته و این تغییرات به دقت در بخش «ضمیمه‌ها»، ثبت می‌شود. هر جلد از ویراست دوم مجموعه آثار، شامل دو کتاب است: اولی متون را در برمی‌گیرد و دومی به نام ضمیمه‌ها، شامل گونه‌های مختلف، فهرستی از تصحیح‌های ویراستاران، فهرستی از موارد ویرایش شده و توضیحات ضروری می‌شود. علاوه بر این، ویراست دوم مجموعه آثار، تمام متون باقی‌مانده شامل پیش‌نویس‌ها، کتاب‌ها، نامه‌ها به علاوه خلاصه‌نویسی‌ها و یادداشت‌ها را شامل می‌شود. این ویراست جدید، مسیر تکامل متون را به نمایش می‌گذارد. برای رسیدن به

<sup>۲</sup> انتشار اولین مجموعه آثار مارکس و انگلس به ویراستاری دیوید ریازانوف در سال ۱۹۲۷ آغاز شد و هدفی برای فاشیسم و استالینیسیم شد. اولین مجلد از دومین ویراست مجموعه آثار، سال ۱۹۷۵ در برلین شرقی منتشر شد. ویراست جدید پروژه‌ی مشترک مؤسسه‌ی مارکسیسم-لنینیسم در مسکو برلین شرقی بود. پس از سقوط شوروی و اتحاد آلمان، ویراست جدید، در قالب پروژه‌ی آکادمی علوم آلمان، ادامه پیدا کرد.

این هدف، ویراست دوم مجموعه‌ی آثار نه‌تنها شامل دست‌نوشته‌های مارکس برای سرمایه، بلکه تمامی نسخه‌های چاپی، تا جایی که حاوی تغییراتی به دست مارکس و انگلس باشد، می‌شود. برای مثال، کتاب اول سرمایه در شش جلد متفاوت ارائه شده است. این شش جلد شامل تمامی ویرایش‌های خود مارکس (دو ویراست اول به زبان آلمانی و ترجمه‌ی فرانسوی که خودش تصحیح کرده) و ویراست‌های انگلس (ویرایش سوم و چهارم به آلمانی که انگلس بخش‌هایی تصحیح شده از ترجمه‌ی فرانسوی را به آن افزوده و اولین ترجمه‌ی انگلیسی به ویراستاری خود او) می‌شود. بخش ابزارها شامل تغییرات در متون پیشین می‌شود. ویراست دوم مجموعه آثار، سرمایه‌ی مارکس را نه به‌عنوان متنی از پیش آماده بلکه همچون یک فرایند به نمایش می‌گذارد.

تا به اینجای کار، این پروژه‌ی ویراستاری گسترده، به شکلی تعیین کننده درک ما از پروژه‌ی انتقادی مارکس را عمیق‌تر کرده است. در ادامه این گفتار، مختصری از آنچه به زعم من ماحصل نقادی اقتصاد سیاسی توسط مارکس است را ارائه می‌کنم.

### نه یکی، بلکه دو پروژه‌ی انتقادی از ۱۸۵۷ به این سو

کار بخش دوم ویراست جدید مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس با پیش‌فرضی آغاز شد که اکنون عمومیت یافته است. ویراستاران فرض را بر این گذاشتند که سه دست‌نوشته‌ی اقتصادی بزرگ حد فاصل سال‌های ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۵ (گروندریسه، ۵۸/۱۸۵۷، دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳، که شامل نظریه‌های ارزش اضافی می‌شود، و دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۵ که حاوی متونی است که انگلس برای ویرایش جلد سوم از آن بهره برد) سه پیش‌نویس سرمایه هستند. انتشار جلد اول سرمایه در ۱۸۶۷ به‌عنوان مرحله‌ی نهایی سرمایه تلقی می‌شد.

با وجود این، من معتقدم در نتیجه‌ی انتشار ویراست دوم از مجموعه آثار، حالا می‌توانیم این پیش‌فرض را به نقد بکشیم. نگاهی دقیق‌تر به این دست‌نوشته‌ها نشان می‌دهد که «گروندریسه» و دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۶۳ بخشی از شش کتابی بوده است که مارکس طرح آن را در مقدمه‌ی نقدی بر اقتصاد سیاسی اعلام کرد، شش کتابی که شامل سرمایه، مالکیت بر زمین، کار مزدی، دولت، تجارت خارجی، و بازار

جهانی می‌شد.<sup>۳</sup> هدف از نگارش سرمایه، تمرکز بر ارائه‌ی تحلیلی از «سرمایه در معنای عام» در مقابل «رقابت سرمایه‌های بسیار»<sup>۴</sup> بود. پس از ۱۸۶۳، مارکس هیچ‌جا نه به پروژه‌ی شش کتاب و نه سرمایه به معنای عام آن اشاره‌ی نکرد. نهایتاً، بخش‌های مهمی از طرح شش کتاب که شامل مالکیت بر زمین و کار مزدی می‌شد، در سه کتاب سرمایه ادغام شد، چرا که ارائه‌ی این مفاهیم در قالبی مستقل ناممکن بود. به علاوه، در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۶۳ مشخص شده بود که ارائه‌ی محتوایی مشخص (از ارزش تا سود) در سطحی مشخص از انتزاع (در انتزاع از سرمایه‌های بسیار) ناممکن است. به جای «سرمایه در معنای عام» مارکس تلاش خود را در کتاب سرمایه، بر رابطه میان «سرمایه‌ی فردی» و «مجموع سرمایه‌ی اجتماعی» متمرکز می‌کند. این تلاش در چندین جای این کتاب، در سطوح مختلف انتزاع، قابل مشاهده است.<sup>۵</sup> بنابراین، باید بین دو پروژه تمایز قائل شویم: طرح ابتدایی شش کتاب که «سرمایه در معنای عام» را در تقابل با «رقابت سرمایه‌های بسیار» قرار می‌دهد و سرمایه. بنابراین دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۳-۶۵ نه سومین پیش‌نویس کتاب سرمایه، بلکه اولین آن است.

### سرشت ناهمگون دست‌نوشته‌های سرمایه

علاوه بر این، خوانش دقیق از دست‌نوشته‌های پس از ۱۸۶۵ نشان می‌دهد که مارکس به مرحله‌ای نهایی از ارائه‌ی سرمایه نرسید. پس از ۱۸۶۵، می‌توانیم دو دوره، با پیش‌نویس‌های متفاوت (شامل متون منتشر شده) را از هم تفکیک کنیم: در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۱ علاوه بر چند دست‌نویس کوتاه برای جلد دوم و سوم سرمایه، دست‌نوشته‌ی اولین ویرایش کتاب اول سرمایه و «دست‌نوشته‌ی طولانی دوم» برای

<sup>3</sup> Karl Marx, "A Contribution to the Critique of Political Economy, 1859," Marx Engels Collected Works (MECW), vol. 29 (London: Lawrence & Wishart, 1987), 261.

<sup>4</sup> Karl Marx to Engels, 2 Apr. 1858, MECW, vol. 40 (London: Lawrence & Wishart, 1983), 298.

<sup>5</sup> در فصل پنجم Die Wissenschaft vom Wert، مفهوم سرمایه در معنای عام شکست این پروژه در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۶۳ و مفهوم جدید در سرمایه به طور کامل ارائه شده است.

کتاب دوم سرمایه آماده شد. در سال ۱۸۷۱ مارکس مجبور به متوقف کردن این کار شد. از یک سو کمون پاریس اتفاق افتاد که منجر به نگارش جنگ داخلی در فرانسه توسط او شد و از سویی دیگر تمام نسخه‌های ویراست اول کتاب اول سرمایه به فروش رفت. به جای ادامه‌ی کار روی کتاب دوم و سوم سرمایه، مارکس مشغول بازبینی اولی شد. ویراست دوم سال‌های ۱۸۷۲-۷۳ شامل تغییرات (به خصوص در ارائه‌ی مفهوم شکل ارزش) و الحاقیه‌هایی می‌شد. علاوه بر این کار ترجمه‌ی فرانسوی جلد اول هم آغاز شد. مارکس الحاقیه و تصحیحات بیشتری به این ترجمه اضافه کرد که در یک بخش، بین سال‌های ۱۸۷۲ و ۱۸۷۵ منتشر شد. تنها از ۱۸۷۵ به بعد بود که او فرصت یافت تا کار روی کتاب دوم و سوم سرمایه را ادامه دهد. در ۱۸۷۵ او دستنویس مفصلی با موضوع رابطه‌ی عددی بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود را آماده کرد و در فاصله‌ی ۱۸۷۶ و ۱۸۸۱ کار چندین دستنویس برای کتاب دوم سرمایه را به پایان برد. همه‌ی این دست‌نوشته‌ها برای اولین بار در ویراست دوم مجموعه آثار منتشر شد. با توجه به این دست‌نوشته‌ها، می‌توانیم به روشنی دوران ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۰ را از ۱۸۷۰ تا ۱۸۸۱ تفکیک کنیم. با این همه حتی در دوران بعدی هم کار کتاب سرمایه به مرحله‌ی نهایی نرسید. همان‌گونه که خود مارکس توضیح داد، او نه‌تنها قصد بازبینی اساسی محتوای فراهم شده برای کتاب سوم را داشت،<sup>۶</sup> بلکه به دنبال بازنویسی کامل تمامی کتاب اول بود.<sup>۷</sup>

برای بیش از یک قرن ما باور داشتیم که هر سه کتاب سرمایه، اثری یکدست است. حالا باید به این نتیجه برسیم که این اثر یک برساخت ویراستی، متکی بر دست‌نوشته‌هایی است که نه تنها در زمان‌های مختلف فراهم آمده، بلکه متعلق به دوره‌های متفاوت کاری با سطوح مختلف بینش‌های مارکس است. کتاب اول در فراگیرترین صورت آن، یعنی ویراست چهارم، که از ۱۸۹۰ در دسترس بوده است، ترکیبی است از ویراست دوم آلمانی در ۱۸۷۲ و ویراست فرانسوی ۱۸۷۲-۷۵ انگلس

۶. ن.ک.

interview with John Swinton, MECW, vol. 29, 583-85.

7. Marx to Danielson, 13 Dec. 1881, MECW, vol. 46 (London: Lawrence & Wishart, 1992), 161.

تغییراتی جزئی در ترجمه‌ی فرانسوی ایجاد کرد و امروز ویراستی از کتاب اول در اختیار ماست که خود مارکس هرگز تصور نمی‌کرد.

کتاب دوم سرمایه بر اساس «دست‌نوشته‌های گسترده‌ی دوم»، که در فاصله‌ی ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ فراهم شده و دست‌نوشته‌های پنجم، ششم، هفتم و هشتم که در فاصله‌ی ۱۸۷۶ تا ۱۸۸۱ آماده شده، تدوین شده است. تمامی این متون زمانی آماده شد که مارکس به پیشرفت‌های قابل‌توجهی در زمینه‌های مختلف، به‌ویژه در ایده‌های خنثی نبودن پول، بازتولید کلی سرمایه در شکل اجتماعی‌اش و نظریه‌ی بحران رسیده بود. با این همه، جلد سوم بر مبنای دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۶۵ شکل گرفته است. دیدگاه‌های جدید درباره‌ی پول بحران و اعتبار مالی که مارکس پس از ۱۸۶۵ به آنها رسیده بود، در این کتاب جایی ندارد.

متن کتاب‌های دوم و سوم (به‌طور ویژه کتاب سوم) سرمایه، حاکی از مداخلات ویراستی متعددی است که انگلس اشاره‌ای به آنها نمی‌کند، تغییراتی در نظم متن، بازسازبندی و اضافه کردن عناوین و زیرعنوان‌ها. با این مداخلات، انگلس به دنبال فهم‌پذیرتر کردن متن بود. اما تغییرات ویرایشی او منجر به تغییر معنا و گاهی ناخواسته، سرپوش نهادن بر عدم رفع مشکلاتی در ارائه‌ی بحث نزد مارکس (در سطحی از انتزاع که مسائل باید ارائه می‌شد و در مورد نظریه‌ی بحران) شده است.

### نظریه‌ی ارزش

در ۱۸۷۱-۷۲ زمانی که مارکس مشغول آماده سازی صورت‌بندی جدیدی از مفهوم شکل ارزش برای دومین ویراست کتاب اول سرمایه بود، دست‌نویسی را آماده کرد که در بخش ششم از پاره‌ی دوم ویراست دوم از مجموعه آثار منتشر شد. ویراستار عنوان «افزوده‌ها و تغییرات جلد اول سرمایه». 1. *Ergänzungen und Veränderungen zum 1. Band des 'Kapitals'* را برای آن انتخاب کرد. این دست‌نوشته، شامل حاشیه‌نویسی‌های مختصری از صورت‌بندی مفهوم ارزش توسط مارکس و فرمول‌بندی‌های روشنی از پرسشی می‌شد که در قرن بیستم وسیعاً مورد بحث واقع شد. آیا عینیت ارزش محصول تولید کالایی به خودی خود است، یا نتیجه‌ی مشترک

تولید و مبادله؟ در این دست‌نوشته مارکس صورت‌بندی خود از این پرسش در ابتدای جلد اول را نقد می‌کند. در این صورت‌بندی، او کت و پارچه را به عینی‌شدگی کار انسان فرومی‌کاهد. آنچه در این تقلیل‌گرایی فراموش شده بود این است که هیچ یک از این دو در خود و برای خود حاوی عینیت ارزش [Wertgegenständlichkeit]، نیست. این دو تنها تا جایی حاوی این عینیت هستند که مشترکاً حامل آن باشند. بیرون از رابطه با یکدیگر - در رابطه‌ای که این دو هم‌ارزش قلمداد می‌شوند- نه کت و نه پارچه دارای عینیت ارزش یا عینیت به‌مثابه جسمیت یافتگی کار انسان به خودی خود نیستند.<sup>۸</sup> با وجود این، کت و پارچه تنها در فرایند مبادله هم‌ارزش تلقی می‌شوند. مارکس در ادامه به‌روشنی می‌گوید: محصول کار در انزوای خود، نه واجد ارزشی است و نه کالا است بلکه تنها زمانی به ارزش بدل می‌شود که در یگانگی با محصولات دیگر کار قرار گیرد.<sup>۹</sup> احتمالاً در نتیجه‌ی این ملاحظات است که مارکس جمله پیش رو را در ویراست دوم سرمایه وارد می‌کند: «تنها با مبادله است که محصولات کار، عینیت اجتماعی یکسانی به‌مثابه ارزش می‌یابند، که در تمایز با اشکال محسوس عینیت آنها، به‌عنوان اشیای مصرفی قرار دارد».<sup>۱۰</sup>

مارکس پیش از این عینیت ارزش را به‌مثابه محصولی خالصاً اجتماعی صورت‌بندی کرده بود، اما در دست‌نوشته‌های ۱۸۷۱-۷۲ به روشنی به این جمع‌بندی می‌رسد که ارزش در یک کالای منفرد قرار ندارد و فراتر از این، محصول منفرد کار انسان به‌تنهایی، حتی کالا نیست. با وجود این بازنویسی جلد اول از این منظر ناتمام مانده است: فرمول‌بندی‌های غلط اندازی در متن باقی مانده که منجر به تفاسیر مختلفی شده است.

### قانون گرایش نزولی نرخ سود

قانون گرایش نزولی نرخ سود، مشهورترین و پرمجاده‌ترین گزاره‌ی موجود در کتاب سرمایه‌ی مارکس است. به جای ورود به بحث درباره‌ی بسندگی استدلال مارکس

<sup>8</sup> Karl Marx, "Ergänzungen und Veränderungen zum ersten Band des 'Kapitals'" (Dec. 1871-

<sup>9</sup> Ibid., 31.a

<sup>10</sup> Karl Marx, Capital: A Critique of Political Economy, vol. 1 (Harmondsworth: Penguin, 1976),



درباره‌ی این گزاره، قصد داریم به شواهدی اشاره کنیم که نشان از شک خود مارکس به این قانون، در دهه‌ی ۱۸۷۰ دارد. جدی‌ترین مواجهه‌ی مارکس با این قانون را می‌توان در دست‌نوشته‌های سومین کتاب سرمایه،<sup>۱۱</sup> مربوط به سال‌های ۱۸۶۴-۶۵ یافت. پس از این، مارکس تنها یک‌بار به این قانون اشاره می‌کند: در نامه‌ای به انگلس به تاریخ ۳۰ آوریل ۱۸۶۸، زمانی که او مشغول پی‌ریزی طرح کتاب سوم سرمایه بود. اما او در تمام نامه‌های مربوط به دهه‌ی ۱۸۷۰ که به موضوع بحران می‌پردازد، هرگز به این قانون اشاره نمی‌کند. این موضوع، وقتی باوری عمومی را که اساس نظریه‌ی بحران مارکس را بر پایه‌ی قانون گرایش نزولی نرخ سود می‌داند مد نظر قرار دهیم، شگفت‌آور به نظر می‌رسد.

علاوه بر این، ویراست دوم مجموعه‌ی آثار، چندین دست‌نوشته را در خود جای داده است که به مثال‌هایی عددی در موضوع نرخ سود مربوط می‌شود. به شکلی ویژه، پاره‌ای از دست‌نوشته‌هایی که در اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰ فراهم شده،<sup>۱۲</sup> و دست‌نوشته‌ای مربوط به سال ۱۸۷۵،<sup>۱۳</sup> جایی که مارکس از تمایل خود برای فرمول‌بندی «قوانین حرکت» نرخ سود<sup>۱۴</sup> سخن می‌گوید، حاوی مثال‌هایی از محاسبات عددی متعددی از رابطه‌ی نرخ ارزش اضافی و نرخ سود است. در این متون مارکس به این نتیجه می‌رسد که افزایش ترکیب اندام‌وار سرمایه، فاکتوری کافی برای نزول نرخ سود نیست. هر چیزی ممکن است؛ چه نرخ صعودی و چه نزولی سود. مارکس، در این دست‌نوشته‌ها، نتیجه‌گیری روشنی را ارائه نمی‌کند، اما مثال‌های محاسبات عددی پیام روشنی دارند. با این همه، یادداشت کوتاهی که مارکس به نسخه‌ی شخصی خود از دومین ویراست کتاب اول سرمایه اضافه کرده است، حاوی نتیجه‌گیری روشنی است: «اگر گسترش، تنها در شکل کمی باشد، پس برای سرمایه‌ای بزرگ‌تر و کوچک‌تر در شاخه‌ای

<sup>11</sup> Marx to Engels, 30 April 1868, MECW, vol. 43 (London: Lawrence & Wishart, 1988), 21.

<sup>12</sup> Karl Marx, "Über Mehrwert- und Profitrate, Gesetze der Profitrate, Kostpreis und Umschlag des Kapitals," MEGA2

<sup>13</sup> Karl Marx, "Mehrwert- und Profitrate mathematisch behandelt," MEGA2

<sup>14</sup> Ibid., 129.

واحد از یک کسب‌وکار، نرخ‌های سود برابر با بزرگی ترقی سرمایه است. اگر افزایش کمی، منجر به افزایش کیفی شود، پس نرخ سود در سرمایه‌های بزرگ‌تر همزمان افزایش می‌یابد».<sup>۱۵</sup> چنانکه از زمینه‌ی مسئله می‌توان فهمید، منظور مارکس از تغییر «کمی» شکلی افزایشی از ترکیب ارگانیک سرمایه است. پس آنچه او اینجا بیان می‌کند، دقیقاً در تضاد با قانون گرایش نزولی نرخ سود نزد او قرار دارد.

انگلس یادداشت مورد اشاره را به سومین ویراست آلمانی کتاب اول در ۱۸۸۳ اضافه کرد. این یادداشت به نظر اشاره‌ای منفک می‌رسد که می‌توان پرسید آیا مارکس به جدیت موضوع این یادداشت را دنبال می‌کرد. به هر حال، پس از انتشار دست‌نوشته‌های حاوی محاسبات عددی در ویراست دوم مجموعه آثار، محتمل است که مارکس بسیار آگاهانه به آن‌ها پرداخته باشد و از قانون نرخ نزولی سود دست‌کشیده باشد.

### نظریه‌ی بحران پس از ۱۸۶۵

مفصل‌ترین بحث درباره‌ی نظریه‌ی بحران در کتاب سرمایه، مربوط به فصل پانزدهم از کتاب سوم است. این فصل ذیل بخشی آمده است که به «قانون نرخ نزولی سود» اختصاص دارد و عنوان «تحول تضادهای درونی قانون» برای آن انتخاب شده است به نظر میرسد از نگاه مارکس، نظریه‌ی بحران پیوندی ناگسستنی با قانون نرخ سود دارد. به باور من این پیوند (مفروض)، مارکسیست‌های زیادی را به دفاع جانانه از این قانون واداشته است. آن‌ها نگرانند بدون قانون نرخ نزولی سود، دیگر نظریه‌ی بحرانی در کار نباشد. با این حال همه‌ی این‌ها حاصل ویراستاری انگلس است. آنچه ما به‌عنوان فصل نوزدهم می‌شناسیم، در دست‌نوشته‌های اصلی مارکس، مجموعه‌ای از اشارات، و ملاحظات ناتمام است. انگلس، با نظم بخشیدن به این مواد خام و حذف و بازصورت‌بندی بخش‌هایی از آن شکلی یکدست‌تر به آن داده است. به علاوه، ساخت‌بندی این فصل به پاره‌هایی با عناوین مشخص، و در آخرعنوان کلی فصل که اهمیت کمی هم ندارد، بر پایه‌ی ارتباطی گسست‌ناپذیر با قانون نرخ سود قرار دارد. همه‌ی این‌ها کار خود انگلس است. خوانشی دقیق از مصالح مذکور، حتی از زاویه‌ی

<sup>15</sup> Marx, Capital, vol. 1, 781.

ویراست‌های انگلس، نشان می‌دهد مارکس چندین رویکرد به بحران داشته است. در نتیجه، یکی از این رویکردها در ارتباط با قانون نرخ سود قرار دارد، اما بقیه کاملاً از هر گونه گرایش نرخ سود، مستقل هستند.

ویراست انگلس، تنها مشکل درک سنتی از نظریه‌ی بحران مارکس نیست. دست‌نوشته‌ی کتاب سوم سرمایه، که معمولاً نقش مهم‌ترین منبع را بازی می‌کند، در سال‌های ۱۸۶۴-۶۵ شکل گرفته است. منابع اصلی دیگر، که مارکس خود در بخش مربوط به ریکاردوی نظریه‌های ارزش اضافی به آن اشاره می‌کند، به سال ۱۸۶۲ بازمی‌گردد. با وجود این پژوهش‌های مارکس پس از ۱۸۶۵ ادامه پیدا کرد. یکی از نتایج این فرایند در کتاب دوم سرمایه قابل ردیابی است. جایی که هرگونه نظریه‌ی بحران مبتنی بر مصرف ناکافی با قطعیت رد می‌شود.<sup>۱۶</sup> مارکس در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ به این موضوع در «دست‌نوشته‌ی هشتم» که آخرین دست‌نوشته‌ی سرمایه است، می‌پردازد. در دست‌نوشته کتاب سوم سرمایه، هنوز عناصری از نظریه‌ی مصرف ناکافی به چشم می‌خورد.<sup>۱۷</sup>

در سال ۱۸۸۶ بحرانی اتفاق افتاد. مارکس چنان با جدیت به این بحران پرداخت که اشاراتی را به آن در دست‌نویس کتاب اول سرمایه، درست پیش از فرستادنش برای ناشر، اضافه کرد. این اشارت نشان می‌دهد که چه چیز در این بحران او را چنان تحت تأثیر قرار داده بود؛ جنبه‌ی عمدتاً مالی آن.<sup>۱۸</sup> در مصالحی که انگلس فصل پانزدهم کتاب سوم سرمایه را از آن مهیا کرده است، پول و سرمایه‌ی مالی نقشی ندارد و بحث بحران عمدتاً از زاویه‌ی تولید است. در بخش پنجم کتاب سوم سرمایه ملاحظاتی در باب نقش بحران‌زای اعتبارات مالی در سرمایه‌ی بهره‌دار وجود دارد، اما هیچ طرح نظام‌مندی به آن موجود نیست. به طور مشخص، بحران ۱۸۶۶، برای مارکس انگیزه‌ای شد که نگاهی تازه به مقولات بحران و اعتبارات مالی داشته باشد. پس از پایان تصحیح

<sup>16</sup> Karl Marx, Capital: A Critique of Political Economy, vol. 2 (Harmondsworth: Penguin, 1978),

<sup>17</sup> Karl Marx, Capital: A Critique of Political Economy, vol. 3 (Harmondsworth: Penguin, 1981),

<sup>18</sup> Marx, Capital, vol. 1, 822.

نسخه‌ی نهایی کتاب اول سرمایه، مارکس اطلاعات زیادی درباره‌ی این بحران را در دفترچه‌های گردآوری کرد. علاوه بر این او از پاره‌های زیادی از مجله‌ی اکونومیست درباره‌ی پول، اعتبار و بحران‌ها را استفاده کرد. ویراست دوم مجموعه‌ی آثار بناست تمام این مصالح گردآوری شده توسط او را منتشر کند. از نامه‌های مارکس درمی‌یابیم که او قصد داشت تغییرات عمده‌ای در بخش مربوط به سرمایه‌ی بهره‌دار ایجاد کند.

در طول دهه‌ی ۱۸۷۰ مارکس شاهد اولین بحران طولانی رکود در سرمایه‌داری بود که در نیمه‌ی این دهه آغاز و تا دهه‌ی ۱۸۹۰، پس از مرگ او، ادامه پیدا کرد. مارکس مشخصاً به این نتیجه رسیده بود که این بحران پدیده‌ای جدید است و توجه ویژه‌ای به ارتباط میان بحران، بانک‌های ملی و نرخ مبادله بین ارزهای اصلی، کرده بود. وقتی دنیلسون که در حال ترجمه‌ی کتاب‌های دوم و سوم سرمایه به روسی بود، از او درباره‌ی روند پیشرفت کارهایش پرسید، مارکس گفت: نمی‌تواند کار کتاب سرمایه را پیش از آن که بحران جاری به نقطه‌ی اوجش برسد، به پایان برساند. او گفت باید «جنبه‌های نظری»<sup>۱۹</sup> این بحران را هضم کند. مارکس به روشنی دریافته بود نظریه‌ی بحران او به هیچ وجه کامل نیست.

بزرگترین دستاورد نظریه‌ی بحران مارکس این بود که نشان داد بحران‌ها «تصادفی» و نتیجه‌ی چند اشتباه قابل اجتناب نیستند. درک بحران به مثابه تصادف یا خطای اجتناب‌پذیر ایده‌ی بنیادین نظریه‌های نئوکلاسیک و کینزی در مواجهه با بحران‌هاست: اولی نقش کم بازار و دخالت بیش از حد دولت در اقتصاد و دومی نقش بیش از حد بازار و دخالت کم دولت را عامل بحران تلقی می‌کنند. در مقابل، مارکس دقیقاً موفقیت سرمایه‌داری به عنوان یک نظام پیشینه‌ساز سود را عامل تخریب زیرساخت‌های آینده برای تأمین سود می‌داند. بنابراین بحران، ذاتی سرمایه‌داری است. مارکس تنها موفق شد نظریه‌ی بحران خود را در سطحی عمومی عرضه کند، اما ارائه‌ی سطوح انضمامی‌تری از بحران، شامل نظام اعتبار مالی و تحلیلی که شامل تفکیک انواع مختلف بحران در سرمایه‌داری باشد، پراکنده باقی ماند.

<sup>19</sup> Marx to Danielson, 10 Apr. 1879, MECW, vol. 45 (London: Lawrence & Wishart, 1991), 354.

این مقاله ترجمه‌ای است از بخش اول کتاب زیر:

[150 years of Karl Marx's "capital" reflections on the 21th century](#)



# واکاوی «هستی‌شناسی هستی اجتماعی» لوکاچ، بخش «کار»

علی رها



## مقدمه

هستی‌شناسی هستی/اجتماعی، جامع‌ترین و مهم‌ترین اثر جورج لوکاج است؛ اثری که به دیده‌ی او حاصل ۳۰ سال تلاش و پژوهش است. لوکاج در ژوئن ۱۹۷۱ در سن ۸۶ سالگی چشم از جهان فرو بست. خود او در مصاحبه‌هایی در اواخر دهه‌ی ۶۰ و نیز در پیش‌گفتار ۱۹۶۷ بر تاریخ و آگاهی طبقاتی (۱۹۲۳)، بارها به این اثر اشاره و آن را ماحصل نهایی اندیشه‌ی خود معرفی می‌کند. آنچه زیر عنوان «هستی‌شناسی...» منتشر شده، برگرفته از دست‌نوشته‌های نسبتاً کاملی است که هنوز برای انتشار آماده نشده بودند. فصل سوم و چهارم از پاره‌ی نخست، و فصل یکم از پاره‌ی دوم کتاب به ترتیب زیر عنوان‌های «هگل»، «مارکس» و «کار» به انگلیسی ترجمه و در سال ۱۹۷۸ منتشر شدند.<sup>۱</sup> فصل «کار» که موضوع بررسی جستار کنونی است، برای بار نخست در پاییز سال ۱۹۷۰ در نشریه‌ی «تلوس» زیر عنوان «دیالکتیک کار» انتشار یافته بود.<sup>۲</sup> این فصل به سه قسمت تقسیم شده است: ۱- کار به‌مثابه‌ی برنهاده‌ای غایت‌مند؛ ۲- کار به‌عنوان نمونه‌ای برای کنش اجتماعی؛ و ۳- رابطه‌ی سوژه-ابژه در کار و پی‌آمدهای آن.

کانون اصلی مباحث لوکاج در این فصل، تلاش برای فراروی از تعارض بین «علیت» و «غایت‌مندی» (یا هدف) است که به عقیده‌ی لوکاج از زمان ارسطو تاکنون مورد مجادله‌ی فیلسوفان بوده است. لوکاج بر این باور است که با تکیه بر دیالکتیک کار در اندیشه‌ی مارکس، چنین تعارضی را برطرف کرده است. فراروی از تنش بین آن دو مقوله‌ی بنیادین، تبعاتی دربر دارد که بررسی انتقادی مقولات تضادمندی همچون «طبیعت و اجتماع»، «جبر و اختیار»، «ضرورت و آزادی»، «شناخت‌شناسی و

<sup>۱</sup> *The Ontology of Social Being*, Merlin Press, London, 1978

کلیه‌ی ارجاعات این نوشته به متن انگلیسی است. خوشبختانه، فصل «مارکس» از این مجموعه به همت آقای کمال خسروی اخیراً به فارسی ترجمه شده و توسط نشر «چرخ» در ایران منتشر شده است. نویسنده‌ی متن کنونی، پیش‌تر در مقاله‌ای زیر عنوان «تأملی اجمالی در میراث دوگانه‌ی لوکاج»، فصل «مارکس» را به بحث گذاشته است. لطفاً نگاه کنید به لینک زیر:

[https://naghd.com/2020/06/21/](https://naghd.com/2020/06/21/https://naghd.com/2020/06/21/https://naghd.com/2020/06/21/) تأملی-اجمالی-در-میراث-دوگانه-%E2%80%8C-ی-جورج-ل/

<http://www.telospress.com/lukacs-and-the-dialectic-of-labor/><sup>۲</sup>



هستی‌شناسی»، «است و باید» «هدف و وسیله» و غیره را شامل می‌شود. به باور لوکاچ، در نزد مارکس مفهوم غایت‌مندی فقط و فقط درباره‌ی فرایند تاریخی تکوین کار صدق می‌کند. هر آن‌چه بیرون از رابطه‌ی کار با مواد خام طبیعی و ابزار و وسایل تولید و از آن‌جا محصول کار باشد، با غایت‌مندی متعین مارکسی بیگانه و فرآورده‌ی مفاهیم نظرورزانه‌ی کیهان‌شناسان ایده‌آلیست و یا الهیاتی است.

در عین حال، بستر زمانی نگارش این اثر را نباید از نظر دور داشت. آن‌چه لوکاچ در آن زمان با آن روبرو بود، فقط مخالفان مارکس نبودند که مارکسیسم را به «آخرت‌گرایی» (جامعه‌ی بی‌طبقه) متهم می‌کردند. از درون مارکسیسم گرایش‌هایی چون «ساختارگرایی»، به‌ویژه لویی آلتوسر، پدیدار شده بودند که به‌کل مخالف مفهوم سوژه‌گی به‌عنوان عامل خودآفرینی انسان و اجتماع انسانی بودند و چنین مفهومی را به پس‌مانده‌های دیالکتیک هگلی در اندیشه‌ی مارکس نسبت می‌دادند. به دیده‌ی آنها، «تاریخ‌فرایندی بدون سوژه است»، نه مبدایی دارد و نه حرکتی که هدفمند باشد. رواج این گرایش‌ها و چیرگی نسبی آن‌ها در میان بخشی مهمی از جنبش‌های اجتماعی دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ سده‌ی نوزدهم را نمی‌توان انکار کرد. جنبش‌های آن دوره رهبرانی چون کوهن بندیکت را وارد عرصه‌ی مبارزاتی کردند که هرگونه نظریه‌ای را که از یک «جهان‌بینی» ناشی شده باشد نفی کرده، معتقد بودند به مرور «تئوری را در سر راه برداشت می‌کنیم.» نقطه‌ی عطف ۱۹۶۸ و شکست جنبش، نیازی به یادآوری ندارد.

بنابراین در بحبوحه‌ی چنین اوضاعی بود که برای لوکاچ، پالایش نظری مارکسیسم موضوعیت یافته بود. او از دو سو با حملات وارده بر مارکس مواجه بود. اما فصل «کار»، یک دفاعیه نیست، بلکه برنهشت برداشتی ویژه، بدیع و همه‌جانبه است که می‌توان آن را «مارکسیسم لوکاچ» نامید. نوشته‌ی کنونی، صرف‌نظر از معرفی این اثر، تلاشی است برای پاسخ‌گویی به این پرسش که: جورج لوکاچ در به‌تامل رساندن مفاهیم بنیادین و متعارض بالا، تا چه اندازه موفق بود؟ آیا مفهوم کار نزد او، آخرین کلام در دیالکتیک مارکسی است؟ همین‌جا باید تأکید کرد که بررسی زیر صرفاً تلاشی مقدماتی است که نیازمند قوام‌یابی بیشتر به‌مدد گفت‌وگویی باز و سازنده است.

## ۱ - طرح چارچوب کلی مساله

«خلاصه کنیم: خصوصیات وجود دارند که در کلیه‌ی مراحل تولیدی مشترک هستند که توسط ذهن به‌عنوان وجه عام برنهاده شده‌اند؛ اما به‌اصطلاح پیش‌شرط عام تولیدات هیچ چیز نیست به‌جز وهله‌هایی انتزاعی که با آن‌ها هیچ مرحله‌ی تاریخی واقعی تولید را نمی‌توان ادراک کرد.»

مارکس، گروندریسه، ص ۸۸

جورج لوکاچ در پیش‌نویس کوتاه کتاب، از همان ابتدا معین می‌کند که برای بازنمایی از مقولات مشخص هستی اجتماعی به شیوه‌ای هستی‌شناسانه، باید با تجزیه و تحلیل کار آغاز کرد. چنین کاری می‌باید توسط آنچه لوکاچ «روش دوگانه‌ی مارکس» می‌نامد، انجام پذیرد. «ابتدا تجزیه‌ی ترکیب نوین هستی توسط تحلیلی انتزاعی، به‌مثابه‌ی درآمدی برای بازگشت (یا پیش‌روی) به سوی ترکیب هستی اجتماعی به‌عنوان چیزی ادراک شده در واقعیت کلی آن.» (ص ۱) آن‌طور که او عنوان می‌کند، جوهر کار انسانی در درجه‌ی نخست به پیدایش آن در گیرودار مبارزه برای زیستن بستگی دارد، و سپس به این‌که در کلیه‌ی مراحل رشد خود، محصول خود-کنشگری انسان است.

بازسازی پیدایش و تکوین هستی اجتماعی و تفکیک آن با هستی ارگانیک توسط کار، روشی پسینی است. همان‌گونه که مارکس در گروندریسه استدلال می‌کند، آناتومی انسان کلید آناتومی میمون است، و بازسازی مرحله‌ای نخستین در اندیشه، به واسطه‌ی مرحله‌ای عالی‌تر امکان‌پذیر است. از این‌رو، لوکاچ از ابتدا تأکید می‌کند که بررسی فرایند تکوین کار، یک تجرید است. سپس گفتاوردی از کاپیتال/ مارکس درباره‌ی وجه عام کار را بازگو می‌کند؛ این‌که کار مولد «شرط زیست انسانی است که از کلیه‌ی صورت‌بندی‌های جامعه مستقل است؛ ضرورتی ابدی است که واسطه‌ی رابطه‌ی متابولیسم بین انسان و طبیعت، و از این‌رو خود زندگی انسانی است.»<sup>۳</sup>

<sup>۳</sup>. گفتاورد مارکس با متن لوکاچ مطابقت کامل ندارد ولی کلا همان مفهوم را القا می‌کند. «فرایند کار ... شرط عام ارتباط متقابل متابولیسم انسان و طبیعت است؛ شرطی تحمیل شده توسط طبیعت که دایمی است، و از این‌رو از هر

با چنین پیش‌نهادی عامی، لوکاچ وارد مبحث اصلی «هستی‌شناسی انتقادی» غایت‌مندی در فرایند کار می‌شود. گشایشگر این مبحث، گفتاورد بسیار مشهور دیگری از کاپیتال/مارکس است که شالوده‌ی نظر لوکاچ را پایه‌گذاری می‌کند. به لحاظ اهمیت این گفتاورد، بازگو کردن کل آن ضروری است و نیازمند دقت بسیار است: «ما کار را درشکلی پیش می‌نهیم که به‌طور اخص خصلتی انسانی داشته باشد. یک عنکبوت اعمالی انجام می‌دهد که به اعمال یک بافنده شبیه است، و زنبور با ساختن کندوی خود، بسیاری از معماران انسانی را خجالت‌زده می‌کند. اما آنچه بدترین معمار را از بهترین زنبور متمایز می‌کند این است که معمار سلول را پیش از ساختمان آن، در ذهن خود بنا می‌سازد. در پایان هر فرایند کار، نتیجه‌ای حادث می‌شود که از ابتدا پیشاپیش توسط کارگر ادراک شده بود و از این‌رو به وجهی ایده‌آل وجود داشته است. انسان نه تنها در شکل مواد طبیعی تغییر ایجاد می‌کند، بلکه همچنین هدف خود را در آن مواد متحقق می‌سازد. و این هدفی است که او از آن آگاهی دارد و شیوه‌ی فعالیت او را با انعطاف‌ناپذیری یک قانون تعیین می‌کند و او باید اراده‌ی خود را تابع آن کند.» (ص ۲۸۴)

لوکاچ با تأسی به این دیدگاه بنیادین مارکس، به‌درستی تصریح می‌کند که این یک مقوله‌ی کلیدی هستی‌شناسانه است. غایت‌مندی امری است که توسط کار برنهاد شده و هر غایتی، یک برنهاد است. فرایند کاری و محصول آن، معرف ظهور یک «عینیت نوین» است که درون هستی مادی تحقق می‌یابد. سپس نتیجه می‌گیرد که «برنهادهای غایت‌مند همواره و نهایتاً به شیوه‌ای مادی واقعیت می‌یابند.» (ص ۳) به باور لوکاچ این که نزد مارکس بیرون از فرایند کار، ابداً غایت‌مندی دیگری وجود ندارد، کاملاً بدیهی است. «برای مارکس، کار نه یکی از شکل‌های پدیداری غایت‌مندی عام، بلکه یگانه

---

شکل زیستی مستقل است، و به بیان دیگر، در کلیه‌ی جوامعی که انسان در آن زیست می‌کند مشترک است.» (ص ۲۹۰) (فصل «فرایند کار و فرایند ارزش افزایی»، بسیاری از موضوعات مورد بررسی لوکاچ در این فصل در کاپیتال گنجانده شده است.)

مقطعی است که توسط آن می‌توان برنهادن غایت‌مندی را به‌مثابه وهله‌ای از واقعیت بالفعل به شیوه‌ای هستی‌شناسانه تبیین کرد.» (ص ۸)

باعث تعجب نیست که اندیشمندان بزرگی چون ارسطو و هگل که گرایش قوی به سوی هستی اجتماعی داشتند، در فهم خصلت غایت‌مندانه‌ی کار بسیار صریح بودند و تحلیل ساختاری آنها صرفاً نیازمند چند افزوده و اصلاح است که به‌هیچ‌وجه بنیادین نیست. « ارسطو و هگل نیز مسلماً به‌روشنی خصلت ذاتی کار را شناخته بودند، اما از آن‌جا که در عین حال برآن بودند تا جهان ارگانیک و مسیر تاریخ را نیز با همان روش غایت‌مندانه ادراک کنند، برای برنهادن غایت‌مندی ضروری، همواره به یک سوژه (روح جهانی، در مورد هگل) رو می‌آوردند.» (ص ۹، تأکیدها افزوده شده) اما به دیده‌ی لوکاچ، مارکس برعکس یک تعریف دقیق و مشخص داشت که منحصر به غایت‌مندی کار بود و غایت‌مندی را در سایر عرصه‌های هستی بر نمی‌تافت. از این‌رو، برخلاف هگل، واقعیت را به یک افسانه تبدیل نکرد.

با این وصف، لوکاچ با رجوع به درس‌گفتارهای هگل در بنا (۱۸۰۵-۰۶) عنوان می‌کند که ادراک هگل نسبت به ارسطو از جنبه‌ی دیالکتیکی کامل‌تر بود، و از ابتدا به‌درستی خصلت ویژه‌ی کار را تشخیص داده بود. کار، نیروهای طبیعی و کارکرد کورکورانه‌ی آن‌ها را علیه خود آنها به کار برده، مضمول کنش هدفمند خود می‌کند. (ص ۱۲) مشکل لوکاچ با «فیلسوفان ایده‌آلیست» این است که به‌جز واقعیت مادی، به عرصه‌ای «صرفاً» روحانی در کارکردهای آگاهی انسانی باور دارند که موجب برقراری یک «ثنویت» می‌گردد، عرصه‌ای که خود را به‌کل از واقعیت مادی جدا می‌کند. (ص ۲۰)

اظهارات قطعی لوکاچ پرسش‌هایی را برمی‌انگیزد که نهایتاً نیازمند پاسخ هستند. آیا نزد مارکس غایت‌مندی، به‌جز فرایند بلافصل تولید مادی، مفهوم دیگری نداشت؟ آیا اهداف انقلاب اجتماعی، دربردارنده‌ی غایت‌مندی نیست؟ آیا «کار» را می‌توان از «کارگر» و کنش انقلابی و هدفمند او برای آزادی که لزوماً «تولیدی» نیست، تفکیک کرد؟ آیا می‌توان به‌جز یک فرآورده‌ی مادی، چیز دیگری تولید کرد؟ به‌عنوان نمونه آنچه مارکس «کار آزاد انسانی» می‌نامد که شامل فرآورده‌هایی غیر مادی همچون

«ساختن موسیقی» (گروندریسه، ص ۶۱۲) و یا بهشت گم شده‌ی جان میلتون (کاپیتال، ص ۱۰۴۴) می‌شود را چگونه باید توضیح داد؟ آیا آن چه لوکاچ «روش دوگانه‌ی مارکس» می‌نامد، با «ادراک واقعیت کلی» پایان می‌یابد؟ آیا آن چه هگل «روح جهانی» می‌نامد، در فراسوی این جا و اکنون، و در ورای هستی اجتماعی است؟ آیا برای این پرسش‌ها و پرسش‌های مشابه می‌توان در فصل «کار» هستی‌شناسی هستی/اجتماعی، پاسخ‌های قانع‌کننده‌ای یافت؟ اما پیش از تلاش برای یافتن پاسخ به این پرسش‌ها، ابتدا باید مسیر فکری لوکاچ را دنبال کرد که به نوبه‌ی خود پرسش‌های تازه‌تری ایجاد می‌کند.

### ۳ - علیت و غایت‌مندی<sup>۴</sup>

«هنگامی که هگل را درباره‌ی علیت می‌خوانی، در نظر اول عجیب می‌نماید که به این بحث که مورد علاقه‌ی کانتی‌ها است در اینجا نسبتاً کم پرداخته شده است. چرا؟ در واقع از آن جا که برای او علیت تنها یکی از تعینات پیوندهای همه‌جانبه است... مقایسه‌ی روش دیالکتیکی هگل با 'درد زایمان' تجربه‌گرایان نو (همینطور ایده‌آلیست‌های جسمانی) بسیار آموزنده خواهد بود.»

لنین، *دفترهای فلسفی*، ص ۱۶۲

دنبال کردن مسیر فکری لوکاچ با دشواری‌های بسیاری روبروست. او در یک فصل ۱۴۰ صفحه‌ای به فشرده‌ترین وجهی، پیچیده‌ترین معضلات و مقولات فلسفی را مورد بررسی انتقادی قرار داده است. خود او از ابتدا تا انتهای فصل اذعان می‌کند که بررسی او یک خصلت عام و انتزاعی دارد. لوکاچ در موارد متعددی اشاره می‌کند که برخی از مفاهیم اثر نیازمند تشریح و پرورش بیشتر است و گهگاه خواننده را به فصل‌های پیشین یا فصل‌های بعد ارجاع می‌دهد. با این وصف هرچند با سختی، می‌توان تا حدی استنباط

<sup>۴</sup> موضوع علیت و غایت‌مندی دست‌کم از زمان نگارش *هگل جوان*، مورد توجه خاص لوکاچ بوده است. نویسنده‌ی متن کنونی در مقاله‌ی جداگانه‌ای این موضوع را بررسی کرده است. نگاه کنید به مقاله‌ی «پدیدارشناسی روح به روایت 'هگل جوان' جورج لوکاچ» در لینک زیر:

کرد که در یک بستر عام، لوکاچ در تبیین نظرات خود در باره‌ی غایت‌مندی روندی را می‌پیماید که هگل در علم منطقی دنبال کرده بود؛ حال این چه در تأیید یا در نقد نظرات هگل باشد، لوکاچ در هر فرصتی «ماتریالیسم کهن» یا «مکانیکی» را از «ماتریالیسم دیالکتیکی» تفکیک می‌کند، اما در این اثر، ماتریالیسم عامیانه یک موضوع کاملاً فرعی است و نقش مهمی در پرورش نظرات او ایفا نمی‌کند. در عوض لوکاچ در تمام این فصل، خاستگاه نظری خود را از درون جدالی با «ایده‌آلیسم»، به‌ویژه نقد و جذب دیالکتیک هگلی استخراج می‌کند.

آن‌طور که لوکاچ توضیح می‌دهد، در سنت ایده‌آلیستی که شامل هگل هم هست، غایت‌مندی به فرایند کار محدود نشده بلکه به مقوله‌ای ارتقا یافته است که شامل پیدایش کل جهان و تکوین آن می‌شود. دست‌کم در این مورد معین، مرزبندی روشنی بین کیهان‌شناسان الهیاتی و هگل قابل مشاهده نیست، چراکه همگی آنها در ادراک خود نسبت به غایت‌مندی، به «خالقی» باور داشتند که کل عالم را محصول کنش آگاهانه‌ی او می‌پنداشتند و از این طریق برتری غایت‌مندی را نسبت به علیت می‌ستودند. بنابراین در اصول خود برای علیت مبنایی مستقل و قائم‌به‌ذات قایل نبودند. تو گویی کلیه‌ی رخدادهای جهان معنی‌دار بوده اند. هیچ یک از آنها قادر به برطرف کردن ثنویت علیت و غایت‌مندی نگردید. کانت نخستین اندیشمندی بود که با تعریف جهان ارگانیکی به‌عنوان «هدفمندی بدون هدف... راهگشای دانشی راستین در این عرصه‌ی هستی گردید.» (ص ۶) اما از آن‌جا که کانت در عرصه‌ی شناخت‌شناسانه محصور ماند، راه را برای پیشرفت در عرصه‌ی هستی‌شناسی بست.

به محضی که بر مبنای نظر مارکس غایت‌مندی به‌عنوان مقوله‌ی مؤثری شناخته شد که منحصر به کار است، «هم‌زیستی واقعاً ضروری و انضمامی علیت و غایت‌مندی، را به همراه آورد. این دو ممکن است آنتی‌تزی‌یکدیگر باقی بمانند، اما در یک فرایند واحد واقعی که حرکت آن مبتنی بر کنش متقابل این اضداد است؛ فرایندی که برای تولید این کنش متقابل به‌مثابه‌ی یک واقعیت، علیت را بدون نقض سرشت آن، به امری که برنهاده شده است استحاله می‌دهد.» (ص ۱۰) کار بدون تغییر قوانین طبیعی، ایژه‌های طبیعی را با ترکیبات کاملاً نوینی متناسب می‌کند و کارکردهای آنها را دگرگون می‌سازد. تنها تغییر ممکن، برنشانیدن آنها است. برنهادن ایژه‌های طبیعی، عامل

میانجی‌گری است که آن‌ها را «تابع برنهشتی غایت‌مندانه می‌کند که در عین حال درهم‌تنیدگی علیت و غایت‌مندی برنهاده شده را به یک فرایند واحد و همگون تبدیل می‌کند.» (ص ۱۳)

پیش‌شرط دستیابی به این فرایند همگون، «دانش صحیح» از پیوندهای شبکه‌ی علیت است تا در فرایند برنهادنی هستی‌شناسانه، از ابژه‌ی خود شناخت پیدا کند. در این‌جا «تمایز بین برنهادن هستی‌شناسانه و شناخت‌شناسانه را می‌توان به‌خوبی دریافت.» برنهادن شناخت‌شناسانه، که ابژه‌ی خود را گم کند، برنهادی کاذب است. اما در برخی از فلسفه‌های بسیار مؤثر، از جمله هگل، «تمایز بین برنهادن صرفاً شناخت‌شناسانه‌ی علیت و یک برنهاده‌ی هستی‌شناسانه‌ی واقعی، معوج شده و ناپدید می‌گردد.» (ص ۵۵) اما فرایند غایت‌مندانه‌ی کار، ماحصل کنش یک سوژه است که برنهادن را به «دانش» مرتبط می‌کند. با این وصف، لوکاچ ناگهان می‌پرسد: «آن محتوای هستی‌شناسانه چیست؟ تعجب‌آور به نظر می‌رسید چنان‌چه از ابتدا اعلام می‌کردیم که وهله‌ی مسلط بر آن اصولاً خصلتی شناخت‌شناسانه دارد.» (ص ۴۱)

در این‌جا آن‌چه در باره‌ی «سوژه» صدق می‌کند، هم نظری و هم عملی است که غریزه را به «کنش آگاهی» تبدیل کرده است. «کنش اجتماعی همواره در فضای ذهنی مفاهیمی هستی‌شناسانه تکوین می‌یابد.» (ص ۵۹) در ارتباط تنگاتنگ نظر و عمل، کنش در ساحت انضمامی و اجتماعی خود شدیداً و عمیقاً تحت تأثیر ایده‌های هستی‌شناسانه‌ی انسان درباره‌ی طبیعت است. بنابراین لوکاچ نتیجه می‌گیرد که: «آن‌چه باعث ظهور کار در طبیعت ارگانیک می‌شود، اساساً به شیوه‌ی بازتولید طبیعت ارگانیک وابسته است که در پیشرفته‌ترین مرحله‌ی خود شامل کنش متقابل ارگانیسم و شرایطی است که مستقیماً توسط یک آگاهی هدایت می‌شود.» (ص ۶۰)

این بخش از مقاله بازهم ما را در برابر پرسش‌های تازه‌تری قرار می‌دهد. آیا از آنچه رفت می‌توان نتیجه گرفت که لوکاچ تعارض علیت و غایت‌مندی را برطرف کرده است؟ آیا بین هستی‌شناسی و شناخت‌شناسی در حین تمایز، تشابهی وجود ندارد؟ آیا بدون یکی می‌توان به درک دیگری دست یافت؟ آیا روش هگل، «صرفاً» شناخت‌شناسانه است؟ آیا نزد هگل، غایت‌مندی مفهومی «استعلایی» دارد؟ چنانچه سرتاسر فصل

«غایت‌مندی» در علم منطق هگل را زیرورو کنید، در آن نه کلمه‌ای در باره‌ی «خدا» یا سیارات و یا نظریه‌ی پیدایش پیدا می‌کنید. آری، علم منطق بسیار پیچیده، غامض و دشوار است. نمونه‌هایی که هگل در آن فصل مثال می‌زند، مانند ساختمان خانه، یا ساعت و یا وسیله‌ی شخم‌زنی، یک‌سره به فرایند تولید و باز تولید هستی زمینی انسان مربوط هستند و با تعبیر لوکاچ مطابقت ندارند. اما در حال حاضر کماکان ضروری است تا سیر منطقی اندیشه‌ی لوکاچ را از زبان خودش بازگو کنیم.

#### ۴ - وسیله و هدف

«عقل همانقدر نیرنگ باز است که مقتدر. نیرنگ آن عموماً عبارتست از کنش میانجی‌گرایانه، که ضمن آن‌که اجازه می‌دهد ابژه‌ها بنا به سرشت خود بر یکدیگر کنش‌گری کنند و همدیگر را مستهلک سازند، بدون این‌که با این فرایند درهم بیامیزد، غایت خود را اجرا می‌کند.» (هگل، منطق، بند ۲۰۹)

مارکس، کاپیتال ۱، ص ۲۸۵

لوکاچ مبحث وسیله و هدف را با مفهوم «نیرنگ عقل» هگل آغاز می‌کند. همان‌گونه که در بخش پیش نشان داده شد، او در تبیین نظرات خود کلاً همان روندی را می‌پیماید که هگل در علم منطق دنبال کرده بود؛ حال چه در تأیید یا در نقد نظرات هگل باشد. به باور لوکاچ با این‌که هگل با بسط دادن مفهوم «نیرنگ عقل» به کل فلسفه‌ی تاریخ خود، سردرگمی‌های بسیاری ایجاد کرد، با این وصف، «به درستی سرشت ویژه‌ی کار را تشخیص داده است.» (ص ۱۲)<sup>۵</sup> یعنی در سه عامل مؤثر در فرایند کار - کنش هدفمند، ابژه‌ی کار و ابزار کار - نقش تعیین‌کننده‌ی ابزار تولید به‌عنوان میانجی‌گر را برجسته کرده است.

<sup>۵</sup> برای یک بررسی مفصل در باره‌ی مفهوم کار در نزد هگل، مراجعه کنید به مقاله‌ی نویسنده‌ی متن حاضر در لینک زیر:

<https://pecritique.com/2021/05/03/رها-علی-نقد-اقتصاد-سیاسی-علی-رها/>

هگل می‌گوید: «دستان من، عالی‌ترین ابزارند که در اختیار هیچ حیوانی نیست.» (افزوده‌ی بند ۵۵، عناصر فلسفه‌ی حق)



بنابراین، لوکاج به این نتیجه می‌رسد که «برنهادن هدف از نیازهای انسان اجتماعی ناشی می‌شود، ولی برای آن که برنشاندن یک هدف اصیل باشد، بررسی ابزار، یعنی دانش طبیعت، می‌باید به یک مرحله‌ی معین مناسب دست یافته باشد.» (ص ۱۵) در غیر این صورت، صرفاً در حد پروژه‌ای اتوپیایی باقی می‌ماند. این «مقطعی است که کار را با پیدایش اندیشه‌ی علمی پیوند می‌زند.» (همان) بدین‌سان کار به مرحله‌ای عالی‌تر ارتقا پیدا کرده و از وابستگی مستقیم به طبیعت جدا می‌شود. در فرایند کار، «هدف بر وسیله فرمانروایی کرده و آن را هدایت می‌کند.»<sup>۶</sup> با رشد تاریخی و تکوین کار در بطن ترکیبات واقعی هستی اجتماعی، نوعی جابه‌جایی هدف و وسیله صورت می‌پذیرد که البته «مطلق» نیست اما برای رشد جامعه اهمیت بسیار مهم دارد. «بنابراین، برای هستی اجتماعی، دانش مناسب که مبنای وسیله (ابزار و غیره) است، نسبت به ارضای نیاز (هدف برنهاد) غالباً اهمیت بیشتری دارد.» (ص ۱۶)

به باور لوکاج، «هگل چنین رابطه‌ای را به‌خوبی تشخیص داده بود.» از این‌رو با گفتاوردی از علم منطق، وارد بحث اصلی خود می‌شود. به لحاظ اهمیت تعیین‌کننده‌ی آن گفتاورد، بازگو کردن کل آن در این‌جا ضروری است. تأکیدها در همه جا در خود متن است:

«**اما وسیله** عامل بینابینی بیرونی در سیلوژیسم تحقق هدف است. بنابراین، غیریت موجود در وسیله، خود را با حفظ خود در یک **دگر بیرونی**، و دقیقاً از درون این غیریت، در چنان ساحتی متجلی می‌کند. تا این حد، **وسيله** نسبت به غایت‌های **کرائمند** هدفمندی **بیرونی برتر** است. یک **وسيله**ی **شخم زنی** از لذت‌های بلافصلی که به‌مثابه هدف به واسطه‌ی آن فراهم شده، محترم‌تر است. **ابزارها** بادوام‌اند درحالی که لذت‌های آنی از بین رفته و فراموش می‌شوند. انسان توسط ابزارش نسبت به طبیعت

<sup>۶</sup> مقایسه کنید با این گفتاورد مارکس: «یک ابزار کاری، یک شیء یا ترکیبی از اشیاء است که کارگر بین خود و ابژه‌ی کارش قرار می‌دهد، که به‌سان یک راهنما، کنش او بر آن ابژه را هدایت می‌کند.» (کاپیتال ۱، ص ۲۸۵)

بیرونی صاحب قدرت است، با این‌که در ارتباط با اهداف خود، برعکس، تابع آن است.»  
(علم منطق، کتاب دوم، ص ۳۸۸)<sup>۷</sup>

نتایجی که لوکاچ از این گفتاورد استخراج می‌کند قابل‌تأمل است. یکم، لوکاچ تصریح می‌کند که در این بیان هگل عناصر بسیار مهمی نهفته است. او به‌درستی تأکید می‌کند که در مقایسه با «لذت‌های آنی»، ابزار دوام بیشتری دارند. اما هگل به‌اشتباه آنها را رویاروی یکدیگر قرار می‌دهد. دوم، به‌درستی متابولیسم رابطه‌ی انسان و طبیعت را نشانگر شده و مشخص می‌کند که انسان برای برنهادن اهداف خود، کماکان به طبیعت وابسته است. در این مورد معین، مارکس این رابطه را به شیوه‌ای انضمامی‌تر تشریح کرده است. سوم، در اثر این ارتباط متقابل، وسیله یا ابزار مهم‌ترین کلید برای شناخت مراحل قوام‌یابی انسان است که در برابر جامعه به‌مرور باعث «عقب‌نشینی کرانه‌های طبیعی» می‌گردد. از این‌رو، ابزار نشان‌دهنده‌ی شیوه‌ی زندگی انسان و نیز مفاهیم آنها نسبت به جهان است.

بنابراین، همان‌طور که حفاری‌های باستان‌شناسان نشان داده‌اند، جهش‌های اعصار مختلف را می‌توان با استخراج ابزارها توضیح داد. «انسان غالباً به‌عنوان حیوانی ابزارساز توصیف شده است.<sup>۸</sup> این قطعاً صحت دارد، اما باید افزود که ساختن و استفاده از ابزار

<sup>۷</sup> برای یک بیان مشخص‌تر درباره‌ی هدف و وسیله، شاید نمونه‌ی دیگری از علم منطق هگل گویا باشد: «ممکن است یک خانه، یک ساعت، برخلاف ابزاری که برای تولید آنها استفاده شده است، هدف به نظر برسند. اما سنگ‌ها، ستون‌ها، یا چرخ‌دنده‌ها و محورها، و غیره، که فعلیت هدف را تشکیل می‌دهند، تنها با فشاری که متحمل می‌شوند، یا فرایندهایی شیمیایی در آمیزش با هوا، نور، یا آب که به آنها برمی‌خورند تا با اصطکاک و غیره خود، باعث آسودگی انسان شوند، هدف را برآورده می‌کنند. بنابراین، آنها تنها با مصرف و فرسودگی تعین‌یابی خود را تکمیل می‌کنند، و تنها با نفی خود با آنچه باید باشند متناسب می‌گردند. آنها به شیوه‌ای مثبت با هدف اتحاد پیدا نکرده‌اند چرا خود-تعین‌یابی صرفاً از بیرون به آنها اعمال شده است، و صرفاً اهدافی نسبی هستند؛ یا اساساً وسیله هستند.» (ص ۳۹۱)

<sup>۸</sup> مارکس نیز در *کاپیتال* با اشاره به نظر بنجامین فرانکلین به‌طور مشروط تأیید می‌کند که انسان «حیوانی ابزارساز» است. مشروط از آن‌رو که ابزار نه فقط به خودی خود، «نه آنچه صرفاً تولید شده است، بلکه شیوه‌ی تولید و ابزاری کاری که توسط آن تولید شده است، اعصار مختلف اقتصادی را تفکیک می‌کند.» (ص ۲۸۶) مارکس در بخش دیگری از *کاپیتال* با اشاره به نظر ارسطو می‌گوید «انسان اگر نه همچون حیوانی سیاسی، در همه حال انسانی اجتماعی است.» سپس در زیرنویس آن صفحه می‌افزاید: «معنی واقعی تعریف ارسطو این است که انسان بنا به

شامل تسلط بر خود انسان به مثابه یک پیش‌شرط ضروری است.» (ص ۴۵)<sup>۹</sup> «تسلط بر خود»، پی‌آمد تفکیک خود از طبیعت است؛ یعنی هنگامی که فرایند کار باعث جدایی سوژه و ابژه‌هایی می‌شود که از موجودیتی مستقل برخوردارند. لوکاچ، همانند هگل، این جدایی را نقطه‌ی آغاز ظهور انسان از درون جهان حیوانی و پایه‌گذار مسیر هستی مشخصاً انسانی ادراک می‌کند. اما برخلاف هگل، تعارض بین آن دو را دایمی و اجتناب‌ناپذیر می‌پندارد و به‌عنوان «واقعیت هستی اجتماعی» می‌پذیرد. وحدت سوژه و ابژه، که صرفاً در مراحل بدوی تکامل انسان واقعیت داشت، قابل احیا یا بازسازی نیست.

«از جنبه‌ی هستی‌شناسانه، هستی اجتماعی به دو وهله‌ی ناهمگون منقسم می‌شود، که نه فقط از منظر هستی معارض یکدیگرند، بلکه در واقع آنتی‌تراهایی بالفعل هستند: هستی و انعکاس آن در آگاهی.» (ص ۲۶) «تعیینات بازتابی» عینیت‌یابی انسان را موجب می‌گردند، اما عینیت و واقعیت دو چیز متفاوتند. آن‌گاه لوکاچ با تأیید نظر پاولف تصریح می‌کند که بازتولید واقعیت در تعیینات بازتابی، درعین حال آگاهی انسان را از ساحتی برخوردار می‌کند که می‌تواند به کج‌راه برود. در بهترین حالت، این آگاهی که با خود هستی همگن نیست، می‌تواند به‌طور تقریبی به آن نزدیک شود، ولی نمی‌تواند با آن منطبق گردد.

این بخش از مقاله، همانند بخش‌های پیش، ما را با پرسش‌های دیگری روبرو می‌کند. آیا لوکاچ در بازگویی نظر هگل درباره‌ی هدف و وسیله، کلیت مفهوم او را منعکس کرده است؟ مقصود هگل از «غایت‌های کرانمند» چیست؟ تفاوت آن با غایت‌مندی «بی‌کران» چیست؟ تولید و بازتولید، تولید ابزار تولیدی به‌عنوان یک محصول که به نوبه‌ی خود در فرایند کار محصول تازه‌ای تولید می‌کند، روندی

سرشت خود، یک شهروند است. این به همان اندازه مشخصه‌ی عصر باستان کلاسیک است که تعریف فرانکلین از انسان به‌عنوان حیوانی ابزارساز، مشخصه‌ی یانکی‌های آمریکا است.» (ص ۴۴۴)

<sup>۹</sup> «کاری که به شیء شکل می‌بخشد، میلی مهار شده است - به تعویق می‌اندازد. آگاهی‌ای که رنج می‌برد، از این طریق به درک مستقیم آن موجودیت مستقل و خویش پی می‌برد.» (هگل، پدیدارشناسی روح، ص ۲۲۸)

پایان‌ناپذیر است؛ هر پایانی، نقطه‌ی شروع حرکتی جدید می‌شود. در این مسیر بی‌پایان، مصرف ابزار و سایل تولیدی نیز در مدت زمانی معین باعث استهلاک یا نفی آنها می‌شود. در عین حال آن‌چه نفی شده است، در محصول حفظ می‌شود. فرایند مصرف مواد خام نیز روند مشابهی را طی می‌کند. در این مسیر نیز مواد طبیعی، نفی و حفظ شده، از شکلی به شکل دیگر تغییر پیدا می‌کنند، با مواد دیگر ترکیب می‌شوند اما سرشت مادی خود را از دست نمی‌دهند. آیا مصرف وسایل معیشت - «لذت‌های آنی» - با این‌که باعث تجدید قوای تولیدکننده می‌شوند، صرفاً تغییر شکل داده و کماکان جوهر مادی خود را حفظ می‌کنند؟ پرسش بنیادین دیگر مربوط به رابطه‌ی سوژه و ابژه است. آیا آن‌دو در عین تمایز می‌توانند به تعامل برسند؟ پاسخ لوکاچ منفی است. هگل و مارکس بر چه باورند؟

## ۵ - ضرورت و آزادی

«قلمرو حقیقی آزادی - تکامل توان‌مندی‌های انسان به‌مثابه‌ی هدفی در خود - در جایی آغاز می‌گردد که کار تعیین‌یافته توسط ضرورت و اقتضای بیرونی پایان یافته باشد که بنا به ماهیت خود، در ورای عرصه‌ی تولید مادی فی‌نفسه قرار دارد... اما فقط برپایه‌ی آن قلمروی ضرورت شکفته می‌شود.»

مارکس، کاپیتال، (۳:۹۵۹)

مبحث ضرورت و آزادی شامل مفاهیم بغرنجی است، و همان‌طور که مارکس تأیید می‌کند «گذار از ضرورت به آزادی در 'مفهوم' هگلی دشوار است.» (کاپیتال، ص ۱۹۷) خود هگل نیز اذعان دارد که مفهوم ضرورت به خودی خود، در شکل بی‌واسطه‌اش بسیار «دشوار» است (منطق، افزوده‌ی بند ۱۵۸)، به‌ویژه هنگامی که تشخیص دهیم این مبحث نه فقط با مقولاتی چون «علیت و غایت‌مندی»، و «وسیله و هدف» که بررسی شد ارتباطی تنگاتنگ دارد، بلکه همچنین با مقولات دیگری چون امر ممکن، امر مشروط، موقعیت، کنش و فعلیت مرتبط است. همان‌طور که لوکاچ عنوان می‌کند، این معضلی بنیادین در تاریخ فلسفه است که مراحل مختلف و تضادمندی را طی کرده

است. در اینجا نیز لوکاچ به هگل بازمی‌گردد، و با تأیید و نیز نقد هگل، نظرات مستقل خود را ارایه می‌کند. شاید به‌خاطر بیان غامض، پیچیدگی و فرایندهای ظاهراً بی‌شمار نفی باشد که لوکاچ در این قسمت، به‌جای علم منطق، منطق کوچک هگل را برجسته می‌کند. بیان منطق کوچک روشن‌تر، کوتاه‌تر و ساده‌تر است. آنچه از اهمیت بسیاری برخوردار است، تلاش برای درک مبانی نظری خود لوکاچ از زبان خود اوست که مبتکرانه و بدیع است و به‌تمامی بر بستر اصلی هستی‌شناسی کار شکل گرفته است. لوکاچ ابتدا یادآور می‌شود که مباحث ما تاکنون «به‌روشنی نشان داده است که پیش‌فرض برنهاد انضمامی هستی‌شناسانه‌ی مراتب علیت دانش است، و از این‌رو هستی برنهاد شده‌ی آن‌ها به‌مثابه یک دانش. مسأله این است که ما هرگز نباید فراموش کنیم که کل آن‌چه چنین برنهادنی می‌تواند کسب کند، یک امکان است.» (ص ۵۵) استحال‌هی یک امر بالقوه به واقعیت بسته به یک کنش خاص است. «این کنش دقیقاً تصمیمی است که از یک بدیل ناشی می‌گردد.» در این‌جا نیز کار مدلی است که به بهترین وجه بر این موضوع پرتو می‌افکند. «کنش‌هایی که به‌واسطه‌ی آنها علیت را در کار برمی‌نشانند، آنهایی هستند که به خالص‌ترین وجه توسط تعارض بین درست و غلط هدایت می‌شوند.» (ص ۵۸)

برای توضیح پیدایش هستی‌شناسانه‌ی آزادی در کار، باید با ماهیت بدیل در برنهادن هدف در درون کار شروع کرد. «در واقع در چنین بدیلی، پدیده‌ی آزادی، که کاملاً در طبیعت غایب است، برای بار نخست شکلی کاملاً تعریف شده پیدا می‌کند.» (ص ۱۱۴) از آن‌جا که شیوه‌ی بدیل در گرو انتخاب آگاهی است، می‌توان گفت که «آزادی در وهله‌ی نخست کنش آگاهی است که نتیجه‌اش یک هستی نوین است که توسط خود آن [آگاهی] برنهاد شده.» (همان) در این‌جا پیشاپیش مفهوم هستی‌شناسانه و تکوینی با ایده‌آلیسم وداع می‌کند، چراکه مبنای آزادی «به‌مثابه‌ی وهله‌ای از واقعیت، در تصمیمی انضمامی بین امکانات انضمامی متفاوت است.» برعکس اگر «انتخاب» به سطح عالی‌تری از انتزاع ارتقا یابد، به‌کلی از وجه انضمامی مجزا شده و تمام پیوندهای خود با واقعیت را از دست می‌دهد.

در وهله‌ی بعدی، «آزادی در نهایت میل به تغییر واقعیت است» اما در چنین وجهی نیز مدار هدفی که برنهاده شده است، با این که از تنوع بسیاری برخوردار است، کماکان در هر مورد، حد و مرزهای مشخصی دارد. بنابراین، «آزادی هرگز کاملاً از وجه معین آزاد نیست.» (ص ۱۱۵) پی بردن به تعینات بیرونی و درونی «تصمیم‌گیری»، به‌عنوان مؤلفه‌ی آزادی، کار بسیار پیچیده‌ای است. اما به‌طور کلی می‌توان گفت که «هرچه دانش مناسب سوژه نسبت پیوندهای طبیعی بیشتر باشد، حرکت آزاد او در امور مادی نیز بیشتر می‌شود.» (ص ۱۱۶) از سویی، برنهادن هدف، کنشی است که از آزادی ناشی شده است و از دیگر سو «این کنش آزاد مستقیماً توسط نیاز تعین می‌یابد.» (ص ۱۱۷) این «دوگانگی»، بین آزادی و متعین بودگی، در ارتباط با چگونگی تحقق یک هدف نیز صدق می‌کند. «کلیه‌ی ادوات آن [هدف] ابتدا توسط طبیعت داده شده است، و عینیتی که از آن برخوردار شده است، کلیه‌ی کنش‌های فرایند کار را معین می‌کند.» (همان) پس همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، برخلاف یک مفهوم عام انتزاعی، در این‌جا «هر بدیلی از یک سرشت هستی‌شناسانه‌ی انضمامی برخوردار است.» از این رو «در واقع می‌توان گفت که هر عرصه‌ی ویژه‌ای از هستی اجتماعی که تا حدی قوانین خود را تولید کرده است، شکل آزادی مختص به خود را نیز به وجود می‌آورد.» (ص ۱۱۳)

از آن‌چه گفته شد چنین برمی‌آید که لوکاچ از دید خود به آن «معضل بنیادین تاریخ فلسفه»، پاسخی معین، انضمامی و ماتریالیستی داده و با «ایده‌آلیسم انتزاعی» و «فلسفه‌ی پیشا-مارکسی» تاریخاً وداع کرده است. بنابراین با یقین کامل نسبت به خود-فهمی‌اش از مفاهیم هگل، برداشت او از مفهوم «آزادی و ضرورت» را قاطعانه به نقد می‌کشد. به باور لوکاچ، در تعریف بسیار معروف و پرنفوذ هگل از ضرورت که فریدریش انگلس نیز آن را در *آنتی‌دورینگ* به‌طور غیر انتقادی منعکس می‌کند، «چیزی انحرافی و اشتباه وجود دارد.» (ص ۱۲۰) هگل می‌گوید، «ضرورت تا آن‌جایی کور است که ادراک نشده باشد.» (همان، منطق، افزوده‌ی بند ۱۴۷) سپس اضافه می‌کند که «ما به واسطه‌ی بازنمایی انتقادی دستگاه و روش هگلی، می‌دانیم که تعریف یک مقوله به‌مثابه حقیقت مقوله‌ای دیگر، مربوط به ساختمان منطقی مراتب سلسله‌ای از مقولات است؛ یعنی در مسیر رسیدن به این همانی سوژه-ابژه، تعیین جایگاه آن‌ها در فرایندی که جوهر را به سوژه تبدیل می‌کند.» (ص ۱۲۱) این «تشابه وهم‌آلود» به

معنی «عروجی انتزاعی به متافیزیک است» (همان) که می‌گوید «آزادی، حقیقت ضرورت است.»

لوکاچ با چنین پیش‌فرض‌هایی، برای اثبات کژپویی مقوله‌ی ضرورت نزد هگل، بخش‌هایی از افزوده‌ی بند ۳۵ منطق را بازگو کرده و سپس آن را به نقد می‌کشد. جهت روشن کردن موضوع بازنویس آن گفتاورد و نیز نقد لوکاچ ضروری است. «اما [آزادی و ضرورت چنانچه به طور انتزاعی معارض یکدیگر قرار داده شوند، عباراتی هستند که فقط به جهان کرانمند قابل انطباق هستند و در چنین حالتی صرفاً به چنان جهانی تعلق دارند. یک آزادی که شامل ضرورت نباشد و یک ضرورت صرف که فاقد آزادی باشد، انتزاعی هستند و از این‌رو فرمول‌های غیر حقیقی تفکر. آزادی یک امر نامتعیین توخالی نیست؛ اساساً انضمامی و دائماً خود-تعیین‌کننده است، و در چنین صورتی هم‌هنگام ضروری است. ضرورت نیز در پذیرش معمول در فلسفه‌ی عامیانه به معنی تعیین‌یافتگی صرفاً بیرونی است - مثلاً در مکانیک کرانمند، در جایی که یک جسم فقط هنگامی حرکت می‌کند که جسم دیگری با آن تصادف کرده باشد و در مسیری که به آن ضربه وارد شده حرکت کند. اما این صرفاً یک ضرورت بیرونی است، نه یک ضرورت واقعی درونی که مشابه آزادی است.» (همان، منطق، صص ۵۸-۵۷)

لوکاچ سپس از گفتاورد بالا چنین نتیجه‌گیری می‌کند که: «حالا می‌توانیم واقعاً دریابیم که توصیف ضرورت به‌مثابه یک چیز 'کور' چقدر اشتباه بود. در جایی که چنین بیانی می‌توانست از یک معنی اصیل برخوردار باشد، هگل 'صرفاً یک ضرورت بیرونی' را تشخیص می‌دهد، اما چنین ضرورتی بنا به طبیعت خود نمی‌تواند به چیزی ادراک شده تبدیل شود و 'کور' باقی می‌ماند.» بنابراین ضرورتی که هگل به‌عنوان مشابه آزادی توصیف می‌کند «یک معمای کیهانی باقی می‌ماند.» (ص ۱۲۲) باید پرسید: آیا لوکاچ مفهوم هگل را به‌درستی و در تمامیت آن بازگو کرده است؟ آیا ممکن است لوکاچی که دانشی کم‌نظیر از هگل دارد، در این مورد دچار خطا شده باشد؟

متن حاضر در انتهای هر بخش از این مقاله پرسش‌هایی اساسی طرح کرده است. شاید اغلب آنها در چگونگی طرح پرسش، همچنین به‌نوعی در بردارنده‌ی پاسخ‌هایی تلویحی و مقدماتی باشند که قطعاً نیازمند قوام‌یابی بیشتر هستند. نویسنده‌ی این

سطور مدعی نیست که برای یکایک آن پرسش‌ها پاسخی حاضر و آماده در دست دارد. هریک از آن پرسش‌ها نیازمند واکاوی است. اما آن چه نمی‌توان به‌سادگی از آن عبور کرد، سنجش نقد لوکاچ از مفهوم «آزادی و ضرورت» هگل است که به دیده‌ی این نویسنده از یک بدفهمی بنیادین ناشی شده است. برای شروع شاید طرح پرسش‌هایی درباره‌ی هگل ضروری باشد. ضرورت بیرونی چیست؟ ضرورت درونی چیست؟ ضرورتی که هم بیرونی و هم درونی باشد، یعنی ضرورتی استتاریافته که مشهود شده باشد، چیست؟ آیا نزد هگل، «واقعیت» و «فعلیت» مفاهیم مترادفی هستند؟ آیا امر معین صرفاً توسط «امور مادی» تعیین می‌یابد؟ در مفهوم تعیین یافتگی هگل، سوژه به‌عنوان عاملی خود-تعیین‌کننده، چه جایگاهی دارد؟ آیا هگل آن گونه که لوکاچ مدعی است «غایت‌مندی» را به امری سماوی، فراتاریخی و انتزاعی تبدیل کرده است؟ آیا هگل به همانندی «سوژه-بژه» و از آن جا همانندی «ضرورت و آزادی» و یا وحدت اضداد باور دارد؟ پس بررسی کنیم.

## ۶ - ملاحظاتی اجمالی درباره‌ی هگل

«بی‌تردید آزادی انتخاب، یا ظرفیت متعین کردن خودمان به سوی یک چیز یا چیز دیگر، عنصر اساسی اراده است که در مفهوم خود آزاد است. اما به‌جای آن که معرف خود آزادی باشد، در وهله‌ی نخست صرفاً یک آزادی صوری است. اراده‌ی آزاد راستین، شامل آزادی انتخابی رفع شده است، و از محتوای خویش که در خود و برای خود استوار است، آگاهی دارد، و می‌داند که آن محتوا هم‌هنگام کاملاً به خود او تعلق دارد... با یک بررسی دقیق‌تر، معلوم می‌شود که آزادی انتخاب یک تناقض است، چراکه شکل و محتوای آن با یکدیگر در تضادند.»

هگل، منطق، افزوده‌ی بند ۱۴۵

بیش و پیش از هر چیز باید تأکید کرد که هگل به «فلسفه‌ی تشابه» یا این-همانی به‌عنوان یک «منطق صوری» می‌نگرد. همان‌طور که او در افزوده‌ی بند ۱۰۴ منطق توضیح می‌دهد: «در میان اعتراض‌هایی که به فلسفه‌ی مدرن شده است، یکی از آن‌ها از همه بیشتر به گوش می‌رسد. لذا لقب فلسفه‌ی همانندی، اما مبحث حاضر به ما



خواهد آموخت که این فلسفه و فقط فلسفه است که بر تمایز آن‌چه از لحاظ منطقی و تجربی متفاوت است اصرار می‌ورزد؛ درحالی که شیفتگان راسخ تجربه‌گرایی، کسانی هستند که همانندی انتزاعی را به اصل والای شناخت ارتقا می‌دهند. فلسفه‌ی چنین افرادی است که می‌باید به‌درستی فلسفه‌ی همانندی نامیده شود.» (ص ۱۵۲) هگل حتی در نقطه‌ی اوج منطق، هنگامی که به «ایده‌ی مطلق» به‌عنوان وحدت ایده‌ی عملی و نظری می‌رسد نیز تمایز و تشابه را از نظر دور نمی‌کند و اظهار می‌کند که ایده‌ی مطلق در خود حاوی «عالی‌ترین تضاد» است.

در دیالکتیک هگل، تمام مقولات فلسفی متحرک‌اند و شامل فرایند نفی می‌گردند. مفاهیمی چون آزادی و ضرورت نیز از این قاعده مستثنی نیستند. از این‌رو هگل به‌صراحت ضرورت را نه امری بی‌واسطه بلکه به یک فرایند وابسته می‌کند. تمام پدیده‌ها به‌واسطه‌ی دیالکتیک نفی درون خود، انکشاف و قوام‌یافته و دستخوش تغییر و تحول می‌شوند. بنابراین گذار به مرحله‌ای عالی‌تر پیشاپیش توسط منطق به یک فرایند تحمیل نشده است. «نباید اجازه دهیم که تلاشی با یک نیت خوب برای دانشی عقلانی به حدی ما را منحرف کند که پدیده‌های قطعاً مشروط را ضروری وانمود کنیم، و یا به قول معروف آنها را به‌طور پیشینی ساختمان کنیم.» (افزوده‌ی بند ۱۴۵، ص ۲۰۶) فعلیت در مفهوم هگلی، وابسته به فعل یا کنش است و معرف «وحدت وجود و ذات» است. نباید هر واقعیت‌گذاری را بالفعل نامید. از این‌رو هگل در پاسخ به منتقدین خود توضیح می‌دهد که وقتی از عقلانی بودن فعلیت سخن گفتیم، مسلماً باید روشن می‌بود که این اصطلاح را در چه معنایی به‌کار می‌برم. ابژه‌ها، قواعد اجتماعی و شرایط، گذرا هستند که صرفاً برای زمانی معین از یک اهمیت نسبی برخوردارند. «هرکس به اندازه‌ی کافی هوشمند هست تا بتواند تشخیص دهد بسیاری از چیزهایی که پیرامون اوست ابداً با آنچه باید باشد منطبق نیست.» (افزوده‌ی بند ۶، ص ۱۰)

در همین راستا، معضل دیگری که باید بر آن تأکید کرد تشابه و تمایز دو مقوله‌ی «هست» و «باید» در نزد هگل است که با فرایند غایت‌مندی ارتباطی مستقیم دارد. منشاء تمام رنج‌های ناشی از «احساس انقیاد، ناتوانی در فراروی از اضداد است، و از این‌که آنچه هست و اتفاق می‌افتد، نافی آنچه باید باشد و اتفاق افتد است.» (افزوده‌ی

بند ۱۴۷، ص ۲۱۰) چنین تعارضی یا به رواقی‌گری که در حین اسارت، خود را «آزاد» می‌پندارد، و یا به اراده‌گرایی و ماجراجویی منجر می‌شود «به‌طور کلی، یک فعلیت بی‌واسطه هیچ‌گاه مطابق آنچه باید باشد نیست؛ فعلیتی کرانمند با یک کاستی ذاتی است که مقدر به زوال است. جنبه‌ی دیگر فعلیت، ذاتی بودن آن است. این در وهله‌ی نخست امری درونی است که به‌عنوان یک امکان صرف، به همان‌گونه مقدر به انحلال است. امکان برطرف شده، ظهور یک فعلیت جدید است که فعلیت بی‌واسطه، پیش‌نهادی آن بود... فعلیت بی‌واسطه در درون خود نطفه‌ی چیز دیگری را حمل می‌کند.» (افزوده‌ی بند ۱۴۶، ص ۲۰۷). همان‌گونه که مشاهده شد، هگل آینده را به این‌جا و اکنون تحمیل نمی‌کند بلکه بر این باور است که ریشه‌ی آینده در زمان حال بسته شده است، حتی اگر در ابتدا نامشهود باشد.

با این توضیحات مقدماتی، لازم است به موضوع «ضرورت کور» بازگردیم و تا حد ممکن به‌اختصار مبانی نظری هگل را تشریح کنیم. اولاً همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، کلیه‌ی مقولات هگل دائماً در حال گذار و تحول‌اند. از فعلیت بی‌واسطه به فعلیتی میانجی شده و از امکانی انتزاعی به یک «امکان واقعی» که اساساً با میانجی‌گری «خود-جنبی کنش» به ثمر می‌رسد. فعلیت تکوین یافته که در مسیر حرکتش آن اضداد را درخود ترکیب کرده باشد، همانا **ضرورت** است. (بند ۱۴۷، ص ۲۰۸) اما حتی چنین تعبیری نیز به‌دیده‌ی هگل برای تبیین مفهوم بغرنج ضرورت سرسری و غیر قابل‌فهم است. لذا عواملی که تشکیل‌دهنده‌ی ضرورت‌اند به تشریح بیشتری نیاز دارند.

«معمولاً گفته می‌شود که ضرورت کور است. اگر منظور این باشد که در فرایند ضرورت، پایان یا هدف غایی به‌روشنی و به‌طور مشخص حضور ندارد، این بیان صحت دارد. فرایند ضرورت با موجودیت اوضاع و احوال پراکنده‌ای آغاز می‌گردد که برحسب ظاهر هیچ ارتباطی با یکدیگر نداشته و نسبت به یکدیگر بی‌تفاوت‌اند. این اوضاع معرف فعلیتی بی‌واسطه است که فرومی‌پاشد و از درون نفی آن یک فعلیت نوین ظهور می‌یابد.» (افزوده‌ی بند ۱۴۷، همانجا) اوضاع بی‌واسطه است و به‌مثابه «شرایط» سقوط می‌کند که به وضعیت جدیدی منتهی می‌شود. «برای همین است که این فرایند ضرورت را کور نامیدیم. اما برعکس، چنانچه کنش هدفمند را در نظر بگیریم، در

فرجام کنش محتوایی خواهیم داشت که از پیش دانسته بود. بنابراین چنین کنشی کور نیست بلکه بینا است.» (همان، ص ۲۰۹، تأکیدها افزوده شده) با چنین توضیحی است که هگل سپس نتیجه می‌گیرد که «ضرورت صرفاً تا زمانی کور است که فهمیده نشده باشد. بنابراین هیچ چیز اشتباه‌تر از این نیست که فلسفه‌ی تاریخ به تقدیرگرایی کور متهم کنیم.» (همان)

همانطور که از عبارات بالا بر می‌آید، کانون توجه هگل در این جا نه کیهان و نه طبیعت بیرونی است. از این رو، در ادامه‌ی این مبحث، هگل به مقایسه‌ی دوران معاصر و عصر باستان می‌پردازد. «همان‌طور که می‌دانیم، در کیش باستان، ضرورت همان سرنوشت بود.» در کیش عصر باستان، نه فقط انسان‌ها، بلکه حتی خدایان نیز مشمول سرنوشت بودند، «سرنوشتی که ما باید به‌عنوان ضرورتی آشکار نشده ادراک کنیم؛ لذا به‌مثابه‌ی امری کاملاً غیرشخصی، بدون فردیت و کور.» (همان ص ۲۱۱) اما مردمان آن زمان نسبت به قدرت سرنوشت احساس انقیاد نمی‌کردند چرا که نزد آنها آنچه هست با آنچه باید باشد یگانگی داشت. حس انقیاد ویژگی انسان مدرن و وابسته به ظهور سوژکتیویته است؛ زمانی که انسان درمی‌یابد «معمار سرنوشت خویش است.» خود این سوژگی نیز ثابت نیست و مشمول حرکت و گذار است: گذار از سوژکتیویته‌ای طبیعی به همراه امیال و نفع خصوصی و اهدافی ذهنی به سوژکتیویته‌ای که عینیت یا ابژکتیویته را به خود جذب کرده باشد. «در حقیقت»، هگل ادامه می‌دهد، «سوژکتیویته در امر واقع [فاکت] درونمان است، و به‌مثابه‌ی چنین سوژکتیویته‌ی بی‌کرانی، دقیقاً به معنی حقیقت امر واقع است.»

پس اصل استدلال هگل این است که آزادی ضد انتزاعی ضرورت نیست، بلکه نیازمند آن است که آن دو مفهوم درهم تنیده شده و با یکدیگر پیوند خورده باشند. بنابراین هنگامی که هگل می‌گوید «حقیقت ضرورت، همانا آزادی است» (بند ۱۵۸، ص ۲۲۰) نه وحدتی انتزاعی و نه تخالفی انتزاعی را برمی‌تابد. آنچه مفهوم ضرورت را بغرنج می‌کند، ضرورتی فی‌نفسه و بی‌واسطه، و یا ضرورتی بیرونی است. به‌عنوان نمونه، وضعیت یا امر واقعی را در نظر بگیرید که از موجودیتی مستقل برخوردار باشد. در این جا ضرورت بیرونی بدان معناست که یک عامل دیگر از بیرون بر این وضعیت چیره

می‌شود و آن را متحول می‌کند. اما همانندی این دو عامل که «ضرورت» آنها را به هم متصل کرده و آن دو را به یکدیگر وابسته می‌کند، در درجه‌ی نخست «صرفاً یک ضرورت درونی» است و برای آن‌هایی که به قول هگل «زیر یوغ ضرورت به سر می‌برند» فاقد موجودیتی آشکار است. در چنین صورتی، آزادی نیز انتزاعی بیش نیست که صرفاً با چشم‌پوشی و گسستن از تمام آن‌چه به‌طور بی‌واسطه هستیم و یا در اختیار داریم قابل حفاظت است.

اما همان‌طور که هگل تأکید می‌کند، «فرایند ضرورت چنان است که بر برون بودگی انعطاف‌ناپذیر اولیه فایق آمده و سرشت درونی خود را آشکار می‌کند. آن‌گاه معلوم می‌شود که اجزای آن به یکدیگر متصل‌اند، واقعاً نسبت به هم بیگانه نیستند، بلکه عناصر یک کلیت واحد هستند. هریک از آنها، درحین مرتبط بودن با دیگری، با خود نیز در یگانگی به سر می‌برند. با چنین روشی است که ضرورت به آزادی تبدیل می‌شود - نه آزادی به‌مثابه نفی انتزاعی، بلکه آزادی انضمامی و مثبت. بدین طریق می‌آموزیم که تلقی آزادی و ضرورت به‌عنوان عناصری که به‌طور متقابل دافع یکدیگر باشند تا چه اندازه بی‌معنی است. در واقع، ضرورت به خودی خود ابدأ در حکم آزادی نیست. با این حال، ضرورت پیش‌فرض آزادی است و آن را همچون عنصری فرآروی شده در خود حمل می‌کند.» (افزوده‌ی بند ۱۵۸، همانجا)

به دیده‌ی هگل، شرایط، امر واقع و فعالیت، عناصر سه‌گانه‌ی فرایند ضرورت را تشکیل می‌دهند. یکم، شرایط، که یک پیش‌فرض است. یک وضعیت بیرونی که ظاهراً بدون ارجاع به امر واقع موجودیت دارد. شرایط به خودی خود منفعل هستند و به‌عنوان مصالح امر واقع وارد محتوای آن می‌شوند. دوم، امر واقع است که آن هم مفروض است و به‌سان امری مقدم، ظاهراً از محتوایی مستقل برخوردار است. اما امر واقع با جذب شرایط، موجودیتی بیرونی کسب می‌کند و به محتوای خود تحقق می‌بخشد. عامل سوم، فعالیت است که ظاهراً از هستی مستقل برخوردار است اما فقط با وساطت شرایط و امر واقع قابل انجام است. در عین حال، فعالیت، به‌عنوان سرشت انسانی، شرایط را به امر واقع و برعکس تبدیل می‌کند. به عبارت بهتر، به قول هگل، «حرکتی است که امر واقع را از درون شرایطی که در آن حضوری بالقوه داشت استخراج کرده و با الغای

موجودیتی که شرایط از آن برخوردار بود، به امر واقع موجودیت می‌بخشد.» (بند ۱۴۸، صص ۲۱۱-۲۱۲)

بنابراین، ضرورت به‌طور بالقوه ذاتی یگانه و با خود همانند، اما بدون محتوا است، که در پرتو آن تمایزات درونی‌اش همچون واقعیت‌هایی مستقل نمودار می‌گردند. این «خود-همانی» به فعالیت یا کنش انسانی وابستگی دارد که استقلال آن را از بین می‌برد. با میانجی‌گری فعالیت است که ضرورت به بی‌واسطگی می‌رسد، یعنی «به ضرورتی که به‌مثابه فعلیتی مشروط نشده، به‌سادگی و به وجهی مثبت، هست.» (بند ۱۴۹، صص ۲۱۲)

از ملاحظات بالا چنین بر می‌آید که اساس اختلاف لوکاچ با هگل در این است که لوکاچ در محدوده‌ی امور مادی، دانش و آگاهی را به‌عنوان عامل تعیین‌کننده‌ی تغییر واقعیت بر می‌نشانند، در حالی که هگل سوژه و خودتعیین‌کنندگی سوژه را در بطن تنش آزادی و ضرورت به‌سان تنشی درونی، بر می‌نشانند. در این‌جا، آگاهی صرفاً به معنی آگاهی سوژه است در حالی که لوکاچ از این‌وجه مشخص منتزع می‌شود و چون دائماً به‌جای «کارگر»، بر «کار» تکیه می‌کند، به‌جای کنش انتقادی-انقلابی کارگر به‌مثابه فعالیت عینی، در فرایند برنهادن بدیل، با اتکا به دانش، اهمیت «انتخاب» و «تصمیم‌گیری» را برجسته می‌کند. بنابراین، علی‌رغم پافشاری بر ماتریالیسم و نقد ایده‌آلیسم، نمی‌تواند از دوگانگی عین و ذهن، سوژه و ابژه، فراروی کند. ایستوان مزاروش که یکی از شاگردان برجسته‌ی لوکاچ بود و همچنان به‌عنوان منقد به او وفادار ماند در اثری معروف - *لوکاچ، انسان، آثار و ایده‌هایش* - توجه ما را به یک دوگانگی در مفاهیم لوکاچ جلب می‌کند. همان‌طور که او ابراز می‌کند: «حتی در لوکاچ مؤخر، نویسنده‌ی اثر عظیم *هستی‌شناسی اجتماعی*، بر دوگانگی، بر دوگانگی علیت، و بر استقلال نهایی<sup>۱۰</sup> تصمیم‌گیری بین بدیل‌ها بر مبنای هستی‌شناسی تأکید می‌ورزد. نتیجه‌ی مثبت آن را صرفاً می‌توان به‌عنوان یک 'باید' تصور کرد... بایدی که باعث تغییر روش هستی می‌شود.» (ص ۵۳)<sup>۱۰</sup>

10. Istvan Meszaros, *Georg Lukacs, the Man, his Work, and his Ideas*, ed. G.H.R. Parkinson, Vintage, 1970

## ۷- مؤخره: عدم تجانس مفهوم کار در مارکس و لوکاچ

«در فاز بالاتر جامعه‌ی کمونیستی، پس از فراروی از انقیاد برده‌وار فرد به تقسیم کار، و از آن‌جا، تضاد بین کار جسمی و فکری؛ پس از آن‌که کار از وسیله‌ی صرف زندگی، به ضرورت بنیادین زندگی تبدیل شد؛ پس از آن‌که با رشد همه‌جانبه‌ی فرد، نیروهای مولده نیز افزایش یافتند و کلیه‌ی چشمه‌های ثروت تعاونی به‌وفور جریان یافتند - تنها در این وهله است که می‌توان به طور کامل از افق تنگ حق بورژوازی فراگذشت تا جامعه بر پرچم خود مهر بزند: از هرکس به اندازه‌ی توانش، به هرکس به اندازه‌ی نیازهایش!»

مارکس، «نقد برنامه‌ی گوتا» (تأکیدها افزوده شده)

در ابتدای این نوشته از زبان لوکاچ یادآور شدیم که برای بازنمایی از مقولات مشخص هستی اجتماعی به شیوه‌ای هستی‌شناسانه، باید با تجزیه و تحلیل کار آغاز کرد. لوکاچ سپس به‌درستی عنوان می‌کند که بازسازی پیدایش و تکوین هستی اجتماعی و تفکیک آن با هستی ارگانیک توسط کار، روشی پسینی است. یعنی همان‌گونه که مارکس در *گروندریسه* استدلال می‌کند، آناتومی انسان کلید آناتومی میمون است، و بازسازی مرحله‌ای نخستین در اندیشه، به‌واسطه‌ی مرحله‌ای عالی‌تر امکان‌پذیر است. اما باعث شگفتی است که در سراسر این اثر از تجزیه و تحلیل کار در روابط سرمایه‌داری ابدأ خبری نیست. در عوض، آنچه با آن روبرو هستیم، از ابتدا تا انتها، تحلیلی انتزاعی و عام از کار، از منشاء و روند پیدایش کار است. برخلاف انتظار، لوکاچ هیچ‌گاه گامی به سوی عصر کنونی بر نمی‌دارد. بنابراین، صرف‌نظر از هر کاستی محتمل دیگری، عدم رویارویی با فرایند کار دستمزدی به‌مثابه مهم‌ترین معضل روابط اجتماعی سرمایه‌داری، بزرگ‌ترین کمبود این اثر است.

در واقع می‌توان با صراحت ادعا کرد که کل بخش «کار» در *هستی‌شناسی هستی اجتماعی* را می‌توان در فصل «فرایند کار و فرایند ارزش‌افزایی» *کاپیتال* ۱ یافت، اما با بیانی کامل‌تر، انضمامی‌تر، به‌همراه چشم‌اندازی جامع‌تر! چنانچه لوکاچ به تداوم همان روشی که از *گروندریسه* یاد کرده بود وفادار می‌ماند، اعلام نمی‌کرد که «فلسفه‌ی

ایده‌آلیستی»، «از صورت‌بندی‌های پیچیده‌تر به‌عنوان مدلی برای شکل‌های ساده‌تر استفاده می‌کند، که از جنبه‌ی روش‌شناسی، هم ادراک اولی را غیر ممکن می‌کند و هم تحلیل دومی را براساس معیارهای صحیح.» (ص ۱۱۳) و یا در طرح «مسأله‌ی آزادی»، اعلام نمی‌کرد که در این مورد نیز «ما باید همان روش پیشین را به‌کار بگیریم. یعنی یادآور شویم که ساختمان اولیه، نقطه‌ی عزیمت صورت‌بندی‌های بعدی، و مبنای غیر قابل‌عبور آن‌ها را شکل می‌بخشد!» (ص ۱۱۲) بی‌تردید، همان‌گونه که مارکس استدلال می‌کند، کار مفید به‌عنوان تولیدکننده‌ی اجناس مصرفی «شرط هستی انسان است که از تمام صورت‌بندی‌های جامعه مستقل بوده و یک ضرورت همیشگی طبیعی است که متابولیسیم بین انسان و طبیعت، و ازاین‌رو خود هستی انسان را وساطت می‌کند.» (کاپیتال، ۱:۱۳۳) اما با این پیش‌شرط عام، هیچ مرحله‌ی تاریخی معین تولید را نمی‌توان ادراک کرد.

شکی نیست که لوکاچ می‌داند که «تأمل درباره‌ی شکل‌های زندگی انسان، لذا تحلیل علمی آن شکل‌ها، مسیری را طی می‌کند که دقیقاً برعکس تکامل واقعی آن‌هاست. تأمل به‌طور پسینی آغاز می‌کند، و ازاین‌رو با در دست داشتن نتایج حاضر و آماده‌ی فرایند تکوین.» (کاپیتال، ۱:۱۶۸) اما اگر لوکاچ مسیر فکری مارکس را با دقت دنبال می‌کرد، درمی‌یافت که: «اماً دقیقاً این شکل تکمیل شده‌ی جهان کالاها - شکل پولی - آن‌هاست که خصلت اجتماعی کار خصوصی و روابط اجتماعی بین کار افراد کارگر را به‌جای آن که روشن و آشکار سازد، پنهان می‌کند و آن روابط را همچون روابطی بین اشیای مادی پدیدار می‌کند.» (همان، ص ۱۶۹) بنابراین اظهار نمی‌کرد که در فرایند تعیین‌یابی هدف، «کلیه‌ی ادوات آن [هدف] ابتدا توسط طبیعت داده شده است، و عینیتی که از آن برخوردار شده است، تعیین‌کننده‌ی کلیه‌ی کنش‌های فرایند کار است.» (ص ۱۱۷)

در این بیان، آن‌چه پوشیده می‌ماند، دقیقاً همان است که باید واقعا از آن رمزگشایی می‌شد: این‌که در عینیت موهوم جهان کالایی به‌عنوان محصول کار انتزاعی، حتی «آتمی از عینیت وارد نمی‌شود.» (کاپیتال، ۱:۱۳۹) به بیان دیگر، برقراری یک رابطه‌ی صرفاً مادی بین تولیدکنندگان و رابطه‌ی اجتماعی بین محصول کار آنها، وابسته به

سرشت ویژه‌ی کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری است و قابل انطباق به اعصار دیگر نیست. «کاری که در ارزش تجسم پیدا می‌کند دیگر دارای همان خصوصیتی نیست که به‌عنوان آفریننده‌ی ارزش‌های مصرفی از آن برخوردار بود.» (۱:۱۳۲) پس نمی‌توان با یک تحلیل فراتاریخی از کار به نتایجی دست یافت که به اهداف کارگری در عصر کنونی تعیین بخشد. البته مارکس نیز در همان فصل نخست *کاپیتال*، به دوران‌های مختلف تاریخی رجوع می‌کند، اما صرفاً برای آن که نشان دهد سرشت کنونی کار، کار دوگانه (کار مشخص و کار تجریدی)، فقط و فقط مختص روابط اجتماعی سرمایه‌داری است: «در تمام مراحل اجتماعی، محصول کار یک شیئی مصرفی است؛ اما صرفاً در یک عصر مشخص از تکامل تاریخی است که کار مصرف شده در تولید یک جنس مصرفی، به‌مثابه خصیصه‌ی 'عینی' آن جنس عرضه می‌شود.» (۱:۱۵۴)

بنابراین سرشت رازآمیز جهان کالایی از اجزای مادی سازی آن (مواد خام طبیعی و ابزار تولید) ناشی نمی‌شود. «در این‌جا کالاهایی که وارد فرایند کار می‌شوند، دیگر عناصری مادی با کارکردهایی معین شده به حساب نمی‌آیند که نیروی کار با هدفی معین روی آنها عمل می‌کند.» (۱:۳۰۳) در این‌جا «عینیت»، گویی «در خود و برای خود» شده است و خود را از قید «سوبژکتیویته» به‌کل آزاد ساخته است! این عینیت کاذب، این به‌اصطلاح خودمختاری، ظاهراً حرکتی خودکار و خودپوست که اهداف غایت‌مندانه‌ی خود را دنبال میکند - فرایندی که از کالا-پول-کالا به پول-کالا-پول و سپس به پول-پول تبدیل می‌شود. هدف، روند پایان‌ناپذیر ارزش‌افزایی است که محتوایش تولید ثروتی مجازی است!

از آن‌چه رفت می‌توان نتیجه گرفت آن وجه عامی که مارکس در *متابولیسم انسان* و *طبیعت برجسته* می‌کند، در تولید سرمایه‌داری کاملاً دگرگون می‌شود. ابزار تولید که زمانی واسطه‌ی بین کار و مواد خام طبیعی بود، توأم با فعالیت هدفمند خود-کنشگر، واژگون می‌شود: «این دیگر کارگر نیست که ابزار تولیدی را به خدمت می‌گیرد، بلکه ابزار تولیدند که کارگر را به کار می‌گیرند. ابزار تولید به‌جای آن که به‌عنوان عناصر مادی تولید بارآور مصرف شوند، او را به‌عنوان خمیرمایه‌ی ضروری فرایند هستی خودشان، به مصرف می‌رسانند.» (۱:۴۲۵) از این‌رو شکی باقی نمی‌ماند که محدود کردن آزادی



به «حرکت آزاد در امور مادی» و برنهشت هدف درون مرزهای مشخصی که «مستقیماً توسط نیاز تعین می‌یابد»، همانا درجا زدن در مدارهای روابط تولید سرمایه‌داری است. در عصر کنونی هدف، دگرگونی کامل سرمایه‌داری و پایه‌گذاری یک روابط انسانی نوین است. چنین هدفی بدون ادراک، درونی کردن و کاربرد چشم انداز رهایی مارکس قابل حصول نیست. با تأسی به مارکس است که می‌توان یک «ضرورت بیرونی»، کار اجباری دستمزدی، را از ضرورتی درونی که در عین حال یک تجسم عینی بیرونی می‌یابد تفکیک کرد. در اندیشه‌ی مارکس، فعالیت و خود-کنشگری، ذاتی هستی انسانی است. کار بیگانه و تجریدی، «نسبت به کارگر بیرونی است، یعنی متعلق به طبیعت ذاتی او نیست» (دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴؛ آثار، ۳:۲۷۴) بلکه «وسیله‌ی صرف هستی اوست». (همان، ص ۲۷۶) در چشم‌انداز مارکس از جامعه‌ی پسا-سرمایه‌داری،<sup>۱۱</sup> «عینیت و ذهنیت، روح و ماده، کنشگری و بردباری، خصایص تضادمند خود را از دست می‌دهند.» (همان، ص ۳۰۲)

در عوض ثروت و فقر جامعه‌ی کنونی، «یک موجود انسانی غنی، با نیاز انسانی غنی پا به عرصه می‌گذارد. این موجود انسان غنی، هم‌هنگام موجودی انسانی است که نیازمند کلیت تجسم‌بخشی زندگی است - انسانی که در او خود-تحقق‌بخشی‌اش به‌مثابه ضرورتی درونی، به‌عنوان یک نیاز، وجود دارد.» (همان، ص ۳۰۴)

## منابع

George Hegel, *Science of Logic*, Volume two, Unwin Brothers, LTD, Great Britain, 1929

Georg Hegel, *Hegel's Logic*, Oxford Press, Great Britain, 1975

V. I. Lenin, *Collected Works*, Volume 38, Progress Publishers, Moscow, 1972

<sup>۱۱</sup> برای بررسی مفصل درباره‌ی مبانی جامعه‌ی پسا-سرمایه‌داری نزد مارکس، لطفاً نگاه کنید به مقاله‌ای از نویسنده مقاله‌ی حاضر در لینک زیر:

<https://pecritique.com/2018/12/30/https://pecritique.com/2018/12/30/https://pecritique.com/2018/12/30/https://pecritique.com/2018/12/30/> - جامعه‌E2%80%8C

سپاسرمايه.E2%80%8C/داری-در-س/

George Lukacs, *The Ontology of Social being: 3 – Labor*, The Merlin Press, Great Britain, 1980

Karl Marx, *Grundrisse*, Vintage Books, New York, 1973

Karl Marx, *Capital*, Volume 1, Vintage Books, New York, 1977

Karl Marx, *Capital*, Volume 3, Vintage Books, New York, 1981

Karl Marx, “Critique of the Gotha Program”, International Publishers, New York, 1938

Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, Volume 3, International Publishers, New York, 1975

# موريس داب: اقتصاددانی کم تر شناخته شده

احمد سيف



موريس داب احتمالاً صاحب‌نام‌ترین اقتصاددان مارکسیست بریتانیا بود که در سال ۱۹۰۰ به دنیا آمد، در دانشگاه کمبریج درس خواند و تا زمان مرگ در سال ۱۹۷۶ در همان دانشگاه به تدریس و پژوهش پرداخت. حوزه‌ی اساسی پژوهش داب درباره‌ی تاریخ تحول عقاید اقتصادی بود که با درک همه‌جانبه‌ای از مقوله‌های اقتصاد سیاسی به روایت کلاسیک‌ها توأم شده بود. یکی از عمده‌ترین قابلیت‌های داب این بود که به تجربه‌ی زندگی می‌توانست پیچیده‌ترین مقوله‌های نظری را به ساده‌ترین بیان ممکن به نحوی که برای همگان قابل درک باشد توضیح بدهد بدون این که از پیچیدگی مقوله‌ها هزینه کند. احتمالاً دلیل این قابلیت این بود که از اصول اقتصاد سیاسی به روایت کلاسیک درک بسیار عمیقی داشت و می‌توانست این مبانی و اصول را در طول و عرض تاریخ واریسی کند. برای داب بررسی تاریخی درواقع وسیله‌ای بود تا بتواند دیدگاه‌های ایدئولوژیکی را که در قالب نظریه‌های گوناگون بیان می‌شود برای خواننده معمولی و غیرمتخصص روشن کند. تاریخ اقتصادی و عقاید اقتصادی به روایت داب یعنی واریسیدن فرایند پویای بازتولید اجتماعی با توجه عمیق به مقوله‌های اقتصاد سیاسی کلاسیک. در زمانه‌ای که زبان ریاضی و بریدن از واقعیت‌ها به صورت عمده‌ترین خصیصه‌ی اقتصاد جریان اصلی در آمده است بر این وجه از ویژگی داب باید تأکید کرد. داب ۱۳ ساله بود که مادرش درگذشت و پدرش هم با پیوستن به جریان «کریستین ساینس» که در آن موقع فرقه‌ی کوچکی بودند شرایطی فراهم کرد که موريس از همان کودکی همیشه در جمع بزرگ‌ترهایی باشد که معتقد بودند همه چیز راه‌حل‌های مشخص و قابل اثبات علمی دارد. دلیل‌اش را نمی‌دانم ولی به نظر می‌رسد که موريس نوجوان در عکس‌العمل به شرایطی که در آن می‌زیست به رمان‌نویسی پرداخت و در سال‌های پایانی جنگ جهانی اول که در آن زمان در لندن زندگی می‌کرد با جریانات رادیکال آن زمان آشنا شد. در ابتدا برای خواندن تاریخ به دانشگاه کمبریج رفت ولی خیلی زود به اقتصاد تغییر رشته داد. در این دوره است که ابتدا به جامعه‌ی سوسیالیست‌ها و مدتی بعد - در ۱۹۲۱ - به حزب کمونیست بریتانیا پیوست. دانشجویی در کمبریج زمینه‌ی آشنایی داب با کینز شد. در ۱۹۱۹ وارد دانشگاه کمبریج شد دوره‌ی لیسانس را با درجه‌ی ممتاز به پایان رساند و بعد برای دو سال به مدرسه‌ی اقتصاد لندن رفت و تز دکترایش را با راهنمایی ادوارد کانن نوشت که در ۱۹۲۵ به

صورت کتاب «بنگاه سرمایه‌داری و پیشرفت اجتماعی» (Capitalist Enterprise and Social Progress) منتشر شد. وی اگرچه برای تدریس به کمبریج دعوت شد ولی تا ۱۹۴۸ وضعیت کاری‌اش پا در هوا بود. البته در همان اول بازگشت به کمبریج، در ۱۹۲۵ در کنار کینز و یکی دیگر از استادان دانشگاه کمبریج به شوروی سفر کرد و سه سال بعد کتاب «توسعه‌ی اقتصادی در روسیه‌ی پس از انقلاب» را منتشر کرد که عمدتاً در دفاع از سیاست نپ حکومت نوپا در شوروی بود.

علاوه بر این کتاب‌ها، در دهه‌ی ۱۹۲۰ داب چندین مقاله‌ی دانشگاهی هم منتشر کرد که بعد با صلاح‌دید کینز چند تا از این مقاله‌ها در مجموعه‌ای تحت عنوان «دستمزد» از سوی دانشگاه کمبریج منتشر شد.

اما آن‌چه از کارهای داب در این دوره مهم است، دو کتاب او درباره‌ی توسعه‌ی اقتصادی در شوروی، و به خصوص، «بنگاه سرمایه‌داری و پیشرفت اجتماعی» است. اگرچه چندین دهه از نوشتن آن می‌گذرد ولی سه وجه به هم پیوسته‌ی این کتاب هنوز هم جذابیت دارد. وجه اول وجه تحلیلی آن است، یعنی بررسی اقتصادی با توجه به تاریخ و هم‌چنین به روش‌شناسی. وجه دوم، وجه تاریخی آن است - که روی تاریخ ظهور و گسترش مناسبات سرمایه‌داری تمرکز دارد. وجه سوم هم بیانگر مشکلات عملی در برنامه‌ریزی اقتصادی در یک اقتصاد سوسیالیستی است. البته شاهد نوآوری‌های دیگری هم هستیم از جمله وارسیدن سود، که به گمان داب، نتیجه‌ی انحصار نهادی شده برای جلوگیری از ورود کاربران تازه به عرصه‌ی فعالیت‌هاست و همین طور تفکیک بین دو مفهوم از «بی‌اطمینانی»، یعنی ندانستن هر کاربر منفرد در یک سرمایه‌داری رقابتی که رقیب‌اش چه خواهد کرد و دیگری هم اندکی کلی‌تر، یعنی این که آینده قابل‌دانستن نیست.

یکی از قابلیت‌های حیرت آور داب این بود که می‌توانست ایده‌های مارکسیستی را به زبانی بیان کند که برای غیر مارکسیست‌ها هم قابل‌درک و فهم باشد و همین قابلیت در جذابیت این ایده‌ها در محیط‌های دانشگاهی غربی بسیار مؤثر واقع شد. البته نوشته‌های داب درباره‌ی توسعه‌ی اقتصادی در شوروی سابق هم چنان در میان بهترین و جامع‌ترین بررسی‌هایی است که حتی امروزه در دست داریم.

البته در دنیای رسمی اکادمیک، به نظر می‌رسد داب کسی بود که «جدی» گرفته نمی‌شد. ولی بلافاصله باید اضافه کنم که این «جدی گرفته» نشدن نه این که معیاری از کیفیت کارهای پژوهشی او باشد، بلکه دلایل دیگری داشت. در دهه‌ی ۱۹۳۰ داب مقالات دانشگاهی بسیاری به چاپ رسانید و هم‌چنین در ۱۹۳۷ «اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری» را منتشر کرد که هنوز هم یکی از مفیدترین کتاب‌های موجود درباره‌ی این موضوع است. اگرچه مباحث عمده در این کتاب، به صورت اندکی خلاصه چند سال پیش‌تر، در ۱۹۳۲، در کتاب «مقدمه‌ای بر اقتصاد» منتشر شده بود، ولی «اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری» بی‌گمان یکی از اولین و احتمالاً برجسته‌ترین کوشش‌ها برای ارایه‌ی یک تحلیل مارکسیستی از تحولات سرمایه‌داری است. حتی گفته می‌شود که ظهور «اقتصاد مارکسیستی» به‌عنوان یک واحد درسی و پژوهشی در محیط دانشگاهی بریتانیا با چاپ این کتاب داب آغاز شد. در این کتاب، داب موضوعات مختلف و مهمی را بررسی کرد. اهمیت داشتن یک تئوری ارزش در اقتصاد، ماهیت اقتصاد مکتب کلاسیک‌ها، تئوری‌های بحران اقتصادی، امپریالیسم و چگونگی عملکرد قواعد اقتصادی در یک اقتصاد سوسیالیستی، البته با توجه عمیق به اساس اقتصاد مارکسیستی، در این کتاب بحث شده است. به‌علاوه داب در این کتاب از اقتصاد مارکسی به‌عنوان تنها بدیل برای مکتب سنتی اقتصاد کلاسیک دفاع جانانه‌ای می‌کند و به‌خصوص انتقادش از مکتب «مطلوبیت نهایی» بسیار قاطعانه و چشمگیر است. البته در مراکز اصلی مباحثات اقتصادی سهم و نقش داب جدی گرفته نشد چون آنها هنوز براین باور بودند که به‌کارگیری داده‌ها درباره‌ی ماهیت نهادها و مسائل اجتماعی عمدتاً در حوزه‌ی سیاست است نه این که ضوابط یک بررسی علمی باشد. البته آن‌چه کار داب را اندکی دشوارتر می‌کرد این بود که وقتی سنتی‌ها می‌دیدند کسی با توانایی داب می‌تواند به این ظرافت ایده‌های اقتصادی مارکس را با استفاده از ابزارهای آلفرد مارشال توضیح بدهد، مقاومت آن‌ها در برابر این نوآوری‌ها تشدید می‌شد. البته در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم دو کتاب مهم دیگر هم از سوی داب منتشر شد. یکی از این دو کتاب، «توسعه‌ی اقتصادی در شوروی از ۱۹۱۷» بود که در واقع ویراست تازه‌ای از کتاب پیشین او «اقتصاد توسعه در شوروی از زمان انقلاب» بود که در ۱۹۲۸ منتشر شده بود. کتاب دیگر که در ۱۹۴۶ منتشر شد «بررسی‌هایی درباره‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری» بود که

آن هم در واقع براساس کتاب دیگرش «بنگاه سرمایه‌داری و پیشرفت اجتماعی» نوشته شد. در این کتاب داب با بهره‌گیری از توان چشمگیری در تحلیل اقتصادی با چاشنی بررسی‌های تاریخی و جوهی از مسائل توسعه‌ی اقتصادی را در سرمایه‌داری غربی وارسید. در مقدمه‌ی این کتاب داب می‌نویسد که تحلیل اقتصادی زمانی معنی پیدا می‌کند که با بررسی توسعه‌ی تاریخی همراه باشد. بخش قابل توجه و مهم این کتاب مباحثی است که داب درباره‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری نوشته است که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ به زنجیره‌ای از مباحث آکادمیک در این راستا منجر شد. در دهه‌ی ۱۹۵۰ هم چنین شاهد انتشار مجموعه آثار دیوید ریکاردو بودیم که به وسیله‌ی پی‌یر سرافا ویراستاری شد، ولی از سال ۱۹۴۸ داب هم در این مهم نقش قابل توجهی داشت. در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ توجه داب به مقوله‌ی اقتصاد توسعه در کشورهای صنعتی‌نشده معطوف شد که در آن داب دانش خود درباره‌ی توسعه‌ی اقتصادی در سرمایه‌داری غربی و هم‌چنین مطالعاتش درباره‌ی اقتصاد شوروی را به کار گرفت. سه درس گفتار او تحت عنوان «جنبه‌هایی از توسعه‌ی اقتصادی» در مدرسه اقتصادی دهلی که او استاد مدعو آن بود ارائه شده بود. در این دهه، بعضی از مقالات دانشگاهی او هم درباره‌ی همین موضوع بودند. در سال ۱۹۶۰ به احتمال زیاد مهم‌ترین پژوهش داب درباره‌ی مسائل مربوط به توسعه‌ی اقتصادی تحت عنوان «مقاله‌ای درباره‌ی اقتصاد رشد و برنامه‌ریزی» منتشر شد. در این کتاب، با توانایی خیره‌کننده‌ای داب از مشکلات انتخاب پروژه‌های سرمایه‌گذاری در یک اقتصاد در حال توسعه با برنامه‌ریزی سخن گفت و خلاصه‌ی دیدگاه او این است که انتخاب «استراتژی» در مسائل مربوط به اقتصاد به مراتب از انتخاب «تاکتیک» مهم‌تر است و پی‌آمدهای مهم‌تری دارد.

بد نیست اشاره کنم که در قدرشناسی از خدمات داب، دانشگاه پراگ در ۱۹۶۴ و دانشگاه لستر در ۱۹۷۲ به او دکترای افتخاری اهدا کردند و آکادمی بریتانیا هم در ۱۹۷۱ داب را به‌عنوان «عضو» پذیرفت. در پانزده سال آخر عمر هم فعالیت‌های داب متوقف نشد. وقتی از دانشگاه کمبریج بازنشسته شد همکاران به افتخارش مجموعه مقاله‌ی «سوسیالیسم، سرمایه‌داری و رشد اقتصادی» را تدوین و منتشر کردند که در آن شماری از صاحب‌نامان اقتصاد در قدرشناسی از خدمات علمی داب قلم زدند. داب در

سال‌های پایانی حتی حوزه‌های تازه‌ای گشود. در کتاب «تئوری‌های ارزش و توزیع درآمد از زمان آدام اسمیت» داب به مباحثی که ۳۵ سال پیش در کتاب «اقتصاد سیاسی و سرمایه‌داری» گشوده بود بازگشت. البته این کتاب، متن بازنوشتی کتاب قبل نیست. در کتاب «اقتصاد سیاسی» داب کوشید نشان بدهد که اقتصاد مارکسی در مقایسه با اقتصاد رسمی بدیل مناسب‌تری است و پاسخ‌های بهتری به پرسش‌های موجود می‌دهد. ولی درباره‌ی «تئوری‌های ارزش...» به یک معنا داب کوشید با تمرکز بر روی مقوله‌ی ارزش و توزیع درآمد به بازنویسی تاریخ عقاید اقتصادی دست بزند. کتاب «تئوری‌های ارزش...» در واقع بر مباحث کتاب معروف سرافا «تولید کالاها با استفاده از کالاها» استوار است. در این کتاب داب کوشید بعضی از اشتباهات خود در کتاب «اقتصاد سیاسی...» را تصحیح کند و در واقع در پیوند با اقتصاد قرن نوزدهم درباره‌ی تئوری‌های ارزش و توزیع درآمد دست به بازنگری زد.

اگر بخواهم دستاوردهای داب را خلاصه کنم دو نکته در آن برجسته می‌شود. اول این که اگرچه او همیشه یک مارکسیست باقی ماند ولی با مارکسیسم عامیانه که هیچ تحول بعدی را بر نمی‌تابد، میانه نداشت. دوم این که در همه‌ی سال‌های فعالیت، زندگی سیاسی و زندگی آکادمیک او درهم‌تنیده بود. او به‌جد اعتقاد داشت که یافته‌های پژوهشی او نه فقط باید دردسترس همکاران دانشگاهی قرار بگیرد بلکه باید به زبانی بیان شود که از سوی مردم عادی هم قابل‌دسترسی باشد. شماری از آنچه که در گذر سالیان منتشر کرد به‌وضوح این باور را نشان می‌دهد. و باز شاهده‌ی که می‌توانم ارایه کنم این که داب که از سویی عضو حزب کمونیست بریتانیا بود ولی این عضویت در یک حزب باعث نشد که در کتاب‌هایی که درباره‌ی توسعه‌ی اقتصادی در شوروی سابق نوشت واقع‌بین نباشد و تحلیل علمی را فدای محدودیت‌های سیاسی کند.

تردیدی نیست که داب در زندگی آکادمیک خود به خاطر فعالیت‌های سیاسی بهای زیادی پرداخت. در عین حال، در فعالیت‌های سیاسی هم به‌عنوان یک عضو معمولی حزب، جایی در تصمیم‌گیری‌های حزبی نداشت. به گوشه‌ای از این تناقضات اشاره خواهم کرد.

تیموتی شنک که زندگی‌نامه‌ی داب را نوشت مدعی است که او قبل از این که یک اقتصاددان باشد، یک رمان‌نویس بود. وقتی ۱۳ ساله بود مادرش درگذشت. وقتی



به کمبریج رفت ابتدا می‌خواست تاریخ بخواند ولی بعد وارد رشته‌ی اقتصاد شد. اول به جمعیت سوسیالیست‌ها پیوست و بعد وقتی در مدرسه‌ی اقتصادی لندن بود وارد حزب کمونیست شد. داب در تز دکترایش که بعد به صورت کتاب منتشر شد کوشید نگاه مارکسیستی یعنی ترکیبی از تاریخ و اقتصاد را برای وارسیدن نگاه سرمایه‌داری به کار بگیرد. داب در ۱۹۲۵ برای کار به کمبریج بازگشت و در دو سال بعد هم کتاب «توسعه‌ی اقتصادی در شوروی از زمان انقلاب» را منتشر کرد و هم این که درس‌نامه‌ای نوشت تحت عنوان «مزد». در کتاب داب درباره‌ی توسعه‌ی اقتصادی در شوروی - که سه سال پس از سفر به شوروی به همراه کینز - نوشت عمدتاً به دفاع از برنامه‌ی «نپ» دست زد.

یک سال پس از انتشار کتاب معروف کینز، داب «اقتصاد سیاسی و سرمایه‌داری» را منتشر کرد. به نظر می‌رسد که داب با کتاب کینز چندان موافق نبود و در وجه عمده با بنیاد دیدگاه سرافا و کالسکی همراه‌تر بود. کتاب دیگر، «اقتصاد رفاه و سوسیالیسم» بود و سرانجام پس از آن چه که در پیوند با مجموعه آثار ریکاردو کرد در ۱۹۷۳ «تئوری‌های ارزش و توزیع درآمد» از او منتشر شد.

در این سال‌ها داب علاوه بر عضویت در حزب کمونیست، در بیرون از حزب در «لیگ پلنز» (Plebs League) هم بسیار فعال بود و به‌خصوص برای نشریه‌ای که لیگ منتشر می‌کرد مقالات زیادی نوشت. ولی حزب کمونیست بریتانیا فعالیت مستقل از خویش - لیک پلنز - در آموزش طبقه کارگر را برنتابید و به مخالف با لیگ برخاست. در ۱۹۳۲ جزوه‌ی داب تحت عنوان «مارکسیسم امروزمین» با مخالفت جدی رهبران حزب روبرو شد چون «انتقاد از خود» داب در این جزوه را رهبران حزبی خوش نمی‌داشتند. با تمام این اوصاف داب به عضویت در حزب ادامه داد.

او هنوز در کمبریج دانشجو بود که نوشتن مقاله را آغاز کرد. یکی از کارهای اولیه‌ی او که در ۱۹۲۰ نوشته شد مقاله‌ای بود تحت عنوان «مشکل ارزش اضافی، پاسخی به آقای ویتز»، داب این مقاله را در ۲۰ سالگی نوشت اگرچه رگه‌های پرنرنگی از مارکسیسم در این نوشته‌ی داب وجود دارد ولی این مقاله ظرافت پژوهش‌های بعدی داب را ندارد و به‌علاوه، در این زمان داب هنوز به عضویت حزب کمونیست بریتانیا در

نیامده بود. در زمان نوشتن این مقاله داب هنوز درک کاملی از «قوانین ارزش» مارکس نداشت ولی آن چه داب بعدها در اشاره به این دوره نوشت این که هدف اصلی مارکس این بود تا نشان بدهد که چگونه یک طبقه در جامعه بدون این که نقشی در فعالیت‌های تولیدی داشته باشد می‌تواند کسب درآمد کند و این واقعیت تناقضی با وجود رقابت و قانون‌مداری ندارد. در نوشته‌های داب به این نکته هم می‌رسیم که متفکرانی چون سیسموندی و تامپسون کوشیده بودند تا درآمد سرمایه‌داران را به این صورت توضیح بدهند که آنها در واقع سرکارگران «کلاه» می‌گذارند ولی از زبان مارکس می‌دانیم که برای او این ادعا رضایت‌بخش نبود و دیدگاه خود را از این نقطه آغاز کرد که به‌طور متوسط کالاها براساس ارزش‌شان مبادله می‌شوند و سود هم با فروش کالاها به ارزشی که دارند به دست می‌آید. این در واقع شیوه‌ی کار مارکس بود که داب هم در پژوهش‌های خود به کار گرفت.

درک موقعیت و دستاوردهای داب بدون بررسی مناسبات و همکاری‌هایش با اقتصاددان برجسته دیگری بر سرافا عملی نیست. می‌دانیم که مسئولیت گردآوری و تنظیم مجموعه کارهای دیوید ریکاردو در دانشگاه کمبریج به سرافا واگذار شد و در این مهم سرافا و داب همکاری گسترده‌ای داشتند و می‌دانیم که این کار مشترک باعث شد تا تفسیرهای متعدد از کارهای ریکاردو مورد بازبینی قرار بگیرد. پیش‌تر هم گفتیم که یکی از آخرین‌های پژوهش‌های داب درباره‌ی توزیع درآمد حاصل این فعالیت‌هاست. در کتاب «سرمایه‌داری، توسعه و برنامه‌ریزی» که در ۱۹۶۷ منتشر شد دو مقاله برجستگی خاصی دارد. «بعضی مشکلات در تاریخ سرمایه‌داری» براساس سخن‌رانی داب در بلونیا در ۱۹۶۲ نوشته شد و دومی هم «بعضی جنبه‌های توسعه‌ی اقتصادی» که براساس یک سخن‌رانی در دهلی در ۱۹۵۱ نوشته شد. اگرچه در مقایسه با دیگر مقاله‌ها در این کتاب این دو مقاله از تیزبینی‌های ویژه‌ی داب بهره کافی ندارند ولی برای دانشجویان تاریخ عقاید اقتصادی، این دو مقاله بی‌نظیرند.

### درباره‌ی توزیع درآمد

داب مباحث خود را درباره‌ی توزیع درآمد با تکیه بر دیدگاه سرافا تنظیم می‌کند. بحث داب با بیان تفاوت‌های دو تئوری ارزش آغاز می‌شود. تئوری ارزش مارکس و

ریکارδο که در آن بر شرایط تولید - به ویژه هزینه نیروی کار - تأکید می‌شود و تئوری ارزش نئوکلاسیک که تمرکزش بر روی تقاضا و به خصوص مطلوبیت مصرف‌کنندگان است. به گفته‌ی داب این تئوری می‌کوشد در محدوده‌ی بازار و در واقع مبادله، درباره‌ی توزیع درآمد نظریه‌پردازی کند. یکی از عللی که واضعان این تئوری معتقدند به این ترتیب یک نظریه‌ی جهان‌شمول تدوین کرده‌اند این است که وارسیدن مناسبات اجتماعی تولید و هم‌چنین نهادها را کنار گذاشته و در نظر نگرفته‌اند. در این تئوری آن‌چه اهمیت دارد تولید نهایی عوامل تولید است ولی و به خصوص با مباحثی که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ درباره‌ی سرمایه‌درگرفت، روشن نیست که تولید نهایی چگونه می‌تواند اندازه‌گیری شود تا این که مبنای توزیع درآمد در اقتصاد سرمایه‌داری باشد! بهره‌گیری از مفهوم بازده نهایی به دو پیش‌شرط دیگر هم وابسته است. اول این که باید بتوان یک عامل تولید را تغییر داد در حالی که عوامل دیگر ثابت می‌مانند - چون در غیر این صورت نمی‌توان بازده نهایی را محاسبه کرد. در این جا طبیعتاً لازم است که واحدهای به‌کارگرفته از عوامل همگون و هم‌جنس باشند چون اگر چنین نباشد بازهم قادر به اندازه‌گیری بازده نهایی نخواهیم بود. دوم این که یک تابع تولید داریم که قابل اندازه‌گیری است و می‌توان تغییر در تولید را با تغییری که در یک عامل تولید می‌دهیم در آن اندازه‌گیری کرد. البته مباحث جان‌دار جون رابینسون را هم داریم که نشان داد اندازه‌گیری سرمایه به‌عنوان یک عامل تولید آن‌طور که ادعا می‌شود ساده و سراسر است نیست. اگر نتوانیم سرمایه را به واحدهای گوناگون تقسیم کنیم چگونه می‌توانیم بازده نهایی آن را محاسبه نماییم. به عبارت دیگر، الگوی توزیع درآمد به روایت نئوکلاسیک‌ها، نه الگویی برای توضیح واقعیت‌ها بلکه در واقع، کوششی برای توجیه واقعیت‌هاست.

آن‌چه درباره‌ی داب باید گفته و بر آن تأکید شود، مهارت چشمگیر او در ارایه‌ی مسائل بسیار پیچیده‌ی اقتصادی به زبان و ساختاری بود که تقریباً برای همگان قابل فهم باشد. بخشی از این توانایی به این مربوط می‌شد که او به بررسی اصول اقتصادی سیاسی در یک چارچوب تاریخی دست می‌زد. برای داب ارایه تحلیلی تاریخی هسته اصلی نگاه او به اقتصاد سیاسی بود. در دوره‌ای که نگاه ریاضی زده به اقتصاد رفته‌رفته همه‌جاگیر

می‌شد، کارهای داب به‌وضوح کمبودهای این نگرش را نشان داد و بدیل قابل‌اعتنایی ارائه نمود.

آن‌چه برای درک تکامل نظری داب مهم است همان‌گونه که پیش‌تر اشاره کردم، همکاری‌های او با پی‌یر سرافا در جمع‌آوری و ویراستاری مجموعه آثار دیوید ریکاردو است. بدون این که وارد جزئیات بشوم واقعیت این است که این کار مشترک بسیاری از تفسیرهایی را که از کارهای ریکاردو وجود داشت تغییر داد و جایگاه ریکاردو در تکامل اقتصاد سیاسی استوارتر گشت. برای درک سهم داب باید نگاه داب به رابطه بین تاریخ اقتصادی و تاریخ عقاید اقتصادی را وارسید.

او در اولین کتاب خود، «بنگاه سرمایه‌داری و پیشرفت اجتماعی» در سال ۱۹۲۵ به‌طور خلاصه کوشید تا بین تئوری‌های اقتصادی موجود و نیروهایی که به توسعه اقتصادی منجر شدند و نهادهای موجود را به وجود آوردند رابطه‌ای برقرار کند. بخشی تاریخی این کتاب در شکل ابتدایی‌تر در کتاب «خلاصه‌ای از تاریخ اروپا» به‌وسیله‌ی «لیگ بلیز» منتشر شده بود. البته بعداً خود داب از کارش انتقاد کرد که در آن کوشیده بود بین مفهوم ارزش اضافی و بهره‌کشی و تئوری مارشال رابطه‌ی معقولی برقرار کند. مباحث این کتاب بیست سال بعد در کتاب دیگرش «پژوهش‌هایی درباره‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری» دنبال شد که در ۱۹۴۶ منتشر شد. در این کتاب، احتمالاً برای اولین بار مسائل اقتصادی مربوط به گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری بررسی شده است که خود به مباحث عدیده‌ی دیگری دامن زد. خود کتاب از مباحثی که در میان مورخان پیوسته به حزب کمونیست بریتانیا وجود داشت بسیار تأثیر گرفته بود.

اگر بخواهم مباحث داب را خلاصه کنم باید بگویم که در این دوره‌ی گذار آن‌چه مهم است از این قرارند.

- مقوله‌ی «بهره‌کشی» تحت «مناسبات اجتماعی تولید» در فئودالیسم
- بحث درباره‌ی فرایند تولید خرده‌کالایی
- عوامل موجود در دنیای واقعی که مشخصات بهره‌کشی فئودالی را مشخص می‌کنند. برای مثال، رشد جمعیت که باعث تغییر در رابطه‌ی نیروی کار با زمین می‌شود، درگیری‌های نظامی که ضروری می‌سازد تا منابع اقتصادی بیشتری در اختیار

نخبگان حاکم قرار بگیرد و اهمیت روزافزون مبادلات که نتیجه‌ی رشد شهرها و شهرنشینی است.

یکی از ویژگی‌های پژوهش‌های داب این است که نگاه او به مناسبات تولید فئودالی چندبُعدی است. با بهره‌گیری از نگاه مارکس به شیوه‌ی تولید، داب معتقد است که نظام فئودالی به‌طور عمده مناسباتی طبقاتی است که در راستای رسیدن به نظامی «غیر فئودالی» دگرسان می‌شود. به سخن دیگر، یک شیوه‌ی تولید با شیوه‌ی تولید دیگر جایگزین خواهد شد. نگاه داب به این مسائل با دیدگاه‌های موجود که از سوی کسانی چون پیرینه، و بعد پل سوییزی ارایه می‌شد در تقابل قرار گرفت. از نظر پیرینه، مناسبات سرمایه‌داری از قرن دوازدهم در اروپای غربی شروع شد. وقتی تجار به مبادلات تجاری گسترده دست زدند و به این ترتیب بخشی از مازادی را که در کنترل فئودال‌ها بود به نفع خود به جریان انداختند. به عبارت دیگر «تولید برای مصرف» بر اثر عوامل بیرونی درهم شکست و به عوض و در واقعیت امر، «تولید برای مبادله» شدت گرفت. سوییزی هم با این تحلیل تا حدود زیادی همراه بود. ولی داب معتقد بود که کار و نقش تجار این بود آن‌چه را که ارزان خریده بودند به قیمت بالاتر بفروشند. آنها نمی‌توانستند در زهکشی ارزش اضافی مشارکت داشته باشند و در وجه عمده نقش آنها انگلی بود. از نظر داب شروع سرمایه‌داری در اروپا اواخر قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم است که در آن نوعی «مناسبات اجتماعی» متفاوت شکل گرفت که در آن صاحبان پول کارگران را به کار می‌گیرند. نقش تجار هم عمدتاً این بود که واحدهای کوچک تولید را سازمان‌دهی نمایند و دهقانان هم با استفاده از زمین‌های بیشتر که به زیرکشت بردند، به استخدام کارگر دست زدند و کار مزدوری در مقابل مناسبات سرمایه‌داری شکل گرفت. اگر دیدگاه داب را درست فهمیده باشم، او می‌گوید اگرچه صعود بورژوازی تجاری یک نیروی پر قدرت تاریخی و شرط لازم و ضروری برای ظهور و گسترش مناسبات سرمایه‌داری است ولی برای آن کافی نیست.

ما در این‌جا با دو شیوه‌ی ظهور مناسبات سرمایه‌داری روبرو می‌شویم. البته در نوشته‌های مارکس می‌توان درباره‌ی هر دو شیوه خواند. شیوه‌ی اول این که مستعمره‌ها و کنترل آنها از سوی تجار زمین‌ی «انباشت بدوی» سرمایه‌داری شد و بخش‌هایی از این

تجار به صورت سرمایه‌دار درآمدند. البته این بخش از تجار در نهایت به صورت مانعی برای گسترش و توسعه‌ی بیشتر مناسبات سرمایه‌داری درمی‌آید. و در این جاست که این سخن مارکس را داریم که توسعه و ظهور مستقل سرمایه‌ی تجاری به خودی خود نمی‌تواند شرایط را برای گذر از یک شیوه‌ی تولیدی به شیوه‌ی تولیدی دیگر مهیا کند. ولی در نگاه داب، این تولیدکنندگان هستند که به صورت تجار و سرمایه‌دار در می‌آیند. در این‌جا سرمایه‌داران صنعتی از میان تولیدکنندگان متوسط و خرده‌پا در روستا و یا در شهرهای روبه‌رشد پدیدار می‌شوند. نقش مبادله در این‌جا این است که روند رشد شهرها متوقف نشود نه این که نشانه‌ی یک مناسبات «تازه‌ی اجتماعی» باشد. از نگاه داب، آن‌چه از قرن دوازدهم اتفاق می‌افتد باعث می‌شود که بعضی از فئودال‌ها به جای استفاده از بیگاری، به پرداخت پول به‌زای کار دست می‌زنند و مناسبات پولی در واحدهای فئودالی‌شان گسترش می‌یابد و کم‌تر از گذشته «خودکفا» هستند. البته بیشتر شدن هزینه‌های نظامی، بهره‌کشی فئودالی را تشدید کرد چون نظام اقتصادی فئودالی ظرفیت زیادی برای تولید مازاد روزافزون نداشت و این جاست که داب از «عدم کفایت نظام فئودالی به‌عنوان یک نظام اقتصادی» سخن می‌گوید. تشدید بهره‌کشی و ظرفیت محدود اقتصادی باعث شد که سرف‌های بیشتری از روستاها فرار کنند که در واقع استفاده از پرداخت پولی را به شمار بیشتری از فئودال‌ها تحمیل کرد. آن‌چه داب می‌گوید این که وقتی به اواخر قرن پانزدهم می‌رسیم، تقید و وابستگی سرف‌ها به پایان خود نزدیک می‌شود.

تجار قادر به خرید زمین شده بودند و فئودال‌ها هم به خاطر قرض از تجار ناچار شده بودند که زمین‌ها را به صورت وثیقه به آن‌ها واگذار کنند. و حتی بخش از روستاییان مرفه دیگر هم می‌توانستند کارگر روزمزد استخدام نمایند. انباشت سرمایه‌ای که از این راه امکان‌پذیر شد باعث گشت تا روستاییان خرده‌مالک ظهور کنند که پیش‌تر در نظام فئودالی وجود نداشتند. به‌طور کلی از نظر داب، آن‌چه به‌اختصار اشاره کرده‌ایم پی‌آمد تحولات درونی در نظام تولید فئودالی بود و مقوله‌ی تجارت و گسترش بازارها در این تحولات نقش درجه دوم داشت.

کتاب «بررسی‌هایی درباره‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری» هم باعث مباحث و جدل‌های زیادی در میان پژوهشگران بین‌المللی شد. شماری ادعای داب درباره‌ی «بهره‌کشی

تشدید شده» و هم‌چنین پی‌آمدهای منهدم‌کننده‌ی گسترش بازار را به چالش کشیدند و دیگریانی هم به دیدگاه داب درباره‌ی افزایش هزینه‌های نظامی فئودال‌ها ایراد داشتند. ولی بررسی نقش انحصارات که از سوی تجار برای بهره‌کشی از صنعت کاران خرد مورد استفاده قرار می‌گرفت اکنون دیگر به‌عنوان اصلی پذیرفته شده در تاریخ اقتصادی این سال‌ها مورد قبول همگان است.

هرچه که چالش‌ها باشد تردیدی نیست که داب با این کتاب در دو حوزه تأثیر ژرفی گذاشت. یکی به‌طور کلی قراردادن بررسی تاریخ اقتصادی در مراکز آکادمیک و دومی هم به‌کارگیری منطق و مفاهیم مارکسی، به‌عنوان مثال شیوه‌ی تولید، مناسبات اجتماعی، و شیوه‌های زه‌کشی ارزش اضافی، در بررسی این تحولات است.

بررسی‌های داب از اقتصاد مارکس، هم سابقه‌ی درازدامنی دارد یعنی از ۱۹۲۲ که مقاله‌اش درباره‌ی ارزش اضافی را نوشت تا فصلی دیگر که درباره‌ی «مشکل تحقق» بود. متأسفانه آن کتاب که قرار بود منتشر شود هرگز منتشر نشد. از همه‌ی شاید مهم‌تر، نوشته‌ی «درس‌گفتاری درباره‌ی مارکس» است که در کتاب «تئوری اقتصادی و سوسیالیسم» در سال ۱۹۵۵ تجدید چاپ شد. بعلاوه در سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۹ هم زمان با صد سالگی انتشار جلد اول سرمایه، داب درباره اهمیت روزافزون اقتصاد مارکسی سخن رانی‌های متعددی ایراد کرد که از تفسیرهای تازه‌ای که در کار ویراستاری مجموعه آثار ریکاردو با سرافا به آنها دست یافته بود هم تأثیر گرفته بودند. به‌طور کلی داب کوشید ضمن تأکید دوباره بر اهمیت اقتصاد مارکسی، جنبه‌هایی از کتاب خودش «پژوهش‌هایی درباره‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری» را بیشتر بررسی کند. در این سخن‌رانی‌ها مارکس میراث‌دار واقعی سنت اقتصاد مکتب کلاسیک‌هاست ولی از آن در واقع اندکی بیشتر است چون کتاب سرمایه، از نگاه داب، در اصل بررسی قوانین حرکت و تحول شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. او در این سخن‌رانی‌ها درباره‌ی نقش دولت، و به‌طور کلی نظریه‌پردازی‌های سیاسی سخن گفته است. داب در انتقادی که از تئوری‌های اقتصادی مطرح می‌کند به‌طور عمده روی دو اصل تأکید دارد. از یک طرف، او چارچوبی تاریخی را در نظر می‌گیرد که در آن بیانیه‌های نظری در حیطه‌ی اقتصاد تولید می‌شوند و اما اصل دوم بر تناقضات درونی این تئوری‌ها تأکید داشت و این جاست

که مهارت فوق‌العاده‌ی داب نمودار می‌شود. ارزیابی نقش داب و دستاوردهای او، باید روی این دو جنبه‌ی به یک‌دیگر پیوسته استوار باشد. نادیدن هر کدام باعث می‌شود که نقش داب هم به‌طور ناقص آرایه شود.

### جمع‌بندی

به‌خاطر گستردگی عرصه‌ی پژوهش‌های داب، در یک مقاله‌ی کوتاه نمی‌توان همه‌ی جنبه‌های آن را وارسی و لی اگر بخواهم خوانش خودم را از داب بیان کنم باید بگویم که او در همه‌ی کارهایش روی روش‌شناسی مارکس تأکید دارد یعنی، در این مورد تأکید اصلی بر ماتریالیسم تاریخی است. برخلاف شومپیتر، داب قبول ندارد که نوشته‌های مارکس را می‌توان شقه‌شقه کرد و از آن نظریه‌های سیاسی، اقتصاد سیاسی، جامعه‌شناسی بیرون آورد. به‌طور مشخص اشاره می‌کند که وقتی از بررسی جلد اول سرمایه به جلد سوم می‌رسیم، شاهدیم که در جلد اول الگوی رقابت به‌کار گرفته می‌شود ولی در جلد سوم به ساختار نظری مشخص می‌رسیم.

دومین نکته‌ی قابل‌توجه در پژوهش‌های داب، به‌کارگیری نقش مناسبات اجتماعی در شکل دادن به اشکال زه‌کشی مازاد اقتصادی است. سرمایه‌داری رقابتی در واقع نوع آرمانی آن است. چگونگی عملکرد «قانون ارزش» و رقابت را باید با یکدیگر بررسی کرد تا بتوانیم سر از رمزوراز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در بیاوریم. اما نکته‌ی سوم، که احتمالاً نکته‌ی مهم‌تری است آن که داب مارکس را در مرکز نظریه‌پردازی درباره‌ی بحران قرار می‌دهد. اگر به ساده کردن این دیدگاه مجاز باشم، واقعیت این است که خارج از شیوه‌ی وارسی مارکس نه می‌توان درک کاملی از بحران در نظام سرمایه‌داری داشت و نه می‌توان به یافتن راه برون‌رفتی از آن امیدوار بود. اگرچه بیش از صد سال از نشر مقاله‌ی داب درباره‌ی «مشکل ارزش اضافی...» و نزدیک به ۵۰ سال از مرگ او گذشته است ولی با توجه به بحران چندبعدی که اقتصاد جهان در حال حاضر با آن روبه‌روست و انفعال نظری چشمگیر اقتصاددانان جریان اصلی، برای یافتن راه برون‌رفت از وضعیت دشوار کنونی، این ژرفاندیشی داب که مارکس را در مرکز نظریه‌پردازی درباره‌ی بحران قرار می‌دهد، نمی‌تواند ستایش‌برانگیز نباشد.



# توسعه‌ی بلندمدت، دولت‌های ملی و دموکراسی‌های امپریالیستی

گوئیدو لآباربرا

ترجمه‌ی مهرزاد شجاعی



یازده سال پیش، در سرمقاله‌ی «تغییر سیاسی و پوسته‌ی دموکراتیک»<sup>۱</sup> و در مقاله‌ی «بحران و تغییر سیاسی در مرحله‌ی استراتژیک جدید»<sup>۲</sup> بر مبنای قوانین سیاسی مشخص شده در «مانیفست»، شروع [جنبش‌های] بهار عربی را در قالب پیشرفت توسعه‌ی بلندمدت سرمایه‌داری و گرایش به دموکراسی، به عنوان «بهترین پوسته‌ی»<sup>۳</sup> بورژوازی، ترسیم کردیم. اجازه دهید به مراحل اساسی آن تحلیل‌ها بازگردیم.

تاریخ قرن‌ها توسعه‌ی سرمایه‌داری علاوه بر این که تاریخ تحولات اجتماعی طبقاتی است که توسط آن فرایند کشیده شده‌اند، تاریخ آشکال سیاسی‌ای<sup>۴</sup> است که بورژوازی با آن سلطه‌ی خود را تحکیم می‌کند. اگر سلسله‌ی طولانی لحظه‌های بحران و تحول سیاسی را در راستای محور آن توسعه قرار دهیم، در هر بخش از سرمایه‌داری جهانی قاعده‌مندی‌های عام<sup>۵</sup> و ویژگی‌های ملی آن روند را می‌یابیم. در سطح اجتماعی، ایجاد بازار سرمایه‌داری، پیشرفت قشربندی<sup>۶</sup> طبقاتی، شکل‌گیری گروه‌های صنعتی بزرگ و تمرکزهای مالی بزرگ گواهی بر تغییر عمیق در فرایندهای فروپاشی زندگی روستایی و گسترش شهرنشینی است. به نوبه‌ی خود، با دستخوش توسعه قرار گرفتن کشورهای مختلف، ده‌ها میلیون انسان از سکون زندگی روستایی کنده و به شهرها سرازیر می‌شوند، با جهشی که در روان‌شناسی اجتماعی، گذار واقعی از قرن‌ی به قرن دیگر است. در سطح سیاسی، سازورگ دولتی مدرنیته، با تحکیم دموکراسی به عنوان سلطه‌ی بورژوازی و بیان کثرت منافع بین گروه‌ها و جناح‌های طبقه‌ی حاکم شکل می‌گیرند. در فرانسه -جایی که مبارزه برای تحکیم بورژوازی، از طریق گذاری تاریخی، روشن‌تر از جاهای دیگر صورت گرفت -پیش از آن که شکل دموکراتیک دولت به عنوان پوسته‌ی سیاسی به بلوغ برسد، یورش‌های دموکراتیک پی‌درپی -۱۷۸۹، ۱۸۳۰، ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱

1. Mutamento politico e involucro democratico

2. Crisi e mutamento politico nella nuova fase strategica

3. miglior involucro

4. forme politiche

5. regolarità generali

6. stratificazioni

- ضروری بود. در عین حال، قبل از این که پرولتاریا به بلوغ طبقاتی خود برسد - که در سال ۱۸۴۸ هنوز در شکل جنینی بود و در سال ۱۸۷۱ به طور قطعی خود را نشان داد - همان آزمون‌ها<sup>۷</sup> ضروری بود.

نظریه‌ی مارکسیستی دولت با تحلیل آن نبردهای طبقاتی زاده شد و به کمال رسید: این نظریه از یک سو به مفهوم دموکراسی به عنوان بهترین پوسته برای سلطه‌ی بورژوازی می‌رسد، و از سوی دیگر به دیکتاتوری پرولتاریا به عنوان قانون جنبش‌رهایی پرولتاریا<sup>۸</sup>. آن «شکل سیاسی سرانجام مکشوف» که در آن سلطه‌ی سرمایه را درهم می‌شکنند می‌بایست کمون باشد. در کنار ویژگی برتری سیاسی<sup>۹</sup> فرانسه و یورش دموکراتیکی [که مشکل سلطه‌ی بورژوازی را] حل کرد، انواع دیگر یا اشکال خاص [پوسته‌ی سیاسی]، همان فرآیند اجتماعی را بیان می‌کنند. در بریتانیای کبیر، پراگماتیسم انگلیسی بقایای اشرافیت را با نمایندگی سیاسی بورژوازی سازگار کرد. در آلمان و ایتالیا که مسائل تغییر سرمایه‌داری با معمای وحدت دولت ترکیب شده بود، راه پیش‌روی [بورژوازی] «انقلاب از بالای» بیسمارک و کاوور<sup>۱۰</sup> بود. همچنین در فرانسه، به دنبال بن‌بست بین جناح‌های حاکم پس از سال ۱۸۴۸، گذاری طولانی به مدت بیست سال تمرکز [قدرت] سیاسی در شکل شخصی بناپارتیسم را شاهد بودیم. به گفته‌ی مارکس ناپلئون سوم، بیسمارک و کاوور «مجریان وصایای»<sup>۱۱</sup> انقلاب ۱۸۴۸ بودند. تحول نظام دولت‌های اروپایی روی دیگر پیدایش بازار جهانی است، که در آن زمان تقریباً با قاره‌ی کهن یکسان بود. در طول قرن نوزدهم، بورژوازی در فرآیند توسعه‌ی سرمایه‌داری که به تدریج کل اروپا را تحت تأثیر قرار داد، پوسته‌ی دولت ملی را به خود گرفت. در آغاز قرن، انقلاب صنعتی در انگلستان با جنگ‌های ناپلئونی<sup>۱۲</sup> در قاره‌ی اروپا هم‌زمان بود. لندن از برتری صنعتی و تجاری خود استفاده می‌کرد، پاریس

7. prove

8. legge di movimento per l'emancipazione del proletariato

9. primato politico

10. Cavour

11. esecutori testamentari

12. tentativo napoleonico

در ناپلئون بناپارت «انقلاب چکمه‌پوش»<sup>۱۳</sup> را می‌یابد، انقلابی که با چکمه‌های ارتش بزرگ پیشروی می‌کند. مارکس می‌نویسد بورژوازی که در سال ۱۷۸۹ در فرانسه پیروز شد، به «شرایط بورژوایی» در بقیه‌ی قاره نیاز داشت؛ و در عین حال با حمایت‌گرایی بلوک قاره‌ای به دنبال مقابله با برتری اقتصادی بریتانیا بود. این فرایند دوگانه - که توسعه‌ی نابرابر بین انگلیس و فرانسه و سایر مناطق قاره‌ای است و قرار گرفتن در زمان‌های توسعه‌ی<sup>۱۴</sup> متفاوتی را در مناطق ملّی مختلف منعکس می‌کند - همچنین خاستگاه راه‌حل‌های سیاسی متفاوتی بود که این توسعه را همراهی می‌کردند. از مناطق عقب‌مانده، سیاست‌های حمایت‌گرایانه و مداخله‌گری دولت برای مقابله با مناطق پیشرفته مطرح شد، یعنی نظریه‌های سن‌سیمونی در فرانسه و «حمایت‌گرایی آموزشی»<sup>۱۵</sup> فریدریش لیست در مناطق آلمانی‌زبان. از منطقه‌ی بریتانیا، نظریه‌ها و سیاست‌های لیبرال منعکس‌کننده‌ی برتری اقتصادی بریتانیا بود.

کل قرن [نوزدهم] بدون در نظر گرفتن بازی موازنه‌ی [قدرت‌ها]، که با ظهور بورژوازی و مقاومت استبداد گره خورده، غیر قابل توضیح است. لندن از سلاح بودجه‌اش علیه هر شکلی از هژمونی قاره‌ای استفاده می‌کرد، پاریس پس از شکست ۱۸۱۵ به دنبال جبران مافات<sup>۱۶</sup> بود، برلین با ترکیب بازی دیپلماتیک با چند جنگ سرنوشت‌ساز وحدتش را به دست آورد، وین و مسکو، تکیه‌گاه‌های ارتجاع، به طور متناوب توسط لندن برای جلوگیری یا تعدیل وحدت مناطق آلمانی‌زبان به کار گرفته می‌شدند، و

### 13. révolution bottée

۱۴. *tempi dello sviluppo* - زمان‌های توسعه اشاره به مسئله‌ی «زمان سیاسی»، در مقام واسط بین «زمان بیولوژیکی» فرد و «زمان تاریخی»، دارد که آریگو چروتو در کتاب خود با عنوان «پرسش دشوار زمان‌ها» به بررسی آن می‌پردازد. زمان سیاسی با توجه به مقاطع مختلف توسعه‌ی مادی ضرب‌آهنگ تند یا کند می‌تواند داشته باشد و این تبعات بسیاری برای تدوین استراتژی انقلابی دارد. برای مثال در تزه‌های ۱۹۵۷ چروتو و پارودی با بیان اینکه دوری طولانی از توسعه‌ی سرمایه‌داری در جهان به خصوص در آسیا را شاهد خواهیم بود، امکان هرگونه بحران اساسی امپریالیسم که منجر به امکان انقلاب سوسیالیستی جهانی باشد را منتفی می‌دانند و بر کار «آهسته‌ی سازمان‌دهی و آموزش پرولتاریا» (عبارت مارکس) و تشکیل حزبی بر مبنای مدل بلشویکی لنین در متروپ‌های اروپایی تأکید می‌کنند. م.

15. *protezionismo educativo*

16. *riscatto*

امپراتوری عثمانی، به نوبه‌ی خود، در برابر امپراتوری تزاری به بازی گرفته می‌شد. مارکس و انگلس اولین گام‌ها در [تدوین] استراتژی کمونیستی انقلابی را در سال ۱۸۴۸ برداشتند، استراتژی‌ای که مبارزات طبقاتی و دولتی را با هم ترکیب می‌کند و از انقلاب دموکراتیک بورژوازی حمایت می‌کند، زیرا تشکیل بازارهای بزرگ ملی به شکل‌گیری و تمرکز پرولتاریا سرعت می‌بخشید.

در آغاز قرن‌های نوزدهم و بیستم، ساختارهای<sup>۱۷</sup> تمام قدرت‌های بزرگ آن عصر - بریتانیای کبیر، فرانسه، آلمان، ایتالیا، و بعدتر ایالات متحده‌ی آمریکا و ژاپن - با بحران‌های تحول سیاسی مواجه شد، که این نیز به معنای تنظیم ابزارهای حضور در عرصه‌ی بین‌المللی است، زیرا مسئله‌ی گذار به دوران امپریالیسم مطرح بود. قرن بیستم امپریالیستی، در تغییر اشکال سیاسی خود، حتی از قرن نوزدهم بورژوایی نیز پرآشوب‌تر بود. تلاش بورژوازی‌های مختلف برای یافتن ابزارهای سیاسی و دولتی برای دوران جدید، تقریباً جست‌وجوی کورمال راه‌حلی برای دموکراسی امپریالیستی بود و در تحول احزاب و ظهور لیبرال‌های امپریالیست در بریتانیای کبیر، در مبارزات جمهوری سوم در فرانسه، در «بحران پایان قرن»<sup>۱۸</sup> در ایتالیا، در ناآرامی‌های آلمان ویلهلمی<sup>۱۹</sup> پس از دور طولانی بیسمارکی منعکس شده است. حتی ایالات متحده نیز از سلسله حملات دموکراتیک خود،<sup>۲۰</sup> از بین‌المللی شدن و تغییر سیاسی توسعه، و از انطباق با چشم‌انداز حضور امپریالیستی<sup>۲۱</sup> مطلع بود. ابزارهای تمرکز امپریالیستی [در ایالات متحده] با آغاز قرن بیستم شروع به شکل گرفتن کردند؛ بازگشت به بانک مرکزی در سال ۱۹۱۳ اتفاق افتاد، اما این سیاست نیو دیل<sup>۲۲</sup> در دهه‌ی ۱۹۳۰ بود که تمرکز فدرالی را کامل کرد. در فرانسه، ساختارهای اساسی نیم قرن بعد در دوره‌ی ریاست

17. assetti

18. crisi di fine secolo

19. Germania guglielmina

20. la loro successione di assalti democratici

21. di adeguamento alla proiezione imperialista

22. New Deal

جمهوری ژنرال دوگُل شکل گرفتند، یعنی بعد از سقوط<sup>۲۳</sup> جمهوری سوم در ۱۹۴۰ و سپس سردرگمی جمهوری چهارم در دهه‌ی ۱۹۵۰.

تصادفی نیست که در آلمان و ایتالیا، «ملت‌های متأخر» که مشکل بیشتری در تمرکز شکل دولتی خود داشتند، به دلیل دگرگونی‌های شدید جنگ جهانی اول، در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ اشکال سیاسی کثرت‌گرایی «ناقص»<sup>۲۴</sup> دوباره مطرح شدند. این اشکال ناقص سویه‌های مختلف فاشیسم و نازیسم هستند: بر خلاف ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱، این آزمونی بود که جریان‌های انقلابی آن زمان در آن شکست خوردند، یک گام به عقب نسبت به کشف علمی مارکس و انگلس که لنین در «دولت و انقلاب» توسعه داده بود. نظریه‌های توتالیتریسم اشکال سیاسی امپریالیسم را اشتباه درک کردند، زیرا بحران دهه‌ی ۱۹۳۰ منجر به درک نادرست توسعه‌ی امپریالیستی شد. دموکراسی کماکان «بهترین پوسته»<sup>۲۵</sup>ی طبقه‌ی حاکم بود. فاشیسم و نازیسم تنها جایگزین‌های موقتی برای کثرت‌گرایی سیاسی بورژوازی خواهند بود.

دوره‌ی دوم پس از جنگ شاهد تعمیم دموکراسی امپریالیستی، در ابتدا در تمام متروپل‌ها به‌جز منطقه‌ی روسیه، یعنی در سراسر ناحیه‌ی غربی موج اول توسعه‌ی سرمایه‌داری بود. در جنوب اروپا، آخرین بقایای کثرت‌گرایی ناقص فاشیستی یا استبدادی - در اسپانیا، یونان و پرتغال - تحت فشار عامل محدود کننده‌ی اروپایی قرار گرفتند. در اروپای شرقی، تقسیم یالتا ساختارهای استالینیستی دور سرمایه‌داری دولتی را حفظ<sup>۲۵</sup> کرد، اما در سال ۱۹۸۹، انباشت نیرویی که از دو دهه‌ی پیش به حد کافی رشد کرده بود، باعث آرایش مجدد سیاسی ناگهانی و سراسری شد.<sup>۲۶</sup>

23 naufragio

24 imperfetto

25 congeala

۲۶ نویسنده فروپاشی شوروی را ناشی از بحران اقتصادی می‌داند که از دهه‌ی هفتاد، با شروع موج «اقتصاد آزاد امپریالیستی» (imperialist liberism)، به بلوغ کافی برای تغییرات اساسی در شوروی رسید. با رشد امپریالیستی آلمان، خط طرفدار اقتصاد آزاد در آلمان با انتخاب هلموت اشمیت سوسیال دموکرات به صدراعظمی آلمان غربی در سال در سال ۱۹۷۴ به قدرت کامل رسید. این آغاز پایان دور سرمایه‌داری دولتی و آغاز دور اقتصاد آزاد در مقیاس جهانی بود. اتحاد شوروی به عنوان کامل‌ترین نمونه‌ی سرمایه‌داری دولتی، توان تجدید ساختار در این دور

از اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰، ماحصل دومین جنگ جهانی امپریالیستی و تضعیف شدید قدرت‌های بریتانیا و فرانسه، به دور جدیدی از توسعه و نیز دور جدیدی از دموکراتیزاسیون، یعنی انقلاب‌های ملی بورژوازی‌های مستعمره‌ها، دامن زد. استراتژی انقلابی ما از همان گام‌های اولیه‌ی خود، با تحکیم رشته‌های اتصال با بلشویک‌ها و در راستای طرح استراتژیک لنین، که استراتژی مارکس و انگلس را در دوران امپریالیستی به‌روز کرده بود، از آن مبارزات ملی حمایت کرد.

آرریگو چروتو در پایان دهه‌ی ۱۹۵۰ نوشت که این مبارزات علیه حاکمیت استعماری در حکم سال ۱۷۸۹<sup>۲۷</sup> برای بورژوازی‌های در حال رشد قدرت‌های جدید بود. این باعث شد بورژوازی‌های کشورهای تازه استقلال یافته برای لحظه‌ای شاهد سال ۱۸۴۸ خود در چشم‌انداز باشند، یعنی روزی که اولین بیان‌های مستقل مبارزه‌ی پرولتاریای مدرن در آن دولت‌های جدید نیز ظاهر شد. به همین دلیل، از آنجا که توسعه‌ی بورژوازی توسعه‌ی پرولتاریا را سرعت می‌بخشد و تضادهای امپریالیسم را تشدید می‌کند، کمونیسم انترناسیونالیست پذیرفت که از آن انقلاب‌های دموکراتیک ملی حمایت کند.

موج دوم قدرت‌های جدید - نیروهای کوچک، متوسط و بزرگ در بازی‌های بین‌المللی آینده، مانند الجزایر، مصر، هند، چین، اندونزی و غیره - از بسیاری جهات می‌بایست اشکال سیاسی-دولتی موج اول توسعه‌ی سرمایه‌داری را دنبال می‌کرد. در بازار جهانی که قبلاً تحت تسلط و تقسیم امپریالیسم درآمده بود، گروه‌های دولتی جدید بیش از پیش «ملت‌هایی متأخر» هستند، و در واقع این کشورها اشکال مداخله‌گری دولتی دور قبلی را به عاریت می‌گیرند. این امر قاعده‌مندی اشکال سیاسی سرمایه‌داری دولتی در قدرت‌های نوظهور، و همچنین نقش دائمی دستگاه‌های نظامی را که از جنگ‌های استقلال به ارث رسیده و به دلیل نیاز به تمرکز حداکثری سیاسی تحمیل شده است، توضیح می‌دهد.

جدید را نداشت و توان رقابت امپریالیستی دیگر امپریالیست‌ها را نداشت که منجر به فروپاشی آن شد. (ر.ک. به «لوتتا کمونیستا، مدل بلشویکی: ۱۹۶۵-۱۹۹۵» از گوئیدو لاپاربرا صص. ۲۵۷-۱۵۸ و صص. ۲۷۸-۲۸۲. م.

<sup>۲۷</sup> سال وقوع انقلاب فرانسه م-

این امر نتوانست مانع از آن شود که در کم‌تر از دو دهه، دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، دینامیک درگیری امپریالیستی بر خصلت انقلابی و ملی بورژوازی قدرت‌های جدید غلبه نکند. [...] جنگ‌های هندوچین<sup>۲۸</sup> نشان داد که خواسته‌های ملی‌گرایی ویتنامی چقدر سریع گروگان درگیری بین‌امپریالیستی می‌شود. در جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷، ارزیابی این بود که در حال حاضر پویایی امپریالیستی بر مطالبات ملی غلبه دارد، و بالاتر از همه این که تضاد طبقاتی مدرن، بین بورژوازی و پرولتاریا، همه‌جا در اسرائیل و در قدرت‌های عربی ویژگی غالب است. حتی قدرت‌های جدید نیز به بلوغ ۱۸۴۸ خود رسیده‌اند.

با شروع از این مقدمات، در دهه‌ی ۱۹۹۰، هم بحران‌های آسیایی ۱۹۹۷ و هم امواج قبلی انتقال سیاسی در آمریکای لاتین، آسیا و اروپای شرقی را به‌عنوان بحران بین‌المللی شدن<sup>۲۹</sup> در امتداد دور لیبرالیسم امپریالیستی، که در دهه‌ی ۱۹۸۰ آغاز شد، توضیح دادیم.<sup>۳۰</sup> آنچه به آن تحولات منتهی شد، ویژگی مشترک دور توسعه‌ای بود که، فراتر از محدودیت‌های ملی، آن قدرت‌های جدید را مجبور به حضور در بازار جهانی کرد و موازنه‌ها و ساختارهای داخلی‌شان را در معرض فشار ناخوانده‌ی جریان‌های مالی بین‌المللی و متروپل‌های امپریالیستی قرار داد که آن جریان‌های مالی را از طریق

---

<sup>۲۸</sup> هندوچین منطقه‌ای است در جنوب شرقی آسیا و شامل کشورهای ویتنام، کامبوج، لاوس، سنگاپور، میانمار (برمه)، تایلند و بخشی از مالزی می‌شود. م.

<sup>۲۹</sup> crisi di internazionalizzazione

<sup>۳۰</sup> منظور این است که در دهه‌ی هشتاد، با توجه به وضعیت توازن نیروهای طبقاتی و صحنه‌ی رقابت بین‌امپریالیستی، شاهد گرایش به سرمایه‌داری لیبرال در برابر سرمایه‌داری دولتی هستیم که در ادبیات رایج نولیبرالیسم خوانده می‌شود، با ذکر این نکته‌ی مهم که بخش قابل توجهی از نقدهای وارده بر نولیبرالیسم دست آخر به توجیه سرمایه‌داری دولتی و طرفداری از مداخله‌گرایی دولتی در اقتصاد به بهانه‌های مختلف از جمله حمایت از طبقه‌ی کارگر ختم می‌شود، در حالی که این شکل از اصلاح‌طلبی تنها می‌تواند در خدمت طبقه‌ی حاکم باشد، به خصوص در دهه‌هایی که شاهد تنش‌های فزاینده بین قدرت‌های امپریالیستی هستیم و طبقات حاکم در قدرت‌های امپریالیستی نیاز به اجماع برای برنامه‌های جنگی خود دارند. م.



نهادهای سیاسی که کارتل لیبرالیسم امپریالیستی را تشکیل می‌دهند -صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، گات<sup>۳۱</sup> و سپس سازمان تجارت جهانی- هدایت می‌کنند. علاوه بر مفهوم کلیدی دموکراسی به عنوان «بهترین پوسته» برای سلطه‌ی سرمایه، جمع‌بندی علمی بحران بین‌المللی‌سازی به دیگر مراجع نظری، که در مقاله‌ی «محدودیت خارجی و بین‌المللی‌سازی»<sup>۳۲</sup> به تاریخ دسامبر ۱۹۹۷ مورد اشاره قرار گرفته‌اند، پیوند خورده است. تزه‌های مارکس در مورد مبادله‌ی آزاد پیوند دیالکتیکی بین لیبرالیسم و حمایت‌گرایی را نشان داد: یک صنعت بزرگ، حتی اگر تحت حمایت دولت ایجاد شود، وابستگی به بازار جهانی ایجاد می‌کند. آریگو چروتو، در تأملی در سال ۱۹۵۵، فرضیه‌ی سرمایه‌داری دولتی «به‌عنوان تنها شکل تحکیم استقلال ملی» برای قدرت‌های جدید، در برابر فشار امپریالیسم، را طرح کرد. چروتو با قاطعیت به قاعده‌مندی سیاسی هدایتگر و حمایت‌گرایانه‌ی سرمایه‌داری دولتی در نواحی نوظهور اشاره می‌کند که می‌تواند با پیوند دادن تزه‌های مارکس به آن‌ها توسعه یابد. ما متذکر شدیم که بحران‌های بین‌المللی‌سازی دور لیبرال را می‌توان «به‌عنوان گامی متعاقب قانون [فوق‌الذکر] توسعه» در نظر گرفت، یعنی زمانی که پویایی سرمایه‌داری از آستانه‌ی ملی فراتر رفت: «قاعده‌مندی حمایت‌گرایانه و دولت‌گرایانه‌ی برخاستن سرمایه‌داری توسط قاعده‌مندی بحران بین‌المللی‌سازی دنبال می‌شود، یعنی زمانی که توسعه منجر به ادغام در بازار جهانی می‌شود و آن قدرت را مجبور می‌کند در مورد چنین ادغامی با قدرت‌های دیگر مذاکره کند.»

به‌علاوه، این هسته‌ی مفهومی را قبلاً چروتو در رابطه با سرمایه‌داری دولتی روسیه -در مقاله‌ی «از استبداد استالینیستی تا بازار جهانی واحد»<sup>۳۳</sup> - که عوامل اساسی بحران ۱۹۸۹ را سی سال پیش‌تر در اساس فهم کرده بود، صورت‌بندی کرده است. چروتو در

<sup>۳۱</sup> موافقت‌نامه‌ی عمومی تعرفه و تجارت (General Agreement on Tariffs and Trade) یا به اختصار گات (GATT) توسط ۲۳ کشور در سال ۱۹۴۷ در شهر ژنو تهیه شد. این موافقت‌نامه در اصل بخشی از یک پیش‌نویس منشور سازمان تجارت بین‌المللی بوده که در کنفرانس برتون وودز تنظیم شد و پس از جنگ جهانی، همراه با صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی معرفی شد. م.

<sup>۳۲</sup> Vincolo esterno e internazionalizzazione

<sup>۳۳</sup> Dall'autarchia staliniana al mercato unico mondiale

ژانویه ۱۹۶۰ می‌نویسد: هنگامی که «فرایند ادغام اتحاد شوروی در بازار جهانی امپریالیستی» تکمیل شد، توسعه‌ی اقتصادی روسیه از «تمام مزایای ارتباط نزدیک با گروه‌های سنتی امپریالیستی» برخوردار شد و همین امر به «تقویت طبقه‌ی حاکم بوروکراتیک» اجازه می‌داد، اما باید در عین حال «همه‌ی تضادها، نوسانات، عدم تعادل‌ها و بحران‌های بازار جهانی امپریالیستی» را نیز متحمل می‌شد.

سومین مرجع نظری در تز «برخورد تاریخی»<sup>۳۴</sup> است که به عنوان «آشفستگی اجتماعی و سیاسی» ناشی از عوامل بیرونی، شناخته می‌شود و در مقدمه‌ی «امپریالیسم واحد» توضیح داده شده است. چروتتو از «ایدئولوژی آلمانی» این تأکید مارکس و انگلس را برمی‌گیرد که بر اساس آن «رقابت با کشورهای پیشرفته‌تر صنعتی، ناشی از گسترش روابط بین‌الملل، برای ایجاد تضاد مشابه حتی در کشورهای از نظر صنعتی کم‌تر توسعه‌یافته کافی است». در سال ۱۹۹۷ متذکر شدیم بحران‌های بین‌المللی‌سازی را می‌توان به‌عنوان «برخورد تاریخی» بین عامل خارجی لیبرالیسم امپریالیستی، موسوم به «جهانی‌سازی»، و ساختارهای حفاظت‌شده‌ی دولت‌گرایی در نظر گرفت. [...]

امواج گوناگونی را که در آن تحلیل یکجا گرد آمده‌اند می‌توان در نسبت با زمان‌های توسعه، ویژگی‌های تاریخی منطقه‌ای و ملی، و مجموعه‌ی قدرت‌هایی که در آن دوره آن ویژگی‌ها را مشخص می‌کنند، متمایز کرد. در آمریکای لاتین، در دهه‌ی ۱۹۸۰، بحران بدهی عامل برخورد خارجی بود که گذارهای سیاسی را تسریع کرد و تعمیم داد. باز در دهه‌ی ۱۹۸۰، توسعه‌ی آسیایی باعث تحول در فیلیپین و بالاتر از همه در کره شد. فروپاشی اتحاد شوروی بین سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۱ توالی سریع بحران‌ها در لهستان، مجارستان، چکسلواکی، آلمان شرقی، بلغارستان و رومانی و همچنین تجزیه‌ی خونین یوگسلاوی در طول دهه‌ی ۱۹۹۰ را توضیح می‌دهد. فرایند حاصله - «تقسیم مجددی» که با اتحاد مجدد آلمان و گسترش اتحادیه‌ی اروپا به سمت شرق جایگزین تقسیم یالتا شد - هنوز در بالکان پایان نیافته است، جایی که [پس از اسلوانی و کرواسی] دیگر بخش‌های فدراسیون یوگسلاوی الحاق به اتحادیه‌ی اروپا را آغاز کرده‌اند.

معنای تاریخی شکست آن گسل،<sup>۳۵</sup> با تغییر استراتژیکی که اثراتی همانند یک درگیری جهانی داشت، با این واقعیت نیز سنجیده می‌شود که حتی پس از [سی سال] پس‌لرزه‌های آن هنوز به پایان نرسیده است.

حتی موج کنونی بحران را که شمال آفریقا و خاورمیانه را فرا گرفته است، در صورتی که ویژگی‌های سیاسی و تاریخ منطقه‌ای و بالاتر از همه چهارچوب جدید دور جهانی و روابط قدرت ناشی از بحران روابط جهانی مد نظر قرار گرفته باشند، می‌توان با ابزارهای علمی که برای گشودن پیوند بین توسعه‌ی بلندمدت سرمایه‌داری، اشکال سیاسی و فرایندهای بین‌المللی‌سازی به کار می‌روند توضیح داد. قانون سیاسی که دموکراسی را «بهترین پوسته» [معین] می‌کند در پویایی دیالکتیکی‌اش تأیید می‌شود. پیشروی توسعه، گروه‌ها و جناح‌هایی را متمایز می‌سازد و این [گروه‌ها و جناح‌های متمایز] پایه‌های عینی برای کثرت انگیزه‌های سیاسی را ایجاد می‌کنند، اما جرح و تعدیل اشکال سیاسی یکپارچه<sup>۳۶</sup> یک اصلاح مکانیکی نیست. قرن نوزدهم بورژوازی نشان می‌دهد که روندی به طول قرون که توسعه‌ی سرمایه‌داری و شکل دموکراتیک را به هم پیوند می‌زند تا چه اندازه با انگیزه‌ها و انگیزه‌های مخالف غیر خطی<sup>۳۷</sup> پیش می‌رود. قرن بیستم امپریالیستی این امر جدید را نشان می‌دهد که سرنوشت هر فرایند ملی را اختلاف بین قدرت‌ها و مبارزه برسر حوزه‌های نفوذ تعیین می‌کند. در منطقه‌ی [خاورمیانه]، ردپای امپراتوری عثمانی، که بقایای آن پس از پایان توازن انگلیسی، در یک قرن مبارزه بین قدرت‌های بزرگ تقسیم شده، هنوز قابل لمس است

در مقایسه با امواج دور لیبرال دهه‌ی هشتاد و نود میلادی و بحران سرمایه‌داری دولتی، تأخیر در گذارهای سیاسی را باید در ویژگی استثنایی منطقه‌ی خاورمیانه، به دلیل وزن درآمدهای نفتی و مقابله‌ی نیروها حول منابع انرژی، یافت. رشد ناهنجار<sup>۳۸</sup>

35 rottura di faglia

36 forme politiche consolidate

37 spinte e contospinte non lineari

38 Ipertrafia

در اصطلاح پزشکی به معنای رشد به صورتی غیر عادی زیاد اندام‌های بدن است.

درآمدها تناسب بین جناح‌های بورژوازی عرب را بر هم زده<sup>۳۹</sup> و اشکال سیاسی عقب‌مانده را تداوم بخشیده است؛ بازی موازنه از تقویت هر نیرویی که ظرفیت مستقل برای هژمونی منطقه‌ای را داشت جلوگیری کرده است. هر دو روند به سلسله‌ای از درگیری‌ها و جنگ‌ها در خاورمیانه دامن زده‌اند و خواهند زد.

### توسعه‌ی بلندمدت و کثرت‌گرایی چینی

پس از یازده سال دوباره به مسئله‌ی پیوند بین توسعه‌ی سرمایه‌داری و اشکال دموکراسی به عنوان بهترین پوشش سلطه‌ی بورژوازی بازمی‌گردیم. در مجموع، فرایندهای مدرنیزاسیون سیاسی موسوم به بهار عربی، تحت تأثیر ویژگی خاص جناح‌های بورژوازی در آن منطقه - که مشخصه‌های آن رشد ناهنجار درآمد و بازی قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی است - تقریباً در همه‌جا شکست خوردند و به سلسله‌ای از بحران‌ها و سه جنگ در لیبی، سوریه و یمن دامن زدند.

بُعد جدیدی باید به آن بحث اضافه شود، بحثی که قرار بود طرحی از پیشرفت دو قرن توسعه‌ی سرمایه‌داری و امپریالیستی، در تکمیل بازار جهانی و در توالی سویه‌ها<sup>۴۰</sup> و درجات<sup>۴۱</sup> شکل سیاسی دموکراتیکی باشد: به‌روزآوری در مورد چین و اروپا ضروری است.

با توسعه‌ی آسیایی، روند ایجاد بازار جهانی، که در بطن پیش‌بینی علمی عظیم «مانیفست» قرار داشت، تکمیل شده، به طوری که اکنون یک قدرت امپریالیستی از آسیا برخاسته است که اندازه‌ی آن در چند دهه‌ی آینده برابر با کل غرب خواهد بود. همان‌طور که در آوریل ۲۰۱۹ عنوان کردیم، چگونه می‌توان «مسئله‌ی چینی دموکراسی امپریالیستی» را در چهارچوب دستاوردهای علمی مارکسیسم در مورد دموکراسی به‌مثابه «بهترین پوسته» برای تسلط سرمایه و همچنین «دموکراسی امپریالیستی»، به‌مثابه مجموعه‌ای از سویه‌ها و درجات آن اشکال سیاسی در دوران امپریالیستی، مطرح کرد؟

39 deformato

40 variazioni

41 gradazioni

در جبهه‌ی طبقاتی مخالف، در تقابل نظری و ایدئولوژیک بورژوازی، این موضوعی غالب در بحث‌های مربوط به *بحران نظم لیبرال* است؛ محل نزاع این است که چین در چهل سال توسعه‌ی پرشتاب سرمایه‌داری نیرویی اقتصادی در ابعاد جهانی را منکشف کرده است، اما این اتفاق در اشکال سیاسی خاصی رخ داده است که از ساختارهای سیاسی و نهادی کنونی غرب پیروی نمی‌کند.

نظریه‌ی مارکسیستی ابزارهایی برای پاسخ به این پرسش مهم دارد و این کار را از دو طریق انجام می‌دهد. در وهله‌ی اول، مسئله‌ی برجسته کردن و تحلیل ویژگی کثرت‌گرایی شکل سیاسی چینی، هرچند کثرت‌گرایی تک‌حزبی، مطرح است. در چین کثرتی از *روبناها*، نهادی و سیاسی، و دیالکتیکی از قدرت‌ها، به‌ویژه در توازن بین قدرت‌های مرکزی و استان‌ها، در حال عمل هستند. آریگو چروتو در یادداشتی به سال ۱۹۷۵، که یکی از مواد مقدماتی برای بحث در مورد دموکراسی امپریالیستی است، تزهایی را که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ فاشیسم را «پدیده‌ی کاملاً توسعه‌یافته‌ی» سلطه‌ی بورژوازی در مرحله‌ی امپریالیستی می‌دانستند، به چالش می‌کشد: «از سوی دیگر، فاشیسم را باید توسعه‌ی ناقص و یا انحراف یافته و دارای تأخیر دولت امپریالیستی دانست که ناشی از توسعه‌ی نابرابر نیروهای مولده است». و ادامه می‌دهد:

«روند تاریخی دولت امپریالیستی<sup>۱</sup> دموکراسی به‌مثابه بهترین پوسته است. شکل‌گیری پوسته به کارآمدترین شکل خود به صورت مکانیکی انجام نمی‌شود، بلکه این روند در میان هزاران تناقض انجام می‌شود که می‌تواند به روندهای مخالف منجر شود». و از این‌رو شناسایی دقیق «روند تاریخی» دشوار است. منشاء «خطا در توصیف روندهای مخالف به عنوان وقفه‌ها، نفی‌ها، محدودیت‌های دموکراسی [در اینجاست]؛ همانطور که روندهای مخالف با توسعه‌ی نیروهای مولده با رکود یا حتی توسعه‌نیافتگی اشتباه گرفته شده‌اند.»

پس به این معنا، اشکال کثرت‌گرایی چینی را، که در آن کثرت گروه‌ها، جناح‌ها و مناطق جغرافیایی بیان می‌شود، می‌توان در زمره‌ی *سویه‌ها* و *درجات* روند تاریخی به سوی *دموکراسی امپریالیستی*، در روندهای مخالف و تناقضاتش، در نظر گرفت. این امر، با آغاز از فشاری عینی برای دفاع طبقاتی و اعتصابات به‌عنوان یک «پدیده‌ی اقتصادی

طبیعی» - به نقل از لنین - نباید به بی‌تفاوتی نسبت به اشکال سیاسی منجر شود. پاسخ دوم نظریه‌ی مارکسیستی به مسئله‌ی چینی دموکراسی/امپریالیستی نیز در اینجاست: از نظر چروتو، روند تاریخی به سمت دموکراسی امپریالیستی به‌مثابه بهترین پوسته، فرایند و تکاملی است که از خلال روندهای مخالف و انحرافات حرکت می‌کند. در مورد چین، این امر به معنای طرح آن فرایند در چهارچوب فضاها و زمان‌های قدرتی امپریالیستی با اندازه‌ی غول‌پیکر است. فضاها دارای ساختاری قاره‌ای، یعنی مقیاسی بی‌سابقه، برای یک ساختار سیاسی متمرکز کثرت‌گرای واحد<sup>۴۲</sup> هستند، که از نظر تاریخی هرگز دیده نشده است. زمان‌ها زمان توسعه‌ی امپریالیستی چین هستند: در مواجهه بین جریان‌های چینی پیرامون اشکال کثرت‌گرایی تک‌حزبی و چشم‌انداز فرارفتن از آن، جریانی غالب شده است که تغییرات سیاسی اساسی را به ظهور کامل چین به عنوان قدرتی جهانی منوط می‌کند، و دلیل این امر ممانعت از مداخله‌ی خارجی است که در تضادهای توسعه، وحدت دولت را به خطر می‌اندازد. بعید است که این معما قبل از پانزده یا سی سال ظهور استراتژیک پکن حل شود. ما در کتاب «اروپا و دولت» به مسئله‌ی اروپایی دموکراسی امپریالیستی پرداخته‌ایم. در اینجا کافی است اشاره کنیم که اروپا به‌مثابه نقطه‌ی مقابل چین عمل می‌کند، و پیچیدگی تمرکز کثرت‌گرایانه در مقیاس قاره‌ای را - حتی در اروپا نیز - نشان می‌دهد، این پیچیدگی با این واقعیت تشدید می‌شود که انتقال حاکمیت به قدرت‌های فدرال و کنفدرال باید از روبناهای از پیش موجود دولت‌های ملی آغاز شود. در اروپا، در فرایندی چند دهه‌ای، مبارزه‌ی جناح‌ها و گروه‌های اساسی بورژوازی به ایجاد کثرتی/از روبناها و توازن قوا منجر شده است که ابعاد فدرالی، کنفدرالی و ملی را با هم ترکیب می‌کند. در اتحادیه‌ی اروپا، اندازه‌ی فضاها، قاره‌ای، اگر در عرصه‌ی روابط اقتصادی و پولی به یک شبه‌فدراسیون رسیده باشد، همچنان مسئله‌ی تمرکز کثرت‌گرایانه در سیاست خارجی و دفاعی را باز می‌گذارد، زیرا در اینجا زمان‌ها و تناقضات پیشروی کنفدرالیزاسیون با سرعت مناقشه‌ی جهانی همخوانی ندارد.

---

42 centralizzazione pluralista unitaria

پس چند سال آینده‌ی این مناقشه همچنين تقابلی بين کارآمدی دموکراسی امپریالیستی و تمرکز کثرت‌گرایانه در سوپه‌ها و درجات آن در همه‌ی قدرت‌ها، و در وهله‌ی اول در اروپا، آمریکا و چین، خواهد بود.

گوئی‌دو لابربرا، ماهنامه‌ی لوتتا کمونیستا (مبارزه‌ی کمونیستی)، شماره‌ی ۶۱۷ و ۶۱۸، ژانویه و فوریه‌ی ۲۰۲۲





# درباره‌ی مفهوم قرابتِ انتخابی

میشل لووی



ترجمه‌ی مبین رحیمی



با وجود گذشت یک سده‌ونیم از زمان آگوست کنت، جامعه‌شناسی همچنان اصطلاحات مفهومی خود را از فیزیک یا زیست‌شناسی وام می‌گیرد. آیا زمان آن فرا نرسیده تا با این سنتِ پوزیتیویستی فاصله بگیریم و از میراث فرهنگی و معنوی‌ای استفاده کنیم که گسترده‌تر، به یک معنا غنی‌تر و به بافت واقعیات اجتماعی نزدیک‌تر است؟ چرا از حوزه‌ی معنایی وسیع ادیان، اسطوره‌ها، ادبیات و حتی سنت‌های باطنی برای غنی‌سازی زبان علوم اجتماعی استفاده نمی‌شود؟ آیا ماکس وبر مفهوم «کاریزما» را از الاهیات مسیحی و همچنین کارل مانهایم مفهوم «منظومه» را از نجوم کلاسیک وام نگرفتند؟

قطعه‌ی حاضر مطالعه‌ای است در باب مفهوم قرابتِ انتخابی؛ عبارتی که از کیمیاگری به جامعه‌شناسی، مسیر نامعمولی را در کوره‌راه ادبیاتِ رمانتیک پیموده است. آلبرتوس ماگنوس (در قرن سیزدهم)، یوهان ولفگانگ گوته و ماکس وبر از حامیان این مفهوم بوده‌اند. در به‌کارگیری این مفهوم، تلاشم بر این بوده است معناهای متفاوتی را که طی سده‌ها به‌خود گرفته است ادغام کنم. منظور من از «قرابتِ انتخابی» یک نوع رابطه‌ی بسیار خاص دیالکتیکی است که بین دو پیکربندی اجتماعی یا فرهنگی آن‌گونه تکوین می‌یابد که قابل تقلیل به علیت مستقیم یا «تأثیرپذیری» در معنای سنتی آن نباشد. از یک همانندی ساختاری خاص شروع می‌شود، رابطه‌ای که در بردارنده‌ی یک تقارب است، یک جذبه‌ی متقابل، یک تلاقیِ فعال، ترکیبی که می‌تواند تا آستانه‌ی امتزاج پیش رود. در نظر من جالب خواهد بود اگر سعی کنیم وضعیت روش‌شناختی این مفهوم را به عنوان یک ابزار پژوهشی میان‌رشته‌ای ایجاد کنیم؛ ابزاری که از این قابلیت برخوردار باشد که تحلیل رابطه‌ی میان پدیده‌های اقتصادی، سیاسی، مذهبی و فرهنگی را غنی‌تر، پویاتر و متعین‌تر کند.

بیا بید با بازسازی مختصری از مسافرتِ معنویِ نامأنوسِ این اصطلاح آغاز کنیم تا تمامِ غنای انباشته‌ی معنای آن را دریابیم. ایده‌ای که یک همانندیِ مرئی یا نامرئی، و همچنین استعداد کالبدها برای یگانگی را متعین می‌کند، به دوران یونان باستان؛ به ویژه فرمولِ بقراطی -شبهه‌ها جذب شبهه‌ها می‌شوند- برمی‌گردد. با این همه اصطلاح قرابت به‌مثابه‌ی یک استعاره‌ی کیمیایی، از قرون وسطی به بعد پدیدار می‌شود. منبع نخستین آن محتملاً آلبرتوس ماگنوس -به زعم او اگر گوگرد با فلزات ترکیب می‌شود این

«به‌خاطر قرابت طبیعی» آن‌ها برای یکدیگر است- بر می‌گردد. این ایده در کارهای یوهانس بارچوزن، کیمیاگر معروف آلمانی قرن هفدهم که از «قرابت متقابل» صحبت می‌کند [۱] و همچنین به طرز چشمگیری در نوشته‌های هرمان بورهاوه، کیمیاگر هلندی قرن هجدهم دوباره مطرح می‌شود. در *اصول مبانی شیمی* (۱۷۲۴) بورهاوه توضیح می‌دهد این به‌خاطر قرابت طبیعت‌شان است که ذرات حلال در یک بدنه‌ی همگن جمع می‌شوند. بورهاوه با اشاره به رابطه‌ی میان طلا و تیزاب سلطانی در یک ظرف می‌پرسد:

«چرا در حالی که طلا هجده برابر از تیزاب سلطانی سنگین‌تر است، در انتهای ظرف حاوی تیزاب سلطانی ته‌نشست نمی‌شود؟ آیا به‌روشنی ملاحظه نمی‌کنید که میان هر ذره از طلا و تیزاب سلطانی نیرویی وجود دارد که به موجب آن این دو یکدیگر را جستجو می‌کنند، متحد می‌شوند و به یکدیگر می‌پیوندند؟

قرابت، نیرویی است که این ماهیت‌های ناهمگون را در یک اجماع ممکن می‌سازد؛

نوعی از ازدواج یا عروسی شیمیایی که بیشتر از عشق ناشی می‌شود تا نفرت.» [۲]

اصطلاح «جذبه‌ی انتخابی» نخستین بار از جانب شیمی‌دان سوئدی توربرن برگمن به کار گرفته شد. اثر او «جذبه‌ی انتخابی» (۱۷۷۵) به زبان فرانسوی تحت عنوان رساله‌ای در باب «قرابت شیمیایی یا جذبه‌ی انتخابی» (۱۷۸۸) ترجمه شد. برگمن استفاده از این مفهوم را این‌گونه شرح می‌دهد: «افراد زیادی هستند که آنچه را ما جذب می‌خوانیم، قرابت می‌نامند. بنابراین من از این دو اصطلاح به گونه‌ای تبادل‌پذیر استفاده خواهم کرد، نظر به این که مفهوم نخست تمثیلی‌تر و برای استفاده در فیزیک نامناسب به نظر می‌رسد.» شیمی‌دان معاصر فرانسوی لوئی برنارد دی موروی، در جدل با برگمن تاکید می‌کند قرابت، نوع خاصی از جذب است که با شدت خاصی از قدرت جذابیت مشخص می‌شود؛ قدرتی که به واسطه‌ی آن دو یا چند ماهیت «موجودیتی را آن‌گونه تشکیل می‌دهند که مشخصه‌های آن -به نسبت هر کدام از موارد قبل از ترکیب شدن- متمایز و تازه‌تر هستند.» [۳] در ویراست آلمانی کتاب برگمن عبارت «جذبه‌ی انتخابی» به قرابت انتخابی ترجمه شده است.

احتمالاً از این نسخه‌ی آلمانی بود که گوته عنوان رمانش قرابت انتخابی (خویشاوندی‌های اختیاری) (۱۸۰۹) را بیرون کشید. در این رمان یکی از شخصیت‌ها اثری راجع به شیمی «که به ده سال می‌رسد» ذکر می‌کند. به نظر می‌رسد چندین قطعه در این رمان که به تشریح پدیده‌های شیمیایی می‌پردازند مستقیماً از کتاب برگمن گرفته شده باشند: به‌ویژه تجزیه و تحلیل واکنش الف-ب و ج-د که به عنوان الف-د و ب-ج دوباره ترکیب می‌شوند. دگردیسی گوته از یک مفهوم شیمیایی بر بستر اجتماعی، احساسی و معنوی انسانی آسان تر بود چرا که برای چندین کیمیاگر (از جمله بورهاوه) این عبارت از پیش به‌شدت با استعاره‌های اجتماعی و اروتیک دریافت شده بود. در نظر گوته آن هنگام که دو موجود یا عنصر «همدیگر را جستجو می‌کنند، جذب می‌کنند و می‌قاپند، و ناگهان دوباره بیرون از این اتحاد محرمانه پدیدار می‌شوند، و در فرمی تازه و غیرمنتظره (گشتالت) پیشقدم می‌شوند» یک قرابت انتخابی به وقوع می‌پیوندد. [۴] همانندی میان این تعریف گوته و فرمول بورهاوه (دو عنصر که «یکدیگر را جستجو می‌کنند، متحد می‌شوند و به یکدیگر ملحق می‌شوند») قابل توجه است و احتمال اینکه گوته با کارهای کیمیاگر هلندی آشنا و از او الهام گرفته باشد دور از انتظار نیست.

این مفهوم از طریق رمان گوته در فرهنگ آلمانی جا گرفت؛ به گونه‌ای که بر نوع خاصی از ارتباط میان ارواح دلالت دارد. بنابراین این در آلمان است که قرابت انتخابی دستخوش سومین دگردیسی خود می‌شود: از طریق ماکس وبر آن کیمیاگر بزرگ علوم اجتماعی، این عبارت به یک مفهوم جامعه‌شناختی مبدل می‌شود. بار معنایی انتخاب متقابل، جذابیت و ترکیب، همچنان معنای سابقش را حفظ می‌کند، اما به نظر می‌رسد جنبه‌ی تازگی آن از بین می‌رود. در نوشته‌های وبر مفهوم قرابت انتخابی -همچنین مفهوم قرابت معنایی که دلالت بر چیزهای خیلی مشابهی دارد- در سه زمینه‌ی خاص نمایان می‌شود:

نخست؛ این مفهوم اسلوب دقیق‌ی از روابط میان اشکال مختلف مذهبی را ترسیم می‌کند. برای مثال بین رسالت نبوت (که در آن برگزیده همچون حوالتی از جانب خدا احساس می‌شود) و مفهوم یک خدای شخصی، غیرجسمانی، جبار و قدرتمند، یک قرابت انتخابی وجود دارد. [۵]

دوم؛ این مفهوم میان علایق طبقاتی و جهان‌نگری ارتباط برقرار می‌کند. به گفته‌ی وبر قرابت انتخابی خودمختاری خودش را دارد، اما وفاداری فرد به دیگری یا یک جهان‌نگری تا حدود زیادی بستگی به قرابت انتخابی‌اش با منافع طبقاتی‌اش دارد. [۶] نهایتاً - و این مهم‌ترین مورد است - این مفهوم برای واکاوی ارتباط میان آموزه‌های مذهبی و فرم‌های اتوس (منش) اقتصادی مثرثمر است.

جایگاه اصلی استفاده از این مفهوم، قطعه‌ی زیر از اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری است:

با در نظر داشتن نابسامانی‌های عظیم در تأثیرپذیری متقابل میان زیربنای مادی، اشکال سازمان اجتماعی و سیاسی، و ایده‌های شایع در زمانه‌ی اصلاحات؛ ما فقط می‌توانیم به بررسی این موضوع بپردازیم که آیا و در چه نقاطی خویشاوندی خاصی [به بیانی دیگر قرابت انتخابی] میان اشکال اعتقاد مذهبی و اخلاق عملی می‌تواند وجود داشته باشد. و در عین حال بایستی تا آنجا که ممکن باشد اسلوب و مسیر کلی را آن‌گونه روشن سازیم که - به‌خاطر آن روابط [قرابت انتخابی] - جنبش‌های مذهبی بر توسعه‌ی فرهنگ مادی تأثیر می‌گذارند. [۷]

بایستی توجه داشته باشیم که برای نخستین بار این مفهوم در بین گیومه (به‌مثابه‌ی نقل قول) ظاهر می‌شود. گویی وبر در سر داشته است که برای دخالت دادن استعاره‌ای ادبی و رمانتیک در یک تحلیل علمی عذر بیاورد. اما متعاقباً گیومه را برمی‌دارد و این عبارت به یک مفهوم تبدیل می‌شود.

مایه‌ی شگفتی نیست که این عبارت در خوانش پوزیتیویستی آنگلوآمریکن از ماکس وبر قابل فهم نبود. یک نمونه که به کاریکاتور می‌ماند، ترجمه‌ی انگلیسی تالکوت پارسونز از کتاب اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری در سال ۱۹۳۰ است. در اینجا قرابت انتخابی نخست به مثابه‌ی «همبستگی خاص» و سپس به عنوان «آن روابط» ترجمه می‌شود. [۸] در حالی که مفهوم وبر به یک رابطه‌ی درونی غنی و معنادار میان دو پیکربندی اشاره می‌کند. ترجمه‌ی نابه‌نجار پارسونز، یک رابطه‌ی (یا همبستگی) پیش پا افتاده، بیرونی و فاقد معنا را جایگزین معنای مورد نظر وبر می‌کند. از

جدانپذیری یک مفهوم از زمینه‌های فرهنگی‌اش، از سنتی که همه‌ی نیروی معنادار و تحلیلی خود را می‌بخشد، نمی‌توان تصویر بهتری از این داشت. بنابراین قرابت انتخابی در این سه اسلوب وبری: ساختارهای اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و فرهنگی را -بدون تشکیل یک ماهیت جدید یا تعدیل مؤلفه‌های بنیادین- متحد می‌کند؛ ولو این که تعامل، یک اثر تقویتی بر منطق مشخصه‌ی هر ساختار داشته باشد.

ماکس وبر هرگز تلاش نکرد که معنای مفهوم قرابت انتخابی را به دقت به آزمون بکشد. او همچنین راجع به دلالت‌های روش‌شناختی این مفهوم یا مشخص کردن زمینه‌های کاربرد آن حرفی نزد. این مفهوم در جامعه‌شناسی آلمانی تک‌وتوک مطرح می‌شود، اما دلالت‌های مفهومی آن مورد بررسی واقع نمی‌شوند. برای مثال کارل مانهایم در مطالعه‌ی درخشان خود درباره‌ی تفکرِ محافظه‌کارانه می‌نویسد:

در تلاقی میان دو جریان فکری، رسالت جامعه‌شناسی معرفت یافتن دقایقی -درون این دو حرکت فکری- است، به گونه‌ای که حتی قبل از سنتز، یک قرابت درونی را آشکار و در نتیجه یگانگی را ممکن می‌کنند. [۹]

در جریان مطالعه‌ی من درباره‌ی پیوند میان مسیح‌باوری یهودی و یوتویپای اجتماعی، مفهوم قرابت انتخابی به مثابه‌ی مناسب‌ترین و بارورترین ابزار برای آزمون این رابطه نمایان شد. علاوه بر این به نظر من این مفهوم بر بسیاری دیگر از جنبه‌های واقعیت اجتماعی قابل کار بست می‌باشد. این ابزار ما را به فهم (تفهم به معنای قوی آن) نوع خاصی از ارتباط میان پدیده‌های به ظاهر متفاوت در زمینه‌ی فرهنگی مشابهی (مذهب، فلسفه، ادبیات) قادر می‌سازد؛ همچنین فهم حوزه‌های اجتماعی متمایز: از جمله مذهب و اقتصاد، عرفان و سیاست. برای مثال مفهوم قرابت انتخابی ممکن است بر نوع روابطی که در قرون وسطی میان اخلاق جوانمردی و آموزه‌های کلیسا توسعه یافت پرتو شایانی بتابد [۱۰] یا روشن‌گر ارتباط میان کابالا و کیمیاگری (مطالعه‌ی عالی گرشو شولم) در آغاز قرن شانزدهم باشد. همچنین این مفهوم می‌تواند ارتباط میان محافظه‌کاری سنت‌گرایانه و زیبایی‌شناسی رمانتیک (مطالعه‌ی مانهایم)، بهبودیت و ایدئالیسم آلمانی (مطالعه‌ی هابرماس)، یا داروینیسم و مالتوسیسم در قرن نوزدهم را روشن‌تر کند. همچنین روشن‌گر ارتباط میان فلسفه‌ی اخلاقی کانت و معرفت‌شناسی

پوزیتیویستی علوم اجتماعی در اواخر قرن باشد و نهایتاً در قرن بیستم هم بر رابطه‌ی میان روان‌کاوی و مارکسیسم، سوررئالیسم و آنارشیسم پرتوی بیفکند. با این همه اگر بخواهیم از این مفهوم استفاده‌ی نظام‌مندی داشته باشیم، بایستی در تعریف آن کاملاً دقیق عمل کنیم. مقدم بر هر چیزی بایستی توجه داشته باشیم که قرابت انتخابی چندین سطح یا درجه دارد:

(۱) سطح اول یک قرابت ساده است: یک رابطه‌ی معنوی، یک همخوانی ساختاری (مفهومی که در جامعه‌شناسی ادبیات لوسین گلدمن به کار می‌رود)، یک مطابقت (به معنای بودلری).

نخستین صورت‌بندی نظام‌مند نظریه‌ی مطابقت، آموزه‌ی عرفانی سویدنبرگ بود که مطابقت یک‌به‌یک میان بهشت و زمین، و میان چیزهای معنوی و طبیعی را مبنا قرار داد. بودلر چندین بار به سویدنبرگ به‌عنوان شخصی اشاره می‌کند که از او آموخته است «که هر چیزی: صورت، حرکت، شماره، رنگ، رایحه، به لحاظ طبیعی و معنوی؛ معنادار، دوسویه، مکالمه‌ای و مطابقتی است.» با این همه در نزد بودلر این مفهوم دلالت‌های عرفانی اصلی‌اش را از دست می‌دهد و نظام همانندی‌های متقابل در جهان، «ارتباط ذاتی و پنهانی میان امور» را معین می‌کند. [۱۱]

تأکید بر این که مطابقت (یا قرابت) یک همانندی است که ایستا باقی می‌ماند، بسیار مهم است و این فرایند یک امکان را ایجاد می‌کند نه الزام؛ یک تقارب فعال یا قرابت جذاب می‌سازد. (من در این جا نقدِ دانیل هرویو-لجر را لحاظ کرده‌ام که این اصطلاح را همچنین در مقاله‌ام درباره‌ی مسیح‌باوری و یوتوپیا غیردقیق به کار بسته‌ام). [۱۲]

تبدیل ظرفیت به فعالیت، با تکامل آن به سمت تعاملِ فعال، همانندی را پویا می‌سازد. با این همه چنین فرایندی وابسته به پیشامدهای انضمامی تاریخی همچون تحول اقتصادی، واکنش طبقاتی و قشربندی اجتماعی، جنبش‌های فرهنگی و رویدادهای سیاسی است.

(۲) انتخاب، جذبه‌ی دوسویه و گزینشِ فعالِ متقابلِ دو پیکربندی اجتماعی و فرهنگی منتهی به فرم خاصی از تعامل، انگیزشِ متقابل و تقارب می‌شود. در اینجا همانندی‌ها و همخوانی‌ها شروع به حرکت می‌کنند، اما دو ساختار متمایز باقی می‌مانند.

در این سطح (در میان این سطح و سطح بعدی) است که قرابتِ انتخابیِ ماکس وبر میانِ اخلاقِ پروتستانی و روح سرمایه‌داری به وقوع می‌پیوندد.

۳) مفصل‌بندی، ترکیب یا «آلیاژ» شرکا می‌تواند منجر به اسلوبِ متفاوتی از پیوند شود. الف) آنچه که «همزیستی فرهنگی» خوانده شود به گونه‌ای که در آن دو فیگور، متمایز باقی می‌مانند اما به لحاظ ارگانیکی باهم در پیوند هستند. ب) امتزاج جزئی، و ج) امتزاج کامل (عروسی شیمیایی بورهاوه).

۴) امکانِ آن می‌رود یک فیگور تازه از طریق امتزاجِ عناصرِ سازنده صورت بپذیرد. این امکان به معنایِ «گوتته»‌ایِ آن - که در تحلیل‌های وبر غایب است - مطرح شده‌است. تمایز میانِ سطح سه و چهار کار ساده‌ای نیست. برای مثال مارکسیسمِ فرویدی - که به یک اندازه از روان‌کاوی و ماتریالیسمِ تاریخی متمایز است - آیا مفصل‌بندیِ دو بخش سازنده است یا اسلوبی نوین از تفکر؟

به منظور فهم ویژگی و علاقه‌ی احتمالیِ مفهومِ قرابتِ انتخابی، شاید بهتر باشد این مفهوم با دیگر مقوله‌ها یا اصطلاحات - که معمولاً در تحلیل رابطه‌ی میان ساختارهای معنادار به کار گرفته می‌شوند - مقایسه شود. قرابتِ انتخابی همان‌گونه که من اینجا مشخص کرده‌ام، یک قرابتِ ذاتیِ ایدئولوژیکی در انواع مختلفی از جریان‌های مشابه فرهنگی و اجتماعی (برای مثال میان اقتصاد و لیبرالیسم سیاسی یا میان سوسیالیسم و برابری‌خواهی) نیست. انتخاب؛ گزینشِ متقابل، مستلزمِ یک فاصله‌ی پیشینی است، یک شکافِ معنوی یا یک ناهمگونیِ مشخصِ ایدئولوژیکی که بایستی پُر شود. از سویی دیگر قرابتِ انتخابی به هیچ‌وجه این‌همان با «همبستگی» - اصطلاحِ مبهمی که صرفاً بیانگرِ پیوند میان دو پدیده‌ی متمایز باشد - نیست. قرابتِ انتخابی دلالت بر نوع خاصی از ارتباطِ بااهمیت است که هیچ اشتراکی (برای مثال) با همبستگیِ آماری میان رشد اقتصادی و کاستی جمعیت ندارد. همچنین قرابتِ انتخابی مترادف با «تأثیرپذیری» نیست چراکه مستلزمِ رابطه‌ای بسیار فعال‌تر و یک مفصل‌بندیِ دوسویه (که حتی می‌تواند تا حدِ امتزاج پیش رود) است. این مفهوم به ما امکان می‌دهد فرایندهای تعامل را آن‌گونه فهم کنیم که نه از علیتِ مستقیم ناشی می‌شوند، و نه از رابطه‌ی «بیانی» میانِ فرم و محتوا (جایی که برای مثال فرمِ مذهبی «بیانی» از یک محتوای سیاسی یا اجتماعی باشد). بدون هیچ‌گونه داعیه‌ای در بابِ جانیشینی برای دیگر الگوهای تحلیلی،



توضیحی و دریافتی، این مفهوم ممکن است در زمینه‌ی جامعه‌شناسی فرهنگ، زاویه‌ی جدیدی از یک رویکرد - که تا به اکنون بخش ناچیزی از آن کشف شده است - را میسر سازد. مایه‌ی تعجب نیست که از زمان ماکس وبر تا به اکنون تلاش‌های اندکی برای بررسی دوباره‌ی این مفهوم و به‌کارگیری آن در پژوهش‌های واقعی انجام شده است. بی‌گمان قرابت انتخابی نه در خلاء، و نه در آسمان نیلگون معنویت ناب، در هیچ‌کدام به وقوع نمی‌پیوندد. قرابت انتخابی به واسطه‌ی شرایط اجتماعی و تاریخی، ترغیب (یا تحذیر) می‌شود. نظر به این‌که همسانی یا همانندی صرفاً از زمینه‌ی معنوی ساختارهای مربوط به معنا ممکن می‌شود؛ با این همه تماس و تعامل فعال آن‌ها به شرایط خاص اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بستگی دارد. از این نظر یک تحلیل در نظرگاه قرابت انتخابی، با بازشناسی نقش تعیین‌کننده‌ی شرایط اقتصادی و اجتماعی کاملاً سازگار است. برخلاف تصور مرسوم، چنین بازشناسی‌ای نیز قابل اعمال بر تحلیل کلاسیک وبر راجع به ارتباط میان اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری است؛ تحلیلی که به‌جز چند نکته‌ی انحرافی جدلی؛ کم‌تر به دنبال مشخص کردن یک رابطه‌ی علی «روحانیت‌گرا» است و بیشتر در جستجوی فهم قرابت انتخابی میان اخلاق اقتصادی و آموزه‌های مذهبی است. بگذارید در خلال مبحث، این را هم گفته باشم که در قطعه‌ای از گروندریسه - اثری که برای ماکس وبر ناشناخته می‌ماند و برای نخستین بار در سال ۱۹۳۹ منتشر می‌شود - ماکس خود به ارتباط میان پروتستانیسیم انگلیسی یا هلندی و انباشت پول - سرمایه اشاره می‌کند. [۱۳]

### پی‌نوشت‌ها

- [۱] یوهانس بارچوزن. Pyrosophia. (لندن: ۱۶۹۸).
  - [۲] هرمان بورهاوه. عناصر شیمی. (نیویورک: ۱۷۳۲).
  - [۳] دی موروی. شیمی. جلد ۱. صفحه‌ی: ۵۷۰. و برگمن، رساله‌ای در باب قرابت شیمیایی یا جذبه‌ی انتخابی. (پریس: ۱۷۸۸). صفحه‌ی: ۵.
  - [۴] گوته. خویشاوندی‌های اختیاری (یا همان قرابت انتخابی). (نیویورک: ۱۹۶۲). صفحه‌ی: ۳۲.
- ۳۷.
- [۵] ماکس وبر. مجموعه مقالات درباره‌ی جامعه‌شناسی دین. (۱۹۹۲). صفحه‌ی: ۱۵۲.

- [۶] ماکس وبر. مجموعه مقالات درباره‌ی علم. (۱۹۹۲). صفحه‌ی: ۱۵۳.
- [۷] ماکس وبر. اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری. ترجمه‌ی تالکوت پارسونز. (نیویورک: ۱۹۵۸). صفحه‌ی: ۲-۹۱.
- [۸] ماکس وبر. اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری.
- [۹] کارل مانهایم. جامعه‌شناسی معرفت (۱۹۶۴). صفحه‌ی: ۴۵۸. این اصطلاح همچنین نزد ارنست ترلچ هم نمایان می‌شود: ژان سگی، مسیحیت و جامعه. مقدماتی در جامعه‌شناسی ارنست ترلچ. (پاریس: ۱۹۸۰). صفحه‌ی: ۲۴۷-۵۱. این مفهوم همچنین توسط ورنر ستاک -جامعه‌شناسی متعلق به مکتب وبری- مطالعه می‌شود. با این همه او فقط به نوع دوم قرابت انتخابی (بین جهان‌نگری و طبقات اجتماعی) اشاره می‌کند که ماکس وبر نیز از آن صحبت می‌کند. بنگرید به: ورنر ستاک. جامعه‌شناسی معرفت. (۱۹۶۰). صفحه‌ی: ۲۱۵-۴۸.
- [۱۰] برای مثال بنگرید به مقاله‌ی آلفرد فون مارتین، «جامعه‌شناسی فرهنگ قرون وسطایی» در روح و جامعه. شرحی جامعه‌شناختی بر تاریخ تمدن اروپا. (۱۹۴۸).
- [۱۱] شارل بودلر. آثار کامل. (پاریس: ۱۹۶۸). صفحه‌ی: ۴۸۱، ۳۵۰.
- [۱۲] دانیل هرویو-لجر. «آخرالزمان زیست‌محیطی» و «بازگشت» به مذهب. آرشیو علوم اجتماعی ادیان. جلد: ۵۳. شماره: ۱. (ژانویه-مارس ۱۹۸۲). صفحه‌ی: ۶۶.
- [۱۳] برای جزئیات بیشتر راجع به این موضوع بنگرید به مقاله‌ی من: «وبر علیه مارکس؟ جدال با ماتریالیسم تاریخی» در اخلاق پروتستانی. جامعه و علم. جلد: ۵۳. شماره: ۱. (بهار ۱۹۸۹).

جستار بالا ترجمه‌ای است از بخش اول کتاب:

Löwy, Michael (2017). REDEMPTION AND UTOPIA. Jewish Libertarian Thought in Central Europe. A Study in Elective Affinity (*On the Concept of Elective Affinity*). Translated by Hope Heaney. Verso.

فرهنگ و جامعه



@MONICKELLYSTUDIO  
ASSIST: @MIA THE CERAMIC



# جنگ و چهره‌ی آشنای دیگری در ادبیات کودک: مطالعه‌ی موردی دشمن اثر دیوید کالی

بهناز امانی



David Calì | Serge Bloch  
**Enemy**



بشر از ابتدای تمدن مبتلا به آفت جنگ بوده است. این را تاریخ به خوبی ثابت می‌کند. این روزها که نه، این قرن‌ها همیشه جنگ بوده است اما این روزها تنها به لطف و یا شاید هم به شرّ در دسترس بودن شبکه‌های اجتماعی و اینترنت، ما، منظورم اندکی انسان‌ها، بیشتر از اخبار جنگ آگاه می‌شویم و بدان عادت می‌کنیم؛ و این اسفناک است. دشمن<sup>۱</sup> نوشته‌ی دیوید کالی<sup>۲</sup> و به تصویرگری سرژ بلوک<sup>۳</sup> گرچه کتابی برای کودکان است، اما شاید همچون کتاب شازده کوچولوی سنت اگزوپری که به گمان شخصی نگارنده از واجبات هر قفسه‌ی کتابی و برای هر رده‌ی سنی است، باید نسخه‌ای از آن در هر خانه‌ای موجود باشد و هر از چندگاهی خوانده شود تا شاید انسان بودن و انسان ماندن را در خاطرم غبارروبی کند.



<sup>۱</sup> کالی، دیوید. دشمن. ترجمه‌ی رضی هیرمندی؛ تصویرگر سرژ بلوک. تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۷

<sup>۲</sup> Davide Cali

<sup>۳</sup> Serge Bloch

در تصویر روی جلد ژنرالی خندان را می بینیم که کله‌ی کوچک‌اش بر بدن بزرگ‌اش همچون گلدانی، گذاشته شده است. بدنی که گویی تنها هدفش از فراخی جای دادن مدال‌های رنگارنگ و بی‌قاعده بر خود است. تمام حجم صورت او را لبخندی فراگرفته است. لبخندی که گویی آن قدر عمیق است و رضایت بخش که جایی برای جمجمه و متعاقباً محتویات درونش باقی نمی‌گذارد. اما ژنرال فراخ خندان تهی‌مغز ما از دستانش خون می‌چکد. در واژه‌نامه‌ی اصطلاحات ادبی ابرامز می‌خوانیم «پارادوکس عبارتی است که از نظر منطقی متناقض یا بی‌معنا به نظر می‌رسد، با این حال معلوم می‌شود که به گونه‌ای قابل تفسیر است»<sup>۴</sup> در این جا نیز داستان خونین ژنرال تَنک مغز با لبخند و چهره‌ی مضحک او در تناقض است. اما اندکی تفکر پرده از این تناقض برمی‌دارد. مگر غیر از این است که تمامی این ژنرال‌ها در خانه‌های شان و در میان دوستان‌شان پدران و همسران و رفیقانی عزیز و دوست داشتنی و مهربان هستند همچنان که فرمان قتل‌عام می‌دهند!

از پاررگون<sup>۵</sup> نخست گذر می‌کنیم و به دومی وارد و با لشکری از سربازهایی هم‌شکل مواجه می‌شویم. همه چشم بسته و با گره‌ای در ابروان و به رنگ گاز خردل آماده‌ی

<sup>4</sup> Abrams, Meyer Howard, and Geoffrey Harpham. "A Glossary of Literary Terms, Eight Edition." *USA: Thomson Wadsworth* (2005). P. 209

<sup>۵</sup> Parergon (para+ergon). معنای اصلی کلمه در یونانی کار اضافی است. کانت در نقد قوه‌ی حکم از اصطلاح پاررگون استفاده می‌کند؛ اصطلاحی که هم به معنای تزئین یک فرم زیبا است و هم چیزی که بر آن افزوده می‌شود. برای مثال، یک قاب عکس می‌تواند این هر دو کار را انجام دهد: هم تزئینی برای زیبایی نقاشی است و هم بر زیبایی آن می‌افزاید. اگر یک قاب صرفاً نقش تزئینی داشت، تنها یک قطعه‌ی تزئینی می‌شد و بنابراین نمی‌توانست پاررگون باشد (تزئینی که بر چیزی نیفزاید پاررگون نیست). مثال دیگر کانت پارچه بر تن مجسمه‌هاست، به طوری که این لباس‌ها بتوانند به عنوان چیزی که زیبایی مجسمه را تزئین و تکمیل می‌کنند دیده شوند. اما، همان‌طور که دریدا در کتاب حقیقت در نقاشی اشاره می‌کند، کانت آشکارا بر این باور است که پاررگون همواره خارج از «تمامیت بازنمود ابژه» و نسبت به آن غیر ذاتی است (۵۷)، به طوری که «تنها به طریقی بیرونی» به آن تعلق دارد، همچون قسمی افزودگی خوش‌منظر بر زیبایی کاملاً قوام‌دار خود ابژه یا اثر هنری یا ادبی. از نظر دریدا، در این جا است که پرسش از قوه‌ی حکم سر برمی‌آورد: اگر در نهایت زیبایی یک چیز زیبا کامل است، چه چیزی موجب تمایز پاررگون با تزئین صرف می‌شود؟ چه طور می‌توان به چیزی که در خود کامل است، پر از کمال و حضور است، و از «باز نمود تام» سرشار است، چیزی افزود که آن را بهتر کند؟ چه طور می‌توان به چیزی که تام است چیزی اضافه کرد؟ در همین زمینه می‌توان پرسید پاررگون کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌یابد؟ آن چه این پرسش‌ها روشن می‌کنند

خدمت؛ گویی وارد دنیای داستان فندق‌شکن<sup>۶</sup> شده‌ایم که ماشین اختراع مری سربازهای آهنی اسباب بازی را جان بخشیده است!

به پاررگون سوم و صفحه‌ای تاریک وارد می‌شویم که جمله‌ای به رنگ قرمز توجه‌مان را جلب می‌کند: «جنگ ادامه دارد...» گویی داستان هنوز شروع نشده، پایان بی‌انتهایش معلوم‌مان شده است! جنگ تا همیشه ادامه خواهد داشت. رنگ خونین جمله و سه نقطه‌ی ادامه‌دار گواهی بر این مدعا ست.

پاررگون چهارم، «این جا انگار بیابان است...» صدای سکوت را می‌شنویم که گویی به تماشای تمدن برهوت‌شده‌ی پس از جنگ دعوت‌مان کرده است؛ و اما بازهم کارکرد «...» و چرخه‌ی بی‌پایان این تکرار. پاررگون پنجم و ششم با دو گودال باقی مانده از این تمدن و دو سرباز! «سربازهایی باهم دشمن» به رنگ سرخ در پاررگون هفتم، که یعنی دشمنانی خونی! صفحه‌ی بعد همه به رنگ خون می‌شود و ما تازه با شخصیت اصلی و راوی داستان که بر پله‌هایی بالای سکویی همچون صحنه‌ی تئاتر نشسته است آشنا می‌شویم: جناب سرباز. و داستان با این جمله‌ی کلیدی آغاز که نه ادامه می‌یابد: «دشمن آن جاست، اما اصلاً نمی‌شود او را دید.» تصاویر مانند هم هستند و ما نمی‌دانیم که گوینده‌ی این جملات آیا فقط یکی از سربازهاست یا این که جملات بین سنگرها در رفت و آمد است. هیچ یک دیگری را ندیده است، هر دو هر صبح تیری به نقطه‌ی

---

«تمامیت» تام دریافتِ کانت از ابژه نیست؛ این پرسش‌ها ضرورتِ دریافتِ کانت از تمامیت «ناکامل» ابژه را نشان می‌دهند؛ دریافتی که معمولاً به آن اشاره نمی‌شود. پس از ابتدا ناب بودن اصل اثر هنری یا ادبی حاوی نوعی کمبود یا فقدان است. این فقدان (یک فقدان اولیه است) که پاررگون آن را تکمیل می‌کند، اما همچنین تهدیدکننده است، زیرا آشکار می‌کند که بدون پاررگون هیچ «خودی» از اثر وجود ندارد، به نحوی که تفاوت «درون» و «بیرون» اثر تصمیم‌ناپذیر می‌شود. داستان دشمن به طرز درون‌تابانه و خودارجاع با لایه‌های تودرتوی پاررگونی در رابطه با تصویر روی جلد کتاب، صفحات درون جلد و پیش از شروع روایت راوی و نوشته‌ی پشت جلد کتاب، آگاهانه مرزهای درون و بیرون اثر را درهم می‌شکنند تا بدین گونه تفاوت و رمز میان سرآغاز و سرانجام و اتمام و ادامه را برهم زند، تو گویی کلان‌روایت جهان ما پیش از روایت راوی از زمانی ازلی آغازیده و پس از داستان او تا زمانی ابدی و نامعلوم ادامه می‌یابد. رجوع کنید به:

Derrida, Jacques, Geoffrey Bennington, and Ian McLeod. 1987. *The truth in painting*. Chicago: University of Chicago Press. p. 37-83

<sup>6</sup> E. T. A. Hoffmann *The Nutcracker and the Mouse King*



کوری در هوا می‌اندازند و غذایی می‌خورند و می‌دانند که دیگری در سنگرش تنهاست و از آن مهم‌تر این‌که ارتباط این دو با جهان کاملاً قطع است. درست در همین لحظه است که خواننده درنگ کرده از خود می‌پرسد: اگر هر دو از یک سپاه باشند چه؟ اگر این دو تنها بازماندگان بشریت باشند چه؟ «این جا انگار بیابان است... بیابانی با دو گودال.» و این آیا بدان معناست که چیزی بیش از این از جهان باقی نمانده؟ نقش اول داستان خوب می‌داند که دیگری نیز تنهاست و در این تنهایی و گرسنگی با او مشترک؛ اما داستان را اگر همچون گویی آینه‌ای در نظر بگیریم سرباز ما بازتاب کژ و کوژ خود را در آن می‌بیند و آن دیگری<sup>۷</sup> هیولایی دهشت‌انگیز می‌نماید که رحم و مروت ندارد زیرا که در کتاب راهنما به او چنین گفته‌اند!



<sup>۷</sup> Other، در اینجا نگاه مختصری به دیگربودگی از منظر لویناس راهگشا ست. از نگاه لویناس احساس و ادراک من از «خود» در مواجهه‌ی من با «صورت» یا «چهره»ی دیگری از هم می‌گسلد؛ بنابراین «خود»، من، دیگر خویشتن را در این‌همانی (self-sameness) خود باز نمی‌شناسد، بلکه در دیگربودگی (alterity) خویش؛ یعنی در مواجهه‌ی چهره به چهره با صورت دیگری است، که به امکان فهمی از خود می‌رسد. دز داستان دشمن در لحظه‌ی با مواجهه با چهره‌ی دیگری و حضور در غیاب او است که حقیقت بر راوی و شخصیت اصلی داستان آشکار می‌گردد.

اما کنجکاوای بر او فائق می‌آید و او را وادار به بیرون آمدن از جان‌پناه خویش و کندوکاوِ جان‌پناهِ دیگری می‌کند و آن‌چه برایش شوکه‌کننده و باورنکردنی است کشف انسان بودگی آن دیگری است. او نیز عکسی از خانواده‌اش و کتابی راهنما دارد، پس برای حفظ جان‌ها در برابر آن دیگری (یعنی منِ دیگری) می‌جنگد، پس او نیز هیولا نیست و اتفاقاً مرا – دیگری – را هیولا می‌پندارد، زیرا در کتاب راهنما این‌گونه نوشته شده است. «فکرش را هم نمی‌کردم. درباره‌ی این موضوع به من چیزی نگفته بودند.» پس او نیز شب‌ها به آسمان پرستاره نظر افکنده و به بیهودگی جنگ پی‌برده است. و از قضا آن دیگری نیز همین حالا در گودال این دیگری مشغول سپرانِ همین لحظات و افکار است. این لحظه‌ای است که پلی در ذهن مخاطب زده می‌شود. پلی میان دشمن و شعر مردی که / او کشت<sup>۸</sup> از تامس هاردی<sup>۹</sup> شاعر و رمان‌نویس دوران ویکتوریا.

### مردی که او کشت

اگر شده بود که من و او  
 تو میخونه‌ای آشنا و قدیمی  
 همدیگه رو ببینیم،  
 اونوخ می نشستیم و کلی پیک می‌زدیم!

ولی وختی تو صف پیاده‌نظام،  
 رودررو به خط شدیم،  
 من به او شلیک کردم، او به من،  
 و در جا کشتمش.

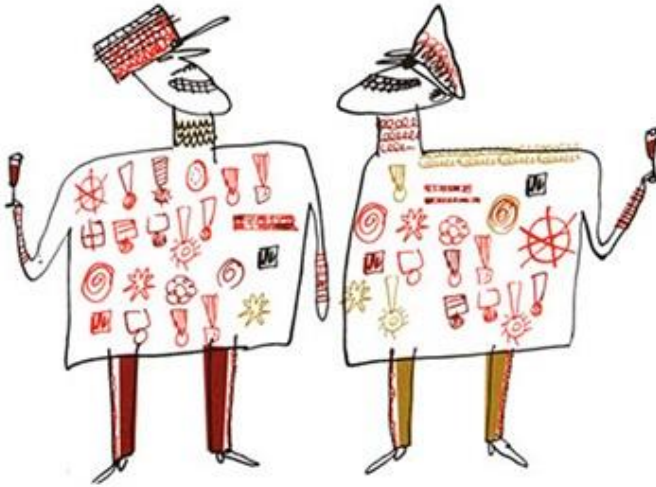
زدم کشتمش واسه این که –  
 واسه این که دشمن‌ام بود،

آره دیگه: آخه دشمن‌ام بود،  
خب معلومه دیگه؛ هر چند

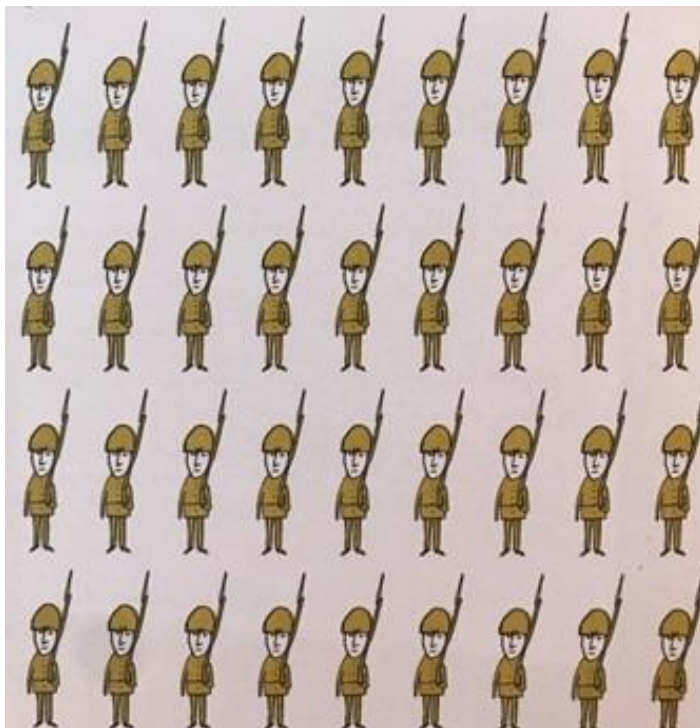
او هم شاید، مَثِ من،  
از کار اخراج شده بود و - خرت و پرتی که داشته  
فروخته و فکر کرده اسم بنویسه واسه جنگ  
همین دیگه، دلیل نمی‌خواد.  
آره؛ چیز عجیب و غریبه جنگ!  
آدمی رو نقش زمین می‌کنی  
که اگه تو هر میخونه‌ای می‌دیدیش، یه پیک  
تعارفش می‌کردی،  
یا پول سیاهی می‌داشتی تو دستش.<sup>۱۰</sup>

در این جا نیز دو انسان بی آن که بدانند برای چه، صرفاً چون برای جنگ نام‌نویسی کرده‌اند یکدیگر را دشمن می‌پندارند. دشمنانی که در هر موقعیت دیگری به‌سادگی می‌توانستند هم‌پایه و رفیق باشند؛ دشمنانی که نه حتی از سرِ عرقِ ملی و یا برای دفاع از خانواده‌هاشان، بلکه از سرِ گرسنگی و بی‌کاری داوطلب کشتن دیگری شده‌اند، در این شعر از پیوند درونی میان نابسامانی امور داخلی و فرافکنی آن به بیرون از مرزها، به دیگری یا به همسایه، به عنوان بستر مادی مشتعل کردن آتش جنگ‌ها توسط سیاستمداران و جنگ‌سالاران، پرده برداشته می‌شود. در شعر تامس هاردی نیز به نظر می‌رسد با وجودی که سربازها رخ در رخ یکدیگر شلیک می‌کنند، اما همچون سربازان داستان دشمن دیوید کالی چشمان جان‌شان بسته است زیرا که فرماندهان چنین خواسته‌اند!

<sup>۱۰</sup> جورج کش، شاپور. بوطیقای شعر نو نگاهی دیگر به نظریه و شعر نیما یوشیج. انتشارات ققنوس. تهران. ۱۳۸۵. ص. ۳۵



دو سرباز، به رنگ خردل، دو دیگری، دو انسان، دو هیولا سردرگم و تنها در بیابانی از مابقای تمدن در انتظار پایان جنگ، زیرا که این دو بالاخره پی برده‌اند که: «من انسانم. این دفترچه‌ی راهنما پر از دروغ است. جنگ را من شروع نکرده‌ام!» اما خبری از فرماندهان و دستورات‌شان نیست، پس این دو دست به‌کار می‌شوند و پیام‌هایی برای هم ارسال می‌کنند به امید توافق برای پایان دادن به این دیوانگی؛ هرچند که ما از آغاز می‌دانیم «**جنگ ادامه دارد...**» و پشت بیابان نیز همچنان لشکری از سربازهایی هم-شکل، با چشمانی بسته و گره‌ای در ابروان، به رنگِ گاز خردل در ردیف‌هایی بی‌پایان به صف ایستاده‌اند...



...

سده‌ی سه هزارم<sup>۱۱</sup>  
و باز هم جنگ بی‌پیروزی...

آدمیت از همان ابتدا هم ...  
ما مانده بودیم و تن شهوت‌انگیز سرزمین‌ها  
با خدایی که همیشه نبود  
و تبرهایی که فرو می‌رفت

---

<sup>۱۱</sup> سروده‌ی مؤلف

تا بارور کند خون اخته را

قسم به «من» که نیستم

به «تو» که برای نبودنم روی آتش را هم سپید می‌کنی

قسم به پیامبران اولی‌العظم حسد

به خشم برهنه‌ی کینه

به سردی مزرعه‌ی جسد

که خاکسترش به ارث رسیده

به آن که می‌گفت پاره‌ای از وجود «من» هستید

اما ندانستیم که پاره‌هایی میان سیاه عمیق ...

نفس بکش!

به همان که آفرید نفرت را

نفس بکش،

به هوای عشق نبود، «آدم»

به بود نبود، «عدم»

نفس بکش،

به سردی درد، به کبر غرور، به سرخی رشک

به هم‌آغوشی نور با ظلمت

نفس بکش



و صدایِ مهیبِ سکوت  
بر سرم شکست.





# به نولبر الیسم پدر سالار خوش آمدید

خوانش انتقادی برنامه‌ی «مهمونی» ساخته‌ی ایرج طهماسب

بهناز امانی



بسیاری سال‌هاست او را می‌شناسند، سال‌هاست به بودنش، به لبخندش، و به نصیحت‌هایش خو کرده‌اند بی‌آن‌که از خود بپرسند این «پدرسالار» با حذف عاملیت نقش زن و همسر در خانواده بر چه حق و اساسی معلم اخلاق ما شده است؟ بله آقای مجری را می‌گویم. همان که سالیان سال است که از بلاد کفر به ایران می‌آید و برایمان برنامه می‌سازد و دائم ریشخندمان می‌کند و بعد که جیب‌هایش را پر از پول کرد به همان بلاد کفر و نزد «شاهزاده‌خانم‌ها» یش که لابد برخلاف ما لمپن‌های شهرستانی فقیر خوب هم تربیت شده‌اند، باز می‌گردد. آقای مجری از همان دوران کلاه قرمزی بی‌نوا هم که کودکی شهرستانی و فراری بود، هیچ‌گاه نیاز به کمک - شما بخوانید رقیب و تهدید سلطنت مطلقه‌اش - نداشت؛ و هرگاه که کودکی هوای کمک به او را داشته با پرخاش و فریادهای او مواجه شده است که: «من کمک نمی‌خوام» حتی اگر کودک بی‌چاره به پای‌بوسی و التماس به او روی آورد. از کلاه قرمزی گذر کنیم و کمی تازه‌تر سخن بگوییم، هرچند که پرداختن به آن برنامه هم اهمیت خاص خود را دارد.

صحبت از مهمونی است؛ در خانه‌ای در جوار سالن عروسی. قصد دارم در این باره به نکاتی چند همچون «مسئله‌ی کودک کار»، «عدم وجود خانواده»، «به سخره گرفتن روابط زناشویی»، و «نسبت‌های کلیشه‌ای دادن به زنان» بپردازم. برنامه آغاز می‌شود و برشی از دکور برنامه را مزین به تابلوی «سالن عروسی» می‌بینیم، گمان‌مان می‌رود که اتفاق‌هایی مربوط به این مراسم «فرخنده» باید در جریان باشد، دو عروسک با دو بال خود را فرشتگان کودکان معرفی می‌کنند، اما آقای مجری درست همین جا اعلام می‌کند که این برنامه برای کودکان نیست ولی کودکان هم می‌توانند به تماشای آن بنشینند. آیا تنها بیان این جمله مهمونی را از آن چه در آن می‌رود میرا می‌سازد؟ برنامه برای بزرگسالان است اما نیمی از شخصیت‌ها عروسک هستند و اصلی‌ترین و مناقشه‌برانگیزترین‌شان هم عروسکی بی‌نام با هویت برساخته، گردن‌بار شده، و نابه‌هنجار یعنی «کودک کار» است. ما نمی‌دانیم بر چه اساس و اجازه‌ای این کودک به خانه‌ی «پدرسالار» پذیرفته می‌شود؛ نه به سرپرستی گرفته شده، نه کسی برای آسایش او به راستی چاره‌ای اندیشیده؛ و نه حتی برای کسی جای پرشش است که آیا والدینی

دارد؟ چه کسی گل‌ها را برای فروش به او می‌دهد؟ در واقع صاحب این کودک «بُزه‌شده» کیست؟ طی کدام فرایند او دیگر بخشی طبیعی از جامعه‌مان شده است؟

بیاییم رودر بایستی را کنار بگذاریم و از سطح مضحک دروغین ماجرا به بطن فاجعه‌بار آن برویم. اگر عبارت **کودک کار** را در اینترنت جستجو کنیم به تعریف‌ها و آمارها و تصویرهای تکان‌دهنده‌ای برمی‌خوریم که هیچ کدام عادی و خنده‌دار و مؤدبانه هم نیستند. کودکان کار **معضل و بحران** جامعه‌ی امروز ما و از جمله حاصل سیاست‌های نولیبرالی است، جامعه‌ای که گویا در آن تنها فرد مسئول سرنوشت خویش است و در این میان قرار است «رقابت» مهم‌ترین خصیصه‌ی آن باشد. زیرا که در همین فرایند رقابت است که ارزش انسانی‌ات و استعدادهایت سنجیده می‌شود؛ و در همین فرایند است که تنها تو مسئول برد و باختات و صعود و سقوط خویش هستی. بدین گونه است که کودک کار برنامه‌ی مهمونی، فقط مهمان برنامه است - و نه معضل آن - و کار کردنش برای هیچ کسی جای سؤال ندارد و تنها امر مورد توجه خداوندگار پدرسالار ما **ادب یا بی‌ادبی** اوست. گویا این که کودک به‌راستی هویتی ندارد، حتی نامی از خود ندارد و فقط او را «بچه، این بچه، و هی بچه» خطاب می‌کنند. بی‌اهمیت است. این که او چرا پس از پناه بردن به **آقای مجری** هنوز هم کار می‌کند نیز بی‌اهمیت است. زیرا طبق اصول نولیبرالی خودش مسئول خودش است! اما او **باید** یاد بگیرد که با بزرگ‌تر خویش مؤدبانه صحبت کند. **آقای مجری** به‌خوبی موفق شده است که معضلی چنان تراژیک را به‌سادگی به سوژه‌ی خنده و سرگرمی خود و مخاطبان خویش بدل کند. **به همین سادگی** ما فراموش‌مان می‌شود که کودکان کار قربانی هستند و نه بخشی عادی، شهروندانی عادی در جامعه که طبق آموزش رسمی هم تنها راه‌حل معضل‌شان اندکی مهربانی است! (ارجاع می‌دهم به تابلوی عظیمی که در ایام نوروز در میدان ولی عصر نصب شده بود که در آن خیابانی پر از کودکان کار بودند و شهروندی عادی که شیشه‌ی ماشین را پایین داده بود و به یکی از این کودکان هدیه‌ای به عنوان عیدی می‌داد. پیام تابلو به‌وضوح این بود که این کودکان نیز بخشی کاملاً عادی از این جامعه هستند؛ پس بیاییم با آن‌ها مهربان باشیم زیرا این تنها نیاز آنان است!).



کار بدان جا می‌رسد که در بخشی از برنامه این «هی بچه» به‌وضوح قصد اخذی از یکی از میهمانان را دارد؛ به او می‌گوید: «چهارصد و پنجاه هزار تومن. همونی که خوردی. (اشاره به ساندویچ ماکارونی که گمان می‌کند میهمان برنامه خورده است) فکر نکن گنده کردی خودت رو، چوب من کجاست. دستت رو بنداز زمین...» و هنگامی که میهمان برنامه می‌گوید: «من پونصد هزار تومن به حسابت می‌ریزم» هی بچه خوشحال می‌شود، آقای مجری می‌خندد و می‌گوید: «اصلاً این مبلغ برای بچه‌ها زیاده. خوب نیستش که؛ مگر بدن به بزرگ‌ترش حالا مثلاً اون یه برنامه‌ریزی بکنه براش یه چیزی بخره.» بنابراین، به‌سادگی می‌بینیم که نه بی‌ادبی و پرخاش هی بچه دیگر اهمیت دارد و نه اخذی او!

سؤالی که پیش می‌آید این است: به راستی این «مؤدب» شدن چه ضرورتی دارد؟ رضای حسِ تکریم «پدرسالار»؟ و یا تهی کردن کارکردِ زبانِ کسبِ معاشِ این کودک بدون قصد از میان برداشتن معضل اصلی که کار کردن اوست؟ این جاست که یاد فیلم *بانوی زیبای من* ساخته‌ی جورج کیوکر می‌افتیم. در آن فیلم، هیگینز پروفیسور زبان‌شناسی بود که برسر یک شرط‌بندی دختری گل فروش را به نام الیزابت (با بازی

آدری هیپرن) از پدر الکی‌اش تنها به پنج پوند ناقابل می‌خرد، به خانه‌اش می‌برد و به او آداب معاشرت و درست صحبت کردن می‌آموزد تا حدی که بتوان او را نزد ملکه‌ی بریتانیا برد و به جای اشراف‌زادگان جا زد. پروفیسور پس از پایان مأموریت و کسب موفقیت، الیزابت را همچون دستمالی مصرف‌شده به خیابان می‌اندازد بی‌آن‌که برایش اهمیتی داشته باشد که به‌راستی چه برسر او آورده است. مشکل این جاست که الیزابت دیگر نه دختر لات و بددهن گل‌فروش خیابانی است و نه به‌راستی به طبقه‌ی اشراف تعلق دارد. او دیگر بی‌هویت شده است و در برهوت بی‌هویتی رها.

کودک کار ما نیز اکنون تبدیل شده به هی بیچه، این بیچه، و بیچه. کودک کاری بی‌نام. نکته‌ی دیگر این که برنامه‌ی مهمونی هم راستا با سیاست‌های نولیبرالیستی حکومتی در جهت عادی سازی پدیده‌ی برساخته‌ی کودک کار، به جای مهمان کردن کودکی واقعی، از عروسکی استفاده می‌کند تا هم این پدیده را رمانتیزه کند و هم میان فاجعه و مخاطب فاصله بگذارد؛ بدین ترتیب خواهی‌نخواهی شانه‌خالی کردن دولت از حمایت جمعیت‌های آسیب‌پذیر را از چشم پنهان می‌کند و آن را مسئله‌ی خود نمی‌داند. همین جاست که اصلاً ضرورت استفاده از شخصیت عروسکی کودک کار زیر سؤال می‌رود. اگر بنا نیست که آسیب‌های روحی و روانی این کودکان و مشکلات واقعی‌شان را به رخ بکشید - آخر چه کسی در برنامه‌ی آقای مجری دلش می‌خواهد خاطرش مکدر شود؟! - پس اصلاً حضور چنین شخصیتی غیر از خدمت به تثبیت و عادی‌سازی این پدیده در چیست؟

چرا این «پدرسالار» همیشه و در طی سالیان یکه و تنها بوده است؟ او برای خانواده برنامه می‌سازد. برای گذران اوقاتی خوش در کنار هم. از گذشته، اعضای فامیل همه جمع‌اند - پسرخاله، فامیل دور، آقای همسایه، .... - اما چرا هیچ‌گاه مادر که همواره در دستگاه تبلیغاتی حکومت نقش او و به اصطلاح کرامت‌اش به آن تقلیل داده می‌شود در نظام بازنمایی این مجموعه هیچ نمود و عاملیتی ندارد؟ از شروع فیلم سینمایی کلاه قرمزی و سرآغاز شکل‌گیری شخصیت آقای مجری در جامعه‌ی ایرانی، او پسری مجرد و در آرزوی ازدواج با همکارش بود اما هیچ‌گاه خبری از این ازدواج نشد و از همان روز تا به حال آقای مجری پدرسالار ما همچون خداوندگار برنامه‌های خویش یکه و تنها به

حکمرانی مشغول است! چه کسی این «بالادست بودگی» جاودانه را به او اعطا کرده است؟ چرا او همیشه در وضعیت «برحق» بودگی است؟ چرا تمام شخصیت‌هایی که دور و بر او را احاطه کرده‌اند «شهرستانی و ابله»‌اند؟ تا کی باید در این وضعیت اسفناک و کلیشه‌ی شهرستانی عقب‌مانده و پایتخت‌نشین همه‌چیزدان گیرافتاده باشیم. در این مهمونی لزوم نقش سهیلا، کته، سیروس، و نوروز در چیست که با شدت تمام بر شهرستانی بودن‌شان، و بی‌جنبه بودن‌شان در برخورد با میهمانان انگشت گذاشته می‌شود؟ به‌راستی اگر تمامی این شخصیت‌ها از برنامه حذف می‌شدند، جز این که ابژه‌های اهانت از میان می‌رفتند، آیا چیزی از کلیت برنامه کم می‌شد؟ یکی از میهمانان با چهره‌ای برافروخته و خشمی کاملاً مشهود - هرچند کنترل شده! - به نوروز می‌گوید پوشش تو مناسب خواستگاری نبوده و همین که خانواده‌ای آن چنان ثروتمند تو را به خانه‌ی خود راه داده‌اند به نظرم نصف راه را رفته‌ای... (آن چه منظور اوست این است که در حق تو لطف کرده‌اند)؛ در جای دیگری آقای مجری به خودش اجازه می‌دهد خیلی بی‌پرده به سیروس که دقیقاً در این برنامه جانشین همان پسرخاله‌ی برنامه‌ی کلاه قرمزی است - حتی در شروع برنامه دیالوگی شبیه به او می‌گوید «اول که اومدی، نفهمیدم کی اومده» - بگوید: «تو احمقی که با دختر عمو از دواج نمی‌کنی» این چه ادبیاتی است؟

از شروع برنامه، *شاباش و دی‌جی* شروع به نواختن آهنگ «یک حلقه‌ی طلایی» می‌کنند، اما با ترانه‌ای تحریف‌شده به این صورت: «یک حلقه‌ی طلایی اسمت رو روش نوشتم، می‌خوام پیام پاکش کنم چون اشتباه نوشتم!» ما می‌دانیم که این دو به اصطلاح مجلس گرم‌کن عروسی هستند، پس چرا با خواندن چنین ترانه‌ای که در نسخه‌ی تحریف نشده‌ی آن نیز زن تنها ابژه‌ی میل خواننده‌ی مرد عاشق است این‌گونه نقش ابژه شده‌ی او در این پیوند را - که در صداوسیما هم مدام بر تقدس آن تأکید می‌شود - نیز دست‌مایه‌ی مضحکه قرار می‌دهند؟ آیا این اوج تجلی زن‌ستیزی نهفته در این مناسبات نیست؟ در جای دیگری سیروس از حجم بالای کارش گله می‌کند و می‌گوید: «عید آخه کی عروسی می‌گیره؟» در حالی که می‌دانیم از قدیم‌الایام عید به واسطه‌ی برکتش برای ایرانیان خوش‌یمن محسوب می‌شده و چون سرآغاز بهار نیز هست، بسیاری آن را مناسب‌ترین زمان برای سرآغاز پیوند زناشویی‌شان می‌دانند. از یک‌سو از دواج را به

سخره می‌گیرند و از سوی دیگر کته را به عنوان دختری که «مدام حرف می‌زند و هر و کر» می‌کند و هر شب در رؤیایش شاهزاده‌ی قصه‌ها را می‌بیند که سوار بر اسب سپید به دنبالش می‌آید معرفی می‌کنند که به محض شنیدن این جمله از دهان آقای پدرسالار همه چیزدان که: «من مطمئن هستم که بخت تو هم یک روز باز می‌شه» گل از گل‌اش می‌شکند و از آن پس با دیدن هریک از میهمانان برایش غش و ضعف می‌رود و درخواست عکس سلفی می‌کند و حتی او را با تصویر درون خوابش هم مقایسه می‌کند تا شاید سرانجام موفق شود شاهزاده‌ی قصه‌هایش را به چنگ آورد!

هنوز با همان کلیشه‌های جنسیتی مواجه هستیم. دخترانی که در حسرت ازدواج هستند، و وقتی ازدواج می‌کنند زن بودن‌شان محدود به حماقت و وحشی‌گری است! تنها میهمان زن برنامه در این شش قسمت پخش شده خانم ایزدیار است که قیمه خانم - نماینده‌ی زنانی که به همجنس‌های‌شان نیز خیانت می‌کنند - حسابی او را مورد آزار قرار می‌دهد؛ از به سخره گرفتن گیاه‌خواری او تا به کار بردن الفاظ رکیک و کاملاً جنسی این چینی: «همین کارا رو می‌کنی که زنا‌ی گوشت‌خوار میان شوهرت رو از چنگت درمیارن.» علاوه بر زبان جنسیت‌زده‌ی توهین‌آمیز، این جمله کارکرد تثبیت کلیشه‌ی نقش زن همیشه‌مقصر را نیز دارا است. فرهنگ غلطی که در آن هر مشکلی که سبب فروپاشی ازدواج شود تنها مقصر آن زن است. در نمایش‌های میان‌برنامه نیز می‌بینیم که راننده‌ی کامیونی سرشار از عشق و عاطفه به ابراز احساسات نسبت به همسرش می‌پردازد اما در مقابل همسرش این چنین واکنش نشان می‌دهد: «باز من اومدم خونه‌ی خواهرم تو اومدی آبروی من رو ببری؟! ... این گل‌ها چه قدم سرخ هستند، افراسیاب خون من اند. (یعنی دشمن خونی من اند!! عشق تو؟ گل‌ها؟) ... تو فضولی مگه، تو فضولی... اینقدر به من ابراز محبت نکن، رسوای عالمم کردی... نخند نخند صفر، این صدا قطع بشه به حق علی...» آیا زنان لایق عشق‌ورزی نیستند و نمی‌توانند عاشق باشند؟ آیا تا این اندازه وحشی و نادان‌اند؟ یا هدف چنین برنامه‌های تلویزیونی تثبیت چنین نقش‌هایی در باور عامه است؟ چرا در نظر آقای مجری، سیروس احمق است تنها به دلیل ازدواج نکردن با دختر عمویش پارمیدا که پزشک است و به چهار- پنج زبان نیز تسلط دارد و از قضا آشپزی خوبی هم دارد - که آدم را به یاد همان جوک معروف

می‌اندازد: اگر به‌عنوان یک زن مدیر پروژه‌های ناسا هم باشی، اگر استاد تمام دانشگاه ام‌آی‌تی هم باشی، روز خواستگاری مادر داماد از تو می‌پرسد قورمه‌سبزی بلدی بپزی؟ بلد نباشی به درد پسر من نمی‌خوری - سیروس می‌گوید او از من سترتر است، من حرف مشترکی با او برای گفتن ندارم (هرچه باشد او زنی تحصیل کرده و دارای جایگاه اجتماعی بالایی است، اما سیروس به‌عنوان کارگری ساده و با توجه به قصه‌ی زندگی‌اش تحصیل درست و حسابی ندارد)، اما آقای مجری بر این باور است که چون سیروس خرج زندگی پرمی‌دا را داده و چون پرمی‌دا دختر خوبی است، بنابراین حالا زمان جبران مافات است و پرمی‌دا خیلی ساده حق سیروس است. این چه منطقی است؟ کار تا جایی پیش می‌رود که پشه در نقش پرمی‌دا ظاهر می‌شود و به سیروس ابراز عشق می‌کند - در اینجا حتی به اندازه‌ی هویت دادن و ارزشمند شمردن یک زن برای او جایگاهی در این برنامه در نظر گرفته نمی‌شود. چرا کسی نمی‌پرسد اگر پرمی‌دای همه چیز تمام برای سیروس خوب است، آیا به‌راستی سیروس‌ها هم برای پرمی‌داها خوب و مناسب هستند؟ یا این که صرف مرد بودنشان کافی است؟ آیا این نام‌گذاری «کته» و «قیمه» (تقلیل زنان به خوراکی و آشپزی)، و این تأکید بر کدبانویی قیمه و پرمی‌دا تزریق هویتی برساخته برای زنان نیست که زن یعنی کارخانه، زن یعنی کار خدماتی برای شوهر و فرزند؟

اندکی جلوتر می‌رویم، این بچه کارت دعوت به مراسم عروسی را دزدیده است و حالا اصرار دارد که برای خوردن شام مجانی - همان «سواری رایگان» در چشم نولیرال‌ها - به همراه آقای مجری، در نقش صفرزاده و بانو به این مراسم بروند. اما آنچه جلب توجه می‌کند سخنان بچه است که کاملاً در خدمت کلیشه‌سازی جنسیتی مردسالاری و سرکوب زن است؛ او می‌گوید: «من صفرزاده‌ام تو با بانو... من دستت رو می‌گیرم می‌برم... من شوهرتم... من سیگار می‌کشم تا تو بیای... تو با بانویی و نمی‌تونی به من بگی سیگار نکش... دیگه طلا برات نمی‌خرم... پاشو آرایش کن ببرمت... حرف زن، سلیطه‌بازی درنیار، راه بیوفت بریم بابا... همه تو عروسی از این حرف‌ها می‌زنند... خیلی خب طلاق نمیدم!» در کدام بافتار فرهنگی هستیم؟ قاجار؟ عصر حجر؟ یا ایران امروز که شمار دانشجویان دخترش بیش از مردان است؟ ایرانی که با وجود شمار بالای



زنان تحصیل کرده و نیروی کار زن متخصص آن نرخ مشارکت اقتصادی زنان به کم‌تر از ۱۳ درصد افت کرده است اما حکومت دعوی حفظ کرامت زنان را دارد.<sup>۱</sup>

به سراغ پشه، شخصیت دیگر این برنامه می‌رویم، پشه هرکسی را که نیش می‌زند، خصوصیات روحی او را کسب می‌کند - عاشق تنها، زن و مرد عاشق، عروس و داماد - اما در همگی این نیش زدن‌ها آن‌چه مشترک است حال خراب اوست. در داستان عاشق آنچه می‌شنویم فقط ماجرای خیانت و خشم است؛ در داستان عروس و داماد با جنگ و دعوا و دامادی تنها در خانه روبه‌رو می‌شویم؛ و در داستان دو دوست، خانم و آقای عاشق، که مشغول دویدن با یکدیگر بودند بازهم شاهد دعوایی هستیم که به خشونت فیزیکی منتهی می‌شود! مرد بطری آب را پرت می‌کند و لباس‌های خود را می‌درد. در مجموع می‌توان نتیجه گرفت که عشق نه تنها بیهوده، بلکه دردرساز و آزارنده است. از برنامه‌ای که خشونت در آن به امری عادی تبدیل می‌شود چه انتظاری می‌توان داشت؟ برنامه‌ای که هی بچه دائماً در آن تهدید به تنبیه فیزیکی می‌شود تا جایی که این تنبیه کارکرد شنیع خود را از دست می‌دهد و کودک می‌گوید: «حتی اگر فلفل هم بعدش تو دهنم ریختی اشکال نداره ولی بگذار فحشم رو بدم. خوشم میاد فحش بدم.» پدرسالار مهربان نسبت به حال بد مگس با بی‌تفاوتی تمام می‌گوید: «ولش کن مسخره‌بازی درمیاره. خیلی خوبه که نمی‌تونه دهنش رو باز کنه، چه خوب! ... دهنش رو می‌بندم تا نتونی حرف بزنی» و این اوج همدردی و دلسوزی او با سایر موجودات است. ظاهراً او شعار دادن را خوب بلد است؛ آقای مجری خوب می‌داند برای شستشوی مغزها همین که مدام بگوید: «باهم دوست باشید، مهربون باشید، بهتر نیست؟» کفایت می‌کند، حتی اگر عملاً در برنامه‌هایی که می‌سازد خشونت امری پیش‌پاافتاده باشد. قیمه‌خانم برنامه به واسطه‌ی سن و سالش ظاهراً مجاز است حتی خود آقای مجری را نیز تهدید به تنبیه فیزیکی کند، چه رسد به تمسخر میهمانان و تهدید هی بچه. قیمه‌خانمی که در نگاه اول به نظر می‌رسد نام او برگرفته از غذای ایرانی است. اما در

۱. رجوع کنید به مقاله‌ی «[راندن زنان از بازار کار: نرخ مشارکت اقتصادی و نسبت اشتغال زنان به کمترین](#)

[رقم در شش سال گذشته تنزل کرد»](#).

قسمت پنجم داستانی می‌شنویم که اندکی به تفکر وامی‌داردمان: «قیمه‌خانم پدرشون آشپز بودند و دوتا دختر دارند، دوتا دختر داشتند. یکی شون قیمه بوده، یکی شون قورمه بوده. اسم اینا رو این طوری گذاشته.» اندکی بعد وقتی میهمان برنامه قصد توضیح دادن روش پخت لوبیاپلو را دارد و قیمه خانم از او نوع گوشتی را که استفاده می‌کند می‌پرسد، عمداً از بکار بردن واژه‌ی «گوشت قیمه شده» خودداری می‌کند. چرا؟ چرا آقای مجری در ابتدا می‌گوید دو دختر دارند، بعد سریع خود را اصلاح می‌کند و فعل گذشته را جایگزین می‌کند؟ آیا این بدان معنا نیست که قورمه در قید حیات نیست؟ و اصلاً چرا آشپزی که مهم‌ترین ابزار کارش چاقویی تیز است، باید نام دخترانش را قیمه و قورمه بگذارد؟ مگر نه این است که خود جمله‌ی «میام قیمه و قورمه‌ات می‌کنم» جمله‌ی تهدید به مرگ است؟

کجای این‌ها همه طنز است؟ کجای این‌ها همه مهمونی؟ آیا باید باورمان بشود که ساده‌انگاران و بدون هیچ قصد و غرضی تمام این‌ها که صحبت‌اش رفت در برنامه گنجانده شده است؟

# محیط زیست





# در باب رشدزدایی

کامران نیری



## رشدزدایی چیست؟

رشدزدایی<sup>۱</sup> لفظ مبهمی است که جریان‌های مختلفی از آن استفاده می‌کنند؛ جریان‌هایی که از دهه‌ی ۱۹۶۰، زمانی که جنبش محیط‌زیست‌گرای معاصر به راه افتاد، ظهور کرده‌اند یا به‌این ترتیب مورد بازنگری قرار گرفته‌اند.\* اکثر این جنبش‌ها به‌عنوان سبزه‌ها شناخته می‌شوند، گرچه آنارشیست‌های بوم‌شناختی (برای مثال، ترینر،<sup>۲</sup> ۲۰۱۰؛ [مؤسسه‌ی سیمپلیسیتی](#) استرالیا<sup>۳</sup>) و سایرین را نیز در برمی‌گیرد. ابهام در معنای رشدزدایی مسئله‌ای است هم برای طرفداران و هم برای منتقدانش که گاهی اوقات آن را نادرست بازنمایی می‌کنند.

من با تمرکز بر کتاب تازه‌ی *دفاع از رشدزدایی*<sup>۴</sup> (۲۰۲۰) به قلم‌چیورجوس کالیس،<sup>۵</sup> سوزان پاولسون،<sup>۶</sup> جاکومو دالیسا<sup>۷</sup> و فدريكو دماریا<sup>۸</sup> (در اینجا، «نویسندگان») رشدزدایی را به‌اختصار مورد بحث و بررسی قرار خواهم داد. مایک دیویس<sup>۹</sup> این کتاب را به‌عنوان کتابی «فصیح و مبرم» توصیه کرده است. خود نویسندگان اعلام می‌کنند: «هدف این کتاب برانگیختن و توانمندسازی شهروندان، سیاست‌گذاران و فعالان برای تغییر معاش و سیاست در جهت بهزیستی عادلانه است.» (ص. ۵)

از نظر آن‌ها:

رشدزدایی این قضیه را مطرح می‌کند که ما باید متفاوت و همچنین کمتر تولید و مصرف کنیم. باید درحالی‌که کیک [اقتصادی] کوچک می‌شود، بیشتر به

---

\* این جستار برای نخستین بار تحت عنوان «در باب رشدزدایی» در جایگاه ما در جهان: نشریه‌ی سوسیالیسم بوم‌شناختی در ۲۲ ژوئن ۲۰۲۱ منتشر شد.

- 1 Degrowth
- 2 Trainer
- 3 Australian Simplicity Institute
- 4 *The Case for Degrowth*
- 5 Giorgos Kallis
- 6 Susan Paulson
- 7 Giacomo D'Alisa
- 8 Federico Demaria
- 9 Mike Davis

اشتراک بگذاریم و منصفانه‌تر توزیع کنیم. انجام این کار به شیوه‌هایی که از زندگی مسرت‌بخش در جوامع و محیط‌های مقاوم پشتیبانی کنند، مستلزم ارزش‌ها و نهادهایی است که انواع متفاوتی از اشخاص و روابط را به وجود می‌آورند. (همان)

باین‌حال، رشدزدایی «مدعی یک نظریه یا برنامه‌ی عمل واحد نیست. شبکه‌ای بسیار متنوع از متفکران و کنشگران با ابتکارات مختلفی آزمایش می‌کنند و درگیر مباحثات سالمی می‌شوند درباره‌ی این که رشدزدایی چیست و در زمینه‌های مختلف چه شکلی می‌تواند یا باید به خود بگیرد.» (ص. ۱۹)

بنابراین، رشدزدایی به صورت décroissance در زبان فرانسه، decrescita در کاتالونیا و sumak kawsay (کلمه‌ی باستانی مردم کچوا<sup>۱۱</sup> به معنای «زندگی خوب») یا Bon Vivir در آمریکای لاتین، Ubuntu در آفریقای جنوبی و غیره ظاهر می‌شود.

### منابع فکری رشدزدایی

رشدزدایی اساساً در مورد انتخاب «[ساده‌گری داوطلبانه](#)»<sup>۱۰</sup> به‌عنوان سبک زندگی است. ساده‌گری داوطلبانه ریشه‌های تاریخی عمیقی دارد. در ایالات‌متحده، خاستگاه فکری آن در [ترنسندن‌تالیسم آمریکایی](#) و مستقیم‌تر از همه در تعالیم رالف والدو امرسون<sup>۱۲</sup> و نمونه‌ی عملی‌تر هنری دیوید ثورو<sup>۱۳</sup> نهفته است. در سنت غربی، ساده‌گری درون‌مایه‌ای در مسیحیت است. بنا به گفته‌ی قدیس توماس آکوئیناس، خداوند بی‌نهایت ساده است. محافل مذهبی کاتولیک رومی و انگلیکن<sup>۱۴</sup> فرانسیسکن‌ها نیز برای ساده‌گری شخصی می‌کوشند. اعضای «انجمن مذهبی دوستان» (کویکرها)<sup>۱۵</sup> «عهد

10 Quechua

11 Voluntary simplicity

12 Ralph Waldo Emerson

13 Henry David Thoreau

14 Anglican

15 Religious Society of Friends (Quakers)

ساده‌گری»<sup>۱۶</sup> را تمرین می‌کنند که عبارتست از ساده کردن زندگی خود برای تمرکز بر آنچه اهمیت دارد و نادیده گرفتن یا اجتناب از آنچه کم‌اهمیت است. ساده‌گری اصل [آنا‌باپتیسیم](#) است.

منابع اخیر رشدزدایی از «[باشگاه رم](#)»<sup>۱۷</sup> الهام گرفته‌اند؛ اتاق فکری‌ای که دفتر مرکزی آن در وینترتور<sup>۱۸</sup> سوئیس است. میدوز<sup>۱۹</sup> و همکاران (۱۹۷۲) کتاب [حدود رشد](#)<sup>۲۰</sup> را منتشر کردند، گزارشی که در موسسه‌ی فناوری دانشگاه ماساچوست<sup>۲۱</sup> (MIT) با استفاده از مدل‌های شبیه‌سازی برای پیش‌بینی آینده‌ی رشد اقتصادی در سیاره‌ای با منابع محدود تهیه شده بود. در سال ۲۰۱۲، راندرز<sup>۲۲</sup> (۲۰۱۲)، یکی از پژوهش‌گران مطالعه‌ی اصلی، آخرین گزارش<sup>۲۳</sup> ۲۰۵۲: پیش‌بینی جهان در *چهل سال آینده* را منتشر کرد. منابع فکری جالب‌تر عبارت‌اند از کتاب‌ای. اف. شوماخر<sup>۲۴</sup> به نام *کوچک زیباست: اقتصاد‌گویی مردم/اهمیت دارند*<sup>۲۵</sup> (۱۹۷۳) و «[اقتصاد بودیستی](#)»<sup>۲۶</sup> (۱۹۶۶)، و همچنین اقتصاد وضعیت‌ایستای هرمان دالی<sup>۲۷</sup> همچون «به‌سوی یک اقتصاد وضعیت‌پایا»<sup>۲۸</sup> (۲۰۰۸)، و دیگران (نک. [اینجا](#)).

---

16 Testimony of Simplicity

17 Club of Rome

18 Winterthur

19 Meadows

20 *The Limits to Growth*

21 Massachusetts Institute of Technology

22 Randers

23 *2052: A Global Forecast for the Next Forty Years*

24 E. F. Schumacher

25 *Small is Beautiful: Economics as if People Mattered*

26 Buddhist Economics

27 Herman Daly

28 *Towards a Steady-State Economy*



## از ایده‌ها تا یک جنبش

پس از رادیکالیزاسیون دهه‌ی ۱۹۶۰، ساده‌گری داوطلبانه به روندی در روند «بازگشت به زمین» و جنبش هیپی‌ها تبدیل شد. در اواخر دهه‌ی ۲۰۰۰، من با افراد و گروه‌های ساده‌گری داوطلبانه در شمال کالیفرنیا ارتباط برقرار کردم تا درباره‌ی آن‌ها و [اجتماعات هدفمند](#)<sup>۲۹</sup> موجود بیاموزم. برخی از افرادی که ملاقات کردم، دارایی‌ها و نیازهای مادی خود را به حداقل رسانده و خودشان را از بخش اعظم روابط پولی جدا کرده بودند. اجتماعات هدفمندی که من از آن‌ها بازدید کردم به‌طور مشابهی معطوف به هدف یافتن نقطه‌ی مطلوب برای به حداکثر رساندن زندگی جمعی بر اساس ارزش‌های مشترک بودند درحالی‌که فضای کافی برای انتخاب‌های فردی باقی می‌گذاشتند. باین‌حال، تاریخ زندگی جمعی در ایالات‌متحده از قرن نوزدهم دلگرم‌کننده نبوده است. (نک. پی‌نوشت ۱) جنبش رشدزدایی اخیراً میان دانشگاهیان سبز گسترش یافته است و به‌این‌ترتیب برخی تلاش می‌کنند آن را «نظریه‌پردازی» کنند.

## رشد یا سرمایه‌داری؟

ادبیات رشدزدایی، توجه را بر رشد اقتصادی به معنای افزایش سالانه در تولید ناخالص داخلی (GDP) و رشد مادی به معنای «افزایش کمیت ماده و انرژی تبدیل‌شده» در همان کشور در یک سال متمرکز می‌کند. همان‌طور که نویسندگان خاطرنشان می‌کنند، اگرچه دانشمندان جهانی توافق دارند که رشد مادی برای سلامت بوم‌شناختی سیاره‌ی زمین مضر است، اما رشد اقتصادی به‌طور کلی تقریباً در سراسر طیف سیاسی به‌عنوان ارزشی مثبت برای جامعه تجلیل می‌شود. همان‌طور که نویسندگان اشاره می‌کنند، دلایل خوبی هست برای انتقاد از رشد اقتصادی که با تولید ناخالص داخلی اندازه‌گیری می‌شود. همه‌ی درآمدها یا مخارج

<sup>29</sup> Intentional communities

اجتماع هدفمند، اجتماع مسکونی داوطلبانه‌ای است که از آغاز برای داشتن میزان بالایی از انسجام اجتماعی و کار گروهی طراحی شده است.

صرف نظر از منبع آن‌ها به رشد اقتصادی کمک می‌کنند و از این‌رو تولید ناخالص داخلی افزایش می‌یابد. قطع درختان یک جنگل برای فروش چوب به بازار الوار، فارغ از تأثیر منفی آن بر تنوع زیستی و تغییرات اقلیمی و لذت ناب انسان‌ها از بودن در جنگل، تولید ناخالص داخلی را افزایش می‌دهد.

اما نویسندگان برای ایجاد ارتباطی نظام‌مند میان رشد اقتصادی و رشد مادی تلاش نمی‌کنند، زیرا آن‌ها منابع رشد اقتصادی را در نظر نمی‌گیرند: تقاضای سرمایه‌گذاری و تقاضای مصرف‌کننده. در اقتصاد سرمایه‌داری جهانی، سرمایه‌گذاری سرمایه‌دار است که رشد اقتصادی را به‌پیش می‌راند و خودش توسط سود سرمایه‌دار هدایت می‌شود. به تعبیر مارکس، سرمایه ارزش خودگسترده‌ای است که در ساده‌ترین شکل آن، سرمایه‌ی پولی، به صورت  $M \rightarrow M'$  بیان می‌شود که در آن  $M' > M$ . سرمایه‌ی صنعتی شامل چرخه‌ی تولید است:

$$M \rightarrow C \rightarrow P \rightarrow C' \rightarrow M' \quad \pi = M' - M$$

( $M$  = سرمایه‌ی پولی آغازین/هزینه‌ی تولید،  $C$  = مواد خام + سرمایه‌ی ثابت + نیروی کار،  $P$  = تولید،  $C'$  = محصول،  $M'$  = عایدی)

یعنی سرمایه‌داران سرمایه‌ی پولی را در مواد خام، ماشین‌آلات و نیروی کار برای تولید  $P$  کالای  $C'$  سرمایه‌گذاری می‌کنند که امیدوارند آن را در بازار کالا به بهای  $M'$  بیشتر از  $M$  بفروشند و در نتیجه سود  $\pi$  را به دست آورند. این فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه به بازار مصرفی نیاز دارد. بنابراین، فرآیند انباشت سرمایه (رشد) مستلزم بازار مصرفی همواره در حال گسترش است. (نک. پی‌نوشت ۲)

منابع رشد اقتصادی و مادی در همین‌جا نهفته است. رشد اقتصادی مداوم به رشد مادی (افزایش استفاده از ماده و انرژی برای گسترش تولید) نیاز دارد. تقاضای مصرفی اگرچه برای ارزش‌افزایی سرمایه ضروری است، اما خودش مشروط به نظام سرمایه‌داری است که از طریق پروپاگاندا (تبلیغات و بازاریابی) و همچنین تأمین اعتبار مصرف‌کننده برای گسترش تقاضای مؤثر (تقاضا با پشتوانه‌ی پول) «خواست‌ها» و «نیازهای» جدید را ایجاد می‌کند. البته، بحران‌های ادواری و درازمدت سرمایه‌داری نیز مداخله می‌کنند. اقتصاد کینزی از تشخیص این نکته نشأت گرفت که بازار سرمایه‌داری اگر به حال خودش واگذاشته شود گهگاه به بحران مصرف و سرمایه‌گذاری برمی‌خورد و دولت

سرمایه‌داری می‌تواند و باید با ابزارهای بودجه‌ی دولتی و مشی پولی بانک مرکزی برای تقویت تقاضاهای سرمایه‌گذاری و مصرفی مداخله کند.

ادعا می‌شود که تمرکز بر رشد نقطه‌نظر ممتازی را برای بررسی منابع رشد ارائه می‌دهد. برای مثال، استدلال می‌شود که در دهه‌ی ۱۹۷۰ وقتی فرض بر این بود که یک سوم انسان‌ها در کشورهای «سوسیالیستی» (اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی، چین، ویتنام، کره‌ی شمالی و کوبا) زندگی می‌کنند، تمرکز بر رشد مستلزم توجه به ویژگی‌های تولیدگرایانه‌ی اقتصادهای «سوسیالیستی» بود، امری که تمرکز بر «سرمایه‌داری» نادیده می‌گرفت. با این حال، امروزه اکثر ناظران موافق‌اند که انسان‌ها به‌طور کلی در یک اقتصاد سرمایه‌داری جهانی احتمالاً به‌استثنای اقتصادهای بسیار کوچک کوبا و کره‌ی شمالی زندگی می‌کنند.

می‌توان ادعا کرد که مخارج مصرفی گاهی اوقات تا حد زیادی رشد را در اقتصادهای سرمایه‌داری هدایت می‌کنند. به‌عنوان مثال، در ایالات متحده ۷۰٪ تولید ناخالص داخلی ناشی از مخارج مصرفی است. با این حال، تقاضای مصرفی بالا در اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی شمال جهان (و به‌زودی چین) به تولید برای سود و انباشت سرمایه‌ی همواره در حال رشد وابسته است که محرک رشد اقتصادی‌اند. این واقعیت در هر رکود اقتصادی و حتی بیشتر از آن در افسردگی اقتصادی آشکار می‌شود (به‌عنوان مثال، دهه‌ی ۱۹۳۰ در ایالات متحده). هنگامی که سرعت تولید به‌طور قابل‌توجهی کاهش می‌یابد یا حتی متوقف می‌شود، مردم کارگر به‌طور دسته‌جمعی اخراج می‌شوند و تقاضای مصرفی در نتیجه سقوط می‌کند. در مقابل، بهبود اقتصادی و از این رو بازگشت به رشد اقتصادی، به دنبال سرمایه‌گذاری سرمایه‌داران و متعاقباً اشتغال بیشتر و شاید حتی دستمزدهای بالاتر و در نتیجه تجدید تقاضای مصرفی می‌آید. بنابراین، اولویت انباشت سرمایه‌داری برای سود در بحث از منابع رشد آشکار می‌شود.

### استراتژی برای تحول اجتماعی

از آنجایی که جنبش رشدزدایی بخشی از جنبش سبز است که از نظریه‌ی اجتماعی و به‌ویژه هرگونه نظریه‌ای در مورد «سرمایه‌داری» پرهیز می‌کند، استراتژی آن توصیفی

و متمرکز بر جنبش‌های مقاومت در برابر جنبه‌هایی از شیوه‌ی وجود اجتماعی در سرمایه‌داری صنعتی است. بنابراین، نویسندگان در فصلی با عنوان «ایجاد تغییرات در میدان عمل» می‌نویسند: «در اینجا ما استدلالی را در دفاع از رشدزدایی از پایه بنا می‌کنیم و از افرادی می‌آموزیم که حواس مشترک روزمره را با روحیه‌ی رشدزدایی تجسم می‌بخشند و انجام می‌دهند. این امر با برنامه‌های جهانی برای کنترل خسران تنوع زیستی و تغییرات اقلیمی متفاوت است، اما آن‌ها را در تقابل انحصاری نمی‌دانیم.» (ص. ۴۴)

فکر می‌کنم که آموختن از تمام تجربیات کنونی و گذشته‌ی مقاومت در برابر شیوه‌ی زندگی سرمایه‌داری، از جمله تلاش برای خروج از آن «با تولید و مصرف متفاوت و همچنین کمتر»، ارزش زیادی دارد. نویسندگان به‌درستی تأکید می‌کنند که هنوز تأمین غیرسرمایه‌داری ملزومات که از زنان و خانواده آغاز می‌شود، پشتیبان بخش اعظم اساسی‌ترین حوزه‌های زندگی است. آن‌ها درعین حال که اشاره می‌کنند «اشتراک می‌تواند به‌سوی رشد یا رشدزدایی و به‌سوی دفاع از وضع موجود یا ایجاد تغییر از طریق مفصل‌بندی‌های مجدد اجرایی عقل سلیم معطوف شود»، می‌افزایند:

*ما خواهان قدردانی بیشتر از اشکال مراقبت و بازتولید و مصرف اجتماعی از جمله باغچه‌های اشتراکی، کشاورزی به پشته‌های اجتماعی و شبکه‌های کشت‌بوم‌شناسی<sup>۳۰</sup> هستیم؛ کمون‌های بوم‌شناختی،<sup>۳۱</sup> مناسبات زندگی مشترک و مسکن مشترک؛ نرم‌افزار هم‌تا-به-هم‌تا،<sup>۳۲</sup> سخت‌افزار، کمون‌های دیجیتال، و محافل هم‌فرزندپروری و مراقبت از کودکان. (ص. ۴۵-۴۶)*

اما نویسندگان متوجه‌اند که «باین‌حال، اندیشیدن به تغییر به‌عنوان مسئله‌ی خواست فردی، ساده‌لوحانه است». (ص. ۵۰) آن‌ها می‌افزایند: «کنش شخصی نخستین

30 Agroecology

31 Eco-communes

32 Peer-to-peer

گام به‌سوی ساختن جوامعی است که تغییرات موردنیاز را در سیاست‌ها و نهادها به اجرا می‌گذارند.» (ص. ۵۱)

اگرچه من با نسخه‌ی کلی آن‌ها موافقم، اما بوت‌هی‌آزمون این است که چگونه می‌توان این فرآیندهای تغییرات فردی و اجتماعی هم‌زمان را اجرا کرد. به‌عنوان مثال، اشاره‌ی آن‌ها به بحران ۲۰۰۹-۲۰۱۶ در یونان توجه را به این نکته جلب می‌کند که چگونه «بسیاری از یونانیان سرگشته از بحران ممتد، به ارزش در پروژه‌های تعاونی پی بردند...» (ص. ۵۳). هیچ بحثی در مورد نقش حکومت ائتلافی به رهبری سیریزا<sup>۳۳</sup> در آن بحران و چپ یونان، به‌ویژه سیریزا، از دیدگاه رسیدگی به علل ریشه‌ای بحران وجود ندارد، به‌گونه‌ای که زندگی مردم کارگر یونان را برای حل بحران یونان و جهان توانمند ساخته و بهبود بخشیده باشد. (برای چنین رویکرد انتقادی، نک. نیری، ۲۰۱۵)

درحالی‌که رشدزدایی، ما را به تولید و مصرف متفاوت و کمتر ترغیب می‌کند، هنوز به ایده‌ی پیشرفت در پیوند با پیشروی‌های علم و فناوری وابسته است. بنابراین نویسندگان می‌نویسند: «...ما نقشی را که تولید در مقیاس بزرگ با فناوری پیشرفته همچنان ایفا خواهد کرد، تشخیص می‌دهیم و مشاهده می‌کنیم که بسیاری از فرایندهای کوچک‌تر، از جمله آن‌هایی که به سمت اهدافی غیر از رشد معطوف شده‌اند، همچنین با ابداعات فناوری تقویت می‌شوند. (ص. ۵۹) درحالی‌که نویسندگان به «سایه‌ی مستمر» روابط قدرت در آینده‌ی رشدزدایی اشاره می‌کنند (آن‌ها نژادپرستی، تبعیض جنسی و طبقه‌گرایی را ذکر می‌کنند) به نظر نمی‌رسد نگران افزایش قدرت نخبگان فناوری و علمی باشند که ناگزیر به دنبال جامعه‌ی فناوری پیشرفته می‌آید که آن‌ها پذیرا می‌شوند. همچنین، محل تردید است که جامعه‌ی فناوری پیشرفته با ردپای بوم‌شناختی کوچک‌تر که رشدزدایی هدف خود قرار می‌دهد، سازگار باشد.

### تغییرات سطح کلان

نویسندگان تشخیص می‌دهند که تغییرات سطح خرد باید با دگرگونی‌های سطح کلان تکمیل شود. آن‌ها پنج مورد از «اصلاحاتی» از این دست را به جوامع سرمایه‌داری

کنونی در شمال جهان پیشنهاد می‌کنند: «نیو دیل سبز بدون رشد؛ درآمدها و خدمات همگانی؛ سیاست‌ها برای بازپس‌گیری کامنز؛<sup>۳۴</sup> کاهش ساعات کار؛ و بودجه‌ی دولتی که از چهار مورد اول حمایت می‌کند.» (ص. ۶۵)

آن‌ها به‌درستی از وعده‌های «رشد و رونق سبز که به‌طور گسترده‌ای به‌عنوان افزایش درآمد و ثروت مادی درک می‌شود»، انتقاد می‌کنند؛ ازجمله در نیو دیل سبز (ص. ۶۷) که در تضاد با بینش رشدزدایی درباره‌ی تولید و مصرف کمتر و کوچک شدن کیک اقتصادی است.

نویسندگان بر اصلاحات دیگری نظیر درآمدها و خدمات همگانی پای می‌فشارند، زیرا آن‌ها «آزادی "نه" گفتن به روابط دستمزدی استثمارگرانه را فراهم می‌کنند.» (ص. ۷۰) رویکرد مشابهی برای بازپس‌گیری کامنز (با ذکر بهداشت، سلامت و مشترکات مراقبتی به‌عنوان مهم‌ترین موارد)، کاهش ساعات کار و غیره عرضه شده است. رشدزدایی، همان‌طور که نویسندگان ترسیمش می‌کنند، «...یک مجاهدت جمعی برای دوام بخشیدن به زندگی از طریق حمایت مادی و معنادار است که معطوف به کسب سود نشده باشد.» (ص. ۷۱)

در اینجا دوباره آن‌ها به عمق واقعیت اجتماعی-اقتصادی نفوذ نمی‌کنند. هیچ میزانی از «درآمدها و خدمات همگانی» در هیچ جامعه‌ی سرمایه‌داری، «روابط دستمزدی استثمارگرانه» را منحل نخواهد کرد. همان‌طور که کارل مارکس در مجلد ۱ سرمایه (۱۸۶۷) نشان داده است، استثمار کار مزدی در همان نقطه‌ی تولید با روابط کار-سرمایه درمی‌آمیزد. به این معنا که دستمزدهای کارگر از ارزش آنچه تولید می‌کند به‌اضافه‌ی ارزش ابزار تولید و مواد خام مورداستفاده، به مقدار ارزش اضافی (سود) کمتر است. یعنی سود برابر است با زمان کار پرداخت‌نشده. تا زمانی که کارگران در اقتصاد سرمایه‌داری کار می‌کنند، فارغ از این‌که چه اصلاحاتی در شرایط کارشان صورت بگیرد، استثمار خواهند شد. این امر مثال دیگری از این موضوع فراهم می‌کند که چگونه

نویسندگان و همچنین اساس فکری جنبش رشدزدایی، با دوری جستن از هر نظریه‌ی اجتماعی، واقعیت اقتصاد جهانی سرمایه‌داری را نادیده می‌گیرند.

### استراتژی‌های تغییر در سراسر جامعه

نویسندگان با نقل قول از اریک اُالین رایت،<sup>۳۵</sup> سه استراتژی را برای دگرگونی اجتماعی-اقتصادی نام می‌برند (ص. ۸۷): بینابینی (ساخت بدیل‌ها در رخنه‌ها و درزهای نظام کنونی)، همزیایی (کار درون نظام برای اصلاحات) و گسست (اختلال یا شورش علیه نظام‌های مسلط). من قبلاً راجع به دو مورد اول بحث کرده‌ام. اما بحث اندکی در این کتاب درباره‌ی استراتژی‌ها برای دگرگونی انقلابی (نه فرگشتی) وجود دارد. بهار عربی، اشغال وال استریت<sup>۳۶</sup> و [این‌دیگنادوس اسپانیایی](#)<sup>۳۷</sup> (جنبش ضد ریاضت اقتصادی)، نزدیک‌ترین نمونه‌ی آن‌ها به «کنش انقلابی» است. هیچ‌یک از این‌ها در جایی که رخ داده‌اند، منجر به رشدزدایی نشده‌اند. به علاوه، هیچ‌یک از این‌ها به‌صراحت نظم سرمایه‌داری غالب را به چالش نکشیده‌اند، چه رسد به فراروی از آن.

نویسندگان درباره‌ی ایجاد ائتلاف برای دگرگونی اجتماعی صحبت می‌کنند. آن‌ها عبارت‌اند از: «...دوستداران طبیعت، کادر مراقبت، خانواده‌های دارای فرزند، شیفتگان دوچرخه‌سواری، وگان‌ها، حرفه‌ای‌های پرکار، هیپی‌ها، افراد بیکار، خانواده‌های بدهکار، پناه‌جویان اقلیمی، طرفداران بازگشت به زمین، شهروندان سالخورده، افرادی که درگیر جنبش‌های استعماری و ضدسرمایه‌داری هستند و غیره». (ص. ۹۸) آن‌ها «کارگران، فمینیست‌ها، ضدنژادپرستان و اعضای اجتماعات کم‌درآمد» را نیز به‌عنوان «متحدان حیاتی» اضافه می‌کنند. (همان) و موارد دیگری نیز وجود دارد: «افرادی که در تولید کارگاهی، ساخت‌وساز، حمل‌ونقل، مدارس، و سایر مهمان‌داری، خواربارفروشی بخش‌ها کار می‌کنند ... و سازمان‌های کارگری، از اتحادیه‌های کارگری متعارف گرفته تا اجتماعات آنلاین، برای بسیج محوری هستند.» (همان)

<sup>35</sup> Erik Olin Wright

<sup>36</sup> Occupy Wall Street

<sup>37</sup> Spanish Indignados

موارد بیشتری در این فهرست اجمالی کنشگران برای تغییر و تحول اجتماعی در جهت رشدزدایی وجود دارد. اما حتی خود نویسندگان نیز در جایی دیگر خردمندانه ذکر کرده‌اند که لزومی ندارد اشتراک با رشد ناسازگار باشد. چرا هر یک از این کنشگران و اقدامات آن‌ها ضرورتاً ضررشد است؟

نویسندگان با درک این‌که هیچ ایده‌ی روشنی از این ندارند که چه کسی بسیج می‌شود و چگونه می‌تواند بر دگرگونی اجتماعی در جهت رشدزدایی تأثیر بگذارد، اقرار می‌کنند: «شاید هنوز متقاعد نشده باشید که سیاست رشدزدایی امکان‌پذیر است. ما هم شک و تردیدهای خودمان را داریم.» (ص. ۱۰۸)

### اظهارات پایانی

رشدزدایی بر مسئله‌ی رشد در سیاره‌ای با منابع محدود پرتو می‌افکند. همچنین جامعه‌ی انسانی کوچک‌تری را متصور می‌شود که از طریق تولید و مصرف کمتر و به شیوه‌هایی از لحاظ بوم‌شناختی پایدارتر با کیک اقتصادی در حال کوچک شدن زندگی می‌کند و نه تنها از ضرورت بلکه مطلوبیت آن نیز دفاع می‌کند که با اشکال مختلف مقاومت در برابر رشد و اتوپیاها برای اجتناب از آن بیان می‌شود.

با این حال، همان‌طور که نویسندگان این کتاب پرطرفدار نشان می‌دهند، جنبش رشدزدایی آگاهانه از هر نظریه‌ای در مورد جامعه و به‌ویژه تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور اجتناب می‌کند. بنابراین، رشد به جای یک اجبار نظام‌مند به‌عنوان یک انتخاب فرهنگی ظاهر می‌شود.

چند رقم آماری باید مسئله‌ای را که رشدزدایی از آن اجتناب می‌کند، کاملاً روشن سازد. طبق گزارش کردیت سوئیس<sup>۳۸</sup> (۲۰۱۶)، ۳/۵ میلیون نفر از ثروتمندترین‌ها در سراسر جهان (۰/۷٪ از جمعیت جهان) ۱۱۶ تریلیون دلار یا ۴۵/۶٪ از ثروت جهان را تحت کنترل خود دارند (البته، حتی در این گروه کوچک، ثروت به‌شدت در دستان زیرگروه حتی کوچک‌تری متمرکز است). سهم ۳/۵ میلیارد نفر از فقیرترین آدم‌ها (۷۳٪ از جمعیت جهان) ثروتی تنها بالغ بر ۶/۱ تریلیون دلار یا به‌طور متوسط هرکدام کمتر



از ۱۰.۰۰۰ دلار است (البته اکثریت این گروه فاقد ثروت یا حتی دارای ثروت منفی در قالب بدهی هستند).

از سوی دیگر، طبق گزارش **بانک جهانی**، حدود ۸۵٪ از مردم جهان با درآمد روزانه‌ی کمتر از ۳۰ دلار و ۶۳٪ از آن‌ها با کمتر از ۱۰ دلار روزانه زندگی می‌کنند. واضح است که بخش اعظم منابع جهانی در شمال جهان توسط جمعیت مرفه استفاده می‌شود.

واضح است که برای پایان مؤثر به رشد، باید از اقتصادهای تولیدکننده‌ی ثروت، به‌ویژه اقتصاد سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور جهانی، فراتر رفت. اگر انباشت ثروت توسط بخش بسیار کوچکی از مردم بر روی کره‌ی زمین (۰.۷٪ از کل جمعیت جهان) را متوقف کنیم و تمام آنچه این نخبگان حاکم می‌توانند برای گذران زندگی بسیار راحتی تا آخر عمرشان مصرف کنند، در اختیار آن‌ها بگذاریم، می‌توانیم از بخش اعظم ثروت موجود برای بهبود زندگی ۸۵٪ از جمعیت جهان که نیازهای اولیه‌شان برآورده نشده است، استفاده کنیم. دوماً، اقدامی ساده یعنی امتناع از تولید به‌منظور انباشت ثروت هنگامت برای بخش بسیار کوچکی از جمعیت جهان (و برای هر کس دیگری در آینده) ردپای بوم‌شناختی بشریت را به‌طور اساسی و بلافاصله کاهش خواهد داد؛ که گامی غول‌آسا در جهت بازیابی سلامت بوم‌کره محسوب می‌شود.

علاوه بر این، با عدم تشخیص تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور به‌عنوان منشأ بحران‌هایمان، جنبش رشدزدایی نمی‌تواند کنشگران اجتماعی‌ای را شناسایی کند که می‌توانند با گذار به اقتصاد وضعیت پایا همسو با آنچه جنبش رشدزدایی متصور می‌شود و فرهنگ بودن برخلاف فرهنگ داشتن، در اقدام برای پایان دادن به رشد سهم داشته باشند.

به اعتقاد من جنبش رشدزدایی می‌تواند اندک چیزهایی از جنبش‌های سوسیالیست و سوسیالیست بوم‌شناختی بیاموزد، درست همان‌طور که این جنبش‌ها اغلب ضرورت جمعیت جهانی کوچک‌تر و نیاز به کوچک شدن کیک اقتصادی و در برخی موارد حتی نیاز به تولید و مصرف متفاوت را در نظر نگرفته‌اند.

آخرین و محوری‌ترین مسئله رابطه‌ی فرهنگ با طبیعت است. جنبش رشدزدایی درحالی‌که شاخه‌ای از جنبش سبز است، به طرز عجیبی به گلاویز شدن مستقیم با روابط بدخیم میان بشر و بقیه‌ی طبیعت که در انسان‌محوری بازتاب می‌یابد، بی‌علاقه به نظر می‌رسد. از لحاظ تاریخی تمام ثروت از غارت طبیعت از طریق استثمار مردم کارگر به دست می‌آید. نظریه و عمل سوسیالیسم بوم‌محور که توسعه داده‌ام (نیری، ۲۰۱۸، ۲۰۲۰، ۲۰۲۱) در بینشی مشابه درباره‌ی بشریت بسیار کوچک‌تری که در اقتصادهای عمدتاً محلی، بسیار متفاوت و بسیار کمتر تولید و مصرف می‌کند، سهیم است. اما همچنین حول محور بهبود رابطه‌ی بیمارگون ما با طبیعت و رای انسان متمرکز است. در این رابطه از فرهنگ‌های شکارچی-گردآور و حکمت مردمان بومی نظیر فرهنگ دوسویگی و قدردانی بهره می‌برد که بشریت را عمیقاً ریشه‌دوانده در شبکه‌ی حیات بر سیاره‌ی زمین می‌بینند.

## منابع

Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy: Volume 1, The Process of Production of Capital*. 1867.

Meadows, Donella H; Meadows, Dennis L; Randers, Jørgen; Behrens III, William W. [\*The Limits to Growth: A Report for the Club of Rome's Project on the Predicament of Mankind\*](#). 1972.

Nayeri, Kamran. "[Greece: The Road Forward As If the Planet and People Matter](#)." Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. June 20, 2015.

\_\_\_\_\_. "[The Crisis of Civilization and How to Resolve It: An Introduction to Eco-centric Socialism](#)." Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. October 15, 2018.

\_\_\_\_\_. "[The Coronavirus Pandemic as the Crisis of Civilization](#)," Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. March 19, 2020.

-----". "[The Case for Eco-centric Socialism](#)," Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism. July 4, 2021.

Randers, Jørgen. [2052 – A Global Forecast for the Next Forty Years](#). 2012.

Strauss, Ilena E.. "[The Hot New Millennial Housing Trend Is a Repeat of the Middle Ages](#)." The Atlantic. September 26, 2016.

Trainer, Ted. *The Transformation to a Sustainable and Just World*. 2010.

قدردانی: از هومن کاسبی به خاطر ترجمه‌ی این مقاله سپاسگزارم.

### پی‌نوشت‌ها

۱. بسیاری از آن‌ها به دلیل اختلافات داخلی، عمری بسیار کوتاه داشتند و حداکثر چند سال دوام آوردند. چند فرقه‌ی مذهبی پابرجا مانده‌اند، اما برای اکثریت عمده‌ی مردم چندان جذابیتی نداشته‌اند. «مطابق با اداره‌ی سرشماری، در هر خانوار متوسط آمریکایی در سال ۲۰۱۰ کمتر از سه نفر زندگی می‌کردند. خانوارهای تک‌نفره فقط حدود ۱۳ درصد از کل خانوارهای آمریکایی را در سال ۱۹۶۰ تشکیل می‌دادند. در سال ۲۰۱۹ «پیمایش جامعه‌ی آمریکا» ۱۳۹/۶۹ میلیون واحد مسکونی را شمارش کرد که ۱/۱۵ میلیون نسبت به سال ۲۰۱۸ و ۷/۹۰ میلیون نسبت به رقم ۱۳۱/۷۹ میلیون نفر در سال ۲۰۱۰ افزایش داشت. (همچنین نک. استراوس،<sup>۳۹</sup> ۲۰۱۶)
۲. به بیان اکید، سه نوع بازار وجود دارد، بازار مصرفی که در ایالات‌متحده ۷۰٪ از تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌دهد، بازار سرمایه

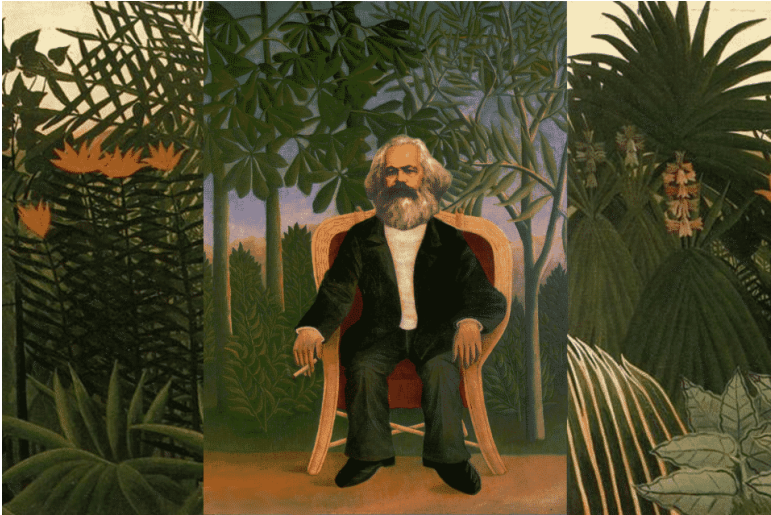


# دفترچه‌های اکولوژیکی مارکس

کوهی سایتو\*



ترجمه‌ی محمدرضا جعفری



کارل مارکس مدت‌های مدید به خاطر آن چه به اصطلاح پرومته‌گرایی اکولوژیکی، یعنی تعهد مفرط به صنعت‌گرایی صرف‌نظر از محدودیت‌های طبیعی، خوانده می‌شود، مورد انتقاد واقع شده است.<sup>۱</sup> پس از انتشار سلسله تحلیل‌هایی دقیق و برانگیزاننده پیرامون ابعاد اکولوژیکی اندیشه‌ی مارکس در *مانتلی ریویو* و غیر از آن، این دیدگاه که حتی برخی چهره‌های مارکسیست چون تد بنتون و میشل لووی از آن حمایت می‌کنند دیگر به‌سختی پذیرفتنی است. پرومته‌گرایی صرفاً مقوله‌ای ذهنی و فلسفی نیست بلکه از آن جا که سرمایه‌داری با بحران‌های محیط زیستی در مقیاس جهانی، بدون آدر دست‌داشتن [هیچ‌گونه راه‌حل قاطع و مشخصی روبروست، مبحثی به‌شدت واقعی و مربوط به امروز به شمار می‌آید. [در پاسخ به این وضعیت] برخی از راه‌حل‌هایی که از سوی جنبش‌های محیط زیستی گوناگون نوظهور در سرتاسر جهان ارائه می‌شوند احتمالاً به صراحت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را زیر سؤال خواهند برد. بنابراین، امروزه بیش از هر زمان دیگری بازکشف نظریه‌ی اکولوژیکی مارکسی، برای بسط شکل‌های نوینی از استراتژی و مبارزه‌ی چپ علیه سرمایه‌داری جهانی، از اهمیت بسیاری برخوردار است.

با این حال هنوز به‌سختی می‌توان توافقی روشن در میان چپ‌گرایان یافت پیرامون این‌که نقد مارکس تا چه حد می‌تواند بنیانی نظری برای این مبارزات نوین اکولوژیکی فراهم کند. «اکوسوسیالیست‌های موج اول» طبق دسته‌بندی جان بلامی فاستر، مانند آندره گرز، جیمز اُکانر و آلین لیپتزر در عین حال که تا حدودی سهم مارکس در مباحث اکولوژیکی را به رسمیت می‌شناسند استدلال می‌کنند که تحلیل‌های قرن نوزدهمی او به قدری ناکامل و تاریخ‌مصرف‌گذشته است که ارتباطی با مسائل عینی امروز ندارد. در مقابل، «اکوسوسیالیست‌های موج دوم» مانند فاستر و پل برکت بر اهمیت روش‌شناسی امروزی نقد اکولوژیکی مارکس از سرمایه‌داری بر اساس تئوری ارزش و شی‌وارگی او تأکید می‌ورزند. [۱]

۱ - عبارات درون [] از مترجم است مگر آنکه با - ن مشخص شده باشد که از نویسنده‌ی اصلی است.

این مقاله با اتخاذ رویکردی متفاوت به بررسی یادداشت‌های علمی-طبیعی مارکس و کاوش در آنها، به‌ویژه یادداشت‌های سال ۱۸۶۸ که برای اولین بار در بخش هژدهم جلد چهار ویراست جدید MEGA منتشر می‌شود، خواهد پرداخت. [۲] همان‌گونه که فاستر و برکت به درستی تأکید می‌کنند یادداشت‌های مارکس به ما اجازه می‌دهد به روشنی علاقه و اشتغال فکری او را، چه قبل و چه بعد از انتشار جلد اول سرمایه در سال ۱۸۶۷ و مسیری را که وی ممکن است در مطالعات فشرده‌ی خود در رشته‌هایی مانند بیولوژی، شیمی، جغرافیا و کانی‌شناسی پیموده باشد ببینیم؛ مطالعاتی که بسیاری از آنها فرصت ادغام کامل در سرمایه را نیافتند. [۳] در حالی که پروژه‌ی عظیم سرمایه ناتمام ماند، در پانزده سال پایانی عمر، مارکس تعداد زیادی دفترچه را با قطعه‌یادداشت‌هایی منتخب از این‌جا و آن‌جا پر کرد. در واقع، یک‌سوم یادداشت‌های او متعلق به این دوره و تقریباً نیمی از این یادداشت‌ها مربوط به علوم طبیعی است. عمق و گستره‌ی مطالعات علمی مارکس شگفت‌آور است. بنابراین چنان‌که برخی از منتقدان، با چشم‌پوشی از حجم عظیم شواهد مخالف یافت‌شده در تحقیقات علمی-طبیعی متأخر نتیجه‌گیری می‌کنند، به‌راحتی نمی‌توان، مباحث قدرتمند اکولوژیکی مارکس در سرمایه و دیگر نوشته‌هایش را صرفاً حاشیه‌ای [در پروژه‌ی فکری او] دانست.

با نگاهی به یادداشت‌های بعد از سال ۱۸۶۸ به سرعت می‌توان رشد سریع علاقه‌ی مارکس به مباحث محیط زیستی را تشخیص داد. استدلال خواهیم کرد اگر نقد مارکس بر اقتصادسیاسی کامل می‌شد او بر اختلال در «برهم‌کنش متابولیکی»<sup>۲</sup> میان بشر و طبیعت به عنوان تضاد اساسی سرمایه‌داری تأکید بیشتری می‌داشت. علاوه بر این، چنان‌که در ادامه نشان خواهیم داد، تعمیق مباحث اکولوژیکی مارکس به پیچیده و چندوجهی کردن نقد لیبیگ بر «نظام غارت»<sup>۳</sup> مدرن کمک می‌کند. تشخیص مرکزی بودن اکولوژی در نوشته‌های متأخر مارکس مدت‌های مدید به راحتی امکان‌پذیر نبود چراکه او هیچ‌گاه نتوانست پروژه‌ی عظیم خود را به پایان برد. انتشار این

---

2. Metabolic Interaction-*Stoffwechsel*

3 Robbery System

یادداشت‌ها درک این جنبه‌های پنهان‌مانده اما حیاتی در پروژه‌ی مادام‌العمر مارکس را به ما نوید می‌دهند.

### مارکس و لیبیگ در نسخه‌های متفاوت سرمایه

امروزه دیگر واقعیت شناخته‌ای شده‌ای است که نقد مارکس بر غیرعقلانی بودن کشاورزی مدرن در سرمایه عمیقاً برآمده از کتاب *شیمی کشاورزی جاستوس فن لیبیگ و نکاتی در مورد آمریکای شمالی* نوشته‌ی اف. دبلیو. جانسون است؛ آثاری که استدلال می‌کنند بی‌توجهی به قانون طبیعی خاک به شکل اجتناب‌ناپذیری منجر به تهیدگی<sup>۴</sup> خاک می‌شود. [۴] پس از مطالعه‌ی دقیق این کتاب‌ها در سال‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۶، مارکس ایده‌ی مرکزی لیبیگ را در جلد اول سرمایه به کار گرفت. در بخش موسوم به «کشاورزی و صنعت مدرن» مارکس می‌نویسد

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، جمعیت را در مراکز بزرگ جمع می‌کند و باعث می‌شود جمعیت شهری به یک برتری روزافزون دست یابد... این مسأله برهم‌کنش متابولیکی بین زمین و انسان را مختل می‌کند، یعنی از بازگشت عناصر تشکیل‌دهنده‌ی خاک که انسان به شکل غذا و لباس آن‌ها را مصرف کرده است به زمین جلوگیری می‌کند؛ و از این رو مانع از کارکرد شرط طبیعی و جاودان بارآوری بادوام و پایای خاک می‌شود. پس [شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری] در آن واحد هم سلامتی کالبدی کارگران شهری و هم زندگی فکری و خردورزانه‌ی کارگر روستایی را از بین می‌برد. [۵]

این عبارت به درستی مشهور به سنگ‌بنای تحلیل‌های اخیر مربوط به «گسست متابولیکی»<sup>۵</sup> تبدیل شده است. [۶] در پانویس این بخش، مارکس علناً دین خود را نسبت به ویراست هفتم کتاب *شیمی کشاورزی لیبیگ* که در سال ۱۸۶۲ منتشر شد

<sup>۴</sup> Soil Exhaustion یا رمق‌کشی از خاک

<sup>۵</sup> Metabolic Rift



بیان می‌کند: «گسترانیدن دیدگاه علوم طبیعی از زاویه‌ای منفی یعنی جنبه‌ی مخرب کشاورزی مدرن یکی از [وجه] جاودان شایستگی لیبیگ است.» همین اظهار نظر دلیلی است بر این که نقد لیبیگ بر کشاورزی مدرن، به‌عنوان منبع فکری مارکس در نقد اکولوژیکی بر سرمایه‌داری، کانون رویکرد «گسست متابولیکی» او بوده است.

با این حال این اظهار نظر مارکس در نخستین چاپ آلمانی سرمایه (۱۸۶۷)، که متأسفانه به زبان انگلیسی در دسترس نیست، با این مضمون که «توضیحات مختصر لیبیگ بر تاریخ کشاورزی که اگرچه عاری از خطاهای فاحش نیست اما در مجموع از کار همه‌ی اقتصادسیاسی‌دانان مدرن روی هم حاوی بینش درخشان‌تری است کمتر شناخته شده است.» [۷] یک خواننده‌ی دقیق بلافاصله می‌تواند متوجه تفاوت این نسخه و چاپ‌های بعدی شود که البته اخیراً از سوی کارل-اریخ ولگراف، ویراستار آلمانی پروژه‌ی MEGA بدان اشاره شده است. [۸] مارکس این جمله را در چاپ دوم سرمایه در سال ۱۸۷۳-۱۸۷۲ اصلاح کرد. در نتیجه ما معمولاً تنها این جمله را می‌خوانیم: «توضیحات مختصر او بر تاریخ کشاورزی... اگرچه عاری از خطاهای فاحش نیست اما حاوی بینش درخشانی است.» [۹] مارکس جمله‌ی «لیبیگ از کار همه‌ی اقتصادسیاسی‌دانان مدرن روی هم» فراست بیشتری دارد را حذف کرد. اما چرا مارکس نظر خود را مبنی بر تأیید سهم لیبیگ در ارتباط با اقتصادسیاسی کلاسیک تلطیف کرد؟

شاید گفته شود حذف این جمله تنها یک تغییر جزئی است به منظور تصریح سهم اصلی لیبیگ در زمینه‌ی شیمی کشاورزی و جداکردن آن از اقتصاد سیاسی، جایی که این شیمی‌دان بزرگ «اشتباهات فاحشی» مرتکب شده بود. همچنین مارکس، چنانچه این صفحات نشان می‌دهد، به درک خاص یک اقتصادسیاسی‌دان به نام جیمز اندرسون در مورد مسأله‌ی خاک بسیار علاقمند بود. این اقتصاددان برخلاف دیگر اقتصادسیاسی‌دانان کلاسیک مسائل مربوط به تخریب خاک را مورد مطالعه و تحقیق قرار داده بود. همان مسأله‌ای که لیبیگ تحت عنوان «سویه‌ی مخرب کشاورزی مدرن» تشخیص داده بود و مارکس آن را به عنوان «یکی از شایستگی‌های ابدی لیبیگ»

توصیف کرد. از این‌رو شاید مارکس تصور می‌کرد آن توصیف در چاپ اول سرمایه بیش از حد اغراق‌آمیز می‌آید.

با وجود این، باید به خاطر داشت که مباحث کتاب *شیمی کشاورزی* لیبیگ در همان زمان مشتاقانه از سوی عده‌ای از اقتصادسیاسی‌دانان، دقیقاً به خاطر ادعاهایی که او در زمینه‌ی اقتصادسیاسی مخصوصاً مسأله‌ی رانت زمین و نظریه‌ی جمعیت مطرح کرده بود، مورد بحث قرار گرفت. [۱۰] به‌عنوان مثال، اقتصاددان آلمانی ویلهلم راشر حتی پیش از مارکس ارتباط نظریه‌ی مواد معدنی لیبیگ را با اقتصاد سیاسی تشخیص داد و چندین فراز و یادداشت مربوط به او را به منظور ادغام یافته‌های جدید لیبیگ در مبحث کشاورزی در سیستم اقتصاد سیاسی‌اش به چاپ چهارم کتاب *خود/اقتصاد ملی کشاورزی و شاخه‌های مربوط به آن در تولید طبیعی* (۱۸۶۵) اضافه کرد. به‌ویژه آن‌که او نیز با کلماتی مشابه مارکس لیبیگ را بدین صورت می‌ستاید: «حتی اگر برخی ادعاهای تاریخی لیبیگ بسیار بحث‌برانگیز باشد... حتی اگر او برخی از واقعیت‌های مهم اقتصاد ملی را از قلم انداخته باشد، نام این دانشمند طبیعی بزرگ هم‌رده‌ی بزرگانی چون الکساندر هامبولت جایگاهی عظیم در تاریخ اقتصاد ملی را به خود اختصاص خواهد داد». [۱۱] در واقع بسیار محتمل است که کتاب راشر مارکس را به مطالعه‌ی مجدد کتاب *شیمی کشاورزی* لیبیگ در سال ۱۸۶۶-۱۸۶۵ ترغیب کرده باشد. اظهارات یکسان هر دو نویسنده نشانگر نظر متداول در مورد لیبیگ و *شیمی کشاورزی* او در آن زمان است.

علاوه بر این، منطقی خواهد بود اگر فرض کنیم مارکس در چاپ اول سرمایه، به‌عمد لیبیگ را با آن دسته از اقتصادسیاسی‌دانانی مقایسه می‌کرد که توسعه‌ی خطی و فراتاریخی از کشاورزی را خواه از خاک مولد به خاک کم‌بازده (مالتوس، ریکاردو و جی اس میل) و خواه از بازدهی کم‌تر به بازدهی بیشتر (کاری و لاتر دوه‌رینگ) مسلم فرض می‌گرفته‌اند. در عوض نقد لیبیگ از «نظام غارت» در زراعت دقیقاً شکل مدرن کشاورزی و افزایش تولید و بهره‌وری حاصل از آن را به‌عنوان نتیجه‌ی استفاده‌ی غیرعقلانی و مخرب از خاک محکوم می‌کرد. به بیان دیگر، تاریخ‌مندی شدن کشاورزی

مدرن به دست لیبیگ یک مبنای علمی - طبیعی کارآ برای مارکس در جهت مردود دانستن رویکرد خطی و انتزاعی به توسعه‌ی کشاورزی فراهم کرد. با این حال چنانچه پیش‌تر دیدیم، مارکس بین سال‌های ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۳-۱۸۷۲ تاحدودی سهم لیبیگ در اقتصادسیاسی را نسبی در نظر می‌گرفت. آیا این به دلیل شک مارکس به شیمی لیبیگ به خاطر خطاهای اقتصادی او بود؟ در این زمینه، مطالعه‌ی دقیق نامه‌ها و یادداشت‌های مارکس به فهم ما از اهداف بزرگ مارکس و شیوه‌های تحقیق او پس از سال ۱۸۶۸ کمک می‌کند.

### بحث‌ها پیرامون شیمی کشاورزی لیبیگ

با نگاهی به نامه‌ها و یادداشت‌های این دوره این احتمال بیشتر به چشم می‌آید که تغییر نظر [مارکس] پیرامون مباحثات لیبیگ در ویراست دوم نشانگر چیزی بیش از یک تصحیح ساده باشد. مارکس به‌خوبی از بحث‌های داغی که درباره‌ی شیمی کشاورزی لیبیگ در گرفته بود آگاه بود، لذا پس از انتشار مجلد نخست سرمایه پنداشت که لازم است صحت اعتبار نظریه‌ی لیبیگ را پیگیری کند. در نامه‌ای به تاریخ ۳ ژانویه ۱۸۶۸ مارکس از انگلس می‌خواهد نظر دوست قدیمی و شمیمیدان‌اش کارل شورلمر را جویا شود:

مایلم بدانم از دید شورلمر بهترین و جدیدترین کتاب درباره‌ی شیمی کشاورزی (به زبان آلمانی) چیست؟ علاوه بر این، وضعیت فعلی بحث‌ها میان طرفداران کود معدنی و کود ازت چگونه است؟ (از آخرین باری که بحث‌ها را پیگیری کردم تمام مباحث جدید حول این موضوع در آلمان ظاهر شده است). آیا او چیزی درمورد کسانی که اخیراً در آلمان بر ضد نظریه‌ی لیبیگ مبنی بر تهیدگی خاک چیزی نوشته‌اند می‌داند؟ آیا او چیزی درمورد نظریه‌ی آبرفتی فراس، زراعت‌شناس مونیخی (استاد دانشگاه مونیخ) می‌داند؟ برای فصل مربوط به اجاره‌ی زمین می‌بایست لااقل تاحدودی از آخرین وضعیت این موضوع مطلع باشم.

اظهارات مارکس در این نامه به روشنی هدف او در ابتدای سال ۱۸۶۸ برای مطالعه‌ی کتاب‌های کشاورزی را نشان می‌دهد. او نه فقط به دنبال آخرین متون عمومی کشاورزی است که توجه ویژه‌ای هم به مباحثات و نقدها به شیمی کشاورزی لیبیگ دارد. یادآوری این نکته مهم است که در دست‌نوشته‌های جلد سوم سرمایه، مارکس به‌طور غیرمستقیم بر اهمیت تحلیل لیبیگ اشاره می‌کند درحالی که اساساً خاطر نشان می‌سازد لازم است در آینده این نظریه قوام یافته، تکمیل شود. در کل این بخشی از دلایلی بود که او به تحقیقات خود [در این زمینه] و در مباحث اساسی همچون «کاهش بارآوری خاک» مرتبط با نرخ نزولی سود ادامه داد. [۱۳]

لیبیگ که اغلب «پدر شیمی آلی» خوانده می‌شود به‌طور قانع‌کننده‌ای نشان داد که رشد سالم گیاهان به هردو مواد آلی و غیرآلی همچون نیتروژن، اسید فسفریک و پتاسیم نیاز دارد. او برخلاف نظریه‌های غالب با محوریت گیاخاک (جزء آلی خاک که از پوسیدن اجزای بدن حیوان و گیاه به وجود می‌آید) یا نیتروژن، ادعا کرد همه‌ی مواد لازم باید بیش از «حداقل لازم» فراهم شود، گزاره‌ای که به «قانون حداقلی» لیبیگ معروف است. اگرچه نگرش لیبیگ در خصوص نقش مواد غیرآلی همچنان امروزه معتبر است دو تز مشتق از آن، یعنی نظریه‌ی کوددهی معدنی و نظریه‌ی تهیدگی خاک، بلافاصله جدال‌هایی را برانگیخت.

طبق نظریه‌ی لیبیگ مقدار مواد غیرآلی موجود در خاک بدون جبران مداوم محدود می‌ماند. در نتیجه اگر نیت کاشت و برداشت پایدار و مداوم محصول باشد لازم است آن مواد غیرآلی موجود در خاک که گیاهان جذب می‌کنند به‌طور منظم به آن برگردانده شود. (این مواد می‌تواند به صورت مواد آلی یا غیرآلی که به مواد آلی تبدیل شده است [معدنی شدن-ن] به خاک برگردانده شود). لیبیگ این ضرورت را «قانون جایگزینی»<sup>۶</sup> می‌نامد و اعتقاد دارد جایگزینی کامل مواد غیرآلی اصل اساسی کشاورزی پایدار است. از آن جا که طبیعت خود به‌تنهایی توانایی تأمین مقدار کافی مواد غیرآلی را در صورت برداشت زیاد مواد مغذی به‌طور سالانه ندارد لیبیگ بحث استفاده از کودهای معدنی

<sup>6</sup> Law of Minimum

<sup>7</sup> Law of replacement

شیمیایی را پیش کشید. او خاطرنشان ساخت نه تنها تئوری گیاجاک برگرفته از کتاب *اصول عملی کشاورزی* متعلق به آلبرخت دانیل تار که همچنین تئوری نیتروژن جان بنت لاوس و جوزف هنری گیلبرت به شکل جدی ناقص‌اند چرا که هر دو به محدودیت مقدار در دسترس مواد غیرآلی موجود در خاک بی‌توجه‌اند.

لیبیگ با تکیه بر نظریه‌اش هشدار می‌دهد تخطی از قانون جایگزینی و در نتیجه‌ی آن تهیدگی خاک تمامی تمدن اروپا را با خطر مواجه می‌کند. طبق نظر او، صنعتی‌سازی مدرن تقسیم کار جدیدی را بین شهر و حومه به وجود می‌آورد که این باعث می‌شود مصرف غذایی از سوی طبقه‌ی کارگر در شهرهای بزرگ، دیگر به خاک اصلی بازنگشته و در آن بازیابی نشود. در عوض بدون هیچ گونه استفاده‌ی بعدی به شکل فاضلاب به سوی رودخانه‌ها روان گردد. علاوه بر این، از طریق کالایی‌سازی محصولات کشاورزی و کود (استخوان و کاه)، هدف کشاورزی از پایداری منحرف شده و به سمت بیشینه‌سازی سود از طریق به زور وارد کردن مواد مغذی خاک به محصول در کوتاه‌ترین زمان ممکن حرکت کرده است. لیبیگ، متأثر از این واقعیت‌ها و با نگرش کشاورزی مدرن به‌عنوان یک «نظام غارت»، هشدار داد که اخلال در تبادل متابولیکی طبیعی در نهایت باعث زوال تمدن خواهد شد. او در ویراست سال ۱۸۶۲ کتاب *شیمی کشاورزی*، به‌ویژه مقدمه‌ی جدید آن، با تغییر عقیده‌ی تاحدی خوش‌بینانه‌ی ابتدایی‌اش تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۵۰، نسبت به کارآیی کامل تقویت شیمیایی [خاک] با کود، با جدیتی بیش از قبل بر جنبه‌های مخرب کشاورزی مدرن تأکید کرد.

در همان حال که لیبیگ به تقویت موضع خود در نقد نظام غارت و تصحیح خوشبینی اولیه‌ی خود در سال ۱۸۶۲ می‌پرداخت، مارکس به‌طور قابل‌درکی احساس کرد نیاز است مبحث بارآوری خاک را از منظری جدید مورد بازبینی قرار دهد. در همان زمان، نقد لیبیگ بر نظام غارت و تهیدگی خاک باعث برانگیخته شدن چندین مباحثه و استدلال‌های تازه میان محققان و زراعت‌شناسان شد. نامه‌ی مارکس به انگلس روشن می‌کند حتی پس از انتشار جلد اول *سرمایه* مارکس در تلاش است اعتبار نظریه‌ی لیبیگ را از زاویه‌ی انتقادی بیشتری بسنجد.

نکته‌ی قابل توجه این‌که به غیر از مارکس و راشر، اقتصادسیاسی‌دانان دیگری نیز به این مباحث ملحق شدند. همان‌گونه که فاستر شرح داده هنری چارلز کری پیش از آن با ارجاع به تولید کشاورزی بی‌رویه و اسراف‌کارانه در ایالات متحده ادعا می‌کرد که «غارت مسئولیت‌گریز از زمین» ارتکاب «جنایت» جدی علیه نسل‌های آینده است. [۱۵] لیبیگ نیز به کری علاقه داشت و به وفور به کارهای او استناد می‌کرد، هرچند ممکن است مارکس از رابطه‌ی این دو هنگامی که مشغول خواندن شیمی کشاورزی در سال‌های ۱۸۶۶-۱۸۶۵ بود کاملاً آگاه نبوده باشد. مارکس کارهای اقتصادی کری را خوانده بود و مکاتباتی با او داشت و کری هم کتاب خود پیرامون برده‌داری را که در آن به تهیدگی خاک نیز پرداخته بود برای مارکس فرستاد. [۱۶] به هر حال، احتمالاً نقش کری در مباحث کلی پیرامون خاک وقتی برای مارکس آشکار شد که او به کارهای اوژن دورینگ برخورد. در ژانویه‌ی سال ۱۸۶۸، پس از آن که لوییز کوگلمان کتاب دورینگ منتشرشده به سال ۱۸۶۷ در مورد سرمایه راه، که اولین مرور این کتاب تا آن زمان بود، برای مارکس فرستاد، او شروع به خواندن کتاب‌های دورینگ کرد.

دورینگ، مدرس دانشگاه برلین، از علاقمندان و حامیان سیستم اقتصادی کری بود. او همچنین نظریه‌ی لیبیگ را برای اعتبار بخشیدن بیشتر به طرح پیشنهادی کری مبنی بر ایجاد جوامع خودبسنده‌ی شهری که در آن تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان در هماهنگی با هم بدون هدر دادن مواد مغذی گیاهان و به تبع آن بدون رمق‌کشی از خاک زندگی می‌کنند، در تحلیل اقتصادی خود وارد کرده بود. دورینگ با ذکر این‌که

نظریه‌ی تهیدگی خاک لیبیگ «ستونی برای سیستم [کری-ن] برپا کرده» ادعا کرد تهیدگی خاک که در حال حاضر کاملاً تبدیل به خطری، به عنوان مثال برای آمریکای شمالی شده است، در درازمدت تنها از طریق سیاست تجاری مبتنی بر حفاظت و آموزش کارگران داخلی متوقف خواهد شد. او برای توسعه‌ای هماهنگ میان امکانات رفاهی مختلف یک کشور... چرخه‌ی طبیعی مواد را توصیه می‌کند که امکان بازگشت مواد مغذی گیاه به همان خاکی که از آن گرفته شده بود را فراهم می‌آورد. [۱۷]

مارکس در دست‌نوشته‌ی جلد سوم سرمایه جامعه‌ای در آینده را فرای تضاد میان شهر و روستا متصور می‌شود که در آن «تولیدکنندگان همبسته به طور عقلانی مبادله‌ی متابولیکی خود را با طبیعت تنظیم می‌کنند.» او باید شگفت‌زده شده باشد وقتی فهمید دورینگ به طور مشابهی، خواستار «تنظیم آگاهانه‌ی توزیع مواد» از طریق غلبه بر تقسیم بین شهر و روستا به‌عنوان «تنها اقدام مخالف» علیه تولید بی‌رویه و اسرافکارانه، بوده است. [۱۸] به بیان دیگر مدعای مارکس به همراه نظر دورینگ بازتاب‌گرایش عمومی «مکتب لیبیگ» در آن زمان بود. در سال‌های بعد دیدگاه مارکس نسبت به دورینگ هرچه بیشتر انتقادی شد چراکه دورینگ شروع به تبلیغ سیستم خود به‌عنوان تنها بنیان واقعی سوسیال‌دموکراسی کرد. این مسأله احتمالاً باعث تقویت تردید مارکس نسبت به برداشت دورینگ از نظریه‌ی تهیدگی خاک لیبیگ و طرفداران آن شد اگرچه او همچنان به بررسی سودمندی و اعتبار نظریه‌ی لیبیگ ادامه می‌داد. به هر صورت در آغاز سال ۱۸۶۸، فضای گفتمانی آن زمان مارکس را به مطالعه‌ی کتاب‌هایی «برعلیه نظریه‌ی تهیدگی خاک لیبیگ» واداشت.

### مالتوس‌گرایی لیبیگ؟

مارکس خصوصاً نگران این بود که هشدارهای لیبیگ پیرامون تهیدگی خاک حامل اشاراتی به مالتوسیسم باشد. آنها، آن زمان که لیبیگ در کار تدارک نسخه‌ی جدید «علمی» از مضامین کهنه‌ی مالتوسی درباره‌ی کمبود غذا و ازدیاد جمعیت بود، اصطلاح «شیخ مالتوس»، ساخته‌ی دورینگ، را دوباره به جریان انداختند. [۱۹] همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد لحن کلی لیبیگ میان سال‌های ۱۸۴۰ تا اواسط ۱۸۵۰ از خوش‌بینی به بدبینی محض در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ و دهه‌ی ۱۸۶۰ تغییر کرد. او با نقد تندوتیز به کشاورزی صنعتی بریتانیا برای اروپا آینده‌ای تیره‌وتار مملو از جنگ و گرسنگی پیش‌بینی می‌کرد اگر که «قانون جایگزینی» همچنان نادیده گرفته می‌شد:

طی فقط چند سال ذخایر کود گوانو تمام می‌شود و آن وقت برای اثبات این قانون طبیعت که از بشر می‌خواهد به حفاظت از شرایط زیست خود برخیزد

نیازی به هیچ بحث علمی یا به اصطلاح مباحثه‌ی تئوریکی نخواهد بود... برای حفاظت از خود و برای بازگرداندن تعادل، ملت‌ها ناچار خواهند شد در جنگ‌های بی‌پایان یکدیگر را قتل عام کرده، از بین ببرند، و خدای ناکرده، اگر قحطی‌ای همچون قحطی سال‌های ۱۸۱۶ و ۱۸۱۷ دوباره پشت هم تکرار شود آنها که زنده می‌مانند نظاره‌گر هزاران تن بی‌جان در خیابان خواهند بود. [۲۰]

بدبینی تازه‌ی لیبیگ در این گفتار کاملاً مشخص است. در حالی که نگاه او به کشاورزی همچون «نظام غارت» در مقایسه با قانون متداول و غیرتاریخی «بازده نزولی» مالتوس و ریکاردو برتر می‌نماید نتیجه‌ای که می‌گیرد رابطه‌اش با ایده‌های مالتوسی را در هاله‌ای از ابهام قرار می‌دهد. در حقیقت مارکس به‌طور مشخص نگران ارجاعات لیبیگ به نظریه‌ی ریکاردویی بود. در واقع لیبیگ جان استوارت میل را شخصاً می‌شناخت و هیچ بعید نیست مستقیماً تحت تأثیر او بوده باشد. هرچند طنز ماجرا این‌جاست که، همان‌گونه که مارکس اشاره کرده، مبدع نظریه‌ی رانت ریکاردویی نه ریکاردو، و نه قطعاً جان استوارت میل که لیبیگ به اشتباه می‌پنداشت، بلکه جیمز اندرسونی است که مبنایی تاریخی در زمینه‌ی تخریب خاک بدان بخشید. پس آنچه باعث نگرانی مارکس بود ارتباط مکرر لیبیگ با مالتوس و ریکاردو در آن زمان بود که نماینده‌ی منطقی مخالف دستگاه تحلیلی مارکس بودند که، برخلاف آن دو، بر ماهیت تاریخی مسأله‌ی خاک تأکید می‌کرد. [۲۱]

بحث پیرامون مالتوس‌گرا بودن یا نبودن لیبیگ ممکن است به نظر نوعی پرداختن به جزییات بی‌اهمیت ذیل بحث بزرگ‌تر تهیدگی خاک به نظر آید اما این یکی از دلایل اصلی عمومیت یافتن شیمی کشاورزی او در سال ۱۸۶۲ است. ۲۲ برای دورینگ، بحث مالتوس‌گرایی مسأله‌ساز نبود چرا که سیستم اقتصادی مورد نظر کری پیش از این با اثبات این‌که توسعه‌ی جامعه می‌تواند به خلق امکان کشت بهتر خاک منجر شود «شبح مالتوس» را دور کرده بود. [۲۳] البته مارکس به‌سختی می‌توانست این پیش‌فرض ساده را بپذیرد. او در نوامبر ۱۸۶۹ به انگلس نوشت: «کری حتی شناخته‌شده‌ترین واقعیات را نادیده می‌گیرد.» [۲۴]



بنابراین در سال ۱۸۶۸ مارکس شروع به مطالعه‌ی آثار کسانی کرد که موضعی انتقادی‌تر نسبت به شیمی کشاورزی لیبیگ اتخاذ کرده بودند. او قبلاً با مباحثات کسانی چون راشر آشنا بود که اعتقاد داشت سیستم غارت باید از منظر «علوم طبیعی» مورد نقد قرار بگیرد ولی می‌توان از منظر «اقتصادی» فقط به این دلیل که سودآورتر بود توجیه شود. [۲۵] طبق نظر راشر، تنها لازم بود غارت پیش از گران‌تمام‌شدن بازیابی بارآوری اولیه‌ی خاک، که ملاک آن قیمت‌های بازار است، متوقف شود.

فردریخ آلبرت لانگ فیلسوف آلمانی در کتاب *دیدگاه جان استوارت میلز* در مورد مسأله‌ی اجتماعی منتشر شده به سال ۱۸۶۶ با قبول استدلال‌ات راشر، علیه برداشت دورینگ از لیبیگ و کری به بحث پرداخت. مارکس کتاب لانگ را در ابتدای سال ۱۸۶۶ خواند، بنابراین تصادفی نیست که یادداشت‌هایش [از این کتاب] بر فصل چهارم آن متمرکز است، فصلی که در آن لانگ به مسأله‌ی تئوری رانت و تهیدگی خاک می‌پردازد. به‌ویژه مارکس یادداشت کرد که دیدگاه لانگ مبنی بر این که کری و دورینگ «تجارت» با انگلستان را عامل همه‌ی شرارت‌ها می‌دانستند و [وضع] «تعرفه‌ی گمرکی» حفاظتی» را «علاج» نهایی در نظر می‌گرفتند، بدون این که لانگ «تمایل صنعت به تمرکزبازی» را دریابد که نه‌تنها موجب تقسیم بین شهر و روستا که همچنین باعث ایجاد نابرابری اقتصادی می‌شود. [۲۶] همانند راشر، لانگ استدلال می‌کرد که «علی‌رغم درستی نظریه‌ی لیبیگ به لحاظ علمی و طبیعی» [نظام] زراعت غارت‌محور را می‌توان از منظر «اقتصاد ملی» توجیه کرد. [۲۷]

چنین ایده‌هایی را همچنین می‌توان در کار اقتصاددان آلمانی ژولیوس آیو دید. مارکس نسخه‌ای از کتاب او *کودهای مکمل و معنی آن برای اقتصاد ملی و خصوصی* (۱۸۶۹) را در اختیار داشت که گوشه و کنارش را با یادداشت سیاه کرده بود. [۲۸] اگرچه آیو ارزش علمی تئوری معدنی لیبیگ را تأیید می‌کرد اما بر این که نظریه‌ی تهیدگی خاک را می‌توان به مثابه قانون «مطلق» طبیعی قلمداد کرد تردید روا ساخت. در عوض آیو بر این نظر بود که این نظریه نظریه‌ای نسبی است که معنای چندانی برای اقتصادهای روسیه، لهستان یا آسیای صغیر ندارد، چرا که در این کشورها احتمالاً می‌توان به کشاورزی پایدار از طریق توسعه‌ی گسترده دست یافت بی‌آن که نیازی به

پیروی از «قانون جایگزینی» باشد. [۲۹] با این حال ظاهراً آیو فراموش کرده بود که نگرانی اصلی لیبیگ کشورهای اروپای غربی است. علاوه بر این آیو در نهایت به شکل غیرانتقادی سازوکار تنظیم قیمت از سوی بازار را پذیرفت، زیرا او هم مانند راشر انتظار داشت که این سازوکار برای تداوم سودآوری به‌سادگی مانع از بهره‌برداری افراطی از قدرت خاک می‌شود. آنچه از نظریه‌ی لیبیگ برای لانگ و آیو باقی ماند این حقیقت ساده بود که [شرایط] خاک را نمی‌توان تا بی‌نهایت بهبود بخشید. سرانجام آنها هم به حامیان جدید مالتوس‌گرای نظریه‌ی ازدیاد جمعیت و قانون بازده نزولی خاک بدل گشتند.

در واکنش به همه‌ی اینها مارکس با «خرفت» خواندن آنها سؤالات انکاری بسیاری را در نسخه‌اش از کتاب آیو یادداشت کرد. [۳۰] به همین ترتیب، ارزیابی او از کتاب لانگ خصمانه است، چنانچه در نامه‌ی خود به کوگلمان در تاریخ ۲۷ جولای ۱۸۷۰ به کنایه از توصیفات مالتوس‌گرایانه‌ی لانگ از تاریخ یاد می‌کند. [۳۱] به‌علاوه، با اطمینان می‌توان فرض کرد مارکس علاقه‌ای به ایده‌ی تحقق کشاورزی پایدار از طریق نوسانات قیمت در بازار نداشت. و از آن‌جا که مارکس نمی‌توانست حامی کری و دورینگ باشد تصمیم گرفت برای بیان و مفصل‌بندی یک نقد همه‌جانبه و سطح بالا از نظام مدرن غارت به‌طور جدی به مطالعه‌ی مسأله‌ی تهیدگی خاک پردازد.

برای جمع‌بندی: مارکس در ابتدا تصور می‌کرد توضیحات لیبیگ در مورد اثرات مخرب کشاورزی مدرن را می‌توان به‌عنوان استدلال قوی علیه قانون انتزاعی بازده نزولی ریکاردو و مالتوس به کار برد، ولی پس از سال ۱۸۶۸ که مباحثات گرد تهیدگی خاک به طرز فزاینده‌ای مضمونی مالتوسی به خود گرفت به چالش کشیدن تئوری لیبیگ را آغاز کرد. بنابراین مارکس ادعای تاحدودی غیرانتقادی و مبالغه‌آمیز خود با این محتوا که تحلیل لیبیگ «درای رگه‌های بصیرتی است بیش از تمام آنچه اقتصادسیاسی‌دانان با هم داشته‌اند» را پس گرفت به قصد تهیه‌ی تحقیقی گسترده‌تر حول این مسأله، مشخصاً به قصد انتشار در جلد‌های دوم و سوم سرمایه.

### نظریه‌ی برهم‌کنش متابولیکی مارکس و فراس

اگر گرایش مالتوسی لیبیگ دلیل سلبی مارکس برای تغییر قضاوت [اولیه] درباره‌ی او در ویرایش دوم سرمایه بود اما دلیل ایجابی هم وجود داشت: مارکس به نویسندگانی برخورد که اهمیتی همپای لیبیگ برای نقد بوم‌شناختی او بر اقتصاد سیاسی یافتند. کارل فراس یکی از آن نویسندگان بود. در نامه‌ای به تاریخ ژانویه ۱۸۶۸ مارکس از شورلمر درباره‌ی فراس کشاورز و استاد دانشگاه مونیخ پرسید. اگرچه شورلمر نتوانست اطلاعات خاصی در مورد نظریه‌ی آبرفتی فراس به او ارائه دهد مارکس در طول ماه‌های بعد شروع به خواندن چندین کتاب از فراس کرد.

نام فراس در میان یادداشت‌های مارکس برای اولین بار میان ماه دسامبر ۱۸۶۷ و ژانویه‌ی ۱۸۶۸ جایی به میان می‌آید که مارکس عنوان یکی از کتاب‌های او به نام *بحران‌های ارضی و راه‌حل‌های آن‌ها* را که جدالی علیه نظریه‌ی تهیدگی خاک لیبیگ است یادداشت می‌کند. [۳۲] وقتی مارکس در نامه‌ای در تاریخ ژانویه‌ی ۱۸۶۸ به انگلس می‌نویسد «از آخرین باری که به موضوع نگاه کرده‌ام همه‌ی چیزهای جدید از هر قسم در آلمان ظاهر شده است» محتملاً کتاب فراس را مدنظر داشته است.

به محض انتشار کتاب فراس و پس از انتقاد لیبیگ از جهل علمی مربیان کشاورزی و کشاورزان تجربی در مونیخی که فراس سال‌ها استاد دانشگاهش بود، رابطه‌ی او با لیبیگ به شدت به تیرگی گرایید. در پاسخ، فراس از کنش ارضی در مونیخ دفاع کرد و گفت نظریه‌ی لیبیگ که نشانگر نوعی واپس‌گرایی به نظریه‌ی مالتوسی است بیش از حد جدی گرفته شده است، نظریه‌ای که [به گفته‌ی فراس] شکل‌های متنوع تاریخی کشاورزی که بدون ایجاد تهیگی خاک به بهره‌وری و حتی افزایش آن دست یافته، نادیده گرفته است. طبق گفته‌ی فراس، بدبینی لیبیگ برآمده از این پیش‌فرض ضمنی است که بشر می‌بایست قادر به بازگرداندن مواد غیرآلی و در صورت نیاز خاک – اگر تفکیک بین شهر و روستا حل نشود – ابداع کودهای مصنوعی باشد که در هر حال بسیار پرهزینه خواهد بود. در مقابل فراس روشی مقرون به صرفه با استفاده از قدرت خود طبیعت برای حفظ بارآوری خاک را پیشنهاد می‌دهد که در «نظریه‌ی آبرفت» شرح داده است. [۳۳]

در تعریف چارلز لیل، آبرفت به معنای «زمین، ماسه، ریگ، سنگ و دیگر مواد حمل‌شده‌ای است که شسته شده و توسط رودخانه و سیل و دیگر عوامل در مناطقی که به طور دایم زیر آب دریاچه یا دریا نمی‌روند ریخته می‌شود.» [۳۴] مواد آبرفتی شامل مقادیر زیادی از مواد معدنی می‌شود که برای رشد گیاه حیاتی است. در نتیجه خاک‌های حاصل از رسوب منظم این مواد معمولاً در مجاورت رودخانه‌ها در جلگه‌ها، بدون استفاده از کود، سال به سال محصولات غنی تولید می‌کنند. مانند ساحل ماسه‌ای دانوب، دلتای رود نیل یا پو یا زبانه‌های سرزمینی می‌سی‌سی‌پی. رسوبات احیاکننده در سیلاب از فرسایش بیشتر در حوضه‌ی آبریز ناشی می‌شوند. از این رو غنای خاک آبرفتی نتیجه‌ی فقر خاک در بالادست رودخانه و به احتمال زیاد دامنه‌ی تپه‌ها و کوه‌ها است. با الهام از این مثال طبیعی، فراس ساخت «آبرفت مصنوعی» با تنظیم آب رودخانه از طریق ساخت سدهای موقت بر روی مزارع کشاورزی را پیشنهاد داد که به ارزانی و احتمالاً دائمی مواد معدنی ضروری را فراهم می‌آورد. یادداشت‌های مارکس نشان می‌دهد او با دقت مطالعات فراس را در مورد اعتبار عملی آبرفت در کشاورزی خواند. [۳۵]

با این حال آنچه بیش از همه علاقه‌ی مارکس را به فراس جلب کرد احتمالاً نظریه‌ی آبرفت نبود. پس از خواندن مشتاقانه‌ی کتاب فراس، مارکس با ثبت چندین پاره‌گفتار در دفترچه‌ی خود، در نامه‌ای به انگلس در تاریخ ۲۵ مارس ۱۸۶۸، کتاب *اقلیم و دنیای گیاهان در طول زمان فراس* را تحسین کرد:

جالب توجه‌ترین مورد، کتاب *اقلیم و جهان گیاهان فراس* است که به طور مثال ثابت می‌کند *اقلیم و پوشش گیاهی در طول زمان‌های تاریخی* تغییر می‌کند... او ادعا می‌کند با کشت - بسته به شدت و میزان آن - «رطوبت» ترجیحی دهقانان از بین می‌رود (و به تبع آن گیاهان از جنوب به شمال مهاجرت می‌کنند) و در نهایت پوشش گیاهی به استپ تغییر شکل می‌دهد. تأثیر کشاورزی در ابتدا سودمند است اما سرانجام از طریق جنگل‌زدایی و مانند این‌ها اثرات مخربی برجا می‌گذارد. در نتیجه زراعت - وقتی به‌طور طبیعی پیش رود و گسترش یابد و *آگاهانه کنترل* نشود (همان که بورژوازی

ذاتاً به سمت آن نمی‌رود) جز بیابانی پشت خود به جا نمی‌گذارد، سرزمین پارس، میان‌رودان، یونان و غیره. و بار دیگر گرایش ناخودآگاهانه سوسیالیستی! [۳۶]

این که مارکس در کتاب فراس علی‌رغم نقد تند او بر لیبیگ گرایش ناخودآگاهانه‌ی سوسیالیستی پیدا کرد ممکن است عجیب به نظر برسد. کتاب *اقلیم و دنیای گیاه در طول زمان* به تفصیل شرح داد چگونه تمدن‌های باستانی، به‌ویژه، یونان باستان - فراس هفت سال را به عنوان بازرس باغ سلطنتی و استاد گیاه‌شناسی در دانشگاه آتن در یونان سپری کرد - به‌خاطر جنگل‌زدایی افسارگسیخته‌ای که منجر به تغییرات ناپایدارکننده در محیط زیست محلی شد فروپاشیدند و چون گیاهان بومی نتوانستند خود را با محیط زیست جدید تطبیق دهند استپ یا در بدترین حالت بیابان به وجود آمد. (اگرچه توضیح فراس [درباره‌ی این تغییرشکل محیطی، بر فضای گفتمانی آن زمان] تأثیرگذار بود اما برخی امروزه معتقدند آنچه رخ داد نه «بیابان‌زایی» که رشد گیاهانی بود که به رطوبت کم‌تری نیاز داشتند - زیرا بیشتر آب باران به جای نفوذ به خاک به شکل رواناب هدر می‌رفت.)

اولین چیزی که از میان این موارد جذاب به بحث ما مربوط می‌شود باید به تأکید فراس بر اهمیت «اقلیم طبیعی» برای رشد گیاه به خاطر تأثیر مهم‌اش بر فرآیند هوازدگی خاک<sup>۸</sup> اشاره کرد. بنابراین صرفاً آنالیز ترکیبات شیمی خاک به‌تنهایی کفایت نمی‌کند چرا که واکنش شیمیایی و فیزیکی درون خاک که برای فرایند هوازدگی ضروری است به‌شدت به مؤلفه‌های اقلیمی همچون دما، رطوبت و بارندگی بستگی دارد. به همین علت فراس زمینه و روش تحقیقات شخصی‌اش را «فیزیک کشاورزی» می‌دانست که آشکارا در تقابل با «شیمی کشاورزی» لیبیگ قرار داشت. [۳۷] به گفته‌ی فراس در نواحی خاصی که شرایط اقلیمی مطلوب‌تر است و خاک در نزدیکی رودخانه با سیلاب‌های منظم غنی از رسوبات قرار دارد می‌توان مقادیر زیادی محصول بدون ترس از تهیدگی خاک تولید کرد چرا که طبیعت به‌طور خودکار «قانون جایگزینی» را از

طریق لایه‌های آبرفتی انجام می‌دهد. این البته تنها در برخی از خاک‌ها در نواحی خاصی صادق است.

پس از خواندن کتاب‌های فراس‌علاقه‌ی مارکس به این «فیزیک کشاورزی» افزون شد چنانکه به انگلس گفت: «ما باید همچنان آخرین و جدیدترین [مطالعات] در کشاورزی را پیگیری کنیم. مکتب فیزیک رقیب شیمی است.» [۳۸] از این‌جا می‌توان تغییر آشکار علایق مارکس را تشخیص داد. در ژانویه‌ی ۱۸۶۸، مارکس به‌طور عمده مباحثات «مکتب شیمی» مربوط به این‌که کدام نوع کود، معدنی یا نیتروژن، مؤثرتر است را دنبال می‌کرد. از آنجا که او این مبحث را قبلاً در سال ۱۸۶۱ مطالعه کرده بود حال فکر می‌کرد لازم است «تا حدی» پیشرفت‌های جدید را هم بخواند. به هر حال پس از دو ماه و نیم و بررسی دقیق کارهای فراس، مارکس لیبیگ و لاوس را تحت نام «مکتب شیمی» در یک دسته قرار داد و با تئوری فراس به صورت مکتب مستقل «فیزیک» برخورد کرد. به‌ویژه آن‌که این تقسیم‌بندی بازتاب قضاوت شخصی فراس بود که اعتقاد داشت هر دوی لیبیگ و لاوس استدلال‌های انتزاعی و یک‌سویه‌ای در مورد تهیدگی خاک با اعمال تأکید بسیار زیاد تنها بر مؤلفه‌ی شیمیایی رشد گیاه دارند. [۳۹] در نتیجه، مارکس به این باور رسید که او «باید» جدیدترین پیشرفت‌ها در زمینه‌ی کشاورزی را با دقت بیشتری بخواند.

منحصربه‌فرد بودن فراس همچنین در توجه‌اش به تأثیرات انسانی بر فرایند تاریخی تغییر اقلیم نیز مشهود است. در واقع کتاب فراس یکی از اولین مطالعات در این زمینه است که بعدتر گنورگ پرکینز مارش در کتاب *انسان و طبیعت* (۱۸۶۴) به تمجید از آن پرداخت. [۴۰] فراس با رجوع به متون باستانی یونان نشان داد چگونه گونه‌های گیاهی با هرچه گرم‌تر و خشک‌تر شدن تدریجی هوا از جنوب به سمت شمال یا از دشت به کوهستان حرکت کردند. طبق گفته‌ی فراس این تغییر اقلیم ناشی از جنگل‌زدایی گسترده‌ی تمدن‌های باستانی بوده است. چنین داستان‌هایی از فروپاشی جوامع باستانی ارتباط آشکاری با وضعیت معاصر ما دارد.

به همین ترتیب فراس نسبت به استفاده‌ی مفرد صنعت مدرن از الوار هشدار داد، روندی که در زمانه‌ی او به‌وفور در جریان بود و گمان می‌رود تأثیر شگرفی بر

[شکل‌گیری] تمدن اروپایی داشته است. مطالعه‌ی [آثار] فراس مارکس را با مسأله‌ی جنگل‌زدایی در اروپا آشنا کرد به‌طوری‌که در دفتربه‌اش چنین ثبت کرد: «فرانسه امروز تنها یک‌دوازدهم جنگل‌های پیشین خود را دارد، انگلستان تنها ۴ جنگل بزرگ از مجموع ۶۹ تا را؛ در ایتالیا و شبه‌جزیره‌ی جنوب‌غرب اروپا مناظری از درختان افراشته را که پیش از آن منظره‌ای عمومی در دشت‌ها بود دیگر حتی در کوهستان‌ها نمی‌توان یافت». [۴۱] فراس از این‌که پیشرفت‌های بیشتر تکنولوژیکی تنها توانایی قطع درختان در ارتفاعات کوهستانی را افزایش داده و جنگل‌زدایی را سرعت بخشیده تأسف می‌خورد. با خواندن کتاب فراس مارکس متوجه تنش بزرگ بین پایداری اکولوژیکی و تقاضای روزافزون چوب به‌عنوان سوخت [پیشران] تولید سرمایه‌داری شد. [بدین‌رو] نگاه مارکس به اخلاص در «برهم‌کنش متابولیکی» میان انسان و طبیعت در [سیستم] سرمایه‌داری از مقوله‌ی تهیدگی خاک به معنای لیبیگی فراتر رفت و مسأله‌ی جنگل‌زدایی را دربر گرفت. البته، همان‌طور که ویراست دوم سرمایه نشان می‌دهد این بدین معنا نیست که مارکس تئوری لیبیگی را کنار گذاشت. در عوض همچنان به تحسین کار لیبیگی به عنوان بخش ضروری از نقد خود به کشاورزی مدرن ادامه داد. با این حال، وقتی مارکس از «گرایش ناآگاهانه‌ی سوسیالیستی» در کارهای فراس نوشت آشکار است که اینک او به نوسازی متابولیسم میان انسان و طبیعت به‌عنوان پروژه‌ی مرکزی سوسیالیسم، در مقیاسی بسیار بزرگ‌تر از آنچه در جلد نخست سرمایه آمده بود، می‌نگرد.

علاقه‌ی مارکس به جنگل‌زدایی محدود به مطالعه‌ی فراس نشد. در آغاز سال ۱۸۶۸ او کتاب تاریخ گذشته و حال وضعیت جمعیت کارگری اثر جان دی تاکت را خواند و چند صفحه‌ی مهم آن را یادداشت کرد. در یکی از آن صفحاتی که مارکس یادداشت کرده، تاکت می‌نویسد:

بی‌خیالی نیاکان ما و غفلت از پرورش درخت و نیز، در بسیاری از موارد، تخریب جنگل‌ها بدون جایگزینی مناسب آن‌ها با درختان جدید مابه‌ی تأسف و پشیمانی است. به نظر می‌رسد این اتلاف عمومی درست قبل از کشف استفاده از

زغال سنگ دریایی [برای ذوب آهن-ن] در حد اعلا بوده است، در آن زمانه‌ای که مصرف برای آهنگری به حدی زیاد بود که می‌توانست همه‌ی چوب و الوار را در کشور برود.... اگرچه امروزه کاشت درختان نه فقط بر سودمندی آن‌ها می‌افزاید بلکه علاوه بر آفرینش مناظری زیبا، همچون بادشکن در مقابل جریان‌های سریع باد عمل می‌کند.... مزیت بزرگ کاشت پیکره‌ای عظیم از درخت در سرزمینی عور در ابتدای امر درک نمی‌شود. از آن‌جا که چیزی برای مقاومت در مقابل بادهای سرد وجود ندارد، احشامی که در آن‌جا تغذیه می‌کنند رشد کمی دارند و اغلب به نظر می‌رسد گیاهان با آتش سوخته یا با چوبدستی کنده شده‌اند. از این رو با تأمین گرما و آسایش برای احشام، نیمی از علوفه‌ی [مصرفی] برای آنها کفایت می‌کند. [۴۲]

جنگل‌ها نقش اقتصادی مهمی در کشاورزی و دامداری ایفا می‌کنند و این همانی بود که مارکس را به‌وضوح در سال ۱۸۶۸ به خودش جلب بود.

اگرچه مارکس پس از سال ۱۸۶۸ به‌طور مستقیم از آثار فراس یا تاکت ذکری به میان نمی‌آورد اما تأثیر ایده‌های آنها در دست‌نوشته‌ی دوم برای جلد دو سرمایه که بین سال‌های ۱۸۶۸ و ۱۸۷۰ نوشته شده آشکار است. مارکس قبلاً در دست‌نوشته‌ی مربوط به جلد سوم نوشته بود که جنگل‌زدایی تحت سیستم مالکیت خصوصی [همراه با] پایداری نخواهد بود حتی اگر تحت اداره‌ی مالکیت دولتی کم‌وبیش بتواند پایداری به بار بیاورد. [۴۳] بعد از ۱۸۶۸ مارکس توجه بیشتری به مسأله‌ی نظام مدرن غارت معطوف کرد که حال او آن‌را طوری از تولید محصول بسط داده بود که جنگل‌زدایی را نیز دربر می‌گرفت. در این راستا مارکس برای تقویت [نظریه‌ی] ناسازگاری بین منطق سرمایه با ویژگی‌های مادی جنگل به کتاب *راهنمای عملیات تجارت کشاورزی* (۱۸۵۲) نوشته‌ی فدریش کیرششف استناد کرد. [۴۴] او خاطر نشان کرد زمان زیادی که برای رشد جنگل لازم است محدودیت طبیعی‌ای را تحمیل می‌کند که سرمایه را مجبور می‌کند چرخه‌ی جنگل‌زدایی و رشد دوباره‌ی آن را تا حد مقدور کوتاه کند. در دست‌نوشته‌ی جلد دو سرمایه، مارکس بر حاشیه‌ی گفتاری از کتاب کیرششف می‌نویسد: «توسعه‌ی فرهنگ و توسعه‌ی صنعت به‌طور کلی خود را در چنین تخریب فعال جنگل



طوری نشان داده است که هرکاری که درعوض برای حفاظت و احیای آن صورت می‌گیرد به نظر بی‌اندازه کوچک می‌آید». [۴۵] مارکس مطمئناً از این خطر آگاه بود که جنگل‌زدایی نه تنها باعث کمبود چوب می‌شود که تغییر اقلیم را هم در پی خواهد داشت: بحران وجودی برای تمدن بشری.

مقایسه [ی این نظرگاه] با نوشته‌های مارکس جوان این پیشرفت چشمگیر اندیشه‌ی اکولوژیکی مارکس را روشن می‌سازد. در *مانیفست / حزب / کمونیست*، مارکس و انگلس از تغییرات تاریخی صورت گرفته ناشی از قدرت سرمایه [چنین] می‌نویسند:

بورژوازی طی دوران کم‌تر از صدسال سلطه‌ی طبقاتی خویش، در قیاس با تمام نسل‌های پیش از خود، نیروهای مولده‌ای با کمیت و عظمت بیشتر پدید آورده است. انقیاد نیروهای طبیعت به دست انسان، ماشین‌آلات، کاربرد شیمی در صنعت و کشاورزی، کشتیرانی با نیروی بخار، راه‌های آهن، تلگراف برقی، پاکسازی [و آماده‌سازی] سراسر عالم برای کشت، قابل آبراه‌سازی در رودخانه‌ها، همه‌ی آن جمعیتی که گویی با سحر و جادو از زمین احضار شده‌اند. [۴۶]

میشل لووی این پاره‌گفتار را به‌عنوان نمود نگرش خام‌دستانه‌ی مارکس و انگلس نسبت به مدرنیسم و نادیده‌انگاشتن تخریب اکولوژیکی تحت توسعه‌ی سرمایه‌دارانه مورد انتقاد قرار می‌دهد و می‌نویسد: «با تجلیل از بورژوازی برای توانایی بی‌سابقه‌اش در توسعه‌ی نیروهای مولده، مارکس و انگلس به صراحت و بی‌قیدوشرط "انقیاد نیروهای طبیعت به دست انسان" و "پاکسازی [و آماده‌سازی] سراسر عالم برای کشت" توسط تولید مدرن بورژوازی را تحسین می‌کنند.» [۴۷] شاید مردود دانستن خوانش لووی از آنچه پرومته‌گرایی مارکس خوانده می‌شود در این‌جا دشوار به نظر برسد، اما جان بلامی فاستر دیدگاهی دیگر ارائه می‌دهد. [۴۸] به‌هرحال حتی اگر خوانش لووی به‌درستی تفکر مارکس در آن زمان را بازتاب دهد [باز هم] به‌سختی می‌توان این نقد را به همه‌ی کارهای حرفه‌ای او تعمیم داد، چرا که نقد مارکس به سرمایه‌داری به‌طور

پیوسته در گذر سال‌های بعد هرچه بیشتر بوم‌گرایانه گردید. همان‌طور که در بالا مشاهده شد، تکامل تفکر او متعاقب جلد اول سرمایه نشان می‌دهد در سال‌های بعد مارکس به‌طور جدی به مسأله‌ی جنگل‌زدایی علاقمند شد به طوری که در این [گزاره] که مارکس متأخر جنگل‌زدایی انبوه را به نام پیشرفت، بدون تنظیم آگاهانه و پایدار تبادل متابولیکی بین انسان و طبیعت تحسین کند، بسیار باید شک کرد.

### قلمروهای بعدی در نقد اکولوژیکی مارکس

علاقه اکولوژیکی مارکس در این دوره به دامداری نیز گسترش یافت. در سال ۱۸۶۵-۱۸۶۶ او دیگر کتاب *اقتصاد روستایی انگلیس، اسکاتلند و ایرلند* نوشته‌ی لئونش دو لاونگ را خوانده بود که در آن کارشناس فرانسوی اقتصاد کشاورزی نسبت به برتری کشاورزی انگلیسی بحث می‌کرد. برای نمونه دو لاونگ فرایند پرورش انگلیسی ایجادشده توسط رابرت بی‌کول را مثال می‌زد که با «سیستم انتخاب‌گری» اش گوسفندان را قادر می‌ساخت سریع‌تر با گوشت بیشتر و تنها با توده‌ی استخوانی که برای زنده ماندن‌شان ضروری است رشد کنند. [۴۹] واکنش مارکس در یادداشت‌هایش به چنین "پیشرفتی" مثال‌زدنی است: «مشخصه‌هایی چون زودرس بودن، کاملاً بیمار، کمبود استخوان، تولید مقدار زیادی چربی و گوشت و مانند اینها. همه‌شان محصولات مصنوعی‌اند. [فرآیندی] نفرت‌انگیز!» [۵۰] چنین مواضعی آن تصویری از مارکس به عنوان حامی غیرانتقادی پیشرفت‌های تکنولوژیک مدرن را مخدوش می‌کند.

در ابتدای قرن نوزده، گوسفند «لستر جدید» متعلق به بی‌کول [در انگلستان] به ایرلند آورده شد، و در آنجا به منظور افزایش بهره‌وری کشاورزی ایرلند با گوسفندهای بومی برای تولید گونه‌ای جدید به نام راسکامون، آمیخته شد. [۵۱] مارکس از این اصلاح مصنوعی در اکوسیستم محلی به قصد انباشت سرمایه کاملاً آگاه بود و علی‌رغم این که این عمل به‌طور واضح باعث بهبود بهره‌وری بود آن را مردود شمرد: سلامتی و رفاه حیوانات تابع سودمندی سرمایه قرار گرفت. از این‌رو مارکس در سال ۱۸۶۵ تصریح کرد چنین قسمی از «پیشرفت» در واقع پیشرفت نیست زیرا تنها با نابودی پایداری تبادل متابولیکی میان انسان و طبیعت میسر است.

مارکس هنگامی که در دست‌نوشته‌ی دوم مربوط به جلد دوم سرمایه به مبحث دام‌داری صنعتی بازگشت آن را به همان دلیلی که برای جنگل‌داری سرمایه‌دارانه برشمرده بود ناپایدار می‌دانست: در حقیقت زمان تولید برای سرمایه‌اغلب خیلی طولانی است. در این‌جا مارکس به کتاب *سفسطه‌های سیاسی، کشاورزی و تجاری* (۱۸۶۶) نوشته‌ی ویلیلم والتر گود استناد می‌کند:

به این خاطر، با توجه به این‌که دامداری‌ها بر اساس اصول اقتصاد سیاسی اداره می‌شوند، گوساله‌هایی که از مناطق بومی تولید لینیات برای پرورش به جنوب آورده می‌شدند اکنون بعضی اوقات ظرف یک هفته تا ده روز به طور عمده در کشتارگاه‌های بیرمنگام، منچستر، لیورپول و شهرهای بزرگ همجوار کشتار می‌شوند. آنچه که این مردان حقیر در پاسخ به پیشنهاد پرورش [گوساله‌ها برای تولید شیر] می‌گویند این است که «ما خوب می‌دانیم می‌توان آن‌ها را برای تولید شیر پرورش داد اما این مستلزم آن است که دستمان در جیب خودمان باشد که نیست و این‌که [با تولید لینیات] مجبوریم زمان طولانی‌تری منتظر بازگشت [مالی آن] بمانیم به‌جای این‌که به یکباره آن را به دست بیاوریم. [۵۲]

مهم نیست به لطف بیکول و دیگر پرورش‌دهندگان رشد دام‌ها چقدر سریع می‌شود، چرا که سرعت رشد آنها، تنها زمان کشتار پیش از موعدشان را به نفع کوتاه شدن زمان بازگشت سرمایه کوتاه می‌کند. طبق نظر مارکس، این را هم نمی‌توان «توسعه»ی نیروهای تولیدی به حساب آورد دقیقاً به این خاطر که این تنها با قربانی کردن پایداری به نفع سودآوری کوتاه‌مدت می‌تواند صورت گیرد.

این‌ها تنها چند مثال است [از آنچه] که می‌توان در دفترچه‌ی یادداشت‌های سال ۱۸۶۸ یافت. در آن زمان مارکس همچنین مجذوب کتاب *مسأله‌ی زغال سنگ* ویلیام استنلی جِوون (۱۸۶۵) شد که در آن نویسنده نسبت به اتمام ذخایر زغال سنگ انگلستان در آینده‌ی نزدیک هشدار می‌داد، امری که باعث برانگیختن بحث‌های جدی در پارلمان گردید. [۵۳] بدون شک، مارکس هم‌زمان با تهیه‌ی دست‌نوشته‌های سرمایه،

کتاب‌های مورد اشاره را می‌خواند و این کار را تا دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ نیز ادامه داد. از این رو کاملاً منطقی است نتیجه بگیریم مارکس در نظر داشت از این همه مواد خام تجربی در تشریح مباحثی چون برگشت سرمایه، نظریه‌ی رانت و نرخ سود استفاده کند. در یک پاره‌گفتار، مارکس عملاً می‌نویسد کشتار پیش از موعد در نهایت باعث «خسارت‌های بزرگ» به تولید کشاورزی خواهد شد. [۵۴] یا چنان‌که مارکس در بخش دیگری از دست‌نوشته‌ی سال ۱۸۶۷-۱۸۶۸ بحث می‌کند تهیدگی خاک یا مواد معدنی همچنین می‌تواند به چنان مرحله‌ای گسترش یابد به طوری که «کاهش شرایط طبیعی بهره‌وری» در کشاورزی و صنعت استخراج دیگر نمی‌تواند با افزایش بهره‌وری کار جبران شود. [۵۵]

تعجب‌آور نیست که محاسبات مارکس از نرخ سود در دست‌نوشته‌اش، شامل آن مواردی که نرخ سود به دلیل افزایش بها در بخش‌های «شناور» سرمایه‌ی ثابت نزول می‌کند، نشان می‌دهد با قانون نرخ نزولی سود نباید همچون یک فرمول ریاضی محض رفتار شود. پویایی واقعی آن به‌شدت با اجزای مادی سرمایه در ارتباط است و نمی‌توان با آنها همچون مواردی مستقل برخورد کرد. [۵۶] به بیان دیگر، ارزش‌افزایی و انباشت سرمایه حرکت انتزاعی ارزش نیست؛ سرمایه ضرورتاً در اجزای مادی تجسم می‌یابد و به‌ناگزیر یک «ترکیب ارگانیک» - اصطلاحی برگرفته از شیمی‌کشاورزی لیبیگ - به خود می‌گیرد که با مؤلفه‌های مادی مشخص فرایند کار محدود شده است. علی‌رغم انعطاف‌پذیری، ساختار ارگانیک سرمایه نمی‌تواند به‌طور دلخواه اصلاح شود یا از ویژگی‌های مادی هر عنصر طبیعی تولید خیلی دور شود. در نهایت سرمایه نمی‌تواند جهان طبیعی را نادیده بگیرد.

این بدان معنا نیست که سرمایه‌داری یک‌روز به‌ناگزیر فرو خواهد ریخت. سرمایه‌داری به‌طور انعطاف‌پذیری با بهره‌برداری تمام و کمال از مواد همواره سعی می‌کند بر محدودیت‌هایش از طریق نوآوری‌های تکنولوژیک و علمی غلبه کند. پتانسیل سازگاری سرمایه‌داری آن‌قدری هست که احتمالاً بتواند به عنوان سیستم اجتماعی غالب دوام بیاورد تا زمانی که اغلب بخش‌های زمین برای سکونت انسان ناپایدار و نامناسب گردد. [۵۷] آن‌طور که یادداشت‌های علوم طبیعی مارکس نشان می‌دهد او

به‌طور ویژه علاقمند بود [جنبه‌های گوناگون] شکاف فرآیند برهم‌کنش متابولیکی میان انسان و طبیعت را که نتیجه‌ی تغییرشکل‌های بی‌پایان دنیای مادی برای ارزش‌افزایی کارآمد و کافی سرمایه است درک کند. از همه فاجعه‌بارتر این شکاف‌های متابولیکی است چراکه شرایط مادی برای «توسعه‌ی پایدار بشر» را از بین می‌برد. [۵۸]

مارکس این شکاف‌ها را همچون بروز تضادهای اساسی سرمایه‌داری می‌دانست و فکر می‌کرد مطالعه‌ی دقیق آن‌ها به عنوان جزئی از ساخت جنبش رادیکال سوسیالیستی ضروری است. همان‌گونه که در این مقاله نشان داده شد مارکس به‌خوبی آگاه بود که نقد اکولوژیکی سرمایه‌داری در نظریه‌ی لیبیگ کامل نیست و تلاش کرد با بهره‌گیری از مطالعات گوناگون در اکولوژی، کشاورزی و گیاه‌شناسی این نقد را بسط دهد و کامل کند. تئوری اقتصادی و اکولوژیکی مارکس به‌هیچ‌وجه منسوخ نشده است بلکه عرصه‌ای به‌کلی گشوده باقی گذاشته است برای امکان‌های جدید در ادغام دانش علمی طبیعی با نقد سرمایه‌داری معاصر.

\*کوهی سایتو استاد اقتصادسیاسی دانشگاه اوزاکای ژاپن و نویسنده‌ی کتاب پرفروش و تحسین‌شده‌ی *اکوسوسیالیسم کارل مارکس* است. او همچنین عضو ویراستاران مجموعه‌ی بزرگ آثار مارکس و انگلس (MEGA) جلد VI/18 است که تعدادی از دست‌نوشته‌های علوم طبیعی مارکس را در بر می‌گیرد.

### پیوند با منبع اصلی

<https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/>

### یادداشت‌ها

1. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn1](#) See John Bellamy Foster, preface to the new edition of Paul Burkett, *Marx and Nature* (Chicago: Haymarket, 2014).
2. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn2](#) Funding and support for the MEGA project has now been extended for

the next 15 years. This article is based on my research as a visiting scholar at the Berlin-Brandenburg Academy of Sciences in 2015. I am especially thankful to Gerald Hubmann, who supported my project from the beginning.

3. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn3](#) Paul Burkett and John Bellamy Foster, “The Podolinsky Myth,” *Historical Materialism* 16, no. 1 (2008): 115–61.
4. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn4](#) Foster, *Marx’s Ecology* (New York: Monthly Review Press, 2000), chapter 4; Kohei Saito, “The Emergence of Marx’s Critique of Modern Agriculture,” *Monthly Review* 66, no. 5 (October 2014): 25–46.
5. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn5](#) Karl Marx and Frederick Engels, *Marx-Engels-Gesamtausgabe* (MEGA) II, vol. 6 (Berlin: De Gruyter, 1975), 409.
6. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn6](#) John Bellamy Foster, Brett Clark, and Richard York, *The Ecological Rift* (New York: Monthly Review Press, 2010), 7.
7. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn7](#) MEGA II, vol. 5, 410.
8. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn8](#) Carl-Erich Vollgraf, Introduction to MEGA II, vol. 4.3, 461. It is important, however, to note that Marx had said the same thing in a letter to Engels on February 13, 1866. See Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works* (New York: International Publishers, 1975), vol. 42, 227. There he wrote, “I had to plough through the new agricultural chemistry in Germany, in particular Liebig and Schönbein, which is more important for this matter than all the economists put together.”
9. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn9](#) Karl Marx, *Capital*, vol. 1 (London: Penguin, 1976), 638; emphasis added.
10. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn10](#) Liebig’s introduction includes a section called “National Economy and Agriculture”; Marx begins his excerpts with this section, then returns to the beginning of introduction.
11. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn11](#) Wilhelm Roscher, *System der Volkswirtschaft*, 4th ed., vol. 2 (Stuttgart: Cotta’scher, 1865), 66.
12. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn12](#) Karl Marx and Friederick Engels, *Collected Works*, vol. 42, 507–8.

13. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn13](#) See especially Karl Marx, *Capital*, vol. 3 (London: Penguin, 1981), 878.
14. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn14](#) For an introductory discussion of Liebig's theory, see William H. Brock, *Justus von Liebig: The Chemical Gatekeeper* (Cambridge: Cambridge University Press, 1997), chapter 6.
15. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn15](#) Foster, *Marx's Ecology*, 153.
16. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn16](#) Michael Perelman, "The Comparative Sociology of Environmental Economics in the Works of Henry Carey and Karl Marx," *History of Economics Review* 36 (2002): 85–110.
17. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn17](#) Eugen Dühring, *Carey's Umwälzung der Volkswirtschaftslehre und Socialwissenschaft* (Munich: Fleischmann, 1865), xiii.
18. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn18](#) Eugen Dühring, *Kritische Grundlegung der Volkswirtschaftslehre* (Berlin: Eichhoff, 1866), 230.
19. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn19](#) Dühring, *Carey's Umwälzung*, 67. Though Dühring does not use this expression to characterize Liebig's theory, Karl Arnd claims that it is haunted by a "ghost of soil exhaustion." See Karl Arnd, *Justus von Liebig's Agrikulturchemie und sein Gespenst der Bodenerschöpfung* (Frankfurt am Main: Brönnner, 1864).
20. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn20](#) Liebig, *Einleitung in die Naturgesetze des Feldbaues* (Braunschweig: Friedrich Vieweg, 1862), 125.
21. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn21](#) On the importance of Anderson to Marx's whole argument see Foster, *Marx's Ecology*, 142–47.
22. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn22](#) Liebig intentionally wrote in provocative terms in hopes of restoring his professional fame, and in that sense the seventh edition was quite successful. See Mark R. Finlay, "The Rehabilitation of an Agricultural Chemist: Justus von Liebig and the Seventh Edition," *Ambix* 38, no. 3 (1991): 155–66.
23. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn23](#) Dühring, *Carey's Umwälzung*, 67.
24. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn24](#) Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 43, 384.

25. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn25](#)Roscher, *Nationalökonomie des Ackerbaues*, 65.
26. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn26](#)Marx-Engels Archive (MEA), International Institute of Social History, Sign. B 107, 31–32. Albert Friedrich Lange, *J. St. Mill's Ansichten über die sociale Frage und die angebliche Umwälzung der Socialwissenschaft durch Carey* (Duisburg: Falk and Lange, 1866), 197.
27. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn27](#)Ibid., 203.
28. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn28](#)MEGA IV, vol. 32, 42.
29. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn29](#)Julius Au, *Hilfsdüngermittel in ihrer volks- und privatwirtschaftlichen Bedeutung* (Heidelberg: Verlagsbuchhandlung von Fr. Bassermann, 1869), 179.
30. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn30](#)MEGA IV, vol. 32, 42.
31. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn31](#)Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 43, 527.
32. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn32](#)MEA, Sign. B 107, 13.
33. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn33](#)Carl Fraas, *Die Ackerbaukrisen und ihre Heilmittel* (Leipzig: Brockhaus, 1866), 151.
34. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn34](#)Charles Lyell, *Principles of Geology*, vol. 3 (London: John Murray, 1832), 61.
35. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn35](#)MEA, Sign. B 107, 94; Carl Fraas, *Die Natur der Landwirtschaft*, vol. 1 (München: Cotta'sche, 1857) 17.
36. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn36](#)Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 42, 559.
37. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn37](#)Fraas, *Natur der Landwirtschaft*, vol. 1, 357.
38. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn38](#)Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 42, 559.
39. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn39](#)Fraas, *Die Ackerbaukrisen und ihre Heilmittel*, 141.
40. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn40](#)George Perkins Marsh, *Man and Nature* (Seattle: University of Washington Press, 2003), 14.



41. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn41](#) MEA, Sign. B 112, 45. Carl Fraas, *Klima und Pflanzenwelt in der Zeit: Ein Beitrag zur Geschichte beider* (Landshut: J. G. Wölfle, 1847), 7.
42. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn42](#) MEA, Sign. B 111, 1. John Devell Tuckett, *A History of the Past and Present State of the Labouring Population* (London: Longman, Brown, Green and Longmans, 1846), vol. 2, 402.
43. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn43](#) MEGA II, vol. 4.2, 670.
44. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn44](#) Friedrich Kirchof, *Handbuch der landwirthschaftlichen Betriebslehre* (Dessau: Moriz Ratz, 1852). Marx owned a copy of this book (MEGA IV, vol. 32, 673).
45. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn45](#) MEGA II, vol. 11, 203; Karl Marx, *Capital*, vol. 2 (London: Penguin, 1978), 322.
46. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn46](#) Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 6, 489.
47. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn47](#) Michael Löwy, “Globalization and Internationalism: How Up-to-date is the Communist Manifesto?” *Monthly Review* 50, no. 6 (November 1998): 20.
48. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn48](#) John Bellamy Foster, *The Ecological Revolution* (New York: Monthly Review Press, 2009), 213–32.
49. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn49](#) Léonce de Lavergne, *Rural Economy of England, Scotland, and Ireland* (Edinburgh: William Blackwood, 1855), 19–20, 37–39.
50. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn50](#) MEA, Sign. B 106, 209; William Walter Good, *Political, Agricultural and Commerical Fallacies* (London: Edward Stanford, 1866), 11–12.
51. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn51](#) Janet Vorwald Dohner, ed., *The Encyclopedia of Historic and Endangered Livestock and Poultry Breeds* (New Haven, CT: Yale University Press, 2001), 121.
52. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn52](#) MEGA II, vol. 11, 188.
53. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn53](#) MEA, Sign. B 128, 2.

54. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn54](#)MEGA II, vol. 11, 187.
55. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn55](#)MEGA II, vol. 4.3, 80.
56. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn56](#)For a more mathematical treatment of the law, see Michael Heinrich, *An Introduction to the Three Volumes of Karl Marx's Capital* (New York: Monthly Review Press, 2012), chapter 7.
57. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn57](#)Burkett, *Marx and Nature*, 192.
58. <https://monthlyreview.org/2016/02/01/marxs-ecological-notebooks/> - [fn58](#)John Bellamy Foster, "The Great Capitalist Climacteric," *Monthly Review* 67, no. 6 (November 2015): 9

# وگنیسم و سوسیالیسم لازم و ملزوم یکدیگرند

دیوید سوانسون



ترجمه‌ی عرفان رشیدی



موضوع وگنیسم همچنان موجب دودستگی و بالا گرفتن بحث و جدل در میان چپ‌ها می‌شود. اغلب در میان لیبرال‌های پرزرق و برق و صلح‌دوستان، که با چرخ‌دستی‌هایشان در شعبه‌های محلی (فروشگاه) ویت‌روز Waitrose می‌چرخند، روایتی ظهور کرده است که وگنیسم ارتباط تنگاتنگی با سبک زندگی قشر مرفه دارد. بخش‌هایی از جریان غالب رسانه‌ای صنایع دامپروری و کشاورزی خوشحال هستند که این بحث را در تلاش برای لکه‌دار کردن جنبش، که منجر به سردرگمی و تحریف معنای واقعی وگنیسم شده است، می‌پذیرند و ترویج می‌کنند. یکی از بزرگ‌ترین بی‌عدالتی‌های عصر ما انقلابی که سریعاً در حال رشد است، نادیده گرفته شده و حتی در جمع‌های رادیکال خودمان نیز مورد بی‌مهری قرار می‌گیرد.

کنشگران وگن به شکلی خستگی‌ناپذیر معایبی را که نظام سرمایه‌داری به آن مشهور است افشا می‌کنند. این جنبش کاملاً با مبانی سوسیالیسم سازگار و در واقع مبتنی بر آن شکل گرفته است. تشکیل کارزار برای کنترل صنعتی فاسد که از زندگی روزمره‌ی افراد حداکثر بهره را می‌برد، رویه‌ای اساسی است. تهییج برای رهایی قربانیان نردبان استثماری که توسط نفوذ اقتصادی شکل گرفته، اقدامی روزمره است.

وگنیسم با به چالش کشیدن مستقیم این رسم یکپارچه که زندگی برخی مهم‌تر از دیگران است، خود را با کارزارهای رادیکال در طول تاریخ همسو می‌کند.

شناخته‌شده‌ترین جنبه‌ی وگنیسم عدم مصرف گوشت و سایر محصولات حیوانی است. این به‌خودی‌خود از جهاتی بیش از آنچه که اغلب تصور می‌شود عملی انقلابی است. واضح‌تر از همه، نشان می‌دهد که با حیوانات به‌عنوان کالایی رفتار می‌شود که برای پول پرورش یافته و کشتار شده‌اند.

وگن‌ها با امتناع از خرج کردن پول‌هایشان برای حمایت از این صنعت، منافع غیراخلاقی را حذف و سودهای فاسد را از بین می‌برند و این درک و فهم را تقویت می‌کنند که حیوانات نیز ساکنان این سیاره‌اند و به‌اندازه‌ی ما حق آزادی دارند. با این حال، عدم مصرف این محصولات اهداف دیگری دارد که مظهر ارزش‌های سوسیالیستی است.

بخشی از ما در چپ رادیکال آشکارا علیه نابرابری‌های توزیع جهانی غذا اعتراض می‌کنیم. تحریم صنعت دامپروری یکی از پایدارترین روش‌ها برای انجام این کار است. مثالی قانع‌کننده این‌که، برای تولید یک پوند گوشت گاو ۱۳ پوند غلات لازم است. وقتی این آمار در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری مورد بررسی قرار می‌گیرد، به واقعیتی ترسناک و تهوع‌آور تبدیل می‌شود. اگر تمام غلاتی که در حال حاضر برای تغذیه‌ی دام در اروپا استفاده می‌شود برای مصرف انسان در دسترس باشد، می‌تواند بیش از ۸۰۰ میلیون نفر را تغذیه کند.

در دنیایی که ۲۰ میلیون نفر بر اثر سوءتغذیه جان خود را از دست می‌دهند، صنعت دامپروری که توسط سرمایه‌داری حمایت می‌شود، مسئول این مرگ‌هاست. با در دسترس قرار دادن منابع گیاهی مختص صنعت دامپروری برای انسان، گرسنگی جهانی از بین رفته و به تاریخ خواهد پیوست.

در حالی که این استدلال‌ها به‌تنهایی باید سوسیالیست‌ها را به مشروعیت و گنیسم متقاعد کند، جنبه‌های زیاد دیگری از جنبش وجود دارد که نشأت گرفته از گرایش‌های رادیکال است.

یکی از جالب‌ترین شیوه‌های مبارزه‌ی کنشگران وگن این است که به‌طور مداوم وارد زمین‌های متعلق به مزارع و شرکت‌ها می‌شوند تا از اقدامات غیراخلاقی این صنعت فیلم‌برداری و از آن مستند تهیه کنند. این امر به‌طور مداوم آژیتاسیون چپ را به نمایش می‌گذارد \_ الغای مالکیت خصوصی.

یکی از اصول اساسی سوسیالیسم این است که زمین و وسایل تولید متعلق به مردم است نه اشغالگران کنونی. صنعت دامپروری این موضوع را در معرض دید عمومی قرار می‌دهد. گروه کوچکی از سرمایه‌داران با حمایت میلیاردی ثروتمند و پلیس ایالتی، از کارگران و حیوانات در زمین‌هایی بهره‌کشی می‌کنند که در حقیقت باید متعلق به شهروندان عادی باشد.

وگن‌ها به‌طور علنی توسط دامپروران مورد تهمت قرار می‌گیرند و به‌عنوان متجاوز شناخته می‌شوند چرا که ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی صنعت دامپروری را نمایان می‌کنند. برخی به‌دلیل جسارت به چالش کشیدن این هنجارهای منسوخ شده با اتهام جرم روبرو

هستند. این وظیفه‌ی چپ رادیکال است که به‌گرمی از این مبارزه استقبال و بر این اساس به آن کمک کند.

شاید رایج‌ترین اتهام و گنسیسم این باشد که صرفاً بر رهایی حیوانات تمرکز می‌کند و در عین حال رنج و استثمار انسان را نادیده می‌گیرد. باید به این موضوع رسیدگی کرد.

صنعت دامپروری که ریشه در اندیشه‌ی سرمایه‌داری دارد، ضعیف‌ترین و آسیب‌پذیرترین افراد جامعه را برای تکمیل اهداف خود شکار می‌کند. یک مثال بارز در این مورد، کارگران کشتارگاه در سراسر جهان هستند که اغلب پناهندگان اسکان داده شده با وضعیت اقتصادی ضعیف هستند. آنها با فرار از کشورهای جنگ‌زده که توسط امپریالیسم غربی ویران شده‌اند، توسط همان دفاتر ملی مهاجرت که سرزمین‌شان را ویران کردند مورد استثمار قرار می‌گیرند.

سرمایه‌داران از موقعیت فرودست آنان به‌عنوان ابزاری برای چانه‌زنی استفاده می‌کنند. ورود به دنیای غرب اغلب مشروط به پر کردن پست‌های خالی صنعتی است که بسیاری از شهروندان همان کشورها از مشارکت در آن امتناع می‌ورزند. این امر منجر به قدرت بسیار کمی در مذاکره می‌شود، محیط‌های یخ‌زده و شرایط کاری بسیار سخت باعث صدمات بسیار و سطوح بالاتری از PTSD (اختلال اضطراب پس از سانحه) از نظر درصد نسبت به کسانی است که در ارتش کشور خود خدمت می‌کنند.

صنعت دامپروری از طریق این اقدامات، پیش‌نیاز اصلی نظام سرمایه‌داری را تامین می‌کند. غیرکارگران حاصل دسترنج تمام طبقه‌ی کارگر را می‌دزدند و اصرار بر آن دارند که وارثان واقعی ثروت هستند. وگن‌ها تلاش می‌کنند تا این نقص ذاتی را در جامعه از بین ببرند. رهایی تمامی گونه‌ها همچنان خواسته‌ای بنیادی است.

علاوه بر این، اثرات مخربی که صنعت دامپروری بر محیط‌زیست تحمیل می‌کند، این پتانسیل را دارد که زندگی را به‌شکلی که می‌شناسیم به‌شدت تغییر دهد. روزانه دو هکتار از جنگل‌های بارانی برای حفظ تقاضا برای محصولات حیوانی پاکسازی می‌شود، فرایندی که باعث از بین رفتن ۹۱ درصد از جنگل‌های بارانی آمازون شده است.

یک گوشت‌خوار ۱۸ برابر بیشتر از یک وگن به زمین نیاز دارد. شاید در یکی از ترسناک‌ترین آمارها، برنامه‌های پرورش بیش از حد دام مسئول ۵۱ درصد انتشار گازهای گلخانه‌ای جهانی است.

اگر این آمارهای نگران‌کننده کنترل نشوند، به ناپودی سیاره‌ی ما کمک خواهد کرد. پیش‌بینی‌ها نشان می‌دهد که تنها در ۴۰ سال آینده، تغییرات اقلیمی بیش از ۱۵۰ میلیون پناهنده ایجاد خواهد کرد. برای جلوگیری از این امر باید اکنون واکنش نشان دهیم.

از آن جایی که دامپروری نقش اصلی را در این فاجعه دارد، باید از کارزار تحریم آن با ایجاد یک جبهه‌ی متحد با جامعه‌ی وگن استقبال کنیم. پیام واضح است - وگن‌ها متوجه هستند که مجموعه‌ای از افراد نمی‌تواند با تغییرات اقلیمی مبارزه کند، باید به‌طور جمعی سازمان دهی کنیم. به‌جای دعوای داخلی، باید متحد شویم تا علیه کسانی که بیشترین مسئولیت را دارند اعتراض کنیم.

این روند نه‌تنها نشان‌دهنده‌ی همبستگی با برادران و خواهران آسیب‌پذیرتر ما در سطح بین‌المللی در نبرد برای حفاظت از جوامع بومی‌شان است، بلکه مستقیماً شکاف‌هایی را که نولیبرالیسم بر جامعه‌ی ما تحمیل کرده است، موردتعرض قرار می‌دهد.

به‌طور خلاصه، وگنیسم نه‌تنها با چپ‌سازگار است، بلکه ریشه‌ای محکم در مبانی سوسیالیستی دارد. باید آن را پذیرفت و تشویق کرد زیرا بسیاری از مسائل درون جنبش به‌طور طبیعی با کارزارهای جاری همسو می‌شوند.

این جنبش رادیکال و همواره در شتاب، به دور از کارزارهای ایدئولوگ‌های خاص و صاحب امتیاز، پیوسته بر قلب سرمایه‌داری ضربه می‌زند. رهایی نوع بشر و نبرد برای سوسیالیسم به‌عنوان کاری ناتمام باقی مانده است، اما چپ رادیکال می‌تواند یک متحد و همراه قابل‌اعتماد در جامعه‌ی وگن پیدا کند.

از طریق آموزش، تهییج و سازمان‌دهی می‌توانیم دنیای بهتری ایجاد کنیم که در آن همه، چه انسان و چه غیرانسان، فرصت‌های برابر برای شکوفایی داشته باشند.

پیوند با منبع اصلی:

<https://morningstaronline.co.uk/article/veganism-and-socialism-go-hand-hand>



# حيوانات، سرمايه داري و كوويد ۱۹

## يك نامه

دينش واديول، مايكل جان آداريو و جان

سانبونماتسو

ترجمه‌ی کانال تلگرامی «ما حیوانات»



**یادداشت مترجم:** اگرچه این متن ارتباط مستقیمی با موضوع «سوسیالیسم قرن بیست و یکم» ندارد اما به دلیل تأکید بر مرزبندی با «دیدگاه‌های قدیمی انسان‌محور»، از نظر ما کاملاً شایسته‌ی آن است که در آن مجموعه جای گیرد. به این امید که چپ ما با موضع‌گیری اصولی بر سر موضوع مورد بحث، گامی به سمت «تولد دنیای جدید» بردارد.

**یادداشت نویسندگان:** نامه‌ی زیر در پاسخ به مقاله‌ی «[کووید ۱۹ و دورپیمایی‌های سرمایه](#)» منتشر شده در **مانتلی ریویو (MR)** بود. نویسنده‌ی اصلی، راب والاس، اپیدمیولوژیست (همه‌گیرشناس) تکاملی است که تحقیقات گسترده‌ای در مورد عوامل اجتماعی زیربنای گسترش پاتوژن‌ها انجام داده است - و خواندن کتاب او **مزارع بزرگ آنفولانزای بزرگ را می‌سازند**، برای هر علاقه‌مند به درک جایگاه صنعت دامداری در منشأ بیماری‌های مسری ضروری است. مانتلی ریویو در سال ۱۹۴۹ تأسیس شد و همچنان یکی از مجلات مستقل برجسته در زمینه‌ی نظریه‌ی مارکسیستی/سوسیالیستی در ایالات متحده است. مقاله برای انتشار در شماره‌ی می ۲۰۲۰ آماده شد، اما با توجه به اهمیت آن برای درک همه‌گیری در حال گسترش کووید-۱۹، ویراستاران MR آن را به صورت آنلاین در ۲۷ مارس ۲۰۲۰ منتشر کردند.

نامه‌ی ما در ۲۲ آوریل ارسال شد. مانتلی ریویو نقد ارسالی را رد کرد و مناسبت اول ماه می را به ما اطلاع داد.

به نظر ما، رد مکاتبه‌ی همراه با حسن‌نیت ما در مورد کاستی‌های مقاله‌ای که همزمان تخریب حیات حیوانات را در مرکز نقش سرمایه در بیماری‌های همه‌گیر قرار می‌دهد و سپس حتی از تأیید تأثیر بهبودبخش جنبش حقوق حیوانات امتناع می‌کند - چه رسد به مطالباتی کاملاً سیاسی از سرمایه و جامعه - به روشنی بیانگر موضع چپ به هنگام صحبت از موقعیت حیوانات در سیاست است.

مقاله‌ی اصلی اینجا است: [کووید-۱۹ و دورپیمایی‌های سرمایه](#)

### یک نامه: حیوانات، سرمایه‌داری و کووید ۱۹

مقاله‌ی راب والاس، الکس لیمن، لوئیس فرناندو چاوز و رودریک والاس («کووید ۱۹ و دورپیمایی‌های سرمایه»)<sup>۱</sup> تحلیل مطلوبی از همه‌گیری فعلی کووید ۱۹ ارائه می‌دهد. در اینجا نویسندگان کووید ۱۹ را صرفاً نه به‌عنوان یک بحران اقتصادی، یا تنها به‌عنوان یک بحران در مورد حیوانات در نظام‌های غذایی ارزیابی نمی‌کنند. در عوض کووید ۱۹ به‌درستی به‌عنوان نشانه‌ای از تعامل انسان با حیوانات در چارچوب دامداری صنعتی سرمایه‌داری درک می‌شود.

اگرچه این ممکن است برای چپ‌های علاقه‌مند به سازگاری آزادی حیوانات با اجتماعی‌سازی تولید امیدوارکننده به نظر برسد، متأسفانه ناامیدی زیادی در پیش است. وقتی صحبت از اندیشیدن به حیوانات می‌شود، والاس و همکاران محافظه‌کاری عمیقی در تصور اینکه چه نوع ترتیبات اقتصادی و اجتماعی به‌عنوان بدیل امکان‌پذیر است از خود نشان می‌دهند.

در ۱۵۰ سال گذشته شاهد صنعتی شدن انبوه صنعت دامداری به‌عنوان یک جایگاه کلیدی تولید سرمایه‌داری جهانی بوده‌ایم. این رشد سریع در دامداری سرمایه‌دارانه، مانند سایر اشکال تولید، با هدف تکثیر کالاها به‌منظور تولید ارزش اضافی است. همین فرآیندها همچنین تأثیر مهمی بر منابع غذایی انسان داشته و وسایل معیشت (یعنی ابزار بازتولید نیروی کار انسانی) را به‌شکلی عمیق تغییر داده است. این امر منجر به رشد فوق‌العاده‌ی سرانه‌ی مصرف انسان از غذاهای حیوانی شده است، و همراه با آن، گسترش عظیم دامداری و شیلات در مقیاس صنعتی، در حال حاضر بر زندگی تریلیون‌ها حیوان در خشکی و دریا هر ساله تأثیر می‌گذارد.

هزینه‌های این فرآیندهای تاریخی برای حیوانات بر کسی پوشیده نیست. مقیاس عظیم مرگ و رنج در تاریخ بی‌سابقه است.<sup>۱</sup> فرض ما بر این است که نویسندگان و

<sup>۱</sup> به یووال نوح هراری مراجعه کنید، «دامداری صنعتی یکی از بدترین جنایات در تاریخ است.» گاردین، ۲۵ سپتامبر، ۲۰۱۵. در:

همچنین سایر تحلیلگرانی که بینش‌های اساسی در مورد ماهیت همه‌گیری از دیدگاه سوسیالیستی اضافه کرده‌اند (مانند مایک دیویس، دیوید هاروی و بسیاری دیگر) از چنین ابعادی کاملاً آگاه هستند.

سیستم‌های غذایی معاصر ما منعکس‌کننده‌ی واقعیتِ نه‌تنها تولید سرمایه‌داری، بلکه رابطه‌ای وحشتناک بین سرمایه‌داری و یک انسان‌محوری سلسله‌مراتبی غالب است. میلیاردها حیوان خشکی در سیستم‌های فشرده‌ی تولید نگهداری می‌شوند. زندگی این موجودات حاصل بازتولید اجباری، خشونت مداوم به‌عنوان بخشی از سیستم دامداری صنعتی و به‌منظور مرگ به‌روش‌هایی است که دورپیمایی زندگی حیوانات را برای انطباق با دورپیمایی‌های سودِ صنعت دامداری دستکاری می‌کند. وضعیت حیوانات دریایی بهبود نیافته است: بسیاری از گونه‌های ماهی‌های وحشی در حال حاضر از طریق صید صنعتی در معرض خطر انقراض قرار گرفته‌اند و تریلیون‌ها از این حیوانات را از اقیانوس‌ها بیرون می‌کشند، در حالی که به‌معنای واقعی با درد و رنج برای زندگی تلاش می‌کنند. تحولات آبی‌پروری در چهار دهه‌ی اخیر به‌طور چشمگیری منجر به اسارت انبوه حیوانات دریایی در سیستم‌های تولید گسترده و فشرده شده است.

این تحولات بخشی از آنچه راج پاتل و جیسون مور به‌عنوان رژیم «غذای ارزان» توصیف می‌کنند، بوده است که با کاهش هزینه‌های معیشتی، «مبلغ دستمزد» انسان را کاهش می‌دهد (و نتیجه‌ی آن افزایش ارزش اضافی است).<sup>۲</sup> تشدید انبوه صنعت دامداری، و امتزاج کامل این تولید در سرمایه‌داری، قطعاً شاهدهی است بر آنچه جان بلامی فاستر، با تأکید بر مارکس، به‌عنوان «شکاف متابولیک» توصیف کرده است.<sup>۳</sup> در واقع، ما تا آنجا پیش خواهیم رفت که سیستم مدرن دامداری را به‌عنوان اساس یک «متابولیسم جهانی» جدید به تصویر بکشیم، که دورپیمایی مکانیزه‌ای را برای بازتولید

<sup>۲</sup> راج پاتل و جیسون دبلیو مور، تاریخ جهان در آینه‌ی هفت چیز ارزان: راهنمای سرمایه‌داری، طبیعت و آینده‌ی سیاره را ببینید. Oakland: University of California, 2017. 3-5. راج پاتل و جیسون دبلیو مور را نیز ببینید. «چگونه ناگت مرغ به نماد واقعی عصر ما تبدیل شد.» روزنامه گاردین. ۸ مه ۲۰۱۸. در:

<sup>۳</sup> جان بلامی فاستر، برت کلارک و ریچارد یورک، «شکاف اکولوژیکی» نیویورک: نشر مانتل ریویو، ۲۰۱۰؛ جان بلامی فاستر و برت کلارک، «غارت طبیعت»، مانتل ریویو، ۱ ژوئیه ۲۰۱۸. در:

زندگی و مرگ حیوانات ایجاد و امکان تکثیر غذاهای حیوانی را همچون وسیله‌ای برای امرارمعاش برای بازتولید زندگی و کار انسانی فراهم می‌کند. بیماری‌های زئونوز (مشترک بین انسان و حیوان)، از جمله کووید ۱۹، به‌وضوح بخشی از این متابولیسم جهانی جدید بین انسان، حیوانات و سرمایه است. فراتر از تهدید بیماری همه‌گیر، این تعامل به‌ویژه با توجه به سهم صنعت دامداری در تغییرات اقلیمی ناشی از انسان، تهدید وجودی درازمدتی برای بشریت به‌طریق دیگر را اثبات می‌کند. در این میان، از آنجایی که صنعت دامداری و صنایع شیلات، محرک‌های اصلی تلفات فزاینده‌ی تنوع زیستی و انقراض انبوه گونه‌ها هستند، با «تهدید وجودی» فوری تری برای هزاران گونه‌ی جانوری و میلیاردها حیوان وحشی منفرد درگیر هستیم که در حال حاضر با نابودی قریب‌الوقوع روبرو هستند.

راه حل چیست؟ در حالی که والاس، لیمن، چاوز و والاس استدلال می‌کنند که ما باید متعهد به اصلاحات ریشه‌ای معادل «تولد دنیایی جدید» باشیم، اینکه رؤیاهای آن‌ها برای حیوانات چیزی نه خیلی بیش از وضعیت موجود باقی می‌ماند ناامیدکننده است:

*ما تنوع دام‌ها و محصولات را بازنشانی می‌کنیم، دامداری و پرورش محصولات را در مقیاس‌هایی که از افزایش بیماری‌زها در حدت و گستردگی جغرافیایی جلوگیری کند، سروسامانی دوباره می‌دهیم. به حیوانات غذایی خود اجازه خواهیم داد در محل تولیدمثل کنند و انتخاب طبیعی را که به تکامل سیستم ایمنی اجازه می‌دهد تا پاتوژن‌ها را در زمان واقعی ردیابی کند بازبانی خواهیم کرد.<sup>۴</sup>*

<sup>۴</sup> راب والاس، الکس لیمن، لوئیس فرناندو چاوز و رودریک والاس، «کووید ۱۹ و دوربیمایی‌های سرمایه»، مانثلی ریویو، ۱ آوریل ۲۰۲۰، در:

به عبارت دیگر، راه‌حل برای حیوانات، بازگشت به «دنیای قدیمی» دامداری در مقیاس کوچک است. آیا حفظ بهره‌کشی از حیوانات بهترین کاری است که می‌توانیم در تصور این دنیای جدید انجام دهیم؟

واضح است که هرگونه تفکری در مورد نظام‌های غذایی ما باید با در نظر گرفتن واقعیت‌های دنیایی که در آن غذاهای حیوانی به ابزار اصلی امرارمعاش تبدیل شده‌اند، باشد. برای بسیاری از جوامع انسانی، شکار و دامداری بخش مرکزی هم سیستم غذایی هستند و هم مسبوق به سنت‌ها و باورهای فرهنگی. از این منظر، مطالبات گسترده و فوری که خواستار پایان دادن به صنعت دامداری هستند، باید با دقت انجام شود. هرگونه اصلاحات در نظام‌های غذایی مستلزم تغییر توسط جوامع محلی در چارچوب فرهنگ‌ها و سنت‌های ناهمگون است و باید کنترل دموکراتیک بر نظام‌های غذایی و همچنین عدالت برای حیوانات را به‌عنوان هدف خود حفظ کند.

با این حال، کووید ۱۹ فرصتی نادر برای فکر کردن در مورد نظام غذایی موجود و مرکزیت مشکل‌ساز حیوانات در آن ارائه می‌دهد.<sup>۵</sup> این بحران فرصتی تاریخی را برای ما فراهم می‌کند تا به این فکر کنیم که چگونه از تولید غذاهای حیوانی صرف‌نظر، و رشد گوشت، تخم‌مرغ و لبنیات به‌عنوان غذای اصلی جهانی را به‌شدت معکوس کنیم، و سلطه‌ی خود را بر حیوانات یک‌بار برای همیشه از بین ببریم. این فقط حیوانات نیستند که از پایان دادن به استثمار آن‌ها سود می‌برند. فراتر از تفکر در مورد اینکه آیا تریلیون‌ها حیوان باید «کار ضروری» تولید شدن به‌عنوان کالایی برای مبادله و به‌عنوان وسیله‌ای برای امرار معاش را انجام دهند یا خیر، کووید ۱۹ فرصتی برای فکر کردن در مورد کارگران انسانی درگیر در تولید این غذاها فراهم می‌کند: کسانی که نه‌تنها در معرض

<sup>۵</sup> Astra Taylor, Jan Dutkiewicz و Troy Vettese را ببینید. «همه‌گیری کووید-۱۹ نشان می‌دهد که ما باید نظام غذایی جهانی را متحول کنیم.» گاردین، ۱۶ آوریل ۲۰۲۰. در:

<https://www.theguardian.com/commentisfree/2020/apr/16/coronavirus-covid-19-pandemic-food-animals?>

دیوید نیبرت را نیز ببینید. «اکنون زمان پایان دادن به ستم بر حیوانات غیرانسانی است.» رؤیاهای مشترک ۱۴ آوریل ۲۰۲۰. در:

<https://www.commondreams.org/views/2020/04/14/now-time-end-oppression-nonhuman-animals?>

شرایط کاری فوق‌العاده بد در سطح جهانی، مانند کار اجباری یا دستمزد کم، بلکه در خط مقدم انتقال بیماری‌های مشترک بین انسان و حیوان قرار دارند.<sup>۶</sup>

به هر تقدیر، مارکسیسم به ما می‌آموزد که شرایط تاریخی بی‌سابقه فرصتی را برای آینده‌های غیرقابل‌تصور قبلی ایجاد می‌کند، از جمله وعده‌ی کنترل دموکراتیک تولید و کاهش زمان کار غیر ضروری. کووید-۱۹ در واقع فرصتی برای فراتر رفتن از «شیوه‌های قدیمی» تفکر است. اما ارتباط بی‌سابقه با صنعت دامداری به این معنی است که ما همچنین فرصت بیشتری در اختیار داریم. اگر به دنبال «تولد دنیای جدیدی هستیم»، باید دفاع از جهان‌بینی‌های انسان‌محور قدیمی را کاملاً پشت سر بگذاریم. دیدگاه‌هایی که ابتدایی‌ترین مناسبات ما را با ساکنان حسمند سیاره از طریق تقلیل آن موجودات به وضعیت کالای صرف و افراد «فروودستی» که زندگی و علایق آن‌ها جدا از فایده‌شان برای اهداف ما ارزشی ندارد مخدوش می‌کند. دلبستگی ما به جهان‌بینی‌های انسان‌محور قدیمی به شدت امکان‌های ما را برای تجدید مبارزات سوسیالیستی در

<sup>۶</sup> همان طور که می‌نویسیم، تأسیسات تولید گوشت در آمریکای شمالی به مکان‌های اصطکاک صنعتی تبدیل شده‌اند، جایی که با توجه به عدم امکان حفظ فاصله‌ی اجتماعی هنگامی که که تولید به کارگران انسانی نیاز دارد که «کیپ تا کیپ» بایستند. تام پولاتسک و راد نیکل. «کیپ تا کیپ»: کارگران صنعت گوشت آمریکای شمالی بیمار می‌شوند، و کار را ترک می‌کنند» رویترز. ۱۳ آوریل ۲۰۲۰. در:

<https://www.reuters.com/article/us-health-coronavirus-meat-focus/elbow-to-elbow-north-america-meat-plant-workers-fall-ill-walk-off-jobs-idUSKCN21V0WM>

همه‌گیری‌ها در کارخانه‌های فرآوری بزرگ، از جمله کارخانه‌هایی که توسط تایسون و اسمیتفیلد اداره می‌شوند، رخ داده است. تامی برج را ببینید. «مقامات از تایسون فودز می‌خواهند پس از مثبت شدن آزمایش کووید-۱۹ کارمندان کارخانه را تعطیل کند.»

USA Today. 17 April 2020. At:  
[https://www.usatoday.com/story/money/2020/04/17/tyson-foods-officials-call-plant-close-over-coronavirus-cases/5158361002/;](https://www.usatoday.com/story/money/2020/04/17/tyson-foods-officials-call-plant-close-over-coronavirus-cases/5158361002/)

جسیکا لوسن هاپ. «کرونا و بروس در کارخانه‌ی گوشت خوک اسمیتفیلد: داستان ناگفته‌ی بزرگترین همه‌گیری آمریکا.» اخبار بی بی سی. ۱۷ آوریل ۲۰۲۰. در:

[https://www.bbc.com/news/world-us-canada-52311877;](https://www.bbc.com/news/world-us-canada-52311877)

و جوئل درایدن «چه چیزی منجر به بزرگترین همه‌گیری آلبرتا شد؟ صدها مورد کووید ۱۹ در کارخانه‌ی گوشت کارگیل. CBC آنلاین. ۱۹ آوریل ۲۰۲۰. در:

[https://www.cbc.ca/news/canada/calgary/cargill-alberta-covid-19-deena-hinshaw-1.5537377.](https://www.cbc.ca/news/canada/calgary/cargill-alberta-covid-19-deena-hinshaw-1.5537377)

تلاش‌های اصلاحات ارضی و کشاورزی، سازمان‌دهی مجدد نیروی کار در بخش کشاورزی، برنامه‌های غذایی جمعی و موارد مشابه محدود می‌کند. این مبارزات و مبارزات دیگر با دیدگاه رهایی‌بخش حیوانات به‌جای کاهش یافتن قوی‌تر می‌شود. در واقع پرسش‌هایی جدی از سوسیالیست‌هایی که از دفاع سیاسی از حیوانات - به‌دلیل مارکسیستی و همچنین اومانستی - سر باز می‌زنند، مطرح خواهد بود.

پیوند با منبع اصلی:

<https://animalliberationcurrents.com/correspondence-animals-capitalism-and-covid-19>



## ویژه جنگ اوکراین





# جنگ اوکراین

## جدال نظرها و بحث جنگ «بینامپریالیستی»

سعید رهنما



جنگ بی‌رحمانه و ویرانگرِ روسیه با اوکراین و همراه آن جدال نظرها درباره‌ی آن ادامه دارد. بی‌آن‌که قصد ارائه‌ی سنخ‌شناسی این نظرها در کار باشد، می‌توان دو نظر به درجات مختلف افراطی، و چند نظر بینابینی را تشخیص داد. در رویارویی این نظرها اغلب یک طرف جنگ نماینده‌ی خوبی و پاکی و طرف دیگر نماینده‌ی زشتی و پلیدی است. یک طرف افراط، تنها روسیه، شخص پوتین و اثرات باقی‌مانده از شوروی سابق را مسئول جنگ می‌داند، نظری که در به‌اصطلاح دوباره متداول شده‌ی «جهان آزاد» حاکم است. نظر افراطیِ مقابل تنها امپریالیسم امریکا و متحدین پیمان نظامی ناتو را به‌عنوان آتش‌افروزان جنگ محکوم می‌کند. این نظر در میان پاره‌ای از احزاب کمونیست باقی‌مانده از قدیم، پاره‌ای از چپ‌ها، و نیز پاره‌ای جریان‌ات بنیادگرای اسلامی، قابل مشاهده است. البته نظرها بینابینی که ضمن حمله به یک طرف، اشاراتی به طرف مقابل هم دارند، و نیز معدودی نظرها متعادل نیز مطرح شده، که تلاش می‌کنند درک روشنی از اوضاع ارائه دهند.

مقدمتاً باید اشاره کنم که حمله‌ی نظامی روسیه به اوکراین و عملکردِ سیاسی شخص پوتین و دستگاه دیکتاتوری بی‌رحم او بدون هیچ‌اما و اگری مسئول جنگ جنایت‌باری است که به آوارگی میلیون‌ها نفر، کشته شدن بسیاری از مردم، ویرانی شهرها، ویرانی محیط زیست، و تحمیل هزینه‌های غیرمولد و مخرب به مردم هر دو کشور انجامیده است. اما تحت هیچ شرایطی نمی‌توان پیش‌زمینه‌های سیاسی و اقتصادی ناشی از عملکردِ امپریالیسم امریکا و متحدانش درماشین جنگی سرمایه‌ی جهانی، ناتو، را نادیده گرفت.

### فرایند «دوستی» و «دشمنی» روسیه و غرب

در ادعای مسئولیت دوجانبه‌ی دو سوی جنگ، اشاره به چند نکته در مورد روسیه و سیاست غرب در قبال آن لازم است. با تاریخ روسیه و مردم روس با فرهنگ بسیار غنی ادبی، موسیقی و سیاسی آن آشنا هستیم. با این حال یادآوری چند نکته‌ی تاریخی بی‌مناسبت نیست. [انقلاب فوریه‌ی ۱۹۱۷](#) به قرن‌ها استبداد تزاری پایان داد، اما خود با [انقلاب اکتبر](#) همان سال به پایان رسید. انقلاب اکتبر، انقلابی با آرمانی بس بزرگ و توهمی بزرگ‌تر -- این که می‌تواند در کشوری که تازه در راه سرمایه‌داری گام گذاشته،

مستقیماً یک نظام سوسیالیستی را از بالا در جامعه برقرار سازد و ره صد ساله را یک شبه طی کند -- از همان آغاز در مقابله با دشمنان داخلی و خارجی یک نظام اقتدارگرا را دوباره برقرار ساخت. نظامی که با مرگ لنین و کنار گذاشتن برنامه‌ی «نپ» با شدت و خشونت وحشتناک دوران استالین و کمی بعد با جنگ جهانی دیگر و درگیری با فاشیسم انسجام یافت و، در کنار برخی دستاوردها، بزرگ‌ترین صدمات را به کشور و مردم روسیه وارد آورد. «بین‌الملل» جدیدی که پس از انقلاب به وجود آمد، با همان شیوه‌ی اقتدارگرایانه بر تمام احزاب کمونیست کشورهای مختلف جهان مسلط شد. آن دسته از کشورهای اروپای شرقی که پس از جنگ دوم زیر نفوذ شوروی به سوسیالیسم واقعاً موجود پیوسته بودند، اما قصد پی‌گیری راه دیگری را داشتند، با تانک‌های روسی مواجه شدند. تلاش برای اصلاحات شکست خورد. نیم‌قرن جنگ سرد و مسابقه‌ی تسلیحاتی، اقتصاد ناکارآمد شوروی را بیش‌تر از نفس انداخت و سرانجام در تله‌ی افغانستان، آخرین نفس‌های خود را کشید و بر اثر فشارهای خارجی و پوسیدگی داخلی از بین رفت. شوروی دستاوردهای بزرگی در داخل و خارج از روسیه نیز داشت، و علاوه بر آن صرف وجودش محدودیت‌هایی را در برابر قدری‌ها و یکه‌تازی‌های طرف مقابل، یعنی امپریالیسم امریکا، ایجاد کرده بود. در آخرین توافق با امریکا، گورباچف، آخرین رهبر بی‌کفایت شوروی، حتی نتوانست وعده‌ی امریکا برای «یک اینچ» نزدیک نشدن ناتو به مرزهای روسیه را بر روی کاغذ بنشانند. با سقوط شوروی، راست‌ترین جریان‌های سیاسی و مذهبی در روسیه و اقمار سابق‌اش در اروپای شرقی، به روی کار آمدند. ملت روسیه که در دوران تزاری و حتی دوران شوروی طعم آزادی و دموکراسی را نچشیده بود، انتظار داشت که با تغییر شرایط اوضاع تغییر کند. اما بلافاصله با استقرار حکومتی دزدسالار و تسلیم در مقابل غرب، از نو تحقیر شد. یلتسین همیشه مست، رهبر مطلوب و محبوب غرب، خواستار کمک از امریکا شد و بلافاصله صندوق بین‌المللی پول با برنامه‌ی تعدیل ساختاری خاص کشورهای جهان سوم وارد صحنه شد، صنایع و ثروت‌های روسیه بین دوستان و اقوام توزیع شد، روسیه به‌عنوان یک «دموکراسی» جدید و دوست غرب مورد تأیید قرار گرفت، و حتی آن را وارد گروه «هشت کشور بزرگ» هم کردند. با روی کار آمدن پوتین، که تا چندی به‌خاطر ادامه‌ی سیاست پس

از فروپاشی، دوست غرب محسوب می‌شد، سیاست خارجی روسیه در اعتراض به پیشروی‌های ناتو و رؤیای بازگرداندن بخشی از سرزمین‌های از دست رفته، دستخوش تغییر شد.

هم‌زمان در غرب، ماشین جنگی ناتو که از آغاز به‌خاطر مقابله با شوروی در ۱۹۴۹ ایجاد شده بود، و به‌رغم آن که هرگز در هیچ جنگی شرکت نکرده بود و مرتب فربه‌تر و مجهزتر می‌شد، با سقوط شوروی دلیل وجودی خود را از دست داده بود. با این حال سرمایه‌ی جهانی که بخش بسیار بزرگی از آن در تولید و فروش اسلحه فعال بوده و هست، به ادامه‌ی حیات این ماشین بزرگ جنگی و افزایش مداوم بودجه‌های نظامی نیاز داشت. با سقوط شوروی نه‌تنها ناتو برچیده نشد، بلکه ۱۴ عضو جدید هم عمدتاً از کشورهای تازه به‌اصطلاح «دموکراتیک» شده‌ی اروپای شرقی با اقتصادهای ورشکسته و دولت‌های دست‌راستی، به آن پیوستند. مضحک‌تر آن که حتی بحث پیوستن خود روسیه به ناتو هم مطرح شد!

به این ترتیب در رابطه با زمینه‌های تجاوز روسیه به اوکراین نه می‌توان پیشروی صدها کیلومتری ناتو به سوی مرزهای روسیه، به جای وعده‌ی خودداری از حتی یک اینچ گسترش آن را به فراموشی سپرد. و نه می‌توان در برابر داوری خود-موجه سیاستمداران و رسانه‌های غرب علیه تجاوز روسیه به اوکراین، مداخلات، تجاوزات و جنگ‌های آمریکا و متحدان نظامی‌اش علیه کشورهای ضعیف‌تر جهان را در این زمینه ندیده گرفت. اولین فرصت مناسب برای شرکت ناتو در یک جنگ، پس از نزدیک به نیم قرن، به دنبال سقوط فدراسیون یوگسلاوی و آغاز جنگ‌های بین قومی فراهم آمد و با کسب رضایت سازمان ملل در ۱۹۹۵ در جنگ بوسنی و بمباران‌های وسیع در جنگ شرکت کرد. مجدداً در ۱۹۹۹ در جنگ کوسوو، این بار بدون اجازه‌ی سازمان ملل (به‌دلیل اعلام مخالفت روسیه و چین) نیروهای ناتو با بمباران‌های وسیع به حیات فدراسیون یوگسلاوی پایان دادند. بگذریم از جنگ‌های دیگر با پاره‌ای کشورهای به‌اصطلاح جهان سوم، از آن جمله حمله به عراق در ۱۹۹۱ و ۲۰۰۳، حمله به افغانستان در ۱۹۹۸ و ۲۰۰۱ تا ۲۰۱۵ (و نهایتاً تا ۲۰۲۱)، و درگیری‌ها در شاخ افریقا، از جمله جنگ سومالی؛ جنگ‌هایی که پاره‌ای از آن‌ها نتیجه‌ی واضح کمک‌هایی بود که آمریکا پیش‌تر به رشد بنیادگرایی اسلامی کرده بود.

ناتو در انقلاب‌های عربی که مردم بر علیه دیکتاتورهای خودی آغاز کردند، نیز مداخله کرد که اوج آن فاجعه‌ی لیبی و رویارویی جدید با روسیه در سوریه بود. هیچ یک از این جنگ‌ها توجیهی برای حفظ این دستگاه عظیم جنگی نداشت، به‌ویژه که در یکی از مهم‌ترین جنگ‌هایش از کشور فقیر افغانستان، نه یک ابرقدرت، شکست خورده بود.

با تغییر تدریجی سیاست‌های روسیه پس از انتخاب پوتین در سال ۲۰۰۰، و اعتراض بیش‌تر او به ادامه‌ی پیشروی‌های ناتو و هواداران امریکا، تنش‌ها افزایش یافت. برکنار از جنگ دومِ چچن اولین عرصه‌ی مهم درگیری در گرجستان بود که در سال ۲۰۰۳ از طریق «انقلاب گل سرخ» یک دولت طرفدار غرب به قدرت رسیده بود، و سرانجام آن جنگ روسیه و گرجستان در سال ۲۰۰۸ بود، که روسیه در مقابل نفوذ فزاینده‌ی غرب در گرجستان، به کمک جدایی‌طلبان دو منطقه‌ی روس و ارمنی‌نشین گرجستان شتافت و به محض مقابله‌ی قوای دولتی گرجستان، از طریق زمین، و هوا و دریا به گرجستان حمله کرد، و با پایان سریع جنگ، استقلال این دو منطقه را به رسمیت شناخت. این جنگ اولین گام در تبدیل دوباره‌ی روسیه به «دشمن» غرب بود. از آن‌جا که امریکا و متحدانش به‌جز اعتراض عکس‌العمل شدیدی نشان ندادند، پوتین دچار این توهم شد که راه مقابله با پیشروی‌های غرب به مرزهای هم‌جوار استفاده از قدرت نظامی است.

این سیاست چند سال بعد در سال ۲۰۱۴، زمانی که باز با کمک غرب کودتا/«انقلاب» دیگری در همسایگی روسیه صورت گرفت و سرانجام یک دولت شدیداً طرفدار غرب در اوکراین به قدرت رسید، با کمک جدایی‌طلبان منطقه و اشغال کریمه و الحاق آن به روسیه پس از یک به‌اصطلاح همه‌پرسی، دنبال شد. این بار عکس‌العمل غرب شدیدتر بود. روسیه را از «گروه ۸» بیرون انداختند و تحریم‌های گوناگونی بر علیه آن برقرار کردند. به‌رغم واکنش‌های غرب، پوتین کماکان توهم قبلی خود - توسل به حمله‌ی نظامی برای متوقف کردن پیشروی ناتو به مرزهایش - را حفظ کرد. این بزرگ‌ترین خطای سیاسی او بود. از آن بدتر با پیش‌فرض تضعیف شدن امریکا هوس بازگرداندن پاره‌ای مناطق قبلا تحت کنترل شوروی را نیز در سر می‌پروراند.



در سوی دیگر، امریکا و متحدانش از جمله کانادا شروع به تجهیز نظامی و کمک‌های مالی به دولت جدید اوکراین کردند. دولت جدید با حمایت نیروهای ارتجاعی از جمله فاشیست‌های محلی شروع به تحریک و سرکوب اقلیت روسی‌زبان در شرق اوکراین و چپ‌ها و کمونیست‌ها کرد. ناتو به‌رغم آن که در مقابل این پیشروی‌های روسیه بار دیگر بی‌فایده‌گی خود را نشان می‌داد و بیش‌تر مورد سؤال قرار می‌گرفت، از این جهت که روسیه بیش‌تر و بیش‌تر به‌عنوان دشمن خطرناک غرب شناخته می‌شد، خشنود بود. با تحریک غرب، و به‌رغم هشدارهای روسیه، دولت اوکراین سیاست پیوستن به پیمان ناتو را پی‌گیری کرد، و سرانجام جنگ کنونی با ابعاد بسیار وسیع‌تر آغاز شد. امریکا و متحدانش که به‌راحتی می‌توانستند با عقب‌نشینی از سیاست تحریک و تشویق پیوستن اوکراین به ناتو، مانع از این جنگ وحشتناک شوند، برعکس به آن دامن زدند، و ناتو، به شکل غیرمستقیم و نیابتی، وارد جنگ با روسیه شد. پوتین هم که در خیال خود تصور می‌کرد نظیر جنگ‌های گرجستان و کریمه می‌تواند به‌سرعت چند شهر را اشغال و امتیازهای مورد نظرش را کسب کند، با مقاومت ارتش و مردم اوکراین که حال وسیعاً از سوی ناتو از نظر نظامی و اطلاعاتی تجهیز شده بود مواجه شد، و با طولانی شدن جنگ دست به کشتار مردم و نابودی شهرها و زیرساخت‌های اوکراین زد، و هر لحظه پایش بیش‌تر در گل فرو رفت. نکته‌ی مهمی که در این‌جا باید بر آن تأکید کرد این است که هیچ‌یک از تعرض‌های امریکا و ناتو که به آن‌ها اشاره شد، نمی‌تواند و نباید توجیهی برای تصمیم پوتین به حمله به اوکراین و آغاز این جنگ ویرانگر به حساب آید.

### در باب بحث «جنگ بین‌امپریالیستی»

در میان انبوه بحث‌ها و نظریه‌پردازی‌های مربوط به جنگ اوکراین، روسیه هم به‌عنوان یک قدرت امپریالیستی مشابه دیگر امپریالیست‌ها مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد. بحث امپریالیسم روسی پس از جنگ جهانی دوم نیز درباره‌ی شوروی مطرح بوده و تروتسکیست‌ها و بعد مائوئیست‌ها همیشه بر آن تأکید کرده‌اند، که خود بحث بی‌ربط دیگری است که در زیر به آن اشاره خواهیم کرد. نکته این است که اگر امپریالیسم به صرف کشورگشایی تقلیل داده شود، ما با فهرست طولانی از کشورهای جهان از



جمله پاره‌ای کشورهای جهان سوم مواجه می‌شویم. اما برای چپ امپریالیسم معنی مشخصی دارد. هر چند در این جا منظور لزوماً تعریف هیلفردینگ/لنینی که در [جای دیگر به آن برخورد کرده‌ام](#)، نیست، اما به هر حال جنبه‌هایی از آن تعریف که با واقعیات امروزه انطباق داده شده باشد، و به عملکرد سرمایه در عرصه‌ی جهانی مربوط می‌شود قابل‌ارجاع است. امپریالیسم امروز در وهله‌ی اول قدرت مالی/اقتصادی است که تمام دورپیمایی‌های سرمایه‌ی جمعی آن جهانی شده و به‌ویژه سرمایه‌ی تولیدی آن از طریق شرکت‌های بزرگ فراملیتی تحت کنترل اش در تقسیم کار جدید جهانی (پراکندگی فرایند صنعتی، کنترل حق امتیازهای فناوری، ...) نقش تعیین‌کننده ایفا می‌کنند. ویژگی مهم دیگر سلطه‌ی اطلاعاتی و رسانه‌ای، و ویژگی واضح دیگر سلطه‌ی نظامی است.

### امریکا/روسیه

در روشن کردن بحث به اصطلاح «جنگ بینامپریالیستی»، مقایسه‌ی سریع امریکا (متحدان امپریالیست‌اش به کنار) با روسیه در ارتباط با سه عرصه‌ی اقتصادی، اطلاعاتی و نظامی بی‌مناسبت نیست، به‌ویژه از آن‌رو که بسیاری اضمحلال امریکا را اعلام کرده‌اند، و البته قبلاً هم آن را ببر کاغذی می‌خواندند. از نظر اقتصادی، تولید ناخالص داخلی امریکا با ۲۴ تریلیون دلار حدود ۱۵ برابر روسیه است. تولید ناخالص روسیه تقریباً نصف تولید ناخالص داخلی ایالت کالیفرنیا، و نصف تولید ناخالص داخلی هندوستان است. ممکن است گفته شود که روسیه امپریالیست کوچکی است، همان‌طور که امپریالیسم هلند هم از آن کوچک‌تر است. اما یک قدرت امپریالیستی باید از طریق شرکت‌ها و بانک‌های خود در تقسیم کار جدید جهانی حضور داشته باشد. شرکت‌های فراملیتی امریکا در تمام جهان فعال‌اند و امریکا بزرگ‌ترین میزان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (FDI) و سرمایه‌گذاری در پورتفوی (اوراق بهادار) در جهان را داراست، و صاحب بزرگ‌ترین میزان حق امتیاز (patent)های فناوری در جهان است. شرکت‌های بزرگ روسیه تنها در نفت و گاز و معدن (از جمله الماس) هستند که این در واقع تقسیم کار قدیمی جهان است (تولید مواد اولیه در پیرامون و تولید صنعتی در مرکز).

خارج از این حوزه‌ها، فولاد و مواد معدنی غیرفلزی و نیز مستغلات، شرکت‌های روسی عملاً در «صدر سرمایه» و سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی حضور ندارند. و عمده‌ی این سرمایه‌گذاری‌ها هم به‌جز در اسپانیا و یونان، در کشورهای اروپای شرقی است. اما بالعکس «رود سرمایه»ی مستقیم خارجی، یا سرمایه‌گذاری شرکت‌های امپریالیستی غربی در روسیه، بعد از فروپاشی شوروی تا زمان اولین جنگ با اوکراین نسبتاً بالا بود و در سال ۲۰۱۳ به حدود ۷۰ میلیارد دلار می‌رسید. در دو صنایع مهم خودرو و تلفن شرکت‌های خارجی مهم‌ترین بخش بازار داخلی روسیه را در کنترل دارند. روسیه از نظر سرمایه‌های مالی و بانکی نیز محدود است و در فهرست یک‌صد بزرگ‌ترین بانک‌های جهان تنها یک بانک روسی (با اکثریت سهام دولتی) در رده‌ی شصتم قرار دارد. البته روسیه از نظر صنایع نظامی بسیار پیشرفته است و در تجارت جهانی اسلحه (۱۹٪ در مقابل ۳۹٪ آمریکا) نقش بسیار مهمی دارد، اما تجارت به‌تنهایی کشوری را امپریالیست نمی‌سازد. به‌طور کلی با آن که روسیه بخشی از نظام جهانی سرمایه‌داری است، حضورش در اقتصاد جهانی ناچیزتر از آن است که بخواهد از نظر اقتصادی وارد «جنگ امپریالیستی» با آمریکا و متحدانش شود.

از نظر کنترل اطلاعات، آمریکا با حدود سه هزار ماهواره (براساس پاره‌ای آمارها بیش از ۴۳۰۰ ماهواره) پوشش اطلاعاتی تمام کره‌ی زمین را در اختیار دارد. با این پوشش آمریکا نه تنها از نظر اقتصادی دقیقاً می‌داند که چه میزان از زمین‌های کشاورزی جهان زیر کشت کدام محصولات است، و چه تأسیسات صنعتی در کجا قرار دارد، بلکه از نظر نظامی تمام نقل و انتقال‌های نیروهای نظامی، فرودگاه‌ها و ناوگان‌های دریایی را زیر نظر دارد. در مقابل، روسیه تنها ۱۶۹ ماهواره دارد. از نظر پوشش رسانه‌ای، اعم از روزنامه و مجله، رادیو و تلویزیون، و پلتفرم‌های اینترنتی، سلطه‌ی بی‌منازع آمریکا کاملاً آشکار است. فیلم‌های هالیوود، نت‌فلیکس، آپل، والت دیسنی و بسیاری دیگر از آن‌ آمریکا است. اندیشه‌های ارتجاعی و نولیبرال امریکایی مدام در حال «فکر»سازی هستند. در واقع «عرصه‌ی عمومی» جهانی، جایی که افکار عمومی شکل می‌گیرد در اختیار شرکت‌های غول‌پیکر امریکایی است. در مقابل، روسیه با یک سیستم تبلیغاتی عقب‌مانده فاقد این امکانات تبلیغاتی است. البته در سال‌های اخیر توجه بیشتری به این مسئله کرد، در سال ۲۰۰۵ اقدام به راه‌اندازی شبکه‌ی تلویزیونی آر.تی. به زبان

انگلیسی (و بعد از آن به پنج زبان دیگر) نمود. اما در جریان جنگ اخیر کشورهای آمریکا، کانادا، آلمان و چند کشور دیگر به راحتی این شبکه را ممنوع اعلام کرده و آن را برچیدند بی آن که روسیه توان مقابله با این اقدام را داشته باشد.

از نظر نظامی، بودجه‌ی نظامی آمریکا از مجموعه بودجه‌های نظامی ده کشور بعدی که بزرگ‌ترین بودجه‌ی نظامی را دارا هستند، بزرگ‌تر است. آمریکا دارای ۷۶۱ پایگاه نظامی در بیش از ۷۰ کشور جهان است. (امپراتوری بریتانیا در اوج قدرتش ۳۶ پایگاه داشت.) در برابر روسیه ۲۲ پایگاه نظامی خارج از مرزهای خود دارد، که به جز پایگاه دریایی در سوریه، تماماً در اقمار سابق خود از جمله تاجیکستان، ازبکستان، ارمنستان و دو منطقه‌ی شرقی گرجستان قرار دارند. از آن مهم‌تر آمریکا ۱۱ ناو هواپیمابر با سوخت اتمی دارد که در واقع پایگاه‌های هوایی متحرک‌اند که نیاز به سوخت‌گیری ندارند. هریک بین ۶۰ تا ۷۵ جت جنگنده و بمب‌افکن را با حدود پنج هزار خدمه در خود جای می‌دهند و قادرند که هر کشور و هر منطقه‌ای را مورد حمله قرار دهند. روسیه نه تنها چنین پایگاه‌های هوایی متحرکی را ندارد، بلکه ناوهای محدود هلیکوپتربر آن رقیبی برای این ماشین‌های جنگی آمریکا نیست. به علاوه آمریکا از مجموعه‌ی ۷۱ زیردریایی اتمی‌اش، ۱۸ زیر دریایی ترایدنت دارد که از مخوف‌ترین ماشین‌های جنگی جهان است و هر یک ۲۴ موشک با کلاهک‌های اتمی و غیراتمی را با بُرد ۱۲ هزار کیلومتر حمل می‌کند و ۲۴ ساعت در زیر آب‌های دنیا در حرکت و مدام با شبکه‌ی اطلاعات ماهواره‌ای در تماس است. پایتخت هیچ کشوری دور از دسترس این زیردریایی‌های غیر قابل ردیابی نیست. شصت هزار افسر و ملوان در زیردریایی‌های آمریکایی فعال‌اند. روسیه دارای ۳۳ زیر دریایی اتمی است که به هیچ‌وجه قابل مقایسه با ترایدنت‌های آمریکا (و انگلستان) نیستند. شرکت‌های غول‌پیکر نظامی آمریکا از جمله لاکهید-مارتین سازنده‌ی جت‌های جنگنده، موشک و پهپاد، شرکت ری یتان سازنده‌ی موشک‌های هدایت‌شونده‌ی تاماهاک، و شرکت بویینگ سازنده‌ی هواپیماهای سوخت‌بر، شبکه‌های موشکی، جهت‌یاب‌ها و ردیاب‌های الکترونیکی، و صدها شرکت اسلحه‌سازی از مهم‌ترین صنایع نظامی جهان هستند. به هر حال هرگونه در ترازو قرار دادن آمریکا و روسیه بسیار گمراه‌کننده است.

### امریکا/شوروی: افسانه‌ی «دو ابرقدرت»

حتی در زمان شوروی هم مقایسه‌ی «دو ابرقدرت» بی‌مورد بود، و در واقع در آن زمان یک‌ونیم ابرقدرت داشتیم، که امریکا همیشه با تبلیغ «روس‌ها دارند می‌آیند» خطر شوروی را بزرگ‌تر نشان می‌داد تا قدرت نظامی و نفوذ جهانی خود را گسترش دهد. شک نیست که شوروی هم در دوران پس از جنگ جهانی دوم با توسل به زور از طریق احزاب کمونیست وابسته به خود کشورهای اروپای شرقی را تحت کنترل حفظ کرده بود، و در حوزه‌ی قلمرو خود هر حرکت مخالف را سرکوب می‌کرد، از جمله سرکوب اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ در لهستان، سرکوب مجارستان (۱۹۵۶) و چکسلواکی (۱۹۶۸). به‌علاوه ضمن کمک به جنبش‌های رهایی‌بخش ملی در کشورهای قبلاً مستعمره‌ی غرب، تحت لوای سمت‌گیری سوسیالیستی از طریق احزاب کمونیست وابسته به خود دست به کودتا می‌زد تا حوزه‌ی قلمرو خود را در مقابل امپریالیسم امریکا گسترش دهد. اما سیاست‌های خارجی شوروی در طول حیات آن به خاطر ضعف، همیشه واکنشی بود. با توجه به این که بخش عمده‌ی چپ ایران تنها روایت رسمی شوروی را شنیده و خوانده است، در این‌باره اشاره به پاره‌ای فاکت‌های تاریخی به‌رغم طولانی شدن بحث ضروری است.

بعد از سیاست «دو اردوگاهی» دوران استالین، سیاست‌های «همزیستی مسالمت‌آمیز» خروشچف که پس از بحران موشکی کوبا در ۱۹۶۲ و عقب‌نشینی شوروی تغییر کرد، سیاست ایجاد پایگاه‌های دریایی در نقاط مختلف و پی‌گیری تاکتیک «جبهه‌ی مردمی» که عمدتاً حمایت از دولت‌های ملی بود در پیش گرفته شد. در این مسیر، شوروی کمک‌های زیادی نیز به جنبش‌های رهایی‌بخش ملی کرد. نزدیکی به عبدالناصر که از قبل به خاطر کمک عظیم شوروی به ساخت سد آسوان در دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شده بود، با شدت گرفتن تضاد بین مصر و امریکا بر سر اسرائیل، به شکل جدی‌تری پی‌گیری شد و به کسب پایگاه دریایی در ساحل مدیترانه در مصر انجامید. نزدیکی با ناصر که سخت با کمونیست‌ها هم مخالف بود آن‌قدر برای شوروی اهمیت داشت که به حزب کمونیست مصر دستور داد تا از مخالفت با ناصر دست بردارد و خود را منحل کند. (مشابه کاری که استالین در دوران جنگ دوم که متحد انگلستان بود کرد و از کمونیست‌های هند خواست تا با نیروهای ملی که علیه سلطه‌ی انگلستان

مبارزه می‌کردند، همکاری نکنند.) با مرگ ناصر در ۱۹۷۰ و نزدیک شدن انورسادات به امریکا و برچیدن پایگاه‌های شوروی و اخراج نیروهای آن از مصر، شوروی توجه خود را به سودان معطوف کرد. در ۱۹۷۱ حزب کمونیست سودان دست به یک کودتای نظامی زد اما با مداخله‌ی متحدان امریکا (مصر و لیبی) شکست خورد و با بازگشت نُمیری به قدرت رهبران کمونیست‌ها اعدام شدند.

با خروج قوای امپراتوری بریتانیا از خاورمیانه در سال ۱۹۷۰ به دلیل آن که دیگر امکان مالی حفظ پایگاه‌های خود را نداشت، و هم‌زمان با نفوذ فزاینده‌ی امریکا در خلیج فارس و دریای عرب، شوروی که شانس چندانی برای نزدیکی با شیخ‌نشین‌های محافظه‌کار عرب نداشت، توجه خود را معطوف به جنوب شبه‌جزیره‌ی عربستان در عُمان و یمن ساخت و از جنبش‌های چپ در این دو کشور حمایت کرد. در عُمان جنبش ظفار و جبهه‌ی خلق برای آزادی خلیج عربی فعال بود، اما به‌زودی امریکا از طریق «دکترین نیکسون» (استفاده از قوای محلی و منطقه‌ای طرفدار امریکا به‌جای ارتش امریکا برای جنگ با مخالفین) از شاه ایران خواست که ارتش ایران را برای سرکوب انقلابیون به کار گیرد. از سوی دیگر، جمهوری دموکراتیک خلق یمن در جنوب این کشور که به‌عنوان تنها حکومت کمونیستی در دنیای عرب از ۱۹۶۹ در قدرت بود، از سوی شوروی و کوبا و آلمان شرقی حمایت می‌شد، اما نتوانست به پایگاه مهمی برای شوروی تبدیل شود و به‌زودی خود در درگیری‌های محلی نابود شد.

از آن مهم‌تر تحولاتی بود که در شاخ آفریقا صورت گرفت، و توجه شوروی به آن منطقه جلب شد. سیاست شوروی در آن زمان در رابطه با کشورهای به اصطلاح جهان سوم راه رشد غیر سرمایه‌داری و بعد سمت‌گیری سوسیالیستی بود، و کشورهای شرق آفریقا هم به این فهرست اضافه شدند. اما علت این انتخاب چه بود؟ در ۱۹۷۱، امریکا برای گسترش کنترل خود بر اقیانوس هند، جزیره‌ی استراتژیک دیه‌گو گارسیا -- از مجموعه جزایری که امپریالیسم بریتانیا با اخراج مردم بومی، آن‌ها را به پایگاه دریایی تبدیل کرده بود -- را از آن کشور اجاره، و آن را به یکی از بزرگ‌ترین پایگاه‌های دریایی، هوایی، موشکی تبدیل کرد. به این ترتیب منطقه‌ی عظیمی که یک سوی آن تانزانیا در آفریقا و سوی دیگرش اندونزی در قاره‌ی آسیا بود زیر پوشش امریکا قرار

گرفت. شوروی برای مقابله به مثل امکانی نداشت. در ۱۹۶۵ نیز با کودتای مرگبار امریکایی در اندونزی نفوذ خود را در آن کشور از دست داده بود - کودتایی که با کمک سازمان سیا سوکارنو، رهبر استقلال اندونزی را سرنگون و حدود یک میلیون نفر اعضا و هواداران حزب کمونیست اندونزی را قتل عام کرده بود. بر این اساس توجه شوروی معطوف به کشورهای ساحل غربی اقیانوس هند در شرق افریقا، از جمله اتیوپی، تانزانیا و تا مدتی سومالی شد. قبل از آن در سال ۱۹۶۹ در سومالی یک جریان مارکسیست-لنینیست به رهبری زیادباره به قدرت رسیده بود و برای مدتی سیاست‌های مترقی را هم به پیش می‌برد و از کمک‌های نظامی مهمی از جانب شوروی برخوردار بود. اما در ۱۹۷۴ در اتیوپی با پشتیبانی مستقیم شوروی یک کودتای کمونیستی به رهبری هایله ماریام به رژیم سلطنتی خاتمه داد و سیاست‌های تند و تیز اشتراکی کردن را در پیش گرفت. با تلاش امریکا سومالی به غرب نزدیک شد، و بین اتیوپی و سومالی جنگ در گرفت و شوروی به کمک اتیوپی رفت. نکته این است که علت به قدرت رسیدن کمونیست‌ها و چپ‌های ضد غرب در این منطقه و در نقاط دیگری که اشاره شد، نه آمادگی این جوامع برای حرکت به سوی سوسیالیسم بلکه به‌طور مستقیم و غیرمستقیم نتیجه‌ی انتخاب سوق‌الجیشی شوروی بود. برای مدتی اتیوپی از نمونه‌های «موفق» «سمت‌گیری سوسیالیستی» معرفی می‌شد، و مورد حسرت بسیاری از هواداران شوروی در کشورهای جهان سوم از جمله ایران نیز قرار داشت.

همراه با شکست تمامی تلاش‌ها در این کشورها و دیگر کشورهای به‌اصطلاح جهان سوم، شوروی در میانه و اواخر دوران طولانی ۱۸ ساله‌ی برژنف از سیاست حمایت از دولت‌های به‌اصطلاح ملی، به سیاست «حمایت از جنبش‌ها» روی آورد. تأکید کم‌تری بر سمت‌گیری سوسیالیستی در کشورهای جهان سوم شد و در دوران «پسا-تنش‌زدایی» سیاست مداخله‌جویانه‌تری را برای پیشگیری از نفوذ غرب در دستور قرار داد. حمایت از کودتای کمونیست‌ها در افغانستان در سال ۱۹۷۸ در چارچوب همین سیاست بود. با توهم نسبت به تضعیف شدن امریکا در منطقه به دنبال انقلاب ایران در ۱۹۷۹، به منظور حفظ کمونیست‌های افغانستان که در حال کشتن یکدیگر بودند، به آن کشور حمله و آن را اشغال کرد. با روی کار آمدن ریگان در امریکا و در پیش گرفتن سیاست شدیدتر مقابله با شوروی، همراه با کمک‌های مالی و نظامی به بنیادگرایان

اسلامی با مشارکت متحدین منطقه‌ای‌اش، پاکستان و عربستان سعودی، افغانستان برای شوروی به جهنمی تبدیل شد که پس از ده سال و خروج تحقیرآمیز از آن کشور، نهایتاً پایان دولت شوروی را رقم زد.

به‌طور خلاصه در طول ۴۵ سال پس از جنگ جهانی دوم و ظهور به اصطلاح «دو ابرقدرت» و در واقع یک‌ونیم ابرقدرت، این ابرقدرت اصلی، امریکا بود که مدام در حال گسترش و پیشروی بود. سیاست‌های نیم ابرقدرت شوروی تنها واکنش به پیشروی‌های رقیب بزرگ‌تر بود، و در همه‌ی موارد هم سرانجام با شکست مواجه شد. اما به سؤال اصلی بازگردیم.

### آیا نیم ابرقدرت شوروی یک قدرت امپریالیستی بود؟

با تعریف چپ از امپریالیسم که در بالا به آن اشاره شد، پاسخ منفی است. در هیچ یک از مواردی که اشاره شد این «سرمایه»ها و شرکت‌های شوروی نبودند که پس از اشغال و یا نزدیکی به یک دولت، به آن کشور سرازیر شدند، و جالب آن که در اغلب موارد رابطه‌ی وارونه‌ای هم در کار بود، چرا که کشورهای زیر نفوذ شوروی به کمک‌های مداوم مالی و نظامی آن نیاز داشتند. شوروی در مصر سد عظیم آسوان را، که امریکا به‌خاطر مخالفت با ناصر از تأمین وام برای آن خودداری کرده بود، با تسهیلات مالی و فنی برروی رودخانه‌ی نیل ساخت، بی‌آن که سهمی از منافع عظیم آن را برای خود طلب کند. کوبا با کمک‌های مداوم روسیه توانست در مقابل بی‌رحمانه‌ترین و طولانی‌ترین محاصره‌ی اقتصادی خود را حفظ کند، و پس از سقوط شوروی سال‌ها و حتی تا هم‌اکنون در شرایط بسیار سخت اقتصادی دست‌وپا می‌زند. شک نیست که همان‌طور که قبلاً اشاره شد، شوروی در حفظ و گسترش حوزه‌ی قلمرو سوق‌الجیشی خود، مستقیم و غیر مستقیم در سرکوب‌ها و اعمال زور و حمایت از دیکتاتوری‌های طرفدار خودش نقش مهمی داشت، اما اطلاق امپریالیسم به آن در معنی دقیق این مفهوم، نادرست است.

گفته می‌شود که وجود شوروی مانع بزرگی برای امپریالیسم امریکا بود که نتواند هر کاری که می‌خواهد در جهان انجام دهد. این ادعای درستی است، اما هم‌زمان نباید

نسبت به آن توهم چندانی داشت. آمریکا آن قدر قدرتمند و شوروی آن قدر در مقابل اش ضعیف بود که در تمام طول دوران مورد بحث در واقع آمریکا به هر تجاوزی در هر جای جهان که لازم می‌دید دست زد، و برای حفظ و گسترش منافع خود و سرمایه‌ی امریکایی، در سرکوب جنبش‌های ملی و آزادی‌خواهانه در سراسر جهان نقش تعیین‌کننده‌ای برعهده گرفت. فهرست مداخله‌های تجاوزکارانه‌ی آمریکا، کودتاها و جنگ‌ها پس از جنگ جهانی دوم تا سقوط شوروی بسیار طولانی است و من در این جا پاره‌ای از آن‌ها را یاد آوری می‌کنم: ونزوئلا (۱۹۴۸)، کره (۱۹۵۰-۵۳)، ایران (۱۹۵۳)، گواتمالا (۱۹۵۴)، اندونزی (۱۹۵۸)، کوبا (۶۱-۱۹۵۹)، گواتمالا (۱۹۶۰)، کنگو (۱۹۶۴)، اندونزی (۱۹۶۵)، لائوس، کامبوج، ویتنام (۱۹۶۴-۷۳)، گواتمالا (۱۹۶۷-۶۹)، گرانادا (۱۹۸۳)، لبنان (۱۹۸۳-۸۴)، لیبی (۱۹۸۶)، پاناما (۱۹۸۹)، و عراق (۱۹۹۱). واضح است که بعد از سقوط شوروی نیز همین سیاست‌ها با شدت بیشتری در کشورهای مختلف ادامه یافت، که از بحث ما خارج است. در اکثر این موارد با تغییر رژیم و روی کار آوردن دیکتاتوری‌های نظامی یا غیرنظامی، بلافاصله شرکت‌های امریکایی در عرصه‌های مختلف اقتصادی وارد بازار این کشورها شدند و با حمایت از سرکوب نیروهای ملی و چپ و درآمیختن با نیروهای ارتجاعی محلی سلطه‌ی خود را گسترش دادند.

تردید نیست که هم‌اکنون امپریالیسم آمریکا به خاطر شکست‌های پی‌درپی در سیاست‌های خارجی‌اش تضعیف شده و از همه مهم‌تر چین به‌مثابه دومین ابرقدرت اقتصادی به رقیب واقعی آمریکا در عرصه‌ی جهانی تبدیل شده است. آنچه که در جنگ اوکراین در جریان است نیز ارتباط مستقیمی با این واقعیت دارد، که در این نوشته به آن اشاره خواهد شد.

### مقایسه‌ی نظام سیاسی آمریکا و روسیه

یکی از نکات کلیدی مهم دیگر در بحث‌ها و جدال‌های نظری اخیر اشاره‌های فراوان نیز به بود و نبود دموکراسی در این یا آن نظام است. تردیدی نیست که نظام سیاسی آمریکا نظیر کانادا، بریتانیا، اروپای غربی و ژاپن، یک نظام دموکراتیک است، انتخابات آزاد دارد، رهبر دایمی ندارد، آزادی‌های سیاسی و مدنی وجود دارند، حقوق



اساسی و قانون وجود دارد، کسی را به خاطر مخالفت با دولت دستگیر یا سربهنیست نمی‌کنند، و مردم و حتی مخالفین از ترس و وحشت دائمی از مقامات به سر نمی‌برند. در مقابل رژیم کنونی روسیه یک دیکتاتوری و الیگارشویی بناپارتیستی ارتجاعی دزدسالار و سرکوب‌گر است که برای حفظ منافع سرمایه‌داران نوکیسه و تازه به دوران رسیده، مخالفان خود را در داخل و خارج به قتل می‌رساند و یا زندانی می‌کند. افکار ارتجاعی روسیه‌ی بزرگ نیز با حمایت رهبران مرتجع کلیسای ارتدکس و ناسیونالیست‌های افراطی روس تقویت می‌شود. به‌رغم افزایش مداوم فاصله‌های طبقاتی، جنبش چپ و کارگری روسیه سرکوب و به سکوت واداشته شده است. با آن که حزب کمونیست باقی‌مانده از دوران شوروی هنوز وجود دارد و سیاست‌هایی چپ‌تر از احزاب چپ اروپایی را هم مطرح می‌کند و حدود ۱۳ درصد هم رأی دارد، نقش و نفوذ چندانی در تعیین سیاست‌های کشور ندارد. به‌علاوه هنوز هم نظیر دیگر احزاب برادر در حصار نظریه‌های قدیمی باقی مانده است. معدودی مارکسیست‌های متفکر روسی هم در آکادمی علوم و دانشگاه‌ها هستند که صدای‌شان شنیده نمی‌شود.

با این حال در داوری درباره‌ی دموکراسی امریکایی که از معروف‌ترین و نیز پرمدعترین نظام‌های دموکراتیک موجود است، از شوق‌زدگی و توهم باید پرهیز کرد، چرا که مشکلات فراوانی چه از نظر ساختار رسمی/حقوقی و چه در عمل داراست، که پرداختن به جزئیات آن خارج از امکان مقاله حاضر است، و به بخشی از آن در [نقد کتاب مانیفست سوسیالیستی باسکار سونکارا](#) اشاره کرده‌ام. نظام سیاسی امریکا عامدانه از سوی طراحان اصلی آن طوری تنظیم شده که مانع «جباریت (تیرانی) اکثریت» شود. برکنار از مسائل ساختاری، نحوه‌ی انتخاب نمایندگان و نقش عظیم نهادها و شرکت‌ها و مجامع بانفوذ، و نیز نقش رسانه‌ها قابل توجه‌اند. رسانه‌های اصلی با آن که از هر جهت آزادند و هیچ نهاد دولتی نیست که آن‌ها را «ارشاد» کند، در کنترل شرکت‌های بزرگ محافظه‌کار یا لیبرال راست قرار دارند. جریان‌ات چپ و ترقی‌خواه در نشریاتی پراکنده با خوانندگان بسیار محدود، و یا در دانشگاه‌ها نقش محدودی می‌یابند. گهگاه جنبش‌های مهمی هم از جمله جنبش ۹۹ درصد و جنبش زندگی سیاه‌پوستان ارزش دارد مطرح می‌شود، اما به‌خاطر نداشتن شکل تداوم نمی‌یابند. نمونه‌ای از نفوذ و قدرت

رسانه‌های دست‌راستی در غربال کردن اطلاعات را در همین جنگ اوکراین به‌وضوح می‌توان دید. ریاکاری عریان و نژاد پرستانه‌ی بخش قابل‌توجهی از مردم آمریکا (و کانادا و اروپا) در حمایت از این جنگ به‌نفع اوکراین و پذیرش سریع پناهندگان اوکرایینی، در عین بی‌توجهی کامل آن‌ها به سرنوشت تلخ‌تر پناهندگان افغان و خاورمیانه‌ای که بر اثر سیاست‌های امپریالیستی دولت‌های غربی به فلاکت افتاده‌اند، نمونه‌ای از این واقعیت است. اما در هر صورت تردیدی نیست به‌رغم همه‌ی این مشکلات، این نظام تحت هیچ شرایطی با نظام‌های اقتدارگرا و سرکوب‌گر نظیر روسیه و امثال آن قابل‌مقایسه نیست.

### تمرین قبل از نمایش اصلی؛ آمریکا و چین؟

برکنار از جنگ حاضر، دنیا علاوه بر خطر جدی نابودی محیط زیست، با مشکل بزرگ دیگری نیز روبروست و آن رویارویی اجتناب‌ناپذیر آمریکا با چین است. آنچه که در مورد ویژگی‌های امپریالیسم و ابرقدرت گفته شد، به‌رغم تفاوت‌های بسیار، می‌تواند شامل حال چین شود. چین با تولید ناخالص داخلی معادل ۱۸ تریلیون دلار دومین اقتصاد جهان است و کماکان به رشد خود ادامه می‌دهد. از نظر مالی قدرتمندترین است و از بزرگ‌ترین صد بانک جهان ۱۹ بانک چینی است، (امریکا ۱۱ بانک)، و چهار بانک اول جهان هم چینی هستند. آمریکا خود از بزرگ‌ترین بدهکاران چین است. در فهرست بزرگترین پانصد شرکت جهانی، ۱۳۵ شرکت چینی هستند (امریکا ۱۲۶ شرکت)، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی چین در سال ۲۰۱۸ بیش از ۲۳۵ میلیارد دلار بود. چین امروزه رسماً کارگاه صنعتی جهان است و بخش عظیمی از سرمایه‌ی جهانی در چین فعال است. بودجه‌ی نظامی‌اش بعد از آمریکا بزرگ‌ترین بودجه‌ی نظامی در جهان است و ارتش آن از نظر نفرات بزرگ‌ترین ارتش جهان است. چین هوشیارانه با خریدن آرام در کشورهای مختلف جهان از آفریقا تا آمریکای لاتین و آسیا و خاورمیانه نفوذ خود را گسترش می‌دهد. راه ابریشم جدید و پیمان شانگهای از جمله سیاست‌های مقابله با سلطه‌ی آمریکا و متحدان غربی‌اش است. چین و روسیه که علاقه و اعتماد چندانی به یکدیگر نداشتند، در مقابله با آمریکا در بسیاری جهات به هم نزدیک شده‌اند. وحشت اصلی آمریکا از چین است و مقابله با آن را چه از نظر اقتصادی و چه نظامی

به مراتب مشکل تر می‌داند. هم اکنون ده‌ها ناوگان و پایگاه دریایی امریکا در دریای چین مستقر هستند، اما امریکا به خوبی می‌داند که مقابله‌ی مستقیم نظامی با چین بسیار پیچیده است. از نظر اقتصادی نیز به راحتی نمی‌تواند از حربه‌ی تحریم کالاهای چینی استفاده کند، چرا که اولین ضربه به خود مصرف‌کنندگان امریکایی وارد می‌شود که قسمت اعظم کالاهای مصرفی‌شان در چین تولید می‌شود. بازگرداندن تولید این محصولات به امریکا نیز از نظر اقتصادی به نفع شرکت‌های امریکایی نیست. تضعیف روسیه و حذف آن به عنوان یک قدرت مهم جهانی، چین را نیز در مقابل امریکا تضعیف می‌کند. از این رو جنگ حاضر نوعی تمرین قبل از نمایش اصلی، یعنی رویارویی دو غول اول جهان، می‌تواند به حساب آید، که خود داستان ترسانک دیگری است.

### نقطه عطف بزرگ در سیاست جهان

مستقل از آن که این جنگ چگونه و چه موقع به پایان رسد، و به رغم نابودی شهرها و زیر ساخت های اوکراین و کشته شدن و آوارگی مردم این کشور، بازنده‌ی این جنگ روسیه خواهد بود. اگر سقوط شوروی شکست یک برداشت از ایدئولوژی بود، شکست روسیه در جنگ اوکراین شکست یک قدرت جهانی و حذف آن به مثابه یک بازیگر تعیین کننده در سیاست جهانی است. درست است که روسیه دومین قدرت اتمی جهان است، اما به خوبی می‌داند که نمی‌تواند از آن استفاده کند، چرا که در جریان عکس‌العمل تلافی جویانه خودش کاملاً نابود خواهد شد. پوتین با این حماقت خود نه تنها روسیه را تضعیف و بی‌آبرو کرد، بلکه از آن مهم‌تر ناتو و به ویژه امپریالیسم امریکا را تقویت نمود. بازار تسلیحاتی که کمی از رونق افتاده بود پر جوش و خروش به فعالیت افتاده و همه در حال خرید سلاح هستند. بودجه‌های نظامی کشورها به قیمت کاهش بودجه‌های رفاهی و آموزشی رو به افزایش‌اند. در این میان آلمان هم رسماً وارد این مسابقه شده و به قول معروف آخر و عاقبت همه به خیر! اگر پوتین نگران استقرار موشک‌های امریکایی در لهستان بود، حال این موشک‌ها بی‌هیچ پرده پوشی در استونی، لاتویا، و لیتوانی نیز مستقر شده و می‌شوند و فنلاند و سوئد هم قصد پیوستن به ناتو را اعلام کرده‌اند.

شروع این جنگ وحشتناک مسائل اصلی جهان از جمله بحران‌های محیط زیستی، مسئله‌ی فقر و فاصله‌ی طبقاتی، مسئله‌ی فلسطین، مسئله‌ی رشد گرایش‌های فاشیستی و شبه‌فاشیستی و بنیادگرایی مذهبی را به فراموشی سپرد. با تهاجم جریانات راست، جنبش چپ، جنبش کارگری، جنبش زنان و دیگر جنبش‌های ترقی‌خواه با مسائل و مشکلات جدی‌تری مواجه شده‌اند. لازم به تکرار است که پوتین با این حمله جنایتکارانه خود خدمت بزرگی به امپریالیسم کرد. دوران تاریک‌تری در این دهه‌ی سوم قرن بیست‌ویکم، قرنی که از آغاز نیز قرن تاریکی بود آغاز شده است. نظام تسلیحاتی و تبلیغاتی عظیم غرب بر طبل جنگ می‌کوبد، روسیه به جنگ جنایتکارانه‌ی خود ادامه می‌دهد، و صدای صلح‌طلبی علیه جنگ خاموش است.

به نظر می‌رسد که مهم‌ترین و عاجل‌ترین سیاست چپ در برخورد با این جنگ وحشتناک، از یک طرف محکوم کردن بی‌قیدوشرط حمله‌ی شوروی به اوکراین، و هم‌زمان محکوم کردن توسعه‌طلبی ناتو و مسابقه‌ی تسلیحاتی، و نیز تأکید بر برقراری بلافاصله‌ی آتش‌بس و مذاکرات صلح باشد. در هیچ شرایطی محکوم کردن یک طرف نباید به خطای حمایت از طرف دیگر بینجامد.

# بشریت بر سر دوراهی

کامران نیری



**اشاره‌ی نویسنده:** جستار زیر در اصل در «جایگاه ما در جهان: نشریه‌ی سوسیالیسم بوم‌شناختی» در ۷ مارس برای مخاطبان انگلیسی‌زبان، به‌ویژه در ایالات متحده، منتشر شد. بنابراین، برخی از اطلاعات موجود در جستار همچون تعداد آوارگان اوکراینی در اثر جنگ قدیمی شده‌اند و سایر اطلاعات ارائه‌شده نظیر تهدید جنگ هسته‌ای بین روسیه و ناتو به رهبری ایالات متحده قوت بیشتری یافته‌اند. در سطح سیاسی، لازم بود توضیح داده شود که چرا جنگ در اوکراین جنگی بین‌امپریالیستی است، جنگی بر سر حوزه‌ی نفوذ که جنگیدن در آن برای مردمان کارگر روسیه، ایالات متحده، اروپا و اوکراین هیچ منفعتی ندارد. برعکس، هرکدام باید طبقات سرمایه‌دار حاکم بر خودشان را خلع سلاح کنند و فرآیند فراروی از تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور را در جهت آینده‌ی سوسیالیست بوم‌محور برای بشریت آغاز کنند. به نظر من، این استدلال برای خواننده‌ی فارسی‌زبان به همان اندازه معتبر است. جز این که باید یادداشتی کوتاه برای تأکید بر واقعیت امپریالیسم روسیه اضافه کنم. در دوم مارس، ایمیلی در حمایت از حمله‌ی پوتین به اوکراین دریافت کردم. این ایمیل خطاب به مردم اوکراین بود، اگرچه به زبان فارسی نوشته و برای ایرانیان ارسال شده بود. نویسنده تهاجم روسیه را به‌عنوان «نخستین تهاجم ضدجنگ در تاریخ» اعلام می‌کرد.

اگرچه من علیه روس‌هراسی نوشته و صحبت کرده‌ام، اما نیاز به مخالفت با روس‌پرستی نیز وجود دارد. تهاجم روسیه به اوکراین آشکارا تهاجمی امپریالیستی با رؤیای بازپس‌گیری سرزمینی است که زمانی در اشغال روسیه‌ی تزاری بود؛ همان فکری که پوتین در سخنرانی خود با دستور حمله در سر داشت. روس‌پرستی امروز ریشه در استالینیسم دارد؛ زمانی که اتحاد جماهیر شوروی به‌عنوان «سوسیالیسم واقعاً موجود» و تمام سیاست‌های آن «سوسیالیستی» معرفی می‌شد. بنابراین، استالینیست‌ها از اشغال مجارستان در سال ۱۹۵۶ و اشغال چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ توسط مسکو با هدف سرکوب انقلاب سیاسی آن‌ها برای استقرار دموکراسی در کشورهایشان حمایت کردند. استالینیست‌ها همچنین از جنگ مسکو در افغانستان (۱۹۷۹-۱۹۸۹) که با شکست اتحاد جماهیر شوروی به پایان رسید، پشتیبانی کردند. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، مسکو سیاست امپریالیستی خود را در چچن با جنگ از دسامبر ۱۹۹۴

تا اوت ۱۹۹۶ و سپس دوباره از اوت ۱۹۹۹ تا آوریل ۲۰۰۹ و همچنین در گرجستان (۲۰۰۸) ادامه داد.

روشن است که مردم کارگر روسیه هیچ نفعی از منافع امپریالیستی حاکمان سرمایه‌دار نوکیسه‌ی خود نمی‌برند. حمایت از امپریالیسم روسیه در این جنگ به معنای جانب‌داری در یک جنگ امپریالیستی است که جهان را با نابودی همگانی هسته‌ای تهدید می‌کند و در عین حال اوکراین را با خاک یکسان می‌سازد که موجب بحران انسانی در فقیرترین کشور اروپا می‌شود.

ک.ن. ۲۵ مارس ۲۰۲۲

بشریت بر سر دوراهی ایستاده است. بحران‌های اجتماعی و بوم‌شناختی فزاینده - برخی مانند تغییرات اقلیمی فاجعه‌بار، انقراض ششم، همه‌گیری‌های مکرر (کووید-۱۹) و هولوکاست هسته‌ای، بحران‌های وجودی هستند - نیاز به واکنش متحد جهانی دارند. با این حال، تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور جهانی که طبقات حاکم سرمایه‌دار رقیب بر آن حکم می‌رانند، خود را ناتوان از چنین واکنشی اثبات کرده است.

### توپ‌های آغازین جنگ جهانی سوم؟

خطای سیاسی مهیبی است اگر به جنگ در اوکراین در چارچوبی غیر از رویارویی میان امپریالیسم غربی به رهبری ایالات متحده و بازوی نظامی‌اش ناتو، و امپریالیسم روسیه با نیروی نظامی در سطح جهانی مجهز به تسلیحات هسته‌ای بنگریم. (برای مروری بر تاریخچه‌ی امپریالیسم غربی، نک. ضمیمه‌ی ۱). بگذارید توضیح دهم. در ۲۴ فوریه، ولادیمیر ولادیمیرویچ پوتین دستور حمله به اوکراین را در [سخنرانی‌ای](#) صادر کرد که در آن دلیل اصلی را این‌گونه توضیح داد:

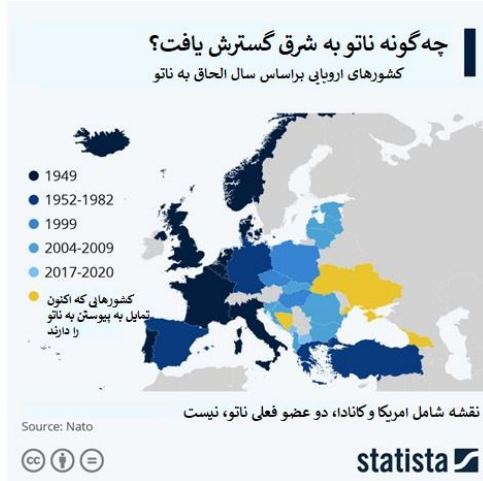
... گسترش ناتو به سوی شرق، نزدیک شدن زیرساخت‌های نظامی آن به مرزهای روسیه. به‌خوبی می‌دانیم که در ۳۰ سال گذشته مداوم و صبورانه تلاش کرده‌ایم با کشورهای پیشگام ناتو بر سر اصول امنیت برابر و خدشه‌ناپذیر در اروپا به توافق برسیم. در پاسخ به پیشنهادهایمان، دائماً یا با دروغ و فریب بدبینانه روبرو شدیم یا با تلاش برای اعمال فشار و باج‌خواهی، در حالی که ناتو، به‌رغم همه‌ی اعتراضات و نگرانی‌های ما،

پیوسته به گسترش خود ادامه می‌داد. ماشین جنگی در حال حرکت است و تکرار می‌کنم دارد به مرزهای ما نزدیک می‌شود. (تأکید از من)

ولودیمیر زلنسکی رئیس‌جمهور اوکراین به تشویق ایالات متحده و متحدان اروپایی برای عضویت در اتحادیه‌ی اروپا و سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) فشار آورده است. در کنفرانس امنیتی مونیخ در ۱۹ فوریه، پنج روز قبل از حمله‌ی روسیه، او بار دیگر درخواست عضویت در ناتو کرد.

این سازمان که در سال ۱۹۴۹ با ۱۲ دولت عضو تأسیس شد، بخش مهمی از جنگ سرد امپریالیسم غرب علیه اتحاد جماهیر شوروی بود. در پاسخ، اتحاد جماهیر شوروی و هفت جمهوری سوسیالیستی خودخوانده‌ی دیگر اروپای مرکزی و شرقی در بلوک شرق، ائتلاف نظامی پیمان ورشو را در مه ۱۹۵۵ تشکیل دادند. (برای بحث مختصر درباره‌ی امپریالیسم غرب، نک. ضمیمه‌ی ۱)

پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۲۶ دسامبر ۱۹۹۱ پیمان ورشو منحل شد. اما ایالات متحده و متحدانش نه تنها ناتو را منحل نکردند، بلکه به گسترش آن به سوی شرق به سمت مرزهای روسیه ادامه دادند. اکنون دولت‌های عضو ناتو از ۱۲ کشور در سال ۱۹۴۹ به ۴۰ کشور رسیدند. (نک. نقشه‌ی Statista در پایین)





ناتو به رهبری ایالات متحده به ابزار تسلط تمدن سرمایه‌داری غرب بر سایر نقاط سیاره‌ی زمین تبدیل شده است. به‌این ترتیب، پس از تهاجم یک‌جانبه‌ی ایالات متحده به افغانستان و اشغال آن کشور، ناتو در جنگ ۲۰ ساله در آن کشور از لحاظ اقتصادی فقیر شرکت کرد.

برای هر ناظر تیزبین این روندها، بحران اوکراین غافلگیرکننده نبود. خواننده از تماشای سخنرانی ولادیمیر پوزنر،<sup>۱</sup> روزنامه‌نگار و مجری مشهور آمریکایی روس‌تبار، در ۲۷ سپتامبر ۲۰۱۸ در دانشگاه ییل به دعوت «مطالعات اروپای شرقی و اوراسیا»<sup>۲</sup> و «انجمن روزنامه‌نگاری پوینتر»<sup>۳</sup> نفع خواهد برد. پوزنر در باب تأثیر سیاست خارجی بیش‌ازپیش خصمانه‌ی ایالات متحده در قبال روسیه پس از تجزیه‌ی اتحاد جماهیر شوروی سخن راند و بحرانی را پیش‌بینی کرد. او درباره‌ی آنچه به‌عنوان دکترین ولفوویتز<sup>۴</sup> شناخته می‌شود، بحث می‌کند که اولین بار در ۱۸ فوریه‌ی ۱۹۹۲ در پاسخ به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی تدوین شد. این دکترین به‌عنوان راهنمای برنامه‌ریزی دفاعی برای سال‌های مالی ۱۹۹۴-۱۹۹۹ ارائه شد که پل ولفوویتز<sup>۵</sup> معاون وزیر دفاع در امور سیاست‌گذاری ایالات متحده و دستیارش اسکوتر لیبی<sup>۶</sup> منتشر کردند. این سند در ۷ مارس ۱۹۹۲ به نیویورک تایمز درز پیدا کرد. در آن زمان، جنجال به پا شد، زیرا این سند سیاست یکجانبه‌گرایی و اقدام نظامی پیشگیرانه را برای سرکوب تهدیدهای احتمالی سایر ملل و جلوگیری از ارتقای دیکتاتوری در مقام یک ابرقدرت ترسیم می‌کرد.

---

1 Vladimir Pozner

2 East European and Eurasian Studies

3 Poynter Fellowship for Journalism

4 Wolfowitz Doctrine

5 Paul Wolfowitz

6 Scooter Libby

جورج کنان<sup>۱</sup>، دیپلمات و مورخ آمریکایی که بیشتر به خاطر دفاع موفقیت‌آمیز خود از «سیاست محدودسازی»<sup>۲</sup> برای مقابله با توسعه‌طلبی شوروی پس از جنگ جهانی دوم شناخته می‌شود، از جمله کسانی بود که با گسترش ناتو مخالفت ورزید و استدلال کرد که این امر روابط با مسکو را مسموم می‌کند، درگیری قدرت‌های بزرگ را محتمل‌تر می‌سازد و کشورهایی مانند اوکراین را در معرض خطرات فاجعه‌بار قرار می‌دهد.

جان میرشایمر<sup>۳</sup> (۲۰۱۴)، دانشمند علوم سیاسی و محقق روابط بین‌الملل آمریکایی که به مکتب اندیشه‌ی رئالیستی تعلق دارد، از سیاست واشنگتن در قبال بحران اوکراین در سال ۲۰۱۴ انتقاد کرده بود که به برکناری ویکتور فدوروویچ یانوکوویچ<sup>۴</sup>، رئیس‌جمهور طرفدار روسیه، منجر شد.

باین‌حال، مناقشه فرونشست و دکترین ولفوویتز به سیاست واشنگتن در قبال روسیه و اخیراً چین تبدیل شد. در واقع، این دکترین کارزار جوزف بایدن را برای ایجاد این‌گونه محدودسازی به‌ویژه در قبال چین در تبلیغات ریاست‌جمهوری و در لوایح سیاست‌گذاری او از زمان رئیس‌جمهور شدن هدایت می‌کند. دکترین ولفوویتز در بحث کنونی سیاست خارجی ایالات متحده نیز حضوری بسیار زنده دارد. به‌عنوان مثال، توصیه‌ی سیاست‌گذاری متیو کرونیگ<sup>۵</sup>، معاون مرکز استراتژی و امنیت اسکوکرافت شورای آتلانتیک<sup>۶</sup> در ۲۲ فوریه را در نظر بگیرید که در فارین پالیسی<sup>۷</sup> با عنوان «واشنگتن باید برای جنگ با روسیه و چین آماده شود»<sup>۸</sup> منتشر شد.

1 George Kennan

2 Containment policy

3 John Mearsheimer

4 Viktor Fedorovych Yanukovich

5 Matthew Kroenig

6 Atlantic Council's Scowcroft Center for Strategy and Security

7 *Foreign Policy*

8 Washington Must Prepare for War With Both Russia and China

### افول نسبی امپریالیسم ایالات متحده

دلیل اساسی و بنیادین برای این دکترین نظامی‌گرا، افول نسبی سرمایه‌داری ایالات متحده است. در سال ۱۹۶۰، تولید ناخالص داخلی (GDP) ایالات متحده ۴۰٪ تولید ناخالص داخلی جهان را تشکیل می‌داد. در سال ۲۰۱۴ این شاخص به ۲۰٪ کاهش یافته بود. این امر افول قابل توجه جایگاه اقتصادی ایالات متحده را در جهان نشان می‌دهد.

این افول نسبی با بازسازی متحدان اروپایی ایالات متحده (به‌ویژه آلمان) و ژاپن آغاز شد که اقتصاد آن‌ها از ظرفیت و زیرساخت تولیدی جدید و مدرن بهره می‌برد. در دهه‌ی ۱۹۷۰ صحبت زیادی در مورد میدان‌داری ژاپن به‌عنوان یک قدرت صنعتی وجود داشت و در دهه‌ی ۱۹۸۰ برخی در مورد آلمان نیز همین ادعا را داشتند. اما هیچ‌یک از این پیش‌بینی‌ها به واقعیت نپیوست، زیرا اقتصاد ژاپن وارد دوره‌ی رکود ممتد شد و رشد صادرات محور آلمان نتوانست با دسترسی سرمایه‌داران آمریکایی به بازار بزرگ داخلی رقابت کند (تلاش آلمان برای ایجاد اتحادیه‌ی اروپا و منطقه‌ی یورو به‌عنوان بازار داخلی بزرگ‌تر از بازار ایالات متحده از این رو بود). علاوه بر این، اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی غربی، جداگانه و گروهی، به دلایل اقتصادی، فناوری، جمعیتی و زیست‌محیطی وارد مرحله‌ای جدید از رشد آهسته‌ی بلندمدت شده‌اند (خسارات ناشی از تغییرات اقلیمی یک نگرانی فزاینده است).

با این حال، چرخش قاطع چین به سرمایه‌داری دولتی و صنعتی‌سازی صادرات محور پس از مرگ مائو و به قدرت رسیدن دنگ شیائوپینگ، آن کشور را به کارگاه جهان تبدیل کرده است. در حال حاضر، چین ۲۰٪ از محصولات صنعتی جهان را عمدتاً برای صادرات تولید می‌کند (وست<sup>۱</sup> و لانسانگ<sup>۲</sup>، ۲۰۱۸) در حالی که سهم ایالات متحده به ۱۸٪ کاهش یافته است. چین در زیرساخت‌های مدرن، صنایع جدید و محصولات جدید تفوق دارد و در بازار جهانی از توان رقابتی برخوردار است. در همین حال، چین بازار داخلی به‌سرعت در حال گسترشی دارد، زیرا ۳۰۰ میلیون چینی طبقه‌ی متوسط آن

<sup>1</sup> West

<sup>2</sup> Lansang

را تشکیل داده‌اند (در مقابل، ایالات متحده در مجموع ۳۳۰ میلیون نفر جمعیت دارد و طبقه‌ی متوسط آن در حال کاهش بوده است).

افول اقتصادی نسبی ایالات متحده، افول سیاسی و نظامی نسبی آن را به همراه داشته است. اگرچه پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱ به نظر می‌رسید که ایالات متحده به قدرت هژمونیک در جهان تک‌قطبی تبدیل شده است، اما به‌زودی جهانی چندقطبی ظهور کرد و اکنون استیلای ایالات متحده در اقیانوس آرام، خاورمیانه، آفریقا و حتی آمریکای لاتین که واشنگتن از زمان دکترین مونرو<sup>۱</sup> در سال ۱۸۲۳ «حیاط‌خلوت» خود نامیده است، به چالش کشیده می‌شود.

فرایند صنعتی‌زدایی ایالات متحده، برخی از صنایع و مناطق را تضعیف کرده و به زوال طبقه‌ی متوسط ایالات متحده - عمدتاً اشرافیت سفیدپوست کارگری - منجر شده که شعله‌های بومی‌گرایی ارتجاعی، ناسیونالیسم سفیدپوست و سیاست‌های اقتصادی سرمایه‌داری واپس‌نگرانه را برافروخته است. (شعار ترامپ، «عظمت را به آمریکا برمی‌گردانیم»، از این رو است). ریاست‌جمهوری ترامپ و تسلط آن بر حزب جمهوری‌خواه، پیامد افول ایالات متحده در نقش قدرت سرمایه‌داری پیشرو در جهان است.

بسیاری از سیاستمداران حزب دموکرات تصمیم گرفته‌اند که سیاست‌های نولیبرال که از دهه‌ی ۱۹۸۰ دنبال شده‌اند، به آخر خط رسیده‌اند. آن‌ها از سیاست‌های مالی و پولی کینزی برای اصلاح زیرساخت‌های سخت و نرم آمریکا و عرضه‌ی سیاست‌های اجتماعی برای ایجاد انگیزه در کارگران و برای تقویت طبقه‌ی متوسط به هدف افزایش رشد بهره‌وری و گسترش بازار داخلی دفاع می‌کنند. آن‌ها طرفدار راه‌اندازی صنایع و محصولات جدید برای رقابت بهتر در بازار جهانی هستند. این چرخش در سیاست‌گذاری، به‌ویژه وقتی با کارزارهای «سوسیالیستی» سیاستمداران لیبرال بورژوا مانند سندرز و الکساندرا اوکاسیو کورتز<sup>۲</sup> ترکیب می‌شود، برخی متولدین هزاره‌ی جدید را به خود جلب کرده است که چشم‌انداز اقتصادی و اجتماعی تیره‌وتاری دارند. «قانون

<sup>1</sup> Monroe Doctrine

<sup>2</sup> Alexandra Ocasio Cortez

داروا و درمان کم‌هزینه»<sup>۱</sup> اوباما در سال ۲۰۱۰ و دستور کار قانون‌گذاری چند تریلیون دلاری بایدن (هرچند تا حد زیادی متوقف شده است) نماینده‌ی این تغییر هستند.

(برای نقد «تیو دیل سبز»<sup>۲</sup> اوکاسیو کورتز، نک. نیری، ۲۰۱۹)

افول نسبی سرمایه‌داری ایالات متحده، نظام دوحزبی چنددهه‌ای را نیز تضعیف کرده است. درحالی‌که احزاب دموکرات و جمهوری‌خواه عموماً بر سیاست خارجی امپریالیستی توافق داشتند، اختلافات خود در سیاست داخلی را به‌عنوان راهی برای رسیدن به زمینه‌ی مشترک مورد بحث قرار می‌دادند. امروزه، این دو حزب به‌جز درباره‌ی نقاط کلیدی سیاست خارجی امپریالیستی خود در کم‌تر موردی توافق دارند که این امر منجر به فلج سیاسی شده است.

این امر همچنین باعث تنش سیاسی و نظامی بین ایالات متحده، چین و روسیه و از این‌رو اتخاذ دکتترین و لفوویتز در واشنگتن و تهدید جنگ جهانی سوم هسته‌ای شده است. کسانی که احتمال آن را رد می‌کنند، باید به خاطر داشته باشند که چرا و چگونه جنگ جهانی اول و دوم به راه افتاد. بریتانیا در قرن نوزدهم قدرت جهانی بلامنزاع بود. اما در سال ۱۹۱۳، هم آلمان و هم ایالات متحده پس از تکمیل صنعتی‌سازی خود از بریتانیا در نقش کارگاه جهان پیشی گرفتند.

### حکومت طرفدار امپریالیسم غرب در اوکراین

حکومت‌ها و رسانه‌های جمعی غرب، ولودیمیر زلنسکی رئیس‌جمهور اوکراین را به قهرمان جهانی برای اهداف خودشان تبدیل کرده‌اند. (برای بحث از گزارش طرفدار جنگ رسانه‌های سرمایه‌داری، نک. ضمیمه‌ی ۳) برای مثال، سرمقاله‌ی نیویورک‌تایمز در ۴ مارس ۲۰۲۲ با عنوان «من صلح می‌خواهم. مقاومت قهرمانانه‌ی زلنسکی نمونه‌ای برای جهان است»<sup>۳</sup> از او استفاده می‌کند تا برای نظامی‌گری بیشتر ایالات متحده و اروپا، راکتورهای هسته‌ای بیشتر در آلمان (اگرچه آلمان آن‌ها را برای دلایل

<sup>1</sup> Affordable Care Act

<sup>2</sup> Green New Deal

<sup>3</sup> 'I Want Peace.' Zelensky's Heroic Resistance Is an Example for the World

ایمنی دارد تعطیل می‌کند) و تحریم‌های بیشتر روسیه تبلیغ کند. ایالات متحده همراه متحدان اروپایی خود با تلاش برای کشف «خط جانشینی» در اوکراین در صورتی که زلنسکی اسیر یا کشته شود، برای جنگ طولانی علیه روسیه دسیسه می‌چینند. در این ضمن، آن‌ها میلیاردها دلار بودجه برای تأمین مالی این جنگ اختصاص داده‌اند، سلاح به اوکراین می‌فرستند و حتی به «داوطلبان» اجازه می‌دهند که بروند و علیه روس‌ها بجنگند. قابل توجه است که بایدن و حزب دموکرات، نه حزب جمهوری‌خواه، رهبری این سیاست امپریالیستی نظامی‌گرا را بر عهده دارند.

اگر منافع مردم کارگر اوکراین و صلح جهانی را مبدأ کار خود قرار دهیم، رفتار رئیس‌جمهور زلنسکی باید موردانتقاد قرار گیرد. حتی زمانی که رئیس‌جمهور بایدن با اعلامیه‌های روزانه‌ی خود مبنی بر این‌که روسیه فردا به اوکراین حمله خواهد کرد درگیر جنگ روانی بود، زلنسکی همچنان به اوکراینی‌ها اطمینان می‌داد که با هیچ تهدید تهاجم روسیه روبرو نیستند. او هم‌زمان به رسانه‌ها گفت که هدفش دوری از رعب و وحشت در بازار سهام اوکراین است. یعنی او منافع سرمایه‌گذاران ثروتمند را به منافع اوکراینی‌های عادی ترجیح می‌داد. در همین حال، او با درخواست‌های مکرر برای پیوستن به ناتو، به تحریک پوتین ادامه داد.

در چند روز اول تهاجم، زلنسکی ویدئوهایی از خودش منتشر کرد و تأکید داشت که مردم اوکراین در حال مقاومت و توقف نیروهای مسلح روسیه هستند. هم‌زمان، او خروج مردان ۱۶ تا ۶۰ ساله را از کشور ممنوع کرد تا برای مبارزه با ارتش روسیه ثبت‌نام کنند. او حتی سلاح خودکار را بین مردم توزیع کرد، با اینکه تعداد اندکی استفاده از آن‌ها را بلد بودند، و بنابراین آن‌ها را به اهداف مشروع ارتش روسیه تبدیل کرد. او در مذاکرات خود با مسکو از در نظر گرفتن مطالبه‌ی کلیدی روسیه مبنی بر بی‌طرفی اوکراین خودداری کرده است، حتی در شرایطی که کارشناسان نظامی غرب متفق‌القول هستند که ارتش روسیه درنهایت پیروز خواهد شد و شهرهای کلیدی اوکراین با جنگ بیش‌ازپیش خون‌باری روبرو هستند و تاکنون بیش از یک‌میلیون و نیم اوکراینی از کشور گریخته‌اند. اوکراین ۴۴ میلیون نفر جمعیت دارد. در سال ۲۰۲۰، ۱۵/۹۹ درصد جمعیت بین طفولیت تا ۱۴ سال، ۶۷/۰۶ درصد بین ۱۵ تا ۶۴ سال و

حدود ۱۶/۹۵ درصد در سنین ۶۵ سال و بالاتر بودند. (برای بحث درباره‌ی اختلاف طبقاتی در برخورد با پناهجویان اوکراینی در لهستان، نک. ضمیمه‌ی ۲)

### تهدید نابودی همگانی هسته‌ای

رهبری پوتین که جاه‌طلبی‌های امپریالیستی خودش را دارد، در منگنه قرار گرفته و به اوکراین حمله کرده است. پوتین قبل از تهاجم به ایالات متحده و ناتو هشدار داد که روسیه یک قدرت هسته‌ای درجه یک است و هرگونه دخالت آن‌ها در جنگ ممکن است به روبرویی هسته‌ای منجر شود و متعاقباً تسلیحات هسته‌ای را در حالت آماده‌باش قرار داده است. اگرچه دولت بایدن و ناتو علناً اعلام نکرده‌اند، احمقانه است درک نکنیم که آن‌ها نیز تسلیحات هسته‌ای خود را در حالت آماده‌باش قرار داده‌اند. در یک جنگ هسته‌ای، این که چه کسی اول شلیک می‌کند ممکن است سرنوشت‌ساز به نظر آید. به این ترتیب، جنگ هسته‌ای بین ایالات متحده و متحدانش در ناتو و روسیه کاملاً محتمل است و جهان با خطر نابودی همگانی هسته‌ای روبروست.

بگذارید واقعیات را مرور کنیم. بر اساس گزارش «مؤسسه‌ی تحقیقات صلح بین‌المللی استکهلم»<sup>۱</sup>، امروزه ۹ کشور در جهان سلاح هسته‌ای دارند. به ترتیب سال نخستین آزمایش هسته‌ای، آن‌ها عبارت‌اند از ایالات متحده (۱۹۴۵)، در حال حاضر ۷۰۲۶۰ سلاح هسته‌ای دارد)، روسیه (۱۹۴۹، ۷۰۵۰۰)، بریتانیا (۱۹۵۲، ۲۱۵)، فرانسه (۱۹۶۰، ۳۰۰)، چین (۱۹۶۴، ۲۶۰)، هند (۱۹۷۴، ۹۰-۱۱۰)، پاکستان (۱۹۹۸، ۱۲۰-۱۰۰)، اسرائیل (بدون تاریخ قطعی در دسترس، ۸۰) و کره‌ی شمالی (۲۰۰۶، ۸-۶). علاوه بر این، چهار عضو برتر باشگاه هسته‌ای هزاران تعداد از این سلاح‌ها را آماده برای استفاده دارند: ایالات متحده (۲۰۰۸۰ سلاح مستقر)، روسیه (۱۰۷۸۰)، بریتانیا (۱۵۰) و فرانسه (۲۹۰). نیازی به گفتن نیست که حتی اگر بخش کوچکی از این سلاح‌ها استفاده شود، کل جهان با خاک یکسان خواهد شد.

<sup>1</sup> Stockholm International Peace Research Institute

### مسئله‌ی حق تعیین سرنوشت اوکراین

بنابراین، جنگ در اوکراین صرفاً مسئله‌ی حق تعیین سرنوشت آن کشور نیست، بلکه جنگ میان امپریالیسم غربی به رهبری ایالات متحده و امپریالیسم روسیه بر سر حوزه‌ی نفوذ آن‌ها است با یک تفاوت. همان‌طور که در بالا استدلال کرده‌ام، دولت‌های امپریالیست غربی به رهبری ایالات متحده متجاوز هستند. تشخیص این نکته ضروری است که مسئولیت در درجه‌ی اول بر دوش امپریالیسم ایالات متحده و متحدان ناتو و اروپایی آن است. اگر رئیس‌جمهور بایدن و متحدانش در ناتو مطالبه‌ی معقول پوتین مبنی بر توقف گسترش ناتو به سوی مرزهای روسیه را می‌پذیرفتند، تهاجم به اوکراین اتفاق نمی‌افتاد. بنابراین، تراژدی در اوکراین علاوه بر پوتین و روسیه مسئولیت مشترک دولت‌های امپریالیست غربی و حکومت غرب‌گرای اوکراین است. درک این موضوع تبعات سیاست‌گذاری مهمی دارد که در خاتمه‌ی این جستار به آن بازخواهم گشت.

رهبری روسیه نیز جاه‌طلبی‌های امپریالیستی دارد که پوتین به‌وضوح با دستور حمله به اوکراین در سخنرانی خود بیان کرده است. پوتین با تمسخر لنین و بلشویک‌ها که حق تعیین سرنوشت تمام ملیت‌های تحت ستم روسیه‌ی تزاری، از جمله اوکراینی‌ها، را به رسمیت شناختند، نسبت به احیای گسترده‌ی امپراتوری تزاری نوستالژی نشان داد. ظهور پوتین پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی تا حدی به خاطر سیاست ضدروسی امپریالیسم ایالات متحده و تا حدی به دلیل استیلا‌ی استالینیسیم در جنبش سوسیالیست جهانی قرن بیستم است. اجازه دهید درباره‌ی مورد دوم چند کلمه بگویم. انقلاب سوسیالیستی اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه برآیند ظهور سازمان‌های خودسازمان‌ده و خودبسیج مردم کارگر، به‌ویژه سوویت‌ها (شوراهای کارگران، دهقانان و سربازان) بود که رژیم تزاری را در فوریه‌ی ۱۹۱۷ و حکومت طرفدار سرمایه‌داری و جنگ‌طلب [الکساندر فنودوروویچ کرنسکی](#)<sup>۱</sup> را که نماینده‌ی احزاب بورژوازی لیبرال و سوسیالیست رفرمیست بود، در ماه اکتبر سرنگون کردند (برای شرحی جذاب و شفاف از این دوره، نک. میویل،<sup>۲</sup> ۲۰۱۷). از آنجا که امپراتوری تزاری زندان ملیت‌های

<sup>1</sup> Alexander Fyodorovich Kerensky

<sup>2</sup> Miéville



ستمیدیده بود، این انقلاب‌ها آن‌ها را نیز وارد سیاست انقلابی کرد، زیرا آن‌ها برای احقاق حق‌شان به زبان و فرهنگ خود و میل به خودگردانی مبارزه کردند. بلشویک‌ها از طریق سیاست خود مبنی بر حق بی‌قید و شرط تعیین سرنوشت برای ملیت‌های ستم‌دیده از آن‌ها حمایت کردند. انگیزه‌ی این سیاست، میل به متحد کردن مردم کارگر در سراسر گستره‌ی پهناور روسیه برای انجام انقلاب سوسیالیستی با هدف رهایی بشریت از بردگی مزدی سرمایه‌داری و همه‌ی اشکال ستم و استثمار بود. رهبری بلشویک برای پیشبرد سوسیالیسم در روسیه‌ی عقب‌مانده از لحاظ اقتصادی، به پیشروی انقلاب جهانی و به‌ویژه به طبقات کارگر اروپای غربی صنعتی چشم داشت. انقلاب‌ها در اروپا به‌پا شدند، اما شکست خوردند. انقلاب روسیه منزوی در جامعه‌ای عمدتاً دهقانی باقی ماند که به دلیل مشارکت در جنگ جهانی اول و جنگ داخلی که ارتش‌های سفید ضدانقلابی در سال ۱۹۱۸ آغاز کردند، ویران شده بود. در ۲ مارس ۱۹۱۹، بلشویک‌ها پیشاهنگ تأسیس بین‌الملل کمونیستی شدند متشکل از احزاب سوسیالیستی که نگاه مساعد به انقلاب سوسیالیستی اکتبر داشتند و هدف‌شان پیشبرد مسیری مشابه در کشورهای خودشان بود.

با این حال، تا سال ۱۹۲۳ بخش اعظم سازمان‌های خودسازمان‌ده و خودبسج مردم کارگر روسیه منحل شده بودند و حزب بلشویک که در سال ۱۹۱۹ به حزب کمونیست تغییر نام داده بود، قربانی رشد بوروکراسی در جامعه و دولت شد. بوروکراسی محافظه‌کار در حزب به رهبری جوزف استالین توانست با از بین بردن رهبری، برنامه و هنجارهای حزب بلشویک لنین، قدرت خود را تحکیم کند (برای شرحی به‌خوبی پژوهش‌شده از این دوره، نک. لابلانک، ۲۰۱۷). بین‌الملل کمونیست از رهبری و کادر سوسیالیست انقلابی خود تصفیه شد. بدتر از همه، ادعای استالینیسم مبنی بر این که «سوسیالیسم واقعاً موجود» را نمایندگی می‌کند، همسو با تبلیغات ضد کمونیستی کشورهای سرمایه‌داری غربی، تعداد بی‌شماری از مردم کارگر را در مورد آنچه کمونیسم اومانیست انقلابی مارکس و انگلس و رهبری حزب بلشویک نمایندگی می‌کردند، گیج و سردرگم ساخت.

<sup>1</sup> La Blanc

لئون تروتسکی، رهبر برجسته‌ی حزب بلشویک که مبارزه علیه استالینیسم را هدایت کرد، در *انقلابی که به آن خیانت شد: اتحاد شوروی چیست و به کجا می‌رود؟*<sup>۱</sup> (۱۹۳۶) پیش‌بینی کرد که یا طبقه‌ی کارگر روسیه از طریق انقلاب سیاسی برای باز پس گرفتن قدرت دوباره به پا می‌خیزد یا سرمایه‌داری در اتحاد جماهیر شوروی احیا می‌شود. اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۱ فروپاشید. اما برای بیش از هفت دهه، استالینیسم مسئول نابودی انقلاب‌ها بود، یا با کمک به شکست آن‌ها یا با زمینه‌چینی چشم‌انداز ضد طبقه‌ی کارگر رهبری‌هایی که به قدرت رسیدند.

امروزه هیچ تردیدی نمی‌توان داشت که این سرمایه‌داری است که بر سیاره‌ی زمین حکم می‌راند و باعث بحران‌های اجتماعی و بوم‌شناختی وجودی رودرروی بشریت می‌شود.

### تغییرات اقلیمی فاجعه‌بار

روبارویی امپریالیستی در اوکراین بحرانی به‌مراتب بزرگ‌تر از جنگ آفریده است. بر کسی پوشیده نیست که بشریت با چهار بحران وجودی مواجه‌اند: تغییرات اقلیمی فاجعه‌بار، انقراض ششم، همه‌گیری‌های مکرر و نابودی همگانی هسته‌ای. همه‌ی این بحران‌ها جهانی هستند و نیاز به راه‌حل‌های جهانی متحد دارند. هیچ ملت یا سیاست ملی نمی‌تواند این‌ها را حل کند. در هر مورد، فوریت نیز در میان است، زیرا پنجره‌ی فرصت رسیدگی به آن‌ها شاید بسیار کوتاه باشد.

اجازه دهید مورد فاجعه‌ی اقلیمی در حال وقوع را در نظر بگیریم. در ۲۸ فوریه، هیئت بینادولتی تغییرات اقلیمی<sup>۲</sup> (IPCC)، گروهی از کارشناسان جهانی که سازمان ملل متحد گرد هم آورده بود، [ششمین گزارش ارزیابی](#) خود را منتشر کرد. بیانیه‌ی مطبوعاتی آن‌ها شامل موارد زیر بود:

- هوسونگ لی<sup>۳</sup> گفت: «این گزارش وابستگی متقابل آب‌وهوا، تنوع زیستی و مردم را تشخیص می‌دهد و علوم طبیعی، اجتماعی و اقتصادی را با میزانی

<sup>1</sup> *The Revolution Betrayed: What Is the Soviet Union and Where It Is Going?*

<sup>2</sup> Intergovernmental Panel on Climate Change

<sup>3</sup> Hoesung Lee

بیشتر از ارزیابی‌های پیشین IPCC ادغام می‌کند. این گزارش بر فوریت اقدام بی‌درنگ و بلندپرواز برای اقدام عاجل برای مقابله با خطرات اقلیمی تأکید دارد. اقدامات کم‌رنج دیگر یک گزینه نیستند.»

- دبرا رابرتز<sup>۱</sup> رئیس مشترک کارگروه دوم IPCC گفت: «ارزیابی ما به‌وضوح نشان می‌دهد که دست‌وپنجه نرم کردن با تمام این چالش‌های مختلف مستلزم همکاری همه -حکومت‌ها، بخش خصوصی، جامعه‌ی مدنی- برای اولویت دادن به کاهش ریسک و همچنین انصاف و عدالت در تصمیم‌گیری و سرمایه‌گذاری است.»

- «توسعه‌ی سازگار با تغییرات اقلیمی<sup>۲</sup> از پیش در سطوح گرمایش کنونی چالش‌برانگیز است. اگر گرمایش جهانی از ۱/۵ درجه‌ی سانتی‌گراد (۲/۷ درجه‌ی فارنهایت) فراتر رود، محدودتر هم می‌شود. در برخی مناطق، اگر گرمایش جهانی از ۲ درجه‌ی سانتی‌گراد (۳/۶ درجه‌ی فارنهایت) بیشتر شود، غیرممکن خواهد بود. این یافته‌ی کلیدی بر فوریت اقدام اقلیمی با تمرکز بر انصاف و عدالت تأکید می‌کند. بودجه‌ریزی کافی، انتقال فناوری، تعهد سیاسی و شراکت به انطباق مؤثرتر با تغییرات اقلیمی و کاهش انتشار گازهای گلخانه‌ای منجر می‌شود.»

- هانس-اتو پورتنر<sup>۳</sup> گفت: «شواهد علمی بی‌چون‌وچرا هستند: تغییرات اقلیمی تهدیدی برای بهزیستی انسان و سلامت سیاره‌ی زمین است. هر تأخیر بیشتری در اقدام جهانی هماهنگ، پنجره‌ی کوتاه‌مدت و سریعاً در حال بسته شدن را برای تضمین آینده‌ای قابل‌زیست از دست خواهد داد.»

اعتقاد بر این است که عناصر متعددی در نظام سیاره‌ی زمین در معرض خطر تغییرات ناگهانی و غیرقابل‌برگشت به دلیل افزایش تراکم گازهای گلخانه‌ای اتمسفر

<sup>1</sup> Debra Roberts

<sup>2</sup> Climate Resilient Development

<sup>3</sup> Hans-Otto Pörtner

قرار دارند. نقاط عطف<sup>۱</sup> به‌عنوان شرایطی تعریف می‌شود که تغییرات کوچک به‌قدر کافی مهم می‌شوند تا باعث تغییر بزرگ‌تر و خطرناک‌تری شوند که می‌تواند ناگهانی و غیرقابل برگشت باشد و منجر به اثرات متعاقب و فزاینده‌ی خطرناک‌تر شود. مفهوم نقاط عطف را IPCC ۲۰ سال پیش معرفی کرد، اما آن‌گاه تصور می‌شد که این نقاط تنها در صورتی رخ می‌دهند که گرمایش جهانی به ۵ درجه‌ی سانتی‌گراد بالاتر از دمای میانگین پیشاصنعتی برسد. اما ارزیابی‌های اخیر IPCC نشان داده‌اند که نقاط عطف می‌توانند همراه با گرمایشی بین ۱ تا ۲ درجه باشند.

نقاط عطف شامل اجزاء کلیدی نظام سیاره‌ی زمین نظیر یخ دریای قطب شمال، صفحات یخی گرینلند و قطب جنوب غربی، جنگل‌های بارانی آمازون و AMOC<sup>۲</sup> است که به دلیل گرمایش جهانی دستخوش تغییرات قابل‌توجهی خواهند شد (لنتون<sup>۳</sup> و همکاران، ۲۰۰۸). کاهش ناگهانی یخ دریای قطب شمال از پیش در جریان است (IPCC، ۲۰۱۹، فصل ۶؛ B۲۰۱۹). شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد این اتفاق در طی آخرین دوره‌ی یخبندان بارها و بارها افتاده است (هنری<sup>۴</sup> و همکاران، ۲۰۱۶). این‌گونه تغییرات گذشته در AMOC احتمالاً به تغییرات اقلیمی ناگهانی معروف به رخدادهای Dansgaard-Oeschger (DO) منجر شدند (دانسگور و همکاران، ۱۹۹۳). این‌ها مهم‌ترین مصادیق تغییرات اقلیمی در مقیاس بزرگ در گذشته هستند. برخلاف اجماع علمی که در گزارش‌های IPCC وصف شده است، آلوده‌کنندگان کلیدی از برداشتن گام‌های ضروری برای کاهش و پایان سریع گازهای گلخانه‌ای خودداری کرده‌اند. سازمان ملل متحد ۲۶ [کنفرانس دول](#)<sup>۵</sup> (COP) را برگزار کرده که

<sup>1</sup> Tipping point

<sup>2</sup> Atlantic Meridional Overturning Circulation

ترکیبی از جریان‌های سطحی و عمیق در اقیانوس اطلس که عبارت‌اند از جریان آب شور و گرم به سمت شمال در لایه‌های فوقانی اقیانوس اطلس و جریان آب‌های عمیق و سردتر به سمت جنوب. این جریان‌ها جزء مهمی از نظام اقلیمی سیاره‌ی زمین هستند و بخش قابل‌توجهی از کربن موجود در اتمسفر را نیز در نیمکره‌ی شمالی جذب می‌کنند.

<sup>3</sup> Lenton

<sup>4</sup> Henry

<sup>5</sup> Conference of the Parties

نخستین کنفرانس در برلین در سال ۱۹۹۵ و تازه‌ترین کنفرانس در گلاسکو اسکاتلند از ۳۱ اکتبر تا ۱۳ نوامبر ۲۰۲۱ بوده است. با وجود این، هیچ توافق بین‌المللی قابل اجرا برای توقف افزودن گازهای گلخانه‌ای بیشتر به اتمسفر در آینده‌ی نزدیک به دست نیامده است.

### به سرمایه‌داری چه ربطی دارد؟

به خوبی به دلایل چنین بی‌عملی واقفیم. از آنجایی که دولت سرمایه‌داری در خدمت طبقه‌ی سرمایه‌دار است، هر ملت-دولت به جای منافع انسان‌ها و سلامت سیاره‌ی زمین، الزام انباشت سرمایه (انباشت ثروت به‌عنوان سرمایه از طریق کسب سود بیشتر) را دنبال می‌کند. منافع اقتصادی بر منافع عمومی تفوق دارد (در موارد نادر، منافع عمومی می‌تواند در خدمت انباشت سرمایه‌داری باشد، مانند آموزش عمومی و زیرساخت‌هایی نظیر جاده‌ها). با توجه به این پس‌زمینه، دو رفتار اقتصادی سرمایه‌داری که به‌طور گسترده پذیرفته شده‌اند، به بحث ما مربوط می‌شوند.

نخست، همان چیزی است که اقتصاددانان آن را مشکل «بیرونی‌سازی»<sup>۱</sup> می‌نامند. کنشگران اقتصادی مستقیماً متحمل هزینه‌های مربوط به تغییرات اقلیمی ناشی از ایجاد گازهای گلخانه‌ای نمی‌شوند که می‌توانند آزادانه به درون اتمسفر تخلیه کنند. بنابراین، آن‌ها علاقه‌ی چندانی به محدود کردن یا پایان انتشار گازهای گلخانه‌ای ندارند. در رقابت شدید سرمایه‌داری و رقابت سرمایه‌داری بین‌المللی، بنگاه‌های سرمایه‌داری و حکومت‌های سرمایه‌داری داوطلب کاهش چنین بیرونی‌سازی نیستند که می‌تواند باعث افزایش هزینه‌های تولید و بنابراین افزایش قیمت واحد محصولات شود، در حالی که رقبا به آلودگی و فروش با قیمت پایین‌تر و کنترل بیشتر بازار داخلی یا جهانی ادامه می‌دهند. (برای بحث، نک. رضایی، فولی<sup>۲</sup> و تیلور،<sup>۳</sup> ۲۰۰۹)

<sup>1</sup> Externality

<sup>2</sup> Foley

<sup>3</sup> Taylor

دوم، چیزی است که اقتصاددانان آن را «مشکل سواری مجانی»<sup>۱</sup> می‌نامند. تخفیف تغییرات اقلیمی یک کالای عمومی است که دیگری را نمی‌توان از آن محروم کرد و غیررقابتهی است. به این معنا که نمی‌توان شرکت‌ها و کشورهای سرکش را از بهره‌مندی از مزایای کاهش انتشار گازهای گلخانه‌ای شرکت‌ها و کشورهای مطیع محروم کرد یا ممکن نیست نفع عمومی به بهره‌مندی یک کشور از آن محدود شود.

کشورها مقادیر متفاوتی از گازهای گلخانه‌ای را وارد اتمسفر می‌کنند. سطح کلی انتشار در یک کشور را می‌توان با اندازه‌ی جمعیت آن، اندازه‌ی تولید ناخالص داخلی، ترکیب انرژی و عوامل دیگر توضیح داد. طبق گزارش آژانس بین‌المللی انرژی<sup>۲</sup>، انتشار دی‌اکسید کربن جهانی از احتراق سوخت در سال ۲۰۱۷ به ۳۲/۸ میلیارد تن رسید. چین، بزرگ‌ترین آلوده‌کننده، مسئول ۲۸٪ از این گازهای گلخانه‌ای بوده است، پس از آن ایالات متحده (۱۴٪)، اتحادیه‌ی اروپا در کل (۱۰٪)، هند (۷٪)، روسیه (۵٪)، ژاپن (۳٪)، کره‌ی جنوبی (۲٪)، کانادا (۲٪)، اندونزی (۲٪) و ایران (۲٪). تمام کشورهای دیگر حدود ۲۵٪ از گازهای گلخانه‌ای را منتشر کردند.

سرانجام، تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور چیزی نیست جز آخرین شکل سازمان‌دهی جوامع طبقاتی که در آن طبقات حکمروا از استثمار مردم کارگر برای غارت ثروت از طبیعت استفاده می‌کنند. همه‌ی تمدن‌ها شکل‌بندی‌های اجتماعی مختلفی بوده‌اند (مثلاً از شیوه‌های تولید گوناگون تشکیل شده‌اند) تا ثروت را از طبیعت غارت کنند. بنابراین، آن‌ها بحران‌های اجتماعی و بوم‌شناختی‌ای را به وجود آورده‌اند که اغلب منجر به اضمحلال آن‌ها شده است. برای پایان دادن به این بحران‌ها، باید از تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور فراتر رفت.

به دلیل ایجاز کلام در این‌باره بحث نمی‌کنم که چگونه سایر بحران‌های وجودی که با آن‌ها روبرو هستیم، ریشه در تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور دارند (برای انقراض شش‌پا، نک. نیری ۲۰۱۷؛ برای همه‌گیری کووید-۱۹، نک. نیری، ۲۰۲۰). اما فکر می‌کنم این جستار کوتاه به‌قدر کافی مستند ساخته است که چگونه اکنون مبارزه‌ی

<sup>1</sup> Free-rider problem.

<sup>2</sup> International Energy Agency

بینامپریالیستی بر سر حوزه‌ی نفوذ، جهان را با نابودی هسته‌ای تهدید می‌کند و چرا سرشت سرمایه‌داری اقتصاد جهانی مانع از هرگونه اقدام مؤثر برای توقف تغییرات فاجعه‌بار اقلیمی می‌شود. بحران کنونی که در پس‌زمینه در حال شکل‌گیری بود، اکنون هر چه بیشتر وارد گفتمان عمومی شده است. درحالی‌که همه‌گیری کووید-۱۹ در شمال جهان فروکش می‌کند، همچنان در جنوب جهان به دلیل دسترسی نابرابر به واکسیناسیون فاجعه‌بار است. سایر بیماری‌های همه‌گیر ممکن است جایی در کمین باشند و هرلحظه سر بر خواهند آورد، زیرا هیچ‌کس هنوز به علل ریشه‌ای همه‌گیری کووید-۱۹ نپرداخته است. انقراض ششم اگر موردتوجه قرار نگیرد، به نقطه‌ی عطف می‌رسد و آنگاه تاروپود حیات که از بشریت پشتیبانی می‌کند زمانی در اواخر این قرن فرو خواهد پاشید.

### راهی روبه‌جلو

برای حل این بحران‌های وجودی و بسیاری از بحران‌های دیگر منطقه‌ای که به دلیل کمبود جا حتی ذکر نکرده‌ام، بشریت باید از تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور در جهت سوسیالیسم بوم‌محور فراتر رود. هر طرحی از چنین آینده‌ای شامل جمعیت بسیار کم‌تری است که از طریق توانمندسازی زنان و برنامه‌ریزی دموکراتیک خانواده، اقتصادهای محلی که ماتریس جدیدی از محصولات لازم و کافی را برای آسایش فروتنانه، بهزیستی انسان‌ها و توسعه تولید و مصرف می‌کنند، سازگار با فرهنگ بودن که ریشه در رابطه‌ی محبت‌آمیز صمیمی با مام زمین و خویشاوندان غیرانسانی ما دارد، به دست می‌آید.

برای رسیدن به این جامعه‌ی آینده، باید از انسان‌محوری و تمام نهادهای سرمایه‌داری و جامعه‌ی طبقاتی بگسلیم. فقط مردم کارگر خودسازمان‌ده و خودبسیج می‌توانند بشریت را رهایی بخشند. راه دیگری وجود ندارد.

مخالفت با جنگ امپریالیستی کنونی که در آن از مردم کارگر برای جنگیدن و کشتن یکدیگر برای افزایش قدرت و ثروت نخبگان حاکم استفاده می‌شود، باید نقطه‌ی شروع ما باشد.

- نه به تحركات جنگی ایالات متحده/اتحادیه‌ی اروپا علیه روسیه. هیچ اعتمادی به دولت بایدن و سیاستمداران دموکرات و جمهوری خواه و رسانه‌های جمعی سرمایه‌داری نباید داشت!
  - نه به گسترش ناتو! برای انحلال ناتو!
  - پایان تمام تحریم‌های غرب علیه روسیه!
  - خروج روسیه از اوکراین! برای آتش‌بس فوری و نظامی‌زدایی اوکراین.
  - نه به هزینه برای جنگ، هزینه برای نیازهای بشر
  - برای خلع سلاح هسته‌ای فوری! نه به انرژی هسته‌ای!
- مبارزه برای این مطالبات نیازمند جنبش ضدجنگ بین‌المللی گسترده است، به‌ویژه در ایالات متحده، اروپا، روسیه و اوکراین. مکان خوبی برای شروع، اقدامات آموزشی برای دخالت دادن مردم کارگر در بحث درباره‌ی بحران کنونی است. چنین اقدام ضدجنگی باید شامل آموزش درباره‌ی سایر تهدیدهای وجودی برای بشریت و چگونگی ارتباط آن‌ها به تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور (شیوه‌ی زندگی کنونی ما!) باشد.

## منابع

Armon Rezai, Duncan K. Foley and Lance Taylor. "[Global Warming and Economic Externalities](#)." 2009.

W. Dansgaard, S. J. Johnsen, H. B. Clausen, D. Dahl-Jensen, N. S. Gundestrup, C. U. Hammer, C. S. Hvidberg, J. P. Steffensen, A. E. Sveinbjörnsdottir, J. Jouzel & G. Bond. "[Evidence for General Instability of Past Climate from a 250-kyr Ice-Core Record](#)." Nature, July 1993.

Henry, L. G. J. F. McManus, B. Curryn, L. Roberts, A. M. Piotrowki, and, L.D.

Intergovernmental Panel on Climate Change (IPCC) Special Report. "[Global warming of 1.5°C](#)," 2019A.

Intergovernmental Panel on Climate Change (IPCC) Special Report. "[The Ocean and Cryosphere in a Changing Climate](#)," 2019B.

Keigwin. "[North Atlantic ocean circulation and abrupt climate change during the last glaciation](#)." Science, July 29, 2016.

Le Blanc, Paul. *October Song: Bolshevi Triump, Communist Tragedy, 1917-1924*. 2017.



Lenton, Timothy M., Hermann Held, Ekmar Kriegler, and Hans Joachim Schellnhuber. "[Tipping elements in the Earth's climate system](#)", PNAS, February 12, 2008.

Lomann, Johannes, Daniele Castellana, Peter D. Ditlevsen<sup>1</sup>, and Henk A. Dijkstra. "[Abrupt climate change as a rate-dependent cascading tipping point](#)." *Earth System Dynamics*, December 2021.

Mearsheimer, John J. "[Why the Ukraine Crisis Is the West's Fault: The Liberal Delusions That Provoked Putin](#)," *Foreign Affairs*, 2014.

Miéville, China. *October: The Story of the Russian Revolution*. 2017.

Nayeri, Kamran. "[How to Stop the Sixth Extinction: A Critical Assessment of E. O. Wilson's Half-Earth](#)." *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. March 14, 2017.

----- "[A Future for American Capitalism or The Future of Life on Earth?: An Ecosocialist Critique of the "Green New Deal"](#)." *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. March 25, 2019.

----- "[The Coronavirus Pandemic as the Crisis of Civilization](#)." *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. March 19, 2020.

Trotsky, Leon. [The Revolution Betrayed: What Is the Soviet Union and Where Is It Going?](#) 1936.

Zinn, Howard. *A People's History of the United States: 1892-Present*. 1980.

### قدردانی:

از ر. حسن پور به خاطر خواندن پیش نویس قبلی و عرضی نظرات مفید برای بهبود آن سپاسگزارم. تمام خطاهای از قلم افتادگی و نگارشی متعلق به من هستند. مایلیم از هومن کاسبی نیز برای ترجمه‌ی این مقاله تشکر کنم.

### ضمیمه‌ی ۱: فساد در روسیه و تاریخ سرمایه‌داری

در مورد الیگارش‌های روس مطالب زیادی نوشته شده است. به نوعی روسیه به عنوان شکل فاسدی از سرمایه‌داری ارائه می‌شود و ایالات متحده و متحدان اروپایی، تصویری از نسخه‌ی پاک سرمایه‌داری هستند. این حرف نه تنها از واقعیت دور است، بلکه نگاهی غیرتاریخی به سرمایه‌داری است.

پل کروگمن،<sup>۱</sup> اقتصاددان کلان مشهور که به کارشناس سیاسی نیویورک‌تایمز تبدیل شده است، عمیقاً درگیر دیدن به شعله‌های آتش نظامی‌گری سرمایه‌داری غربی و جنگ علیه روسیه است. او در «ثروت‌های غیرقانونی می‌توانند پاشنه‌ی آشیل پوتین باشند»<sup>۲</sup> (۲۴ فوریه‌ی ۲۰۲۲) توصیه‌هایی در مورد چگونه مؤثرتر ساختن تحریم‌ها علیه روسیه عرضه می‌کند: «بااین‌حال، دموکراسی‌های پیشرفته‌ی جهان سلاح مالی قدرتمند دیگری علیه رژیم پوتین دارند، اگر مایل به استفاده از آن باشند: آن‌ها می‌توانند به سراغ ثروت عظیم الیگارش‌هایی در خارج از کشور بروند که پوتین را احاطه کرده‌اند و به او کمک می‌کنند تا در مسند قدرت بماند.»

او از مطالعه‌ی فیلیپ نوکمت،<sup>۳</sup> توماس پیکتی<sup>۴</sup> و گابریل زوکمن<sup>۵</sup> (۲۰۱۸) نقل قول می‌کند که تخمین می‌زند در سال ۲۰۱۵ ثروت پنهان روس‌های ثروتمند در خارج به حدود ۸۵ درصد از تولید ناخالص داخلی روسیه بالغ می‌شد.

کروگمن سپس مکث می‌کند:

دو واقعیت ناراحت‌کننده در اینجا وجود دارد. نخست، تعدادی از افراد بانفوذ، چه در تجارت و چه در سیاست، دست‌شان از لحاظ مالی با دزدسالاران روسی در یک کاسه است. این امر به‌ویژه در بریتانیا صدق می‌کند. دوم، رفتن به دنبال ثروت‌های غیرقانونی روسیه بدون سخت‌تر کردن زندگی برای تمام کسانی که ثروت غیرقانونی دارند، اهل هر جا که باشند، دشوار است - و درحالی‌که پلوتوکرات‌های روسی شاید قهرمانان جهان در این زمینه باشند، به‌زحمت منحصربه‌فرد هستند: همه‌ی افراد فوق‌ثروتمند در سرتاسر جهان ثروت پنهانی در حساب‌های خارج از کشور دارند.

در ۲۰ فوریه، در نشت اطلاعاتی از ۱۸.۰۰۰ حساب در کردیت سوییس، یکی از نمادین‌ترین بانک‌های جهان، افشا شد که چگونه این بانک برای صدها میلیون دلار از سران دولت‌ها، افسران اطلاعاتی، تاجران تحریم‌شده و ناقضان حقوق بشر، علاوه بر

1 Paul Krugman

2 Laundered Money Could Be Putin's Achilles' Heel

3 Filip Novokmet

4 Thomas Piketty

5 Gabriel Zucman

بسیاری دیگر، حساب باز کرده است. این داستان ابتدا در روزنامه‌ی آلمانی سودویچ تسایتونگ<sup>۱</sup> گزارش شد که داده‌ها را با گروه روزنامه‌نگاری غیرانتفاعی «پروژه‌ی گزارشگری فساد و جرایم سازمان‌یافته»<sup>۲</sup> و ۴۶ سازمان خبری دیگر در سراسر جهان به اشتراک می‌گذارد.

با این حال، چند روز بعد، رسانه‌های سرمایه‌داری در مورد داستان فساد کردیت سوئیس سکوت کردند، درست همان‌طور که درباره‌ی محمد بن سلمان، ولیعهد عربستان سعودی که قتل جمال خاشقجی روزنامه‌نگار مخالف آمریکایی سعودی تبار را سازمان‌دهی کرد، ساکت ماندند.

در حالی که حکومت‌ها و رسانه‌های شرکتی کشورهای غربی از بحران انسانی در اوکراین استفاده می‌کنند تا بر طبل حمایت از جنگ علیه روسیه بکوبند، هیچ‌کس از تهاجم و جنگ ۲۰ ساله در افغانستان به رهبری ایالات متحده با کمک ناتو به بهانه‌ی مبارزه با تروریسم در میان نبود. ایالات متحده و متحدانش نقش اساسی در ایجاد دولت مستعمره‌نشین صهیونیستی در فلسطین داشتند که میلیون‌ها فلسطینی را به پناه‌جو تبدیل کرد و میلیون‌ها نفر دیگر را در کرانه‌ی باختری و بیش از یک میلیون نفر را در نوار غزه در بزرگ‌ترین زندان فضای باز تحت اشغال قرار داد. فلسطینیانی که درون قلمرو اسرائیل باقی ماندند، به شهروندان درجه‌دو تبدیل شده‌اند. این دولت آپارتاید که گروه‌های حقوق بشری مانند عفو بین‌الملل آن را نوعی آپارتاید می‌شناسند، کماکان ۴ میلیارد دلار کمک و تسلیحات از ایالات متحده دریافت کرده است.

تاریخ تمدن غرب با ظهور سرمایه‌داری گره خورده است که با آنچه کارل مارکس انباشت بدوی سرمایه‌داری نامید، شروع شد. در بریتانیا، این فرایند عبارت بود از پرولتاریاسازی دهقانان از طریق جنبش حصارکشی، یعنی تقسیم یا تلفیق مزارع، مراتع، چمنزارها و سایر اراضی قابل کشت اشتراکی؛ کالایی‌سازی و خصوصی‌سازی وسایل تولید و مصرف اجتماعی؛ و تولید برای سود که پیش‌شرط انباشت سرمایه‌داری است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، سرمایه‌ی پولی را برای سرمایه‌گذاری در خرید وسایل تولید و نیروی

<sup>1</sup> *Süddeutsche Zeitung*

<sup>2</sup> Organized Crime and Corruption Reporting Project

کار پیش‌فرض می‌گیرد؛ یعنی ظرفیت کار کارگر برای تبدیل مواد خام به کالاهایی که ارزش اضافی (ارزش بالاتر و فزاینده‌های تولید) را تجسم می‌بخشند و سپس آن‌ها را می‌توان با سود در بازار فروخت.

در بریتانیای کبیر، این فرایندهای داخلی با استعمار ترکیب شدند که با نخستین اقدامات آزمایشی آن برای تأسیس مستعمره‌نشین‌ها در قرن شانزدهم آغاز شد. در سال ۱۶۶۰، خانواده‌ی سلطنتی استوارت و شهر لندن شرکت سلطنتی آفریقایی<sup>۱</sup> را تأسیس کردند که بین سال‌های ۱۶۸۰ و ۱۶۸۶ به‌طور متوسط سالانه ۵۰۰۰ برده‌ی آفریقایی را مبادله می‌کرد.

سایر کشورهای اروپای غربی از سیاست مشابهی پیروی کردند که به آن‌ها امکان داد سرمایه‌ی پولی کافی و همچنین بازارهای مواد خام را برای صنعتی‌سازی بر بنیانی به‌مراتب بزرگ‌تر از بازار داخلی خودشان انباشت کنند و آنچه را که تمدن غربی نامیده شده است، به وجود آورند.

استعمار آسیا و آفریقا و قاره‌ی آمریکا بخشی از بین‌المللی‌شدن فرایند انباشت بدوی سرمایه بود. این‌ها شامل امپراتوری بریتانیا، امپراتوری استعماری فرانسه، امپراتوری استعماری هلند، امپراتوری پرتغال، امپراتوری استعماری بلژیک و امپراتوری ایتالیا بودند که پس از جنگ جهانی دوم عمدتاً به دلیل انقلاب‌های ضداستعماری فروپاشیدند.

برخی از پروژه‌های استعماری به ایجاد یک دولت مستعمره‌نشین منجر شدند، از جمله ایالات متحده (زین،<sup>۲</sup> ۱۹۸۰). امپریالیسم آمریکایی پوشیده در جامه‌ی ایدئولوژیک و سیاسی سرنوشت آشکار<sup>۳</sup> و بعد دکترین مونرو<sup>۴</sup> و اخیراً دکترین ولفوویتز به دنبال آمد.

1 Royal African Company

2 Howard Zinn

3 Manifest Destiny

4 Monroe Doctrine

## ضمیمه ۲: اختلافات طبقاتی در پذیرش پناهجویان اوکراینی در لهستان

رسانه‌های سرمایه‌داری بیش از ۱/۵ میلیون پناهجوی اوکراینی را در شرق اروپا گزارش داده‌اند. مصاحبه‌ی زیر از [لیبر نوتز](#)<sup>۱</sup>، ۲ مارس ۲۰۲۲، درباره‌ی اختلاف طبقاتی در پذیرش پناهجویانی که کارگرد، برگرفته شده است.

ایگناسی یوژویاک<sup>۲</sup> از اتحادیه‌ی «بتکار کارگران»<sup>۳</sup> در لهستان با ویتالی ماچینکو<sup>۴</sup>، رهبر «اتحادیه‌ی کارگری همبستگی کارگران»<sup>۵</sup> در کی‌یف اوکراین، در ۲۷ فوریه مصاحبه کرد. این مصاحبه از طریق «شبکه‌ی اتحادیه‌ی کارگری بین‌المللی همبستگی و مبارزه»<sup>۶</sup> به دست ما رسیده است. از [لهستانی](#) و [فرانسوی](#) ترجمه شده و ما از بابت هرگونه اشتباه در این فرایند پوزش می‌طلبیم.

حتی قبل از بحران کنونی تعداد زیادی کارگر اوکراینی مهاجر در لهستان وجود داشت؛ چندین سال پیش، اتحادیه‌های لهستان با سازمان ماچینکو همکاری کردند تا اتحادیه‌ی کارگری کارگران اوکراینی<sup>۷</sup> را در لهستان تأسیس کنند، با هدف بهبود شرایط کاری و افزایش مقرری آن‌ها برای رسیدن به دستمزد برابر برای کارگران لهستانی و خارجی تا سال ۲۰۱۷. -ویراستاران

ایگناسی یوژویاک: ویتالی، اول از همه، به ما بگویید که اوضاع فعلی کارگران در اوکراین چگونه است. اعضای اتحادیه‌ی شما چه می‌کنند؟

ویتالی ماچینکو: برخی به سر کار می‌روند و برخی در خانه می‌مانند یا در پناهگاه‌های بمب پنهان می‌شوند. برخی تلاش می‌کنند به لهستان بروند؛ سایرین به غرب اوکراین رفته‌اند تا در کنار خانواده‌های خود بمانند.

آیا آن‌ها به سر کار می‌روند؟

1 Labor Notes

2 Ignacy Józwiak

3 Workers' Initiative

4 Witalij Machinko

5 Workers' Solidarity Trade Union

6 International Trade Union Network of Solidarity and Struggle

7 Ukrainian Workers' Trade Union

بله، جنگ به شما مرخصی نمی‌دهد. کسانی که نرفته‌اند و شرایط به آن‌ها اجازه می‌دهد، مشغول کار هستند. حتی در قلمرو تحت کنترل فدراسیون روسیه.

در حال حاضر اوضاع کارگران در اوکراین چگونه است؟

خیلی بد. اوضاع کارگران و حقوق آن‌ها اکنون آخرین دغدغه‌ی همه است. پس اتحادیه‌ها در این شرایط دشوار زمان جنگ چه نقشی می‌توانند داشته باشند و ما چگونه می‌توانیم از شما حمایت کنیم؟

من دو خط اصلی حمایت می‌بینم. اولین مورد مربوط به حفاظت از پناهجویان اوکراینی و مهاجران اوکراینی در لهستان است. دوم، جمع‌آوری کمک مالی برای شهروندانی که در اوکراین مانده و پناهنده شده‌اند یا در سرزمین‌هایی که خصومت‌ها در حال وقوع است، باقی مانده‌اند.

در مورد لهستان، متأسفانه بخش بزرگی از شرکت‌های لهستانی سعی می‌کنند از آب گل آلود ماهی بگیرند. پناهجویان اوکراینی مقررات را نمی‌دانند و به این زبان صحبت نمی‌کنند، بنابراین اوضاع بسیار دشوار است. آن‌ها مجبور می‌شوند مشاغلی را متفاوت از آنچه قبلاً داشتند، بپذیرند. من درباره‌ی این استثمار غیرقانونی عظیمی که از هم‌وطنان اوکراینی ما صورت می‌گیرد، بسیار نگران هستم. با چنین هجوم پناهجویان، این مسئله بسیار حادتر از سال‌های ۲۰۱۵ و ۲۰۱۶ خواهد بود. به همین دلیل است که ما به کمک اتحادیه‌های کارگری لهستان و به‌طور کلی اتحادیه‌های کارگری اروپا برای کمک به کارگران اوکراینی در صیانت از حقوق آن‌ها نیاز داریم. امیدوارم که تا جای ممکن کم‌ترین نیاز به کمک شما باشد.

دومین جهتی که اتحادیه‌های کارگری لهستان می‌توانند به ما کمک کنند، سازمان‌دهی تحویل مایحتاج اولیه است، داروهای ضروری که از پیش در اوکراین ضروری‌اند و در آینده‌ی نزدیک حتی بیشتر چنین خواهند بود. اگر تجربه‌ی ۱۴ ساله‌ی خود در دونباس را در نظر بگیریم و آن را در موقعیت کنونی اوکراین به کار بندیم، در شهرهای بزرگی مانند کی‌یف و خارکیف که خصومت‌ها در آنجا ادامه دارد، با آن سطح از جمعیت، فاجعه‌ی بزرگی خواهد بود. اگر این اقدامات یک هفته‌ی دیگر ادامه یابند، با بحران انسانی بزرگی روبرو خواهیم بود که از پیش آغاز شده است. شما باید تلاش

کنید، حتی اگر نمی‌توانید از آن جلوگیری کنید، دست کم آن را به حداقل برسانید. به همین دلیل است که من به کمک اتحادیه‌های کارگری اروپا امیدوارم.

*سؤال دوم، می‌خواهید به اتحادیه‌های کارگری و افراد در جنبش‌های چپ لهستان، اروپا و جهان چه بگویید؟*

مایلم از همه بخواهم که از اوکراین پشتیبانی کنند، از پناهجویان و مهاجران اوکراینی حمایت کنند و به همه در اوکراین کمک کنند. با ما بمانید. با هم پیروز خواهیم شد. مهم است سیگنال واضحی به کارفرمایان ارسال شود مبنی بر این که هیچ جایی برای اعمال ناعادلانه‌ی احتمالی آن‌ها وجود نخواهد داشت. آن‌ها باید از این بترسند: ما همین حالا هم عصبانی هستیم، ما را بیش از این اذیت نکنید.

### ضمیمه‌ی ۳: رسانه‌های سرمایه‌داری و جنگ

من از سال ۱۹۷۷ به‌جز سه سال و نیمی که در ایران کشور زادگاهم زندگی کردم، مشترک نیویورک‌تایمز بوده‌ام. از سال ۱۹۷۱ به‌عنوان یک سوسیالیست هیچ توهمی در مورد آرایش ایدئولوژیک تایمز نداشته‌ام. آن را می‌خوانم، زیرا یکی از منابع اصلی بحث عمومی در میان طبقه‌ی سرمایه‌دار حاکم در ایالات متحده است.

از زمانی که جنگ اوکراین آغاز شد، لاجرم می‌توان دید که تایمز در حال گزارش و تحلیل درگیری‌ها نه بر «زمینه‌های عینی» روزنامه‌نگاری خوب که ادعای پیروی از آن‌ها را دارد، بلکه به‌عنوان صدایی جانب‌دارانه در جنگ با حمایت از سیاست دولت بایدن بود. بنابراین توجه کردم که بینم تایمز از چه منابعی برای گزارش خود استفاده می‌کند. در روز هفتم جنگ، تایمز تلفات روسیه را در حدود ۴۰۰ نفر گزارش کرد. در همین حال، رئیس‌جمهور زلنسکی تنها حدود ۱۳۰ نفر تلفات نظامی و غیرنظامی اوکراینی را برای همان دوره تأیید می‌کرد. این ارقام بدان معنا بود که روس‌ها طی هفت در حدود ۲۸۰۰ نفر پرسنل نظامی را از دست دادند، درحالی‌که اوکراینی‌ها تلفاتی در حدود ۱۳۰ نظامی و غیرنظامی را متحمل شدند. این ارقام به نظر درست نمی‌آمد. سخت می‌توان گزارشی از تلفات نیروهای مسلح اوکراین در روزنامه‌ی تایمز یافت (من چیزی ندیده‌ام). بلافاصله پس از این‌که تایمز مدعی برتری هوایی اوکراین شد،

رئیس‌جمهور زلنسکی به ایالات متحده و ناتو التماس کرد که منطقه‌ی پرواز ممنوع بر فراز اوکراین اعمال کنند.

جدا از گزارش‌های روزنامه‌نگاران تایمز مستقر در شهرهای گوناگون اغلب دور از خط مقدم جبهه که به مقامات حکومتی اوکراین و مصاحبه با مردم محلی اتکا می‌کنند، تایمز برای گزارش‌های تحلیلی خود بر «[موسسه‌ی مطالعات جنگ](#)»<sup>۱</sup> متکی است. بنابراین به آن‌ها نگاهی انداختم. این قطعه از مدخل ویکی‌پدیا است:

«موسسه‌ی مطالعات جنگ» (*ISW*) [اتاق فکری‌ای](#) مستقر در ایالات متحده است که کیمبرلی کیگن<sup>۲</sup> در سال ۲۰۰۷ تأسیس کرد. *ISW* خودش را یک اتاق فکری غیرحزبی توصیف می‌کند که در زمینه‌ی مسائل دفاعی و [امور خارجی](#) پژوهش و تحلیل می‌کند. دیگران *ISW* را به‌عنوان یک گروه «[جنگ طلب](#) و [واشنگتن](#)» توصیف کرده‌اند که طرفدار «سیاست خارجی تهاجمی» است و گزارش‌هایی در باب [جنگ در افغانستان](#) و [جنگ عراق](#) «با تمرکز بر عملیات نظامی، تهدیدات دشمن و روندهای سیاسی در مناطق مختلف درگیری» تهیه کرده است. همچنین گزارش‌هایی زنده در باب [تهاجم روسیه به اوکراین در سال ۲۰۲۲](#) منتشر کرده است. این سازمان غیرانتفاعی با اعانه‌ها و کمک‌های مالی پیمانکاران بزرگ دفاعی، از جمله [ریتیان](#)،<sup>۳</sup> [جنرال دینامیکز](#)،<sup>۴</sup> [دین کورپ](#)،<sup>۵</sup> و دیگران پشتیبانی می‌شود. دفتر مرکزی آن در [واشنگتن دی‌سی](#) قرار دارد. ویکی‌پدیا همچنین درباره‌ی [کیمبرلی کیگن](#)، بنیان‌گذار *ISW*، چنین می‌گوید:

کیمبرلی آلن کیگن (متولد ۱۹۷۲) [مورخ نظامی آمریکایی](#) است. او ریاست [مؤسسه‌ی مطالعات جنگ](#) را بر عهده دارد و در [وست پوینت](#)،<sup>۶</sup> [بیل](#)، [دانشگاه](#)

1 Institute for Study of War

2 Kimberly Kagan

3 Raytheon

4 General Dynamics

5 DynCorp

6 West Point



جورجتاون<sup>۱</sup> و دانشگاه آمریکایی<sup>۲</sup> تدریس کرده است. کیگن مقالاتی در وال استریت ژورنال، نیویورک تایمز، ویکیلی استاندارد<sup>۳</sup> و جاهای دیگر منتشر کرده است. او از افزایش نیروها در عراق در سال ۲۰۰۷ حمایت کرد و از آن زمان از گسترش و بازسازی کارزار نظامی آمریکا در افغانستان دفاع کرده است. در سال ۲۰۰۹، او در تیم ارزیابی استراتژیک ژنرال استنلی مک کریستال<sup>۴</sup> فرماندهی افغانستان خدمت کرد.

می توان شبکه‌ی ارتباطات متقابل بین مجتمع نظامی-صنعتی، دانشگاه‌های آمریکایی و رسانه‌های شرکتی را مشاهده کرد. بنابراین، اصرار داریم که محتاط باشید و آنچه درباره‌ی جنگ در نیویورک تایمز می‌خوانید، به دیده‌ی شک و تردید بنگرید. البته، آنچه در اینجا درباره‌ی تایمز نشان می‌دهم، می‌تواند درباره‌ی سایر رسانه‌های سرمایه‌داری نیز صادق باشد. اگر گزارش تایمز متکی بر سازمان «غیرانتفاعی» طرفدار جنگ باشد که بودجه‌ی آن از مجتمع صنعتی-نظامی تأمین می‌شود، می‌توان تصور کرد که چگونه نمایش‌های ویدیویی هماهنگ رئیس‌جمهور زلنسکی که به هیچ‌وجه بی‌طرف نیست، می‌تواند منبع اطلاعات قابل اعتمادی باشد. در واقع، فکر می‌کنم آقای زلنسکی نیست که دولت بایدن و قدرت‌های غربی را به درگیری نظامی مستقیم با روسیه سوق می‌دهد، بلکه جنگ‌افروزان غربی هستند که از او برای آماده کردن افکار عمومی برای حمایت از آن‌ها در صورت وقوع چنین جنگی استفاده می‌کنند. این فقط روس‌ها نیستند که باید سخت تلاش کنند تا حقیقت را بیابند. ما در «دموکراسی‌های غربی» نیز باید به همان اندازه سخت تلاش کنیم.

1 Georgetown University

2 American University

3 *The Wall Street Journal*

4 *The Weekly Standard*

5 Gen. Stanley McChrystal



# ژئوپلیتیک جدید امپراتوری

جان بلامی فاستر



ترجمہی حامد سعیدی



## مقدمه‌ی مترجم

جنگ در اوکراین بار دیگر گفتمان «ژئوپلتیک» و «رقابت‌های ژئوپلتیکی» میان قدرت‌های سرمایه‌داری را با شدت و حدت بیش‌تری از حوزه‌ی آکادمیک به سپهر عمومی جامعه کِشاند و آن را در مرکز تبیین و تحلیل‌های سیاسی برنشانَد. آنچه هم‌اکنون در شکل تهاجم نظامی روسیه به اوکراین در جریان است نمودهایی از تقلا برای تسلط بر فضا و گسترش دامنه‌ی حوزه‌ی نفوذ قدرت‌های امپریالیستی است. از این‌رو آشنایی بیش‌تر با مفهوم ژئوپلتیک و جایگاه آن در فهم و شناخت مسائل مبرم نظم جهانی حائز اهمیت فراوانی است. مقاله‌ی حاضر سهمی است در راستای تأویل و توضیح پیوند میان ژئوپلتیک و فلسفه‌ی سرمایه‌داری امپریالیستی.

در طول تاریخ سرمایه‌داری، مناطقی از جهان از ویژگی‌های منحصربه‌فرد و موقعیت ژئواستراتژیکی ویژه‌ای برخوردار بوده‌اند که همواره به میدان جنگ و جدال ژئوپلتیکی میان ابرقدرت‌ها بدل شده‌اند. کشورهای اروپای شرقی نمونه‌ی بارز چنین آوردگاهی است که در بازه‌ی زمانی پس از انقلاب اکتبر (۱۹۱۷) تا پایان دوران «جنگ سرد» (۱۹۹۱) جزو حوزه‌ی نفوذ اردوگاه شوروی بودند. اما پس از آن بسیاری از آن‌ها گام‌به‌گام در ساختارهای سیاسی و اقتصادی اتحادیه‌ی اروپا و حوزه‌ی نفوذ اردوگاه ناتو ادغام شدند. بازگشت روسیه به عرصه‌ی رقابت‌های بین‌المللی جدال بر سر کنترل و کسب هژمونی بر این مناطق را تشدید کرده است.

توجه مقاله‌ی حاضر نیز از منظر ژئوپلتیکی معطوف به این مسئله است که چگونه تصورات و طرح‌های متفکران ژئوپلتیک امپراتوری‌های سرمایه‌داری و به تبع آن سیاست‌های راهبردی قدرت‌های اصلی امپریالیستی غرب به‌ویژه در طول یک سده‌ی اخیر بر سر تلاش برای تسلط بر مناطق استراتژیک شکل گرفته و بنا به اقتضای زمانه و منافع قدرت‌های بزرگ تغییر کرده است. چنین دگرگونی‌هایی را باید در سیر تغییر و تحولات و پویایی‌های نظام سرمایه‌داری جهانی فهم و تحلیل کنیم.

سرمایه‌داری همواره مسیر تکوین و تطور خود را با هم‌زمانی دو روند تضادآمیز ولی هم‌پیوند و دیالکتیکی طی کرده است؛ فرآیندی که تابعی از «منطق اقتصاد

**ژئوپلتیکی امپراتوری سرمایه** است. از یکسو، شیوهی تولید سرمایه‌داری بیش‌ازپیش به‌سوی تحرک آزاد و سریع سرمایه و کالاهای تولیدی در فراسوی مرزهای ملی رانده می‌شود؛ اقتصادهای ملی و منطقه‌ای را به نحو بی‌سابقه‌ای در قالب جهانی‌شدن تولید، جهانی‌شدن سرمایه، زنجیره‌ی تولید ارزش در مقیاس جهانی و تسلط فزاینده‌ی سرمایه و سوداگری مالی در سرتاسر جهان در هم ادغام می‌کند و وابستگی متقابل‌شان را شدت می‌بخشد. از دیگرسو، چندپارگی و قلمرومندسازی سیاسی ساختار دولت‌ملت‌ها و تنش‌های ژئوپلتیکی میان قدرت‌های سرمایه‌داری پیوسته تشدید و تقویت می‌شود و جنگ و منازعه بر سر کنترل و تسلط بر فضا و مقیاس‌های ناهم‌سان جهانی، منطقه‌ای و ملی، کسب هژمونی و سلطه‌ی دولت‌ها و بلوک‌های قدرت بر یکدیگر را به بارزترین شکل ممکن بازتولید و تکثیر می‌کند. این روندها در دوره‌ی کنونی به آشکارترین وجه ممکن خودنمایی می‌کند.

مقاله‌ی «ژئوپلتیک جدید امپراتوری» در سال ۲۰۰۶ نگاشته شده است. در پانزده سال اخیر تحولات تازه‌تری در نظم مستقر بین‌المللی رخ داده که لازم است آن را در تجزیه‌وتحلیل تحولات جهانی و منطقه‌ای در نگر آوریم. در این بازه‌ی زمانی، استمرار ظهور قدرتمند اقتصادی و نظامی چین و احیای قدرت نظامی روسیه، گام‌به‌گام تعادل و موازنه‌ی قدرت میان قدرت‌های بزرگ جهانی را برهم زد و نظم تک‌قطبی بین‌المللی پساجنگ سرد (با ابرقدرتی آمریکا) را متحول ساخته است. در خصوص تحولات جدید در اروپای شرقی، ظهور روسیه به‌عنوان یک بازیگر نظامی پر قدرت جهانی و منطقه‌ای، معادلات و تناسب قوا را در این مناطق تغییر داده، به‌طوری که مرزهای حوزه‌ی نفوذ و کنترل بر کشورهای منطقه در حال جابه‌جایی است. آنچه در اوکراین شاهد آن هستیم، مظهر رانش قدرت در سطح روابط بین‌الملل و **بازآرایی در نظم جهانی** میان بلوک‌های امپریالیستی است (در این مورد مشخص، میان روسیه و ناتو بر سر سیطره‌شان بر کرانه‌ی اروپای شرقی).

از این‌رو، میدان نقش‌آفرینی نیروهای چپ و سوسیالیستی - چه در موضع‌گیری سیاسی و چه در ساحت پراکسیس مبارزاتی - نباید هبوط در چنبره‌ی «رنال‌پلتیک»

و آوردگاه ستیز و رقابت میان بلوک‌های امپریالیستی باشد. هیچ درجه از توسعه‌طلبی‌های امپریالیسم غرب، نمی‌تواند و نباید توجیه‌گیر سیاست‌های جنگ‌افروزان و امپریالیستی روسیه باشد. رهایی از شرّ رقابت‌های ژئوپلتیکی و جنگ‌های خانمان‌برانداز در گرو هم‌سوایی با این یا آن بلوک ارتجاعی در مقابل دیگری نیست، بلکه در گرو مبارزه‌ی مستقل سوسیالیستی برای صلح جهانی و زندگی شایسته‌ی انسان و سرانجام برای فراروی از کل نظام استثمارگر سرمایه‌داری و میلیتاریسم دولتی است. به قول جان بلامی فاستر، «دیرزمانی است که چنین نظم تساوی‌طلبانه‌ی رادیکالی<sup>۱</sup> "سوسیالیسم" نام دارد.» آری! جهان بیش از هر زمانی به **سوسیالیسم** نیاز دارد.

\*\*\*

ایدئولوژی امپراتوری امروز مدعی است که ایالات متحده شهری برفراز است، **پایتخت یک امپراتوری** که بر جهان چیره است. با این حال، به ما چیزی در این مورد نمی‌گویند که امپراتوری جهانی ایالات متحده، **امپراتوری سرمایه** است؛ این بحث بی‌ارتباط با تعریف کلاسیک مارکسیست‌ها و دیگران از امپریالیسم اقتصادی ارائه می‌شود. پس این پرسش مطرح می‌شود: آنانی که این عصر جدید امپراتوری را پیش می‌برند آن را چه‌گونه تصور می‌کنند؟

من متقاعد شده‌ام که پاسخ را باید در رستاخیز چشم‌گیر ژئوپلتیک به‌مثابه‌ی فلسفه‌ی امپراتوری رصد کرد. آنچه مایکل کلر در صفحات **ژئوپلتیک نوین** از آن یاد کرده، به وسیله‌ای عمل‌گرایانه برای درهم‌آمیزی اهداف امپریالیستی آمریکا در جهانِ پسا‌جنگ سرد تبدیل شده است و هم‌هنگام از هرگونه اشاره‌ی مستقیم به «ریشه‌ی اقتصادی امپریالیسم» اجتناب می‌کند.<sup>۱</sup>

<sup>1</sup> Michael Klare, "The New Geopolitics," *Monthly Review*, vol. 55, no. 3 (July–August 2003), 51–56. The phrase "economic taproot of imperialism" is taken from John Hobson's classic 1902 work *Imperialism: A Study* (Ann Arbor: University of Michigan Press, 1965), 71.

همان طور که فرانتس نویمان در *بهیموت*، در نقد کلاسیک‌اش در سال ۱۹۴۲ از رایش سوم، گفته، «ژئوپلتیک چیزی جز ایدئولوژی توسعه‌طلبی امپریالیستی نیست».<sup>۲</sup> به عبارت دقیق‌تر، ژئوپلتیک بیانگر شیوه‌ای خاص برای سازمان‌دهی و پیش‌برد امپراتوری است - شیوه‌ای که با امپریالیسم مدرن پدیدار شد، اما حاوی تاریخ ویژه‌ی خودش است که بار دیگر در دوران ما نیز طنین‌انداز می‌شود.

ژئوپلتیک با این موضوع سروکار دارد که چگونه مؤلفه‌های جغرافیایی از جمله قلمرو، جمعیت، موقعیت استراتژیک، و مواهب منابع طبیعی (که به‌مدد اقتصاد و فناوری تعدیل شده‌اند)، بر روابط بین دولت‌ها و جدال بر سر سیطره بر جهان اثرگذارند. ژئوپلتیک کلاسیک مظهر رقابت بین‌امپریالیستی بود و در زمان جنگ اسپانیا و آمریکا [۱۸۹۸] و جنگ بوئر [۱۸۸۹-۱۹۰۲] ظهور کرد. این نوع ژئوپلتیک، ایدئولوژی اصلی توسعه‌طلبی ایالات متحده به‌خارج را شکل می‌دهد که در *تأثیر و نفوذ قدرت دریایی بر تاریخ* اثر آلفرد تایر ماهان (۱۸۹۰)، *مرز در تاریخ آمریکا* اثر فردریک جکسون ترنر (۱۸۹۳)، و *امپراتوری جدید* اثر بروکس آدامز (۱۹۰۲) و نیز در سیاست‌های تئودور روزولت «راف رایدِر»<sup>۳</sup> مفصل‌بندی و ارائه شده است.<sup>۴</sup> خود اصطلاح «ژئوپلتیک» رودولف کِلن، دانشمند علوم سیاسی سوئدی، در سال ۱۸۹۹ ابداع کرد و پس از آن به‌سرعت در قالب یک حوزه‌ی مطالعاتی نظام‌مند پدیدار شد. سه نظریه‌پرداز پیش‌تاز ژئوپلتیک در دوره‌ی کلیدی حفاصل معاهده‌ی ورسای [۱۹۱۹] تا جنگ جهانی دوم [۱۹۴۵-۱۹۳۹]

<sup>2</sup> Franz Neumann, *Behemoth: The Structure and Practice of National Socialism* (New York: Oxford University Press, 1942), 147.

<sup>3</sup> Rough-Rider

به معنای سوارکاری است که اسب‌های چموش را رام و مهار می‌کند و اشاره به سواره‌نظام داوطلب ایالات متحده در جنگ ۱۸۹۸ اسپانیا - آمریکا دارد.

<sup>4</sup> Alfred Thayer Mahan, *The Influence of Sea Power upon History, 1660-1783* (London: Sampson, Low, Marston, 1890); Brooks Adams, *The New Empire* (London: Macmillan, 1902); Frederick Jackson Turner, *The Frontier in History* (New York: Henry Holt and Co., 1921). The Turner book contains his original 1893 article and his 1896 *Atlantic Monthly* analysis in which he extended the argument to encompass the need for U.S. overseas expansion—see *The Frontier in History*, 219.

عبارت بودند از: هافورد مکیندر در بریتانیا، کارل هاوس هوفر در آلمان و نیکلاس جان اسپایکمن در ایالات متحده.

### ژئوپلتیک کلاسیک

مکیندر جغرافیدان، اقتصاددان و سیاستمدار بود. او از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۸ مدیر مدرسه‌ی اقتصاد لندن و از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۲ نماینده‌ی مجلس از گلاسگو [بزرگ‌ترین شهر اسکاتلند] بود. او در سال ۱۹۰۴ با مقاله‌اش «محور جغرافیایی تاریخ» شروع به پروراندن اندیشه‌های ژئوپلتیکی خود کرد.<sup>۵</sup> مکیندر مدافع پروپاقرص امپریالیسم بریتانیا بود و استدلال می‌کرد که مستعمرات در آفریقا و آسیا سوپاپ اطمینان برای جامعه‌ی اروپایی‌اند و بسته شدن جهان به‌روی توسعه‌طلبی امپریالیستی اروپا منجر به رهاشدن نیروهای طبقاتی مهارناپذیر در جوامع اروپایی می‌شود. محور تحلیل‌اش تصدیق این مسئله بود که بسته شدن مرزهای جهان به تشدید رقابت بین‌امپریالیستی منتج شد.

مکیندر در کتاب *آرمان‌های دموکراتیک و واقعیت* (۱۹۱۹) می‌نویسد: «جنگ‌های بزرگ تاریخ، مستقیم یا غیرمستقیم، برآیند رشد ناهم‌سان ملت‌ها هستند.» واقعیت ژئوپلتیکی به گونه‌ای است که «برای رشد امپراتوری‌ها، و سرانجام یک امپراتوری جهانی واحد مناسب است.»<sup>۶</sup> یکی از دغدغه‌های اصلی که مشوق مشارکت‌های نظری مکیندر بود، افول هژمونی اقتصادی بریتانیا بود، که سرانجام او را به این نتیجه رساند که سرمایه‌ی بریتانیا برای بازگشت به موقعیت پیشین‌اش نیازمند حمایت‌گرایی (protectionism) و قدرت نظامی است. او مدعی بود که بریتانیا «کمتر از آلمان» نشنه‌ی بازارها<sup>۷</sup> نبود، زیرا هیچ بازاری کوچک‌تر از کل جهان برای بریتانیا در خطوط ویژه‌ی خودش کفایت نمی‌کرد ... نیروی امپراتوری پشتیبانی‌ی تجارت آزاد و

<sup>5</sup> Halford Mackinder, "The Geographical Pivot of History," *Geographical Journal*, vol. 23, no. 4 (April 1904), 421-44.

<sup>6</sup> Halford Mackinder, *Democratic Ideals and Reality* (New York: Henry Holt and Co., 1919), 1-2.



صلح‌طلبی لانکشایر بود .... هم تجارت آزاد از نوع *سه‌فِر* و هم حمایت از نوع غارتگرانه، سیاست‌های امپراتوری‌اند و هر دو در خدمت جنگ هستند.<sup>۷</sup>

مکیندر پیش‌تر به خاطر دکتربین «**هارتلند**» شهرت یافت. استراتژی ژئوپلتیک در مورد مرحله‌ی نهایی کنترل هارتلند - یا په‌نه‌ی عظیم زمین فراقاره‌ای اوراسیا بود که اروپای شرقی، روسیه از طریق سیبری و آسیای مرکزی را دربر می‌گرفت. هارتلند، همراه با بقیه‌ی آسیا و آفریقا، **جزیره‌ی جهانی** را تشکیل می‌دادند. خود هارتلند به دلیل دسترس‌ناپذیری‌اش به دریا تعریف می‌شد و آن را به «بزرگ‌ترین دژ طبیعی روی زمین» تبدیل می‌کرد.<sup>۸</sup> مکیندر استدلال می‌کرد که عصر کلمبیایی که تحت سلطه‌ی قدرت دریایی بود، روند روبه‌پایان خود را طی می‌کرد تا با عصر جدید **اوراسیا** جایگزین شود که در آن قدرت زمینی تعیین‌کننده بود. توسعه‌ی حمل‌ونقل زمینی و ارتباطات به این معنی بود که قدرت زمینی سرانجام می‌تواند با قدرت دریایی رقابت کند. در عصر جدید اوراسیا، هر کسی که بر هارتلند حکمرانی می‌کرد، اگر مجهز به نیروی دریایی مدرن نیز باشد، می‌توانست دنیای دریانوردی - جهانی که در کنترل امپراتوری‌های بریتانیا و ایالات متحده بود - را دور بزند و غافل‌گیر کند.

مکیندر در **آرمان‌های دموکراتیک و واقعیت**، اروپای شرقی را به‌عنوان یک ضمیمه‌ی استراتژیک به هارتلند - کلید فرماندهی اوراسیا - معرفی کرد. به این ترتیب گفته‌ی معروف‌اش مطرح شد:

هر که بر اروپای شرقی حکومت کند، بر هارتلند فرمان‌روایی می‌کند؛  
کسی که حاکم هارتلند باشد، جزیره‌ی جهانی را فرمان‌دهی می‌کند؛  
آنکه بر جزیره‌ی جهانی حکمرانی می‌کند، فرمان‌روای کل جهان می‌شود.<sup>۹</sup>

<sup>7</sup> Mackinder, *Democratic Ideals and Reality*, 179–81. For the evolution of Mackinder's economic views see Bernard Semmel, *Imperialism and Social Reform* (Garden City, New York: Anchor Books, 1960), 157–68.

<sup>8</sup> Halford Mackinder, "The Round World and the Winning of the Peace," *Foreign Affairs*, vol. 21, no. 4, (July 1943), 601.

<sup>9</sup> Mackinder, *Democratic Ideals and Reality*, 186.

تأکید مکنیدر این بود که فوری‌ترین هدف سیاست خارجی برای امپراتوری بریتانیا جلوگیری از هر نوع اتحاد یا بلوک میان آلمان و روسیه و جلوگیری از تسلط هر یک از آن‌ها بر اروپای شرقی است. بنابراین باید دولت‌های حائل قوی بین این دو قدرت بزرگ شکل می‌گرفت.

در سال ۱۹۱۹، دولت بریتانیا مکنیدر را به‌عنوان کمیسر عالی در جنوب روسیه منصوب کرد تا به سازماندهی حمایت بریتانیا از ژنرال دنیکین و ارتش سفید در جنگ داخلی روسیه [و مشخصاً علیه انقلاب کارگری و قدرت‌گیری بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۷] کمک کند. پس از این که ارتش سرخ، نیروهای ژنرال دنیکین را شکست داد، مکنیدر به لندن بازگشت و به دولت بریتانیا گزارش داد که، اگرچه بریتانیا به‌درستی از صنعتی شدن آلمان هراس داشت، اما نمی‌توان گذاشت آلمان از نظر اقتصادی و نظامی سقوط کند زیرا در جایگاه سنگر اصلی در مقابل کنترل بلشویک‌ها بر اروپای شرقی قرار دارد. مکنیدر به خاطر تلاش‌هایش در خدمت به امپراتوری [بریتانیا] لقب شوالیه گرفت.<sup>۱۰</sup>

تحلیل ژئوپلتیک مکنیدر بنا بود حتی بیش‌تر از برنامه‌ریزی جنگ بریتانیا، بر آلمان اثرگذار باشد. بنیان‌گذار مکتب آلمانی ژئوپلتیک فردریش راتزل بود که مهم‌ترین آثار او در دهه‌ی ۱۸۹۰ چاپ شدند. راتزل در پی این بود تا به‌واسطه‌ی یک نظریه‌ی ارگانیک دولت تنازع داروینی برای بقا را با تنازع ژئوپلتیکی برای [تسلط بر] فضا پیوند دهد. دولت‌ها [پدیده‌های] ایستایی نبودند بلکه به‌طور طبیعی در حال بسط و تکوین بودند، مرزها به سادگی پوستی بودند که می‌شد آن را انداخت. این راتزل بود که برای اولین بار اصطلاح «زیستگاه» (*lebensraum*) (یا فضای زندگی) را به‌عنوان یک امر الزامی برای سیاست آلمان معرفی کرد. او نوشت: «در این سیاره‌ی کوچک فضای کافی تنها برای یک دولت بزرگ وجود دارد.»<sup>۱۱</sup>

<sup>10</sup> Brian W. Blouet, *Halford Mackinder* (College Station: Texas A&M University Press, 1987), 172–77.

<sup>11</sup> Ratzel quoted in Robert Strausz-Hupé, *Geopolitics: The Struggle for Space and Power* (New York: G.P. Putnam's Sons, 1942), 31.

با این حال، پیش‌قراول‌ترین متفکر ژئوپلتیک آلمانی، کارل هاوس‌هوفر بود که هم از راتزل و هم از مکیندر بهره برد. هاوس‌هوفر اصرار می‌ورزید که آلمان باید زیستگاه خود را توسعه بخشد، که الزامات آن در عدم تناسب بین جمعیت آلمان و فضای طبیعی جغرافیایی لازم برای اسکان و انطباق آن مشهود است. او ایالات متحده را با لحاظ کردن ایدئولوژی مانیفست سرنوشت،<sup>۱۲</sup> کشوری می‌دانست که ژئوپلتیک را با موفقیت در منطقه‌ی خود به اجرا درآورده است. او در این زمینه **دکترین مونرو** را که تصریح می‌کرد ایالات متحده در قاره‌ی آمریکا هژمونی دارد و از رقابت هیچ قدرت خارجی دیگری رنج نمی‌برد (همراه با تبصره‌ی روزولت<sup>۱۳</sup> در ۱۹۰۴ که از طریق آن ایالات متحده‌ی آمریکا مدعی «قدرت پلیس بین‌المللی» در نیمکره‌ی غربی شد) را بزرگ‌ترین اجرای عملی ژئوپلتیک می‌دانست و به لزوم وجود دکترین موازی مونروی آلمان اشاره می‌کرد. هاوس‌هوفر و پیروانش به پان‌آمریکانیسم به‌عنوان یک گروه ژئوپلتیکی می‌نگریستند که به‌واسطه‌ی آن ایالات متحده هژمونی منطقه‌ی اش را اعمال می‌کرد. او استدلال می‌کرد که هژمونی‌های منطقه‌ای مشابهی می‌تواند در اطراف دیگر قدرت‌های بزرگ، به‌ویژه پان‌ژرمنیسم یا پان‌اروپای تحت سلطه‌ی آلمان، ایجاد شود.<sup>۱۴</sup> برای هاوس‌هوفر امپریالیسم بریتانیا بزرگ‌ترین تهدید برای قدرت آلمان بود. یکی از کتاب‌های او حاوی نقشه‌ای از جهان بود که اختاپوس گول‌پیکری را در جزایر بریتانیا نشان می‌داد که شاخک‌هایش به هر گوشه‌ای از سیاره‌ی زمین چنگ زده بودند. برهان‌اش این بود که رشد و گسترش قدرت آلمان برای مقابله با قدرت دریانوردی بریتانیا و آمریکا، در ایجاد یک بلوک بزرگ قدرت بیناقله‌ای اوراسیا با روسیه و ژاپن نهفته است که در آن آلمان شریک ارشد خواهد بود. اتحاد با ژاپن تقابلی است با قدرت

<sup>۱۲</sup> مانیفست سرنوشت یک باور فرهنگی امپریالیستی آمریکایی بود که در قرن نوزدهم در ایالات متحده پدیدار شد که مبتنی بر سه اصل بود: امنیت، دولت مجرد و مأموریت ملی یا حکم الهی (مأموریت باخرید و بازسازی غرب در قالب یک ملت قاره‌ای و نه چندین کشور کوچک). (م)

<sup>۱۳</sup> تبصره/استنباط روزولت (Roosevelt Corollary) افزوده‌ای به دکترین مونرو بود مبنی بر این که ایالات متحده‌ی آمریکا می‌تواند در امور داخلی کشورهای آمریکای لاتین در صورت مرتکب تخلفات آشکار و مزمن مداخله کند. (م)

<sup>۱۴</sup> Strausz-Hupé, *Geopolitics*, 66, 227; Neumann, *Behemoth*, 156–60.

دریایی بریتانیا و آمریکا در اقیانوس آرام. او درباره‌ی امضای معاهده‌ی نازی-شوروی در سال ۱۹۳۹ نوشت: «اینک سرانجام، همکاری **قدرت‌های محور، و خاور دور**، آشکارا پیشاپیش روح آلمانی ایستاده است. سرانجام، امید به بقا در برابر سیاست آناکوندا [محاصره‌ی خفه‌کننده‌ی] دموکراسی‌های غربی وجود دارد.» اگرچه هاوس هوفر تکیه‌اش اساساً بر ژئوپلیتیک بود، اما می‌خواست ایده‌های خود را با دکتربین «تژادهای برتر» نازی‌ها یکی کند.<sup>۱۵</sup>

هاوس هوفر در جنگ جهانی اول به‌عنوان فرماندهی تیپ با رودولف هیس به‌عنوان دستیارش خدمت نظامی کرد. او با درجه‌ی سرلشکری از ارتش بازنشسته شد و در سال ۱۹۱۹ به‌عنوان استاد در دانشگاه مونیخ مشغول به کار شد، جایی که هیس به‌عنوان شاگرد و مریدش آن را ادامه داد. هاوس هوفر از طریق هیس ارتباط مستقیمی با هیتلر داشت و در جایگاه مشاور هیتلر به خدمت پرداخت. پس از ناکامی کودتای نازی در تالار آبجو در سال ۱۹۲۳ [که به **کودتای مونیخ** یا **کودتای آبجوفروشی** شناخته می‌شود]، هیتلر و بعدش هیس در قلعه‌ی لندسبرگ محبوس شدند. در حالی که هیتلر در حال دیکته کردن کتاب **میرد من** به هیس بود، هاوس هوفر به‌عنوان مربی هیس به کرات در آنجا با هیتلر دیدار می‌کرد. از این جهت، بسیاری از اندیشه‌های هاوس هوفر، از جمله تلقی‌اش از **زیستگاه**، توسط هیتلر پذیرفته و در **میرد من** گنجانده شد. در سال ۱۹۳۳، پس از به قدرت رسیدن نازی‌ها، کرسی استادی جغرافیای دفاعی برای هاوس هوفر در دانشگاه مونیخ ایجاد شد، جایی که او مؤسسه‌ی ژئوپلیتیک خود را راه‌اندازی و اداره کرد. سال بعد، هیتلر او را به ریاست آکادمی آلمان منصوب کرد. پس از فرار هیس به بریتانیا در سال ۱۹۴۱، نفوذ هاوس هوفر بر هیتلر کاهش یافت. او برای مدت کوتاهی به اردوگاه کار اجباری داخائو فرستاده شد. پسرش، آلبرشت (که او نیز تحلیل‌گر برجسته‌ی ژئوپلیتیک نازی بود) به دلیل داشتن در توطئه‌ی ترور هیتلر در سال ۱۹۴۴ توسط اس‌اس [گردان حفاظتی نازی‌ها] اعدام شد. هاوس هوفر پس از بازجویی توسط متفقین [جنگ جهانی دوم] در سال ۱۹۴۶ خودکشی کرد.<sup>۱۶</sup>

<sup>15</sup> Haushofer quoted in Strauz-Hupé, *Geopolitics*, 152; Neumann, *Behemoth*, 144.

<sup>16</sup> Derwent Whittlesey, "Haushofer: Geopoliticians," in Edward Mead Earle, ed., *Makers of Modern Strategy* (Princeton: Princeton University Press, 1948), 388–

نیکلاس جان اسپایکمن، دانشمند علوم سیاسی، جامعه‌شناس و روزنامه‌نگار هلندی-آمریکایی بود. اسپایکمن دو اثر مهم ژئوپلتیکی نوشت: *استراتژی آمریکا در سیاست جهانی* (۱۹۴۲) که درست قبل از ورود ایالات متحده به جنگ جهانی دوم به‌تمام رسید و اثر پس از مرگش، *جغرافیای صلح* (۱۹۴۴). او با نظریه‌ی «ریملند» به مخالفت با دکتربین هارتلند مکیندر پرداخت و استدلال کرد که ایالات متحده با کنترل ریملندها/کرانه‌های دوزیسته‌ی آبی-خاکی اروپا، خاورمیانه و منطقه‌ی کرانه‌ی شرق آسیا-اقیانوسیه، می‌تواند قدرت هارتلند اوراسیا را محدود کند. اسپایکمن تأکید می‌کرد که ایالات متحده باید پایگاه‌های دریایی و هوایی اقیانوس اطلس شمالی و اقیانوس آرام را ایجاد کند و اوراسیا را احاطه کند. او در پاسخ به مکیندر نوشت: «اگر قرار است شعاری برای سیاست‌ورزی قدرت جهان قدیم وجود داشته باشد، باید این شعار باشد: "هر که بر ریملند سیطره داشته باشد، بر اوراسیا حکومت می‌کند؛ هر کسی بر اوراسیا حاکم باشد، سرنوشت جهان را رقم می‌زند."»<sup>۱۷</sup>

اسپایکمن در *استراتژی آمریکا در سیاست جهانی* بر این پای می‌فشرد که سیاست ایالات متحده‌ی آمریکا باید «در جهت ممانعت از هژمونی باشد»، که آن را به‌عنوان «موقعیت قدرتی که اجازه‌ی سلطه‌ی همه را در درون قلمرو [هژمون] آن مهیا می‌کند»، تعریف می‌کند. اما در عمل این به معنای ترفیع سلطه‌ی ایالات متحده و بریتانیا بود.<sup>۱۸</sup> اسپایکمن معتقد بود تا سال ۱۹۴۲ با تضعیف امپراتوری بریتانیا و تقویت امپراتوری ایالات متحده، «هژمونی آمریکایی-بریتانیایی» جهان در حال طلوع بود - مشروط بر این‌که تلاش آلمان و ژاپن برای هژمونی جهانی شکست بخورد. با این‌که

411; *German Strategy of World Conquest* (New York: Farrar & Rinehart, Inc., 1942), 70-78; Andreas Dorpalen, *The World of General Haushofer* (New York: Farrar & Rinehart, 1942), 70-78; David Thomas Murphy, *The Heroic Earth: Geopolitical Thought in Weimar Germany, 1918-1933* (Kent, Ohio: Kent State University Press, 1997); Saul B. Cohen, *Geopolitics in the World System* (New York: Rowman and Littlefield, 2003), 21-22.

<sup>17</sup> Nicholas John Spykman, *The Geography of the Peace* (New York: Harcourt, Brace and Co., 1944), 43.

<sup>18</sup> Nicholas John Spykman, *America's Strategy in World Politics* (New York: Harcourt, Brace, and Co., 1942), 19, 458-60.

اتحاد جماهیر شوروی در آن زمان متحد ایالات متحده و بریتانیا بود، با این حال اسپایکمن در **جغرافیای صلح** توصیه کرد که هدف اصلی باید اطمینان از عدم «استقرار هژمونی اتحاد جماهیر شوروی بر ریملند اروپا» باشد. او می‌دید که «قدرت خود اتحاد جماهیر شوروی، به همان اندازه که هست، برای حفظ امنیت‌اش در برابر یک ریملند یکپارچه‌ی» تحت هژمونی ایالات متحده، که وجود آن برتری جهانی را به آمریکا می‌بخشد، کافی نخواهد بود.<sup>۱۹</sup>

نظرات اسپایکمن به‌طور گسترده در محافل سیاسی ایالات متحده مطالعه می‌شد، اما از سال ۱۹۴۲، اصطلاح «ژئوپلتیک»، اگر نه خود مفهوم، به دلیل هشدارهایی که در رسانه‌های آمریکا در مورد اندیشه‌ی ژئوپلتیک آلمان و نفوذ هاوس‌هوفر بر هیتلر مطرح شده بود، به‌طور فزاینده‌ای در ایالات متحده به محدوده‌ی ممنوعه کشانده شد. یک ربع قرن یا بیش‌تر به‌طول انجامید تا این اصطلاح دوباره وارد گفتمان عمومی شود. اگرچه مفهوم ریملند اسپایکمن اغلب به‌مثابه‌ی ارائه‌ی پس‌زمینه‌ی فکری در پس‌پشت مفهوم «مهار» جورج کنان نگریسته می‌شود، اما ارجاعات صریح به اندیشه‌های اسپایکمن در این بافتار به دلیل غیبت‌شان قابل توجه بود.

### ژئوپلتیک صلح آمریکایی

در سال ۱۹۳۹، طراحان وزارت امور خارجه به همراه شورای روابط خارجی، تحت شرایط بسیار محرمانه، برنامه‌ی مطالعات جنگ و صلح (WPS) در سطح بالا را آغاز کردند که تا پایان جنگ [جهانی دوم] به کار خود ادامه داد. بنیاد راکفلر ۴۴۵۰۰ دلار بودجه برای اولین سال فعالیت آن فراهم نمود. برنامه‌ی مطالعات جنگ و صلح یک منطقه‌ی ژئوپلتیکی ترسیم کرده بود که آن را «منطقه‌ی بزرگ» نام‌گذاری کرد که نخست متشکل از امپراتوری بریتانیا و ایالات متحده بود. نوام چامسکی در این زمینه چنین توضیح می‌دهد: «تحلیل ژئوپلتیکی پس‌پشت» منطقه‌ی بزرگ «کوشید تا مشخص کند که کدام مناطق جهان باید "باز" باشند - باز برای سرمایه‌گذاری، باز برای

<sup>19</sup> Spykman, *Geography of the Peace*, 57.

بازگرداندن سود [به درون امپراتوری]. معنایش این است که در برابر سلطه‌ی ایالات متحده باز باشد.<sup>۲۰</sup>

بنابراین، منطقه‌ی بزرگ جدید، یک امپراتوری غیررسمی را شکل می‌داد که با الگوبرداری از سلطه‌ی ایالات متحده بر آمریکای لاتین، شامل جریان آزاد سرمایه، تحت هژمونی اقتصادی، سیاسی و نظامی ایالات متحده بود. از آنجایی که آلمان بعداً اروپا را اشغال کرد، تصور از منطقه‌ی بزرگ در ابتدا محدود بود به منطقه‌ی امپراتوری ایالات متحده، امپراتوری بریتانیا و خاور دور (با فرض شکست آمریکا از ژاپن در اقیانوسیه). در پایان جنگ [جهانی دوم]، منطقه‌ی بزرگ گسترش یافت و تمام اروپای غربی را نیز در بر گرفت. آیزایا بومن، جغرافیدان سیاسی برجسته‌ی ایالات متحده (که گاهی در مطبوعات آن زمان از وی به‌عنوان «هاوس هوفر آمریکایی» نام برده می‌شد) و یکی از چهره‌های کلیدی در شورای روابط خارجی بود، در سال ۱۹۴۱ نوشت: «میزان پیروزی ما، معیار سیطره‌ی ما پس از پیروزی خواهد بود.»<sup>۲۱</sup>

در سال ۱۹۴۳ مکیندر مقاله‌ای تحت عنوان «جهان‌گرد و برنده‌ی صلح» در مجله‌ی شورای روابط خارجی، *فارین افرز*، منتشر کرد که چنین گفت: «برای هدف کنونی ما، به اندازه‌ی کافی دقیق است که بگوییم قلمرو اتحاد جماهیر شوروی معادل هارتلند است.»<sup>۲۲</sup> او استدلال کرد که برای اولین بار، هارتلند کاملاً پادگانی شده و خطرناک بود. از این‌رو، هدف آمریکا مقابله با قدرت هارتلند شوروی بود. چنان‌که کالین گری در *ژئوپلتیک عصر هسته‌ای* خود (۱۹۷۷) ملاحظه کرد، از منظر ژئوپلتیکی، جنگ سرد اساساً منازعه‌ای بود «بین امپراتوری جزیره‌ای ایالات متحده و امپراتوری «هارتلند» اتحاد جماهیر شوروی ... برای کنترل یا انکار کنترل «ریملندهای» اوراسیا-آفریقای».<sup>۲۳</sup>

<sup>20</sup> Noam Chomsky, "The Cold War and the Superpowers," *Monthly Review*, vol. 33, no. 6 (November 1981), 1–10; Neil Smith, *American Empire: Roosevelt's Geographer and the Prelude to Globalization* (Berkeley: University of California Press, 2003), 325–31.

<sup>21</sup> Smith, *American Empire*, 287, 329.

<sup>22</sup> Mackinder, "The Round World and the Winning of the Peace," 598.

<sup>23</sup> Colin S. Gray, *The Geopolitics of the Nuclear Era* (New York: Crane, Russak, and Co., 1977), 14.

اگرچه ارجاعات صریح به ژئوپلتیک از اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ تا دهه‌ی ۱۹۷۰ نادر بود، یک استثنا در این مورد در کار جیمز برنهام یافت می‌شد. برنهام که سابقاً چاپ‌گرای برجسته‌ای بود، نقش مهمی در پروراندن ژئوپلتیک ضدکمونیسم در دوران جنگ سرد ایفا کرد. فیلم پرفروش ضدکمونیستی پسا‌جنگ‌اش، **پیکار برای جهان** (۱۹۴۷)، در اصل به‌عنوان یک مطالعه‌ی مخفی برای دفتر خدمات راهبردی (سَلَف سیا) در سال ۱۹۴۴ طراحی شد و برای استفاده‌ی هیئت ایالات متحده در کنفرانس یالتا در نظر گرفته شد. او تأکید می‌کرد که این «یک اصل ژئوپلتیک بود که اگر هر قدرتی در سازماندهی هارتلند [اوراسیا] و موانع بیرونی آن موفق شود، آن قدرت قطعاً جهان را کنترل خواهد کرد». با پیروی از مکیندر، برنهام ادعا کرد که اتحاد جماهیر شوروی با جمعیتی بزرگ و از لحاظ سیاسی سازمان‌یافته، به‌عنوان اولین قدرت بزرگ هارتلند ظهور کرده که تهدیدی برای **جزیره‌ی جهانی** و به‌تبع آن برای کل جهان است. «از حیث جغرافیایی و راهبردی، اوراسیا آمریکا را محاصره و آن را منکوب کرده است.» ایالات متحده یک امپراتوری بود، اما حاضر نبود خود را چنین بنامد؛ بنابراین لازم می‌دیدند تعبیرها/په‌واژه‌های مختلف مشابهی را [برای توصیف آن] پیدا کنند. «واژه‌ها هر چه که باشند، جای خود دارد، اما بهتره که واقعیت را نیز بدانیم. واقعیت این است که تنها بدیل برای امپراتوری جهانی کمونیستی، امپراتوری آمریکایی است، که، اگر نه به معنای واقعی کلمه در سراسر جهان در مرزهای رسمی، قادر به اعمال کنترل قاطعانه‌ی جهانی خواهد بود.» هنری لوس فعالانه **پیکار برای جهان** را در مجله‌ی تایم تبلیغ کرد و دستیار سیاسی رئیس‌جمهور ترومن، چارلز راس، را ترغیب کرد که ترومن آن را بخواند. رونالد ریگان در سال ۱۹۸۳ «مدال آزادی ریاست جمهوری» را به برنهام اعطا کرد و اعلام کرد که او «عمیقاً بر نحوه‌ی نگرش آمریکا نسبت خود و جهان اثرگذار بوده است.»<sup>۲۴</sup>

24 James Burnham, *The Struggle for the World* (New York: John Day, 1947), 114–15, 162, 182; Gary Dorrien, *Imperial Designs: Neoconservatism and the New Pax Americana* (New York: Routledge, 2004), 22–25; Francis P. Sempa, *Geopolitics: From the Cold War to the 21st Century* (New Brunswick, New Jersey: Transaction Publishers, 2002), 25–63. Like Burnham, Raymond Aron referred to the Soviet Union as a danger to the World Island in his *Century of Total War* (Boston: Beacon Press, 1955), 111.



ژئوپلتیک باید احیای خود را به‌عنوان یک دکترین صریح و حتی رسمی سیاست خارجی ایالات متحده در دهه‌ی ۱۹۷۰ مدیون نفوذ وزیر امور خارجه، هنری کیسینجر، باشد. کیسینجر و رئیس‌جمهور آمریکا، ریچارد نیکسون، در مواجهه با ناکامی و رسوایی در ویتنام و نیاز به بازگرداندن قدرت آمریکا در بافتار یک بحران امپریالیستی رشدیابنده، به مفهوم ژئوپلتیک متوسل شدند. آن‌ها دو مؤلفه‌ی بهبود روابط جنگ سرد با چین در پی شکاف چین و شوروی و نیز آغاز تنش‌زدایی با اتحاد جماهیر شوروی را به‌عنوان «ضرورت‌های ژئوپلتیکی» معرفی کردند. برای نمونه ارجاعات کیسینجر به ژئوپلتیک در سراسر خاطرات‌اش در سال ۱۹۷۹، *سال‌های کاخ سفید*، فراگیر بود.<sup>۲۵</sup>

به موازات شکست در ویتنام، دهه‌ی ۱۹۷۰ شاهد رکود اقتصادی و افول هژمونی اقتصادی ایالات متحده بود. در سال ۱۹۷۱، امپراتوری ایالات متحده آن‌چنان آماسیدن/امزاد دلار در خارج از کشور را خلق کرد که نیکسون مجبور شد دلار را از طلا جدا کند و موقعیت دلار را به‌عنوان ارز هژمونیک تضعیف نماید. بحران انرژی مرتبط با تحریم نفت اعراب در واکنش به **جنگ یوم کیپور** در سال ۱۹۷۳ و ظهور کارتل نفتی اوپک، وابستگی فزاینده‌ی هم‌تافت خودرونتف ایالات متحده به نفت خلیج فارس را نمایان ساخت. رکود اقتصادی ۱۹۷۴-۱۹۷۵ باعث کاهش تغییرات برهه‌ای<sup>۲۶</sup> اقتصاد ایالات متحده شد که با وقفه‌های جزئی برای سه دهه‌ی متوالی تداوم یافت.

با شروع بحران تمام‌عیار امپراتوری آمریکا در دهه‌ی ۱۹۷۰ و این‌که ماشین جنگی آن به دلیل آن‌چه محافظه‌کاران آن را «سندروم ویتنام» (بی‌میلی مردم ایالات متحده به حمایت از مداخلات نظامی در کشورهای پیرامونی) می‌نامند، عملاً از حرکت باز ایستاد، کشورهای جهان سوم در پی خروج از نظام [مسلط بر جهان] بودند. بیش‌تر توجهات در این دوره معطوف بود به تلاش‌های واشنگتن برای مقابله با انقلاب‌ها و جنبش‌های انقلابی در آمریکای مرکزی و دریای کارائیب، «حیاط خلوت» امپراتوری

<sup>25</sup> Leslie W. Hepple, "The Revival of Geopolitics," *Political Geography Quarterly*, volume 5, no. 4 (October 1986), supplement, S21-S36.

<sup>26</sup> secular اصطلاحی است که معادل آن «تغییرات سده‌ای» (Secular Variation) در علوم ژئوفیزیک استفاده می‌شود و به معنی تغییرات چندصدساله در میدان مغناطیسی زمین است. کاربرد این اصطلاح در این مقاله به معنای شوک‌های برهه‌ای است که تغییرات اساسی در اقتصاد ایجاد کرده است. (م.)

ایالات متحده. اما بزرگ‌ترین شکستی که امپراتوری ایالات متحده در سال‌های پس از جنگ ویتنام تجربه کرد، انقلاب ۱۹۷۹ [۱۳۵۷ شمسی] ایران بود که شاه ایران را سرنگون کرد، [رژیمی] که تا آن زمان محور راهبردی ایالات متحده در خلیج فارس بود. تهاجم شوروی به افغانستان - که سازمان سیا بلافاصله بزرگ‌ترین جنگ پنهان تاریخ را علیه آن آغاز کرد و نیروهای بنیادگرای اسلامی (از جمله اسامه بن لادن) را برای جهاد مدرن به خدمت گرفت - تنها به تقویت این دیدگاه در محافل امنیت ملی آمریکا کمک کرد که کنترل خاورمیانه و نفت آن در خطر از دست رفتن است.

از این‌رو تلاش گسترده‌ای در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ برای بازسازی هژمونی کلی ایالات متحده، به‌ویژه موقعیت آمریکا در خلیج فارس، صورت گرفت. سیگنال چنین رخدادی دکتترین کارتر بود که توسط کارتر در نطق سالانه‌ی خود، معروف به **سخنرانی وضعیت کشور**، در ژانویه‌ی ۱۹۸۰ صادر شد و در آن اعلام کرد که: «تلاش هر نیروی خارجی برای تسلط بر منطقه‌ی خلیج فارس، تجاوزی به منافع حیاتی ایالات متحده‌ی آمریکا تلقی می‌شود و چنین تجاوزی با هر وسیله‌ی ضروری از جمله نیروی نظامی دفع خواهد شد.» دکتترین کارتر که الگویی از دکتترین مونرو بود، قرار بود چتر هژمونی مستقیم نظامی آمریکا بر خلیج فارس را بگستراند.

همه‌ی این‌ها برای برآوردن الزامات ژئوپلیتیکی شرکت‌های چندملیتی ایالات متحده به کار گرفته شده بود. برای مجله‌ی *بیزینس ویک* در ۲۸ ژانویه‌ی ۱۹۸۰، بسیار مهم بود که ایالات متحده در پاسخ به نیروهایی که قدرت آمریکا را در سراسر جهان به چالش می‌کشند، «ژئوپلیتیک مواد معدنی» را توسعه دهد: «در دهه‌ی ۱۹۸۰، متأثر از درخواست‌های رژیم‌های پسااستعماری برای «نظم اقتصادی بین‌المللی نوین» و تخاصم مرتبط با شرکت‌های منابع چندملیتی، آمریکا در برابر از دست دادن مواد استراتژیک و «مسیرهای نفت و مواد خام جهان»، به‌طور فزاینده‌ای «آسیب‌پذیر» بود. بیزینس ویک مدعی شد که این امر «واشنگتن را وادار می‌کند تا مصالحه‌های دردناکی را بین اهداف آرمان‌گرایانه‌ی سیاست خارجی و احیای ژئوپلیتیک انجام دهد».<sup>۲۷</sup>

27 "Fresh Fears that the Soviets Will Cut Off Critical Minerals," *Business Week*, January 28, 1980, 62-63; Noam Chomsky, *Towards a New Cold War* (New York: The New Press, 2003), 180-81.

در سال ۱۹۸۳ دولت ریگان با ایجاد ستاد فرماندهی مرکزی ایالات متحده (سنتکام) به چنین تقاضاهایی پاسخ داد. سنتکام یکی از پنج «واحد‌های فرماندهی» منطقه‌ای است که بر نیروهای رزمی ایالات متحده در سراسر جهان فرماندهی می‌کند. اختیارات آن شامل بیست و پنج کشور در جنوب آسیای مرکزی (از جمله خلیج فارس) و در شاخ آفریقا است. مسئولیت اصلی آن از همان ابتدا حفظ و تداوم جریان نفت بود. کلر یادآوری می‌کند که در دو دهه‌ی فعالیت خود، «نیروهای سنتکام در چهار درگیری عمده جنگیده‌اند: جنگ ایران و عراق ۱۹۸۰-۱۹۸۸، جنگ خلیج فارس ۱۹۹۱، جنگ افغانستان ۲۰۰۱ و جنگ عراق ۲۰۰۳».<sup>۲۸</sup>

### ژئوپلتیک نوین

اما این فروپاشی دیوار برلین در سال ۱۹۸۹ بود که تغییر [قدرت] دریایی را برای امپراتوری ایالات متحده رقم زد. آنچه حمله‌ی آمریکا به عراق در طول جنگ خلیج فارس در سال ۱۹۹۱، پس از تهاجم عراق به کویت، را امکان‌پذیر ساخت، برهم خوردن تناسب قوا در خاورمیانه در پی تضعیف قدرت شوروی بود. در همان زمان، زوال شوروی و نشانه‌هایی از سقوط احتمالی آن یکی از دلایل اصلی خودداری ایالات متحده از تهاجم و اشغال عراق در طول جنگ خلیج بود. عدم قطعیت‌های ژئوپلتیکی مرتبط با فروپاشی بلوک شوروی به حدی بود که واشنگتن نمی‌توانست شمار هنگفتی از نیروهایش را در خاورمیانه مستقر سازد. همچنین نمی‌توانست دست به ریسکی بزند که تهاجم و اشغال عراق ممکن است به احیای نگرانی‌های شوروی در مورد امپریالیسم آمریکا کمک کند و در نتیجه تغییرات عظیمی را که در آن کشور در حال وقوع بودند به تأخیر بیندازد یا معکوس کند. سرانجام فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی تنها چند ماه بعد در تابستان ۱۹۹۱ اتفاق افتاد.

«نظم نوین جهانی» که در پی آن شکل گرفت، سریعاً به «جهان تک‌قطبی» با ابرقدرتی ایالات متحده لقب گرفت. وزارت دفاع هیچ وقت کشی‌ای به خرج نداد تا ابتکاری را به‌منظور بازنگری راهبردی موسوم به **راهنمای برنامه‌ریزی دفاعی** که

<sup>28</sup> Michael Klare, *Blood and Oil* (New York: Henry Holt and Co., 2004), 2.

توسط پاول ولفوویتس، معاون وزیر دفاع در امور سیاست هدایت شد، آغاز نماید. بخش‌هایی از این گزارش طبقه‌بندی شده که در سال ۱۹۹۲ به مطبوعات درز کرد، به زبان اسپایکمن‌مآبانه بیان کرد که «استراتژی ما [پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی] باید بر ممانعت از ظهور هر رقیب بالقوه‌ی جهانی آینده تمرکز یابد.» ولفوویتس همچنین برگی از دکترین هارتلند را برداشت و استدلال کرد که «روسیه قوی‌ترین قدرت نظامی در اوراسیا و تنها قدرت در جهان با قابلیت نابودسازی ایالات متحده باقی خواهد ماند.»<sup>۲۹</sup> **راهنمای برنامه‌ریزی دفاعی** یک هدف ژئوپلیتیک جهانی برای هژمونی نظامی دائمی ایالات متحده از طریق اقدامات پیشگیرانه پیشنهاد کرد. با این حال، مخالفت‌های شدید متحدان ایالات متحده، واشنگتن را مجبور کرد از تعهد صریح پیش‌نویس گزارش به سلطه‌ی یکجانبه بر جهان عقب‌نشینی کند.

در طول یک دهه‌ی بعد، مناقشه‌ی شدیدی در حلقه‌ی امنیت ملی و سیاست خارجی آمریکا در مورد حدود و ثغوری که آمریکا بایستی هدف هژمونی سیاره‌ای نامحدود را دنبال کند، شکل گرفت. در سال ۱۹۹۳، یوجین روستو، معاون وزیر امور خارجه در امور سیاسی از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۹، در واکنش به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی خاطر نشان کرد که ضروری است «منطقه‌ی هارتلند [روسیه]، [که] مرکز عظیم قدرت را تشکیل می‌دهد، جایی که نیروهای نظامی به مناطق ساحلی آسیا و اروپا (به اصطلاح مکیندر، ریملندها) حمله کرده‌اند،» مهار شود. به همین ترتیب، کیسینجر در سال ۱۹۹۴ نوشت: «با این حال، دانشجویان ژئوپلیتیک ... استدلال می‌کنند که روسیه صرف‌نظر از اینکه چه کسی بر آن حکومت می‌کند، بر مناطقی که هالفورد مکیندر هارتلند ژئوپلیتیک می‌نامد، سوار می‌شود و وارث یکی از مهم‌ترین سنت‌های امپراتوری است.»<sup>۳۰</sup> مقصود صریح چنین تحلیل‌گران اصلی امنیت ملی، ایمن‌سازی ریملند به‌مثابه‌ی ابزاری برای قدرت جهانی بود. بسیاری از مناقشات در این دوره تمرکز چندانی

29 "Excerpts from Pentagon's Plan: 'Preventing the Re-Emergence of a New Rival,'" *New York Times*, March 8, 1992; "Keeping the U.S. First," *Washington Post*, March 11, 1992; Dorrien, *Imperial Design*, 40-41.

30 Eugene V. Rostow, *A Breakfast for Bonaparte* (Washington, D.C.: National Defense University Press, 1993), 14; Henry Kissinger, *Diplomacy* (New York: Simon and Schuster, 1994), 814.

بر روی خود پایان بازی نبود، بلکه بر سر این بود که آیا ایالات متحده باید مشترکاً با شرکای جدیدش در بلوک سه‌گانه (با اروپای غربی و ژاپن) بر جهان فرمانروایی کند یا باید به طور یکجانبه به دنبال امپراتوری خودش بر روی سیاره‌ی زمین باشد.<sup>۳۱</sup>

در پایان، بحث در مورد نظم نوین جهانی، با اعمال فعلی قدرت نظامی ایالات متحده در خارج، آکادمیک شد، زیرا ایالات متحده در سال‌های جورج دبلیو بوش و کلینتون فعالانه در پی احیا و گسترش هژمونی اقتصادی خود با ابزارهای نظامی بود. پس از فروپاشی شوروی، هدف فوری آمریکا به‌وضوح ایمن‌سازی محدوده هارتلند اوراسیا بود. بنابراین مداخلات نظامی در دهه‌ی ۱۹۹۰ نه‌تنها در خلیج فارس و شاخ آفریقا بلکه در یوگسلاوی در اروپای شرقی نیز رخ داد، جایی که ناتو به رهبری ایالات متحده به مدت یازده هفته (در مورد کوزوو) آن را بمباران کرد و سپس نیروهای زمینی‌اش را فرود آورد. این امر منجر به ایجاد پایگاه‌های نظامی دائمی در منطقه‌ای شد که قبلاً بخشی از حوزه‌ی نفوذ شوروی بود. عراق نیز در منطقه‌ی خلیج فارس با تحریم اقتصادی و بمباران روزانه‌ی آمریکا و انگلیس مواجه بود. در همین حال، ایالات متحده به دنبال پایگاه‌های نظامی در آسیای مرکزی در مناطق سرشار از نفت و گاز طبیعی دریای خزر بود؛ مناطقی که قبلاً بخشی از اتحاد جماهیر شوروی بود.

در سال ۱۹۹۹، مک‌کوبین توماس اوونز، استاد استراتژی و برنامه‌ریزی نیرو در کالج جنگ دریایی، مقاله‌ای مهم برای نشریه‌ی *the Naval War College Review* با عنوان «در دفاع از ژئوپلتیک کلاسیک» نوشت. اوونز با تکیه بر مکیندر و اسپایکمن، و ضمن انتقاد از هاوس‌هوفر، اصرار می‌ورزید که هدف غافل‌کننده‌ی ژئوپلتیک ایالات متحده در جهانِ پسا‌جنگ سرد، جلوگیری از «ظهور هژمونی است که قادر به چیره‌شدن بر قلمرو قاره‌ای اوراسیا و به چالش کشیدن ایالات متحده در قلمرو دریایی است.»<sup>۳۲</sup>

31 Renewed interest in Mackinder's work in this context led to the reprinting of *Democratic Ideals and Reality* by the National Defense University in 1996.

32 Mackubin Thomas Owens, "In Defense of Classical Geopolitics," *Naval War College Review*, vol. 52, no. 4 (Autumn 1999), <http://www.nwc.navy.mil/press/review/1999/autumn/art3-a99.htm>.

زیگنیو برژینسکی، مشاور امنیت ملی [آمریکا در دوران] کارتر، در این دوره به‌عنوان یکی از مشتاق‌ترین حامیان ژئوپلتیک امپراتوری ایالات متحده ظاهر شد. او در کتابش *صفحه‌ی شطرنج بزرگ: برتری آمریکا و الزامات ژئواستراتژیک‌اش* (۱۹۹۷) مستقیماً به دکترین‌های هارتلند که توسط مکیندر و هاوس‌هوفر ترویج شد، گریز می‌زند (و آنچه او در «تأکید هیتلر بر نیاز مردم آلمان به «زیستگاه»، آن را «پژواک بسیار عوامانه» نامید). چیزی که تغییر کرده بود این بود که «ژئوپلتیک از بُعد منطقه‌ای به بعد جهانی رانش کرده است، با برتری در کل قاره‌ی اوراسیا به‌عنوان پایه‌ی مرکزی برای برتری جهانی عمل می‌کند. ایالات متحده ... اکنون از برتری بین‌المللی برخوردار است و قدرت آن مستقیماً در سه پیرامون قاره‌ی اوراسیا - در غرب (اروپا)، جنوب (جنوب مرکزی اوراسیا، از جمله خاورمیانه) و شرق (شرق آسیای کرانه‌ی اقیانوس آرام) - استقرار یافته است. برژینسکی استدلال کرد: «برتری جهانی آمریکا مستقیماً به این بستگی دارد که پایداریِ تفوق‌اش بر قاره‌ی اوراسیا چه مدت و تا چه اندازه مؤثر است.» او استدلال کرد که هدف، ایجاد یک «هژمونی از نوع جدید» بود که او آن را «برتری جهانی» نامید، و ایالات متحده را به‌عنوان «اولین و تنها قدرت واقعاً جهانی» به‌طور نامحدود تثبیت کرد.<sup>۳۳</sup>

در طول دوران دولت کلینتون، هم جهانی‌سازی نولیبرال و هم ژئوپلتیک امپریالیستی بر سیاست خارجی چیرگی داشت، اما اولی اغلب اولویت داشت. در دولت جورج دبلیو بوش هر دوی این الزام‌ها در سیاست خارجی باقی ماند، اما تأکید از همان ابتدا معکوس شد و توجه مستقیم بیشتری به تقویت برتری جهانی آمریکا از طریق اعمال ژئوپلتیک/نظامی در مقابل قدرت اقتصادی معطوف شد. این تغییر جهت را می‌توان در دو بیانیه‌ی موضعی کلیدی که در زمان انتخابات سال ۲۰۰۰ صادر شد مشاهده کرد. اولی یک مقاله‌ی سیاست خارجی با عنوان *بازسازی دفاعی آمریکا* بود که در سپتامبر ۲۰۰۰ به درخواست دیک چنی، نامزد معاون ریاست‌جمهوری، توسط پروژه‌ای برای قرن آمریکایی جدید (PNAC) (یک گروه سیاست راهبردی که شامل

<sup>33</sup> Zbigniew Brzezinski, *The Grand Chessboard: American Primacy and its Geostrategic Imperatives* (New York: Basic Books, 1997), 3, 10, 30, 38-39.

دونالد رامسفلد، پل ولفوویتز، لوئیس لیبی و جِب بوش، برادر جوان تر جورج بوش بود، منتشر شد. این گزارش قویاً استراتژی آشکارا امپریالیستی **دستورالعمل سیاست دفاعی ۱۹۹۲** را مجدداً تأیید کرد. دیگری سخنرانی‌ای تحت عنوان «آمریکای امپراتوری» بود که در ۱۱ نوامبر ۲۰۰۰ توسط ریچارد هاس ایراد شد، کسی که خیلی زود به‌عنوان مدیر برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری به وزارت امور خارجه‌ی کالین پاول پیوست. هاس بر این پای می‌فشرد که زمان آن فرا رسیده که آمریکایی‌ها «نقش خود را از یک دولت‌مملت سنتی به یک قدرت امپراتوری مجدداً دریابند.» خطر اصلی که نظم جهانی ایالات متحده را تهدید می‌کند، خطر «کشش/انبساط بیش‌از حد امپراتوری» آن‌گونه که پل کندی در کتابش **ظهور و سقوط قدرت‌های بزرگ** پیشنهاد کرد، نبود، بلکه «درهم‌کشیدگی/انقباض امپراتوری» بود.<sup>۳۴</sup>

واکنش فوری دولت بوش به حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، اعلام یک جنگ جهان‌گیر و طولانی علیه تروریسم بود که به‌سان توجیهی برای توسعه‌طلبی قدرت امپریالیستی ایالات متحده دوچندان می‌شد. **راهبرد جدید امنیت ملی ایالات متحده**، که توسط کاخ سفید در سپتامبر ۲۰۰۲ به کنگره ارائه شد، درست در همان زمانی که دولت بر طبل جنگ برای تهاجم به عراق می‌کوبید، از **دستورالعمل برنامه‌ریزی دفاعی** پیشین ولفوویتز در سال ۱۹۹۲ الگوبرداری شد. این راهبرد به‌عنوان سیاست راهبردی رسمی آمریکا تعیین شد که مهم‌ترین مؤلفه‌های آن عبارت بودند از: (۱) ممانعت از توسعه‌ی توانمندی‌های نظامی برابر یا بیش‌تر هر دولتی از ایالات متحده؛ (۲) انجام حملات «پیشگیرانه» علیه کشورهایی که در حال رشد و توسعه‌ی قابلیت‌های نظامی جدید بودند که ممکن است در نهایت ایالات متحده، دوستان یا متحدانش را به خطر بیندازند - حتی پیش از هر گونه تهدید قریب‌الوقوع؛ و (۳) اصرار بر مصونیت مقامات و پرسنل نظامی ایالات متحده در برابر هر گونه دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی. این زبان مجدداً بازتاب‌دهنده‌ی بیانیه‌ی اسپایکمن است که

<sup>34</sup> See John Bellamy Foster “‘Imperial America’ and War,” *Monthly Review*, vol. 55, no. 1 (May 2003), 1–10.

هدف باید «مقابله در جهت جلوگیری از هژمونی باشد» - اگرچه در این مورد هدف صریح پیشگیری از هرگونه چالش آینده برای برتری جهانی ایالات متحده بود. تسلط بر نفت خلیج فارس، از طریق تهاجم و اشغال عراق، سریع‌ترین راه را برای تقویت قدرت امپراتوری ایالات متحده فراهم آورد و تضمین کرد که در زمان افزایش تقاضا و کاهش عرضه‌ی نفت در سرتاسر جهان، بر ذخایر عمده‌ی نفتی جهان تسلط خواهد داشت. این واقعیت که مزیت تمرکز ذخایر بلندمدت نفت و گاز طبیعی در خلیج فارس، حوزه‌ی دریای خزر و غرب آفریقا، به «منافع حیاتی» ایالات متحده در این منطقه‌ی پهناور اجازه می‌دهد تا به شیوه‌ای محتاطانه در زبان ژئوپلیتیک و با اشاره‌ی کم‌تر به خود سوخت‌های فسیلی، با آن برخورد شود.

در ماه می ۲۰۰۴، آلن لارسون، معاون وزیر خارجه در امور اقتصادی، بازرگانی و کشاورزی، گزارشی تحت عنوان «ژئوپلیتیک نفت و گاز طبیعی» منتشر کرد، که در آن اعلام کرد: «تقریباً قواعدی در تجارت نفت وجود دارد مبنی بر این‌که نفت و گاز اغلب در کشورهایی با رژیم‌های سیاسی چالش‌برانگیز یا جغرافیای کالبدی دشوار یافت می‌شود». در این گزارش ژئوپلیتیک نفت و گاز طبیعی به‌عنوان خالق منافع راهبردی حیاتی ایالات متحده در خلیج فارس، روسیه و حوزه‌ی دریای خزر، غرب آفریقا و ونزوئلا نگریسته می‌شود.<sup>۳۵</sup>

وجه اشتراک ژئوپلیتیک نوین با ژئوپلیتیک کلاسیک در تعقیب استیلا بر جهان نهفته است، اما این امر مستلزم یک تغییر استراتژیک به‌ویژه در جنوب مرکزی اوراسیا است. به گفته‌ی مایکل کلر، «هدف از جنگ در عراق ترسیم مجدد نقشه‌ی ژئوپلیتیک اوراسیا برای ایمن‌سازی و تعبیه‌ی قدرت و تسلط ایالات متحده در منطقه در مقابل ... دیگر رقبای بالقوه» مانند روسیه، چین، جامعه‌ی اروپا، ژاپن و حتی هند است. «نخبگان ایالات متحده به این نتیجه رسیده‌اند که ریمند اروپا و آسیای شرقی اوراسیا به‌طور تضمین‌شده‌ای در چنگ آمریکاست یا از اهمیت کم‌تری برخوردار است یا هر دو این‌ها. از منظر آن‌ها، مرکز جدید رقابت ژئوپلیتیکی جنوب مرکزی اوراسیاست که شامل منطقه‌ی خلیج فارس (که از دو سوم نفت جهان برخوردار است)، حوزه‌ی دریای خزر

<sup>35</sup> Alan Larson, "Geopolitics of Oil and Natural Gas," *Economic Perspectives*, May 2004 <http://usinfo.state.gov/journals/ites//0504/ijee/larson.htm>.



(که دارای تکه‌ی بزرگی از آنچه باقی مانده است) و کشورهای اطراف آسیای مرکزی است. این منطقه، مرکز جدیدِ جدال و مناقشه‌ی جهانی است و دولت بوش مصمم است که ایالات متحده بر این منطقه‌ی حساس مسلط شود و آن را تحت کنترل درآورد.<sup>۳۶</sup> مجله‌ی اکونومیست در ضمیمه‌ی ویژه‌ی جولای ۱۹۹۹ با عنوان «ژئوپلتیک نوین» به‌صراحت تحلیل «صفحه شطرنج بزرگ» برژینسکی را پذیرفت، با این استدلال که جدال ژئوپلتیکی کلیدی برای «امپراتوری دموکراسی» به رهبری آمریکا، پس از کوزوو، کنترل اوراسیا و خصوصاً آسیای مرکزی است. نگرش به نسبت چین و روسیه این بود که آن‌ها به‌طور بالقوه در حال گسترش نفوذ ژئوپلتیک‌شان در حوزه‌ی انرژی خیز دریای خزر هستند. از این‌رو توسعه‌طلبی امپراتوری ایالات متحده برای جلوگیری از این امر ضروری بود.<sup>۳۷</sup>

راهبرد ژئوپلتیک ایالات متحده‌ی آمریکا هیچ حدودمرزی برای [کسب] «برتری جهانی» برژینسکی نمی‌پذیرد. بنابراین این امر بازتاب‌دهنده‌ی چیزی است که مکیندر آن را گرایش به «یگانه امپراتوری جهانی» نامیده است. این ژئوپلتیک نوین اکنون در میان مشتاقان امپراتوری امروزی آنقدر گستاخانه شده که رابرت کاپلان، خبرنگار **آتلانتیک مانته‌لی**، کتاب اخیر خود را تحت عنوان **امپریال گرانتز** با تجلیل از نقشه‌ی نظامی جهانی پنتاگون متشکل از پنج «فرماندهی واحد» آغاز کرد مبنی بر این‌که این نقشه «شبهت عجیبی» به نقشه‌ی «طراحی شده در سال ۱۹۳۱ توسط پروفیسور کارل هاوس هوفر، یکی از چهره‌های سرشناس **ژئوپلتیک** برای ارتش آلمان»، دارد. کاپلان برای این‌که کنه‌ی منظورش نامشخص بماند، به شعر رودیارد کیپلینگ «مسئولیت انسان سفید» به‌عنوان مظهر ارزش‌های «ایده‌آلیستی» اشاره کرد و تا جایی پیش رفت که بتواند «اودیسه‌ی روزنامه‌نگاری‌اش را در پادگان‌ها و پاسگاه‌های دورافتاده‌ی

<sup>36</sup> Klare, "The New Geopolitics," 53–54.

<sup>37</sup> "The New Geopolitics," *Economist*, July 31, 1999, 13, 15–16.

امپراتوری آمریکا» به‌عنوان تور جدید در «کشورهای عقب‌مانده‌ها»<sup>۳۸</sup> جدید توصیف کند.<sup>۳۹</sup>

### ناکامی‌های ژئوپلتیک

عدم محبوبیت تحلیل ژئوپلتیک پس از سال ۱۹۴۳ معمولاً به ارتباط آن با راهبرد نازی‌ها در تسخیر جهان نسبت داده می‌شود. گذشته از این مسئله، طرد عمومی ژئوپلتیک در آن دوره نیز ممکن است ناشی از این تشخیص عمیق‌تر باشد که ژئوپلتیک کلاسیک در همه‌ی اشکال‌اش یک دکتترین ذاتاً امپریالیستی و جنگ‌طلبانه است. چنان‌که رابرت اشتراوس هوپه، تحلیل‌گر انتقادی ژئوپلتیک در سال ۱۹۴۲ استدلال کرد: «در ژئوپلتیک هیچ تمایزی بین جنگ و صلح وجود ندارد.» همه‌ی دولت‌ها میل به گسترش [قلمرو خود] دارند، و فرآیند توسعه‌طلبی به‌عنوان یک جنگ دائمی تلقی می‌شود - مهم نیست که آیا واقعاً قدرت نظامی اعمال می‌شود یا برای پیاده‌کردن دیپلماسی «صلح‌آمیز» به‌سان تهدیدی معلق استفاده می‌شود.<sup>۴۰</sup>

هدف ژئوپلتیک امپریالیستی ایالات متحده در نهایت ایجاد فضایی جهانی برای توسعه‌ی سرمایه‌داری است. مسئله شکل‌دهی به جهانی است برای اختصاص دادن به انباشت سرمایه به نمایندگی از طبقه‌ی حاکم ایالات متحده - و تا حدی کم‌تر طبقات حاکم به‌هم‌پیوسته‌ی قدرت‌های سه‌گانه در کل (آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن) است. به‌رغم «پایان استعمار» و ظهور «کشورهای جدید ضدسرمایه‌داری»، مجله‌ی بی‌زینس ویک در آوریل ۱۹۷۵ اعلام کرد، همیشه «چتر قدرت آمریکا برای مهار آن» وجود داشته است. «ایالات متحده قادر بود با استفاده از ابزارهای تجارت آزادتر، سرمایه‌گذاری و قدرت سیاسی، رونق روزافزونی را در میان کشورهای غربی ایجاد کند. ظهور شرکت چندملیتی تجلی اقتصادی این چارچوب سیاسی بود.»<sup>۴۱</sup>

<sup>38</sup> Injun Country

اصطلاح تحقیرآمیزی که سفیدپوستان نژادپرست آمریکایی درباره‌ی بومیان این کشور به کار می‌بردند.

<sup>39</sup> Robert Kaplan, *Imperial Grunts* (New York: Random House, 2005), 3-15.

<sup>40</sup> Strausz-Hupé, *Geopolitics*, 101.

<sup>41</sup> "The Fearful Drift of Foreign Policy," *Business Week*, April 7, 1975, 21.

تردیدی نیست که امپراتوری ایالات متحده به نفع کسانی بوده است که در رأس کشورهای سرمایه‌داری مرکزی قرار دارند و نه صرفاً نخبگان قدرت ایالات متحده. با این حال، انگیزه برای هژمونی جهانی از سوی کشورهای خاص سرمایه‌داری و طبقات حاکم‌شان، هم‌چون خود انباشت سرمایه، هیچ مانع غیرقابل عبوری را به رسمیت نمی‌شناسد. ایستوان مزاروش قبل از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، در *سوسیالیسم یا بربریت* خود استدلال کرد که به دلیل جاه‌طلبی‌های امپریالیستی افسارگسیخته‌ی آمریکا، جهان وارد مرحله‌ای می‌شود که بالقوه «خطرناک‌ترین مرحله‌ی امپریالیسم در سراسر تاریخ است»:

زیرا آنچه امروز هدفِ قمار آمریکا قرار گرفته این نیست که بخش خاصی از سیاره‌ی زمین را - صرف‌نظر از وسعت آن - کنترل کند و با تضعیف موقعیت برخی از رقبای خود، اقدامات مستقل‌شان را تحمل کند؛ بلکه هدف‌اش کنترل تمامی سیاره‌ی زمین توسط یک ابرقدرت اقتصادی-نظامی هژمونیک است.... این است آنچه منطق‌نهایی توسعه‌ی جهانی سرمایه در کوشش بیپوده‌اش برای مهار تضادهای آشتی‌ناپذیر خود به آن نیاز دارد. اما مشکل اینجاست که چنین منطقی ... هم‌زمان افراطی‌ترین نوع بی‌منطقی در تاریخ، شامل تصوّر نازی‌ها برای سیطره بر جهان، از جهت شرایط لازم برای بقای بشریت است.<sup>۴۲</sup>

در عصر کنونی امپریالیسم عربیان، که ابتکارش دست تنها ابرقدرت است، سرشت تهدید برای کل سیاره و مردم آن برای همگان قابل مشاهده است. به گفته‌ی جی. جان ایکن‌بری، استاد ژئوپلیتیک و عدالت جهانی در دانشگاه جورج تاون، در مقاله‌اش در نشریه‌ی *فارین افرز* در سال ۲۰۰۲ تحت عنوان «جاه‌طلبی امپراتوری آمریکا»: «نگرش

42 István Mészáros, *Socialism or Barbarism* (New York: Monthly Review Press, 2001), 38.

نئوامپریالیستی» ایالات متحده، دیدگاهی است که در آن «آمریکا نقش جهانی تعیین استانداردها و تهدیدها، استفاده از زور و پیمایش عدالت را برای خود غضب کرده است.» در حال حاضر ایالات متحده از برتری اقتصادی (هرچند رو به زوال) و نظامی برخوردار است. او می‌گوید: «هدف جدید این است که این مزیت‌ها دائمی و ماندگار شوند - یک عمل انجام‌شده (fait accompli) که باعث می‌شود دیگر دولت‌ها حتی برای جبران بازماندگی خود هیچ تلاشی نکنند. برخی از متفکران این استراتژی را به‌عنوان «گریز» وصف کرده‌اند. با این حال، به گفته‌ی ایکن‌بری - که خود مخالف امپریالیسم نیست - چنین «راهبرد کلان امپراتوری تندرانه» می‌تواند نتیجه‌ی معکوس داشته باشد.<sup>۴۳</sup>

از منظر نظریه‌ی مارکسی که بر ریشه‌ی اقتصادی امپریالیسم تأکید می‌کند، چنین رانش جهانی به همان اندازه که بربرمنشانه است ناکارآمد نیز خواهد بود. قدرت در سرمایه‌داری می‌تواند به‌صورت چندبخشی به‌واسطه‌ی لوله‌ی تفنگ اعمال شود. منتها منبع واقعی آن قدرت اقتصادی نسبی است که طبیعتاً زودگذر است.

مواردی پیش‌گفته حاکی از آن است که رقابت بین‌امپریالیستی - همان‌گونه که اغلب با ظهور هژمونی ایالات متحده تصور می‌شود - پایان نیافته است. در عوض، این روند در تقلا‌ی واشنگتن به‌سوی هژمونی نامحدود، که می‌توان آن را در منطق بنیادین سرمایه در جهانی تجزیه‌یافته به دولت‌های ملی در حال رقابت، استمرار یافته است. آمریکا به‌عنوان ابرقدرت باقی‌مانده، امروز به دنبال سلطه‌ی نهایی در مقیاس جهانی است. «پروژه‌ای برای قرن جدید آمریکایی» مبین تلاش برای ایجاد یک امپراتوری جهانی به رهبری ایالات متحده به منظور بهره‌برداری هرچه بیش‌تر مازاد از کشورهای پیرامونی است. در عین حال دست‌یابی به یک راهبرد «گریز» در مواجهه با رقبای اصلی (یا رقبای بالقوه)، دست‌یابی به برتری جهانی ایالات متحده نیز هست. این واقعیت که چنین هدفی نامنتقی و تداوم آن ناممکن است، شکست‌گریزناپذیر ژئوپلتیک را رقم می‌زند.

نظریه‌های مارکسی امپریالیسم همواره بر اهمیت جغرافیای اقتصادی (ژئواکونومیک)، حتی بیش از مسئله‌ی ژئوپلتیک، متمرکز بوده‌اند. از این نظرگاه،

<sup>43</sup> G. John Ikenberry, "America's Imperial Ambition," *Foreign Affairs* vol. 81, no. 5 (September–October 2002), 44, 50, 59.

توسعه‌ی ناموزون و مرکب سرمایه‌داری منجر به دگرگونی‌هایی در قدرت تولیدی جهانی می‌شود که نمی‌توان آن را با ابزارهای ژئوپلتیک/نظامی مهار کرد. امپراتوری در نظام سرمایه‌داری ذاتاً بی‌ثبات است، برای همیشه عاری از یک دولت اصیل جهانی است و ناگزیر به‌سوی جنگ‌های بزرگ‌تر و بالقوه خطرناک‌تر سوق می‌یابد. با مسلح شدن بیش‌ازپیش به سلاح‌های کشتار جمعی و وحشتناک‌تر، تحول درازمدت آن به‌سوی بربریت است.

امیدهایی که در این شرایط تیره باقی می‌ماند ایجاد یک جنبش صلح جهانی نوین است؛ جنبشی که تصدیق کند آنچه در نهایت باید بر آن تفوق یافت، نمونه‌ی خاصی از امپریالیسم و جنگ نیست، بلکه عبور از نظام اقتصادی جهانی‌ای است که از نظامی‌گری و امپریالیسم تغذیه می‌کند. هدف صلح را باید در ایجاد جهانی دانست که متضمن برابری اساسی باشد و در آن استثمار جهانی و ژئوپلتیک امپراتوری دیگر اهداف اصلی نیستند. دیرزمانی است که چنین نظم تساوی‌طلبانه‌ی رادیکالی<sup>۵</sup> «سوسیالیسم» نام دارد.

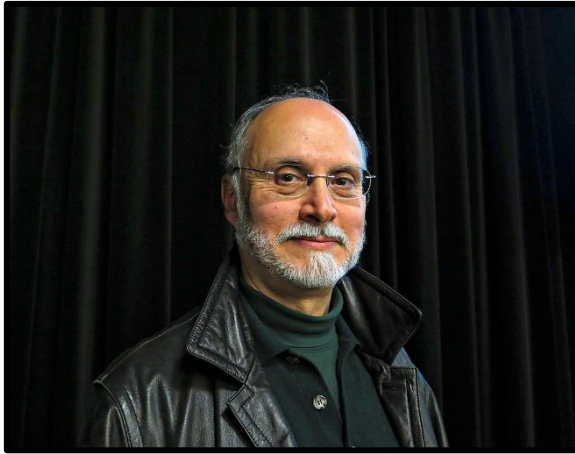
مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

John Bellamy Foster (2006). The New Geopolitics of Empire.  
<https://monthlyreview.org/2006/01/01/the-new-geopolitics-of-empire/>



# درباره‌ی اخلاقیات نقد سیاسی و اتهامات علیه ژیلبر اشکار

سعید رهنما



جنگ روسیه در اوکراین، جدال‌های نظری - سیاسی متعددی را در رسانه‌های اجتماعی و سایت‌های فارسی به دنبال داشته است. از آن جمله بود مقاله‌ای<sup>۱</sup> که ضمناً ژیلبر آشکار نظریه پرداز برجسته چپ و از متخصصین سرشناس مسائل خاورمیانه را هدف اتهاماتی چند قرار داده بود. من در این نوشته به مواضع دیرآشنای جریان خاصی از چپ ایران که دهه‌هاست تکرار شده و می‌شود نمی‌پردازم. تکیه‌ی من بر اخلاقیات یا فقدان روش اخلاقی در نقد سیاسی است، که از قضا همین جریانات یکی از مهم‌ترین رواج‌دهندگان آن بوده و با تکیه بر حملات شخصی و ترور شخصیت و متهم کردن مخالفان به جاسوسی برای دشمن، با مخالفان خود برخورد کرده‌اند. فراموش نمی‌کنم که در دوران پس از انقلاب بهمن نیز، دوست عزیز دیگری، زنده‌یاد منوچهر شفیعی (هلیل‌رودی) با اتهام جاسوسی آمریکا هدف این جریان فکری و سیاسی قرار گرفت و نوشتند که امپریالیست‌ها در دوران سلطه‌ی امپریالیسم انگلستان، دکتر اپریم را وارد جنبش کردند و حال در دوران سلطه‌ی آمریکا، دکتر هلیل‌رودی را. (نقل به معنی)

هدف این مختصر نه فقط نشان دادن نادرستی اتهامات خصمانه به ژیلبر آشکار و دفاع از او به عنوان یک دوست و همکار، و یا تأیید یا رد مواضع سیاسی او است، بلکه هدف اعتراضی است دوباره به تداوم این روش برخورد بی‌مسئولانه و نازل در میان اهل سیاست، از لیبرال و ناسیونالیست و مذهبی گرفته تا جنبش چپ ایران.

کلیدی‌ترین اتهامی که به نقل از روزنامه مورنینگ/ستار ارگان حزب کمونیست بریتانیا مطرح شده، این است که آشکار «در سال‌های ۲۰۱۷ و ۲۰۱۹ چهار روز در مورد 'بنیادگرایی اسلامی' و سایر موضوعات!»<sup>۱</sup> به وزارت دفاع بریتانیا آموزش داده بود. علاوه بر او، دانشکده‌اش «مدرسه‌ی عالی مطالعات شرقی و افریقایی» دانشگاه لندن (سوواس) را - که یکی از مترقی‌ترین نهادهای آکادمیک بریتانیاست -- نیز افشا کرده که «تا [از] سال ۲۰۱۶ حداقل چهارصد هزار پوند بابت 'مشاوره‌ی فرهنگی' از ارتش دریافت کرده»، و اشاره کرد که بخشی از این پروژه توسط ژیلبر آشکار، روشنفکر چپ دموکراسی‌خواه انجام گرفته است.

<sup>1</sup> <https://www.akhbar-rooz.com/148094/1401/01/12/>



اول، لازم به یادآوری است که دانشگاه‌های غرب هزینه‌های خود را عمدتاً از طریق شهریه‌ی دانشجویان، نیز کمک‌های مالی (گرانته) پژوهشی و بورس‌های تحصیلی از مؤسسات دولتی و خصوصی، و کمک افراد ثروتمند تأمین می‌کنند. در این میان نهادهای نظامی یا شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری نیز گرانت‌هایی ارائه می‌دهند که استادان و پژوهشگران هم‌فکر آن‌ها از آن‌ها استفاده می‌کنند. هیچ استادی با گرایش چپ نه به دنبال این نوع گرانت‌هاست و اگر هم می‌بود واضح است که به خاطر مواضع سیاسی‌اش به او چنین گرانتی نمی‌دادند و نمی‌دهند. اما استادان چپ در کنفرانس‌های مختلف که پژوهشگران و استادان راست‌گرا هم در آن حضور دارند شرکت می‌کنند، و در پاره‌ای از این کنفرانس‌ها به آن‌ها که دعوت شده‌اند یک «پاداشِ افتخاری» محدود هم می‌دهند. گاهی نیز، هرچند به‌ندرت، استادان چپ برای سخنرانی یا ارائه‌ی دوره‌های کوتاه آموزشی در موردی خاصی به کنفرانس‌هایی دعوت می‌شوند. خود من یک بار در زمان حمله‌ی امریکا به عراق از سوی یکی از دانشکده‌های وزارت دفاع کانادا برای یک سخنرانی در مورد خاورمیانه دعوت شدم. (پولی در کار نبود!) این دعوت برای من تعجب‌آور بود، چرا که من همان زمان مقاله‌ها و یادداشت‌های زیادی در روزنامه‌های کانادایی بر علیه مداخله‌ی امریکا در افغانستان و شرکت کانادا در آن، و حمله‌ی امریکا و متحدانش به عراق می‌نوشتم و در مصاحبه‌های تلویزیونی هم حاضر می‌شدم و بر علیه امریکا و دولت آن زمان کانادا حرف می‌زدم. بدون کوچک‌ترین تردیدی دعوت به سخنرانی برای افسران کانادا را پذیرفتم، چرا که آن را فرصت مناسبی می‌دیدم که حرف‌هایی را مطرح کنم که سخنرانان معمولاً چنین کنفرانس‌هایی طرح نمی‌کنند. همان‌طور هم که انتظار می‌رفت، بسیاری از افسران از مواضع من و فاکت‌هایی که بر علیه امریکا، کانادا و اسراییل ارائه می‌کردم، سخت ناراضی بودند، اما نشستند و گوش دادند. (تعجب نخواهم کرد اگر این دوستان بگویند که پس خود تو هم جاسوس امریکا و کانادا هستی!) - اگر چنین باشد، قاعدتاً من باید جاسوسِ دوجانبه یا حتی سه‌جانبه باشم چون چندبار هم دعوت آکادمی علوم روسیه و آکادمی علوم و مدرسه‌ی عالی مارکسیسم چین را برای شرکت در کنفرانس‌هایشان پذیرفته و در آن‌ها شرکت کرده‌ام!

دوم آن که در مورد پروژه‌ی آموزشی سوواس و گزارش مورنینگ استار، خود ژیلبر اشکار در نامه‌ی اعتراضی<sup>۲</sup> به این نشریه، توضیح داده که وزارت دفاع بریتانیا یک پروژه‌ی آموزشی برای آشنایی سربازان و کادرهای پایین ارتش با تاریخ، سیاست و اقتصاد چندین منطقه‌ی جهان از جمله خاورمیانه و افریقای شمالی را به مناقصه می‌گذارد و دانشگاه‌های مختلف بریتانیا در آن شرکت می‌کنند و چون رقم پیشنهادی سوواس از همه پایین‌تر بوده، برنده می‌شود. ده‌ها فرد دانشگاهی و کارمند از دانشکده‌ی سوواس، از جمله اشکار با شرکت در پروژه‌ی سه ساله موافقت می‌کنند، و در این سه سال، اشکار چند سخنرانی ارائه می‌دهد. مورنینگ استار پس از دریافت نامه‌ی اشکار مقاله‌ی اصلاحیه‌ای را در این باره منتشر می‌کند.<sup>۳</sup> این که چرا برخی این مطلب را پیراهن عثمان کرده، و از میان ده‌ها استاد و کارکنانی که در این پروژه شرکت می‌کنند، تنها نام ژیلبر اشکار را برجسته می‌کنند، روشن نیست. شاید هم بی‌ارتباط با مواضع اشکار در قبال بنیادگرایی و مخالفتش با حضور نظامی روسیه در سوریه نباشد.

حیرت‌آور و خجالت‌آورتر این است که عده‌ای در ایران با اشاره به این فعالیت آموزشی، در نوشته‌ها و کامنت‌های خود به ترور شخصیت ژیلبر اشکار با اتهام جاسوسی و یا وابستگی او به پیمان دفاعی ناتو دست بزنند. آنها قادر به تأمل در این نکته نیستند که اگر اشکار جاسوس امپریالیسم است، چگونه مقاله‌های او مرتب در معتبرترین نشریات چپ در جهان منتشر می‌شود، و میهمان مهم‌ترین کنفرانس‌هایی است که آکادمی‌ها و جریانات چپ در کشورهای مختلف جهان برگزار می‌کنند؟ (دو سال اخیر کرونا به کنار) آیا جریانات خاصی در چپ ایرانی چیزی از او می‌دانند که چپ‌های غرب نمی‌دانند؟!

مثال دیگر نوشته‌ی مورد بحث، استناد به مقاله‌ای از جیمز پتراس در نشریه‌ی مانتلی ریویو است، درباره‌ی کمک مالی سازمان سیا از طریق نهادهای مختلف به مجله‌هایی که مارکسیسم، کمونیسم و سیاست‌های انقلابی را نقد می‌کنند. عجب کشفی! این امر آن قدر واضح است که کسی نمی‌تواند در مورد آن تردید داشته باشد.

<sup>2</sup> <https://newpol.org/on-gutter-journalism-and-purported-anti-imperialism/>

<sup>3</sup> <https://morningstaronline.co.uk/articleb/chomsky-told-me-teach-troops-soas-professor-hits-back>

اما ذکر این مطلب در مقاله‌ی مورد بحث قصد دیگری را پی‌گیری می‌کند، و آن رواج این تفکر است که تمام کسانی که با خطِ سیاسی ما مخالفاند، ممکن است حقوق‌بگیر سازمان سیا باشند. این را هم باید توجه داشت که در میان نظریه‌پردازان چپ در غرب، طبیعتاً دیدگاه‌ها متفاوت‌اند. همین آقای جیمز پتراس و شعبه‌ی ام/آر-زین وابسته به نشریه‌ی معتبر *مانتلی ریویو*، در زمان انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۳۸۸، مقاله‌هایی مفصل در تأیید نتیجه‌ی انتخابات و محکوم کردن زنان و دانشجویان و کارگرانی که به خیابان ریختند، نوشتند. در همان زمان من مطلبی به زبان انگلیسی تحت عنوان «[تراژدی گفتمان چپ درباره‌ی ایران](#)»<sup>۴</sup> در رد موضع‌های پتراس، ام.آر.زین، و نیز عزمی بشاره و ژیک نوشتم. جالب است مواضع امثال پتراس را با برخوردهای روشنگرانه‌ی ژیلبر آشکار با بنیادگرایی اسلامی، عرصه‌ای که او قطعاً از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان است، و برخلاف بسیاری از همان آغاز بدون کوچک‌ترین توهمی به انتقاد و افشای نیت و پی‌آمدهای آن دست زد، مقایسه کنیم.

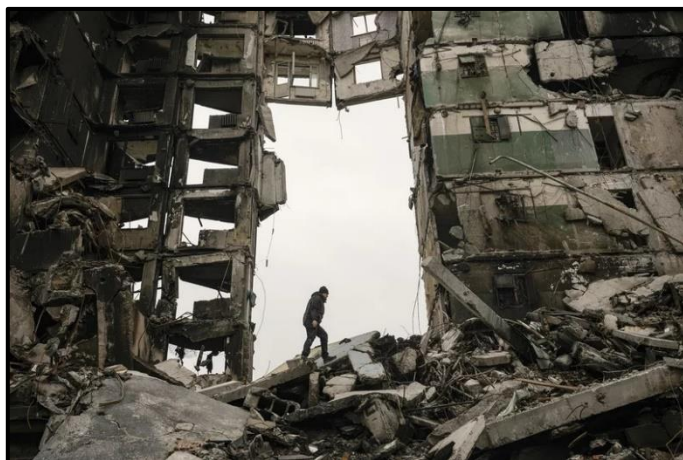
جای تاسف است که این‌گونه برخوردهای غیراخلاقی در فرهنگ سیاسی ما در میان بسیاری از بینش‌های نظری از چپ تا لیبرال و مذهبی و ناسیونالیست افراطی ادامه دارد، و به‌جای نقد نظریه‌ها به حمله‌های شخصی متوسل می‌شویم. اگر مخالفی حرف حساب داشته باشد، می‌تواند نظر مخالف را حتی بی‌رحمانه رد کند و نادرستی آن را با استدلال منطقی و متکی به دلایل موجه، نشان دهد. اما زمانی که قادر به نقدِ نظرِ مخالف نیستیم، آن‌گاه به حمله‌ی شخصی به نویسنده آن نظر متوسل می‌شویم. این فقر فرهنگی بزرگی است و متأسفانه فقر فرهنگی از فقر اقتصادی جان‌سخت‌تر است، و جامعه‌ی ما را فقیر و فقیرتر کرده و می‌کند.

4. [https://internationalviewpoint.org/IMG/pdf/the-tragedy-of-the-left-s-discourse-on-iran\\_a1694.pdf](https://internationalviewpoint.org/IMG/pdf/the-tragedy-of-the-left-s-discourse-on-iran_a1694.pdf)



# جنگ اوکراين و ضدیت با امپرياليسم

مناظره‌ی الکس کالینیکوس و ژیلبر اشکار



در ادامه‌ی انتشار مقالات و دیدگاه‌های مختلف در ارزیابی تهاجم نظامی روسیه به اوکراین، متن مناظره‌ی مکتوب ژیلبر اشکار و الکس کالینیکوس را می‌خوانیم. الکس کالینیکوس جنگ در اوکراین را نبرد جاری قدرت‌های امپریالیستی با یکدیگر می‌داند و از چپ‌گرایانی که در این میان نقش ناتو را نادیده می‌گیرند انتقاد می‌کند. ژیلبر اشکار در یادداشت نخست به کالینیکوس پاسخ می‌دهد و در ادامه نیز پاسخ کالینیکوس به اشکار را می‌خوانیم.

\*\*\*

الکس عزیز

من علاقه‌مندانه نقدت در [کارگر سوسیالیست](#) مورخ ۲۷ مارس بر موضع‌ام را خواندم. ما، من و تو، تا امروز سنتی طولانی از بحث و گفت‌وگو بین خود داشته‌ایم. من همواره از این فرصت استقبال می‌کنم، زیرا بحث ما، آن‌گونه که باید بین مارکسیست‌ها انجام شود، با روحیه‌ای رفیقانه و بدون تحریف عامدانه‌ی نظرات یکدیگر و افترازی است که متأسفانه در صفوف بخش بزرگی از چپ بسیار رایج است. چپ هنوز متأثر از میراث نفرت‌انگیز استالینیسیم است.

منبعی که از آن نقل می‌کنید مقاله‌ی من با عنوان «[شش پرسش متداول در مورد ضدیت با امپریالیسم امروز و جنگ در اوکراین](#)» است. محور انتقادات این است که من از ویژگی بینامپریالیستی جنگ اوکراین غافل هستم. همان‌طور که سعی خواهم کرد نشان دهم، نقدت مبتنی بر تعریفی نسبتاً متناقض از جنگ جاری است که من آن را نتیجه‌ی تلاش‌تان برای نشستن بین دو صندلی تفسیر می‌کنم - تحلیل حقیقتاً مارکسیستی از جنگ جاری و تحلیل نو-اردوگاه‌گرایانه که مشخصه‌ی بخش بزرگی از جنبش ضدجنگ بریتانیا است که برای سالیان متمادی از نزدیک با آن در ارتباط بوده‌اید.

شما می‌نویسید، «آنچه از رویکرد اشکار غایب است» - در این جا اضافه می‌کنید، «و چپ‌گرایان دیگری که مسأله‌ی ناتو را نادیده می‌گیرند» گویی شامل من هم هست -

«درکی اخص از نظر تاریخی از امپریالیسم است که در مارکسیسم ارائه شده است.» سپس ردای استادی خود را بر تن می‌کنید تا درگیر تبیینی آموزشی از امپریالیسم مدرن شوید که «این فقط کشورهای بزرگ قلدر نیستند که در پی غلبه بر دولت‌های کوچک‌ترند - اگرچه نمونه‌های زیادی از آن وجود دارد. این سیستم جهانی رقابت بین‌سرمایه‌داری است.» و نتیجه می‌گیرید، «این درک از امپریالیسم سرمایه‌داری که شامل سیستم رقابت بین‌دولتی است، به‌طور کامل در تحلیل آشکار غایب است».

الکس، در میان همه‌ی منتقدان، طرح این اتهام از جانب تو، بسیار عجیب است، زیرا در سال ۲۰۱۰ در نشریه‌ی *سوسیالیسم بین‌الملل*، [بررسی من را از کتابات](#) منتشر کردی، که در آن درباره‌ی داوری‌ات در مورد رقابت‌های بین‌امپریالیستی بحث کردم. همچنین با نوشته‌های من در مورد گسترش ناتو از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ و به دنبال آن مداخلات متعدد دیگر در طول سال‌ها، مانند [مصاحبه‌ای با یک رفیق روس](#) به هنگام جنگ قبلی اوکراین در سال ۲۰۱۴، آشنا هستی. و اگر به خودتان زحمت بررسی آن‌چه را در مورد رویارویی اخیر بر سر اوکراین نوشتم می‌دادی - همان‌طور که باید قبل از انتقاد از موضع من انجام می‌دادی - متوجه می‌شدی که [از همان ابتدا](#) آن را در چارچوب خصومت بین روسیه و قدرت‌های غربی به رهبری واشنگتن قرار دادم.

بنابراین، بی‌تردید لازم نیست درس‌گفتاری در مورد ماهیت بین‌امپریالیستی رویارویی جاری و نقش ناتو ارائه کنم، درست است؟ در این صورت از نقدت چه باقی می‌ماند؟ [بحث درباره‌ی] توسعه‌ی دیرپای امپریالیسم عملاً اختلاف نظر اصلی‌ات با موضع من در مورد ماهیت جنگ کنونی در اوکراین را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. من آن را جنگ تجاوزکارانه‌ی امپریالیسم روسیه علیه اوکراین توصیف کردم و بنابراین (۱) جنگ تجاوزکارانه‌ای که به نام شووینیسیم روسیه‌ی بزرگ در طرف امپریالیسم روسیه به‌راه افتاد و (۲) جنگ عادلانه در طرف اوکراینی‌ها که با تهاجم روسیه به کشورشان می‌جنگند.

تصدیق می‌کنی که «در واقع خوب است اگر مردم اوکراین بتوانند مهاجمان روس را بیرون برانند.» اما پس از آن به تلاشی پیچیده دست می‌زنی تا آنچه را که به‌نادرستی ادعا می‌کنی من رد کرده‌ام تبیین کنی، یعنی تلاش می‌کنی توضیح دهی که «جنگ

اوکراین متضمن درگیری بین قدرت‌های امپریالیستی است». این تلاشی ناگوار برای مبهم کردن موضوع با محو کردن تمایز بین «جنگ» و «درگیری» است. هیچ کس منکر نیست - و قطعاً من منکر نمی‌شوم - که در پس جنگ اوکراین یک درگیری بین‌امپریالیستی وجود دارد. اما آنچه که از من نقل می‌کنید در مورد آن نیست؛ بلکه در مورد این واقعیت است که جنگ در اوکراین یک جنگ بین‌امپریالیستی نیست، ولو آن‌که به وضوح در چارچوب زمینه‌ای از درگیری‌های بین‌امپریالیستی رخ دهد.

در این‌جا چه تفاوتی وجود دارد؟ در واقع با صراحت تمام، از منظر لنینیستی که دوست داری به آن اشاره کنی - اگر جنگ اوکراین یک جنگ بین‌امپریالیستی بود، انترناسیونالیست‌ها باید در هر دو طرف از شکست‌گرایی انقلابی حمایت می‌کردند. از آنجایی که این یک جنگ بین‌امپریالیستی نیست، شکست‌گرایی انقلابی فقط در طرف روسیه در دستور کار قرار دارد، در عین حال که خودت اعتراف می‌کنی، «واقعاً خوب است که مردم اوکراین بتوانند مهاجمان روس را بیرون برانند».

کاملاً روشن است که تلاش‌ات برای استناد به لنین برای حمایت از موضعات قانع‌کننده نیست. از او نقل می‌کنی که در پاسخ به کسانی که در جنگ جهانی اول مدافع حق دفاع از خود بودند با استناد به مبارزه‌ی صربستان برای تعیین سرنوشت، گفت: «به صربستان، یعنی شاید به یک‌درصد یا بیشتر از شرکت‌کنندگان در جنگ کنونی: جنگ "ادامه‌ی سیاست" جنبش رهایی‌بخش بورژوازی است. برای نود و نه درصد دیگر، جنگ ادامه‌ی سیاست امپریالیسم است.» اما پس از آن، استفاده‌ی خود از این نقل‌قول را با اضافه کردن این عبارت تعدیل می‌کنی: «البته، در وضعیت فعلی موازنه‌ی متفاوتی وجود دارد، زیرا جنگ مستقیماً صرفاً شامل اوکراین و روسیه است».

اما تفاوت بزرگی وجود دارد، این‌طور نیست؟ پس بگذار نقل قول دیگری از لنین، از جزوه‌ی معروف او در سال ۱۹۱۵ درباره‌ی [سوسیالیسم و جنگ](#)، ارائه کنم که در آن نگرش بلشویک‌ها در مورد جنگ جهانی اول را توضیح داد و انواع مختلف جنگ را مورد بحث قرار داد. لنین با اشاره به تهاجم آلمان به بلژیک در آغاز جنگ نوشت: «امپریالیست‌های آلمانی بی‌شرمانه بی‌طرفی بلژیک را نقض کردند، همان‌طور که دولت‌های متخاصم همیشه و در همه‌جا چنین کرده‌اند و در صورت لزوم همه‌ی پیمان‌ها و تعهدات را زیر پا گذاشته‌اند. فرض کنید همه‌ی کشورهای که علاقه‌مند به رعایت



پیمان‌های بین‌المللی هستند با تقاضای آزادی بلژیک و پرداخت غرامت به آن، با آلمان اعلان جنگ می‌کردند. در چنین حالتی، سوسیالیست‌ها، البته با دشمنان آلمان هم‌دل خواهند بود. اما نکته‌ی اصلی این است که «اتحاد سه‌گانه (و چهارگانه)» برسر بلژیک در حال جنگ نیستند، این کاملاً روشن است و فقط افراد ریاکار آن را کتمان می‌کنند. انگلیس مستعمره‌های آلمان و ترکیه را تصرف می‌کند. روسیه به گالیسیا و ترکیه چنگ می‌اندازد، فرانسه آلزاس-لورن و حتی کرانه‌ی چپ راین را می‌خواهد...»

امیدوارم برای‌ات این نقل قول به اندازه‌ی کافی اهمیت تمایز گذاشتن صریح بین جنگ در دو طرف یک قدرت امپریالیستی با کشوری که در صدد است تحت سلطه درآورد، روشن کند، ولو آن که قدرت‌های امپریالیستی رقیب از مقاومت کشور دوم حمایت کنند (لنین می‌گوید حتی اگر آنها «از طرف آن» اعلان جنگ کردند، که از نظر من فرضیه‌ای بیهوده است زیرا دیگر قدرت‌های امپریالیستی هر چیزی هم که تظاهر کنند فقط برای منافع امپریالیستی خود اعلام جنگ می‌کردند) و جنگ جهانی اول شکل کلاسیک جنگ تجاوزکارانه بین دولت‌های امپریالیستی بود.

نوشتم: «به نظر من کاملاً روشن است که پیروزی روسیه جنگ‌افروزی و فشار برای افزایش هزینه‌های نظامی در کشورهای ناتو را به شدت تقویت می‌کند، کاری که از قبل به آن دست زده‌اند، در حالی که شکست روسیه شرایط بسیار بهتری برای نبرد ما برای خلع سلاح عمومی و انحلال ناتو ایجاد می‌کند. در پاسخ می‌گویی: «اگر به لطف تلاش‌های [ناتو] و شجاعت جنگنده‌های اوکراینی، روسیه شکست بخورد، آیا واکنش آمریکا و متحدانش خلع سلاح و انحلال ناتو خواهد بود؟ البته که این کار را نمی‌کنند. آنها این نتیجه را به‌عنوان پیروزی‌شان جشن می‌گیرند و ناتو را بیشتر تقویت می‌کنند. چه کسی می‌تواند با این حکم مخالف باشد؟ مطمئناً من مخالف نیستم، اما این نکته‌ای نیست که به آن اشاره کردم. خیلی ساده‌تر است - اگر روسیه بتواند مقاومت اوکراین را درهم بکوبد و کل کشور را کنترل کند و همانطور که مشخصاً نیت و محاسبات پوتین بر آن بود «تغییر رژیم» را اجرا کند، صدای ما به‌عنوان نیروهایی که خواهان کاهش اساسی هزینه‌های نظامی و انحلال ناتو هستیم، در این سونامی نظامی‌گری‌های جنگ‌طلبانه غرق شده است.»

از آن‌جا که مقاومت اوکراین تاکنون افسانه‌ی ارتش قدرتمند روسیه را درهم شکسته است - و حتی اگر فراتر از این جنگ با ناکام ساختن اهداف امپریالیستی روسیه (در محدوده‌ی آنچه که احتمالاً می‌تواند با توجه به عدم توازن عظیم قوا به دست آورد) بیرون بیاید، ادعای من این است که این به نفع استدلال ما علیه جنگ در برابر گرایش مداوم دامن زدن بر آتش «تهدید روسیه» به منظور توجیه افزایش هزینه‌های نظامی و گسترش بیشتر ناتو است.

رفیقانه

ژیلبر

\*\*\*

ژیلبر عزیز

خوشحالم که تصمیم گرفتی به مقاله‌ی من یا عنوان چنگ‌اندازی ابرقدرت - امپریالیسم و جنگ در اوکراین پاسخ دهی. این مقاله اساساً بحث درباره‌ی آنچه تو در مورد اوکراین نوشته‌ای نیست، بلکه تلاشی برای نشان دادن ارتباط نظریه‌ی مارکسیستی امپریالیسم برای درک وضعیت وحشتناک کنونی است. اما از برخی از چیزهایی که گفתי برای نشان دادن چیزی بهره می‌برم که فکر می‌کنم گرایش اشتباه چپ رادیکال برای تمرکز صرف بر مبارزه بین اوکراین و امپریالیسم روسیه با نادیده گرفتن نقش ایالات متحده و ناتو است.

همانطور که می‌گویی، به‌عنوان دوست و رفیق، در طول سال‌ها، چند تبادل فکری سازنده داشته‌ایم تا مانع سوءاستفاده یا ارائه‌ی نادرست [بحث] بشویم. بنابراین بحث کنونی می‌تواند به روشن شدن مسائل کمک کند. با این حال، فکر نمی‌کنم رفیقانه یا دقیق باشد که من را به همراهی با «نگرش فراگیر نو-اردوگاه‌گرایانه [متهم کنی] که مشخصه‌ی بخش بزرگی از جنبش ضد جنگ بریتانیا است، که شما سال‌هاست با آن ارتباط نزدیک داشته‌ای».

اردوگاه‌گرایی موضع بخشی از چپ است که عملاً مبارزه‌ی طبقاتی را تابع رقابت‌های ژئوپلیتیکی قدرت‌های بزرگ می‌دانند که یکی را «ارتجاعی» و دیگری را

«مترقی» تلقی می‌کند. این دیدگاه ریشه در دوران جنگ سرد دارد. نمی‌توانی مرا به این نوع اردوگاه‌گرایی متهم کنی. تونی کلیف گرایش ما را بر اساس شعار «نه واشنگتن و نه مسکو، بلکه سوسیالیسم بین‌المللی» پایه‌گذاری کرد و هر دو طرف جنگ سرد را به عنوان اردوگاه‌های امپریالیستی استعمارگر می‌دید.

در واقع، اردوگاه‌گرایی به‌طور خاص در موارد مرتبط با حمایت از رژیم قاتل اسد در سوریه و توجیه تصرف کریمه توسط روسیه در سال ۲۰۱۴ در سال‌های اخیر احیا شده است. اما حزب کارگران سوسیالیست هر دو موضع را رد کرد. مستند کردن انتقادات عمومی من به آنچه شما «نو-اردوگاه‌گرایی» می‌نامید، کار بی‌ارزش خسته‌کننده‌ای است. به‌خوبی می‌دانی که گرایش انترناسیونال سوسیالیستی به‌قوت از انقلاب سوریه حمایت کرد و رفقای ما در «جریان چپ انقلابی سوریه» در آن شرکت کردند.

درست است که رهبری «ائتلاف برای توقف جنگ» (STW) در هر دو مورد تردید داشت. اما، در حالی که همچنان به حمایت از این ائتلاف ادامه می‌دهیم، بار دیگر اختلافات خود را تصریح کردیم. خوشبختانه ائتلاف اکنون موضع روشن‌تری اتخاذ می‌کند و هم حمله‌ی روسیه به اوکراین و هم نقش ناتو در اروپای مرکزی و شرقی را محکوم می‌کند. فکر می‌کنم که باید اتهام «نو-اردوگاه‌گرایی» را پس بگیریم.

پس تفاوت‌ها چه هستند؟ قسمت معروفی از سریال کم‌دی دهه‌ی ۱۹۷۰ با نام «برج‌های فالتی» هست که موضوع آن «نام جنگ را مبرا» خطاب به برخی از گردشگران آلمانی است. بخش بزرگی از چپ متعلق به چیزی است که می‌توان آن را گرایش «نام ناتو را مبرا» نامید. متأسفم که بگویم توجیه پیچیده‌ای برای این موقعیت ارائه می‌دهی. تو گله می‌کنی که من «ردای استادی را برای پرداختن به تبیین آموزشی درباره‌ی امپریالیسم مدرن» و ویژگی آن به‌عنوان یک سیستم جهانی رقابت بین‌اسرمایه‌داری بر تن می‌کنم، در حالی که تو همه‌چیز را در این مورد می‌دانی. من در پاسخ دو نکته را می‌گویم:

اول، همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، مقاله برای تو نوشته نشده است. ثانیاً، در واقع تو همه‌چیز را در مورد امپریالیسم هم از نظر تاریخی و هم در مورد مرحله‌ی کنونی آن

می‌دانی. به خصوص مقاله‌ی عالی‌ای را که در سال ۱۹۹۸ در مورد استراتژی ایالات متحد پس از جنگ سرد در نیویورک ریویو نوشتی به یاد دارم. عنوان آن، سه‌گانه‌ی استراتژیک - ایالات متحد، روسیه و چین، و محتوای آن با امروز بسیار مرتبط است. معما این است که این تحلیل تا حد زیادی در آنچه در مورد اوکراین نوشته‌ای وجود ندارد. تا آن‌جا که من می‌دانم اولین متنات در این زمینه، یادداشتی در مورد موضع رادیکال ضدامپریالیستی در رابطه با جنگ در اوکراین بود، که در آن فقط یک جمله را به موضوع گسترش ناتو اختصاص می‌دهی.

بقیه در مورد آن چیزی است که چپ باید در مورد مبارزه بین اوکراین و روسیه انجام دهد. تو این تمرکز را در متن بعدی خود، که قبلاً از آن انتقاد کرده‌ام، با انکار این‌که جنگ - و همچنین جنگ دفاع ملی - یک جنگ بینامپریالیستی است، توجیه می‌کنی. اما استدلال‌ات بسیار ضعیف است.

تو می‌گویی: «اگر هر جنگی که در آن یک رقیب امپریالیستی از یکی از طرفین حمایت کند، جنگ بینامپریالیستی نامیده شود، آن‌گاه تمام جنگ‌های زمان ما بینامپریالیستی خواهد بود، زیرا قاعده‌تاً کافی است یکی از امپریالیسم‌های رقیب از آن حمایت کند تا دیگری از طرف مقابل حمایت کند. جنگ بینامپریالیستی این نیست. این یک جنگ مستقیم است و نه جنگ نیابتی بین دو قدرت که هر یک به دنبال تهاجم به قلمرو سرزمینی و (نو)استعماری دیگری است، همان‌طور که به‌وضوح در جنگ جهانی اول بود. این یک «جنگ تجاوزکارانه» از هر دو طرف است، همان‌طور که لنین دوست داشت آن را این‌گونه بخواند.

این تعریف که جنگ بینامپریالیستی مستلزم این است که هر دو طرف در آن به دنبال تسخیر قلمرو یکدیگر باشند، حتی با جنگ جهانی دوم همخوانی ندارد. امپریالیسم بریتانیا و فرانسه علاقه‌ای به تصرف قلمرو آلمان نداشتند، بلکه می‌خواستند امپراتوری‌های‌شان را که قبلاً بسیار گسترده شده بودند حفظ کنند. و هیتلر به آن سرزمین‌ها علاقه خاصی نداشت. او در پی اروپای شرقی و اتحاد شوروی بود.

تلاشات برای رد کردن امکان جنگ‌های بینامپریالیستی از راه جنگ نیابتی نیز جای تردید دارد. باید به‌طور مشخص به شرایط و شکل‌گیری جنگ‌های خاص نگاه کرد. جنگ کره (۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳)، همان‌طور که کلیف در آن زمان استدلال کرد،

جنگی بینامپریالیستی بود که در آن اتحاد جماهیر شوروی از کره‌ی شمالی و چین به شکل نیابتی علیه ایالات متحد و متحدانش استفاده کرد. درست است که رهبر کره‌ی شمالی، کیم ایل سونگ، مشتاق حمله به جنوب و اتحاد مجدد شبه‌جزیره کره بود. اما استالین او را تشویق و از او حمایت کرد، تا حدی برای دسترسی به بنادر آب‌های گرم در کره‌ی جنوبی، و تا حدی برای پیوند دادن مائوتسه دون نه‌چندان راغب، به اردوگاه شوروی.

مبارزه‌ی ویتنام بسیار متفاوت بود. نیروی محرک مبارزات آزادی‌بخش ملی به رهبری حزب کمونیست بود که به طور متوالی امپریالیسم فرانسه، ژاپن و ایالات متحد را در بر گرفت. اتحاد شوروی حمایت نظامی سنگینی ارائه کرد، اما به هیچ‌وجه جنگ را هدایت نکرد، و در واقع در مراحل پایانی در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ نگران بود که ممکن است در روند تنش‌زدایی با ایالات متحد اختلال ایجاد کند.

ما باید ارزیابی عینی مشابهی از جنگ کنونی داشته باشیم. در توانمندی آگاهی ملی اوکراین که تهاجم آن را تقویت می‌کند، شکی وجود ندارد. اما نقش بسیار فعال آمریکا و ناتو نیز انکارناشدنی است. این با مورد خیالات از لنین که خودت آن را «فرضیه‌ی بی‌هوده» می‌نامی، همخوانی ندارد، این که «جامعه‌ی بین‌المللی» برای معکوس کردن تهاجم آلمان به بلژیک به جنگ برود.

این چیزی نیست که الان اتفاق می‌افتد. ایالات متحد در پی مبارزه‌ی طولانی‌مدت خود با دو عضو دیگر «سه‌گانه‌ی استراتژیک»ات، چین و روسیه، ائتلاف خود را با سایر اعضای ناتو احیا می‌کند. در همین حال، برخلاف تلاش‌ات برای انکار این موضوع، بسیاری از کشورهای مهم از اوکراین و غرب حمایت نمی‌کنند.

به گفته‌ی ادوارد لوک از فایننشال تایمز، در رأی‌گیری مجمع عمومی سازمان ملل متحد در محکومیت روسیه در تاریخ ۲ مارس، «۳۵ کشوری که رأی ممتنع دادند تقریباً نیمی از جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند. که شامل چین، هند، ویتنام، عراق و آفریقای جنوبی می‌شود. اگر کسانی را که همراه با روسیه رأی دادند اضافه کنید، به بیش از نصف می‌رسد.»

مشارکت غرب در جنگ، که در دیدار هفته‌ی گذشته بایدن با دیگر رهبران ناتو بار دیگر بر آن تأکید شد، شامل ارائه‌ی تسلیحات و آموزش نظامی قبل از جنگ و تدارکات امروز است. بدون شک مقامات اطلاعاتی و مستشاران نظامی غربی نیز در صحنه فعال هستند.

علاوه بر این، نقش غرب را نمی‌توان به حمایت نظامی تقلیل داد. این موضع لادری‌گرایانه‌ی عجیب را داری که نه از تحریم‌ها علیه روسیه حمایت می‌کند و نه خواستار لغو آنها هستی. این موضع نقشی را که تحریم‌ها واقعاً ایفا می‌کنند نادیده می‌گیرد.

استراتژی ایالات متحد و متحدانش این است که به دلیل ترس از راه انداختن چیزی که آن را «مارپیچ مرگبار» می‌نامی، از دخالت مستقیم در جنگ خودداری کنند، اما با حذف روسیه از تجارت جهانی و محروم کردن بانک مرکزی از دسترسی به ذخایرش، ضربه‌ی اقتصادی بسیار سختی به روسیه بزنند و وابستگی اروپا به نفت و گاز روسیه را کاهش دهند.

همان‌طور که نیکلاس مولدر در مطالعه‌ی تاریخی ارزشمند جدیدی درباره‌ی تحریم‌ها اشاره می‌کند، «تحریم‌های اقتصادی عموماً به‌عنوان بدیلی برای جنگ در نظر گرفته می‌شوند. اما برای اکثر مردم در دوره‌ی بین دو جنگ جهانی اول و دوم، پس از تجربه‌ی محاصره‌ای که بریتانیا و فرانسه در طول جنگ جهانی اول بر آلمان و متحدانش تحمیل کردند، سلاح اقتصادی جوهره‌ی جنگی تمام‌عیار بود.»

به نظر می‌رسد که ولادیمیر پوتین زمانی که اعلام کرد در واکنش به اعمال تحریم‌های مالی غرب، نیروهای هسته‌ای روسیه را در حالت آماده‌باش قرار می‌دهد، قطعاً چنین واکنشی نشان داده است. علاوه بر این، ترس از اعمال تحریم‌ها علیه چین در لحظه‌ای که برای واشنگتن مناسب باشد، به انگیزه‌ی حمایت پکن از مسکو کمک می‌کند.

رویگرد مارکسیستی به‌درستی این است که بدانیم وضعیت کنونی هم یک جنگ بین‌امپریالیستی نیابتی و هم جنگ دفاع ملی از سوی اوکراین است. پیچیده است، زیرا ما را ملزم می‌کند که از حقوق ملی اوکراینی‌ها حمایت کنیم و در عین حال با تمام اقدامات - از جمله تحریم‌ها و ارسال تسلیحات ناتو - که «مارپیچ مرگبار» تشدید تنش

جنگ اوکراین و ضدیت با امپریالیسم

بیناامپریالیستی را تغذیه می‌کند، مخالفت کنیم. با وجود این، سنت انترناسیونالیستی  
لنین و لوکزامبورگ چیزی منحصر به فرد برای کمک دارد، مشروط بر این که از رقابت  
سه‌جانبه‌ی امپریالیستی که به این جنگ دامن می‌زند و موجبات ادامه‌ی آن را فراهم  
می‌کند، غافل نشود.

پیوند با منبع اصلی:

[https://anticapitalistresistance.org/ukraine-and-anti-imperialism-gilbert-achcar-and-alex-callinicos-debate/?fbclid=IwAR0bQR79zv9jif7jboYc5WaTt8\\_i4I\\_IXubavz03MBNVeZ5fnpM1vJh12y0](https://anticapitalistresistance.org/ukraine-and-anti-imperialism-gilbert-achcar-and-alex-callinicos-debate/?fbclid=IwAR0bQR79zv9jif7jboYc5WaTt8_i4I_IXubavz03MBNVeZ5fnpM1vJh12y0)





جنگ در اروپا و استراتژی انقلابی:  
جنگ اوکراین، مسأله‌ی ملی  
و استراتژی انترناسیونالیستی

گوئیدو لابربرا



ترجمه‌ی مهرزاد شجاعی



«انقلاب علیه جنگ!»<sup>۱</sup> این عنوان مقاله‌ای است که با آن در سال ۱۹۶۷ بر مخالفت انترناسیونالیستی خود با درگیری اعراب و اسرائیل، جنگ شش روزه، تأکید کردیم. ما در مخالفت با مداخله‌گرایی در کنار بورژوازی‌های عرب یا اسرائیلی، استدلال کردیم که تضاد طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا اکنون در خاورمیانه غالب است؛ تنها امکان استراتژی انترناسیونالیستی اتحاد انقلابی پرولتاریای عرب و اسرائیل، علیه بورژوازی عرب و اسرائیل، و علیه قدرت‌های امپریالیسم واحد<sup>۲</sup> - آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی، قدرت‌های اروپا - است که با شبکه‌ی سرمایه‌ی خود و فروش تسلیحات زمینه‌ی درگیری را آماده کرده و به آن دامن زده بودند.

آن نبرد امروز الگویی برای مخالفت انترناسیونالیستی ما با جنگ اوکراین است. آریگو چروتتو<sup>۳</sup> در سال ۱۹۸۵ در مقاله‌ی «توجیه مّلی در سیاست مدیترانه»<sup>۴</sup> به تأمل در آن مقاله بازمی‌گردد. بازخوانی هسته‌ی مفهومی آن به طور کامل مفید است:

«در مقاله‌ی مورخ ژوئیه‌ی ۱۹۶۷، علیه نسخه‌ی خاصی از آن «مداخله‌گرایی چپ»<sup>۵</sup> که در ایتالیا توسط بنیتو موسولینی و اتحادیه‌های کارگری سورلی<sup>۶</sup> شروع شد، ما اولویت وظیفه‌ی مبارزه برای حل مشکل اسکان قومی<sup>۷</sup> در خاورمیانه را نفی کردیم. ما معتقد بودیم و هنوز هم معتقدیم که در آن منطقه در اولویت‌ترین وظیفه‌ی مبارزه‌ی پرولتاریای بین‌المللی، و

1. Contro la guerra, rivoluzione!

2. imperialismo unitario

«امپریالیسم واحد» مفهومی است که آریگو چروتتو در توصیف صحنه جهان بعد از جنگ جهانی دوم به کار می‌برد تا برخلاف گفتار رایج که شوروی یا چین (یا دیگر کشورهای کوچک مانند کوبا و ...) را سوسیالیستی و صحنه جهانی را درگیری دو بلوک یا سه جهان توصیف می‌کردند، بر ماهیت سرمایه‌داری کشورهای به اصطلاح سوسیالیستی و ماهیت امپریالیستی شوروی تأکید کند. در این معنا، امپریالیسم واحد به کلیت نظام امپریالیستی در سطح جهانی و رقابت امپریالیست‌ها با یکدیگر اشاره دارد. (مترجم)

3. Arrigo Cervetto

4. Il pretesto nazionale nella politica mediterranea

5. interventismo di sinistra

6. sindacalisti soreliani

7. insediamenti etnici

بنابراین پرولتاریای عرب و اسرائیلی، مبارزه علیه بورژوازی‌ها و علیه امپریالیسم واحد - تشکیل شده توسط قدرت‌های مختلف - بوده و است. این به معنای انکار مشکل اسکان جمعیت فلسطینی نیست. بلکه به معنای تأیید این نکته است که پرولتاریا تنها پس از انجام وظیفه‌ی اساسی مبارزه قادر خواهد بود این مشکل را از موضعی انترناسیونالیستی که در آن زمان به لحاظ تاریخی در آن قرار می‌گیرد حل کند. از سوی دیگر، در سطح ملی نیز می‌توان آن مشکل را حل کرد، اما تنها در چارچوب رقابت بین امپریالیست‌ها. موضع ما به موضع لنین در مورد جنگ‌های بالکان ارجاع داشته و دارد که ویژگی درگیری مستقیم قدرت‌های امپریالیستی [در جنگ بالکان] را افشاء می‌کند. لنین آشکارا همه‌ی عوامل ملی موجود را در نظر می‌گیرد، اما معتقد است که آن‌ها تابع روند کلی تقابل بین قدرت‌های فعال در منطقه‌ی بالکان هستند. اوت ۱۹۱۴ میدان آزمایش یک استراتژی صحیح انترناسیونالیستی بود که به سمت هدف اکتبر پیش رفت، در حالی که تمام مواضع جنبش سوسیالیستی که به دلایل مختلف بر عوامل ملی متکی بودند دچار ورشکستگی تاریخی شدند.

بحث بی‌تفاوتی در برابر مسأله‌ی ملی نیست، به خصوص در مورد لنین که تیزبین‌ترین محقق مسأله‌ی ملی در قرن ما بود. اگر خود لنین [در مورد جنگ‌های بالکان] این گونه رفتار کرد، به این معنی است که با یکی از عمیق‌ترین جنبه‌های استراتژی انقلابی روبرو هستیم. ما با یک اصل تغییر ناپذیر روبرو هستیم: برای مارکسیسم مسأله‌ی ملی جزو مسائل اصولی نیست. رویکرد مارکسیستی نسبت به مسأله‌ی ملی همیشه توسط اصل مبارزه‌ی طبقاتی تعیین شده و خواهد شد. در نتیجه، از آن قسم مطالبات ملی حمایت می‌شود که به نفع مبارزه‌ی پرولتاریای بین‌المللی است.

حزب لنینیستی که به این اصل پایبند است، نمی‌تواند از طریق تسمه‌ی انتقال «مسأله‌ی ملی» به مواضع سوسیال‌امپریالیستی کشیده شود. می‌توان حزب لنینیستی را به انزوای شدید کشاند، اما نمی‌توان آن را منحرف کرد.»

در مقدمه‌ی چاپ ششم «مبارزات طبقاتی و حزب انقلابی»<sup>۸</sup> در سال ۲۰۰۴، به موضوع مسأله‌ی ملی پرداختیم تا ویژگی‌های مرحله‌ی استراتژیک جدید<sup>۹</sup> رقابت امپریالیستی، که با ورود چین<sup>۱۰</sup> [به رقابت امپریالیستی] و جهش [استراتژیک امپریالیسم] اروپایی با ایجاد واحد پولی یورو<sup>۱۱</sup> اکنون با مبارزه بین قدرت‌های در مقیاس قاره‌ای<sup>۱۲</sup> مشخص می‌شود را تعریف کنیم.

این اولین بار نبود که علم انقلابی خود را با شرایط «امر بی‌سابقه‌ی استراتژیک»<sup>۱۳</sup> مواجه می‌دید؛ ویژگی‌های جدید در روابط بین دولت‌ها و طبقات بین‌المللی برای تثبیت استراتژی انقلابی باید درک می‌شدند:

«ظهور امپریالیسم محتوای مسأله‌ی ملی، رابطه‌ی بین دولت‌ها و تضاد بین قدرت‌ها را دگرگون کرد، و تنها کسانی که می‌دانستند چگونه آن را درک کنند قطب‌نمای استراتژیک را در طوفان جنگ جهانی اول از دست ندادند. در شکست انترناسیونال دوم، صرفاً خیانت احزاب ملی که برای جنگ صف‌آرایی کرده بودند تعیین‌کننده نبود. سرگردانی و نارسایی استراتژیک جریان‌ها نیز در این شکست نقش داشت؛ این جریان‌ها هر چند تلاش کردند با جنگ مخالفت کنند، اما ویژگی بی‌سابقه‌ی دوران جدید را به دقت درک نکرده بودند. هنگامی که چپ سوسیال دموکرات آلمان معتقد بود که می‌تواند با پرچم «دفاع از میهن» - به نام برنامه‌ی دموکراتیک و ملی ۱۸۴۸ و حمله‌ی تاریخی فرانسه‌ی انقلابی در سال ۱۷۹۳ - جنگ امپریالیستی را به چالش بکشد، لنین خطای نظری آن‌ها را محکوم کرد. مقابله با جنگ امپریالیستی

8. Lotte di classe e partito rivoluzionario

9. nuova fase strategica

10. l'irruzione della Cina

11. il salto dell'euro nell'unificazione dell'Europa

۱۲. یعنی برخلاف دو جنگ جهانی امپریالیستی پیشین که بین روسیه، قدرت‌های اروپایی، ژاپن و ایالات متحده‌ی آمریکا بود، رقابت امپریالیستی و در نتیجه جنگ جهانی بعدی بین قدرت‌هایی در مقیاس قاره‌ای، مانند اروپا، ایالات متحده‌ی آمریکا، چین، هند، روسیه و ... خواهد بود. (مترجم)

13. inedito strategico

با برنامه ملی، به معنی سوء فهم پیوندهای استراتژیک دوران جدید است: «در سال‌های ۱۷۹۳ و ۱۸۴۸، در فرانسه، آلمان و سراسر اروپا، انقلاب دموکراتیک بورژوازی به طور عینی در دستور کار بود. متناظر با این وضعیت تاریخی عینی، برنامه‌ی دموکراسی «واقعاً ملی»، یعنی بورژوایی، آن زمان بود، برنامه‌ای که در سال ۱۷۹۳ توسط انقلابی‌ترین عناصر بورژوازی و مردم<sup>۱۴</sup> اجرا شد، و برنامه‌ای که در سال ۱۸۴۸ توسط مارکس به نام همه‌ی دموکراسی‌های پیشرو حمایت شد. با جنگ‌های دموکراتیک انقلابی، یعنی جنگ‌های آزادی‌بخش ملی، به طور عینی، به مقابله با جنگ‌های فئودالی و سلطنتی پرداخته شد.»

اگر آن‌ها «وظایف تاریخی زمان»<sup>۱۵</sup> دوران ظهور بورژوازی بودند، این اشتباه مهلکی بود که آن‌ها را در اروپای عصر امپریالیسم بدون تغییر تلقی کنیم. امپریالیسم مسأله ملی را دگرگون کرد و آن را بر «پایه‌های جدید»<sup>۱۶</sup> انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک در مستعمرات قرار داد.»

اگر «امر بی‌سابقه‌ی استراتژیک»، که لنین خود را با آن مواجه می‌دید، نتیجه‌ی ویژگی‌های جدید امپریالیسم قرن بیستم بود، در نیمه‌ی دوم قرن بحث بر سر بازسازی و بسط نظریه‌ی لنینیستی در پرتو شرایط جدید مبارزات طبقات و دولت‌ها - ناشی از دور عظیم توسعه‌ی سرمایه‌داری جهانی - بود. بنابراین ما آن گام نظری و استراتژیک را در مقدمه‌ی چاپ سال ۲۰۰۴ «مبارزات طبقاتی» دنبال می‌کنیم:

«در شرایط تاریخی کاملاً متفاوت، پس از جنگ جهانی دوم، دقیقاً پیش‌بینی خاتمه یافتن آن دور مبارزات ضد استعماری، در فرآیند توسعه‌ای که در «ت‌های ۱۹۵۷»<sup>۱۷</sup> تحلیل شده، است که مسأله‌ی بی‌سابقه‌ی جدیدی را مطرح می‌کند. این نشان می‌دهد که تأمل چروتو به طور مشخص معطوف

14. plebe

15. compiti storici del tempo

16. basi nuove

17. Tesi del 1957

به توسعه‌ی آسیایی بوده و وی به «نقش عینی چین» در مبارزه‌ی طبقاتی بین‌المللی پرداخته است.<sup>۱۸</sup>

چروتو در دسامبر ۱۹۶۰ می‌نویسد، انترناسیونال سوم باید یک استراتژی [ضد] استعماری را در «وضعیت بسیار خاص» انزوای انقلاب اکتبر آغاز می‌کرد. مسأله‌ی استعمار اکنون نه تنها «به صورتی سرراست‌تر»<sup>۱۹</sup> برای استراتژی انقلابی مطرح می‌شود، بلکه با پیشروی توسعه‌ی امپریالیستی اهمیت خود را نیز از دست خواهد داد:

«مسأله‌ی استعماری در مرحله‌ی خاصی از صنعتی شدن بین‌المللی - و این بحث سال‌های بسیار دور نیست - با قطبی شدن نیروهای اجتماعی حول روابط تولیدی سرمایه‌داری غالب و تعمیم یافته در مناطق اقتصادی بسیار وسیع اهمیت ویژه‌ی خود را از دست خواهد داد. صف‌بندی‌های طبقاتی، سرمایه‌دارانه و پرولتری، در حداکثر رشد خود بین‌المللی شده و به یکدیگر وابسته خواهند شد. انقلاب پرولتری با برنامه‌ی اقتصادی و سیاسی خود، ریسمانی عینی خواهد بود که تمامی جریان‌های جهانی را به هم پیوند خواهد داد. استراتژی انقلابی نه تنها به خاطر وحدت اهداف خود، بلکه به خاطر همگنی بخش‌هایی که در مبارزه و در ویژگی اجتماعی بر سر آن اهداف به هم ملحق می‌شوند، همگن خواهد بود.»

چین، به دلیل جمعیت عظیم خود، در مرحله‌ی استراتژیک جدید، که با «پیش‌بینی دیالکتیکی توسعه‌ی صنعتی شدن چین» و ایجاد «پرولتاریای غول‌پیکر» مشخص می‌شود، تعیین‌کننده خواهد بود.

اندکی بیش از پانزده سال بعد، در پرتو توسعه‌ی عظیم سرمایه‌داری جهانی و تمام شدن<sup>۱۹</sup> دور مبارزات دموکراتیک-انقلابی ضد استعماری، می‌توان آن مرحله را پایان یافته تلقی کرد:

«بخشی از [نوشته‌ی چروتو] در دسامبر ۱۹۷۷، که اکنون در کتاب «پوسته‌ی سیاسی»<sup>۲۰</sup> جمع‌آوری شده است از آن امر بی‌سابقه‌ی استراتژیک

18. in termini più lineari

19. esaurirsi

20. L'involucro politico

در سطح تئوری مارکسیستی دولت نتایجی اخذ می‌کند: ”طنز تاریخ که چیزی جز نابجایی نابرابر و نامتناسب نیروهای مولده نیست، از ما کمونیست‌ها می‌خواست، در زمان‌ها و موقعیت‌های معین، برای پیشبرد مبارزه‌ی طبقاتی تا حد امکان از دموکرات‌ها حمایت کنیم. به این معنا، حتی اگر در اصول ما طرفدار کمونیسم هستیم و نه دموکراسی، اصلی مبنی بر عدم حمایت از دموکراسی نداریم. مثلاً ما از انقلاب بورژوا-دموکراتیک حمایت می‌کنیم زیرا نیروهای مولده را توسعه می‌دهد. ما با دموکراسی متروپول‌های امپریالیستی مبارزه می‌کنیم زیرا باعث نابودی نیروهای مولده می‌شوند. از سوی دیگر، دموکرات‌ها، بر اساس اصول نظری و تاکتیکی، ضد کمونیست هستند. آن‌ها برتری تاکتیکی بر ما کمونیست‌ها داشتند، زیرا اجازه دادند از آن‌ها به قصد حذف ما حمایت شود. در واقع، تمام انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک به این ترتیب پایان یافتند. اما با تمام شدن جنبش استقلال در تمام مناطق جهان، حتی مزیت تاکتیکی به کمونیسم بازمی‌گردد زیرا دیگر مجبور به حمایت از دموکراسی نیست.»

بنابراین خلاصه‌ای از آن سه دوره‌ی مسأله‌ی ملی، که در توسعه‌ی سرمایه‌داری و امپریالیستی آشکار می‌شود، چنین است:

«با حرکت در امتداد رشته‌ی امر بی‌سابقه‌ی استراتژیک، نظریه‌ی دولت و علم مارکسیستی استراتژی زمانی که حمله‌ی بورژوازی [علیه فئودالیسم] در آغاز دوران امپریالیستی پایان می‌یابد و توسعه‌ی امپریالیستی چرخه‌ی بازار جهانی را کامل می‌کند با هم ترکیب می‌شوند، روندی که با جهش و گسستگی حرکت می‌کند.

از نظر مارکس و انگلس، مسأله‌ی ملی بخشی از استراتژی انقلاب دائمی<sup>۲۱</sup> است که استراتژی ۱۸۴۸ و طرح‌های استراتژیک بعدی حول آن استراتژی متمرکز هستند، استراتژی‌یی که سطوح طبقاتی متفاوتی را که بر هم خوردن

۲۱. انقلاب دائمی، استراتژی طبقه‌ی انقلابی کارگر است که به طور مستقل و بدون مصالحه با طبقات دیگر جامعه به دنبال منافع خود و کسب کامل قدرت سیاسی است. (مترجم)

نظم در نظام دولت‌ها بر روی آن‌ها حرکت می‌کند به هم متصل می‌کند. نزد نین، عصر امپریالیسم از یک سو برنامه‌ی ۱۸۴۸ را برای قدرت‌های بزرگ اروپا به گذشته تبدیل می‌کند، و از سوی دیگر، مسأله‌ی ملی را بر پایه‌های جدید انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک در مستعمرات، و در نتیجه دور توسعه‌ی امپریالیستی در مناطق جدید [یعنی مستعمرات و نیمه‌مستعمرات سابق - قرار می‌دهد. یورش اکتبر، قبل از تسلیم شدن به شب استالینیسیم، ابتدا به دنبال اتصال با انقلاب در آلمان، و سپس با توسعه‌ی آسیا بود. در خلال نیمه‌ی دوم قرن بیستم، دقیقاً «با تمام شدن جنبش استقلال طلبی در تمام مناطق جهان» مسأله‌ی انقلاب ملی از افق تاکتیکی و استراتژیک انقلابی، بیرون می‌رود. [...]

محور استراتژیک، دیگر نه مطابق نظر مارکس و انگلس پیوند مبارزه‌ی طبقاتی و انقلاب بورژوایی در آلمان و اروپا بود، و نه مطابق نظر نین پیوند درگیری‌های بین‌امپریالیستی و انقلاب‌های بورژوایی در مناطق جدید. برای اولین بار، در مقایسه با تجربه‌ی تاریخی مارکس، انگلس و نین، مسأله‌ی ملی از چارچوب روابطی که «اقدام ترکیبی» حزب بین‌الملل<sup>۲۲</sup> باید آن‌ها را به هم متصل کند، ناپدید می‌شود. پیوند جهانی مبارزات طبقاتی و مبارزات بین دولت‌ها امروزه کاملاً در زمین تضادهای امپریالیستی، در بازار جهانی تکمیل شده و در نظام جهانی دولت‌ها، که در همه‌جا نشان دهنده‌ی تأیید جهانی توسعه‌ی بورژوایی است، خود را آشکار می‌کند. مرحله‌ی تاریخی حمایت پرولتاریا از مطالبات دموکراتیک بورژوازی تمام شده است.»

برخی مشاهدات پیوند این چارچوب مفهومی را با جنگ اوکراین ممکن می‌کند و آن را دقیقاً به عنوان جنگی در مرحله‌ی استراتژیک جدید در نظر می‌گیرد. مسأله‌ی ملی اوکراین، که مطمئناً دوباره ظاهر می‌شود، کاملاً تحت سایه‌ی مقابله‌ی قدرت‌های امپریالیستی و توسعه‌ی کامل تضاد طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا است.

22. 1. "azione combinata" del partito internazionale



مشاهده‌ی اول. لنین، در نبرد سیاسی برای جهت‌دهی چپ زیمروالد<sup>۲۳</sup>، متوجه شد که نبرد نظری را در دو جهت مخالف پیش می‌برد. علیه «ساده‌سازها»<sup>۲۴</sup> که برایشان در مرحله‌ی امپریالیستی دیگر جایی برای جنگ‌های ملی یا خواست‌های انقلابی بورژوا-دموکراتیک وجود نداشت. و [همزمان] علیه تردید نسبت به انحطاط و خیانت انترناسیونال دوم، در این تز که در جنگ امپریالیستی، سوسیال دموکراسی آلمان می‌تواند موضع دفاع ملی را بگیرد، هرچند آن را به درخواست آلمان واحد، دموکراتیک و جمهوری خواه ربط دهد.

لنین در مقاله «درباره‌ی حق تعیین سرنوشت ملت‌ها»<sup>۲۵</sup> به جزوه «یونیوس»<sup>۲۶</sup> نام مستعار رزا لوکزامبورگ، پاسخ می‌دهد. لنین دقیقاً بین «دو دوره‌ی»<sup>۲۷</sup> سرمایه‌داری تمایز قائل می‌شود: دوره‌ی فروپاشی فئودالیسم و استبداد مطلقه، که در آن انقلاب بورژوا-دموکراتیک در دستور کار قرار دارد، و دوره‌ی «دولت‌های سرمایه‌داری کاملاً شکل گرفته»<sup>۲۸</sup> که در آن «تضاد آشتی‌ناپذیر بین پرولتاریا و بورژوازی به شدت توسعه یافته است»<sup>۲۹</sup>.

این تمایز بین دوره‌ها همچنین تمایز بین مناطقی است که توسط توسعه‌ی نابرابر سرمایه‌داری تعیین شده است. در اروپای غربی دوره‌ی انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک تقریباً از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ طول کشید، و این دوره «نظام ارگانیک دولت‌های بورژوایی»<sup>۳۰</sup> را تعریف می‌کند که به عنوان قاعده از نظر ملی همگن هستند، به طوری که «امروزه جستجوی حق تعیین سرنوشت در برنامه‌های سوسیالیست‌های اروپای غربی به معنای عدم درک الفبای مارکسیسم است». در اروپای شرقی و آسیا «دوره‌ی

23. sinistra di Zimmerwald

24. semplificatori

25. Sul diritto di autodecisione delle nazioni

26. Junius

27. due periodi

28. degli Stati capitalistici completamente formati

29. l'antagonismo tra il proletariato e la borghesia è fortemente sviluppato

30. sistema organico di Stati borghesi

انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک تازه در سال ۱۹۰۵ آغاز شد؛ اینجا «تنها یک نابینا می‌تواند بیداری یک رشته جنبش‌های ملی بورژوا-دموکراتیک را نبیند». از این رو به لوکزامبورگ اعتراض می‌شود که مسأله‌ی ملی، که از اروپای غربی ناپدید شده بود، «بر اساس جدیدی» در شرق و آسیا مطرح می‌شود.

مشاهده‌ی دوم. چروتو این چارچوب مفهومی لنین را با به‌روزرسانی آن به دوره‌ی پس از جنگ، به مبارزات ضد استعماری، به فرآیندهای استقلال - چین، هند، اندونزی، الجزایر و غیره - و سپس به تمام شدن آن‌ها بسط داد. این چارچوب مفهومی در مشاهداتی درباره‌ی چین در سال ۱۹۶۰ به صورت فرضیه مطرح شد، در سال ۱۹۷۷ به صورت نظری در قالب مقاله تنظیم شد و بعداً در کتاب «پوسته‌ی سیاسی» جمع آوری شد.

چروتو به دو دوره‌ای که لنین تحلیل کرد - دوره‌ی اول: انقلاب دموکراتیک در اروپای غربی و تمام شدن آن در سلطه‌ی کامل بورژوازی؛ دوره‌ی دوم: انقلاب دموکراتیکی که در اروپای شرقی و آسیا گشوده شد - دوره‌ی سوم را اضافه می‌کند: زمانی که فرآیند انقلاب دموکراتیک و تشکیل دولت‌های ملی در آسیا نیز تکمیل شد. مشاهده‌ی سوم. با تأمل در مرحله‌ی استراتژیک جدید که در مقدمه‌ی «مبارزات طبقاتی» بسط داده شده است، ما عناصر لازم را برای بسط تفضیلی جمع‌آوری کردیم، جایی که مبارزه بین امپریالیستی با مقیاس نیروی قدرت‌های قاره‌ای مشخص می‌شود، در ترکیب با ورود چین به رقابت امپریالیستی و وحدت اروپا به عنوان یک کنفدراسیون/فدراسیون. مسأله‌ی ملی نیز بر این اساس بازتعریف می‌شود؛ دولت ملی که در استدلال‌های لنین پوسته‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری بود، و درست به همین دلیل ما مارکسیست‌های انقلابی از انقلاب‌های بورژوا-دموکراتیک حمایت کردیم، نه تنها دور خود را در توسعه‌ی سرمایه‌داری کل جهان کامل کرده است (بنابراین برای ما مارکسیست‌ها حمایت از دموکراسی دیگر در دستور کار نیست)، بلکه «دولت-ملت قرن نوزدهمی» در برابر دولت‌های بزرگ و بسیار بزرگی که در این منازعه با آن‌ها مواجه است، ناکارآمد شده است.

مشاهده‌ی چهارم. در مقدمه‌ی «مبارزات طبقاتی»، در احیای تزه‌های لنین، به فرضیه‌ی ظهور احتمالی مسأله‌ی ملی حتی در مناطق توسعه‌یافته، در نتیجه‌ی جنگی

که قدرت را به وضعیت مستعمره بازمی‌گرداند، اشاره کردیم. این جنبه چندی بخشی از تامل لنین در مورد آلمان، پس از شکست ۱۹۱۸ و شرایط تحمیل شده توسط معاهده‌ی ورسای، بود. ما آن فرضیه را به دلیل وقایع کشورهای به اصطلاح شکست خورده در خاورمیانه و نتایج فروپاشی یوگسلاوی و اتحاد جماهیر شوروی کنار گذاشتیم، به این معنا که حتی در این مورد هم اکنون تضاد طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا و مبارزه برای تقسیم امپریالیستی<sup>۳۱</sup> را بر آن مسائل ملی در حال بازگشت غالب می‌دانستیم.

مشاهده‌ی پنجم. چروتو در مقاله‌ای معروف در ژوئن ۱۹۸۲ با عنوان «امپریالیست جدید به اطلس جنوبی می‌رسد»<sup>۳۲</sup> - با توجه به جنگ فالكلند-مالویناس - حق حاکمیت ملی<sup>۳۳</sup> و حق تعیین سرنوشت<sup>۳۴</sup> را «دو اصل آشتی‌ناپذیر نظریه‌ی بورژوازی دولت» می‌داند که در آن درگیری مورد استناد قرار گرفتند و متذکر می‌شود که «نظریه‌ی دموکراتیک دولت هرگز نتوانسته است آن‌ها را به توافق برساند و حکم نهایی همیشه متعلق به اسلحه است».

ما همه‌ی عناصر لازم برای توضیح آنچه که از مسأله‌ی ملی در جنگ اوکراین باقی مانده است را داریم. توسعه‌ی بورژوازی در اوکراین در تضاد طبقاتی کامل انجام شده است. موضوع غالب رقابت امپریالیستی است. این مناقشه، در مرحله‌ی استراتژیک جدید، نشانه‌ی تقابل قدرت‌های امپریالیستی، که اکنون قدرت‌هایی قاره‌ای هستند، را دارد. اصول حاکمیت ملی و حق تعیین سرنوشت خود در آنجا در مراحل مختلف از سوی هر دو طرف مورد استناد قرار گرفته‌اند و این خشونت جنگ است که سرنوشت آن را تعیین می‌کند.

جناح‌هایی از بورژوازی اوکراین، در فرآیند متشنج انحلال اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱، به حق تعیین سرنوشت استناد می‌کردند، البته بیشتر برای مذاکره‌ی مجدد

31. la spartizione imperialista

32. La nuova contesa imperialistica raggiunge il Sud Atlantico

33. sovranità nazionale

34. autodeterminazione

در رابطه با یک اتحادیه‌ی جدید تا پیگیری واقعی استقلال. همان جناح‌ها، یا جریان‌های ناسیونالیستی که بیان سیاسی آن جناح‌ها در دینامیسم مختلط سرمایه‌داری اوکراین هستند، بعدها خودشان حق تعیین سرنوشت مناطق روسی‌زبان دونباس را در جنگ داخلی در سال ۲۰۱۴ و جدایی کریمه و تشکیل جمهوری‌های دونتسک و لوهانسک رد کردند.

اصل حق حاکمیت، در قالب حفظ میراث تاریخی روسیه و تقاضای وحدت بین روسیه‌ی بزرگ، روسیه‌ی سفید و روسیه‌ی کوچک تزاریسم،<sup>۳۵</sup> میراثی که سپس به اتحاد جماهیر شوروی منتقل شد و با فروپاشی ۱۹۹۱ از بین رفت، توسط جناح‌هایی از امپریالیسم روسیه که از ولادیمیر پوتین حمایت می‌کنند، و مشروعیت تاریخی حق تعیین سرنوشت اوکراین را انکار می‌کنند، مورد استناد قرار گرفته است. با این حال، همان اصل تعیین سرنوشت توسط روسیه در سال ۲۰۱۴ برای الحاق کریمه و امروز در به رسمیت شناختن جمهوری‌های دونباس مورد استناد قرار می‌گیرد.

از سوی دیگر، ایالات متحده‌ی آمریکا و اروپا، که در سال ۱۹۹۱ اوکراین را، که از تجزیه‌ی اتحاد جماهیر شوروی به وجود آمده بود، در قالب اجرای حق تعیین سرنوشت به رسمیت شناختند، امروز از حق حاکمیت اوکراین دفاع کرده و منکر حق تعیین سرنوشت دونباس هستند. از سوی دیگر، باید به خاطر داشت، آن‌ها در جنگ ۱۹۹۹ حق حاکمیت صربستان را انکار کرده و حق تعیین سرنوشت کوزوو را به رسمیت شناختند: مسأله در نهایت توسط جنگنده-بمبافکن‌های ناتو بر فراز بلگراد حل شد.

در نهایت، جنبه‌ی حیاتی و تعیین‌کننده‌ی مسأله در اوکراین این است که دو اصل ملی در تضاد با یکدیگر یکی در کی‌یف و دیگری در دونباس مورد استناد قرار می‌گیرند و این گویای جلوه‌ای از آن خصلت جدید مرحله‌ی استراتژیک جدید که ذکر کردیم است، اینکه هر دو طرف [- اوکراین و دونباس -] در واقع به دو قدرت امپریالیستی بزرگ همسایه روی می‌آورند تا حاکمیت خود را واگذار کنند یا به آن همسایه‌ی

<sup>۳۵</sup>. از قرن چهاردهم میلادی سرزمین اوکراین کنونی روسیه‌ی کوچک یا روسیه‌ی صغیر نامیده می‌شد. در گفتار ناسیونالیسم عظمت‌طلب روس، منظور از روسیه، اتحاد روسیه‌ی بزرگ (یعنی روسیه‌ی کنونی)، روسیه‌ی سفید (بلاروس) و روسیه‌ی کوچک (مالاروس) است. (مترجم)

امپریالیستی متصل شوند. کی‌یف خواهان عضویت در اتحادیه‌ی اروپا شد؛ جمهوری‌های دونباس خواهان پیوستن به روسیه و همراه با آن به اتحادیه‌ی اوراسیا شدند. به سختی می‌توان نمایش روشن‌تری را تصور کرد که در مبارزه بین قدرت‌های امپریالیستی چگونه از بهانه‌ی ملی استفاده می‌شود، و در هر صورت هر خواسته‌ی ملی توسط آن مناقشه‌ی امپریالیستی مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد.

تجربه‌ی نبردهای نظری و سیاسی دیگر مارکسیسم انقلابی وجود دارد که باید از آن‌ها استفاده کرد تا مخالفت انترناسیونالیستی خود را با جنگ اوکراین پایه‌گذاری کنیم. یکی از این تجربه‌ها مبارزه‌ی چند دهه‌ای ما علیه امپریالیسم اروپایی است، که اهمیت حیاتی خود را اکنون که اهداف مداخله‌گرایی اروپایی در تصمیم برلین برای تخصیص یکصد میلیارد یورو برای بازسازی قدرت نظامی خود، در برنامه‌های تجدید تسلیحاتی اتحادیه، و در قطعنامه‌های مربوط به ارتش اروپایی و رکن دفاع اروپایی اتحاد آتلانتیک به جلوی صحنه آمده‌اند نشان می‌دهد.

دهه‌هاست که ما این موارد را به دقت دنبال می‌کنیم: ساختارمند کردن تدریجی قدرت‌های فدرال و کنفدرال امپریالیسم اروپایی، تقلا برای شکل دادن به توانایی عمل در سیاست خارجی و دفاعی، و همچنین به پیش بردن یک تقسیم جدید<sup>۳۶</sup> که پس از فروپاشی تقسیم [امپریالیستی] یالتا در سال‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۱، اتحادیه‌ی اروپا سهم خود را گسترش داد تا حوزه‌ی نفوذ سابق اتحاد جماهیر شوروی در اروپای شرقی را شامل شود. این نشان می‌دهد جنگ اوکراین، حمله‌ای که مسکو قصد دارد با آن شرایط حل‌نشده‌ی آن تقسیم جدید را مجدداً تعریف کند، خود را به‌عنوان مقطعی حیاتی برای جهش در توانایی نمایش و اقدام جنگی امپریالیسم اروپایی نشان می‌دهد.

تجربه‌ی دوم، مسیر نبرد ماست که بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، علیه سرمایه‌داری دولتی و امپریالیسم اتحاد جماهیر شوروی آغاز شد. در دهه‌های تقسیم [امپریالیستی] یالتا، قدرت مرکزی امپریالیستی مسکو ضعف ذاتی خود را آشکار کرد، زمانی که در سال ۱۹۵۳ در برلین، در سال ۱۹۵۶ در بوداپست، در سال ۱۹۶۸ در

36. nuova spartizione

پراگ، در سال ۱۹۸۱ در دانزیگ و ورشو با کودتای ژنرال یاروزلسکی، مجبور شد تسلط خود را با قدرت نظامی تضمین کند، چون فاقد قدرت اقتصادی و مالی بود.

اشکال آن سلطه‌ی طبقاتی در بحران سرمایه‌داری دولتی، در بازسازی دور لیبرال و نهایتاً در گشایش روسیه به روی سرمایه‌ی بین‌المللی، تغییر کرد. اما انحلال پیمان ورشو و کُمِکان<sup>۳۷</sup> با از دست دادن حوزه‌ی نفوذ روسیه در اروپای شرقی، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۱، و جنگ اوکراین نشان می‌دهد که برخی از واقعیت‌های اساسی ضعف ساختاری امپریالیسم روسیه تغییری نکرده است. مسکو ضعف‌های اقتصادی و جمعیتی عمیقی را حفظ کرده است، و همچنان برای اقتصاد و بودجه‌ی دولتی‌اش، به شکلی عمده و نامتعادل، به فروش گاز و نفت و درآمد حاصل از صادرات انرژی و محصولات معدنی وابسته است.

در حالی که پوتین بر این باور است که بازه‌ی فرصتی را در افول نسبی ایالات متحده‌ی آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا ناشی از ظهور چین پیدا کرده است، بحران اوکراین همچنان تاییدی بر ضعف ساختاری در مسکو، و در درجه‌ی اول در موازنه‌ی نیروها با امپریالیسم اروپایی، است. الیگارشی‌های جدید سرمایه که مراکز تمرکز سرمایه‌داری دولتی اتحاد جماهیر شوروی سابق را با کمربندهای زنگ‌زده<sup>۳۸</sup> و مجتمع نظامی-صنعتی‌اش را غارت کرده، خصوصی کرده و بازسازی کرده‌اند، پویایی و توانایی جذب سرمایه‌ی کافی از خود برای پیوند اقتصادی و مالی کل اوکراین به روسیه و اتحادیه‌ی اقتصادی اوراسیا نشان ندادند. در جنگ سرمایه‌ها، مسکو در رویارویی با اتحادیه‌ی اروپا و دیگر مراکز امپریالیسم واحد در مهار کی‌یف شکست خورد؛ برای همین معتقد است که باید به جنگ نظامی متوسل شود.

در جبهه‌ی طبقاتی ما، معلوم نیست که آیا قرعه به نام پرولتاریای اوکراین خواهد بود که صفحات تراژیک و نورانی دیگری بنویسد: آنطور که برای کارگران برلین در سال

۳۷. کُمِکان (به روسی: Совет экономической взаимопомощи) که مخفف «شورای تعاون اقتصادی» (به انگلیسی: The Council for Mutual Economic Assistance) است، سازمانی بود که در ژانویه ۱۹۴۹ توسط دولت اتحاد جماهیر شوروی تشکیل شد. هدف از تشکیل این سازمان، پاسخ متقابل به طرح مارشال در اروپای غربی بود. (مترجم)

۱۹۵۳ بود؛ آنطور که پرولتاریا و دانشجویان بوداپست در سال ۱۹۵۶، در شوراها مخالفت خود با سرمایه‌داری دولتی مجارستان و امپریالیسم روسیه را بیان داشتند؛ مانند کارگران گدانسک در سال‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۸۱، که ما در آن زمان «شایستگی لایزال»<sup>۳۹</sup> آن‌ها در آشکار کردن ماهیت واقعی سرمایه‌داری دولتی لهستان و حامی آن در مسکو را تصدیق کردیم. مطمئناً این لباس جدید خصوصی‌شده‌ی سرمایه‌ی اوکراین و امپریالیسم روسیه، با الیگارش‌های «دوقلوی جدا افتاده» از هم<sup>۴۰</sup> در تقسیم غنائم اتحاد جماهیر شوروی سابق، ماهیت حاکمیت سرمایه را عوض نکرده است: چالش عظیم پرولتاریای اوکراینی، همانند پرولتاریای روس، به دست آوردن استقلال طبقاتی خودش است.

بدون شک، در این شرایط تراژیک و وحشتناک است که تأخیر تاریخی حزب انقلابی را می‌توان با تمام وزنش احساس کرد، نیرویی که امکان خطاب به پرولتاریای اوکراینی و روس را دارد و می‌تواند مخالفت با جنگ را به یک استراتژی انترناسیونالیستی، که در تمام پایتخت‌های امپریالیسم ریشه دوانده، پیوند دهد.

تأخیر تاریخی حزب انقلابی مانع نبرد انترناسیونالیستی ما، در شرایط فعلی و با نیروهای موجود، حداقل با هدف آزمودن<sup>۴۱</sup> یک اقلیت انترناسیونالیست هر کجا که ممکن باشد نیست. مداخله‌گرایی اروپایی مانند دریایی در حال بالا آمدن است، و به طور فزاینده‌ای جنگ را به عنوان فرصتی برای تجدید تسلیحاتی دفاع اروپایی می‌بیند. صلح‌طلبی ناتوانی خود را نشان می‌دهد و به نوبه‌ی خود به مداخله‌گرایی در کنار ناسیونالیسم اوکراینی - که در سوی امپریالیسم اروپایی و آمریکایی قرار گرفته است - می‌لغزد، یا عباراتی پریشان را در مورد بی‌طرفی به زبان می‌آورد، و فقدان اطلاع تاریخی خود از بازگشت پیشینه‌ی خود به شعار «نه مشارکت و نه خرابکاری»<sup>۴۲</sup> سوسیالیسم

39. merito imperituro

40. oligarchi "gemelli separati"

41. attestare

42. né aderire né sabotare

فرصت طلب در سال ۱۹۱۴ یا حتی «بی طرفی فعال»<sup>۴۳</sup> که بنیتو موسولینی برای تبدیل خود به مداخله‌گر [طرفدار جنگ] ابداع کرد را نادیده می‌گیرد. حتی بقایایی از مداخله‌گرایی طرفدار روسیه، میراث اطاعت قدیمی از سرمایه‌داری دولتی مسکو، وجود دارد.

استراتژی انترناسیونالیستی فقط یک پرچم نیست، بلکه تنها راه مشخص برای مقابله با جنگ است.

منتشر شده در شماره‌ی ۶۱۰ ماهنامه‌ی لوتتا کمونیستا (مبارزه‌ی کمونیستی) به تاریخ مارس ۲۰۲۲

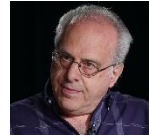
---

43. neutralità attiva



# نقش سرمایه‌داری در جنگ اوکراین

ریچارد وُلف



سرمایه‌داری انگیزه‌ی دیگری به انگیزه‌های جنگ در تاریخ بشر افزود: سود. این انگیزه باعث پیشرفت فناوری و ایجاد یک اقتصاد واقعاً جهانی شد. همچنین امپراتوری‌های سرمایه‌داری جدیدی مانند امپراتوری‌های اسپانیا، هلند، بریتانیا، فرانسه، بلژیک، روسیه، آلمان، ژاپن و آمریکا را ساخت. هر یک از این کشورها با ابزارهای مختلف از جمله جنگ علیه نظام‌های پیشین که در قلمروهای خود، در مستعمرات‌شان و در «حوزه‌های نفوذ» خارجی فعالیت می‌کردند، امپراتوری خود را ساختند. به همین ترتیب جنگ‌ها مشخصه‌ی تعاملات میان امپراتوری‌ها بود. جنگ‌افروزی جهانی («جنگ‌های جهانی») با جهانی‌شدن سرمایه‌داری و انگیزه‌ی سود در آن همراه بود. جنگ در اوکراین آخرین فصل در تاریخ سرمایه‌داری، امپراتوری و جنگ است.

سرمایه‌داری به معنای بنگاه‌هایی است که گروه‌های کوچکی از افراد - کارفرمایان - که بر گروه‌هایی بزرگ ریاست می‌کنند - کارکنان تحت استخدام - آن‌ها را اداره می‌کنند. کارفرمایان به سمت حداکثر کردن سود سوق داده می‌شوند: مازاد ارزش خلق شده به دست کارگران استخدام‌شده در مقایسه با دستمزد پرداختی به آنها. به همین ترتیب، کارفرمایان به سمت فروش محصولات با بالاترین قیمتی که بازار توان پذیرش آن را دارد و خرید نهاده‌ها (از جمله زمان کارگران) با کم‌ترین قیمت ممکن در بازار هدایت می‌شوند. رقابت بین شرکت‌های سرمایه‌داری همه‌ی کارفرمایان را وامی‌دارد تا سودهای خود را تا حد امکان به کسب‌وکارشان بازگردانند تا به رشد آن کمک کند و به‌عنوان ابزاری برای به حداکثر رساندن سود سهمی از بازار به دست آورند. هر کدام برای بقا باید این کار را انجام دهند زیرا برندگان رقابت تمایل دارند بازنده‌ها را درهم بشکنند و سپس جذب کنند. پی‌آمد اجتماعی این رقابت در بین بنگاه‌ها این است که سرمایه‌داری به‌عنوان یک سیستم ذاتاً به سرعت گسترش می‌یابد.

درون هر کشور سرمایه‌داری، این گسترش به‌ناگزیر از مرزهای آن سرریز می‌کند. بنگاه‌های سرمایه‌داری منابع خارجی غذا، مواد خام، کارگر و بازار را می‌جویند، می‌یابند و توسعه می‌بخشند. همچنان که رقابت ابعاد جهانی می‌یابد، شرکت‌های سرمایه‌داری رقیب از دولت‌های‌شان برای گسترش کمک می‌خواهند. سیاستمداران به سرعت متوجه می‌شوند که شرکت‌های داخلی‌شان که در رقابت جهانی شکست می‌خورند، این سیاستمداران را به دلیل حمایت ناکافی مقصر می‌دانند. در عین حال، شرکت‌هایی که

در رقابت جهانی برنده می‌شوند، به چنین سیاستمدارانی پاداش می‌دهند. نتیجه‌ی اجتماعی این است که سرمایه‌داری در کنار رقابت شرکت‌ها مستلزم رقابت ملت‌ها است. جنگ‌ها اغلب نشانه‌ی رقابت ملت‌های سرمایه‌داری است. بنابراین در طول تاریخ برندگان این رقابت‌ها اغلب در صدد ساختن امپراتوری بودند.

به‌عنوان مثال، در سده‌های هفدهم و هجدهم، جنگ‌ها به سرمایه‌داری بریتانیا کمک کرد تا یک امپراتوری جهانی بسازد. در قرن نوزدهم، جنگ‌های بیشتر نشانه‌ی تکمیل و تحکیم آن امپراتوری بود. رشد امپراتوری به خودی خود انواع چالش‌ها و رقابت‌ها را برانگیخت و به جنگ‌های بیشتر انجامید. به‌عنوان مثال، زمانی که سرمایه‌داری در آمریکای مستعمره‌ی بریتانیا ریشه یافت و رشد کرد، بنگاه‌های استعماری در نهایت با موانعی (بازارهای محدود، مالیات و دسترسی محدود به نهاده‌ها) مواجه شدند. این موانع سرانجام به رویارویی بین از یک طرف آنها و رهبران کشور مستعمره‌شان و از طرف دیگر سرمایه‌داران بریتانیا و پادشاه جورج سوم تبدیل شد. حاصل آن جنگ استقلال بود. بعدها، در سال ۱۸۱۲ رهبران بریتانیا به جنگ با ایالات متحده دست زدند و همچنین در نظر داشتند در جنگ داخلی آمریکا در کنار برده‌داران جنوب در برابر شمال سرمایه‌داری قرار بگیرند.

قرن نوزدهم شاهد تلاش‌های بی‌شمار سایر کشورها برای رقابت، توان‌آزمایی، تضعیف یا کاستن از امپراتوری بریتانیا بود. شرکت‌های سرمایه‌داری رقیب استعمار رقیب و جنگ‌های متعددی به وجود آوردند. ایالات متحده و آلمان به کشورهای اصلی رقیب بریتانیا بدل شدند. جنگ‌ها نشانه‌ی رشد سرمایه‌داری در طول قرن نوزدهم، در ایالات متحده و آلمان، و همچنین در سایر نقاط جهان، بود. همانطور که شرکت‌های سرمایه‌داری با هم ادغام شدند، متمرکز شدند و رشد کردند - که ناشی از رقابت میان‌شان بود - بسیاری از کشورها نیز در تعداد کم‌تری از کشورها ادغام شدند. جنگ‌ها نیز بزرگ‌تر شدند و با نخستین جنگ ویرانگر جهانی به اوج خود رسید.

در جنگ جهانی اول امپراتوری بریتانیا با امپراتوری آلمان جنگید. این جنگ هر دوی آنها را که مدعی تسلط بر جهان بودند نابود کرد. سرمایه‌داری ایالات متحده که از جنگ جهانی اول کم‌تر آسیب دیده بود، به سرعت رشد یافت تا جایگزین موقعیت‌های

بریتانیا و آلمان در سرمایه‌داری جهانی شود که این دو به دلیل جنگ از دست داده بودند. جنگ جهانی اول همچنین نشان‌دهنده‌ی مسئولیت سرمایه‌داری در قبال دهه‌ها میلیون نفری است که در جنگی که در آن زمان بدترین جنگ تاریخ تلقی می‌شد، جان باختند، مجروح شدند و پناهنده شدند. چند سال بعد آلمان سعی کرد سلطه‌ی جهانی خود را بازباید و با ژاپن، جدیدترین امپراتوری سرمایه‌داری، متحد شد تا نتایج جنگ جهانی اول را از میان بردارد. آلمان شکست خورد، زیرا ایالات متحده آلمان و ژاپن را شکست داد تا تفوق اقتصادی و نظامی (هسته‌ای) خود را نشان دهد. امپراتوری جهانی یکپارچه‌ی ایالات متحده از سال ۱۹۴۵ تا این اواخر حاکم بود.

سپس ایالات متحده چیزی را آموخت که انگلیسی‌ها قبلاً کشف کرده بودند. ساختن و تحکیم یک امپراتوری سرمایه‌داری، رشته‌ی بی‌پایانی از رقبا را برمی‌انگیزد. در میان بنگاه‌های سرمایه‌داری، کارکنانی که رقابت را می‌بازند برای برنده‌ها کار می‌کنند. شرکت‌های برنده رشد می‌کنند و بازنده‌ها افول می‌کنند. رشد برندگان اغلب مستلزم سودهای بیشتر و پیروزی‌های رقابتی بیشتر است. این رشد رقبا را جدید را فرامی‌خواند و به پیش می‌راند. در نهایت یک یا چند رقیب جدید متوجه می‌شوند که چگونه بنگاه مسلط کهنه‌کار را به چالش بکشند و جایگزین‌اش شوند. امپراتوری‌های سرمایه‌داری و رقبا آنها تاریخ‌هایی مشابه را به نمایش می‌گذارند. همانطور که بنگاه رقابتی جدید، بنگاه قدیمی را از بین می‌برد، همین امر در مورد امپراتوری‌ها هم اتفاق می‌افتد. این تاریخ سرمایه‌داری بوده است و این همان چیزی است که اکنون در اوکراین می‌بینیم. بریتانیا پس از پایان حکومت ناپلئون بناپارت، از یک قرن سلطه‌ی جهانی برخوردار شد. ایالات متحده نیز پس از جنگ جهانی اول چنین کرد. هر دو امپراتوری چالش‌های بی‌پایانی به وجود آوردند. کشورهای بزرگ و کوچک، بنگاه‌ها، صنایع و رهبران سیاسی را پروراندند که می‌خواستند تغییراتی ایجاد کنند یا در جهت‌هایی حرکت کنند که با هژمونی سرمایه‌داری جهانی ایالات متحده پس از جنگ جهانی اول تفاوت داشت و یا آن را به چالش می‌کشید. برای مثال، در سرتاسر آمریکای لاتین، توسل به *مانیفست سرنوشت* [به اصطلاح رسالت امریکا برای توسعه‌ی حوزه‌ی نفوذش] به جنگ‌های کوچک برای رفع چالش‌های رقیب در منطقه منتهی شد. به همین ترتیب، زمانی که محمد مصدق، نخست‌وزیر ایران در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، یا پاتریس لومومبا، اولین

نخست‌وزیر جمهوری دموکراتیک کنگو که به‌صورت دموکراتیک انتخاب شده بود، نشانه‌هایی برای جدا شدن از کنترل امپراتوری ایالات متحده بروز دادند، هردو برکنار شدند. تنها تلاش سرکوب‌گرانه‌ی ایالات متحده که شکست خورد در کوبا بود. سپس ایالات متحده کوبا را از طریق تحریم‌ها و محاصره‌ی اقتصادی منزوی و از نظر اقتصادی گرفتار کرد. جنگ‌افروزی همان‌گونه که نظامی است اقتصادی هم می‌تواند باشد. اوکراین نمونه‌ی دیگری است، اما یک ویژگی دارد: حمایت ایالات متحده از اوکراین تلاش برای سرکوب کشور دیگری، یعنی روسیه، است که هژمونی ایالات متحده را به چالش می‌کشد. سرکوب روسیه نیز روش غیرمستقیم عجیبی برای مقابله با بزرگ‌ترین تهدید برای امپراتوری سرمایه‌داری ایالات متحده، یعنی چین است.

بقای اتحاد جماهیر شوروی پس از ۱۹۱۷، پیروزی‌های آن در جنگ جهانی دوم و توسعه‌اش در زمینه‌ی سلاح‌های هسته‌ای پس از ۱۹۴۵، چالش‌گری بالقوه برای امپراتوری سرمایه‌داری ایالات متحده ایجاد کرد که باید با آن مقابله می‌شد. فرانکلین دی. روزولت رئیس‌جمهوری پیشین آمریکا و وینستون چرچیل نخست‌وزیر سابق بریتانیا پس از سال ۱۹۴۵، با کنترل اتحاد شوروی بر اروپای شرقی کنار آمدند، اما این «زینانی» برای سلطه‌ی جهانی ایالات متحده به شمار می‌رفت. بنابراین، اروپای شرقی به‌سرعت به محل جنگ ایدئولوژیک یا «سرد» تبدیل شد که آزادی و دموکراسی را در برابر کمونیسم و توتالیتراریسم در اتحاد جماهیر شوروی و «دولت‌های اقماری» اش قرار داد. این رویارویی می‌بایست جنگ «سرد» می‌بود زیرا عواقب جنگ هسته‌ای بسیار وخامت‌بار بود. قبل از جنگ جهانی دوم، ایالات متحده در جنگ‌ها علیه سایر چالش‌گران کمونیست امپراتوری‌اش، آنها را به عنوان «کمونیست‌های شیطنانی» به «هریمن» بدل نمی‌کرد. در طول جنگ جهانی دوم، ایالات متحده برای شکست مشترک رقبای بلافصل (آلمان و ژاپن) حتی با اتحاد شوروی متحد شد. اما پس از سال ۱۹۴۵، این واژگان ایدئولوژیک را در مورد اتحاد شوروی به کار می‌برد تا حمایت از امپراتوری ایالات متحده را توجیه کند. آن‌گاه، وقتی اتحاد جماهیر شوروی و تسلط اش بر اروپای شرقی در سال ۱۹۸۹/۱۹۹۰ فروپاشید، واژگان قدیمی به نفع یک اصطلاح

جدید کنار رفت تا برای شروع جنگ جدیدی علیه یک رقیب جدید از آن استفاده شود: تروریسم اسلام‌گرا.

با گذشت بیش از ۳۰ سال از ۱۹۹۰/۱۹۸۹ هم امپراتوری ایالات متحده و هم چالش‌های آن تغییر یافته است. روسیه ضعیف‌تر از آن است که بخش اعظم اروپای شرقی را کنترل کند. ایالات متحده از طریق عضویت در اتحادیه‌ی اروپا و ناتو، موافقت‌نامه‌های تجاری و سرمایه‌گذاری‌های غرب، بیش‌تر این منطقه را بار دیگر در سرمایه‌داری غرب ادغام کرد. در ۲۰ سال گذشته، روسیه به آرامی بر برخی از نقاط ضعف خود پس از سال ۱۹۸۹ فائق آمد. رشد شگفت‌آور جمهوری خلق چین چالش‌های جدیدی برای امپراتوری ایالات متحده به همراه داشت، از جمله‌ی این چالش‌ها اتحاد روسیه و چین است. روسیه اکنون یک نظام اقتصادی سرمایه‌دارانه است که با جمهوری خلق چین (که اقتصاد آن نسبت به هر زمان دیگری از هنگام انقلاب چین در سال ۱۹۴۹، بخش سرمایه‌داری خصوصی بزرگ‌تری دارد) متحد شده است. این دو اقتصاد قدرتمند سرمایه‌داری از نظر جغرافیایی (روسیه) و از نظر جمعیتی (چین) بزرگ‌ترین اقتصادهای جهان هستند. آنها نشانگر مشکل عمده‌ای برای امپراتوری جهانی ایالات متحده هستند. آشکار است روسیه در نهایت احساس کرد آن قدر قدرت دارد و با واحد اقتصادی بسیار بزرگ‌تری متحد شده است تا بتواند امیدوار باشد با «ضرر و زیان» بیشتر در اروپای شرقی مقابله و آن را متوقف کند. بنابراین به کریمه، گرجستان و اکنون اوکراین حمله کرد.

در مقابل، توانایی امپراتوری ایالات متحده برای سرکوب چالش‌های سلطه‌ی جهانی خود کاهش یافت. این کشور در جنگ‌های ویتنام و افغانستان و عراق و همچنین مداخله‌اش در جنگ داخلی سوریه شکست خورد. نفوذ اقتصادی جهانی آن در مقایسه با چین کاهش یافته است. نشان داد که علی‌رغم تلاش‌های بسیار طی چند سال قادر نیست کشورهایمانند ونزوئلا و ایران را مهار کند.

در اوکراین، از یک سو تلاشی به‌رهبری ناسیونالیست‌ها جریان دارد تا کشور دیگری را به امپراتوری سرمایه‌داری جهانی به رهبری ایالات متحده بازگردانند. در سوی دیگر روسیه و متحدانش مصمم‌اند تا با پروژه‌ی رشد امپراتوری ایالات متحده در اوکراین مقابله کنند و دستورکار رقیب‌شان را برای بخشی از اوکراین یا کل آن دنبال کنند.

چین با روسیه می‌ماند زیرا رهبرانش نگاهی تقریباً مشابه روسیه به تاریخ و جهان دارند: هر دو رقیب مشترکی یعنی ایالات متحده دارند.

اوکراین، فی‌نفسه، اصل مسأله نیست. این کشور به شکل تراژیکی پیاده‌نظامی جنگی در یک رویارویی بسیار بزرگ‌تر است. همچنین این مسأله به ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهور روسیه و جو بایدن، رئیس‌جمهور ایالات متحده به‌عنوان رهبران این دو کشور برنمی‌گردد. همان تاریخ و رویارویی بر جانشینان آن‌ها هم چیره خواهد بود. در همین حال، تلاش دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور سابق ایالات متحده برای تحمیل تغییر به جمهوری خلق چین با اعمال بزرگ‌ترین اقدام تحریمی در تاریخ (یعنی جنگ تجاری و جنگ تعرفه‌ای) کاملاً شکست خورد. ترامپ در همان شرایط تاریخی جای گرفته که بایدن قرار دارد، ولو آن‌که هر کدام به شکل متفاوتی به اتحاد روسیه و چین حمله کنند. سرانجام، مصالحه‌ای به جنگ اوکراین پایان خواهد داد. هر دو طرف احتمالاً اعلام پیروزی خواهند کرد و در میان کولاک‌های تبلیغاتی، جنگ را به گردن دیگری خواهند انداخت. طرف روسی بر غیرنظامی‌سازی، نازی‌زدایی و حفاظت از روس‌ها در شرق اوکراین تأکید خواهد کرد. طرف اوکراینی بر آزادی، استقلال و حق تعیین سرنوشت ملی تأکید خواهد کرد. در عین حال، این تراژدی فراتر از رنج اوکراین است. کل جهان گرفتار افول یک امپراتوری سرمایه‌داری و ظهور یک امپراتوری دیگر است. در هر جایی که اختلاف بین این دو امپراتوری شعله‌ور شود، درگیری بین آن‌ها می‌تواند رخ دهد.

شاید بزرگ‌ترین تراژدی نشناختن مسئولیت نظام سرمایه‌داری با بازارهای بنگاه‌های رقیب آن باشد که به دست اقلیت‌هایی که ما آنها را کارفرما می‌نامیم، اداره می‌شوند. این تکرارهای تاریخی، در این سیستم ریشه دارد. طبقه‌ی اقلیت کارفرما کنترل‌کننده یا رهبر کشورهایی است که رقابتی را که سرمایه‌داری ایجاد می‌کند، جذب و بازتولید می‌کنند. بخش اعظم هزینه‌ها (کشته‌ها، زخمی‌ها، دارایی‌های ویران شده، زندگی پنهان‌دگان و مالیات) را اکثریت طبقه‌ی کارکنان در هر دو طرف می‌پردازند. در مقایسه با هر پیشنهاد دیگری که اکنون ارائه می‌شود، راه‌حل ریشه‌ای‌تر در نظام اقتصادی متفاوتی است که انگیزه‌ی سود آن را راهبری نمی‌کند. شاید جنگ در اوکراین بتواند آگاهی از ریشه‌های سرمایه‌دارانه‌اش را بیدار کند و به مردم بیاموزد

که راه‌حل‌های یک نظام بدیل را کشف کنند. اگر چنین باشد، این جنگ و ویرانی‌های ناشی از آن می‌تواند به یک نقطه‌عطف مهم بینجامد که سرانجام نتایج مثبتی در آینده به بار آورد.

پیوند با متن انگلیسی:

<https://zcomm.org/znetarticle/the-role-of-capitalism-in-the-war-in-ukraine/>



# بحران اوکراین: نظام بين الملل، چین و غرب

گفت وگو با والدن بلو



Chris McGrath -Getty Images

والدن بلو یکی از منتقدان برجسته‌ی جهانی‌سازی شرکتی در جهان است. او در مصاحبه‌ای با ژاکوبن توضیح می‌دهد که چرا جنگ روسیه شوکی به نظام بین‌المللی است - و چرا احتمالاً به رشد چین شتاب می‌بخشد.

جنگ اوکراین یک بحران ژئوپلیتیکی است که پی‌آمدهایی واقعاً جهانی دارد که برخی از حادترین آنها در جنوب جهانی خواهد بود. بسیاری در خاورمیانه و آفریقا با کمبودهای عمده‌ای در تأمین مواد غذایی مواجه هستند.

به عنوان مثال، مصر ۷۰ درصد گندم خود را در سال ۲۰۲۱ از روسیه و اوکراین وارد کرد و اکنون در هراس از شورش مردمی بر سر کمبود مواد غذایی از کشورهای همسایه کمک می‌گیرد. سریلانکا به تازگی اعلام کرده است که بدهی‌های خارجی خود را نکول کرده و به دنبال توافق با صندوق بین‌المللی پول است و اعتراضات به کمبود مواد غذایی همچنان در حال افزایش است.

این‌ها فقط فوری‌ترین اثرات جانبی هستند. در بلندمدت‌تر، روابط ژئوپلیتیکی به‌طور دائم بازآرایی می‌شود. با قطع روسیه از منطقه‌ی دلار به سبب تحریم‌های غرب، اتکای اقتصادی‌اش به بر قدرت در حال رشد جهان، یعنی چین، افزایش می‌یابد. ایالات متحده در پی آن است که از بحران اوکراین برای گسترش ائتلاف خود برای مهار پکن بهره‌برد.

کم‌تر کسی بهتر از والدن بلو، پژوهشگر و کنشگر پرآوازه‌ی فیلیپینی، قادر به تبیین عواقب جنگ بر جنوب جهانی است. بلو که در حال حاضر در دانشگاه بینگ‌همتون تدریس می‌کند، نویسنده‌ی بیش از بیست کتاب است، جدیدترین کتاب‌های وی «ضد انقلاب: ظهور جهانی راست افراطی» و «اژدهای کاغذی: چین و سقوط بعدی» است.

بلو، پایه‌گذار اندیشکده‌ی تمرکز بر جنوب جهانی، برای چند دهه یکی از منتقدان برجسته‌ی امپریالیسم و جهانی‌سازی در جهان بوده است. او تا سال ۲۰۱۵ عضو کنگره‌ی فیلیپین بود و در حال حاضر در انتخاباتی که در نهم ماه مه برگزار می‌شود برای معاونت رئیس‌جمهوری فیلیپین، نامزد می‌شود. او با بنجامین رای از ژاکوبن گفت‌وگو کرد.

نزدیک به دو ماه است که جنگ در اوکراین ادامه دارد. ارزیابی شما از وضعیت چیست و احتمالاً به کجا می‌رسد؟ و واکنش «جنوب جهانی» به جنگ چیست؟

پیش از هر چیز، این واقعاً تحول غم‌انگیزی است. من کاملاً با مجمع عمومی سازمان ملل متحد در محکومیت تهاجم ولادیمیر پوتین و درخواست حل‌وفصل مسالمت‌آمیز آن از طریق مذاکرات برای پایان دادن به تهاجم موافقم. در این مرحله، به نظر می‌رسد روسیه و اوکراین به بن‌بست رسیده‌اند، و این دلیل دیگری برای شروع جدی مذاکرات است. فکر نمی‌کنم تاکنون طرف روسی مذاکرات را جدی گرفته باشد. وقت آن است که تهاجم را متوقف کنیم و روسیه نیروهایش را از اوکراین خارج کند.

فکر می‌کنم که اکثر کشورهای جنوب جهانی تهاجم روسیه را محکوم کرده‌اند، اما در این مرحله بسیار مردد بوده‌اند که فراتر از آن بروند و به اردوگاهی به رهبری آمریکا و ناتو کشیده شوند. به نظر من این امر گواه سه چیز است. یکی این که تا حدی گسترش ناتو تا مرزهای روسیه بود که شرایط را برای حرکت متقابل پوتین ایجاد کرد. این فشار برای جذب کشورهای هم‌مرز با روسیه در ناتو از سال ۱۹۹۴ بدین‌سو ادامه داشته است.

غرب، و به‌ویژه ایالات متحده، به‌ویژه با قیام میدان در سال ۲۰۱۴، که پیوندهای بسیار با گروه‌های فاشیست داشت، درگیر تغییر رژیم در اوکراین بوده است. اکنون ایالات متحده این تهاجم را یک حرکت واقعی برای بازپس‌گیری اولویت خود به‌عنوان هژمون جهانی استفاده می‌شود و پس از شکست و خروج از افغانستان که شکست ناتو نیز بود، به دنبال نجات اعتبار از بین رفته‌ی خود است.

بنابراین تردید زیادی در جنوب جهانی برای همراهی با آمریکا وجود داشته است. فکر می‌کنم فشار اصلی از سوی جنوب جهانی صرفاً برای کسب اطمینان از شروع مذاکرات برای صلح است. آنچه تاکنون قابل مذاکره به نظر می‌رسد اعلام اوکراین به بی‌طرفی و اطمینان دادن به روسیه است که در اقدامات ناتو علیه آن شرکت نخواهد کرد. احساس من در این مرحله این است که بی‌طرفی در اوکراین و تعدادی از کشورهای دیگر در مرز روسیه می‌تواند بهترین راه‌حل باشد.

اکنون زمان آن است که واقعاً برای صلح تلاش کنیم، زیرا در بن‌بست قرار گرفته‌ایم. فکر می‌کنم پوتین نیاز به فرصتی دارد تا تحقیر نشود و فکر می‌کنم اوکراینی‌ها می‌خواهند به جهان نشان دهند که با موفقیت در برابر تهاجم مقاومت کرده‌اند. بنابراین اولین قدم آتش‌بس است. سپس مذاکرات سختی بر سر منطقه‌ی دونباس، که جمعیت روسی‌زبان زیادی دارد، انجام خواهد شد، اما فکر می‌کنم این مسأله می‌تواند یک راه‌حل سیاسی داشته باشد و حل‌ناشدنی نیست. یک راه‌حل می‌تواند این باشد که آن مناطق بخشی از اوکراین باقی بماند، اما در عین حال حقوقی به اقلیت بزرگ روسیه اعطا و نگرانی‌های امنیتی روسیه نیز تأمین شود.

سیاست یک بام و دو هوا در واکنش‌های غرب به جنگ چیزی است که برخی از چپ‌ها در غرب به آن توجه کرده‌اند. این واقعیت که روسیه تحریم می‌شود در حالی که از جنگ عربستان در یمن حمایت می‌شود؛ از مقاومت مسلحانه‌ی اوکراین تجلیل می‌شود در حالی که مقاومت مسلحانه‌ی فلسطین در برابر اشغال، تروریسم تلقی می‌شود. احتمالاً کسانی که از جنوب جهانی نظاره می‌کنند کاملاً از این ریاکاری‌ها آگاه‌اند.

درسته، فکر می‌کنم این یکی از دلایلی است که کشورهای جنوب جهانی از تلاش‌های ایالات متحده برای کشاندن‌شان به سمت واشنگتن فاصله می‌گیرند. قطعاً معیارهای دوگانه در قبال اوکراین در برابر جنگ عراق، جنگ داخلی در سوریه، جنگ طولانی فلسطین و اسرائیل و جنگ نسل‌کشی سعودی‌ها در یمن، همه‌ی این‌ها در جنوب جهانی خیلی روشن است و از پیشینه‌ی واقعی تاریخ آن کاملاً آگاه‌اند. ما فریب نخواهیم خورد.

از همین روست که تلاش برای ایجاد ائتلافی یکپارچه علیه روسیه کارساز نیست. همه می‌دانند که به‌وضوح معیارهای دوگانه وجود دارد و ایالات متحده در واقع از بحران اوکراین برای اعمال دوباره‌ی هژمونی خود استفاده می‌کند. فکر می‌کنم واشنگتن امیدوار بود که بتواند به نحوی گذشته را بازسازی کند و در مورد جنگ‌هایش در خاورمیانه، فراموشی ایجاد کند، اما این کار مؤثر نبوده است.

در غرب به شدت از واکنش چین به جنگ انتقاد شده است. این کشور متهم شده که به پوتین کمک‌های اقتصادی و سیاسی تعیین‌کننده‌ای می‌دهد. در آغاز جنگ، حتی صحبت‌هایی بود که شاید چین تهاجم روسیه را نمونه‌ای برای اشغال تایوان به دست خودش می‌دانند. نظر تان در این مورد چیست؟

چین کاملاً محتاطانه عمل کرده است. این کشور روسیه را محکوم نکرده، اما در عین حال هیچ حرکت سیاسی، نظامی یا اقتصادی انجام نداده که نشان‌دهنده‌ی تحرک مهمی به نفع روسیه باشد. فکر می‌کنم که حتی مقامات آمریکایی و تحلیل‌گران اقتصادی نیز به‌سختی می‌توانند شواهدی مبنی بر مداخله‌ی اقتصادی چین به نفع روسیه پیدا کنند. اگر این‌طور بود، تا حالا در بوق و کرنا کرده بودند. از نظر دیپلماتیک، چین با روسیه متحد شده است، اما در مورد مشروعیت‌بخشیدن به تهاجم روسیه خیلی محتاط بوده است.

وضعیت تایوان خیلی فرق دارد. در اوکراین، هیچ معاهده‌ای بین ایالات متحده و اوکراین، یا اوکراین و کشور دیگری وجود نداشته است. بنابراین وضعیت به همان شکلی که در تایوان هست در اوکراین وجود نداشت. ایالات متحده از طریق معاهده‌های مختلف اقتصادی، سیاسی و نظامی با تایوان مرتبط است. حمله‌ی چین به تایوان احماقانه خواهد بود، زیرا باعث واکنش نظامی ایالات متحده می‌شود و ایالات متحده می‌تواند برای توجیه چنین پاسخی به معاهده‌های موجود از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ اشاره کند.

دیوانگی خواهد بود که چین دستاوردهای اقتصادی و دیپلماتیک خود با کشورهای جنوب جهانی را قربانی حمله به تایوان کند. بنابراین فکر می‌کنم، در این مرحله، چین از سیاست چین واحد رضایت دارد و ایالات متحده نیز به‌واقع از این سیاست حمایت می‌کند که دولت پکن را به‌عنوان تنها دولت قانونی چین به رسمیت می‌شناسد. چین از وضعیت موجود راضی است، اما به‌طور تبلیغاتی مجبور است دایم تأکید کند که تایوان بخشی از چین است. اگر پکن به‌ناگهان برسر این مسأله سکوت کند، شکست دیپلماتیک بزرگی برای پکن خواهد بود.

بنابراین می‌گویم که تهاجمی به تایوان در کار نیست و چین دیوانه است که این کار را انجام دهد. دریای جنوبی چین پر از نیروهای آمریکایی است و تنگه‌های تایوان

مسیر کشتی‌های آمریکایی است. ما در مورد قدرتمندترین نیروی دریایی جهان صحبت می‌کنیم که متمرکز بر مهار چین در دریای جنوبی چین و تنگه‌ی تایوان است. این نیروی نظامی است که چین جرأت تحریک آن را ندارد، و واقعاً چنین کاری نکرده است. هزینه‌های دفاعی چین در سال‌های اخیر در واقع کاملاً پایین بوده است. ایالات متحده در چند سال گذشته به‌طور مداوم سه‌برابر هزینه‌هایی که چینی‌ها می‌کنند، خرج کرده است. اگر چینی‌ها واقعاً مصمم بودند که از نظر نظامی با ایالات متحده همسان شوند، شاهد افزایش بسیار بیشتری در هزینه‌های نظامی‌شان بودید. اگر به ناوهای هواپیمابر نگاه کنید - که در صورت وقوع درگیری دریایی بسیار مهم است - چین فقط سه ناو هواپیمابر دارد که از طراحی‌های قدیمی دوران شوروی است. بنابراین در برابر پیشرفته‌ترین فناوری USS Gerald R. Ford فناوری هواپیماهای دهه‌ی ۱۹۷۰ را دارید - که کاملاً غیر قابل مقایسه‌اند.

برخی مفسران گفته‌اند که تحریم‌های غرب بر روسیه، باعث شتاب‌بخشیدن به جهانی‌سازی‌زدایی می‌شود و در نتیجه‌ی آن اقتصاد جهانی در وضعیت جدیدی از نوع جنگ سرد به دو اردوگاه تجزیه می‌شود، یکی پیرامون پکن و دیگری پیرامون واشنگتن. دیدگاه شما در این مورد چیست؟ فکر می‌کنم واشنگتن می‌خواهد شرایطی ایجاد کند که تحریم‌های مالی و اقتصادی علیه روسیه واقعاً به اقتصاد روسیه آسیب بزند، و فکر می‌کنم می‌بینیم که این تحریم‌ها شمشیر دولبه هستند، زیرا به غرب نیز آسیب می‌زند. اروپا باید بسیار محتاط باشد، زیرا به منابع انرژی روسیه به‌شدت وابسته است و نمی‌تواند به‌عرضه‌ی ایالات متحده تکیه کند، به‌خصوص بعد از رسیدن زمستان. خیلی شک دارم که خطوط تأمین انرژی بین روسیه و اروپا در حد زیادی قطع شود.

فکر می‌کنم تحریم‌ها به روسیه آسیب می‌زند، اما احتمالاً نه آن‌قدر که غرب می‌خواهد. در مقایسه با کشورهایی مانند عراق یا حتی آفریقای جنوبی دوران آپارتاید، روسیه اقتصاد بسیار بزرگ‌تری است و از نظر اقتصادی روابط مهمی با جنوب جهانی دارد. بنابراین، آن سوابق لزوماً دقیق نیستند، زیرا روسیه بازیگر بسیار بزرگ‌تری است. و تحریم می‌تواند اثر معکوس داشته باشد، زیرا حتی مطبوعات غربی می‌گویند که این

تلاش برای انزوای اقتصادی روسیه با واکنش منفی در آن‌جا روبرو شده است، بدین معنا که به ناسیونالیسم حامی پوتین دامن زده است. البته مقاومت شجاعانه‌ی ضد جنگ علیه پوتین در روسیه وجود داشته است، اما من فکر می‌کنم بسیاری از روس‌ها اسیر این جنون ناسیونالیستی شده‌اند.

حس می‌کنم که این تحریم‌ها نوعی هشدار است و این هشدار در واقع به چین است. پیام این است: «اگر روزی وارد مبارزه‌ای جدی با غرب شوید، این همان چیزی است که با آن روبرو خواهید شد.» چین این را می‌داند، و به همین دلیل است که در این مرحله به هیچ نوع اقدام عجولانه‌ای دامن زده که باعث تحریم‌هایی از این دست بشود. روسیه در برابر تحریم‌های اقتصادی و مالی بسیار آسیب پذیرتر از چین است، زیرا پکن از لحاظ مجموع روابط اقتصادی که با جنوب جهانی توسعه داده، بسیار پیچیده‌تر است. علاوه بر این، اقتصاد ایالات متحده به شدت به ظرفیت تولیدی‌ای وابسته است که شرکت‌های فراملیتی در چین ساخته‌اند و تولیدات آن سپس به ایالات متحده صادر می‌شود. بنابراین تحریم‌ها به همان شدت که علیه روسیه اثر می‌کند، علیه چین مؤثر نیست.

فکر می‌کنم که برنده‌ی بزرگ این وضعیت کلی می‌تواند چین باشد. در این مرحله در برابر عواقب جنگ اوکراین از خود محافظت کرده، از نظر تلاش برای جلوگیری از گسترش کرونا مشکلات خاص خود را دارد، اما به نظر می‌رسد که از نظر سیاسی، اقتصادی و سیاست خارجی، بسیار بهتر از ایالات متحده از وضعیت کنونی خارج می‌شود. ایالات متحده و اروپا در تلاش برای منزوی ساختن پوتین به تلاش طاقت‌فرسایی دست زده‌اند و فکر می‌کنم چین که یکی از شرکت‌کنندگان اصلی در این درگیری نیست، خیلی بهتر عمل می‌کند.

جنگ بحران تورم جهانی را تشدید کرده است. خاورمیانه و آفریقا بخش بزرگی از گندم خود را از اوکراین و روسیه وارد می‌کنند. غنا نرخ بهره‌ی خود را به ۱۷ درصد افزایش داده است تا تورم را کاهش دهد. تحلیل شما از وضعیت اقتصادی در جنوب جهانی چیست؟

به دلایل مختلف، تورم در شمال و جنوب در حال افزایش است. به سبب مشکلات ناشی از همه‌گیری کرونا، فشارهای تورمی از قبل وجود داشت. بخش بزرگی از فشارهای تورمی ناشی از جابه‌جایی در زنجیره‌ی تأمین شرکت‌های بزرگ جهانی است، و فکر می‌کنم یکی از درس‌ها مربوط به آسیب‌پذیری این زنجیره‌های تأمین، نه فقط در برابر جنگ، بلکه در برابر بیماری‌های همه‌گیر و وضعیت ناگوار آب‌وهوایی است. یکی از نتایجی که انتظار می‌رود این است که بسیاری از کشورها از این وابستگی به زنجیره‌های تأمین جهانی دور شوند و بیشتر به توافق‌نامه‌های همکاری منطقه‌ای روی آورند.

تورم ناشی از جنگ به‌ویژه در مورد گندم و نفت شتاب پیدا کرده است. تأثیر کنترل انحصاری کشورهای تولیدکننده‌ی نفت چیست و تأثیر جنگ چه قدر است؟ تفکیک این دو بسیار سخت است. زیرا حتی وقتی جنگ متوقف شود، کشورهای تولیدکننده‌ی نفت می‌خواهند که قیمت آن بسیار بالا بماند. شک دارم مانند ابتدای شیوع کرونا که در بسیاری از موارد قیمت بیش از ۵۰ درصد کاهش یافت، شاهد کاهش قیمت‌ها باشیم. فکر می‌کنم که در سطح پایین‌تری نسبت به الان تثبیت خواهند شد، اما مطمئناً سقوط چشمگیری نخواهند داشت. و اگر به میزان قابل‌توجهی کاهش پیدا نکنند، احتمالاً به این معنی است که قیمت کالاها نیز بالا باقی خواهد ماند. و این امر نیز با مشکل زنجیره‌ی تأمین جهانی پیچیده شده است.

با این حال، یکی از عواملی که در مورد تأثیر آن بر تورم واقعاً اغراق شده است، افزایش هزینه‌های رفاهی دولت به دلیل بحران همه‌گیری است. هزینه‌های زیادی برای حمایت از سطح زندگی از محل کسری بودجه وجود داشت، و اکنون برخی اقتصاددانان می‌گویند که این عامل تورم است - فکر نمی‌کنم درست باشد. من فکر می‌کنم علت اصلی مشکلات در زنجیره‌های عرضه‌ی جهانی، افزایش قیمت نفت، و پی‌آمدهای جانبی آن بر قیمت کالاها بوده است.

به نظر می‌رسد که شاهد تجدید حیات حمایت از ناتو و افزایش هزینه‌های نظامی در غرب هستیم. به‌عنوان یک ضد امپریالیست، آیا این مسئله شما را نگران می‌کند؟



در ایالات متحده، بخش بزرگی از این‌ها به تحولات داخلی مربوط می‌شود. جو بایدن از اوکراین و نگرش نسبت به چین برای حل‌وفصل شرایط جنگ داخلی غیررسمی که اکنون در ایالات متحده وجود دارد استفاده می‌کند. شما کشوری دارید که در داخل به شدت قطب‌بندی شده است، بنابراین توانایی خلق یک دشمن خارجی یکی از راه‌هایی است که با آن می‌توانید پایگاه دونالد ترامپ را خنثی کنید و به‌ظاهر از همکاری ملی برخوردار باشید. فکر نمی‌کنم که این کار واقعاً مؤثر باشد، اما آن‌ها همراه با هزینه‌های نظامی بالاتر به این دستورکار ادامه خواهند داد. این هزینه‌ها در حال حاضر بیش از ۸۰۰ میلیارد دلار در سال جاری است و احتمالاً بیشتر هم خواهد شد. این امر تأکیدی است بر اهمیت احیای واقعی جنبش ضد جنگ و این که جناح چپ حزب دموکرات موضع ضد جنگ بسیار قوی‌تری بگیرد و این جنون ناسیونالیستی را که بایدن در تلاش ایجاد آن است، متوقف سازد.

در اروپا مسلماً تحولی در جهت نظامی‌گری به‌ویژه در میان نیروهای لیبرال و محافظه‌کار وجود دارد. می‌بینیم بوریس جانسون برای گرفتن عکس با ولودیمیر زلنسکی می‌رود، و این جنگ با توجه به مشکلات واقعی او در داخل، فرصت بزرگی برای‌اش بوده است. نمی‌دانم این لحظه‌ی ناسیونالیستی چقدر طول خواهد کشید، اما فکر می‌کنم مردم در بریتانیا آن قدر که بوریس جانسون فکر می‌کند ساده‌لوح نیستند. در مورد منطقه‌ی اصلی اروپا، وابستگی زیادی به انرژی روسیه وجود دارد که همچنان مشکل‌ساز خواهد بود. آلمان تحت رهبری سوسیال‌دموکرات‌ها همچنان در برابر واشنگتن انعطاف به خرج می‌دهد، اما فکر نمی‌کنم از منظر دیدگاه اروپایی طرفدار ایالات متحده، مانند زمانی باشد که آنگلا مرکل در قدرت بود. در فرانسه، نمی‌دانیم چه اتفاقی قرار است بیفتد: اجتماع ملی با مارین لوپن می‌تواند در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری پیروز شود، و همان‌طور که همه می‌دانیم، راست افراطی اروپایی بیشتر با پوتین متحد است. ویکتور اوربان در مجارستان، یکی دیگر از چهره‌های راست افراطی که به‌تازگی بار دیگر انتخاب شده است، اتحاد نزدیک‌تری با روسیه دارد.

بنابراین درست است به نظر می‌رسد که حرکتی برای افزایش هزینه‌های نظامی و در جهت ناتو وجود دارد. اما وضعیت داخلی در بسیاری از این کشورها آن قدر سیال

است که نمی‌توان گفت این امر به ائتلافی قدرتمند بین اتحادیه‌ی اروپا، بریتانیا و ایالات متحده منجر خواهد شد. نتیجه‌ی کوتاه‌مدت می‌تواند تقویت ناتو باشد، اما در میان‌مدت و بلندمدت، می‌توانیم شاهد تضعیف اتحاد غرب باشیم.

فکر می‌کنم این چیزی است که اکثر تحلیلگران وقتی به وضعیت ژئوپلیتیک ایالات متحده و اروپا نگاه می‌کنند از قلم می‌اندازند؛ نمی‌توانید صرفاً به سیاست خارجی نگاه کنید و مبارزات سیاسی داخلی را در تحلیل خود در نظر نگیرید. احساس می‌کنم اگر می‌خواهیم جهت‌گیری درازمدت غرب را در این صحنه‌ی بین‌المللی جدید ببینیم، واقعاً باید به این عامل توجه کنیم.

پیوند با منبع اصلی:

<https://jacobinmag.com/04/2022/russian-invasion-ukraine-us-sanctions-inflation-global-economy>

# جنگ اوکراین، جهان امروز و فمینیسم

گفت‌وگو با جودیت باتلر



ترجمه‌ی شیرین کریمی



جودیت باتلر سه دهه‌ی پیش با *آشفتنگی‌های جنسیتی* (۱۹۹۰) افق‌های تازه‌ای در برابر نظریه‌ی جنسیت و فمینیسم گشود. او همواره برابری را در مرکز قرار می‌دهد. تمایز قائل نمی‌شود، زیرا مدافع این است که تمام زندگی‌ها ارزش یکسان دارند و این چیزی است که تخیل سیاسی باید آن را برگزیند. باتلر برای دریافت سی‌وسومین جایزه‌ی بین‌المللی کاتالونیا به بارسلونا رفته است، جایزه‌ای که به سبب «تعهد مدنی و سیاسی او به مبارزه با تمام انواع خشونت‌های زندگی گروه‌های خاصی را مشروط و مقید می‌کند» به او اعطا شد. ساعاتی قبل، او [این گفت‌وگو](#) را با **ARA** انجام داد. او شکننده به نظر می‌رسد ولی وقتی صحبت می‌کند قدرت می‌گیرد. لبخندش رندانه است و آنچه را که درباره‌ی اهمیت مراقبت از یکدیگر موعظه می‌کند در عمل پیاده می‌کند. او به همه‌ی مایی که برای این گفت‌وگو حضور یافته‌ایم اهمیت می‌دهد.

• **جنگ پدیده‌ای تکراری در تاریخ است. اکنون جنگ در اوکراین و در سایر نقاطی که کم‌تر به چشم می‌آیند در جریان است. چطور می‌توان با امکان جنگ و با برحق بودن جنگ مبارزه کرد؟**

سؤال خوبی است. خب، مطمئن نیستم برای پوتین مهم باشد که جنگِ او برحق است یا نه. چه‌بسا او به طرزی مؤثر دارد می‌گوید که اگر بخواهد، به هر دلیلی که بخواهد، جنگ بر پا می‌کند و از جامعه‌ی جهانی که [می‌خواهد] جلوی او را بگیرد سرپیچی می‌کند. همانا مسئله این است که چطور کسی را که برای هدف خودش خواستار استفاده از نیروی مرگ‌بار علیه غیرنظامیان بی‌گناه است متوقف سازیم. می‌توانیم هر تعداد مکانی را که این اتفاق در آن می‌افتد استثنا در نظر بگیریم، اما جنگ پوتین به طور خاص دهشتناک است به دلیل شمار افرادی که او کشته و نیز به دلیل شمار مهاجرانی که او تولید کرده است. فکر می‌کنم خیلی دشوار بتوان او را در برابر قوانین بین‌المللی یا قوانین پذیرفته‌شده درباره‌ی جنگ پاسخگو کرد، چراکه او به چنین قوانینی می‌خندد. او به چنین قوانینی اهمیتی نمی‌دهد. پس هیچ برحق‌بودنی برای جنگ او وجود ندارد، این مایه‌ی لذتِ اوست. این دلخواه اوست. البته می‌تواند

دلایلی بیاورد: او معتقد است که ناتو به شیوه‌ای امپریالیستی پیش رفته؛ او معتقد است که اوکراین، با متحدشدن با ناتو، نفوذ اروپا و آمریکا را وارد کرده و روح روسیه را به آرامی نابود خواهد کرد؛ او ارزش‌های سنتی، ارزش‌های روسیه و ارزش‌های مردسالارانه را حفظ می‌کند. دست‌کم این‌ها دلایلی‌اند که او آورده است. و مهم است که توجه داشته باشیم که او فمینیسم و دگرباشی و مسائل جنسیتی را به‌منزله‌ی مسائل امنیت ملی می‌شناسد، گویی که امنیت روسیه به ما هو به چالش کشیده شده یا بالقوه می‌تواند به‌دست این تأثیرات غربی نابود بشود. در ذهن او همانا این تأثیرات خانواده‌ی مردسالار و نیز قدرت دولتی مردسالار را از بین خواهد برد.

• جنگ بسته به این است که چه کسی قدرت دارد و چطور آن را به کار می‌گیرد. مبارزه با این رهبران اقتدارگرا دشوار است.

ما یک ساختار حکمرانی سیاسی جهانی نداریم. من امید دارم که درون روسیه یک جنبش دموکراسی بتواند وجود داشته باشد که مردم خودشان اصرار بورزند که جنگ نمی‌خواهند، که آنها مخالف این جنگ‌اند، و خواهان مشارکت بیشتر در اداره‌ی کشورشان‌اند. امید دارم که ارتش سقوط کند یا ارتش از جنگ سرپیچی کند یا در انقلابی نرم سلاح‌هایشان را زمین بگذارند. زیبا نمی‌شود؟ اما می‌دانید، مردم به من می‌گویند که من بسیار ساده‌لوح و بسیار غیرواقع‌گرا هستم. من می‌گویم بله، اما خوب می‌شود اگر این ایده، این ایده‌ی غیرواقع‌گرا رایج شود، نه؟ گاه ما به قدری واقع‌گرا، استراتژیک و سخت‌گیر می‌شویم که فراموش می‌کنیم ایده‌آل‌هایی وجود دارد، نه؟ ما باید غیرواقعی را طلب کنیم، باید غیرواقعی را در ذهن مان داشته باشیم.

• اقتدارگرایی و راست افراطی ظهور کرده است. ما در برهه‌ی نسبتاً هراس‌آوری قرار داریم.

بله، ما در وضعیتِ پرمخاطره‌ای قرار داریم و صورت‌های جدید اقتدارگرایی را می‌بینیم. ما قدرت پوتین، اوربان، رژیم‌های اقتدارگرا در بلاروس، ترکیه و برزیل را می‌بینیم.

• و ۴۰٪ رأی برای مارین لوپن در فرانسه.

بله، من بحث‌هایی [در این مورد] داشتم چون بیشتر دوستانم رأی ندادند. ۲۳٪ رأی ندادند. ما پیشاپیش می‌دانیم که دموکراسی‌ها می‌توانند نابود شوند اگر مردم بخواهند. آنها می‌گویند: ما یک فاشیست می‌خواهیم. ما یک اقتدارگرا می‌خواهیم. آن شخص یا آن رژیم ما را به نظم اولیه بازمی‌گرداند. آن شخص یا آن رژیم ارزش‌های بنیادین ما را برمی‌گرداند، از ما در برابر خارجی‌ها و در برابر ناامنی اقتصادی محافظت می‌کند. این قسم خیال‌پردازی‌های دست راستی است که به فاشیست‌ها اجازه می‌دهد به قدرت دست یابند، به همین دلیل است که چپ‌ها به تخیل بسیار قوی نیاز دارند زیرا آنها خیال‌پردازی قدرتمندی در باب بازگرداندن نظم دارند و ما به تخیلی بسیار قدرتمند نیاز داریم.

• و آیا شما نشانه‌هایی از وجود این تخیل می‌بینید؟

بله می‌بینم، به خصوص در جنبش فمینیستی نشانه‌ها را می‌بینم. وقتی در آرژانتین، شیلی، کاستاریکا و مکزیکو... بودم جنبش‌های فمینیستی‌ای را دیدم که قدرت بسیج‌کردن توده‌ها را داشتند. آنها مردم را به خیابان‌ها می‌آوردند. مردمی که خانه و محل کار خود را ترک می‌کنند و می‌خواهند به خشونت علیه زنان و به اقتدارگرایی پایان دهند. مردم شیلی نامزد دموکرات رادیکالی را برگزیده‌اند که با فمینیسم و دگرباشان پیمان وفاداری بسته است. ما باید به شیلی نگاه کنیم و از خود بپرسیم که آنها چگونه این کار را انجام داده‌اند.

• اما تمامی این بسیج‌ها موقتی‌اند. اینها چه چیزی را می‌توانند تغییر

دهند؟

تمامی مبارزات موقتی‌اند، اما برای دموکراسی ضروری‌اند. وقتی می‌بینید که دموکراسی در خطر است، مجبورید مبارزه کنید و باز هم مبارزه کنید. این سخن آنجلا

دیویس و شانتال موف است که... دموکراسی مبارزه‌ای مداوم است. وضعیتی نیست که به آن برسید و بعد بتوانید به تعطیلات بروید. نمی‌توان آسوده‌خاطر شد. باید مبارزه کنید و بتوانید تهدیدهای دموکراسی را شناسایی کنید و با آنها مبارزه کنید. و در حال حاضر ما منظومه‌ی جدیدی از اقتدارگرایی داریم که از درماندگی اقتصادی، مهاجرت، تغییرات جمعیتی، ساختارهای خانوادگی، مناسبات جنسیتی و ... تغذیه می‌کند، باید راهی برای مقابله با آنها پیدا کنیم. اعضای جنبش «یک زن کم‌تر هم نه!» (Ni Una Menos یا Not one [woman] less) در آرژانتین چطور این کار را انجام می‌دهند.

• به نظر شما همه‌ی این ارزش‌های فمینیستی می‌تواند دموکراسی کامل‌تری به ما بدهد؟

فکر می‌کنم یکی از ارزش‌های کلیدی اندیشه و کردوکار فمینیستی ایده‌ی وابستگی متقابل است. ایده‌ی فردگرایی همواره ایدئولوژی مردانه (*masculinist*) بوده است. و فکر می‌کنم فمینیست‌ها مدتی مدید است که به این می‌اندیشند که چطور از یکدیگر مراقبت می‌کنیم. چطور به یکدیگر وابسته‌ایم؟ و به چه نوع ساختارهای اجتماعی‌ای نیاز داریم که مراقبت‌های بهداشتی، سرپناه و دستمزد مناسب تأمین شود، که زمینی که در آن زندگی می‌کنیم و به آن وابسته‌ایم به دست سموم، آلودگی‌ها و شرکت‌ها نابود نشود.

• پیش‌تر به بحران پناهندگی اشاره کردید. همبستگی‌ای که با اوکراینی‌ها نشان داده شد مهم است اما همبستگی مشابهی با سایر پناهندگان وجود نداشت. در این مورد نظرتان چیست؟

همه لهستان را تحسین کرده‌اند چون از مردم اوکراین استقبال کرده، اما همین لهستان مرزها را به روی افغان‌ها و سوری‌ها بست، گی‌ها، لژیبن‌ها و تراجنسیتی‌ها را منزوی کرده است. گاهی یک کشور با اینکه همدستِ کردوکارهای نابرابری است کار

درست را انجام می‌دهد. آنها معتقدند مهاجران خوب و مهاجران بد وجود دارد، و خوب‌هاشان به لهستانی‌ها شبیه‌اند. مثلاً می‌دانیم که با مهاجران افغان در سرتاسر اتحادیه‌ی اروپا بدرفتاری شده است. در آلمان مراکز پذیرش مجزا برای اوکراینی‌ها وجود دارد. آیا این سلسله‌مراتبی نژادی است؟ سلسله‌مراتبی وابسته به ملت‌ها است؟ باید مراقب باشیم و از خود بپرسیم که آیا فقط برای بعضی‌ها باید سرپناهی باشد، آیا زندگی‌هایی وجود دارند که نسبت به سایر زندگی‌ها ارزش بیشتری دارند، یا آیا افرادی هستند که می‌توان رهایشان کرد. این نابرابری بایست ما را به بازنگری در خط مشی سیاسی‌مان در مورد پناهندگی وادارد. با ادامه‌ی این جنگ و پیامدهایش، هیچ چیز مهم‌تر از این نخواهد بود که به یک خط مشی سیاسی پناهندگی به‌راستی عادلانه و به‌راستی منصفانه برای جهان بیندیشیم.

• **بحثی در جریان است در مورد این که زن بودن چه معنایی دارد و این مقوله شامل چه مواردی می‌شود، اما شاید به اندازه‌ی کافی درباره‌ی مردانگی‌های بدیل سخن گفته نشده است.**

فکر می‌کنم برخی از فمینیست‌ها این پرسش را طرح کرده‌اند که چه کسی می‌تواند ادعا کند که یک زن است. و آنهایی که نسبت به روندها در حقوق زنان شکاک‌اند تمایل دارند که فکر کنند زنان ترنس به‌سان آنهایی که در بدو تولد مؤنث قلمداد شده و زن‌اند زن نیستند. و نگران‌اند که این مقوله‌بندی بیش از حد شمولیت دارد. فکر می‌کنم این وظیفه‌ی ما فمینیست‌هاست که به تمام مقوله‌بندی‌هایمان شمولیت بیشتری بدهیم. بحث‌های بسیاری حول مردانگی (*masculinity*)، مردان ترنس و آنهایی که خودشان را در معنایی گسترده‌تر ترنس مذکر می‌دانند وجود دارد. حرفم این است که آنهایی که ترنس مذکر یا بوچ (*Butch*) یا به لحاظ جنسیت نامنطبق‌اند نیز در خیابان آزار می‌بینند. همانطور که می‌دانیم در آفریقای جنوبی جنشی وجود دارد برای مخالفت با آنچه تجاوزِ اصلاحی به لژیون‌های بوچ، به زنان نرینه و به مردان ترنس نام گرفته است، این جنس مخالف ایده‌ای است که طبق آن این افراد نیاز دارند به تصحیح‌شدن و بازگردانده‌شدن به جنسیت مناسب خودشان از راه خشونت و تجاوز. و ما می‌دانیم که آنها آزار می‌بینند. آنها در معرض تبعیض‌اند. آنها منقاد



بیماری‌سازی‌اند. منظورم این است که به این دلیل بایست در مورد نحوه‌ی رفتار با افراد نامنطبق با جنسیت با روش‌های پیچیده‌ای بیندیشیم. این فقط درباره‌ی گفت‌وگوهای فارغ‌بال ما درباره‌ی ضمیری که می‌خواهیم نیست، هرچند ضمایر می‌توانند مهم باشند. اما اینها پرسش‌هایی واقعی‌اند: کجا می‌توانی زندگی کنی؟ کجا می‌توانی استخدام شوی؟ در کدام خیابان‌ها می‌توانی راه بروی؟ در کدام خیابان‌ها هرگز نمی‌توانی راه بروی؟ دولت‌ات تو را چه می‌نامد؟ مجرم هستی؟ با توجه به برنامه‌های بهداشتی کشورت بیمار به شمار می‌روی؟ پس، اینها مسائل اصلی آزادی و برابری و رفاه ما هستند.

### • و چگونه می‌توان آزادی و برابری تمام این افراد را تضمین کرد؟ از راه قانون‌گذاری، از راه آموزش؟

فکر می‌کنم ما در برابر خشونت به حمایت‌های قانونی قوی نیاز داریم، زیرا، در وهله‌ی اول، این یکی از راه‌های تصدیق وجود خشونت و تصدیق فراگیربودن خشونت است؛ دوم، راهی است برای اذعان این که باید با خشونت مخالفت کرد و آن را متوقف کرد، و برای اذعان این که خشونت در جهانی که ما می‌خواهیم در آن زندگی کنیم جایی ندارد. بنابراین، بله، فکر می‌کنم باید در هر سطحی از راه آموزش، از راه نهادهای مذهبی، از راه فرهنگ عامه و از راه بهداشت با آن مبارزه کرد.

### • به نظر شما متقاعد کردن نهادهای مذهبی که گاه حتی با خشونت از خانواده‌ی سنتی دفاع می‌کنند میسر است؟

ما در عمل به کلیساها و اجتماعات نیاز داریم تا بخشی از این فرایند باشند. جناح راست اغلب مدعی است که نماینده‌ی مسیحیت است. اما مسیحیت هم مانند یهودیت و اسلام بسیار پیچیده است. و ارتدوکس‌ها نماینده‌ی تمام یهودیت نیستند و اسلام‌گرایان نماینده‌ی تمام اسلام نیستند و مسیحیان دست راستی نماینده‌ی تمام مسیحیت نیستند. باید از آنجا آغاز کنیم و بعد پرسش‌ها را روشن سازیم: چگونه از

کودکان‌مان مراقبت کنیم؟ چگونه مراقب جوانان‌مان باشیم؟ چگونه محیط‌های انسانی‌تری ایجاد کنیم؟ چگونه می‌توانیم به درک و شرح پیچیدگی سکسوالیته‌ی انسان و جسمیت‌یافتگی‌مان در جهان دست یابیم؟ من در این مورد گفت‌وگوهای زیادی داشته‌ام. نمی‌فهمم چرا خانواده‌ی سنتی احساس خطر می‌کند. خطر چیست؟ این‌که همسایه‌های شما مانند شما نیستند به این معنی نیست که نمی‌توانید یک خانواده‌ی سنتی داشته باشید. من هرگز نگفته‌ام که خانواده‌ی سنتی باید از بین برود. آنچه را نیاز دارید داشته باشید و به او که می‌خواهید عشق بورزید، اما شما نماینده‌ی تمام بشریت نیستید و شما نماینده‌ی آنچه خداوند می‌خواهد یا آنچه طبیعی است نیستید.

• گاه فمینیسم متهم می‌شود که در ایجاد صورت‌های جدید طردشدن نقش داشته است.

جنبش فمینیستی همواره جنبشی بوده که در آن نقدهای درونی وجود داشته است. زن کیست؟ چه کسی یک زن به شمار می‌رود؟ آیا این جنبش زنان سفید است؟ آیا این جنبشی است که با زنان طبقه‌ی کارگر کار می‌کند؟ آیا به لحاظ منطقه‌ای مشخص است؟ آیا مربوط به آمریکای شمالی است؟ آیا اروپایی است؟ نخبه‌گرا است؟ این‌ها همه پرسش‌هایی‌اند که می‌توانیم طرح کنیم. آیا مربوط به غیرمعلولان (*able-bodied*) است، آیا لیبرال است؟ آیا با سرمایه‌داری بازار همدست است؟ قدرتمندترین صورت‌های فمینیسم آنهایی‌اند که می‌دانند چگونه همبستگی‌های هیجان‌انگیز، قانع‌کننده و فوری ایجاد و حفظ کند. آینده‌ی جنبش فمینیستی از اساس بسته به توانایی مستمر آن برای ایجاد همبستگی‌های قوی‌تر و حتی شگفت‌انگیزتر در میان منطقه و طبقه است. به نظرم کسانی که فمینیسم را به [جنبشی] هویت‌طلب (*identitarian*) یا طردکننده تقلیل می‌دهند، شاید پیچیدگی و تجلی‌های منطقه‌ای متنوع آن را بررسی نکرده باشند. فکر می‌کنم جنبش فمینیسم یکی از پویاترین و امیدوارکننده‌ترین جنبش‌های اجتماعی زمان ماست.

# ضد امپریالیسم امروز و جنگ در اوکراین: پاسخ به ژیلبر اشکار

استاتیس کوولاکیس



## اشاره

چنان‌که پیش‌تر بارها در نقد اقتصاد سیاسی تأکید کرده‌ایم «جنگ اوکراین» رخداد و نقطه عطف مهمی در تحولات جاری جهانی و یکی از نقاط کلیدی است که برای شناخت جهان امروز و چشم‌اندازهای پیش رو است. در پی تهاجم روسیه به اوکراین یکی از متون کلیدی و مورد توجه بیانیه‌ی ژیلبر اشکار با عنوان اصول کلی مواضع چپ رادیکال ضدامپریالیست در زمینه‌ی جنگ اوکراین<sup>۱</sup> است که ترجمه‌ی فارسی آن برای آگاهی خوانندگان‌مان پیش‌تر منتشر کردیم. همچنین در ادامه نیز نقد الکس کالینیکوس و پاسخ اشکار به وی را به همراه یکدیگر منتشر کردیم. برای تشریح بیشتر مواضع چپ جهانی درباره‌ی جنگ اوکراین ترجمه‌ی پاسخ استاتیس کوولاکیس به اشکار را در اختیار خوانندگان فارسی‌زبان قرار می‌دهیم. پاسخ ژیلبر اشکار به کوولاکیس نیز متعاقباً منتشر خواهد شد. نقد اقتصاد سیاسی

\*\*\*

بباید از این مشاهده شروع کنیم که امروز، در درون چپ رادیکال، چپی که در چند دهه‌ی اخیر علیه جنگ‌های امپریالیستی بسیج شد، رویکردهای متفاوت و حتی متضادی نسبت به جنگ در اوکراین وجود دارد. در اروپا، و به‌طور گسترده‌تر در «غرب» (اصطلاح مسئله‌داری که از قضا در این زمینه‌ی خاص معنای دقیق‌تری پیدا می‌کند) حمایت از روسیه در حاشیه بوده است. حتی احزاب کمونیست که به‌وضوح نوستالژی اتحاد شوروی را دارند، مانند حزب کمونیست یونان<sup>۲</sup> و پرتغال، تهاجم روسیه را به‌عنوان یک «جنگ امپریالیستی» محکوم و تأکید کرده‌اند که روسیه یک قدرت سرمایه‌داری است که به دنبال «یکپارچه کردن سرمایه‌داری کشورهای اتحاد جماهیر شوروی سابق است». در مقابل، در کشورهای جنوب جهانی، در آمریکای لاتین، در آفریقا، در جهان

<sup>1</sup> See [www.contretemps.eu/memorandum-anti-imperialiste-ukraine=](http://www.contretemps.eu/memorandum-anti-imperialiste-ukraine=)

<sup>2</sup> <https://inter.kke.gr/en/articles/No-to-the-imperialist-war-in-Ukraine>

عرب-مسلمان و در بسیاری از نقاط آسیا، حمایت از روسیه، یا حداقل نوعی نگاه مثبت نسبت به آن، هم در افکار عمومی و هم در بخش‌های خاصی از چپ گسترش یافته است. با این حال، حتی در آنجا، سازمان‌های متعدد چپ رادیکال (از جمله مهم‌ترین آن‌ها، احزاب کمونیست هند و شیلی) هرچند با شدت کمتر، تهاجم اوکراین را محکوم کرده‌اند.

این تمایل به همان اندازه در موضع تعداد قابل توجهی از دولت‌ها نیز بازتاب داشته، به طوری که ۳۵ دولت به قطعنامه‌ی سازمان ملل در محکومیت تهاجم روسیه - شامل چین، هند، ویتنام، آفریقای جنوبی، کوبا و بولیوی - رأی ممتنع داده‌اند. این موضوع نشان‌گر نوعی شکاف شمال-جنوب است. مسئله‌ای که پیش از محکوم یا رد کردن، بایستی درک‌اش کنیم، چرا که جنگ‌ها بیش از همه شکاف‌ها را در سراسر جهان آشکار می‌کنند و نشانه‌ای از شکاف‌های آینده‌اند.

با وجود این، مخالفت بخش‌هایی از چپ اروپا و غرب با جنگ‌های امپریالیستی گذشته با محکوم کردن جنگ اوکراین تفاوت‌هایی دارد، که هر چه باشد کم‌اهمیت نیست. امروز این دسته از چپ‌ها به طور خاص به میزان و نوع مسئولیت دولت‌های غربی در قبال وضعیت منجر به جنگ کنونی توجه دارند. مسئله‌ی ناتو، درخواست ارسال تسلیحات به اوکراین و نوع رویکرد به تحریم‌ها از برجسته‌ترین این تفاوت‌ها است.

متن ژیلبر اشکار با عنوان «بادداشتی بر موضع‌گیری رادیکال ضدامپریالیستی در مورد جنگ اوکراین» امکان به بحث گذاشتن بسیاری از این انحرافات را می‌دهد.<sup>۳</sup> پیش از آن که نکات موافق و مخالف خود با او را روشن کنیم، می‌خواهم (الف) به راه‌هایی که از طریق آن‌ها بحثی در جریان چپ مخالف جنگ می‌تواند دریفتد اشاره کنم و (ب) موضع خودم را مشخص کنم.

در جنگ‌ها، صداهای مخالف همواره توسط دولت‌ها و طبقات حاکم دخیل در درگیری‌ها متهم به «بازی دشمن» شده‌اند. ژان ژورس متهم به «طرفداری از آلمان» شد (و توانش را با جانش داد)، لنین را «عامل قیصر» نامیدند (ادبیات ارتجاعی

<sup>3</sup> <https://internationalviewpoint.org/spip.php?article7540>

گسترده‌ای در «قطار مهر و موم شده»<sup>۴</sup> وجود دارد، تروتسکی در گفتمان استالینیستی به «طرفداری هیتلر» متهم شد... این اواخر، چپی که از زمان فروپاشی اتحاد شوروی با مداخلات امپریالیستی غرب مخالفت می‌کرد، مرتباً به «طرفدار صدام حسین»، «طرفدار اسلوبودان میلوشویچ» و به تازگی به چپ اسلامی همدست داعش و شرکا متهم شده است.<sup>۵</sup> امروز هم هرکسی که به گفتمان کنونی اعتراض می‌کند و از شیطان جلوه‌دادن دشمن و غرق شدن در جنگ‌افروزی رسانه‌ها امتناع می‌کند، با توصیف‌های مشابهی روبه‌رو می‌شود: «طرفدار ولادیمیر پوتین»، «مماشات‌گران به سبک مونیخی»<sup>۶</sup> و امثال این. دیوید برودر، در مقاله‌ای که به تازگی منتشر کرده،<sup>۷</sup> به‌دروستی می‌گوید که چپ ضدجنگ نباید با چنین زبانی مرعوب شود، چپ باید «از حق خود برای صحبت بدون ترس و بدون متهم شدن به خیانت دفاع کند»- که فرض را بر این می‌گذارد که چپ مراقب خواهد بود که در صفوف خود همان کار را انجام ندهد.

### در باب ویژگی‌های جنگ در اوکراین

این تضاد بخشی از تشدید تضادهای بین‌امپریالیستی حاکم بر جهان از زمان فروپاشی اتحاد شوروی است. به‌اصطلاح «اردوگاه کمونیست» در دل دنیای سرمایه‌داری جهانی ازهم پاشید، اما همتای غربی آن، تحت هژمونی ایالات متحده، تداوم یافت و

<sup>4</sup> Its starting point is the fake “Sisson document”, fabricated by the US government in 1918 to justify its involvement in the First World War, and the persecution of socialist and anarchist militants that opposed it.

نقطه‌ی آغازین آن «سند سیسون» جعلی است که دولت ایالات متحده در سال ۱۹۱۸ برای توجیه دخالت خود در جنگ جهانی اول و آزار و اذیت مبارزان سوسیالیست و آنارشیزست مخالف آن ساخت. مقایسه کنید با تصریح آلفرد اریش سن در اثر زیر:

Alfred Erich Senn, 1976, “The Myth of German Monday during the First World War”, *Soviet Studies*, volume 28, no 1, pp83-90.

<sup>5</sup> [www.media-diversity.org/islamo-leftism-an-analysis-of-the-strawman-rhetoric-feeding-frances-culture-wars](http://www.media-diversity.org/islamo-leftism-an-analysis-of-the-strawman-rhetoric-feeding-frances-culture-wars)

<sup>۶</sup> در کنفرانس مونیخ در سال ۱۹۳۸، فرانسه و انگلیس از سیاست مماشات با آدولف هیتلر پیروی کردند و تصمیم گرفتند او را در تصرف چکسلواکی به چالش نکنند، به این امید که تجاوز آلمان به کشورهای همسایه در آنجا متوقف شده و از جنگ در اروپا جلوگیری شود. [م]

<sup>7</sup> [www.jacobinmag.com/2022/02/the-left-vladimir-putin-russia-war-ukraine](http://www.jacobinmag.com/2022/02/the-left-vladimir-putin-russia-war-ukraine)

تسلط نظامی و اقتصادی خود را افزایش داد و میدان رقبای خود را بازتعریف کرد. در آن طرف، روسیه به یک دولت سرمایه‌داری تبدیل شد که طبقه‌ی حاکم آن متشکل از الیگارشی‌ای است که با غارت دارایی‌های دولتی سابق و با حمایت و کمک کامل قدرت‌های غربی ایجاد شد. در دوران پوتین، دولت روسیه که در دوره‌ی بوریس یتسین ویران شده بود، به دست یک رژیم استبدادی، و با ایدئولوژی ارتجاعی‌ای که تا اندازه‌ای وام‌دار گذشته‌ی اسطوره‌ای ناسیونالیستی و ضدکمونیستی است، احیا شد. توسعه‌طلبی روسیه با انگیزه‌ی امپریالیستی برای کسب قدرت، همچون گذشته، ابتدا به سمت سرزمین‌های همسایه‌اش، که پیش از این بخشی از اتحاد جماهیر شوروی بودند سوق یافته، و سپس در قالب مداخلات «سطح پایین» (مداخله‌ی بدون ارتش منظم در زمین) به حدودی فراتر از این سرزمین‌ها، هدایت می‌شود. سوریه، تنها نقطه‌ای که روسیه در خارج از قلمرو شوروی سابق در آن پایگاه دارد، مهم‌ترین آن‌ها بود.

ما باید سخنرانی پوتین در ۲۱ فوریه ۲۰۲۲ را که آغاز تهاجم به اوکراین را اعلام کرد، جدی بگیریم. او با پذیرش کامل نگاهی ضدکمونیستی به تاریخ، لنین و بلشویک‌ها را مسئول مشکلات روسیه اعلام کرد، چرا که از قلمرو و قدرت روسیه کاسته‌اند و آن‌ها را به ایجاد تصنعی اوکراین به‌عنوان موجودیتی مجزا متهم کرد. در گفتمان سنتی امپراتوری ملی‌گرای «روسیه‌ی بزرگ»، انقلاب اکتبر و کمونیسم عناصر مخرب ملت روسیه شمرده می‌شوند. به نظر می‌رسید استالین به تعدیل این وضعیت راضی باشد، اما در نهایت، به گفته‌ی پوتین، او نیز در چارچوب لنین گرفتار ماند.

اگرچه این گفتمان ایدئولوژی رژیم او را اشکار می‌کند، اما بیش از آن که اهداف واقعی پوتین را روشن کند آن را پنهان می‌کند. در حال حاضر، سخت بتوان از این موضوع سردرآورد: آیا او واقعاً معتقد است که استقرار یک رژیم دست‌نشانده در کیف و اشغال پایدار سرزمین اوکراین می‌تواند به چیزی غیر از گرفتار شدن در یک درگیری طولانی‌مدت و دخالت فزاینده‌ی غرب منتهی شود؟ آیا او به دنبال تجزیه‌ی اوکراین است و به رسمیت شناختن دو جمهوری جدایی‌طلب و ایجاد منطقه‌ای حائل برای تضمین کنترل روسیه سرآغازی برای این هدف است؟ یا آن‌طور که از مذاکرات روسیه

و اوکراین یا سخنان خود زلنسکی<sup>۸</sup> برمی آید، روسیه در پی دست یافتن به موضعی قوی است تا بتواند مصالحه‌ای را برای جلوگیری از پیوستن اوکراین به ناتو و تضمین موضع بی‌طرفی اوکراین تحمیل کند؟ هنوز خیلی زود است که در این مورد حرفی بزنیم ولی کاملاً واقع‌بینانه است که ادعا کنیم پیوند مقاومت اوکراین با بسیج افکار عمومی، پیش از هر جایی در خود روسیه که بخش غیر قابل‌اغماضی از مردم با جنگ مخالفاند (و اگر روسیه گرفتار شود، این مخالفت حتی بیشتر هم خواهد شد)، می‌تواند تأثیر مثبتی بر روند رویدادها داشته باشد. اما به شرطی که بسیج نیروهای مردمی اوکراین به سمت جنگ‌افروزی نلغزد، پیچیدگی اوضاع را درک کند و با طرح‌های امپریالیستی تهاجمی ایالات متحده و قدرتهای غربی مخالفت کند.

یک چیز مسلم است: این جنگ از جانب نیروهایی که برای رهایی بشریت مبارزه می‌کنند پذیرفته نیست. این دقیقاً ضد هر چیزی است که چپ پای آن ایستاده. این تجاوزی است علیه مردم اوکراین، که پوتین حق تعیین سرنوشت آنها را انکار می‌کند، مردمی که بدون توجه به دولت‌شان، چاره‌ای جز جنگیدن برای کشورشان ندارند. این جنگ پیامدهای سنگین و خطرات وحشتناکی را برای اروپا و جهان به همراه دارد: تشدید و گسترش درگیری با خطر استفاده از سلاح‌های هسته‌ای (که روسیه اولین زرادخانه‌ی بزرگ را در اختیار دارد). علاوه بر این، یکی از نخستین پیامدهای نامطلوب آن این است که چپ تندرو<sup>۹</sup> غرب را در اهتمام به یکی از رسالت‌های حیاتی‌اش در موقعیتی پیچیده قرار می‌دهد: امتناع از هرگونه همبستگی با امپریالیسم غرب، به شکلی که محکومیت تجاوز روسیه را کم‌رنگ نکند. چرا که مسئله این است: تهاجم به اوکراین بخشی از یک زمینه‌ی بزرگ‌تر است که توسط وضعیت توازن نیروها در سطح اروپایی و جهانی شکل گرفته. این موضوع نکته‌ی تعیین‌کننده‌ای است که به آن باز خواهیم گشت. این نیروها تحت سلطه‌ی امپریالیسم ایالات متحده و متحدانش در اردوگاه غرب‌اند و مسئولیت اصلی تشدید تنش منجر به این جنگ فعلی بر عهده‌ی آن‌هاست.

8 <https://inews.co.uk/news/neutral-status-what-meaning-ukraine-neutrality-zelensky-russia-peace-talks-explained-1542742>

9 Hard left



### امپریالیسم در «جنگ سرد جدید»

حال به متن ژیلبر اشکار بازمی‌گردم. او با بیان یک نکته‌ی اساسی که شرایط کنونی تحولات دهه‌های گذشته را نشان می‌دهد، شروع می‌کند:

تهاجم روسیه به اوکراین دومین نقطه‌عطف جنگ سرد جدید است که در آن جهان از آغاز قرن حاضر در نتیجه‌ی تصمیم ایالات متحده برای گسترش ناتو در آن فرو رفته. نقطه‌عطف نخست، حمله‌ی آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ بود.

اشکار در نوشته‌های قبلی خود، به نظر من به‌درستی، شروع «جنگ سرد جدید» را مداخله‌ی ناتو در یوگسلاوی در سال ۱۹۹۹ می‌داند، لحظه‌ای که او در آغاز کتاب «نخستین جنگ سرد»،<sup>۱۰</sup> آن را با جنگ کره (۱۹۵۰ تا ۵۳) مقایسه می‌کند.

هر تفسیری را که انتخاب کنید، نتیجه‌ی نهایی چندان تغییری نمی‌کند. پیکربندی جدید جهان با برتری ایالات متحده و مرکزیت ناتو در حال شکل‌گیری است. ناتو نه تنها پس از پایان اتحاد شوروی و پیمان ورشو منحل نشد، بلکه به گسترش خود ادامه داد و سه بخش سابق اردوگاه اتحاد شوروی سابق را در سال ۱۹۹۹ به عضویت پذیرفته و تاکنون ۱۳ بخش دیگر را نیز در خود پذیرفته است. همان‌طور که اشکار می‌نویسد، در واقع این تصمیمات بود که جهان را وارد «جنگ سرد جدید» کرد، که بیانگر بازسازی برتری ایالات متحده در سطح جهانی است. قطعاً بازیگران دیگر، به‌ویژه قدرت‌های درجه دوم امپریالیستی مانند روسیه پس از شوروی، فرانسه و بریتانیا، نقش خود را ایفا می‌کنند، اما این‌ها قدرت‌هایی نیستند که اساس نظم جهانی را در طول این دوره تعیین کرده باشند.

گسترش ناتو یک عنصر کلیدی در بازسازماندهی امپریالیستی است، اما به آن محدود نمی‌شود. لازم است تحول در دکترین نظامی ایالات متحده پس از سال ۱۹۹۰ اضافه شود که در ابتدا بر روی دشمنان به‌مراتب ضعیف‌تر متمرکز بود (محور شرارت کره

<sup>10</sup> Achar, Gilbert, 1999, *La nouvelle guerre froide. Le monde après le Kosovo* (PUF), p8

شمالی-ایران-لیبی، جنگ علیه تروریسم) اما اکنون «دشمنان نظامی در سطح یکسان» مانند چین و روسیه را هدف قرار داده است.<sup>۱۱</sup> تحت ریاست جمهوری ترامپ، ایالات متحده از معاهده‌ی خلع سلاح هسته‌ای که با اتحاد شوروی امضا شده بود، خارج شد، تصمیمی که جو بایدن آن را، برخلاف بازگشتش به معاهده تغییرات اقلیمی، لغو نکرد. این دهه‌ها، همان‌طور که آشکار به درستی تأکید می‌کند، با مداخلات نظامی متعدد در مقیاس بزرگ به رهبری ایالات متحده و متحدانش، از جنگ در عراق (در سال ۱۹۹۰ و نه فقط ۲۰۰۳)، تا جنگ در افغانستان و از جمله جنگ در یوگسلاوی مشخص شده است. علاوه بر این، باید به تحریم‌های اقتصادی اشاره کرد که نه تنها کم‌اهمیت نیستند، بلکه عواقب جنایت‌باری در پی دارند، و در این دوره توسط ایالات متحده علیه هر کشوری که دشمن تلقی می‌شود به کار گرفته شده و به ندرت در مورد کشورهای دوست آمریکا که آشکارا تصمیمات سازمان ملل را نادیده می‌گیرند مطرح بوده است (ترکیه، مراکش و اسرائیل فقط چند مورد آن است).

حتی اگر ابزار تحریم پیشینه‌دارتر از جنگ سرد جدید باشد، (مثل تحریم کوبا که از سال ۱۹۶۲ وجود داشته)، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی چیزی را باب کرد که به‌عنوان «دهه‌ی تحریم» از آن یاد می‌شود، که طی آن شورای امنیت سازمان ملل متحد تحریم ۱۳ کشور مختلف را تصویب کرد.<sup>۱۲</sup> تحریم‌ها در حال حاضر حدود ۴۰ کشور را با رژیم‌های سیاسی متنوع (از ایران تا کوبا، از ونزوئلا تا کره شمالی) تحت تأثیر قرار داده‌اند، اما نه اسرائیل تحریم شده و نه ترکیه، درحالی‌که این کشور بخش‌هایی از قلمرو سه کشور همسایه‌ی خود در عراق، سوریه و نزدیک به ۴۰ درصد خاک قبرس، تنها کشور اتحادیه‌ی اروپا را که پایتخت آن با دیوار تقسیم شده است، اشغال کرده است.

سخنان مادلین آلبرایت<sup>۱۳</sup> وزیر امور خارجه‌ی دوره‌ی کلینتون را به خاطر بیاورید که درباره‌ی صدها هزار کشته در عراق (به‌ویژه کودکان و افراد آسیب‌پذیر) در نتیجه‌ی

<sup>11</sup> Zajec, Olivier, 2020, "A l'heure de l'élection américaine, l'ordre international, qui vient", *Le Monde diplomatique* (November), pp16-17.

<sup>12</sup> Richard, Hélène, Robert, Anne-Cécile, 2022, "Le conflit ukrainien entre sanctions et guerre", *Le Monde Diplomatique* (March), p22.

<sup>13</sup> [www.youtube.com/watch?v=4iFYaeoE3n4](https://www.youtube.com/watch?v=4iFYaeoE3n4)

تحریم‌ها اعلام کرد: «بهایی که پرداخته شد، ارزشش را داشت». اشکار، به‌درستی، در ارتباط با تحریم‌ها از «هزینه‌ی چیزی نزدیک به نسل‌کشی برای مردم» صحبت می‌کند. در واقع، این کار انسانیت‌زدایی کردن از کل جمعیت‌ها است، طوری که پس از این می‌شود توده‌های مردم را یک‌جا به مرگ محکوم کرد. کسانی که فکر می‌کنند مردم جنوب این نوع «بشردوستی»ها را فراموش خواهند کرد، در اشتباه‌اند.

در حال حاضر ایالات متحده به‌عنوان قدرت امپریالیستی هژمونیک غالب شده است و نسبت به سایر قدرت‌های برجسته چیرگی نابرابری دارد. البته با نگاه به مالی، قبرس یا اوکراین، دیگر قدرت‌های منطقه‌ای یا جهانی نیز نقشی در این میان دارند. روابط بین‌الملل متضمن بازیگران متعددی است، اما آن‌ها تحت‌تأثیر موقعیت فرادست ایالات متحده و ظرفیت این کشور برای ایجاد یک هژمونی واقعی برای به عهده گرفتن رهبری یک «اردوگاه» بزرگ‌تر («غرب») شکل گرفته‌اند. کشوری که از زمان ناپدید شدن اردوگاه شوروی هیچ رقیب جدی در سطح جهانی نداشته است. هیچ کشور دیگری قادر به رقابت با قدرت نظامی ایالات متحده یا نفوذ اقتصادی یا فناوری آن نیست - چین ممکن است در آینده‌ی نه‌چندان دور بتواند این کار را انجام دهد، اما در حال حاضر جاه‌طلبی‌های توسعه‌طلبانه‌ی این کشور اساساً اقتصادی‌اند. روسیه، اگر از زرادخانه‌ی هسته‌ای‌اش چشم‌پوشی کنیم، (که اگرچه در حال فرسوده شدن است اما همچنان رتبه‌ی نخست را دارد)، در مرتبه‌ی دوم قرار دارد، امپریالیسم رو به زوالی همچون فرانسه یا بریتانیا، که تلاش می‌کند جایگاهی را به‌عنوان یک بازیگر اصلی در سطح جهانی بازپس بگیرد. صادرات تسلیحات روسیه در حال شکوفایی است و از این جهت کشور را در سطح جهانی در رتبه‌ی دوم قرار می‌دهد، اما هزینه‌های نظامی‌اش یک دوازدهم هزینه‌های نظامی ایالات متحده است و از این جهت بیشتر قابل مقایسه با فرانسه، آلمان و بریتانیا است. تولید ناخالص داخلی این کشور از ایتالیا کمتر است و اقتصادش که عمدتاً به هیدروکربن‌ها و سایر کالاهای ابتدایی وابسته است، بیشتر به یک کشور «نوظهور» می‌ماند، نه یک قدرت جهانی صنعتی و پیشرفته.

## در باب «اردوگاه‌گرایی» و انترناسیونالیسم

این‌ها برای «اردوگاه‌گرا» یانی که روسیه‌ی پوتین را قدرت دوم قهقرایی امپریالیستی در صحنه جهانی به‌شمار می‌آورند، سنگین است. اما نیاز به پاره‌ای توضیحات است. در واقع این تصور تحریف‌شده‌ای است که از تسلط قاطع ایالات متحده ناشی می‌شود، که با نوعی خطای دید، برخی از ویژگی‌های اتحاد جماهیر شوروی گذشته را به روسیه نسبت می‌دهد درحالی‌که رژیم همین کشور به ضدکمونیسم بودن می‌بالد و در سراسر جهان از نیروهای رادیکال و راست افراطی حمایت می‌کند. به همین ترتیب، کشورهای که خود را بخشی از اردوگاه غرب تصور می‌کنند نیز دیدگاهی خصمانه به روسیه دارند، در حالی‌که دیگر کشورها در جنوب مدعی‌اند که مسیر خاص خود را دارند (واضح بگویم، ما در اینجا، به استثنای معدودی، درباره کشورهای سرمایه‌داری مانند چین و هند صحبت می‌کنیم). این کشورها (کم‌وبیش) با خوش‌بینی به روسیه به‌عنوان یک بازی‌خراب‌کن و دردسرساز در برابر بر قدرتی ایالات متحده نگاه می‌کنند. حتی اگر غالب آن‌ها کشورهایی باشند که به‌سختی بتوان دموکراتیک به‌شمارشان آورد، ما دلایل زیادی برای این باور داریم که دولت‌های آن‌ها از این جهت خاص از حمایت گسترده‌ی مردمی برخوردارند. چرا که در این بخش‌های جهان، گفتمان اخلاقی ایالات متحده و غرب، و دفاع آن‌ها از «حقوق» به قدری گزینشی است که بیشتر به شوخی می‌ماند، حقیقت این گفتمان تا حد زیادی برای این مردم آشکار است: ریاکاری شدید در خدمت تشکیلات سلطه‌ای به‌قدمت چند قرن. واکنش چین، هند، آفریقای جنوبی، ویتنام (آیا این واقعاً جای تعجب دارد؟)، برخی از کشورهای آمریکای لاتین و افکار عمومی در بسیاری جاهای دیگر، از جمله بخش‌هایی از چپ (مانند ایوو مورالس<sup>۱۴</sup> در بولیوی) از همین روست.

اگر نگران یکه خوردن برخی افراد نباشیم، می‌توانیم جرأت کرده و دست به این مقایسه بزنیم: پس از پایان جنگ الجزایر، فرانسه گلیستی<sup>۱۵</sup> از حسن نیت مشابه بخش

14 Evo Morale

۱۵ اشاره به فرانسه در دوران ژنرال شارل دوگل و سیاست‌های وی که به‌عنوان گلیسم (Gaullism) معمول شده‌است. دوگل نیروهای فرانسوی را از ساختار فرماندهی ناتو خارج کرد، پایگاه‌های متفقین را از خاک فرانسه برچید و برنامه‌ی بازدارندگی هسته‌ای مستقل فرانسه را تأسیس کرد. گلیسم که در کل با سیاست ناسیونالیستی دست‌راستی همسو است، با این حال، خود را به ارزش‌های جمهوری‌خواهانه‌ی انقلاب فرانسه نیز متعهد می‌داند و

بزرگی از جهان بهره‌مند شد. مطمئناً، این کشور جنگ‌های استعماری وحشتناکی را انجام داده بود، و همه می‌دانستند که فرانسه یک قدرت امپریالیستی تضعیف شده است، که در حیاط خلوت خود در غرب آفریقا چهره‌ی یک نواستعماری مضحک را حفظ کرده (و همچنان با همین قدرت رو به زوال این استعمار ادامه دارد). با این‌که فرانسه سلطه‌ی خود را در این کشورها از طریق نخبگان سیاسی فاسد و بی‌رحم تداوم بخشید، ولی در جاهای دیگر از اعتبار خاصی برخوردار بود که هر رئیس‌جمهوری از زمان شارل دوگل تلاش کرده بدان دست یابد.

بخشی از این نگرش قطعاً به تاریخ، به اسطوره‌ی ۱۷۸۹، به کشور «حقوق بشر» و مطالبی از این دست ارجاع دارد. به‌طور خلاصه، در آن نقاط جهان، تفاوت بین دوگل و گی موله، نخست وزیر سوسیالیستی که فرانسه را به لشکرکشی سوئز و جنگ‌افروزی مرگبار در الجزایر انداخت، به اندازه‌ی کافی روشن بود. وقتی دوگل تا حدی مستقل از ایالات متحده عمل کرد مورد تشویق قرار گرفت. و این کار را کرد تا بتواند ته‌مانده‌ی قدرت امپریالیستی فرانسه را نگه دارد و در عمل موازنه‌ی معینی در روابط بین‌الملل برقرار کند تا در نتیجه حرکت کشورهایی که به دنبال استقلال بودند، حتی اگر از دیدگاه‌های سیاسی و ایدئولوژیک ژنرال فاصله زیادی داشتند، تسهیل شود. بنابراین، ما شاهد توسعه‌ی روابط ویژه بین چین و فرانسه بودیم. فرانسه نخستین کشور بزرگ غربی بود که جمهوری خلق را به رسمیت شناخت (۱۹۶۴) و حتی نسبت به کوبا همدلی ویژه ابراز کرد، به طوری که در آن زمان در اوج تعهدات انترناسیونالیستی ناشی از سیاست خارجی دوگل بود که تحسین دولت انقلابی کوبا را برانگیخت.<sup>۱۶</sup>

روابط بین‌الملل بین دولت‌ها در واقع از منطق توازن قوا پیروی می‌کند و نه از اصول کلان اخلاقی یا ایدئولوژیک. بلشویک‌ها این را کاملاً درک کردند، هنگامی که با مداخله‌ی

از جاه‌طلبی‌های خاص راست افراطی و بیگانه‌هراسی این جریان‌ها فاصله می‌گیرد. در ضدیت با جریان‌های چپ بوده و به جای پیکار طبقاتی از ناسیونالیسم فرانسوی دفاع می‌کند. [م.]

<sup>16</sup> Faivre d'Arcier-Flores, Hortense, "La révolution cubaine et la France gaulliste: regards croisés", in Vaïsse, Maurice (eds.), 2014, *De Gaulle et l'Amérique latine*, Rennes: Presses universitaires de Rennes, available on [books.openedition.org/pur/42552](http://books.openedition.org/pur/42552)

نظامی و محاصره‌ی قدرت‌های پیروز امپریالیستی متحد مواجه شدند، با بازندگان جنگ جهانی اول قراردادهایی امضا کردند (به‌ویژه معاهده «دوستی» با مصطفی کمال آتاتورک در سال ۱۹۲۱ و ... قرارداد راپالو با آلمان در سال ۱۹۲۲) و بدین ترتیب «جبهه‌ی متحد سرمایه‌داری» را شکستند. بدون اغراق، این معاهدات که ثمره‌ی مانورهای پیچیده دیپلماتیک بود از انزوای دولت جوان شوروی جلوگیری کرد. این معاهدات بود که امکان توسعه‌ی روابط اقتصادی، دیپلماتیک و حتی نظامی را ایجاد کردند و توازن نیروهایی را که در پی سرکوب بلشویک‌ها بودند، به نفع بلشویک‌ها تغییر داد.

در این سطح و تنها در این سطح است که انترناسیونالیسم طبقاتی جایگاه شایسته خود را می‌یابد - حتی اگر مجبور باشیم در مورد اثربخشی آن در درازمدت صحبت کنیم - همانطور که لئون تروتسکی در قطعه‌ی معروفی از کتاب *انقلابی که به آن خیانت شد* توضیح می‌دهد:

در آن سال‌ها، دولت شوروی مجموعه‌ای از معاهدات را با دولت‌های بورژوازی منعقد کرد: صلح برست-لیتوفسک در سال ۱۹۱۸. قرارداد با استونی در ۱۹۲۰؛ صلح ریگا با لهستان در اکتبر ۱۹۲۰. معاهده‌ی راپالو با آلمان در آوریل ۱۹۲۲؛ و سایر توافقات دیپلماتیک کمتر مهم. با این حال، هرگز نمی‌توانست به ذهن کل دولت شوروی و نه هیچ یک از اعضای آن خطور کند، که نمایندگان متقابل بورژوازی خود را به‌عنوان «دوستان صلح» معرفی کنند و حتی از احزاب کمونیست آلمان، لهستان یا استونی دعوت کند که با رأی خود از دولت‌های بورژوازی که این معاهدات را امضا کرده بودند حمایت کنند... خط اساسی سیاست بین‌المللی شوراها بر این واقعیت استوار بود که این یا آن معامله‌ی تجاری، دیپلماتیک یا نظامی دولت شوروی با امپریالیست‌ها، طبیعتاً اجتناب‌ناپذیر است. از این رو، به هیچ وجه نباید مبارزه‌ی پرولتاریای کشور سرمایه‌داری

مربوطه را محدود یا تضعیف کند، زیرا در تحلیل آخر،  
امنیت خود دولت کارگری را تنها با رشد انقلاب جهانی  
می‌توان تضمین کرد.

«در نهایت»، می‌توان گفت در یک دوره‌ی زمانی کامل، نه فقط یک لحظه‌ی کوتاه، زمانی پر از تنش و در معرض فشارهای مختلف، که شامل بدترین‌ها هم می‌شود... در این میان، هر جا که یک پیروزی محلی در یکی از «حلقه‌های ضعیف‌تر» زنجیره‌ی امپریالیستی اتفاق افتاده، حفظ موضع واحد، برای نگه داشتن دو منظور باهم - ترکیب سیاست انقلابی با مانورهای تاکتیکی با سایر دولت‌ها - بدون اشتباه کردن یا قربانی کردن یکی برای دیگری، حیاتی است.

### نقش ناتو

اما اجازه دهید به مسئله‌ی گسترش ناتو برگردیم. می‌دانیم که برای جلب رضایت گورباچف برای اتحاد مجدد آلمان، جیمز بیکر، وزیر امور خارجه‌ی ایالات متحده، و دیگر رهبران غربی (از جمله آلمانی‌ها) تعهدی شفاهی دادند که ناتو گسترش پیدا نکند. این نکته‌ی بحث‌برانگیز توسط اسنادی که از طبقه‌بندی ایالات متحده خارج شده‌اند تأیید شده است.<sup>۱۷</sup> خود یلتسین، که همه می‌دانند نمی‌توان او را دشمن غرب دانست، تلاش کرده بود چنین تضمین‌هایی را از رهبران غربی و رهبران وقت اوکراین، به‌ویژه در رابطه با اوکراین، دریافت کند اما موفق نشده بود. باید تأکید کنیم که تصمیم برای گسترش ناتو در زمان کلینتون گرفته شد، در حالی که یلتسین هنوز در قدرت بود (آن‌ها پیش از اعلام این تصمیم منتظر انتخاب مجدد او در سال ۱۹۹۶ بودند)، بنابراین قبل از ورود پوتین به‌عنوان رئیس‌جمهور و قبل از پروژه‌ی او برای بازسازی مانده‌ی عظمت روسیه این تصمیم شکل گرفت. هنگامی که اولین گام برای گسترش ناتو اعلام شد، جورج کنان، «مغز متفکر» سیاست مهار ضدکمونیستی در جنگ سرد، در یک مقاله‌ی معروف در نیویورک تایمز در فوریه‌ی ۱۹۹۷، نظر خود را چنین اعلام کرد:

17

<https://nsarchive.gwu.edu/briefing-book/russia-programs/2017-12-12/nato-expansion-what-gorbachev-heard-western-leaders-early>

دیدگاهی که به صراحت بیان شد این است که گسترش ناتو سرنوشت سازترین خطای سیاست آمریکا در کل دوران پس از جنگ سرد خواهد بود. می توان انتظار داشت که چنین تصمیمی باعث شعله ور شدن تمایلات ملی گرایانه، ضد غرب و نظامی گری در افکار روسیه شود؛ و تأثیر نامطلوب بر توسعه‌ی دموکراسی روسیه بگذارد؛ فضای جنگ سرد را به روابط شرق و غرب بازگرداند و سیاست خارجی روسیه را به سمتی سوق دهد که قطعاً مورد پسند ما نیست.

او این را زمانی نوشت که این گام برای گسترش ناتو تنها مربوط به سه کشور (مجارستان، جمهوری چک و لهستان) بود که هیچ یک از آن‌ها با روسیه هم‌مرز هم نبودند.

این سناریو به همین ترتیب تکرار شده است: موج‌های متوالی پیوستن کشورهای اروپای شرقی به ناتو، که عموماً چندین سال قبل از ادغام آن‌ها در اتحادیه‌ی اروپا بود... بدون شک موضوع یک دوره‌ی آزمایشی بوده است. از زمان نخستین گسترش، اعلان جنگ داده شده بود که اشکار در کار خود در سال ۱۹۹۹ به عنوان نقطه‌ی آغازین «جنگ سرد جدید» مشخص کرده است. همان‌طور که پری اندرسون تاریخ‌نگار به یاد می‌آورد:

دوازده روز پس از ضمیمه‌ی لهستان، مجارستان و جمهوری چک به اتحادیه‌ی اروپا، جنگ بالکان آغاز شد - نخستین حمله‌ی نظامی تمام‌عیار در تاریخ ناتو. این حمله‌ی رعدآسا و موفقیت‌آمیز یک عملیات آمریکایی، با نیروی کمکی از اروپا بود، و عملاً هیچ مخالفتی در افکار عمومی وجود نداشت. این روزهای هماهنگی در روابط اروپا و آمریکا بود. هیچ رقابتی بین اتحادیه‌ی اروپا و ناتو در شرق وجود نداشت. بروکسل اولویت واشنگتن را به تعویق انداخت که باعث تشویق و ترغیب بروکسل



شد. اکنون این همزیستی نامتقارن آنقدر طبیعی شده است که ایالات متحده می‌تواند آشکارا مشخص کند چه کشورهای دیگری باید به اتحادیه بپیوندند.<sup>۱۸</sup>

بی‌قدرتی کنونی اتحادیه‌ی اروپا، که به طرز بی‌رحمانه‌ای در تلاش‌های مذبوحانه‌ی میانجی‌گری زوج فرانسوی-آلمانی در طول هفته‌های قبل از تهاجم آشکار شد، قدمت طولانی دارد. این نتیجه‌ی تبعیت فزاینده از ایالات متحده است که با گسترش مستمر، زیر بال‌های ناتو، به سوی «اروپای جدید» مورد علاقه‌ی دونالد رامسفلد حرکت می‌کند.<sup>۱۹</sup>

بنابراین بیهوده است که ادعا کنیم، همانطور که دولت‌ها و رسانه‌های غربی هرگز دست از انجام این کار بر نمی‌دارند، که پوتین چیزی نیست جز فردی پارانوئید و مبتلا به «روان‌پریشی» که تصور می‌کند توسط قدرت‌های متخاصم «محاصره» شده است. نه، متأسفانه این یک تخیل نیست، و قبل از پوتین، زمانی که روسیه کاملاً از معرکه بیرون آمده و در مقابل غرب زانو زده بود، مطرح می‌شد. همچنین فراموش نکنیم که پوتین با جانداختن خود در امتداد و ادامه‌ی سرسختانه‌ی سیاست‌های غرب‌گرای یلتسین به قدرت رسید. این نگرش بلوک غرب نتیجه‌ی اشتباه ایدئولوژیک یا میل روحانی به قدرت نیست، بلکه نتیجه‌ی ماهیت امپریالیستی آن است. غرب برای تداوم خود به دشمن نیاز دارد. پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، هرگز ایده‌ی دعوت از طبقه‌ی جدید سرمایه‌دار روسیه به میز مذاکره را نپذیرفت، زیرا ایده‌ی روسیه به‌عنوان یک «دیگری» ابدی و یک تهدید بالقوه همیشه حاکم بود. همچنین باید تأکید کرد که نخبگان کشورهای بلوک شوروی سابق یا خود اتحاد شوروی (از جمله اوکراینی‌ها، به‌ویژه پس از سال ۲۰۱۴) برای تحکیم قدرت لایه‌های جدید سرمایه‌داران الیگارشی و مشروعیت بخشیدن به موقعیت خود با مردمی که خواهان انتقام از قدرت وابسته‌ی سابق بودند، این کارت را به بهترین شکل بازی کردند.

<sup>18</sup> Anderson, Perry, 2009, *The New Old World* (Verso), pp69-70.

<sup>19</sup>[https://en.wikipedia.org/wiki/Old\\_Europe\\_and\\_New\\_Europe#:~:text=The%20term%20Old%20Europe%20attracted,European%20Union%2C%20and%20other%20European](https://en.wikipedia.org/wiki/Old_Europe_and_New_Europe#:~:text=The%20term%20Old%20Europe%20attracted,European%20Union%2C%20and%20other%20European)

نمی‌توان نقش یک معصوم تحقیرشده را بازی کرد و ادعا کرد که گسترش ناتو تنها بهانه یا انحراف ابداع شده توسط پوتین بوده است، در حالی که سال‌ها است که ایالات متحده و متحدانش به تشدید فشار و محاصره روسیه مشغول‌اند و روسیه را مدام با بیانی صریح‌تر دشمن سیستمی خود معرفی می‌کنند - در حالی که نمی‌توان هیچ‌گونه انحراف اجتماعی-اقتصادی بین روسیه و غرب یافت. همانطور که برنی سندرز،<sup>۲</sup> کسی که نمی‌توان او را «اردوگاه‌گرا» یا «ضدامپریالیستی» سرسخت توصیف کرد و علاوه بر این، تهاجم به اوکراین را نیز به شدت محکوم کرده، گفت: «آیا واقعاً کسی معتقد است که اگر مثلاً مکزیک قرار بود با یک دشمن ایالات متحده یک اتحاد نظامی تشکیل دهد ایالات متحده چنین نمی‌کرد؟» و در ادامه، سندرز واکنش آمریکا به نصب موشک‌های هسته‌ای شوروی در کوبا را یادآور شد که وقتی واقعیت تهدید نظامی برای رژیم آمریکا غیرقابل انکار بود، تلاش کرد کماندوهای ضدانقلاب خود را برای حمله به جزیره اعزام کند.

### یک فراموشی عجیب

بیا بید روی موارد اصلی تمرکز کنیم: متن اشکار در طرح کلی با تحلیل منصفانه از وضعیت فعلی شروع می‌شود. با این حال، به نظر می‌رسد خیلی زود این ایده‌ی ابتدایی فراموش می‌شود. گسترش ناتو در آغاز جنگ سرد جدید در ادامه‌ی متن به محاق می‌رود، گویی هرگز در چرخه‌ی حوادثی که منجر به شروع جنگ کنونی شده، نقشی نداشته است. استدلال اشکار در واقع با یکسان‌سازی تهاجم روسیه به اوکراین و حمله آمریکا به عراق پیش می‌رود، و به شکست دومی و مزایای مثبت ناشی از آن اشاره می‌کند: «همانطور که خروج اخیر نیروها از افغانستان نشان می‌دهد، تمایل امپریالیسم آمریکا به حمله به کشورهای دیگر به میزان قابل توجهی کاهش یافته است». سپس اشکار به این نتیجه می‌رسد:

*سرنوشت تهاجم روسیه به اوکراین، گرایش سایر  
کشورها به تجاوز را تعیین خواهد کرد. اگر شکست*

بخورد، تأثیر آن بر همه‌ی قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای بازدارنده خواهد بود. اگر موفق شود، یعنی اگر روسیه بتواند اوکراین را زیر چکمه‌های روسیه «رام» کند، تأثیر آن فروریزی وضعیت جهانی به سمت قانون بی‌بندوبار جنگل خواهد بود و امپریالیسم آمریکا و متحدانش نیز برای از سرگیری مواضع تهاجمی خود جسارت بیشتری خواهند یافت.

این استدلال غیرقابل دفاع است. اول از همه، همانندی بین تهاجم به اوکراین و عراق تا حد زیادی گمراه‌کننده است. مسلماً در هر دو مورد، این اقدامات تجاوزکارانه و نقض حاکمیت و تمامیت یک کشور است. اما مقایسه در این جا متوقف می‌شود. عراق هزاران مایل از آمریکا فاصله داشت و هیچ بحثی در مورد پیوستن آن به یک ائتلاف نظامی متخاصم با واشنگتن وجود نداشت یا از تعهدات قبلی خود مبنی بر کنار گذاشتن ظرفیت‌های هسته‌ای خود سرپیچی نکرد - همانطور که زلنسکی هنگام اشاره به تفاهم‌نامه بوداپست در سال ۱۹۹۴ در سخنرانی خود در ۱۹ فوریه در مونیخ انجام داد.<sup>۲۱</sup> اوکراین در حال حاضر از نظر نظامی، اقتصادی و دیپلماتیک در سطح بسیار بالایی توسط کل اردوگاه غرب به رهبری ایالات متحده، حمایت می‌شود، در حالی که عراق توسط هیچ‌کس پشتیبانی نمی‌شد و طالبان هم تنها توسط پاکستان حمایت می‌شد. اگر اوکراین در نتیجه این حمایت‌ها پیروز شود، که البته تا زمانی که از قلمرو خود در برابر مهاجمان دفاع می‌کند قطعاً مشروع است، این کل بلوک غرب خواهد بود که این پیروزی را به‌عنوان پیروزی خود جشن خواهد گرفت. دقیقاً به لطف این پیروزی، می‌تواند تصاویر فاجعه‌بار کابل و بغداد را پاک کند - که بی‌تردید یکی از دلایل اصلی هیستری جنگ‌افروزی است که در حال حاضر در پایتخت‌ها و رسانه‌های غربی در حال گسترش است. با پاک کردن تصاویر شکست، غرب جسورتر می‌شود که به پیش‌روی

21 <https://kyivindependent.com/national/zelenskys-full-speech-at-munich-security-conference/>

خود به سمت شرق ادامه دهد و در اشکالی حتی کم‌هزینه‌تر از اعزام نیرو همچون موارد عراق و افغانستان، قوانین خود را در سطح جهانی تحمیل کند.

این جاست که می‌توانیم عواقب کنار گذاشتن نقش ناتو را در تحلیل درک کنیم. آن‌چه که بدین وسیله پنهان می‌شود، جایگاه اوکراین در گسترش این پیشروی است که ماهیت درگیری در حال انجام را تغییر می‌دهد و آن را در رقابت‌های بین‌امپریالیستی که قدرت‌های غربی را با روسیه مخالف می‌کند، جا می‌دهد. در نتیجه «موضع رادیکال ضد امپریالیستی» که اشکار از آن دفاع می‌کند نه به دنبال صلح، بلکه به دنبال پیروزی نظامی اوکراین است که با حمایت لجستیکی غرب باید ممکن شود. این موضع جنگ‌افروزی را به بهانه‌ی «رادیکالیسم» می‌پذیرد، و با گفتن این که مسئله شکست امپریالیسم روسیه است، موضع خود را به بعد «ضد امپریالیستی» هم مزیّن می‌کند. با این تفاوت که، این جو بایدن است که قهرمان واقعی ضد امپریالیسم می‌شود. با نادیده گرفتن ویژگی بین‌امپریالیستی درگیری کنونی، این موضع عواقب پیروزی به‌دست‌آمده در این شرایط را - هر چند کاملاً قابل‌پیش‌بینی - به‌درستی درک نمی‌کند. یعنی اوکراین وابسته، که به‌طور ارگانیک در ناتو ادغام شده، روسیه‌ای که از هر طرف توسط اتحادیه‌های نظامی مخالفش احاطه شده، و آتلانتیسیسم که بر اروپا و فراتر از آن تفوق تمام و کمال یافته است. به عبارت دیگر، نه صلح، بلکه شتابی بی‌پروا به سوی نظامی‌سازی روابط بین‌الملل و وقوع حتمی درگیری‌های تازه در «قاره کهن» است.

این احتمال شوم باعث نمی‌شود که مقاومت اوکراین در برابر تهاجم روسیه مشروعیت کمتری داشته باشد، اما مهم است که در مورد پی‌آمدهای پیکربندی فعلی شفاف باشیم و برای خود داستان تعریف نکنیم. مشکل اساسی پیش‌روی چپ ضد جنگ در حال حاضر این است که مانند هر درگیری بین‌امپریالیستی، پیروزی این طرف یا آن طرف عواقب ویرانگری دارد که بدترین آن‌ها بدون شک آتش یک جنگ عمومی در اروپا است. چنین آتش‌افروزی برای این قاره فاجعه‌بار است، اما برای ایالات متحده کاملاً قابل‌کنترل است، زیرا یک اقیانوس کامل از صحنه‌ی جنگ جدا شده موقعیت راحتی را برای عقب‌نشینی تضمین می‌کند. بر این اساس، «قانون جنگل» که اشکار به‌عنوان پیامد پیروزی احتمالی روسیه از آن یاد می‌کند، صرفاً قانونی است که در حال حاضر بر روابط بین‌الملل حاکم است و به تعبیری همواره چنین بوده است. زیرا برخلاف

آنچه در دولت‌های (مدرن) اتفاق می‌افتد، در روابط بینادولتی، هیچ مقام برتری وجود ندارد که بتواند حاکمیت قانون را بر احزاب که به‌عنوان کارگزاران آزاد و برابر رفتار می‌کنند، تحمیل کند. عملکرد سازمان ملل که تحت تسلط شورای امنیت و «اعضای دائم» آن (معروف به فاتحان جنگ جهانی دوم دارای حق وتو) است، با توازن قوا بین دولت‌ها اداره می‌شود، مانند مزرعه‌ی اورول است که در آن حیوانات مشخصی برابرتر از دیگران‌اند. بنابراین سؤال این است که بدانیم آیا یکی از شکارچیان در جنگل می‌تواند حکمرانی کند یا باید طعمه‌هایش را با دیگران تقسیم کند، که این به معنای واژگونی بنیادین نظم جهانی است که در پی دوقطبی شدن جنگ سرد «نخست» اتفاق افتاد.

### راه خروج از جنگ چیست؟

از میان شش نکته‌ی فهرست شده توسط اشکار، سه مورد نخست تا حد زیادی برای نیروهای چپ ضد جنگ قابل‌قبول است: خروج نیروهای روسی از کل خاک اوکراین، حل اختلافات در رابطه با ایالت‌های جدایی‌طلب دونباس و الحاق کریمه «از طریق اعمال حق دموکراتیک خود برای تعیین سرنوشت» و امتناع از «مداخله‌ی نظامی مستقیم» یا «منطقه‌ی پرواز ممنوع» که خطر جنگ جهانی بین قدرت‌های هسته‌ای را به همراه دارد. از این رو، اشکار تشخیص می‌دهد که کریمه و جمهوری‌های جدایی‌طلب دونباس مسئله‌های واقعی‌اند و نه فقط ترفند تبلیغاتی پوتین. بیابید در اینجا اضافه کنیم که حتی اگر آن‌ها در شرایط مشکوک برگزار شوند، همه‌پرسی برگزار شده در کریمه (مارس ۲۰۱۴) و در دونباس (مه ۲۰۱۴) را نمی‌توان به‌سادگی کنار گذاشت. در رابطه با جمهوری‌های جدایی‌طلب، رژیم اوکراین با امتناع از اجرای توافقات مینسک، ادامه‌ی بمباران و اعمال تبعیض به شهروندان روسی‌زبان خود، لغو زبان روسی به‌عنوان زبان رسمی مشترک با اوکراین، مسئولیت سنگینی را در وخیم کردن اوضاع بر عهده دارد. همچنین به یاد داشته باشیم که استفاده از نمادهای کمونیستی و شوروی از سال ۲۰۱۵ در اوکراین ممنوع شده است. به دنبال این قوانین، فعالیت تمامی احزاب و سازمان‌های کمونیستی (به‌ویژه شرکت در انتخابات) به حالت تعلیق درآمد. در همان

زمان، استپان باندرا،<sup>۲۲</sup> رهبر OUN (سازمان ملی‌گرایان اوکراین)، همکار نازی‌ها و هم‌دست کشتار یهودیان، به‌عنوان قهرمان ملی<sup>۲۳</sup> شناخته می‌شود و هنگ آروف،<sup>۲۴</sup> که یک شبه‌نظامی نئونازی فعال در جبهه دونباس است، در نیروهای مسلح اوکراین ادغام شد.<sup>۲۵</sup>

مناقشه بر سر نکته‌ی چهارم آغاز می‌شود که در آن اشکار از ارسال تسلیحات به اوکراین دفاع می‌کند، موضعی که پذیرفتن آن با توجه به این که این دولت‌های غربی‌اند که در بوق فوریت آن می‌دمند - از جمله آلمان، جایی که آخرین موانع در برابر نظامی‌سازی کامل سیاست دفاعی در آن از بین رفته است - به‌عنوان «ضدامپریالیست رادیکال» کمی دشوار است.<sup>۲۶</sup> اشکار می‌نویسد:

ما طرفدار تحویل بی‌قیدوشرط تسلیحات دفاعی به  
قربانیان تجاوز - در این مورد به دولت اوکراین که با  
تهاجم روسیه به خاک خود می‌جنگد - هستیم. هیچ  
ضد امپریالیست مسئولی از اتحاد شوروی یا چین  
نمی‌خواست که وارد جنگ ویتنام علیه تهاجم امریکا  
بشود، اما همه‌ی ضد امپریالیست‌های رادیکال طرفدار  
افزایش تحویل تسلیحات مسکو و پکن به مقاومت  
ویتنام بودند. دادن ابزاری برای مبارزه با متجاوزانی  
بسیار قدرتمندتر به کسانی که در حال مبارزه با جنگی

22 [www.jacobinmag.com/2015/09/stepan-bandera-nationalist-euromaidan-right-sector/](http://www.jacobinmag.com/2015/09/stepan-bandera-nationalist-euromaidan-right-sector/)

23 Geslin, Laurent, Gobert, Sébastien, 2016, "Ukraine, jeux de miroirs pour héros troubles", *Le Monde diplomatique* (December).

24 <https://unherd.com/2022/03/the-truth-about-ukraines-nazi-militias/?fbclid=IwAR0CtXOWfFWNKfxDw0T33iBUtw9ukJ7vDCFh4HLCkLGZ21L51-7WI-5MMA>

25 Couvelaire, Louise, 2016, "Au camp d'entraînement des petits soldats d'Ukraine", *Le Monde* (19 August).

26 <https://jacobinmag.com/2022/03/germany-nato-eu-military-budget-scholz-ukraine>

عادلانه هستند، یک وظیفه‌ی انترناسیونالیستی  
مقدماتی است. مخالفت آشکار با چنین تحویل‌هایی با  
همبستگی اولیه با قربانیان تجاوز در تناقض است.

این تشابه با ویتنام، دست‌کم، بدسلیقگی به نظر می‌رسد. زلنسکی قطعاً همان «نازی»‌ای نیست که پوتین از آن صحبت می‌کند، اما هوشی مین هم نیست. دولت اوکراین یک دولت بورژوازی است که در خدمت منافع طبقه‌ای از الیگارشی‌های سرمایه‌دار است که از هر نظر با آنچه در روسیه و سایر جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق مسلط است، قابل‌مقایسه است و قصد دارد بدون این‌که نگران عواقب قابل‌پیش‌بینی چنین گزینه‌ای باشد، خود را به اردوگاه غرب وصل کند. یولیا یورچنکو، اقتصاددان منتقد اوکراینی، در مطالعه‌ی استادانه‌ی خود در سال ۲۰۱۸، این رژیم را به‌درستی به‌عنوان یک «دزدسالاری نولیبرال»<sup>۲۷</sup> تحلیل کرد. در عین حال که دولت زلنسکی قربانی یک تجاوز غیر قابل‌قبول است، اما هیچ دلیل مترقی دیگری برای نیروهای چپ که شایسته‌ی این نام‌اند، وجود ندارد که از تسلیح آن دفاع کنند. علاوه بر این، اگر در موارد خاص، «ضدامپریالیست‌های رادیکال» در گذشته از روسیه یا چین تقاضای تسلیحات می‌کردند، به این دلیل نبود که «همبستگی با قربانیان» آن‌طور که ایدئولوژی بشردوستانه‌ی امروزی می‌خواهد داشته باشند، بلکه علی‌رغم انتقادات (کاملاً موجه) از آن رژیم‌ها، معتقد بودند که کشورهای مورد بحث با آرمان ضدامپریالیستی و انقلابی ویتنامی‌ها چیز مشترکی دارند که خود این کشورها هم پذیرفته بودند.

این سؤال را می‌توان به شکل دیگری نیز مطرح کرد. با توجه به خطرات غیر قابل‌محاسبه‌ای که در پی خواهد داشت، چرا باید همان‌طور که اشکار استدلال می‌کند، تنها با «مداخله‌ی نظامی مستقیم» در این درگیری مخالفت کرد و نه هر شکلی از مداخله‌ی نظامی؟ آیا خطر غیر قابل‌انکار هسته‌ای دلیل کافی برای محدود کردن این مانع به «مداخله‌ی مستقیم» است؟ آیا ارسال تسلیحات به اوکراین، همان‌طور که ایالات متحده و اتحادیه اروپا در بوق و کرنا کرده‌اند، منجر به تشدید و گسترش درگیری

27 Yurchenko, Yuliya, 2018, *Ukraine and the Empire of Capital: From Marketisation to Armed Conflict* (Pluto).

نمی‌شود و کشورها را تبدیل به طرف‌های متخاصم نمی‌کند و هم‌زیستی آینده با روسیه را صرف نظر از رژیم و نتیجه‌ی این درگیری، پیچیده‌تر نمی‌کند؟ آیا دادن تسلیحات همراه با سطح بی‌سابقه‌ای از تحریم‌ها، اگر نتواند پیش‌روی روسیه را متوقف کند، منجر به درگیری‌های گسترده‌تر نخواهد شد؟ اگر قدرت‌های غربی در این جنگ درگیر شوند، چرا گام دیگری به پیش بردارند، و نه با اعزام نیرو، بلکه با ایجاد یک «منطقه‌ی پرواز ممنوع»، همان‌طور که بی‌امان از سوی طرف اوکراینی درخواست می‌شود و از طرف جنگ‌طلب‌ترین بخش از تشکیلات ایالات متحده نیز حمایت می‌شود، وارد جنگ نشوند؟ این یعنی جنگ با هواپیماهای روسی که بر فراز اوکراین پرواز می‌کنند، یعنی رویارویی مستقیم با روسیه و احتمالاً جنگ جهانی سوم. مرز بین مداخله‌ی مستقیم و غیرمستقیم، آن‌طور که برخی دوست دارند ما فکر کنیم، واضح نیست.

مخالفت با تشدید نظامی درگیری با تحویل تسلیحات به اوکراین باعث ایجاد شکاف در چپ می‌شود. مورد اسپانیا، از این جهت، بسیار جالب است. راست اسپانیا از سکوت حزب پودموس در تأیید ارسال تسلیحات به اوکراین خشمگین است و به پدرو سانچز، رهبر دولت سوسیالیستی این کشور، فشار می‌آورد تا آن‌ها را از دولت اخراج کند و حزب چپ پوپولیست را به «شریک دشمن، دشمن اوکراینی‌ها، اروپا، صلح و آزادی» متهم می‌کند. پودموس که نتوانست مسئله را حل کند، در نهایت به قطعنامه‌ای در پارلمان اروپا رأی داد که خواستار تقویت تحریم‌ها علیه روسیه و دادن تسلیحات به اوکراینی‌ها بود. سایر بخش‌های چپ رادیکال اسپانیا (کمونیست‌ها، چپ باسک بیلدو و آنتی‌کاپیتالیستا، بخش اسپانیایی انترناسیونال چهارم) در مخالفت خود با تشدید تنش نظامی مصمم‌تراند، نمایندگان منتخب آن‌ها یا رأی ممتنع دادند یا، مانند میگل اوربان، نماینده آنتی‌کاپیتالیستای اروپا، علیه همان متن رأی دادند.

این سؤال حتی از مرزهای چپ فراتر می‌رود. انگیزه‌های مکرون هر چه که باشد، بدون شک در تمایل به حفظ درجه‌ای از خودمختاری اروپایی در برابر آمریکا ریشه دارد، اما زمانی که در سخنرانی اخیر خود اعلام کرد که «ما با روسیه در جنگ نیستیم» و در میان اقدامات انجام شده، از ذکر هرگونه اشاره به تسلیح اوکراین (که فرانسه به هر حال در آن مشارکت دارد) اجتناب کرد، حداقل در سطح گفتمان، خرد بیشتری از «ضدامپریالیسم رادیکال» مورد حمایت اشکار نشان نداد.



## مخالفت با دورویی و نفاق

همچنان موضوع تحریم‌ها علیه روسیه وجود دارد. اشکار با تأکید بر پی‌آمدهای متناقض تحریم، این که برخی تحریم‌ها به پوتین و رژیم او آسیب می‌رسانند و برخی دیگر فقط به جمعیت روسیه آسیب می‌رسانند، نوعی موضع آگنوستیک اتخاذ می‌کند. او با یادآوری این که ضد امپریالیست‌ها برای تحریم دولت‌هایی مانند آپارتاید آفریقای جنوبی یا اسرائیل کمپین کرده‌اند و هنوز هم می‌کنند، با یک «نه این-نه آن» نتیجه می‌گیرد: «مخالفت ما با تجاوز روسیه همراه با بی‌اعتمادی ما به دولت‌های امپریالیستی غربی، به این معناست که ما نه باید از تحریم‌ها حمایت کنیم و نه خواستار لغو آن‌ها باشیم.»

می‌توان با چنین حزم‌اندیشی موافق بود، اما در این جا دوباره، تشابهات ایجاد شده گمراه‌کننده‌اند. البته ضد امپریالیست‌ها و چپ‌های ضدجنگ اصولاً مخالف تحریم دولت‌ها نیستند. با این حال، هنگامی که آن‌ها برای حمایت از چنین اهدافی بسیج می‌شوند، نه در حمایت از دولت‌های خود، بلکه در مخالفت با آن‌ها است. قبل از سال ۱۹۹۰، زمان توقف روابط اقتصادی پربار کشورهای غربی با رژیم آپارتاید بود، و امروز، زمان توقف حمایت از اسرائیل، دولتی که تمام قطعه‌نامه‌های سازمان ملل در محکومیت اشغال و استعمار سرزمین‌های مورد تهاجم را در سال ۱۹۶۷ نادیده گرفت و نه تنها با تحریم مواجه نشد، بلکه در اتحادیه اروپا از «تبصره‌ی ملت بهین‌دوست»<sup>۲۸</sup> بهره‌مند شد. این دورویی همیشگی باعث می‌شود تحریم‌های اعمال شده توسط غرب برای دهه‌ها غیرقابل دفاع باشد. علاوه بر این، ظرفیت این دولت‌ها برای تحمیل تحریم‌ها به تأیید برتری اقتصادی غرب کمک می‌کند، چین و روسیه در منشأ این نوع اقدامات تنها در

28 clause of most favoured nation

شرطی است که در بسیاری از معاهدات بین‌المللی به چشم می‌خورد و وجود این شرط در معاهده باعث می‌شود تا هر معاهده‌ای که یکی از آن دولت‌ها با دولت ثالثی منعقد کرده، در آن حقوق و امتیازاتی را به کشور دیگری ارزانی دارد، موجب بهره‌مندی کشور طرف قرارداد اول از همان امتیازات نیز بشود. این امتیازات به‌طور خودکار منتقل شده، نیاز به تصویب موافقت‌نامه‌ی جدید یا تشریفات دیگری ندارد. [م.]

حاشیه‌اند (۳ درصد در سال ۲۰۲۰).<sup>۲۹</sup> وظیفه‌ی چپ این است که عملکرد سیاسی این ابزار (تحریم) را محکوم کند و نشان دهد که تحریم بیش از هر چیز ابزاری برای خفه کردن کشوری است که نظم جهانی شکل گرفته توسط آمریکا و غرب را برهم می‌زند، ابزاری که اساساً با یک اقدام جنگی تفاوت چندانی ندارد.

از سوی دیگر، ما فقط می‌توانیم با اشکار در مورد آخرین نکته‌ای که او اشاره می‌کند موافق باشیم: پذیرش بی‌قیدوشرط پناهندگان اوکراینی. اما نمی‌توان به این نکته نیز توجه داشت که شبه‌اجماع پیرامون این موضوع، نمونه‌ای واضح از استانداردهای دوگانه‌ی گفتمان بدبینانه‌ی مسلط است. مثلاً در مورد شهردار کاله چه می‌گویید، که به استقبال از پناهندگان اوکراینی و کمک به عبور آن‌ها به بریتانیا می‌بالد، در حالی که بی‌امان خواستار تشدید پی‌گرد (سایر) مهاجران است که سال‌هاست در شهرها اقامت دارند و تا آن‌جا پیش می‌رود که توزیع آب و غذای رایگان را ممنوع کند؟ چگونه می‌توان کلبی‌مسلمکی جرالد ژرمین وزیر کشور فرانسه را پذیرفت، که به خود اجازه می‌دهد انگلیسی‌ها را به نبود انسانیت<sup>۳۰</sup> به دلیل امتناع از پذیرش اوکراینی‌ها مورد انتقاد قرار دهد، در حالی که خود هرگز از عنوان کردن صریح اعتبارنامه‌ی خود در مورد تعقیب مهاجران دست برداشته است؟

به همان اندازه که جای هیچ‌چون و چرایی در این نیست که پناهندگان اوکراینی نیز نباید هزینه‌ی سیاست مرگ‌بار «دژ اروپا» را بپردازند، دفاع از یک استقبال گزینشی، که بر اساس ضوابط ناگفته (البته که در واقع آن‌قدر هم ناگفته نیست) عمل می‌کند، غیرقابل قبول است، حتی اگر سهوی باشد. چرا که اگر برخی اجازه‌ی عبور پیدا می‌کنند و درخواست برخی دیگر رد می‌شود، مطمئناً به این دلیل است که این گروه دوم به یکی از سه‌گانه‌ی «بدقابلی» مبتلاست: قربانی روسیه نیست، سفیدپوست نیست و یا بدتر از همه که مسلمان است. پس، آری به استقبال از اوکراینی‌ها، اما نه در یک رویه‌ی

<sup>29</sup> Richard, Hélène, Robert, Anne-Cécile, 2022, "Le conflit ukrainien entre sanctions et guerre", *Le Monde Diplomatique* (March), p23

<sup>30</sup> [www.theguardian.com/world/2022/mar/06/france-accuse-uk-lack-humanity-over-ukrainian-refugees-consular-services-calais](http://www.theguardian.com/world/2022/mar/06/france-accuse-uk-lack-humanity-over-ukrainian-refugees-consular-services-calais)

استثنایی، بلکه هم‌پا با همه‌ی کسانی که از جنگ، محرومیت و آزار و شکنجه فرار می‌کنند.

### نتیجه: معنای ضد امپریالیسم امروز

دنیای امروز مملو از نیروهای مبهمی است که ریشه در خشونت روابط استثماراری ذاتی سرمایه‌داری و نظم جهانی آن دارند و تداوم این نظام را تضمین می‌کند. به تعبیر ژورس،<sup>۳۱</sup> جنگ چیزی نیست جز بیان متمرکز این خشونت، «توفانی» که «بذر» این سیستم را در خود دارد. به همین دلیل است که «جنگ علیه جنگ»، پیرو شعار معروف کلارا زتکین،<sup>۳۲ ۳۳</sup> راهنمای درست عمل برای نیروهای رهایی‌بخش، و یک خط اساسی برای مرزبندی در مرکز چپ است.

اگر کلمات هنوز معنی دارند، اتخاذ موضع ضد امپریالیستی و انترناسیونالیستی به معنای آن است که با امپریالیسم خود یا اردوگاه امپریالیستی که یک کشور مرتبه‌دوم را الحاق کرده مخالفت و مبارزه کنیم، بدون آنکه امتیازی به رقیب آن داده باشیم. برای روس‌های ضد امپریالیست، این به معنای مبارزه با جنگی است که پوتین آغاز کرده است، همان‌طور که آن‌ها، با پذیرفتن خطرات غیرقابل‌تصوری، شروع به انجام این کار کرده‌اند.<sup>۳۴</sup> برای نیروهای ضد امپریالیستی در غرب، به معنای به دوش کشیدن بار سنگین کسانی است که در شکم هیولا گرفتار آمده‌اند.

در زمینه‌ی جنگ در اوکراین، این به معنای بسیج توده‌ای برای پایان فوری جنگ و خروج تمام نیروهای روسیه در کنار محکومیت اقدامات توسعه‌طلبانه‌ی ناتو و درخواست خروج کشورهای متبوع ما از این اتحاد است. امروز ناتو تهدیدی حیاتی برای صلح جهانی به‌شمار می‌آید. نمی‌توان مانند اشکار، بر نقش توسعه‌طلبانه‌ی ناتو در آغاز «جنگ سرد جدید» تأکید کرد و برچیده شدن آن را به‌عنوان شرطی برای صلح پایدار

31 Jaurès

32 Clara Zetkin

33 <https://johnriddell.com/2015/03/28/1915-socialist-women-unite-against-war>

34 <https://jacobinmag.com/2022/03/russia-ukraine-war-international-solidarity-antiwar-putin-liberal-media>

در اروپا مطالبه نکرد. نمی‌توان موضع خود را با تصمیمات دولت‌های غربی که منجر به تشدید درگیری و آینده‌ای مملو از جنگ‌های جدید می‌شود هم‌سو کرد، و در عین حال خود را «ضد امپریالیست رادیکال» نامید. در نهایت، نمی‌توان آرزوی یک اوکراین واقعاً مستقل در داخل مرزهای شناخته‌شده، با احترام به حق تعیین سرنوشت مردم را داشت و خواهان پایان دادن به گسترش این اتحاد نظامی (و نظامی‌گرا) که تداوم نقش خود را برای ایالات متحده به‌عنوان پلیس جهانی تضمین می‌کند، نبود. همچنین باید خواهان اولویت دادن به خلع سلاح هسته‌ای در جهت کنار گذاشتن جاه‌طلبی‌های امپریالیستی هر دو طرف باشیم.

در دوره‌ی کنونی، بدون سهیم شدن در توهم «عدم خشونت»، باید توجه داشت که مبارزات مردمی دیگر به شکل جنگ‌های آزادی‌بخش و یا قیام‌های مسلحانه نیست. در این زمینه، دفاع از ضدامپریالیسم و انترناسیونالیسم لزوماً به شکل بسیج هرچه بیش‌تر برای صلح، برای حاکمیت دموکراتیک خلق‌ها و گسستن از منطق اردوگاه‌ها، اتحادهای نظامی و «حوزه‌های نفوذ» است. بخش‌های مهمی از چپ رادیکال در سطح بین‌المللی در یک جریان قرار دارند. به‌عنوان مثال، در فرانسه، ملانشون و France Insoumise (فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر)، در بریتانیا جرمی کوربین، ائتلاف «جنگ را متوقف کنید» و دیگر جنبش‌های ضد جنگ، سوسیالیست‌های دموکرات آمریکا، جناح‌های مترقی کاتولیک و کلیساهای پروتستان و بسیاری از نیروهای دیگر. تنها با پی‌روی از این دیدگاه است که می‌توانیم:

- موضع مستقل محکومیت تجاوز روسیه را در عین مقاومت در برابر خصومت فزاینده‌ی دولت‌های مان تأیید کنیم.
- امکان یک اوکراین واقعی مستقل و صلح پایدار در اروپا را حفظ کنیم.
- نیروهای مترقی در جنوب جهانی را متقاعد کنیم که اگرچه نفرت آن‌ها از امپریالیسم آمریکا و نخوت غربی کاملاً موجه است، اما حسن‌نیت نسبت به پوتین چنین نیست.
- انترناسیونالیسمی را دوباره برقرار کنیم که قادر به مقابله و شکست نیروهای ویرانگر و تباه‌کننده است که از جهانی در چنگال سرمایه برخاسته‌اند.

# ضدامپریالیسم امروز و جنگ در اوکراین پاسخ به استاتیس کوولاکیس

ژیلبر اشکار



استاتیس کوولاکیس به یادداشت من که فقط ۹۳۰ کلمه دارد، «پاسخ» یا شاید بتوان گفت نقدی ۸۱۳۵ کلمه‌ای منتشر کرده است. می‌نویسم نقد، چرا که نوشته‌ی من به مواضع کوولاکیس، ارتباطی نداشت، مگر این‌که او خود را در جایگاه سخنگوی نو-اردوگاه‌گرایان مخالف من قرار دهد. کوولاکیس در پاسخ خود تقلاى بیهوده زیادی برای بازکردن درهایی که قبلاً باز شده‌اند می‌کند. زیرسؤال بردن تصمیم به گسترش ناتو اکنون در همه‌جا از جمله در رسانه‌های اصلی بورژوازی و امپریالیستی بیان می‌شود. واقعاً ارزش نداشت که چنین مکاتبه‌ی طولانی‌ای برای پاسخ دادن به من انجام دهد، به‌خصوص که کوولاکیس به‌خوبی می‌داند که من این تصمیم و پیامدهای فاجعه‌بار آن را برای مدتی طولانی، به‌ویژه در کتابم محکوم کرده‌ام: **جنگ سرد جدید: جهان بعد از کوزوو**، منتشرشده در سال ۲۰۰۰ (نسخه دوم و مفصل‌تر آن در حال آماده‌شدن است)، که او خود بیش از یک‌بار از آن نقل قول کرده است.

کوولاکیس باید می‌دانست که هدف از «یادداشت» من ایراد نظری کوتاه و دقیق درباره‌ی مسائلی بود که بیش از همه با تهاجم روسیه مرتبط است و به‌دنبال تلخیص مواضع گذشته‌ی خود نبوده‌ام. اگر او زحمت گوش‌دادن به مصاحبه‌ای را می‌کشید که من در دوم مارس با ژولین سالینگو برای حزب جدید ضدسرمایه‌داری فرانسه انجام دادم، متوجه می‌شد که من شبیه کسی نیستم که نیاز به قانع‌کردن در مورد انحلال ناتو دارد. باین‌حال، اجازه دهید هم‌چنان به استدلال‌های کوولاکیس نگاهی بیندازیم. من فقط در مورد آن‌چه که فکر می‌کنم در گفته‌های او مشکل‌ساز است نظر خواهم داد، نه چیزهایی که فقط می‌توانم با آن‌ها موافق باشم (که بیشتر آن‌ها را قبلاً بارها گفته‌ام). از طولانی بودن این متن پوزش می‌طلبم، اگرچه کم‌تر از نصف متن کوولاکیس است، اما برای بازسازی فضای بحث، گاه مجبور شده‌ام بخش‌هایی از متن «پاسخ» او و همچنین بخش‌هایی از یادداشت خود را عیناً بیاورم.

بیاید ابتدا به زمینه‌ای که کوولاکیس پیش از طرح بحث خود می‌چیند بپردازیم. او باور دارد در واقعیتی که به شرح زیر بیان می‌کند نوعی از «شکاف شمال-جنوب» را تشخیص داده است:

در کشورهای جنوب جهانی، آمریکای لاتین، آفریقا، جهان عرب-مسلمان و در بسیاری از نقاط آسیا، حمایت از روسیه، یا حداقل نوعی نگاه مثبت نسبت به آن، هم در افکار عمومی و هم در بخش‌های خاصی از چپ گسترش یافته‌است.

او می‌گوید که این روندی است که «در مواضع تعداد قابل توجهی از دولت‌ها نیز منعکس شده است، که ۳۵ مورد از آن‌ها در سازمان ملل در جریان رأی‌گیری درباره‌ی قطعنامه‌ی محکومیت تهاجم روسیه، از جمله چین، هند، ویتنام، کوبا، ونزوئلا و بولیوی رأی ممتنع دادند».

بیاید در ابتدا به واقعیت‌ها نگاه کنیم. در دنیای عرب‌زبان، بخشی از جهان که من از آن جا آمده‌ام، تنها احزاب «چپ» که از تهاجم روسیه حمایت کرده‌اند، آن‌هایی هستند که با رژیم خونخوار بشار اسد، تحت‌الحمایه روسیه، مرتبط هستند. دو حزب کمونیست اصلی در منطقه، عراق و سودان، به‌صراحت تهاجم روسیه و درعین حال سیاست امپریالیستی ایالات متحده را (آن‌گونه که باید) محکوم کردند. کمونیست‌های سودانی در بیانیه‌ی خود پس از محکوم کردن درگیری‌های بین نیروهای امپریالیستی، «تهاجم روسیه به اوکراین را محکوم می‌کنند و خواستار خروج فوری نیروهای روسیه از این کشور می‌شوند و در عین حال ادامه‌ی سیاست اتحاد امپریالیستی به رهبری آمریکا در ایجاد تنش و جنگ و تهدید صلح و امنیت جهانی را محکوم می‌کنند.» کمونیست‌های سودانی به‌خوبی می‌توانند حقیقت امپریالیسم روسیه را بدانند، تنها قدرتی که آشکارا از کودتاچیان در کشورشان حمایت می‌کند.

همان‌طور که کوولاکیس می‌گوید، در رأی‌گیری مجمع عمومی سازمان ملل در مورد محکومیت تهاجم روسیه، ۳۵ کشور رأی ممتنع دادند. بله، همه‌ی آن‌ها در جنوب جهانی قرار دارند، چرا که کشورهای شمال جهانی، به‌جز روسیه و بلاروس که رأی مخالف دادند، شامل غرب و متحدانش می‌شدند که بدیهی است رأی موافق بدهند. بااین‌حال، این نکته بدیهی است که در میان ۱۴۱ کشوری که به قطعنامه رأی دادند، بیش از ۳۵ کشور از همان جنوب جهانی وجود داشتند. بنابراین آیا آن‌طور که

کوولاکیس ادعا می‌کند، «شکاف شمال-جنوب» است یا گسست بین دوستان یا کارگزاران امپریالیسم غربی از یک سو و دوستان یا کارگزاران امپریالیسم روسیه از سوی دیگر؟ از آن جایی که اکثر آن‌ها نیز دوستان یا کارگزاران امپریالیسم‌های غربی هستند، آن‌ها ترجیح دادند به جای اضافه کردن آرای خود به پنج کشور مخالف قطعنامه (که علاوه بر دو مورد ذکر شده، کره شمالی، سوریه و اریتره هم دربر می‌گیرد) رأی ممتنع دهند.

کوولاکیس در مورد نگاه «اردوگاه‌گرایانه» ای که روسیه‌ی پوتین را یک قدرت امپریالیستی ثانویه و واپسگرا در صحنه‌ی جهانی می‌داند، توضیح می‌دهد که «در واقع این تصور تحریف‌شده‌ای است که از تسلط قاطع ایالات متحده ناشی می‌شود، که با نوعی خطای دید، برخی از ویژگی‌های اتحاد شوروی گذشته را به روسیه نسبت می‌دهد» و «خوش‌دلانه، آن دسته از دولت‌ها در کشورهای جنوب که قصد دارند با کارت خود بازی کنند را به عنوان مقاومتی در برابر ابرقدرت ایالات متحده درک می‌کند.» (البته بگذارید تصریح هم کنیم که، با چند استثنا، همه‌ی آن‌ها کشورهای سرمایه‌داری‌اند، مانند چین یا هند)

(اجازه دهید اشاره‌ای گذرا نیز به این نکته کنیم که روسیه، صاحب بزرگ‌ترین زرادخانه هسته‌ای در جهان است، نه آن‌طور که کوولاکیس به اشتباه در متن خود به عنوان دومین قدرت هسته‌ای به آن اشاره می‌کند. روسیه حتی به‌تنهایی از مجموع سه قدرت هسته‌ای ناتو، یعنی ایالات متحده، فرانسه و بریتانیا، کلاهک‌های هسته‌ای بیشتری دارد).

اگر «کشورهای جنوب که می‌خواهند با ورق خودشان بازی کنند» همگی همچون چین (که خود اساساً متهم به امپریالیستی بودن است و از این جهت نشان می‌دهد چقدر طرح شمال-جنوب در سیاست ساده‌انگارانه است) یا همچون هند نارندا مودی فاشیست بودند، یقیناً جهان به مراتب از آن‌چه امروز است وحشتناک‌تر می‌بود. به‌علاوه، جای سؤال است که چرا ادعا می‌شود هند مودی «کارت خود را بازی می‌کند» ولی مکزیکی



آملو<sup>۱</sup>، افغانستان طالبان، برزیل بولسونارو، میانمار ژنرال‌ها یا فیلیپین دوترته<sup>۲</sup> که همه به قطعنامه‌ی سازمان ملل رأی مثبت داده‌اند، کارت خود را بازی نمی‌کنند. در واقع، شیوه‌ی سوگیرانه‌ی کووالاکیس در بیان واقعیت‌ها، تنها در خدمت رویکرد کلی او به موضوع و در جهت آشکار ساختن آن است.

من در این نقطه به ایده‌ی «جنگ سرد جدید» می‌رسم که چنان که در تحلیل‌های پیش از بیست سال پیش خود توضیح داده‌ام، در ابتدای قرن و با جنگ کوزوو در سال ۱۹۹۹، آغاز شد. این جنگ شرایطی را ساخت که شکل‌دهنده‌ی دهه‌ی نخست پسا شوروی است. کووالاکیس یادداشت مرا خوب خوانده است:

*تهاجم روسیه به اوکراین دومین نقطه‌عطف جنگ سرد جدید است  
که در آن جهان از آغاز قرن حاضر در نتیجه تصمیم ایالات متحده برای  
گسترش ناتو در آن فرو رفته. نقطه‌عطف نخست، حمله‌ی آمریکا به عراق  
در سال ۲۰۰۳ بود.*

این به‌سادگی به این معنی است که در این جنگ سرد جدید که «در تغییر قرن» آغاز شد، تاکنون دو رخداد تعیین‌کننده وجود داشته است: تهاجم به عراق در سال ۲۰۰۳ و تهاجم امروز به اوکراین. علی‌رغم آنچه کووالاکیس ممکن است باور داشته باشد، مطمئناً نظرم در مورد زمان شروع آن تغییر نکرده است.

لحن «پاسخ» او همچنان که ادامه می‌دهد شدیدتر هم می‌شود. من در یادداشت خود نوشتم که پس از شکست شدید در عراق، «آن چنان که از خروج نیروهای آمریکایی از افغانستان هم پیداست، تمایل امپریالیسم ایالات متحده برای حمله به دیگر کشورها بسیار کاهش یافته است». سپس اضافه کردم:

*سرنوشت تهاجم روسیه به اوکراین، گرایش سایر کشورها به تجاوز را  
تعیین خواهد کرد. اگر شکست بخورد، تأثیر آن بر همه قدرت‌های جهانی و*

1. Andrés Manuel López Obrador

2. Rodrigo Duterte

منطقه‌ای بازدارنده خواهد بود. اگر موفق شود، یعنی اگر روسیه بتواند اوکراین را زیر چکمه‌های روسیه «رام» کند، تأثیر آن فروریزی وضعیت جهانی به سمت قانون بی‌بندوبار جنگل خواهد بود و امپریالیسم آمریکا و متحدانش نیز برای از سرگیری مواضع تهاجمی خود جسارت بیشتری خواهند یافت.

کوولاکیس می‌نویسد: «این استدلال دوچندان ناپایدار است». او ادامه می‌دهد: «اول از همه، همانندی بین تهاجم به اوکراین و عراق تا حد زیادی گمراه‌کننده است. مسلماً در هر دو مورد، این اقدامات، تجاوزکارانه و نقض حاکمیت و تمامیت یک کشور است. اما مقایسه در این‌جا متوقف می‌شود. عراق هزاران مایل از آمریکا فاصله داشت و هیچ بحثی در مورد پیوستن آن به یک ائتلاف نظامی متخاصم با واشنگتن وجود نداشت... اوکراین در حال حاضر از نظر نظامی، اقتصادی و دیپلماتیک در سطح بسیار بالایی توسط کل اردوگاه غرب به رهبری ایالات متحده حمایت می‌شود. در حالی که عراق توسط هیچ‌کس پشتیبانی نمی‌شد و طالبان هم تنها توسط پاکستان حمایت می‌شد.»

جدا از این واقعیت که من خود نیز پیش از این به این تفاوت‌ها اشاره کرده‌ام، از جمله در همان سائیتی که کوولاکیس در آن مشارکت دارد، جای پرسش است که چگونه دوری عراق و این واقعیت که کسی از آن حمایت نمی‌کند، مانع از آن می‌شود که بتوانیم ادعا کنیم نتیجه‌ی تهاجم روسیه به اوکراین به «تمایل همه‌ی کشورهای دیگر به تجاوز» خواهد انجامید؟ این یک معماست. کوولاکیس ادامه می‌دهد:

اگر اوکراین در نتیجه این حمایت‌ها پیروز شود، که البته تا زمانی که از قلمرو خود در برابر مهاجمان دفاع می‌کند قطعاً مشروع است، این کل اردوگاه غرب خواهد بود که این پیروزی را به عنوان پیروزی خود جشن خواهد گرفت. دقیقاً به لطف این پیروزی، می‌تواند تصاویر فاجعه‌بار کابل و بغداد را پاک کند (که بی‌تردید یکی از دلایل اصلی هیستری جنگ‌افروزی است که در حال حاضر در پایتخت‌ها و رسانه‌های غربی در حال گسترش است). با پاک کردن تصاویر شکست، غرب جسورتر می‌شود که به پیش‌روی خود به سمت شرق ادامه دهد و در فرم‌هایی حتی کم‌هزینه‌تر از اعزام نیرو

همچون موارد عراق و افغانستان، قوانین خود را در سطح جهانی تحمیل کند.

به‌طور خلاصه، به‌گفته‌ی کوولاکیس، پیروزی برای اوکراین «عادلان» ولی با پیامدهایی فاجعه‌بار خواهد بود. می‌توان پرسید که آیا با این منطق، همان‌طور که برخی در محافل نو-اردوگاه‌گرایانه و شبه‌چپ استدلال می‌کنند، عدالت نباید فدای نبرد بزرگ علیه «اردوگاه غرب» شود؟ من به نوبه‌ی خود نوشتم که موفقیت روسیه - فرضیه‌ای که در آینده‌ی نزدیک محتمل‌تر به نظر می‌آید- «امپریالیسم ایالات متحده و متحدانش را برای ادامه‌ی رفتار تهاجمی خود جسورتر خواهد کرد». کوولاکیس همان پاسخ را به من باز می‌گرداند تا بگوید که شکست روسیه نیز همین کار را می‌کند. من مخالفم: ایالات متحده تا همین لحظه نیز از اقدام پوتین سود زیادی برده و باید سپاسگزار خودکامه‌ی روسی باشد.

تسلط موفقیت‌آمیز روسیه بر اوکراین، ایالات متحده را تشویق خواهد کرد به مسیر تسخیر جهان با زور در پس‌زمینه‌ای از تشدید تقسیم جدید استعماری جهان و وخیم‌تر کردن تضادهای جهانی، بازگردد. شکست روسیه - علاوه بر ناکامی‌های آمریکا در عراق و افغانستان - آن‌چه را که در واشنگتن «سندرم ویتنام» نامیده می‌شود، تقویت خواهد کرد. علاوه بر این، برای من کاملاً بدیهی به‌نظر می‌رسد که پیروزی روسیه به‌طور قابل توجهی جنگ‌افروزی و فشار به سمت افزایش هزینه‌های نظامی در کشورهای ناتو را تقویت می‌کند، درحالی‌که شکست روسیه شرایط بسیار بهتری را برای نبرد ما برای خلع سلاح عمومی و انحلال ناتو فراهم می‌کند.

این بخش از سخنان کوولاکیس با یادداشت سرمقاله‌ی او که در آن ادعا می‌کند از «چارچوب محترمانه» خارج نمی‌شود، مطابقت ندارد:

در نتیجه... «موضع رادیکال ضد امپریالیستی» که اشکار از آن دفاع می‌کند نه به دنبال صلح، بلکه به دنبال پیروزی نظامی اوکراین است که با حمایت لجستیکی غرب باید ممکن شود. این موضع جنگ‌افروزی را به بهانه‌ی «رادیکالیسم» می‌پذیرد، و با گفتن این که مسئله شکست

امپریالیسم روسیه است، موضع خود را به بعد «ضد امپریالیستی» هم مزین می‌کند. با این تفاوت که این جو بایدن است که قهرمان واقعی ضد امپریالیسم می‌شود.

این‌ها به قدری کم‌مایه است که ارزش اظهار نظر را ندارد. ادامه دهیم:

با نادیده گرفتن ویژگی بینا امپریالیستی درگیری کنونی، این موضع عواقب پیروزی به دست آمده در این شرایط را - هر چند کاملاً قابل پیش‌بینی - به درستی درک نمی‌کند. یعنی او کراین وابسته، که به طور ارگانیک در ناتو ادغام شده، روسیه‌ای که از هر طرف توسط اتحاد‌های نظامی مخالفش احاطه شده، و آتلانتیسیسم که بر اروپا و فراتر از آن تفوق تمام و کمال یافته است.

کوولاکیس استدلال می‌کند که اگر او کراین در مقابله با یوغ روسیه موفق شود، بسیار محتمل است که به کشوری وابسته بدل شود. باین حال، چیزی که او نمی‌گوید این است که اگر نتواند در مقابل روسیه بایستد نیز، به سرف‌های روسیه بدل خواهد شد. لازم نیست حتماً یک قرون وسطایی باشید تا بدانید که به شکل غیر قابل مقایسه‌ای شرایط یک کشور تابع، به سرف‌بودن ارجحیت دارد. کوولاکیس علی‌رغم تلاش بسیار نمی‌تواند پنهان کند که چیزی که می‌خواهد به نوعی یک تساوی است تا شکست روسیه. او می‌نویسد:

این احتمال شوم باعث نمی‌شود که مقاومت او کراین در برابر تهاجم روسیه مشروعیت کم‌تری داشته باشد، اما مهم است که در مورد پیامدهای پیکربندی فعلی شفاف باشیم و برای خود داستان تعریف نکنیم. مشکل اساسی پیش روی چپ ضد جنگ در حال حاضر این است که مانند هر درگیری بینا امپریالیستی، پیروزی یک طرف یا آن طرف عواقب ویرانگری دارد که بدترین آن‌ها بدون شک آتش یک جنگ عمومی در اروپا است.

مشکل این است که آرزوی تساوی در صورت تهاجم یک کشور توسط کشور دیگر توهمی بیش نیست. توقف جنگ با عقب‌نشینی بی‌قیدوشرط متجاوز به مرزهای قبل از ۲۴ فوریه یک پیروزی برای اوکراین خواهد بود. توقف جنگ با اشغال بخش بزرگی از خاک اوکراین، اگر نگوئیم ضمیمه‌کردن کل اوکراین، یک پیروزی برای روسیه خواهد بود. نتیجه‌ای که در این بین قرار گیرد موفقیتی متفاوت برای مسکو خواهد بود. اجازه دهید اکنون به مسئله‌ی تسلیح مقاومت اوکراین بپردازیم. نوشته‌ام:

ما طرفدار تحویل بی‌قیدوشرط تسلیحات دفاعی به قربانیان تجاوز - در این مورد به دولت اوکراین که با تهاجم روسیه به خاک خود می‌جنگد - هستیم. هیچ ضدامپریالیست مسئولی از اتحاد شوروی یا چین نمی‌خواست که وارد جنگ ویتنام علیه تهاجم امریکا بشود، اما همه‌ی ضدامپریالیست‌های رادیکال طرفدار افزایش تحویل تسلیحات مسکو و پکن به مقاومت ویتنام بودند. دادن ابزاری برای مبارزه با متجاوزانی بسیار قدرتمندتر به کسانی که در حال مبارزه با جنگی عادلانه هستند، یک وظیفه‌ی اترنالیستی مقدماتی است. مخالفت آشکار با چنین تحویل‌هایی با همبستگی اولیه با قربانیان تجاوز در تناقض است.

کوولاکیس می‌نویسد:

این تشابه با ویتنام، دست‌کم، بدسلیقگی به نظر می‌رسد. زلنسکی قطعاً همان «نازی»ی نیست که پوتین از آن صحبت می‌کند، اما هوشی مین هم نیست. دولت اوکراین یک دولت بورژوازی است که در خدمت منافع طبقه‌ای از الیگارش‌های سرمایه‌دار است که از هر نظر با آنچه در روسیه و سایر جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق مسلط است، قابل مقایسه است و قصد دارد بدون این‌که نگران عواقب قابل‌پیش‌بینی چنین گزینه‌ای باشد، خود را به اردوگاه غرب وصل کند... اگرچه قربانی یک تجاوز غیر قابل‌قبول است، اما هیچ دلیل مترقی دیگری برای نیروهای چپ که شایسته‌ی این نام‌اند، وجود ندارد که از تسلیح آن دفاع کنند.

بر اساس این منطق، تنها زمانی می‌توان از مردمی حمایت کرد که در برابر تهاجم امپریالیستی مسلح‌تر مقاومت می‌کنند که مقاومت آن توسط کمونیست‌ها رهبری شود و نه یک دولت بورژوازی. این یک موضع بسیار قدیمی اولترا چپ در مورد مسئله‌ی ملی است که لنین در زمان خود به آن حمله کرد. مبارزه‌ی عادلانه علیه ستم ملی، چه رسد به اشغال خارجی، باید بدون توجه به ماهیت رهبری آن مورد حمایت قرار گیرد. اگر این مبارزه عادلانه باشد، به این معنی است که جمعیت مربوطه بدون توجه به ماهیت رهبری آن، فعالانه در آن شرکت می‌کنند و مستحق حمایت هستند.

مطمئناً این «الیگارشی‌های سرمایه‌دار» نیستند که به صورت دسته‌جمعی با نیروهای مسلح اوکراین در قالب یک گارد ملی بداهه و «پترولوس‌های آ» به سبک جدید بسیج می‌شوند، بلکه بیشتر زحمت‌کشان اوکراین‌اند. مردم اوکراین در مبارزه با امپریالیسم کبیر روسیه، به رهبری یک دولت فوق ارتجاعی خودکامه و الیگارشی که بر سرنوشت یکی از نابرابرترین کشورهای روی زمین ریاست می‌کند، سزاوار حمایت کامل ما هستند و این به معنای عدم انتقاد از دولت آن‌ها نیست.

مشکل اصلی کوولاکیس این است که او در مورد چیستی جنگ بینامپریالیستی اشتباه می‌کند. اگر هر جنگی که هر یک از طرفین توسط یک رقیب امپریالیستی حمایت می‌شود جنگ بینامپریالیستی نامیده شود، آن‌گاه تمام جنگ‌های زمان ما بینامپریالیستی خواهد بود، زیرا قاعده‌تاً کافی است یکی از رقبای امپریالیسم‌ها از یک طرف حمایت کند تا دیگری از طرف مقابل حمایت کند. جنگ بینامپریالیستی این نیست. جنگ بینامپریالیستی، جنگی مستقیم و غیرنیابتی بین دو قدرتی است که هر یک به دنبال تهاجم به قلمرو سرزمینی و یا بلاد تحت (نو)استعماری دیگری‌اند. همان‌طور که به‌وضوح در جنگ جهانی اول بود. جنگ بینامپریالیستی، آن‌طور که لنین دوست داشت آن را بخواند، از هر دو طرف «جنگی چپاول‌گرایانه» است.

توصیف درگیری جاری در اوکراین - که در آن کشور دوم هیچ‌گاه طلبی ندارد، چه رسد به این‌که قصد تصرف سرزمین روسیه را داشته باشد، در صورتی که روسیه قصد

<sup>۲</sup>. طبق شایعات رایج در آن زمان، پترولوس‌ها زنان حامی کمون پاریس بودند که متهم به سوزاندن بخش زیادی از پاریس در روزهای پایانی کمون در ماه مه ۱۸۷۱ بودند.م.

دارد اوکراین را تحت سلطه خود درآورد و بخش زیادی از قلمرو آن را تصرف کند - به عنوان یک جنگ بینامپریالیستی، به جای تهاجم نظامی امپریالیستی، تحریف شدید واقعیت است.

کوولاکیس می‌افزاید: «امروز، باتوجه به ماهیت نیروهای درگیر، تحویل تسلیحات به اوکراین تنها می‌تواند یک هدف داشته باشد، تضمین دست‌نشاندهی در آینده و تبدیل آن به یک پایگاه ناتو در جناح شرقی روسیه». این درست نیست. تنها هدف از عرضه‌ی تسلیحات به اوکراین کمک به این کشور برای مقابله با ضمیمه‌شدن کشور خود است، حتی اگر از سوی دیگر، به این باور داشته باشد که تنها تضمین آزادی خود، دست‌نشاندهی است. ما البته باید با دست‌نشاندهی آن نیز مخالف باشیم، اما فعلاً باید به فوری‌ترین نیاز رسیدگی شود.

کوولاکیس به اتهام خود ادامه می‌دهد:

*با توجه به خطرات غیرقابل محاسبه‌ای که در پی خواهد داشت، چرا باید همان‌طور که اشکار استدلال می‌کند، تنها با «مداخله‌ی نظامی مستقیم» در این درگیری مخالفت کرد و نه هر شکلی از مداخله‌ی نظامی؟ آیا خطر غیرقابل انکار هسته‌ای دلیل کافی برای محدود کردن این مانع به «مداخله‌ی مستقیم» است؟*

پاسخ این است: بله، البته. این یقیناً شرط کافی است، اما تنها شرط نیست: اصلی‌ترین دلیل - دلیلی که بر خلاف جنگ هسته‌ای فرضی نیست و مسلم است - ورود مستقیم به جنگ اردوگاه امپریالیستی دیگر، درگیری کنونی را به یک جنگ واقعی بینامپریالیستی، به معنای واقعی کلمه، تبدیل خواهد کرد. این جنگی است که ما به‌شدت با آن مخالفیم.

کوولاکیس می‌گوید: «خط بین مداخله‌ی مستقیم و غیرمستقیم کمتر از آن چیزی است که برخی فکر می‌کنند». بایستی یادآور شویم: این مرز از آن چیزی که او فکر می‌کند واضح‌تر است. به همین دلیل است که اعضای ناتو (و نه تنها امانوئل ماکرون، که کوولاکیس عقلانیت او را تمجید می‌کند) به اتفاق آرا اعلام می‌کنند که علی‌رغم

توصیه‌های ولودیمیر زلنسکی از خط قرمز اعزام نیرو برای جنگ با نیروهای مسلح روسیه در خاک اوکراین یا سرنگونی هواپیماهای روسی در حریم هوایی اوکراین عبور نخواهند کرد. چرا که آن‌ها به‌درستی از یک ماریجیج مرگبار می‌ترسند، همان‌طور که نسبت به عقلانیت پوتین که از همان ابتدا در به صدا درآوردن تهدید هسته‌ای تردیدی نداشت بدبین هستند.

اگر مبارزه‌ی اوکراینی‌ها علیه تهاجم روسیه درست باشد، همان‌طور که کوولاکیس با اکراه اعتراف می‌کند، کمک به آن‌ها در دفاع از خود در برابر دشمنی که از نظر تعداد و تسلیحات بسیار برتر است کاملاً درست است. به همین دلیل است که ما بدون تردید طرفدار تحویل سلاح‌های دفاعی به مقاومت اوکراین هستیم. این یعنی چی؟ دوباره کوولاکیس چیزی جز آتش نمی‌بیند.

یک مثال: ما قطعاً طرفدار تحویل موشک‌های ضدهوایی، قابل حمل و غیره به مقاومت اوکراین هستیم. مخالفت با آن به این معناست که بگوییم اوکراینی‌ها فقط باید بین قتل‌عام‌شدن و تخریب شهرهایشان توسط نیروی هوایی روسیه، بدون تجهیزات دفاعی یا فرار از کشورشان یکی را انتخاب کنند. درعین‌حال، ما نه‌تنها باید با ایده‌ی غیرمسئولانه ایجاد منطقه‌ی پرواز ممنوع بر فراز اوکراین یا بخشی از خاک آن مخالفت کنیم، همچنین باید با تحویل جنگنده‌های هوایی به اوکراین، همان‌طور که جو بایدن پیش‌بینی می‌کند، مخالفت کنیم. جنگنده‌ها تسلیحات کاملاً دفاعی نیستند و عرضه‌ی آن‌ها به اوکراین در واقع خطر تشدید قابل توجه بمباران روسیه را به‌همراه خواهد داشت. به‌طور خلاصه، ما طرفدار ارائه‌ی سلاح‌های ضدهوایی و ضدتانک به اوکراین و همچنین تمام تسلیحات ضروری برای دفاع از یک سرزمین هستیم. مخالفت با دادن چنین تسلیحاتی به اوکراین صرفاً به معنای قصور در کمک به مردمی‌ست که در خطرند. ما خواستار دادن سلاح‌های دفاعی به مخالفان سوری هم بودیم. آمریکا از این کار امتناع کرد و حتی از کمک متحدان محلی خود به سوری‌ها نیز به دلیل وتوی اسرائیل جلوگیری کرد. همه می‌دانیم که عواقب آن چه بود.

نقطه‌ی ماقبل آخر: تحریم‌ها. نوشته‌ام:



قدرت‌های غربی مجموعه‌ی کاملی از تحریم‌های جدید را علیه دولت روسیه به دلیل تهاجم این کشور به اوکراین اتخاذ کرده‌اند. برخی از این موارد ممکن است در واقع توانایی رژیم استبدادی پوتین را برای تأمین مالی ماشین جنگی خود کاهش دهد. برخی دیگر ممکن است برای جمعیت روسیه مضر باشند بدون این‌که تأثیر زیادی بر رژیم یا دوستان الیگارش آن داشته باشند. مخالفت ما با تجاوز روسیه همراه با بی‌اعتمادی ما به دولت‌های امپریالیستی غربی به این معنی است که ما نباید از تحریم‌های آن‌ها حمایت کنیم و نه خواستار لغو آن‌ها باشیم.

تفسیر دیگر این است که بگوییم ما با تحریم‌هایی که بر توانایی روسیه برای جنگ و همچنین الیگارش‌های آن اثر می‌گذارد، موافقیم، اما با تحریم‌هایی که بر مردم روسیه تأثیر می‌گذارد، مخالفیم. این قاعده در اصل درست است، اما باید [در عمل هم] به درستی تفسیر شود. با این حال، ما ابزاری برای بررسی تأثیر طیف گسترده‌ی تحریم‌های اعمال شده توسط قدرت‌های غربی بر روسیه را نداریم.

کوولاکیس در این باره نظر دیگری دارد: «وظیفه‌ی چپ این است که عملکرد سیاسی این ابزار (تحریم) را محکوم کند و نشان دهد که بیش از هر چیز ابزاری برای خفه کردن کشوری است که نظم جهانی شکل گرفته توسط آمریکا و غرب را برهم می‌زند، ابزاری که اساساً با یک عمل جنگی تفاوت چندانی ندارد.»

این دوباره نشانه فقدان درک دیالکتیکی است که نینیم تحریم‌های مختلف می‌توانند نقش متفاوتی ایفا کنند. برخلاف مواضع جزمی کوولاکیس، ما، همان‌طور که منتقد بزرگ دگماتیسم چپ به درستی بیان کرده، مواضع خود را در پرتو «تحلیل مشخص از وضعیت مشخص» تعریف می‌کنیم. توصیف امپریالیسم روسی به عنوان «کشوری که نظم جهانی شکل گرفته توسط آمریکا و غرب را بر هم می‌زند»، بار دیگر ماهیت اندیشه‌ی کوولاکیس را آشکار می‌کند.

در پایان، کوولاکیس به نقطه‌ی مشترکی اشاره می‌کند: «از سوی دیگر، ما فقط می‌توانیم با اشکار در مورد آخرین نکته‌ای که او اشاره می‌کند موافق باشیم: پذیرش

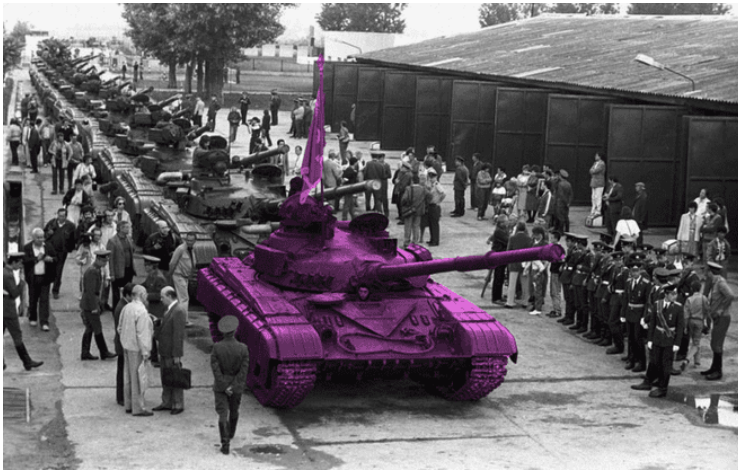
بی‌قید و شرط پناهندگان اوکراینی.» و بی‌درنگ اضافه می‌کند: «اما نمی‌توان به این نکته نیز توجه نداشت که شبه‌اجماع پیرامون این موضوع، نمونه‌ای واضح از استانداردهای دوگانه‌ی گفتمان بدبینانه‌ی مسلط است.» به نظر می‌رسد کوولاکیس متوجه نشده باشد که من در متن کوتاه خود، منظور او را به شکل غیرمستقیم مطرح کرده‌ام، با گفتن این‌که تمام مرزها باید به روی مهاجران اوکراینی، همچون هر پناهنده‌ای که از هر نقطه‌ی جهان، از جنگ و آزار و اذیت در گریز است، گشوده باشد. و دیگر نیاز به تصریح نیست که وجه خصمانه‌ی این جمله‌ی من با ناتو بوده است.

پیوند با متن اصلی:

<http://isj.org.uk/reply-to-kouvelakis/>

# آیا دشمنِ دشمنِ من دوست من است؟ اردوگاه‌گرایی و سیاست‌رهایی‌بخش امروز

گفت‌وگوی دیوید مک‌فیلد با بارنابی راین



در سال‌های اخیر نفوذ سیاست «اردوگاه‌گرایانه» در سنت‌های چپ افزایش یافته است. بارنابی راین ضمن توضیح چرایی این امر و اشکال جدید این سیاست، فراتر رفته و برخی پیامدهای آن را بر سیاست رهایی‌بخش در عصر جدید نشان می‌دهد.

این روزها نمی‌توان به راحتی نشانه‌ها را نادیده گرفت. نماد داس و چکش در پروفایل‌های توییتر، مِم‌های<sup>۱</sup> اینترنتی مملو از نشانگان هنر بنجل<sup>۲</sup> شوروی و تحلیل‌های چپ‌گرا که با دولت‌های مستبدی چون چین و سوریه همراهی می‌کند.

همه‌ی این‌ها به‌ظاهر بخشی از بازگشت سیاست «تانکی»<sup>۳</sup> یا «اردوگاه‌گرا»<sup>۴</sup> است - گرایشی که روزگاری به نام مبارزه با امپریالیسم، بدون اتخاذ رویکردی انتقادی با اتحاد شوروی و دیگر دشمنان ایالات متحده همسو می‌شد.

به گفته‌ی مورخ اندیشه بارنابی راین،<sup>۵</sup> بازگشت مجدد [این سیاست] در دل ویژگی‌های فرهنگی و عاطفی جدید به حرکت درآمده: بدبینی نسبت به آینده‌ای

<sup>1</sup> Internet meme

اصطلاحی است برای توصیف ایده، رفتار، تصویر یا سبکی که در فضای اینترنت و اغلب از طریق پلت‌فرم‌های اجتماعی منتشر و تکثیر و در نهایت همگانی می‌شود. مانند گیف‌ها، ایموجی‌ها و ویدئوهایی که نشانگر احساس یا سلاقی فرهنگی خاصی است.

<sup>2</sup> kitschy

<sup>3</sup> Tankie

تانکی یک اصطلاح و برای توصیف آن دسته از کمونیست‌هایی است که از گرایش‌های اقتدارگرایانه‌ی مارکسیسم-لنینیسم حمایت می‌کنند. این اصطلاح در ابتدا توسط مارکسیست-لنینیست‌های مخالف شوروی و به‌ویژه تروتسکیست‌ها، برای توصیف اعضای حزب کمونیست بریتانیا (CPGB) استفاده شده که بطور عام تابع بی‌قیدوشرط خط سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی (CPSU) و بطور خاص طرفدار حمله اتحاد شوروی به مجارستان و اشغال آن و استفاده از تانک‌های شوروی در سرکوب انقلاب ۱۹۵۶ این کشور و بعدها بهار پراگ در ۱۹۶۸ بودند. امروزه نیز بطور گسترده‌تر برای توصیف افرادی استفاده می‌شود که تاریخا، از اشتباهات و گناه جنایات رهبران چپ اقتدارگرا (مانند جوزف استالین، مانو تسه تونگ و کیم ایل سونگ) دفاع یا توجیه می‌کنند و حتی به نفع دولت‌های اقتدارگرا (مانند جمهوری خلق چین و جمهوری دموکراتیک خلق کره) که در حال حاضر توسط احزاب اسماً کمونیستی اداره می‌شوند، موضع می‌گیرند. جدیداً برخی مارکسیست-لنینیست‌ها حتی شروع به استفاده از این اصطلاح به عنوان نشان افتخار نیز کرده‌اند.

برای آگاهی بیشتر بنگرید به

<https://en.wikipedia.org/wiki/Tankie>

<sup>4</sup> Campist

<sup>5</sup> Barnaby Raine

آیا دشمن دشمن من دوست من است؟

رهایمی بخش و نوستالژی نسبت به گذشته‌ای به رنگ گل سرخ، خیال‌پردازی درباره‌ی قدرتی که مدت‌هاست چپ به دنبال آن بوده و سرپیچی از تابوهای نظم سرمایه‌داری لیبرال که ما را به دل بحران‌های زیست محیطی و اقتصادی متعدد کشانده است. این مدرس در مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی بروکلین و دانشجوی دکترا در دانشگاه کلمبیا است که تحقیقاتش در مقطع دکترا بر افول تفکر در دوران سرمایه‌داری متأخر متمرکز شده است. او نویسنده‌ی مقالاتی در مجلات گاردین،  $n+1$ ، نووارا است و به‌عنوان ویراستار با مجله‌ی سالویج<sup>۶</sup> همکاری می‌کند. دیوید کامفیلد، نویسنده و فعال اکوسوسیالیست،<sup>۷</sup> درباره‌ی تأثیر و خاستگاه اردوگاه‌گرایی معاصر با راین گفتگو کرده است. این مصاحبه برای پرهیز از تفصیل، کوتاه و صریح شده است.

**فکر می‌کنم بهتر است با تعریف برخی از اصطلاحاتی که قرار است روی آنها تمرکز داشته باشیم شروع کنیم، چرا که این اصطلاحات برای همه آشنا نیستند. اولین مورد «اردوگاه‌گرایی» است و دومی «نانکی». می‌توانید چند تعریف کاربردی از آن‌ها ارائه دهید؟**

سیاست اردوگاه‌گرای ادعایی مشخص در باب چرخش دارد. [به باور اردوگاه‌گرایان]، مبارزات طبقاتی به‌عنوان پایه و اساس سیاست مارکسیستی، به‌طور کامل به مبارزات بین دولت‌ها بدل شده است. بنابراین، اگر می‌خواهید جهان مبارزات طبقاتی قرن بیستم را درک کنید، اردوگاه‌گرایان کلاسیک به شما خواهند گفت: «در نیویورک یا لندن مبارزات طبقاتی واقعی از مبارزه بین کارگر و کارفرما فاصله گرفته و جای خود را به

<sup>6</sup> Salvage

<sup>7</sup> David Camfield

نویسنده و پژوهشگر سوسیالیست کانادایی که بیشتر در زمینه‌ی طبقه، جنبش‌های کارگری و مطالعات کار مارکسیستی کار کرده است.

مبارزه بین ایالات متحده و اتحاد شوروی داده است.<sup>۸</sup> ژئوپلیتیک عرصه‌ی واقعی مبارزه است.» ایالات متحده «اردوگاه امپریالیستی» و اتحاد شوروی «اردوگاه ضد امپریالیستی» را رهبری می‌کند.

شما که در دوره‌ی شکوه احزاب کمونیست متولد شده‌اید، پیشاپیش می‌توانید متصور شوید که چگونه این گرایش - این‌همانی منافع سوسیالیسم با منافع اتحاد شوروی - فراگیر می‌شود. چرا که برای یک سوسیالیست در سال ۱۹۱۷ یا ۱۹۲۰ که تولد نخستین دولت کارگری را به چشم می‌بیند این همان بهشت کارگری است که او را مجذوب خود می‌کند. بنابراین بعدها منافع اتحاد شوروی معادل می‌شود با منافع سوسیالیسم جهانی و دفاع از اتحاد شوروی با دفاع از سوسیالیسم یکی گرفته می‌شود. به نظر نقطه‌ی آغاز در واقع سال ۱۹۵۶ نیست - زمانی که اصطلاح *tankie* نخستین‌بار برای توصیف حامیان تانک‌های شوروی که وارد مجارستان شده بودند، استفاده شد - بلکه بر می‌گردد به قبل‌ترها؛ آن زمان که اتحاد شوروی با هیتلر و دولت نازی، که مخالفت با آن پیش‌فرض سیاست سوسیالیستی در دهه‌ی ۱۹۳۰ بود، پیمان مولوتوف ریبنتروپ<sup>۹</sup> را امضا می‌کند. در چشم‌به‌هم‌زدنی دولت نازی با دولتی که شما به‌عنوان یکی از اعضای حزب کمونیست به آن وفادار هستید متحد می‌شود. دولت نازی که رهبران حزب کمونیست را در اردوگاه‌های کار اجباری زندانی کرده است، اکنون وزیر امور خارجه‌اش با وزیر خارجه‌ی اتحاد شوروی دست می‌دهد و در کنار هم لبخند می‌زنند. در آن لحظه، برخی از کمونیست‌ها وحشت‌زده انشعاب می‌کنند در حالی که برای برخی دیگر منافع اتحاد شوروی همچنان همان منافع سوسیالیسم جهانی است. بنابراین شما توانایی تبعیت بی‌قیدوشرط آن‌ها را [از شوروی] حتی در معاهده با فاشیسم می‌بینید.

<sup>۸</sup> شعاری که زمانی در ایران هم به روی دیوارهای خیابان نوشته می‌شد: جنگ طبقاتی نه در کارخانه‌ها که در سفارت‌خانه‌هاست.

<sup>۹</sup> پیمان عدم تجاوز یا پیمان مولوتوف-ریبنتروپ پیمانی بر پایه عدم تجاوز بود که در ۲۳ اوت ۱۹۳۹ بین آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بسته شد. این پیمان را وزیر امور خارجه آلمان نازی (یواخیم فون ریبنتروپ) و کمیسر خلق برای امور خارجه اتحاد شوروی (ویاچسلاو مولوتف) با حضور ژوزف استالین و گراف فون شولنبورگ، سفیر آلمان در مسکو امضا کردند.

آیا دشمن دشمن من دوست من است؟

منطقی که مطابق آن ما باید به هر قیمتی، حتی ننگین و خفت بار، از اتحاد شوروی دفاع کنیم، توضیح می‌دهد که چگونه به موقعیتی مانند ۱۹۵۶ در مجارستان می‌رسیم. از سویی با چیزی مواجه هستیم که هانا آرنه آن را تنها شوراهاى عمل آزادانه در جهان می‌نامد - کارگرانی که در انقلاب مجارستان از قدرتی برخوردار بودند که زمانی لنین با ستایش به استقبال آن رفت - و آن طرف تانک‌های شوروی که عازم درهم شکستن آن تجربه می‌شوند. بعدترها در پراگ و در سال ۱۹۶۸، سوسیالیسمی چکسلواکیایی با آن چهره‌ی انسانی‌اش توسط تانک‌های شوروی درهم شکسته می‌شود - و این از آن رو تکان‌دهنده‌تر است که چک‌ها حتی نخواستند بودند از پیمان ورشو خارج شوند.

این اردوگاه‌گرایی از مدافده‌ی قرن بیستم بود. امروزه البته اتحاد شوروی از بین رفته و اکنون اصطلاح تانکی گاهی اوقات برای توصیف نوعی سیاست نوستالژیک و احساساتی استفاده می‌شود که به اتحاد شوروی به‌عنوان چیزی حیرت‌انگیز و باشکوه می‌نگرد. چنین رویکردی اغلب زیباشناسی پیش‌پاافتاده‌ای دارد و می‌دانید، می‌خواهد اتاق‌های ما را با هنرهای قدیمی شوروی تزئین کند.

اما گاهی چنین رویکردی در توضیح حمایت از تانک‌های امروزی که مدعی طلابه‌داری در تقابل با سرمایه‌داری جهانی هستند نیز استفاده می‌شود. و این ممکن است تانک‌های رژیم اسد یا اردوگاه‌های بازآموزی دولت چین در سین‌کیانگ علیه او یغورها باشند. حمایت از این بهیموت‌های غول‌پیکر بوروکراتیک - دیکتاتوری‌های استبدادی که برخی‌ها نوعی فضیلت ضدامپریالیستی به آن‌ها نسبت می‌دهند - به‌نظر همچنان یک اردوگاه‌گرایی است به این معنا که فکر می‌کند مبارزه‌ی طبقاتی به مبارزات بین اردوگاه‌های متمایز دولت‌ها بدل شده است. اما این بسیار بدبینانه‌تر است. نوعی ایمان رؤیایگون به بهشتی در دوردست نیست. مانند افرادی نیست که در دهه‌ی ۱۹۳۰ به حزب کمونیست می‌پیوستند، و عمیقاً باور داشتند که اتحاد شوروی تنها قدرتی است که از پس «رکود بزرگ» برآمده است. من فکر می‌کنم این سیاستی است که در برخی موارد می‌گوید بشار اسد محشر است و دارد جامعه‌ای فوق‌العاده در سوریه می‌سازد، یا این که قذافی در لیبی همین کار را کرد تا اینکه غرب از شر او خلاص شد.

یا می‌گوید: ببینید، دولت چین افراد بیشتری را از فقر در آورده است، یعنی تکرار همان خطی که توجیه‌کنندگان سرمایه‌داری دارند.

اما موضوع بارزتر این است که به نظرم بسیاری از چپ‌های غربی تمایل دارند با این نوع دولت‌ها همدلی کنند، نه به این دلیل که فکر می‌کنند این دولت‌ها در حال برپایی بهشت جدید جادویی هستند، بلکه به این دلیل که فکر می‌کنند چیز دیگری وجود ندارد. زیرا در جهانی که در آن به نظر می‌رسد امپریالیسم آمریکا - به یک بیان نظم نوین جهانی دهه‌ی ۱۹۹۰ - در حال اجرای سلطه‌ی هژمونیک بی‌هماوردی در سراسر کره‌ی خاکی است، نگاه آن‌ها به این دولت‌ها همچون معدود فرصت‌های کوچک و امکان مقاومت در برابر سلطه‌ی جهانی آمریکاست.

از این رو من این را نوعی فوکویامائیسیم چپ<sup>۱۰</sup> می‌دانم. فرانسیس فوکویاما زمانی چنان که معروف است از پایان تاریخ صحبت کرد و اسلاوی ژیزک این اصطلاح تمسخرآمیز فوکویامائیسیم چپ را برای توصیف راه سوم و چهره‌های سیاسی مانند تونی بلر و بیل کلینتون دارد که پایان تاریخ را پذیرفته بودند و سوسیالیسم آن‌ها در واقع تلاشی برای پایان دادن به سرمایه‌داری یا تغییر آن نبود. البته، من فکر نمی‌کنم افرادی مانند بلر و کلینتون سزاوار هیچ‌گونه برجسب چپی باشند. از کسانی صحبت می‌کنیم که خود را چپ می‌دانند، آن‌هایی که فعالانه بخشی از کارزارهای چپ‌گرایانه هستند، و در عین حال روایت «پایان تاریخ» را پذیرفته‌اند و باور ندارند که ما قادر به انجام کاری هستیم بهتر از دفاع از دولت‌هایی مانند چین، سوریه، کوبا و گاهی حتی کره‌ی شمالی به‌عنوان اجزای اصلی هموردی جهانی نحیفی علیه سلطه‌ی ربع‌آور قدرت آمریکا. بنابراین این اردوگاه‌گرایی بدبینانه است، نه اردوگاه‌گرایی خوش‌بینانه. مطمئناً در بین اعضای حزب کمونیست بدبینانی وجود داشتند که فکر نمی‌کردند اتحاد شوروی سرزمینی باشکوه است، اما فکر می‌کردند دفاع از آن ضروری است. امروزه به‌طور کلی، شکل خوش‌بینانه جای خود را به شکلی از بدبینی در سیاست اردوگاه‌گرایانه داده است.

<sup>10</sup> left Fukuyamaism



در حالی که هستند افرادی که از اصطلاح «تانکی» مسرور می‌شوند، و حتی از آن برای توصیف خود استفاده می‌کنند، ولی فکر نمی‌کنم که این در مورد اردوگاه‌گرایی صادق باشد. درست است؟ مطمئن نیستیم که تا به حال به کسی برخوردیم باشم که بخواهد خودش را اینگونه معرفی کند. در مورد اینکه این افراد امروزه تمایل دارند چگونه خودشان را ابراز کنند قدری صحبت می‌کنید؟

واقعاً نمی‌دانم. منظورم این است که اصطلاح اردوگاه‌گرایی یقیناً اغلب به صورت انتقادی توسط کسانی استفاده می‌شد که از سنت چپ اردوگاه سوم تروتسکیستی می‌آمدند، که در یک شعار می‌گفتند: «نه واشنگتن و نه مسکو». خواه آن‌ها اعضای اتحادیه‌های کارگری در آمریکا بودند که علیه کارفرمای خود اعتصاب می‌کردند، یا اتحادیه‌ی کارگری «همبستگی لهستان» علیه دولت استالینیستی، این سیاستی به شدت آرمانی و تلاشی بود برای ایجاد اردوگاهی سوم با اتحاد استثمارشدگان و ستم‌دیدگان در سراسر جهان که در عمل هم اغلب ایجاد آن دشوار بود. من فکر می‌کنم کسانی هستند که اعتراضی به اینکه «اردوگاه‌گرا» خطاب شوند نخواهند داشت. آن‌ها واقعاً به وجود دو اردوگاه در سیاست جهانی باور دارند.

اما در امتداد چنین خوانش بدبینانه‌ای که به آن‌ها نسبت می‌دهم، به نظر من آن‌ها مدعی‌اند که سوسیالیست‌های واقع‌بین‌تر و عمل‌گراتر هستند. این همان برچسبی است که فوکویامایست‌های چپ مد نظر ژیزک - راه سوم بلری‌ها و کلینتونی‌ها - برای خود اتخاذ کردند: «ما واقع‌بینان عمل‌گرایی هستیم که حقیقت سلطه‌ی بازار جهانی را می‌پذیریم و واقعاً دیگر به چیزهای رؤیایی درباره‌ی دگرگونی سوسیالیستی باور نداریم.»  
خب، این جا افرادی هستند که واقعاً ادعا می‌کنند هنوز بخشی از چپ هستند، و می‌خواهند موجی از ملی‌سازی‌های گسترده را در کشورهای غربی به اجرا بگذارند، می‌خواهند مالیات‌ها را علیه ثروتمندان بالا ببرند. اما آن‌ها ادعا می‌کنند که واقع‌بینان عمل‌گرا هستند، چرا که با امیدهای انقلابی دوردستی که هرگز محقق نشده‌اند همسو نیستند. راست با نیشخند می‌گوید «آیا می‌توانید کشوری را نام ببرید که سوسیالیسم در آن موفق شده است؟». خوب، آن‌ها می‌توانند ملت‌های زیادی را نام ببرند که اگر

نگوییم ایده‌آل، حداقل شایسته‌ی حمایت هستند. بنابراین من فکر می‌کنم که آن‌ها تمایل دارند به زبان رئالیستی و با نگاهی هوشیار حرف بزنند، چیزی که از راست‌ها و لیبرال‌ها انتظار می‌رود.

**می‌خواهید در مورد اینکه این نوع نقد سیاسی چگونه در یک چشم‌انداز سیاسی گسترده‌تر جا می‌گیرد بیشتر توضیح دهید؟ و به نظر شما بهترین مواجهه با سیاست اردوگاه‌گرایانه چیست؟**

به نظرم چنین نقدی مستلزم نقد سوسیال دموکراسی نیز هست. چرا که مسئله، بازیابی سنت قرن نوزدهمی است که اوج خود را در کمون پاریس نشان داد. این جهانی بود که در آن اکثر دولت‌ها سازوبرگ‌های بوروکراتیک کاملاً کوچکی داشتند. وقتی لنین می‌گوید: «هر آشپزی می‌تواند حکومت کند»، درباره‌ی سازوبرگ بوروکراتیکی می‌اندیشد که بسیار ساده و کوچک است و توسط تعداد اندکی از مردم اداره می‌شود. یا وقتی مارکس می‌گوید دولت «کمیت‌های اجرایی پیشبرد مصالح بورژوازی» است، شاید امروز برای ما عجیب به نظر برسد. اما دنیای سال ۱۸۴۸ دنیایی نبود که در آن حق رأی همگانی وجود داشته باشد و یا دولت‌ها برنامه‌های گسترده‌ی مراقبت بهداشتی و آموزشی ارائه کنند. در قرن نوزدهم، دولت‌ها نیروهای کوچکی بودند که برای شکستن اعتصاب‌ها وارد می‌شدند.

البته در اوایل قرن بیستم اوضاع کاملاً متفاوت است. در این دنیای جدید در بسیاری از نقاط اروپا حق رأی همگانی شکل می‌گیرد و چپ نیز در چنین حال و هوایی بازتعریف می‌شود. دولت ملی به طور فزاینده‌ای به ابزاری برای مدیریت و جانشینی سرمایه‌داری تبدیل می‌شود که اکنون با چیزی به نام «اقتصاد» شناخته می‌شود. این زبان کامل اقتصاد، زبانی نیست که در قرن نوزدهم وجود داشت. بنابراین اقتصاد به بستری برای شکاف بین چپ و راست تبدیل می‌شود. مسأله‌ی دخالت دولت در اقتصاد به محکی کلیدی برای چپ بدل می‌شود. چه سوسیال دموکرات باشید، چه استالینیست طرفدار اتحاد شوروی، زبان منسجمی برای اندیشیدن به سوسیالیسم به‌عنوان نوعی دولت‌گرایی و مدیریت نابرابری‌های اقتصادی و تلاشی برای هدایت آن به سمت برابری اقتصادی دارید.

آیا دشمن دشمن من دوست من است؟

همه‌ی این‌ها کاملاً با ایده‌ی سرمایه به عنوان شکلی از سلطه‌ی کارفرما بر کارگر فاصله دارد. این سیاست، بالکل متفاوت از سیاست سوسیالیستی است که مبتنی بر آزادی و توانایی و لغو سلسله‌مرتب‌ها است. از نظر مارکس، پرورش و تکامل فردیتی اصیل با اجبار ما به تن دادن به بخش‌های مختلف تقسیم کار متوقف می‌شود.

این بسیار متفاوت از سوسیالیسم مدیریت دولتی است، که آرزوهای رفیعی مانند شکوفایی فردیت آزاد ما ندارد - یا اگر هم بخواهد آن آرزوها را حفظ کند، آن‌ها را به آینده‌ای بسیار دور حواله می‌دهد و برای آینده‌ی نزدیک می‌خواهد برای ما نان یا مدرسه و بیمارستان مهیا کند. به‌ویژه در دوران «رکود بزرگ»، به نظر می‌رسد که این یک وعده‌ی فوری است که سوسیالیست‌ها ادعای انجامش را دارند در حالی که سرمایه‌داران نمی‌توانند.

بنابراین انتقاد و تردید من نسبت به این نوع سیاست، این است که با قاطعیت بازتعریف سوسیالیسم را در فضای اقتصاد دنبال می‌کند. چنین سیاستی وعده‌ی قدرت مردمی را رها می‌کند، که البته این وعده‌ای نیست که به طور واقع‌بینانه بتوان ادعا کرد توسط بوروکراسی‌های بزرگ جوامع دولت رفاه سوسیال دمکراتیک یا بوروکراسی‌های دیکتاتوری جوامع استالینیستی محقق شده است.

من فکر می‌کنم اردوگاه‌گرایی معاصر حرکت دیگری انجام می‌دهد و شکاف چپ-راست را بازتعریف می‌کند، اما نه در فضای اقتصاد - زیرا برای مثال دولت چین واقعاً برابری اقتصادی را ارائه نمی‌کند، و قطعاً دولت نولیبرال در سوریه هم چنین نیست. در عوض، ژئوپلیتیک به صحنه‌ی شکاف چپ و راست تبدیل می‌شود. در مورد منافع آمریکا در جهان و قدرت آن در راه‌اندازی جنگ برای دستیابی به نفت ارزان کجا ایستاده‌اید؟ در مورد قدرت دولت اسرائیل در آزار و اذیت و سوءاستفاده از مردم فلسطین کجا ایستاده‌اید؟ این سؤالات صریح با پاسخ‌های آری یا خیر به پرسش از آزادی و قدرت می‌چربد که البته باید مخالفت قاطعانه با امپریالیسم آمریکا یا مدل اسرائیلی به نام آزادی جهانی را نیز در بر بگیرد.

پس این بدان معناست که ما به دو نوع نقد متمایز نیاز داریم: یکی برای اردوگاه‌گرایی خوشبین و دیگری برای اردوگاه‌گرایی بدبین. به عنوان نمونه، برای

اردوگاه‌گرای خوش‌بین که فکر می‌کند اتحاد شوروی مکانی شگرف است، گوشزد می‌کنیم که جامعه‌ی شوروی از خود بیگانگی و سلطه‌ی ناشی از کار مجرد را حفظ کرد - که هسته‌ی اصلی مدرنیته‌ی سرمایه‌داری است - که این همان شیوه‌ی تولید فوردیستی مبتنی بر انباشت صنعتی بود. نه جامعه‌ای که در آن توسعه‌ی آزاد هر فرد شرط توسعه‌ی آزاد همگان بود، بلکه از همان نوع بنیادی سلطه‌ی وحشیانه‌ای بود که سرمایه فراهم می‌کند.

اما من فکر می‌کنم رویکرد ما در نقد اردوگاه‌گرایان بدبین به‌واقع دشوارتر است زیرا رگه‌ای از حقیقت وجود دارد که واقعاً درست است: ما در دنیایی زندگی نمی‌کنیم که امکان‌های مستقیماً پیش روی ما باشد. اگر این چنین بود، به‌راحتی می‌شد دفاع آن‌ها از دولت‌های سراسر جهان را با ذکر این جمله رد کرد: «ببین، این بدیل است، ما انقلابی جهانی داریم.» ما باید رگه‌های حقیقتی را که آن‌ها به دست گرفته‌اند، بپذیریم. بدبینی آن‌ها بر این واقعیت استوار است که تصور دگرگونی‌های تاریخی بزرگ‌تر دشوار است.

این که هیچ سیاستی جز دفاع از دولت من ممکن نیست چرخه‌ای پارانوایی است. گویی هر سیاستی که پا می‌گیرد، مانند زمانی که انقلاب در سوریه رخ می‌دهد، فقط می‌تواند از طریق مقوله‌های دفاع از دولت من یا تقابل امپریالیستی نسبت به دولت من قرائت شود. پس وقتی جوانان در سوریه برای سرنگونی رژیم روی دیواری گرافیتی می‌کشند و سپس در زندان‌ها شکنجه می‌شوند، اردوگاه‌گرایان می‌گویند که آن‌ها فقط عوامل امپریالیستی هستند. وقتی کارگران در کوبا نگران یک سال قساوت اقتصادی ناشی از محاصره‌ی امپریالیستی آمریکا و فروپاشی درآمدهای گردشگری هستند - به دلیل کووید و سوءمدیریت نخبگان بوروکراتیکی که زندگی مجلل‌تری نسبت به مردم عادی کوبایی دارند - آن‌ها تنها می‌توانند عوامل امپریالیستی باشند. این یک استدلال دور باطل است که بر حقیقت فقدان جایگزین‌های رهایی‌بخش پافشاری می‌کند و اینچنین امکان فهم بدیل‌های رهایی‌بخش - حتی در شکل جنینی که می‌تواند بسط یابد - را از بین می‌برد، چرا که همه‌ی سیاست‌ها را به عنوان تضاد بین امپریالیسم و دولت‌های ضد امپریالیستی می‌خواند. درست مانند آنچه که اردوگاه‌گرایی مدافع شوروی سابق انجام داد، این رویکرد امکان تلاش برای پیکرتراشی سوسیالیسمی

آیا دشمن دشمن من دوست من است؟

برپایه‌ی قدرت و آزادی مردمی را که به نظر من باید به آن وفادار باشیم، به تمامی کنار می‌گذارد.

این نوع سیاست نیز به همان اندازه‌ی اردوگاه‌گرایی در مخالفت با سلطه‌ی امپریالیستی استوار شده است، اما ما با سلطه‌ی امپریالیستی مخالفیم زیرا امپریالیسم نوعی قدرت و انقیاد است که وعده‌ی آزادی را که سوسیالیست‌ها به آن وفادار هستند، از بین می‌برد. بنابراین ما مثلاً با محاصره‌ی کوبا توسط آمریکا مخالفیم، اما نه به نام دفاع از دولتی که این امپریالیست‌ها با آن مخالفند، بلکه ما با آن به نام حمایت از سیاست‌رهایی بشریت در برابر قدرت امپریالیستی مخالفیم، و فراتر از همه در برابر آن اشکال منحرف سیاست‌های به ظاهر سوسیالیستی دولت‌های بوروکراتیک هم مخالفت می‌کنیم.

می‌خواهم کمی در مورد رشد سیاست اردوگاه‌گرایانه در چپ صحبت کنم. فکر می‌کنم این سیاست‌ها تا زمان سقوط دولت‌های استالینیستی در اروپای شرقی و فروپاشی اتحاد شوروی در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰، اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، به شکل خاصی قدرتمند بود. آن وقایع ضربه‌ای جدی به استالینیسم و اردوگاه‌گرایی وارد کرد که پس از آن به طور کلی رو به افول رفت. اما فکر می‌کنم شاهد رشد و نفوذ مجدد آنها در چپ، دست‌کم تا حدودی، بوده‌ایم. من شنیده‌ام که برخی در ایالات متحده استدلال می‌کنند که این سیاست‌ها نه این‌که نسبتاً قدرتمند شده بلکه کاملاً این‌چنین شده. چرا که در کلیت چپ رشد کرده است. اما من چندان با این گفته‌ها متقاعد نمی‌شوم. با این حال در داخل کانادا، این نوع سیاست کم‌وبیش دارد قدرت می‌گیرد. ارزیابی شما از میزان و قدرت این سیاست‌ها در چپ چیست؟

راست می‌گویید. من هم فکر می‌کنم که آنها کم و بیش قدرت گرفته‌اند؛ اما این‌که چقدر و تا چه میزان، پاسخ‌دادن به آن سخت است. چرا که به درستی مورد سنجش و قضاوت قرار نگرفته است. در این باره اخیراً یادداشتی برای افراد مختلف فرستادم و در پاسخ از من پرسیدند که آیا می‌توانم شواهدی مبنی بر پاگرفتن این نوع سیاست ارائه

کنم و من در جواب گفتم، خب، می‌توانم فهرستی از پادکست‌هایی که چنین سیاست‌هایی را تکرار می‌کنند ارائه کنم. چیزهایی که به‌وضوح در این لحظه خیلی‌ها به آن گوش می‌دهند و شنیده می‌شود. حتی می‌توانم به شما فهرستی از اینفلوئنسرها در شبکه‌های مختلف اجتماعی را بدهم. واقعاً تصور این چیزها غیرقابل باور است. اما به خوبی می‌دانید، اگر بروید بیرون از این فضا و با چپ‌ها و با مردم واقعی صحبت کنید، فکر می‌کنم تنوعی از سیاست‌هایی را خواهید شنید که با ۱۰ سال پیش بسیار تفاوت کرده است.

**برداشت من هم از جامعه‌ی کانادا چنین چیزی است. در مورد رشد این**

**سیاست و جذب مردم به آن کمی بیشتر توضیح دهید؟**

من فکر می‌کنم این مسأله صرفاً درباره‌ی محتوای ادعاها نیست بلکه مربوط به هیجانانگیز و فرم و سبک نیز است. محوری‌بودن تأثر<sup>۱۱</sup> چیزی است که اغلب منتقدان چپ آن را نادیده می‌گیرند، کسانی که فقط به دنبال استدلال‌های نخ‌نما درباره‌ی بد بودن استالین هستند.

به نظر، اینجا چیزی شبیه به ترامپیسم وجود دارد. در سال‌های ترامپ در آمریکا یکی از چیزهایی که لیبرال‌ها به واسطه‌ی آن به وحشت می‌افتادند، ظهور یک «ترامپ جدی» بود. مردم روی صحبت جاش هاوولی نماینده کنگره تمرکز کردند: «اوه، عزیزم، اگر ترامپی ظاهر می‌شد که آن قدر دلفک نبود و در مورد فاشیسم خود جدی بود، چه می‌شد؟» این به نظرم عجیب است، زیرا فکر می‌کردم بخشی از جذابیت ترامپ این است که او یک شخصیت دلفک‌وار است. او تابوها را شکست.

و من فکر می‌کنم شکستن تابوها در دل تجربه‌ی شکست نظم اجتماعی که آن تابوها را ساخته است، زمینه‌ی جذاب‌شدن دست‌راستی‌ها و این اردوگاه‌گرایی جدید معاصر است. دو شیطان دهشتناک و وصف‌ناپذیر جوامع لیبرال‌دموکراسی، نازیسم و استالینیسم هستند. بنابراین در آغوش گرفتن عمدی هر یک از آنها - جایی که جلوی سالن اجتماعات می‌ایستید و مانند ریچارد اسپنسر فریاد می‌زنید «سلام بر ترامپ» یا

<sup>11</sup> Affect

آیا دشمن دشمن من دوست من است؟

می‌گویید «من عاشق مارشال ژوکوف و رژه‌های میدان سرخ هستم»، چیزی شبیه آن‌چه که م‌ها در فیسوبک می‌کنند - شوکه‌کننده است.

زیرا شما احساس می‌کنید این نظمی که به شما می‌گوید این چیزها غیرقابل قبول‌اند نظمی است که شما را در میانه‌ی افزایش اجاره‌بها، فرصت‌های شغلی کم‌تر و آینده‌ای تیره‌تر که درکش دشوار است، رها می‌کند - برخلاف نسل زاده‌شدگان بعد از جنگ دوم جهان<sup>۱۲</sup> که می‌توانستند به نوعی از آینده باور داشته باشند.

بنابراین این بازگشتی است برای ایده‌آل کردن بحث‌برانگیزترین گذشته‌ی ممکن در نبود فزاینده‌ی ایمان به آینده است، که لیبرال دموکراسی مدعی است که به ما ارزانی می‌کند. به نظرم این یک شرط کلیدی برای فهم آن است. اگر شما اصالت و تعیین‌کنندگی این تأثیرات را تشخیص ندهید، ظهور این نوع سیاست‌های چپ را که شکلی به‌عمد تحریک‌آمیز به خود می‌گیرد نخواهید فهمید.

اساساً، به گمان من، این گریز از نوعی شرایط دوگانه است که چپ در آن قرار گرفته: پیروزی قطعی این باور هژمونیک که هیچ چیز دیگری ممکن نیست، باوری که مردم از آن گریزانند و هم‌زمان بدان باور هم دارند. من آن‌ها را سرزنش نمی‌کنم. بسیار سخت است باور نکنیم که به پایان تاریخ رسیده‌ایم.

بنابراین این تلاشی است برای یافتن اشکال دیگری از جامعه که در نهایت می‌تواند ممکن شود بی‌آنکه کسی بتواند آن‌ها را به چالش بکشد. ممکن است کسی آرمانی کردن جنبش زاپاتیست‌ها توسط برخی چپ‌گرایان رادیکال دهه ۱۹۹۰ را به چالش بکشد و بپرسد: «آیا این نوع سیاست درخور اداره‌ی جوامع عظیم میلیونی انسانهاست؟» هیچ‌کس نمی‌تواند انکار کند که اتحاد شوروی زمانی جامعه‌ی عظیم متشکل از میلیون‌ها نفر را اداره می‌کرد، یا چین امروز چنین می‌کند.

بنابراین این تلاش برای خلاصی از نوعی هژمونی بدبینانه است که می‌گوید مطلقاً هیچ چیز جز سرمایه‌داری لیبرال دموکراسی امکان‌پذیر نیست.

۱۲. بیبی بومرها (Baby Boomers) که به نام کودک نسل انفجار نیز شناخته می‌شوند در دوره انفجار جمعیت بعد از جنگ جهانی دوم متولد شده‌اند. این نسل، کودکان متولد شده در حدها سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۴ میلادی هستند.

مهم‌تر از همه، این همچنین تلاشی برای فرار از چیزی است که مارک فیشر معروف آن را «قلعه‌ی خون‌آشام» می‌نامد، شکلی از سیاست رادیکال در میان هژمونی سرمایه‌داری که به درون فضاهای امن در این دنیای ناامن عقب‌نشینی می‌کند و متعاقباً با یک اخلاقی‌گری و مازوخیسم خفه‌کننده همراه می‌شود. سیاست رادیکال را به مثابه‌ی مسأله‌ی گروه کوچکی از انسان‌ها می‌بیند که مدام در حال بررسی و برشمردن افتخارات و دستاوردهای همسایه‌ها و دوستان خود هستند. این شیوه‌ی کوبنده و نقادانه‌ی صحبت کردن درباره‌ی سیاست‌هایی است که من فکر می‌کنم اردوگاه‌گرایی معاصر اتخاذ کرده است.

در واقع، آنها می‌گویند، ما می‌خواهیم دوباره احساس قدرت کنیم. اردوگاه‌گرایی می‌گوید: «ما نمی‌خواهیم احساس کنیم که در یک اتاق محبوس شده‌ایم، بی‌وقفه افتخارات خود را خواهیم شمرد، بی‌وقفه تلاش می‌کنیم تا روح خود را پاک و منزه کنیم. ما می‌خواهیم احساس کنیم که مردمی هستیم که کنار رژه‌ی عظیم تانک‌ها حضور دارند، می‌خواهیم احساس کنیم که می‌توانیم چپی قدرتمند داشته باشیم.» خواهید دید که چگونه این با قدرت تمام دوباره محقق می‌شود.

من فکر می‌کنم این میل به قدرت است، میل به احساس مهم بودن، میل به این احساس که چیزی فراتر از خنثی‌سازی‌ها و عقیم‌سازی‌ها و جهان‌های محدود سیاست هویت امکان‌پذیر است. این میل چپی است که به نظر می‌رسد قدرت‌های واقعی جهان را می‌ترساند و به وحشت وامی‌دارد. هر طوری که می‌خواهید درباره‌ی او فکر کنید، استالین این کار را کرد ولی قلعه‌ی خون‌آشام این کار را نمی‌کند.

با توجه به این بعد مؤثر از سیاست، آیا می‌توانیم جذابیت روز افزون اردوگاه‌گرایی را مرتبط با لحظه‌ای از تاریخ که در آن زندگی می‌کنیم بدانیم؟ و این چه چیزی در مورد زمانی که در آن به سر می‌بریم به ما می‌گوید؟

یکی از اولین چیزهای مهم این است که این شکل از سیاست، در لحظه‌ای که سیاست نه مربوط به آینده که به شدت معطوف به گذشته است، احیا می‌شود.

اردوگاه‌گرایی فقط حمایت از دولت‌های دیکتاتوری و بوروکراتیک و خودکامه‌ی کنونی نیست، بلکه بیش از همه تلاش برای نجات و ادعای میراث و تصویر آن مکان‌های



آیا دشمن دشمن من دوست من است؟

گذشته مانند اتحاد شوروی است. این به ما می‌گوید که ما برخلاف دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، زمانی که لیبرال‌ها و راست‌ها سیاست آینده را در اختیار داشتند و چپ‌ها نیز آن را می‌خواستند، در زمانه‌ای هستیم که در میان احساس افول در غرب، سیاست به شدت حول محور نوستالژی می‌گردد.

ما از «صبح در آمریکا» در دوران رونالد ریگان به زمانه «بیاید دوباره آمریکا را با عظمت سازیم» ترامپ رسیده‌ایم. ما از «همه چیز تنها می‌تواند بهتر شود» در دوران تونی بلر، به «بازپس‌گیری کنترل» در دوران برگزیت رسیده‌ایم - این حس که سیاست در مورد بازیابی چیزی با شکوه است که از دست رفته است.

احساسی در میان راست‌ها وجود دارد مبنی بر اینکه - «ما قبلاً بر جهان حکومت می‌کردیم و اکنون از شخص دیگری دستور می‌گیریم.» امروزه در چپ‌ها نیز احساس می‌شود. طغیان عظیمی از هیجانانگیزات را در میان چپ‌های سوسیال دموکرات بریتانیا در مورد فیلم مستند «شبح سال ۴۵» ساخته کن لوچ می‌بینید، فیلمی که دنیای پس از جنگ را که اکنون برای ما گم شده و ظاهراً باشکوه بوده است، تصویر می‌کند.

و همین‌طور فکر می‌کنم که اردوگاه‌گرایی معاصر با نوستالژی‌اش برای جوامع شوروی یکی از اشکال سیاست چپ است که در لحظه‌ای ظهور می‌کند که در غیاب نوعی امید به آینده، سیاست عمدتاً به سمت گذشته گرایش پیدا می‌کند. همچنین فکر می‌کنم مهم است که در کنار تشخیص معروف مارک فیشر از رئالیسم سرمایه‌دارانه، از ناتوانی در اندیشیدن به ورای سرمایه‌داری نیز بگوییم. فکر می‌کنم مهم است از دشواری رئالیسم امپریالیستی بگوییم و ناتوانی اندیشیدن به ورای امپریالیسم، که باعث می‌شود تنها کاری که در صورت مخالفت با امپریالیسم آمریکا می‌توانید انجام دهید این است که در کشمکش‌های بین‌امپریالیستی به اجبار طرف دیگری را بگیرید.

به عنوان مثال، شما به سوریه نگاه می‌کنید و انقلابی را نمی‌بینید که امیدی به یک جامعه دموکراتیک آینده بدهد. اگر در دام رئالیسم امپریالیستی هستید، تنها چیزی که می‌توانید ببینید تضاد امپریالیسم است - که البته در سوریه کاملاً وجود دارد، اما کلیت آن چیزی نیست که در حال وقوع است.

بنابراین می‌بینید که از یک سو، اسرائیل، آمریکا، ترکیه و کشورهای خلیج فارس، و از سوی دیگر، روسیه، ایران - بیش از همه حزب‌الله به عنوان عامل ایران - و چین درگیری دارند. بنابراین شما فقط می‌توانید در آن درگیری یک طرف را بگیرید.

این سیاست تلاش می‌کند ردای یک رئالیسم سرسخت را از لیبرال‌ها و راست‌ها طلب کند و از خیال پردازی‌های کودکانه بپرهیزد. می‌گوید: «می‌دانی، تو فکر می‌کنی بدبین واقعی هستی. من آن کسی هستم که از میلیون‌ها مرگ دفاع خواهم کرد. من یک بدبین واقعی هستم، من مرگ میلیون‌ها نفر را درک می‌کنم.» تلاش می‌کند برای پیدا کردن راه خروج از آن امیال مرده‌گون، که در قامت کودکی تحقیر شده ظاهر می‌شود، همه‌ی قوانین را زیر پا بگذارد و باور کند که همه چیز می‌تواند متفاوت باشد.

بنابراین فکر می‌کنم اردوگاه‌گرایی معاصر منعکس‌کننده‌ی تنش‌ی است بین نوعی از بدبینی افراطی، و استیصال ناشی از احساس نوع خاصی از خوش‌بینی. اینکه فقط به خود اجازه دهید به چیزی باور داشته باشید و برای لحظه‌ای شک و تردید را کنار بگذارید، و باور کنید که ممکن است در جایی دنیای بهتری وجود داشته باشد. این حاصل سکونت در فضایی تنش‌آلود است که - بین بدبینی که فکر می‌کنم کاملاً ریشه‌دار است، و یأس از ایمان که همدلی زیادی با آن دارم- من به اردوگاه‌گرایی می‌اندیشم نه صرفاً به خاطر این‌که با آن مخالفم و می‌خواهم انگشت خود را به نشانه‌ی اخطار تکان دهم، بلکه به آن به‌عنوان مجموعه‌ای از انگیزه‌ها که با آنها همدلی زیادی دارم، نیز فکر می‌کنم.

این مصاحبه در اصل برای قسمتی از پادکست دیوید کامفیلد، بچه‌های ویکتور ضبط شده است.

تمام پی‌نوشت‌ها مربوط به ترجمه‌ی فارسی است.

پیوند با منبع اصلی:

<https://breachmedia.ca/is-the-enemy-of-my-enemy-my-friend/>

# سیمای فمینیستی اعتراضات ضد جنگ در روسیه

مسکو تایمز

ترجمه‌ی امین زرگرنژاد



توضیح مترجم: این متن<sup>۱</sup> حدود یک ماه پس از آغاز تهاجم نظامی روسیه به اوکراین بدون نام نویسنده در نشریه‌ی «مسکو تایمز» منتشر شده است و گزارشی میدانی از چگونگی حضور زنان در صف مقدم اعتراضات ضد جنگ در روسیه ارائه می‌کند. دقت در چنین تجاربی می‌تواند در فهم شیوه‌های نوین سازمان‌یابی منعطف در موقعیت‌های مشابه راه‌گشا باشد. این‌که چگونه فعالین می‌توانند نسبت به هر وضعیت و هر تغییر ناگهانی در متن آن، مبتکرانه مسیرهای جدیدی بگشایند. همه‌ی پانویس‌ها از مترجم است.

این ترجمه تقدیم می‌شود به خاطره‌ی «نگار زهتاب» که پس از مدت‌ها نبرد قهرمانانه با هیولای سرطان، سال گذشته و درست در همین روزها، در ۳۳ سالگی رفقایش را برای همیشه تنها گذاشت.



در ۲۳ فوریه‌ی ۲۰۲۲ داریا سرنکو،<sup>۲</sup> فعال سیاسی اهل مسکو، سرانجام از حکم حبس ۱۵ روزه رهایی یافت. داریا در سال ۲۰۲۱ به خاطر انتشار پستی در اینستاگرام که نمادهایی «افراط‌کارانه»<sup>۳</sup> مرتبط با آشوبگر ضد فساد آلکسی ناوالنی<sup>۴</sup> داشت، بازداشت شده بود. او بسیار خسته بود. تنها خواسته‌اش این بود که کمی بخوابد. روز بعد هنگامی که داریا پس از دو هفته، از اولین خواب طولانی و دلپذیرش بلند شد، فهمید که جنگ اوکراین آغاز شده است.

<sup>۱</sup> این متن ترجمه‌ای است از:

The Moscow Times (2022). *The Feminist Face of Russian Protests*. March 2022. Available at: <https://www.themoscowtimes.com/2022/03/29/the-feminist-face-of-russian-protests-a77106> [Accessed 3 May 2022].

2. Daria Serenko

<sup>۳</sup> اشاره به قانونی مرتبط با «لایحه‌ی محدودیت اینترنت در روسیه» (۲۰۱۲) که طبق آن لیستی از محتوا و مطالب افراط‌کارانه مشخص شده‌اند و تولید و انتشار هر مطلبی مرتبط با آنها جرم است. م بنگرید به:

[https://en.wikipedia.org/wiki/Federal\\_List\\_of\\_Extremist\\_Materials](https://en.wikipedia.org/wiki/Federal_List_of_Extremist_Materials) [Accessed 3 May 2022].

4. Alexei Navalny

چند ساعت بعد او پیامی از دوستشِ اِلا روسمن<sup>۵</sup> فعال فمینیست و مورخ ساکن لندن دریافت کرد. پیام کوتاه و سراسر است بود: «باید چیزی را سازمان دهی کنیم.» معلوم شد آن «چیز» یکی از به سرعت رشدیابنده ترین کارزارهای ضد جنگ یعنی «مقاومت ضد جنگ فمینیستی»<sup>۶</sup> (FAR) است. از زمانی که این سازمان تشکیل شد، حدود ۵۰۰۰ نفر تصاویر اعتراضات، بروشورها، مَچ‌ها<sup>۷</sup> و برچسب‌هایی که خودشان درست کرده‌اند را به اشتراک گذاشته‌اند. در ۸ مارس افرادی از ۱۱۲ شهر در اعتراضی شرکت کردند که «فار» برای تمام غیرنظامیان اوکراینی کشته شده در جنگ ترتیب داده بود.

فار در حال حاضر بیش از ۲۶ هزار دنبال کننده در تلگرام<sup>۸</sup> دارد. فار خودش را سازمانی افقی می‌بیند. هیچ سلسله مراتب سخت‌گیرانه‌ای وجود ندارد و هر کسی قادر است به آن ملحق شود و از نمادهایش استفاده کند. تنها شرط، سهمیم بودن در ارزش‌های سازمان است.

مانیفست آنها اعلام می‌کند: «فمینیسم در مقام نیروی سیاسی نمی‌تواند طرف جنگ تجاوزگرانه و اشغالگری نظامی را بگیرد». این مانیفست<sup>۹</sup> تقریباً به سی زبان ترجمه شده است (شامل تاتاری، چوواشی و اودمورت). «فار» فمینیست‌های روسیه و سراسر جهان را فرا می‌خواند تا به تظاهرات صلح‌آمیز بپیوندند، در کارزارهای ضد جنگ مشارکت کنند و حقایق را درباره‌ی رویدادهای اوکراین اشاعه دهند.

5. Ella Rossman

6. Feminist Anti-War Resistance (FAR)

۷. «مَچ» (کوتاه‌شده‌ی کلمه‌ی مجله) به نشریات کوچکِ عموماً غیررسمی و گاهی زیرزمینی اطلاق می‌شود که صدایی غیر از صدای رسانه‌های اصلی دارند و فرایند چاپ آنها ساده و دستی است. در انگلیسی از Zine (کوتاه‌شده‌ی Magazine) برای مَچ استفاده می‌شود. م

8. <https://t.me/femagainstwar>

۹. متن انگلیسی این مانیفست در نشریه‌ی «ژاکوبین» منتشر شده است. م

بنگرید به:

<https://jacobinmag.com/2022/02/russian-feminist-antiwar-resistance-ukraine-putin>

[Accessed 3 May 2022].

## مخاطره بخشی از کار است

اعتراض به عملیات نظامی در اوکراین از همان آغاز مخاطره‌آمیز بوده است. در ۲۴ فوریه بیش از ۴۰۰۰ نفر در تظاهرات ضد جنگ در سراسر روسیه بازداشت شدند. پس از آنکه آلکسی ناوالنی رهبر زندانی اپوزیسیون فراخوان تظاهراتی وسیع در ۶ مارس را داد، تعدادی از فعالین سیاسی جلب و به بازداشتگاهی موقت منتقل شدند. آنها مضمون به «استفاده از تلفن برای فعالیت‌های تروریستی» بودند. حتی اشتراک‌گذاری اطلاعات هم مخاطره‌آمیز شده است. یک هفته پس از آغاز عملیات نظامی، پوتین قانونی را علیه اشتراک‌گذاری «اخبار جعلی» درباره‌ی رویدادهای اوکراین امضا کرد که برای متخلفان تا ۱۵ سال زندان به همراه دارد. اکنون حتی یک شعار «نه به جنگ» ساده روی تی‌شرت به عنوان «بی‌اعتبارسازی نیروهای مسلح روسیه» انگاشته می‌شود و جرم است.

همچنین خطر بدرفتاری مقام‌های حکومتی وجود دارد. مارس امسال، چندین زن جوان که در تجمعی ضد جنگ دستگیر شده بودند، گزارش دادند که در ایستگاه پلیس براتیووی مسکو مورد ضرب و شتم و توهین‌های کلامی قرار گرفته‌اند. فایل شنیداری ضبط‌شده‌ی ضرب و شتم‌ها به سرعت در شبکه‌های اجتماعی پخش شد. الا روسمن که اینک یکی از سخنگویان برنامه است می‌گوید: «ما پیوسته به افراد هشدار می‌دهیم که مشارکت در جنبش ما صددرصد ایمن نیست»، «هیچ فعالیت سیاسی در روسیه ایمن نیست. ما تمام تلاش‌مان را می‌کنیم تا مخاطرات را توضیح دهیم و شرح دهیم که قوانین جدید چگونه عمل می‌کنند. ما پیوسته اطلاعات مرتبط با بازداشت‌های فعالین‌مان را رصد می‌کنیم.»

فار دستورالعمل‌های دقیقی درباره‌ی امنیت سایبری و شیوه‌های اجتناب از جلب توجه پلیس در خیابان‌ها را در اختیار فعالینش قرار می‌دهد. آنها هر روز شیوه‌های نوینی از اعتراضگری را ارائه می‌کنند که هنوز قانونی به حساب می‌آیند. فعالین شعارهای ضد جنگ را روی اسکناس‌ها می‌نویسند، مصنوعات هنری می‌سازند و در پارک‌ها نصب می‌کنند، به عنوان نشانه‌ای از سوگواری برای کشته‌شدگان اوکراین با پوشش کامل سیاه بیرون می‌روند، به دیگران گل اهدا می‌کنند و یا به سادگی در متروی مسکو زیر گریه می‌زنند.

داریا سرنکو اضافه می‌کند: «با این حال، وضعیت هر روز در حال تغییر است. چیزی که تا دیروز قابل قبول بود، امروز دیگر کارایی ندارد. یک هفته قبل، می‌شد با پوشش سیاه و گل رُزی در دست بیرون رفت. حالا به خاطر آن دستگیر خواهید شد. این چیزی است که برای فعال ما آنا لوگینووا<sup>۱۰</sup> در یکتاترینبورگ<sup>۱۱</sup> اتفاق افتاد. او ۹ روز در بازداشت بود.»

سرنکو می‌گوید: «ما بیش از ۱۰۰ فعال داشتیم که توسط پلیس دستگیر یا متحمل آزار و اذیت شدند. ما در اولین فرصت با آنها ارتباط می‌گیریم و از آنها می‌پرسیم که چه چیزی نیاز دارند و ما چگونه می‌توانیم کمک‌حالشان باشیم. ما فعالین مان را به وکلا وصل می‌کنیم و اطمینان می‌یابیم که به پرونده‌های آنها به اندازه‌ی کافی در رسانه‌ها پرداخته می‌شود. ما همچنین حمایت‌های روانی را مهیا می‌کنیم. ما روان‌درمانگرهایی را می‌یابیم که پول نمی‌گیرند و اگر اتفاق شنیع و آسیب‌زایی روی دهد، مانند آنچه زنان دستگیرشده در براتیوو از سر گذراندند، قادراند کمک کنند.»

گروه همچنین صندوقی دارد تا به مشارکت‌کنندگانی که به دلیل عقاید سیاسی شغلشان را از دست داده یا ترک کرده‌اند کمک کند.

### سیمای «زنانه‌ی» اعتراض

در هفته‌های گذشته شبکه‌های اجتماعی پر شده‌اند از اظهارنظرهایی درباره‌ی «سیمای زنانه»ی اعتراضات روسیه. مارینا اووسیانیکووا<sup>۱۲</sup> برنامه‌ساز تلویزیون دولتی روسیه که پخش اخبار را با بنری ضد جنگ قطع کرد، نمونه‌ی بارز آن است. داریا سرنکو همچنین اشاره می‌کند که دگرباشان جنسی روسیه نیز نقش بزرگی در اعتراضات بازی می‌کنند.

الا روسمن خاطر نشان می‌کند که البته مردان هم درگیر اعتراضات هستند. او می‌گوید «ما از مردانی که از جنبش ما حمایت می‌کنند پیام‌های بسیاری دریافت

10. Anna Loginova

۱۱. چهارمین شهر پرجمعیت روسیه و یکی از مهم‌ترین شهرهای آن. م

12. Marina Ovsyannikova

می‌کنیم. این‌جا برای همه‌جا هست. اما تصور می‌کنم حضور گسترده‌ی زنان ویژگی روشن اعتراضات ضد جنگ در روسیه است. آنها واقعاً بسیار فعال هستند. از اعتصاب‌ها پاسداری می‌کنند، لباس‌های زرد و آبی می‌پوشند و اخبار و اطلاعات را پخش می‌کنند.»  
 به باور او توضیح این وضعیت به رشد فمینیسم در روسیه برمی‌گردد. «طبق برآورد من - که سه سال است جنبش فمینیستی در روسیه را به عنوان مشارکت‌کننده و پژوهشگر رصد می‌کنم - در حال حاضر بیش از ۴۵ گروه فمینیستی مردمی در سراسر روسیه وجود دارد. آنها با یکدیگر همکاری می‌کنند. به همین دلیل است که فمینیست‌ها قادرند به سرعت بسیج شوند.»

او همچنین اشاره می‌کند که چنین وضعیتی منجر به «درک نوینی از عاملیت زنانه» شده است. «اگرچه زنان در روسیه سال‌ها به لحاظ سیاسی فعال بوده‌اند (بنگرید به کمیته‌ی مادران سربازان<sup>۱۳</sup>) اما اینک شیوه‌ی نوینی در نگاه به زنان وجود دارد. جای زنان فقط آشپزخانه نیست. زنان قادراند و باید به لحاظ اجتماعی و سیاسی فعال باشند و چیزهایی را که با آن مخالفاند عوض کنند.»

در حال حاضر سرنکو و روسمن روزانه هشت تا دوازده ساعت صرف کار در فار می‌کنند. هر دو روسیه را ترک کرده‌اند. سرنکو پس از آغاز تهاجم به اوکراین از کشور خارج شد و روسمن هم از سال ۲۰۲۱ در لندن زندگی می‌کند.

روسمن می‌گوید: «من در حال حاضر در روسیه نیستم و می‌توانم نامم را فاش کنم.» و ادامه می‌دهد «هنگامی که ما این فعالیت را شروع کردیم، به این فکر کردیم که داشتن مشارکت‌کنندگانی که هویت‌شان را پنهان نمی‌کنند بسیار مهم است. چنین چیزی اعتبار ما را به شدت بالا می‌برد و نشان می‌دهد که ما افراد واقعی هستیم و این تله‌ی پلیس نیست. این واقعیت که در خارج از کشور هستیم، به من این آزادی را می‌دهد که کارهای مشخصی انجام بدهم که افراد داخل روسیه قادر به انجامش نیستند.»

<sup>۱۳</sup>. کمیته‌ی مادران سربازان با نام کامل «اتحادیه‌ی کمیته‌های مادران سربازان روسیه» سازمانی مردم‌نهاد است که علیه نقض حقوق بشر در درون نیروهای مسلح روسیه فعالیت می‌کند. این سازمان در سال ۱۹۸۹ تأسیس شده است. م



او می‌داند که احتمالاً دیگر نمی‌تواند برای سال‌ها به روسیه برگردد و مسائلی مرتبط با سازماندهی جنبشی اعتراضی در روسیه از خارج از کشور وجود دارد. «اما من فکر می‌کنم جنبش ما اینگونه است که فارغ از شرایط قادر است ادامه یابد، حتی اگر اکثر فعالین داخلی روسیه بازداشت شوند.»

از این گذشته، جنبش اعتراضی عمدتاً زنانه مزیت دیگری هم دارد. «پلیس‌های مرد سال‌هاست که ما را دست‌کم گرفته‌اند» این جمله‌ای است که فعالی ناشناس می‌گوید. «اگر یک فعال را به زندان بیندازید، فعال دیگری جای او را پر خواهد کرد. زنان نشان داده‌اند که به شدت قوی هستند. من همواره دیده‌ام که دوستانم شجاع هستند. اما این موقعیت باعث شد بفهمم که آنها همچنین قادراند استوار بمانند و به جای غلتیدن به بلا تکلیفی خودترحم‌گری، عمل کنند.»

لولیا نوردیک،<sup>۱۴</sup> فعال فمینیستی که در «فار» مشارکت دارد، اشاره می‌کند که فشار فزاینده‌ای که معترضان در حال حاضر با آن مواجه‌اند، نه تنها خودشان بلکه همکاران، دوستان و بستگان‌شان را هم می‌ترساند. او می‌گوید: «آنها می‌خواهند شما و اطرافیان‌تان را مرعوب کنند» و ادامه می‌دهد «آنها می‌خواهند همه باور کنند که داشتن عقیده‌ای و بیان آن با صدای بلند برای‌شان خطرناک است. که مجازات خواهد داشت. مهم است که وحشت نکنید، اما به یاد داشته باشید که در حال حاضر هر لحظه هر کسی ممکن است دستگیر شود. خودتان و خانواده‌ی‌تان را برای هر چیزی که ممکن است اتفاق بیفتد آماده کنید. با دوستان و بستگان‌تان درباره‌ی مخاطرات احتمالی صحبت کنید. درباره‌ی اقدامات و پیشگیری‌های امنیتی گفتگو کنید. به دوستان‌تان بگویید که در شرایط اضطراری باید با چه کسی تماس بگیرند. به‌دقت برنامه‌ریزی کنید که اگر کسی دستگیر شد یا مورد حمله قرار گرفت، چگونه به یکدیگر کمک خواهید کرد.»

یکی از فعالین می‌گوید: «من به‌شخصه نمی‌ترسم». او شرایط فعلی را با سانسور دوران شوروی مقایسه می‌کند. «شگفت‌زده می‌شوم که چگونه افراد مبتکری می‌توانند در چنین شرایطی وجود داشته باشند. پیش از جنگ، فیلم‌های دوران شوروی را

14. Lölja Nordic

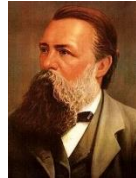
می‌دیدم و برای‌ام عجیب بود که چگونه آنها از زیر تیغ سانسور در رفته‌اند؟ چیزی که شبیه وضعیت ماست. اعتراضات رفته‌رفته بدیع‌تر و بدیع‌تر می‌شوند.»

پیوند با منبع اصلی:

<https://www.themoscowtimes.com/2022/03/29/the-feminist-face-of-russian-protests-a77106>

# پان اسلاویسم و جنگ کریمه

فریدریش انگلس



ترجمه‌ی علی رها



### اشاره‌ی مترجم:

بنا به درخواست و تأیید مارکس، انگلس مقاله‌ی زیر را در دو قسمت در آوریل ۱۸۵۵ به قلم کشید. این مقاله ابتدا در نشریه‌ی «نیو اوردر زایتونگ» (۲۱ و ۲۴ آوریل ۱۸۵۵) و سپس در «نیویورک دیلی‌تریبون» (۵ و ۷ مه ۱۸۵۵) با تغییر عنوان مقاله و دست‌کاری در متن، منتشر گردید. مارکس در ۱۷ آوریل ۱۸۵۵ در نامه‌ای که به همراه این مقاله به ویراستار «تریبون» ارسال کرده بود، تصریح می‌کند که این «دو مقاله، سرآغاز یک پلمیک علیه پان-اسلاویسم است. به دیده‌ی من، زمان آن فرارسیده است که آلمان را جداً نسبت به خطراتی که متوجه اوست آگاه سازیم.» (مجموعه آثار، ۳۹:۵۳۴)

انگلس دست‌کم ۱۵ مقاله‌ی دیگر درباره‌ی چنین موضوعی زیر نام مارکس می‌نویسد که «تریبون» به خاطر نفوذ شدید آدام گوروفسکی، مبلغ پان-اسلاویسم که در سال ۱۸۴۹ به آمریکا مهاجرت کرده بود، از انتشار آنها خودداری می‌کند. طرح انتشار یک جزوه‌ی جداگانه در نقد پان-اسلاویسم هیچ‌گاه به سرانجام نرسید. پس از مرگ انگلس، النور مارکس با همکاری ادوارد اولینگ، منتخبی از مقالات مارکس و انگلس را گردآوری کرد که پس از مرگ او در سال ۱۸۹۷ زیر عنوان «مسئله‌ی شرق» در لندن منتشر شد.<sup>۱</sup> با این‌که برخی از مقالات این مجموعه، از جمله مقاله‌ی زیر، توسط انگلس نگاشته شده بود، کل اثر زیر نام مارکس به چاپ رسید.

النور مارکس و ادوارد اولینگ در پیش‌گفتار کوتاهی که برای این مجموعه می‌نویسند، ضرورت انتشار آن را این‌گونه توضیح می‌دهند: «ما بر این نظریه که این مجلد در زمان کنونی کاربرد ویژه‌ای دارد. مسئله‌ی شرق وارد فاز نوینی شده است. طی

---

<sup>۱</sup> النور و اولینگ همچنین اثری از مارکس را گردآوری کردند زیر عنوان «افشای تاریخ دیپلماسی در سده‌ی هجدهم» که مربوط به روابط محرمانه‌ی دولت انگلیس با روسیه است که در سال ۱۸۹۹ در لندن منتشر شد. مارکس این اثر را بین سال‌های ۱۸۵۶ تا ۱۸۵۷ در پنج فصل نگاشته بود که در زمان حیات او منتشر نشد. مارکس در موزه‌ی بریتانیا اسنادی را یافته بود که تباری دولت انگلیس با روسیه را آشکار ساخته بودند. به استثنای فصل چهارم، فصول دیگر کلاً رونوشت آن اسناد است که مارکس با دقت بسیار با قلم خود رونوشت‌برداری کرده بود. فصل چهارم نوشته‌ای از خود مارکس است که تاریخچه‌ی کوتاه چگونگی تأسیس امپراطوری تزاری پس از رهایی از انقیاد مغول‌ها است که چند سده در سراسر آن اقلیم سلطه داشتند.

۴۰ سال گذشته، شرایط جغرافیایی، تاریخی و اقتصادی اروپا به شدت تغییر کرده است. به عنوان نمونه، صربستان، بلغارستان و رومانی به کشورهایی مستقل تبدیل شده‌اند. آلزاس-لورن دست به دست شده است. روابط قدرت‌های بزرگ دستخوش تغییرات بی‌شماری شده است. شاید مهم‌تر از همه، به عنوان یک عامل مؤثر، رشد سوسیال دموکراسی بوده است که ملت‌های قاره‌ی اروپا باید روی آن حساب کنند. اما یک چیز همچنان ثابت باقی مانده است: سیاست کشورگشایی حکومت روسیه – شاید روش‌ها تغییر یافته باشد، اما سیاست بدون تغییر مانده است. در حال حاضر، حکومت روسیه، که دیگر با روسیه یکی نیست، همانند 'دهه‌ی پنجاه'، بزرگ‌ترین دشمن کلیه‌ی پیشرفت‌ها، و بزرگ‌ترین سنگر ارتجاع است... بنابراین، اهمیت این مجلد فقط بدین خاطر نیست که یک مجموعه‌ی تاریخی است، بلکه نوشته‌هایی است که رخدادهای امروز و شاید فردا را توضیح می‌دهد.»

شاید بتوان ادعا کرد که به جز یک دوره‌ی کوتاه پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، روسیه‌ای که مارکس و انگلس به عنوان یک حکومت کشورگشای ضد-انقلابی توصیف کرده بودند، امروز نیز به قول النور «بدون تغییر باقی مانده است.»

### بخش نخست: ۲۱ آوریل ۱۸۵۵

بهترین منابع به ما اطمینان داده‌اند که تزار کنونی روسیه تلگرافی به دربارهای خاصی فرستاده است که در آن، از جمله ابراز شده است که: لحظه‌ای که اتریش به طور بازگشت‌ناپذیری با غرب متحد شود، یا مرتکب هرگونه اقدام خصمانه‌ی آشکار علیه روسیه شود، الکساندر دوم خود را در رأس جنبش پان-اسلاویستی قرار داده و لقب امپراتور تمام روس‌ها را به امپراتور همه‌ی اسلاوها تغییر خواهد داد.

این اعلامیه‌ی الکساندر در صورت معتبر بودن نخستین کلمه‌ای است که از زمان شروع جنگ به زبانی ساده بیان شده است؛ این اولین گام صریح و آشکار جهت اروپایی کردن جنگی است که که تاکنون در پشت انواع بهانه‌ها و ادعاها، پروتکل‌ها و معاهدات، واژه‌پردازی‌های [فرانسوا] واتل و گفتاوردهای [ساموئل] پوفندورف پنهان بوده است.

استقلال و موجودیت ترکیه به مسأله‌ای فرعی تبدیل می‌شود. این که چه کسی باید در قسطنطنیه حکومت کند، دیگر مورد بحث نیست، بلکه چه کسی باید بر تمام اروپا فرمانروایی کند. نژاد اسلاو که مدت‌ها توسط رقابت‌های داخلی منقسم بوده است، توسط آلمان‌ها به سوی شرق دفع شده بود، و بخشی از آن به انقیاد ترک‌ها، آلمان‌ها، مجارها درآمد. پس از سال ۱۸۱۵، با ظهور تدریجی پان-اسلاویسم، بی‌سروصدا شاخه‌های خود را دوباره متحد کرد، برای اولین بار وحدت خود را تثبیت کرد. و با انجام این کار، علیه نژادهای رومی-سلتی و ژرمنی که تا آن زمان بر اروپا حکومت می‌کردند، اعلام جنگ داد. پان-اسلاویسم جنبشی نیست که صرفاً برای استقلال ملی تلاش کند. این جنبشی است که هدف آن لغو آن چیزی است که هزار سال تاریخ به وجود آورده است. جنبش که بدون حذف مجارستان، ترکیه و بخش بزرگی از آلمان از نقشه‌ی اروپا، نمی‌تواند خود را متحقق کند. علاوه بر این، باید اروپا را تحت سلطه‌ی خود درآورد تا در صورت حصول، ثبات این نتایج را آن تضمین کند. پان-اسلاویسم اکنون از یک کیش به برنامه‌ای سیاسی تبدیل شده است که با ۸۰۰ هزار سرنیزه حمایت می‌شود.

برای اروپا تنها یک بدیل باقی می‌گذارد: تسلیم در برابر یوغ اسلاو، یا نابودی ابدی مرکز قدرت تهاجمی آن - روسیه. پرسش بعدی که باید به آن پاسخ داده شود این است: «پان-اسلاویسم مجهز شده به روسیه چه تأثیری بر اتریش خواهد گذاشت؟»

از هفتاد میلیون اسلاو که در شرق جنگل بوهمی و آلپ کارنتی زندگی می‌کنند، حدود پانزده میلیون نفر تابع امپراتور اتریش هستند که تقریباً نمایندگان از تمام زبان‌های اسلاو را تشکیل می‌دهند. شاخه‌ی بوهمی یا چک (شش میلیون) منحصرراً در قلمرو اتریش قرار دارد. شعبه‌ی لهستانی توسط حدود سه میلیون گالیسیایی نمایندگی می‌شود. روس‌ها توسط سه میلیون مالوروس (روس‌های سرخ، روتن‌ها) در گالیسیا و شمال شرقی مجارستان - تنها قبیله‌ی روسی بیرون از امپراتوری روسیه. شاخه‌ی اسلاوی جنوبی توسط حدود سه میلیون اسلونی (کارنتیایی‌ها و کروات‌ها) و صرب‌ها، از جمله برخی از بلغاری‌های پراکنده. این اسلاوهای اتریشی دو نوع متفاوت هستند. بخشی از آنها شامل بقایای قبایلی است که تاریخ آنها به گذشته تعلق دارد و توسعه‌ی تاریخی کنونی آنها به ملت‌هایی از نژادها و زبان‌های متفاوت وابسته است. و برای تکمیل موقعیت ناگوار خود، این بازمانده‌های تأسفبار عظمت پیشین، حتی یک سازمان ملی

در داخل اتریش ندارند، بلکه برعکس، بین استان‌های مختلف تقسیم شده‌اند. بنابراین، اسلوونی‌ها، اگرچه تعدادشان به سختی به یک میلیون و ۱۵۰ هزار نفر می‌رسد، در استان‌های مختلف کارنیولا، کارینتیا، اشتایریا، کرواسی و جنوب غربی مجارستان پراکنده‌اند. بوهمی‌ها، اگرچه پرتعدادترین گروه اسلاوهای اتریشی هستند، بخشی در بوهم، بخشی در موراوایا و بخشی (شاخه‌ی اسلواکی) در شمال غربی مجارستان ساکن هستند. بنابراین، این مردمان، اگرچه منحصراً در خاک اتریش زندگی می‌کنند، اما به‌عنوان ملت‌های جداگانه شناخته نشده‌اند. آنها به‌عنوان زانده‌ی ملت‌های آلمان یا مجارستان در نظر گرفته می‌شوند و در واقع چیز دیگری نیستند.

بخش دوم اسلاوهای اتریش متشکل از تکه‌های قبایل مختلفی است که در طول تاریخ از بدنه‌ی اصلی ملت خود جدا شده‌اند و بنابراین مرکز ثقل آنها بیرون از اتریش است. بنابراین، مرکزیت طبیعی لهستانی‌های اتریشی، لهستان روسیه است. مرکزیت روتن‌ها در سایر استان‌های مالوروس است که با روسیه متحد شده‌اند. صرب‌ها در شاه‌نشین صربستان تحت حاکمیت ترکیه. این‌که این تکه‌های جداشده از ملیت‌های مربوطه‌ی خود، هر کدام کماکان به سمت مرکز طبیعی خود کشش دارند، امری مسلم است و به همراه گسترش تمدن و نیاز به فعالیت تاریخی، و ملی دربین آنها، بیش از پیش آشکار می‌شود. در هر صورت، آن اسلاوهای اتریشی تنها اعضای پراکنده‌ای هستند که یا در بین خود و یا در بدنه‌ی اصلی ملیت‌های جداگانه خود، در جستجوی یک اتحاد مجدد هستند.

به همین دلیل است که پان-اسلاویسم نه یک کشف روسی، بلکه اتریشی است. به‌منظور تضمین احیای هر ملیت اسلاو، قبایل مختلف اسلاو در اتریش شروع به کار برای ایجاد اتحادیه‌ای از تمام قبایل اسلاو در اروپا کرده‌اند.

روسیه به خودی خود قدرتمند بود. لهستان سرسختی ناپود نشدنی زندگی ملی خود و نیز دشمنی آشکار خود با روسیه‌ی اسلاوی را به اثبات رساند. بدیهی است که این دو ملت برای اختراع کردن پان-اسلاویسم فراخوانده نشده بودند. به‌رحال صرب‌ها و بلغارهای ترکیه برای تصور چنین ایده‌ای بیش از حد بربر بودند. بلغارها بی‌سر و صدا

خود را تابع ترک‌ها کردند؛ صرب‌ها به اندازه‌ی کافی گرفتار مبارزه برای استقلال خود بودند.

### بخش دوم: ۲۴ آوریل ۱۸۵۵

اولین شکل پان-اسلاویسم اتریشی، ادبی بود. یک بوهمیایی، دوپروفسکی، بنیان‌گذار فیلولوژی علمی گویش‌های اسلاوی بود، و کولار، شاعر اسلاوکی اهل کارپات مجارستان، بنیان‌گذاران آن بودند. نزد دوپروفسکی، این یک اشتیاق به کشف علمی بود. نزد کولار، افکار سیاسی به سرعت غالب شدند. اما، تا آن زمان، پان-اسلاویسم صرفاً به غوطه‌ور شدن در روحیات مرثیه‌خوانی راضی بود. عظمت گذشته، رسوایی، بدبختی و ظلم امروزی بیگانه، مضمون چنین شعری بود. «خدایا، آیا بر روی زمین هیچ انسانی وجود ندارد که حق اسلاوها را به آن‌ها بدهد؟» در آن زمان به رؤیای امپراتوری پان-اسلاوی که به اروپا قانون دیکته کند، اشاره‌ای نمی‌شد.

اما دوران فغان توأم با فریاد صرف برای «عدالت برای اسلاوها» به‌زودی از بین رفت. تحقیقات تاریخی در مورد توسعه‌ی سیاسی، ادبی و زبانی نژاد اسلاو پیشرفت زیادی در اتریش داشت. شافاریک، کوپیتار و میکلوسیچ به‌عنوان زبان‌شناسان، و پالاکی به‌عنوان یک مورخ، نقش راهبردی را به عهده گرفتند و سپس با انبوهی از مردانی با استعداد علمی کم یا بدون استعداد، مانند هانکا و گاج و دیگران ادامه یافت. در مقایسه با وضعیت تنزل یافته و درهم شکسته‌ی کنونی آن ملت‌ها، دوران با شکوه تاریخ بوهمی و صربستان با رنگ‌های درخشان به تصویر کشیده شد. همان‌طور که در آلمان «فلسفه» بهانه‌ای شد که توسط آن سیاست یا الهیات مورد تحلیل انتقادی قرار بگیرد، در اتریش در برابر چشمان مترنخ، پان-اسلاویست‌ها از علم فیلولوژی به‌عنوان ردایی برای تبلیغ دکترین اتحاد اسلاوها و ایجاد حزبی سیاسی با هدف مشخص برهم زدن روابط همه‌ی ملیت‌های اتریش و ایجاد یک امپراتوری گسترده‌ی اسلاو به جای آن، استفاده کردند. سردرگمی زبانی که از شرق بوهم و کارینتیا تا دریای سیاه برقرار است، واقعاً شگفت‌انگیز است. روند ملیت‌زدایی در میان اسلاوهای هم‌مرز با آلمان، پیشروی آهسته اما بی‌وقفه‌ی آلمانی‌ها، تهاجم مجارها، که با توده‌ی فشرده‌ی هفت میلیون نژاد فنلاندی اسلاوهای شمالی را از اسلاوهای جنوبی جدا کرد، و هم‌آمیزی ترک‌ها، تاتارها، و



والاشی‌ها با قبایل اسلاو، زبانی بابلی را تولید کردند. از روستایی به روستای دیگر، تقریباً از اقلیمی به اقلیم دیگر، زبان متفاوت است. از بین پنج میلیون سرنشین، بوهیمیا به تنهایی دو میلیون آلمانی در کنار سه میلیون اسلاو دارد که از سه طرف توسط آلمانی‌ها احاطه شده‌اند. در مورد تمام قبایل اسلاوی-اتریشی نیز همین گونه است. بازگرداندن تمام خاک و قلمرو اصلی اسلاو به اسلاوها، تبدیل اتریش، به استثنای تیرول و لومباردی، به یک امپراتوری اسلاو - هدف پان-اسلاویست‌ها - اعلام بطلان توسعه‌ی تاریخی هزار سال گذشته است، و به معنی قطع کردن یک‌سوم آلمان و کل مجارستان است، و تبدیل وین و بوداپست به شهرهای اسلاو؛ مسیری که آلمانی‌ها و مجارستانی‌های صاحب این مناطق ابداً نمی‌توانند با آن احساس همبستگی کنند. علاوه بر این، تفاوت بین لهجه‌های اسلاوی به قدری زیاد است که به‌استثنای مواردی معدود، برای یکدیگر نامفهوم هستند. این امر در کنگره‌ی اسلاوها در پراگ در سال ۱۸۴۸ به شکلی مضحک نشان داده شد، جایی که پس از تلاش‌های بی‌هوده‌ی مختلف برای یافتن زبانی قابل فهم برای همه‌ی اعضا، سرانجام مجبور شدند از منفورترین زبان همه‌ی آنها - آلمانی - استفاده کنند.

بنابراین می‌بینیم که پان-اسلاویسم اتریشی از اساسی‌ترین عناصر موفقیت، حمایت توده‌ای و اتحاد، بی‌بهره بود. این حزب نیازمند حمایت توده‌ای بود چراکه حزب پان-اسلاوی تنها از بخشی از طبقات تحصیل کرده تشکیل شده بود و تسلطی بر توده‌ها نداشت و از این رو قدرتی نداشت تا بتواند هم در برابر دولت اتریش و هم در برابر ملیت‌های آلمانی و مجارستانی که با آنها درگیر شده بود، مقاومت کند. فاقد وحدت بود، زیرا اصل وحدت آن یک ایده‌آل محض بود که به دلیل تنوع زبانی نخستین تلاش‌ها برای تحقق آن، از هم پاشید.

در واقع، تا زمانی که پان-اسلاویسم جنبشی محدود به اتریش بود، خطر بزرگی نبود، اما همان مرکز وحدت و حمایت توده‌ای که به دنبالش می‌گشت به زودی برایش پیدا شد. قیام ملی صرب‌های ترکیه در اوایل این قرن توجه دولت روسیه را به این واقعیت جلب کرده بود که در ترکیه حدود هفت میلیون اسلاو وجود دارد که زبان آنها از همه‌ی گویش‌های اسلاوی دیگر به روسی شبیه‌تر است. مذهب آنها نیز، و زبان

مقدس آنها - اسلاوونی قدیم یا اسلاو کلیسایی - دقیقاً مشابه روسیه بود. در میان این صرب‌ها و بلغارها بود که تزار برای اولین بار یک حرکت پان-اسلاویستی به راه انداخت که به جایگاه او به عنوان رئیس و محافظ کلیسای ارتدوکس یونان توسل جسته بودند. بنابراین، به محضی که این جنبش پان-اسلاویستی در اتریش تداوم پیدا کرد، طبیعی بود که روسیه باید اجزای سازمان‌های خود را در خاک متحدش [اتریش] گسترش دهد. در جایی که با اسلاوهای کاتولیک رومی مواجه بود، جنبه‌ی مذهبی این سؤال کنار گذاشته می‌شد. روسیه صرفاً به‌عنوان مرکز ثقل نژاد اسلاو، به عنوان مرکزی قلمداد می‌شد تا قبایل بازسازی شده‌ی اسلاو، خود را در اکناف آن قرار دهند؛ مردمی قوی و متحد که قرار است امپراتوری بزرگ اسلاو را از [رود] البه [در مرکز اروپا] تا چین و از دریای آدریاتیک تا قطب تحقق بخشند. کمبود قدرت و وحدت دقیقاً در اینجا بود. پان-اسلاویسم بلافاصله در دام افتاد. بنابراین حکم خود را در مورد خودش صادر کرد. برای احیای ملیت‌های نوخاسته‌ی خیالی، پان-اسلاویست‌ها اعلام کردند حاضرند ۸۰۰ سال مشارکت واقعی در تمدن را قربانی بربریت روسیه‌ای-مغولی کنند. آیا این نتیجه‌ی طبیعی جنبشی نبود که به‌عنوان یک واکنش قطعی علیه حرکت اصلی تمدن اروپایی آغاز شد و با تلاش برای معکوس کردن مسیر تاریخ جهان ادامه یافت؟

مترنیک، در سال‌های قدرت‌مندی خود، به‌خوبی خطر را تشخیص داد و دسیسه‌های روسیه را فهمید. او با تمام امکاناتی که در اختیار داشت با جنبش مخالفت کرد. اما تمام ابزارهای شناخته شده‌ی او را می‌توان در یک کلمه خلاصه کرد: سرکوب. اما تنها ابزار مناسب - آزادی عمومی، گسترش روح آلمانی و مجارستانی، برای ترساندن شیخ اسلاوی کاملاً کافی بود - امری که در دستگاه محدود سیاست او نمی‌گنجید. بر این اساس، با سقوط مترنیک در سال ۱۸۴۸، جنبش اسلاوها قوی‌تر از همیشه شروع شد و بیش از هر زمان دیگری، بخش بزرگی از جمعیت را دربر گرفت. اما در اینجا خصلت کاملاً ارتجاعی آن به یک‌باره آشکار شد. در حالی که جنبش‌های آلمان و مجارستان در اتریش کاملاً مترقی بودند، اسلاوها دستگاه قدیمی را از نابودی نجات دادند، رادتسکی را قادر ساختند تا برای فتح وین مینسیو [در شمال ایتالیا] و ویندیشگراتز [جنوب شرقی اتریش] پیشروی کند. و برای تکمیل کردن درام، و وابسته کردن اتریش به نژاد اسلاو، ارتش روسیه، آن ذخیره‌ی بزرگ اسلاو، باید در سال ۱۸۴۹ بر سر مجارستان

فرودمی آمد و در آنجا جنگ را به نفع اتریش با یک صلح دیکته شده حل و فصل می کرد.

اما اگر پیوستن جنبش پان-اسلاوی به روسیه به منزله‌ی خود-محکومیت آن بود، اتریش نیز با پذیرش، حتی تحریک، چنین کمکی به اسلاوها علیه تنها سه ملیت سرزنده‌ی درون قلمرو خود - آلمانی‌ها، ایتالیایی‌ها و مجارستانی‌ها - سستی و کاهلی خود را تصدیق کرد. از سال ۱۸۴۸، این بدهی به پان-اسلاویسم همواره اتریش را تحت فشار قرار داده است، و آگاهی از آن، سرچشمه‌ی اصلی سیاست اتریش بوده است. اولین اقدام اتریش واکنش علیه اسلاوها در قلمرو خود بود، اما این امر مستلزم اتخاذ یک سیاست حداقلی متریقی بود. امتیازات ویژه‌ی همه استان‌ها لغو شد. یک اداره‌ی متمرکز جای یک دولت فدرال را گرفت. و به جای همه ملیت‌های مختلف، یک ملیت مصنوعی اتریشی به تنهایی مورد تأیید قرار گرفت. گرچه این تغییرات تا حدودی علیه ملیت‌های آلمانی، ایتالیایی و مجارستانی نیز انجام شد، اما با این حال فشار بسیار بیشتری علیه قبایل اسلاوی نامتراکم وارد کرد و به عنصر آلمانی برتری قابل توجهی بخشید.

پس از حذف وابستگی به اسلاوها در قلمرو، آنچه باقی می ماند، وابستگی به روسیه است. و به همراه آن، لاقابل به‌طور لحظه‌ای لازم است این وابستگی مستقیم و تحقیرآمیز تا حدی قطع شود. این دلیل واقعی تردید اتریش، اما دست کم سیاست آشکارا ضد روسی آن در رابطه با مسأله‌ی شرق بود. از سوی دیگر، پان-اسلاویسم ناپدید نشده است. به‌شدت زخمی شده است، غرغر می کند، باز می ایستد، و از زمان مداخله در مجارستان، به تزار روسیه به‌عنوان مسیح از پیش مقدر شده‌اش می نگرد. چنانچه روسیه آشکارا به عنوان راس پان-اسلاویسم وارد شود، این وظیفه‌ی ما نیست که تعیین کنیم که آیا پاسخ اتریش، بدون به خطر انداختن موجودیت خود، می تواند دادن امتیازاتی در مجارستان و لهستان باشد. این قدر مسلم است: این دیگر تنها روسیه نیست، بلکه توطئه‌ی پان-اسلاویستی است که تهدید می کند قلمرو خود را بر ویرانه‌های اروپا بسازد. اتحاد همه‌ی اسلاوها از طریق قدرت انکارناپذیری که دارد و می تواند حفظ کند، به‌زودی طرف مخالف را مجبور خواهد کرد که در شکلی کاملاً متفاوت نسبت به گذشته ظاهر شود. در مناسبت کنونی، ما نه از لهستان (که معمولاً افتخار دشمنی با پان-اسلاویسم

را دارد) صحبت کرده‌ایم و نه از شکل به اصطلاح دموکراتیک یا سوسیالیستی پان-اسلاویسم، که اساساً فقط در واژه‌پردازی و عوام‌فریبی‌اش با نوع معمولی و آشکارا روسی اصیل متفاوت است. به همین ترتیب، ما چیزی درباره‌ی نظروزی انتزاعی آلمانی نگفته‌ایم که در جهلی والا به ارگان توطئه‌ی روسیه تبدیل شده است. ما به تفصیل به این پرسش‌ها و سایر پرسش‌های مربوط به پان-اسلاویسم باز خواهیم گشت.

پیوند با متن انگلیسی نوشته‌ی انگلس

بخش اول

[marxists.org/archive/marx/works/1855/04/21.htm](http://marxists.org/archive/marx/works/1855/04/21.htm)

بخش دوم

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1855/04/24.htm>

منابع:

Karl Marx, Frederick Engels: *Collected Works*, Volumes 14, 15 & 39; International Publishers, 1980

Karl Marx, Frederick Engels: *The Russian Menace To Europe*, Free Press, 1952

Karl Marx, *The Eastern Question*, Swan Sonnenschein & Co., 1897

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1855/04/21.htm>

# نقد اقتصاد سیاسی



۱۳۹۱-۱۴۰۱

